صه کتاب مجموع فقہ حنفیہ

سنہ ۲۵

تاريخ ٨١٥
ورق ٥٦٥
رقم ٢٥٥

آياصوفيه
٤٧٩٢

صاحبه ومالكه اضعف عباد الله
وأحوجهم حميد الدين الكاتب خزانة العماده
نال الله مقاصده في الدنيا والآخره

وقف هذه النسخه الجليله سلطان الاعاظم والخاقان المعظم ملك البرين والبحرين
خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان ابن السلطان
محمود خان وقاصيها سر عساكر طوائف الموحدين وامير امراء المؤمنين
خلد الله ملكه الامجد حرر بقصر احمد سنه ١٠٤٥
عفا الله

ياصوفيه
٨١٨

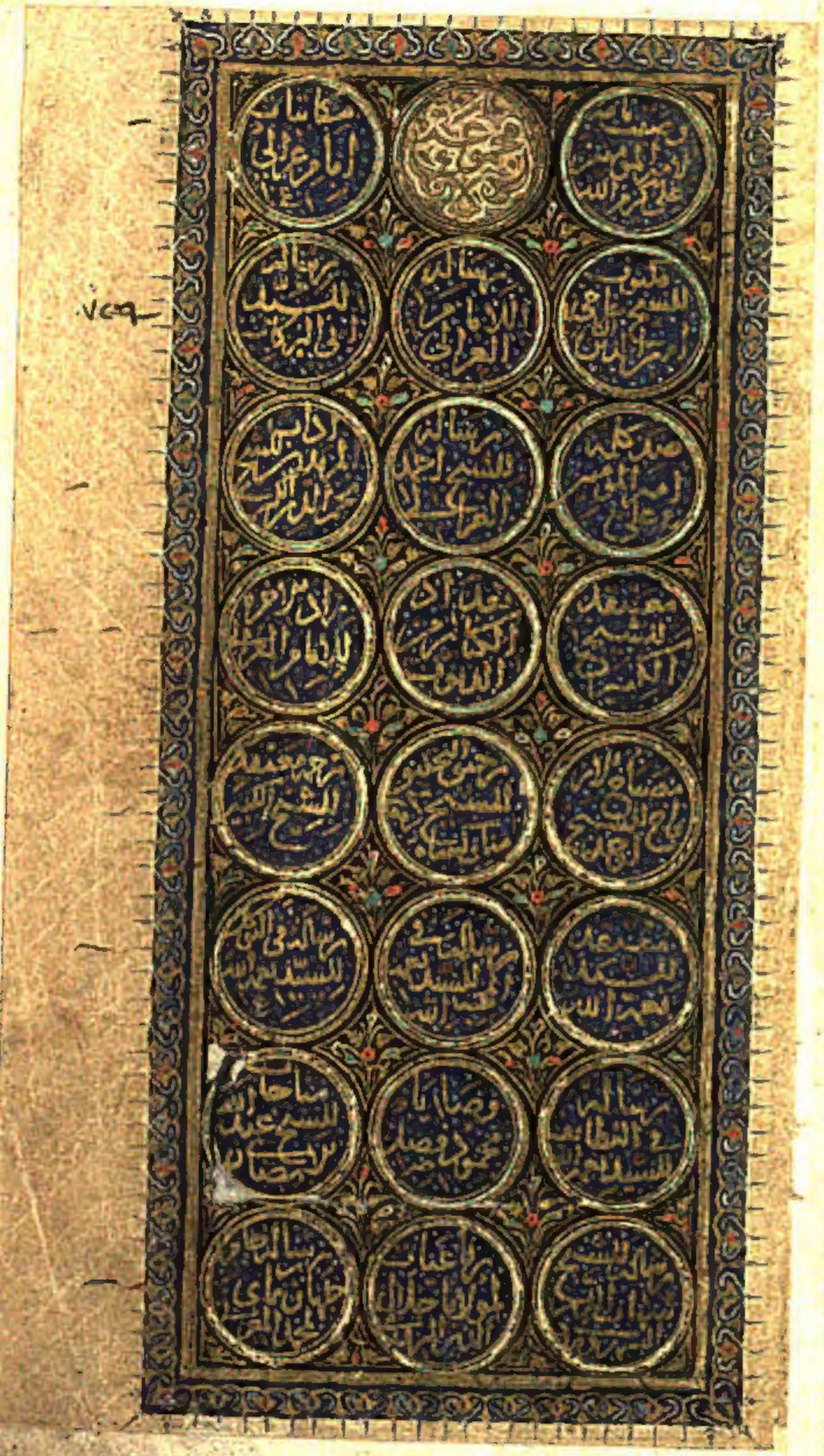

دفتر اول

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين وعليه نتوكل الحمد لله رب العالمين
والصلوة والسلام على خير خلقه محمد وعلى آله وصحبه هذا كتاب المثنوى
المعنوى وهو اصول الاصول الاصل الذى فى كشف اسرار الوصول والبيت وهو فقه
الله الاكبر وشرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر مشتمل بنور مكنون فيها مصباح
يشرق اشراقا انور من الاصباح وهو حنان المحنان ذو الجبين والاحسان فيها عين تسنى
عند اباء هذا السبيل تسليلا وهذا اصحاب المقامات والكرامات خير مقاما
واحسن مثيلا الذين يأكلون ويشربون كالانعام بل هم يمرحون ويطربون
وهو كنيل مصر شراب للطائعين وحسرة على الكافرين والكافرين كما قال الله
تعالى يضل به كثيرا ويهدى به كثيرا واشتماله للصدور وجلاء للاخر اذ وكنا
القرآن وسبعة الاوراق وتطلب الاخلاق بايدى سفرة كرام برره يمنعون ان لا
يمسه الا المطهرون تنزيل من لدن حكيم حميد لا يأتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه والله يرضاه و
برره وهو حسبنا فقط وهو ارحم الراحمين ولا نهاية آخر لعبد الله تعالى سبحانه
واقتصرنا على هذا القليل والقليل يدل على الكثير والجرعة يدل على الغدير
والحفنة يدل على البدر الكثير بقول العبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد
بن محمد بن الحسين البلخى جعل الله مساعيهم مشكورة فى تعلم هذا المثنوى المعنوى

دفتر دوم

المشتمل على الغرايب والفوايد وغرر المقالات ودرر الدلالات وطرايق
الزهاد وحديقة العباد تصوير المبانى كثير المعانى لاستدعاء سيدى
وسندى ومعتمدى ومكان الروح من جسدى ودخيرتى ومذخرى ومذدى وهو
الشيخ قدوة العارفين امام الهدى والدين صفوة الورى سر القلوب و
النجى ودايعة الله من خليقته وصفوته فى بريته ووصاياه لنبيه وصايا
هذه صفيحة مفتاح خزاين العرش امين كنوز العرش ابو الفضايل حسام
الحق والدين حسن ابن محمد المعروف بابن اخى ترك ابو يزيد الوقت و
جنيد الزمان صديق ابن الصديق ابى الصديق رضى الله عنه وعنهم الاوى
الاصل المنتسب الى الشيخ المكرم بما قال استيكرده باد صحبتش تربتها
قدس الله روحه وارواح اخلافه ونعم السلف ونعم الخلف انت الغيث الشمم
عليه رد لعاعا وجب ارجت النجوم لديه اصواتها لم يزل غمام قبلة الاقبال يتوجه
اليها بنو الولاء وكعبة الآمال يطوف بها وفود العفاة والآمال كذلك ما طلع نجم
ودر شارق لكبر معتمها لاه فى البصاير الزاهيات الزوهاتين السماويتين
العرشيتين النيرتين السكوت القطار الغيث الجحفل الملوك بحت الاطهار اشرف
الثمالى اصحاب الفضايل انور الدلايل آخر وصاة الاره فلذ جمة الاصفاء الزهرة شاخ

بشنو این نی چون حکایت میکند
از جدایی‌ها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده‌اند
از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم
جفت بدحالان و خوش‌حالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من
وز درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد
هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشق است کاندر نی فتاد
جوشش عشق است کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید
پرده‌هایش پرده‌های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پرخون می‌کند
قصه‌های عشق مجنون می‌کند

محرم این هوش جز بیهوش نیست
مر زبان را مشتری جز گوش نیست

در غم ما روزها بیگاه شد
روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست
تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
هر که بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام
پس سخن کوتاه باید والسلام

بند بگسل باش آزاد ای پسر
چند باشی بند سیم و بند زر

جند با جندست همسرها شوند
کز پریدن هر دو یک پر و بوند

کوزه چشم حریصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پر در نشد

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد
او ز حرص و جمله عیبی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما
ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد
کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا
طور مست و خر موسی صاعقا

حکایت در عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن او را

بود شاهی در زمانی پیش از این
ملک دنیا بود و هم ملک دین

اتفاقا شاه روزی شد شکار
با خواص خویش از بهر شکار

یک کنیزک دید شه در راه او
شد غلام آن کنیزک جان شاه

مرغ جانش در قفس چون بی‌طپید
داد مال و آن کنیزک را خرید

چون خریدش او بر خود لرزه دید
آن کنیزک از قضا باردار شد

آن یکی مرد است پالانش نبود
بافت پالان کرک خر را در ربود

کوزه پوزش آب می‌نامد درست
آب را چون بافت کوزه شد نخست

جمع کردن پادشاه طبیبان را جهت علاج کنیزک

ث طبیبان جمع کرد از جب ودات
جان مر بصحت جان جانم اوست
مرکه درمان کرد مرجان مرا
جمله گفتندش کجان بازی کنیم
هریکی از ما مسیح عالمیست
کرخدا خواهد نگفتند از بطل
ترک استثنا مرادم قوتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت
مرد کردند از علاج واز دوا
وآن کنیزک از مرض هجر موی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود
از طبیله قبض شد اطلاق رفت

ظاهر شدن عجز حکیمان و اضطرار پادشاه وخواب دیدن

شه چو عجز آن حکیمان را بدید
رفت در مسجد سوی محراب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا
کای کریمه بخشیت ملک جهان
آنکه گفتم جمله میدانی برش
ای همیشه حاجت ما را پناه
چون برآورده ازیشان جان خویش
در میانشان گریه خوابش در ربود
گفت ای شه مژده حاجات روا
جوی کز او آمد حکیم حاذقت
در علاجش بحر مطلق را بین
چون رسید آن وعده گاه و روز شد

کفت جان مرد و رد دست شماست
رد مکن وخدام درمانم اوست
برد کج سود و مس جان مرا
فهم کرد آدیم وانبازی کنیم
مر الم را در کف ما مرهمیست
پس خدا بخود شان بخرد فشر
نی همین کشتن که عارض حالتیست
جان او یا جان استثنا ستخت
کشت رنج افزون وحاجت ناروا
چشم شاه از اشک خون جوی شد
روغن بادام خشکی می فزود
آب را آتش مدد شد همچو نفت

پادشاه بخواب دید که در مسجد رود

پا برهنه جانب مسجد دوید
سجده گاه از اشک چشمش پر آب شد
خویش را بان بکشاد در مدح وثنا
من چه گویم چون تو میدانی نهان
زو دژم پذ اکنش بر ظاهرش
بار دیگر ما غلط کردیم را
اندر آمد بحر بخشایش بجوش
دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجات روا
صادقش دان کو امیر وصلدست
در مزاجش قدرت حق را ببین
آفتاب از برج اختر سوز شد

بود از در منظره شه منتظر
دید شخصی فاضلی پر مایه
میرسید از ره بمانند هلال
نیست وش با شد خیال اندر روان
بر خیالی صلحشان وجنگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست
آن خیال شاه کاندر خواب دید
شه بجای جا جبان در پیش رفت
مرد و بحری آشنا آموخته
گفت بعشق تو بود هستی ما
ای مرا تو مصطفی من چون عمر

استعانت خواستن و توفیق رعایت ادب در هر حال

از خدا جوییم توفیق ادب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد
ماید از آسمان در میرسید
در میان قوم موسی چند کس
نان وخوان از آسمان شد منقطع
منقطع شد نان وخوان آسمان
باز جو عیسی شفاعت کرد حق
باز کستاخانه ادب بگذاشتند
لابه کردی عیسی ایشان را که این
بند کانی کرد ن وحرص آوری
زانکه ایشان شاه مائده باز
ابر بنماید پی منع زکات
مرجه برتو آید از ظلمات غم

تا به پند آنجه بخود بندد بسر
آفتابی در میان سایه
نیست بود وقت پرسش کاحیال
تو همانی بین بخیالی روان
وز خیالی تا بشان و تنگشان
عکس محرویان بستان خداست
در رخ مهمان همان آمد پدید
پیش آن مهمان غیب خویش رفت
مرد و جان بی دو خدمت بر خاست
لیک کار از کار خیزد در جهان
از برای خدمتت بندم کمر

بی ادب محروم گشت از لطف رب

بی ادب محروم گشت از لطف رب
بلک آتش در زد آفاق زد
بی صلاح و بی فروخت و بی خرید
بی ادب گفتند کو پیر و عدس
بعد از ایشان زان خجل شد کس منفع
ماند بی زرع و بیل و داس نان
خوان فرستاده غنیمت بر طبق
جمز گدایان زلها برداشتند
دایمست و کم نگردد از زمین
کفر باشد پیش خوان محتری
آن در رحمت بر ایشان شد فراز
وز تنا افتد و با اندر جهات
آن ز کستاخی و بی باکیست هم

هر که گستاخی کند در راه عشق
از ادب پر نور گشتست این فلک
هذا فراق بازد شاه بالسر طبیب
دست بگشاده و کنایش کرد
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت
پس پشیمان می‌کشیدش تا بصدر
گفت ای هدیهٔ حق و دفع جرح
ای لقای تو جواب هر سوال
ترجمانی مرجما را در دلست
مرحبا یا مجتبا یا مرتضا
انت مولی القوم من لا تشتهی
بردن بادشاه کنیزک طبیب را بر کنیزک بیمار

جمع گذشت از مجلس و خلق کرم
قصهٔ رنجور و رنجوری بجو اند
رنگ رو و نبض و قاروره بدید
گفت هر دارو که ایشان کرده اند
بی‌خبر بودند از حال درون
دید دوغ و کشف شد بروی بخت
رنجش از صفرا و از سودا نبود
دید از زاریش کو را درد لست
عاشقی پیداست از زاری دل
علت عاشق ز علتها جداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سریست
مرجه گویم عشق را شرح و بیان

دشمن مرد ان شد و نامرد اوست
وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
شد ز غیرت یلی ذرات رو دباد
الهی که درخواهش نمودند
همچو عشق اند در دل و جانش گرفت
وز مقام و راه پرسیدن گرفت
گفت کیحی یا فتم آخر بصبر
یعنی الصبر مفتاح الفرج
مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
دست گیری مرکبا پیش رکست
ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
قد ردی کلا لئن لم ینتهی

گرچه تفسیر زبان روشن گرست
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت
چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
گر دلیلت باید از وی رخ متاب
شمس مردم نور جانی میدهد
چون بر آید شمس انشق القمر
شمس جانی باقی کش امس نیست
می نتوانم مثل او تصویر کرد
نور شمس اندر دو عالم ساریست
نادر آید در تصور مثل او
شمس چون دم آسمان سر برکشید
شرح کردن رمزی از انعام او
بوی پیراهن ز یوسف یافتست
باز گو رمزی از آن خوش جانها
عقل و جان در وی چنان مدهوش شود
کل انبهای و لا احصی ثنا
ان تکلف او تصلف لا یلیق
شرح آن یاری کز او را یار نیست
این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع
صوفی ابن الوقت باش ای رفیق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی
گفتش بوشید خوشتر ستر یار
خوشتر آن باشد که سر دلبران
گفت مکشوف برهنه بی غلوش

لیک عشق بی زبان روشن ترست
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
گر دلیلت باید از وی رخ متاب
شمس مردم نور جانی میدهد
چون بر آید شمس انشق القمر
شمس جانی باقی کش امس نیست
می نتوانم مثل او تصویر کرد
نور شمس اندر دو عالم ساریست
نادر آید در تصور مثل او
شمس چون دم آسمان سر برکشید
شرح کردن رمزی از انعام او
بوی پیراهن ز یوسف یافتست
باز گو رمزی از آن خوش جانها
عقل و جان در وی چنان مدهوش شود
کل انبهای و لا احصی ثنا
ان تکلف او تصلف لا یلیق
شرح آن یاری کز او را یار نیست
این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع
صوفی ابن الوقت باش ای رفیق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی
گفتش بوشیده خوشتر ستر یار
خوشتر آن باشد که سر دلبران
گفت مکشوف برهنه بی غلوش

خلوت طلبیدن حکیم از پادشاه و با کنیزک در بخور

گفت ای خلوتی کن خانه را
تا بپرسم از کنیزک چند جا
خانه خالی ماند یک دو پاره دم
گفت نه کم گفت شهر تو لگات
واندر آن شهر از قرابات کهت
دست بر نبض شما دو یک یک
چیست کسی را خار در پا یش جهد
وز سر سوزن همی جوید درش
خار در پا شد جزیره شد ازو باب
خار در دل کو بدیدی مر حسی
کس نبرد دم خاری نجهد
بر جهد و آن خار محکم تر زند
حزر بهر دفع خار از سوزد درد
آن حکیم خار جز استاد بود
زان کنیزک پرسید احوال دستان
با حکیم آن قصه‌ها می‌گفت فاش
سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش
تا کند بعض از نام که کرد و جهان

عرض کردن حکیم رنج کنیزک را بر پادشاه

آن حکیم محرمان چون راز یافت
صورت رنج کنیزک باز یافت
بعد ازان برخاست عزم شاه کرد
شاه را زان شحنه آگاه کرد
گفت قد پر کن بوقت کان مرد را
حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر زود
وز زر و جامه ببر او را بزود

بعد ازان شهری دگر را نام برد
وز کدامین شهر بود ستی تو پرس
رنگ رو و نبض او دیگر نگشت
باز گفت از جا و از نام و نشست
نی ز کس چیزی نی رخ گشت زرد
تا بپرسد از سر قند چو قند
کز سمرقندی نزرگر فرخ شنید
اصل آن رنج و بلا را باز یافت
او سر آن گفت کوی ما تفید
وز خلاصت بحرها خواهم نمود
آن کرم با تو کرا باران با جنب
بر تو من مشفق ترم از صد پدر
گرچه از توشه کند پس جست و جو
آن مرادت زود تر حاصل شود
با مراد خویش گردد زود جفت
بستر او سبزی بستان شود
پرورش یک یافتندی زیرکان
گرچه آن رنجور را ایمن کنیم
وعده‌ها باشد مجازی تا به گور
وعده‌ها با شهوت جنبیتی دلپذیر
وعده‌ها اهل کرم نقد روان

فرستادن پادشاه رسولان را بسمرقند بآوردن مهتر زرگر

پس فرستاد آن طرف یک دو رسول
تا بسمرقند آمدند آن دو امیر
کای لطیف استاد کامل معرفت
یک غلام شاه ازبه ای زرگری
اینک این خلعت بگیر و زر دهیم
مرد حال و خلعت بسیار دید
اندر آمد شادمان در راه مرد
استادی برنشست و شاه تاخت
ای شده اندر بسد با صد رضا
در خیالش ملک و عز و سروری
چون رسید نزدیک آن مرو غریب
سوی شاهنشاه بردندش بناز
شاه دیدش را بسی تعظیم کرد
پس بگفتش گفت کای سلطان من
تا کنیزک در وصالش خوش شود
شد و بخشید آن مهروی را
مدتش ماهی بداشت کام کام
بعد ازان از بهر او شربت بساخت
چون نخوردی حال او نماند
چشمهای گریان و تنگی بود
کاش کان هم تنگ بودی یکسری
چون چنین طاوس آمد پر او

جادمان دکانیان بنهاد دل
پیش آن زرگر زشادی شد بشیر
تا شی اندر شوق از تو صنعت
اختیارت کرد زیرا مهتری
چون کرا آید خاص باشی و ندیم
مژده شد و زشهر و فرزندان بردید
چون خبر کان شاه قصد جانش کرد
خرمحای خویش را خلعت شناخت
خود به پای خویش تا سوء القضا
گفت عزرائیل کا نجا آمدی بری
اندر آوردش بزر و شر طبیب
تا بنوراند بر سر شمع طراز
مخزن نور ابدو تسلیم کرد
آن کنیزک را بدین خوام بده
آب و صابون داد آن آتش شود
جفت کرد آن مرو صحبت جوی را
تا بصحبت آمد آن دختر تمام
تا بخورد و پیش دختر می گداخت
جان دختر رو بمال او نماند
اندک اندک برد دل او ببرد شد
چشق بود و غایت تنگی بود
تا نه فتی بردی آن بد داوری
دشمن جاه وی آمد روی او
ای بسا شه را بکشته مرد او

گفت من کز آجوم کز نافه مشک
ای من آن باد بهار صحرا کز کمین
ای من آن پیلی کز زخم پلنگان
انکه کشتم پی بادون من
برنشت امروز و فردا برویت
کرد دیوار انکند سایه فراز
این جهان کوهست و فعل ما ندا
این یکیست و رفت رو دم زیر خاک
وان کز پیش مرد کان پاینده جست
پیش زنده کز پی کو باقیست
پیش آن یکتا که جمله انبیا
تو مکو ما را بدان شه بار نیست

پند انکه زرگر مرد ادن مرد زرگر را باشاره الهی بود نه بهوای نفس و تاویل قائلان

کشتن آن مرد بره ست حکیم
او نکشتش از برای طمع شاه
آن پسر را کش خضر ببرید حلق
انکه از حق یابد او وحی و جواب
انکه او جان بخشد ار بکشد رواست
همچو اسمعیل پیش سر بنه
تا بماند جانت جاودان تا ابد
جاشتان انکه شراب جان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد
تو کان بره پیش از آلودگی
بهر اینست این کشاکش وین جفا

ریخت گر صد شاه خون پاک من
سر بریدند شاه بر ناپوستین
ریخت خونم از برای استخوان
می ندانند که نخسبد خون من
خون جوان من کی بیند خلق کیست
باز کرده سوی او گر سایه باز
سوی ما آیند ازا را صید ما
ولگر کز تگ شد ذبح و بیش پاک
زانکه مرده سوی ما آینده نیست
مرد می باشد چو منجنیق تاز
از شراب جانفزات ساقیت
یافتند از بیش او کار و کیا
پاک یزدان کار ها دشوار نیست

ناز پی امید بود و فی دم
تا نیامد امر والهام الکرم
سر آنرا در نیابد هیچ عام
موجب فرماید بود بی این سبب
تا نیت و دست او دست خداست
شاد و خندان پیش تیغش جان بده
همچو جان پاک اجسد را اجد
کو بدست خویش خویشان کشند
تو رها کن بدگمانی و مبره
و سوسه شان سلخ پاکی و ذکی
تا برگرد نقره از کوره و نا

بحمایت امتحان نیک و بد
کز بودی کارش الهام آمد
پاک بود از شهوت و حرص و هوا
کز خضر در تخته کشتی را شکست
دیدم موسی با همه نور و هنر
آن کل بدست تو خوشش مخوان
کز بدی جمله مسلمان کام او
می بلرزد پیشش از مدح تو
شاه بود و شاه بد آگاه بود
انگبی کش خیر شاهی می کشد
کز ندیدی سود او در قعر چاه
چند می لرزد ز بیش اجتهام
نیم جان بستاند و صد جان دهد
تو قیاس از خویش می گیری و لیک

حکایت بقال و طوطی و ریختن روغن لنبه شیشه در دکان او

بود بقالی مر او را طوطی
در دکان بودی نگهبان دکان
در خطاب آدمی ناطق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود
گربه بر جست تا کند در دکان
جست از سوی دکان سوی گربخت
از سوی خانه بیامد خواجه اش
دید بر روغن دکان و جاش چرب
روز کی چندی بگفتش کو تاه کرد
زیر بر ده کذ دی گفت ای دریغ

تا بجوشد بسر آرد زر نه بد
او سگی بودی و را ندهد شاه
نیک کرد او نیک بد نیکی رساند
صد در رستی در شکست خضر راست
شد ازان محجوب تو بی پر مشو
مست جهلت او تو بمخوشش مخوان
کافرم کرد ه می من نام او
بد کان کرد د ز مدحش مستهی
خاص بود و خاصه را راشه بود
سوی تخت و بخت این جا می کشد
کی شد ه کز لطف مطلق قهر جو
ما ز شفق در آه غم شاد کام
آنچه در وهمت نیاید آن دهد
دور دور اثناد ه بنگر تو نیک

روغن لنبه شیشه در دکان

خوش نوایی سبز کویا طوطئ
نکته گفتی با همه سوداگران
در نوای طوطیان چاوش بدی
در دکان طوطی نگهبانی نمود
بهر موشی طوطیک از بیم جان
شیشهای روغن گل را بر گرفت
بر دکان بنشست فارغ شاد و خوش
بر سرش نفکشت طوطی گل ز ضرب
مرد بقال از ندامت آه کرد
کاشتاب بهتم شد نذیر صبح

دست سر شکسته بودی کز زمان
هدیهای داد هر دو رویش را
بعد سه روز و سه شبه پیرهن
می نمود آن مرغ را هر گون شکفت
جولقی سر برهنه می گذشت
طوطی اندر گفت آمد کز زمان
از چه گل با گلان آمیختی
از تماسش خنده آمد طبق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر
جمله عالم زین سبب گمراه شدند
هم سری با انبیا برداشتند
گفته ایشان بشر ایشان بشر
لیک اندر مشتد ایشان از عما
مرد و یک گل خورده نبود از محل
مرد و آهو یک گیا خورده ندد آب
مرد و نی خورد ند از یک آب خورد
صد هزاران این چنین اشباه بین
آن خورد کرد د پلیدی زو جدا
آن خورد زاید مه بخل و حسد
این زمین پاک و کز شوست و بد
مرد و صورت کر بهم ماند رواست
جزو صاحب ذوق کاشناسد بیاب
بحر را با هیچ کرده قیاس
ساحران با موسی از استیزها
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف

جون زدم من بر سر کز خوش زبان
تا یابد نطق مرغ خویش را
بر دکان بشست بنومیدوار
تا کر باشد کاید آید او بگفت
باکر بی موجوبت طاس و طشت
باک بر رویش زد کز می ظلان
تو مکر ان شیشه روغن دیختی
کو جو خود پنداشت صاحب خلق را
کر چه ماند در نوشتن شیر و شیر
کم کسی زاد الی حق آگاه شد
انبیا را محو خود پنداشته
ما جو ایشان بسته خوابیم و خور
هست فرقی در میان بی منتها
لیک شد ز لنبه شیش و زین دیگر عسل
زان یکی سرکین شد و زین مشک ناب
آن یکی خالی و این پر از شکر
رفتن ما خفتن ما سالها پیش
این خورد کرد د همه نور خدا
وین خورد کف همه بیهشی ابد
لیک رشته پاک و کز دیوست دده
آب تلخ و آب شیرین را صفات
او شناسد آب خوش از شور و آب
مرد و را بر مکر پندارد اصابت
بر کرفته جمله عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف

رحمة الله کز عسل وا شد خطا
کافران اندر پری بوزینه طبع
مرده مردم می کند بوزینه بهم
اوکاه بزه کرمن کردم جوا
اینکند اندر افزام هر مستیز
کز منافق با موافق در فتنا
در نماز و روزه و حج و زکات
تو شناسا نبود با شد جماعت
گرچه هر دو در یک صف باشند
هر یکی سوی مقام خود روند
مؤمنش خواند جا منش خوش شود
صد هزاران فرق نام او بحسب از ذات و یست
نام او محبوب از ذات و یست
نام این بعضی نهند آفات و یست
لفظ هر چند اندر بی تعریف نیست
تا بجوشد می خلد تو اندرون
پس چرا در وی مذاق دوزخست
تلخی آن آب بجز از ظرف نیست
بحر عمق بهنک ام الکتاب
در میانشان بردزخ لا یبغیانه
بر کند این مرد و نا اصلی روان
از قلب و زشت نیکو در پسند
هر که در جانش خدا بنهد محک
زود بیند و خاشاکی بجهد
در هزاران لقمه یک خاشاک مرد
چیست دنیا زرد بان این جسمان
صحبت آن جس بجوید از طیب

لعنة الله کز عسل وا شد خطا
آنچی آمد در دون سینه طبع
آن کند کز مرده چند دم بدم
فرق دلکی داند آن استیز رو
بر سر استیز روان خاک دین
از پی استیز آید نی نیان
با منافق مؤمنان در بزد و مات
بر منافق مات اندر آخرت
مرده و با هم مرزی در اوفتند
هر یکی بر وفق نام خود روند
و ر منافق خوانیش آتش شود
نام او محبوب از ذات و یست
م و د و م و ن مرتب نیست
گر منافق خوانیش دیبو نام دون
گرنه لبر نام استحقاق دوزخست
زشتی آن نام بذل حرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان
و انکه لبر مرده و یک اصل دو ان
از قلب و زشت نیکو در پسند
هر که در جانش خدا بنهد محک
زود بیند و خاشاکی بجهد
در هزاران لقمه یک خاشاک مرد
چیست دنیا زرد بان این جسمان
صحبت آن جس بجوید از طیب

صحبت آن جس زیبوری بتف
راه جان مرجسم را ویران کند
کرده ویران خانه بهر گنج زر
آب را بیند وجود او پاک کرد
پوست را بشکافت مکان را کشید
قلعه ویران کرد و اندر کاوزست
کار بیهوده اکه کیفیت نجست
که چنین بنماید و کاین خدعه ایست
فی الجمله جیران که پشتش سوی اوست
آن یکی را او ندا بنمود سوی راست
روی هر یک می نگردان دار پاس
چون بفرمود ابلیس لعین روی چپ
زانکه میداد آورد مالک ضعیف
بشنود آن صالح مالک چنین خویش
چون تو ویشان بدزده مرده دون
کار دونان نیست جز پستی و شر
شیر پشمین را برای کد کنند
بو مسیلم را لقب کذاب ماند
آن مرا با حق خطابش کذب ناب

بعد از آن ویرانی آبادان کند
وز عمیر کنجش کند پیدا و تد
بعد از ان در جوی روان کرد آب خود
پوست تازه بعد از انش بدم بدید
بعد از ان بر ساختش صد برج و بد
این که گفتم از ضرورت می بجهد
جز که جیرانی نباشد کار دیو
بل چنین جیران که پشتش سوی اوست
آن یکی را او ندا بنمود سوی راست
بو که گردی تو ز خدمت روشناس
پس بجوید سنگ نشاید داد دست
تا فریبد مرغ را آن مرغ پیر
از هوا آید بیابد دام و بیش
تا بجوید به سلیمی زان فنون
کار دونان نیست جز پستی و شر
بو مسیلم را لقب اچمد کنند
بر مجمد زان اولو الالباب ماند
آن مرا با حق خطابش هم کذبست و عذاب

حکایت پادشاه جهود که نصرانیان را می کشت از بهر تعصب دین خود

بود شاهی در جهود ان ظلم ساز
دشمن عیسی و نصرانی گداز
جهد عیسی بود و نوبت زان او
جان موسی او و موسی جان او
شاه اجول کرد در راه خدا
کرد و ساز خدا یی را جدا
گفت استا اجولی را کاندرا
رو برون آر از درون آتش مرا
چون درون رفت اجول اندر خانه دود
شیشه یک بود و چشمش دو نمود

گفت دین و شیشه بر کو تا کدام
پیش تو آدم بکن شرحش تمام

گفت استا آن و شیشه نیست نو
اچولی بگذار و از فن هین مشو

گفت ای استا مرا طبعم مزن
گفتا استا زان و یک اذ بشکن

چون یکی بشکست مرد و شد ز چشم
مرد اچول کرد از میلان و خشم

شیشه یک بود و بخشش دو نبود
چون شکست آن شیث را دیگر نبود

خشم و شهوت مرد را اچول کند
از استقامت روح را مبدل کند

چون غرض آمد هنر پوشیده شد
صد حجاب از دل بسوی دیده شد

جبر دعوی قاضی بدل رشوه ز اد
کی شناسد ظالم از مظلوم داد

شاه از چند جهود انه خنان
کشت اچول کالانها بر اب انان

صد هزاران مؤمن مظلوم کشت
کز پیام دین موسی راه پشت

آبوختن وزیر مکر شاه را جهت دفع نصرانیان و قتل ایشان

او وزیری داشت لایق زان چشوه ده
کو بآب از مکر بستی کره

گفت تر سایان پناه جان کنند
دین خود را از ملک بنهان کنند

گر کنش ایشان نه اکنون بود نیست
دین نهاند بی شک و معدود نیست

ستر بنهادت اذر صد خلاف
ظاهرش با تو جو تو با اخلاف

شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست
چاره این مکر و این تزویر چیست

تا نماند در جهان نصرانیی
نی هویدا دین و نی پنهانیی

گفتای شه گوش و دست را ببر
پنبه بشکاف و لب بر هم مگر

بعد از ان فرزند و زن را آور مرا
تا بخواهد یک شفاعت کرد مرا

بر نهادی گاه گاه این کار تو
بر سر راهی که باشد جار تو

انگبم از خود به ان تا شهر دون
تا بماند این و ایشان سرنگون

عرض کردن وزیر جهود تلبیس خود را پیش شاه در قصد نصاری

پس بگویم من ز سر غصه و بیم
ای خدای را دان مرا دایم

شاه واقف شد ز ایمان من
وز تعصب که قصد جان من

خواهم تا هین نه شه بنهان کنم
آنچه دین اوست ظاهر آن کنم

شاه بوی برد از ان سر او من
پیش شد پیش او کبقا و من

گفت گفت و جنان جهد جهت
از دل تو تا دل من روزنست

من از ان روزن بدیدم حال تو
حال تو دیدم نوشتم قال تو

گر بجوذی جان جیبی جان ام
او جهود از بگره ی پاد ام

بر جیبی جان سپارم سر دهم
صد هزاران شش بر جود نهم

جان دریغ نیست از جیبی ولیک
واقم بر علم دینش نیک نیک

جیف می آید مرا کان دین پاک
در میان جاهلان گفتد هلاک

شکر ایزد را و جیبی را که ما
کشته ایم این دین حق را در رضا

از جهودی جهودان رسته ایم
تا بنه تاری میان بر بسته ایم

دور دور جیبیست ای مردان
بشنوید اسرار لبکیش او بجان

چون وزیر این مکر بر شه بر شمرد
از دلش اندیشه را کلی ببرد

کرد باوی شاه آن کار را که گفت
خلق اندر کار وی ماند شگفت

باز او را جانب نصرانیان
کرد در حیرت شریح او آن زمان

قبول کردن نصاری مکر و تلبیس وزیر را لزضعف نظر

صد هزاران مرد تر سا پیش او
اندک اندک جمع شد در کیش او

او بیان می کرد با ایشان بر اند
ستر انگلیون و زند و نامه ها

او بظاهر واعظ احکام بود
لیک در باطن صفیر دام بود

بر این بعضی صحابه از رسول
ملتمس بودند مکر نفس غول

کز جهاد و غزو و انفاق نهان
در جهاد و در اخلاص جان

فضل حاجت باشد ی از اند
عیب ظاهر هم بخشندگی که کو

موجب و زرع و غزو مکر نفس را
می شناسند چون کان از کرض

توشکا ظاهر صحابه هم در آن
وعظ ایشان خیره کشتی بجان

در بیان متابعت نصاری وزیر را بحکمی لزیوشش عقل

دل بدو دادند تر سایان تمام
خود چه باشد قوت تقلید عام

در درون سینه محرش کاشتند
نایب عیسیش می پنداشتند

جمله را در صورت آدمیان دیده
مرغکی را باز آبستن کند
سنة اللوم اخ الوقت این
بر نخذ بر پشتان بند جزا دان
حفظ کردی یا جو کشتی نوح را
ولرجیدی لیز ضجر و خشم و کوش
بجلوی تو پش توهت این زمان
مجرم کوشت و رحشمت جهود

نظر آوردن قصهٔ لیلی از سؤال خلیفه

گفت لیلی را خلیفه کان تو بش
کز تو مجنون شد پریشان و خوی
ازدکر خوبان تو افزون چیستی
گفت خامش چون تو مجنون نیستی
هر که پندارست او در خواب تر
هست پنداریش آن خوابش بتر
جون یقین پندارد تو و جان ما
هست پنداری چو در پندار ما
جان همه روز از لگد کوب خیال
وز زیان و سود و خوف و زوال
نی صفای ماند نی لطف و فر
نی بکوی آسمان دارد سفر
خفته او با شذ کز او اند هر خیال
دارد امید و کند با او مقال
دیو و اجون بیند او بخواب
پس ز شهوت زید او بد تو آب
جون کز تخم نسل دارد شوره رسته
او بخویش آمد خیال لذتی گم رسته
ضعف سر بندد از او در تن پلید
آه از آن نقش بدید نا پدید
مرغ بد بالاست پران سایه اش
میرود بر خاک پران مرغ و شاه
ابلهی او صیاد آن سایه شود
میرود چندانکه نی مایه شود
بی خبر کان عکس از مرغ هواست
می نداند کاصل آن سایه کجاست
تا نداند ذ سوی سایه او
ترکش خالی شود زان جهت جهو
ترکش چرخش همی شد عمر رفت
از هوی نا در شکار سایه تفت

ای خدا فریاد رس نعم المعین
ما جو مرغان جریص بی نوا
هر یکی گرجه کسیم لیکن شویم
سوی دامی می رویم ای بی نوا
کندم جمع آمده گم می کنیم
کیسهٔ خالی ز کندمت از مکر و شا
از تنش انبار ما ویران شدست
بعد ازان در جمع کندم جوش کن
لا صلوة ثم الا با لحضور
کندم ایمان چل ساله کجاست
جمع می ناید درین انبار ما
وین دل سوزیده پذرفت و کشید
می نخندانکشت بر استارکان
تا که نفروزد ز جرا می اند فلک
می رهانی میکنی الواح را
چون تو با ما می نیاشی شد صحیح
فارغان فی جالم و محکوم کرم
شب ز دلت پنجهٔ شیطانیان
فی خیال لیلی فلانان و کیت فلان
گفت از دم رفت دین مرد تمام
جمله قلم در پنجهٔ تقلیب رب
بعل پندارند بخبث از قلم
خلق رام خواب چینی در ربود
روحشان آسوده و ابدانشان
جمله را در داد و در داور کشی

فهم کردن جاذقان نصاری مکر و تلبیس و دزدیدن

مرکب صاحب فوق بود از کفت او
لذتی دید تلخی جفت او
نکتهای میگفت او آمیخته
در جلاب قند زهری ریخته
پان مشو مغرور از کفت نکو
زانکه داده صد بدی را نیک او
مرد هر چه گوید او را بافت جان
مرده هرچه کوید او را بافت جان
هر که با شد زشت گفتن زشت دان
بادهٔ او زان نیتن هم تان بود
گفت انسان پایهٔ انسان بود
بر مثال میجو سبزست ای فلان
زان چلی فرخوف نقل جاعلان
تو یقین میدان که او به کوشت
بر جنان سبزه مرا نکس کوشت
تا ناز فرض او نبود جیبت
باید شخوذ فرا بشت زانحدیث
وز اثر می کفت جا شاشت سق
ظاهرش میکفت در ره چشت شق
دست و جامم سیه کفت از او
ظاهر نقره کراسفیدست و نو
تو زبغل او سیه کاری نکر
آتش اندر سرخ رویت از شرر
لیکت از خاصیت زرد بصر
بوق اکر هم نور آید در نظر
کفت او در کردنی او طوق بود
هر کز جز آکاه و صاحب ذوق بود
شد دو پیه اتباع عیسی را پناه
مدت شش سال در جوان شاه
پیشوا و می جکس مرده حلق
دین و دل کلی بداده مبرهٔ خلق

ذکر پیغام شاه یهان بود پیه

در میان شاه و او پیغامها
شاه دا یهان بدی آرامها
پیش او بفرشت شاه مستهل
وقت آمد زود فارغ کن دلم
کفت ایک اندر ان کارم تهاں
کاخکم در دین عیسی فتنهاں
قوم عیسی را بباید اندر دار و کیر
در حکومت ده امیر و دو امیر
هر دو یعنی مر امیری را تبع
بنده کشته میخورد انه طبع
این دو و آن دو امیر و قوم شان
بندکان آن و زید بدنشان
اعتماد جمله بر کفتار او
افتدای جمله بر رفتار او
پیشوا در وقت و ساعت مر امیر
جان بدادی کرده کفتی پیر

ولها ز اندیشهٔ سایه اش
سایه یزدان چه باشد دایه اش
مرده از بیم حیات جاودان
نا امیدی زنده از بیم زیان
دام او کیر دل هر زیرکان
کیست جز ظل خدا این سالکان
کیست جز ظل خدا این سالکان
کیست جز ظل خدا این سالکان
کو دلیل خود شود هر ظلمتی
الحذر ای دل ز ظل نفس و دل
لا اُحِبُّ الْآفِلِینَ کو چون خلیل
زانکه ظل حق بود بی زوال
دامن شمس الضحی کیرد بکف
ور نه ظل را که کیرد در شکف
ظل حق بکزید چون سایه ز نور
ظل حق بکزید چون سایه ز نور
ظل حق بکزید چون سایه ز نور
کو دلیل آدم تنک دان از جبل
ظل حق بکزید چون سایه ز نور
چشمه زنجیر میبندد ز راه
ظل حق بکزید چون سایه ز نور
لیس جسد خاک جسد آمد بدان
ظل حق بکزید چون سایه ز نور
کر جسد خاک جسد آمد و یک
ظل حق بکزید چون سایه ز نور
طعمهٔ اهل ضلالت پاکیست
ظل حق بکزید چون سایه ز نور
از جسد تا جسد آلوده کیست
ظل حق بکزید چون سایه ز نور
خاک شو تا سر ز خاکی بر زند
ظل حق بکزید چون سایه ز نور
تا بآن جسد پاک کردد این یک
ظل حق بکزید چون سایه ز نور
کنج کفت از طلسم خاکیست
ظل حق بکزید چون سایه ز نور
کون کنی عیسی جسد مکر و حسد
ظل حق بکزید چون سایه ز نور
خاک پرسید کین جسد را چیست تا
ظل حق بکزید چون سایه ز نور

در بیان جسد و روح

آن دو یک از جسد بود شان زاد
تا باطل کوش و پی باد داد
برامید آنکه از پیش جسد
زهد او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از جسد پیوسته زیست
خویش را بی کوشش و پی می کند
چون کسی باشد کدا و بی زری
بوی او را جانب کویی برد
جمله نوش بیت بی پی بوده
بوی کر بویت کان دینی بود
هر کر او شکر آشنا نکرد
کز نعمت آمد و پنیبش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش
پیش ایشان مرده شو زنده باش
جز و زنده کز دلی نالد مساز
خلق را تو بنده باش و داد ساز
تا نیچی دیده آنکا و دزی
کرده او از بیم کرد او زیی

تخلیط و زید در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر یکی
نقش هر طومار دیگر مسلکی

چکیهای هر یکی نوعی دگر
بر خلاف آن ز پایان تا بسر

هر یکی راه ریاضت داد و جوع
آه دیگر توبه و شرط رجوع

هر یکی گفته ریاضت سوء نیست
اندرین نه مخلصی جز جود نیست

هر یکی گفته که جوع و جود تو
شرک باشد از تو با معبود تو

جز توکل جز که تسلیم تمام
دم مزن در راحت عدمکرت ودام

هر یکی گفته که لعب خدمت است
ورنه اندیشه توکل تهمت است

هر یکی گفته که امر و نهیهات
بهر کردن نیست بهر مجزخات

تا که معجز خود نبینیم اندران
قدرت اورا بدانیم آن زمان

هر یکی گفته که معجز خود مبین
کز نعمت کردنت از معجزین

قدرت خود بین که این قدرت از وست
قدرت او نعمت او دان که اوست

هر یکی گفته کزین ره وصل کند
بت بود هر چه بگیرند در نظر

هر یکی گفته مکش این شمع را
کز نظر چون شمع آمد جمع را

از نظر چون بگذری داد خیال
کشته باشی هم ز شمع وصال

هر یکی گفته بکش با کی مدار
تا هوس پیچد نظر را صد هزار

کز کشش شمع جان افزون شود
لیلیت از صبر جان مجنون شود

ترک دنیا هر که کرد از زعد خویش
پیش آمد پیش او دنیا و پیش

هر یکی گفته که آنچت داد حق
بر تو شیرین کرد از ایجاد حق

بر تو آسان کرد خویش آنرا بگیر
خویشتن را در میفکن در زحیر

هر یکی گفته که بگذار آن خود
کان قبول طبع تو رد است و بد

راههای مختلف آسان شدست
هر یکی را منزلی تا جایگاهیست

گر میسر کرد ن حق ره بذی
هر یکی گفته میسر آنش تو

هر چه موفق طبع باشد جز گذشت
کز چیات دل خدای جان بود

بر نیارد مجو شورش ز بیخ و کشت

بیان آنکه اختلاف در صورت روشنست نه در حقیقت راه

جز پشیمانی نباشد دیع او
وز مزاج خم عیسی بو نداشت

آن بهترین توشه اندر عاقبت
جامه صد رنگ از ان خم صبا

توشه بهتر از میسر باد دان
نیست یکرنگی کرو خیزد ملال

هر که در خشکی هزاران رنگهاست
کیست دریا چیست ماهی در مثل

صد هزاران بحر و ماهی در وجود
بحمد کرده پیش آن اکرام وجود

چند بادان خطا دین لرشده
تا بدان آن بحر خود انسان شده

چند خوشه کرم افروخته
تا کرا بر بحر جوه آموخته

پرتوه امتزاج دیو با ذات طین
تا که شد جان پذیرنده امین

خاک امیر و هر چه روی کاشتی
بی حیات جنس آنرا ندروی

لیک امانت ذل امانت یافتست
آفتاب چندل بروی تافتست

تا نشان ناورد از حق نوجوا
خاک سر جاها را نکرد آشکار

آن جوادی کو جوادی را بداد
این خبر جاوید این امانت دید داد

مرجوادی را کند فضلش خبیر
جان و دل را طاقت آن چون بود

جان و دل را طاقت آن چون بود
یا که گوئیم در جهان نیک و بد ثابت

هر کجا کوشش بداند وی چشم کشت
هر کجا سنگی بداند وی پشم کشت

کیمیا یابنده جو بود کیمیا
معجزه بخشنده جو بود کیمیا

لیک تا کفتر ز من ترک ثنات
کیر دلیل هستی و هستی خطات

پیش هستی او بیابد نیت بود
چشم هستی پیش او کور و کبود

کر نبودی کور زو بگذاختی
کر خورشید را بشناختی

ور نبودی او کبود او را تمیز
کی فرودی هیچ یخ این ناچیز

بیان خسارت وزیر در مکر خود

هیچ شادان و غافل بد وزیر
پنجه می زد با قدیم ناگزیر

با جنان قادر خدائی کز عدم
صد جو عالم هست کرد اندر دمم

صد جو جسم را در نظر پیدا کند
چشم را بخود فریبا کند

کر جهان پشت عظیم و بی نهیت
پیش قدرت ذره ای دان کر نیت

این جهان خود جبس جانهای شماست
هر رونده آنسو که میجای خداست

این جهان مجدوه و کرخ بی جدست
نقش و صورت پیش آن معنی سدست

صد هزاران بنده فرعون را
در شکسته توسنی با یک عصا

صد هزاران طبت جالینوس بود
پیش عیسی دم مش افسوس بود

صد هزاران دفتر اشعار بود
پیش لفظ آتشین چا دار بود

با چنین غالب خداوندی کسی
چیر نیرد کرد با شد او بسی

پس دل چون کوه را انگیخت او
مرغ زیرک با و پا آویخت او

ای بسا کنج آکنان کنج کاو
کان خیال اندیش را شد ریش کاو

کاو کی بود تا تو ریش او شوی
خاک چه بود تا چشیش او شوی

نم و خاطر تیز کردن نیت را
هزشکسته می نکیره فضل شاه

چون فنی از ناشایسته شد روی نرد
مسخ کرد او را خدا و زهره کرد

صورتی را مسخ کردن زهره بود
خاک و کل کشتن مسخ ای بیهوده

روح می بردست سوی برج چهار
سوی آب و کل شدی را سفلیین

خویشتن را مسخ کردی زین فضول
زان بجوده کز پذیرد آن رسول مقبول

پس بگو کین مسخ کشتن چهر بود
پیش آن مسخ این بغایت دون بود

اسب تست سوی اخته تا حق
آدم مسجود را بشناختی

آخر آدم زاده ای تا خلف
هند پذیری تو پستی را شرف

هند کوئی میکنیم چا لمی
این جسمانی را بکم از خود همی

کرجهان پذیرفته مس سیه
تاب خور بگذارد آن در یک نظر

وز زر او صد و زیره صد مزار
نیست کرده اند خدا از یک شرار

چین آن تمثیل را خدمت کند
میر آن زهر آبرا شربت کند

آن کان انگیزرا سازد نیتیت
بهر هاروید از اسباب کین

پرورده در آتش ابرهیم را
اینی روح سازد نیم را

در خرابی کنجها بنیان کند
خانه را کل جسمها را جان کند

از جیب سازیش مسوده ایم
در خیالات تش جوشن قبا یم

بقیه مکر وزیر و در خلوت نشستن و دوری از قوم و لابه ایشان

کرد دیگر آه وزار از خود بیت
وچشم را بگذاشت در خلوت نشست

در دریدان در نکذ از شوق شوند
بود در خلوت جمال بیچاه رود

خلق دیوانه شدند از شوق او
از فراق قال و حال و اشتیاق او

لابه و زاری همی کردند و او
کز ریاضت کشته در خلوت و تو

کفتا یانی نیت ما را بی تو بود
بی عصا کش چون بود ایوالا کو د

از سر اکرام و از عز خدا
پیش از این یاد آمد از لر خود بخدا

ما چو طفلانیم و ما را دایه تو
بر سر ما کستران آن سایه تو

کفت جانم از بجانان دور نیست
لیک بیرون آمدن دستور نیت

کف امیران در شفاعت آمدند
ولی مریدان در شفاعت آمدند

کیست چون بختیست ما را ای کریم
از ره دین مانده بی توفیم

تو بخانه میکنی و ما درد
می زنیم از سوز دل دمهای سرد

ما بگفتار خوشت خو کرده ایم
نان شیر حکمت تو خورده ایم

الله الله لی جفا با ما مکن
خیر کن امروز را فردا مکن

می دهد دل مرتا کی دلان
بی تو کردند آخر از بی حاصلان

جمله در خشکی چو ماهی بی طپند
آب آبکشا ز جود ای بی ندید

ای که جمله تو در ما بنگری
الله الله خلق را از ما مدر

در دفع کردن وزیر مریدان را

گفت هان ای گمرهان گفت و گو
وحظ و گفتار ز باد و کوش جو

پنبه اندر گوش حس خود کنید
بندهش از جسم خود بیرون کنید

پنبه گر گوشت نسازد گوش سرت
تا نگردد این کر کر باطن کرت

بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید
تا خطاب ارجعی را بشنوید

تا بگفت و گوی و بیداری رسید
از جمال خواب بینی کی برست

سینه پر دانست قول و بغل ما
سینه جمله خشک چشمی فتاد

سینه جان پاره دل دریا نماند
چون گهر اندر رجز کی گذشت

کاه کوه و کاهمان کاهدشت
آب جیحون از کجا خواهی تو یافت

موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فکرت است

موج آبی جمله و شرکت و فناست
تا درین شرکی از ان نیکی تو دود

تا درین مستی ازان جامی نشود
گفت و گوی ظاهر آمد جز عناد

مدتی خاموش خوکن هوش داد

مکرر کردن مریدان شفاعت را بوزیر

جمله گفتند ای حکیم رهنما جو
لیک رنجه ولیک جانها با تو کو

چاره ما را در این حیرت بده
بر ضعیفان قدر طاقت کار نه

دانه هر مرغ اندازه دیست
طبع هر مرغی ازین کیفیت

طفل را گر نان ندهی بر جای شیر
طفل سیری را ازان نان مرده گیر

جمله گفتند ای وزیر انکار چیست
گفت ما جز گفتن اخبار چیست

اشک دیده مستلزم فراق تو روان
آه آهت از میان جان کشان

طفل با دایه نیاویزد ولیک
گرید او گر چه بداند نیک

ما چو هیزم و تو ز خمه میزنی
داری از نانی تو زاری میکنی

ما چو نایم و نوا فرمان تست
ما چو کوهیم و صدا در دامنت

ما بسان خیم اندر برده دمات
برده و مات مائیم ای خوش صفات

تا که باشیم ای تو ما را جان جان
تا که ما باشیم با تو در میان

لمعه مهایم و هستیهای ما
تو وجود مطلقی قائم بما

ما همه شیران ولی شیر علم
حمله ما زان باد بابد دم بدم

جمله مان پذاو نا پذات باد
انکه نا پذات مرکسنکم مباد

باد ما بود ما از داد تست
هستی ما جمله از ایجاد تست

لذت هستی نوذی نیست را
عاشق خود کرده بودی نیست را

لذت انعام خود را واکنید
نقل و باده وجام خود را واکنید

ور بگیری کیست بخت وهو کند
نقش با نقاش چیزه رو کند

منکر اند رما مکن در ما نظر
اند اکرام و سخای خود نگر

ما بدو ایم و تقاضا ما ز تست
لطف تو ناگفته ما می شنود

نقش ما شد پیش نقاش و قلم
عاجز و بسته جو کودک در شکم

پیش قدرت خلق جمله باد کاه
عاجزان جون پیش سوزن کارکاه

کاه نقش دیو و کاه آدم کند
کاه نقش شادی و کاه غم کند

وست نی تا دست جنباند بدفع
نطق نی تا دم زند در ضر و نفع

قوه قرآن باز جو تفسیر چیست
گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت

کز پیمبر ایم تر کرب زمانست
با کان دیر اند از ش خذلانست

لیز جبر این یعنی اجباریت
ذکر جباری پیای زاریت

زاری ما شد دلیل اضطرار
خجلت ما شد دلیل اختیار

کر بدو ذی اختیار لیز شیم چیست
وین دریغ و خجلت و شرم چیست

زجر استاذان و شاگرد ان جراست
خاطر آنند پر عاکه ان جراست

ور تو کوهی غافلست از جبر او
ما چنین بنمان کند در ابتدا او

هست لیز اخوبش جواب از بشنوی
بکذری از کفر و دین بکروی

جسرت و زاری که در بیماریست
وقت بیماری همه بیداریست

آن زمان که می شوی بیمار تو
می کنی از جرم استغفار تو

می نماید بر تو زشتی کذشت
می کنی توبه که باز آیم بدشت

حمد و پیمان می کنی که بعد ازین
جز که طاعت نبودم کار کزین

پس یقینست لیز که بیماری ترا
می بخشد هوش و بیداری ملا

پس بدان این اصل را ای اصلی جو
هر کرا درد ست او بردست بو

هر که او بیدار تر پر درد تر
بیش زنجیر جبار یست کو

کز زجاجش آکهی زادیست کو
جوب بشکسته بهادی جیز کند

بسته در زنجیر شادی جیز کند
کی کرفتار بلا شادی کند

ور تو می بینی کر پایت بسته اند
پس تو سر هنکان شه بنشسته اند

پس تو سر هنکی کمی با عاجزان
زانکه بنود طبع وخوی عاجزان

جون تو جبر او نمی بینی مکن
ور همی بینی نشانه ده بکو

ور هر کاری کز تیلستت بدان
قدرت خود را همی بینی چیان

ور هر کاری کز میلست نی وخوات
اند ر آن جبری شوی کیر از خدات

انبیا در کار دنیا جبری اند
کافران در کار حق جبری اند

انبیا در کار حق مختار اند
جاهلان در کار دنی مختار اند

زانکه هر جزوی بسوی جنس خویش
می پرد او در پس و جان پیش پیش

کافران جنس بجنین آمدند
جون بنار اخوش آیین آمدند

انبیا جون جنس علیین بدند
سوی علیین جان و دل شدند

این سخن پایان ندارد نیک ما
باز کویم از تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از برون آمدن از خلوة

آن وزیر از اند رون آواز داد
کای مریدان از من این معلوم باد

کز مر خویشان و یاران کرد زود
کرمرا چیبی چنان پیغام کرد

وز وجود خویش هم خلوت کزین
روی خود بر او کن شما تلقین

بعد ازین دستوری کفتار نیست
زینهاسپس با کفت و کویم کار نیست

الوداع ای دوستان من زود ام
رفت بر جادم سما پیوند ام

تا نبینید جرخ ناری جون حطب
نسوزم در جنا و در غضب

بعلوی بینی نشینم بعد ازین
بر فراز آسمان جاد مین

ولی عهد کردن وزیر هر یک امیر را جداجدا

وانکهانی آن امیران را بخواند
یک بیک تنها بهر یک حرف راند

گفت مریک را بدین عیسوی
وآن امیران دگر اتباع تو
مر امیری کو کشد زر بگیر
لیک تا من زنده ام این را مکن
تا نمیرم خلق خوانند این تو را
اینکان طومار و احکام مسیح
مر امیری را بگیر گفت او جذا
مریکی را کرد در خلوت بزین
مریکی را او یکی طومار داد
شش گزیده طومار خالی مختلف
صد یکی را پانصد تا پانصد سر
جمله طومار صد چکم آن
آنچ در ما قبل گردیش پیشان

کشتن وزیر خویش او را در خلوة بعد چهل روز

بعد از آن چل روز دیگر دیت
چون خلق از ترک او آگاه شد
خلق جمله از جمع شد بر گرد او
کان عدد دام خدا داند شمرد
خاک او کردند بر سرهای خویش
آن خلایق بر سر گورش همی
جمله لرزه در فتاش در نفاق

طلبیدن امت عیسی علیه السلام لزام اولی محمد را

بعد ما می خلق گفتند ای همان
تا بجای او شناسیش امام
چون که شد خوشدل و ما را کرد داغ
چون که شد از پیش فرزند وصل یاد

نایب حق و خلیفه مر تو ئی
کرد عیسی جمله را اشیاع تو
یا بکش یا خود مرو در آتشی
تا نمیرم این ولایت را رها
دعوی شاهی و استیلا مکن
یک یک بر خوان تو بر آیات مسیح
نیست نایب جز تو در دین خدا
مر مسیحی را اگر گفت این نکرد
مریکی ضد دگر بنوشت مراد
مجموع شکل حرفها یا تا الف
شرح داد ستیم این را ای پسر
آنچ در ما قبل گردیش پیشان

چون که گل بگذشت و گلشن شد خراب
بوی گل را از که یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در میان
نایبیند لیک بیگانه بر ان
نی غلط گفتم که نایب با مناب
کرد گلزاری قبیح آید بخوب
نی دو باشد تا تو ئی صورت پرست
چشم او یک گشت کو صورت پرست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست
تو بنوشش از نگر کو جسم زشت
نور مرده چشم نتواند فروخت
چون که در نورش نظر اندا خت مرد

بیان اتحاد انبیا علیهم السلام که لا نفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آید در مکان
هر یکی باشد بصورت غیر آن
نور چون نتوان کرد از هم باز جدا
چون بنورش روی آری نی شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری
صد نماید یک شود چون بفشری
در معانی صورت و اعداد نیست
در معانی بخره و آزاد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست
یا معنی گیر صورت بر مگشت
صورت سرکش کدان ان کن بدرج
تا بینی زیر او وحدت چو گنج
ور تو نکذاری بینا ئی او
خرقه کذاری ز بهر ملای او
او نیابد ز خرقه روپوش را
او بود ز خرقه روپوش را
بی سر و پا بذیم گر سر همه
بی سر و پا بذیم گر سر همه
یک عرض بودیم همچون آفتاب
بی گره بودیم و صافی همچو آب
شد بصورت آمد آن نور سره
شد بعد و چون سایه های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق
تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی گر اندری
لیک ترسم تا بلغزد خاطری
گفتها چون تیغ فولادست تیز
چون نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا
گر بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف
تا کز خواهد نخواند بر خلاف
آدمیم اندر تمامی داستان
وز وفاداری جمع راستان
کز پس گفت پیشوا برخاستند
بر مقامش تا بتی نخواستند

حکایت امراء دولتخانه کاوه و کشته شدن بصاری

یک امیری زان امیران پیش رفت
پیش آن قوم وفا اندیش رفت

گفت اینک نایب آن مرد منم
نایب پیشین هم اندر ذیل منم

اینک این طومار برهان منست
کین نیابت بعد ازو زان منست

آن امیر دیگر آمد زان کمین
وی بحلف او بظلالت همچنین

از بغل او نیز طوماری نمود
تا بنام او بظلالت مستدام و مجهود

آن امیران هر یک از یک قطار
برکشیده تیغهای آبدار

هر یکی را تیغ و طوماری بدست
زهرها اندر دم پلان مست

صد هزاران مرد ترسا کشته شد
تا سرهای بریده پشته شد

خم روان شد همچو سیل از جیب و راست
کوه کوه اندوه و آلین کوه خاست

تخمهای فتنه کو کشته بود
آفت سرهای ایشان کشته بود

جوزها بشکست و مغز او بکاشت
بعد کشت زرد و خ پاک نغز داشت

کشت و مزرعه که پر نقش تست
چون انا بر وهیب را بشکستست

آنچه شریعت باشد ناروا نک
وآنچه پوسیدست بود خیر بانک

آنچه با بعضیت خود پذیرا شود
وآنچه نی بعضیت خود زشوا شود

رو بعضی کوشای حضرت پرست
ذانکه بعضی بتن و صورت پرست

منشی اجمل بعضی باش تا
م عطا یابی و هم باشی فنا

جان بی بعضی چون تن بی خلاف
هست مجنون تیغ چوبین در مصاف

تا خلاف اندر نبود با نیست
چون برون شد سوخت و آلت بشکست

تیغ چوبین دان بزرگان را زبان
بشکند اول نکرده کار زان

گر بود چوبین برو دیگر طلب
وصل جو لیکن مشو آباطرب

تیغ در نهاد خانه اولیاست
دین ایشان شمار اکیمیاست

جمله وانایان همی گفته مبین
هست وانا رحمة للعالمین

گر اناری می‌جهی خندان بجه
تا دهد خنده زدانه او خبر

ای مبارک خنده کو اندوهها ش
می نماید دل چو در اد روح جانش

نا مبارک خنده کز لا له بود
کز دهان او سیاهی دل نمود

نا دهانها باغ و ایوانها کند
صحبت مردات از مردان کند

گر تو خشک خنده و مرموز شدی
همچو بصاحب دلی کوهی شدی

همچو پاکان فرصیان جان مشان
دل مده اندوه بهر دل خوشان

کوهی و نیکی مرو کاهیضهاست
سوی تا نیکی مرو خود شهوتهاست

تن ترا در حبس آب و گل کشد
رو مجو اقبال را از مقبلی

میر خدای دل بدست آور دلی
تا ز انعامش یابی دین و بقی

تعظیم بعثت احمد صلی الله علیه وسلم که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی
آن سر پنهان بران بحر صفا

بود ذکر جلیها و شکل او
بود ذکر عز و صولت و اکل او

همچو از نصرانیان بهر تو آیم
همچو سیندی بدایم نام و خطا

بوسه دادندی بدان نام شریف
روضه ها بندی بدان نام لطیف

اندرین فتنه که هم آن کرده اند
ایمن از فتنه پندارند و شکوه

ایمن از شر امیران و وزیر
در پناه نام احمد مستجیر

نسل ایشان نیز هم بسیار شد
نام احمد ناصر آمد یار شد

وان گروه دیگر از نصرانیان
نام او را داشتندی مستهان

مستهان و خوار گشتند از نشت
از وزیران شوم رای تیره ظن

هم بخط و دینشان و حکم شان
اندرین طومارهای کژ پنهان

نام احمد لیس جز یاری کند
تا کز و نوش همی خاری کند

نام احمد چون حصاری شد حصین
تا بماند ذات آن روح الامین

بعد ازین ما را و ترا درمان نماند
کاندرین قلعه از بلای آن رهند

حکایت پادشاه جهود که بعد از کین بدانش و غم بصاری می‌کشت

یک شهی دیگر ز نسل آن جهود
در هلاک قوم عیسی رو نمود

گر نجوانی این دگر خود چون بود
سوی بر خوان و التماسات الیوج

سنت بذکر شه اول بداده
لیک شه دیگر قدم بروی نهاده
هرکه او بنهاد ناخوش سنتی
سوی آه نفرین دفتر ساعتی
نیکوان بفشند و سنتها بماند
وز ایشان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس کیش ازان
در وجود آرد بود رویش بدان
یک رگ کز آب شیرین و آب شور
در ظلایع میرود تا نفخ صور
نیکوان را آمد میراث از خوشاب
کز جم میراثست اورث نا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری
شعلها از کوهسر پنهان بری
شعلها با کوهران کردان بود
شعله آن جانب روده هم کان بود
نور روزان کز حضایض می دود
زانکه خود بر می بر جی میرود
هرکرا با اختری پیوستگیست
بر ورا با اختر خود هم تکیست
طالبش گر زهره باشد بر طرب
میل کلی دارد و عشق و طلب
در بود مریخی خود زیر جنگ
جنگ و بهتان و خصومت جویناد
اختران پندار ذرهای اختران
کاجتماع و بخش نبود اندر آن
سایهٔ ایشان در آسمانهای دگر
غیر این هفت آسمان مشمر
راسخان در تاب انوار خدا
نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هرکه باشد طالع او آن نجوم
نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او
مستلب نه مغلب و مغلوب خو
نور مغلب ایمن از نقص و شبق
در ضیاء اصبغین نور حق
حق نشاند آن نور را بر جانها
مقبلان برداشته دامانها
وآن نشاند نور را و یافت
روی از غیر خدا برتافته
هرکرا دامان چشمی تا بده
زان نشاند نور بی بهره شده
جز وعادا را رویعا سوی کلست
بلیلان تا بیشتر با روی کلست
کاف دارنگ از برون در برد دل
از درون چون رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک در رغم صفات
رنگ زشتان از سیاه آید جهات
صبغة الله نام آن رنگ لطیف
لعنة الله بوی آن رنگ کثیف

آنچنان دریا بدریا میرود
اندرم آنجا کآمد آنجا میرود
از سوی کوهسارها ی تیز رو
از تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن شاه جهود و بت نماذن و دعوه کردن مردم را بسجدهٔ بت

آن جهود سگ بین هم رای کرد
بهلوی آتش بتی بر پای کرد
کآنکه این بت را سجود آورد زرت
ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای آن بت نفس اوفتاد
از بت نفس دگر بنیاد
ماند بت تا بت نفس شماست
زانکه بتها ماند و این بت اژدهاست
آهن و سنگ تن بت سار دل
وآن شرار از آب می گیرد قوام
سنگ و آهن از آب کی گیرد قرار
آب کی گردد درون سنگ نار
سنگ و آهن از آب کی ساکن شود
آدمی با این دو کی ایمن بود
سنگ و آهن در درون دارد نهان
آب جو کرنار دارد بیگمان
آب جو کرنار را بیرون کشد
در درون سنگ و آهن کی رود
سنگ و آهن جثه نار دو دود
قطرهاشان کز تن سنگ و جمود
آب خم و کوزه کز خاکی شود
آب جثه تا ابد باقی بود
بت سیاه آبست در کوزه نهان
نفس مر آب سیه را جثه دان
آن بت میخوس چون سنگ سیاه
نفس بتکر جثه دارد آب آه
صد سبو را بشکند یکباره سنگ
آب جثه هر رها ندهد درنگ
بت شکستن بهل باشد نیک بهل
حمل دیدن نفس را جمله حمل
صورت نفس ار بجویی ای پسر
قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و زرقی مکر ازان
زرق صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز
آب ایمان زان فرعونی مریز
دست را اندر احد واحد بزن
ای برادر وانه از بوجهلی تن

آوردن نبی با طفل و در آتش افکندن طفل و بیرون آمدن طفل در میان آتش

یک مربی با طفل آورد آن جهود
پیش آن بت وآتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش لیرت سجده کن
ورنه اکنون آتش بسوزدت بدن

بود ذکر آن پاک دین و مؤمنه
جمله ذنی می نکرد کز موقنه

طفل اذ و بستد ز آتش در فکند
زن بتر سید و دل از ایمان بکند

خاست تا او سجده کرد پیش بُت
بانگ زد کز طفل کانی لم أمت

اذد آای ماذد ایخا من خوشم
کرد در صورت میان آتشم

چشم بذت آتش از هم بجاب
رحمت لیسبه بر آورد و زجیب

اذد آ ماذد بین برهان حق
تا به بینی چشمت خاصان چو حق

اذد آ و آب بت آتش مثال
کز جهانی آتشت لزوی منال

مرک می دیدم که ذاذن ذ تو
کاذد آتش رُست سرو و یاسمین

جوف بذ اذم رستم اذ ذذ لرشک
سخت خوش بود اشاذن ذ تو

لیس حسهان اجوفا رجم دیدم گونه ن
در جهان خوشتر هوای خوب رنگ

اذدرین آتش بدیدم جالمی
جون بدیدم اذدرین آتش سکون

نک جسهان بت شکافت ذات
قوته رزته اذد روحیسی دمی

اذد آ ماذد ربحق ماذدری
ولکر جهانی شکل بی ثبات

اذد آ ماذد کاقبال آمذت
بین کرانی آذد عاذه آذدری

قدرت کز سنگ بذیذی اذد آ
اذد آ ماذد مذه دولت زذت

من ذ رحمت می کشایم پای تو
تا به بینی قدرت و لطف خذا

اذد آ و دیگر اذ ام بحوان
کز طرب خود نبسنم پروای تو

اذد آ آذ ای مسلمانان همه
کاذد آتش شاه بخاذت خوان

اذد آ آذ ای همه پروا ذداذ
عیر جذب دین عذابت کز همه

بانگ میزذ در میان آن گروه
اذدرین آتش که دارذ صد بجاذ

خلق خود را بعد از ان بخوشتن
پر می شذ جان مردم ذ ان شکوه

بی وکالی باش از بیشق درست
می فکذ اذد آتش رودن ذ ان

تا جنان شد کاین حوالت خلق را
ذانکه شیرین کرذن و تلخ اذ دست

آن جهود کک شذ به رود و جمله
صنع می کرذند کآتش در میا

شذ پشیمان زین سبب رنجور دل

کاذد ایمان خلق عاشق ترشذند
در فنای جسم صادق ترشذند

مکر شیطان هم در و بجیذ شکر
جاهلت خود را مبیذ روی پذیر

آنچنی مالید در روی کسان
جمع شذ در چهره اش ناکس آن

آنکه می درزید جامهٔ خلق چیست
شذ دریذه ذان او وایشان درست

کتاب در بیان شخصی که نام محمد را صلی الله علیه وسلم بتسخیر زبان خواندی

آن ذهان کژ کرد و ذ تسخر بخواند
مر محمد را و حاشش کژ بماند

باز آمذ کای محمد عفو کن
ای ترا الطاف جلم من لذان

مر ترا افسوس می کردم ذ جهل
من بذم افسوس را منسوب و اهل

جون خذا خواهذ که پرده کس ذ رذ
میلش الله طبعهٔ پاکان بُرذ

جهر خذا خواهذ کما ن یاری کند
میل ما ذا جاب ذاری کند

ور خذا خواهذ که پوشذ عیب کس
کم ذ ذ رعیب معیوبان نفس

ای خنک جشمی که او گریان اوست
وی مبارک دل که او بریان اوست

آخر هر گریه آخر خنده ایست
مر ورا آخر چین مبارک بنده ایست

هر کجا آب روان سبزه شود
هر کجا اشکی روان رحمت بود

باش تا جوی رواب ما الان چشم تو
تا ذ جی جانت بروید خضر

رحم خواهی رحم کن بر اشکباد
لطف جویی بر ضعیفان رحمت آر

رحمت فرماید تو گر کرده آروی خود
پس ذ جزات توبه کرده آروی خود

عتاب کردن پادشاه جهود با آتش و جواب دادن آتش جهود را

رو بآتش کرد شاه کای تند خو
کای جهان سوز طبیعی جوت تو

جیز بی سوزی چ شذ خاصیتت
یا ذ بخت ما درکشذ بُنیتت

می نبخشایی تو بر آتش پرست
آنکه می پرستذت او جیز پرست

هر کجا ای آتش تو صابر نیستی
جیز بسوزی چیت قادر نیستی

چشم بذ ست آن عجب با هوش بذ
جیز بسوذانذ جنین شعلهٔ بلذ

جاذوئی کردت کسی یا کیمیاست
یا خلاف طبع تو از بخت ماست

گفت آتش من همانم ای شمت
اذد آتا توبه پذی تاب منت

طبع من دیگر شکست و عنصرم
تیغ جنگم هم بدست رهبر است
بود در هر دیگران تن کامران
چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخسبم بگذرد یکماه و رود
جمله خندند از سکان شیرانه راه
من ز سگ کم نیستم در بندگی
کم ز تو کلی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غالب کند
سوزش از امر ملک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد
از دو شادی رستن آید کار کند
چون نخواهد جبر غم شادی شود
غم بامر حق بود شادی شود
آب و خاک و باد و آتش بنده اند
بامر و نهی او نه باحق زنده اند
پیش حق آتش همیشه در قیام
همچو باشق روز و شب چابان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد
هم بامر حق قدم بیرون نهند
آهن و سنگ سقم بر هم مزن
کز دو میزاید همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود نیب آمد ولیک
تو بالا تر نگر ای مرد نیک
کی سبب کاشد سبب مرکز نخویش
تو سبب را آن سبب آورد پیش
آن سببها زین سببها بر تند
ولکن سببها کانبیا را راهبرند
این سبب را آن سبب جاهل کند
آن سببها را ز حق غافل کند
لیک سبب را محرم آمد عقلها
ولکن سببها راست محرم انبیا
ای سبب بودن بتا زی کورسن
از دو بین چه این سن آمد بین سن
کرد شرح این سن را علتست
جرخ کرد از اندرین زان رلتست
این سن های سببها در جهان
جان و جان زین جرخ سرکه ان میان
تا فنائی صد ز سر کردان جو جرخ
تا منونی تو زبی مغزی چو قرخ
باد آتش می شود از امر حق
مرد و سرست آمد از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر
هم ز حق بینی جو بگشائی بصر

قصه هود که در عهد هود علیه السلام فرق کرد میان قوم عاد و حق

گر بهوذی واقف از جان باد
فرق کی کردی میان قوم عاد

مژده کرد مؤمنان خلقی کشید
تا پاره پاره می گشت اندر هوا
هر که پر و بود ز لرخط جمله را
کرده بد کرد رمه خلقی بدید
همچنین شیبان راعی می کشید
تا نیاید ز کرک آنجا ترک تاز
چون بجمعه می شد او وقت نماز
گوسفندی هم نگشتی ز آن شبان
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن
دایره مرد خدا را بود بند
با ذ جرص گرگ و جرز گوسفند
هم وحوش همچون نسیم پوسفند
همچنین باد اجل با یار فان
جمع گردیده حق بود جوشش کرده
آتش ابرهیم را مذعان نزد
باقیان را برده تا بغر ذمین
ز آتش نمرود نسوزد مرد دین
اهل موسی را ز قبطی واشناخت
موج دریا جمله را با مرحق بتاخت
با نو سیش بیقرخوه کشید
خاک قارون را جو فرمان در رسید
باک بر بکشاد مرمی شد پدید
آب و گل هر دو ز دم عیسی جهند
مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
هست تسبیحت بخاد و آب و گل
صوفی کامل شد و رست او ز نقص
کوه طور از نور بوسی شد ز رقص
چشم موسی را کلوخی بود نیست
هم عجیب کز کوه صوفی شد بهزیست

طنز و انکار کز جهود و قبول نا کردن بصیحت و سوجستن او

لیز عجایب دید کز شاه جهود
هر که طنز و جز که انکارش بود
تا صحابان گفتند کز جد گذیان
مرکب استیزه را چندین مران
تا صحابان را بت دست و بند کرد
ظلم را بوند صه بوند گرد
تا مگر آمد کار جون ایجار رسید
پای دار ای ملک کز قهر رسید
بعد از آن آتش جمل کز بر فروخت
جمله کشت و کز جهود ان آبوخت
اصل ایشان بود آتش زابتدا
سوی اصل خویش رفتند اینسا
هم ز آتش زاده بود ند آن فریق
هر دو عار اسوی کی باشد حریق
آتشی بود ند جوز بس سوزو بس
سوخت خود آتش را یشان را جو خس
انکه بود ه امة الهادیه
غاویه آمد مراورا زاویه

ماذر زرند جویان و یست
اصلها مرز جهان دار و درست

آبها در جوض اگر رند ایست
باد نقشش میکند کانگا نیست

می رهاند می جود تا بعد فنش
اندک اندک تازه پی در پی شش

وین نفس جانهای ما را میجنان
اندک اندک توزه دار چین همان

تا الیه یصعد اطیاب الکلم
صاعدا منا الی حیث علم

یرتقی انفاسنا بالمتقا
متحفا منا الی دار البقا

ثم یأتینا مکافات المقال
ضعف ذاک وجره من ذی الجلال

کی یزال البعد منا بالها
کی یزال الله عنا بالها

هکذا یتوج و تترک دارها
واو لا ان الله علیه قایما

یاد نمی کردیم یعنی این کشش
ذکر طرف آمد که آمد این خوش

چشم مرتوی بسوی نامده اتا
کان طرف یکرو زخوبی دان اتا

ذوق جنس لرجنس خود باشد یقین
فوق جزو از کل خود یابد بیت

یا کمر آنجا قابل انبیی بود
جزو در پیوست جنس او شود

همچو آب و نان که جنس ما بود
گشت جنس ما و اندر ما فزود

نقش جنسیت ندارد آب و نان
زانیتاند آخر آن آنرا جنس دان

ور ز جنس ما نباشد ذوق را
آن کرامت نبود باشد جنس با

آنکه ما ذرات باشد جاذبیت
عاریت باقی بنا شد ماهیت

روح را کز ذوق آید از صفیر
چون کز جنس خود بنا بد شد نفیر

قشر را کز بوی آید از سراب
چون برسد در وی کزد ذ بوی آب

مقتضای کز خوشی شد دان ز رز طلب
لیک گر رسوا شود در رو و فرس

تا زند او دوبیت از رو نفکند
بانتاب گرتن اچر نفکند

انکلیل با نجواله لیر قصیه
ملتذر آن قصه طلب کرد حصه را

حکایت شیر و نخجیران و مناظره ایشان در توکل و ترک تجرد و اکتساب

طایفه نخجیر روادی خوش شبی
بود آن شیر از کمین در می ربود

بس آن شیر از کمین در می ربود
آن چرا رجله تا خوش کشته بود

چیله کرد تا آمد تا ایشان به پیش
کرد وظیفه تا تواند او میش

جزو طیفه تو پی صیدی میا
تا نکرده تلخ بر ما این گیا

گفت آری کرد و فاهم لیک مکر
مکر جا بین دیده ام از دیو و گبر

من گزیده زخم بسیار و گزدم
از همه مردم بتر در مکر و کین

کوش من لا یلدغ المؤمن شنید
قول پیغامبر بجان و دل گزید

جمله گفتند ای حکیم با خبر
الحذر پرهیز لیس یغنی من قدر

رو توکل کن توکل بهتر است
توکل نیم قضا با توسن است

تا نگیرد نم قضا با توسنیه
تا نیاید زخم از درت الفلق

مرده باید بود پیش حکم حق
این سبب هم سنت پیغمبر است

گفت آری کرد توکل رهبر است
در توکل همدوکف او لیتر است

گفت پیغامبر با آواز بلند
قوم گفتندش گف از ضعف خلق

در توکل دان سبب گاهل مشو
چنت از تسلیم خود محجوب تر

در توکل جمد و کف او لیتر است
بس کرند اندر لاسوی بلا

تا چیپ چیق شو چاوین بهتر است
چیله کرد انما دو چیلش دام بود

لقمه هر شخص وان برقدر حلق
آنکه جان پنداشت خود آشام بود

چیله و چون از پی انسانه بود
صد هزاران طفل کشت اندر خناث

دانکه او می جست اندر خانه اش
دیده ماجونا می ملت زرد ست

دو قماکن دیده خود زرد و سوخت
دیدنا را دید او یم العویض

بانی اندر دید او کل بیغرض
طفل تا کرد او تا پو یا بود

مرکبش جز کرد ون بابا نبود
جبر مقبول کرد دست و پا بنود

در منا افتاد و شد کور و کبود
جانهای خلق پست اندر دب و پا

می پرینند از تعجب اندر صفا

جبر را مبطوا بندی شد تمه
چیز چرس وخشم وخرسندی شدند

ما عیال حضرتیم و شیرخواه
گفت الخلق عیالُ اللهِ کی

آنکه او از آسمان باران دهد
هم تواند کو ز رحمت نان دهد

شیر گفت آری ولی رب العباد
نردبانی پیش پای ما نهاد

پایه پایه رفت باید سوی بام
هست جبری بودن اینجا طمع خام

پای داری جبر کن تا بر جهی
دست داری جبر کن تا نان تهی

خواجه جبر سببی بدست بنده داد
بی زبان معلوم شد او را مراد

دست بجنبان پس اشارتهای اوست
آز اذیتی عبارتهای اوست

چون اشارتهاش را بر جان زنی
در وفای آن اشارت جان دهی

پس اشارتهای امرست و عهد
بار بردارد ز تو کارست دهد

چاهلی مجهول کرد اندر ابتدا
قابلی مقبول کرد اندر انتها

قابلی امروز اگر قابل شوی
واصلی چون بعد از آن عامل شوی

سعی شکر نعمت قدرت بود
جبر نعمت از کفت بیرون کند

شکر قدرت قدرت افزون کند
جبر نعمت آن کفت بیرون کند

جبر تو حفتن بود در ره عمل
تا نه پنی آن درد در کو محمل

هان مخسب ای کاهلی اجتناب
جز بذیب آن درخت میوه داد

تا که شاخ افتان کند مر لحظه باد
بر سرت دام بریزد نقل و زاد

جبر خفتن در میان ره زنان
مرغ بی هنگام کی یابد امان

ور اشارتهاش را پنی ز پی
مرد پنداری و جون پنی ذپی

لیک قدر و حیلتی که داری کم شود
سر که حقل از وی بپرّد دم شود

ز انکه بی شکری بود شوم و شرار
حق برد بی شکر را در قعر نار

گر تو گلی میکنی رو کار کن
گشت کنی پس تکیه بر جبار کن

جمله بروی بانگها برداشتند
گان چریدن کز سببها کاشتند

صد هزاران مرد و زن از مرد و زن
پس ما محروم ماندند از زمن

صد هزاران قرن ز آغاز جهان
همچو آن در حاکشان ندیده جان

مکرها کردند آن دانا کرو
کرد ز ایشان بر کنده شد ذان مکر کو

کرد مکر و حیله آن قوم خبیث
کرد ما با وی نداری لیز حیث

کرد وصف مکرهاشان ذو الجلال
لِتَزُولَ مِنْهُ اقلال الجبال

جز که آن قسمت که رفت اندر ازل
روی ننمود از شکاف آن حیل

حمله اثقال ذد اندر پی کاند
ماند کاروحکمتهای کرد کار

کز جزا نامد ادای نا مدار
جزم جزو سعی مدان ای کاسکار

بقیه نکرستن عزرائیل علیه السلام بروی مردی و کرعتر او در بارگاه سلیمان

زاد مردی چاشتگاهی در رسید
در سرای ملک سلیمان در دوید

رویش از غم زرد و مرد و دولب کبود
پس سلیمان گفتش آخر از چه بود

گفت عزرائیل دوش این جنس
یک نظر انداخت پنداری خشم و کین

گفت ویران بهر می خواهی بخوا
گفت فرما باد را ای جان پناه

تا مرا اندا یخا بهندستان برد
بوکه بنده کان طرف بیند جان برد

تک ز هر دو پیش کردیا ند خلق
لرز چرس و خشم و جسد ذا ند خلق

ترس در وی مثل آتش کز هوا ست
چرس و کوشش را تو هندستان شناس

باد را فرمود تا او را شتاب
برد سوی قعر هندستان بر آب

روز دیگر وقت دیوان و لقا
شد سلیمان گفت جبرا را بجا

کان سلیمان را بخشم از بهر آن
بنگر یذ تا شد آواره زجا

گفت من از خشم کی کردم نظر
از تعجب دیدمش بردم گذر

گفت مرا فرمود حق در روز ها ن
جان او را تو بهندستان ستان

دیدمش اینجا و پس حیران شدم
در تفکر رفتم و بر کران شدم

از عجب گفتم گر او را صد پرست
او بهندستان شد ند دور اندر دست

چون ز امر حق بهندستان شدم
دیدمش آنجا و جانش بستدم

تو بحکم جسمان ا عجبیت
کن قیاس و چشم بکشا و ببین

از کر بگذریم از خود ای عجاب
از که برتابیم از حق ای دباب

صد هزاران انبیا و مرسلین

سببی ایزد بجماد و نبات
تابدین ساعت ذ آغاز بجان

بهر تعالی بجدها شان داد کرد
کز خود و ذ غیر بی‌خبرند و ذ خویش

حیلها شان جمله چاه آمد لطیف
کز دو صد فرسنگ آید در مصاف

دامها شان مرغ گردون می‌گرفت
نقصها شان جمله افزونی گرفت

بجدی کن تا تو ابدای کیا
در طریق انبیا واو لیا

با قضا پنجه زدن نبود بجماد
زانکه آرام قضا در ما نهاد

کاو دم مرگ زیاده کرد ست کس
در رهِ ایمان و طاعت یک نفس

سر شکست نیست این سر در ابد
یک و روزی بجد کن باقی بخند

بند بالای جهت کو دنیا بجهت
نیک جائی جهت کو جنتی بجهت

مرکبها در رکب دنیا وارد ست
مرکبها در رکب دنیا وارد ست

مر آن باشد کز ندارد ضیع کرد
آن که چیزو بست کس بگریخته

این جهان زندان و ما زندانیان
چیز کن زندان و خود را وارهان

چیست دنیا از خدا غافل بُدن
نی قماش و نقره و فرزند و زن

مال را کز بهر دین باشی حمول
نعم مال صالح خواندش رسول

آب در کشتی هلاک کشتیست
آب اندر زیر کشتی پشتیست

جمع کردن مال و ملک و را ندن
زان سلیمان خویش را سیر نخواند

کون شایسته اندر آب رفت
اندرون پر باد خود آب رفت

باد درویشی چو در باطن بود
بر سر آب جهان ساکن بود

کرده جمله این جهان ملک وی ست
ملک در چشم دل او لاشیست

پس دهان و دل ببند و محو کن
پوستین از باد کبر و مکر کن

جمله جنت بود و دایمست و فرد
منکر اندر نفی جمله او جمله کرد

کف کن جمدی تماسیعی بکن
تابدانی سر جلم من لدن

مقدر شدن تدبیر جمله و کسب بر توکل و تسلیم و عهد کفن نخجیران با شیر

زین نمط بسیار بر ان گفت شیر
از جواب آن جبریان گشتند سیر

رو به و آهو و خرگوش و شغال
جبر را بگذاشتند و قیل و قال

جمله ها کردند با شیر ژیان
کاندرین بیعت نیفتند از زیان

قسم مرور ذی عدلش بی ضرر
جاحتش نبود تقاضای دگر

قرعه بر هر کا فتاذی روز روز
سوی آن شیر آورید ندی چو پوز

چون بخرگوش آمد آن نوبت بدرود
پانک زد خرگوش کاخر چند جَوَد

قوم گفتندش که جندین گاه ما
جان فدا کردیم در عهد وفا

تا نه بخد شیر روز و روز زود
تا نه بخد شیر روز و روز زود

گفت ای یاران مرا مهلت دهید
تا بسکرم از بلا پرهیز جهید

تا امان یابد بسکرم جاتان
تا امان یابد بسکرم جاتان

هر یکم در میان امتحان
هر یکم در میان امتحان

کز فلک راه برون شود دیده بوف
در نظر هر روز یک بیند بوف

مردش هر روز یک دیدند خرد
در بزرگی مرد یک کس را نداد

اعتراض نخجیران بر خرگوش و جواب دادن خرگوش نخجیران را

قوم گفتندش که ای خرگوش راد
خویش را انداز ه خرگوشی مداد

میر جمله لازم آید تو بجبران
در نیاورد اندر خاطر آن

بجبر یا خود قضا مان در ربود
ور نه این ره لایق جبر تو کیست

گفت ای یاران جبر الهام داد
مر ضعیفی را قوی را اتفاق فتاد

گفت جبر آموخت مر زنبور را
گفت جبر آموخت مر زنبور را

خانها ساخت و پر از حلوای نحل
چند بد و آن جلم یکباره در

گفت جبر آموخت کرم پیله را
موج سیلی داد آن گوسیله را

آدم خاکی ز جبر آموخت جلم
تا بهفتم آسمان افروخت علم

نام و ناموس ملک را در شکست
کوری و آکس که در جبر در شکست

زاهد شصد هزاران سال را
پوزبندی ساخت گر کو سالها را

تا نماند جلم شیر دین کشید
تا نکرد ذکره آن قصر مشید

جلهای اهل جبس شد پوزبند
تا نکرد شیر زان جلم بلند

قطره دل ایکی کو هر فتاد
کان بدو یاهاو کرد و خانه داد

چند صورت آخر ای صورت پرست
کز بصورت آدمی انسان نه‌ای
نقش بر دیوار مثل آدمست
جان نگشت آنکس بصورت با آب و گل
شد ز شیر آن عالم جمله پست
چون ز یابستش از آن نقش نقود
وصف صورت نیست اندر جانها
جاهل و جاهل همه بصورت بین
می‌زند بر تن ز شوی لامکان
لیک بحر پایان ندارد هوشها را
کوشش سوی قعر هر گوشش داد
کین بحر را در نیابد گوش خر
گوش هر غرقوش و دیگر گوش خر
او تو در وهم آن ز گوش خر گوش چیست
خاتم ملک سلیمانست علم
جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را این هنر بجاه کشت
خلق دریا و جبال و اهل دشت
زو پلنگ و شیر تا مان محبوس شدند
زو پری و دیو سا جلها کرفت
آدمی را دشمن همان بصیت
خلق همان زشتان و خوبشان
همچو گل اندر روی و چو پاه
کرچه همان خار در آب و پست
خارخار جیلها و وسوسه
باش تا جنتهای تو مبدل شود
تا لختهای کان زود کرده
باز جست بحر اندر ضمیر هر گوش را و بنهان داشت جز گوش هر دا
بعد از ان گفتند کای هر گوش چیست
درمیان نه آنچه در ادراک تست

جان نبی بعینیت از صورت نرست
اجسد و بوجهل خود یکسان بدی
بنگر اندر صحبت او چه کست
رو بجو آن گوهر کم یاب را
چون بسک اصحاب را داد اند خدا
هر که جانش غرق شد در بحر نور
عالم و جاهل بود تا مهما
کس نیابی در مکان پیش و پس
می نگنجد در فلک خورشید جان
کوش سوی قعر هر گوش داد
کین بحر را در نیابد گوش خر
شیر گیری سازی از گوش پست
جمله عالم صورت و جانست علم
خلق دریا و جبال و اهل دشت
زو نهنگ بحر در صحرا و جوش
هر یکی در جای پنهان جا کرفت
آدمی با جمله عالم کیست
میرسد بر دل همه هم کوبشان
بر تو آسیبی ز ند در آب خاک
هر که در تو مهلدانی کرفت
از هزاران کس بود نادر یک کسه
خود نه بینی شان و مشکل حل شود
تا کیا ند اسرور خود کرده

ای کیا شیری تو در بیشه
از کوه رای که اندیشه
شهرت ادراک و هشیاری دهد
عقلها و عقل و ایاری دهد
کفت پیغامبر بکن ای رای زن
شهرت کالمستشار مؤتمنت
کفت هر رازی نشاید با کفت
جنت طاق آید کی کطاق جفت
از صفا کردم زنی با آینه
تیره کرده زود بر ما آینه
در بیابان لیم کم جنبان لبت
از ذهاب و از ذهب ور مذهبت
کیت را خصمند بسیار و حسد
در کمینت ایستد چون دانداو
چون که کفتی با یکی دو الوداع
کل ستر جاور الاثنین شاع
کرد سر پنهان و ابذی هم
در زمین مانند مجبوس از الم
شهرت دارند سر پوشیده خوب
در کفایت اغلط افکن مشوب
شهرت کردی همه بسته سر
کفته ایشان جواب و بحر
در شمالی کفتی بشته رای را
ناند اندخصم شر از پای را
او جواب خویش بر کفتی اند
وز سؤالش کی نبردی غیر بو

قصهٔ مکر هر کوش با شیر و تاخیر کردن در رفتن و بکر اندیشیدن و بدولیدن شیر لذ دیر آمدن وظیفه و خشمناک شدن با

لیم بحر پایان ندارد باز کرد
سعی هر کوش دلاور را بجا کرد
ساعتی تاخیر کرد اندر شدن
بعد از ان شد پیش شیر بیجه زن
زین سبب اندر شدن او ماند دیر
خاک ای کند و می‌جوید شیر
کفت من کفتم که بعد از خیسان
جلد باشد خام و سست و نا دسان
دعدهٔ ایشان مرا از هر کفند
چند بفریبند مرا این دفعه چند
بخت چون باشد امیر و سست دین
جهد پس چه بود پیش از اجتهاد
راه مولاست و نزدیش دامها
قحط یعنی در میان نا بجا
لقمها و نانها چون دامهاست
لقمهٔ شیرین ریک آب بر صفاست
آن یکی ریکی که جو شد آب از و
سخت کم یابد رو آن را بجو
منبع یکست شود هلکت طلب
نافع آید او نه تحصیل و سبب

لوح حافظ لوح محفوظ شده
جمله معلم بود عقلش مرده را
عقل چون جزیی بکوبد اجتماع
تو مرا بگذار ده زین پس پند را
هرکه ماند از کاملی بی‌شرم و صبر
او ز جبر آورده خود را بر خود گره
گفت پیغامبر که رنجوری بلاغ
جبر چه بود بستن ابشکسته را
چون زرین‌ره پای خود نشکسته
وانکه پایش زرد کوشش شکست
جاهلی دین بود او مجهول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه
تا کنون اختراع کردی در راه
گفته‌ای اشکال آید در نظر
تازه کن ایمان از آن گفت زبان
تا هوا و آن ت ایمان تازه نیست
کرده تاویل حرف بکر را
بر هوا تاویل قرآن میکنی
آن یکی بر برگ که در بول خر
گفت من در یاد کشتی خوانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من
بر سر دریا همی راند او چند
بود بی‌حد آن چنین نسبت بده
جاهلش چندان بود کش پیشت
صاحب تاویل باطل جز یکی

عقل او از روح محظوظی شده
بعد از آن شد عقل شاکردی وی را
گریکی گاهی نهم سوزنه مرا
چند من این بود کی سلطان جان
او همی داند که گیرد پای جبر
تا همان رنجوریش در کور کرد
دیر آرد تا بیرد چون چراغ
یا که پیوستن رگ بگسستن را
بر کمی ضدی چو پا را بسته
در رسید او را براق و برنشست
قابل فرمان بد و مقبول شد
بعد از این فرمان رساند بر سپاه
بعد از این باشد امیر لشکرا
پس تو شک داری در اشتق القمر
ای هوا را تازه کرده در خمان
کین جوا جز عقل آن مردانه نیست
خویش را تاویل کن نی ذکر را
پست و کژ شد از تو معنی سنی
همچو کشتی بان همی افراشت سر
مدتی در فکر آن می ماندام
مر کشتی بان و اهل رای و فن
می نوشش آن قدر پرونا زحد
آه نظر که بند آماده‌ات کو
چشم چندین بحر و جذب چنین
وهم او بول خر و تصویر خس

کرمکس تاویل بگذارد براق
آن مگس بود کش این عبرت بود
همچو آن جزکوش کو بر شیر زد
روح او فانی در خود حیرت بود
شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم
روح او کی بود از دخمه قد
مگسهای جبر بایم بست کرد
کرده کوشم عدد بربست چشم
زین سبب می‌نشنوم آن دمدمه
تیغ جو بیشان تم راست کرد
بر دوان ای دل تو ایشان را مران
بانگ دیوانست و غولان کز همه
پوستشان بر کن کشان از پوست نیست
پوستشان بر کن کشان جز پوست نیست
چون نروید آب کش بنود درنگ
چون نروید آب کش بنود درنگ
این سخن چون نقش و یعنی همچو جان
این سخن چون نقش و یعنی همچو جان
مغز نیکو داند از خبرت عیب پوست
مغز نیکو داند از خبرت عیب پوست
چون قلم اندر بنه دفتر ز آب
مرده بنویسی فتاکرد ذ شتاب
نقش آب اندر بقا جویی از آن
باز کردی دستهای خود کزان
باد در دم هوا و آبروست
جوز هوا بگذاشتی پیغام موست
خوش بود پیغامهای کرد کار
کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بکردند و کنند
جز کیا و خطبهای انبیا
زانکه بوشش باد شاهان از هواست
بار نامهٔ انبیا از کبریاست
از دمها نام شاهان برکنند
نام احمد تا ابد برمیزند
نام احمد نام جمله انبیاست
چون کمد آمد نوذم پیش مات
این سخن پایان ندارد ای پسر
قصهٔ حرکوش کوی و شیر نر
در شدن خرکوش بن تا خیر کرد
مکر با خویشتن تقریر کرد
بعد از آن شد بعد تا خیر در آن
تا بگوش شیر گوید یک دو داد
تاج پایمات این سیر ای عقل
تاج پایمات در سودای عقل
میرد و جمله کاهها بر روی آب
صورت ما اندرین بحر عذاب
چون کژ شد ملت اندر حرف گشت
تا نشد پر بر سر دریا جو طشت
صورتش ماهی ازوی یا همی
عقل بهانست و ظاهر جاهلی

این سخن و آواز از اندیشه خاست
تو ندانی بحر اندیشه کجاست

لیک چون موج سخن دیدی لطیف
بحر آن دانی کرم باشد شریف

چون ز دانش موج اندیشه بخاست
از سخن و آواز او صنعت بزاست

چون ز بحر علم موج فکر تاخت
از حدیث و صوت او صورت بساخت

از سخن صورت بزاد و باز مرد
موج خود را باز اندر بحر برد

صورت از بی صورتی آمد برون
باشد کاتا الیه راجعون

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعت است
مصطفی فرمود دنیا ساعت است

فکر ما پیرست از هو در هوا
هر نفس نو می شود دنیا و ما

هم چو ابر و هم چو جو نو می رسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست

شاخ آتش را بجنبانی بیاد
در نظر آتش نماید بس گران

این گرانی از تیزی صنع
می نماید سرعت انگیزی صنع

طالب این سر اگر علامت است
نکته شمس الدین کرسامی ماست

رجوع بحکایت مرگ خرگوش با شیر و ترسیدن خرگوش نزد شیر و خشم شیر بروی

شیر اندر آتش و در خشم و شور
دید کاندر خرگوش می آید دو دور

می دود بی دهشت و کتاخ او
خشمگین و تند و تیز و ترش رو

کز شکست آمنت نعمت بود
وز دلیری دفع مرهبت بود

جمع گردد او پشیز از یک صف
بانگ برزد شیر هان ای ناخلف

من کرا کاوندا بسی بدریده ام
مرگ کوش شیر نر مالیده ام

امر ما را افکند اندر ذلت
تا که باشد کو چنین آرد جرات

ترک خواب غفلتای خرگوش کین
حمزه این شیرای خرگوش کین

گفت خرگوش الامان عذرم مخواه
کرد عذر عفو خداوندیت دست

گفت چه عذر ای قصور آلبلهان
این چنین آید در پیش شهان

مرغ بی وقتی سرت باید برید
چند احمق دانی باید شنید

هر چه صورت می رسید از ذات تو
زان رسید بحر دود انداز ذات تو

تا بچند دل دهندش داد داد
تا نپندیرد دود انداز داد

ای خوذ دیا باده داذکر بیته
می دود انداب راد زداه تیز

یاوه داذ اب خوذ دا آن نجاد
وا بخوذ دا اوکشان کرده جواد

دود نفران وجت وجوکر خیز بس
مرطوف پرسان وجویان در رسید

کانکه زد ذیذ اب ما دا کو وکیت
لیکر ذیدرانات ای خواجه چیست

آدی لیراسیت لیکن اسب کو
باخود آ ای شهسوار اسب جو

جان زپذاهی و زد دیکیت علم
چون شکم پر آب ولب خشکی چو خم

کی بهی سرخ و زرد و بو دیدا
تا نه پی پش ازین سه نو دیدا

لیک چون فرد نکه کم شد هوش تو
شد نبود آن دنکها در پوش تو

چون رکیت از نکها مستور بود
پس ندیدی دیدنگ از تو نبود

یت دیدنگ تو بود بر تو تن
همچنین رنگ خیال اندر دون

این همه از آفتاب و از نهاست
ودر درون آن یکی انوار خداست

تو نبودی چشم از تو بود دلها حاصلت
تو نبودی عقل و حس پاک و جدا

کو تو ریعقل و حس پاک و جدا
رنگ چه بود محدثه کور و کبود

ث ندیدی تو دکانها را تو رنگ بود
پس بضد تو ندیداشد ترا

ث بند تو درو ندیدی رنگها
ضد بضد پیدا شود چون روم و زنگ

کرنظر بر تو بود تو رنگ بر رنگ
وین بضد تو دانی ای رنگ

دیدن تو دست وانکه دید رنگ
تا بدین ضد خوش همی آید پدید

دوغ هم حق از پی آن آفرید
چون کرحق دانیت ضد بیان بود

پس بضد تو دانی تو تو بود
ضد ضد را می نماید در وجود

تو ز حق دانیت ضدی در وجود
تا بضد او را توان پیدا نمود

لاجرم ابصار ما لاذرکه
وهو یدرک بین تو اندوی دکه

صورت از بی صورتی شیر لرجه دان
یا چو آواز و سخن از اندیشه دان

عذر خواهان زهر جانب گشت شروع
من نه مرکبم که دهر کوشم همی
عذر خواستن دیدهٔ راکوشن واجب
گر ره نا تو سپردن از راه خوبه
مرحبی را بسر و روی عذر
از کرم فرمانکرد و بشتاب و گم
جانب عرکس پیام بالای شاه
سر نهادم پیش شاه و عرضهٔ عنف
با رفیق خود سوی شاه آمدم
خفت و سرد کرده بود بذکر نفز
قصد من و من آینده کرده
خواجه تاشان که آن در حلیم
پیش من تو یاد هر تاکس میار
گر تو با یارت بگردید از درم
روی شه بینم بعذر تو خبر
ور نه تو با نے تواند زکیش من
یاد من بستند مرا بکذاشت فرد
هم لطف و هم بخونی هم بتن
حال مخالیر لطف با تو گفت شد
چون می گویم تو او الحق مرد
هین بیاو دوغ آن بلا پاک کن
پیش در شو گر می کوبی تو رات
ور دروغت لرزه نای تو دهم
تا بیفتاد و بیاسود و دلم خویش
جاه او دلم جاهش کرده بود

چند باحق بذ تو لرزه اشت بود
عذرت ای خر کوبت اندر لفت همی
گفت ای شه تا کسی را کس شاید
خاصه از بحر رکات جاه خود
بحر اگر آبی بر خود بسیار خورد
کم نخواهد گشت هم یا زین کرم
گفت هادم مکرم در رضای او
گفت بشنو کو با تم جای لطف
من بوقت حاجت در راه آمدم
با مبادا بحر تو خر کوشی و کاه
شیری از در راه قصد بذ کرد
گفتش تا بنده شاه عشیم
گفت شاهت که باشد شرم داد
هم تا دم شهت نابر دم
گفتش بگذار تا باری و گرا
گفت همه را کرد نه پیش من
لابه کرد بیش بسی سودی نکرد
یادم از نه بنی سه چند اندر کومن
بعد ازین ترا شیر لیر بسته شد
از دو طیفه بعد ازین اندر رو
گر دو طیفه بایدت رو پاک کن
گفت بهم الله پا تا او کجاست
تا سزای او صد چون او دهم
اندر آمد چون تلاوزی و چشت
سوی جایی کو نشانش کرده بود

این خر کو بیش چه آب خذر کاه
آب کوی را عجب چیزی برد
طرفه تر کو بیشه کو شیری در رود
می کشد با لشکر و جمع ثقیل
می شکافد نی چپا با مغز و پیر
جان لشکر فرعون کرها ناز استود
جان ترفندی کرد شیطان را ستود
دام و آن کرم زدانه کی بیند
در بن لطفی کند آن قهر را ان
وشنا را با لذیذ شنا سی زدود
نالهٔ سلیم و زوزهٔ حمار کبت
زیر سنگ مکر چه لعل آید بکوبت
شیر را میکند پر پاین کمین
اندر آتش صورت آهن مده
نیستانند امر چون مستی دهی
تا نیاید پیشک کوه پیم پشم
چون کزاند و بنظر مطلق ندید

قصهٔ سلیمان علیه السلام و هدهد در بیان آنکه چون قضا آید بچشم روشن بیند

چون سلیمان لشکر آراسته ۰ رو نهاد
هم زبان و مجرم خود یافتند
جمله مرغان تک کرده چپک چپک
با سلیمان گشته افیح مر اچپک
مرد با تا بجرمان چون بادیت
ای بسا جندو و ترک جمر یکانکان
هم جنیل از هم زبانی بجرست
صد هزاران تو جان خیزد دل

۷۹

جمله مرغان هر یکی از کار خویش
انعزر و دانش و ادراک خویش

با سلیمان یک بیک دادی نمود
از بهای هر یکی خود را ستود

از تکبر فی و از هستی خویش
بحر آن تا ده هذا و را پیش

جمله یاد بره را خواجه
پر هر دارد از عزر و بیاجه

جمله گه دانه از عزیز اپیش تنگ
خوه کند بیمار و گر ره لنگ لنگ

نوبت هدهد رسید و پیش اش
وآن بیان صنعت و اندیش اش

گفت ای شه یک هنر کان گهتر است
باز گویم گفت گو تا بهتر است

گفت هر گو تا گدام است آن هنر
گفت هر آنجا که باشم اوج بر

بنگرم از اوج با چشم یقین
منده چون آب در قعر زمین

تا بدانم کاندر این بحر عمیق
اندهی جوشد ز خاکی یا ز سنگ

چیست تا بدهد مرا آگاه دل
در سفر هی دارد این آگاه دل

ای سلیمان بهر لشکر گاه را
در بیابانهای آب جویگاه را

پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق
نابیابی بهر لشکر آب را

حکایت هدهد و طعنه او در دعوی هدهد و جواب هدهد زاغ را در نزد سلیمان

زاغ چون بشنید آمد از جسد
با سلیمان گفت گو تا گفت و بد

از ادب بنوشته پیشه مقال
خاصه از بر لاف و دعوی محال

کز مرا و را این نظر بودی مدام
چون ندیدی زیر مشتی خاک دام

کی گرفتار آمدی تو در دام او
چون قضا آید شود دانش خواب

پس سلیمان گفت ای هدهد رواست
از قضا این تعبیه کی نا درست

چون نه ای هی ستی ای خود دوغ
مثال آوردن هدهد در ذکر آدم علیه السلام و ترک قضا مقرر او را در گندم خوردن و ز اباحت کردن در تاویل نهی و ترک او امر صریح از بوشش قضا و مبتلا شدن

گفت ای شه یک هنر کان گهتر است
بوالبشر کو جمله الاسما بگفت

هم هزار ان حلقش اندر هر بگفت
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست

تا بپایان جانها و را داد دست
مر لقب کرد او ز کس نشنید و شد

از که چشمش خواند او کامل شد
مر گه اول مؤنث آخر پدید

هر که آخر کار او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا بشنو

هست جمله جمله الاسما شنو
اسم هر چیزی که با اظهار شد

اسم هر چیزی بر خالق پدید شد
زنده حی نام چون بشنید حی

زنده خالق بود نامش ان ذعی
بنده را نام او بجایت نهرست

لیک مؤمن بود نامش فرالست
آنکه بنده یک بنامش پی ببرد

پیش حق بودی تو کمتر و ابهرد
صورتی بود این بنی اندر عدم

پیش حق معبود نی بیش و نه کم
حاصل آمد کز حقیقت نام تا

پیش حضرت کان بود انجام تا
مر ورا بهمات تا می نخند

فی جز آن کو جاریت تا می نمند
چشم آدم چون بنور پاک دید

جان و دل تا مهر کشتش بدید
چون ملک انوار حق بروی بتافت

در سجود افتاد و در خدمت شتافت
این چنین آدم کز او نامی بدم

گر ستایم تا قیامت تا صدم
لیک چون دانست چون آمد قضا

دانش یک نی بروی شد خطا
کای عجب نهی از پی چه حکم بود

یا بتاویلی بذو تو میم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت

طمع در حیرت سوی گندم شتافت
باجتهاد اخاذ چون در پای رفت

در ز دولت یافت
چون ز حیرت رست و باز آمد براه

دید بد رفت
ربنا انا ظلمنا گفت و آه

یعنی آمد ظلمت و کم گشت جاه

لیک قضا ابری بود خورشید پوشش
شیر واژه در هاشود زو مجوشش

من نه تنها جاهلم در راه حکم
تو هم قضا دستت بگیرد جا قتت

ای خنک آنکو نکو کاری گرفت
هم قضا جانت دهد درمان کند

کز قضا بوشد سیه میمون شبت
بر فراز تخت حرکاهت زند

کز قضا صد بار قصد جان کند
تا بلک اینی بشانذت

لیک قضا صد بار اگر ماهت زند
کوشش کن تو فقصه حرکوش و شیر

از کرم داید لبن کز ترسانذت
آن بخر بایان ندایه کشت دیر

رجوع بحکایت شیر و خرکوش و پای کشیدن خرکوش از شیر و تخلص شیر

چون گرزه جاه آمذ شیر دید
کز ره آن خرکوش ماند و پاکشید

گفت باواپس کشیذی تو چرا
پای واواپس مکش پیش اذ را

گفت کو پایم کوذت و پای رفت
جان من لرزیذه و از جای رفت

دنگ رویم دانی سپنی چو زر
زانذرون نخوذی دهذ دنگم خبر

چیق چو سیمار ا بعرف خاذات
چشم عارف سوی سیما ماذ ات

دنگ و بوغاز آمذ چون بیرسی
از فرس آگه کذ بانگ فرس

بانگ مرچیزی رساذ زو خبر
تا بذانی بانگ خر از بانگ در

گفت پیغامبر تبیر کسان
مرد نخشی کذا طی اللسان

دنگ رو از حال دارد نشان
رحمتم کن محرم دردل فشان

دنگ روی سرخ دارد بانگ شکر
دنگ روی زرد دارد صبر و فکر

درمن آمذ آنکه دست و پا برذ
دنگ رو و قوت و سیما برذ

آنچه درمرچه اذ و آید بشکذ
مرورحت اذ بخ و از بن برکذ

درمن آمذ آنچه از روی کشات
آدمی و جانور جامذ نبات

این خوذ اجزا اذ و کلیات لزو
زرد کرذ و دنگ و فامذ کرذ و بو

تا جهان کز شاکرست و کی صبود
بوستان کو جله بوشذ کاه بوذ

آفتابی کو بر آید نار گون
سابق و پیکر شوذ او سرنگون

اختران تافته بر چار طاق
لفظ بلحظ مبتلای احتراق

ماه کو افروذه ذاخته در جمال
شذه ذ رخ رونق او مجمر خیال

لیک زمین با سکون با ادب
اذره آرذ ذلوش ذلرزوب

ای بسا کز زین بلای مرد یک
کشته است او در جهان چون مرذ یک

این هوا با روح آمذ مقترن
چون قضا آمذ و باکشت و چمن

آب خوش کو روح را همشیره شذ
در غذیری زرذ و تلخ و تیره شذ

آتشی کو باذه دارذ در بروت
هر نهان باذی برو خواهذ بیوت

جان دریا از اضطراب و جوش او
فهم کن تبذیلهای هوش او

برج سرکردان که اذ رخت و جوت
جان او هر جان فرزند لرادت

کز ضعیفی و کمیا نه کاه اوج
اذ رواذ سعد و نحسی فوج فوج

از خوذ ای جزوی ذ کلها مختلط
فهم می کن حال هر مستنبط

جزو ایشان چون نباشذ دوی زره
جزوه کلیات دارنخت و ره

خاصه جزوی کو ذ امذادت جنح
ذ آب و خاک و آتش و بادت جمع

لیک عجب بنوذ کمیش لزکرکبت
این عجب کمیش دل در رکرکبت

زندکانی آشتی ضذهاست
مرگ آن کاندر میانشان جنگهاست

صلح امذادست لیک بر جسمها ن
جنگ اضدادست بر جا و ذ ان

لطف حق این شیر سا و کور دل
الفه اذست لیک دو ضذ دور را

چون جسمان زین خورذ و زند انی بوذ
چه عجب بحر اگر فانی بوذ

خواند پ شیر او ازین رو پندها
گفت مر پسا ماندم ازین پندها

شیر گفتش تو ذ اسباب مرض
این سبب کو خاص کا نیستم غرض

پای را واپس کشیذی تو چرا
می دهی لابچه ای دلبی مرا

گفت آن شیر اندرین دم ماگفت
اندرین لابه ز آفت لا بگفت

تعرچه بگریذ هر کی جاهلست
زانکه خلوت را صفاهای دلست

ظلمت چه به کظلمتهای خلق
سر بزذ انکس کو گریذ ا ز خلق

گفت دشمن مر او را قاهرست
تو ببین کان شیر در چه حاضرست

گفت می‌روید ام زان آبشی — تو مگر اندر برخویشم کشی
تا بپرسی تو ای کان کرم — چشم بکشایم چه دین بنگرم

در برکشیدن شیر خرگوش را بالتماس او و برجاه رفتن و جزا یافتن شیر خود را با خرگوش در ته چاه و رها کردن خرگوش او را در چاه جهیدن

چون کشیدش شیر بر خویش کشید — در پناه شیر موی چه دوید
چون که درچه بنگریدند اندر آب — اندر آب از شیر او در یافت تاب
شیر چون خویش دید اندر آب تفت — شکل شیری در برش خرگوش زفت
چون که خشم خویش را در آب دید — مر ورا بگذاشت اندر چه جهید
رفت تا اندر جهی کو کنده بود — زانکه ظلم اندر سرشش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان — این چنین گیرند جمله چاه کان
هر که ظالمتر چشمش بامول‌تر — عدل فرمودست بذتدیر را بته
ای که تو از چاه ظلمی میکنی — از برای خویش چاهی می‌کنی
گرد خود چون نگرم پستی برست — هر ضعیفانه ات بینی خصمی مدان
گر تو پیلی خصم تو اندر تو رمید — گر ضعیفی در زمین خواهد امان
گر بدانش کژ بود پرخم بود — شیر خود را دید در چه ور غلو
چون خود را او بدوی خویش دید — ای بسا ظلمی که چینی از کسان
اندر ایشان تا نه مستی تو آن — آن تو بینی وزخم بر خود میزنی
در خود آن بد را نمی بینی چنان — جمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد
چون بتغیر خوی خود اندر رسی — پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

شیر را دد قعر بذ اشذگر بود — نقش او آنکش در کس می‌نمود
هر که دندان ضعیفی می‌کند — کار آن شیر غلط بین میکند
ای بدیده چکس بذ بر روی عم — بذ نعمت آن تو ای لرزنده بم
مؤمنان آینه یکدیگرند — این خبر از مصطفی می‌آورند
پیش جشت داشتی شیشه کبود — زآن سبب جام کبودت می‌نمود
گر تو کوری این کبودی دان ز خویش — خویش را مذدان مکوکس را تو ریش
مؤمن اد بنظر بنور الله بود — عیب مؤمن را بر عمد جز بد نبود
چون که تو بنظر بنور الله بذی — دد بذی از نیکوهی غافل شذی
اذک اذک آب بر آتش بزن — تا شود نار تو نور ای بوالحسن
تو ذن یار تا آب طهور — تا شود این نار جمله نور نور
آب و دد را جمله در فرمان تست — آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آبی خوش شود — ور بخواهی آب هم آتش شود
لیطلب در رام از ایجاد تست — رست لیذهب از یذهب داد تست
بی طلب تو این طلب را داد ذ — بی شمار و جمع عطاها داد ذ

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران از هلاک شیر و جمع شدن وحوش بر خرگوش و آفرین کردن بر او و پند دادن خرگوش نخجیران را که بدین غره مشوید

چون که خرگوش از دعای شاد گشت — سوی نخجیران دوان شد تا بدشت
شیر را جوذه بذ کشته ظلم خود — می‌دوید او شاذ مانده با رشد
چون که دیدش مژده اندر چاه ساد — جرخ میزد شاذمان تا حد خزاد
دست میزد چون رهید از دست مرگ — سبزه و نقصان زهر اجون شاخ و برگ
شاخ و برگ از بیخ چون آزاد شذ — سر بر آورد و حریف باد شذ
بر کها چون شاخ را بشکافتند — تا بپالای درخت اشتافتند
باذبان شکایت شکر خذا — می‌سرایذ هر دو بر یک جذا
کز پرور دو اصل ما را داذ و الصطا — تا درخت استغلظ آمذ و استوا
جانهای بسته اندر آب و گل — جوذه رسید از آب و گلها شاذ دل

در معنی رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون
ماند خصمی زو بتر در اندرون

کشتن او کار عقل و هوش نیست
شیر باطن سخره خرگوش نیست

دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست
کو بدریا ها نگردد منتهی و کاست

هفت دریا را در آشامد هنوز
کم نگردد سوزش آن خلق سوز

سنگها و کافران سنگدل
اندر آیند اندرو خوار و خجل

هر که دندانی از جهنم بر کند
تا ز جنی آید برادر را گزند

لیت آتش لیت تابش لیت سوز
جمله اش غرند تا بن هل من مزید

آنکه او ساکن شود از لن نکان
طبع گل دارد همیشه جزو ها

غیر حق خود فکر کان او کشد
این نکاها باشد کون کژ یزدات

کز نکان مرات بحسد بی نکان
روی آورد م به پیکار برون

باقی اندر جهاد اکبریم
تا بشوئیم بدکم جز کو نقاب

چون بروز نوبت آنها تا بدند
می نیابد اهل طنبوره بدا

هر ملک نوبتی شادی مکن
ای تو بسته نوبت آزادی مکن

آنکه ملکش بر تو از نوبت تنید
بر تو از هفت انجمش نوبت زنند

دوده ایم روبهان را یافتند
تا ترک این شراب اربکوئی یک دو روز

یک دو روز چه کو دنیا یک ساعتست
که تکش کرد اند در راحتست

یعنی الترک راحه کوش کن
بعد از ان جام بقا را نوش کن

بسکان نکذارد این مردار را
مرده بشکن تا نیابد او ترا

ای شهان کشتیم ما خصم برون
ماند خصمی زو بتر در اندرون

کشتن او کار عقل و هوش نیست
شیر باطن سخره خرگوش نیست

دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست
کو بدریا ها نگردد منتهی و کاست

هفت دریا را در آشامد هنوز
کم نگردد سوزش آن خلق سوز

سنگها و کافران سنگدل
اندر آیند اندرو خوار و خجل

هر که دندانی از جهنم بر کند
تا ز جنی آید برادر را گزند

لیت آتش لیت تابش لیت سوز
جمله اش غرند تا بن هل من مزید

چالی را القمه کرده و در کشید
چون قدم بروی نهد از لن نکان

چون کز جزو و دوزخ است این نفس ما
طبع گل دارد همیشه جزو ها

این قدم چون را نبود کو را کشد
غیر حق خود فکر کان او کشد

در کمان نفتند الا تیر راست
این نکاها باشد کون کژ یزدات

رات شو چون تیر و واره زین کمان
کز نکان مرات بحسد بی نکان

چون بروز نوبت آنها تا بدند
می نیابد اهل طنبوره بدا

هر ملک نوبتی شادی مکن
ای تو بسته نوبت آزادی مکن

آنکه ملکش بر تو از نوبت تنید
بر تو از هفت انجمش نوبت زنند

دوده ایم روبهان را یافتند
تا ترک این شراب اربکوئی یک دو روز

یک دو روز چه کو دنیا یک ساعتست
که تکش کرد اند در راحتست

یعنی الترک راحه کوش کن
بعد از ان جام بقا را نوش کن

بسکان نکذارد این مردار را
مرده بشکن تا نیابد او ترا

ای شهان کشتیم ما خصم برون
ماند خصمی زو بتر در اندرون

کشتن او کار عقل و هوش نیست
شیر باطن سخره خرگوش نیست

دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست
کو بدریا ها نگردد منتهی و کاست

هفت دریا را در آشامد هنوز
کم نگردد سوزش آن خلق سوز

سنگها و کافران سنگدل
اندر آیند اندرو خوار و خجل

هر که دندانی از جهنم بر کند
تا ز جنی آید برادر را گزند

لیت آتش لیت تابش لیت سوز
جمله اش غرند تا بن هل من مزید

چالی را القمه کرده و در کشید
چون قدم بروی نهد از لن نکان

چون کز جزو و دوزخ است این نفس ما
طبع گل دارد همیشه جزو ها

این قدم چون را نبود کو را کشد
غیر حق خود فکر کان او کشد

در کمان نفتند الا تیر راست
این نکاها باشد کون کژ یزدات

رات شو چون تیر و واره زین کمان
کز نکان مرات بحسد بی نکان

همچو قرص بدر بی نقصان شوند
چشم شان در رقص و جانها خود چه چیز

انگه کرده دجان از آسمان خود چه چیز
شیر را خرگوش درند لب نشاند

تنگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین تنگی و آنگه ای عجب

فخر دین خواهد که خواندش لقب
ای تو شیری در تک چاه فرو

نفس خرگوشت بصیرا در چه جو
تنس خرگوشت بصیرا در چرا

سوی نخجیران دوید آن شیر گیر
کابشروا یا قوم از جاه اکبشیر

مژده مژده ای گروه بیش ساز
کان سگ دوزخ بد دوزخ رفت باز

مژده مژده کان بدوق جانها
کند تخم خاکتش دندانها

مژده مژده کن قضا ظالم بجا
اوفتاد از عدل و لطف پادشاه

انگه از پنجه بسی سرها بکوفت
همچو خشم جاروب مرگش هم بروفت

انگه از ظلمش دگر کاری نرفت
آه مظلومش گرفت و سوخت زود

کردنش بشکست و سرنگونش بدید
جان ما از قید محنت وارهید

جمع گشتند آن زبان جمله وحوش
شاه و خندان لب طرب در ذوق و جوش

حلقه کردند او چو شمعی در میان
سجده آوردندش و گفتند خانان

تو فرشته آسمانی یا پری
یا خود پیغمبر ایلی شیران نری

مرهم مستی جان ما قربان تست
دست بردی دست و بازویت درست

راز جیحون این آبدار جوی تو
آفرین بردست و بر بازوی تو

بازگو تا چون سگالیدی نهان
آن چنان اجون عالیدی بگمان

بازگو تا مردم جانها شود
بازگو قصه که درمانها شود

بازگو کز ظلم آن اسیم نماند
بازگو آن قصه کو شادی فزاید

گفت تا بشنود او ای مهتران
قوم بخشید و دلها پر ز داد

از چه میرسد تفصیلها

عمل شیری دان که صفها بشکند
نشه آزادان کخوف را بشکند

آمدن رسول روم نزد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه و دیدن کرامات او

عمر آمد ز قیصر یک رسول
در مدینه از پیاپی نفوذ نیست

گفت کو قصر خلیفه ای جشم
نام آب و رفت در آنجا بکشم

قوم گفتندش که او را قصر نیست
مر ورا قصر جهان روشنیست

گرچه از میری تو را آواز ایست
همچو دولتیان مرا در اکران ایست

ای برادر چون بینی قصر راه
جشم دل از هو و علت پاک به

جشم دل از هو و علت پاک به
هر کرا این جشم باشد پاک به

چون بجشمت پاک بذان تا رود ده
چون رفیقی و سوسه بذخواه دا

هر کرا باشد ز بینش فتح باب
حق بدیدست آدمیان و دیران

دوستر دانکشت خود بر جشم نه
کز پی لیل جهان معدوم نیست

تو ز جشم انگشت را بردار هیت
فوج را کفتند آن کو ثواب

روی و سر در جامها پیچید از ایذ
آدمی دیدست باقی پوستست

چون کدیور دست بنهاد کرد به
چون رسول روم این الفاظ تا

دید و را بر جست و رویش کاشت
و طرف اندر پی آن مرد کاشت

کفت چیز مردی بود اندر جهان
جست او را تا ش چو بید بود

دیدن اعرابی زن او را در خیل

زیر خرما بن ز خلقان او جدا
آمد از دور او و آنجا ایستاد

هیبتی زان خفته آمد بر رسول
بعد ساعت چند سجده کرد

گفت بأخوذ من شما نا دیده ام
از شما هم هیبت و تر سی نبود

رفته ام در بیشه شیر و پلنک
بس شدستم در مصاف و کارزار

بس کخوردم بس زدم زخم گران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین

هیبت جفت این از خلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی کند

اندرین فکرت عجب دولت بجست
کرد خدمت مر مهد او سلام

پس علیکش کفت و او را پیش خواند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند

لاتخافوا خواند بر اعیان خویش
آنکه خوفش نیست جز کو نی ترسد

آن دل از اجا رفته را دلشاد کرد
بعد از آن کفتش سخنهای دقیق

وز نوازشهای حق ابدال را
جان چون خلوت گزید با عروس

جلوه چند شاه و میر شاه نیز
خلوت اندر شاه آمد با عروس

ای دل آخر داد ایام دهد
کفت تک بجد بزیر آن نخیل
زیر سایه خفته بس سایه خدا
مرحبا دید و ندانش فتاد
حالتی خوش کرد بر جانش نزول
این چو جند را جمع دید اندر جگر
پیش سلطانان همه بکزیده ام
هیبت این مرد هوشش از ربود
روی من زایشان نکرداند زنک
همچو شیر آن دم کر باشد کارزار
دل قوی تر بود ام از دیکران
من بهمت اندام لرزان چیست این
هیبت این مرد صاحب دلی نیست
ترسد از وی جن و انس و هر که دید
بعد یکساعت عمر لرخواب جست
کفت پیغامبر سلام انکه کلام
ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
مرده لا ترسد و احسان کنند
هست وحی او بدان ما بعضی آن
در سجود ی نیت او محتاج دد
خاطر و یارش را آباد کرد
وز صفات پاک حق بعم الرفیق
تا بداند او مقام و حال را
وین مقام جلوه آمد با عروس
وقت خلوت هست جز شاه عزیز
خلوت اندر شاه آمد با عروس

هست بیدار اهل حال از صوفیان
نا درست اهل مقام اندر میان

پس ز منزلهای جانش باد داد
ور سفرهای روانش یاد داد

وز زمانی کز زمان خالی بدست
وآن زمان قدس اجلالی بدست

وز هوا بگذارد و سیمرغ روح
پیش ازین دیدست پرواز و فتوح

هر یکی پروازش از آفاق بیش
وز امید و همت مشتاق بیش

جمع عمر اخیار ده را یار یافت
جان او را طالب اسرار یافت

شیخ کامل بود و طالب مشتهی
مرد چابک بود و مرکب در رهی

دید آن مرشد که اولرشاده ذات
تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سؤال کردن رسول روم از امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه و جواب او

مرد گفتش کای امیر المؤمنین
جان ز بالا جون فرود آید در زمین

مرغ بی اذنه چمی شد در قفص
کفت برجان چون نفس خواند و قصص

بعد مهها کان ندارد چشم و گوش
چون نفس خواند همی آید بجوش

از فسون او عدمها زود زود
خوش معلق میزند سوی وجود

باز بر موجود افسونی بخواند
هم و اپس در دم موجود راند

کفت با جسم آیی تا جان شد او
کفت با خورشید تا رخشان شد او

کفت در کوش گل و خندانش کرد
کفت با سنگ و عقیقش کانش کرد

کفت بانی تا کشد شکر کشت او
کفت با آبی و کوهر کشت او

باز در کوشش دمد کز مخزنی
درخ خورشید افتد صد کنون

تا بکوشش ابر آن کوهر خرام
کوجو مشک از دیده خود اشک را

تا بکوشش خاک چیها خوانده است
کوه را قالب کشت و خامش مانده است

چیها بکوش او بعجز آکنده است
چیها بکوش او بعجز آکنده است

تا کند مجبوسش اندر ده کمان
آن کم کو کفت یا خود صد آن

هم زجیی ترجیح یابد یک طرف
زان دو یک را بر کزیند از کشف

کر نخواهی تا ترددها خوش جان
کم نشاید آن پی را در کوش جان

تا کنی فهم آن تمناها و شت را
تا کنی ادراک رمز خاشت را

پس عمل آدمی کرد ذکوش جان
وحی جبریل کشتنی از بیخ جان

کوش جان و جنبش جان جز ازین نیست
کوش جز قیل و قال دنیا و دین مفلست

لفظ جنبم عشق و ابی صبر کرد
واندکی عاشقیت جمله جبر کرد

این بعجلی تمثیلی از بنیت
این عجلی تمثیلی از بنیت

در بود این جبر جبر عامه نیست
جبر آن اقاره خود کامه نیست

جبر را ایشان شناسند ای پسر
که خدا بکشاد شان در دل بصر

غیب آینده بایشان کشت فاش
ذکر ما فی بیش ایشان کشت لاش

اختیار و جبر ایشان دیکرست
قطرها اندر صدفها کوهرست

هست بیرون قطره حزد و بدرک
در صدف در رهای حزدست و سترک

طبع ناف آهوت آن قوم بود
از برون خون و ز درون مشک خطا

تو مکوکین نافه چون بیرون بود
حبس بوی در نافه کی مشکی شود

تو مکوکین حبس بیرون بند مختصر
در دل اکسیر چون کوه کمر

اختیار و جبر در تو بند حجاب
جبر در ایشان زفت شد نور طلاب

آن جود سرزنت او با شد جاد
در تن آن مرد شد او روح شاد

در دل سرزنکره دمستعیل
مستعیلش جان کند از سلسبیل

قوت جانست این ای دانخوان
تا بر باشد قوت کر جان جان

کوشت پاره آدمی با عقل و جان
هشکافد کوه را با بحر و کان

زور جان کوه کن بش الجسد
زور جان جان دراشق القمر

کرکشاید دل سر انبیا دان خدا
جان پسوی عرش سان دزک تاد

کردبان کوید ذا سر ار بخوان
آتش افروزد بسوزد زیر جهان

ادب کی داشتن آدم علیه السلام و اضافت کردن زلت را بخود کی ربنا ظلمنا
و اضافت کردن ابلیس لعون کناه را بحق و بی ادبی کردن کی ربما اغویتنی

بعل حق و بعل ما هر دو بین
بعل ما واهت دان بذات این

کرنباشد بعلها اندر میان
پس مکوکین را چرا کردی چنان

چون خلق افعال ما را موجدست
بعلها آثار خلق ایزدست

ناطقی یا حرف چند یا عرض
کی شود یکدم محیط دو غرض

کز بعیدی رفت غافل شد ز حرف
پیش و پس یکدم نه بیند هیچ طرف

آن زمان که پیش بینی آن زمان
تو پس خود کی بود بینی لیک بدان

چون محیط حرف و بعدی نیست جان
چون بود جان خالق این هر دو ان

چون محیط مرده آمد ای پسر
واندار ذکاوش از کاری دگر

گفت شیطان که بما اغویتنی
کرد فعل خود چنان دیو دنی

گفت آدم که ظلمنا نفسنا
او ز فعل حق بدو غافل چو ما

در که او از ادب بخاشن کرد
دان که بر خود زده است او بد بخورد

بعد توبه گفتش ای آدم نه من
آفریدم در تو آن جرم و محن

فی که تقدیر و قضای مبدء آن
چون بوقت عذر آن کرده ی عیان

گفت ترسیدم ادب نگذاشتم
گفت من هم پاس آن داشتم

هر که آرد قصد لوزینه نخورد
هر که آرد عزم او حرمت برد

ملتیات از بهر کد للطیبین
یار را خوش کن بخوان و بیبین

مثل یک مثل ای دل بی فرق یاد
تا بدانی جبر را از اختیار

دست کو لرزان بود از ارتعاش
وانکه دستی را تواند زدن ز جاش

مرد و جنبش آفریدهٔ حق شناس
لیک نتواند کرد آن با این قیاس

زین بشیمانی که لرزد آن دست
چون پشیمان نیست مرد مرتعش

بحث جنبش لرزه عقلی ای حیل گر
تا معینی ره بری آنجا مگر

بحث عقلی کز درون مرجان بود
آن دگر باشد که بحث جان بود

بحث جان از در مقامی دیگرست
باد جان از اقوامی دیگرست

آن زمان که بحث عقلی ساز بود
آن همه با بوالحکم همراز بود

چون همه از عقل آمد سوی جان
بوالحکم بوجهل شد در بحث آن

سوی عقل و حس جنس او کاملست
کرهٔ خود نیست جان تا او جاهلست

بحث عقل و حس اندر ان باب
بحث جانی یا عجب یا بوالعجب

ضوء جان آمد نمادای مقتضی
لازم و ملزوم و نافی منتقضی

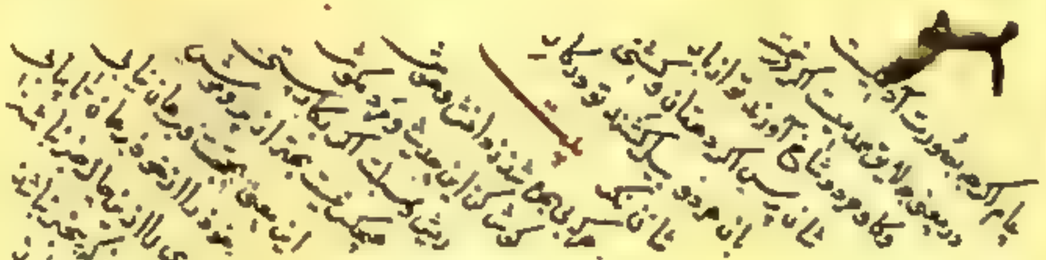

گرد شش رو بود زان آمد شکر بی
پس چو سر کشکر کوشی بنت کس

سر کهٔ را کرد باید در جگر
کو بشو سر کت کین اه از شکر

یعنی از شیر مرز باحفظ نیت
چون فلاسکت کاندر ضبطیت

در بیان من اراد ان یجلس مع الله فلیجالس مع اهل التصوف

آن رسول از خود شنید این یک دو جام
نی رسالت یاد شش آمد نی پیام

والذی اندر قدرت الله شد
آن رسول آنجا رسید و شاه شد

سیل چون آمد بدریا بحرکشت
دانه چون آمد بخاک او کشت کشت

چون تعلق یافت نان با جان بود
نان مرده زنده کشت و با خبر

موم و حیزم چون غذای نار شد
ذات ظلمانی او انور شد

سنگ سرخ چون گشت در دیدگان
گشت پنهانی و یکرنگ دیدگان

ای خنک آن مرده کز خود رسته شد
در وجود زنده پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست
مرده گشت و زندگی از وی بجست

چون تو در قرآن بجی بگریختی
باروان انبیا آمیختی

هست قرآن جان جانهای انبیا
تا میان بحر پاک کبریا

در بخوانی وندانی قرآن بدین
انبیا و اولیا را دیده گیر

در بدین آنی جو بر خوانی قصص
مرغ جانت تنگ آرد زین قفص

مرغ کو اندر قفص زندانیست
می نجوید رستن از نادانیست

روحهائی کز قفصها رسته اند
انبیای رهبر شایسته اند

از برون آواز شان آید بدین
کاندرین رستید ازین تنگی قفص

بازبین رستیم ازین تنگی قفص
جز کرا این نیست جان لیس القفص

خویش را بر بحور می سازید و راه
تا کرتان بیرون کشند از اشتباه

کاشتباه خلق بدی محکمت
در دین این از بند آمر بگمت

حکایت طوطی و پیغام او با خواجه نزد طوطیان هند و جان خلاص جستن

یک حکایت بشنوای نیکو رفیق
تا بدانی شرط این بحر عمیق

بود بازرگانی او را طوطیی
در قفص محبوس زیبا طوطیی

خوش سخن خوش لهجه خوش قند و شکر
سوی هندستان شد آغاز سفر

گفت هر توجه آرم کوی زوده
جمله را وعده بداد آن نیک مرد

کارمت از خطهٔ هندوستان
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان

چون بهر شهری کز اقبال سریان
از فضای آسمان در چین طرب

وز شما چاره رن و ارشاد خواست
گفت می شاید کز آن طوطیان

جاده دم آنجا بیرم در زمان
کز شما یک سبزه کامی بر درخت

من درین حبس و شما در گلستان
یک صبوحی در میان لاله زار

خاصه کان لیلی وان مجنون بود
من قدح چرخی خورم پر میوه خوش

ای هزاران بار بوسه بر دهان
من فدای تو شوم ای مهربان

یاد یاران یاد ما میمون بود
گر بمانی تو بدین دام محن

ای عجب آن محمد و آن سو کند کو
یاد ایامی که با یاران خویش

ای عجب بلبل که بگشاید دهان
تا خورد هم خاطر ما با گلستان

فصل تمام شد الحمد لله وحده

ظالم آن قومی که حشمان او دوختند — وز سخنها عالمی را بر نوختند
عالمی را یک سخن ویران کند — رو بجان نزده را شیران کند
جان ها را اصل خود نیستی دست — یک دمش زنجیر و دیگر هستست
کز حجاب اندر جهان بنگ نیستی — گفت مر جانی مسیح آسا بایستی
گر سخن خواهی که گوئی چون شکر — صبر کن وز حرص خود چندی بخور
صبر باشد مشتهای زندگان را — هست جلاب آبدوی کوتاه کان را
هر که صبر آورد کردون بندرون — هر چه خواهد خورد و ایمن بود ازون

در معنی قول شیخ فرید الدین محمد عطار نیشابوری رحمة الله علیه که گفته

تو صاحب نفسی ای خواجه زون خاک خور مجبور ○ که صاحب دل اگر روی خورد آن آب نگیرد نان

جانب قدر اندر آمد آن نیاز — تا کرا صحبت یابد زین جهت
طالب مسکین همان تب درربست — گفت پیغامبر که ای طالب چرا
درد تب دویست آتش در مرو — چون نه شتاب و نه دراجی
او ز آتش ورد را چندین آورد — کاملی کز خاک گیرد صد رشد
چند قبول جوی شود آن مرد ذات — دست ناقص دست شیطان بود و بس
جهل شد کاملان را داش شود — هر چه گیرد ملتی ملت شود
ای بری کرده ز باد و باد سود — بنظر پاجوان موسی و اعلیه السلام که فرمانی او را عصا تواند اژدر و اژدها شد

رسیدن در پیش دستی ایشان و نیکبخت شدن آن قوم از برای این یک ادب

پاجوان در مجمعه وعده بعیت — چون پری کرد نه باشی یکیت
لیک موسی را مقدم داشتند — پاجوان او را مکرم داشتند

جمله از خوشهای جشن او خوشیت — عاشق خویشت و جشن خویش جو
کو کسی که مجرم مرغان بود — داند دون او سلیمان با سپاه
افتد اندر رعشه کردون زلزله — یابد از دو شصت لبتیک از خدا
پیش کمترش جمله ایما خلق — بر سر فرقش عمامه تاج خاص
لامکانی فوق وهم سالکان — مردمی در روی خیالی ناید ت
مجمع رجعکم بمشتی جا رجوع — دم مزن والله اعلم بالصواب

رجوع بحکایت خواجه و پذیرفتن پیغام طوطی و رسیدن بهندستان و رسانیدن پیغام او بطوطیان و مردن یک طوطی و افتادن و پشیمان شدن خواجه

بازمی کردیم با ای دوستان — سوی صبح و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام — کو رساند سوی جنس او سلام
چون که در اقصای هندوستان رسید — طوطی جندی در کنج هجر ا بدید
مرکب استاند و پس آواز داد — تا سلام و آن امانت باز داد
طوطی زان طوطیان لرزید و پس — اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبیث — گفت نعتم در هلاک جان تو بد
این مگر خویشت پاکر طوطیک — این مگر وجسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام — سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ دیدم آمروت — آنچه بجهد از زبان چون آن جهت
سنگ و آهن اوفتد بر هم گزاف — کاو ز روی نقل و کاو از روی لاف
تا نگوید تا یکی و هو نه داند — در میان چون باشد شرا و

لقمهٔ کو نور افزود و دو کالبد — آن بود آورده از کسب حلال
رو مخفی کاید جراح تاکشد — آب خواهش چون جراحت از تاکشد
جلم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال — بخشش و رقت آید از لقمهٔ حلال
چون ز لقمه تجسد بینی و دام — جهل و غفلت زاید آماد آن جرام
هیچ کدم کاری وجود آید هذ — ویذ تا بی کاکره خر دهذ
لقمهٔ تخمت و پرش اندیشها — لقمهٔ مجرد کو مرش اندیشها
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان — میل خدمت هم جهت از جهان
این سخن پایان ندارد ای کیا — بحث باز رکان و طوطی کن بیا

رجوع باز رکان بخانه و باز داشتن حکایت باطوطی آنچه از آن طوطی دیده بود و شنیده طوطی و مردن او اندر قفص و پشیمانی خواجه و نوحه کردن

کرد باز رکان تجارت را تمام — باز آمد سوی خانه و وستکام
هر غلامی را بپاور داد مغان — هر کنیزی را بخشید او نشان
گفت طوطی را مغان بنده کو — آنچه گفتی و آنچه دیدی باز گو
گفت نی مرخود پشیمانم ازان — دست خود خایان و انگشتان گزان
کز چرا پیغام خای از گزاف — بردم از بی دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی رهیست — چیست انگیزندهٔ و عم مبتهیست
گفت گفتم گر شکایتهای تو — باکره طوطیان همتای تو
زهره‌اش لرزید و بدرید و بمرد — آن یکی طوطی ز درد تو بدرد
من پشیمان گشتم این گفتن چو بود — لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته کان جست ناگاز زبان — همچو تیری دان که آن جست از کمان
باز ناید کرد سیلی را ز سر — کرچه گریان و دژان گردد خشکنت
آن سوالیدش بحکم خلق نیست — آن سوالیدش بحکم خلق نیست

کرمی خواهی چصا انگبن خشت — زانگبتندش که فرمان زان تست
انگبین آن مگسها را درمیان — گفت نی اول شما ای ساجران
گر بری آن دست و پاها شان برید — این قدر تعظیم دینشان اجرید
دست و پا در جرم او نو باختند — ساجران چون حق او بشناختند
توتهٔ کالی مخوری با شن لال — نکته و لقمت کالی را حلال
کوشها را حق بزرخم آنفیقی — جهد تو کوشش او ز بانی فجیعتر
مدتی خاموش باشد حلق کوش — کوشکاله را چو بیند شیر نوش
از سخن وقت سخن آموختن — مدتی باید شلب بر دوختن
خویشتن را کنگ کیتی میکند — ور نباشد کوش بتی میکند
لال باشد کی کند در نطق جوش — کت اصلی کش نبود آغاز کوش
سوی منطق از نه کوش اندر آ — زانکه اول سمع باشد نطق را
واطلبوا الاعراض من اسبابها — اوطلوا الابیات من ابوابها
جز که منطق خالق بی طمع نیست — نطق کان موقوف راه سمع نیست
مسند جمله وراء استاد نی — مدت اوتابع استاد نی
طالب استاد و محتاج مثال — آنیان هم در جرف هم در مقال
ولق و اشکی کیر در ویرانه‌ٔ — زین سخن کر خیستی یکانه‌ٔ
اشک تر باشد دم توبت پرست — زانکه آدم زان بتاب آمد نخست
تا بود کریان و نالان و جزین — بهر کریه آمد آدم بهذ مین
پای ما چان از بیای عقل در فتست — آدم از دو سو دو از بالای فتست
در طلب می باشم در طلب او — کز نسل آدمی و ز صلب او
بوستان از آب و خویشیدت بان — ز آتش دل و آب دیده نقل سان
جاشق ثانی تو جز نادیدگان — توه دانی مدد آب دیدگان
پژ نکو مرهای اجلاسیا رکنی — کرتو این ابنان ز بان خالی سکنی
بعد از اش باشک ابنا نکنی — طفل جاه و از سر شیطان باکنی
دانک بادیو لعین مشیره‌ٔ — تا تو تاریک و ملول و تیره‌ٔ

مدت سالی می زاید دردها
زید ابی آن دم ار مرد او جلی
زاد و والد وجع چون مرد او
آن دو جهها را بدو منسوب داد
همچنین کشت و دم و دام و جماع
بهر دعای والد از سبب
اولیا را هست قدرت کز اله
گفته تا گفته کنند از فتح باب
از عدد لها که آن نکته شنید
گرت حجت باید و برهان تمام
آیة اَسْتَجِبْ لَکُمْ ذکری بخوان
چون بتذکیره بنسیان قا درند
چون به نسیان بت او را ناظرند
خادم بخریه اهل التمر
صاحب ده پادشاه جبهات
فرع دید آمد علی رغم شک
من تمام این نیارم گفت از آن
چون فراموشی خلق و پادشاه
صد هزاران نیک و بد را آن همی
روز و لها شاه از آن پر میکند
آن عدد اندیشه چشا غما
پشه و زهنگ تو آید بتو
پشه نمرود آهنگر نشد
پشها و خلقها همچون عجین
پشها و خلقها از بعد خواب

دردها را حق بود خالق نه مرد
دردهای زاید گفتا تا اجل
زید را زاول سبب قتال کرد
گرچه در آخر جمله صنع کرد کان
آن والد سبق را استطاع
چون پشیمان شد ولی زان فوت سود
تیر جسته باز آرندش بدام
تا از آن نی شیر شوذ نی کباب
آن سحر را چون کرد و نا دید
باز خوان من آیة او نُنسِها
قدرت فسیان نهادنشان بدان
در همه لهای خلقان یا عزیز
کار نتوان کرد ور باشد هزیز
از بی خواندند تا اَتْلُو لَکُمْ
صاحب دل شاه لهای شماست
پس بباشد صوم لا مرد ملک
صنع کآید از صاحب مرکزان
باوبت واورند زیادتان
میکند رب لهاشان همچو
آن لهد لها را پران در میکند
کُشتا سند از هدایت جانها
تا لهٔ اسباب بکاید بتو
خوی آن خوشخو بآن منکر نشد
سوی خصم آید هم روز رستخیز
واپس آید هم بخصم خود شتاب

پشها و انزیها در وقت صبح
جمله کیو ترهای پک از شرمها
هر چه پیش سوی اصل خود رود
چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
خواهم چون دیدش فتاده همچنین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید
گفت ای طوطی خوبخوش چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من
ای دریغا مرغ خوب لفظان من
کرسلیمان را چنین مرغی بدست
ای دریغا مرغ کارزان یافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا
ای زبان تو هم آتش در هم زدی
در خمان جان از تو افغان میکند
ای زبان هم کج بی پایان توئی
چند می دهی امان ای بی امان
تک بتر اندیشد و مرغ خدا
یا جواب من بگو یا داد ده
ای دریغا صبح ظلمت شوز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من
ماکشوز رنجت نادان تا ابد
از کبد فارغ نبدم با ذوی تو
این دریغ ما خیال دیدنت
غیرت حق بود یا حق چاره ساخت
غیرت آن باشد که او غیر همه ست

هم بدانجا شد از چین و قبح
سوی شهر خویش آمد بهر صلح
هر سوی سوی کل خود راجع شود
هم بلرزید فتاد و گشت مرد
همچنین هر ذره کاندر بود و نیست
خواهد رجعت و گر پاند قرید
این چه بود و هر چه کشتی چنین
ای دریغا مرغ و همراز من
راح روح و روضهٔ رضوان من
کی شود او مشغول آن فرمان شدی
زود روی از روی او بر تافتم
چون تو بی کو پاچه کویم من ترا
چند از این آتش درین حرف زنی
کرچه هر کو پیش آن میکند
هم ازین دست و دهان تو بتی
ای تو زده کین من کاندر قفا
در چرا کابستم کم کن جفا
یا مرا اسباب شادی باز ده
ای دریغا نور روز افروز من
زاشیانه پریده تا آغاز من
خیز و لا اقسم بجان تابی کبد
ور زبد فارغ شدم در جوی تو
در وجود نقد خود نپذیرفت
کودلی کز جمع صد یار بهتر است
اندر افزون آن پاید وحدت

ای دریغا اشک من دریا بدی
تا شناور لؤلؤ یکتا شدی

طوطیی من مرغ زیبا کسار من
تا جان فکرت و اسرار من

مرهمی روزی داده ناداد آیدم
اوز اول گفته تا باد آیدم

طوطیی کآید ز وحی آواز او
پیش از آغاز جهود آغاز او

اندرون تست آن طوطی نهان
هکذا اورا دیده تو بیرون آن

می پری ز شادیت را تو شاد باز
می پذیری ظلم را جور داز او

ای کجا غم را بحرمتی سوختی
سوختی تن را و جان افروختی

سوختم من سوخته خواهد کسی
تا ز من آتش زند اندر خسی

سوخته جون قابل آتش بود
سوخته بستانه کآتش کش بود

اه دریغا ای دریغا ای دریغ
کان بستان نامی نماند شد زریغ

جون زدم دم کآتش دل تیز شد
شیر مجرا آشفته و خون ریز شد

انگبین و مشیاد او تدست و
جون بود او جون قلح گیرد بدست

شیر مستی گرصفت بردن بود
از بسیط مرغزار اندرون بود

تا فیاند یشم وه لاد من
گویدم مندیش جز دیدار من

خوش بیش ای قافله اندیشه مند
تا قلاد دولت تو بی در پیش من

حرف چم بود تا تو اندیشی از آن
حرف چه بود جاده دیوان و زان

حرف و گفت و صوت یابرهم زنم
تا کی این مرسا تو قدم نی نهم

آن دمی کز آدمش کردم نهان
با تو گویم ای تو آسرار جهان

آن دمی را کآدمی نفتم با خلیل
وآن نمی داند جبرئیل

ماه با شد در لغت اثبات و نفی
من نه اثباتم منم بی ذات و نفی

من کیم دریا کیی دریا فتم
پس کیی در نای کیی در یا فتم

جمله شاهان بنده بنده خود شد
جمله خلقان مرده مرده زنده خود شد

جمله شاهان پت پت خویش را
جمله خلقان ست ست خویش را

کاشود صیاد مرغان آشکار
تا کند ناگاه ایشان را شکار

مرکه عاشق دیدنش معشوق دان
کو جذبت هم این دم آن

تشنگان گر آب جویند از جهات
آب هم جوید بعالم تشنگان

بی دلان از دلبران خسته مخان
جمله معشوقان شکار عاشقان

چون گه عاشق اوست تو خاموش باش
او چو گوشت می کشد تو گوش باش

بند کن جهت سیل سیلانی کند
ور نه ویرانی و پر آبی چکند

من بهر غم دارم گه ویرانی بود
نیز ویران کی سلطانی بود

غرق جیحون خواهد کآشد غرق تو
مجموع بحر جان شود ورنه جو

نیز دریا خوشه آید یا دبه
تیز او دلکش تو آیی یا سپه

پاره کرده وسوسه باشی دلا
کز مراد تو مذاق شکرست

بی مرادی بی مراد دلبرست
هر ستاره رهنمای صد ملاک

هر عیالی ریخت او را اجلالیست
تا بجاده خود بجا را یافتیم

جان جانان جان جانها شناختیم
ابجهات عاشقان در رود کی

دل نیابی جز که در ره بردگی
مرد لشکر جست بصد ناز و دلال

او بجانه کرد بهتر از ملال
گفتم آخر غرقت ای بیقیل و جان

گفت رو رو باش لبیک نخوان
من ندانم آخر اندیشیده

ای وویده صوت داجنیده
ای گرانجان خواره پستی ورا

تا نگویی بس ارزان خرپستی وبرا
مرکرا او ارزان خرده ارزان دهد

کوهری طفلی بترسی تا نهد
غرق چشمهای کز قدر اندرین

چشمهای اولین و آخرین
مجلسش گفتم نکردم این بیان

ور نه هم لبها بسوزدهم زبان
من جواب گویم لب گویا بود

مرجع لاگویم مراد الا بود
من ز بسیاری نگفتم این سخن

تا گشاید هر خردمندی دهن
در جواب روترش باشد نهان

تا که شیرینی ناید در میان
تا که در گوش ناید این سخن

تلخ می گویم زبسته بر دهن

در تقریر قول حکیم سنائی غزنوی گفته
هم جه لرزه دور افتی جه لرزه نزدیک زیبا
هم جه لرزه دور افتی جه لرزه نزدیک زیبا

كه زود از آن سوخته الغيرة وانا اغير منه والله اغير مني ومن غيره حرم الفواحش
ما ظهر منها وما بطن يعني نمي خواهد كه بندگان بخشنده وزيان زده گردد

جمله جالم ذان خيود آمد كه حيث
او جوجات وجماة جمن كالبد
هركه بجراب فاذ شكت چنين
هركه بندة شاه بد الوجاه جاه
هركه بلسلطان بود او عنيت
دست بوسش جو رسيد از بادشاه
همچو سر بر پا نهاد اذ خدمتت
شاه راغيرت بود بر هركه او
غيرت حق بر مثل كذدم بود
اصل غيرتها بداند از آله
شرح اينك بگذارم وگيرم كله
تا مرا اينا نالها خوش آيدش
چون نسالم تلخ از دستان اله
چون ز دردم شد جيث بي روز او
ناخوش او خوش بود بر جان من
عاشقم بر درد خويش وعود خويش
خاك غم را سرمه سازم بهر چشم
اشك كان از بهر حق بارند خلق
من ز بهر جان شكايت ميكنم
ولا مي گويند ابدر بنجيده ام
راستي كن اي تو فخر راستان
آستان وصدر و مسند كجايست
اي رهيد جان تو از نامو ميت

بر رود از جالم دين غيرت سبب
كالبد از جان پذيرد نيك و بد
سوي ايمان رفتنش ميدان ز تو شين
مستمر اذ بهر شاه انجاه
بر درش بشتن بود جيف و خبيث
گر پليدي پاي او بالد گناه
پيش آن خدمت خطا و زلتست
بوگزيند بعد از آن كه ديد رد
گاه خود غيرت مقدم بود
آن خلقان فرع حق بي اشتباه
از جفاي آن نكاهد ذره مله
از وجالم نالم و غم بايدش
چون نيم در جلقه مستان او
بي وصالب روي روز افزون او
جان فداي يار دل بنجان من
بهر خشنودي شاه فرد خويش
تا ذكو هر پر شود دو بهر چشم
كو هرت و اشك پندارند خلق
من ز بهر شاكي روايت ميكنم
وز نفاق شست خود خنديده ام
اي تو صد دو مرد را آستان
ما و من كو آن طرف كان يار ماست
اي لطيفه روح اذ در مرد و زن

ومنكران في هذه الاهي كيف كيف
الا خفت اربعا كه بيان اين بجا
كرد رد و نفي آن بود كرد دني
حسن او هست و بديد اين معنيي
از كه گشت الذ و اب سند از آلم
تا طرب افزايد و بيان ظلمت و غرت
جهل اين طغيان و ظلمت زان تست
عاشق و المعشوق و ما يعشق تست
راهنده و اندوه و اين كه مي تند
كرد رد و واقف شوي كه تا نيفتي

اي كه هر صبحي كه از مشرق بتافت
جون بجانه داد اي ليس شيدات را
اي بجانه كهنه را تو جان نو
شرح كل بگذار از بهر خدا
الدغم و شادي نباشد جوش ما
جالتي ديگر بكو كان نادرست
تو قياس از حالت انسان مكن
جبر و اختيار ان رنج و شادي جادث
صبح شد اي صبح راتب و بنا
بند خواه جسل كل و جان تو بي
تافت تو در صبح تا از نور تو
جون كه بگها جوشد آن يك قوچ
تا تو با خود نه خدمت باقيي
عاقبت مجوجان و دلبر شوي
عاقبت مستغرق جانان شوند
اي منزه اند پاز و از سخن
در خيال آه دم و خنديدنت
تو مگو كو لايق آه و ديدنست
او بدين چو جاد بت بنده بود
جز غم و شادي نروبس ميوهات
بي بهاد و بي جزا اين سبزه زات
شرح جان شرح شرح بايد يكي
بهر بهاء فتاح بايد
من همي گفتم جلالت تا كي كريخت
غم جو ريزي بر دل غمناكيان
مجو جشمه مشرقت پر جوش يافت
اي بهاء شكر لبهايت را
از تن بي جان و دل افغان كشو
شرح لبهاي كو كشاد از كل جذا
با خيال و وهم بنود هوش ما
تو مشو منكر كه حق بس قادرست
منزل اندر جود و در احسان مكن
جاد تا بان پيرند و حق تا قادرست
هذه محمد وي حسام الدين بخوا
جان جانان و تابش مرجان تو بي
در صبوحي تا مي منصور

باده توجون چنین همی ارزد مرا
باده وجوشش کدای جوشن ما
باده از نامت شدنی نامزده
تا جوز بودیم و تالب ها جوم
بس درلزت این حدیث خواجه گو

رجوع بحکایت تاجر و نوحه او و پیروزن افکندن طوطی مرده را از قفص و پریدن طوطی و وداع کردن خواجه را و پند دادن و باز هندستان شدن

خواجه اندر آتش و درد و حنین
کز تناقص کاهنده و کم شیانه
مرد عزه گشت جانی میکند
تا کدامش دست گیرد در خطر
توبت داره دست آن آشتکی
انکه او شاهست او بیکار نیست
بر لبش فرمود دیگر ای پسر
اندرین نی می تراشی وی خراش
تا دم آخر دمی آخر بود
مرده گوشد جان که در مرد و زنست
بعد از آنش از تقص پر فکند
طوطی مرده چنان پرواز کرد
خواجه چون بگشاد از کار او نگاه
روی بالا کرد و گفت ای هندلیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد
فلک آزادست تا او را بند کرد
یعنی ای معذب شده با دام و خاص

مد پراکنده همی گفت این چنین
کابنوای حقیقت کی بجان
دست و پا می میزند از بیم سر
کوشش بیهوده به از خفتگی
تا از او وی طرف گوید با دیت
کل یوم هو فی شان ای پسر
تا دم آخر دمی غافل مباش
کعنایت باشد صاحب سری شود
کوش و جنبش تا جان بدرزنت
طوطیک پرید بر شاخ بلند
کآفتاب از شرق تابی تاز کرد
پنجه زاکه بدید از استاد راه
از پی جان خود نهاده بر نصیب
چشم ما از مکر خود بر دوخته
کز هوا کی لقمه آواز و کشاد
خویش را مرده کن از این پند کرد
مرده شو چون من کز تا یابی خلاص

فصل بیست و سیم در صفت نیکمردی

باده توجون چنین همی ارزد مرا
باده وجوشش کدای جوشن ما
باده از نامت شدنی نامزده
تا جوز بودیم و تالب ها جوم
بس درلزت این حدیث خواجه گو

رجوع بحکایت تاجر و نوحه او و پیروزن افکندن طوطی مرده را از قفص و پریدن طوطی و وداع کردن خواجه را و پند دادن و باز هندستان شدن

خواجه اندر آتش و درد و حنین
کز تناقص کاهنده و کم شیانه
مرد عزه گشت جانی میکند
تا کدامش دست گیرد در خطر
توبت داره دست آن آشتکی
انکه او شاهست او بیکار نیست
بر لبش فرمود دیگر ای پسر
اندرین نی می تراشی وی خراش
تا دم آخر دمی آخر بود
مرده گوشد جان که در مرد و زنست
بعد از آنش از تقص پر فکند
طوطی مرده چنان پرواز کرد
خواجه چون بگشاد از کار او نگاه
روی بالا کرد و گفت ای هندلیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد
فلک آزادست تا او را بند کرد
یعنی ای معذب شده با دام و خاص

مد پراکنده همی گفت این چنین
کابنوای حقیقت کی بجان
دست و پا می میزند از بیم سر
کوشش بیهوده به از خفتگی
تا از او وی طرف گوید با دیت
کل یوم هو فی شان ای پسر
تا دم آخر دمی غافل مباش
کعنایت باشد صاحب سری شود
کوش و جنبش تا جان بدرزنت
طوطیک پرید بر شاخ بلند
کآفتاب از شرق تابی تاز کرد
پنجه زاکه بدید از استاد راه
از پی جان خود نهاده بر نصیب
چشم ما از مکر خود بر دوخته
کز هوا کی لقمه آواز و کشاد
خویش را مرده کن از این پند کرد
مرده شو چون من کز تا یابی خلاص

دانه باشی مرغکان برچنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو
مرگ کرد او چنین خوزا در مزاد
چشمها و خشمها و رشکها
دشمنان او را ز غیرت می درند
او کز غافل بود از کشت و بماد
در پناه لطف چی باید کرد جهت
تا پناهی یابی از کز جون پناه
نوح و موسی را ز دریا بار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود
کوه یحیی را ز سوی خویش خواند
گفت ای یحیی پا در نه در کریز
یک دو پندش داد طوطی بر وفاق
الوداع ای خواجه کردی سوی رحمت
الوداع ای خواجه رفتم با وطن
خواجه گفتش بی امان الله برو
خواجه با خود گفت کین پندت
جان من کمتر ز طوطی یکی بود

در بیان مضرت از تعظیم خلق و آنکه نمای شغل جهت سروری

تن قفص شکل و شهوت خار جان
اینش گوید من بشوم مراد تو
اینش گوید نیست جز تو در وجود
آتش گوید مرو و عالم ز آن تست
اینش خواند گاه عیش و خرمی
او جو پند خلق را رهبر خویش

دانه باشی مرغکان برچنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو
مرگ کرد او چنین خوزا در مزاد
چشمها و خشمها و رشکها
دشمنان او را ز غیرت می درند
او کز غافل بود از کشت و بماد
در پناه لطف چی باید کرد جهت
تا پناهی یابی از کز جون پناه
نوح و موسی را ز دریا بار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود
کوه یحیی را ز سوی خویش خواند
گفت ای یحیی پا در نه در کریز
یک دو پندش داد طوطی بر وفاق
الوداع ای خواجه کردی سوی رحمت
الوداع ای خواجه رفتم با وطن
خواجه گفتش بی امان الله برو
خواجه با خود گفت کین پندت
جان من کمتر ز طوطی یکی بود

در بیان مضرت از تعظیم خلق و آنکه نمای شغل جهت سروری

تن قفص شکل و شهوت خار جان
اینش گوید من بشوم مراد تو
اینش گوید نیست جز تو در وجود
آتش گوید مرو و عالم ز آن تست
اینش خواند گاه عیش و خرمی
او جو پند خلق را رهبر خویش

در معنی ماشاء الله کان

ای هوکتیم لیک اندر بسیج
کز یکی باشد سیاهستش ورق
تا بدین بس عیب تا پوشیده
کز هوا و خاک گرد
پیش از آن کین باد عاشش کند
کز زیان او استانی و اعزی
جون بخواهیش او کند از سر قدم
هست یارب کاروان در کاروان
از عزیت رفته در دریای مرگ
مهدم را کآبخوردی باز ده
دم بدم در تو هزاران و بیاد
با زهیجه و ورد و سرود و یاسمین
بوی آن گل را بسر و دستمال
جوشش گل دیدی کآنجا گل نبود

بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق
واقعی بر حال ما رحمی کنی
ای خدا ای فضل تو حاجت روا
قطره دانش که بخشیدی بپیش
قطره حلمت اندر جان من
کز بر و بحر و خاکها خبشش کند
تا بدین بس حیب تا پوشیده
متصل گردان بدریای خویش
وارهانش از هوا و خاک تن
کز بر و بحر و خاکها خبشش کند
کز زیان او استانی و اعزی
قطره کو بر هوا شد یا بر بحت
گر رود آید در عدم با صد الم
صد هزاران هند و سند و روم و چین
از بعدها سوی هستی مر نهان
خاصه مرغ جمله افکار و عقول
بازوقت صبح آن الله یاران
در هزاران آن صد هزاران شاخ و برگ
باز خوشید و سیه چون قیر گرد
باز فرمان آمد از سالار دین
آبخوردی داد ای مرگ سیاه
ای بداده عقل یکدم باز خود آ
باز دلرا سبز و تر و تازه کند
زانبهی هر برگ بنمان گشته شاخ
این سخنهائی که از عقل کلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود

ای هوکتیم لیک اندر بسیج
بی عنایات حق و خاصان حق
خالقا ای قدرتو بی چند و چون
ای خدا ای فضل تو حاجت روا
این قدر لطف شاه تو بخشیده
قطره دانش که بخشیدی بپیش
قطره حلمت اندر جان من
پیش از آن کین خاکها خبشش کند
کز بر و بحر نشنش کند تو قادری
قطره کو بر هوا شد یا بر بحت
گر رود آید در عدم با صد الم
صد هزاران هند و سند و روم و چین
از بعدها سوی هستی مر نهان
خاصه مرغ جمله افکار و عقول
باز وقت صبح آن الله یاران
در هزاران آن صد هزاران شاخ و برگ
باز خوشید و سیه چون قیر گرد
باز فرمان آمد از سالار دین
آبخوردی داد ای مرگ سیاه
ای بداده عقل یکدم باز خود آ
باز دلرا سبز و تر و تازه کند
زانبهی هر برگ بنمان گشته شاخ
این سخنهائی که از عقل کلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود

اوند اند که هزارانند اجو او
دیو انگذشت اندر آب جو
لطف و سالوس حیوان خوش لقاست
کز پش خرگان پر آتش لقمه‌ایست
آتش بنمان و دود فتن آشکار
دود او ظاهر شود پایان کار
تو مکو آن مدح را کی می خرم
از طمع می کوید او نی من دروم
مادحت گر مجو گوید بر ملا
روز ها شود ذلت ذلیر شود ها
گرچه دانی کو ز جرمان گفت آن
کان طمع کو داشت لز تو شد ذیان
آن اثر می ماندت در اندرون
در بدیع این حالت شد گر تو دون
این اثر هم روزها باقی بود
پایه کبر و خداع جان شود
لیک تمایذ چو شیرینت مدح
بذ نماید ذانکه تخم انتقاد مدح
مجو مطبوخت وجب کاندر خری
تا بدیری شوذ تن وبخ اندرین
در خوری حلوا بود وقتش دمی
این اثر جون او نی پاید همی
جون نمی پاید همی ماند نمان
هر ضدی را تو بضد آن بدان
چون شکر ماند نمان تا شیر او
بعد چندی دنبل آرد نیش جو
ورجب و مطبوخ خوردی ای غریب
اندرون شذ پاک از اخلاط کثیف
از وفور مدحها زعبت شد
کن ذلیل النفس هونا لا تبد
تا توانی بند شو سلطان مباش
زهر کش خر کوی شو جوکان مباش
ور نه جز لطفت نماند دین جاک
از تو آید آن چرا نیاز الملاک
آن جاعت گت می داذند دیو
جون به شدت بر اندت جو دیو
جمله گویندت جو شدت به ذر
مرده از گور خود به کرد سر
هیچ امرد کاجذا تاش کنند
تا بدل سالوس با تاش کنند
جون که گویند نامی آمد ذبیش او
دیو را تنگ آمد از تنبیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر
سوی تو تا بذ کاندر دیو بتر
تا تو بوذی آدمی دیو از بهت
می جوید وی جاند او بیت
و آنکه اندر دامنت آویخت او
جون جنب گشتی تو بگریزد از او
جون شذی تو جوی دیوی استوار
می گریزد از تو دیو ای نابکار

بوتلاوونست ودهد مرترا
بود وای چشم باشد نورسان
بوی بذمردیده و راتازهی کند
تو کهیوسف نیستی یعقوب باش
چون تو شیرین نیستی فرهاد باش
بشنو این پند انچیحکیم غزنوی
تا زدارو ئی بیابد مجمو مرد
زشت باشد روی تا زپا و تا زند
پیش یوسف نازش وخوبی مکن
یعنی مُردن ذ طوطی بُد نیاز
تا دم عیسی ترا زنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ
سالها تو سنگ بودی دل خراش
آزمون را یکزمان تو خاک باش

قصهٔ پرچنگی که روز بی نوائی لز بهر خدا در کوستان چنگ زد

آن شنیدستی که در عهد عمر
بلبل از آواز او بیخود شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی
مجمو اسرافیل کاواز ش بفن
یا رسالی بود اسرافیل را
ساز ذا سرافیل روزی تا زدا
انبیارا در رو نم نغمهات
بشنود آن نغمه را کوش حیات
بشنود نغمه پری و آدمی
کرچه هم نغمه پری زین عالمست
کرپری و آدمی زند انیند
می برد تا خلد وکو ثر مرتضا
شد ذ بوی دیده یعقوب بینا
بوی یوسف دیده را یاری کند
مجمو او باکریه و آشوب باش
چون زلیلی مجنون کرد فاش
تا بیابی در تن کمنه نوی
جزبدلری کرد بذ خوبی مکرد
سخت باشد چشم ناپینا و درد
جز بناز و آه یعقوبی مکن
در نیاز و فقد خود زار آمده باش
مجمو خویشت خوب و فرخنده کند
خاک شو تا کل نمایی رنگ رنگ
آزمون را یکزمان تو خاک باش

قصهٔ پرچنگی که روز بی نوائی لز بهر خدا در کوستان چنگ زد

آن شنیدستی که در عهد عمر
بلبل از آواز او بیخود شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی
مجمو اسرافیل کاواز ش بفن
یا رسالی بود اسرافیل را
ساز ذا سرافیل روزی تا زدا
انبیارا در رو نم نغمهات
بشنود آن نغمه را کوش حیات
بشنود نغمه پری و آدمی
کرچه هم نغمه پری زین عالمست
کرپری و آدمی زند انیند
می برد تا خلد وکو ثر مرتضا
شد ذ بوی دیده یعقوب بینا
بوی یوسف دیده را یاری کند
مجمو او باکریه و آشوب باش
چون زلیلی مجنون کرد فاش
تا بیابی در تن کمنه نوی
جزبدلری کرد بذ خوبی مکرد
سخت باشد چشم ناپینا و درد
جز بناز و آه یعقوبی مکن
در نیاز و فقد خود زار آمده باش
مجمو خویشت خوب و فرخنده کند
خاک شو تا کل نمایی رنگ رنگ
آزمون را یکزمان تو خاک باش

فصل است وجهاد در کشف

سبب آنکه چون پیغامبر ما را گفتند که تو نیز سنگ بینداز

در پیان حدیث مَن کان لله کان الله له

سبب آنکه چون پیغامبر ما را گفتند که تو نیز سنگ بینداز

در پیان حدیث مَن کان لله کان الله له

سُبْحَانَ الَّذِی اَسْرٰی سورة الرحمن بخوان
اَوْ لَا کویند کای اجزای لا
تنها ی اندرون او لَیْسَ
اینا خیال دوم یکی افکنید
میزد لای نفی سد حایل ذنید
جان باقی تا نه فرا دید و نزاد
ای همه پوسیده در کفر و فساد
جانها سر بر ذنند اندر خمها
کربکوبیم نغمهٔ ذان نغمهها
لیک نقل آن بیود ستعدیست
کوش را تره یک کن کان دورست
مرده را ذیشان حیات و بها
عین کار اسرافیل و قند اولیا
برجهد ذ آواز شان اندر کفن
جان هر یک مرده اندر کور تن
زنده کردن کار آواز خدایست
کوید این آواز ذ آواها جداست
باکه حق آمد سمیع بصر علیم
ما بمردیم و یکی کا ستیم
آن دهد کو داد مریم را ذ جیب
بانک حق اندر حجاب و بی حجاب
بان کردید از جدم ذ آواز دوست
ای فنا تا نان نیت کرده زیر پوست
کرم از جلوهم پیدا شده بود
مطلق آن آواز خود ذانش بود
من چو اس و من رضا و خشم تو
کفته او را من زبان و چشم تو
سنر تو بی جمله جای صاحب سر تو بی
رو که بی سمع و بی بصر تو بی

در پیان حدیث مَن کان لله کان الله له

چون شدی مَن کان لله از وَلَه
من ترا باشم که کان الله له
کر تو بی کویم ترا کاهی سم
مر مرا کویم آفتاب روشنم
مرکجا نام ذ شکافی وی
جلد شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کاقتابش برنداشت
ازدم پاکرده آن ظلمت کجاشت
مرکجا تاریکی آمد تا سزا
از فروغ ما شود شمس الضحی
آدمی بنما او بخویش اسما نمود
دیکر ذ آدم اسماها نمود
خواه ذ آدم کیر خود بش خواه ذ
خواه ازدم کیر ی خواه از کلد
کیر کلدو باغم و پوست تخت
بی جو تو شاد آن کدوی سیخت
آب خواه از جو بجو خواه از سبو
کین سبو و جام مدحیاشند جو

نورخواه از ماه جو خواهی ز خود
نور دم ز آفتاب ای پسر

مقتبس شو از جنون یابی بجوم
گفت پیغامبر که اصحابی بجوم

گفت طوبی مر دلی را مصطفی
والذی بیصر لمن وجهی رآی

چون چراغی نور شمعی وا کشید
هر که دید او را و یافت آن شمع دید

همچنین تا صد چراغ ار نقل شد
دید آخر لقای اصلی لذ

خواه از نور پسین خواه از نوآن
هیچ فرقی نیست خواه از شمع جان

خواه این نور از چراغ آخرین
خواه بین نورش و نور شمع غار دین

در معنی این حدیث که ان لربکم فی ایامکم دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها و در بیان روح مختلف بعبارة اسرار غریب

گفت پیغامبر که نفحتهای حق
اندرین ایام می آرد سبق

گوش هش دارید این اوقات را
ورد باید این چنین نفحات را

نفحه آمد مر شما را باد دوست
هر کرا می خواست جان بخشید و رفت

نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش
تا نپاید باد از این خواجه تاش

جان ناری یافت زو آتش گرفت
جان خاری یافت از وی انبساط

تا ذکی و جذبش طوبیست این
مرده بودش از بقای او بیا

کو در افتد در زمین و آسمان
همچو جنبشهای خلقان نیست این

خود دمی این دم بی منتهاست
زخمهاشان آب کرد در زمان

در خور خود آشقف منتها جز بود
باز خوان فاین آن یخلقها

هیچ کس دیگر کو نه این می داد دست
کز دلش از پیش دل کی خیز بود

بهر لقمه شد قناعت کرد و
لقمه جندی در آمد در بیت

از هوای لقمه وین خار و خاد
وقت لقمانیست ای لقمه برد

در کف او خار و سایش نیز نیست
از کف لقمان حرص این تمیز نیست

خار دان آن را که خرما دیده
زانکه مرغ جان کور و بس نادیده

جان لقمان کان گلستان حذاست
ای جانش رسته خار و جراست

اشتر آمد نر وجود خار خواهد
مصطفی زادی بدین اشتر مباد

اشتر است تنگ گلی در بادیه است
کز نسیمش نر و ماده گل نر زیست

میل تو سوی معیلات و ریک
تا چه گل چیند ز خار مرد نیک

ای گشته زین طلب از کو بکو
چند گویی کین گلستان کو و کو

پیش از آن کین خار با پیرون کنی
چشم تاریکت جولان عجب کنی

آدمی کوری نگندد در جهان
در سخاری می کند غماز نان

مصطفی آمد که سازد مهدی
کلمنی یا حمیرا گلمنی

ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل
تا ز نعل تو شود لبریز لعل

لعل چه میرا نام تانیثت و جان
نام تانیثش نماند این تا زیان

لیک از تانیث جانها پاک نیست
روح را با مرد و زن اشراکست

از مؤنث و ز مذکر برتر است
لیک آن جانست کز خشک و تر است

لیک آن جان کافزاید ز آب نان
یا کمی باشد جسد کاهی جنان

خوش کشنده است و خوش و میر جهی
بی خوشی بود خوشی ای مرتشی

جمله تو شیرین از شکرها شی بود
کان شکرکاهی ز تو غایب شود

جمله شکریها ز شکر کرده اند
خود شکر یک از شکر گفته بداند

جاشی از جن جمله غیبا یابد یقین
مثل آنجایی شود کم ای رنین

او بحکم حال بی منکر بود
گرچه بنماید که صاحب سر بود

زیرکی و دانات آیات نیست
تا فرشته لاشد امر نیست

او بقول و فعل یار ما بود
چون بحکم حال آید لا بود

لا بود چون او نشد لزم است نیست
چون کلوا حالا نشد کرما بسیست

جان کالت وندای او کالت
مصطفی فرمود ارحنا یا بلال

ای بلال ارزان بانگ سلسبیل
زان دمی که اندر دمیدم در دهل

زان دمی کآدم از آن مدهوش گشت
گوش اهل آسمان بیهوش گشت

مصطفی مدهوش گشت از نور صوت
شد نمازش فرض تعریس فوت

تا نماز صبحدم آمد بپاس
سر از آن خواب مبارک برنداشت

وقت تعریف جش کردن عروسی

یافت جان پاک ایشان دست بوس
کز عروسش خوانده ام جیبی مگیر
کز هجومت بداده بی یکدمی
مر تقاضای قضای خیبرت
جیب کی پندد روان پاک غیب
نی نسبت باخذ او قبول
جون نه نسبت کفی کز آفتت
بر مثال جوب باشد در نهاد
زانکه کز مردو جوجسم و جان جو
جیم اکان جیر جان انشاد صاف
جمله جان مطلق آمد بی نشان
جون زباده اندز داد است صرف
وین نمک اندر شد و کل پاک شد
زان حدیث پاک او انیست
تا توان اندر وار ثانه او بجو
پیش هست تو جان پیش اندیش کو
بسته جیبی و عجوزی نه جان
بی همتها ذات جان بس دوشت
تا نه پنداری جز تن کوته نظر
ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
نی ازین باران ولی باران رب

سوال کردن عایشه رضی الله عنها از حضرت رسالت آب صلی الله علیه وسلم
که امروز باران بارید و تو باجنازه سوی گورستان رفتی رد آب مبارک تو چون رشد

مصطفی روزی بگورستان برفت
باجنازه مردی از یاران برفت
خاک را در کوزه او آکنده کرد
شیر خاک آنرا زاو زنده کرد

این در ختاند مجنون نه تنها کیان
دستها بر کرده اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت می کنند
گوش داران خوش عبارت می کنند
یک گوشان دارها را بشنوند
غافلان آوازها را نشنوند
باز بان سبز و با دست دراز
از ضمیر خاک می گویند راز
مجنون بطنان سر فرو برده و آب
کشته طاوسان و بوده بی حجاب
در زمستانشان اگر مجبوس کرد
آن حزانا نه اخذ اطاوس کرد
در زمستانشان اگر بنهاد مرگ
زنده شان کرد از بهاره داد برگ
منکران گویند این خود دایست
از قدیم این جمله عالم تا بیست
جمله پندارند دست این خود قدیم
این چرا بدیم بر ربت کریم
کوری ایشان در دین دوستان
چش برد یا بند باغ و بوستان
هر گلی کاندر زمانه بو یا بود
آن گل از اسرار کل کو یا بود
بوی ایشانرا زخم اتف مشکران
کرد عالم می دود پرده دران
منکران مجنون جعل از بوی گل
یا جو نازک مغز دور بانگ دهل
خویش را مشغول او سازند و عمر
چشم می دزدند از لمعان برق
چشم می دزدند آنجا چشم ف
چشم آن باشد که چندانا معف
جون بگورستان پیمبر باز گشت
سوی صدیقه شد و هم باز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد
پیش آمد دست بروی می نهاد
برگریبان و بروبازوی او
بر گریبان و بروبازوی او
گفت بیغامبر چو بی شتاب
گفت باران آمد امروز از بجاب
جامه ات را می بجویم در طلب
تا نمی پم ز باران ای عجب
خود تو چه بر سر فکندی از اذان
گفت کردم از رده ای توخداه
خود ز بهر آن نبود ای پاک جیب
جشم پاکت را خدا داد این رجیب
نیست آن باران از ابر سما
هست از باری دیگر دور ما
جیب ز ابری و آبی دیگرست
آسمان و آفتابی دیگرست
بیش از اقول ستایی در زمین
بیشتر از اتف آبی بر کنند

آسمانها بمانست در ولایت جان
کارفرمای آسمان جهان

ذرّه روح پست و بالاهاست
کوهسای بلند و دریاهاست

این چنین باران ز ابری دیگرست
رحمت حق در تزولش مضمرست

ناید آن الّا که بر خاصان پدید
باقیان فی لبس من خلق جدید

هست باران از پی پرورد دلی
هست باران از پی پژمردگی

تبع باران بهاران بوالعجب
باغ را باران پاییزی جو تب

آن بهاری بندها نو پرورش کند
وین خزانی ناخوش و زردش کند

همچنین سرما و باد و آفتاب
برتقاوت دان و سررشته بیاب

همچنیت در غیب انواعست ایت
در زیان و سود و در ربح و چنین

این دم ابدال باشد زان بهار
در دل و جان روید از وی سبز زلف

فعل باران بهاری با درخت
زاید از انفاس شان در نیکبخت

کز درخت خشک یابد در مکان
عیب کز ان باد جان افزایدان

باد کار خویش کرد و بر وزید
انکه جانی داشت بر جانش کزید

در معنی این حدیث که استنبوا برد الربیع فانه یعمل بالناس کما یعمل بالجسام
واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بالناس کما یعمل بالاجساد

گفت پیغامبر ز سرمای بهار
تن مپوشانید یاران زینهار

زانکه با جان شما آن میکند
کان بهاران با درختان میکند

لیک بگریزید از سردی خزان
کان کند کو کرد با باغ و رزان

راویان این را بظاهر برده اند
هم بدان صورت قناعت کرده اند

بیخبر بودند از جان گر کرو
کو ره دیده ند کان بکور

آن خزان مرده خذانست و هوات
عقل و جانهین بهارت و نبات

مر ترا عقلیت جزوی در نهان
کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کل او کلی شود
عقل کل بر نفس جزوی جلی شود

پس بتاویلی بود کانفاس پاک
جمع بهارت و حیوة برکت ناک

از حدیث اولیا نم و درشت
تن مپوشان تا نکه دیت زاشت

کارفرمای آسمان جهان
کوهسای بلند و دریاهاست

رحمت حق در تزولش مضمرست
باقیان فی لبس من خلق جدید

هست باران از پی پرورد دلی
هست باران از پی پژمردگی

باغ را باران پاییزی جو تب
وین خزانی ناخوش و زردش کند

برتقاوت دان و سررشته بیاب
در زیان و سود و در ربح و چنین

در دل و جان روید از وی سبز زلف
زاید از انفاس شان در نیکبخت

عیب کز ان باد جان افزایدان
انکه جانی داشت بر جانش کزید

در معنی این حدیث که استنبوا برد الربیع فانه یعمل بالناس کما یعمل بالجسام
واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بالناس کما یعمل بالاجساد

گفت پیغامبر ز سرمای بهار
تن مپوشانید یاران زینهار

زانکه با جان شما آن میکند
کان بهاران با درختان میکند

لیک بگریزید از سردی خزان
کان کند کو کرد با باغ و رزان

راویان این را بظاهر برده اند
هم بدان صورت قناعت کرده اند

بیخبر بودند از جان گر کرو
کو ره دیده ند کان بکور

آن خزان مرده خذانست و هوات
عقل و جانهین بهارت و نبات

مر ترا عقلیت جزوی در نهان
کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کل او کلی شود
عقل کل بر نفس جزوی جلی شود

پس بتاویلی بود کانفاس پاک
جمع بهارت و حیوة برکت ناک

از حدیث اولیا نم و درشت
تن مپوشان تا نکه دیت زاشت

گرم گوید سرد گوید زو بگیر
تا ز گرم و سرد بمیی وز بمید

گرم و سردش تو بجان و دل مگیر
مایهٔ صدق و یقین بذکیت

زان گزو بستان جانها زنده است
زین جواهر بحر دل آگنده است

بر دل عاقل هزاران غم بود
گرد باغ دل خلاف کم شود

دیگر سؤال عایشه رضی الله عنها از حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم

پس سؤالش کرد صدیقه ز صدق
باخشوع و ادب از نوش چشق

کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود
چیست باران از روزی جو بوده

این ز باران نعمای رحمت بوده یا
بهر تمدید ست و مدل کیمیا

این از ان لطف بهاریات بود
یا ز پاییزی ناخوش ذات بوده

گفت این از بهر تسکین غمست
کز مصیبت بر دلش آدم دمست

کز بیان آتش پاییزی آدمی
بس خرابی در فتاد ذی و کمی

این جهان ویران شد از باد خزان
جرمها پر رو شد از زر و زیان

اُستن این جسم را ای جان حیات
هوشیاری این جهان را آفتست

هوشیاری زان جهانست و جوان
غالب آید پست کرده این جهان

هوشیاری آفتاب و حرص یخ
هوشیاری آب و این عالم و سیخ

زان جهان اندک ترخ میرسد
تا بغرّه در جسمان جنبد و جسد

ور ترخ بیشتر کرد و نجیب
نی فرماند در بن عالم غریب

این نداند جز که سوی آن رود
سوی قصهٔ پرچنکی باز رود

رجوع بقصهٔ پرچنکی و در خواب کفتر جاتف امیر المؤمنین عمر را رضی الله عنه که
چندین زر از بیت المال بگیر و بکوهستان رود و بدان پرچنکی ده و عذر بخواه

مطربک کز وی جهان شد پر طرب
رسته ز آواز ش خیالات عجب

از نوایش مرغ جان پران شدی
وز صدایش هوش جان حیران شدی

چون بیامد روز کار و بر شده
باز جانش از عجز پر کنده شده

پشت او دم کشت محجون پشت خم
ابروان بر چشم محجون تا بدم

گشت آواز لطیف جانفزاش
زشت و زرد و کس نیرزید فی بلاش

آه نوا کان حیرت ذره بذه
خوذ کذا میز خویش کرکن ناخویش نشذ
غیر آوان چیزیان در صدد و بی
اندرونی کاندرو نخامت لزوت
کرمای فکر و سرد آوان او
چون که مطلب پرتکث و ضعیف
کفت مرو محملم دادی بسی
بمعیت ورزیذام هفتاد سال
نیت کب امروز مهمان توام
چنک رابرداشت شذ الله جو
کفت خوام ازحق ایبش بما
چنک نذ بسیاده کریان سرنهاذ
خواب برذش مرغ جانش لرجیرست
کشت آزاذ ازتن ورخ بجا نذ
جان او آغاز سرایان ماجرا
خوش بذی جانم درین باغ وبجاذ
بی پروبی باسفری کردمی
ذکر و فکر کامذ از دج دماغ
چشم بسته بالمی دیذمی
مرغ آبی غرق دریای جلل
کاندره ایوب از پا تا بزرق
مثنوی درعجم اکبوذی جوجرخ
کاه ذیت و آب ازمن فراخ
وین بجا نی کاندرین خوام نمود
این بجاذه ودامش اد بذ اشذی

مجو آواز خسر پری شذه
باکذا میستف کومنزش نشذ
کبوذ از چکرمشان تخم صور
نیستی کین جستها مان تحت لزوت
لذت الهام و وحی وراز او
شذ ذبی کسبی رهین یکرهنیف
لطفها کردی خذایا با حسی
بازنکردنی زمن روزی نوال
چنک بمرتوزنم ذان توام
سوی کورستان یزب آه کو
کو بنیکو بی پذیرذ تلفها
چنک پالین کرد و درکوری فتاذ
چنک وچنکی دارها کرد و بجست
درجهان ساذه وصیرای جان
کاندرا بیجا کر بماندی مرا
مستی لزصیرای غیب ولاذزاذ
بی لب و دندان شکری میخوردمی
کردمی با ساکنان برج لاج
ورد وردیجان بی کفی نمیجذی
جین ایوبی شراب مغتسل
پاک شذ لزرعجا چون نور شرق
درنکنجیذی درو ذین پم بدح
کرد او زشکی دلم را شاخ شاخ
درکشایش پرو بالم برکشود
کم کسی یکلحظه آنجا بذی

امر می آمذ کنی طامع مشو
مول مولی میزذ آنجا جان او
آن ذمانی چیق بدعهد خوابی کاشت
درعجب افتاذ کین معهود نیست
سرنهاذ و خواب بردش خوان دید
آن ندای کاصلهر بانگ و نواست
ترک کرد و باذ بی کوی و عرب
خوذ هم جای ترک و تاجیک و زنگ
مردمی آیذ ازو بانگ الست
کس نمی آیذ بلی زینسان ولی
زانجه کفتم درمیان سنگ و چوب
چکایت ستون حنانه لزمفارقت پیغمبر صلی الله علیه وسلم و نالیذن
او چون برای رسول منبر ساختند و نشیذن صحابه نالهٔ او را در وعظ

استن حنانه از هجر رسول
درمیان مجلس وعظ آنجناب
درتحیر ماذه اصحاب رسول
کفت پیغامبر چه بودت ای ستون
مسذت من بودم ازمدتا خنک
کفت خواهی کز توی نخلی بلند
یاذ دار آن جالم حقت مروی کند
کفت آن خوام کز دام شذ بقاش
آن ستون را دفن کردند زیر خاک
تا بذانی مرکرا آیذ بسر
مرکرا باشذ زین ذان کار و بار
انکه او را نبوذ از اسرار ها بذ

بشنوای ها قلی کم از جذی مباش
تا جو مرهم جشر کردذ یوم دین
ازپی کار جهان او باز ماند
یافت باذ آنجا و پیوست شذ ذکاذ
کی کند تصذیق او نالهٔ جماذ

کو بیل آدمی نی زند دل بخبر و فاق
تا نکو بنش کرمت اهل تقلید
کر نیذی ذوا قان امر تن
در جهان رد کشته بوذی لیر بجنب
صد هزار اند نا اهل تقلید و شان
انکند در قعر یک آسیبشان
شیمه انکیزد آن شیطان دون
در فتند این جمله کوران سر نگون
که بظن تقلید و استدلالشان
قایمت و جمله پتر و بالشان
پای استدلالیان چوبین بود
پای تمکین سخت بی چوبین بود
غیر آن قطب زمان دیده بود
کز شباتش کوه کرده خیز سر
پای نابینا عصا باشد یقین
تا نیفتد سر نگون او بر حصا
آن سواری کو سپه داشته ظفر
اهل دین را کیشه سلطان بشر
بلعصا کو بر ان اکتفا نه دیده اند
در پناه خلق روشن دیده اند
کرنه پنایان بذوی وی شان
جمله کوران فرده اند در جهان
نی نکوران کشت آید نی درود
نی عنایت نی بجار یتها وسود
کر نکردی در حمت و افضلشان
در شکستی پای استدلالشان
لیر عصا بود نیاسات و دلیل
کر عصا که داد شان پنا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر
کر عصا را خرد بشکن ای صریر
حلقه کوران بهر کار اند دیذ
دیده بانرا در میابد آورید
او عصا را نه داد تا پیش آیذ
کر عصا از خشم هم بروی زنید
وامر او کیم کو داد ست عصا
در نگر کادم چها دید از عصی
معجز موسی و احمد را نگر
چون عصا شد مار و استون اژدها
از عصا ماری و از استون اینین
ج بوبت میزنند از بهر دین
کرنه نامعقول بوذی این مزه
سلی بذی حاجت بهذین معجزه
چون معقولست عقلش میبوذ
پای نان و معجزه بی جزو و مذ
این طریق بکر نامعقول بیت
در دلایل مقبولی مقبول بیت
همچنین کز بهر آدم دیو و دذ
در جزای آن شدند از حسد
هم قدیم بیخبرات انبیا
رکشیذه خنکان زیر کیا

تا با نوس مسلمانی زیند
در تلس تا ندانی کر کیند
همچو ظلمان بر آن نقد سیاه
نقره می داند و نام بادشاه
ظاهر الفاظ شان توحید و شرع
باطن او همچو زنان تخم صبر
فلسفی را نام هر نی تا دم نزند
دم نزند همچنین چیزش بدم نزند
دست و پایش در جماد جان او
هر چه گویی مرده در فرمان او
بر زبان کرچه کلمت می نهند
دست و پا طشان گواهی می دهند

بسخن آمدن عصا و ردت بوجهل و گواهی دادن بر حقیت مصطفی علیه السلام

سنگها اندر کف بوجهل بود
گفت ای احمد بگو کر چیست زود
کر رسولی چیست در دست نهان
کر جزه داری ز ران آسمان
گفت چون خواهی بگویم کان چیست
یا کویند آن که ما هیچیم و راست
گفت بوجهل کر دوم نادرست
گفت آدی چون ان کر نا قادرست
او میان دست او هر پاره سنگ
در شهادة گفتن آمد نی درنگ
لا الله او گفت و الا الله گفت
کو محمد احمد رسول الله شفت
چون شنید ان سنگها بوجهل این
زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
گفت بود مثل تو ساحر در کر
ساحران را کسر تویی و تاج سر
خاک بر فرقش کذ بگو دو لعین
چشم او ابلیسی آمد خاک بین

رجوع بحکایة پرخنگی و پیغام رسانیدن عمر رضی الله عنه بدو و زهر دادن او

باز کرد و حال مطرب گوش داد
ذاکر عاجز گشت اندر اوتاد
بانگ آمد مر عمر را کای عمر
بنده مارا ز حاجت باز خر
بنده داریم خاص و محترم
سوی کرستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه بنیت المال جام
منتصد و نیاد برکعت تمام
پیش او بنکای تو ما را اختیار
لیر قدح بستان کنون بعذر و اله
این قدح از بهر ایشان بجا
خرج شد چون خرج کن دیکر بیا
پس عمر زانجا بهیت آن الزجیت
تا میان از بهر آن خدمت بیت
سوی کرستان عمر بنهاذ رو
در بغل میان دو ان رنجه و جو

کرد کورستان دوانش شد بسی
گفت این نبود کرباره دیدی
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایت
پرچشکی یک بود خاص خدا
بار دیگر کرد کورستان بکشت
چون یقین کشتش که خیر پرنیت
آمد او با صد ادب آنجا نشست
چون عزرائیل باشد اندر شکفت
چون نظر افکند فرخ آن پیر کرد
گفت در باطن خدایا از تو داد
پس عزرائیل رست از من مرم
چند یزدان مدتت خوی تو کرد
پیش تو بنشین و مهجوری مساز
حق سلامت می‌کند می‌پرسدت
نک قضا ضد حدد آرید بهم
پرکریان گشت چون این را شنید
بانگ میزد کای خدای بی‌نظیر
چون بسی بگریست و رنجه رفت درد
گفت ای بوده بجایم از آلا
ای بخوره بخون من صد سال
ای خدای با عطای با وفا
داد حق هر یک کم و روزی از آن
خرج کردم عمر خود را دم بدم
آب کز نادره و پرده براق
وای کز تو هر یکی زیبا فکند مژده
خیر آمد پیر او نه دید آنجا کسی
مانده کشت و خیر آن پیر او ندید
صافی و شایسته و فرخنده‌ایت
چند ازای سنه بخان چند ازا
همچو آن شیر شکاری کرد و شت
گفت در حکمت دل روشن بیست
بر ره طب قناد و پرحجت
جزم رفتن کرد و لرزید بانگرفت
دید او را شرمسار و روی زرد
هیبت پرچشکی او فتاده
گفت بشمار تمامی حق آورده‌ام
تا مرا عاشق روی تو کرد
تا بگوشت گویم از قال رسان
چونی از ریح و غان بی‌حدت
خرج کن این راه را بازا بجا بیا
دست می‌خایند و بر خود می‌طپید
بس کز از شرم آب شد چون پر چنگ
دار نه بر زمین و خرده کرد
ای مرا تو دامن در شاه‌ها
از تو روی من سیه پیش کمال
رحم کن بر عمر رفته بر جفا
کس ندانه قیمت آن در جان
رد میدم جمله را در زیر و بم
رفت از یادم دم تلخ فراق
خشک شد کشت دل من دل برد

وای کز آواز آن پشت و جگر
ای خدا فریاد از این فریاد خوان
داد کز چونی نداد م در جهان
داد خود از کس نیابم جز ز کس
کیست بی از وی رسد دم مرا
همچو آن کو با تو باشد زد و سیر

کرد ابن عمر رضی الله عنه نظر او را زنهار کرد که فسیت بمام استراق

پس عمر گفتش که این زاری تو
راه فانی گشته راهی دیگرت
مت مشایخ زاد ما مضی
آتش اندر زن بهر خو تا یکی
تا کز او فانی بود مر ان نیت
چون بطوفی تو بطوف مرتدی
ای صبرجات از صبر ده پخمیر
ای تو از چالک گذشته توبه چو
کاه بانگ زیر را قبله کنی
چون که نا ذوق آینه ار لرشد
همچو جان بی کریه و بی خنده شد
چیرتی آمد در و هش کرد زان
جست و جوئی لرزه‌ای جست و چو
چال و قالی اه و های چاک و قال
خرقه‌ای کز خلاصی باشد بیت
مثل خرو از گل کو با ایستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد
چون که قصه چال بر اینجا رسید

کار و ان بگذشت و بیگه شد مگاه
داد خوام فی ذکس زین داد خواه
بر شد هفتاد سال از من بجان
زد کم هست از من بمن تر دیکتر
پس ورا هم چو آن شد کم ورا
سوی او داری نه سوی خود نظر
هم ز هستی است و هشیاری تو
زانکه هشیاری کماهی دیگرت
با منی و مستقبلت بر دو خدا
پر کره با منی از ان مرد کهوف
تا کز او فانی بود مر ان نیت
جون بخاء آمدی هم با خودی
توبه تو از کناه توبه بشکن
کی کنی توبه از این توبه بگو
کاه کریه زار را قبله کنی
جان پران اندرون پذیرشد
جانش رفت و جان دیگر زنده شد
کز برون شد از زمین و آسمان
من نمی دانم تو میدانی بگو
مرد کشته در جال و للجلال
یا بحر دریا کسی بشناسدش
کر تقاضا بر تقاضا میرسد
موج کین دریا بدین جا میرسد
پر و جانش روی در پرده کشید

پرده اسرار نگفت و کو فشاند — نیم گفته در دهان ما بماند

از پی این پیش و پشت ساختن — صد هزاران جان بباید باختن

در شکار پشه جان باز باش — همچو خورشید جهان جانباز باش

جان فشان اما تو خورشید بلند — مرزمان کرده دمی پر میکند

جان فشانی ای آفتاب معنوی — مر جهان کهنه را بنما نوی

در وجوه آدمی جان و روان — میرسد از غیب همچون آب روان

مر زمان از غیب نو نو میرسد — وز جهان تن برون شو میرسد

در بیان دعای کنز و فرشته که مر رو زیر باندر میکویند که اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن که منفق مجاهد را در اجابت مشرف داند و اعوا

گفت پیغامبر که دام بخر پند — وز فرشته خوش منادی می کند

کای خدایا منفقان را نیک دار — مر دوم شان را چو یوسف تو هزار

ای خدایا ممسکان را در جهان — تو ملاک الا بشان اندر زیان

ای سبا امساک کز اتفاق به — مال چون جز بر رضای حق مده

تا بعوض یابی تو گنجی کز امان — آسیب دزدان و خزان

آن درم دادن بحق را لایق است — امر حق را امتثالی فائق است

نان دهی از بهر حق تا نت دهند — جان دهی از بهر حق جانت دهند

پرده اسرار نگفت و کو فشاند — نیم گفته در دهان ما بماند

از پی این پیش و پشت ساختن — صد هزاران جان بباید باختن

در شکار پشه جان باز باش — همچو خورشید جهان جانباز باش

جان فشان اما تو خورشید بلند — مرزمان کرده دمی پر میکند

جان فشانی ای آفتاب معنوی — مر جهان کهنه را بنما نوی

در وجوه آدمی جان و روان — میرسد از غیب همچون آب روان

مر زمان از غیب نو نو میرسد — وز جهان تن برون شو میرسد

در بیان دعای کنز و فرشته که مر رو زیر باندر میکویند که اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن که منفق مجاهد را در اجابت مشرف داند و اعوا

گفت پیغامبر که دام بخر پند — وز فرشته خوش منادی می کند

کای خدایا منفقان را نیک دار — مر دوم شان را چو یوسف تو هزار

ای خدایا ممسکان را در جهان — تو ملاک الا بشان اندر زیان

ای سبا امساک کز اتفاق به — مال چون جز بر رضای حق مده

تا بعوض یابی تو گنجی کز امان — آسیب دزدان و خزان

آن درم دادن بحق را لایق است — امر حق را امتثالی فائق است

نان دهی از بهر حق تا نت دهند — جان دهی از بهر حق جانت دهند

گر بیند در نهانگاهی آنچنان — کز نماند از جود در دست تو مال

کی کند فضل الهت پای مال — هر گه کار دکرد دانا بارش مجو

لیکنش در مزرعه باشد بجو — آنکه در انبار ماند و صرفه کرد

اشپش و موش جوادث پاک خورد — لیک جان نقیست و در انبات جو

صورت صنعت و در معنیت چو — جان تلخ بشود پیش تیغ بد

جان جون دریای شیرین را بجو — وهمی نمانی شد ز دنیا آستان

کوشکن بادی ز دنیا ایستان

قصهٔ خلیفهٔ صاحب کرم و ماجرای زن عرب با شوهر همچت فاقه و دلالت زن

یک خلیفه بود در ایام پیش — کرده جام را علام جود خویش

رایت اکرام و داد افراشته — نفره حاجت از میان برداشته

بحر در در بخشیش صاف آمده — داد او از قاف تا قاف آمده

در جهان خاک ابر و آب بوده — مظلمه بخشایش و عاب بوده

از عطایش بحر و کان در زلزله — سوی جودش قافله در قافله

قبلهٔ حاجت در و درگاه اش — رفته در عالم بجود آوازه اش

هم عرب زنده از و هم عجم — آب حیوان بوده دریای کرم

هم عجم هم روم هم ترک و عرب — مانده در جود و سخایش در عجب

یک شب ایرانی زنی مر شوی را — گفت و بنمود اره گفت و گوی را

کین همه فقر و جفاها می کشیم — جمله در عالم خوش و ما ناجوشیم

نان نداریم و خورش مان درد و رنج — کوزه مان بی آب و پر دیده ز اشک

جامه ما رو ز تاب آفتاب — شب نخالی و لحاف از ماهتاب

قرص مه را قرص نان پنداشته — دست سوی آسمان برداشته

تنگ درویشان ز درویشی مپرس — روز و شب از روزی اندیشی مپرس

خویش و پیکانه شده از بار مان — بیشتر سایه ز دیوار مان

گر بخواهم از کسی یک مشت پشک — مر مرا گوید خمش کن مرگ و چشک

مر عرب را فخر و عزت هست و بس — در عرب تو مجو خط از خطا

گر بیند در نهانگاهی آنچنان — کز نماند از جود در دست تو مال

کی کند فضل الهت پای مال — هر گه کار دکرد دانا بارش مجو

لیکنش در مزرعه باشد بجو — آنکه در انبار ماند و صرفه کرد

اشپش و موش جوادث پاک خورد — لیک جان نقیست و در انبات جو

صورت صنعت و در معنیت چو — جان تلخ بشود پیش تیغ بد

جان جون دریای شیرین را بجو — وهمی نمانی شد ز دنیا آستان

کوشکن بادی ز دنیا ایستان

قصهٔ خلیفهٔ صاحب کرم و ماجرای زن عرب با شوهر همچت فاقه و دلالت زن

یک خلیفه بود در ایام پیش — کرده جام را علام جود خویش

رایت اکرام و داد افراشته — نفره حاجت از میان برداشته

بحر در در بخشیش صاف آمده — داد او از قاف تا قاف آمده

در جهان خاک ابر و آب بوده — مظلمه بخشایش و عاب بوده

از عطایش بحر و کان در زلزله — سوی جودش قافله در قافله

قبلهٔ حاجت در و درگاه اش — رفته در عالم بجود آوازه اش

هم عرب زنده از و هم عجم — آب حیوان بوده دریای کرم

هم عجم هم روم هم ترک و عرب — مانده در جود و سخایش در عجب

یک شب ایرانی زنی مر شوی را — گفت و بنمود اره گفت و گوی را

کین همه فقر و جفاها می کشیم — جمله در عالم خوش و ما ناجوشیم

نان نداریم و خورش مان درد و رنج — کوزه مان بی آب و پر دیده ز اشک

جامه ما رو ز تاب آفتاب — شب نخالی و لحاف از ماهتاب

قرص مه را قرص نان پنداشته — دست سوی آسمان برداشته

تنگ درویشان ز درویشی مپرس — روز و شب از روزی اندیشی مپرس

خویش و پیکانه شده از بار مان — بیشتر سایه ز دیوار مان

گر بخواهم از کسی یک مشت پشک — مر مرا گوید خمش کن مرگ و چشک

مر عرب را فخر و عزت هست و بس — در عرب تو مجو خط از خطا

بهتر اما بی مزا خوف کشتیم
ز خطا ما بخطا در آتشیم
ز خطا ما به کدا بی می تنیم
بقط ده سال او دیدی در صومعه
کز کسی مهمان رسد کم مینیم
زین قط ذن ما جرا و کفت و گو
کز بجنا و فقر ما کشتیم خوار
تا بکی ما این جنیت خواری کشیم
تا که او روزی در آید میهمان
یک مهمان چون در آید بی ثبوت
مثال اعزز شدن مریدان محتاج بمدعیان مزور و ایشان را بر کمال انداشتن
و تقدیر الزقلب و بر بستن را لز بر بستن فرق ناکردن و باخلاص و یقین در
دل در ایشان بستن و بمقامی رسیدن که بر او در خواب ندیده باشد ولیز نا در افتد

ما بخشیدیم سرکشته ایم
بود و آمد در دو دم را میزنیم
هر یکی را در هوا یک میزنیم
چشم را بکشا و اندر ما نگر
تا بجنبد دلقش از تن بر کنم
بود از چند عبارت پشتو
موجنیم از اضطراب و اضطراب
غرقه اند در بحر شوق آتشیم
تر مساد یمانیم از وی بجان
تا که کشتی میهمان سازیم قوت

میهمان مجسمانه باید شدن
کو ستاند حاصلت را از جبین
تو مرید و میهمان آن کسی
نیست چهره چون تو را چره کند
چون تو را نوری بود اندر جهان
مجمل این کو کند دلدوی چشم
یال ما آیت در قحط و بنا
ظاهر ما چون زبان مدعی
از حد او و له بوی نیاز
دیو بهوده و رام نقش خویش
حرف درویشان بدزدیده بسی
حرد و کبر و سخت بویند
تا تو از خوان و نان آسمان

اونداکرده کخوان بنماده ام
الصلا سازده دلان بیع
سالها بر وعده فردا کسان
دیر یابند تا کسر آدمی
زیر و بوا تش کنجیت یا
چون که پذاشد که او میزی بود
لیک نادر طالب آید کز فروع
او بقصد نیک خود جائی رسد
چون نجزی در دلش قبلا دنا
مدعی را قحط نان اندر پرست
تا بر اجون مدعی بنمان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن را و فضیلت صبر در فقر بیان کردن

شوی کفتش چند کوئی دخل و کشت
خانه ما ذات و بود و واژ دها
عر طالب رفت در وعده چه سود
در پی او نانع آید آن دروغ
کر بجان پذاشت و کر آمد بجد
قبلانی و آن نماذ او دوا
لیک مارا قحط نان اندر ظاهرست
بهر ناموس مزور جان کنیم

خود چه ماند از عمر افزونتر کذشت
ذانکه مرد و عجوسیلی بکذرد
چون نمی پاید دمی از وی مکو
میزید خوش بیش بی زیرو بم
شکر میکوید خدارا تا خته
چند می خواهد خدارا بخند لیب
باز دست شاه را کرده نوید
همچنین از پشه کیری تا بفیل
این همه نعمها که اندر سینهاست
اینها خان یغ کن چون دانیات
دان که هر رنجی ز رنجی زاده ایست
چون ز جزو مرک نتوانی کریخت
جزو مرک آمد شیرینی مرتا

نایب حق خلیفه زاده ام
تا خورید از خوان جودم صبح و شام
کرد آن درکشته فردا نا زمان
آشکارا کرد از بیش و کمی
عر طالب رفت در وعده چه سود
در پی او نانع آید آن دروغ
کر بجان پذاشت و کر آمد بجد
قبلانی و آن نماذ او دوا
لیک مارا قحط نان اندر ظاهرست
بهر ناموس مزور جان کنیم

خود چه ماند از عمر افزونتر کذشت
ذانکه مرد و عجوسیلی بکذرد
چون نمی پاید دمی از وی مکو
میزید خوش بیش بی زیرو بم
شکر میکوید خدارا تا خته
چند می خواهد خدارا بخند لیب
از عمر مردار بپریده امید
شد بیال الله و حی نعم الوکیل
از بخار و کرد باد و بود و مات
این چنین شد و آنچنان و سوسات
جزو مرک لرزه بر جان کر چه ایست
دان که کلش بر سرت خواهد رخت
دان که شیرینی کند کل دل خذا

زود ها از مرگ می آید رسول — ساز و سولش رو مکرد ان ای فضول
مرگ شیرین می نماید او تلخ مرد — مرگ او تن را پرستد جان نبرد
کوسفند ان از جهت می کشند — انگه فربه تر مر او را می کشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر — چند گیری این فسانه را دراز
تو جوان بودی و قانع تر بدی — در طلب کشتی خود اول در بدی
در بدی بی میوه چون کاهل شدی — وقت میوه پختنت فاصل شدی
میوه ات باید که شیرین تر شود — چون رسن تابان نه واپس تر رود
جنت ما هی جنت باید هم صفت — تا بد آید در مصالح مصلحت
جنت باید بر مثال عدل کی — درد و جنت کفش و موزه در نکی
کز یکی کفش او دو تک آید بیا — مرد و جنتش کاد تا بد مرتضا
جنت دیگر حزه و آن دیگر بزرگ — جنت شیر بشه دیدی هم کرگ
دولت تابد بر شتر جنت جوال — آن یکی کوچک و کریک با کمال
من ادم سوی قناعت دل قوی — تو جر اسوی شناعت میروی

نصیحت کردن زن مرشوهر را که سخن از حد خود افزون مگو بقول لم تقولون مالا تفعلون و اگرچه این سخنها همه راست است اما مقام تو کجاست و تراهنوز حاصل نشده است و تو این مقام زیان دارد که کبر مقتا عند الله با

مرد قانع از سر اخلاص و سوز — زین سبق می گفت با زن تا بروز
زن بروز دز باک گای ناموس کش — من فسون تو نخواهم خورد بیش
تر هات از دیوی و دیوث مکو — روسخ از کبر و از نخوت مکو
چند حرف طمطراق و کار و بار — کار و حال خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت تر — روز برف و سرد و انگه جامه تر
چند دیوی و دم و باد بروت — ای ز اخلاقت جهت العنکبوت
از قناعت کی توان از دوختن — از قناعتها تو نام آموختن
گفت پیغامبر قناعت چیست گنج — گنج دانی تو دانی زاج و زنج
این قناعت چیست جز گنج روان — تو مزن لاف ای خم و زنج دوان

توبخوان از جنت کبری ز ناز بغل — جنت انصافم یم جنت دغل
چون قدم با میرود با کپ میزنی — چون کس را در هوا رک میزنی
با یکان بهر حدیث و هر اشی — چون نی اشکم تهی در نا کسی
سوی من منگر بخواری ای درست — تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده — تو من کم عقل را چون دیده
هیچو کرگ غافل اندر ما مجه — ای ز تنگ عقل تو بی عقل مه
چون که عقل تو چو عقل مرد نیست — آن نه عقلست آنکه مار و کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد — مکر عقل تو ز ما کوتاه باد
هم تو مادی هم فسون گیری عجب — مار گیر و ماری ای تنگ عرب
زالم اگر زشتی خود بشناختی — هیچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسون کر بخواند چون جعل و — او فسون بر مار و مار افسون بند
کر بنودی دام او افسون مار — کی فسون مار کشتی آشکار
مرد افسون کر ز حرص کژ و کاه — در نیابد آن زمان افسون ماه
مار گوید مر فسون گر را که هیت — آن خود کردی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا — تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حق بستم بی آن رای تو — نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من — من بنام حق سپردم جان و تن
یا بزخم من ورک هات بر درد — یا که هیچون من بند ذات بر درد
زن از ین گونه خشن گفتار دها — خواند بر شوی جوان طومار دها

نصیحت کردن مرد زن را که در فقیران بخلری منگر و در کار حق نظر بکمال کن و بدیده نقصان در من مبین و بخیال و گمان فاسد خود در اطعن مزن

مرد چون این طعنها از زن شنفت — مستمع شد بعد از ان پس تا بگفت
گفت ای زن تو زنی یا بولعجب — فقر فخر آمد مرا بر تو عرب
مال و زر سر را بود همچون کلاه — گل بود او کز کلاه زیبا بتاه
اندر ان لحد و بنا باشد ثبات — چون کلاه فقر فخر آید بذات

مرد حق باشد بانشد بعید
وقت بر هر کرد ن آن برده و روش
ور بود عیبش برهنه کی کند
گوید این شرمندات از نیک و بد
خواجه در چشم عزت تا کیست
کز طمع عیبش نه پندارد معی
ور کما گوید سخن چون رد کان
کار درویشی و رای فهم تست
زانکه درویشی و رای کار هاست
بلک درویشان ورای ملک و مال
حق تعالی عادلست و عادلان
آن یکی را نعمت و کالا دهد
آتشش سوزد که داده زیرکان
فخر فقری از کزافت و بجا ن
از غضب بر من لقبها داد ی
کز یکی بر کم ندانم یاد د
زانکه آن دد ان یدد ی جان اوست
از طمع هرگز نخوانم من فسو ن
جان بله طمع من از خلق نیست
از سر امر و د بن بینی بجا ن
چون تو بر کردی و سر کشته شوی

در بیان آنکه جنبد ن هر کسی لرزانجات کاوست هر کسی بحسب ضمیر خود نگرد

دید احمد دا ابو جهل و بگفت
گفت احمد مرورا کد راستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب
نی ز شرمیغی نی ز غرضی خوش بتاب

پس برهنه کو بوشیده بنظر
بر کند از بنده جامهٔ عیب پوش
بل بجا مه خلعتش باوی کند
از برهنه کردنش تو میر مید
خواجه را مال و زر آمد عیب بو
کشت دلها را طبیبها جا بجی
ر نیابد کالا او در دکا ن
سوی درویشان همی گردد ست
دم بدم از حق مرایشان را عطاست
روزی داد ند زرق از ذوالجلال
لاکشد استمگری بر بی دلان
وین یکی را بر سر کانون نهد
بر خدای خالق مرد و بجا ن
نا مزدان جز بخانت و نا ن
یاد گیره نا دگیرم خواندی
تا ش از سر کوفتن نبود ضرار
من چدو دم ای کم زین علم و دست
این طمع دا کرده ام سر نگو ن
از قناعت ور دلی من مالکیت
زانه فرود ا تا نا ند زیر کان
خانه را کردان بر بینی و آن تو بی

ای رهیده تو ز دنیای بچسب
زانکه گو کنتی چو هیزه کو را چرا
تک و هند و رس آن پند کو گفت
زین تجربی ز نانه بر تو را
کو طمع آنجا که آن بخت بود
تا بخفته اندر غنا پنی چو تو
زانکه در فقرست عزت ذوالجلال
از قناعت غرق بحر انگبین
همچو گل آغشته اند کاشکر
تا ن جانم شرح دل پذا شدی
بی کشنده خوش نمی گردد دوان
واعظ ار مرده بود گوینده شد
صد زبان کرد د بگفت گفت دلال
چون یکی کا بجرم در آمد از درم
ور در آمد بحری دود از کرد
مرهم ا خوب و کش و در پاکشد
کی بود آواز چنگ و زیر و بم
شکل را چی بجان خوش بو نگرد
چون زمین و آسمان را ساخت
این زمین را از بر ای خاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود
ای ستیزه مهر تو بر خاستی
گر جهان را پر ملایک کن تو پر
یک چنگ ورنه بنی ای زن بگو
مر مرا جای چنگ و نیک و بد

بر سر این ریشها نبشم مزن
زخمها بر جان بیخویشم مزن

گر خشی کردی و کژه آن کنم
که همین دم تنگ خانه ویران کنم

با تهی کشتن همت لرزکشت تنگ
دیغ تربت به که اندر خانه جنگ

مراعات کردن زن شوهر را ولزوم استغفار کردن بعد

زن جوهر دان و دانه تندو تو بنت
کشت کریان کرده خود کار زشت

گفت کز تو کی چنین پنداشتم
از تو من امید دیگر داشتم

زد در آمد در طریق بیستی
گفت من خاک شما هم نیستی

جنس وجان و هر چه هستم زآن تست
حکم و فرمان جمله کی فرمان تست

گر ز درد و ریش دم از صبر جست
بحر خویشم نیست از بحرم ات

تو مرا در وحدها بودی ادا
من نمی خواهم گر باشی بی بوا

جان تو سر کز هر خویشم نیست این
از برای قسم این نالم چنین

خویش من دانه فدای خوش تو
مرتنش خواهم که میرم پیش تو

کاش جانت کش رولی من فدا
از ضمیر جان من واقف بدی

چون که بر من اینچنین بردی توظن
هم زجان بیزار گشتم هم زتن

خاک در ریم و زر کردیم چوف
تو چنینی با سرای جانه اسکون

تو که در جانها دلم جا میکنی
زین قدر از من بتر ا میکنی

تو بتر آکن که هست رستگاه
ای بترای تو جان ا بعذر خواه

یاد می کن آن زمانی را که من
چون صنم بودم تو بودی چون رسن

بنده بر وفق تو دل افروخته
هر چه گویم پخته کی پی سوخته

من سفالنا خ تو با مرهم پزی
یا بتر پی یا به شیرین می رزی

گر کفتم تنگ یا بان آمدم
پیش جنت از تو جان آمدم

خوی شاها نه تو ا شناختم
توبه کردم اجتر امن انداختم

پیش تو گستاخ اندر تاختم
من ز چنو تو جر ا می ساختم

می زنم پیش تو تشویر و کفن
می کشم پیش تو کردن را بزن

از فراق تلخ می گویی سخن
هر چه گویی کن ولیکن آن مکن

در توا ذن عذر خواهی هست بر
با قوی من راه شنیع میبرم

عذر خواهم در فروتر خلق تست
از اعتماد او دلم من جرم جست

رحم کن بنمای زخمی ذای خشمگین
ای که خلقت همه از صد الکبیت

زین سبق می گفت با لطف و کتاد
در میانه گریه بردی فتاد

گریه چون از حد گذشت و های های
از چنینش مرد دادل شد نجای

چون قلمرش را ند و مهرش بجا
ذا نکه گریه بد او خود دلربا

شد ازان باران یکی برقی پدید
زد شراری بر دل مرد وحید

آنکه بد روی خوشش بود مراو
چون بود ذ چون پشت تو کریان شود

انکه از گریش دلت لرزان بود
چون که آید در میانه چون بود

انکه از نازش دل و جان خس بود
عذر ناچه بود چو او در عذر خاست

انکه در جود و جنابش جان بکاست
چون نحد کرد نکی سود او سود

انکه جز کرد نکشی با مذ اد و
کرد ت بحد چه سان باشد بگو

دین للناس همی آراستست
ذا بخر چی آراست چون تا ندجهت

جوهر لیکن ا لبهاش آفرید
کی تواند آدم از چوا بدید

رستم زال ا بود در جرم پیش
هست در فرمان اسیر ال خویش ؟

انکه جاهل مست کفتش آمذی
کلبینی یا حمیرا میزدی

آب غالب شد به آتش لزنجیب
آتشش چون شد چو باشد در حجاب

چون که دیگ جایل آید مرورا
نیست کرد آن آب را کرد ش هبا

ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی
باطنا مغلوب و زن اطالبی

این چنین خاصیتی در آدمیست
هر چه میداند آکمت ا زان کیست

در بیان این حدیث که اکثر من یعلمن النار قلن یعلمن للکفر

گفت پیغامبر که زن بر عاقلان
غالب آید بخت و بر صاحب دلان

از بد زن جاهلان چیره شوند
تا نکه ایشانرا نتند و بی خبر بوند

کم بود شان رقت و لطف و وداد
زانکه حیوانست غالب بر نهاد

همرو رقت و ضعف انسانی بود
خشم و شهوت و صفت حیوانی بود

در توحیت کز معشوقی نیست
خالقت او کو تیا مخلوقی نیست

تسلیم کردن مرد خود را با نجر التماس زن بوی و ذلت طلب معیشت و کل اعتراض
را اشاره حق دانست و با نصاف آمدن بموجب تقریر این بیت

بر دو عقل مرد افتاده است ۵ که با کرد ند کرد آینده است

مرد و زان گفت پشیمان شد جانان
گفت خصم جان جانان چون آیدم

چون قضا آید فرو پوشد بصر
زان امام المتقین فرمود خبر

چون قضا بگذشت خود را هم خورد
مرد گفت آری ولی پشیمان شوم

من نکردم کاش تا من دیدمی
کافر پر از پشیمانی شوم

گر دو ایمان داشتی آن کیمیا
چون ندیدی ای دریغت باد و درد

در بیان آنکه موسی و فرعون مرد و نسخ بود نه مشیت را چنانکه زهر
و پازهر و ظلم و نور و مناجات فرعون بحضرت تا ناموس او را نشکند

موسی و فرعون چون یاری دهی
تا دو موسی پیش حق نالان شده

کین چه غلت ای خدا بد کرده ام
زانکه موسی را بتو ره کرده ام

چون که موسی را تو محرم کرده ای
بهتر از ما می بود استان ام

تو هم گرگ و سلطان نیز تند
می ندانند آن طاس و غوغا می کنند

ظاهر او نه و او ذلیل و بیچ
نیم شب فرعون هم گریان شده

ورنه غلی باشد که گوید من منم
مر ورا آن هم مکنده کرده اند

ما جاهل داشیم رو کرده ایم
چون خسوف آمد چه باشد چاره ام

من که گویم ذوق ای وای من
ذوق طاس آن ذنب الاهلی من

خواجه تا تابم اگر بیشه است
ور شکافد شاخ را در بیشه است

باز شاخی را موصل میکنند
شاخ دیگر را بعطل میکنند

شاخ را بر بیشه دستی هست نی
جمع شاخ از دست بیشه رست نی

چون آن قدرت که آن بیشه بزاد
کز کرم کن این کژ بیجا و اتوراد

باز باغبان گفته فرموده ای عجب
من در باغ تا بام جمله شب

در خیالم خار کی و مو زدن می شوم
چون بوسی میرسم چون می شوم

چون که در قلب دو تو می شود
پیش آتش چون سیه روی می شود

نی که قلب و قالبم در حکم اوست
لحظه مغزم کند یک لحظه پوست

لحظه نامم کند یکدم سیا
خود نباشد غیر این کار دگر

سبز کردم چون که گوید زشت باش
زرد کردم چون که گوید زشت باش

چون که گوید نیلگون شو اشک من
چون گلی رنگی اسیر رنگ شد

موسی با موسی در جنگ شد
پیش چوگانهای چالاکش فکان

ای دوم اندر مکان و لامکان
چون به بی رنگی رهی کانجا رهی

موسی و فرعون کردند آشتی
کرت آید بی نکت سوی الف

رنگ کی خالی بود از قیل و قال
ای عجب کین رنگ از بی رنگهاست

رنگ با بی رنگ چون در جنگهاست
چون گرو عقل داز آب آتش است

آب باره هر دو را خندگشته اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا

مرده در جنگند و اندر ما چرا
یا ز جنگت این بدان حکمت بیار

همچو جنگ حرفروشان صنعتست
یا ز آیت وز آن جبر آیتست

کج بایجاب این و رایت
انکر تو گنجش تو تم میکنی

زان تو تم کج را کم میکنی
جمع عارف وان تو دم در ایجاب

کج بود در عبارت جایجا
در عبارت هیچ و جنگی بود

نیست را از هستها تنگی بود
نی کرامت از پیش فریاد کرد

بلکه نیت کرامت را ایجاد کرد
تو مگو کز نیتم آمد نه نیت

بلکه او از تو گریزانست نیت

ظاهرا می‌خواندت او سوی خود
وز درون می‌راندت با جوب رد

نعلها می‌بایدت کوبید ای حکیم
نفرت و رنجوری آن آید کلیم

قوم را در آتش سوزان جور و داد
قوم را در گلستان بدیع و مهد و داد

چون چکیمک اعتمادی کرده‌ات
کآسمان پیضه زمین چون زرده‌ات

مثل دریابان جرمان اشتیالزد وجهان که خسر الدنیا والآخرة

گفت سیال جوی با مذلین خاکدان
در محیط آسمان اندر میان

تیجو قندیل معلق در هوا
نی با سفل میرود نی بر جلا

لیک چکمش گفت کز جذب سما
از جهات شش بماند در هوا

چون نه مغناطیس قبه ریخته
در میان ماند آهنی آویخته

آن دگر گفت آسمان با صفا
کی کشد در خود زمین تیره چرا

بلکه بغضش میکند لرزش بجات
زان بماند در میان چاصفات

پس ز دفع خاطر اهل کمال
جان فرعونان بماند اندر وبال

کهربا وارند جون بند اکنند
ماند اندر بی‌پر و آن تن نزند

کهربای خویش چون بخشان کنند
دان که دارند اندر وجود تو طلال

آنچنانکه مرتبهٔ حیوانیت
کامهیتهٔ تو اشید اکنند

مرتبهٔ انسان بدست اولیا
زنده خوانند اجمد در رشاد

عقل تو مجنون شتربان تو بشر
عقل چقلند اولیا و چقلها

اند ایشان بنگر آخر زاجتباد
چو تلاوزند لطف و اشربان بیاب

کیجهان در شب بماند بی‌ورود
آیت خورشید تابان در وجود

ظاهرا می‌خواندت او سوی خود
وز درون می‌راندت با جوب رد

نعلها می‌بایدت کوبید ای حکیم
نفرت و رنجوری آن آید کلیم

قوم را در آتش سوزان جور و داد
قوم را در گلستان بدیع و مهد و داد

چون چکیمک اعتمادی کرده‌ات
کآسمان پیضه زمین چون زرده‌ات

مثل دریابان جرمان اشتیالزد وجهان که خسر الدنیا والآخرة

گفت سیال جوی با مذلین خاکدان
در محیط آسمان اندر میان

تیجو قندیل معلق در هوا
نی با سفل میرود نی بر جلا

لیک چکمش گفت کز جذب سما
از جهات شش بماند در هوا

چون نه مغناطیس قبه ریخته
در میان ماند آهنی آویخته

آن دگر گفت آسمان با صفا
کی کشد در خود زمین تیره چرا

بلکه بغضش میکند لرزش بجات
زان بماند در میان چاصفات

پس ز دفع خاطر اهل کمال
جان فرعونان بماند اندر وبال

کهربا وارند جون بند اکنند
ماند اندر بی‌پر و آن تن نزند

کهربای خویش چون بخشان کنند
دان که دارند اندر وجود تو طلال

آنچنانکه مرتبهٔ حیوانیت
کامهیتهٔ تو اشید اکنند

مرتبهٔ انسان بدست اولیا
زنده خوانند اجمد در رشاد

عقل تو مجنون شتربان تو بشر
عقل چقلند اولیا و چقلها

اند ایشان بنگر آخر زاجتباد
چو تلاوزند لطف و اشربان بیاب

کیجهان در شب بماند بی‌ورود
آیت خورشید تابان در وجود

آیت دریای نعمت زرد و کاه
پاره عین چیز کی دانشتباه

اشتبا می‌وکان در صدر و ن
رحمت از حق زیمن می‌رسان

هر پیمبر فرد آمد در جهان
فرد بود و صد جهانش در نهان

الجهانش فرد دیدند و ضعیف
کی ضعیفست انکه شه چریف

الجهان گفتند مردی بیش نیست
وای آنکو عاقبت اندیش نیست

جثه‌ٔ او بی‌خصم دیدند ای جبین ناقه صالح را کو حق خواهد که
قومی را هلاک کرد اند خصما را در نظر ایشان جثه‌ٔ نماند اگرچه غالب
باشند و قیل لکم فی اغنیتهم لیقضی الله امرا کان مفعولا لیهلک من هلک عن بینة

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر
پی بدیدند شش زجمله آه و حر

از برای آب جمله خصمش شدند
بان کو زو آب کوزایشان بدند

ناقهٔ الله آب خورد از جوی و میغ
آب جمله باد داشتند از حق دریغ

ناقهٔ صالح چو جزو صالحان
شد کلیمی در هلاک طالحان

تا به آن آیه زحکم مرگ و درد
ناقهٔ الله و سقیاها بگرد

خبر بهای اشتری شهری ز درست
نفس کم بود او را چون پی بدست

روح صالح ناقه‌ٔ حق آمدست
روح اندر وصل و تن در فاقه‌ست

روح هم چون صالح و تن ناقه‌ست
روح صالح قابل آفات نیست

جثه از آن پوست اما چون نهان
پیغمبر کآزار او آزار هوست

زان بتلقی کرد با جسمی آله
ناقهٔ جسم نبی را بنده باش

گفت صالح چون که گردیدند رحیل
بعد سه روز از خدا نقمت رسد

بعد سه روز دگر بر جانشان
آفتی آید که اندر سه نشان

رنگ روی جمله تان گردد دگر
رنگ رنگ مختلف اندر نظر

روز اول روی تان چون زعفران
روز دوم روی سرخ همچون ارغوان

فضیلت وهو خیر

در سیوم کرده دعوا سیاه
کرشان حواهیذا زمین وجید
کرتوانیذش کرفتن چان مت
چون شنیذ نیاین ازدو جلد بنک
کس تانست اذد آن کرتد رسید
کفت دیذ کر قضا مبرم شذست
کرتوانذ باشذ خاطرشی
کرجا آید دلش رسنید از آن
چون شنیذ ند آن وعید منکذ
روز اوک روی خود دیذ ند زرد
سرخ شذ روی سیوم روز ثم
شذ سیه روز سیوم روی هم
چون نه در نا امیذی زد شذ ند
در نبی آورد جبریل امین
زانوی آن دم زن کر تظلم کنند
منتظر کشتند زخم قهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت
نالد از اجزای ایشان می شنید
زاستخوانهاشان شنید آن نالها
صالح آه بشنید وکریه ساذکرد
کفتای قوم با ملل زیسته
حق بکفته صبر کن برجورشان
من بکفته پند شذ ند لز جفا
بس کر چه پذا زجفا برجای من
حق مرا کفته تا لطفی دهم

بعد از کر ایذ بر سذ قهر ما
کرتوانذ ناقه بسوی کو وید
ور نه خود زرع امیذ اذ دام ست
در شذ ند اذد بی آشتر جو ملک
رفت و در کمار کشت او تا بدید
صورت امیذ را کرد فاذ ذ ت
کر جا آرند زاجسانان و پرش
ور نه نومیذ شاید هاکزان
چشم نها ذند آن را منتظر
می زدند انا امیذی آ سرد
تو بروا امید تو بر کشته کم
چکم صالح راست شذ بی ملجمه
همچو مرغان در هوا زانو آمذند
شرح این نا نوذ ذن را جا مکن
در نجنبی را نوذ قت بمت کشند
قهر آمذ بیست کره آن شهر را
شمرد یذ اذ میان دو دو نفت
نوحه پذ انوحه کویان نا مدید
اشک خون از چشمها جوشه الما
نوحه بر نوحه کران آمذ از کرد
وز شما من پیش حق بکریسته
پذ شان ده بس نماذ ذ در سما
شیر پذا زهر جوشذ وز صفا
شیر پذا فرد در رکهای من
بر سر این زخمها مرهم نهم

بجهت تحصیل ثواب اخروی وقف نمود

صاف کرده بین دلم را چون سما
در نصیحت مر شذه یاد د کر
شیر تا نذه از شکر انکیخته
در شما چون زهر کشته آن سخن
چون شوم غمکین کر هم شذ سر نکون
هیچکس بر مرک هم نوحه کند
رو بخود کرد و بکفت ای نوحه کر
داستخوان کر خوانی مار امین
باذ اذ د چشم و دل او کریه بافت
قطره می بارید و چیر کر کشته ذ
چشل او می کفت کر بر رحمت
برحمه می کر چو بکو بر نعلشان
بر دل تاریک پر ز نکارشان
بر دم وه ذان سکسار ذشان
بر سنیز و مسخره امنوشان
دستشان کر پایشان کر چشم کر
از پی تقلید و ز دایات عقل
پر هزل جمله کشته پر خسی
از بهشت آورد بر ذان بند کان

رُفته او از خاطرم چون شیا
کفت امثال و سخنها چون شکر
شیر و شهدی در سخن آمیخته
ذا نکه زهری تان بباید از بیخ و بن
هم شما بوذ یذ ای قوم چرا ذون
ریش سر چون شذ کسی مو بر کند
نوحه ات را می پزند کر بفر
کیف آسیء قالی القوم الکافرین
دیدمی کی جلق بر وی بتافت
قطره کی علت از دریای جوذ
بر جبین انبوسیان نشاید کریت
بر سیاه کینه بذ نعلشان
بر دلت تاریک تر ز نکارشان
بر دم وه ذان سکسار ذشان
بر دعان وچشم کژدم خانشان
شکر کن چون کرد جلق مبوسشان
مهرشان کژ صلح شان کژ چشم کژ
پا نهاذ بر خاک پر مقل
از دهان و کوش و چشم صد کر
تا نیاذ شان ستر بر وردکان

بجهت تحصیل ثواب اخروی وقف نمود

در تفسیر آیهٔ مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و نور را آن هم دکان
اهل نار و اهل نور آ میخته
همچو ارکان خاک و زر کرد اختلاط
همچنانک عقد در در و شبه
بحر را نمیش شیرین همچو شکر

درمیانشان برزخ لا یبغیان
درمیانشان کوه قاف انکیخته
درمیانشان صد بیابان و رباط
مختلط چون میهمان یک شبه
طعم شیر مذ و نمک روشن چون قند

نیم دیگر تلخ بمجلس زهر نماند
مردم بر هم میزنند از تخت و تاج
صورت بر هم زدن از اینجا شناس
موجهای صلح بر هم میزنند
موجهای جنگ بر شکلی دگر
هم تلخان ابا شیرین خاکشند
تخم شیرین را بتلخی می برند
تلخ و شیرین را ز یکجا یافتند
چشم آخر بین تواند دید راست
ای بسا شیرین که همچون شکر بود
آنکه تاریک تر نوشد بشاشد مدتی
وآن دگر همچون شکر مقبول خوش
وآن دگر همچون رطب وقت دگر
پس لبش گیرد کند پیش از گلو
وآن دگر را دیر کلوپد کند
وآن دگر را در جذبش طول کند
وآن دگر را بعد ایام و شهور
در خدش مهلت اندر تغیر کور
مرتبات و شکری را در جهان
سالها باید که تا از آفتاب
باز تا سنبلی کامل رسید
جز لطیف چون عزوجل
زید شنید نه موبموت گوش بالا
آب حیوان خوانمش بحر آن لبرا بحق
نکته دیگر تو بشنو ای رفیق

طعم تلخ و ننگ مظلم همچو قار
مثال آب دریا مرح روح
اختلاط جانها در صلح و جنگ
کینها از سینها بر می کشند
مهرها را می کند زیر و زبر
تا که اصل مهرها پاشد رشد
تلخ با شیرین کجا اند خورد
آن در مجلت تا ابد دیده
چشم اول بین غرور و حطام
لیک زهر اندر شکر مضمر بود
چون گذرد اندر دو دیده اندکی
وآن دگر همچون دبست همچو گردید
وآن دگر همچون رطب وقت دگر
کرم بزاید شیطان گلو
وآن دگر را در بدن وسواس کند
وقت آن زخم چیگرد دوش کند
وآن دگر را بعد مرگ از قعر گور
لابد آن پیدا شود یوم النشور
محنتی پیدا شد از دور زمان
لعل یابد رنگ و بخشایی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسید
سورة الانعام در فرد کرا جل
آب حیوانست خورد می نوش بالا
روح نوین در تنا جرف کمن
همچو جان او سخت پنهان و دقیق

فتح باب

در مقامی قند تلخی زهر شد
در مقامی زهر و در جائی جو گل
در مقامی خار و در جائی جو گل
در مقامی خوف و در جائی رجا
در مقامی نقمه و در جائی هنا
در مقامی جوع و در جائی وفا
در مقامی زردی و جائی صفا
در مقامی عیب و در جائی حسن
در مقامی مستطل و جائی شکر
در مقامی ظلم و جائی محض عدل
کرد او آنجا کرند جان بود
آب در حلقوم تشنه نار شد و لیک
باز در حلق او شود نل و عرام

در تصاریف خدائی خوش نگاه
در مقامی کفر و در جائی هدی
در مقامی سر که و جائی جو گل
در مقامی بخل و در جائی سخا
در مقامی نقمه و در جائی رضا
در مقامی منع و در جائی عطا
در مقامی خاک و جائی کیمیا
در مقامی سنگ و در جائی گهر
در مقامی خشکی و جائی مطر
در مقامی جهل و جائی حبر عقل
چون بدینجا در رسد درمان بود
جبر با نکوری رسد شیرین و نیک

در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند مرید را نشاید و گستاخی در همان فعل روا نباشد که حلو لطیف بر ازیان ندارد و زنجبر از زیان دارد و سرما و برف انگور را زیان ندارد و خربزه را زیان دارد که در رعایت قال الله سبحانه وتعالی لحبیبه لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تاخر

در مقام قبض گیری بیم الادام

کرد ولی نعمتی خود نوشی بود
زشت عیبی نیست سلیمان آمدست
تو مکن با خویش از لطف وجود
نکته لاینبغی می خوان بجان
لیک اندر ملک دیدار صد خطر
هم سر با هم سر با هم دین
پس سلیمان همتی باید گزاد
با چنان قوت که او را بود دم

ورنه هر طالب سیه هوشی بود
کاو دهد خیز مرا این ملک دست
لیز حسد راند ترا از این بود
سرتر بیدی ز بخل او مدان
صد بود ملک جهان یک سر شعر
امتحانی نیست ما را مشکلات
یکدمه از صد هزاران رنگ و بو
موج آن ملکش فرو می بست دم

چون بذو بشت زین اندوه کرد | بر سر شاهان عالم رحم کرد
پس شفایت کرد و گفت ای پسر | با کالی ده کدامین مر مرا
هر کرا بدهی و بکنی این کرم | او سلیمانست و انکس هم منم
او نباشد بعد ی او باشد یعی | خود همی باشد منم نی مدعی
شرح این فرصت کنون یک من | بازی کردم بقصهٔ مرد و زن

مخلص با جرای عرب با زن و دلنماذ ذ عرب با التماس زین و سوگند او

با جرای مرد و زن را مخلصی | بازی جوید در رون مخلصی
با جرای مرد و زن افتاد نقل | گر شتاب نفس خود ذی دلی و یقل
دین و پا بسته در این خاکی سرا | روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی خواهد چو بیخ خانقاه | یعنی آب رو و نان و جنگ و جاه
نفس همچون زن پی چاره گری | کاه خاکی جوید و کر سروری
جمله چون زین فکرها آگاه نیست | در دماغش جز غم الله نیست
کرچه سر قصه این داستانست | صورت قصه شنو اکنون تمام
کرچه پایان معنوی کاینی شذی | خلق عالم باطل و باطل بذی
کر محبت فکرت و بینشی | صورت موهوم و نارت نیستی
هدیهای دوستانه با سمد کو | نیست اندر دوستی الا عدو
تا کواهی داده باشد هدیها | بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه اجسامهای ظاهر شاهدند | بر محبتهای سر ای لرجمند
شاهدت کر دات کوید کز دروغ | کاه مستاذی بود کاهی ذ دوغ
دوغ خورده مستی پذ اکند | هایهوی و سر کرانیها کند
آن مرائی در صیام و در صلات | تا کانه آید که اوست دلات
حاصل تبعیل بروبی دیکرست | تا نشانه باشد بر کنج مضمرست
یارب این تبیزده را بنواز | تا شناسیم کز نشانه کز نراست
چیست دانه زانکه چیز بود | زانکه جیسا بنظر بغر الله شود
در اثر بود سبب هم مظهرست | محو خو بشی کز محبت محبرست

چون کدورات تو آید در شمار | مر ترا دانا سبب بود خلاص
بود آنکه نور جستش شذ امام | بذه ز اسباب و آمادای مقام
تا محبت در درون شعله زند | رفت کرده ذو ذات فارغ کند
جاجتش ناید پی اعلام محمد | چون محبت نور خود ذه بر سپهر
هست تفصیلات تا کرده تمام | لیک بکذار این بجو تو والسلام
انکه کز یعنی درین صورت بدید | صورت از یعنی قر پست و بعید
در دلالات بجو آبند و درخت | چون بمامیت روی دوزند بخت
یک بامیات و خاصیات کو | شرح کن احوال آن دو ماه و دو
مرد کفت اکنون کذشتم از خلاف | حکم اوری تیغ بر کش از غلاف
مرهم کوهی مرا جان زمان بدم | در زد و نیک آمذ آن شکرم
در وجود تو شوم من منعدم | چون مجتم جت یعنی و یعیم
کفت زن آیا عجب یار منی | یا بحیلت کشف بستم میکنی
کفت والله جاهلم الستر الخفی | کاوزید از خاک آدم را صفی
در سکر قالب کداذش دانوفه | مرجع در الواح و در ارواح بود
تا بدر مرجع بود او پیش پیش | در سکره او جلم الاسمای خویش
تا ملک بخود شذ از تدریس او | قدس دیکر یافت از تقدیس او
آن کشاذی شان کز آدم رو نمود | در کشاذ آسمانها شان نبود
هر فراخی بر صفت آن پاک جان | تنک آمذ بر صفت صنعت آسمان
کفت پیغامبر که حق فرمود ذات | من نکنجم در خم بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز | می نکنجم این بیقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بکنجم ای عجب | کر مرا خواهی از ان دلها طلب
کفت او دخل فی بعبادی تلتفی | جبتة من رؤیتی یا مستقی
عرش با آن نور با پهنای خویش | چون بذیرد او ذ ابرت از جای خویش
خود بذیرد کی عرش باشد بس ملد | لیک صورت کیست جز معنی رسید
عرشک ار کفت ما وا پیش از ین | الفتی می بود بر روی زمین

بنصفور آنکه آب در بغداد نیست و قبول کردن عرب و درمند و ختن سبو
از غایت عزت و محترم کردن و عزیمت بغداد کردن نزد امیر المومنین باجابه

کفت زن نک آفتابی تافتست ‌ عالمی زو روشنایی یافتست
نایب یزدان خلیفه کرد کار ‌ شهر بغداد است ازوی همچو نکار
کر بپوئی بذان شه شه شوی ‌ سوی مرمد رب یکو تا کی روی
هم نشینی مقبلان همچو کیمیاست ‌ همچو نظر شان کیمیای خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده ‌ او ز یک تصدیق صدیقی شده
کفت من شه را بذیرا چون شوم ‌ بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا با حنبلی ‌ هم بشه راست شد بی آلتی
همچو آن بیمغز کو بشنید از یکی ‌ که مرض آمد بلیلی اندر لکی
کفت آوه بی بهانه چون روم ‌ ور بهانم لز عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا جاذقا ‌ کیف امشی بحلیلی سابقا
تا تعالوا کفت حق مارا بذان ‌ تا بود شرم اشکنی مارا نشان
شب بیاز اکر نظر والت بذی ‌ روز شان جهلان دهوش جهالت بذی
کفت جوشاه کرم بیدان روذ ‌ میبرد نی آلتی لکت شوذ
زانکه آلت دعوت و مسئیت ‌ کان در نی آلتی و بستیت
کفت کای آلتی سود اکم ‌ تا مرا بی آلتی بذ اکم
پس کواهی بایدم بر مفلسی ‌ تا مرا زحمی کند در مفلسی
تو کواهی میکنت و کو و رنک ‌ وانما تا دم کره شاه شنک
کین کواهان کز کفت و رنک بذ ‌ نزد کر قاضی القضا آن مرج شذ
صدق مرخواهذ کواه حال او ‌ تا بتابذ نور او بی قال او
کفت زن صدق کر بود کز جود خویش ‌ پاک برخیزند از محمود خویش
آب بادانت مادد سبو ‌ ملکت و اسباب و دلرو کیرتو
این سبوی آبرا بر کیر و رو ‌ هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
کوکه ما را غیر این اسباب نیست ‌ در مفازه هیچ به ز این آب نیست

زلف تعلق ما عجب می داشتیم ‌ تخم خدمت در زمین بی کاشتیم
همچو رشت ما بذست لز آسمان ‌ کین تعلق چیست با این خاکدان
همچو تو آند نور با ظلمات زیست ‌ الف ما انوار با ظلمات چیست
زانکه جسمت را زمین پرورد بود ‌ آدمی الف الف از بوی تو بود
نور پاکت را ز لجنها یافتند ‌ چشم خاکت را از بجا یافتند
پیش پیش لز خاک لیزی یافتست ‌ لیز کجا نازر دهیت یافتست
غافل از کبحی کز دی بذ دنیست ‌ در زمین بیضم و غافل لز زمین
تخم شد ما را ذان بجای ما کذاشت ‌ همچو سبز فرخ ما را ذان مقام
کله بجای ما کذاشت ای خدا ‌ تا کو بجتها می کفتیم ما
ی فروشی همچو قال و قیل را ‌ نور لیز تسبیح و لیز تهلیل را
تا بکویم از طریق انبساط ‌ چکم چی کرده بمخمر ما بساط
همچو طفلان یکه با پذ ‌ مرجه آید بر زبانشان بی چذه
رحمت مر بر غصه ها ساقیست ‌ زانکه این دمهاجه کر لالانیست
فرقه بنهم واجبیه اشکاف و شک ‌ از پی اظهار این سبق ای ملک
منکر این چکم نیادم دم زدن ‌ تا بکویی و نکیرم بر تو من
مرتبس زاید ترا افتد درنیا ‌ صد پذ دهد ماه و اذر چکم ما
کف فروه افتده لی دریا بجاست ‌ چکم ما ابشان کفت چکم ماست
نیست الا کف کفت کف کف ‌ خود چه کویم پیش کر دد لز صدف
کاستجانی نیست ابن کفتن و لا ‌ چون کف دریای صافست چکم
چون آنکس کبذ و دادم رجوع ‌ لز سر جود و صفات و خضوع
امتحانرا امتحان کن یکشفست ‌ کر به بینت امتحانت لیز حبس
امر کن تو مرجه بروی قادرم ‌ سر بپوشان تا بذ آیذ بر هم
تا قبول آدم مرا بجه قابلم ‌ دل بپوشان تا شود بذا دلم
در نکر تا جان مرجه جان ات ‌ چون کم کردست مرجه جان ات

راه نمودن زن شوهر را بخلیفه صاحب کرم بوسیله سبوی پر آب بادان

کز خزینه شاه نعمت روکه عمرت چند باد
چند گز کوزه تنی مخصوص ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا
کوزه با نیم لوله بیخ جیب
تا شود زین کوزه منفذ سخی چو
تا جو هدیه پیش سلطان بری
بی نهایت کرد و آبش بعد ازان
لولها بربند و بر لولش زخم
پیش او بنهاد کین هدیه کراست
وز نبی دانست کآنجا دد کدیست
در میان شهر جوق در یاروان
رو بر سلطان و کار و بار پیش
لیک چندین جنبها و ادراکات ما
رد کنت آدی سبو دار سر بلند
فرمند فرمود و تولی کرده را
کیست چندین اندرین آقای بیت
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور
مرغ کآب شور باشد مسکنش
ای که اندر جشمه شورت ثابت
ای تو نارسته ازین ناف رباط
دیده بانی نقلت از آب یاجدت
ابجد و حطی ز چه داشت و بدید
پس سبو برداشت کز مهر عرب
بر سبو لرزانند لرزات دهر
زد مصلی باز کرده از نیاز

لیک چندین آبش نباشد تا درت
اندرو آب حیوان شود ما
فرمود علیه الصلوة والسلام
پاک داد این آب را از مکرمت
تا بگیرد کوزه من بوی حق
پاک چند باشد شه مشرق
پر شود از کوزه من صد جهان
گفت چشمت روشن این هوا ابصارکم
لایق حمد و ثنی این ذات راست
جوی چیخونست شیرین جون شکر
پر ز کشتیها و شست ماهیان
جیحون بحری تحیرها الالباب بین
قطره ناشد در کف بحر صفا
چیست این هدیت ما را سوی مبدء
تا کشاید شه بهدیه روزه را
جز بحیث و مایه اذواق نیست
دایما پر حلتند و نیم کور
او چو داند جای آب روشنش
تو چه دانی شط و جیحون و فرات
تو چه دانی بحر و شکر و انبساط
پیش تو این ما جو نان ابجدست
بر سر طفلان نه یعنی بس بعید
در سر شد می کشیدش او زگوش
می کشیدش اندر پایان سوی شهر
رب سلم رد کرده از نیاز

یارب آن کو هر دان در یابد آن
یک گهر دار مزلران دشمنست
قطره ذیت کاصل کوهرست
وندرو مهر و کرا نادیده او
بر دو تا داند الخلاف بی درنگ
اهل جاهت کشته ذاهما
یافته زان در عطا و ظلعتی
همچو خورشید و مطل بر جمله
قوم دیگر منتظر بر خاسته
زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل بعثی بحر بعثی یافته
وانکه با مقت جه با نعمت شده

در بیان آنکه هر جنایکه گدا عاشق کریم کریست کریم هم عاشق گداست
اگر گدا را صبر بیش بود کریم بدر او آید و اگر کریم را صبر بیش باشد گدا بر در او آید پس صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان کریم زیرا کریم

بانگ می آید گدای طالب بیا
جود محتاج گدایان جمن گدا
جود محتاجست و خواهد طالبی
همچنان که توبه خواهد تایبی
جود می جوید گدایان وصیاف
همچو خوبان کآینه خواهند صاف
روی خوبان ذآینه زیبا شود
روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین رمزست حق ود والضحی
بانگ کم زن ای محمد بر گدا
جون گدا آینه جودست هان
دم مزن بر روی آینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید
ور نه کی بخشد گدایان را امید
ور نه جز این جود او خود زهره نداشت
اوبدین در همچو نقش پرده ایست
پس گدایان آینه جود جنند
وانکه با حقند جود مطلقند

در صفت کز درویش محروم که از غیر خدا تشنه است

یک درویشی کرد شه خیرش نشد
نقش درویشت او فی اصل جان
صعر لون دارد او فی نقد حق
مایهٔ خاکی بود درویش نان
مرغ خانیت او نه سیمرغ هوا
عاشق جیفت از بهر نوال
کر تو تم میکند لز عشق ذات
وصف ذاینده نا وصاف حدث
عاشق تصویر و وهم خویشتن
عاشق آن وهم اگر صادق بود
شرع میخواهد بیان این سخن
قصهای گفته گویند نظم
در سماع واست هر چیز چریست
خاصه مرغ مرده پوسیده
نقش نامی واجه در باد و خاک
نقش عکس کر نگاری بر ورق
صورتش عکس و او قادر از آن
وین هم و شادی که اندر دل خطیست
صورت عکس نقش از بهر تست
نقشهای کاندرین کرباس هست
تا بود بی جامهها پنهی و بست
زانکه با جامه برون شو را بیست
باز می کردم سوی قصهٔ عرب

بس عجیب و بی خبر شد
نقش مرد و نقش او را مستعان
پیش نقش مرده چم نه طلبت
شکلهای لیک از صیاد جان
لوت نوشد او نوشد از خدا
بیت جانش عاشق حسن و جمال
ذات نبود وهم اسما و صفات
چون نه اینست او لم تولدت
کی بود لز عاشقان تو الممنن
کر مجازش با حقیقت می شود
لیک می ترسم نه افهام کمنت
صد خیال بد در آرد در فکر
لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
پر خیالی ایمنی لز دیو دد
ونک زنگی دام صابر وجه زاک
او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش صنعان و او زنگی نشان
پیش کز شادی و غم جزء نشت
تا از آن صورت شود بینی درست
از برون جامه کن چون جامهاست
جامه بیرون کن در آی بی لوس
تن ز جان جامه زشت آگاهیت
از بیان سیر و راز بوالعجب

رسید عرب و پیش آمدند نقیبان خلیفه لکرام عرب را و پذیرفتن و هدیه
چون نقیبان از بیابان بعید بر زر و او للخلافه و رسیدند

پس نقیبان سوی اعرابی شدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال
پس بدو گفتند یا وجه العرب
گفت وهم کو مرا وجهی دهید
ای کر درد و تان نشان محرمیت
ای کیک دیدار تان دیدار ما
ای همه نظر بود الله شده
تا دیدند آن کیمیاهای نظر
من ز عزیم از پی یاران آمدم
بوی لطف او پیاپا نها کرفت
من بدینجا بهر دیدار آمدم
بهر آن شخصی سوی نابا وید
بهر وجه شد یکی تا کلستان
همچو اعرابی کز آب از چه کشید
رفت موسی کآتشی آرد بدست
جست جیبی تا بعذر از دشمنان
دام آدم خوشهٔ کندم شد
باز آید سوی دام از بهر خود
طفل شد مکتب پی کسب هنر
پس ز مکتب او یکی صدری شد
آمد و پیش عرب از بهر کفت
کشته دین را تا قیامت پشت و رو
آمد عمر بتصد مصطفی
کشته از شرع امیر المؤمنین
آن حلف کش سوی دیر انها شده

بس کلاب لطف بر رویش زدند
کاد ایشان بذ عطایش از سؤال
از کجایی جوبی از دیع و نقیب
بی وجوهم کر پس و پیشم نهید
فر تان خوشتر ز زر جعفریت
ای نثار و بیتان دینار ما
از پیچق بهر بخشش آمدند
پرسش شهای اشخاص بصر
بر امید لطف سلطان آمدم
فر تعاو دیکها جا نها کرفت
جمله سیدم مت و بیدار آمدم
داد جان جون جسن تا باد ابد
فرهٔ او شد جان یاجنا ن
آب حیوان از دیع یوسف چشید
آتشی دید او کز آن آتش بدست
بردش آن جستن بجادم آسمان
با وجودش خوشه مرهم شد
ساعدش یابد و اقبال و فر
بر امید لطف یا محمد
احیانه داده و بدری شده
بهر منع احمد و استیزه دین
در خلافت او و فرزندان او
تیغ در کف بت او میشا تهها
پیشوا و مقتدای اهل دیت
پنجه بیکه تاکه زده

تشنه آمد سوی جوی آب در
دید اندر جوی خود عکس قمر

من بدین در طالب چیز آمدم
صد رکشتم جمله چیز آمدم

آب آوردم بتحفه بحر نان
بوی نانم برد تا سوی چنان

نان برون داند آدمی را از بحث
نان مرا اندر بهشتی در سرشت

رستم از آب و ز نان بحر ملک
بی غرض کردم بدین در حرص فلک

بی غرض بود بخشش در جهان
غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آنکه عاشق دنیا همچو عاشق دولت است که بذوق و تاب آفتاب تا قه وجد و جهد نمود فهم کند که آن نور لز قرص آفتاب و لز آسمان نیست بلکه پس لز جرم کلی دلبر دیو لز نهاد وجود پر تو آفتاب باصل خود پیوست او محروم ماند که وصیل منعم و بین ما یشتهون و در بیان مثل زدن عرب که می گویند اذا زنیت فاذن بالحرة و اذا سرقت فاسرق الدرة

عاشقان کاه لز عشاق جزو
ماند از کل انکه شد مشتاق جزو

چون که جزوی عاشق جزوی شود
زود پیشوقش بکل خود رود

دیش کاوند نیز آمد او
غرق شد کف در ضعیفی در نهاد

نیت باطل تا کند پیدا ورا
کار خواجه خود کند یا کار او

فاذن بالحرة پی این شد مثل
فارق الدرة باین شد منتقل

بنده سوی کل خواجه شد او ماند زار
بوی کل شد سوی کل او ماند خوار

او بماند و دود لز مطلوب خویش
سیی باطل رنج ضایع پای دیش

همچو مستادی که گیرد سایه
سایه را مبنی کرفته مرد بخت

سایه مرغ چیر لز گشته بر شاخ درخت
کین مدتع بر که می تند ذ عجب

اینت باطل اینت پوشیده سبب
هست کوی جزو پوسته کلست

خار می خورد بخار پوسته کلست
جوز پوسیده پوسته بکلست

ور نه خود باطل بدی بعثت رسل
همچو رسولان از پی پوستند

پس چه پوندند شان جز یک تنند
این سخن پایان ندارد ای غلام

روز پیکه شد حکایه کو تمام

سپردن اعرب سبوی آب را که بمدینه آورد بوقت بغلامان خلیفه

آن سبوی آبرا درویش داشت
تحفه خدمت دار کز حضرت بکاشت

گفت گیرید هدیه بذل سلطان بدید
سائلی شد دار زحاجت واخرید

آب شیرین و سبوی سبز و نو
ز آب باران کز جمع آمد بجو

خنده می آمد نقیبان را از آن
لیک پذرفتند آز امر جهان

زانکه لطف شاه خوب باخبر
کرده بود اندر همه ارکان اثر

خوی شاهان در رعیت جا کند
جرخ اخضر خاک را اخضر کند

شد جو حوضی و ان چشم جز لولها
آب آن کوزه روان در کوکها

جمع کرد آب کوزه لز جوف پاک
هر یکی آبی دهد خوش و تماک

در همان حوض آب شرب و لذ
هر یکی لوله همان آرد پدید

تا که پوست مر لولا بجوص
خوص کن در معنی لولی جوف و خوض

لطف شاهنشاه جان بی وطن
جون اثر کرده ست هم در کل تن

لطف عقل خوش نماد خوش شب
جمله در کرفه کل تن را در ادب

لطف آب بحر کو هم کوثرست
سنک ریباش جمله لز و کوهرست

مشق شنک پیرزاد ناسکون
جمله تن را در کرفه در جنون

هر هنر کاستاد در عالم وقوف شد
جان شاکرد آن بذل موصوف شد

پیش استاد اصولی هم اصول
خواند آن شاکرد چست با صول

پیش استاد فقیه آن فقر خوان
فقه خواند نی اصول اندر بیان

پیش استادی که او نحوی بود
جان شاکردش از و نحوی شود

باد استادی که او محو رست
جان شاکردش از و محو لئمست

زین همه انواع و انش روز نرک
دانش فطرت بماند تا بدرک

حکایه ماجرای نحوی و کشتی بان در دریا

آن یکی نحوی بکشتی در نشست
رو بکشتی بان نهاد کرد درست

کفت هیچ از نحو خواندی کفت لا
کفت نیم عمر تو شد در فنا

دل شکسته کشت کشتی بان جواب
لیک کمتر دم کشت خاموش لز جواب

باد کشتی را بگرداند فکند
گفت کشتی بان بدان بنگر بلند

صبح دانی آشنا کردن بگوی
گفت نی ای خوش جواب ماه روی

گفت کل جمعت ای بیهوده فنات
زانکه کشتی غرق گیرد ابجمات

چون بباید نیست خط در آب دان
گر تو چون موی باریک خط در آب دان

آب دریا مرده را بر سر نهد
ور بود مرده ز دریا کی دهد

چون ببردی تو ز اوصاف بشر
همچو ارلرت نهد بر فرق سر

ای که خلقان را تو خر می‌خوانده
لیز زانان چون خر بدین مرتع مانده

گر تو چون علامه زمانی در جهان
تنگ فنای این جهان بین و بین زان

آن سبوی آب دانشهای مات
وین جهان چون آب در دو خشتیم

مرد بیهوده ازان در دو خشتیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف

ما سبوهاییم بر جمله می بدیم
لیک از دجله آگر واقف بدی

باری ابراهیم بدان معزور بود
همچو خلیفه دید و احوالش شنید

گرد دجله با خبر بوده ز جوا
آن چرب را کرد لز فا قر خلاص

ملک از دجله آگر واقف بدی
گر سبو را پر ز سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیهٔ پیرزن با کمال بی نیازی و خلعت و زر فرستادن

همچو خلیفه دید و احوالش شنید
گر سبو را پر ز زر کرده و مزید

آن چرب را کرد لز فا قر خلاص
داد بخشیها و خلعتهای خاص

گر سبو پر ز زر بدستا ودهید
همچو کو آگرده شهی دجله ش برید

از ره خشکل آمدست و لز سفر
از ره دجله ش بود تا ده یکتر

چون بکشتی در نشیند دیو راه
خود فراموش شود اینجا یکاه

همچنان کردند و دادندش سبو
پر ز زر و در دجله بردندش فرو

چون بکشتی در نشست و دجله دید
سجده می کرد از حیا و می تمید

گای عجب لطف شر و عتاب را
و ز عجبتر کوستد آن آب را

چون پذیرفت لز من آن دریای جود
آن چنان نقده بگل دادو خزود

کشته لیلی و شنام با مطلوب او
از شکر کوشکلی با فی مما یذهب
ورث زرتش بیابد مومنی
چون بیابد مومنی زرتش وثنی
بلک گیرد اندر آتش افکند
تا نماند بر ذهب نقش وثنی
ذات زرتش داد ده تا نیست
هر کیکی تو کلیمی را سزد
بت پرستی چون بجانی در حضور
مد حجتی مر حاجی طلب
منکر اندر نقش و در آهنگ او
کر سیاهت دم آهنگ تو است
این حکایت کشته شد زیرا و زید
سند لرهٔ کز ازل بوده ست پیش
بلک بحر آمد که مر قطره ازان
حاش لله این حکایت نیست همین
دانکه صوفی باکرو با فر بود
هم عرب نامم سبو نامم ملک
بتلی و لشکر دان و زن لیرسیاه و طمع
بشنو اکنون اصل انکار لزم ذات
جزو کل با جزوها نسبت بکل
لطف سنبه جزو لطف کل بود
کر شوم مشغول اشکال و جواب
کر تو اشکالی بکلی و حرج
احتماکن احتمازا ذ. بشها

خوش زبحر عارض محبوب او
طبع قند آینهٔ ناز جمیل مزی
کی حلاوت را بیای هر شمن
صورت عارضش را بشکند
دانکه صورت ما نبیت ولاه زد
نقش بت بر تند زنار دانیت
وز صداع هر مکس مکدار رو
صورتش بگذار و در معنی نگر
خواه ترک و خواه هندو یا عرب
بنگر اندر جزت و با سنگ او
توصیفش خوان کم رنگ نوات
همچو کار عاشقان بی پا و سر
پاندر هنا ابد بوده ست خویش
هم سرست و پا و هم بی مر دوا
نقد حال ما وت ای نازنین
مرحبا کر ما ضیت لایذ کر بوه
جمله ما یوتفکت مر افلاک
این دو ظلمانی و منکر عقل و سمع
دانکه کلی را کوه کوه جزوهاست
نی جوی کلی که باشد جزو کل
بانگ قمری جزو کر بلبل بود
تشنگان آکی قانع داد آب
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
مر کهر دستیر و دلها بشها

ایضاً اصلاً و الاصل نفس ایضاً کان فوت بعد ایضاً

ایضاً هادیست دوا ها مرهرست
قابل این کفتها شو کوش و ابد
جمله در کوشش ند کر شوی
او لا بشنو کز خلق مختلف
در حروف مختلف شود و شکیت
از یکی رو هند و یک رو میجهد
پس قیامت بعض روز اکبرست
مر کجا جنس دی بذ سود ایست
چون ندارد روی سمجس آفتاب
یک یک کل چون ندانند خار راه
وانکه سرتا پا کلست و سنست
خار بی معنی خزان خواهد خزان
تا بپوشد جنس آن و تک این
پس خزان او را بجانیست و حیات
با خبان هم دانش آن آخزان
خود جهان آن یک کست او بحث
پس می کوید هر نقش و نکار
تا بود تا بان شکوفه جنس
جنس شکوفه ریخت میوه سر کند
میوه یعنی و شکوفه صورتش
جنس شکوفه ریخت میوه شد پدید
تا کدانا نشکست قوت کی دهد
تا علیل نشکند با او دیه

در صفت پیر و شرف طاعت او و بستر طالب دل راه او

ای ضیاء الحق حسام الدین بکم

ذانکه هادیست نه فرد نی کرست
تا کدانا نشکست قوت کی دهد
تا کدانا نشکند با او دیه
جمله در کوشش ند کر شوی
تا بیاه و تا ثریا بشوی
او لا بشنو کز خلق مختلف
مختلف جانند چون با تا الف
کر جه از یک رو نه سر تا پا یکیست
از یکی رو هزل و از یکروی جد
عرض او خواهد کز بازیب و فرست
روز بزمش نوبت دستوانیست
او نخواهد جز شب مهجور نقاب
شد بجانان دشمن اسرار او
پس بجانان او را جنس روشت
تا نه پهلوی خود بد کلبتان
تا به پنی رنک آهن و رنک این
یک نماید سنک و یاقوت رنکات
لیک دیدن یک به از دیدن جهان
اختران هر یک هم جزو محبت
مژده مژده مهر می آید بجان
کی کند آن میوها پیدا کسی
چون کفتن بشکست جان سر بر کند
کر بشکوفه مژده میوه نعمتش
چون کدانا کم شد شد این امید مزید
تا کدانا نشکست قوت کی دهد
کی شود خود صحت از ادویه

کیه چشم نازکت راند و دیت
لیک نامحرم شنید نامه نوشت

کیه مصباح و زجاجه گشته
لیک رخسیل دلی برگشته

جمله در رشته بیت و کام تست
زرهای عقده دل ز انعام تست

بر نویس احوال پرواده ات
پر ز اکرین و عیب راهم داده ات

پر ز ابتان و خلقان تیره ماه
خلق مانند شبند و پر ز ما

کرده ام بخت جوانا نام پیر
کو ز حق پرست نور آیام پیر

او جنانه پرست کش آنجا نیست
با جنانه دود پیما نیست

خاصه آن خری که با شد مر لئون
هست بس پر آفت و خوف و خطر

بی تلاوت اندرو آشفته
میرود ثعلبا نه بر سر هیچ

پس تا رکشته دانه بانگ غول
لز تو داهی تر درین ره بس بدند

کز جهانان کرد آن بلیس بدروان
بر دشان و کرد شان ادبار و جود

بهر تی گیرو مران خر سوی شان
سوی دهبانان و رعد آران خوش

ز انکه عشق اوست سوی سبز زاد
او رود فرسنگها سوی حشیش

ای بسا مرده که کرد او تلف
چکس کن خود بود ز راه رات

ان من لم یغنهن یتلف
جهن یضلک عن سبیل الله اوست

هیچ جزی جز کیا شه میرجان

وصیت کردن مصطفی صلی الله علیه وسلم امیر المومنین علی را کرم

الله وجهه که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب جویند یحق تو تقرب او بصحبت عاقل جوی و بندهٔ خاص او تا لز دیشان همه پیش قدم باشی بهمراهان او

گفت پنغامبر علی را کای ولی
لیک پیشیرهی مکن هم اعتماد

هر کسی کز طاعتی پیش آورند
تو ترا در سایهٔ آن جا قلی

پس تقرب جو بذو سوی آله
ز انکه او هر خاردا گلشن کند

ظل او اندر زمین جمله کوه قاف
دست گیرد بندهٔ خاص آله

کی بگویم تا قیامت نیست آه
در بشر رو پوش کرد ست آفتاب

یا علی از جملهٔ طاعات راه
هر کسی در طاعتی بگریختند

تو برو در سایهٔ جاقلی گزین
کز همه طاعات اینت بهتریت

جهد کن تا قلت پیرهن تسلیم شو
صبر کن بر کار خضرای بی نفاق

کهه کشتی بشکند تو دم مزن
دست او را بین چو دست حق بدان

دست حق میرانش زنده کند
هر که تنها باد را اینده برید

دست او هر قبضهٔ الله نیست
غایبانرا جمله جنبش طلب و چند

غایبانرا چون تو الهی دهند
پیش مهمانان چه پنهان خورند

قصهٔ کبوذ زدن قزوینی صورت شیر را بر شانه کاه و عاجز شدن از رزم سوزن

اینچکایه بشنو از صاحب بیان
در طریق و پادیه قزوینیان
برکف و دست و کتفها بی درنگ
میزدند از صورت شیر و پلنگ
وز سر سوزن کبوذیها زدند
برچنان صورت پاپی می کزند
سوی دلاکی بشد قزوینیی
کو کبوذم زن بکن شیر بنی
گفت چم صورت زنم ای بلهوان
گفت برچه موضعت صورت زنم
طالع شیرت نقش شیر زن
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم
گفت برشانه کجم زن این دمم
چون کز اوسوزن فرو برد زن گرفت
باجز شیر زیانه در رزم و بزم
بهلوان در ناله آمد کای سنی
در دم و در جانم و در چشم میزن
گفت آخر شیر فرودی مرا
گفت از دم بگذر ای خود بیه ام
گفت دم بگذار ای خود بیه ام
دم که او دم کهم بجم گرفت
دم که او دم کهم بجم گرفت
گفت کز دم گاه آغاز نهم ام
از دم و دم گاه شیرم دم گرفت
شیر لا دم باش کو ای شیر باز
جانب دیگر گرفت کز بخصی زنم
بانگ کوشش گیر چه اذیت لزدم
گفت تا کوشش نباشد ای حکیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد
گفت سیوم جانب چه ایمنیت نیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را
خیره شد دلاک و بس حیران بماند
تا بیهانگشت در دندان بماند

حکایت شیر و گرگ و روباه و بشکار رفتن و امتحان شیر ایشان را

شیر و گرگ و روبهی همر شکار
رفته بودند از طلب در کوهسار
تا به پشت صد گرین صیدها
سخت بربستند باد و قیدها
صیدها کردند بسیار و شکرف
صیدها کرده بیار و شکرف
گرچه زایشان شیر دانا تر بود
لیک گرچه اکبر و سرهنگ بود
این چنین داد از شکر حصت
لیک من شد جامه ر حصت
این چنین بهر داد از حد نکهات
او میان احزان همر نخجات
امر شاه و رسم همر دار سید
گرچه دانی نیز ادب واجب بود
فرقه از دو جور رفیق در رشدت
فی از انکه جور در جوهر شدت
روح قالب را کهن همر شدت
صد فی سک جادب در کهر شدت
چون که رفتند از جماعت سوی کوه
در کباب شیر با فر و شکوه

گاو کوهی و بز و خرگوش زشت
یافتند و کار ایشان پیش رفت

هرکه باشد در پی شیر جراب
کم نیابد روز و شب او را کباب

چون ذکر در پیش آوردند شان
کشته و مجروح واندر خرکشان

گرگ روبه را طبیع بود اندر آن
کرده قسمت بعدل خود رایگان

یک طبیع مردمان بد شبرزه
شیر دانت کن طبیعها را سند

هرکه باشد شیر لر و امیر
او بداند مرجه آید در ضمیر

میر یک وادی که لاف دشت خو
دل ز اندیشهٔ خطا در پیش او

داند او خرد امی و داند خموش
در رخت خند فه برای روی پوش

شیر جو دانت کز و سوراخشان
وانکنت وه داشت آن دم پاسخشان

یک باخو نکفت بنمایم سزا
مرشما را ای خسیسان گدا

مرشما را بس نیامد رای من
ظنتان این است در اعطای من

ای جنوک و وای تان از رای من
وز عطاهای جهان آرای من

نقش با نقاش چه سگالد دگر
چون سگالش او شش بخشید و خبر

این چنین ظن خسیسانه بمن
مرشما را بود نکان ز من

ظانین بالله ظن السوء را
چون منافق سد بفکندم چرا

وارهانم جرخ را از ننگ کان
تا بماند در جهان نیروانشان

شیر با این فکر میزد خنده فاش
بر تبسمهای شیر این مباش

مال دنیا شد تبسمهای حق
کرد تا دامست و مغرور و ظنق

فقر و رنجوری بهشت ای هوشمند
گمان تبسم خود زرا بد مکند

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن
بعدلت را نو کن ای گرگ کهن

نایب من باش در قسمت گری
تا بدید آید که تو چه کوهری

گفت ای شه گاو کوهی بخش تست
آن بزرگ و تو بزک وز تست و چست

بز مرا کز بز بانه ست و وسط
روبها مر گوش بستان بی غلط

شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو
چون کمن باشم تو کوئی ما و تو

گرگ خود چه کس بود گاو خویش دید
پیش چون من شیر نر مثلی ندید

گفت پس آن بز برای چون بود
چون نداند مغز و تن پرورد شید

گفت چون دیدنت لرزه برد
این چنین جان را بباید داد مرد

چون بخوری فانی اندر پیش من
فرض آمد مرد را کردن زدن

کل شیء هالک الا وجهه چو
چون بود در وجه او باطل نکو

هرکه اندر وجه ما باشد فنا
کل شیء هالک شد جانفزا

زانکه در الآت او لذت نکاشت
هرکه در الآت او فانی نگشت

هرکه او بر من وما میزند
ره بباب او دبر لا میزند

قصهٔ آنکس که در یاری بزد او از انه رها آولز داذ کر گیت گفت منم گفت چون تو تو منی ره وکه در تن نمی گنجیم چیکس از بان نمی شناسم که او من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد
یار گفتش کیستی ای معتمد

گفت مرید و گفتش هنگام چیست
در جنین جوانی منام خام نیست

خام را جز آتش هجر و فراق
کی پزد کو وارهاند از نفاق

چون تو منی تو هنوز اندر تو رفت
سوختن باید ترا در نار و نفت

رفت آن مسکین و سالی در سفر
از فراق دوست شد پیشش چو کمر

پخته گشت آن سوخته پس بازگشت
باز کرد خانه را و در بکشت

حلقه زد بر در بصد ترس و ادب
تا بجنبد بی ادب لفظی ز لب

بانگ زد یارش که بر در کیست هان
گفت بر درگه تو ئی ای دلستان

گفت اکنون چون تو ئی ای من مرا
نیست گنجائی دو من را در سرا

چون تو یکتائی درین سودن ترا
رشته دو تا شد پود و تار تا

نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل

جز بقراض و پاسات و عمل
دستبق باید ترا آخر ای فلان

کو توند بر سر مجالی کز فکان
مر مجال را نزد است او ملک شود

مر جو را از هم او ساکن شود
آنکه او بر صن باشد مرد نیست

زنده کرد او از فسون آن جز نیست

وقت ایجاد شاهدم منتظر بود
وز کجا بادی کاروبی تعلی بدان
کوه لشکر را دوانه میکند
تا بروید در رحم روئیدنیات
تا ندرد ماده پشت باشد جهان
تا به چند مرحلی جنس جبل
سوی آن او یاد پاک پاک باد
فی مخالف جون کل وفاد رحمت
کرد تا بینی حروف کاف و نون
تا کشاند مهدم را در خطوب
کرد یکتا باشد آن او را شد
مجمع امتزاج و تا یکتابدهٔ
هست در ظاهر خلاف آن و این
وآن دگر انبا ز خشکش میکند
کو پیاذا ستیزه بر خدمی تند
یک دل و یک کار و آمذای فتا
یک تا چنی می برد جمله یکیت

وکر عدم کرد مرده مرد و تر بود
کل یوم هو فی شان ای فلان
کمترین کارش بر رود آن بود
لشکری را اصلاب سوی امهات
لشکری را رحام سوی خاکدان
لشکری از خاکدان سوی اجل
این سخن پایان ندارد هیربتان
گفت یارش کاندر آ ای جان من
رشته یکتا شد فرض لم تذکنون
کاف و نون بیچون کند آمد جذوب
پس و تا باید کند اندر صور
کرد پاکرچار پا یک ره پدید
آن حوانبا زان کاندر آبیت
آن یکی کز با سمارا در آب زد
باز او کز خشک رانه میکند
یک لیز و ضد استیزه نما
مربی و مروبی را مسلکیت

دور کشیدن سخن بسبب ملالت مستمعان

چون که جمع مستمع را خواب برد
رفتن نیر آب فوق آسیاست
جبر شما را حاجت طاحر نماند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست
میرود بی بانگ و بی تکرار ما
ای خدا جانها تو بنما آن مقام
تا کساند ذجان پاک نیز سر قدم

سنگهای آسیا را آب برد
رفتنش در آسیا جبر شماست
آب را در جوی اصلی باز راند
ورنه خود آن نطق را جوئی جذا
بجتها الانحاد تا کلز اصلها
کاندرو بی حرف می روید کلام
سوی عرصهٔ دور پهنای بعد م

پرسش بن باکشاد و با فضا
وین خیال دست یازد زو جدا
تنگتر آمد خیالات از بعد م
زانکه باشد با خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال
زان شود فرض قرآن ملال
باز هستی جهان چست و رنگ
تنگتر آمد کز ندانیت تنگ
جملت تنگیت ترکیب وجدد
جانب ترکیب جنسها می کشد
زان سوی جنس عالم توحید دان
کز یکی خواهی بذل جانب کثان
امر کن یک فعل بود و نیز کاف
در سخن افتاد نجفی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد
باصر شد احوال کرک اندر نبرد

رجوع بذکر حال کرک در قسمت ثانی اد نی کرد و با از امتحان شیر رو باه را

کرک با بر کند سر کش سر فراز
تا نماند سری و اعتیاز
فاستقنا منهم است ای کرک په
جون بنوذی بجو درپیش آبیه
بعد لزان رو شیر با رو باه کرد
گفت این را بخش کن از بهر جمع
بعد کرد و گفت کین کار و حمیت
چاشتخورت باشد ای شاه کزین
وین بزاد بهر میان روز را
بخشتی باشد شه فیروز را
وآن دگر مر کوشک عمر شام هم
شب جزای شاه بالطف و کرم
گفت ای روبه تو جدل افزوختی
این چنین قسمت ذکی آموختی
از کجا آموختی این ای پدرک
گفت ای شاه جهان از حال کرک
گفت چون در پیش تا کشتی کرد
مرسه باشد مرترا به کرد رو
رو بجا چون جمله کی مار اشدی
جهت آزار یم جمز تو نابدی
مات او جمله اشکار انه ترا
پای به کرد و ز صنع خدا
بهر گرفتی عبرت از کرک و دف
پس تو رو به نیستی شیر صف
چاقلی آن باشد که بهت گیرد اند
مرگ یاران در بلای سخت فکند
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند
کز پی آن کرک خواند
گفت روبه حمد و سپاس مر شیر را
کز پی آن کرک خواند او مرا
کرم اول بزمودی کز تو
بخش کن این را که جان بردی ازو

پس سپاس او را که ما را در جهان
کرد پیدا از پس پیشینیان

تا شنیدیم از لب سیاستها نیق
بر قرون ماضیه اندر سبق

تا که ما از چاه آن گرگان پیش
همچو یوسف پاس خود داریم خویش

امت مرجوم زین رو خواند ما
آن رسول صادق حق در بیان

استخوان و پشم گرگان پیش ما
بنگرید و پند گیرید ای جماعت

چاقل ار سر بخدا این مستی و باد
جست شیند انجام فرعونان و عاد

ور بتنهد دیگران از لب چاله او
عبرتی گیرند و لذت آصاب او

تهدید کردن نوح علیه السلام قوم خویش را

گفت نوح ای سرکشان من من نیم
من ز جان مردم بجانان می زنم

چون بمردم از حواس بوالبشر
حق مرا شد سمع و ادراک و بصر

چون که من من نیستم لب جمله زعوت
پیش این دم مرگ دم زد کاز او

هست اندر نقش اجزا و باد شیء
سوی این رو به بنا یذ شد دلیل

گر ز روی صورتش می بنگری
عزم شیران آنرو می نشوری

گر بوی نوح را از حق یدی
پس جهانی را جرا برهم زدی

صد هزاران شیر بود او در تنی
او وجود آتش بود و عالم خرمنی

او چو آتش بود و عالم جز منی
چون که خرمن پاس بهتر او نداشت

هرکه او در پیش این شیر نمان
هرکه او در پیش این شیر نمان

همچو گرگ آن شیر بر دراندش
همچو گرگ آن شیر بر دراندش

زخم باید همچو گرگ از دست شیر
زخم باید همچو گرگ از دست شیر

کاشکی آن زخم بر چشم آمدی
کاشکی آن زخم بر چشم آمدی

تو تم بشکست جز انجا رسید
تو تم بشکست جز انجا رسید

همچو آن روبه کم اشکم کنید
همچو آن روبه کم اشکم کنید

جمله ما و من به پیش او نهید
جمله ما و من به پیش او نهید

چون فقیر آید اندر راه ذات
چون فقیر آید اندر راه ذات

در بیان آنکه پادشاهان صوفیان را پیش رود لذا به صوفیان مثال آینه اند و آمدن مهمان یوسف را علیه السلام در آینه بار مغان آمدن

پادشاهان اجنان بادت بود
لیک شیئه باشی او یادت بود

دست چپشان بملوانان ایستند
زانکه دل بملوی چپ باشد بهند

مشرف و اعلی قلم بهدت و آ
زانکه خط و چلم و ثبت از راستهاست

صوفیان را پیش رو موضع دهند
کآینه جا تند و در آینه همند

سینه صیقلها نهند و زرق و فکر و فکر
تا پذیرد آینه دل نقش بکر

هرکه او از اصل فطرت خوب زاد
آینه در پیش او باید نهاد

عاشق آینه باشد روی خوب
صیقل جان آمد و قوت القلوب

هرکه دارد روی خوب با نظام
طالب آینه باشد والسلام

آمد از آفاق یاری محترم
یوسف صدیق را شد میهمان

کآشنا بود ند وقت کودکی
بر وساده آشنایی مشکی

یاد داد شرح احوالش و حید
گفت کان را بجز او ما نسلم

چار بود شیر از سلسله
نیست ما را از قضای حق گله

شیر را برکردن او زنجیر بود
هر هوز بجز ساذان میر بود

حکایت

کفت مجنون روزی با لیلی در صحرا
در میان راه نوفل کرد ناپروا
کرد در دامان مجنون کوفتند
کندی دار از خاک انداختند
باد دیگر کوفتندش در آسیا
باز نانش از پی در دل کوفتند
باز آن جان چون که مجنون پیش کشت
این سخن پایان ندارد باز کرد
بعد قصه گفتنش کفت ای فلان
در بیابان همچو ذرات آهن ربا
پادشه با خلق کوید روز حشر
چشم نا دیده چه بیند دست نو
هیچ آورده بدست آورده را
یا امید بان کشتن نبود
وعده امروز تان با حاصل نبود
پس ز مطلع خاک و خاکستر بری
بر در کرخوت چون پای همی
ارمغان بر هلا قاتش بیر
باش در اسجاد هم میستغفرون
تا بخشندت چو اس نفر بت
از زمین در عرصه عالم شوی
عرصه ان کابنیا در رفته اند
نخل تر نکره ذ آنجا خشک شاخ
کنده و مانده می شوی و سرنکون
مانده کی رفت و شدی بی رخ و تاب
پیش مجنون لی جمال اولیا

حکایت

اولیا اصحاب کهفند ای جوان
می کشند شان بی تکلف در فعال
چست از ذات الیمین بفعل حسن
پیر و ذاین مرد و کار از اولیا
کر صدات نشنود از خیر و شر
کفت یوسف میرباید ارمغان
کفت من چند ارمغان جستم ترا
جبه و اجاب کاین چون برم
نیزه و اچون سوی کرمان آورم
نیست تحفی کاندرین ایام نیست
لایق آن دیدم کز من آیدش
تا به پیش روی خوب خود روان
آینه آورد ست ای روشنی
آینه چون نکشید او از بغل
آینه هستی چه باشد نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود
آینه صافی تان خود فکرت ست
نیستی و نقص و جای کرهات
چون که جام جمت دودیده بود
تا تراشیده نمی باید جدوع
خواجه اشکسته بند کیخارود
کی شود چون نیست ریحهر و تراد
خواری و دوری مبها بر ملا
نقصها ها آینه وصف کمال
تا نکه ضد را ضد کند ظاهر یقین

تمثال لالای لیلی

ای ز لیلی صد هزاران کفته تر
ما حریصیم و تو در ما مجبور تر
ما سلیمان تو بلقیس ای عجب
ما سلیمان تو بلقیس ای عجب

مرکه نقصی خویش را دید و شناخت
زان نفی پرده بسوی ذوالجلال
جلتی بذت ز پند لرکاک
اندر او استکمال خود دید مرد ناخت
کوکانی بفه خود را کمال
نیست اندر جان تو ای خود دلال
تا ز تو این مجبی بیرون رود
ویس مرض در نفس هر مخلوق
آب صافی دان و سرگین زو بجو
آب سرگین رنگ کرد در زمان
گر بجو صافی نیابی مر ترا
باغهای نفس کل را جوی کن
نافع از علم خدا شد علم مرد
روبجز ایمی سپار ایمان ریش را
تا نه پندد قیح ریش خویش کس
ریش تو این ظلمتی چو ال تو
ور نخند مرهم بر آن ریش تو پر
تا که پندارد که جنت یافتست
عیب زمرهم بر مکش ای پشت ریش
مرهم شد نز کاتب وحی چون پر تو وحی بذوزدی و عجب کردی
پیش از ینهان یکی فتاح بود
کو بنسخ وحی جدی مے نمود
وحی پیغامبر چو خواندی در سبق
او همان را او نوشتی بر ورق
پر تو آن وحی بروی تافتی
او درون خویش حکمت یافتی
چون آن حکمت بزودی رسول
زین قدر کم راه شد کز بالفضول
کاتبه می گوید رسول مستنیر
مر عبارت آن حقیقت در ضمیر
پر تو اندیشه اش زد بر رسول
قرحتی آورد در جانش نزول
هم ز نشناسی بر آمد هم ز دین
شد عدو ی مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای کبر و جحود
جون سیه کشتی اگر نور از تو بود

ای

ای بسا ناموس و بند و حبس تحت
تا که ناموسش به پیش او زند آن
اندرون می موختش هم زین سبب
آه می کرد و نبودش آه سود
کرد حق ناموس را صد من جدید
گفت کبر آن نشان پستی راه را
گفت اغلالا فهم مقمحون
خلفهم سدا فاغشیناهم
رنگ حیرا دید آن سدی که خاست
شاهد تو سد روی پر شاهدست
ای بسا کفار از کبر و هوی
بند بخانه لیک از آهن بتر
بند آهن را توان کرد از جدا
مرد را از بود پاک نیستی بزند
زخم نیش اما جز از هستی نخست
شرح آن از سینه بیرون می جهد
نی مشو میل خوز را شاد کن
کای محب العود از ما بعود کن
یک سخن حکمت شنو را یاد کرد
ای برادر بر تو حکمت جاریست
مر کجوه در خانه نوری یا نشست
شکر کن غره مشو بینی مکن
صد هزاران آنکه این یابد نیافت
مر غلام آنکه از مر و باط
بر و باطی که بیابد ترک کرد

این جس آب سیه تکثوه نیز
تشنه بر بست این او را دهان
کو نیارد تو به کرد آن جنب
تا بر آمد تیغ و سر را از ربود
ای بسا بسته به بند نا بدید
کو نیارد کرد ظاهر آه را
نیست گر اغلال بر ما از برون
گر چند بند را پیش و پس او
او همی داند که آن سد قضاست
مرشد تو سد روی مرشدست
سد او ناموس و کبر آن و این
بند آهن را کند پاک تمت
بند حبیبی را نداند کس خدا
طبع او گر لحظه بر دیبا جهد
غم توی کهف نکره و درشت
لیک می ترسم کز امید نعیم
پیش آن فریاد رس فریاد کن
ای طبیب جمله علتهای ما
خود همین تابد بیاد ما ترا
آن ز ابلیس است بر تو عاریت
آن ز شح و از شاطان تا فترت
گوش دار و هیچ خود بینی مکن
امتانا دور کرد از انبیا
خویش را اصلی ندانند صحابا
تا بسکن در رسد یکروز مرده

ادای کردن بلعم باعور

کرده آهن سرخ شد آتش نیست — پرتو چاریست آتش ذ نیست
کرشو پرتو روز روز نیا سرا — تو مدان روشن مگر خورشید را
مر ورا دیو اگوید روشنم — پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید — چون کمن غایب شوم آیند پدید
سبزها گویند گر ما سبز از خودیم — شاد و خندانیم و بس ذ پاخدیم
فصل تابستان بگوید کای ام — خویش را پیچید جمله بن بکنم
تن همی نازد بخوبی و جمال — روح پنهان کرده فرّ و پر و بال
گوید کای مزبله تو کیستی — یک چو روز از پرتو من زیستی
خبث و نانت می نگجد در جهان — باش تا کم شوم از تو نهان
کرم دادانت ترا کوری کند — طعمهٔ ماران و موران ت کند
پیش از کندن تو گردد آن کسی — که پیش تو همی مرد او بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش — پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان برتنست — پرتو ادراک ربانی منست
جان جان جمع و کشد پا را ذ جان — جان جنانه کرد و کی یابد تن بنان
من از آن روی نهم سر بر زمین — تا کواه بود مرا در یوم دین
یوم دین کز زلزلت زلزالها — این زمین باشد کواه جانها
گو بجنبت جمله اخبارها — در سجن آید زمین و غارها
فلسفی گوید ز معقولات دون — چشم لرزه علیزه ماند برون
فلسفی مرقوق شد در فکر و ظن — کو بر و سر را بدان دیو لرزن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل — مست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر جنانه است — از جواب اولیا بیگانه است
گوید او کر پرتو سودای خلق — پرخیالات آمده برای خلق
بلکه جمله کن فساد و مکر او — این خیال منکری را داد بر و
فلسفی مرد پور انکر شود — در جهان دم بخرهٔ دیوی بود
کرد پدید پور اخوذ را چنین — بی جنون نبود کبودی بر جبین

دعای بذکردن بلعم باعور بر موسی و قوم او که لرزین شهری را دیشان بازکرد

مر کرا در دل شک و بیجا نیست — در جهان او فلسفی بینا نیست
می نماند اعتقاد و کاه کاه — آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الجذر ای مؤمنان کان در شماست — در شما بر عالم بی منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تواست — وه که آن روزی بر آرد از تو دست
هر کرا در یک ازیم این لرزان بود — معجز یک از هزار ان بود
بر بلیس و دیو از آن خندیده — که تو خود را نیک مؤمن دیده
چون کند جان باز کون پوستین — چند و اویلا بر آید ذ اطلسین
در دکان هر زر نماید قلبها — زانکه سنگ امتحان بنهان شدست
پرده ای استاد از ما باز گیر — باش اندر امتحان ما را مجیر
قلب جلوه میزند با ذرّ و خشت — امتحان را روز می دارد ذهب
باز بان حال گوید ذرّه کان — ای مزوّر تا بر آید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین — بوده زاد ال و امرالمؤمنین
پخته ذد با آدم از ناری که داشت — کشت نشو انجو سر کرد وقت حاشت

دعای بذکردن بلعم باعور بر موسی و قوم او که لرزین شهری را دیشان بازکرد

بلعم باعور را خلق جهان — سبز شد تا مند حیلی در زمان
سجده ناورد مذکر یاد دون او — صحت رنجور بود افزون او
پخته ذد با موسی از کبر و کمال — کز جنان شد کشف سستی تو حال
صد هزاران ابلیس و بلعم در جهان — همچنین بوقست پندار و نهان
این دو ذرا مشهور کردانید آنکه — تا کبا شند این دو بره یکر کوا
این دو ذرّ آویخت بر داد بلند — ور نه اندر دهر بس ذرّان بدند
این دو ذرا بر جو بشوی شهر بزاد — کشتکان قرد انتوان شمرد
تا ذ بینی تو سیلی در خور خویش — امتحانها نه از جفا در پیش
کوه بسیار تا ذ زین زلزله خود — در تک عفت زمین زیر آورد
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست — تا بدانی کانبیا را تا ذ کیست
این پیاپی خسف و تذف و صاعقه — شد پیاپی جستن نفس تا طقه

جمله حیوانات را بی‌امتحان بکشت
عقل چه باشد جز کمال هوشمند
جمله حیوانات وحشی زآدمی
جز آنها خلق را باشد سبیل
خون ایشان خلق را باشد روا
حرمت وحشی بدین ساقط شدست
پس چو حرمت باشدت ای نامور
خر نشاید کشت لیک صلاح
گرچه خر داد امتش را خیر بود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی
لاجرم کتابد را خر شد مباح
جنت و فرزندانشان جمله سبیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل

جمله انسانها بکشت از بهر هوش
هوش جزوی عیش بوزینه و اشتر شد
باشد از حیوان ابی در یکی
زانکه وحشی اند از عقل جلیل
زانکه انسانند اینها اشتران
کام انسان را مخالف آمدند
چون شدی از حمر مستنفر
چون شود وحشی بود خونش مباح
حج بعد و رمش نمی دارد وجود
سعی بوزینه بعید و رای باد همچنین
تیز وحشی چون شتاب و راح
زانکه عقلند و مطرود و ذلیل
کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بعصمت خویش و دعوی کردن

هجو کرد هاروت و ماروت ضمیر
اعتمادی بود شان بر قدس خویش
گر جفا او با شاخ صد جان کند
گر شود پر شاخ همچون خار پشت
گر جفا صد بس درختان بر کند
بر ضعیفی گیاه آنها زند
تیشه را تا بنوهی شاخ درخت
لیک بر یک نکوبد خویش را
شعله را تا بنوهی هیزم جرم
پیش معنی جمله صورت بس زبون
تو قیاس از جرخ دولابی بگیر

گر بطرفه زند زهر آلوده تیر
جمله بر شیر اعتماد کاویش
شاخ شاخش شیر نه پان کند
شیر خواهد کاو را تا جارکت
باکیا بر جای جان می کند
رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
کی هراس آید بمرد لخت لخت
جز که بر ریشی نکوبد نیش را
کی رمد قصاب تا نوهی غنم
جرخ را بعنیش می داند نکو نا

کرد شد این قالب همچون حریر
کرد شد این باد از بعض اوست
جزو مدد و دخل و خرج این نفس
کاو جیبش می کند کو می دهد
همچنین این آب از ایزدان پاک
همچنین این باد را ایزدان پاک
باد هم آن باد را برهم زنان
گفت النبی هوالله شیخ دین
جمله اطباق زمین و آسمان
جملها در رقص خاشاک اند و آب
چون کسی خواهد شش کرد از مزی
چون کند کز ساحلش در روی کاه
این سخن آخر ندارد باد را ان
جرم کاه و منتن ظلمان همان
دست خایندن گرفتندی ز خشم
خویش پنهان از کسی چون می رسید
خویش در آیینه دید آن زشت مرد
جمیت دین خواند او این گروها
جمیت دین را نشانی دیگرست
گفت حق شان کز شما روشن گرند
لشکر گویندای سپاه و چاکران
گر از این معنی نهم من بر شما
معنی که بر شما دارد گفت
آن ز من نپسندد از خود چون وچین
آنچنانک کاتب وحی رسول

هست از روح مسترای پسر
همچو جرمی کو ز آب جوست
از کدر باشد چرکد جان بدو الهوس
کاو خلیفش میکند کاو جدال
کرد بر رو خون همناک
کرد باد دعاء همچون ارتدها
کرد باد لطف و مراعات و امان
پس معنی اوست رب العالمین
همچو خاشاکی درین بحر روان
هم ز آب آمد بوقت اضطراب
سوی ساحل افکند خاشاک را
آن کند با او کز آمد باکیا
جانب هاروت و ماروت ای جوان
می شدی بر رد و ظاهر گر زبان
لیک عیب خود ندیدندی بخشم
آتشی در وی زدی و نخ شدی بدنا
رو بکرد اینداز ان وحشم کرد
منکره در خویش نفس کبر را
کز ان آتش جهانی اخضرست
در سیه کاران مغفل منگرید
رسته اید از شهوه و از مثل آن
مر شما را بش پندید سخا
آن ز بهر عصمت و حفظ است
تا بخشد بر شما دیو لعین
دید در خود عصمت و نور و صول

خویش را مانند مرغان خدا
مانند مرغابی صغیر بلبلی
وز بدانی از قیاس و از گمان
باشد آن بی شک و بی شبه و گمان

حکایت عیادت رفتن کردن همسایهٔ رنجور و تصور او

آن کری را گفت اقوام و نیا
گفت با خود گر کند با کوش کران
خواجه رنجور و ضعیف آواز شد
چون به پیش گفت بنشین شاد شو
چون بگویم چونی ای بخت کشم
من بگویم شکر چه خوردی یا نبات
من بگویم صبح نوشت کیست جان
من بگویم بس مبارک پات او
پای او را آزمودستیم ما
این جوابات قیاسی راست کرد
گر در آمد پیش رنجور و نشست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر
گیر چی شکرت لبر عدوی ما مباد
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او
گفت پیرم ایمنی می آید برو
شکر وه او را دوا دیدی کردم لیز زمان
گفت رنجور لیر عدوی جان ماست
خاطر رنجور جویان صد سقط
می‌شود آن بد ضعیف بی صدا
بد مراد مرغ یکی واقف شوی
توبه آنی کو جدا دارد ز کلی
باشد آن به چکس آناه ناتوان
چون لب خندان کانهای گران

کرد آنادی بیاد چیزی نداد
منتظر سال القنط بس گشته بود
بانگ زد کوی دهنت دهنت بود
جمله گشتند ای عجب آن جا کدام
منتظر کردند آن جا را تمام
نام آن دهنا بجز دهنت نبود
چون نوشتی بر جبینش دهنا

حکایت

کرد آنادی بیاد چیزی نداد
منتظر سال القنط بس گشته بود
بانگ زد کوی دهنت دهنت بود
جمله گشتند ای عجب آن جا کدام
منتظر کردند آن جا را تمام
نام آن دهنا بجز دهنت نبود
چون نوشتی بر جبینش دهنا

چون کسی کو خورده باشد آش بد
کظم غیظ است آن ترا تی مکن
چون نبودش صبری بجهد او
تا بیارم بروی کنجد کوفته بود
چون عیادت نیست دشمن کامیست
تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان ز طاعت کم زدند
خود حقیقت معصیت باشد خفی
همچو آن کرکو می پنداشت
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام
همچو خود او آتشی افروخت
فاتقوا النار التی اوقدتم
گفت پیغامبر با جرابی تا
ای برادر این خود نهی
گیر بنام و امر میزای خدا
از قیاسی که بکرد آن کرچنین
خواجه پندارد که طاعت می‌کند
این قیاس خویش را رو ترک کن
خاصهای خواجه قیاس چون دون
کو شش چیزی تو چه عرف اندر خورست

می‌شود اندر دلش تا تی کند
تا بیابی در جزا شیرین سخن
گیر بیک زن روسپی و چیز کو
کان زمان شیر ضیغم خفته بود
این عیادت نیست دشمن کامیست
تا بگیرد خاطر زشتش قرار
دل بر رضوان و ثواب آکن بمند
بس کند باشد و پندارد صفی
کو نکویی کرد و آن بر عکس جست
چون همسایه بجای آورده‌ام
کرد دل رنجور و خود را سوخت
انکم فی المعصیة اذ دخلتم
صل انک لم تصل یا فتا
آمد اندر حال این خو فها
باناز ضالین و اصل دوا
صحبت ده ساله باطل شد ازین
بنگر کز معصیت جان می‌کند
گز قیاس خویش دارد ترک کن
اندر آن وحی کرامت از جد فزون
دانکه کوش غیب گیرد گوگرست

اول بدبختی که در مقابلهٔ نص قیاس آورد ابلیس بود علیه اللعنة

اول انکس کز قیاسکها نمود
گفت نار از خاک بی شک خیرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم
گفت حق نی بلک لا آناب تا

پیش انور خدا ابلیس بود
من ز نارم او ز خاک او کدرست
او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
زهد و تقوی فضل مر محراب شد

این نه میراث جهان فانیست
کانبیا بش بیان جانیست

بلکه این میراثهای انبیاست
وارثش جانهای اتقیاست

بود آن بوجهل شقی مرجیان
بود آن نوح نبی از کم و رهان

زادهٔ خاکی مغرشد جو ماه
زادهٔ آتش تو هی رو رو سیاه

این قیاسات و تحری روز ابر
تابش مرقبله را کردست جبر

یک باخورشید و کعبه پیش رو
این قیاس و این تحری را بجو

کعبه نادیده مکن رو زو متاب
از قیاس الله اعلم بالصواب

چون صغیری شد شنوی از مرغ چین
ظاهرش را یاد گیری در سبق

وآنکه او از خود قیاسانی کند
مرخیال مخمص را ذاتی کند

اصطلاحاتیست مرابدال را
کز بناشد زان خبر اقوال را

منطق الطیری بصوت آموختی
صد قیاس و صد هوس افروختی

همچو آن زنبور لها از توجهت
کرد بیند از عبادت کشتهست

کامت آن و هی زدان آوان مرغ
بُرده ظنی کو بود انبا ز مرغ

مرغ پرّی زده مراو را کرد کرد
تنگ فرو بُدهش بتعریک و ورد

رجوع بحکایت هاروت و ماروت و خطاب بحضرت با ایشان

میر بعکسی یا بظنی هم شما
ور میفتید از مقامات سما

کرچه هاروتید و ماروت و فزون
از همه بر بام تجرّد القانون

بر مبندیدای بدان رحمت کنید
بر منی خویش پس لعنت کنید

میمبادا خیرت آید در کمین
سرنگون افتید در قعر زمین

مرده و گفتند ای خدا فرمان ترا
بی امان تو امانی خود کجاست

این همی گفتند و دلشان می طپید
بد کجا آید زما بنم العبید

خار خار و حرقتی هم مخفت
تا کز تخم خویش بینی را بکشت

پس همی گفتند کای لرکانیان
پنجه لز پاکی روحانیان

ما بر لرزیدن نفسها می تنیم
بر زمین آییم و شاز روان زنیم

چون و زیم و چه عبادت آوریم
باز هرشب سوی گردون بر پریم

تا شویم از جوهر دور زمان
تا نهیم اندر زمین امر و امان

آن قیاسها حال گردون بر زمین
راست ناید فرق دارد در یقین

در بیان آنکه مستی خود از جاهلان پنهان باید داشت

بشنو الفاظ حکیم برد
سرّ هم آنجا نکاید خورده

همچو کاز میخانه مستی خیال شد
تیز رو باز پچهٔ اطفال شد

می فتد زین سو و آن سو در رهی
هر کلوخی خندد شرم ابلهی

او چنین و کوه کان اندر پیش
پنجه لز مستی و ذوق میش

خلق اطفالند جز مست خدا
نیست بالغ جز رهیده از هوا

گفت دنیا لعب و لهوست و شما
کودکید و راست فرماید خدا

از لعب پردون نرفتی کودکی
نی ذکاء روح کی یابی ذکی

چون جماع طفل دان این مجموف
کو همی داند که جز این نیست صرف

آن جماع طفل جمع بود و ذی
با جماع رستمی یا غاذی

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان
جمله بی مغز و بی مغزو نمان

جمله از شمشیر چوبین جنگشان
جمله بمرا به تیغ آهنگشان

جمله کان کشته سوار بر فرس
کین بُراق مات یا دلدل نجس

خاک مجموع این پنداشته
باش تا روزی که مجموعان جهت

یعرج الروح الیه و الملک
من عروج الروح بحبّة الفلک

همچو طفلان جمله بر دامان سوار
کوشه دامن کرفته استوار

ایحق ان الظن لا یغنی مبین
مرکب ظن بر فلکها کی رهید

اغلب الظنین فی تجریحها
لا تماری الشمس فی توضیحها

انکه پندارد مرکبهای خویش
مرکبی سازد نه از پای خویش

وهم و ظن و فکر و ادراک شما
همچو ان مرکب کوند که جلا

جلهای اصل دل اجلالشان
جمله جون بر دل زند یاری شود

گفت ایزد بیچگونه اشعاره
چشم کاننه بود ذهو
باد باشد چشم کاننه بود ذهو
لیک چون نه این باد را نیکو کشی
آن نیاید بیچون رنگ با شطه
وز بکش بر هوا آب ار چشم
باد بگیرند و بخشندت خوشی
از هوا ها کی رهی بی جام هو
تا شوی دالک تو بر روهوار چشم
از صفت وز نام چون زاید خیال
ای ز هو فانی شده بر نام هو
دیده دلالی بی مدلول هیچ
وآن خیالک شد هت دلالی وصال
هو نامی بی حقیقت دیده
تا نباشد جاده بی دغول هیچ
اسم را خواندی بسی تا بجو
یا ز کاف ولام کل کل چند ده
کز حرف و نام خواهی بگذری
صد بالا جو تا بدر آب جو
همچو آهن ز آهنی رنگ شو
پاک کن خود را ز خود هین یکدمی
خویش را صافی کن از اوصاف خود
در ریاضت آینه بی زنگ شو
پس اندر دل علوم انبیا
تا به بینی ذات پاک صاف خود
بی کتاب و بی نقیه و اوستا
گفت پیغامبر که فرا از اتم
کو بود هم کو فروهم متهم
مر مرا ز ان نور پند جانشان
کز من ایشان را همی پنم از انا
بی هیچ تین و احادیث و روات
بلک از مشرب آب حیات
سنة أسقینا لکردگار بدات
راز أصبحنا بر ایشان بخوان

قصه رومی کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورة

ور مثالی خواهی از علم نهان
قصه از رومیان و چینیان
چینیان گفتند ما نقاش تر
رومیان گفتند ما اکرو فریم
گفت سلطان امتحان خواهم ازین
کز شما هاکیست در دعوی گزین
چینیان گفتند خدمتها کنیم
رومیان گفتند بر حکمت تنیم
چینیان باروم در بحث آمدند
رومیان در چشم واقف تر بدند
چینیان گفتند یک خانه بما
جمله بسپارید و یک زان شما
بود و خانه مقابل قرار داد
زان یکی رو بی ستد چینی دگر

چینیان صد رنگ از شه خواستند
شه خزینه بان کرد اندر چشند
رومیان دیبا چی از خزینه رنگها
چینیان دیبا بیرون از قیاس
رومیان گفتند نی تو زنده رنگ
چون بر آید کار دیبا جز دو رنگ
هر فرو بستند و صیقل بر زدند
همچو کردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی بری و یکی بعیت
رنگ چون ابریست و بی رنگی مهیت
هر اندر آب خوبی و تابش
آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از جلی فارغ شدند
از بی شادی دهلها می زدند
شه در آمد دید آن جا نقشها
می ربودی چشم را و هم دلها
بعد از ان آمد سوی رومیان
پرده را بالا کشیدند از میان
چشم آن تصویرها آنه کرد از صفا
زنگ بیرون صافی شده دیوارها
هر آنچه هست اینجا بخانه خود
دیده را از دیده خانه می ربود

در صفت بی رنگی صافیان

رومیان آن صافیا تن را ی بدید
نی نگار و کتاب و نی حریر
یک صیقل کرده از جرص و بخل و کینها
پاک کرده از حرص و بخل و کینها
آن صفای آینه لا یک دلست
صورت بی صورتها را قابلست
صورت بی صورتی بی حد غیب
آینه دلهاست در مضمون جیب
گوهر آن صورت نگنجد در فلک
نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدود ست و معدود ست آن
آینه دلها نباشد جز بدان
عاقل آنجا ساکت آمد یا مضل
زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس در نقشی نتابد تا ابد
هر که بر دل هم جدد هم بی جدد
تا ابد در نقش نو کاید رمد
می نماید بی قصوری اندکی
اهل صیقل رسته از رنگ و دو
جمله اشکالی بنماید درو
وز پی پستند خوبی بی درنگ
یک فانع نگشته از بوی و رنگ
نقش و فر علم را بگذاشته
رایت عین الیقین افراشته
رفت فکرت روشنایی یافتند
چون بحر آشنایی یافتند

مرگ کجا زاد و رسوخت‌اند — مکنند این قوم بروی زمین خنده

کس نیاید بدلا ایشان ظفر — جز صدف کشتند ایشان پر گهر

کرم پخه و فقر را بگذاشتند — لیک محمود و فقر را برداشتند

تا نقوش هشت جنت تا نقت — لوح دلشان هم پذیرا یا نقت

برترند از عرش و کرسی و خلا — ساکنان مقعد صدق خدا

صد نشان از عرش و کرسی و سما — ج نشان بل عین دیدار خدا

پرسیدن صباحی پیغامبر صلی الله علیه وسلم مر یزید را که امروز چه بر خاستی

و جواب دادن که مؤمن برخاستم و نشان خوابستن پیغامبر و جواب او

که اسیر لذت دولت تو بر مرروشنت اگر اجازت فرمائی بکویم پیغامبر فرمود نه

گفت پیغامبر صباحی را بدید — کیف اصبحت ای رفیق باصفا

گفت عبد لا مؤمنا باذا وشکفت — کو نشان از باغ ایمان گر شکفت

گفت تشنه بوده‌ام مر روزها — شب نخفته‌ستم ز خشیت و سوزها

تا ز روز و شب گذر کردم چنان — که ذا سیر بگذرد نوک سنان

کاذ ان سبعون الف و مائة بکیت — صد هزار اندر سجود ثابت یکیت

هفت اندام راه ابدال اجتهاد — هفتصد اندر سجود افتاد

گفت اذین ن کوه آورده‌ی پیاد — گفت از دین و یقین آوردمش یاد

گفت خلقان چون بینند آسمان — هشت جنت هفت دوزخ پیش من

یک بیک والی شناسم خلق را — که بهشتی کی و بیکانه کیست

روز ذاذن ربهم و نفسی مر کروه — پیش این مرصد جان پر هیبت بوده

الشقی من شقی فی بطن الام — تن چو ماذر طفل جان را حامله

جمله جانهای گذشته منتظر — تا چگونه زاید آن چالاک بطن

ذنکیان گویند خود ان ماست او — رو میان گویند بس زیبات او

چون بتابد در جهان جان وجود — پس نماند اختلاف بیض و سود

گردد از نیکی بسی شد ذنکیان — روم دارد وهی بره م از میان

تا نتاذ او شکلات جاملت — انگه تاذاذ شناسد او کیست

او مگر بنظر بخود راسته بوده — کاندرون پوست او رهبر شوذ

اصل آب نطفه اسفیذ بیخوش — لیک چکس جان روی و جیبش

می دهذ نک امیر التقویم را — تا باسفلی برف آن نیم را

اینچنین بایان ندارد بان و بان — تا نیم از قطار کاروان

یوم تبیض وتسوذ وجوه — ترک وهندو تاذکی مانذ شکوه

در جهم پذا باشذ هذو ترک — جهر کذا بیذ پیذش ذلر و سرک

جمله اجوذ روز رستاخیز من — تاش می چم چیانی اندرون ذن

میر بکویم یا فرو بذم نفس — لب کزیذش بیضطرنی کربس

یا رسول الله بکویم سر چیست — در جهان پذ اکم تا امروز نشست

جمله را تا پرده‌ها دارد روم — تا جو خورشیذی بتابذ کو هرم

تا کسوف آید ز من خورشید را — وانمایم مخمل و اویذ را

وانمایم راز رستاخیز را — نقد و اوشذ قلب آمیز را

وستها بریذه اصحاب الشمال — وانمایم زنک کز و زنک آک

واکشایم هفت سوراخ نفاق — در ضیای ماه یخسف و محاق

وانمایم من بلاس اشقیا — بشنوانم طبل و کوس انبیا

دوزخ و جنات و برزخ در میان — پیش چشم کافران ارم عیان

وانمایم حوض کوثر را بجوش — کآب بر روشان زند با مکس بکوش

وانکه تشنه کرده کوثر می وهند — یک بیک راه انمایم تا کیند

می بساید دوش شان بر دوش من — نور هاشان میرسذ از کوش من

اهل جنت پیش چشم زاختیار — در کشیذه یکدکر را در کنار

دست صد کس در ذیارت می کنند — هم ذ لبها بوسه غارت می کنند

که شفا بر گوشم زد بانگ آه آه
این اشارت تهمت است کویم ان تقول
همچنین چه گفت سرمست و خراب
گفت دم در کش که آفت کم شنو
آینه توجهت پرون ز اغلاف
آینه و میزان بکار بند ذ تنسب
آینه و میزان بحکمهای سبق
کز بهای من بپوشان دراستی
اوت کوید ریش و سبلت بر کند
چون خدا اما بدای کس فراخت
این نباشد تا بماند ای جوان
لیک در کشت در بغل آیینه را
گفت آخر هیچ کنجد در بغل
هم بغل را هم دغل را بر درد
گفت یکتا منبع چون چشمی همی
یک سر انگشت پرده ها شکند
تا بپوشاند جهانی را نقطه
لب ببند و غم دریای مکر
هیچ جشمه ز نجبیل و سلسبیل
چاره جوی جنت اندر حکم ماست
هر کجا خواهیم داریش روان
کز بخواهد رفت سوی زعفران
ور بخواهد سوی محسوسات رفت
ور بخواهد سوی کلیات راند
همچنین هر هیچ چیزی چون نماند
بر مراد امرد دلش شد چابده

از خسان و نیز وا چیز تا
لیک می ترسم ذ آن آید رسول
داد پیغامبر که پانش بتاب
چکس حق لا یستحیی زد شرم شد
آینه میزان کجا کوید خلاف
بهر آزاد و چیاری محکمک
کز صد سالش توخد متها کجی
بر فزون بنما و منما کاستی
آینه و میزان و انکار زیر و بند
کز بیانجان حقیقت راشناخت
کی شویم آیینه روی نیکوان
کز تجلی کرد سینا سیند را
آفتاب حق و خورشید ازل
نی جنبر باند و پیش نی خرد
پیش از خورشید عالم را امحی
وین نشان ساتری شاه شد
مشفق کیف آفتاب از سقطه
بهر دانچن کرد محکوم بشر
هست در حکم چشتی خلیل
این نه زور و لاف و فرمان خدات
هست در حکم دل و فرمان جان
ور بخواهد رفت سوی اعتبار
ور بخواهد سوی طبوسات رفت
ور بخواهد جنس جزو تا بماند

مرده فریخ جنس او را در کشان
میخواند دست موسی کز عصا
یا کریزد سوی او فی ذ نقص
یا بامیح تا بپیند او کتاب
او درون تن دا برون بنا نست
در بخواهد بره یاری شود
طرفه فصلی طرفه همانی سبب
بهر بی دیوون ذ انکشتری
کو همه اجزای جنس برنا فتست
آنجا اندر کفت نا ید می شمر
بیخ چیست از درون ما مورا و
در بخواهد شد جو کرد و همی
خاتم از دست تو نستاند دیو
دو جهان محکوم تو جزو جیم تو
بادشاهی فوت شد بخت کمه
بر شما مختوم تا یوم التناد
از نشاند و آن خان کبری

قصه متمرد کردن خواجه تاشان لقمان را از نزد خواجه

بود لقمان نزد خواجه خویشتن
در میان بندگانش خواجه تن
می فرستاد او غلامان را بباغ
تا کر میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان جمله طفیل
پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوهای جمع را
خوش بخوردند از چشیدند و نطع را
خواجه را کفتند لقمان خورد آن
خواجه بر لقمان متشکت و کران
چون تفحص کرد لقمان از سبب
در عتاب آن خواجه اش بکشاد لب
کفت لقمان سیدا پیش خدا
بنده خاین نباشد مرتضا

علیه رحمة الله

امتحان کار و فا ای کیمیا
امتحان کن جملگان را ای کریم
بعد ازان تا دیگران را بر دهی
آنگهان بشکر تو بند کرده اورا
کشت بسیاری خواهد از آب جحیم
بعد ازان می داندشان در دشما
تی در افتادند ایشان اندرینا
چون کز لقمان ابر آمد تی زنان
حکمت لقمان جوشد اندر بیان
یوم تبلی السرایر کلهیا
چون بشنوا ما به جهما تطیعت
تا دران آن آمد عذاب کافران
آن دل چون سنگ را ماهیچ چند
زین بذر اداروی بذیرافت رک
المثبات المخبثین حکمت
پس تو مرد آن کی مخواهی بد رود
تو درخواهی مستعد خویش
دور می خواهی ازین بخت خرب

بقیه معاتبه مصطفی صلی الله علیه وسلم در حفظ الغیب با زید

این سخن پایان ندارد خیز زید
تا طمع چون فاضح آمد جیب را
جیب مطلوب چون آمد جند کاه
تک مران در کش چنان مسعود به
چون مخواهند که تو میدان او
تم شرف در جباه تمای او

شربت دلشاد بخشید شما
سیر مان کرده تو از آب جحیم
تو شوارد و ما بیاد می جان
صنعهای کاشف اسرار را
مرغلا ما خاوخورد خدان نه یم
می چینندی میان کشتها
آب می آورد از بیشان میوه را
بهر آمد از درجود ش آب جاف
تربه باشد حکمت رب الوجود
تان بینم کاین معین کاشتی
تربه را کشتا رحتی افصحت
کز جهود اندر باشد امتحان
نم گفتیم و نمی پذیرفت پند
مر سر خود را سزد دندان سگ
زشت دلم زشت جنس و بافت
بجوم شکل و صفات قاست ش
دور خوای خویش بین و بخش شو
سر کش از زشت و انجذه و اقرب

علیکم بالعفاف و بجهاب عفافها

جنده وزی در کابش می خوند
بر بذو نیک از جوم مرجه
با رجا و خوف باشند و منیر
تا بسان بچه پرورده شود
عیب داشت کز درون اندر ملا
کز سلیمان ذات ما هی یکر ما
ورنه سیمای سلیمان پیش چیت
تا سلیمان کشت شاه مستقل
دیو و دون اندر ملک و تخت او کرچیت
رفت اندیشه و کانش یکرچیت
این تجربی از پی نادیدنی است
چون کجا حاضر شد خیال او درست
هم زمین نادیدنی نادیدنی است
خانه بستم روزن خانه بر ا
چون بکویم مثل تا کی فیهما فطلوع
مر کسی رو جانبی می آورند
بخت را دندان آورد بردارها
بنده بنده خود آید مدتی
حفظ غیب آمد در استیاد خویش
پاک در غیبت بود او شرم رو
دور از سلطان و سایه سلطنت
قلعه نزد شد بمال می کران
همچو جا حاضر او نکدد ایفاد فا
کز بخدمت حاضر و جانفشانی
بر کاندر حاضری نادر مزاد

علیکم بالعفاف و بجهاب عفافها

طاعت و ایمان کنون مجهود شد
بعد مرگ اندر جهان مردود شد

چون غریب و غایب و درویش شد
پس دمان بر بند جز خامش مشو

ای برادر دست و دامن از بخت
جز خدا را هد دخذ جاهل لئن

پس بوقت خوشدلی و رامش کولا
ای شی الاعظم الشاهد الا

نی نکویم جون قرین شد در بیان
هم خدا و هم ملک هم عالمان

یشهد الله و الملک و اهل العلوم
انه لا رب الا من یدوم

جون گواهی داد حق گر بود ملک
ناشوه اند گواهی مشترک

زانکه شاهد باید و جمعی آفتاب
برنتابد چشم دلهای مزاب

جون خفاشی کو تف خورشید را
برنتابد یکسلخ ا تید دا

پس ملایک را جو نام راد دان
جلوه کرخورشید تابد آسمان

کین نصاری آفتابی یافتیم
جون طلیعه بر ضعیفان تافتیم

جون نه تو یابه روزه یاکو بدرا
هر ملک دارد کمال و نور و قدرا

زاجمخه نور ثلاث اورباع
بدرات هر ملک دان اشعاع

جون کمالش فرجه را برتافت
اختران را شمع شد تان یافت

جمله و جو پرهای پتولش اش وجان
کو بنی فرقشان اند میان

پس قرین هر فتر قرنیک و بد
آن ملک باشد کا ماندش بود

گفتن مصطفی صلی الله علیه وسلم مر زید را که اسلم فانش مسلم و متابعت نکردار

گفت پیغامبر که اصحابی نجوم
ره روانا شمع و شیطان اهجوم

هر کسی را کرده ای در خور نور
کز نتی ز آفتاب چرخ تو را

گه ستان چاشتی ای ذلیل
کز دعا بر نور خورشید آود لیل

هر ماه اخبری حاجت نبود
کو بود بر آفتابی جمن شهود

ماه کو یابر و خاک و شفی
من بشر بودم ولی یوحی الی

جون شما تاریک بودم در نهاد
وحی خورشیدم جنین نوری بداد

ظلمتی دارید نسبت با شموس
نور دادم بهر ظلمات نفوس

زان ضعیفم تا تو تابی آوری
جون نه مرد آفتاب انوری

جون شمه شمه و شیر ژیان
تا سوی ریم جیکر و یابی فتن

جون ز جلت وارهیدی ای رهین
مرکب و لگد اده ها خود انگبین

تخت و ملک معمور شد پاک از هوا
بروی الرحمن علی العرش استوی

حکم بود ولی بعد از نبی واسطه
حق کجو نیافت ولی را بط

اینا بخت بایان نداده زید کو
تا دهم پندش که رسوائی مجو

زید و این دم نیابی کو گریخت
جست از صف نعال و نعل ریخت

جون تو با نبی زیدم جو خود دانیافت
جون اجو اضر که بر وحی رشید نیافت

نی اند نشی بیابی نی نشان
که کجا باید بر او ملکشان

شد جواس و نطق و بایان تا
مجو عقل و دانش سلطان تا

جستها و جلها شاند ز رود ن
روح از روح لد بنا محضرون

جون شب آمد باز وقت مارشد
انجم بنمان شده هر کار شد

همنشان زاد اد هذی حق موسها
جلقه جلقه جلقها در گوشها

پای کوبان دست افشان در شا
تا ندانان دستا احیشا

آن جلود و آن عظام ریخته
فا دسان کشته عیار انگیخته

جمله آیند از بدم سوی وجود
در قیامتم شکوید دم گنود

سرد چی میکنی نادیده
در بدم از وقت سر بجنبید

در بدم افشرده بودی پای خویش
کو مرا کز بر کند از جای خویش

گاه چنی صنع بزدانیت دا
کز کشید آب سوی نایت دا

تا کشیدت آید دنیا انواع جاب
کز بود ت در کنار و در جیاب

آن بدم آورد امیت بندات
گاه کین دیوا سلیمان بندات

دیو می سازد ز جانان کا جواب
زهره نا دفع کو یابد جواب

خویش را این جمر بی لرزی نیم
در بدم را نیز لرزان جان صیم

ور تو دستانند مناصب چیزی
هم ز دست انکر جانی می کنی

هر جر میشی غذای اجست
گر شکر خوارست گر جان کندنست

چست جان کنده سوی مرگ آمدن
دست در آب حیاتی نادنی

خلق را داد و دیده در خاک مات
صد کمان دارند در آب حیات

جهد کن تا صد کمان کردی ز پود
شب برد در تو بخشی شب رود

در شب تاریک جو آن روز را
پیش کن آن عقل ظلمت سوز را

دزد بذرنگ بس نیکی بود
آب حیوان جُست تا تاریکی بود

مرز خفتن کی توان برداشتن
با چنین صد غم غفلت کاشتن

لقمه خورده خواب مرده یار شد
خواجه خفته در زد شب در کار شد

تو نمی دانی که خصمانت کیند
نار خصم آب و فرزندان اویند

آب آتش را کشد زیرا که او
خصم فرزندان آبست و عدو

بعد از آن این نار نار شهوتست
کاندرو اصل گناه و ذلتست

نار پروبی آبی بنشیند
نار شهوت را نیابد آب

نار شهوت می نیابد آب
زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب

نار شهوت راجع آمد سوی نار
تو نگر اطفاء نار الکافرین

نار ابراهیم را سارا دوست
وار عذاب جان مجوب خوف و توست

تا نه نار نفس چون نمرود تو
او بماند گرگ شود بی هیچ بد

شهوت ناری بداند لوگم شد
کی هیمه آتش از هیزم کشی

تا که هیزم ماهی بر آتشی
زانکه تقوی آب سوی نار رود

چون که هیزم باز گیری نار مرد
کو نماند کلکونه از تقوی القلوب

گه هیمه گردد از آتش روی خوب
کی رخ شاکی شود رخ نمان

نار با کاه اندارد خوف و زیان
گر خود زهری مکویش که بمرده

هر که تریاک غذایی را بخورد
از زفر پرهیز کن پس هوشدار

گر طبیبت گوید ای رنجور زار
پس چرا تو میخوری بی ترس و بیم

گر جوابش گویی از جهل ای سقیم
آب چشم خویش را زان شد فزون

آب هم خود زهر دان شد گر بخورد
خود کند زیجون تو را رنجور و سقیم

واکه مسحور ست خود مجنون تست

گوید ش ورد لجیکم مرا بان
میر بکن با ناد هیزم را تو یاد

ورتو جلت می فزونه مجنونا د
قالب رنده ازو بی جان شی فا

زین ده آتش خاذات و بد لرجوذ
نا د صحت ورتو افزاید حیض

ورمن ارنا د بیت صحت کن مجونورک
بی ذ با لی تا بره صد کونه شود

نا د صحت چون فزاید در وجود

آتش افتادن در هیزم با یام امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

آتشی افتاد در هیزم عمر
هیزم چوب خشک میخورد او مجمر

در فتاده اند بنا و خانها
نا ذ داند پت مرغ و لانها

نیم شب از شعله آتش در گرفت
آب می ترسید از آن او می شکفت

مشکهای آب و سرکه می زدند
بر سر آتش کسان هوشمند

آتش از استیزه افزون می شدی
میرسید او را مدد از بی مدی

خلقی آمد جانب عمر شتاب
کاتش ما می نیذ از مج آب

گفت کین آتش ذ آیات خداست
شعله از آتش بحمل شات

آب و سرکه چیست تا آن قهر کنید
بحمل بگذارید اگر آن میرسید

خلق گفتندش که در بگشوده ایم
ما همی واهل قوت بوده ایم

گفت نان درهم و عاده داده اید
دست از هیزم خذا نگشاده اید

هیزم فخر و هیزم بوش و هیزم نا ذ
نان ز هیزم تقوی و ترس و نیا ذ

مال تجرات و هیزم شورو منه
تیغ را فردست هر دزدی مده

اهل دین را بازه ان از اهل کین
هم نشین چون بود او فتنه این

هر کسی بر قوم خود ایثار کرد
خواجه بگذارد که او خود کار کرد

خذو الماضرب خصم بر زمین امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه در حالتی که امیر او را انداخته بود و می کشت و شمشیر از دست انداخت اسد الله

از علی آموز اخلاص عمل
شیر حق را دان مطهر از دغل

در هزاران بوالحسنی دست یافت
زود شمشیری بر آورد و شتافت

او چنین انداخت بر روی علی
افتخار هر صفی و هر ولی

چون خدو ذره بر دهی کر روی ماه
نجد آگر ذ پیش او در سجده کاه

در زمان اندر اجت شمشیر آن جلی
کرد اندر آن غزایش کاهلی

کشت چیران آن مبارز زین عمل
وز نمود ذ چنو رحمت بل مجل

گفت بر من تیغ تیز افراشتی
از چه افکندی مرا بگذاشتی

توجه دیدی بحد از پیکار من
تا شدی تو ست در اشکار من

توجه دیدی کین چنین خشت زدت
آنچنان برقی نمود و باز جست

توجه دیدی کر مرا ذان پیش دید
در دل و جان شعله آمد بدید

توجه دیدی برت از کوه و مکان
کز شجاعت شیر دا بستی میان

کز مروت این نمودی با شبیه
کاهذا ذوی تان فضولانی شبیه

ابر عا کندم دهد کاه انجمد
بخته و شیرین کند مردم چو شهد

ابر موسی پته رحمت بر کشاد
رحمتش اقرات در عالم جلد

از بدای بخته خواه ان آهن کرم
کم نشد یکروز ازان اهل رجا

تا جل هسالی کتر و ظهد و کر عیب
کند ناورده و حسن خواستند

نام ایشان از خسیسی خاستند
تا قیامت باقی آن طبعا م

انت اجسد کهستد از کرام
یطعم و یسقی کنایت ذ آب شد

چون ابیت چند دنی فاش شد
تا دد آید در کلو جمر بخمد و شیر

هیچ بی تاویلی این دا در پذیر
جمر کو بند کز حقیقت دا خطا

زانکه تاویلت داد ذ عطا
عقل کا مغزست و نقل جز و پوست

کز خطا دیدن ذ ضعف عقل اوست
مغز دا بذکوی کز اد دا

خویش دا تاویل کن نه اخبار دا
شرح واکوا ذ آبخه دیدهٔ

ای جلی کو جمله عقل و دیدهٔ
آب جلت خاک ما دا پاک کرد

تیغ جلی جان ما دا چاک کرد
زانکه ذی شیر کشت کا داوت

باذکو دا کز این اسرار جوت
واهب این عطیها و دا یجه

تاج نی تاکت و بی جا ریجه

صد هزاران می چشاند روح دا
کز جبروت دهان ای فتا

صد هزاران روح بخشد عرش دا
کز جبروت عرش و کرسی دا

باذکو ای باز عرش خوش شکار
تاج دیدی این زمان ازکرد کار

چشم تو ادراک غیب آموخته
چشمهای جاضران بر دوخته

آن یکی ماهی همی بیند چیان
وان یکی تاریک می بیند جهان

وآن یکی سیاره می بیند بهم
وآن نه کس بنشسته یک بر دیگرهم

چشم مردو باذ و کوش مردو تیز
در ق آویزان و ان من در گریز

بر من آمد کرک و بر تو بی سپیت
جمر عیست ای عجب لطف خفیت

عالم ار مرده مزلزل دفزون
مر نظر دا نیست لرزه ذ بون

داذ بکشا ای جلی مر قضا
ای پس سوء القضا جس القضا

یا تو واکو آنچه بینلت یا مدت
یا بکویم آنچه بر من تافت

آنچه بر من تافت جبر دایی نهان
می فشانی تو دجون مه بی ذبان

لیک اکر دکفت آید فرض ما
شب روانرا زود ذن آنف براه

از غلط ایمن شوند و اذ ذهول
بانک غالب شو بر بانک غول

ما بی کفتن جو باشد رهنما
جون کرو بانی مدینه چلم دا

جون بسعایی آفتاب چلم دا
جبر کو بند شد ضیا اندر ضیا

بازماش ای باب بر جو بای باب
تا نشد از تو قشور اندر لباب

بازماش ای باب رحمت تا ابد
بارکاه ما ذ کنوا اجله

مرحوا و ذره خوف منظریت
تا نکشاید دری دا دید بان

تا نکشاذه دری حیران شوه
جبر کشاذه دری چیران شوه

غافلی تا کر بویان کنج یافت
مرغ امید وطرب پران شوه

از دو پشی نیابی تو کهن
سوی مردیران ازان پس نشافت

سالها کر ظرف دوذ با بای خویش
کاکم جو ذ دو پشی و کر

تا نه بینی نایدت از غیب بو
کذدف ذ انکاف پشمهای خویش

غیر پشمی هیچ می بینی بکو

سؤال کردن کافر از امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بیان اسرار الهی تا آنکه ثمره باز گوی تا الفوله غیب لنه یا کم بی منتها ظاهر کرد و دل کافر نرم شود

پس بگفت کز تو مسلمان ولی
کو بفرما یا امیر المؤمنین
هست احنه مر جنین را مدتی
چون کروت آید که جان گیرد جنین
آن جنین در جنبش آید از آفتاب
از دکد ابجم بجز تشنی نیافت
از دکد امید در تعلق یافت او
زان دمی که مرغ سازد پر او
زان دمی که سخت سازد پیوه را
باز گوای باز پر افروخته
باز گوای باز جنتا گیر شاه
انت وجدی یکی و صد هزار
در محل تخم اند جنت جنت

جواب امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه مر آن کافر را که نور اظلام ص حق تعالی متلاشی کشت نفس را قوت نماند و حلم بر غضب امیر گشت

گفت من تیغ از پی حق می زنم
شیر حقم نیستم شیر هوا
مار نیتم اژدر نیتم در جراب
رخت جوز را من زره پرداشتم
سایه ام من کدخدایم آفتاب
من چو تیغم پر گمانهای وهاب

از سر مستی و لذت با علی
تا بجنبد جان بتن در حین جنین
می کنند ای جان بنوبت خدمتی
آفتابش گر زبان کرد در یمین
کآفتابش جان همی بخشد شتاب
این جنین تا آفتابش بر تابت
در رحم با آفتاب خوب رو
زان رحمی کو سنگ شد یاقوت ازو
زان رحمی کو برق بخشد نیلی را
زان رحمی کو مرغ سازد پر لعل را
آفتاب چرخ را بس راههاست
زان رحمی کو دل دهد کالیوه را
باشد و با ساجدش آموخته
ای سیاه اشکن بخوفی با سپاه
باز گوای بنده بازت راشکار
از دعا رادت دکاذن را کیت

بنده چتم یا مولای من
فعل من بر دین من آید گوا
من جو تیغم در کف زننده آفتاب
غیر حق را من چدم انگاشتم
جا جیم من نیستم او را اجاب
زنده کردانم نه کشته در قتال

چون بپوشند کوه سر تیغ مرا
باز اگر خاکی بروید تیغ سرا
کو مرا کی در رباید تند باد
کین کوم بصبر و حلم و داد خر
زانکه باد ناموافق چون بجست
زانکه باد موافق چون بجست
باد خشم و باد شهوت باد آز
برد او را کو نبود اهل نماز
باد کبر و باد کین باد نیاز
بر ده آن خس کو نبود اهل نیاز
باد حرص و باد عجب و باد ظلم
بر ده آن را کو نبود از اهل حلم
کوم و بنیاد من هستی اوست
ور شوم چون کاه باد م باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من
نیست جز عشق احد در حیل من
خشم بر شاهان و شه ما را غلام
خشم را بستام زین و لگام
تیغ حلم کردن خشم ز دست
خشم حق بر جمله رحمت شدست
غرق نورم کرم سلقم شد عراب
روضه گشتم کرم هستم بو تراب
چون بر آمد در میان تیغ خدا
تیغ را اندر میان کردن سزا
تا احب لله آید نام من
تا کره ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من
تا که امسک لله آید بود من
بخل من عطا لله و منع
جمله لله ام نیم من زان کبر
و آنچه لله می کنم تقلید نیست
نیست تخییل و گمان جز دید نیست
زاجتهاد و از تحری رسته ام
آستین بر ده ز امر حق بسته ام
گر همی پرّم همی پرّم مطار
ور همی کردم همی پرم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا
نام و ننگ و سیر چشم و پیشوا
بیش زین با خلق گفتن روی نیست
بحر را کنجایش اندر جوی نیست
پند می گویم بر اندازه عقول
عیب بنود گر بود کم از فضول
از غرض خرّم گوایی چرخ شق
کو گواهی بندگان خود بحق
در شریعت مر گوایی بنده را
نیست قدری وقت دعوی گفتها
گر مزاد آن بنده باشد ت گواه
بر فسنجد شرع ایشان را بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزه یک حق
از ظلام خواجگان مشرق

مشورة رسول ها شلمی صلی الله علیه وسلم بار کا بدلرا امیر المؤمنین
علی کرم الله وجهه که کشتن علی بر دست تو خواهد بود و آمدن
بر کا بدلرا نزد امیر و حکایة باز راندن ولابه کردن که مرا بکش و مرو از

کرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات
فی درون ظلمت آب حیات

فی درآن ظلمت خرد جانان شده
سکته سرمایهٔ آدم شده

کز هندجا ضدها آمد پدید
در سجود انوده دام آفرید

جنگ پیغامبر مدام و صلح شد
صلح این آخر زمان را جنگ بد

صد هزاران سر بروید از زمان
تا کمان یابد سر اهل جهان

با خزان زان می پرد شاخ مضر
تا بیابد نخل قامتها دگر

می کند ان باغ آن دانا چشش
تا نماند باغ و بین خرمیش

می کند دندان بدو آن طبیب
تا رهد از درد و بماری چیپ

پس زیادتها درون نقصهاست
مر شهیدان را حیوة اندر فناست

چون بریدی کشت خلق رزق خواد
یرزقون فرجین شد کواد

خلق حیوان جمله بریده شد بعدل
خلق انسان رست و افزود فضل

خلق انسان چون بزاید مرنیست
تا بماند کن قیاس آنرا بذیت

خلق ثالث زاید و نیاید او
شرب حق باشد و انوار او

خلقی پاید خرد شربت ولی
خلق از لا رسته مرده در بلی

بس کن ای چون تشنه کوته پان
تا کیت باشد چنین جان بنان

زان ندارد صبر چون نان جان حبیب
کآب روبد دی بپای نان شنید

جامه شوئی کرد خواهی ای فلان
کیمیا را کم زر کرد ان توسن

کرچه نان بشکست مر روزه ترا
رو بکرد آن از جمله کارزان

چون شکسته بند آمد دست او
درشکسته بندج و بر تن آ

کر توانائی کو بذ بیا
پس شکست حق او باشد کرا

آنکه داند صنعت او تا ابد
پس رفو باشد یقین اشکست او

خانه را کند و جهت ساخت او
تو درستش کن نداری دست و پا

خانه را ویران کند زیرو زبر
مر شکسته را کو داند رفو

مر چه را بفروخت نیکو تر خرید
مر چه را بفروخت نیکو تر خرید

پست کرد و بر فلک افراخت او
پس بکاهت کند بمونر تر

صد هزاران سر بروید از زمن
کر یکی را سر ببرند از بدن

یا نکنق فی القصاص حیات
کر تو هوذی قصاص بر جنات

بر اسیر حکم حق تیغی مزن
خود مکر از مرد بذی تا او ذخود

کان کشنده نخرهٔ تقدیر بود
دانکه از مرگ چشمی واکشود

بر سر فرزندم تیغی زدی
مرگ آن تقدیر طوق او شدی

پیش حکم او نه کردن زبان
زو بترس و طعنه کم زن بر بذان

تمخر و طعنه مزن بر حکم رحمان
پیش دام حکم مجز خود مدان

تعجب کردن آدم علیه السلام بر ضلالت ابلیس و عجب آوردن

روزی آدم بر بلیسی کو شقیت
از حقارت وز ذیافت بنگریت

خویش پس کرد و آمد خود کزین
خنده زد بر کار ابلیس لعین

بانگ بر زد خیر حق کای حیی
تو نمی دانی ذ اسرار خفی

پوستین را باد کوه کر کند
کوه را اندیح باد بن بر کند

پردهٔ صد آدم آن دم بر درد
صد بلیس تو مسلمان نه آورد

گفت آدم توبه کردم زین بطر
این چنین گستاخ تندیشم دگر

یارب این جرات زبند بعنو کن
توبه کردم تو مگیرم زین سخن

یا غیاث المستغیثین اغثنا
لا نتخذنا بالعلوم والفنی

لا تزغ قلبا هدیت بالکرم
واصرف السوء الذی خط القلم

بگذران از جان ما سوء القضا
واببر ما را ز اخوان الصفا

تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست
ای پناهت خیر هر ملجا و شیت

رحمت تام رحمت ما را مران
چشم ما جان تا ما را جا مکن

دست ما چون پای ما را مجرد
ای امان تو کی چنین جان برد

دور بردد جان زین خطر جای عظیم
برده باشد پایه اد باد و بیم

زانکه جون جان و اصل جانان بود
تا ابد با خویش کهتر و کبود

جون تو بینی ما جان خود برده کیر
جان کی باشد مرده کی زنده پذیر

کر تو طعنه میزنی بر بندگان
مر ترا آن میرسد ای کامران

حکایت

صد تو ماه و مهر را کوئی حیف
در توجه و عرش را خوانی حقیر
آن نشیب با کمال تو رواست
کر تو پاکی از خطیر و در نیستی
لابد رو آید تا تو سوختن
می بسوزد هر خزان مر باغ را
کای بسوزید هر دون آتا زه شو
چشم نکس کمر شد از دش باخت
ما جو منصوبیم و صانع نیستیم
ما همه تسبی و تسبی بینی نیم
زان ز امر من نرهند ستیم
تو بصاکش مر کرا که زنده کنیت
عنبه تو هر خوشت و ناخوشت
مر کرا آتش بلا و زشت شد

رجوع بحکایت امیر المومنین علی رضی الله عنه و مسایحت کردن با خونی خویش

باز رو سوی علی و حی بیت
کل شیء ما خلا الله باطل
گفت دشمن را همی هم بجم
زانکه مرگم مجو جان خوش آمدت
مرگ بی مرگ بود مارا خلاف
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی
در رحم ذا خلق جنین را رفتنت
چون مرا سوی اجل بیش و هولست
زانکه می آید لذ شیرین بود
دانه کش تلخ باشد مغز و پوست

در توجه سر و دا کوئی حیف تا
در تو کان و بحر را کوئی حقیر
بلک اکمال فنا ها خود ثبات
نیستا را موجد و هستی دهی
زانکه هم بدید داند دوخت
باز رویاند کل صباغ را
یار و یکرنگ و خوب آوازه شو
خلق تا بیند و باز خود نواخت
جز دیون و جز کر قانع نیستیم
کر تخوانی ما همه همسم نیم
کر خریدی جان ما را از بها
نی بصاکش و بصاکش کیست
آدمی سورت و عین آیت
هم بمی کشت و هم ز دیت بلد

باز آمدن کای علی با ما بگو
من بحلالت مسلم خونم بدید
گفت کر هر ذره ام خونی شود
یک سر مو از تو نتواند برید
لیک بی غم شو شفیع تو منم
پس من این تن ندادم قیمتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من
انکه او تن را بدین سان می کند
زان بظاهر شد وی از درجاه و حشم
تا امیری را کند جانی دگر
میرحق او پس از دو آن جهان

بلهم اجمعین آن جانی من آمدست
ان فی قتلی حیاتی دائما
کم افارق موطنی حتی متی
لم یقل انا الیه راجعون
سوی وحدت آید از دوران دهر

افتادن زکاله در بای امیر المومنین علی کرم الله وجهه کر مرا بکشد از بن قضا باز رهان کر مر طاقت نیادم وجواب دادن امیر المومنین علی رضی الله عنه

تا نه پیم آن دم و وقت دمش
تا نه بندد چشم من آن رستخیز
خنجر از دست بخون تو رود
چون قلم بر تو خطا خطی کشید
خواجه روجم نه مملوک تنم
بی تن خویشم بینی ابن النقی
مرکم شد بزم و رزمکه ان من
حرص میری و خلافت کی کند
تا میران انما یخشی الله و حشم
تا عدد تحمل خلافت را کند
نکرت بنهایت کیف جهان

در بیان انکه فتح مکه طلبیدن پیغامبر صلی الله علیه وسلم و غیر مکه جمله دوستی دنیا نبود با مر حق تعالی بود و خود فرمود است که الدنیا جیفة و طالبها کلاب چنانکه دوستی دنیا در آن دلجای گیرد

بعد پیغامبر بفتح مکه میم
کی بود در رغبت دنیا متهم
انکه او از مخزن منت آمان
چشم و دل بر بست روز امتحان
از پی نظاره او جود بان
پر شده آفاق مرفت آسمان
خویش را آراسته از بهر او
خود ورا تا هر وای چیزی است کو

کشتن امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه با قرین و همنبرد خود کجوین
خذو بدروی من آنداختی نفس من اضطراب کرد در تعجیل بقتل تو پس
اخلاص در عمل نماند و مانع کشتن تو شد و ایمان آوردن کافر با قوم خویش

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان — کز بهنگام نبرد ای بهلوان
چون جذوه انداختی بر روی من — نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بحر حق شد و نیمی هوا — شرک اندر کار حق نبود روا
تو نگاه دیده کف هو لیستی — آن چنان کرده من نیستی
نفس حق را رام با مرحق شکست — بود حاجت هست سنگ و پت شکست
کز ایاز بشنید نوری شد پدید — دود دل او تا که را نادش برید
گفت میتم خصم من کاشتم — من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترا دیدی احد خو بود و بیم — بل زبانه هیبت دارد بوده
تو تبار و اصل و خویشم بوده — تو فروع دین و کیشم بوده
سر غلام آن چراغ چشم جو — کز چراغت روشنی پذرفت او
من غلام موج آن دریای نور — کو چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من — خود تو دیدم سیما و اندر دهن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او — عاشقانه سوی دین کرده گرو
او بتیغ حلم صد دین خلق را — واخرید از تیغ بتان حلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر — بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر
ای ز تیغا لقمه دوخورده شده — جوششش فکرة اناه افزده شده
کز می خورشید آدم را کسوف — جون ذنب شعاع بدری را خسوف
آیت لطف دل کز اوست کل — ماه او چون می شود بیرون کسل
تا نه جوشی بود خورشش سوده بود — چون که صفرا رفت انگبین بهبود
مجموخادسیر کاشتر می چرد — زان خورش صد نیش و لذت می برد
چون که آن سیرش رفت و خشک گشت — چون همان ای خورده اشتر زشت
می تواند کام و نیش را داد و تیغ — کان چنان دوره مرو را کشت تیغ

آنچنان پاکشته از اخلاص حق — کاید و صد ره نیابد خاص حق
لایبیع فیها نبی مرسلی — والملک والروح ایضا تا بعقلوا
گفت بازاغیم مجنون زاغ ف — مست صیاحیم باغ ف
چون ز هی آمد پر چشم رسول — چون فنی آمد بر جشم رسول
پس چه باشد مکر و شام و مراق — تا نیابد او بود و استیاق
آن کا فا بروی ضمیر اندر کند — کو قیاس از حرص و جهل خود کند
آنچنان زرد چون سازد نقاب — زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشه کبود و زرد را — تا شناسی کرد را و مرد را
کرد فارس کرد ها افراشته — کرد را تو مرد چی پنداشته
کرد دیو ابلیس و گفت این نوع طین — چون فزاید در من آتش جنین
تا تو می بینی جزین اندر بشت — وان که میراث بلیست آن بطر
کرد فرزند بلیس ای هیچ مند — پس بتو میراث آن مکر جرگه
منم یک شیر جنم چی پرست — شیر نیاجوید آزادی و رست
شیره نیاجوید اشکاری و درنگ — شیر ویلی جوید آزادی و رنگ
چون که اندر مرگ بیند صد وجود — از تمنا مرگ بخواهد جز احمد
شد هوای مرگ طوق صاد قان — کو جهود انه اینجا دم امتحان
در جفا فرهود کای قوم یهود — صادقانه مرگ باشد عز و سود
هم چنانکه آرزوی شوذهت — آرزوی مرگ بود زان بهت
ای جهود ان بهر ناموس کسان — بکذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی لیک قدر ذره نهاشت — چون بجد لیس علم را به نداشت
گفت اگر ما این را بر زبان — یک جهودی می نماند در جهان
پس جهودان مال بردند و خراج — کز مکن رسوا تو ما را ای سراج
این سخن زانت با ایاف بد بدید — دست با من جو بشت و خشت و خد
اندر آخر گلستان از مزبله — چون که در ظلمت بدیدی شعله
بی توقف زود تر ورنه قلم — زین چه بی بن سوی باغ ارم

نانجویی بود و آن بذ خاصه بود
چون که جهدت شد کنون خشک و کبود

تو بدان عادت که آدابش از بیا
خوه بود ای وجود نادنیت

همچنان بوی بهی خود بی لیب خشک را
بعد از ان کامیخت با یعنی شی

گشت خاکی آمیز و خشک و کوفته بد
زان کیا کافکنی نه پرمیه ای شته

سخت خاک آلوده می آید بجنب
آب تیره شد سکر چه بندکت

تا خذایش باز صاف و خوش کند
او کی تیره کردم صافش کند

صبر آرد کند و دانی شتاب

صبر کن و الله اعلم بالصواب

تم المجلد الاول من المثنوی المعنوی بفضل الله وتوفیقه
والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه وعترته

باشدم کلوخ نشوده و همچنین نمک نرود یک طعام اگر نباشد بی نمک بود
واگر بسیار باشد شور بود و نتوان خورد قوله جل وعلا والسماء رفعها
ووضع المیزان یعنی انداد هر چیز را بی حساب و بی میزان الا کسانی را
که از جمله خلقیت مبدل شده اند و من لم یدق لم یذد پست

۵ پرسید کسی که عاشق چیست ۵ گفتم که جو ما شوی بدانی ۵

عشق محبت بی حسابست همه آن گفته اند صنعت حقیقت و نسبت
او به بنده مجازست قوله تعالی یحبهم ویحبونه محبتهم تمامت محبوبه
کذاست والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد وآله وصحبه

مثنوی این مثنوی تاخیر شد
مطلبی بایست تا خون شیر شد

تا نیاید نخت نوفرزند نی
خون نگردد شیر شیرینش شود

چون ضیاء الحق حسام الدین رسید
بار کرد اینجا ز اوج آسمان

کو بمعراج عنایت رفته بود
بی بهارستش غنچها بشکفته بود

چون زدریا سوی ساحل بازگشت
چنگ شعر مثنوی را ساز گشت

مثنوی کو صیقل ارواح بود
بازگشتش روز استفتاح بود

مطلع تاریخ این سودا و سود
سال هجرت شش صد و شصت و شش فقط

لیلی تا یخا برفت و بازگشت
هم صیدان بیابان بازگشت

تا ابد مغلق لبش را باز دان
آفت این گرمی او شمع دان

ورنه ایخا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان

چشم بند آن جهان چون زین دهان
ای زبان تو خوه ذبان دوزخی

وی جهان تو خوه مثال چند جی
تو بباقی بهلوی و نیاز دون

شیر صافی بهلوی جوهای خون
چون گروکامی ز نی بی احتیاط

شیر تو خون می شود از اختلاط

یک قلم زه آدم اندر خرق نسب
شد ز اوراق صد هجت طوق نسب

میجهد یواز دوی فرشته می گریخت
بهر نانی چند آب چشم ریخت

گر چه یک مولد نکه کوچست بود
لیک آن مولد وه چه مولد بود

بود آدم چه مولد نور قدیم
وی ز هیبت بود کوهی عظیم

کز در آن آدم یکره می مشورت
در پشیمانی نکنتی معذرت

ذانکه با عقلی چو عقلی جفت شد
مانع بد فعلی و بدگفت شد

نفس چون با نفس دیگر یار شد
عقل جزوی باطل و بیکار شد

چون ز شهباتی تو نومیدی شوی
زیر ظل یار خویشی می روی

روبجو یار خدایی دار تو
چون چنان کردی خدایار تو بود

انکه در خلوت نظر بر دوخت
آخر آمد یار با او ساخت

خلوت از اغیار باید نی ز یار
بوستان بهر وی آمد نی بهار

عقل با عقل دگر چون جفت شود
نور افزون گشت و ون پذا شود

نفس با نفس دگر چون جفت شود
ظلمت افزون گشت و ون بیجان شود

از نفس و خاشاک او را دور دار
از نفس آرد نه آورد دی کمن

چشم را از خس نه آورد دی کمن
روی او زا آوه کی ایمن شود

در رخ آینه ای جان دم مزن
دم فرو خور تا دمت پیدا نباید مردمت

از بخار صد هزارانا فزاید یافت
در هوای خویش نه سرتا پا شکافت

در کشید او روی سر زیر لحاف
چون کراوی آمد طریق خفتنت

بر ده قیاس خویش باشد خواب کفت
خواب شان سرمایه ناموس بود

وای بذاری که با نادان نشست

چون کتاب خانه چیزی بهم بزنند
بلبلان بیجا نه شاخ شاخ پرنند

زانکه بی کلزار بلبل خار هشت
غیبت خورشید بیخ لاله کشت

آفتابا تا نکاید کلشن کبی
تا که تحت الارض دارد لعل کبی

آفتاب معرفت را نقل نیست
مشرق او جز جان و جز دل نیست

خاصه خورشید کالی کان بریست
روز و شب کردار او روشن گریست

مطلع شمس آی اگر اسکندری
بعد از ان مرجا روی نیکو فری

بعد از ان مرجا روی بی مشرق شوی
شرقها پر مغربت جا شق شوی

چشم خفاشت سوی مغرب دوان
چشم تو پاشت سوی مشرق روان

راه چین زا مغز آفت ای سوار
ای مغز از اجتهاد آشوب و نار

بخ چستی مست جز این بخ چسب
آنچه تو زر بخ وانچه ها چوسب

اندر ان بابان کا بیابان نا مرند
چشمها از آفتاب بی بهره اند

ای بیرده معرفتها سوی غیب
دست جون سوی برون آورد جیب

ای صفات آفتاب معرفت
وآفتاب بخ بدیگ صنعت

کاه خورشید و کی دریا شوی
کاه کوه قاف و کاه عنقا شوی

تو ز این بابیشه نه آن نر ذات خویش
ای فزون از وهم و اندیش و بیش

روح با جسمت و با جنت یاد
روح را با تا دی و تک جکاد

از تو ای بی نقش با چندین صور
هم مشبه هم موحد خیره سر

کز مشبه دا موحد میکند
کز موحد دا صور ره میزند

کاه نقش خویش دیدان میکند
با صغیر السن یا رطب البدن

چشم چین راهست مذهب اجتراک
از پی تنزیه جانان میکند

ور کد و چشی ما بداهه بعتزلیست
خویش را سنی نماید از ضلال

ور کد در چشم خدا وند آیتی
کریه کوید ننیم از ما هلیت

ور کد پروانه شد ز چشم بی وقت
در رحیق هست بیمرتا چشی

اصل بینش چشم عقل هوش پست

گر بدیدی جیب جیوان شاه را
پس بدیدی کاه و خرمنگاه را

گر بجوئی جیب دیگر مرتبا
جز جیب جیوان نپروند هوا

پس بنی آدم مکرم کی بدی
گر بجیب مشترک محرم شدی

نا مصور نا مصور گفتنت
باطل آمد نی صورت رفتنت

نا مصور نا مصور پیش اهل
کو صور مغزت بدون شد ذیوست

گر تو گوئی نیست ـ اعمی جرح
ورزه کا لعصبر متاح الفرح

پرده های دیده را داروی صبر
هم بروزه هم بنانه شرح صدر

آینه دل جز شود صافی و پاک
نقشها بینی برون از آب و خاک

هم ز بینی نقش و هم نقاش را
فرش دولت را و هم فراش را

چون خلیل آمد خیال یار من
صورت بت بینیش هم بت شکن

شکر یزدان را که جز شاهد ندید
در خیالش جان خیال او بدید

خاک بر وی کو ز خاکت می شکفت
خاک بر وی کو ز خاکت می شکفت

گفتم ار خوابم ببندم این دهن
ورنه خواهد دید بی من خویشتن

چار آن باشد که خود را بشکرم
ورنه او خندد فرامن کی خورم

او جمیلست و یحب الجمال
کی جوانان نوکند پیر از ملال

خوب خوبی را کند جذب این یقین
طیبات از بهر کالطیبین

خوب خوبی می کشد در جذب جان
طیبات و طیبین بر وی بخوان

ور هر آن چیزی که تو ناظر بشوی
می کند با جنس خود معنوی

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
کرم کرمی را کشید و مرد مرد

گفتم باطل با طلان ای کشند
هم با قیان این با قیان هم سر خوشند

تا بایان هم نماند یاد اجاد بند
نور یان هم نور یانرا اطلبند

صاف رام صافیان را لعبشان
درد رام تیرکان جاذب بوند

زنگ رام زنگیان چو باشند
روم رام روحیان پویا شدند

چشم چون بینی ترا جان کند نیت
چشم را از نور روزن صبریت

تا نه توجذب نور چشم بود
تا به پوند نور روز زود

چشم بازدار تا سر کور مرتبا
گانگه آن جشمی که بینی برکشا

آن تماشاهای دو چشم دلشناس
کو نمی جوید ضیاهای قیاس

چون فراق آید دو نور دیده بات
تا سه آورد کشاد چشمهات

پس آن دو نور فراق پایداد
تا سه می آرد مر آنرا پاسداد

او همی جوید مرا من بنگرم
لایق جذبم و یابد بنگرم

گر لطیفی زشت را در پی کند
تنجری باشد که او بروی کند

گر نه هم روی خود را ای عجب
تا جه دنگم مجو روزم یا جوش

نقش جان خویش هم جستم بسی
هیچ می نبود نقشم را کسی

گفتم آخر آینه از بهر چیست
تا بداند هر کسی تا لایقیت وکیست

آینه آهن برای پوستهاست
آینه سیمای جان سنگر جهاست

آینه جانانیت الا روی یار
روی آن یاری کجا شد زآن دیار

گفتم ای دل آینه کلی بجوی
روبدو یا کاهلا برنا بذ نجوی

زینهار طلب نه یکوی تو رسید
زرد مریم را بجز با بن کشید

دیده تو چون دلم را دیده شد
شد دل نادیده غرق دیده شد

آینه کلی تا دیدم ابد
دیدم اندر چشم تو من نقش خود

گفتم آخر خویش را من یافتم
زره چشمش ماه روشن یافتم

گفته و هم کان خیال تست جان
ذات خود را از خیال خود بدان

نقش من از چشم تو آموزداد
کم هم تو تو من اند ر ایجاد

گاند ین چشم محیط بی زوال
از حقایق راه کی یابد خیال

زره و چشم نیز من تو نقش خود
کرده بینی تو خیالی دان و رد

ذاکر مرده نیستی فردی کشد
باده از تصویر شیطان کی چشد

چشم شان خانه خیالات و بدم
نیستهاداهت بند لاجرم

چشم چون مرده بود از نور حال
خانه حیث لی خانه خیال

تا یکی و باشد از تو پیش چشم
در خیالت کوهری باشد چو بیشم

نیشم دل آنکه شناسی اندکی
کز خیالت نه یکی کلی چیده

یکحکایت بشنو ای کور شناس — تا بدانی تو حیات الرقیاس

هلال پنداشتن شخصی ضیاله را در عهد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

ماه رونه گشت در عهد عمر — بر سر کوی دوند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال — آن یکی گفت ای عمر آنک هلال
چون عمر تو آسمان مه را ندید — گفت گیر از خیال تو دمید
ورنه من چنانم از افلاک دا — چون نمی بینم هلال پاک دا
زود تر گفت و دبا رو پاک — آن زمان تو بر نگر سوی هلال
چون که او تر کرد ابرو مه ندید — گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری سوی ابرو شد کمان — سوی تو افکند تیری از کمان
چون یکی مو کژ شد از ابروی تو — شکل ماه نو نمود آن موی تو
چون کمی مو کژ شد او را زاده دو — تا بدو می لاف دید ماه نو
موی کژ چون بر مه کردون بود — چون مه اعجازات کژ شد چون بود
رات کن اعجاز را از داستان — سر بکش ای رات رو زلف آستان
هم تراند و را تواند و رات کرد — هم تراند و را تواند و کمات کرد
مرد با نام راستان هم سنگ شد — در یکی افتاد و بقلش دنگ شد
رو اشد آید علی الکفار باش — خاک بر لداری اغیار باش
بر سر اغیار چون شمشیر باش — هیر مکن روباه بازو شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند — زانکه لیر خاران بدوی لن کلند
آتش اندر زن بگرگان چون رسند — زانکه لیر گرگان بدوی پوستند
جان بابا کو بیت ابلیس عین — تا بدم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس بابات کرد — آدمی را آن سیه رو مات کرد
بر سر شطرنج چستت لیر غراب — تو مبین بازی بعشم نیم خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی — تا بکیرد در کلوبت چون خسی
در کلو ماند خس او سالها — چیت آن خس مرجان و لالها
لالها باشد جوف تاریک و ثبات — در کلو یابد ز آب حیات

کیر ذات بدوی پر فنی — نه فنی را بلکه باشد رو فنی

حکایة زدن زید نامادر کبری مادری را بالزام کبری دیگر و غنیمت دانستن و هلاک شدن بزخم آن مادر و حکایة التماس کردن مرا می لزعیسی علیه السلام بزنده کردن استخوانها و پاران آنکه بسیار دعا باشد که بنده از حضرت حق جل و علا می کند و مستجاب می کردد مصلحت او در آنست که اگر آنچه بنده طلب می کند چنان شود یکبار بر ی هلاک کردد

زید کی از مادر کبری مادری — زد بزخمی کز الم نالید و مرد
زاریدن آن مادر کبری بر زخم مادر — زالهی آن را خیمت می نمود
مادر کبری چو دید آن زخم مادر — مادر کشت آن زید را بس زار زار
مادر کبری شش دید و پس بشناختش — گفت کز جان مادر من پرداختش
زید را می خواست جانم از نهاد — کش بلایم مادر بستانم از نهاد
شکر حق را کان نه چنان زخمی بزد — من ز پاران پند اشتم آن سود بند
پس دعا ها کان نه بر ذات و هلاک — در کرم می نشنود یزدان پاک
کشت عیسی با یکی از رفیق — استخوانها دید در کوهی عمیق
گفتش آن مرده کان نام کبی — کو بدان مرده تو زنده می یکی
مرورا آمود تا احسان کنم — استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که این کار تو نیست — لایق الفاظ و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز بادان پاک — وز فرشته در روش در ادراک
تا امین مخزن افلاک شد — هرچها بایست تا دم پاک شد
دست در دامان موسی زد که جست — خود فکر فی لیر عصا در دست داد
گفت اگر من نیستم اسرار دان — هم تو خوان آن نام را بر استخوان
گفت عیسی یارب لیر ابرار چیست — سیلی ایلهی ورین بیکار چیست
چون هم خود فی این بیمار را — جمله هم جان چیست این دادار را
مرده خود فرمان که کردست او را — مرده پیکانه را جوید و کو
گفت حق او را بدم باز جوست — خانه روبنده جزای کشت اوست
انکه تخم خار کارد در جهان — خان و مان او را بجوید در کلستان

Turkish Library

کرکلی کرد بکف خاری شود
ور سوی یاری شود یاری شود

کیمیای زر مر او را بشتی
برخلاف کیمیای مشتی

اندر نکردن صوفی خادم خانقاه را در نکداشت بحجره خویش

صوفی می گشت گرد دیر اندر
تا شبی در خانقاهی شد فرو

یک بحجره داشت در آخر بیت
او بصدر صفه با یاران نشست

پس مر او را کشت با یاران خویش
دفتر صوفی سواد حرف نیست

دفتر صوفی بسواد حرف نیست
جز دلا سفید همچون برف نیست

زاد دانشمند آثار قلم
زاد صوفی چیست آثار قدم

همچو صیادی سوی اشکار شد
کام آهو دید و بر آثار شد

بند کامش کام آهو درخورست
بعد از آن خود ناف آهو بر درست

چون کمشکر کام گردون برتیافت
لاجرم زان کام در کامی رسید

رفت یک فرسنگ بر سوی ناف
بهتر از صد منزل و کام و طواف

آن دلی کو مطلع مهتابهاست
هم چارف فتحها ابوابهاست

تا تو دیوار و سرای ایشان درست
تا تو سنگ و آهن ایشان کو درست

آنچه تو در آینه بینی همان
پر ایشان نقد کبریا بود

پیش از این تن عمرها بگذاشته
پیشتر از نفس جانها رفته اند

مشیت پیرفت فرایجاد خلق
چون ملایک مانع کرسی شدند

مطلع پرهیبتی وحدت شدند
پیشتر از افلاک کیوان دیده اند

بی دماغ و دل پر از فکرت بدند
این چنین با نیست با ایشان فکرتست

فکر از ما هی و مستقبل بود
چون از این دو ورست مشکل حل بود

دیدجون بی کیف هر با کیف را
پیشتر از خلقت انگورها

در تموز گرم می پسندد دی
در دل انگوری را دیده اند

آسمان در دور ایشان چرخ نوش
چون از ایشان مجتمع شد وی یاد

بر مثال موجها اجداد شان
متفرق شد آفتاب جانها

چون نظر در رقص داری خود مگو
تا نرقصد روح حیوانی نبود

تا نفس واحد روح انسانی بود
روح حیوانی سفالی جامدست

جمله اجزا در مزاج آگاهیست
واقف این سر بجز الله نیست

جمله اجزا اندر جنبش سود اجکار
کرتما در ذات با اینها چکار

بستن تقریر معنی حکایة بسبب میل مستمع مجازی باستماع صورت ظاهر حکایة

یکزمان بگذار ای مرد ملال
تا بگویم وصف خالی ذالجلال

در بیابان تا بیذ جاک خاک او
مرد و صورت چیست عکس جاک او

چون که من از خال خویش دم زنم
نطق میخواهد که بشکافد تنم

میجهوری اندرین حرص خوش
تا فزون از خویش یاری کشم

گه گذارد آنکه رشک روشنیست
تا بگویم آنچه در فهم کسیست

بحرکف بر شد گهر بخشندگی کند
هر گند و ز بعد جزر اندگی کند

این زمان بشنو چو مانع شد مگر
مستمع رادفت دلجایی دگر

ظاهرش شد سوی صوفی تفت
اندر آن سودا فرو شد تا بخفت

لازم آمد باز رفتن زین مقال
سوی آن افسانه بهر وصف حال

صوفی آن صورت مپندار ای عزیز
همچو طفلان تا کی از جوز و مویز

جسم ما جوز و مویز است ای پسر
کر تو مردی زین دو چیز اندر گذر

مبالغه کردن صوفی خادم را جهة تعهد بجیمه و تخلف نمودن خادم

رواندشدن صوفی لزخانقاه ومشاهده کردن احوال بهیمه

جون کرد صوفی برفت وشد روان
وز ماکش خلق بی‌می‌دانشتند
آن یکی کوشش همی پیچید سخت
وآن دگر در بغل اه می‌جست سنگ
باز می‌گفتند ای شیخ لیز چیست
گفت آن خر کوبث لاجول خورد
آن خری کوشب دم لاجول خورد
جون که قوت خر بث لاجول بود
آدمی خواند نداغلب مردمان
خانهٔ دیوست ذکای عمه
از دم دیو آنکه او لاجول خورد
مرکه دره یا خرف تلبیس دیو
دره اسلام و فزون صراط
پشوهای یاد بذ منیوش عین
صد هزار ابلیس لاجول آرپین
دم دهد کو بذت ای جان ودود
دم دهد تا بوستت بیرون کشد
سر بذیر پای توقتاب داد
همجو شیران صید خود زاخو بش کن
همجو خادم دان مراعات خسان
در زمین مردمان خانه مکن
گیت پیکانه تن خاکی تو

خر فروشانه چو بذ خشن بذه
کرد با خر آنچه از وی می‌سزد
هر خجسته کشت از تیزی نیش
کوزبان تا خر بکوبذ حال خویش

خر بروی افتاذن آمذ در زمان
جمله ریخو دش همی پنداشتند
وآن دگر در زیر کاه شخبث لخت
وآن دگر در چشم او می‌بذ رنگ
دی نمی گفتی که شکر لیز جوست
همجو لیز خر بسر آیذ در زمرد
جز بذین شیوه نتاند زاه کرد
شب بسیج بود و روز اندر همود
از سلام علیکشان نام جوانان
کم پذیراذ دیو مردم زذمذم
همجو آن خر بر سر افتذ روی کج
وز چذو واز بخب بتظیم وریو
بر سر افتذ همجو کژ خر لز خباط
دام بین این مرو تو بر زمین
آه ما ابلیس را در داد پت
تا جو قتابی کذ از دوت پوست
وای آن کز دشمنان اندون خشذ
دم دهذ تا دیزدت خصم ذلزاذ
ترک بشوه اجنبی وخویش کن
بی کسی بهتر ز بشوه ناکسان
کار خوه کن کاد بگانه مکن
کز برای اوست غمناکی تو

تا بوت را چرب وشیرین میدهی
کهربان مشک تن را جا شود
مشک را بر تن زنی بر دل بمال
آن منافق مشک بر تن می‌نهذ
بر زبان نام حق و در جان او
ذکر با او همچو سبزهٔ کلخنت
آن نبات آنجا بتین عادتیست
طیبات آمذ برای طیبین
کس مذاید آنها را ذکیان کم بهذ
اصل دوزخ کینه است و کین تو
چون تو جزوه دوزخی پس هوش دار
ور تو جزو جنتی ای نامذار
تلخ با تلخان یقین ملحق شوذ
ای برادر تو همان اندیشهٔ
کر کلست اندیشهٔ تو کلشنی
ور تو بولهبی بسر وجیبت زنذ
جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته
کز هم آمیزند چون وشکرش
طبلها بشکست وجانها رمخشید
چون فرستاذ انبیا را با ورق
پیش از ایشان نامه‌یکسان بذیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان
تا بر آمذ آفتاب انبیا
چشم تا نذ فرق کرذه رنگ را

چون خر و شانه چو بذ خشن بذه
کرد با خر آنچه از وی می‌سزد
هر خجسته کشت از تیزی نیش
کوزبان تا خر بکوبذ حال خویش

خر بروی افتاذن آمذ در زمان
جمله ریخو دش همی پنداشتند
وآن دگر در زیر کاه شخبث لخت
وآن دگر در چشم او می‌بذ رنگ
دی نمی گفتی که شکر لیز جوست
همجو لیز خر بسر آیذ در زمرد
جز بذین شیوه نتاند زاه کرد
شب بسیج بود و روز اندر همود
از سلام علیکشان نام جوانان
کم پذیراذ دیو مردم زذمذم
همجو آن خر بر سر افتذ روی کج
وز چذو واز بخب بتظیم وریو
بر سر افتذ همجو کژ خر لز خباط
دام بین این مرو تو بر زمین
آه ما ابلیس را در داد پت
تا جو قتابی کذ از دوت پوست
وای آن کز دشمنان اندون خشذ
دم دهذ تا دیزدت خصم ذلزاذ
ترک بشوه اجنبی وخویش کن
بی کسی بهتر ز بشوه ناکسان
کار خوه کن کاد بگانه مکن
کز برای اوست غمناکی تو

چشم راند کوهسر و خاشاک را
چشم روزندان تلابکان
تا به چندا شربتی تشریف او
روز بینا بد بحال سرخ و زرد
روز پیش مهرشان جمله سیاه
عکس ستار پیش شام چشم تو
والضحی نور ضمیر مصطفی
از پیاپی آنکه این هم عکس اوست
خود قناعت لایق کفت خدات
کی تناجوا لهذا ذیل رت جلیل
وآن تن خاکی ذ نکاری اله
باش تا کفت حین ما وقعت
زان عبارت شد حلاوت ما تلی
حال چون دست و عبارت آلتیست
تجوه اکشت کرده دیک در
پشک کاستخوان در پیش خر
بود انا الله در لب منصور بود
شد عصا اندر کف موسی کوا

رجوع بحکایة التماس کنر مراه از عیسی علیه السلام زنده کردن استخوان

زین سبب عیسی بذان مرداخود
کوفت اندر نقص بر آلت نعمه
دست و آلت همچو سنگ و آهنست
انکه بی جفتست و بی آلت یکیست
انکه دکفت و مرکفت و بیش ازین
همچو چون در هم شد یکسان شوند

کریکی کو بی تو در میدان او
کوی انکه رات بی نقصان شود
کوش دار ای چون ابنها را بهوش
پس کلام پاک قرد لهای دود
وآن فسون دیو قرد لهای کژ
کرچه حکمت را بتکرار آوری
ورچه بنویسی نشانش میکنی
او ز تو رو تر کشد ای پرستیز
ور بخوانی او به پند شود تو
او بنا ید پیش مرنا اوستا

مثال عالم در دل نا اهل چون باز پادشاه بخانهٔ پیرزن

علم بازی جست کو لرزه کرفت
تا که تماشا جی پذ اولاد و ا
پا یکش بست و پرش کوتاه کرد
کفت نا اهلان نکرد ند بیاد
دست مرنا اهل بهارت کند
علم جاهل همچنان داد ای رفیق
روز شه در جست چون پکا بشد
دید تا که باز را در دود و کرد
کفت مرحند این سزای کارتست
چون سکی از حلق در دوزخ فتاد
این سزای آنکه از شاه خبیر
باز می نالید پر بر دست شاه
پس بکار آرد بجا نا لذ لیم
لطف شه جانا بسیاریست جو کند

کوه پری کرد از جوکان او
کوز دشت زخم شه رقصان شود
داد وی دید بکش از درا کوش
می بپاید میرود تا اصل خود
میرهنجون کفش کژ در پای کژ
جون تو نا اهل شود از تو بری
ور می لافی پا نش میکنی
بندها را بکسلد بهر کریز
علم با شد رخ دست آموز تو
میهمان باز شه بخانهٔ روستا

سوی آن کبیر کوی کرم بخت
دید آن باز خوش خوش زاد را
ناخنش بر بید و پشکل کاه کرد
پر فرو ذ از حد و ناخن شد دراز
سوی مادر آ که بهارت کند
کژ رود جاهل میپ در طریق
سوی آن کبیر و آن حوکار شد
شه برو بکریست زار و نوحه کرد
کز تباشی در نوای ما درست
خاطر از لا یستوی اصحاب نار
خیره بکریزی بخانه کژ پرد
بی زبان می کفت من کردم کا
کر تو پذیری بجز نیک ای کریم
زانکه شه عزت ذ تو نیکو کند

رو مکن زشتی که نیکیهای ما
زشت باشد پیش آن نیکی نما

خدمت خود را سزا پنداشتی
تو لوای جرم از ان افراشتی

چون ترا فکر و دعا مقبول شد
زان سبب ما کردهٔ تا دولت مزور شد

هم بخور دیدی تو خود را باخدا
ای بسا کو زین گمان افتد جدا

کرهٔ با توشه نشیند بر زمین
خویش را بشناس نیکو تر ببین

باز گفت ای شه پشیمان می شوم
توبه کردم تو مسلمان می شوم

آنکه توسن را کند رهوار گیر
گر ز مستی کژ رود خندش پذیر

کرهٔ ناخورده جون باشی ترا
بر کمر چرم رخ خورشید از وی بر کنم

ورچه پیر رفت جون بنوازیم
چرخ بازی کم کند در بازیم

ور کمر خسبیم کره را بشکنم
ور همه بیگانه گیرد ملک نرود دمی

آخر از پشت تو کم باشد تنم
بر همه عالم چو من پل گیرم

در ضعیفی تو مرا بیل گیر
هر یکی خصم مرا جون پل گیر

قدو قدق انگم کرده ذ جریت
قدم در نعل جون صد منجنیق

کرهٔ سنگ هست مقدار تخوذ
یک در همچه شر ماند رخوذ

رفت موسی در وغا در دیدعاش
زد بر آن زخمی و بر شد عاش

هر رسولی یک تنک در ذیل بست
بر همه آفاق تنها بر نشست

نوح چون شیر درخواهید از دو
موج طوفان گشت ازده شیر خو

احمد اخوذ چت اسپاه زین
ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین

باد اند سعد و بخس آنی بچه
دور تست این دور نی دور تمه

دورت این ز انکه موسی کلیم
آرزو می برد زین دور مقیم

چون کموسی رونق دور تو دید
گفت یارب آن چه دور رحمت است

کاند رو صبح تجلی بے دمید
خوطه ده موسی خود را در بجاه

آن گذشت از رحمت ایجاز تو
گفت اوسی بذان بنوذ ت

ازمان دور احمد سه بر آمد
کرتو زان دوری درین دور ای کلیم

راه آن خلوه بذان بگشوذ ت
پاکش زید از لزلت این کلیم

حکایت شیخ احمد خضرویه و جواهر نیز او بجهت قرض خواهان

بود شیخی دایما او وام دار
از جوانردی که بود آن نامدار

ده هزاری وام کردی از مهان
خرج کردی بر فقیران جهان

هم بوام او خانقاهی ساخته
خان و مان وخانقه در باخته

احمد خضرویه بودی نام او
ده هزاران بیش بودی وام او

وام او را حق ز هر جا می گزارد
کرد حق بهر خلیل او رزیک آرد

گفت پیغامبر که در بازار ها
ده فرشته دایمند اند ده دعا

کای خدا تو منفقان را ده خلف
وی خدا تو ممسکان را ده تلف

خاصه آن منفق که جان انفاق کرد
جلوهٔ خود قربانی خلاق کرد

چلق پیش آورد اسمعیل و او
پس محمد ان زنده زین روید خوش
چون خلف داد ستدان جا نبنا
شیخ وا پرسید سالها کاین کرد
تخمها می کشت تا روز اجل
چون که عمر شیخ وا آخر رسید
واخواهان کرد او بنشست جمع
وصیتها آن کشته نومید و تن ش
شیخ گفتند این بد کانا نه لنگر
کوزه کی چلوا آید برون با یک دو ه
شیخ اثابت کرد خادم را بدید
تا مر یمان چون کچلوا را خورند
در زمان خادم برون آمد ز ده
گفت او را چلوا بچند
گفت نی از صوفیان افزون بجو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ
کرد اثارت با عزیمان کین نوالب
چون طبق خالی شد آن کودک ستد
شیخ گفتا کین کجا آدم گرم
کودک از غم زد طبق را بر زمین
بانگ می کرد و فغان و وا یلاهای
کاشکی مر کرد کلخن بشتمی
صوفیان طیل خوار لقمه جو
از مر او کودک آنجا خیره شد
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت

کارد بر حلقش نهاد کرد کار
تو بدان قالب بسنگر کرد ش
جان این از غم و رنج و شقا
می ستدی داد مجنون پای مرد
تا بود روز اجل میرا جل
در وجود خود نشان مرگ دید
شیخ بر خود خوش گذ ازان مجموع شیخ
در دهلها یار شد با دره شش
نیت حق را جار صده یار شد
لاف چلوا بر امید دانگ زد
کز برو آن جمله چلوا بخند
یک زمانی تلخ در بن خندند
تا مزه او جمله چلوا ان پسر
گفت کودک نیم دیناری دهند
نیم دینارت دهم افزون مگو
تو بین اسرار سته اندیش شیخ
یک یک خوش می خورید این را بطلب
گفت دینادم بده ای با مزه
وام دادم میزدم سوی عدم
نالد و گریه بر آورد و انین
کای مرا بشکسته بودی پا و دست
بر درین خانه نکندی شستی
سگ دلان همچو کبر روی شو
جمع آمد کشت بر کودک چشت
تو یقین می دان مرا استاد گشت

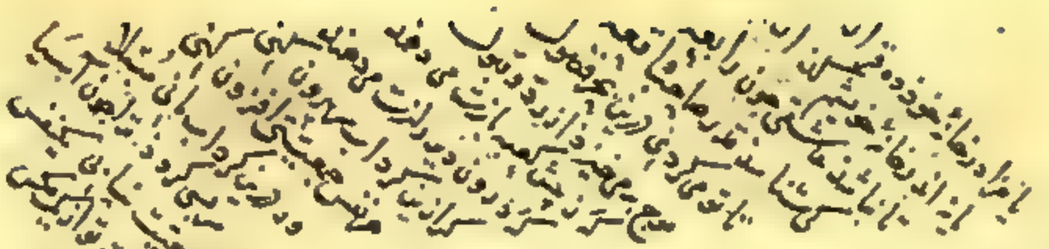

کردم من پیش او دست تحی
وآن مزیمان هم بانکاره بجود
مال ما بده ی مظالم می برد
تا نماند دیگر آن کوه یک کریت
شیخ فایح از جفا و از خلاف
با اجل خوش با ان دل خوش شاد کام
انکه جان در روی او خند د جو قند
انکه جان بوسد دهد بر چشم او
در شب مهتاب سر را بر سماک
سگ وظیفه خود بجا می آورد
کارگ خود می گزارد هر سگی
خیز جانا میرو در روی آب
پیش طفی می شکافد نیم شب
آن سبیجا مرده زنده میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ما
می خورد شه برلب جو تا بجو
هم شذی تو زیع کودک وانگ جند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز
شد نماز شام آمد خادمی
صاحب مالی و جالی پیش پیر
چار صده یار بر کوشه طبق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد
چون طبق را از خطا و کرد رو
آه و افغان از همه برخاست زود
این چه بیرحمت این چه سلطانیست باز

او مرا بکشد اجازت می دهی
جمله گفتندش که لیاری چه بود
از چه بود این ظلم و بیکار پسری
شیخ دیده بست و روی شکرید
در کشیده روی چون در لحاف
فایح از تشنیع و طعن خاص و عام
از تنش روی ظلمتش جمله کاند
کی خورد غم از فلک و زخم او
از سکان و حوتیان هم باک
وظیفه خود بجا می آورد
آب نگذارد صفا بهم خسی
آب صافی میرود بی اضطراب
ژاژ می خاید نکیسد بولهب
وان حمود از خشم سبلت می کند
خاصه ماهی کو بود خاص آله
در سماع از بهر جفدان بیخبر
تمت شیخ کین بخاو اکرد بند
قوت پرانه از ین بشت نیند
یک طبق بر کف ز پیش جائی
هدیه بزرستاد کز وی بذ خبیر
یم دیناد بر کوشه طبق
وآن طبق بنهاد پیش شیخ زود
خلق دیدند آن کرامت را ازو
کای سر شیخان و شاهان لیر بود
ای خداوند خداوندان راز

حکایت

نماندا نستیم مارا بفوکنت
ماهوکو دانه بصحاها می ذیم
ماهوکت ان ناشنیده یکخطاب
ماذه سی پند نگرفتیم کو کو
باجنان جشمی کبالا می شتافت
کرده اجشمت تعصب هوسیا
شیخ فرمود آن مبرانکار دوتا لو
بسته آن لبرپود کز حق بخواستم
کره ایزد تا نه بسیار اندکت
تانکرید کو دک جلو افروشش
ای براذر طفل طفل جشم تست
کام خود موقوف ذاری دلت
کام خود ابی کز مشکل چل شود
خلعت آزادی از جزت رسد

ترسانیدن یاری زاهدی را کم کری تا کو نشوی وجواب او

زاهدی راکفت یاری در عمل
کفت زاهد از دو برون نیست حال
کر بپذیرد نور حق خود بهتست
ور نخواهد دید از حق نور وفو
هم نخواهد دید کان چیزی تراست
چیزی روح تو با تو حاضرست
لیک پنداری تو استحوان
چیزی آن آبله کاندر استان
زندکی تن چیزی ان چیزیست
بر دل خود کم نهاد و بعاش

بس پراکنده کردست انما سخن
لاجرم قند لیها را بشکنیم
مرزه کویان از قیاس آن خطاب
کفت از انکار خضری زرد بود
نور جشمش آسمانرا می شکافت
از جهالت جشم حسی آسیا
من بحل کردم شما هارا جلال
لاجرم بخود راه راستم
یک موقوف غریو کودکت
بحر بخشش قرنی آید بجوش
هر یکی آنش که آید کام جست
بی تضرع کام یابی مشکلست
خار بحری بکل مبدل شود
چون بکریان طفل دیده بر جهد

حکایت

ای بسا ابله که اندر استان
زندکی تن چیزی ان چیزیست
بر دل خود کم نهاد و بعاش

حکایت

ای بدان خرکاه آمد روح را
ترک جون کرد و جو یابد جو کی
خاصه جون باشد بزیر و کمی

تمامی قصه زنده شدن استخوان بالتماس کرجوان بدعای عیسی علیه السلام بصورت شیری سیاه و بردریدن آن جوان را و خطاب عیسی با او

جون که عیسی دید کان ابله رفیق
می نکیرد پند را از ابلهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان
جکم یزدان از پی آن خام برد
از میان برجست یک شیر سیاه
کز اش بشکست و مغز استخوان زود
کرد را مغزی بذی بشکستش
کفت جون عیسی شتابش کو فتی
کفت می جوشد بخود دی خورد مرد
ای بساکس جو آن شیر ژیان
قسمتش کاهی نه وحرصش جو کو
جمع کرده مال و رفته سوی کور
ای بیشرکرده مارا در جهان
طمع بخوده باه آن بوده شت
کفت آن شیرای مسیحا لیر شکار
کرمرا روزی بذی اندر جهان
این سزای انکه یابد آب صاف
کر بداند قیمت آن جوی خسر
او بیابد آنجنان بیغامبری
جون نکیرد پیش او از امر کن
قرن سک نفس و هوا زنده مخواه

حکایت

ای بدان خرکاه آمد روح را
ترک جون کرد و جو یابد جو کی
خاصه جون باشد بزیر و کمی

تمامی قصه زنده شدن استخوان بالتماس کرجوان بدعای عیسی علیه السلام بصورت شیری سیاه و بردریدن آن جوان را و خطاب عیسی با او

جون که عیسی دید کان ابله رفیق
می نکیرد پند را از ابلهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان
جکم یزدان از پی آن خام برد
از میان برجست یک شیر سیاه
کز اش بشکست و مغز استخوان زود
کرد را مغزی بذی بشکستش
کفت جون عیسی شتابش کو فتی
کفت می جوشد بخود دی خورد مرد
ای بساکس جو آن شیر ژیان
قسمتش کاهی نه وحرصش جو کو
جمع کرده مال و رفته سوی کور
ای بیشرکرده مارا در جهان
طمع بخوده باه آن بوده شت
کفت آن شیرای مسیحا لیر شکار
کرمرا روزی بذی اندر جهان
این سزای انکه یابد آب صاف
کر بداند قیمت آن جوی خسر
او بیابد آنجنان بیغامبری
جون نکیرد پیش او از امر کن
قرن سک نفس و هوا زنده مخواه

حکایت

خاک بر سر استخوانی را که این
سگ بر او استخوان بجوید و شکی
آن ز چشمه تا که چنان پیش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه
دیده زاید دیگران نوحه گری
زاید گریان شاخ سبزوتر شود
وگها نوحه کنند آنجا نشین
زانکه ایشان در فراق نافی اند
زانکه بر دل نقش تقلیدت بند
زانکه تقلید آفت هر نیکویست
گر هزیری لهرت و تیز خشم
گر بجز گوید ز هو با ده یکیست
مفتی داده ز گفت خود و لیک
میجهد حیرت او ز آبی می خزد
آب در جو زان نمی گیرد قرار
میجهد تا بی تالله زاری کند
نوحه گر باشد مقلد در حدیث
نوحه گر گوید حدیث سوزناک
از مقلد تا محقق فرقهاست
منبع گفتار آنجا سوزی بود
میر شوخ زنده بدنی گفت جزین
هم مقلدیت بجودم از ثواب
گاو زو مو مرخدا را گو یاد و لیک
آن گدا گو نیز خدا را بهر نان
گر بدانستی گدا از بهر حویست

مانع این سگ بود از صید جان
بو چه داند از جه بر خیزد شکی
زانجا نجاهد گر دو اینش نیست
این جه ظنست این که گوید آمد این
مدتی بنشین و بر خود می گری
زانکه شمع از گریه روشن تر شود
زانکه تو اول ترقی اندر حنین
تا بقای از لعل بقای کانی اند
زه آب چشم بندش دار اند
گر بود تقلید آخر گو بود
گوشت پاره ش دان بجو و آب هم
آن برش را زان نخست بود خبر
از پی دنی تا بی راهیت نیک
آب از دو بر آب خواران بگذرد
زانکه آن جویست تشنه و آبخواه
لیک یکدم خر بداری کند
جز طمع نبود مراد آن خبیث
لیک گو سوزد دلا و داغ چاک
گیر جوها و دست و آنرو بگر صدات
وآن مقلد گفته آموزی بود
یاد بر گاوت و گردون در حنین
نوحه گر را زده باشد در حساب
در میان مرده و فرقی هست نیک
مبتلی خواند خدا را از حنین جان
پیش چشم او نگم باشد ز پیش

کلیات شمس

سالها خانه خدا را نان خوا
که بدل در تافتی چکس لبش
نام دیوی ده برد در ساجری

خر زدن روستایی شیری را در تاریکی بظن آنکه گاو اوست

روستایی گاو در آخر بست
چون در آمد روستایی سوی گاو
دست می مالید بر اعضای شیر
گفت شیر او روشنی افزون بدی
این چنین کتاج از آن می خایدم
حق همی گوید که ای مزور دود

همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
قرة قرة گشته بودی قالبش
تو بنام حق بشیر و بی بری

حکایت

کنیزکی مستحق آزاد کردن آنکه گاو او را بدزدیده بود

گاو را دزدیده بودند از گله
گاو را بفروخته بودند زود
گاو را بر دزد می جست آن کنیز
گاو را می جست شب تا آن کنیز
پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
زهره اش بدرید و وه اخر شدی
کو قرین شب گاو می پنداردم
نی ز تو دم پاره پاره گشت طوما
لا تضدع نی انقطع نی ارتحل
از من ار گوید اجد واقف شدی
از پی دزد و گاو این بشتابند
گر تو هم تقلید از و واقف شوی
پس نشان از لطف جو عاطف شوی
تا بدانی آفت تقلید را

مهمان شدن صوفی در خانقاه و فرو خفتن صوفیان بجمله و او را به جهد جرس سماع و ترانه مطرب در سماع و یاری کردن صوفی بتقلید

صوفی در خانقاه اندر رسید
آبکش داد و جلف از دست خویش
احتیاطش کرد از سهو و خباط
صوفیان رجوع بودند و فقیر
ای تو انکو تو گری می نخند
از سر تقصیر کین صوفی رمه
که مر و را شهوت پرده اری بیاح
هم در آن دم آن حرک بفروختند
لوت آوردند و شمع افروختند

کلیات شمس

حکایت

حکایت

کرطمع در آینه بنشاندیستی
کنت گیرم کز طمع تا دون شدی
کرتو از دو را نظر بیقی بماند
هر نبی گفت با قوم از صفا
من دلیلم حق شمارا مشتری
چیست مزد کابد مرد لال را
مزد کار من بود دیدار یار
صد هزار او نباشد مزد من
یک حکایت گویت پشنو بجوش
مزد اگر نبود طمع الکن شود
پیش چشم او خیال جاه و نُز
هر مکر مستی کز حق پُر بود
هر کرا از دیدار خود دارد شد
لیک آن صوفی ز هستی در بود
صد حکایت بشنود مطموس حرص

حکایت مفلس در زندان و نان ربودن او و شکایت زندانیان از او نزد قاضی و ثابت کشتن افلاس او و تعریف کردن منادیان او را و آوردن شحنه و برشتر کردن هیزم فروشی نشاندن و طبل کوفتن کرد اجرهٔ شتر از او

در نفاق آن آینه چون ماستی
آخر الامر اندرین ها مفتضح شدی
راست کی گفتی بتازد در صف جال
من نخواهم مزد پیغام از شما
داد حق دلالیم مرد دگری
مزد باید داد تا گوید سزا
گرچه خود بوبکر بخشد صد مزار
کی بود شبه شبه در عدن
تا بدانی کین طمع شد بند گوش
با طمع کی چشم دل روشن شود
میحنان باشد کز وی اندر بصر
گرچه بدهی گفتها او چرب بود
این جهان در چشم او مرداررشته
لاجرم از حرص او بی نور بود
در نیابد نکته در گوش حرص

بود شخصی مفلسی در خان و مان
لقمهٔ زندانیان ناخوردنی گزاف
زهره نی کس را که لختی نان خورد
مرکه دور از رحمت رحمان بود
مرقه را نهاده زیر پا
گر کند دزدی برآید در حبس
هیچ کس نی دهد وی را دام نیست

نیست بی پا مزد جوی ذوق لصیر
مبتلای گرسنگی شوی
گر خیالات تو بود محتاج جاه
محجوبی می گذاری و آستی
با خیالات خوشان دارد خدا
کان خیالات کیمیای بس بود
کان خیالات فرح پیش آمدت
ضعف ایمان نا امیدی و زحیر
چیست لاصبر فلا ایمان بدان
گر صبری نباشد در نهاد
نور وی اندر چشم آن دیگر نگذرد
و آن خیال نور می در چشم دوست
کاندرین یک شخص نفسی مرد هست
نیم او خوش بود نیمش کبود
گفت پیغامات فهمکم خوشست
هیچ گاوی پنبه جمله سیاه
مرکه این پنبه بیند رو کند
از جمال یوسف اخوان بین نفور
آن خیال بد ز او برداشت دید
سایهٔ اصلست فرع اندر جهان
چشم ظاهر سایه آن چشم دان
تو مکانی اصل تو در لامکان
این دکان ببند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز ازین شش جهات
با وکیل قاضی ادراک مند
کز سلام ما بقاضی برکند

کاندرین زندان بماند او مستمر
یاوه تازد طبل خولرست و منتظر
جمع مکس جاضر شوند از هر طعام
از وقاحت بی تملا و بی سلام
پیش او صحبت لغت شصت کبر
کر کند خود را اگر کوبیش سر
مرد زندانی نیابد لقمه
وز بصد حیلت کشاند طبقه
در زمان پیش آید این جوزخ کله
مجلسش گر خذا گفتا کلوا
زین جهت خط سیاه داد خدا
ظل مولانا ابد پاینده باد
یا زند آن وارد و فریاد کاد میت
یا وظیفه کن زر و تعیین لقمه ایش
ای ز تو خوشتر هم ذکور و هم اناث
واده المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک
گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند از زندان وی را قاضی بر پیش
پس تفحص کرد از اعیان خویش
گفت ثابت پیش قاضی آن ستم
کز ورق و نداز شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز از زین زندان برو
سوی خانه بر در یک خویش دو
گفت خان و مان من احسان قست
همچو کافر جستم زندان الفرست
کز زندانم بدانی تو بدر
خود بمیرم من از درویشی و کد
همچو ابلیسی که گفت ای سلام
رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا خوشتم
تا کره شر زاد کانرا می کشم
هر کرا قوتم از ایمان بود
وز برای زاد ره یک نان بود
نیستانم کز نکرد کار بد
تا برآرد از پشیمانی عزیو
کز بدرویشی کنم تعدیه شان
کز تلف وضال بدهم دیده شان
قوت ایمان درین زندان منست
وانگهت لرتصد لرسکد رحمت
از نماز و صوم و صد چندان کی
فوت ناید آید بره یکبارگی
استعذ الله من الشیطانه
قد هلکنا الله من طغیانه
کم شکست و در هزاران میزود
هر کرا دولت کره می دان کاندرود
مرکه روی میرود آنی می شود
جونیابد صحت آید در خیال
دیو همان کشته اند در زیر پوست
تا کشاند آن خیالت در وبال

کز خیال زهره و کامی دگان
کز خیال حلم و کامی خان و مان
کز خیال مکر و سودا کرهی
کز خیال ماجرا و داوری
کز خیال نقره و فرزند و زن
کز خیال بوالفضول و بولجزن
کز خیال آسیا باغ و راغ
کز خیال میغ و ماغ و لیغ و لاغ
کز خیال آشتی و جنگهها
کز خیال نامها و ننگهها
کز خیال کله و کامی قماش
کز خیال مزرش و رخت و فراش
میبرون کن از سر این تفصیلها
میبرون کن از دل این تفصیلها
میبکو لاحولها ورد زبان
از زبان تا نه نهاد بیل از میان جان
گفت قاضی مفلسی را او انما
گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت کاینان متهم باشند چون
می کریزند از تو می گیرند خون
از تو می خواهند تا کم وا رهند
زین غرض باطل گواهی می دهند
جمله اهل محکمه گفتند ما
هم بادار و با فلاستش گوا
هر کرا پرسید قاضی حال او
گفت ولا ذنت از ین مفلس بشو
گفت قاضی کش برده اند فاش
کرده شهر این مفلست و بس تلاش
کو بگواو را مناد بهاد بدید
طبل افلاسش بهر جا میزنید
تا کسی نسیه بدو نفروشد دگر
قرض ندهد هیچکس او را مگر
هر که دعوی آردش اینجا بفن
جمله زندانش بخواهم کرد من
چون مر افلاس او ثابت شدست
نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود
تا بود کافلاس او ظاهر شود
مفلسی دیو را یزدان ما
هم منادی کرد در قرآن ما
کوه غاو مفلست و مذبحن
هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری
مفلست و صرف از وی کم بری
حاضر آورد ند جمعی تا ز وقت
اشتر کردی که هیزم می فروخت
کرد بیجان بسی فریاد کرد
هم موکل را بداد آنکی شاد کرد
اشترش بردند تا هنگام چاشت
تاب و اقفان او سودی نداشت

پیشه بنشست کز قحط کران
صاحب اشتر پی اشتر دوان

سوبسو کو بکو می تاختند
تا مر شتر چیان بشناختند

پیش مرحام فرمان اد کاه
کرد مردم جمله در شکلش نگاه

ده منادی کر بلند آواز بان
تک و کرد و رو سیاه و تاز بان

جملگان آواز ها برداشته
کیز مد تم جفا ها کاشته

منفلت لیر بندانه هم چنه
تا کس او را قرض ندهد یک شعیر

ظاهر و باطن ندارد جثه
منفلسی قلبی و غاشی دیه

بی نوایی بند اهای بی وفا
نان و با نق نه لذا نق نی چیا

این و آن با او چرینی کم کنند
چون کر پشیدش کره بحکم ز نند

ور بحکم آرند این پشمرده را
من نخوام کرده زندان مرده را

خوش دهلت این و کلوین بس فراخ
با شعار نو دثار شاخ شاخ

کر بیوشد بر مکرمی جامه را
عاریت آن نا فرینده عامه را

چرت حکمت در زبان نا حکیم
جامه های عاریه دان ای سلیم

کره زوی جامه بوشیده است
دست تو چون کرد آن پر بنده دست

چون شنیدند این سخن از اشتران
کرد کفشش مترلم دورست و دیر

بر فشتی اشترم را ان بکاه
چور ها کردم کم از اخراج کاه

گفت تا اکنون هم می کردیم پس
خوش تو گو نیت اندر خانه کس

طبل افلاسم بجوخ سابعه
رفت و تو نشنیده این واقعه

کیش تو بی بود مات از طمع خام
بس طمع کو می کند کو دای غلام

تا کلوخ و مشک بشنید این بیان
مفلست و منفلستیر قلبیان

تا بشب گفتند و در صاحب شته
برنزه کو از طمع پر بود پر

وقت بیسم و بصر مر خدا
زجهت بی صورت و بی صدا

آنچه او خواهد رساند او بجشم
از جمال و از کمال و از کرشم

ولیکو او خواهد رساند او بگوش
از سماع و از بشارت و ز خروش

کره تو هستی کیون غافل از آن
وقت چاجتیق کند آن اعیان

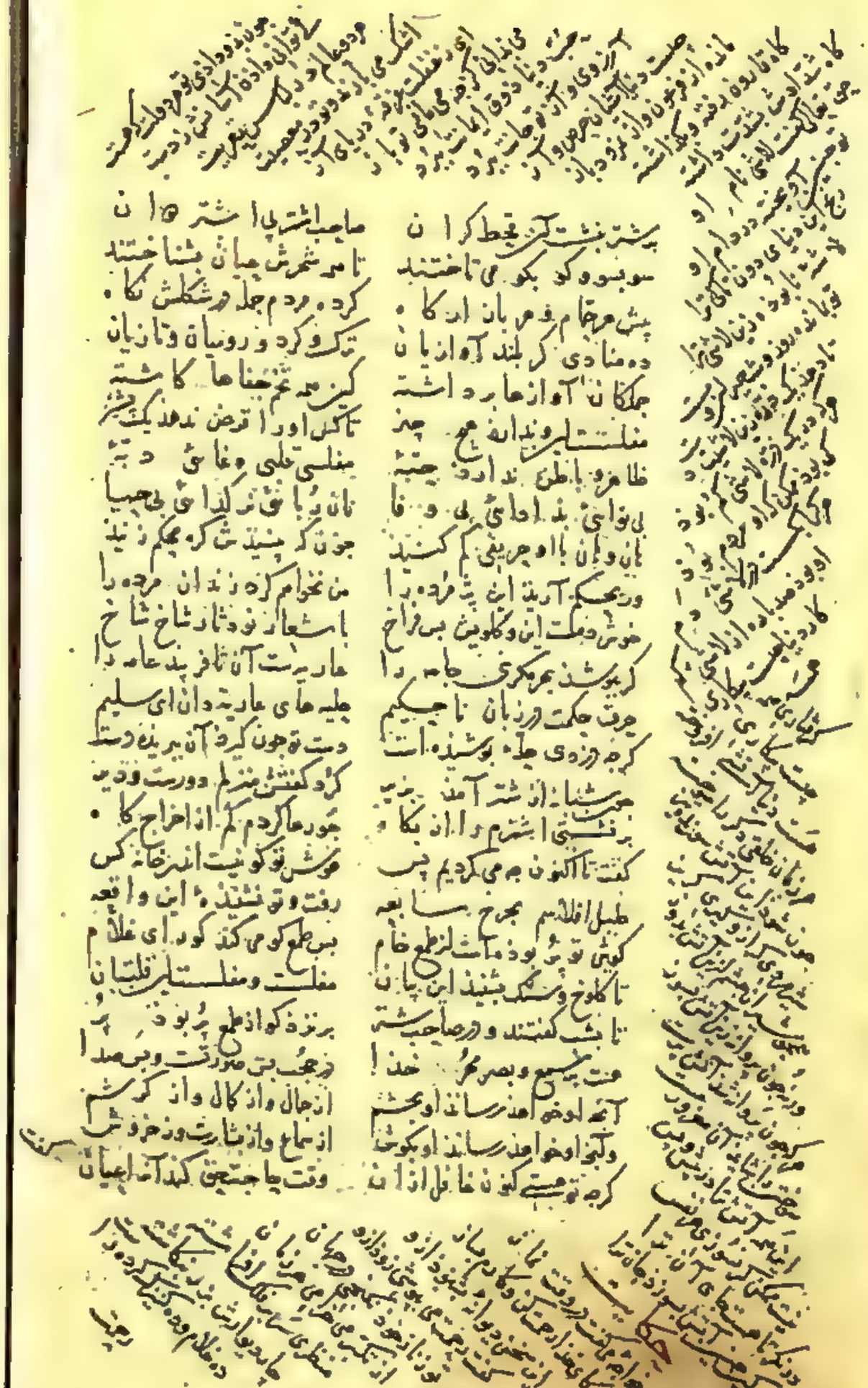

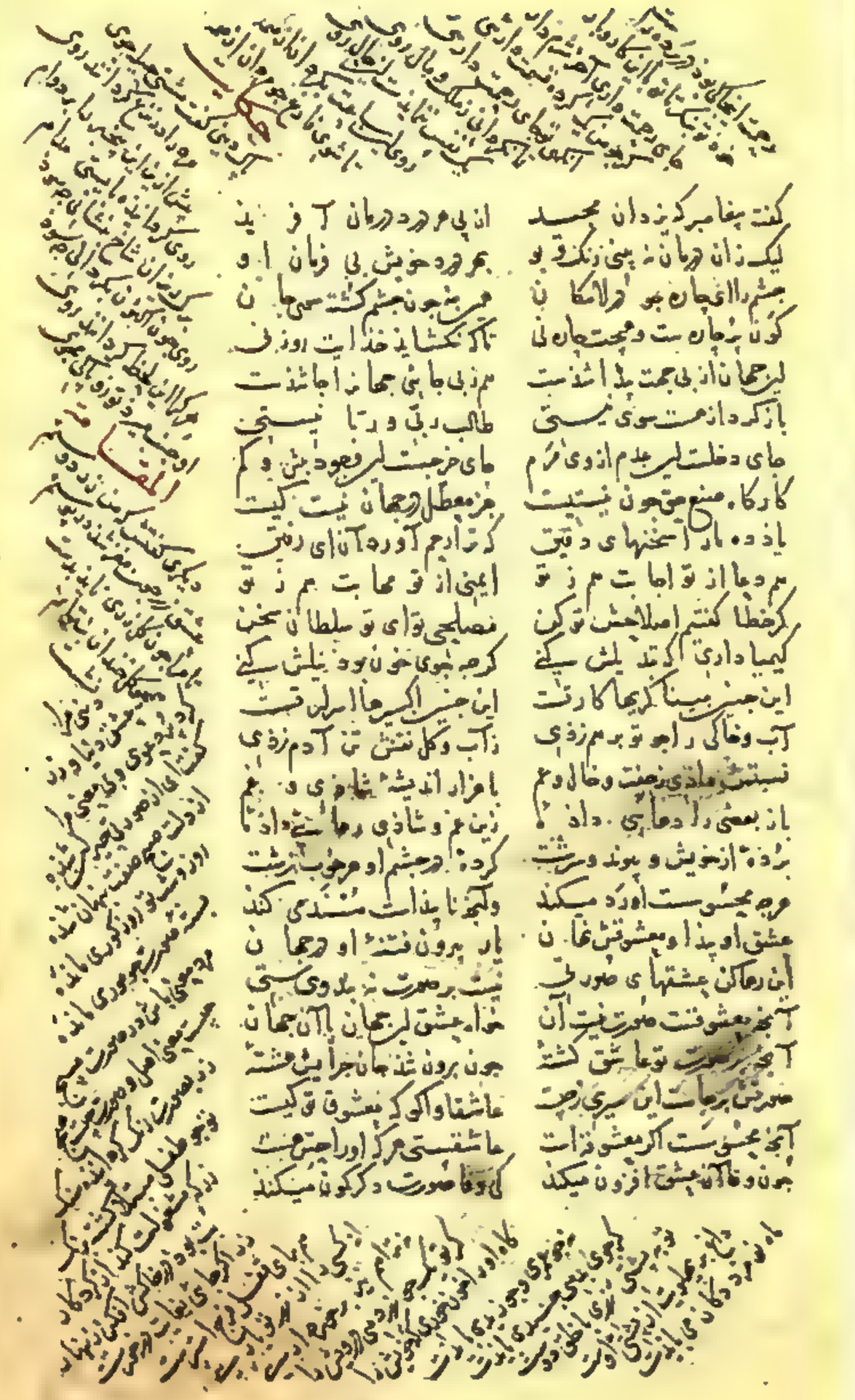

گفت پیغامبر کز دان مجهد
از پی مورد درمان آن رسید

لیک زان درمان نه بینی رنگ و بو
بمر درد خویش بی درمان او

چشم را ای چاره جو از لاکان
من بنه چون چشم کشت سوی جان

کو ز پرچاره ست و مجهت چاره نی
تا کر نکشاید خدایت روزنی

لیز جهان از بی جهت پرداشته ست
من زبی جا بی جهان را جاشذست

باز کرد از همت سوی نیستی
طالب ربی و ربا نیستی

جای دهلت لیر جلدم از وی مرم
جای حرجت لیر وجود بش و کم

کار کاه صنع جو چون نیستیت
بز معطل رجهان نیت کیت

یاد ده ما را سخنهای دقیق
کر تا درم آورده آن ای رفیق

هم دعا از تو اجابت هم ز تو
ایمنی از تو محابت هم ز تو

کر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
مصلحی تو ای تو سلطان سخن

کیمیا داری که قلبش سکنی
کره جوی خون بود نیلش سکنی

این جنین کن کیمیا را مر ترا
این جز اکسیرها را مر ترا قست

آب و خاکی را بجو تو بر هم زدی
ز آب و کل نقش تن آدم زدی

نسبتش دادی بر جنت و خالدم
با هزاران اندیشه شاهدی و عم

باز بعضی را دعایی داد تا
زین غم و شادی رهانشان داد تا

بر ده از خویش و پیوند و درشت
کرده از چشم او مر خوب زشت

وجه محسوست او رد میکند
ولیکو نا پذات مسندی کند

عشق او پذا و معشوقش غفار
یار بیرون فتنه او در جهان

این رهاکن عشقهای صورتی
نیت بر صورت نه بندوی ستی

آنچه معشوقت صورت نیت آن
خواه عشق اندر جهان یا آن جهان

آنچه بر صورت تو عاشق گشته
جون برون شد جان جزایش گشته

صورتش بر جاست این سیری رجهت
عاشقا و اکو که معشوق قو کیت

آنچه معشوست اکر معشوقه ات
عاشقستی مر کر اورا جیر ست

جون وفا آن عشق از تو میکند
کی وفا صورت در کو نی میکند

حکایت

کان ملاحی یافت گنجی ناگهان — من همی خواهم ز اجرم دکان
کاو بحسرت آن و آن هم ناورست — کسب باید کرد تا قارون شدست
کسب کردن کی رها باشد ز کیت — پاکش از کار و کان خود نیست
تا نگردی تو گرفتار و اکر — کی ز اکر باشد رسول با وفاق
ز اکر گفتن رسول با وفاق — منع کرد و گفت کان نبود ز اتفاق
آن منافق از اکر گفتن بمرد — وز اکر گفتن بحسرت ره نبرد

حکایت در خانه جستن عربی از دوستی و جواب او و در معنی آنکه ایشان با مکر و خفت کردند و ز ایشان بخشنده کاشکی نام

آن عربی خانه همی جست از شتاب — وستی او پیش همی تاخت ز اعراب
گفت او این را اگر ستفی بدی — پهلوی من مر ترا مسکن بدی
هم عیال تو بیاسودی اکر — ور میانه واستی چیزی دکر
ور رسیدی میهمان روزی بر ترا — هم بیاسودی اکر بودی جدا
کاشکی همسر بودی این سرا — خانه تو بودی ای معیا بودنا
گفت آری هلوی یار ان خوشست — لیک ای جان ز اکه خوان خوشست
این همه عالم طلب کار خوشند — ور خوشی تو بر اندیشند
طالب مرکشته جمله بر دو عالم — لیک قلب اندر نیابد چشم عالم
پر توی بر قلب زد خالص بیند — ی محک زر را کمک از ظن کزین
کر محک داری کزین ورنه بدو — نزده ایا خویش را کمتر کرو
یا محک باید میان جان خویش — ور ندانی رو مرو تنها پیش
آشنائی کو کشد سوی فنا — ناکه خود لاف نعمت ناکه آشنا
سوی من آید نکت را بر دهان — ناکه مر یک را بزد خود ای کاردان
نام عریک می برد خود ای ظلوم — تا کند آن خواجه را از آن ظلوم
چون رسید آنجا بخندید کرک و شیر — مر ضایع را بخورد و بر دو ضیر
چون بود آن ناکه غولان ای عمو — مالها جمله خوام و آب رو
از درون خویش این آواز ها — منع کن تا کشف کرد راز ها

ذکر حق کن تا نمک خولانیا بشود
صبح کاذب را ز صادق و اشتباه
تا بود کز دیدگان نافت رنگ
رنگها پنهی بجز این رنگها
کوهرا آن پنهی بجای سنگها
آفتاب برج بهائی شوی
تو برو در کار کز بنیاد جان
خارج این کارگه تقوا پیشه دید
آنکه پر و قوت از وی غافلست
تا به پیش صنع و صانع را بهم
پس برون کار کز بوشید کیست
لاجرم از کار کاهش کور تو بود
تا قضا را از کرد اندر زمان
زیر لب می کرد مرهم ریش خند
تا بکارد حکم و تقدیر آله
کرد تو کرده نه مزلزان ظلم و خون
وز برای قهر آماده شدند
دست و پا بین خشک کشتی ز اعتیال
وز برون می کشت اطفال از کزاف
بر در کرکس ظن چغدی می برد
خوف هدهد و چاند او لن تنت
او به بیرون میرود کز کو بعد
بر در کرکس دستم خایدند لین

کشتن شخصی مادر خود را بتهمتی و ملامت کردن مادر او جواب او

آن یکی از خشم مادر را بکشت
آن یکی کفتش کز این بد کو رهید
یا ز هم خنجری یا ذهم مشت
یا ذ نا وردی تو حق مادری

چشم نرکس را ازین کرکس بدوز
رنگ کی را با بان دادن از نرگا ی
دیدهٔ پذ اکذ صبر و رنگ
کوهرا آن پنهی بجای سنگها
آفتاب برج بهائی شوی
تو برو در کار کز بنیاد جان
خارج این کارگه تقوا پیشه دید
آنکه پر و قوت از وی غافلست
تا به پیش صنع و صانع را بهم
پس برون کار کز بوشید کیست
لاجرم از کار کاهش کور تو بود
تا قضا را از کرد اندر زمان
زیر لب می کرد مرهم ریش خند
تا بکارد حکم و تقدیر آله
کرد تو کرده نه مزلزان ظلم و خون
وز برای قهر آماده شدند
دست و پا بین خشک کشتی ز اعتیال
وز برون می کشت اطفال از کزاف
بر در کرکس ظن چغدی می برد
خوف هدهد و چاند او لن تنت
او به بیرون میرود کز کو بعد
بر در کرکس دستم خایدند لین

می تواند را جرا کشتی بکو
مجلس گشت ماذ ای مهتدی
گفت کاری کرد کان عار منست
متهم شد با یکی زان کشتش
گفت انکس را بکش ای مجتشم
کشتم او را رستم از نوعی خلق
نفس تست آن نا ز بدخاصیت
هین بکش او را که بحر این دمست
از وی این دنیا خوش و زشت تست
نفس کشتی باز رستی زاعتاد
کز شکال آرد کسی برگفت ما
کانبیا را کی نفس گشته بود
گوش نه ای طالب راه صواب
دشمن خود بوده اند آن منکران
دشمن آن باشند کز قصد جان کند
نیست خفاشی عدوی آفتاب
تا بتابد او را میکند
دشمن آن باشد کز و آید عذاب
تا نخورشید جمله کافران
کز حجاب چشم ازان فردند خلق
چون غلام مشتری کو کین کشد
سر نگیرد اقتدا از نام سرا
گر شود پیدا دشمن با طبیب
در حقیقت دشمن جان خود اند
کاندری گر خشم گیرد ز آفتاب

او به گرد آخر بگوای زشت خو
می نگویی کز چه کرد آخر چه بود
گشتمش چون خاک شد استاد تست
غرق خون در خاک گور آغشتمش
گفت پس هر او نر دی را کشم
نای خود بر تم بهت از نای خلق
کز فساد اوست در هر ناحیت
مرد می قصد عزیزی میکنی
از پی او با چنین و با خلق جنگ
کس نزاد دشمن نماند در دیار
از برای انبیا و اولیا
پس چرا شان دشمنان بوده و جسود
پیش این اشکال و شبهت را جواب
زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن بود کز جهان می کند
او عدوی خویش را در حجاب
زخم او خورشید مر را می کشد
تا نمیرد آن بقا را آفتاب
از شعاع کوه بیغامبران
چشم خود را کو معطل کرد ند خلق
از ستیزه خواه خود را می کشد
تا ذیانی کرده باشد خواجه را
ور کند کو ذ ک عداوت با ادیب
راه جهل و جان خود را خود زدند
تا هوی کز خشم گیرد زآب

تو نکو بنگر کرا دارد زیان
کز تراجی آفریند زشت رو
ور ورق گشت مرد رستک لاخ
تو چنودی کز فلان من مکترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگر است
آن بلیس از تنگ حالی کمتر است
از حسد می خواست تا بالا رود
آن ابوجهل از محمد تنگ داشت
بوالحکم نامش بذو بوجهل شد
مستدیم در جهان جهت وجهی
اینیا را او واسطه داند که حق
زانکه کس را از حسد عاری بود
انکسی کش مثل خود بندگی
جنس فقر است بنده بر دسول
پس عمر روی والی غایت است
مرکرا خوی نکو یاشد بدست
پس امام حی قائم آن ولیست
مهدی و هادی ولیت ای نکو
او جو نوبت دهد جبریل اوست
وان که دین قند یکم مشکاة ماست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق
از پس هر پرده قومی را مقام
اهل صف آخرین از ضعف خویش
وآن صف پیش از ضعیفی بصر
روشنی کو حیات اولیست

عاقبت کر بوده سبب اختران
عاقبتشوم زشت روم زشت خو
ور دو شاخست شو تو جار شاخ
می فزاید لقمه می در اخته م
لیک جمله لقمها لقمه ست
خویش را آلوده در خود ابری
خوبه بالا بلکه خوی بالا بود
ور حسد خوی تو را بالا می زداشت
ای بسا اهل لز حسد تا اهل شد
صد اهلیت به از خوی نکو
تا بدید آرد حسدها در خلق
جامه حق خود داری بود
زان سبب تا او حسد برده است
پس حسد تا بد کسی را از قبول
تا قیامت آن تا بش دایمست
هر کسی کو شیشه دل پاشد شکست
خواه از نسل عمر خواه از علیست
هم نماند و هم نشسته پیش ده
وان ولیکم از دو قبله لاوست
نور را در مرتبه ده جایهاست
پرده های نور دان جمله ظلمت
صف صفند این پرده ها شان تا امام
چشم شان طاقت ندارد نور بیش
تاب ناردان شعاع بیشتر
زیغ جان و فتنه آن اولیست

اجولیها اندک اندک کم شود
آتشی کاصلاح آهن یار ست
سیب و آبی خامی دارد خفیف
لیک آهن را لطیف کرشعله است
هست آن آهن فقیر سخت کش
صاحب آتش بود بی واسطه
بی حجاب آب و فرزندان آب
واسطه دیگی بود یا تله یه
یا مکانی در میان تا آن هوا
پس فقیر آتش کوی واسطه
پس دل عالم و بیننده آمد ترا
دل بنا شد تا جه اندر گفت و گو
پس منور کاینه شعاع گیر آهنست
باد لیز دلهای جزوی جنبت
پس مثال و شرح خواهد گیر کلام
تا نگردد یکسوئی ما بذی
ای گرو با کفش گز همتر بود
امتحان کردن بای شامی ذو غلام را که نو خریده بود در خیانت یکدگر
با دشاهی و غلام نو زان جزید
یا فتش زیرک لا و شیرین جواب
آدمی مخفیست هر فنی ز بان
چون کبا ذی پرده بر هم کشید
کاید آن خانه کمر یا کند مت
یا چره کیجنیست باری بر گران
بی تامل او سخن گفتی چنان

چون ز غصه بگذرد او هم شود
کی صلاح آهن و سیب اندرست
نی جو آهن با بی خواهد لطیف
کو ز جذب تابش آن آرد بدست
زین سبب آتش او سرخ و خوش
در دل آتش رود نی واسطه
پخته کی ز آتش پاید و خطا
هیچ نادر بر دوش پا بتابه
می شود سوزان و می گیرد بنا
شعله ها را با وجودش واسطه
می رسد از واسطه در دل یقین
دل بجوید تن چه تاند جست و جو
پس نظر کاینه شعاع گیر آهنست
باد لیز دلهای جزوی جنبت
لیک ترسم کم بلغزد نیم گام
این نگفتم هم بگویم چون روی
مرگدا را دست کی بود بر نوا

گفتی ای دل مطمئن در بایستی
تا هر گوهر کز آن تابان شدی
تو فرقان فرق کردی بحر را
نور گوهر نور چشم ما شدی
چشم کش کردی و دیدی قرص ماه
راست کردان چشم را در ماهتاب
فکرت هم کژ مبین نیکو نگر
هر جوابی کان نه کوش آید بدل
کوش دلالت و چشم اهل وصال
در شنید کوش تبدیل صفات
زآتش از جلت یقین شد در سخن
تا نسوزی نیست کس عین الیقین
کوش چون نا قابل بود دیده شود
این سخن با آن ندارد پای کرد
آن غلامک را چو دید اهل ذکا
کاف رحمت گفتش تصغیر بست
چون بیامد آن دقوم در پیش شاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او
گفت با این شکل و با این کند دان
کز تو اهل نامه در رقعه پذیرد
تا علاج آن دهان تو کنیم
هر کنیزک را کلیدی سوختند
تا همه بینند در دستان نکو
آن فقیه را پس فرستاد او بکاخ
وین دگر را گفت خود تو زیرکی

جمله در یک گوهر پایستی
حق و باطل را از آن فرقان بدی
ذرهٔ ذرهٔ حق و باطل را جدا
هم سؤال و هم جواب ما بدی
چیست سؤالت این نظر در اشتباه
تا یکی پیش تو مه را در جواب
هست هم نور شعاع آن هم مه
چشم گفت از من شنو آنرا محل
چشم صاحب حال و گوش اصحاب مقال
در عیان دیدها تبدیل ذات
بختکی جو در یقین منزل مکن
گر یقین خواهی در آتش در نشین
ورنه قال در گوش پنبه شود
تا کژ شد با آن غلامانش چه کرد
آن دگر را کرد اشارت که بیا
جد جو گوید طفلکم تحقیر بست
بود او کنده دهان و دل سیاه
جست و جوئی کردم از اسرار او
دور بشین مرکب این سو تر ران
نی جلیس و یار و همدم بعد بذی
تو خبیث و ما طیب پر نفیم
نیست لایق دو تو دیده و خفتن
تا به پیش صورت عقلت نکو
سوی حمامی که رو خود را بخار
صد غلامی در حقیقت نی یکی

پس بخاطر آمد نی زودت
عیب نه یکر انکه خود پنداشت او
عیب کو وعیب جوی خود بدست
گفت شه بلاری مکن در مدح یار
زانکه من در امتحان آدم ورا

قسم یاد کردن غلام کنده دهان در صدق و وفای یار خود و در طهارهٔ ظن خود نزد پادشاه و رغبت کردن غلام دیگر بعد از امتحان

گفت نی بالله و الله العظیم
آن خداوندی که از خاک ذلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان
برگرفت ازنا به و نور صاف ساخت
آن سنا بهتی که بر افلاک تافت
آن که آدم جست و دست شیث چید
نوح از ان کو مرکب خود راند بود
جان ابراهیم از ان اختر رفت
چون کا سمعیل در جویش فتاد
جان داود از شجاعتش کرم شد
جزو سلیمان شد و صالش رام شد
در قضا یعقوب چون غماز شد
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب
چون عصا از دست موسی آب خورد
زهد با فقر عیسی مریم جو یافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم
چون ابو بکر آیت توفیق شد

ملک الملک و برحمان الرحیم
نی بحاجت بلک فضل و کبریا
آفرید او شهسواران خلیل
بگذرانید از تک افلاکیان
واندکاه او بجمله اختران تاخت
تا که آدم معرفت ذالملاک یافت
پیر خلیفه اش کرد آدم کانان بدید
در هوای یار جان در باد بود
بی حذر در شعله‌های نار رفت
پیش رفتند آفتابش سرنهاد
آهن اندر دست با فتش نرم شد
دیو کشتش بنده فرمان و مطیع
چشم روشن کرد از بوی پسر
شد چنان پذیرا در تعبیر خواب
ملکت فرهون اک لقمه کرد
بر فراز کشد چادر شاهانه
قرص مه را کرد انگشت دو نیم
با چنان شه صاحب و صدیق شد

چون ز مرشد ای کژ معشوق شد
چون که عشاق آن عیان را بین کشت
چون زرویش مرتضی شد در فشان
چون که بطلین از سرش واقف شدند
چون جهید از خندق او دیگر بدد
یابد اندر مزیدش راه دید
چون که کرهی کرخ او را شد جریب
بود او هم مرکب آسود از شاه
آن شقی از شوق آن راه شکرف
صد هزاران پادشاهان غلام
نام شاه از رشک حق پنهان نماند
حق آن نور حق و نور ان یاران
بحر جان و جان بحر ار کو یمش
حق آن آنی که این و آن از وست
کصفات خواجه تاش و یار من
آنچه می دانم ز وصف آن ندیم
شاه گفت اکنون از ان خود بگو
توجه داری وجه حاصل کرده
روز مرگ این چشم تو باطل شود
در لحد کین چشم را خاک آکنند
آن زمان کو دست و پایت بر درد
آن زمان کین جان حیوانی نماند
شرط ما جا باحسن پی کردنست
جوهری داری ز انسان یا عرض
این عرضها کو فنا شد چون بری
چون که لایبقی زمانین ا تفنا

چون و باطل باز دان فارق شد
نور فایض بود و فالنورین کشت
کشت او شرخدا در موج جان
کو شوار عرش نورانی شدند
خود مقاماتش فزون کشت از عدد
نام قطب العارفین از حق شنید
شد خلیفهٔ حشق ربانی و بس
کشت او سلطان سلطانان داد
کشت او خورشید رای و تیز طرف
سر فراز آیند ازان سوی جهان
هر کدامی نام شان را بر خوانند
کاندران بحر خدا جوان ما حیان
نیست لایق نام نو می جویش
مغز جانست بذر باشد جو بوست
هست صد جان ان کالبد را من
باورت ناید چه گویم ای کریم
چند گویی این او و آن او
از تک دریا چه در آورده
نور جان داری که یار دل شود
هست انکه کور دارو شن کنند
بر دو بالت هست تا جان بر پرد
جان باقی باید ت برجا نشاند
این چنین را سوی حضرت برد نت
این عرضها کو فنا شد چون بری
چون که لایبقی زمانین ا تفنا

نقل نتوان کرد مر اعراض را
یا بجدلی گشت جوهر ذین عرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجمله
از ره رابت خاکها شد سفله
آنچنان کاین ذن عرض بد شد فنا
جفت کرد ذن با سب و اشتر را عرض
هم عرض دان کیمیا بدن بکاد
صیقلی کردن عرض باشد شها
پس بگو کین عملها کردنم
این صفت کردن عرض باشد خمش
گفت شاها ذین قنوطت عقل نیست
با ذشا اجز که یاس بنده نیست
گر بوذی مر عرض را نقل و حس
این عرضها نقل شدنی دی دگر
نقل هر چیزی بوذ هم لایقش
وقت بحشر هر عرض را صعوبت
بنگراند رخوه بوذی تو عرض
بنگراند رخانه و کاشانها
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش
آن مهندس و آن عرض را دیدیها
چیست اصل و پایهٔ هر پیشه
جمله اجزای جهان ذلی عرض
اول فکر آمد آخر در عمل
پیوها در فکرها اوّلت بوذ
چون عمل کردی بحشر بنشاندش

لیک این جوهر بماند مر اعراض را
چون ذ پرهیزی که ذایل شد مرض
شد دوان تا لحد ذ پرهیز بجمله
دارُوی تو کرد مورا سلسله
جوهر فرزند حاصل شد فنا
جوهری کرد بماند ذ عرض
جوهری ذان کیمیا کرشد بیاد
ذین عرض جوهر همی یابد صفا
وصل آن اعراض را بفنا دوام
سایهٔ بُن را بقا ذ بیخ مکن
گر تو فرمانی عرض را نقل نیست
کز عرض کان رفت با ذ آینده نیست
بعل بوذی باطل و اتوال قشر
چشمها فانی شود لونی دگر
لایق گلبوذم سایقش
صورت هر یک عرض را این بیت
جنبش جنبق و جنبق با عرض
هر مهندس بود جمله انبیا
بود موزون صنعت و سقف و درش
آلت آورده و پیمود و پیشها
جز خیال و جز عرض و اندیشه
در نگر حاصل شد جز این عرض
بُنیت عالم جنان ذان در ازل
در عمل آخر بظاهر می شود
اندر آخر حرف اوّل را بذان

که شاخ و برگ و بیخش اوّلست
آن همه از بهر میوه مرسلست
پس بسری که مغز او پاک بود
اندر آخر جوهر لولاک بود
نقل اعراضست این علم و سوال
اندرین یعنی بیامد قال را
جمله عالم خود عرض بود ذ بدو تا
وین صور هم از جهاذ اندر فنا
این عرضها را جهاذ اندر صور
چنبل جبر شاهست و صورتها دسل
این جهان یک فکرت اوّل کمال
عالم اوّل جهان را مبتدا
عالم ثانی جزای این و آن
جاکرت داه حیاتست کرد وه
آن عرض کو بخیر و نیکان می شود
بنده اند جبر جذمت طاعتش کرد
آن عرض کو خلقتی شد در بدد
این عرض با جوهران بصحبت و طبق
این اذان ده آن اذین آید پسیچ
گفت شاها شرح چنین کن المراد
این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد
تا بوذ عیب این جهان نیک و بد
تا نگردی پند شوی اشکال فکر
کاز وجود من نگفتی چز که ذکر
پس چیا بوذی نخست ای شاه دین
نقش دین و کز بوذی بر جبین
گی درین عالم بُدی و بتکردی
چون کسی را ذهره تسخر بذی
پس قیامت کی کنندم ملحمه
وقت آن کت شد پدید جنّ یا دمه
گفت شه پوشیدنی بادا مَش بد
لیک از خامه ذ خاطر خوبتر
گر ذ ایمان نکتهٔ دادم برون
از ایمان هیبت دادم درون
چون همی بینی ذ پیش پادشاه کاه
وز صُفیرهای چلها صد خراه
تو نشانی ده که من دانم تمام
تا مرا هم بر نمی بوشد خمام
گفت پس اذ گفت من مقصود چیست
چون تو میدانی که آنچ بود چیست
گفت شه حکمت بود اظهار جان
آنکه دانت بروه آید چیا ن
آنچه می دانت نیاید انکره
بر جهان تهمه دیو طلق و وره
گر نمانی گاه تو ابی نشست
تا بذی یا تیکئی اذ تو بجست
ایستقاضا ضالهای کاه اذ عمر آن
شد موکل تا شود بهرت چیا ن

حکایت

پس کلاه و تنکها ساکت شود
تا ترا تو شه نشان آن کشش
از همان و آن همان زاید ابد
چون اثر زاید آن هم شد سبب
این سببها نسل بر نسلت لیک
شاه با او هم سخن اینجا رسید
گر بدید آن شاه جو با دو دیت
لیک یاد او ذکر آن دستور نیست

از حمام آمدن آن غلام زنگی و امتحان کردن شاه او را از رغبت غلام کردن و معلوم شدن شاه را رغبت باطن و ضمیر او

چون ز کرماه بیامد آن غلام
گفت صحاک نعیم دایم
پس سوی کاری فرستادش آن دگر
چشم بنشادش بصد لطف و کرم
ماه رویی بعد بویی مشک بو
ای دریغا گر بدی در رو آن
شاه گشتی هر که رویت دیدمی
گفت دمزی زان بگوای پادشاه
گفت اول وصف دور ویت کرد
خلق آن یادش جولانش کوش کرد
کف بر آورد و دو خشم او سرخ گشت
کو ز اول دم که با ما یار بود
چون دمادم کرد مجوش جنس جنس
گفت دانستم ترا از وی بدان
پس نشان ای کنده جان از دور تو
هم از این گفتند اکابر در جهان

سوی خویشش خواند آن شاه تمام
بر لطیفی بر ظریف و خوب رو
تا از این دیگر شود او با خبر
بعد از آن گفت ای جوانک از ظلم
نیکوئی نیکوئی نیکوئی
گر همی گوید دقیقی تو فلان
دیدنت ملک جهان از دیدنی
گر بهای هر چه گفت آن دین پناه
کاشکارا همچو وردی خنیه زرد
در زمان دریای چشمش جوش کرد
تا که موج همچو او از حد گذشت
در خیانت بس خبیث و خوار بود
دست بر لب زد ز تهنتاش کز بس
از تو جان کندست و از یار و دمان
تا امیر او باشد و ما مودتو
و اجة الافنان فی حفظ اللسان

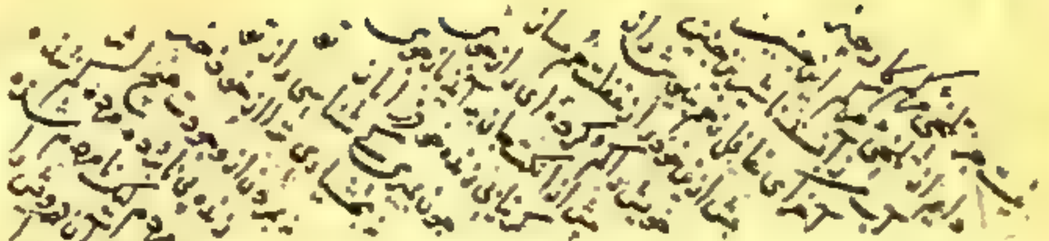

حکایت

در بحر آمد که تسخر اندر دیا
پس بدان که صورت خوب نکو
در بود صورت حقیر و ناپذیر
صورت ظاهر فنا کرد و بدان
چند باشی عاشق صورت بکو
چند بازی چشم با نقش سبو
صورت نقش دیدی زیعنی غافلی
این صدفهای قوالب قرچمان
لیک اندر هر صدف نبود گهر
کاندر این بحر اژدهای کژدمی
گر بصورت میروی کومی بشکل
هم بصورت دست و پا و چشم تو
لیک پوشیده بماند تا بوات
از یک اندیشه که آید در درون
چشم سلطان گر بصورت یک بود
از شکل و صورت شاه غنی
خلق بی پایان ز یک اندیشه اند
هست آن اندیشه پیش خلق خرد
پس بجز معنی که از اندیشه زاد
خانها و قصرها و شهرها
هم زمین هم چرخ و هم خود ملک
پس بجز اندیشه کی بیند ترا
می نماید هیئت کژدم ترک
عالم اندر چشم تو هول و عظیم
در جهان فکرتی ای کم ز خر

همچو سبزه کو لحن شد ای کیا
با خصال بد نیرزد یک تتو
چون بود خلقش نکو ز اخلاش مه
علم یعنی بماند جاودان
طالب یعنی شو و یعنی رهی
بگذر از نقش سبو رو آب جو
از صدف دُر را گزین ای غافلی
کز هزاران تن یکی را دُر دهد
گوهر اندر وی همچو در یا سمک
من سلیمانست و اندیشه چو مور
همچو اندیشه چو موشی و کژ کژک
نار و رعد و برق دارد لرزه دهم
ایمن و غافل چو سنگی بیخبر

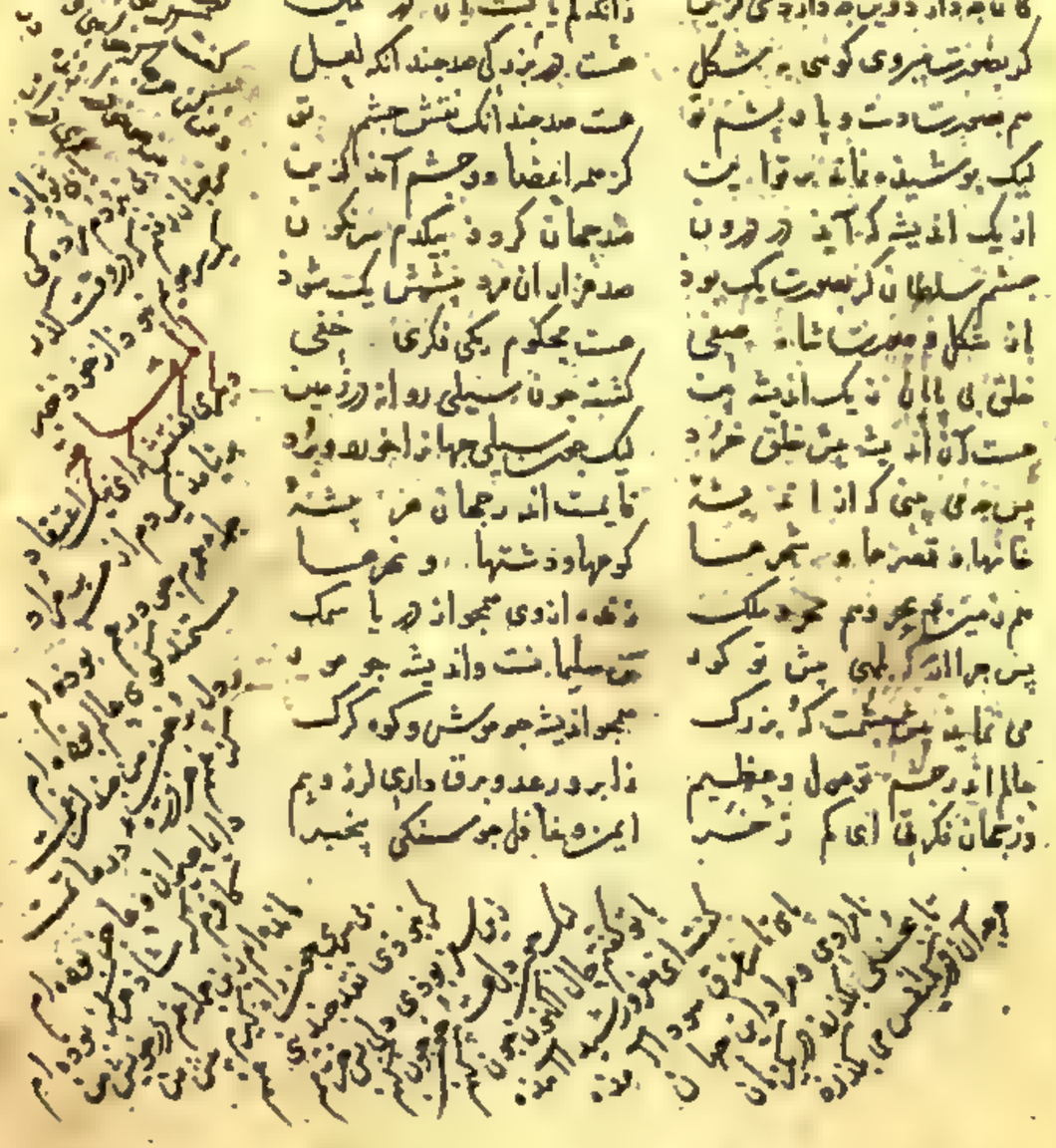

حکایت

حکایت پادشاهی غلامی را بر جملهٔ امیران و حشم و مصاحب خویش گردانیدن و حسد بردن امرا و حشم و خدم بر غلام خاص

پادشاهی بندهٔ را از کرم
بر گزیده بود بر جملهٔ حشم

جامکی او وظیفهٔ چل امیر
ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر

از کمال طالع و اقبال و بخت
او ایازی بود و شه محمود وقت

روم او با روح شه را اصل خویش
پیش ازین بود ند هم پیوند و خویش

کار او آن دارد که پیش از نشست
بگذرد از اینها که نو جادهٔ شدست

کار عارف زان گونی اجلست
جشن او برگشتهای اولست

آنچه کردم کاشتند و آنچه جو
جشن او آنجاست روز و شب گرو

آنچه آبستست شب جز آن نزاد
حیلهها و مکرها جلست باد

کژشود دلخوش بحیلتهای کش
آنکه پندد حیلهٔ خود بر درش

او درون دام دایم می نهد
جان تو نه این جهد نه آن جهد

گربروید ور بروید صد گیاه
عاقبت بدرویند آن کشتهٔ آه

کشت نوکارند برگشتهٔ نخست
این دوم فانیست آن اول درست

تخم اول کامل و برگزیده است
تخم ثانی فاسد و پوسیده است

بفکن این تدبیر خود را پیش دست
کرچه تدبیرت مرتدبیر او بیست

کار آن دارد که حق افراشتست
آخر آن روید که اول کاشتست

هرچه کاری از برای او بکار
جوز اسپید و بیخ ای دوستدار

در شبستان بر زنون فرمود حیث — آن خدا را نی دهان نی لب نی طبق
دل ز هر یاری خدا یی مے خورد — جان ز هر چشمی صفا یی مے برد
صورت هر آدمی جز کاسه ایست — جسم از بهر او چو تاسه ایست
از لقای هر کسے چیزے خوری — وز قران هر قرین چیزے بری
جمله هستیها از این روضه چرند — لایق هر واردے زایند بیش
از قران مردو زن زاید بشر — وز قران سنگ و آهن هم شرر
وز قران خاک با باد انتما — میوها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزها با آب نی — دلخوشی و بی غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما — می فزاید خوبی و احسان ما
قابل خونند شوخ اجسام ما — چون بر آید از تفرج کام ما
سرخ و زردی از قران خون بود — خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهر این رنگها سرخی بود — وان ز خورشید است و زوی میرسد
هر زمینی کو قرین شد با عمل — شوخ کشت و کشت مایوذ مجمل
قوت اندر فعل آید از اتفاق — چون قران دیو با اهل نفاق
این بعاینی ذات از جرح نعم — بی عدد طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم چار چیست — امر را طاق و طرم ما هیئت
از پی طاق و طرم خواری کشند — بر امید عز در روزه چند دگ
بر امید عز در خواری خوشند — چون نمی آید اینجا کو رهیم
کرده خوف کرده از غم مجود دگ — مشرق خورشید بیرج میر کو نی
کاندرینجا عز آفتاب روشنم — مشرقش او نیست ذرات او
آفتاب ما نه مشرقها بر و نی — باز گرد شمس میکردم عجب
نی بر آمد نی فرو شد ذات او — شمس باشد بیسببها مطلع
در و عالم آفتاب بی نعیم — هم از و جبل سببها منقطع
هم نه قرص شمس باشد این سبب — ای که از شمس این شما اورگنید

صد هزاران بار دیدیم امید — آن خدا را نی دهان نی لب نی طبق

تو مرا با ذکر کی آب طرب — صبر می دادم و یا می از آب
در شوم تو میدهی من می شوم — عین صنع آفتابت ای جسم
عین صنع از نقش صانع چون بود — هر صفت از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها از این روضه چرند — گر براق و تازیان و رخ و خرند
لیک آب کوثر کوثر را نخست زد — می ز چند روضه را زانست زد
هر دم آرد رو بجراب جدید — هر دم آرد رو بجراب جدید
تا کآب شود او را کوثر کرد — تا کآب شود او را کوثر کرد
ز آب من ای کودک تا یابی بصر — ز آب من ای کودک تا یابی بصر
گوید انر نیک و بد را کن کجاست — گوید انر نیک و بد را کن کجاست
راست می گردی کلمی کاهی دگر — راست می گردی کلمی کاهی دگر
از پیشه شمس دین بی تا خنیم — ورنه ما آن کودک را تا کنیم
آن ضیاء الحق حسام الدین تو زود — دارویش کن کوری چشم حسود
تو تیای کبریای تیز نعل — دارویی ظلمت کش استیز نعل
آنکه بر چشم اعمی بد زند — ظلمت صد ساله را زاندم کند
جمله کور انرا دوا کن جز حسود — کز حسودی بر تو می گیرد جحود
مر حسودت را که جوهر هم — جان ملد تا هیچ نیابد جان کهن
آنکه او با شد حسود آفتاب — وانکه می ریخد ز بود آفتاب
آیت افتاده اند در قعر چاه — آیت افتاده اند در قعر چاه
کی بر آید این مراد او بکو — کی بر آید این مراد او بکو
باز گردت آنکه شد گم کرده راه — باز گردت آنکه شد گم کرده راه
باز گردیدن بر جعدان فتاد — باز گردیدن بر جعدان فتاد
او چو نوبت از نور بر ضیا — لیک کورش کرد رمنک قضا
خاک در چشمش زد و نور او ببرد — در میان جعد و دیدارش سپرد
بر سری جعد انش بر سر میزند — پر و بال ناز نینش می کنند
ولوله افتاد در جعدان که هان — باز آمد تا بگیرد جای ما ن

جمع بیگانه کوی پرخشم و عجیب
اندر افتاد ند در دلق بزرگ چو لهب

بانگ کوید من نه ام خورد و هم بجغد
صد جنیت دیمان فدا کردم بجغد

من نخواهم بوده اینجا می روم
سوی شاه عنقا دامغ مه خوشم

جغد را کشید ای جغدان کز من
نی مقیم میروم سوی وطن

این خراب آباد در چشم شماست
ورنه ما را ساحت باز جاست

جغدکان کویند حیلت میکند
تا ز خان و مان و جا مانم بکند

خانهای ما بگیرد او بمکر
بر کند ما را به سالوسی ز وکر

خود نبود ه سیمان این حیلت پرست
واند از جمله حریصان بذ تر ست

او خورده از حرص طین را مجتهد بس
ده مسا دیدای یاران بخرمن

لاف از تن میزند وخدمت شاه
تا برد ما و شما را او زراه

خود چه جنس شاه باشد مرغکی
مشوش کر عقل داری اندکی

جنس شاهت او و یا جنس وزیر
هیچ باشد لایق لوزینه سیر

آنچه می کوید ز بغل و مکر و فن
هست سلطان با چشم جوی من

اینت لاف خام و دام کول کیه
این لاف خام ودام کول کیه

مرغکی لاغر چه خورد در شهرت
مرد را یاری کری از شاه کو

کفته باز اویک پر من بشکنید
یا ز مغز برک کلی بر من نهید

خانها تان جمله کی بر سر زنند
دل بر خانه کند بر من حفا

صد هزاران حرز من از رهای باز
هر کجا که میروم شه در پیت

بی خیال من دل سلطان سقیم
می کند در اوج جان خویش پرورش

پرده های آسمان ا بدرم
انقطاد آسمان از فطر تم

بازم و حیران شود در من سما
جغد کی بود کو بداند ان ما

شه برای من نرند ان یاد کرد
صد هزاران بت را آزاد کرد

یکدم با جغدها د مساز کرد
از دم من جغدها را باز کرد

ای خنک جغدی که پرواز من
فهم کرد ان نکتهای باز من

ور من آویزید تا باز ان شوید
کر جم جغد اید شهباز ان شوید

انکه با شد با جنان شیای جنیب
هر کجا افتد جرا با شد غریب

هر که با شد در دش را ده دوا
کر جنونی تا نه باشد بی نوا

مالک ملکم یم من طبل خوا د
طبل باز م میزند شه انکنا د

طبل باز من ندای ارد جمعی
حق کواه من برحم مد حی

من یم جغد شهنشه دود اند و
لیک دارم در تجلی نور ا ر و

نیست جنسیت نروی شکل و ذات
آب جنس خاک آمد در ثبات

آه جنس آتش آمد در قرا م
طبع را جنس آمدست آخر مدام

جنس بایست چون جنس شاه تا
مای ما شد بر مای او فنا

چون فنا شد مای ما او ماند فرد
پیش پای اب او کردم چو کرد

خاک شد جان و نشانهای او
هست بر خاکش نشان پای او

خاک پایش شو برای آن نشان
تا شوی تاج سر کردنکشان

تا کنر پند تا با شکل من
نقل من نوشید پش از نقل من

ای بسا کس را که صورت داد ه
قصد صورت کرد و بر انداخته

آخر ای جان باد نی پوست است
هیچ این جان باد نی نا نیست است

تا به نو رحشر با چست جهت
نور دل با قطع خونی نخست

شاه ای اندر کرم اندر جکر
عقل جوئی سعی کن بر مغز سر

این تعلقها نی کیفت و جنون
عقلها ور دانش خونی زبون

جان کل اجزو جان آسیب کرد
جان از دود ی ستد رجیب کرد

مجمو ریم جان از آن آسیب جیب
جامه شد از مسیح جان فریب

آن مسیحی که بر خشک و تر ست
آن مسیحی کر مسیحیت برست

حکایت

پس زبان جان جهانی گشت جان
از جنین جانه شود جانی جهان
زین جهان نازاید جهانی دیگری
آن حشر را و انماید محشری
تا قیامت کم بگویم یک سخن
من ز شرم این قیامت قاصرم
این سخنها خود یعنی یاد پست
چرنهادام دم شیرین لبیت
چون کند تقصیر پس چون تن زند
چون کند تن کو بتو آنی رسند
لیک هر تا پای تو آنی چشید
لیک تا پای تو آنی رسید

حکایت تشنه بر سر دیوار و کلوخ انداختن در جوی آب و فایده آن گفتن

بر لب جوبود دیواری بلند
بر سر دیوار تشنه دردمند
ما بفش از آب آن دیوار بود
از پی آب او جوها می زاد بود
شد حجاب آب او دیوار او
بر فلک می شد فغان از زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب
بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ
مست کرد آن بانگ آبش چون نبید
از صفای بانگ آب آن مبتغی
کشت خشت انداز از آنجا خشت گن
آب میزد بانگ یعنی می تراو
فایده چون زد نه خشتی مر ترا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده ست
من از این صنعت ندارم میوه دست
فایده اول سماع بانگ آب
کو بود در تشنگان را چون رباب
بانگ او جوه بانگ او را نیل شد
مرده را زین زنده کی تحویل شد
یا جو بانگ رعد ایام بهار
باغ کی یابد از و چندین نگار
یا جو بر گردیش ایام زکات
یا جو بر جستن ایام نکات
چون دم رحمان بود کان از زمین
میرسند سوی محمد ی دفین
یا جو بوی احمد مرسل بود
کان بعاصی در شفاعت میرسد
یا جو بوی یوسف خوب لطیف
میرسد بر جان یعقوب نحیف
یا نسیم روضه دان السلام
سوی جاهی میرسد بی اعتنام
یا سوی بیت سبیه از کعبتا
میرسد پیغام کای ابل بیا
فایده دیگر که در خشتی کزین
بر کنم آیم سوی آب معین

حکایت

کز پی کشت دیوار بلند
پشت تر کرد بجهد بیفعه کو کند
پستی دیوار تر بی می شود
فصل آن دهقان و صلی می بود
سجده آمد کندن خشت کرت
موجب قربت کو اسجد و اقترب
تا کلیر دیوار عالی کرد نست
مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد جز بر آب حیات
تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه تر
زود تر بی کند خشت و مدر
هر که حاشی تر بود بر بانگ آب
او کلوخ زفت تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پی تا چند تش
نشنود پیکانه جز بانگ تلف
ای خنک آن را که او ایام پیش
مغتنم دارد کزاد و ام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود
با فراخت صحت و قوت بود
وآن جوانی مجمو باغ سبز و تست
میرساند بی دریغی باد و بست
چشمهای شهوت و شوت روان
سبز می کرده زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند
معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
نور چشم و قوت ابدان بجا
قصر محکم خانه روشن پر صفا
من از این صنعت ندارم میوه دست
سر فرود آرد و بکن خشت و مدر
پیش از آن کایام پیری در رسند
کرد نش بندد بصد بند مرسند
خاک شوره کرد و ویران و پست
هر کرا از شوره نبات آمد بدست
آب رو و آب شهوت منقطع
اوز خویش و دیگران بد منتفع
از دوان چون پا دوم فرو آمده
چشم را م آمد تا دی شده
از تشنج رو بجو پشت مو سما د
رفت نطق و طبع و دندانها ز کار
پشت دو تا کشته دلست و طپان
تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان
بر سر ریزه کم مرکوب تست
هم قوی و دل تنک تن تا درست
خانه ویران کاری سامان شده
دل ز اقران مجو نای ایمان شده
مرضایع سعی باطل داده دود
تن کاهل دل سیه تن ناصبور
سوی پرسه مجو برف از بیم مرگ
جمله اعضا لرزه گردان مجو برگ

حکایت باین مناسبت شخصی بر سر راه بیخ آورشنید و در حمت رسانیدن بر درمان و فرمودن والی مر او را که این خار را از سر راه مسلمانان برکن

روز بیکه لاشه لنگ و نزار
کار که ویران عمل ارفته زسار
پنجهای خوی بد مجسم شده
قوت بر کندن آن کم شده
جامهای خلق بدریدی ز خار
درمیان ره نشانده خار بن
جون کر حاکم راخبر شد زان حدیث
بس بکندش مکن آذا بلند
گفت آن کرا و را کین را بکت
پای خلق از زخم آن پرخون شدی
مدتی زد او زه او وعده داد
پای درویشان بحستی زار زار
گفت روزی چاکش کای وعده کر
بافت آگاهی زنعل کژ جهیت
گفت الآیام یا عم یفسنا
گفت عجل لا تماطل دینیا
ناتوی کو بی کزوه این بیان
کز بمروزی کری یابذ زبان
آن درخت بد جوانتر می شود
وین کنندت سست و مضطر می شود
خار بن در قوت و بیخ است
خار کن در بیخ و در کاهش تنه
خار بن هر دم سبر و تازه تر
خار کن هر روز زار و خشک تر
او جوانتر می شود تو پیرتر
زود باش و روز کار رخ زرد مه
خار بن دانا هر یکی خوی بدت
بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی تو خشت شدی
چیز ار ری سخت بی چیز آمدی
کز درخت کشت و بر کسان
کز خلق زشت تو دارد نشان
یا بتیر یکدو ره از تو بزنند
توعذاب خویش و هر یکان نه
یا بکلش وصل کن این خار را
میر بکو وه اد این درچنیر بکن
تا که تو او کشد خار از سرا
وصل او کلش کند خار از سرا

مثال

تو مثال دوزخی او نیز هست
کشتن آتش ز بهر من مکنیت
پیه بطنی فرمود از کفت چیم
کو بدش بکذ ز من ای شاه زود
ذانکه نورت ساذ نادم را دبوه
پس ملاکی تا د نور تو هست
ذانکه ضد بی دفع ضد لا یمکنت
نار ضد تو د باشد روز حد ل
کان ذ قهر ایکیخت شد وین ز فضل
کر همی خوای تو دفع شر نا د
آب رحمت بر دل آتش کا د
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنت
آب حیوان روح پاک محسنیت
بس کر ذ انت نفس تو ان د
ذانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش ذ ان کر یذ ان می شوه
کا تشش از آب ویران می شوه
چشم و فکر تو همه از آتشت
چشم و فکر شیخ از نور خوشت
آب تو د او چو بر آتش چکذ
چکچک از آتش بر آید بر جهذ
جون کذ چکچک تو کویش مرک و رد
تا شود این دوزخ نفس تو سیزد
تا نسوذ د او کلستان ترا
تا نسوذ د جملک و اجسان ترا
بعد ازان چیزی که کار دی بر دود
لاله و نسرین و سیستبرد هند
باذ همنا میرویم از راه رات
باذ کرد ای خواجه راه ما کجاست
لذ دین تقریر بود م ای خسرو
کر حرت لنکیت و منزل د ور د و
سال یکدشت و وقت کشت نی
جز سیه روبی و بغل دشت نی
کرم و بیخ درخت تن فشاند
با یذش بر کند و بر آتش نهاد
میر و میزان ای داد و دو پکاه شذ
آفتاب عمر سوی چاه شذ
این دو روزک دا کر عمرت بود
پر افشانی بکن از راه جود
این قد ر تخمی که ما ذ ست بکار د
تا در آخر بینی آنرا برک و بار
این قد ر عمری که ما ذ ست بیا د
تا بیا ذ ذین دو دم عمری جهاذ
میر فتیلت ساذ و در من زود تر
تا بکلی نکذ ر د ایام کشت
پند من بشنو که تن بندی تو بیت
کفته پر و ذ کن کرت میلا نو بیت

لب ببند و کف پر زر برکشا
ترک لذتها و شهوتها بخاست
این بخا شاخیست از سرو بهشت
بر رود الا ثقیلش این ترک هوا
تا ببرد شاخ بخا ای خوب کیش
یوسف حسنی و این عالم جو چاه
یوسفا اندر رسن در زن تو دست
چند که کیذ رسن آویختند
تا به پیش عالم جان جدید
این جهان نیست چو هستان شده
خاک بر رأفت بازی میکند
این که بر کارت بکارت و پوست
خاک محزون آلتی فردست باد
چشم خاکی را بخاک افکند نظر
آب داند آب را کوهست یاد
چشم گل آبست و نورد آن سواد
پس ادب کن آب را از خوی بد
چشم آب از چشم شه رهبر بجو
چشم اسپان جز گیا و جز جرا
نور حق بر نور حس دارد گواه
آب بی آلت نداند دم را
سوی چشمی رو که نورش راکبست
نور حس با نور حق قرین بود
نور حسی میکند سوی ثری
زانکه محسوسات دون عالمیست

بخل تن بگذار و پیش آور بخا
هر که در شهوت فروشد برنخاست
وای او گر کف بجنبد شاخی بجنبد
برکشد این شاخ جانرا بر سما
مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
وین رسن صورت ازو مر آدمی
از رسن غافل مشو یک لحظه زشت
فضل و رحمت را بهم آمیختند
عالم بس آشکار و نابدید
وآن جهان غیب بس پنهان شده
گرنه پیغمبر پرده سازی میکند
وانگه بنمایند معزولی اوست
باد را دان عالی و عالی نژاد
باد پنهان جنبشی بوقوعی دگر
بر سواری دان ازو احوال سوار
بی سوار این اسب خود ناید بکار
ور نه پیش شاه باشد اسب رد
چشم او بی چشم شه منظور بود
هر کجا خوانی بگوید که چرا
آنکه جان سوی حق راهست شد
شاه باید تا بداند راه شاه
چشم را آن نور نیکو صاحبست
یعنی نور جلی تو دان این بود
نور چشمش می کشد سوی جلی
نور حق در ما و حس چون شبنمیست

لیک پذیرفت آن راکب بود
نور حسی کو خلیفه شد وکیل
چون که نور حس نبی بحشم
نور حس با این خلیفه مختفیست
این جهان چون خشم بنده و اندر جیب
کز بلندش میکند کاهش بپست
کز پیشش می برد کامی بساد
کز پیرش می برد کامی بخاید
وقت بهان و قلم بر خط گذاد
تیر تو آن پس و ناپدا کمان
تیر را مشکن که این تیر بحست
ما نیت اندر وقت گفت چیست
جسم خود بشکن تو مشکن تیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر
آن چه اعجاز و کشته خود چنین
ما شکاریم این چنین دامی کراست
می درد می دوزد این خیاط وکو
ساعتی کافر کند صدیق را
زانکه مخلص در خطر باشد مدام
زانکه در راهست دزدان بی حدست
آینه خالص شکست او مخلصست
چون که خالص گشت مخلص باز رست
صبح آید دکر آهن نشد
صبح انکوری دکر خوبه نشد
صبح مین پخته باکون نشد
رو که جوهر خان محقق در شبه

چون بر آماده و بگمتاد نکو
هست پنهان در سواد دیدگان
چون بر پی تو دان دینی بحشم
چون غنی بود ضیائی کان صفیست
عاجزی پشه گرفت و داد غیب
کز درستش میکند کامی شکست
کز کلستانش کند کاهش خلید
کاجلکش می کند کاجل رسید
اسب در جولان و ناپدا سوار
جانها پیدا و پنهان جان جان
نیست پرتابی ز دست الله است
کاز حق بر کار ها دارد سبق
جسم خود بشکن تو مشکن تیر را
تیر چون آلوده از خون تو شد
و آنچه ناید اجتهاد اندر دید و رون
کو بجوکاییم جوکای کجاست
می دهد می سوزد این نشاط و کو
ساعتی بنماند کند بدیت را
تا نرود خالص نکهف او تمام
او رهد کاندر امان ایزدست
مرغ را نگرفت او خود منعمست
در مقام امن رفت و ره دست
صبح نانی کندم خرمن نشد
صبح بین پخته باکون نشد
رو که جوهر خان محقق در شبه

جون ز خود رستی همه یزدان شدی
جمله کبد ذات شد سلطان شدی

در بیان خواهی صلاح الدین نمود
دیده ها را کرد پنهان و گشود

فقر را از جشم و از سیمای او
دیدم جشمی که دارد نور هو

شیخ بفعالت و بی آلت جو حق
نامرید ان داده بی کفتی سبق

دل بدست او جو موم نرم رام
محرمش چاکی انکشتریت

چاکی اندیشهٔ آن نور کریت
از پی صد لذت کوه و ها بانک کیت

مرکجا آواز چکیت او شناخت
هست کاواز مشتاقی کند

میرهاند کوه را ز آواز و قال
جون ز کوه آن الطیف بیرون میشود

زان شهنشاه معانی نقیل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه

نی زبان نی حشه جوشان میشود
نی صدای بانک مشتاقی درو

کوهیت تا ذره ذره پاک کند
بوکه یک اجزای او تابنده بی

جون قیامت کوهها را بر کند
این قیامت زان قیامت کی کمست

هر که دید این مرهم از زخم اینست
ای خنک جشمی که جشمش جریحست

نان مرده جون جریحان شود
جشم تیره جون جریحا نا رشد

در تمکدان جون خر مرده فتاد
آن خری و مرد کی یکسو نهاد

جنبغهٔ الله هست رنک خم هو
جون که در خم افتد و کوشش کند

آن منم خم خود انا الحق کفته ام
از طرب کوید منم خم لا تلم

زانکه آهن چون رنک آتش کرفت
رنک آتش دارد و خاش و دشت

چون پری کشته سجون رد کان
پس انا النارست لافش بی زبان

شد ز رنک و طبع آتش مجتشم
کوید اه من آتشم من آتشم

آتش من کرچه آهن مشکنم
آز جون کن دست را بر من زنم

آتش من برتو کر شد مشتبه
روی خود بر روی من یکدم بنه

آدمی جون نور کیرد از خدا
هست مسجود ملایک ذا جتبا

نیز مسجود کسی کو جون ملک
رسته باشد جانش از طغیان و شک

آتش به آهن چلب بیند
ریش تشبیه مشبه را مخند

پای در دریای خم کن لب کزان
بر فریاک خمش کن لب کزان

کرچه صد جون من ندارد تاب بحر
لیک می خشکیم از عز قاب بحر

جان و جتلی من فدای بحر باد
خونهای جتلی و جان این بحر داد

تا که پایم میرود دایم درو
جون نماند پا جو بطنم زرو

بی ادب غایب ز حاضر خوشترست
حلقه جون کر بود او بر درست

ای تن آلوده کره حوض کرد
پاک کی کردد برون حوض مرد

پاک کو از حوض نجهد او فتاد
او ز طمع خویش بس دود او فتاد

پاکی این حوض بی پایان بود
پاکی اجسام کم میزان بود

ز انکه دل جوهست لیکن در کمین
سوی دریا راه او بنهان و اندرین

پاکی مجدود تو خواهد مدد
ورنه اندر خرج کم و کرد و عدد

آب کفت آلوده را در من شتاب
کفت آلوده کی دارم شرم از آب

کفت آب این شرم بی مر یکی رود
بی من این آلوده زایل کی شود

ز آب مر آلوده کو پنهان شود
الحیاء تمنع الایمان شود

دل ز پایه چون تن پاکناک شد
تن از آب حوض دلها پاک شد

رفتن ذوالنون مصری به بیمارستان جهت عیادت تاوه

ای ملامت گر ملامت مر ترا
جان من کوره ست و با آتش خوشت
میجو کون چشق را سوزیدنیست
برگ بی برگی تراجون برگ شد
چون ذم شاذیت آزودن گرفت
آنچ خوف دیگرانت امر رفت
باز دیوانه شدم من ای طبیب
حلقهای سلسلهٔ تو وفنون
داد هر حلقه فنونی دیگرت
پس فنون باشد جنون ایشان مثل
آن چنان دیوانگی بگسست بند
کرد دیوانگان پندم دهند

ای چنین ذوالنون مصری افتاده
شور جندان شد که تا فوق فلک
میرسید از وی جگرها را نمک
میرسید از شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود
آتش او دیشها را می ربود
چون که در پیش هوام آتش فتاد
بند کره دشمن بندان رو نهاد
نیست امکان واکشیدن این لجام
کره زین ران تنگ سے دارند عام

ای ملامت گر ملامت مر ترا
جان من کوره ست و با آتش خوشت
میجو کون چشق را سوزیدنیست
برگ بی برگی تراجون برگ شد
چون ذم شاذیت آزودن گرفت
آنچ خوف دیگرانت امر رفت
باز دیوانه شدم من ای طبیب
حلقهای سلسلهٔ تو وفنون
داد هر حلقه فنونی دیگرت
پس فنون باشد جنون ایشان مثل
آن چنان دیوانگی بگسست بند
کرد دیوانگان پندم دهند

رفتن ذوالنون مصری به بیمارستان جهت عیادت تاوه

سنگ بران کردن ذوالنون و بخشراندن و جهیدن تاوه و
و نهمناکردن ذوالنون ایشان را امتحان کرد دعوی را یعنی ایشان

دید در شاهان نهاد خوف جان
این گره کورند و شاهان بی نشان
چون که حکم اندر کف رندان بود
لاجرم ذوالنون که رندان بود
یک سواره میرود شاه عظیم
در کف طفلان چنین دُرّ یتیم
درج درِ ای خان در قطره
آفتابی در خویش را ذره نمود
واذک اذ کرد روی خود زار کبود
جاهل از وی مست گشت و بیهوش شد
چون قلم در دست نادانی بود
لاجرم مقصود بر داری بود
جمله پیغامها ذات اله کاندو کیا
لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قوم راه گم
از سفه انا تطیرنا بکم
جمله تدبیرها این امان انگیخته
زان خداوندی که گشت آویخته
چون بتول آوست مطلوب همه
پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود
عصمت و آلت فهم چون بود
ز خالص راه زرگر را خطر
رفت از قلاب خایان بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مختفند
کز بد و جراحه بر آتش میزنند
یوسفان از مکر خوان در چهند
کز حسد یوسف بگرگان می دهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت
این حسد از مکر گرگیت زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم
داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر کرد یوسف می نگشت
از حسد در فعل آن گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ و هم زخم لبث
آمنه کانا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکریت
عاقبت دسواشود این گرگ بیت
زانکه حشر جاسدان دون کنند
بی گمان بر صورت گرگان کنند
حشر بر جنس جنس مردار خوار
صورت خوبیکو بود زود شمار
زانیان را آکند اندام نهان
خوره آرد تا بوه کند دهان
کذبتی کان بد لها میرسید
کشت اندر حشر محسوس و پدید
بشه آمد وجود آدمی
برجند شود زین وجود اندر دمی

این کتاب از سایت ketab.ir دانلود شده است

حکایت

در وجود ما مزاجان کرک و خوک
صالح و ناصالح و خوک و خشوک

چکم او آن خوت کان غالبترست
چون کز و پیش آمد انی پیش گرگ

صورتی کان بر وجودت غالبست
هم بر آن تصویر حشرت واجبست

تا یعنی یوسف ذعنی میخورند
از ده بنهان صلاح و کینه‌ها

بل که تلی در آید می در کاو و خر
میرود دانا بنی و جهل و هنر

اسب سنگ می‌شود ز هول و رام
حرص بازی می‌کند بر هم سلام

رفت در سگ زاده می حرص و هوس
تا شبان شد یا شکاری یا جرس

در سگ اصحاب خوشی زان وفود
رفت تا جویای آن کشته بود

هر زمان در سینه خو یعنی سر کند
کاه دیو و کاه ملک کدام و دد

زان عجب بشه که در شیر آگهست
تا دام سینها بنهان رهست

دزد هی کن از دُر و مرجان جان
ای کم از سگ از درون پارهٔ نان

چون که دزدی دزد آن دُر لطیف
چون کز و الفون سوی دیبار رفت شاد

چون که دزد الفون سوی دیبار رفت شاد
بند بر پایت بر سر زا فتاد

دوستان از هر طرف بخاد دو
سوی زندان بهر پرسش نزد او

دوستان در قصهٔ مجنون شدند
سوی زندان دو دو و دو دو می زدند

گیر یکرا قاصد کند یا حکمتیت
کز درین ره قبله‌ها آیتیست

دوده باد از عقل چون ترای او
ما مجنون باشد چکر فرمای او

چاش نه از کال جا مراد
کا بر بهاری پوشد ماه داد

اوز شام هلا مراند زغانه شد
اوز نک جا تلان دیوانه شد

اوز بها در عقل کند تا پرت
قاصد ار نفت و دیوانه شد نفت

کز بندم ای فتا و نر ساد کام
بر سر و پایم بزن دین را نکام

تا ز زخم لخت من یابم حیات
چون قتیل از کاو و حالم از نشاط

تا ز زخم لخت کاوی خوش شوم
همچو کشته کاو وحی کش شوم

زنده شد کشته ز زخم دم کاو
همچو میش از کیمیا شد نر ساو

حکایت

بود آن دیوانه را مهمان عزیز
کرد آن دیوانه را قربان تیز

کز برای مهمان بکشم گوسپند
بند و دست و پای او محکم بکند

کارد می‌تیز کرد آن بی‌خبر
تا بکارد حلق آن مسکین ببرد

گفت ای دیوانه نادان ذمیم
کز برای مهمان کسی کشد گلیم

گفت آری مهمان عزیز
هست مهمان من آن شاه عزیز

گفت ای دیوانه بند از پای او
تا بیابد او ز دیوانگان نکو

بند بگشاد و بدوانید سخت
تا بیابد او ز دیوانگان نکو

کرد آن دیوانه بس جستجو
تا بیابد او ز دیوانگان نکو

همچو آن لقمان که بنده پاک بود
روز و شب در بندگی چالاک بود

خواجه آش می داشتی در کار پیش
بهر تش دیدی ز فرزندان خویش

گرچه بنده بود و بنده زاده بود
خواجه بود و از همه آزاده بود

گفت شامی شیخ را اندر سخن
کز من از بخشش تو چیزی خواست کن

گفت ای شه شرم نایدم ز مرتا
کیچنین کوشی مرا زین برتر آ

من دو بنده دارم و ایشان چقیم
وان دو بر تو چاکمانند و امیر

گفت شه آن دو کیند لیز ما بگو
گفت زان یک خشم و دیگر شهوتیست

شاه آن ذان کو ز شاهی فارغست
بی سر و خورشید نورش باز غست

گنج آن دارد که باهستی چدوست
هستی آن دارد که گنجی جاودست

در حقیقت بنده لقمان خواجه اش
در نظرشان کوهری کم از خسیس

نام و رنگی جمله زان دادم شده
در قبا کوید که از جامه شده

تو بباید تا شوی جانی ز من
تا شناسد خلق را از فعل و قول

نقد او چند باشد چند نقل
در میان جان جوامیس القلوب

پیش او مکتوم باشد سر و حال
کز شود پوشیده آن چقل باز

سر مخلوقات چه بود پیش او
بر زمین و نقش چه دشوار بود

موم چه بود در کف او ای ظلوم
بند کی بر ظاهرش دیدی چرا

در غلام خویش پوشاند لباس
مر غلام خویش را سازد امام

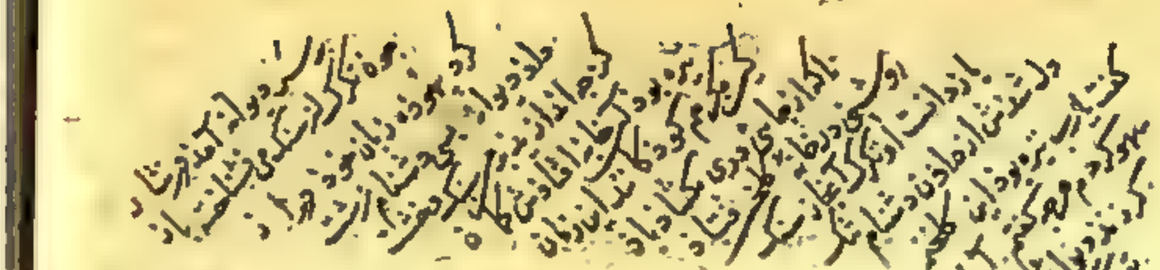

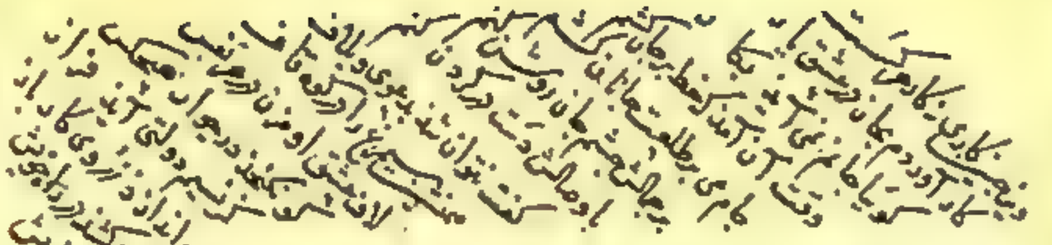

در پیش چون بندگان در ده شود
تا نیابد زو کسی آگه شود

گوید ای بنده تو زو بر صدر نشین
من بگیرم گفتن چون بنده کمین

تو در شتی کن مرا دشنام ده
مر مرا تو صبح توقیری منه

ترک خدمت خدمت تو داشتم
تا بعزت تخم جیلت کاشتم

خواجگان این بندگیها کرده اند
تا کمال آیند کایشان بنده اند

چشم پر بوده ندوسیر از خواجگی
کار عالم را کرده اند آماده یکی

وین غلامان هوا بر عکس آن
خویش را بنموده سیر اصل و جان

آید از خواجه دو انگند یکی
تا نیاید بنده بفریبد بندگی

پس ز ان عالم بدین عالم جنان
تعبیه هامست بر عکس این بدان

خواجه لقمان این چنین حالی نهان
بوده واقف بوده ز و ی نشان

داد مهلت و خوش میراند هر
از برای مصلحت آن داد بر

مرورا آزاد کرد ی از نخست
لیک خشنودی لقمان را بجست

تا که لقمان را مراد این بود و بس
کز نیاید هرز آن شیر فسا

چه عجب گر هر زبند بهان یکی
این عجب کز هر دو خود بنهان یکی

کار بنهان کن تو از چشمان خود
تا بود کارت سلیم از چشم بد

خویش را تسلیم کن بردام مرد
وانکار خود ز خود چیزی مبرد

می دهند ایشان به مرد زخم مند
تا که پیکان از تنش بیرون کشند

وقت مرگ از زخم او دادی دهند
او ز آن مشغول شد جان می برند

چون بمرگی کرد ایشان سپرد
از تو چیزی در میان خواهند برد

پس بدان مشغول شوکان بهترست
تا برند از تو مر آنچه کمترست

مرد آیدی و بحصیلی یکی
می در آید در دل از هر کاهلی

با دها زین کان چو در آب اوفتند
کشتی مالش بر قات او فتند

مرد نادر لقمه بدریا افکنند
دست اندر کار کرد چیره شوند

چون که چیزی فوت خواهد شد ز راه
ترک کلی کی کند صاحب دلی

نقد ایمان را بطاعت کوشد او
تا ز روی چین نکردد شرمسار

جبر کبلت را کدامی یکی
خواجه لقمان چو لقمان را شناخت
مرطبعی کاورندی بوی
تا کو لقمان دست سوی آن برد
شور او خوردی و شهد انگبخی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها
هر بزه آورده بودند لرمغان
گفت خواجه با غلامی کای فلان
چون کو لقمان آمد و پیش نشست
چون بنوده اذاو و لیک برین
از خوشی کو خورد اذاو رادوم
دیگری پرسید گفت این مر چرا
او چنین خوش می خورد گر ذوق او
چون چشید از تلخیش آتش فروخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن
نوش چون کردی تو چندین زهر را
این هم صبرت این صبوری لزم تو
چون نیاوردی بجهت جبلتی
گفت مر از دست بخت بخش تو
شرم آید کو یکی تلخ لز گفت
چون مرا جزام از انعام تو
گر زیک تلخم کم زیاد و داد
لذت و شکر بخش تو داشت
از بجهت تلخها شیرین شود
از بجهت دردها صافی شود

حرص و غفلت را بر دیو دلی
بنده بود او را و با او عشق باخت
کز سوی لقمان فرستادی پیی
قاصدا تا خواجه بر خوانش همه
مرطبعی کو تخمه ی ریختی
این بوه پوندی بی دلو بی اشتها
لیک غایب بوه لقمان از میان
زود رو فرزند لقمان را بخوان
خواجه بس بگرفت سکینی بدست
همچو شکر خوردش و جمله انگبین
تا رسید آن بر رطبها تا هفدهم
تا چه شیرین خربزست این بنگرم
طبعها شد مشتهی و لقمه جو
هم زبان کرد آبدم چلق سوخت
بعد از ان گفتش که ای جان و جهان
لطف چون انکاهشی این قهر را
جان تو گویی پیش تو چندین دوست
کم را غلت بست بس کز یاعی
خورده ام چندان که از شرم و تو
می نیوشم ای تو صاحب معرفت
رسته اند و غرق داده و دام تو
خاک خواری بر سر اجرام باد
واندرین بطبخ تلخی تکی گذاشت
وز بجهت تلخها شیرین شود
وز بجهت دردها صافی شود

از بجهت خارها گل می شود
از بجهت مرده زنده می کند
از بجهت دار بختی می شود
از بجهت بحر کلشن می شود
از بجهت خار روشن می شود
از بجهت سوم آهرمی شود
از بجهت نار نوری می شود
از بجهت سنگ دوغری می شود
از بجهت حزن شادی می شود
از بجهت پیش نوشی می شود
از بجهت شرم حجت می شود
از بجهت هم بحجت دانست
دانش ناقص بگوید این بشک اندر است
برجهادی رنگ مطلق جوید
دانش ناقص نداند فرق را
چون کز ملبوس خواند ناقص ناقبول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رنج
نقص مقلت آنکه بنده بحورست
زانکه تکمیل خرد ها دور نیست
گفت و گوی من مگر کوری بعید
هر نقصان بدن آمد در خروج
برق آقلی باشد و بس بی وفا
برق خنده بر کسی کو دل نهد بر روی آه
آن جولاشرق ولاغربی کند
نور باقی را لعم انصاف دانا
تا نیاورد نور برقی خواندنش

از بجهت خارها گل می شود
از بجهت مرده زنده می کند
از بجهت دار بختی می شود
از بجهت بحر کلشن می شود
از بجهت خار روشن می شود
از بجهت سوم آهرمی شود
از بجهت نار نوری می شود
از بجهت سنگ دوغری می شود
از بجهت حزن شادی می شود
از بجهت پیش نوشی می شود
از بجهت شرم حجت می شود
از بجهت هم بحجت دانست
کی کز او برجیس تجلی نشست
عیش زاید ناقص آنا بر جاده
لاجرم خورشید و اندر برق دا
بوده تاویل نقصان عقول
نیست بر مرحوم لایق لعن و زجر
موجب لعنت سزای دوریست
لیک تکمیل بدن مقدوریست
جمله از نقصان عقل آمد پدید
وز بی که ما علی الاعمی جرح
آقلی از باقی ندانی فی صفا
برکسی کو دل نهد بر روی آه
آن جولاشرق ولاغربی کند
نور باقی را لعم انصاف دانا
تا نیاورد نور برقی خواندنش

حکایت

آن مریضی عاقبت نا یذفت
عاقبت پنت عقل لزخامیت
عقل کو مغلوب نفس اونفت شد
هم درین بحری بکردان این نظر
آن طرف کو بنگرد این جزر و مد
زان همی کرد اذت جالی بحال
تا کز خوف زایذا ذات الشمال
تا دو پر باشی کز یخ یک پره
یا رهاکن تا نیایم در کلا
ورنه این خواهی ز آن جا نان ترات
جان ابریهم باید تا بزاد
پایه پایه بر رود بر ماه و خود
جز خلیل از آسمان هفتمین
این جهان تن غلط اندر شد

رجوع بقصهٔ حسد چشم و امیران بر غلام خاص سلطان

قصهٔ شاه و امیران و حسد
دور ماند از جز جزاء کلام
باغبان ملک با اقبال و بخت
آن درختی را که تلخ و بد بود
کی برآرد او ذاند در مرتبت
کان درخت تا نهایت چیت به
شیخ کو بنظر بنور الله شد
چشم آلت بین بیت از بهر حق
آن حسودان بند درختان بوده اند
از حسد جوشان و کف می ریختند

بود دل در عقل خود خندیذفت
نفس باشد کوه پند یا قبت
مشتری مات زحل شد یخ شد
در کسی کو کرد بخت در نگر
او ز بخبی سد سعدی نقب زد
ضد بضد پذ اکند دا انتقال
لذت ذات الیمین برج الرجال
عاجز آید دو پریدن یک سره
یا بده ستود تا کویم تمام
کرچ دانذ تا ترا مقصد کجاست
پند اندر ناد فردوس و قصور
تا نماند بند حلقه در بدر
بگذرد کز لا اجب الا آفلین
جزر آرد آکو ز شهوت بازشد

برغلام خاص سلطان هر دو
بشنو اکنون آن حکایت را تمام
چون درختی یاند اندر درخت
وآن درختی کو یکی مقصد بوه
چون بپندشان بچشم عاقبت
کرچ یکساند این دم در نظر
وز نهایت وز بخت آکاه شد
چشم آخر بین کشاذ اندر سبق
تلخ کوهر شود بخشان بوده اند
در نهانی مکر می انکیختند

تا غلام خاص ناکرده زند بند
چون شود فانی چو جانش شاه تو ه
شاه از ان اسرار واقف آمده
در همه شاهی ه لا بذ کو را ن
مکری ساذند قوی حیله مند
با ذشاهی بس عظیم می کرا ن
از بهای شاه دای دو خشند
بخش شاکردی که با استاد خویش
با کذام استاذ استاذ جهان
چشم او بنظر بنور الله شذه
از دل سوراخ چون کهه کلیم
پرده می خندد بذو با صد دهان
کویذ آخر استاذ مر شاکرد را
خود مرا استاد کیرآمن کسل
ذ زمت یاریت در جان و روان
پس دلم کاهد کاهد بخت تست
کویش بهمان ذم آتش ذ ه
آخر اند ودن ه پند فکر تو
ذان برویت هر خذا لذ اذ کرم
او نمی خند ذ بذان اسکالشت
کاه ذ ن کوزه بخود اینک سزا
صد هزاران کل شکفتی هر دما
آخای ذان که آید در خیال
در هم آمیذ ذ ملکوذ و سترم ذاد
صد هزاران بلبل و قمری نوا

بخ او دا از ذمانه بر کنند
بخ او در عصمت الله بوذ
همچو بوبکر رباحی تن ذذه
میذنی خشبک بر کردن کران
تا کرشه یا در نقاعی در کنند
در نقاعی کی بکنجذ ای جران
آخر این تدبیر او آموختند
همچو حوا کو آید پیش
پیش او پرسان همو یاد او غان
پرده های جمله اتحاذ ق بذه
پرده بذه ه پیش آن حکیم
مرد با ن کشته اشکافی بر آن
ای کم از بذ نیستت با من وفا
همچو خود شاکرد کیرد کو دل
ای مت آبی ی کفه روا ن
چشکنی این کار کاه ای نادرست
ی بتلب از قلب باشذ روز ه
دل کواهی می دهذ زین ذکر تو
مرحبا کوسپ خند ذ کویذ نعم
او نمی خند ذ بذان اسکالشت
کاه ذ ن کوزه بخود اینک سزا
صد هزاران کل شکفتی هر دما
آخای ذان که آید در خیال
در هم آمیذ ذ ملکوذ و سترم ذاد
صد هزاران بلبل و قمری نوا

حکایت

چون بدانی توخزان را از بهار
چون بدانی مرگ روح خود زرد و سیاه
آفتاب شاه در برج حمل
آن بطار در راه و فهاجان مات
با مشوری تو بیند سرخ و سبز
سرخ و سبز لطف و فسخ تو بهار
اندکی بینی همی شئی تو قصه

عکس تعظیم مرغان سلیمان علیه السلام در دل بلقیس لذ صورت جغیر عود هد

رحمت حق بر سلیمان و بلقیس باد
هدهدی را با سلیمان کرد فتن
خواند او آن نامهای با شمول
جسم هدهد دید و جان جنباش دید
بعد از آن این طلسمات دورنگ
کاذان دیدند احمد را بشر
خاک قند آورد دید و جس بوی خویش
دید جس راحذا اجابتی خواند
زانکه او کف دید و در یا را ندید
حوض دید او عالمی پیش او
قطره کز بحر و جلگه شد سفید
کز کف خاکی شود چالاک او
خاک آدم چون که شد چالاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود
خاک از رودی شنید زد آب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست

چون ندانی رمز خندهٔ در ثمان
می ندانی چون بدانی خشم شاه
می کند رو هاسیه همچون کتاب
آن سیدی زآن سیه میزاندمات
تا رهند ارواح از سودا و بخر
چون خط قوس قزح در اجتباد
تا بیاب از معانی حصه

عکس تعظیم مرغان سلیمان علیه السلام در دل بلقیس لذ صورت جغیر عود هد

کز هنا پش عقل صد مرده بداد
از سلیمان چند حرفی با بیان
وز جفارت تکریذ اندر رسول
چشم چون کفتی دید و دل دریا بدید
چون بحمد با ابوجهلان بجنگ
چون ندیدند از وی اشتق القمر
دید چس دشمن عقلت و کیش
بت پرستش کفت و ضد تماش خواند
زانکه خالی دید و فرد او را ندید
او نمی بیند ز کبجی یک تسو
آفتاب آن ذره را کرده غلام
صفت مهر آن قطره را باشد اسیر
پیش خاکش سر نهد افلاک او
پیش خاکش سر نهد افلاک حق
از یکی جشمی که خاکی بر کشود
خاک بین کز عرش بکذشت لز سما
جز بطای مبلغ و طاب نیست

حکایت

کرکند سفلی هوا و نار را
جاذبت و بیعل الله ما یشا
ور زمین و آب را اعلی کند
ور هوا و نار را سفلی کند
پس یقین شد که تغیر من فشا
آتشی را کفت رو ابلیس شو
آدم خاکی تو بر رو بر سما
جان طبع و جلت او لی تر
کار من نی جلت و مستقیم
یاد تو خوش را کرد ام بوقت
پیر را کویم که دو تا تر شو
کوه را کویم سبک شو همچو پشم
کویم ای خورشید منزون شو بما
چشم خورشید را سازیم خشک
آفتاب و مه جمود و کاو و سیاه

خواندن مقرئی آیتی و انکار کردن فلسفیئ در آن و سزا یافتن

مقرئی می خواند از روی کتاب
آب را در هون ها بنکوفتیم
آب از در چشمه کی آرد دکا
فلسفیئ منطقی خود شهان
چون که بشنید آیت او را ناپسند
ما بر هم پیل و تیر و تیغ و تیر
شب بخفت و دید او یک شیر مرد
کفت زین دو چشم چشم ای بشتی
دور بر جست و دو کز هر کو دید

ور ذکا می بکذراند خلد را
کو بعین الرد انکیزد دوا
راه کرده زاد را پامطوی کند
تیر کی و دردی و تثلیث کند
خاصکی را کفت پرها بر فشا
در هفتم خاک با تلبین شو
ای بلیس آتشی رو تا شوی
در تصرف دایما من با قیم
فت تعدیم جلت ای سقیم
بر هما در خویش جانا نم بوقت
کویم آتش را کز دو کلزار شو
هر دو را کویم فرو رو پیش چشم
هر دو را سازم جود و ابر سیاه
چشم خورشید را بفن سازیم خشک
بوح بر کردن بیند دشمنان الله

خواندن مقرئی آیتی و انکار کردن فلسفیئ در آن و سزا یافتن

ما ز هم خود را در هم آب
چشمها را خشک و جیحان کنیم
هر صنمی مثل با فضل و خطر
می کذشت از سوی مکتب کز زمان
کفت آریم آب اما با کلند
آبرا آریم از پستی بزیر
تند طبا بخ مرد و چشش کور کرد
اعتبر ذوی بر آر اد صادقی
تو ظنیق از دو چشش نا پدید

گر بالذی و مستغفر شدی
لیک استغفار هم درد ست زیت
زشتی اعمال و جهل و جحود
ان نیاز و اجتهاد آن خلیل
همچنین برعکس آن انکار مرد
دل بسختی همچو روی سنگ کشت
چون شعیبی کو کنا اولذ و عا
یابد ریزه متوقف از رسول
گر بای مسح آمد این دیبا
مردیلی را بجمله هم دستور نیست
عین زشت آن کن قصد کنا
می بیاید تاب و آبی تو بدرا
آتش و آبی بیاید میوه را
تا باشد برق و آب و جشم
کی بروید سبزه ذوق وصال
کی گلستان داند کو بد با جمن
کی چنار کف کشاید در دعا
کی شکوفه آستین پر نثار
کی فروزد لاله رخ را همچو خون
کی پاید بلبل و گل بوکند
کی بکوید آن لکلک لک لک زجان
کی نماید خاک اسرار ضمیر
از کجا آورده اند این جاهلا
لیز لطافتها نشان شاهدیت
آن شود شاه از نشان کو دید شاه

چون ندیدی در رخ او آن نشان
ور ندیدی در رخ او آن نشان
چون نخوردی از می او هیچ جام
چون نخوردی از می او هیچ جام
همچو دلال شما را واله است
همچو دلال شما را واله است
کو بعهد و عشق ثانی مرترا
کو بعهد و عشق ثانی مرترا
پیش تو آیند می فرد ا فلان
پیش تو آیند می فرد ا فلان
یک نشان انکه ترا گیرد کنار
یک نشان انکه ترا گیرد کنار
یک نشان ان کو بخندد پیش تو
یک نشان کو دست بد در پیش تو
چون نشان انکه ایمن باز پرس
چون نشان انکه ایمن باز پرس
کو بیاید تا بروز اصلا بگفت
کو بیاید تا بروز اصلا بگفت
کین بگوید آیه مقصود ته
کین بگوید آیه مقصود ته
این نشان آن بود کین ملک وجاه
این نشان آن بود کین ملک وجاه
آنکه می گرید بشبهای دراز
آنکه می گرید بشبهای دراز
وانکه بی او روز تو تاریک شد
وانکه بی او روز تو تاریک شد
وآنچه او بی هرچه داری در زکات
وآنچه او بی هرچه داری در زکات
رخنها دادی و خواب و رنگ و بو
رخنها دادی و خواب و رنگ و بو
چند در آتش نشستی همچو عود
چند در آتش نشستی همچو عود
زینهمین چار کلمه صد مراد
زینهمین چار کلمه صد مراد
چون که اندر خواب دیدی چالها
چون که اندر خواب دیدی چالها
خیز کز ب این خواب دیدی روز شد
خیز کز ب این خواب دیدی روز شد
چشم کرد ان کرده ارزیت و ماست
چشم کرد ان کرده ارزیت و ماست
بر مثال برگ می لرزی کو ای
بر مثال برگ می لرزی کو ای
می دوی در کوی و بازار دگر
می دوی در کوی و بازار دگر

خواجه حضرت لردواده چیست
کم شد ایجاب داری کیست

کویش حضرت لیکن خیر من
کس نشاید کرد اندا خیر من

گر بگویم یک نشانی فوت شد
چون نشان نشنوت وقت فرت شد

بنگری در روی من هر سو دوار
گویدت منگر بمن دیوانه وار

گویش من حاجتی کم کرده ام
روی بخت وجوی اه آورده ام

دولت بادا بخلد ای سوار
رحم کن بر عاشقان معذور دار

چون طلب کردی بجد آمد نظر
چند خطا کند جنین آمد خبر

ناگهان آمد سوار نیکبخت
پس گرفت اندر کنارت سخت سخت

تو شدی بیهوش و افتادی بطاق
پنجه کشت اینت سالوس و نفاق

او همی داند در این شهر جهت
او نداند کین نشان وصل کیست

این نشان در حق او باشد کزید
آن دگر را گر نشانی آید پدید

هر زمان کز وی نشانی میرسد
شخص را جانی بجانی میرسد

جانی جان را پیش آید آب
این نشانها تلک آیات الکتاب

بس نشانیها که آن را نهایت
خاص آن جانها بود کو آشناست

این سخن ناقص بماند و بیقرار
دل ندارم بی دلم معذور دار

قرنها را کی تواند کس شمرد
دل نشاید کرد بیرون از خرد

می شمارم بر کفی با نخ گره
خاصه آنکو چشتی از وی دل برده

در شمار اندر نیاید یک دمت
می شمارم بانگ کبک و زاغ را

بیش کیوان یا کر سعد مشتری
می شمارم بیمر شد محض

یک دم بعضی از این مردود را
باید اندر جمله کردم بشری

تا شود معلوم آنرا زقتا
شرح باید کرد بهر نفع و ضر

طالع آنکس که با شد مشتری
ثمره بر اهل سعد و بخشها

وانکه را طالع زحل از مر شود
شاد کرده از نشاط و سرورش

گر بگویم آن وصل استان را
احتیاطش لازم آید در ادب

او کرد الله شاه ما دستور ما
زآتشی سوزد مر آن بخلان را

دیده اند بارها ما تو نها

حکایت

گفت اگرچه پاکم از ذکر شما
نیست لایق مرمرا تصویرها

یک مرکزست تصور و خیال
در نیابد ذات ما را ای مثال

ذکر جسمانه خیال ما همه است
وصف شاها نه از آنجا خالصاست

شاه را گوید کسی چون لاله بیت
این چنین مدحت لیکن مکن آلایش

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان

دید موسی یک شبانی را براه
کو همی گفت ای خدا و یا الله

تو کجایی تا شوم من چاکرت
چارقت دوزم کنم شانه سرت

تو کجایی تا ترا خدمت کنم
جامه ات شویم شپشهایت کشم

دستکت بوسم بمالم پایکت
شیر پیشت آورم ای محتشم

ای فدای تو همه بزهای من
وقت خواب آید بروبم جایکت

زین نمط بیهوده می گفت آن شبان
ای بیادت میّ و میهای من

گفت موسی با کیست ای فلان
گفت بالک کرد ما را آفرید

این زمین و چرخ از وی شد پدید
گفت موسی تو خری سر شیدی

خود مسلمان ناشناه کافر شدی
پنبه اندر دهان خود فشار

این چه زاشت لایق کبریا و شکوه است
گفت گر تو بهر دین را دوخته کرده

چارق و پاتابه لایق مر ترا است
آن ثنای را چنینها کی رواست

کر نکیری زین سخن تو خلق را
آتشی افتد بسوزد خلق را

آتشی کز نار مدت لیس دود
جان سیه کشته روان مردود چند

گر همی دانی که زین ها اورست
زاد و کشتاهی ترا جز باورست

وسعتی بی حد زین جنس عبودیت است
جز تعالی زین جنین عیب و آفت

باک می کم بی تو ان یاتم و خال
جسم و جانها کو ز صفات ذوالجلال

شیر او نوشد کو ز نقص و آفت است
چارخ او پوشد کو محتاج بافت است

و ز برای بندگان این گفت و گو
آنکه حق گفت اوست و من خود او

وانکه گفت انی مرضت لم تعد
من شدم هم رنج و هم تیمار تن

ذاکه دل جوهر بود گفتن عرض
پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

چند ازین الفاظ و اضمار مجاز
سوزخواهد سوز با آواز ساز

آرتشی از عشق در جان برفروز
هر سیاه آداب دانان دیگرند

عاشقان را هر زمان سوزیدنیست
سوختهٔ جان و روانان دیگرند

گر خطا گوید وراخاطی مگو
زرد و ویران از مزاج و خشتیست

خون شهید از آب اولیتر بود
گر بود پر خون شهید اولیتر است

در دو رکعت کعبه رسم قبله نیست
این خطا از صد ثواب اولیتر است

تو ز هستان قلاوزی مجو
پر غم از عشق است دل را پاچیلیست

ملت عشق از همه دینها جداست
او ز هستان اندر طرب و ملت خداست

لعل را گر مهر نبود پاک نیست
عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمد سوی موسی علیه السلام حضرت عزت در عذر خواستن شبان

بعد از اناة در سر موسی حق نخفت
راز نایی گفت کان پاکان نگفت

بر دهٔ موسی سخنها دید و گفت
دید و گفتن را بهم آمیخته

چند پیچود و گفت و چند آمد بجود
چند پرید از نارسایی اندر پوی و ایر

بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست
ز انکه شرح این ورای آگهیست

ور بگویم شرحهای بیحدیست
تا قیامت باشد آن بی منتهیست

هر چه گویم عیبها را برکنند
ور نویسم بی قلمها بشکنند

چون که موسی این عتاب از حق شنید
دریاها اندر آن پویان دوید

بر نشان پای آه مرکب براند
کوه از پویه چو پاران برفشاند

گام پای مردم شود بیخ خرد
هم ز گام دیگران پندا برد

یک قدم چون نهی ز بالا بر نشیب
یک قدم چون پیل رفته بر دو رب

گاه چون وحی بر افراز چلم
گاه چون ماهی روان بر شکم

گاه بر خاک نوشته حال خود
مجبور تا لی کرد ملی میزند

جانب حریات او آرد پدید
گفت مژده ده که دستوری رسید

انکه بی سمع و بی بصر شد ذات
در حق آن بنده این هم پنجه بست

یا دب گفتن سخن با خاص حق
دل بمیراند سیه دارد ورق

کرد تو مر وی را بمو آنی فاطمه
کرد یک خندد مرد و زن هم

قصد خون تو کند تا ممکنت
کرد خوش خو و حلیم و ساکنت

فاطمه مدحت در حق نه زبان
مرد را کوبی بود ذم سنان

دست و پا در حق ما آمانیست
در حق پاکی حق آلایشست

لم یلد لم یولد او را لایقست
والد و مولود دالا و خالقست

مر جسم آمد طلاقت وصف اوست
مر جسم آمد حدوث و مجدثه خاصیتیست

ز انکه از کون و فسادست او منیز
وز پشیمانی ذمام سوختی

گفت ای موسی دهانم دوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت

پس خطاب آمد بموسی از خدا
بتاب کردن حق تعالی جل جلاله با موسی علیه السلام از بهر شبان

تو برای وصل کردن آمدی
بندهٔ ما را ز ما کردی جدا

تا توانی پا بنه اندر فراق
نی برای فصل کردن آمدی

هر کسی را سیرتی بنهاده ام
ابغض الاشیاء عندی الطلاق

در حق او مدح و در حق تو ذم
هر کسی را اصطلاحی داده ام

در حق او نور و در حق تو نار
در حق او شهد و در حق تو سم

در حق او نیک و در حق تو بد
در حق او ورده و در حق تو خار

ما بری از پاک و ناپاکیم هم
در حق او قرب و در حق تو بعد

من نگردم ارتا شوئی گم
ور کرا بخانی و چالاکیم هم

صد یا ز اصطلاح هند مدح
بلکه تا بر مثلثاه جوهری کنم

من نگردم پاک از تسبیحشان
صد یا ز اصطلاح سند مدح

ما ز با نها نگریم و قال را
پاک هم ایشان شوند و در فشان

ناظر قلبیم اگر خاشع بود
مادر و ز ابنگریم و حال را

گر چه گفت لفظ ناخاضع بود

حکایت

هیچ آدابی و تسبیحی بجوی
گفت او بی وقت و بیحد بود جان
ای مجاف بفعل الله ما بیشا
گفت ای موسی از آن بگذشته ام
من ز مدح و منتهی بگذشته ام
تاز پایانه بر زد ذهی اسپم بکشت
هیچم ناسوت تا لاهوت بالا
جان من الکون بیرون از گفتست
نقش ما هینی که در آینه ایست
دم که مرد ناهی از ذره نای کرد
آن دمان کز جود کوهی پاسپاس
جمله تو نسبت بآن کز بهجتست
چند گویی چیز عطا را شتاب
این قبول ذکر تو از رحمتست
با نماز او پیالودست خون
خون پلیدست و آبی میزدش
کانا بغیر آب لطف کرد کار
در بهبودت کاش ره کردا نمی
گای بجودم چون وجودم تا سزا
این دمین از بیم حق دادم اثر
تا بپوشد او پلیدیهای ما
پس بوکا فرزند کو لذت وجود
از وجود او کلی وجین شدست
گفت واپس رفتم از مرد خراب
گاش از خاکی سفر نگریدمی

مرهمی خواهد دل شکست بکوی
ایمنی وز تو جهانی در امان
بی محابا زود باز ار بگشا
من کنون در حضرت آغشته ام
صد هزاران سال زان سو گشته ام
گشتنی کرد و ز کرد و ن برگذشت
آفرین بردست و بر بازوی تست
آنچه گویم نز احوال منست
نقش تست آن نقش در آینه ات
دود خود را نی کشد نی در خورد
همچنان از جام آن چوبان شتاب
لیک آن نسبت بحق هم ابترست
گیر هوذت آنچنان پنداشتند
چون نماز مستجاب رحمتست
ذکر تو آلوده تشبیه و چون
لیک یاس و بیحاستها بعفو
کم نکرد ذا ذره درون مرد کار
چون سبحانه ربی دانی
مردمی را تو نکوبها ده جزا
تا بجات برد و کلها داد بر
در عوض بردید از وی قبضها
کمتر و بی پایه تر از خاک بود
جزو فساد و جمله پاکیها بخست
چشم تا بالیتنی کنت تراب
همچو خاکی خانه می چیدی مخ

حکایت

گفت موسی ای کریم کارساز
ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل
چون ملایک اعتراضی کرد دل
کرم مقصودست نقشی ساختن
واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن
سجده بهلک کاندر اسوختن
تا بخونابه و زرد آبم دوا
جوش داد ذن از برای لابه را
من یقین دانم که چیز حکمتست
لیک مقصودم عیان رویتست
آن یقین می گویدم خاموش کن
چرص رویت گویدم نیوش کن
ور ملایک را نبودی سر خویش
کین چنین وحشی همی لرزد ز پیش
عرضه کردی بر دد آدم را مباه
بر ملایک گشت مشکلها بپاک
چشم تو گوید که هین برگ چیست
میوا گوید که هین بر بگ چیست
بر تو خود دنظیر سیه آدمیست
سابق مر بشی آخر از کمیست
لوح را اول بشویند از دوات
وانگهی بروی نویسند از جروف
خونابه کندد لرا از اشک مستهان
بر نویسند بروی اسرار زمان
وقت شستن لوح را بذ شتاب
کم مر آنرا بهتری خواهند ساخت
چون اساس خانه می افکنند
اولین بنیاد را بر می کنند
کل بر آرند اهل از قعر زمین
تا بآخر بر کشی تا مه معین
از بجهات کودکانه کز پدر زاد
چون نمی دانند ایشان ستر کار

روح خود را می‌دهد جام روان
می‌نوازد پیش خر آبشام را
میدود چالاک در بازارگان
می‌رباید باد را از دیگران
جنگ چالاکان برای باد پیست
این چنینست اجتهاد کار پیست
چون کرانه‌ها اساس راحتست
لیکن اندیشه‌ها هم پیشوای
جنت المأوی بکردار شتاب
جنت الفردوس ز آنجا می‌تراب
تخم مایهٔ آفت شاخ زشت
سوختهٔ آتش قرین کوشت
هر که جوید آن قرین محنتیست
از جزای لقمه و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست
از جزای کار زار و محنتیست
هر کرا دیدی بزر و سیم فرد
دان که اندر کسب کردن صبر کرد
بی سبب نبود جوه یذه شذ لذاذ
تو که در جستی سبب را کوش و باد
آنکه چون از طایع جاه اوست
منصب غرق سیئهٔ ذاق اوست
بی سبب نبود از آب و گیا
چشم جشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و دلیل
این سبب همچون جراحت و فتیل
شد جراحت را فتیل تو بتاب
پاک از آن زیبا فتیل آفتاب
روتو کحل سازم بمر سقف خانه
سقف کردم تا ز کحل پاک دانه
وه که چون دلدار ما هم سوز شد
خلوت شب تر کند شد روز شد
جز بشب خلوت نباشد ماه را
جز بدرد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرد خر پرورده
لاجرم چون خر برون پرده
طالع خربت ای تو خر صفت
طالع عیسیت جلم و معرفت
پس ندانی مر خری را بایدت
بانده خر مشتوی رحم آیدت
طبع را بایست تا بگزیدنی
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن
طبع را اهلی تا بگزیدنی زاد
تا توانی دست و دامن جان گزاد
سالها خربنده بودی بس بود
زانکه خربنده ز خر واپس بود
زآخر و هن مرادش نفس تست
کو آخر یابد و بقلت بخت
هم مزاج خر شدست این عقل پست
فکرش این کو چون علف آدم بدست

آن خر عیسی مزاج دل کرفت
در مقام جاهلان منزل کرفت
زانکه خاصیت بقل بود و خر ضعیف
از سوار رفت کرد و خر نحیف
چون ز ضعف بقل تو ای خر جها
این خر پژمرده کشتت اژدها
کر ز عیسی گشته و بخود دلی
هم اژدو بخت رسد او را محلی
ای مسیح خوش نفس جویای زاج
کاژدو اژدر جهان بی ماد کج
چون بود عیسی زیدار جهود
چون بود یوسف ز مکار حسود
توب او رود از پی این قوم خر
چون شب و روزی مدد بخشای بما
آه از این صفرا یان بی هنر
چه خر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن کز کند خورشید شرق
با نفاق و حیله و دزدی و زرق
توجه لها هر که در دنیا و دین
دفع این صفرا بود هر کنکبین
کرد از وهم ما قوم از نجیب
توجه لها بز آکرم را و اکنین
این سزد از ما نجیبان آمد ز ما
ریگ اندر چشم به تر از دیما
آن سزد از تو ای اجل بس بزرین
کو بابد از تو هر نا چیز چین
ز آتش این ظالم دل کباب
از تو جمله اهد قومی بذ خطاب
کان بودی در تو آتش نز نند
این جهان اجعل ورجانان آکنند
تو نه آن بودی که آتش کم شود
تو نه آن روحی کا سیم شوذ
جوه سوزد کان بود از سود دود
با ذکی جمله بره در اصیل بود
ای ذکوت مر سما غا را صفا
ای جفای تو نکوت ابر سوفا
زانکه از جاهل جفایی کر رود
از وفای جاهلان بهتر بود
گفت پیغامبر چو اوه لا جرذ
بهتر از بحری که آن جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست
دشمن دانا بهت نادان دوست

حکایت سوار با آن شخص خفته که مار در دهانش رفته بود

پا تلی بر اسب می‌آمد سوار
درد بان خفته میرفت ما مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت
تا رها ند خفته را فرصت نیافت
چون که از عقلش فراوان بهره بود
چند دو سی قوی بر خفته زد

خفت ذان زخم گران برجت زده
کشت چیران گفت آیا این چه بود
بود اورا زخم آن دیو سخت
زو گریزان شد بتو دیگ درخت
سیب پوسیده بسی بذ بخته
گفت لذین خوبای بد دد آویخته
سیب جندان مرد را در خوره داد
گرد اش با د پرون می فتاد
ملک میزد گای امیر آخر چرا
قصد من کرد ی تو ای دیو جفا
گر ترا ذ اصلت بر جانم ستیز
تیغ زن یکبار کم خونم بریز
شوم سابقت کشتم بر فتند بدین
ای خنک آنرا که روی تو ندید
بی عنایت بی کنی بی بش و کم
لحظه از جانش ندارند ان ستم
می جهد خون از دهانم با سخن
ای خدا آخر مکافاتش یکست
مرزمان می کرد او تغرین نو
اوش میزد کاندین صیرا بدو
زخم دیو س و سواد بهجو باد
میدویدو بانبر دو می فتاد
تملی و خواباک و ست بند
بر سر و پایش هزاران زخم زد
تا شبانگه می کشید و می کشاد
تا سزا قی شد نبردی فتاد
زو بر آمد خوره مارنت و نکو
مار آن خوره همونجت ازدو
چون بدید از خوف بر دو ذ آن مار را
حمله آورد آن نکو کرد ادرا
سهم آن مار سیاه زشت زفت
چون بدید آن مرد ما ازوی بر فت
گفت خوه تو جبرئیل رحیق
پاچپی یا ولی یعتیق
ای مبارک ساچق کو دیدیم
مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جو یان شالب ما ذ دان
من گریزان از تو مانند خران
مرزمان می گفت ازدره درون
ساچیش دریی ذ نیکو اختری
سجده ها می کرد آن دسته ذ سنج
یک تاکر کش ذ ره یاد وش
از خدایا نی جزاهای شریف
یاد دا قذ تا کها ن د جوی تو
شکر حق گویذ ترا ای پشوا
جند کنم ژاژ و بیهوده ترا
من نکنم جهل مرکبت آن مکیر
گفتن بیهوده نتوانستنی

پس ثنایت گفتنی ای خوش خصال
گر ز ایک رمزی گفتی ذ جلال
لیک خاموش کرد می آشوفتی
خامشانه بر سرم می کوفتی
شذ سرم کالیو، بقل از من بجست
خاصه ای سر را گه بقلش کمترفت
بعنو کن ای خوب روی خوب کار
آنچه گفتم انچنون انگذ کذاد
گفت اگر بر گفتی رمزی ازان
زهر تو آب کشتی در دهان
گر ذ ان گفتی او صاف ما د
ترس از جانت بر آورد ی دما د
شیطنی زود ذاکر کویم برات
شرح آن د ثرگ د وجان ثمات
زخمهای بر دلان هم بر دد د
نی زود ده نی هم کاری جذد ذ
نی مش د اتوت صوم و نماذ
نی مش د اقوت علوم و نماذ
همچو موشی پیش گربه لا بشوذ
همچو بوته پیش کرک از جا ربود
اذ دو نی حیله ماند نی روشه
بس کهن ناکنده تان ی پرورش
همچو بوبکر د باری تذ قدم
دست جون داوذ بر آهن ذنم
تا محال از دست من چالی شود
مرغ پر بر کنده د ا بالی شود
جون خدا الله فوق ایدیهم بود ذ
دست ما د ادست حق فرود احمد
پس مراست د د اذ آمذ یقین
بر گذشت از آب حمای صفین
دست من بتوذ بر گردون هنر
مژد ا بر جوان کا اشق القمر
این صفت هم بحر ضعیف عقلهاست
با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خوذ بدانی جون بر آری سر ذخواب
ختم شذ و الله اعلم بالصواب
مر ترا پروای نی کردن بذی
نی ترا پروای نی کردن بذی
ربت یسر ز لب می خواندم
ای شیذم نیش و خری د اذم
ترک تو گفتن ترا بعذو د ف
از سبب گفتن ترا ه ستو د ف
اهذ قوبی انتم لا چلوف
مرزمان می گفتم اذ دره درون
کای سعاذ ت وی ترا اقبال و گنج
سجده ها می کرد آن دسته ذ سنج
قوت نذاذ ذ شکرت ای ضعیف
از خدایا نی جزاهای شریف
کان لب و خامذ ادم و آن نوا
شکر حق گویذ ترا ای پشوا

وشمنی جاهلان نیز ساده بود
دوستی جاهلان رنج و ملال

زهر آن شاه است هم جان بود
این حکایت بشنو از بهر مثال

حکایت در اعتماد کردن شخصی بر تملق و وفای خرس

اژدهای حرص را دری کشید
شیر رو در رفت و فریادش رسید

شیر رو در عالم مدح و ثنا
آن زمان کافتاد مظلومان رسد

بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند
آن طرف جون رحمت حق بیروند

آن ستونهای خللهای جهان
آن طبیبان مرضهای نهان

محض رحمت و اوری و رحمتند
همچو حق بی علت و بی رشوتند

این چه یاری می کنی بیکار پکش
گوید از بهر خدا و بگذار کپش

محرمانی شد شکار شیر مرد
در جهان دارد بجوید خیر دود

هر کجا دردی و داغی هست رو
هر کجا پستیست آب آنجا برو

آب رحمت باش تا روپت شود
وانگیاه خود حمیت مست شود

رحمت اندر رحمت آمد تا پسر
بر یکی رحمت فزود آمد ای پسر

جرخ را دیدی که آرامی بجاست
بشنو از فوق فلک بانگ سماع

پنبه و سوسن پرون کن از گوش
تا بگوشت آید از کروبیان خروش

پاک کن دو چشم را از موی عیب
تا به بینی باغ و بستان غیب

دفع کن از مغز و از بینی زکام
تا کند ریح الله در آید در مشام

هم مگذار ای طبیب وصف الله
تا پایی از جهان طعم شکر

داروی مردی کن و مرهم ابوعلی
تا برون آید صد کون خوب ازوی

کند تن را پای جان کن
تا کند جولان بکرد آسمان

غل بغل از گردن دوست دور کن
بخت نو در یاب در جرخ کهن

درمنی تا بی بکعبهٔ لطف دو
هر دمی کن بیعادی بر جاه کرو

داری و کریه قوی سرمایه ایست
رحمت کلی قوی تر پایه ایست

دایه و مادر بجان جوشد ازو
تا کی آن طفل اوگریان شود

طفل حاجات شما را آفرید
تا بنالید و شود شیرش پدید

تا بجوشد شیرهای مهرها
دردم ما از یکایت تو منم

از دین پستی هم بر جهید
تا بگوشت کوش تو تا بر سخن

آن ندا میدان که از بالا رسید
بانگ کرکس دان که از مردار خورد

این بلندیهاست سوی پستها
سنگ و آهن زاید از روی کاه

مرکب بالا تر آمد از اثر
آن ظلانی فوق آن رکش نشست

هر فوقی اینجات از روی شرف
سنگ و آهن زین جهت کم یابند

وان شرد از روی مقصودی خویش
سنگ و آهن اندر و پایان شرد

کان شرد کاندر زمان واپس جهت
در زمان شاخ از شجر سایق تر است

چون که مقصود از شجر آمد ثمر
پس ثمر اولی بود آخر شجر

رجوع بحکایت خرس و اژدرها و شیر مرد

شیر رو می خرسک را زار کرد
چون که بذلی طاقت او از اژدها

شیر رو می کرد از چنگش جدا
جیلت و مکری بهم در ساختن

اژدها را هست قوت جیله نیست
نیز فوق جیله و تو جیله ایست

جیله خود را جو و بینی بازده
کز کجا آمد سوی آخر رود

هر که در پستیست آمد از خلا
چشم را سوی بلندی جیله جو

روشنی بخشد نظر اندر جلی
کرم اول جیز کی آرد بلی

چشم را در روشنایی خو مکن
کرم خفاشی نظر آن سو مکن

عاقبت بینی نشان نورست — شهوت خاکی حجاب سورست
شهوت حالی حقیقت کورست — مانع وصل و حجاب نورست
عاقبت بینی کرصد بازی دید — مثل آن بود کو بازی ندید
زانکه یک بازی چنان مغرورشد — از تکبر در استاد ان دورشد
ساحری واو آن هنر در خود بدید — او ز موسی آن همه آحی شنید
او ز موسی آن همه آحی شنید — او ز معلم چشم را پرده دید
لاجرم موسی و کو بازی نمود — تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که آید در وبال — تا شود سرور بدان خود سر وبال
سر بخواهی که رود تو پای باش — در پناه قطب صاحب رای باش
کرچه شاهی خویش بوق او مبین — کرچه شهدی جز بنات او مچین
فکر تو نفت و فکر اوست جان تن — نقد تو قلب و نقد اوست کان تن
او تو بی خود را بجو در اوی او — کو وکو کو قافیه شو سوی او
در نخواهی خدمت ابنای جنس — در دهان اژدهای مجو خرس
ور ترش می آیدت قند رضا — مجو خر بی در دهان اژدها
بوکه استاذی رهاند مر ترا — ور خطر پرون کشاند مر ترا
زار نبی می کن چو زورت نیست عین — چون که کوری سرمکش لنز اه بین
تو کم از خر بی نالی زود رود — خر بی رفت اژدر چون فزود کر
ای خدا این سنگدلی را وام کن — نالهاش با نوحوش و مرحوم کن

حکایت نابینائی سایک بالمردمان در حالت کدائی کور دو کوری دادم

بود کوری کو همی گفت الامان — من دو کوری دادم ای اهل زمان
پس دو یارش رحم آرید هان — چون دو کوری داشت و می رفت روان
گفت یک کوریت می بینم ما — آن دکر کوری چه باشد والسلام
گفت زشت آوازی و کوری شد دوتا — زشت آوازی و ناخوش نوا
یا تک شتم یابد غم می شود — مر خلق از بانگ مستاکم می شود
زشت آوازم هر جا که رود — مایه خشم و غم و کینه می شود

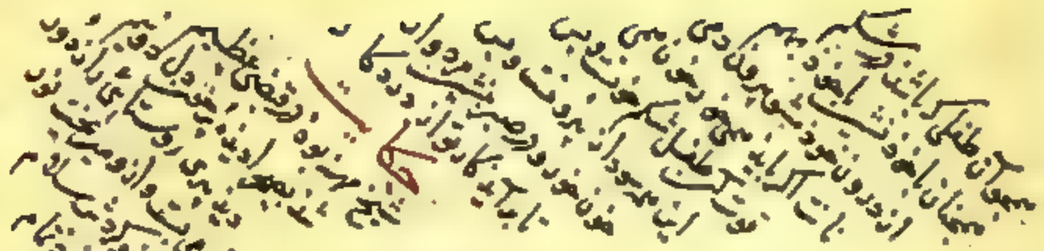

برد و کوری رحم را دو تا کنید — این چنین تا کج را کجا کنید
زشتی آواز کم شد زین کله — خلق شد باوی بر حمت یک دله
کرد نیکو چون بگفت او راز را — لطف آواز دلش آواز را
وانکه آوازه دلش هم بد بود — آن سه کوری دوری مرهد بود
لیک و تا بان کو بی علت دهند — بوکه دستی بر سر زشتش نهند
چون که آوازش خوش مظلوم بود — زود دل سنگین دلان چون موم شد
نالهٔ کا زجر و زشتت و شهیت — زانی می کرد لطافت ای رفیق
اختصار برداشت آواز آمدست — کو ز خون خلق چون یک بود مست
چون که نالهٔ حرص رحمت کش بود — نالهات بوذ چنین ناخوش بود
زانکه با یوسف تو کرکی کرده — یا ز خون بی گناهی خورده
توبه کن و ز خورده استرداد کن — یا ز کرده از رکی ای روبه بپر
ور جراحت کهنه شد رو داغ کن — نصرة از حق می طلب بهر الغیث

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بروی اعتماد کرد و بدو بستاد و مغرور شد

خرس بهر ازاژدها هم واجهید — وآن کرم زان مرد مرد اژدها دید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زاد — شد ملازم وز پی آن خوب یار
آن مسلمان سر نماذ از خستگی — خرس چادر کشت از بستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست — ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه واگفت و حدیث اژدها — گفت بر خیز ای شده دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست — او بر حیلت کوه را بر کاه بست
گفت واسه کر جهودی گفت این — دیو خر بی چه بکرد این مر همین
گفت بحر الهان بشود دفعت — این جهودی من از مر بی بحمت
می پلاسم بر ز این خرس دغا — خرس را کمتر بین مهمل مرنجان مرا
گفت رو رو کار خود کن ای جهود — گفت کادم این بد و بخت بود
من کم از خر بی ندانم ای شریف — ترک او کن تا مت یابم حریف
بر تو دل میلرزد از دم دادنت — یا ز خر بی می مرو در زیر دست

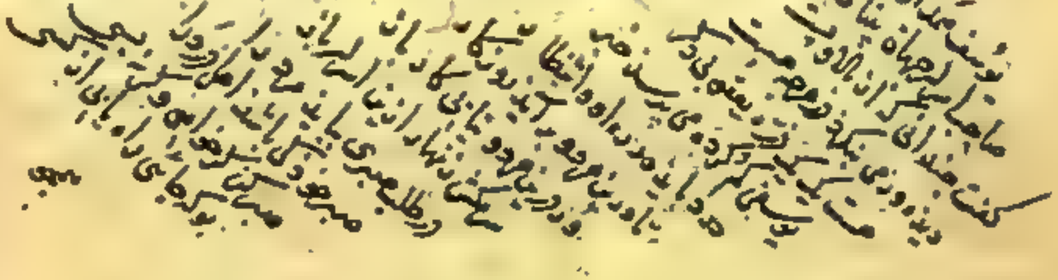

این دلم هرگز ندیده راه کژ
تو مرنج یک‌طره بود را بقه شده
این مرکبت و بکوشش در رفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید
گفت رو پس تو هم خواه بباش
باز گفتش مست وی تو هم
گفت خواهستم ترا بگذارد و رو
تا بخسبی در پناه جا طلی
در خیال افتاد مرد از جداو
گفت مگر قصد من آمد خویشت
یا کرو پشت با یار این بدیست
یا بحله دارد ز من یاد من
خود تبلد هم از خبث سرشت
ظن نیکت چلکی بر خویش بود
بد گمان و ابله و نااهل بود
بد رگ و خو خدا و بد بخت ابد
حرص را بگزیده بر صاحب کمال
جا طلی را از حزی تحت نهاد

تورچشتیان زدیوی دو لاف
بان دو او بگرد از این آشکده
بند کابی مرد نا سدیت رفت
گفت رفتم چون نه یار رشید
بوالفضولا معرفت کمتر تراش
لطف بنی کرپا بی در دو پم
گفت آخر یار در استاد شو
در جوار دوستی صاحب دلی
خشمگین شد زود کرد آیه دو
یا طمع دارد گدا و تو نیست
کو بتر ساند ترا از هم نشین
کین چنین چیزی کند انکار من
یک کابن نیک اندر خاطرش
او مکر حرص را هم جنس بود
وز شقاوت او مطیع جهل بود
کم زند و مغرور و کور و خاره رود
روح پیچ جاهل بد نا بد خیال
حرص را دانت اهل محرومی داد

گفتن موسی علیه السلام کی سالک پرستی را که آن همه عقل و حزم تو کجاشد

گفت موسی با یکی مست خیال
ضلکانت بود چند پنجاه میرم
صد هزاران از تو معجزه چیزی زنام
از خیال و وسوسه شک آمدی
کرد آن دزدیا به آورد هم چنان
زآسمان چل کاسه و خوان رسید
کای بدا ندیش لرزشها فتاده در ضلال
با چنین برهان و این خلق کریم
صد خیالت می فزود و شک و ظن
طعن بر پیغامبری ام میزدی
تا رهیدی از شر فرعونیان
از دو چایم جوی از سنگی جوید

چون شد دودست من زاندوها
آب خمر شد بدوی نا سزا
این وصیتهای وچندین کرم و مهر
از شما سرد آن قوم کم نکرد
بانگ زد کو ساله از جا مدوی
بچه کردی که خدای من توئی
آن تو تمهات را سیلاب برد
زیر کی بادت یا خواب برد
چون بشد دی بذکا ان در چی اه
چون نخواهی سر جنان در پیش ورد
چون خیالت نامد از تدبیر او
دون شاد و بحر اجمن کیر اه
عاقبتی خود که باشد ای عمای
که خدای بر تر اشد در جیلتها
چون در این تدبیر او یکدل شدی
وز هر اشکالها جاطلی شدی
گاه می شاید خدایی را خلاف
در رسولی ام توهم کردی خلاف
پیش کاوی بچه کردی از خری
گفت بعلت صید بحر ساهری
چشم دوبینی زنود و ذوالجلال
ایت جهل مطلق و جین ضلال
شد بدان نهم و کز بیش که تو است
چون تو کاو جهل را کشتن بزات
کاو و زین بانگ کرد آخر چه گفت
کز همانا از این عمر رخت بشکفت
زان عجب تر دیده از من بی سبی
لیک چون کی در پذیرد فرسی
باطلان را چه دیابد باطلی
جاطلان را چه خوش آید جاطلی
زانکه مر جنسی دیابد جنس خود
کاو سوی کشیر شکی رو نهد
کرگ بر یوسف نجاهشق آورد
جز مکر کرگ تا او را خورد
چون نکرد این کار الا آدمی
چون سگ گفت از پی آدم شوی
چون محمد را ابو بکر ار نکو
دین صدقش گفت هذا صادق
چون ابو بکرا نه محمد بود بو
گفت بذا لیش وجه کاذب
چون بذ جهل از اصحاب رد
دین صدقش القمر او در نکرد
در همه دی کش ز بام افتاد خلت
زو عمان کردیم چی نهان نگشت
وان کاو جاهل بذ و در دین بعید
چند بنوذیم و او آزاد دید
آینه دل صاف باید تا دهد او
والتنا بی صورت زشت از نکو

ترک کردن آن مرد ناصح بعد از بها لغو بسیار نصیحت مر مغرور حرص را

آن مسلمان ترک آن البه کرفت
زیرلب لاحول کویان ره کرفت

کفت چون از جمع پدرم و رجال
در دل او بیش می زاید خیال

پس ره پند و نصیحت بسته شد
امر اعراض جمعهم پیوسته شد

چون وایت می فزاید درد پس
قصه با طالب بکو برخوان جبش

چون که اجلی طالب حق آمدت
بهر حق او را نشاید سیه خفت

تو چرا بهر رشاد محترا ن
تا بیاموزد نوعام از سروران

اجتهاد آن دی که قوی از ملوک
مستمع کشتند و کشتی خوش کبوک

این ریشان یاد دین کردند خوش
برجب اینها نزد و برجبش

حل وصیت از نظیر و از نبوک
ذانکه الناس علی دین ملوک

زین سبب تو از ضریر محتدی
رو بکرد اینجا و شک آمدی

کاندرین فرصت کم افتد این مناخ
تو زبار انی و وقت تو فراخ

مزدجم می کردیم در وقت شک
این نصیحت می کنم خشم و جنک

اجر ما نزد خدا این یک ضریر
بهترست از صد امیر و صد وزیر

یاد الناس معادن رو بیاد
معدنی باشد فزون از صد هزار

معدن لعل و عقیق ملکتین
بهترست از صد هزاران کان عین

اجر ما اینجا نداند هیچ مال
سینه باید پر ز عشق و درد و حال

اجتی روشن دلان آمد در جهند
پند او را داده کیتی اوست پند

کردوسا الم ترا منکر شوند
تلخ کی کردی جوابی کان قند

کردوسا الم ترا تهمت نهند
حق برای تو کوا هی محمد جند

کفت از اقران عالم فاضلم
آنکه حق باشد کواه او را بهم

کر خفاشی را ز خورشیدی خوریت
این دلیل آمد که او خورشید نیست

نفرت خفاشکان باشد دلیل
کم خورشید تابان جلیل

کر کلاغی را ز بلبل راحت شود
آن دلیل ناکلاغی بس بود

کر شود قلبی خریدار محک
در بحکمی اش در آید نقص و شک

در شب خواهند نور آن را بدان
شب نیم روزم بتابم بر جهان

نادرم نادر و غریبل واد
تا کی از من نی یابد کذاد

آرد و اپذاکم من از سبوس
تا نیابم کیر نبوشت آن نفوس

من که میزان خدایم در جهان
وا نیابم هر سبک را از کران

کاه را داند خدا کوسالهٔ
حرز خرداری کند جهر ضلالهٔ

من نکاوم تا که کو سالم حزف
من نظارم کاشتری از من چرف

اوکمان دارد که برمن جود کرد
بلکه از آینهٔ من نفت کرد

تملق کردن دیوانه با جالینوس و ترسیدن جالینوس از آن

کفت جالینوس با اصحاب خوش
مر مرا تا آن ظلان دارد دعش

پس بدو کفت آن یکی کای ذوفنون
این دوا خواهند از بهر جنون

دور از عقلت نکو این کفت تو
کرد در من کفت یک دیوانه رو

ساجتی در روی من خوش بنکرید
چشمکی زد آستین من بدید

کرنه جنسیت بدی در من از دو
کی رخ آوردی بمن کر زشت رو

کر ندیدی جنس خود کی آمدی
کی بغیر جنس خود را بر زدی

چون دو کس بر هم زنند اندر مصاف
در میانشان هست قدر مشترک

کی پرد مرغی مکر با جنس خود
صحبت ناجنس کوست و لجد

سبب پرنیز و حریص مرغی با مرغی کر جنس او نباشد لذت وی ظاهر

آن یکی کفت دیدم اندر کلکی
در بیابان زاغ را با لکلکی

در عجب ماندم بجستم جاکشان
تا چه قدر مشترک یابم نشان

چون بدیدم مرد و آن بود ذلتک
چون شدم نزدیک تر حیران بدم

با یکی جغدی که او فرتاش بود
خاصه شهبازی که او عرش بود

وین دکر کورا خفاش آمد وری
آن یکی خورشید چشمین بود

وین دکر کوری کدائی در دری
آن یکی نوری ز عیسی بری

وین دکر کری که بر سر کین زند
آن یکی ماهی که بر پروین زند

وین دکر کرکی و با خر با جرس
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس

وین دکر در کاهدان مجنون سکان
آن یکی پران شده در لامکان

آن یکی سلطان عالی مرتبت — وین دگر در کلبهٔ درویشی
آن یکی خلقی ز آب و گل عجل — وین دگر از بی نوایی مستعجل
آن یکی سرور شده از اصل زمان — وین دگر در خاکساری بی گمان
بازبان بیعنوی گل باجعل — مر زبان را کو ندای کند بخل
کرکریانی ز کلشن بی گمان — هست آن نعرت گل گلستان
خیرت من بر سر تو دور باش — میزند کای خس ازین ره دور باش
در پناهی تو با من ای دهف — این گمان آید که از گمان منی
لیلا ز اجای ما ذ پذ جمیع — مر جعل را در زمین خوشتر وطن
کرد در آمیزد ذ نقصان منت — تا که پذ ارند گز گمان منت
چتی مر اجوذ از لپذی پاک ذات — چون سزد بر من لپذی بر گمان
یک دگم ز یشان بذو آمر ابذید — در من ای بذرک کجا خواهی گزید
یک نشان آدم آن بذ از ازل — کملایک سر نهندش از بجل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس — نتحذش سر کدم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی — او بنوذه آدم او خیری بذی
هم بجود حق ملک میزان اوست — هم بجود گر جدهٔ برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک — هم پیان اوست کز ان هلک

بقیهٔ حکایهٔ اعتماد آن ابله بر ادوستی خرس

این سخن را نیست پایان باز کرد — تا چه کرد آن خرس با آن نیک مرد
او بخفت و خرس میراندش مگس — وز دستیز آمد مگس زو باز پس
چند باره راند از روی جوان — وآن مگس زه باز پس آمد دمان
خشمگین شد تا مگس خرس و برفت — بر گرفت ان کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز — بر دوخ خفته گرفت جای ساز
چون گرفت آن سنگ و زد — بر مگس تا آن مگس وا پس خزد
شد مگس ساکن شد آن سنگ گران — فلک مغز خفته را خشخاش کرد
این مثل بر جملهٔ عالم فاش کرد — هجر ابله هجر خرس آمد یقین
کین او محرمت و هجر اوست کین

عهد او سستست و دل پر ضعیف — گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند صد بار و دمان — بشکند سوگند صد کژ صد هزار
چون کنی سوگند کفتش بذ دروغ — تو حنیف آنگه شوی سوگند دروغ
نفس او میرست و قتل او اسیر — صد هزاران مصحفش خورد و بگیر
جور کن سوگند پیمان بشکند — گر خورد سوگند صد آن بشکند
زانکه نفس آشفته و کژ رو ذ ازان — کی بذش پاسوگند کژ ان
چون اسیری بند بر جای کمند — چاکم آزاد ذ پر فن مجهذ
بر سرش کوبذ بخشم آن بند را — میزند بر روی او سوگند را
تو ز او وفا بالعقود شرط ست شو — احفظوا ایمانکم با او مگو
واگه داند عهد پاکی کند — تن کند چون تار و کرد او تند

رفتن مصطفی صلی الله علیه وسلم بعیادت یکی از صحابی مرخود

از صحابه خواجهٔ پیمار شد — واندر ان بیماری او چون تار شد
مصطفی آمد بعیادت سوی او — چون مه لطف و کرم بذ نوی او
در عیادت رفتن تو فایذه ست — فایذهٔ آن باذ بر تو عایذ ست
فایذهٔ اول که آه شخص علیل — بوک قطبی باشذ و شاه جلیل
چون دو چشم دل نذاری ای جحود — چون نشاهی تو عزیزم زان چه سود
چون که گنجی هست در چاهی مهیج — گنج ویران امذ ان خالی ذ گنج
قصذ مر درویش کی از کژ اف — چون نشان یابی بجذ کی کطو اف
چون ترا آن چشم باطن بین نبوذ — گنج کی پذ اند ان ویران وجوذ
وه نباشذ قطب پاه ره رود — شه نباشذ فارس اسپ او بود
پس بعلهٔ یار ان بر لازم شما ذ — هر که باشذ کر پاذه ور سواذ
ور بعذو باشذ ببین احسانها — تا احسان دوستکرذ دشمنذ
ور نکرذه دوست کینش کم شود — ذانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فوایذ هست بیمار ان و لیک — اندو باری خایم ای یار نیک
حاصل این آمذ که پاه جمع باش — هجو بتکر از هجر پاه فاش

وحی آمدن بموسی علیه السلام که چرا بعیادت من نیامدی

زانکه اینوی جمع کاروان — ره زنانرا بشکند پشت و سنان
آمد از حق سوی موسی این عتاب — کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور این ذی — منجیتم رنجور کشتم نامدی
گفت سبحانک تو پاکی از زیان — این هم از مرت این بکن یار رهیان
باز ز هوشش کرد در بحر دیم — چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یارب نیت نقصانی ترا — عقل گم شد این گره دار بکشا
گفت آری بنده خاص کزین — گشت رنجور و منم او را بین
هست رنجوریش رنجوری من — هست معذوریش معذوری من
هر که خواهد هم نشینی با خدا — او نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا کن بسملی — در رهلا کی زانکه جزوی بی کلی
هر گراه یوسف زکریان و ابرهه — بی کشش یابد رسش را او خرد
یک بدست از جمع نفتد یکزمان — مگر شیطان باشدش ان نیکوبدان

جذاکردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را و باغ از مدبر و ادبار کردن

باغبانی چون نظر در باغ کرد — دید جمعی در ان باغ خوش سرد
سیدی با یک فقیه و صوفی — هریکی شوخی قصولی یوفئی
گفت با اینها مرا صد حجتست — یک چمنند و جماعت رحمتست
پس بپرسم شان نخست از مذهبش — هریکی را امتحانی بکنم
چون که تنهاشان کنم سر بر کنم — جمله کرده وکرد صوفی را برا
تا کند یارانش را بی او تباه — گفت صوفی را برو سوی وثاق
یک کلیم آه و برای این رفاق — رفت صوفی گفت ظلوة یا دویاد
تو فقیهی وین شریف تا مداد — ما بپشتوی تو نانی می خوریم
ما بپرتو دانش تو می پریم — وین همه کشت زاد و سلطانیم ما
سیدت از خاندان مصطفیست — گفت آن صوفی شکم خود اخپس
تا بود با جور شما شاه جلیس

گفتن فقیه صوفی را که تو مرا بگذار تا من با او سخن گویم

هفته پر باغ و دماغ ما ز بید — چون بیاید مرد را دور افکنید
ای شما بوده مرا چون چشم و دست — باغ چون بود جان ما زان شماست
آه کن یاران نمی باید شکیبت — وسوسه کرد و مرا بیشانه افزیدت
خصم شد اندر دمش با جوب رفت — چون بر کردند صوفی را و رفت
اند در آمد باغ بردم تیز تیز — گفت ای سگ تو کجا بهر کرستیز
از کدامین سیخ و پرت این رسید — این چنینت گفت یا خود بایزید
هم کشتش کرد و سر بشکافتش — گفت صوفی را جوشها بافتش
ای رفیقان بار خود دارید نیک — گفت صوفی آن من بگذشت لیک
نیستم اخیار را دشمن چنان — مر مرا اخیار دارند ای فلان
وین چنین شرت جزای مردنست — آنچ من خوردم شما را اخر دنست
جوب قهرش مر شما را اخر دنست — رفت بر من بر شما هم رفتنیست
از صدایم باز آید سوی تو — این جهان گفت و شنوی تو
یک بیک بگرد ان پر جیش آن — چون زصوفی گشت فارغ باغبان
گز برای جاه پشمی مر ورا — گای شریف مرد پوسوی وثاق
تا بارد آن رفاق و ناز را — از در خانه بگو قیماز را
او فقیهی ظاهرت این وحیت — چون بدو کردش بگفت ای پر جیت
ماذد اه دا کرد اند تا کرد — او شریفی می کند دعوی سرد
عقل ناقص وانکهان اعتماد — بد نه بر فعل زنان دلها مبند
جویش را بر پلی و بر نجی — هست ات وا ز زنان بس منجی
این بر و ظن در حق دیانیان — هر که باشد از زنان و زانیان
سبحوخود کردند پند خاندان — هر که برگردد سرش از جرجها
چاه او بند دور از اولاد رسول — آنچ گفت آن باغبان بوالفضول
کی چنین گفتی برای خاندان — گر بودی از نتیجه مرتدان
خواند اصوفی نماشنید آن فقیه — رد پیش رفت آن ستمگار سفیه
گفت ای خر اند دین باب که خواند — از پیمبر دیت پیراشیه یا خند

شیر را بچه می ماند بده
با شریف آن کرد مرد بلجی
شد شریف از زخم آن ظالم خراب
پای داد الکون ذکر کشتی فرو کم
کهشریف ولایق وهمدم نیم
تو مرا دادی بدین صاحب غرض
شد از و فارغ پیامد کای فقیه
فتوت اینت ای پریده دست
این چنین رخصت بخواندی زروسیط
گفت چشتست بزن دستت رسید
من سزاوارم باین وصد چنین
کوشش کردم این مه انوس تو
زد و را القصه بسیار و بخت
این عیادت از برای این صلاست

رجوع بحکایه صیاد بخدمه و عیادت حضرت رسالت

دید عیادت شد رسول بی نوید
چون شنود او ذکر از خضر اولیا
چون نتیجه بود مرا ان نعمت
سایه شاهان طلب مردم شتاب
رو بخت اندر پناه مقبلی
گر هنرداری بدین نیت برو
دو بدار می کرد و میرو کو بکو
تا بتو الطاف او لیا رو بر متاب

گفتن پیری بایزید را رحمة الله علیه که کعبه نیم گرد من طواف کن

توبه پیغامبر چه می مانی بکو
کو کند با آن یا این خار جی
چون بدید و شد با آن رسول
با فقیه او گفت من جستم ز آب
چون دعا شو جوب میخورد بر شکم
این چنین ظالم تر امن کم نیم
احمقی کردی تو ایس الیوض نیم
ره فقیهی ای تو تنگ مرسفیه
کو در آبی و نکوئی او مرعت
یا بدست این مسئله اندر محیط
این جزای انکه از یاران برید
تا جرا بریدم از یاران یکین
می زدم پرسه که شد تا موسی تو
کرد پرونش ذباغ و دریت
وین صلا از صد عجبت عالمست

رجوع بحکایه بایزید رحمة الله علیه

بایزید اندر سر جستی بسی
دید پیری با قوی هیجت جلال
دید تا بنا وه بل جس آفتاب
چشم بست خفته صد طرب
بس عجب در خواب او شری شود
انکه بذلرست و پند خواب خوش
پیش او بنشست و می پرسید حال
گفت عزمت تا کجا ای بایزید

سوی مکه شیخ زانت بایزید
او بهر شهری که رفتی از نخست
کرد می کشتی که اندر شهر کیست
گفت حق کاندر سفر همراه وی
قصد کیمی کن که ایمن شود و زیان
هر که کارد قصد کندم باشدش
که بکاری برنیاید کندمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود
قصد در معراج دیدن دوست بود
خواجه الاعمال بالنیات تکنت

حکایه درین معنی

خانه نو ساخت روزی یک مرید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق
گفت آه رحمت این آید نیاز
نور خواهد در تبع می آید
از برای حج و بهر دیدنید
هر زیارت که هست بارخت
کو بر ادکان بصیرت متکیت
باید اول طالب مردی شوی
در تبع آید تو این را فرع دان
کاه خود اندر تبع می آیدش
مرد می جو مرد می جو مرد می
چون که رفتی مکه هم دیدی شوه
در تبع پیدا شود ملک هم نمود
نیست خیرت بس کلها شکنت

حکایه

پیش آمد خانه او را بدید
امتحان کرد آن نکو اندیش را
گفت تا نور اندر آید زین طریق
تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
نیست آن اکن که آن می بایدت

گفت عزم کعبه دارم این بکه
گفت دارم اندرم نقره دویت
گفت طوفی کن بگردم هفت باد
وآن درمها پیش مرد اجواد
عزم کردی عزم یافتی یافتی
حق آن حقی که جانت دید ذات
کعبه هر جندی که خانه بر اوست
تا بگردد آن خانه راد روی زشت
چون مرادیهای خود را دیده
خدمت مرطایعت وجد خدات
چشم نیکو باز کن در من نگر
تا بدید آید که را دریافتی
تا بدید آن نکتها را گوش داشت
آمد آن وحی با بدید اندر مزید

دانستن مصطفی صلی الله علیه وسلم سبب رنجوری صحابی را

چون پیمردید آن پیمار را
زنده شد او چون پیمر دید
گفت پیماری مرا این بخت داد
تا مرا صحت رسید و عافیت
ای مبارک رنج و پیماری و تب
نک مرا در پری از لطف کرم
درد بفرستاد تا من هم زخواب
تا بخسپم عمرتش خوش کاویش
زین شکنج آن دم شما نا خوش کرد
رنج کج آمد که رنجمها دروست

کفت خود را خود چه داری زاده ده
نک بسته بخت برگوشه رواست
وین نکوتر از طواف پنج شاد
دان که پنج کردی و حاصل شد مراد
صاف گشتی پر صفا بشتافتی
کم را بر بیت خود بگزیده است
خلقت من بهر خانه بر اوست
واندرین خانه بجز آن می نرفت
کرد کعبه صدق پرگرد بدنه
تا نه پنداری که حق از من جداست
تا به بینی نور حق اندر بشر
صد بیمار و حزن و صد فرریافتی
بیجن نوری چلقه اش در گوش داشت
مشتهار من تها آخر رسید

خوش نوازش کرد یار غار را
گوییا آن دم مرا در را آفرید
کامد این سلطان بر من بامداد
از قدوم این شه روحانیت
ای مبارک درد و بیداری شب
چون چنین رنجوری داد و سقم
بر جهم من بیم تش لابد شتاب
درد تا بخشید حق از لطف خویش
دوزخ از تهدید مرخاموش کرد
مغز تازه شد چو بجز آشید پوست

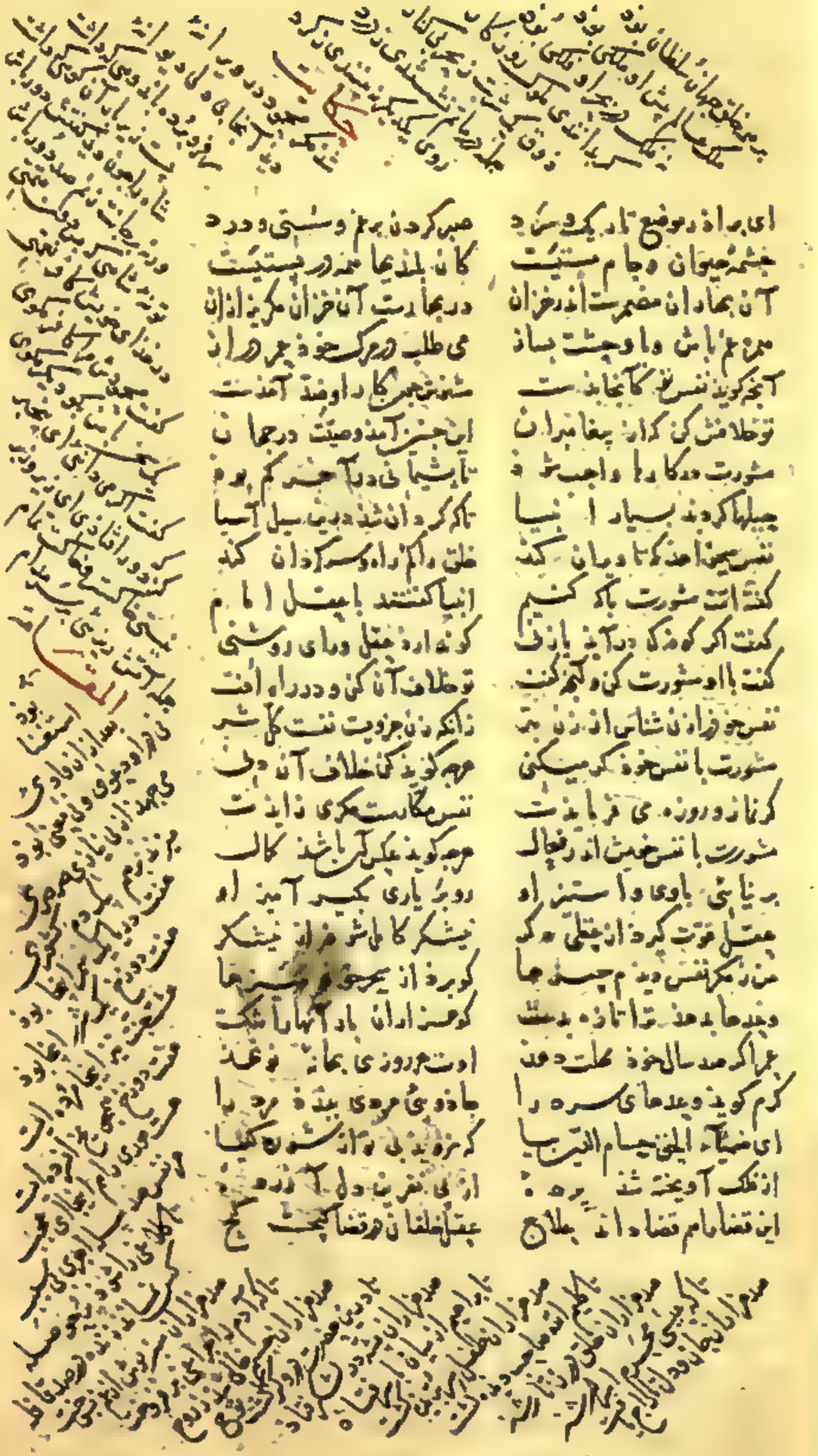

ای برادر وضع تا دیگ سیاه
چشمه حیوان و جام مستیست
آن بیمار ان مضرت اندر خزان
مرغ هم باش و او چشت بساز
آنچه گوید نفس تو کآنجا بدست
تو خلافش کن کزان پیغامبران
مشورت در کارها واجب شده
چیلها کردند بسیار انبیا
نفس چون خواهد که تا ویران کند
گفت ات مشورت با کس کنیم
گفت اگر گوهر که در آبی بیاز
گفت با او مشورت کن و بگیر گفت
نفس چون فرمان نشاید از نبی
مشورت با نفس خود کو میکنی
کرنباشد روزه می فرمایدت
مشورت با نفس خبیث اندر فجال
بر نیایی با وی و استیزه او
چیل قوت گیرد از چلی مکن
من ز مکر نفس دیدم چندها
وچندها بد هفت تا تازه بدست
چرا که صد سال خود مهلت دهد
کرم گوید وعده های سره را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
از فلک آویخته شد پرده
این قضا بام قضاه اند بلاد

صبر کردن بر غم و سستی و درد
کان بلندیها همه در پستیست
در بجا درد آن خزان مکریز از آن
می طلب در مرگ خود چیز دراز
مشورت چون کار او ضد آمدست
این چنین آمد وصیت در جهان
تا بشیمانی دیا آخر کم بود
تا کرد ان شد دیت سیل آسیا
خلق را کز راه و سر کردان کند
انبیا گفتند با جمله انام
کو نه اره جمله و پای روشنی
تو خلاف آن کن و در راه آ
زانکه در ان جزویت نقد کلی شیر
مرد گوید کز خلاف آید دلی
نفس مکاریست مکری دارد
مرد گوید یکدلی آباشد کمال
روبرو یاری بکیر آیین راه
نیشکر کاباشد مرا نیشکر
کو برد از بیخ تو ریشه ها
کو ضد ادران باد آنها شکست
اوست هر روزی بجانی نو مدد
جاذوبی مرده بیند مرده را
کز مزید بی نوا آشوب کیا
از پی تفریح دل آورده
جمله خلقان در قضا همچو گج

اژدها کشت آن ستمگر را
اژدها و مار اندر دست تو
حکم خذ لا تخف داد ست خدا
هین بده پیغامها ای پادشاه
وز دمی آوخت برو دم فرو بن
پیر مکاریت بنوده کهنی
زان نماید مختصر در چشم تو
همچنان که لشکر انبوه بود
تا بر ایشان زد پیمبر پی خطر
آن عنایت بود و المر آن بدی
کم نمود ان مرد را فیروز بود
کم نمود آن بس نخسته روز بوده
آنکه حق یارش بناشد در نظر
وای اگر صد لشکر ایکی پندارد او
زان نماید ذو القواری چوبه
تا ولیداند دقند احمق بجنگ
تا به پای خویش باشد آمده
گاه بر کی می نماید تا تو زوده
میرکه لشکر کوهها بر کنده است
می نماید تا کعب این آب جو
می نماید موج خوش تل مشک
خشک دید آن بحر را فرعون کود
چون در آمد غرقه و دریا بود

انگه کری بود افتاده براه
شد عصا ای جان موسیت تو
تا بدست اژدها کردد عصا
صبح دم بگشاد شبهای سیاه
ای دم قارون دم دریا فرو بن
دوزخست از مکر بنوده تنگی
تا ذوون پنهان جنبد خشم تو
مهتمیرا بخشم اندک نمود
در فزون دیدها ازان کرده چند
اجرا ورنه تو بدان دلی شدی
زان نمودن روز او نور روز بود
کنجهاه ظاهر و باطن خدا
در جنان بشری نگردانید رو
کجتش یار و طریق آموز بود
وان کرم کوشش نماید شیر نر
تا بچالش اندر آید از غرور
زان نماید شیر نر جنبر کریه
واندر آرد شاه بذین حیله بجنگ
او دوان تا جانب آشکنده
تف کنی کو دا برانی از وجود
زو جهان گریان و او از خنده مست
صد چو بحر بی بنی شد غرقه او
می نماید بیشه و یا خاک خشک
تا در و راند از سر مردی و زور
دیده فرجوی کی بینا بود

دیده بنماد لقای حق شود
جق کجا مر او مرا جق شده
قند بندد و آن بود ذوقی دگر
راه بند آن بود خود بانگ غول
ای فلک در فتنه آخر زمان
تیزی کردی بد آخر زمان
خنجر تیزی تو امر قصد ما
نیش تو آکوده زهر قصد ما
ای فلک از دم حق آموز دم
بر دل مردان مزن چون مار زخم
جق انگه عرضه جوع ترا
کرد کردان برفراز ان سرا
کرد کردون کردی و رجعت بکنی
پس از انکه ما ز آب و کی
جق انکه در ایکی کردی نخست
تا نمالی ما از آب و خاک دست
جق آن شد کز تو صاف آفرید
کرد چندین مشعله در تو پدید
آبخان بمود و باقی داشت
تا کدوری از زلال پندا شت
شکر و انسیم آخانه ترا
انبیا گشتند آه داند ترا
آدمی داند که خانه حادثست
هنکوتی داند که دروی خانه ایست
پشه کی داند که این باغ از کیست
گو بخار ان زاد و مرگش در دیست
کرم کاند رجوب زاید ست حال
گاه داند جوب را وقت نهال
ور بداند کرم آن ماهیتش
عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می نماید بر نکها
جون پری دورست ازان فرسنکها
از ملک بالاست جای پرش
تو مکن پری و پستی می پرش
کرچه عقلت سوی بالا می پرد
مرغ تقلیدت بپستی می چرد
علم تقلیدی و بالا جان ماست
جاده ایست و ما فتادکان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن
دست در دیوانکی باید زدن
هرچه پیش سود خود دندان کنی
دزدوش و آب جو از ما بریز
هرکه بستاید خدا شنام دهد
سود در مایه بنقص وام دهد
ای پسر کتاب و پا پوشت باش
یکدو از ناموس و سوا باش و فاش
آن دوم عقل دو را اندیش را
بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید ترمذ که چرا تجربه را زن کردم

حکایت

گفت باد لنگ شبی حیله اجل — تجربه خواهیق تو از بهر عمل
با سلیمان داد بادی بایت — تا یکی مستور کرد بیت جنت
گفت تا مستور صالح خواستم — تجربه کشتنه و نغز منکاستم
خواستم این تجربه با وی بگفت — تا پیم نخون نشود خود عاقبت
جبرئیل او را نمی آگاه کرد — زین سپس بوم جنون را رهبری

بجبله در سخن آوردن سایل آن بزرگ که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی می گفت خوام عاقلی — تا کنم یک مشورت در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر بس ما — نیست عاقلتر جز آن بحر سخن نما
هست گفته بولهب را نک فلان — هست جانان کز نمان جان جهان
می دهاند در بیابان کوه کان — کوی می بازد بدونان و شبان
صاحب رایت خدا آنست و بس — آسمان قدرست و اخترها بدس
فر او کرده بها را اجتناب — وانذرین دیوانگی بنهاده شدست
لیک مرد دیوانه و اجان نشری — حرفه کو سالم و اجمع سامری
چون ولی آشکارا لاله گفت — صد هزاران عیب و اسرار نهفت
مرتضا آنه نم و آن دانش بود — ولذا نبی تو سکین و اندیشه بود
از جنون نخوذ راه اجتن برده ساخت — مرد دانا کور کی خود را شناخت
کرتها باز ست دود دیده تیز — زیر سنگی یکی رهنگ پیر
پیش آن جنبش که باز و رهبرست — مرکبی و اکلیمی در بر ست
مرد لی واهم و لی شمشیر کند — مرکبا او خوات با همه کند
کس نداند حزه او را شناخت — چون که او مرخویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد چیزی از دکور — چم باید دزده را او در پیو بیر
کور نشناسد که دزده او کی بود — کرچه خود بروی زند دزده چو دود
چون کره سنگ کور صاحب تنده را — کی شناسد او سک دزدنده را

حکایت در این معنی

یک سگی در کوی برکوری گذا — چمله می آورد چون شیر دغا

سک کذ آهنگ درویشان بخشم — در کشد مه خاک درویشان بچشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سک — اندر آمد کور در تعظیم سک
کای امیر صید و ای شیر شکار — دست و دست تست دست از من بدار
کرد تعظیم و لقب داد ش کریم — کز هزیمت دم فرو آن جیکم
کفت ادم از ضرورت کای ابله — از جنونی لاف شکار ریسه رسد
کودی گیری تو در کوچه بکشت — کودی گیرند یار است بدشت
کور جنونی تو در کوئی مکید — کودی جویند خویشان بصید
آن سک عالم شکار کور کرد — دین سک بی مایه قصد کور کرد
عالم چون آموخت سک رست از ضلال — می کند در بیشها صید حلال
سک جو عالم کشت شد ز اصحاب کهف — سک جو عاری کشت شد ز اصحاب کهف
ای خدا آن نور بینا سنه چیست — ای خدا آن نور بینا سنه چیست
کور نشناسد ز بی چشمیت — بلک این ز آفت کز جهلست
نیست خود بی چشم تر کو داد ز مین — کین زمین از نقل حق شد خم چین
نور موسی دید و موسی را نواخت — خسف قارون کرد و قارون را شناخت
زجف کرد اندر هلاک مدعی — نعم کرد از حق کما ارض ابلعی
خاک و باد و آب و نار با بشر — بخبر با او با حق با خبر
ما بعکس آنیم از بی حقی خبیر — بخبر از حق و از جذبش نذیر
لاجرم اشفقت منها جمله شان — کند شد ز آمیز جیوان جمله شان
کنت بیناریم جمله زین حیات — که بود با خلق حی با حق نجات
چون با خلق او ماند یتیم — این حق را قلب ی باید سلیم
چون ز کوری هدهد و دد کالهٔ — می کند آن کور عیسی ناله
تا کویند او را کز مسلم — کز تو دد دیدم کز دده پر قتم
کشتنش دد کور چون نشناسدش — چون ندارد کو محمد حیا
تا کویند او علا منها — تا کویند کز دده دد مرده

اولاد زد بدنخل دیده است — جون شتابی باز یابی بصرت
کالانجبک کم کرده دلست — پیش اهل دین یقین آن جاهلست
کورد لی باجان و باسمع و بصر — می نداند وزد شیطان از اثر
زاهل دلجو از جاد آزاد مجو — کجاد آمد ظلایق پیش او

سؤال نمودن سایل از آن بزرگ و دور باشاد

شد ز جویده آمد نزد او — کای اب کوذکی شده رازی بکو
کفت روزین حلقه کین در بازیست — باز کرد امروز دوزد راز نیست
کرمکان زان بذی در لامکان — مجو شیخان بودی من بردکان

خواندن بحتب مردست افتاده را بزندان

بحتب در نیم شب جای رسید — در بن دیوار مستی خفته دید
کفت می هستی چه خوردستی بکو — کفت زان خوردم کفت اندر سبو
کفت آخر در سبو دالو کجیست — کفت از آنجه خورده ام کفت این چیست
لیک آنجه خورده خود چیست آن — کفت آنجه اندر سبو مخفیست آن
دور می شد ان سوال و ان جواب — ماند جون حر بحتب اندر خلاب
کفت اورا بحتب میز آن کن — مست هو هو کرد هنکام سخن
کفت کفتم آه کن و هو میکنی — کفت من شادم تو اندوهکینی
آه از درد و غم و بیداذ یت — هوی هوی می خوران از شاذ یت
بحتب کفت این ندانم خیز خیز — بعرفت مقراش و بکذار این ستیز
کفت رو تو از کجا من از کجا — کفت مستی خیز تا زندان بیا
کفت مست ای بحتب بکذار و رو — از برهنه کی توان بیرون کرو
کرمرا خود قوت رفتن بذی — خانه خود رفتنی و بیناکی شذی
من اکر با بتلاه با امکانی — بحتب شیخان بر سر دکانی
کرمرا رای و تدبیری بذی — بحتبیان جاه و توقیری بذی
هم مرا در سبل و در نوزه بذی — هم فتوح و نذر هر روزه بذی

عرضه کردن سایل مر از خود را بذ آن بزرگ و جواب شنیدن

کفت آن سایل که آخر یک نفس — ای سوار ده بدنی این سوران فرس
راند سوی او که عیز زود تر بکو — کاسب بس تو سنت و تند خو
تا لکد بر تو نکوبند زود باش — از بی بدی پانش کن تو فاش
او بحال دار از دل کفت بد بد — کرد راز خویشتن بروی پدید
کفت می خوام درین کوچه دفن — کیست لایق از برای جون منی
کفت سکونت زند اندر جهان — آن دو ریخ و آن یکی کنج روان
آن یکی را جون بخواهی کل ثبات — وآن دکر نبی تا نبی جذابات
وآن سیم هیچ او تا نبود بدان — میر شوذی دور شو رفتر روان
تا ترا اسیم پنه اندر نکند — کر پنهتی بر نخیزی کله اید
شیخ راند اندر میان کودکان — بانک زد با دکر او راجوان
کر پیا آخر بکو تفسیر این — این زنان سوی کنجی بر کزین
راند سوی او و کفتش بر خلاص — کل تا باشد ذم یابی خلاص
وانکه نبی آن تو بیو بوده — وانکه هیبت آن عیالی با ولد
جون نشوی او کفت کودکی بوده — هم کل خاطرش آبنوس روده
دور شو تا اب ننداذ کفد — تم اب تو سم بر تو برسد
بای و هوی کرد شیخ و باز راند — کودکان باذ سوی خویش خواند
باذ بانکش کرد آن تابل بیا — یک سوالم ماند ای شاه کیا
باذ داذ این سو بکو زود تر جبود — کو میدان آن بحر لوبم ربود
کفت ای شه این عجب از عقل و ادب — این چه شدت ابرهه فیل و عجب
تو ورای عقل کلی در بیان — آفتابی و همه ذرات جون
کفتند این او باش را نی می زنند — تا که در شهر خرد هم قاضی کنند
دفع می کنم مرا کفتند نه — نیست جون تو در جهانی صاحب فنی
با وجود تو چرا مست و خیث — کم از آنی در قضا کوید بیث
در شریعت نیست مستوری کرا — کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین خرورت کج و دیوانه شدم — زین کروه از عجز بیکانه شدم

ظاهرا دیوانه و شیدا شدم
روح من کی بخت و تن دیوانه ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض
کان قدم نیستا نان شکرم
چار تقلیدی و تعلیمت آنا
چون نی دیوانه بهر ره شیشیت
طالب جلت بهر جام و خمی
میجهی هر طرف شوراخ کرد
چون که سوی دشت نورش ره نبود
کرخدایش پرده هفت آه پرخرد
در بجوید پر بماند در خاک
چار و کشاری که آن بی جان بود
گرچه باشد وقت بحث چار رفت
مشتری من خدایت او مرا
خون بهای من جلال ذو الجلال
این خریداران مثلی را بجل
کل بخر کل را بخود کل را بجو
دل بخر تا وا یابی جان جان
یارب این بخشش نه جذ کارماست
دست گیر از دست ما ما را بخند
باز خر ما را ازین نفس پلید
از جها چار کان این بند سخت
این چنین تفضل کر از اباد و دود
آن خوه سوی تو کرد ایم سد

یک در باطن همانم کو بدم
کج اگر پندا کجم دیوانه ام
این جنس را دیده در خانه نشد
این بها بی نیست بهر هر عوض
هم زمن می روید و من محو خود م
کز تفرجش مستعج دارد نفان
بجو طالب علم دنیای دنیت
نه کتابا بند ازین چالم خلاص
چون که نوری یافت از در کوفت برد
هم در آن ظلمات جهدی می نمود
بر جذ از موسی و چون مرغان پرد
تا امید از دشت و راه سماک
جاشی روی جزیدا نان بود
چون خریدارش نباشد زه و نخت
می کند بالا که الله اشتری
خون بهای خود خودم کب جلال
جز خریداری کند یک مشت گل
ذانکه گل خوارت دایم زرد رو
از تجلی جمرات چون ارغوان
لطف تو لطف خفی را خود نزات
پرده بر داد و پرده ما مدد
کار دش تا استخوان ما رسید
کر کشایند ای شه بی تاج و تخت
کو تواند جز که فضل تو کشود
چون تو بی از ما بما نزدیکتر

این دیام بخشش و تعلیم تست
در بیان خود فرو رفته فهم و عقل
از دو پاره پیش این نورده ان
گوشت پاره کو زبان آمد از و
سوی سودا نی که نامش گوشهاست
شاه راه باغ جا نما شرع اوست
اصل و سرچشمه جوشی آنت آن

رجوع بحکایت پیغامبر صلی الله علیه وسلم و عیادت صحابی بیمار

گفت پیغامبر مران همراه را
کو مکرر نوع دیگر می کرد
یاد آورد جمله را گفت
گفت یاد م نیست الا ساعتی
از حضور نور بخش مصطفی
تا فتد زان روزن کاندل بادلت
گفت اینک یاد م آمد ای رسول
چون گرفتار گذی آدم
از تو تهدید و وعیدی میرسید
منقلب می گشتم و چان نبود
نی مقام صبر و نی راه گریز
من جو هاروت و جو ماروت از حزن
از خطر هاروت و ماروت آشکار
تا عذاب آخرت اینجا کشند
نیک کرده بجای خویش بود
چند باره دست و پا آن همان
ای خنک انکو جهادی میکند

ورنه در گلخن گلستان از جه رست
جز ذ اکرام تو توان کرد نقل
موج نورش میزند بر آسمان
میرود سیلاب چکت همچو جه
تا باغ جان که میوه ش هوشهاست
باغ و بستانهای عالم نوع اوست
روضه بحری یحتها الانهار خوان

چون بعیادت گرد یار زار را
ورز جهالت زهره بای خورده
چون ذ مکرنفس می آشفته
دل ذ نامن یا ذ آدم ساختی
پیش خاطر آمد او را آن دعا
روشنی کو فرق حق و باطلت
آن دعا کو گفته ام من بالفضول
عزه دست اذ رجا بیش میزدم
همچنان از عذاب بس شدید
بند محکم بود و قفل ناگشوده
نی امید توبه نی جای ستیز
آه می کردم که ای خلاق من
چاه بابل را بکردند اختیار
کز بند و حائل و ساجو شند
مهلتی باشد ذ آتش تیغ دوده
سهل باشد نیزه خونبا پیش آن

تا دیو آن جهانی فرا رسد
بر خود این دیو عبادت می‌نهد

من همی گفتم که یارب کز عذاب
هم در این عالم بمان بر من شتاب

تا در آن عالم فتاحت باشدم
در چنین درخواست جلقه می‌زدم

این چنین رنجوری پذیرم شد
جان من از دیو آرام شد

نامده‌ام از ذکر و از اوراد خود
پنجه کشتم در خویش و نیک و بد

گر همی دیدم کنون من روی تو
ای مبارک روی بخشنده خوی تو

می‌شدم از دست من یکبارگی
کردیم شاها این نخواهد یک

گفت می‌می این دعا دیگر مکن
بر کن تو خویش را از بیخ و بن

توجه طاقت داری ای موش نژند
که نخند بر تو جنان کوه بلند

گفت توبه کردم ای سلطان کرم
از سر جلدی نلافم هیچ من

این جهان تیهست و تو موسیٔ ما
از کنه در تیه ماند مبتلا

سالها همی بریم و در اخیر
همچنان در منزل اولی اسیر

قوم موسی راه می‌پوینده اند
آخر اندر کام اژدر بوده اند

گر دل موسی ز ما راحتی بدی
شه را داده و کز این پند اشدی

ور بکلی بیزار بودی او ز ما
کی رسیدی خوان مان هر از سما

کی ز سنگی چشمها جوشان شدی
در بیابان مان امان جان شدی

بل بجای خوان خود آتش آمدی
اندرین منزل لهب بر جان زدی

چون دو دل شد موسی اندر کار ما
گاه خصم مات کامی یار ما

خشمش آتش میزند در رخت ما
چل او رد میکند تیه بلا

کی بود کو چل کرده خشم نیست
نیست این نادر ز لطف ای مزیه

مدح جامد وحشت است از بهر این
نام موسی می برم تا صد جنین

ور نه موسی کاو داد ذکر من
پیش تو یاد آدم از مجمع تن

عهد ما بشکست صد بار و هزار
عهد تو چون کوه ثابت برقرار

عهد ما کاه و بهر باد ذنون
عهد تو کوه و نصب کرم قرون

بیخ آن قوت که بر تلوین ما
رحمتی کن ای امید لوعا

من دنبال انگشتان شاه نامه‌ام

خویش را دیدیم و در سودای خویش
امتحان ما مکن ای شاه بیش

تا فضیحتهای دیگر را بمانت
کرده باشی ای کریم مستعان

بی‌چدی تو در جمال و در کمال
در کژی باقی بدیم و در ضلال

بی‌چدی خویش بگذاری کریم
بر کژی بی‌حد مشنی نسیم

گر نه تقطیع ما یکتا رماند
مصر بودیم و یکی دیوار ما

البتیه البتیه ای خدیو
تا نکرده شام کلی جان دیو

بهر ما بهر آن لطف نخست
کو تو کردی کم رجا را بازجست

چون تو بودی قدرت بنمای رحیم
ای نهاده ریحها در بیخ و بیم

این دعا کرجشم افزاید تو را
تو دعا تعلیم فرما مختصر

آنچنان کادم پشیمان از بهشت
رخصتش دادی که رحمت از دیوشت

دیو کو بود کو ز آدم بگذرد
برجهیز نطفی از و بازی برد

در حقیقت تبع آدم شد همه
لعنت حاسد شده آن دمدمه

بازی‌ها دید و دو صد بازی دید
پس ستون خانه خود را بدید

آنچنانی دذ شب بگشت دیگران
باز سوی کشت او کردش روان

چشم بندی بود و لعنت دیو را
تا زیان خصم بیند آن ریو را

هم ذ یاران چال اه شد دیو او
خود تو کی بودی آدم دیو او

لعنت این باشد که کژ بینش کند
حاسد و خود بین و پرکینش کند

تا بداند کو هر آنکه بد کند
عاقبت بد آید و با خود کند

جمله فرزندان بدها بد بعکس
مات بروی کرده و نقصان و مکس

زانکه کو اصل بد خویش دید
مهلک و نا سود بد خویش را

دور دار ذ ین چنین دیده درون
دور او را از حجاب آرد برون

تا نگیرد مادر ار درد زه
طفل در زاده نیابد هیچ ره

این المانت درد دل او دل چاطلست
وین نصیحتها مثال قابلست

قابل گوید که ز ما درد نیست
درد باید درد کو را داد نیست

آنکه او بی درد باشد لاف زفت
زانکه بی دردی دوا الیق کی‌ست

آن انا بی وقت گفتن لعنتست — آن انا در وقت گفتن رحمتست
آن انا منصور رحمت شد یقین — آن انا فرعون لعنت شد یقین
لاجرم مرغ نی هنگام را — سر برید از تن واجب اعلام را
در جهاد و ترک کردن آس را — سر برید از تن چه گفتن آس را
آبخنا تیک نیش کژدم بر کفی — تا کی یابد او ز کشتن ایمنی
بر کفی دندان پر زهری نهاد — تا رهد مار از بلای سنگ باد
هیچ نگشاد نفس را از ظلیل — دامن آن تنگش را سخت گیر
چون بگیری سخت آسان تو چنین — در تو مر قوت کی آید جذب اوست
مار بیت الذر بیت را ست و آن — مرده داده جان بود از جان جان
دست گیرنده و پت و کرده کار — دم بدم آن دم ازو آید پدید
نیستم کردن پی او ماند — دیر گیرد سخت گیرد رحمتش
گر تو خواهی شرح این وصل و ولا — یک آن نتواند فصل او گفت
ور تو گوئی هم بدیما از ویت — من مثالی گویمت ای مجتبی
گاو بذی داد نه کال اوست هم — نقشهای صاف و نقش بوصفا
کرد نقاشی دو کون نقشها — نقش ابلیسان و مغز یسان زشت
نقش یوسف کرده و حور خوش سرشت — زشتی اوست آن زادی اوست
مرده و کون نقش استاذی اوست — جمله زشتیها بکردش برگشت
زشت زاد و رغبت زشتی کند — منکر استاذ پیش رسواشود
تا کمال دانشش بدانشوده — زین سبب خلاق کبر و نخوت
وزند اندر زشت کردن ناقصت — بر خدا و پیش مرده و ساجدند
پس ازین دو کژ دو ایمان ساجدند — و انکه جای رضا و قاصدست
یک پرستد آن که طوعا ساجدست — یک قصد او مرادی دیگرست
هست گرچه کژ هم یزدان پرست — انکه چوری امارت می کند
قبلهٔ سلطان بغارت می کند

کشت یابی تا کی ملک او شود — عاقبت خود قبلهٔ سلطان بود
مؤمن آن قبله برای بادشا — می کند معبود نی از بهر جا
زشت گوید ای شه زشت آفرین — قادری بر زشت و بر خوب مهین
خوب گوید ای شه خوش و بجا — پاک کرده ایزدم از عیبها
حمد لک و الشکر لک یا ذا المنن — قادری و ناظری بر حال من
ای تو بر هر بالشائی بالشا — کارسازی یفعل الله ما یشا

وصیت کردن پیغامبر صلی الله علیه وسلم یمار را و دعا آموختن

گفت پیغامبر مر آن بیمار را — این بگو کای مستعان کن دستگیر
آتنا فی الدنیا ناچشان — آتنا فی الدار عقبانا حسن
داده ما را بر ما جوبستان کن لطیف — منزلا ما خوذ قوابا شی ای شریف
مؤمنان گویند در حشر ای ملک — نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر بذه یابند گذاه — ما ذیقیم اذ دین ان دوه و ناد
تک بحشر و بارگاه ایمنی — پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضه حفه — که فلان جا دیده ایذا بذه کذه
دوزخ آن بوده و سیاستگاه بخت — بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را — آتشی کبر خیره روی را
جهد ها کردید تا شد مضمحل — تا بد و کشتید از بحر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی — سبز و تقوی شد و نور خدا
آتش خشم شما هم حلم شد — آتش جهل شما هم علم شد
آتش حرص شما ایثار شد — و آن حسد چون خار بد گل زار شد
بلبلان ذکر و تسبیح اند رو — خوش سرایان در حریم طرف جو
داعیان حق را اجابت کرده اند — در جحیم نفس آب آورده اند
چون شما این جمله آتشها بکش — بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس نار دی را چو با می ساختید — اندرو تخم وفا انداختید
دوزخ ما نیز در حق شما — سبز گشت و گلشن و بیرون توا

چشمهٔ آبروی کافر آخرت
آن جهان شهریت پیدا دوکنت
حق تعالی کفت کز کنج جهان
میجو آن طفلی کز طفلی تنه
کوه کان سازند و دریا وی و کان
شب شود در خانه آید کرسنه
ای جهان بازی کمت و مرکز شب
سوی خانه کودکت تنها ماند
کنه لاهشت وجذب اندرون
کنه فانی خاصیت این تن خوش
نقش خوش کز جویدت کنه برین

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است

در خبر آمد که خال مؤمنان
قصر را از اندرون در بسته بود
پاکمان شخصی در آمد کرد باز
کفت کاندر قصر کس را راه نبود
کرد بر کشت و طلب کرد و کزان
از پس در مدتی دادند کو
کفت می تو کیستی نام تو چیست
کفت پیغامم چرا کودی بمن
کفت هنکام نماز آخر رسید
بطلوا الصلاة قبل الفوتکفت
کفت فانی این سخن بشنو ترا
زود چون آید نخان در مسکن
من کجا باد کم آن زود باد

لطف احسان و ثواب بیقیاس
پیش اوصاف بتها فاش نیم
مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
جان شیرین را کرو کان می دهیم
چاکری و جان سپاری کار ماست
صد هزاران جان پاشی سوخته
شمع روی یار را پروانه اند
دور بلاها مر ترا چون جوشنند
تا ترا باده چو جانی میکنند
در فلک خانه کدای بینوا
تا کرد بر تو هر چه پذیرا کشد
بر همه کامل زند ار مهر داد
با مخالف این همه آمیز چیست
غیبها پر عجب کشته در دوش
از دروغ و چشمه کی یابی مدد
می ستانی می دهی چون زر بجیب
همه آیند از تمنای کم و دان
تا کسی کردی ز اقبال کسان
در بناء روح جان کرده جسد
دان کراه بگر بخشت از دو سنا
آن دل کو بذل جا صلتش
خویش را و خویش را آراستی
او ز دولت می کریزد زان بدان
چنک اندر پشه دنیا مزن
چون برون آیی ازینجا چون کسی

جواب دادن ابلیس معاویه را

کفت ما اول فرشته بوده ایم
راه طاعت را بجان پیموده ایم

روز نیکو داده ایم از روز کار
آب رحمت خورده ایم اندر بحار

سالکان راه را ایجم بدیم
ساکنان قدس را همدم بدیم

عادت اول کجا از دل رود
مهر اول کی ز دل بیرون شود

در سر کردوم چنین و رختتف
از دل تو کی رود حب الوطن

نام ما در دفتر اینی بوده ایم
عاشقان درگه وی بوده ایم

تاف ما بر مهر او بیریده اند
هشت اه در جان ما کاریده اند

لی که ما را دولت فضلش کاشت
از بدم ما را او بر داشت

ای بسا کز وی نوازش دیده ایم
در کلستان رضا کردیده ایم

بیسر ما دولت رحمت می نمایه
چشمهای لطف از ما می کشاد

در کهٔ طفلی که بودم شیر جو
کاموزم را کرچنیانید او

از که خوردم شیر غیر شیر او
که مرا پرورد جز تدبیر او

خوی کان با شیر دفت اندر وجود
کی توان آسان ز دم واکشود

کرچنان باشد که دریای کرم
بسته کی کردید درهای کرم

اصل نقدش داد و لطف و بخشش است
تم بروی چون غباری از خشت

از برای لطف عالم را بساخت
ذرها را آفتاب او نواخت

وقت از قهرش اکر آبستنست
بهر قدر وصل او دانستنست

تا دهد جانی ز اشراق کوشاک
جان بداند قدر ایام وصال

کفت پیغامبر کی حق فرموده است
قصد من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا ز من سودی کنند
تا ز نهدم دست آلودی کنند

فی بهای انکه بر سودی تم
وز برهنه مر قبائی بر کنم

چند روزی کوز چشم رانده ات
چشم من در روی خوبش مانده است

کر چنان روی چنین قهرای عجب
هر کسی مشغول کشته در سبب

من سبب را نکرم کاو جاذبست
زانکه جاذب جاذبی را باعثست

جواب کفتن معاویه ابلیس را

کفت امیر او را کر انها راستست
لیک بخش تو از انها کاستست

صد هزاران از چو من توره زدی
چیز کردی در خزینه آمدی

آتشی از تو بسوزم چاره نیست
کیت کر دست تو جامش پاره نیست

طبعت ای آتش چو سوداییست
تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست

لعنت اینها شد کر سوداست کند
اوستاد جمله دزدانست کند

با خدا کفتی مشیدی رو برو
هم با شم جان مکر هر ای جادو

بهر تنهای تو جوف بانک صفیر
بانک مرغات لیک مرغ کبیر

صد هزاران اژدها را آن زده دست
مرغ غرده کاشنای آمد بست

در هوا چون بشنوند بانک صفیر
از هوا آیند شوند آنجا اسیر

قوم نوح از مکر تو در رنج اند
دل کباب و سینه شرحه شرحه اند

جاده را تو باد دادی در جهان
در نکندی در عذاب و اندهان

از تو بود آه سنکسار قوم لوط
در سیاه آب تو خردند جوط

مغز مردم از تو آمد در بخته
ای هزاران فتنها انکیخته

عقل فرمود ذکی فیلسوف — کوکشت از تو نیابند او وقوف

بولهب هم از تو نالا جیلی شده — بولجهلم هم از تو جهلی شده

ای عجب شطرنج هم یاد دا — ما ت کرده صد هزار استاد را

ای ز فرزین بندهای مشکلت — سوخته دلها سیه کشته دلت

بحر مکری تو خلایق قطره‌ئی — توجو کوهی وین سلیمان ذره‌ئی

کرد هذا من مکرتو ای مختشم — غرق طوفانیم الا من رحم

بس سپاه جمع از تو منتشر — بس سپاه از تو تکا فرشده

بس بخواهم لذت تو نومید آمده — بس بخواهم از تو دون خراشته

بس مسلمانان از تو در نار حطمه — سرنگون تا تعرد وفی ناحطمه

جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ابلیس کشا لیت عقلها — من بحکم قلب را و نقد را

امتحان تست و تلبیس کرد حق — امتحان نقد و قلبی کرد حق

قلب را کامن سیه رو کرده ام — کثیری فی ام قیت او کرده ام

تیکوانرا دعما یی میکنم — مر بدانرا پشوایی میکنم

تیکوانرا زنده تا ری دما ثم — شاخهای خشک را بر می کنم

این علفهای نم از بهر چیست — تا بدید آید کجیوان جنس کیست

گرگیا از آب جوید روید سکی — مت در کرکی و آهوئی شکی

تو گیاه و استخوان پیش پرت — تا کدامین سو کند او کاهلی تبت

گر بسوی استخوان آید سبک — ور گیا خواند یقین آهو رکت

قهر و لطفی جفت شد با همدگر — ذا ذا ین مردو جهانی خیر و شر

تو گیاه و استخوان را بر هم کن — قوت نفس و قوت جان را بر هم کن

گر خدای نفس جوید ابتریت — ور خدای دوح جوید سرمدیت

گر کند او صحبت تن صحت جزو — ور رود در بر جان دیابد کمی

گر میان دو مخالف جنگ و شر — لیکیان مرده و یک کار ابتر

دشمنان شهوات پر هم می کنند — سخط طیبات پر هم می کنند

حکا

نیک را چون بد کنم زندان نیم — داجم من خالق ایشان نیم

خوب را چون زشت سازم رشت ام — خوب را و زشت را آیینه ام

سوخته هندو آینه از دره دا — کین سیه روی نماید مرد را

گفت آینه گناه از من بوده — جرم او را نیز بر روی من زده

او را خانه کرده روشن کو — تا بگویم خوب کو و زشت کو

من کوام بر کو اندان نگاست — اهل زندان نیستم ایزه کواست

هر کجا باشد غمال میوه دار — تر بیتها میکنم من وای وار

هر کجا بینم درخت تلخ و خشک — می برم تا وارهد از پشک و مشک

خشک کو بد با هیزم اکای فتی — مر ورا می بر ی سر ی بی خطا

با غبانا کو بد خشکی ای زشت خو — بر نتابد خشکی تو جرم تو

خشک کو بد راستم من کژ نیم — تو جرا بی جرم می بر ی سیم

با غبانا کو بد اگر مسجود نی — کاشکی گز بوده نی تر بوده نی

جاذب آب حیات گشتمی — اندر آب زندگی آغشتمی

تخم تو بد بوده ات دا صل تو — بار درخت خوش نبوده وصل تو

شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند — آن خوشی اندر مذاقش بر زند

جواب گفتن معاویه ابلیس را

گفت امیرای داده زن حجت کو — رخنه ایست در من زن حجتو

ده زنی در من مزن وتا جرم — هر لباسانی که آری کی خرم

کرد رحمت من بکرد ان کافری — تو نه رحمت کسی را مشتری

مشتری نبود کسی را او زن — ور نباید مشتری مکرمت و فن

تا چه داند این جسود اندر دکه — ای خدا فریاد ما را زین دعه

کز یکی فصلی دگر در من دمد — در رباید از من این زن زند

این چه بیش بینی و دست های آل — دست گیرا زنی کلیم شد بسیاه

مکر بحق بر نیاید با لبیب — گوت فتنه مر حریف و مر حبیب

آدمی گیرد مثال الاسما بگت — دو تکه چون برق این سبک هم تبت

حکا

۵ در باز جستن معاویه حقیقت غرض را از ابلیس

گفت غیر راستی ننواخت — داد سوی راستی می راند ت
راست گو تا وارهی از چنگ من — کژ مرو تا نشکند آهنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را — ای خیال اندیش پندارهها
گفت پیغامبر نشانی داده است — قلب نیکو را محک نهاده است
گفت آن الکذب ریب فی القلوب — لیک الصدق طمانینة طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ — آب بهتر چ تر وزد فندوغ
در حدیث راست آرام دلست — راستیها دانهٔ دام دلست
دل اگر دیوانه باشد بندهاش — گوید از چاشنی ایمان و آش
چون شود از دیو و دغ و حیلت سقیم — طعم صدق و کذب را یابد چو میم
چون آدم چون سوی گندم فزود — از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و شهوات را کوشکرد — مزرعهٔ کشت و زرع قاتل فاش کرد
گرد دام از گندم نداخت آن نفس — می پرد تلبیس از مست جوس
خلقت آرزو اند دستان تو را — زان بپراند از دستان تو را
وگر خود را از هوا خواهی باز کرد — چشم خود را آشنا خواهی باز کرد

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب مر قاضی را بحث

قاضی بنشاند دوی گریست — گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و زاری ذلت — وقت شاهی و مبارکبادی ست
گفت امر چون حکم راند بر دلی — در میان آن دو عالم حائلی
آن دو خصم از واقعه خود واقفند — قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلند و غافلند از حالشان — جز رود در خشان و آلشان
گفت خصمان واقفند و جاهلی — جاهلی تو نیک شمع ملتجی
زانک تو جاهل نهای در میان — آن جراحت هست تو در دیگران
وآن دو عالم را ز عشان کور کرد — جاهلشان اجلت اندر گور کرد
جهل داده جاهلی جاهل کند — جاهل را اجلت کژ و ظالم کند

تا کار دشمن نستدی بینندهٔ
ای سگ ملعون جواب من بگو
تو چرا بیداد کردی مر مرا
من ز جنطلی می بجویم شکری
من ز مرکین می بجویم بوی مشک
من ز شیطان این بجویم کوت حیز

۵ رات گفتن ابلیس جبتت ضیر خود را با معاویه ۵

از بن دندان بگفتش بمر آن
تا دمی تو با جماعت در نماز
کر نمازی از وقت دفتی مر ترا
از جنین و مرد رفتی اشکها
آن جنین و مرد بودی صد نماز
دوق داره هر کسی در طاعتی

فضیلت وثواب حسرة مخلصان بر فوت نماز جماعت

آن یکی میرفت در مسجد دروان
گفت پسران کیر جماعت راجبوه
آن یکی گفتش که پغامبر نماز
تو بجا دیر میروی ای مرد جاهم
گفت آه و درد از آه شد برون

جون طمع کردی ضریر و بندهٔ
راستی کو دور بینی را بجو
دشمن پنداری تو ای دانا خدا
میجو جری مثل دانش می بری
راست راداتم توحیلتها بجو
صاحب آن باشد اندر طمع دخو
مرخنث را نکیرم نشکای
کو بود حق و آیت حق ای فتی
من در آب جو بجویم خشت خشک
کار ناکرده بجویم صنع زده
کر مرا پنداد کرد اندر خفیه
میداند و نشنید کرد استیزه وضبه

از بن دندان بگفتش بمر آن
گردت پنداری دان ای فلان
از پی پغامبر دولت فزاند
این جهان تاریک کشتی بی خضیا
آن دو چشم تو مثال مشکها
کو نماز و کی فروغ آن بیاند
لاجرم تشکیند از وی ساحق

مردم از مسجد همی آمد برون
کز مسجدی برون آیند زود
باجماعت کرد و فایح شد بدان
چون که پغامبر بداد ت للسلام
آه او می داد از دل بوی خون

آن یکی گفتا بده این آه را
گفت دادم آه و پندم قیمتی نماند
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی
حیرتت این اختیار و این دخول
پس ز اندیشش بگفت ای میرزاد
کر غنارت فوت می شد لیرفان
آن تأسف آن فغان و کرب تان
من ترا پنداد کردم از نجیب
تا بجان آهی نباشد مرترا
من بجودم از حسد کردم چنین
گفت اکنون راست گفتی صادقی
بنگر تا کس دکس داری شکار
باز اسپیدی شکارم میکند
دو کس می گیر تا ما بی خلا
در هوای تو بسوی انگبین
تو مرا پنداد کردی بی خواب بود
تو مرا در حیز زبان می خواندی

ویر نماز من ترا باذا بعطا
اوستد آن آه را با صد نیاز
کر خریدی آب حیوان و شفا
شد نماز جمله خلقان قبول
کر خود را در میان باید نهاد
میزدی از درد آه و فغان
در کذشتی از دو صد ذکر و نماز
تا نسوزد جان تو آهی بجان
تا بداند راه نباشد مرترا
من بجودم کاد من مکرت و کید
از تو این آید تو این را لایقی
من نیم آخر مکن زجرت میاز
چنکبوتی مکس داری شکار
باز اسپیدی شکارم میکند
چنکبوتی کی کرد من تند
سوی دونی دن مکنها دا صلا
هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو نبودی کشتی آن کرد آب بود
تا مرا از خیر بهتر داندی

حکایت تزویر دزد با صاحب خانه

این بداند مانند کو شبی دزدید
تا دو سه یار انده و یاد رپش
اندر آن حمله کز ده یک آمدش
دزد دیگر بانگ کرد ش کو بیا
زود باش و باز کرد ای مرد کار
گفت با شد کان طرف دزدی بود
بد زن و فرزند من و مستی دنف

در وثاق اندر همی دوید
تا دد افکند آن بقب اندر خویش
تا دد و اندر بجهد در یابدش
تا به پیش این جماعات بلا
تا به پیش جان اینجا زاد زاده
کر نکردم زه ز این بر مستروط
جمتی این دزد شوم کی کند

آن مسلمان از کرم می خواندم
بر امید شفقت آن نیکخواه
گفت ای یار نکو احوال چیست
گفت ایک پنج نشانه بای دزد
یک نشان بای دزد قلتبان
گفت ای ابله مرا کو بی مرا
دزد و لاف از بانگ تو برداشتم
این همه ژاژست و چرزه ای فلان
گفت من از بیخ نشانت می دهم
گفت طرازی تو یا خود ابلهی
حتم خود رای کشیدم و کشان
تو جهلت کو من بروزم از جهات
صنع پندارد مجبوب از صفات
واصلا نه چون فرق ذاتند ای پسر
چون که الله فرجو باشد برش
ور برنگ آب باشد آبی ز قیر
طاعت جامه کناه خامکان
مر وزیری را کند شه محتجب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر
انگه ز اول محتجب ندخود ورا
لیک انگ اول وزیری دیده ات
جوهر تاشه ز گستاخی نداند
تو یقین می دان که جرمی کرده
کم را روزی و قسمت لیز ست
قسمت خود ز خود بدیدی تو ز جهل

کز نکردم زود پیش آیدم
دزد را بگذاشت باز آمد براه
این نشان و بانگ تواند ستیت
این طرف رفتست دزد دزدیده رو
در پی او رو بگیر این نقش و نشان
من گرفته بودم اورا جا بجا
من تو مر ورا آدمی پنداشتم
من حقیقت یافتم چون بود نشان
این نشانت کز حقیقت آگهم
بلکه دزدی و ازین حال آگهی
تو رهانیدی ورا کانبک نشان
در وصال آیات گویا بینات
در صفات آت کو کم کرده ذات
کی گنجد اندر صفات او نظر
کی برنگ آب افتد منظرش
پس پلاسی بستدی داد ی تو شیر
حصلت جامه بجانب خاصگان
شد چو دی او بود بنوه محجب
بی سبب نبود تغیر ناگزیر
بخت و روزی آن بدست از ابتدا
محتجب کردن سبب فعل بدست
باز سوی آستانه نان ورا
جبر را از جهل پیش آورده
پس چرا بودست آن دولت بدست
قسمت خود را فزاید مرد اهل

یک مثالی دیگر اندر کژ روی
این بخیر کژ بازی درجهت وطاق
بر برای عیسی دین اجتمعی
این چنین کژ بازی می باختند
سقف و فرش و قبله اش آراسته
توده بنها بر بلا بر آمده
کای دو صد لاحق بدای مجتبی
تا مبارک کرده اند اقدام تو
مسجد روز کلست و روز ابر
تا فزایی یابد آنجا خیر و جا
تا شعاع دین شود بسیار و پر
ما بجای آنجا که تشریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نوازه
تا شود شب از جمالت چل دو نه
ای دریغا کان سخن از دل بذی
لطف کآید بیدل و جان و زبان
هم زه ورش بشکند و اندر کند
سوی لطف بی وفایان مین مرو
کر قدم را جاهلی بدوی زنند
هر کجا لشکر شکسته می شود
صف آید با سلاح و مرد و زاد
تو بگو اندر جو پند نصحها
این دو لذتست و فراوان می شود
فریفتن منافقان مصطفی را صلی الله علیه وسلم که بمسجد ضرار بروند

شاید اندر نقل قرآن بشنوی
بانی می باختند اهل نفاق
مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
مسجدی هر مسجد او ساختند
لیک تعریف جماعت خواسته
میجو اشتر پیش او دانو زدند
سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا قیامت تازه باد ایام تو
مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا فزاوان کرده اند این خدمت سرا
زانکه بر یاران شود خوش کار من
تا که مان نکنی ز ما تعریف ده
تو همی باشه دمی با ما بساز
ای جمالت آفتاب جان فروز
تا مراد آن نفر جا حاصل شدی
میجو سبزه تو نبودی ای دوستان
خورده ن و بیده ن نشاید ای پسر
کان پلی ویران بود نیکو شنو
بشکند پل و آن قدم را بشکند
اندر و سرست محنت می بود
دل برو بخند کاینک یار غار
رفتن او بشکند پشت ترا
ولیکن مقصودت نماز می شود
بر رسولی تن منه خواهی نه

آن رسول مهربان بیم کیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد
می نمود آن مکر ایشان پیش او
موی را نادیده می کرد آن لطیف
صد هزاران نوی مکروه مد عه
راست می فرمود آن بخشود کرم
من فشسته بر کنار آتشی
همچو پروانه شما آن سو دوان
چون بر آن شد تا روان کرد در رسول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده اند
قصد ایشان جز سیه روئی نبود
مسجدی کو بر جز و ضرار ساختند
قصد شان تفریق اصحاب رسول
تا جهودی را ز شام آنجا کشند
گفت پیغامبر که آری لیک ما
زین سفر چون باز کردم آنکها ن
رو نهشان کنند و بر سوی مژه تاخت
چون پیامد از مزار آباز آمدند
گفت حیلتش کای پیمبر خاش کو
گفت شان بس بذر رو نه وه شنید
چون خیالی جذب از اسرار شان
قاصدان زه باز گشتند آن زمان
مر منافق مصحفی اندر بغل
تا خورد سوگند کز بهر حیلت
چون ندارد مرد کژ دین و وفا

جز نبستم جز بلی تا ورد چش
در اجابت قاصدانش اشاره کرد
یک بیک زان سان که اندر شیر نو
شیر در اشاباش می گفت آن لطیف
چشم خوابانید آن دم از همه
بر شمان از شما مشفق تر م
باز فوج و شعله بین ناخوشی
مرده دست سر شده پروانه ران
غیرت حق بانگ زد مشو ملول
جمله مقلوبت آبخ آورده اند
خیره دین کی جست ترسا و یهود
با خیانت دغاها باخته
فضل حق را کی شناسد مرذ ملول
کو بوعظ اه جهودان سرخوشند
بر سر راهیم بر جند از غرا
سوی آن مسجد روان کردم روان
با دغایان اندر غا نرد می بباخت
جنگ اندر وینه ما هی نرد ند
خدایشان غدر باشد باش کو
تا نکویم زانعا نان تن زنند
در میان آورد بذ شد کارشان
جاش لله جاش لله دم زنان
سوی پیغامبر پاورد اندخل
زانکه سوگند آن کژ از سنت
هر زمانی بشکند سوگند را

از بعضی دوستان و طلب

راستان را اجابت سوگند نیست
نقض میثاق و جمود از اجمیست
گفت پیغامبر که سوگند شما
باز سوگندی دگر خورد ند قوم
که بحق این کلام پاک راست
اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست
گفت پیغامبر که آواز خدا
محو بر گوش شما بنهاد حق
تک صریح آواز حق می آیدم
همچنان کو موسی از سوی درخت
از درخت انی انا الله می شنید
چون ز نور وحی نوری ماند ند
چون خدا سوگند را خواند سپه
باز پیغامبر تکذیب صریح

از بعضی دوستان و طلب

انکار کردن یکی از صحابه بر تکذیب رسول ایشان را و باز توبه کردن و خراب دیدن

تا یکی یاری ز یاران رسول
گیر چنین چران باستر و وقار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا
باز در دل زد ز استغفار کرد
شوی باز ای اصحاب اتفاق
باد نمی آرید کای غلام سند
دل بدستم نیست همچون دید چشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود
سنگهاش اندر هدیش جای تباه
دود در حلیش شد و حلیش بخت

زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
حفظ ایشان وو فا کار تقیست
راست گیرم یاکه سوگند دروغ
منصف اندر دت و بر لب مر صوم
کان بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا ذکر و صدق و یاد پست
میرسد در گوش من همچون صدا
تا آواز حق را باور د حق
همچو صاف از دُرد می پالایدم
تا کی حق بشنید کای مسعود جفت
با کلام انوار می آمد پدید
از تو سوگندها می خواند ند
کی نخدا سپر ز کف بگذارد کس
قد کذبتم گفت با ایشان صریح

ورد ش انکار آمد ذان ثبور
می کند شان این پیمبر شرمسار
صد هزاران جیب بوشد انبیا
تا نکرد ند اعتراض آه روی زرد
کرد مؤمن را چو ایشان زشت و هاق
مر مرا گذار بر کژ ان مصحف
ورنه در را سوزی این دم بخشم
مسجد ایشان پُر [illegible]
می دمید از سنگها دود سیاه
از عجب دود تخ از خواب جست

دین نمان بر رو قیاد وی کریست
کای خدا اینها نشان منکریست

ظلم بحتر از چنین جبلای خدا
کز کجا وی کوشش اهل مجاز

کز بکاوی کوشش اهل مجاز
تو بتو کنده بوده بیجوده پیان

هر یکی از یکدگر بی مغز تر
صاد قا از یک ذ دیگر نغز تر

صد کر بسته بمکر آن قوم ست
از نفاق و زور و دینا دوست

بهر عذم مسجد اهل صفا
صد فریب و مکر کرده برملا

همچو آن اصحاب فیل اندر حبش
کعبه را کردند قصد از انتقام

کعبه را کردند قصد از انتقام
لیک می ترسم ز کشف ولرشان

مرسیه رویان دین را خود بهمه
شرع بی تقلید می پذیرفته اند

هر مجانی دید ذان مسجد نشان
حکمت قرآن جو ضالهٔ مؤمنست

واقعات را بیاذ کویم یک بیک
هر کسی در ضالهٔ خود موقنست

در بیان حدیث الحکمة ضالة المؤمن

اشتری کم کردی و جستیش چست
جون بیابی جون ندانی کانتست

ضالهٔ بود نا قه کم کرده
از کفت بگرفته در پرده

آمده در بادکرد ن کاروان
اشتر تو ذان میان کشته نهان

می دوی این سو و آنسو خشمناک
کاروان شد دور و تو دیکت شب

رخت مانده در زمین و راجوف
تو بی اشتر دوان کشته بطوف

کای سلمانان که دیدست اشتری
جسته بیرون بامداد از آخری

هر که برگوید نشان از اشتم
مژدگانی می دهم چندین درم

نام می جوئی نشان از هر کسی
ریش خندت می کند زین هر خسی

کاشتری دیدیم میرفت کرملف
اشتری سرخی دوان سوی علف

آن یکی گوید بزین کوش بود
وآن دکر گوید ذکر بی پشم بود

آن یکی گوید نشانه یک چشم بود
وآن دکر گوید ذکر بی پشم بود

از برای مژدگانی صد نشان
از کزاف هر حسی کرده بیان

در ذکر اقوال مختلف ولرشاد بیرون شدن از آنجا

همچنان که هر کسی در معرفت
می کند موصوف غیبی راصفت

قلبشی از نوع دیگر کرده شرح
باجثی مرکنتاور اکرده جرح

وآن دکر در عرد و طبیعه میزند
وآن دکر اندر ذرق جانی میکند

هر یک لرزه این نشانها زان دهند
تا کان آید کاینان زان دهند

فی الحقیقه رد و زیانند این همه
فی بکلی کمرها تند این همه

زانکه بی حق باطلی نایدپدید
قلب را الا بهوی زر خرید

کر نبودی در جهان نقد روان
قلبها را خرج کردن کی توان

تا نباشد راست کی باشد دروغ
آنکه دروغ انبات می کرد فروغ

بر امید راست کژ را می خرند
زهره و قندی روا آنکه خورند

کر نباشد کندم محبوب توش
کی بود کندم نمای جوفروش

پس کو کیر جمله دعها باطلند
باطلان بر بوی حق دام دلند

پس کو جمله خیالات وضلال
بی حقیقت نیست در عالم خیال

جون شب قدرست در شبها نهان
تا کنجا ن عرشی را امتحان

فی همه شبها بود فتحای جوان
فی همه شبها بود خالی از آن

در میان خلق بوشان یک فقیر
امتحان کن و کنجر حمت آن یکیست

مؤمن کیس میزن کو کم شناس
چیز کاندا باز داند از فتن

کر نبودی بیوبات باشد در جهان
تاجران باشند جمله ابلهان

پس بذر کالاشناسی کشت سهل
جون کمیابیست جمله اهل و اهل

تاجران انبیا کردند سود
تاجران رنگ و بو کردند کبود

می نیابد آن در چشم مالک
مرد و چشم خویش را نیکو بمالک

در همه بیت دانش سود نیست
جون مر جوت ایخا خود بیست

انکه کوید جمله حیثند البهیت
وانکه کوید جمله باطل اوشقیست

منکر اندر غصهٔ این بیع و سود
بنگر اندر حشر فرعون و ثمود

اندرین کردون مکن هرگز نظر
زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر

یک نظر قانع مشو در سقف نود
بارها بنگر بین هل من فطور

در بیان امتحان کردن فرعون را تا خیره‌وشی آن ظاهر کرد

چون که گفت کاندرین سقف نکو
بارها بنگر جو مردِ عیب‌جو

پس زمین تیره و آبانی که چند
دیدن و تمییز باید در پسند

تا بالایم صافان راه دود
چند باید عقل را ابرق پرد

امتحانهای زمستان و خزان
تا بتابستان بهار آمیجو جان

باغها و برگها بر رقعها
تا بدید آرد بجوارح فرقها

تا بدید آرد ز جیب دانهٔ لعل و سنگ
هر که اندر جیب دانهٔ لعل و سنگ

از خزان و جَدب و دریای کرم
تا بپردی شرح داده هر بهار

شجنهٔ تقدیر کو پیدا ترا کو
آنچه پردی شرح داده هر بهار

وردِ یعنی خاک کو پیدا مجو
شجنهٔ او را درکشد در بیخ و بُن

شجنهٔ کاهش لطف کو پیدا مجو
کز برآویزد کند هر بیدِ بُن

تا میان قهر و لطف آن خفیها
ظاهر آید زآتش خوف و رجا

آن بهاران لطف شجنهٔ کبریاست
وآن خزان تهدید و تخویف خداست

وآن زمستان چار میخ معنوی
تا تو ای وردِ خفی ظاهر شوی

پس مجاهد دان زمانی بسط دل
یک زمانی قبض و رد و وحشت و خجل

زانکه این آب و گلی کابدان ماست
سنگ و رد ضیای جان ماست

حق تعالی کرم و سرد و درد و رنج
برسر مای غذای شیر مرد

خوف و جوع و نقص اموال و بدن
جمله بهر نقد جان ظاهر شدن

این وعید و ویلها انگیختست
بهر این نیک و بدی کآمیختست

چون که حق با باطلی آمیختند
نقد و قلب اندر جهان ریختند

پس محک می باید شان بگزیدنه
در حقایق امتحانها دیدنه

تا شود فاروق این تدبیرها
تا بود دستور این تدبیرها

بودی این شیخ و مشایخ آن زمان
بودی این شیخ و مشایخ آن زمان

شیر ده ای بادیه پیما ولی
وانمر آب انگبین میندیش از بلا

هر که در رو دانست این شیر خورد
میجو موسی شیر را تمییز کرد

کو برد تو این حکایت را شنفت
کز غرض نی این حکایت گفتنست

کو تو بر تمییز طفلت مولعی
این زمان یا ام موسی ارضعی

تا به چند طعم شیر مادرش
پس بدانی بر فزونا بد سرش

در بیان تمییز خوش من و شناختن مرشد و فرق میان مقلد و محقق

اشتری کم کرده ای معتمد
هر کسی را اشتر نشان می دهد

تو نمی دانی که آن اشتر کجاست
لیک دانی کین نشانها خطاست

وانکه اشتر کم نکرد او از بری
میجو آن کم کرده چون یابد اشتری

کز پی من هم شتر کم کرده ام
هر که یابد اجرتش آورده ام

تا در اشتر بر تو اینها نی زند
بهر طمع اشتر این بازی کند

او نشان گر نشناسد ذرات
لیک گفت آن مقلد را بصاست

ور کرا کو بی خطا بود این نشان
او تقلید تو می کوید همان

چون نشان ذات گوید و شبیه
پس یقین کردد ذو الادراک فیه

آن شفای جان رنجورت شود
رنگ روی و صحت و زورت شود

چشم تو روشن شود یابد دوان
جسم تو جان کردد و جانت روان

پس بگوئی ذات کیفی ای امین
این نشانها ای آن آمد یقین

فیه آیات بیّنات این براق
این براقی باشد و قدر و نجات

چون نشانها از کوی پیش رو
وقت آهنگ پیش آهنگ شو

ای روی تو کم ای ذات کو
بوی بردی ذا شترم بر کو کو

پیش آنکس کو خداجا شتریست
وانمرین جنت شتر بهر مریست

ز این نشان ذات نفروشد یقین
جز ز مکس تا قوی را نفرین

بوی برد از جد و کرمهای او
کز اذیت این مگسها وای او

اندرین اشتر بتو دشمن شوند
اشتری کم کرده ای ای هوشمند

طبع تا قعر خمیر رو بوش شده
آنچه تو کم کرده ای فراموش شده

حکایت

مرکجا کو میدوه این می دود وذ
وز طمع هم در حرص صاحب می شود

کاذبی با صادقی چون شد روان
آن دروغش راستی شد ناگمان

اندران صحرا که آن اشتر شتافت
اشتر خود نیز آن دیگر یافت

چون بدیدش یاد آورد آن خویش
بی طمع شد ز اشتر آن یار پیش

آن مقلد شد محقق چون بدید
اشتر خود را که آنجا می چرید

او طلب کار شتر آن لحظه گشت
می نجستش تا ندید او را بدشت

بعد ازان شاهد وی آنجا نکرد
چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد

گفت آن صادق مرا کجا شتی
تا اکنون با من می دیدا شتی

گفت تا اکنون نبودی بوده ام
وز طمع در جامهٔ پوسی بوده ام

این زمان هم در تو گشتم گم من
در طلب از تو جدا گشتم بتن

از تو می دزدیدی وصف شتر
چشم خود دید آن خود شد چشم پر

تا نیابیدم نبودم طالبش
من کنون مغلوب شد نور غالبش

ستیاهم شد همه طاجات شکر
عزل و خائی شد جد و اثبات شکر

ستیاهم چون وسیلت شد بحق
پس مزن بر ستیاهم هیچ دق

مهتر اصدق تو طالب کرده بود
مر مرا جد طلب صدقی کشوده

صدق تو آورده در جستن ترا
جستم آورده در صدقی مرا

تخم دولت در زمین می کاشتم
بخت و بیکاری همی پنداشتم

آن بذ بیکار بذ کشتی درست
هر یکی دانه کشت صد وقت

وز ده سوی خانه شد ذی رود دست
چون در آمد دید کانجا نیست خود

کم باش ای مرد تا کی می رسد
باد رشتی ساز تا ذی می رسد

این دو اشتر نیست اینک اشتر
تنگ آمد لفظ معنی پی پرست

لفظ در معنی چو تار پیرهان
زاد پیرهن قل کل لسان

نطق اصطرلاب باشد در حساب
جمله داند ذ جرخ و آفتاب

خاصه حرفی کین نکت زان زاده ایت
آفتاب اند آفتابش ذره ایست

بقیهٔ قصهٔ مسجد ضرار و مخلص حکایتی که ذکر نفسی مسجد ضرار است

جون بدید آمد که آن مسجد نبود
خانهٔ حیلت بذ و دام جهود

پس نبی فرمود کآنرا برکنند
مطرح خاشاک و خاکستر کنند

صاحب مسجد چو مسجد قلب بود
دانها بر دام دیزی نیست جود

گفت کاندر شب تو را می رانمت
آنچنان لذتی بمخشش نعمت

مسجد اهل نفاق این جایگاه
آنچه گفتی او نبذ را مش نداد

در جهادی این چنین چیزی نرفت
زد و در آن گفتی ما امرنا اذ نفت

پس حقایق را که اصلی اصلهاست
دان که آنجا فرعها و وصلهاست

فی حیاتش چون حیات او بود
فی مماتش چون ممات او بود

گور او مرگ چو گور او میان
خود چه گویم حال فرق آنچنان

بر محک زن کار خود ای مرد کار
تا شناسی مسجد اهل ضرار

پس بر آن مسجد کنان خندی زدی
چون نظر کردی از ایشان اندی

حکایت آن مدعی که ملامت یاران کرد و خبر نداشت که خود بدان مبتلاست

چارهنده در یکی مسجد شدند
هر طایفت لاله و ساجد شدند

هر یکی بر شکلی نمسجد کرد
هر یکی آمد بسیکنی و زرد

بود آمد تر ان یکی لنطی بحث
با کسان بود ان بانگ کنی وقت مست

گفت آن عربده و کران نیاز
کی نبی دا طل شد نا نماز

آن حریف گفت آن حرم را ای عمو
هم طبیعت بد خو ز ما که

آن مجاهد گفت چندان که کنن
هر نیفتاد م چو جون ان سر فتن

چون نماز جهاران شد تباه
جیب گو ان مشت تم کرد را

او چنگ یاران که جیب خویش دید
مرد جیبی گشته چون خود ندید

با کریم او تر جیبستان بدست
وان دگر بی جیبستان پست

جون که بر سر بر نهادی جست
مهت بر خویش باید کار بست

جیب کرد و ریش را دادی بدی او سنا
چون شکسته گشت جای ایجوست

گر همان جیبت بود این بیاشی
تا که آن جیب اندر کمین تاش

لا تخافوا از خدا نشنید
پس بخود از این و خوشی دید

سالها ابلیس لعنه نام زیست — گفت رسوا بین که او را نام چیست

در جهان معروف بد بر لیای او — گفت مبعوثی بعکس رای او

تا نه این تو میروی نی بی بجا — روسپیدی از خوف پس نمای رو

تا نه وید ریش تو ای خوب فن — بر دکر ساده دغ طعنه مزن

این نگر که مبتلا شد جان او — در جهی افتاد تا شد پند تو

تو بتفتادی که پا بی پند ام — زهر او نوشید تو خود قند او

در بیان پند نوشیدن و عبرت گرفتن از احوال دیگران و شکر کردن

آن غران از تک چون در زین آمدند — بهر یغما بر دی تا کوبدند

دو کس از اعیان آن ده در افتند — در ملک آن یکی بشتافتند

دست بستندش که تو را پش کنند — گفت ای شاهان دار کان بلند

در چه مرکم جا می ا فکنید — از بهر آخر شد خون منید

چیست بیگت به غرض در کشتنم — چون چنین روزیتم و پایه تنم

گفت تا هیبت بر این یارت زنا — تا بر سد او وز پند آگهد

گفت آخر او ز من مسکین تر ست — گفت تا صد کرده استاد ارزرت

گفت چون وقت ما مرد و یکیم — در مقام اجتماع و در شکیم

خود ورا بکشید اول ای شهان — تا بترسم من دم زر دانشان

پس کرهای الهی بین که ما — کشتیم آخر زمان دد را تبها

آخرین قرنها پش از قرون — در چدیش آخر دنیا بتون

تا هلاک قوم نوح و قوم هود — عارض رحمت بجان ما نهاد

گفت ایشان را که ما تسلیم از ان — ور خود این بر عکس گه ی وای جان

هم زیشان گفت از جیب و گنا — وز لجوج سنگ و زجان سیاه

وز سگداری فرا غای او — وز فراغت از غم فردای او

ورخوس و رشق این دنیای دون — چون زنان مرغس را بودن زبون

در پاد انکار بخود پرستان و رکشیدن از نصیحت انبیا و اولیا

وآن فراد از نکتهای ناصحان — وآن رمیدن از لقای صالحان

باد او با اصل دل پیکانکی — با شما ان تر و یره رو بهانکی

سیر چشمانرا کدا پنداشتن — از حسد شان خفیه دشمر داشتن

کر پذیرد خیر تو کوبی کداست — ور نکوبی نزه و مکرست و خداست

کر در آمیزد تو کوبی طامعست — ور نکوید از تکبر می لعبت

کر تحمل کرد کوبی عاجزست — ور نیود آمد تو کوبی کر بدست

یا منافق وا بعد د آری کامتت — مانده ام در نفقه فرزند و زنت

نی مرا پروای سر خاریدنست — نی مرا یارای دین ورزیدنست

ای فلان ما را بحمت یاد داد — تا شویم از اولیا پایان کار

این سخن م نی ذره و سو زکنت — خوا بنا کی عزن کنت و بار حنت

مج جاه و نیت از قوت حیال — از بن دندان کم کن جلال

مج جلاله ای گشته از اهل ضلال — میر حذر نه نی پیم جلالت

از خدا جان ستن و از دولت نی — جاه ش است از دین و از طاعوت نی

ای که صبرت نیست از دنیای دون — صبر چون داری ز نعم الماجدون

ای که صبرت نیست از ناز و نعیم — صبر چون داری ز ابتلای کریم

ای که صبرت نیست از رنگ و پلند — صبر چون داری از ان کین آفرید

ای که صبرت نیست از فرزند و زن — صبر چون داری ز سخی ذوالمنن

کو خلیلی کو بحرون آمد ز غار — کفت عذابت ان کو کرد کار

من نخوام درد و بحالم بنکریت — تا نه پیم کرد و مجلس زان کیست

ای تماشای صفتها ی خدا — کر خودم تا نه حد کلو ما نند مرا

بی تماشا کی و کلبن از او — کر خود نیکو لحظ الا کا دوحه

کر خود نیکو لحظ الا کا دوحه — کر چه بر کرست آن کنده بغل

وآنچه می‌گوید عفو هست و رحیم — نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای زنم‌مرده که دوست از نان قنیت — چون عفو هست و رحیم این ترجیت

حکایت در شکایت پر با طبیب و امید دادن او و رعایت ادب کردن با پران

گفت پری مر طبیبی را که من — در زجرم از داغ خویشتن
گفت که پریت این ضعف داغ — گفت ز چشمم ز ظلمت است داغ
گفت که پریت ای شیخ کریم — گفت پشتم دارد می گیرد بظلم
گفت که پریت ای شیخ نژاد — گفت مرا می خوردم بود کواد
گفت ضعف بیحلم هم از پریت — گفت وقت دم مرا دم میگیریت
گفت آری انقطاع دم بود — چون رسد پری و صحبت شود
گفت کم شد شهوت بیکارگی — گفت ز پریت این بیچارگی
گفت پایم سست شد و زه بیفتاد — گفت ز پریت و کنجت فتاد
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا — گفت ز پریت این رنج و بلا
گفت تاریک چشم ای حکیم — گفت ای احمق بدین برد و حق
ای مدقع جهلت این دانش نداد — تو ز احمق زانمک ما یکی
برنتابد دو سخن زو می کند — جز مگر پری که از حقست
از درون پرست و از برون صبی — کز پذا از پیش نیک و بد
در نمی دانند شان علم الیقین — وز پدا تندی جزای راستین
بر تو می خندد همی بر او بر اقران — دوزخ و جنت مر اجزای اوست
مر جهان را پیش پذیرای فناست — نیست آن جز جیلهٔ نفس لئیم
ای زنم‌مرده که دوست از نان قنیت — ج

فی دان دل تا فت تاب آفتاب
کو رخ بیشتر از جیز دل مرتا
زندهٔ وز تنه زادای شوخ شنگ
یوسف وقتی وخورشید سما
یونت در بطن ماهی پخته شد
کز بنوی او مسیح بطن زنان
او به تسبیح از تن ماهی بجست
کرد فراموشت شد آن تسبیح جان
هرکه دید الله ولا اله الاهیت
این جهان دریاست وین ماهی روح
کرمسیح باشد آن ماهی رهید
ماهیان جان درین دریا پرند
برتوخود را مینمایند آن ماهیان
ماهیان جمله وحی بی حجاب
ماهیان اکر نمی بینند بد
صبر کرده جان تسبیحات تست
هم تسبیحی ندارد آن روح
صبر چون پول صراط آمد نجات
تا ز لالا می کریزی وصل نیست
توهم ای ذوق صبرای خیش دل
مرورا ذوق از غزا و کر و فر
جزه کرنی دین او وه کو او
کرپر آید بر فلک از وی مترس
او بسوی سفلی می راند فرس
از حیلهای کدایانه تهیست

فی کشاد فرصه و فی فتح باب
آخر از کو زد دل خود بر تو آب
دم نمی کرد ترا ازین کود نیک
زین چه دندان بر آورد و بما
مخلصش رایت از تسبیح بود
حبس و زندانش بذی ما یعبثون
چیست تسبیح آیت دور الست
بشنو این تسبیحهای ماهیان
هرکه دید آن بحر را آن ماهیت
یونس محجوب از نور صبوح
دور دروی حضر کشت و نا پدید
تو ز بعضی ذاک کودی ای ژکند
چشم بکشا تا ببینی شاه جیان
فی دریاتان کبر و کین و فی حسد
کوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کن کآفت تسبیح درست
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
صحبت با مرد خوب یک لالای زشت
ذا نکه لالا را ز شاهد فصل نیست
خامه صبر از بهر کس شمع چکل
مر بخت را بود ذوق از ذکر کو
سوی اسفل بره او را فکراه
کو بعشق سفلی آموزید درس
کرچه سوی چاه جنبانند جرس
کان چاهها لقمهٔ نا زادهیست

حکایت ترسیدن کودک از کندن ترفتی در پایان انکه صورت مجردی یعنی هیچست

کند ترفتی کودکی با یافت فرد
زرد شد کودک ندیم قصد کرد
کفت این باشد ای ندیم پای من
کو تو خواهی بود بر بالای من
من اکر هولم مخنث دان مرا
هیچ باشد بر فتین میزان مرا
صورت مردان و معنی ایچنین
از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را بانی ای بدفت چو باد
کر بر او آن شاخ نامی کوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد
بهر طبلی هیچ نیکی پر نداد
چون ندیدند اندرو دهلی او فربهی
کفت خوکی به ازین خنک همی
روبهان ترسیدند از آواز دهل
عاقلش خندان زند کز لا تقل

حکایت در بیان انکه سلاح نامردان از نقصانست همچنانکه علم جاهلان

یک سواری با سلاح و بس مهیب
می شد اندر بیشه بر اسپی عجیب
تیر اندازی بحکم او را بدید
پس ز خوف او کمانرا در کشید
تا ندیری سوارش بانگ زد
من ضعیفم کرچه دارم قصد صد
اه و با ه منکر تو در زنی من
لاکم در وقت جنگ از پر زنی
کفت دو کر نک کفتی ور نه پیش
برتوی انداختم از ترس خویش
بی جنان مردی کز و باید دوید
بس کسان را کاک پیکار کشت
آلت پیکار او او را بکشت
کر تو هستی تو سلاح رستمان
ی در جولیت جنان تیغی مزن
رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بکذار ای پسر
هر که بی سر بود ازین شه بره سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است
هم ز تو زاید وهم جان تو خست
چون نکردی ترک این حیل و دغل
ترک حیلت کن کهستی بس دغل
چون یکی لحظ نمودی پر ز فن
ترک فن کو می طلب رب المنن
خویشتر را کول کن بکذر ز شوم
چون نداری علم چون باشی علوم
یا الهی غیر ما علمتنا
چون ملایک کو که لا علم لنا
یک حکایت بشنو ای صاحب اصول
در بیان جهل چهل بوالفضول

حیله و مکر اندرین ره جیل نیست هر که شد مزدود جهل او کودنیست

حکایة در بیان آنکه عقل و حکمت امر دنیوی مانع و حجاب سجادهٔ اخرویست

یک پیاپی باور کرده اشتری دو جوالش نفت از دانه پری
اوفتاده بر سر هر دو جوال یک حدیث اندار کرد او را سوال
از وطن پرسید و آوردش بگفت واندران پرسش بسی دُرها سفت
بعد ازان گفتش که این هر دو جوال چیست آکنده بکو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندمست درد کر دیگری نوشادرست
گفت جونه تو باد کردی این ز مال گفت تا شها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آنه شک درا درد کر دید از پی پاسنگ را
تا سبک گردد جوال دم شتر گفت شاباش ای حکیم اهل و خبر
این چنین فکرت تنی و رای خوب توچنین عزیان پاذه در لغوب
رحمتش آمد بر حکیم و عزم کرد کش برآشتر بنشاند شیر مرد
باد گفتش کای حکیم خوش سخن ثمره از حال خود ما شرح کن
این چنین عقله و کفایت کی تراست تو وزیری یا شهی بر کوی راست
گفت ذین هر دو نیم از جامه ام بنگر اندر حال و اندر جامه ام
گفت اشتر جنبه داری چند گاو گفت زاین دو آن مرا دارد مکاو
گفت رخت چیت باری در دکان گفت مارا کود کان و کو مکان
نیت قوت و نی رخوت و نی قماش نی متاع و نیت مطبخ نیت آش
گفت پس نقدت بپرسم نقد جند که توهم شها دو و محبوب بند
کیمیای هست جانم با تو راست جمل و دانش را کر تو بر توست
کیمیها بنهاذه با شهی هر مکان نیت عاقلتر ز تو کس در جهان
گفت والله نیت یا ابن العرب در همه ملکم وجوه قوت شب
پارهٔ سر برهنه می دوم هر که نانی می دهد آنجا روم
مر مرا زینجا حکمت و فضل و هنر نیت حاصل جز خیال و دردسر
پس عرب گفتش که شو دور از برم تا نبارد شومی تو بر سرم

دور بر آن حکمت شومت ز من نطق تو شومست بر اجمل ذمن
یا تو آنسو رو من این سو میدوم ور نه ره پیش من و پس تو دوم
یک جوالم گندم و دیگر ذدیک بود زین حیلهای مرد نیک
احمقی ام بی مبارک احمقیست کر دلم پاک و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع خیزد و ز خیال نی فیض بود نی الحلال
حکمت دینی بود فوق فلک حکمت دنیا فزاید ظن و شک
رو بجان نزدیک آموز ز مان بر فزود ه خویش بر پیشینیان نه
حیله آموز از حکمها سوخته فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود باذه و اذه کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بکشاید رهی راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود نی بخز نی با بلشکر شه بود
تا بماند شاهی او سرمدی همچو عیسی ملک و دین احمدی

حکایة کرامات ابراهیم ادهم در بیان سلطنت عالم معنوی که کار کرد دارد

نقل ذ ابراهیم ادهم آمدست کو ز دامی بر لب دریا نشست
دلق خود را دوخت کز سلطان جان کیمیری آمد آنجا ناگهان
آن امیران بندگان شیخ بوند شیخ را بشناخت سجده کرد و رفت
خیره شد در شیخ و اندر دلق او شکل دیگر کشته خلق و خلق او
کو رها کرد آن بخشان ملکی شگرف بر کنید آن فقر بین با یک حرف
ترک کرد او ملک هفت اقلام را نیم بر دلق سوزن جمع کرد ا
شیخ واقف گشت از اندیشه اش شیخ چون شیرست و دلها بیشه اش
چون رجا و خوف در دلها دوان نیت مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه دارید ای یاران ز لان در حضور حضرت صاحب دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست کر خدا ز ایشان نهان و ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست ز انکه دلشان بر سریر فاطنست

تو بهیکسی مش کوران مبر جا ٭ باحضور آئی نشینی با یکا ٭
پش پنا یان پکنی ترک ادب ٭ نار شوت را ازان کشتی چطب
چون نداری فطنت و نور خدی ٭ بمر کوران روی را مبن جلا
پش پنایان بعدش بردوی مال ٭ تا ذی کن باچنین کندیده چال
شیخ سوزن زود در دریا مکند ٭ خوات سوزن آواز بلند
صد هزاران ماهی ٭ الهی سوزن زر لب هر ماهیی
سر برآورده نداند دریای حق ٭ کی بگیرد شیخ سوزنهای حق
خویش و کرده یکمنش ای امیر ٭ ملک دل یابد چنان ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هم حدیث ٭ تا یابد من در روی بنگر تو پست
سوی نخجیران باغ شاهی آورند ٭ باغ و بستان از کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست ٭ ملک آن مغزست و این جامه چو پوست
بر نمی داری سوی آن باغ گام ٭ پوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا کی آن بو جاذبه جانت شود ٭ تا که آن نو نور چشمات شود
تا کی آن بو سوی بستانت کشد ٭ تا نیابد مرترا دامن رسد
چشم ناپنات را بینا کند ٭ سینهات را سینه سینا کند
گفت یوسف این یعقوب بی ٭ بمر بو ائتوا بلی وقم ابی
هم ازین بوگفت احمد در بقات ٭ وایما قرة عینی فی الصلوة
چشم با یکدگر پیوسته اند ٭ رسته این مرغ از اصلی بلند
قوت یک قوت باقی شود ٭ تا بقی را مر یکی ساقی شود
دیده دیده فواید چشم را ٭ چشم دیده مر فزاید صدق را
صدق پذیرای مرچیزی شود ٭ چشمها را ذوق و تمیزی شود

آغاز منتر شدن عارف بمرغیب پس وداعی او

چون یکی چشم دریده ش بگشاده بند ٭ تا بقی چشمها همر مبتلا شوند
چون یکی چشم چیز مجسوسات دید ٭ گفت غیبی بر مر چشمها بدید
چون ز حجت آمد کور یک کوسفند ٭ پس پا پی جمله ازانسو برجمند

کوسفندان جوات را دران ٭ در چرا از اضج المدعی چیزدان
تا در آنجا مشتمل و ریحان چرند ٭ تا بکلزار حقایق ره برند
مرحبت باچش تو گویند داد ٭ بی حقیقت به ز بان وی مجاد
کین حقیقت قابل تاویلهاست ٭ وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت راکه باشد از عیان ٭ هیچ تاویلی نگنجد در میان
چون که مرچشم بنده حق توشد ٭ مر فلکها را نباشد از تو بد
چون که دیو وی میرود در ملک پوست ٭ مغز آنرا کی بود قشر آن اوست
چون تناوع در فتد در تک کا ٭ دانه داند آن کیست آنرا کن نکا
پس فلک قشرست و نور روح مغز ٭ این بدیدست آن جنی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست ٭ جسم همچون آستین جان همچو دست
باز مقبل از روح مخفی تر بود ٭ چشم سوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است ٭ این نه هیچونک ز مقبل آگنده است
تا کز جنبشهای موزون سر کند ٭ جنبش بیوا بدانش ره کند
زان مناسب آمدند افعال دست ٭ فهم آید مر ترا کز عقل هست
روح مقبل از وحی پنهان تر بود ٭ زانکه او غیبست و زان سر بود
مقبل ایجاد از کسی پنهان نشد ٭ روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحی را مناسبهاست نیز ٭ ویتابد مقبل کان آمد بزیر
کز چنین رخنه کمی حیران شود ٭ زانکه موقوف تا او آن شود
چون تناسب نی نود افعال او ٭ مقبل موسی بود در دیدش کده
مقبل موسی چون شود روپوش جان ٭ پیش موسی چون بنوشش چال او
جمل تقلیدی بود بمر فروخت ٭ مقبل موسی چون شود رو بیخ بد
مشتری جمل بحقیقی جهست ٭ چون بیابد مشتری خود کاست ای ابله چه جست
لب بیست هست در بیع و شری ٭ دایما باز ابداه باد و نشت
در کف آدم دانرشته مشتری ٭ مشتری بی حد کانته اشتری

آدم آسیبهم آشناه درس کو
شرح کن استاد حق را مو بمو

آنچنان کس را که توشه پیش بود
در تلون غرق و بی تمکین بود

هوش کنتم ذانکه در خاکت حاش
خاک باشد هوش را جای معاش

راههاها اند ولی هر ذره خاک
هر طرف او خاک ناکرده چاک

تنس هوش تست تا لقمه ذنذ
قدر حاجت هوش را معلوم هذ

ذانکه بی حاجت خذاوند مجید
می نبخشد هیچکس را هیچ چیز

کرنبودی حاجت عالم ذ بیت
تا ذ بیذی هیچ رب العالمین

ودنبودی حاجت این مضطرب محتاج کو
کرنبودی تا ذ بیذی با شکو

ودنبودی حاجت افلاک سم
هنت کردون تا ودیذی از عدم

آفتاب و ماه و این استادکان
جز بحاجت کی بدیذ آمذ چیان

پس کند هستها حاجت بود
قدر حاجت مر ورا آلت بود

پس بهنر احاجت ای محتاج زود
تا بجوشذ در کرم دریای جود

این گدایان بر در و هر مبتلا
حاجت خود می نماید خلق را

کور یا شلی و بیماری و درد
تا ذین حاجت بجنبذ دیم مرد

هیچ گوید نان دهید ای مردمان
کر امالت و انابت و خوان

چشم تنها دست حق در گوش هوش
ذانکه حاجت بیت چشمش را خموش

می تواند دید بی چشم و بصر
قدرت از چشم او در خاک در

چند بذیرد او برون ناید ذ خاک
تا کند خالق اذان در دیده پاک

بعد اذان پر یابد و مرغی شود
چون ملایک جانب گردون رود

هر زمان در گلشن شکر خذا
همچو بلبل او برآرد صد نوا

کای رهانیده مرا ذ وصف زشت
ای کمنده دوزخی را تو بهشت

حمد یکی همچو تو روشنی
استخوانی را کی سزای چون منی

هر تعلق این بعالم را بجسم
هر تعلق نیم اشیا را باسم

لفظ جوز و گردو و معنی طبرست
جسم جوی و آب دوغ ماست

او دوات و تو کوئی دانست
او دوات و تو کوئی پاکنست

کرنه بهنی سیر آب از خاکیا
چت بروی تو بهی خاشاکیا

هست خاشاک تو ضد تماشای فکر
تو بهی ذ میرسند اشکال بکر

روی آب جوی فکر اند روشن
نیست بی خاشاک محبوب و دوشن

تشنها بر روی این آب روان
ذ ثمار باغ عیشی شذه دان

تشنها را مغز اند باغ جو
ذانکه آب ذ باغ می آید بجو

پنگذ الا جو و در سینه نبات
آب چون ذ تو آید بر گذ

ذو کذ قشر صور ذو تر کذ
جون بغایت تیز شذ این جو روان

می نیابذ هر ضمیر جاودان
جون بغایت ممتلی شذ ذ شتاب

پس نجذ الا ذو الا کو آب

مثال بر این معنی انکار طاعتی (یعنی) از مشایخ و جواب مریدی طاعن منکر را

الهی یک شخ را نعمت عطا
کو بذت و بیت بر راه رشاد

شاد بر حضرت و سالوس و خبث
مرد پذ ذ انجا باشذ مغبث

آن یکی گفتش ادب را هوش دار
مرد بود ذ این چنین ظن برکنار

دور ذ او و دور ذ اوصاف او
کز رشیلی ترد کرده وصاف او

این چنین بهتان منه بر اهل حق
کین خیالست بد کردان ورق

این نباشذ در وجود ای مرد پاک
هر قلم دان ذره ذره ذ ی هر باک

نیست دون الثقلین و حوض مرد
کو تواند قطره این ذ کار برد

آتش ابراهیم را نبود زیان
هر کرا دیدت کوه ترسان ذ ان

نفس مرده ست و جمله وهمهای باطلی
روح زنده ست و تنش اندر دلیل

این دلیل راه بر کوه را بوجه
کو بجوهم در بیابان گم نشوذ

واصلان ذ این جزر جزر و مد جداست
از دلیل راهشان باشذ غذاست

کرد دلیلی گفت آن مرد وصال
گفت هم اصحاب جدالند

هر طفل تو پذ دنی بلذ گنذ
کرچه چنگش هندسه کیتی کنذ

کم نکردد فضل استاذ ذ چلو
کر الفبا چیزی ندارد کو بذ او

ذ ی تعلیم آن نیستر دهن
کو بذ او هوذ و چغلی کلمنت

دود زان اود بیاید آمدن
تا پیاموزد ز او علم و فن
پس بر خلقان چو طفلان می دوید
گفت واحدت و ازاد بدان
پیش بی چند مرجه معبود هست لاست
کفر و ایمان نیست آنجا کبریاست
این فنا جا بود آن وجه بقاست
پس سر این تیغ حجاب آن سر است
گیت کاف و غا فلی از ایمان شیخ
جان نباشد جز خجل در آن وقت
جان نیابد از جهان جز این و آن
جان ما از جان حیوان بیشتر
همچو ذره لیک جان ما جان ملک
وز ملک جان خدا ان دان دلی
زان سبب آدم بود مسجود شان
ور نه بهتر را سجود دون تری
کی پسندد جعل و لطف کردگار
جان جوا فزون شد کشت از انتها
مرغ ه ماهی و پس و آدمی

وز زبان خود بدون باید شدن
جسمکی از خود بیاید کم شدن
لازمست آن پرده را در وقت بند
شیخ دون شیخ را بود فکران
کل شیئ هالک الا وجه الله تماست
ذا نکه او معزت و این ده و نیک و بدست
چون چراغ خفته اند ز زیر طشت
پیش آن سر این سرت ابتر شت
چیت مرده پنجه از جان شیخ
هر کرا افزون خبر جانش فزون
از جهان زان رو که زنده داده خبر
کو منزه شد ز حس مشترک
باشد از دون تو تحیر را بجل
جان او از تو برتر از بوه شان
امر کرد ن چیز بوه در خور ست
کی کلی سجده کند در پیش خاید
شد مطیعش جان جمله چیز ها
تا نگوید او بهشت و ایشان در بلی

رجوع بحکایت لبر عیاد مرد رحمة الله علیه در لب دریا بخفتن بر آن امید

ماهیان سوی نکرد تفتش شد نهان
چون فتاد اندر شیخ آن مرد زیان
گفت ای ماهی ز پیران آگهست
ماهیان از بهر آبکر ما بعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب
پس تو ای ناشسته رو در چشمی

سود نا دار شتها تابع شوند
زآمد ماهی شدش وجدی پدید
شد تنی و اکنون لبین در گهست
ماهیی زین دولت و ایشان سعید
کشت دیوانه ز خشم لخت لخت
در متاع دونجید آکبتی

بادم شیری تو بازی میکنی
بر ملایک ترک تازی میکنی
بذجه می گوئی تو خیر محض را
بین تفاوت کم بنر آن مختصر را
بذجه باشد هست محتاج نهان
شیخ کو بوه کیمیا عالی کران
پس اگر از کیمیا قالی نشد
کیمیا از هست هرگز پس نشد
بذجه باشد سرکشی آتش جهل
شیخ کو بوه چون دریا عالی زلل
وایم آتش وا بتر ساند از آب
آب کی تصیدو کرد از التهاب
در دروغ مهیب پنهی میکنی
در بهشتی خار چینی میکنی
کر بحث از دوی تو خار جو
هم خار آنجا بیابی غیر تو
می پوشی آفتابی در گلی
رحمتی جوشی ز بد در کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان
هم خفاشی کجا کرد و نهان
عیبها از دوست بر ان عیب شد
عیبها از رشک ایشان غیب شد
باری از دوری ز خدمت یاد باش
ور ذلت چابک و برکار باش
تا کدام زحمت بدامت میرسد
مردمت بوی سلامت میرسد
تا کدام راحت نسیمی میرسد
آب رحمت راهم بذی از حسد
کرم دوری دوی جنبان تو دم
چیت ما کنم و تو ا و جمکم
هم قفری در گلی هذا ان کام تیز
دم دم جنبد برای عزم جیز
جای را هموار و لکذ جو باش
داند او کیست این جای معاش
چیت تو ان چیز کمتر بذت
که دل تو زین و جلها بر بخت
دو و جل تا ویل و رخت میکنی
جوه نی خواهی کزان دل برکنی
چیز نکره جابزی را از کرم
چیز کرمتی راند چنی او عزود
این کرمتی راند چنی او عزود
از دو وجوید کا غذ خارت
کویدش کا بجا یکی کفتا دنیت
رفت تا ذان او بسوی آبخود
نیت در سوراخ کفتا رای بذد
او همی کوید و بندش می نخند
لیف می کوید زمن بی آکهند
کز زمن آکاه بودی این عذه
کی ندا کردی که این کفتار کو

حکایت

مباهات نمودن پیش شعیب علیه السلام که حق تعالی مرا بگناه نمی گیرد و جواب شعیب او را

تا کی بیند و پیرو نش کشند — غافل آن کفتا دا ز این ریش خند

آن یکی میگفت در محفل شعیب — کز منت هیچ نیست عیب

چند و یذا ز من بگناه و جرمها — وز کرم یزدان نمی گیرد مرا

حق تعالی گفت در گوش شعیب — در جواب او فصیح از راه غیب

کز بکبری چند کردم من گناه — وز کرم نگرفت در جرم آله

یکس می کوبی و مقلوب ای سفیه — ای رها کرده رهٔ بگرفته تیه

چند جذبت کیرم و تو پنجه سر — در سلاسل مانده پا تا بر سر

زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه — کرد سیمای درونش را تباه

بر دلت زنگار و بر زنگار زنگ — جمع شد تا کرد شد زار زار خدا

کز تو آن آید دو صد یک نوی — آن اثر بنماید ار باشد جوی

زانکه هر چیزی بضد پیدا شود — پرسپیدی آن سیه رسوا شود

چون سیه شد دیگ پس تابنده دود — بعد از ان بروی کف زود زود

مرد آهنگر کاو ز نیکی بو برد — دود را با روشن مرغی بود

روی او کوکند آهنگری — رویش ابلق کرده از دود آوری

پس بداند زود تا بیند گناه — تا بنالد زود و کوید یا الله

چون کند اصرار و بذ پیشه کند — خاک اندر ریش اندیشه کند

توبه بخشند و کر شریف شود — بر دلش آن جرم تا بد دین شود

آن دشیانی و اجب رفت از و — شب بر آیند کم بغ نو

آهنش را زانکها خورده ز کوفت — کو عرش باز نک کم کرده کرفت

چون نویسی کاغذ اسپید پر — آن نوشته خوانده آید در نظر

چون نویسی بر سر نوشته خط — فهم نا یابد خواندش کعف غلط

کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد — مرحو خط شد کور و معنی کم بداد

در سیم بان نویسی بر عرش — پس سیه کرده دو چشمان پر خرش

پس چاره جز پناه جان کر — نا امیدی بس و اکبر شان نظر

نا امیدی پیش او بخشیدند — تا شد عفو بی دو ابرو بن بجنبد

چون شعیب این نکتها با وی بگفت — از تفکر میجوخد در کل بماند

چون شعیب این نکتها با وی بگفت — زان دم جان در دلش کل شکفت

جان او بشنید و بی آسمان — گفت اگر بگرفت ما را کو نشان

گفت یارب دیغ بین می کوید او — آن کریمان را نشان می جوید او

گفت ستاریم بگویم زانعامات — جرمکی رمزی ازین بعامهٔ استلاش

یک نشان آنکه می کیرم ورا — آن که طاعت دارد از صوم و دعا

وز نماز و از زکات و حج آن — لیک یک ذره ندارد ذوق جان

می کند افعال و طاعات بسی — لیک یک ذره ندارد چاشنی

طاعتش نفرت و بعضی تلف — جو نعا بسیار و در وی مغز نف

ذوق باید تا دهد طاعات بر — مغز باید تا دهد دانه ثمر

دانهٔ بی مغز نیکو کرده نمال — صورت بی جان نباشد جز خیال

حکایت

طعن آهنگر در حق پیر و ظاهر شدن حقیقت احوال پیر بر ایشان

آن چنان از شیخ می لابید زاهد — کز نکو باشد میثه عقل کاهد

کرد بر حال درشت او نکوها — خر حوارت دید و کاهش سیاه

دید سنش افزون میان مجلس — او ز تقوی عار دانست و مفلس

در ره او دید چیزت چیز اشیا نا — تا بر بی فسق و شهوت را بیانا

شب بر دوش پسر یک روز خس — گفت لشکر فسق و عشرت کرد بس

بنگر آن سالوس روز و شب چو لعب — رفت همچو نا بساطی شب بلعب

روز چون الله او را کشت شام — شب بخود با نه اندر دست جام

دید بشته در کف آن پرستم — گفت شیخا ننگ و نام چست مر ترا

تو نه آنی که در جام مرا آب — دوی میزد شبانا نو با شتاب

گفت جام را چنان پر کرده ایم — کاندرو دردی نگنجد یک سپند

بنگرا چون جمع کشت دردها — این بحق را کی شنیدند خلق ها

جام ظاهر چون ظاهر چست این — دیده ور داند نه شیخ ای بی بصا

جام می چیست شیخت ای فلیسو | کاندر او وهمی نگنجد بوالفضول
پرتو مالامال از نور حیست | جام تن بشکست نور مطلقست
نور خورشید از سفقد برجدست | او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود زجامست و نمی | میرزید آسکرا بشکن بگوی
آمد وحی انگبین خامی بود | کو شد آن و شکر کو بود کجود
گفت پیر آن دم مرید خویش را | رو برای من بجو آنی که گیا
کاندر اینجیت مضطر گشته ام | من ز دوغ از مخمصه بگذشته ام
در دهر دوره حق مر مرد پاک | بر سر منکر لعنت باد خاک
کرد هم خانه به آمد آن مرید | تو بجو خم خانها او می ندید
دو دهه خم خانها او می ندید | تو بجو خم خانها او می ندید
گفت ای رندان چه حالت وجه کاد | چیست کان جوشیده و بیرون فتاد
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند | جمله پیها از قدومت شد خجل
ورمزایات آمدی ای شیخ اجل | گر نه تبدیل تو می دادی حدیث
گر شود عالم پر از خون مال مال | کی خورد بیننده خدا الا حلال

سؤال عایشه رضی الله عنها از مصطفی صلی الله علیه وسلم و جواب حضرتش در این معنی

عایشه روزی به پیغامبر بگفت | یا رسول الله تو پند او بگفت
هر کجا پاکی نمازی میکنی | بیدوده در خانه ناپاک ده فنی
در مصلای گزاری تو نماز | هر کجا روی زمین یکتای داند
گرچه می دانی تو هر طفل پلید | کرد مستعمل بهر جا که رسید
گفت پیغامبر که از بهر همان | حق بخس را پاک کرد اند بدان
جمله کام را از آن رو لطف حق | پاک کرداند تا هفتم طبق
تا نه دان ترک حسد کن با شهان | ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
او اگر زهری خورد شهدی شود | تو اگر زهری خوری شهدی بود
کو بدل کشت و بدل شد کار او | لطف گشت و نور شد هر تار او

قوت حق بود مر ما بیل را | در نیابد چون کشد مر فیل را
لشکری را مر یکی چندی شکست | تا بدانی کان صلابت از چیست
کرد تا او سوی آید زین قبیل | رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
در کنی با او بری و مصری | کاژدم دان کرتو زیشان سر بری

حکایت دربان و خدمت کنیزکی با پیر کامل و ارشاد بمتابعت مرید پیر را

موشی اندر کعبه بگذارد شتری | در ربود و شد دوان او را ز پی
اشتر از چستی چو شد با او دوان | موش مرده شد که هستم بملوان
بر شتر زد پر تو اندیشه اش | گفت بام تا تو با ما ش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ | کاژدر و کشتی زبون فیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت | گفت اشتر ای رفیق کو دشت
این تو قف بهت چیرا اکنون چرا | پا بنه بر وا ز اندر جو دو تا
تو تلاوزی و بپا شک من | در میان دریا ش و تن مزن
گفت این آبیت بس ژرف و عمیق | من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا بپم جد آب | پا در و بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانو ست آب ای کور هوش | از چه حیران کشتی و رفیق خموش
گفت مورفت ما دا زانوی ماست | کز تو تا زانو ست آبی بر تهاست
گر تو تا زانو بیت ای پر هنر | مر مرا مد کز گذشت از فرق سر
گفت کستاخی مکن بارد کمر | تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو بری با شیلهٔ موشان بکن | با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بحر خدا | یکدران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد بر شتر را گفت هین | بر چه و بر کوه و بان من نشین
کین گذشتن شد مسلم مر مرا | یکدرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس روبجاه | تا رهی از جاه روزی سوی جاه
تو بعیت با شی چو سلطان ره | خود ران کشتی چو کشتی بان نه
چون ز کامل وکان تنها مجیر | دست خوش می با ش تا کردی حمیر

چون کز آزادیت نامد بندهٔ باش
انصتوا را کوش کن خاموش باش
ور بگوید شکل استبشار کو
ابتدای کبر و کین از شهوت است
چون ز بادت کشت مجلم خوی بد
چون که تو کل خواهد کشتی هر که او
بت پرستان چون که کردند بت تنند
چون که کرد ابلیس خود را سروری
که ز من سروری دیگر بود
سروری زهرست جز آن روح را
کوه سنگ پر مار شد یا کی مداد
سروری چون شد و ماهت دادیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی
گر ز اندیشی من بری کند
چون نباشد خوی بد در کش ده
با مخالف او مدارا می کند
زانکه خوی بد نگشتست استوار
مار شهوت را بکش وه ابتلا
ز ابتلا این مار شهوت را بکشت
تا نشد قربس نداند من رسم
خدمت اکسیر کن مس داد تو
کیت و لداد اهل دل نیکو بدان
عیب کم کن بندهٔ الله را

حکایت در بیان آنکه مرید طالب باید که در حق درویشان ظن نکرده

عیب پوش اطلس بود در ژنده باش
چون زبان چون نکشتی گوش باش
با شهنشاهان تو مسکین واد کو
با سخی در شهوت از یاد تست
خشم آید بر کسی کت واکشند
واکشد از کل ترا با شد جدو
با یقان را بود داد تمنه
دید آدم را بحقیه از خری
تا که او مسجود چون من کس شود
کو بود تریاق لا بالی زاید
کو بود داند دون تریاق زاد
هر که بشکست بود خصم قدیم
کیمیا حیزه ز با او بسی
خویش را در من چو سرور می کند
کی فرود از خلاف آتش رود
دره لی او خویش را جای کند
مور شهوت شد ز بادت مجو مار
ور نه اژدرها شود ای پر خوش
تو ز صاحبه لا کن استبشار خویش
تا نشد ملک ندانند مسلم
چون کشای حله از داد تو
که چو روز و شب جهانند از جهان
تخم کم کن بد ذوی شاه را

بود درویشی درون کشتی
یاوه شد میان ز راه خفته بود
کین فقیر خفته را چو ما هم
کاندرین کشتی چو مردان گم شدست
دلق پرهن کن بر هنه شو دلق
گفت یارب مرملات را خلاص
یا حیاتی چند کل گردد چو
یا مجیبی چند کل دیوه
چون بداد آمد دل درویش ازان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف
صد هزاران ماهی از دریای پست
هر یکی دُری خراج ملکتی
چند عدد اندر صدف در کشتی و جست
خوش مربع چون نهان در تخت نوش
گفت رو کشتی نگاهدار چو ما
تا که ایا شد خسارت نیز زاق
تا مرا او تخت دُری نجمد
بانگ کرد اهل کشتی کای همام
گفت از بهر خدا تن در فقیر
جان تو تعظیم بر فقیران مکن
آن فقیران را لطیف خوش نفس
آن فقیری بحر بیماغ نیست
تخم چون در آدم آخر کار چید
کرد این محزون هفتم طی
تخم نشست نی بفعل خویش
کش ز دون سازد ز تخت تخت

معجزه چند فرو ذه آن زمان ... بعد ازان کو بی خیالی بود آن

در حقیقت بود آن دید عجب ... جوهٔ متیم چشم نامد روز و شب

آن متیم جان پاکان می بود ... نی قرین جسم حیوان می شود

ای عجب زین چشم داده چار و تنگ ... کی بود طاوس اندر چاه شپ

تا کجا بینی مرا بسیار کن ... من ز صد یک گویم و آن هم بجو

حکایه در بیان آنکه آنچه از ین ضعوبی کنه می شود قطراییست از دریای معانی لزغایت

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند ... پیش شیخ خانقاهی آمدند

شیخ را گفتند داد جان ما ... تو ازین صوفی بخواهی پیشوا

گفت آخر چه گلت ای صوفیان ... گفت این صوفی سرخواره گران

در سخن بسیار گوید چون جرس ... خورش افزون خورد از پنج کس

در بخسپد چون اصحاب کهف ... صوفیان کردند پیش شیخ رجف

شیخ زو آورد سوی آن فقیه ... کز مهالی گفت او ساط کیه

در جزیره خیه الاخوه او ساطها ... تا بخ آمد زاجتذال اخلاطها

گر یکی خلطی فزون شد در مزاج ... ورتن مردم بدید آید مرض

بر قرین خویش مزاج در صفت ... کان فزاق آمد بیفتد در حجامت

نطق موسی بد برانداخته ... هم فزون آمد ز گفت یار نیک

لیک آن فرد بی حضر آمد شقاق ... گفت رو تو گمرهی هذا فراق

موسیا بسیار گویی دور گرد ... چند گویی رو وصالی آمد پسر

موسیا بسیار گویی دور شو ... ور نه با من لنگ باشی و گمرهشو

روبر آنجا کم جنت تو اند ... حاشتان وقته گفت تو اند

در خور فهمی درین سنبزه شته ... تو بعین رفته یکسته

چون جدت کردی تو تاکی در نماز ... گویدت سوی طهارة رو بتاز

در زفی خشک جنبانی شوی ... خود نمازت رفت بیش آی غوی

پاسبان بر خوان اناکان برفزود ... ماهیان را پاسبان حاجت نبود

جامه پوشانرا تقل بر کار زست ... جان بر یانرا تجلی زیور ست

یار غربانان بیکسو باز ده ... یاجوایشان خارج از تن جامه شو

ور بتوانی کز کل یزدان شوی ... جامه کم کن تا ن او سط روی

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت ... چند جا با آن عزامت کرده جفت

مر سوال شیخ را داد او جواب ... چون جوابات خضر خوب و صواب

آن سوالات و جوابات کلیم ... کشف خضر بود از سر علیم

گشت مشکلهاش جل و افزون زیاد ... از پی هر مشکلش مفتاح داد

از خضر درویش هم میراث داشت ... در جواب شیخ همت برگماشت

گفت راه اوسط ار چه جملگیست ... لیک اوسط نیز هم با فسمتست

باشد آن جو به نسبت هفت یک ... لیک با شد نوش را جو هیجو یم

هر کرا باشد وظیفه چار نان ... دو خورد یا سه خورد هفت اوسط آن

ور خورد هر چار ده دارد اوسط آن ... اوا سر حرص ما نند بطشت

هر کرا اوراشتها ده نان بود ... شش خورد می دان که اوسط آن بود

چون مرا بنجاه نان هست اشتها ... مر مرا شش کرده همدستیم فی

تو بده یکهفت نان آنی ملول ... من به یکصد در نیایم در بحول

آن یکی تا کعبه تازد آنی بود ... وآن یکی تا مسجدی خسته شود

آن یکی در پاک بازی جان بداد ... وآن دگر جان کند تا یک نان بداد

این وسط دو با نهایت می شود ... کم ازا اول و آخر بود

اول و آخر بیابد تا دوان ... در تصور کجد اوسط پایان

بی نهایت چون ندارد دو طرف ... کی بود اوزا میانه منصرف

اول و آخر نشانش کس نداد ... گفت لوکان زا البحر مداد

هست دریا کو شود کلی مداد ... بیست مر پایان شدن را هیچ امید

باغ و بیشه گر شود یکسر قلم ... زین سخن هرگز نکرد و هیچ کم

آن صحیفه و قلم فانی شوند ... وین معرفت بی عده باقی بود

حیات من خوابرا ما هم یکی ... جواب بیداره مر آنرا کم یکی

چشم من خفته دلم بیدار دان ... شکل بینی کار را بر کار دان

کفت پیغامبر که چیستا هی تنام
لا بنام قبلی من رب الانام

چشم تو پندارد و دل خفته بجواب
چشم خفته دلم در فتح باب

زره لم را بخ چیتو دیکرست
چشم دلرا اوده عالم منقرست

تو ز ضعف خود همی در من نگاه
بر تو شب بر من همان دم چاشتکاه

بر تو دندان بر من آن دندان چو تیغ
عیب مشغولی مرا کشته فراغ

پای تو در کل مرا کاکشته کل
مرغ را ماتم مرا سور و دهل

در زمستم تا تو ساکن در محل
می دوم در برج هفتم چون ز حمل

هم نشیت من نم سایه منت
بر تو از اندیشها پایه منت

زانکه من از اندیشها بکذشته ام
خارج اندیشه پویان کشته ام

حاکم اندیشه ام محکوم نی
زانکه بنا حاکم آمد بر بنا

جمله خلقان سخره اندیشه اند
زان سبب خفته دل و نم پیشه اند

قاصد اخوه دا باندیشه دهم
چون بخوابم از میانشان برجهم

من جو مریخ اوجم اندیشه مکس
کی بوه بر من مکس را دست رس

قاصدا از بر آیم از اوج بلند
تا شکسته پا یکان در من تنیده

چون بلالم کرد از سفلی صفات
بر پرم همچون طیور القناعات

بر تن من رست هم از ذات خویش
بر بپسبایم دو پر من از سرایش

جعفر طیاره را پر جا دهیست
جعفر طیار را پر باد بیست

نزد آنکه لم یذق دعویت این
نزد شکاف انق بغنیت این

لاف و دعوی باشد این نزد مزاب
دیک هی دپ یکی نزد ذباب

چون که در قوی شوه لقمه کمید
تن مزن چندانکه بتوانی بجود

شیخ اوزی بهر دفع شکوه ظن
در لکن تی کره پر از شد لکن

کوه محسوس را معقول کرده
پد بینا بهر کم چشمان مرد

چون که در معده شوه پاکت پلید
قفل نه بر حلق و بنهان کن کلید

مرکه در وی لقمه شد نور حلال
مرچه خواند کو بخود نوشش حلال

در بیان دعوی که عین آن دعوی کواه صدق آن دعوی باشد

کر تو هستی آشنای جان من
نیست دعوی کفت یعنی لاف من

کر بکویم نیم شب پیش تو ام
میرس از شب کم من خویش تو ام

این دو دعوی پیش تو معنی بود
چون بینا هی بانک خویشا وند خود

پیشی و خویشی دو دعوی بود یک
مرد و معنی بود پیش فهم نیک

قرب و آوازش کواهی دهد
کین دم از تو دیک یاری می جهد

لذت آواز خویشاوند نیز
شد کوا بر صدق آن خویش بیز

بانک طعام احمق کو ز جهل
می ندانه بانک پکانه ز اهل

پیش او دعوی بود کفتار او
جهل او شد مایه انکار او

پیش زرکر کاندرو نوشات
بین این آواز معنی بود ذات

یا تو ذی کفت یک تا ذی بیا نه با نه
کر همی دانم زبان تازیان

بین تا ذی کفتنش معنی بوه
کر به تا ذی کفتنش دعوی بوه

یا کویند صوفی دیذ بی تو هوش
در میان خواب بجاه بذ هوش

من بذم آن و تو کنج کنم خواب
با تو اندر خواب در شرح نطب

کوش کن چون جمله اندر کوش کن
این سخن را پیش اهل هوش کن

چون تو ایاه آیذ این خواب و سخن
معجز نو باشذ و زتو کمن

کر چه دعوی می نماید این ولی
جان صاحب واقعه کوید بلی

یا نویسد کاتبی بر کاغذی
کاتب و خط خوانم و من ایجدی

این نوشته کر چه خود دعوی بود
من نوشته شاهد معنی بوه

پس چو حکمت شاهد حق من بوه
آن ذ هر چه بشنوه موقن بوه

چون که خود را پیش او یابد فقط
چون بوه شک هر کند خود را غلط

تشنه را چون تو بکویی میر شراب
در قدح آبت بستاند زود آب

هیچ کوید تشنه کیر دعویت دو
از بهم ای مذبی بیهوده شو

با کواه و بیحجتی بینا کر این
بخش آیت این و ان آن ای مهین

یا بطفل شیر مادر بانک ذذ
کیست مادرم ماذه ای دله

طفل کوید مادرا بجهت بیاره
تا که شیرت بکیرم من قراره

دردل مریم چو حق زین نمط ست — روی و آواز پیمبر بجزست
چون پیمبر از درون بانگی زند — جان امت در درون سجده کند
زانکه بانگ جنس او آید بجان — از کسی شنوده باشد گوش جان
آن صفیت از ذوق آواز غریب — این ز بانی چیز شنید از قریب

سجده کردن یحیی در شکم مادر عیسی را که در بطن مریم بود علیهما السلام

مادر یحیی بمریم در نهفت — پیشتر از وضع حمل خویش گفت
من یقین دیدم درون تو شمیت — کو اولوالعزم و رسول آخریست
چون بما او فتاد هم با تو من — کرد سجده حمل تن ای ذوالفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد — کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم — سجده دیدم از ین طفل شکم

اشکال آوردن منکران بر صحت این حکایة وجواب در حقیقت معنی آن

ابلهان گویند کین افسانه را — خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش — بوده از بیگانه دور و هم ز خویش
از برون شهر آن شیرین فسوس — تا نشد قابع نیامد خود درون
مریم اندر حمل جفت کس نشد — از برون شهر او واپس نشد
چون بنا ذوق انگبانی بر گشاد — بر گرفت و برد تا پیش نهاد
مادر یحیی بگفا دیدش که تا — گوید او را این سخن در ما جرا
این نداند کآنکه اهل خاطرست — غایب آفاق او را حاضرست
پیش چشم جان حاضر آید در نظر — مادر یحیی که دورست از بصر
دید غایت به چند فرسخ او را — جون مشبک کرده باشد پوست را
ورنه پیدا نیست در رو نه ز برون — از حکایة گیر معنی ای ذبون
همچو شیر اندر تن آن خفته بود — همچنان کافسانها بشنیده بود
تا همی گفت آن کلیله بی زبان — چون سخن پوشند زدمنه در بیان
وز پدانستند تین عمد کسر — فهم آن جون کرد بی نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون — شد رسول و خواند بر هر دو فسون

چون فرو زیر شد ز کاو و بیل — چون ز عکس ماه تابان گشت پل
این کلیله وهمه جمله افترا ست — ورنه کی باز اغ لکلک هم پرست
ای پدر اندر قصص چون پی بردی — معنی اندر وی مثال دانه ایست
دانهٔ معنی بگیر و صورت بهل — تا نروید هیچ نادانی ز گل
ماجرای بلبل و گل گوش داد — گرچه گفتی نیست آن جا آشکارا د
ماجرای شمع با پروانه نیز — بشنو و معنی گزین ز افسانه نیز
گرچه گفتی نیست سرکه عشق چیست — عین بالا پر میر چون جغد پست
گفت دو شطرنج گیر خانه ز رخت — گفت خانه از کجا آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت — فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت یعنی زید عمرا قد ضرب — گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمر را جرمش چه بد کان زید خام — بی گنه او را بزد چون بی غلام
گفت این جمله ز بهر معنی بود — گوش بستان کز پیمبر ره شنود
زید عمرا ن بحر اعرابست و ناد — گر روحت آن تو با اعراب بنهاد
گفت نی من این ندانم جمله را — زید چون زد بی گناه و بی خطا
گفت واز تا جار لانعنی بر گشود — عمر یکدم او ی فرون تر دید بود
زید واقف گشت و دزمش را بزد — چون گنه دید او را چیزی نداد
گفت آنکه راست بذرفتم بجان — گر نمایند راست در پیش گران
گر بگویی ابجدی را ابجدیست — گویدت نی دوست در وجه دگر شکیست
ور بگوید هندوی گوید دواست — راست دارد این جزای بدخواست
بر دو وجهان جمع می آید دروغ — للخشاش للخشین زد فرو غ
دل فراخ آبود دست فراخ — چشم کور انرا چه داری سنگ لاخ
هر که او جنس دروغست ای پسر — راست پیش او نباشد معتبر
هر که او ز اندیشه صیدی رسته شد — از دروغ و از خیالت رسته شد

حکایة در بیان مستحکم شدن دروغ در خاطر ابلهان و غافل شدن از حقیقت یعنی

گفت دانائی برای داستان — کرد رمزی تا بجنباند میان

هر کسی کز میوهٔ او خورده و بس کرد
نی شود او پرور و نی هرگز مرد

بار شاهی جست شیدا از صوامع فی
بر درخت میوه‌اش شد عاشقی

قاصدی دانا بدیوان ادب
سوی هندستان فرستاد از طلب

سالها می‌گشت آن قاصد بر او
کرد هندستان برای جست و جو

ثمر ثمر از بهر این مطلوب گشت
نی بجزیره ماند نی کوه و نه دشت

هر کرا پرسید کردش ریش خند
کین کرا جوید جز مگر مجنون نماند

بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
بس کسان گفتند ای صاحب فلاح

کی تهی ماند کجا باشد گزاف
کی تهی ماند کجا باشد گزاف

وز مزاج آشکارا صعب و سهل
وز فلان اقلام بس جول و سهل

در فلان اقلیم بس بلند و پست
در فلان اقلیم بس بلند و پست

قاصد شه جمله درهفتی بگشت
می شنید از هر کسی نوعی جدید

بس سیاحت کرد آنجا سالها
می فرستادش بهشه سالها

چون نیابی دید از آن غربت عجب
عاجز آمد آخر الامر از طلب

هیچ از مقصود او ناید پدید
زان غرض هیچ هیچ ناید پدید

رشتهٔ امید او بگسسته شد
جسته او حالت ناجسته شد

کرد عزم بازگشتن سوی شاه
اشک می بارید وی با دیده راه

بود شیخی عالمی قطبی کریم
اندر آن منزل که آمیس شد مقیم

گفت من نومید پیش او روم
ز آستانه او براه اندر شوم

تا دعای او بود همراه من
چون که نومیدم من از دلخواه من

رفت پیش شیخ با حالی پر آب
اشک می بارید مانند سحاب

گفت شیخا وقت بیم و رقت است
نا امیدم وقت لطف لیاقت است

گفت واگو کز چه نومید ایستی
چیست مطلوب تو و با چیستی

گفت شاهنشاه کردم اختیار
از برای جستن یک شاخ و بار

که درختی هست نادر در جهات
میوه‌اه نامهٔ آب حیات

سالها جستم ندیدم یک نشان
جز که طنز و تمسخر این رجا ن

شیخ خندید و بگفتش ای سلیم
این درخت علم باشد در عالم

بس بلند و بس شگرف و بس بسیط
آب حیوانی ز دریای محیط

تو بحضرت رفته‌ای پنجه سال
زان درخت شاخ معنی نایدت بر

کز درختش نام شد آفتاب
کاه میرش نام گشت و کز سحاب

اینچنین آثار او عمرو بقاست
کمترین آثار او عمرو بقاست

کرم فروست او اگر دارد هزار
اینچنین دانم شاید بی شمار

آنچنین شخصی ترا باشد پدید
اینچنین شخصی دگر باشد پدید

دیگری دیگر کسی خصم و حسد
دیگری دیگر کسی لطف و نکو

دیگری دیگر بود اوهام و خیال
دیگری دیگر کسی هیچ و خیال

صد هزاران نام و اه یک آدمی
صاحب هر وصفش آمد وصفی همی

هر که جوید نام کز صاحب ثقه‌ست
همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست

تو بهر چیزی بدین نام درخت
تا بیابی تلخ کام و شور بخت

صورت باطل چو جویای جوان
رو بجانب زان طلب ای بی‌نوا ن

صورت دنیا بود چون هفت پوست
یعنی اندر وی چو مغزی یار و دوست

در گذر از نام و بنگر در صفات
تا صفات نه نماید سوی ذات

اختلاف خلق از نام اوفتاد
چون بمعنی رفت آرام او فتاد

اندرین معنی مثالی خوش شنو
تا فنانی تو اساسی را گرو

حکایت در بیان اختلاف جاهلان که بصیرت قال مغرورند و لز حقیقت یعنی غافل

چار کس را داد مردی یک درم
هر یکی از شهری افتاده بهم

تا دهی و ترک و رومی و عرب
جمله بام در نزاع و در غضب

تا دهی گفتا که زین ما چون رهیم
می پتا این انگوری چه عیم

آن عرب گفتا مباد الله لا
منبت خوام نه انگور ای دغا

آن یکی کز ترک بد گفتا منم
می کنش عنب خوام ازدم

آن که رومی بد بگفت این قل لنا
من ندانم خوام استافیل را

Mevlana Rumi Museum Collection

در تنازع آن نفر جنگی شدند
کز سر آن تا مها غافل بدند

مشت برهم میزدند ایشان بهی
پرکنند از جهل و از دانش تهی

صاحب سرّی بزرگی صد زبان
کز پی آنجا بدادی صلحشان

پس بگفتی او که من زین یک دمم
آوردی جمله تان می آورم

چون که بسیار دیده دلها دغل
این درمتان می کند جدّ و عمل

یکدرمتان می شود چار از مراه
چار دشمن میشود یک زاتحاد

کینه‌های کهنه شان از سینه‌ها
چاره می آید شمارا از تفاق

اوّلا اخوان شدند آن دشمنان
تا زبان تان من شوم در کشف و کو

ودز دوم المؤمنون اخوة بپند
دو اثر مایه تراجست و سخط

صحبت انکو را اخوان پا بود
کز پی خاصیتی دارد عدد

خورده و انکو را جدا تند لیک
چون خودی ره می فزاید بی کمان

خورده کوسنگ پشت و خام ماند
طبع اصلش رجعت و تیزیست

در اخی فی نفس واحد باشد او
چون خودی کز می فزاید در جگر

کز بکویم آنچه او دارد نهان
کز بصیرت باشد آن دین از همی

سرّ کبر کود نامد کود به
تفرقه آرد دم اهل جسد

خورهای نیک کایشان قابلند
کو زبان جمله مرهم را شناخت

سوی انکوری همی را تند تیز
او نفس بگرفت و برون آمد ز جنگ

پس تو انکوری همی قرّ تند پوست
کوسفند از کرگ نا ورد اجتناب

دوستی تخم کره دان ای دوات
اتحادی شد میان پرّان نان

آن زمین بر جشن کلّی او ستاد
عیب سلیمان جوجر می یاشی خوی

همچو خاک مفترق دد دو کند
وآن سلیمان جوی را مرد و دود

کاتحاد جسمهای ما و طین
بیت شان از یکدگر یکدم امان

کر نظایر کویم اینجا در شتاب
کود هد صلح و نماند چون و چا

هم سلیمان دعت اکنون یک تا
تا به الا ما خلا فیها ندید

دور بینی کو داد هر مرد را
از خلیفه جنّ و صاحب تمتی

تو لعیم اندر سختهای دقیق

ربع جا نعما را جنان یکدل کنند
کز صفا شان بی‌خش و بی‌خلل کنند

مشتقان کردند همچون والده
مسلمون را کفت نفس واحده

نفس واحد از رسول حق شنید
ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

ربان انما المؤمنون اخوة والمؤمنون کنفس واحد و رفع عداوة الانصار بدعای پیغامبر

در قبیلی کاوس و خزرج نام داشت
یک زدیگر جان خون آشام داشت

کینه‌های کهنه شان از سینه‌ها
محو شد نور اسلام و صفا

اوّلا اخوان شدند آن دشمنان
همچو اعضای دب در بوستان

ودز دوم المؤمنون اخوة به پند
در شکستند دست واحد شدند

صحبت انکو را اخوان پا بود
چون فزود پی شیر واحد شود

خورده و انکو را جدا تند لیک
چون که خورده بخت شد شد یار نیک

خورده کوسنگ پشت و خام ماند
دور از لحن کافر اصلیش خواند

فی اخی فی نفس واحد باشد او
در شفاوة بخس و لجد باشد او

کز بکویم آنچه او دارد نهان
فتنه انهام حیزه در جهان

سرّ کبر کود نامد کود به
دود دوزخ از ادم مسجود به

خورهای نیک کایشان قابلند
از دم اهل دل ایشان یکدلند

سوی انکوری همی را تند تیز
تا دو پی بر خیزد و کین و ستیز

پس تو انکوری همی قرّ تند پوست
تا یکی کردند و وحدت وصف اوست

دوستی تخم کره دان ای دوات
همچو خشم کرده دایرام دوات

آن زمین بر جشن کلّی او ستاد
صد هزاران ذنده راه اتحاد

همچو خاک مفترق دد دو کند
یک سبوشان کرد دست کوزه کر

کاتحاد جسمهای ما و طین
هست ناقص جانی ما ذنبت

کر نظایر کویم اینجا در شتاب
فهم را ترسم کد آرد اختلال

هم سلیمان دعت اکنون یک تا
از نشاط دور بینی در عطا

دور بینی کو داد هر مرد را
همچو خفته در سرا دور از سرا

تو لعیم اندر سختهای دقیق
دو کر مها یاد کردن ما بشیق

فی بیان من هم اجر علیه الصلوات افضلها

توبه و انی خلق مرغان را سبی
جون سلیمان را ندیدستی دمی

در آن مرغی که باشکش معاملت
از برون مشرقت و مغربت

مرغ کو با این سلیمان میرود
وز ثری تا ثریش در کرد و فریت

با سلیمان جو کنی ای خفاش ره
عاشق ظلمت جو خفاشی بوده

یک کزی ره کو کند انسو میروی
تا کی در ظلمت نابینا روی

وان که لنگ و لوک آنسو می جهد
همجو کز قطب مسیحت می شوی

از همه لشکر و لوکی می رمد

در بیان فضیلت انسان و اشارت بعالم علوی روحانی و ترک عالم سفلی

تخم بطی کو مرغ خانگیست
کرد زیبا وجود و ایه تربیت

با وی او تو بط آن دریانشست
دایهات خاکی بد و خشکی پرست

میل دریا کرد دل تو انمرست
آن طبیعت جانت را از مادرست

میل خشکی مهتر از بهر دایهات
دایه را بگذار کو بد دایه است

دایه را بگذار در خشک و بران
از دو آدر بحر یعنی جوی بطان

کرتر اد ایه بتر ساند ز آب
تو مترس و سوی دریا ران شتاب

تو بطی بر خشک و بر تر زادهٔ
نی مرغ خانه خانه کشادهٔ

تو ز کجا بی آدم شهی
هم ز خشک و هم بدریا ایمنی

چون جهانم مر ملک را سوی بر دانیست
از جهانم هم ز بحر آگاهیست

مر ملایک را سوی بر دانیست
جنس حیوان هم ز بحر آگاهیست

تو بتن حیوان بجانی از ملک
تا دو بی هم بر زمینم هم بر فلک

تا ظلام مشکلم باشد پشت
باد یوحی الیه دیده و د

قالب خالی فتاده بر زمین
روح او کردان بیابان چو مرغ بین

ما همه مرغابچگان این خلاییم
بحر می خوانند ما را کاین ماییم

پس سلیمان بحر آمد ما جو طیر
ور سلیمان تا ابد دادیم سیر

با سلیمان پای دد دریا بود
تا جو او د آب ساده صد ذره

آن سلیمان پیش جمله حاضرست
گرچه غیرت چشم بندد ساحرست

تا که بندیم و بکشاییم ما
در شکال او در جواب آید ترا

همچو مرغی کو گشاید بندهام
کاو بداند تا شود او رفیق تمام

او بوقت جوع از صحرا و برج
جمع آید از برای دانه و مرج

بر اراده او بوقت صبح دام
جمع آید از برای دانه و مرج

باکرم کوش تا مال و پرت
بر اراده او بوقت صبح دام

صد هزاران مرغ پر عاشان شکست
باکرم کوش تا مال و پرت

جان ایشان از نبی خواهای جزیص
صد هزاران مرغ پر عاشان شکست

از نداع ترک و رومی و عرب
جان ایشان از نبی خواهای جزیص

تا سلیمان بیند بعضی از جهت
از نداع ترک و رومی و عرب

جمله مرغان سانح با او راه
تا سلیمان بیند بعضی از جهت

ز اختلاف خویش سوی اتحاد
جمله مرغان سانح با او راه

جیش ما کستم فولا و جحلم
ز اختلاف خویش سوی اتحاد

کو مرغانیم و بین ناساختیم
جیش ما کستم فولا و جحلم

همچو جغدان ره شمن باز ان شدیم
کو مرغانیم و بین ناساختیم

می کنیم از غایت جهل و عمی
همچو جغدان ره شمن باز ان شدیم

جمع مرغان کز سلیمان روشنند
می کنیم از غایت جهل و عمی

یک سوی جا جزان چیزه کشند
جمع مرغان کز سلیمان روشنند

هدهدا ایشان چو تقدیس و را
یک سوی جا جزان چیزه کشند

زاغ ایشان کز بصورت زاغ بود
هدهدا ایشان چو تقدیس و را

لکلک ایشان کو لک لک میزند
زاغ ایشان کز بصورت زاغ بود

وآن کبوتر شان ز بازان ننگهند
لکلک ایشان کو لک لک میزند

لیک ایشان کو حالت آرد آه
وآن کبوتر شان ز بازان ننگهند

طوطی ایشان ز قند آزاد بود
لیک ایشان کو حالت آرد آه

پای طاوسان ایشان دید نطق
طوطی ایشان ز قند آزاد بود

منطق الطیر ان خاقانی جداست
پای طاوسان ایشان دید نطق

منطق الطیر سلیمانی کجاست

تا ز جهل و خوابناکی وا رهد — او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را آورد سرآرد بانگ رعد — چون نداند کو کشاید ابر سعد
چشم او ما نذت در جوی روان — پی نبرد اندوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند — از مسبب لاجرم محروم ماند
آنکه پندارد مسبب را حیان — کی نهد دل بر سببهای جهان

حکایت در بیان انقطاع از اسباب و مسبب را دیدن در همه احوال

زاهدی اندر میانه باد یه — در عبادت غرق چون بتاد یه
چاهیان آنجا رسیدند از بلاد — دید شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود و قحط آب — از سموم باد یه بودش خراب
چاهیان درماندند از وجد تش — وآن سلامت درمیان آفتش
ریگ گز تفتش بجوشد آب دیگ — درنیاز استاده بذ به روی ریگ
کشتی سرمست در سبزه و گلست — یا که پایش بر حریر و حلهاست
یا سموم او را بباد فنا ست — ایستاده تازه روی اندر نماز
با خشوع و با خضوع و با نیاز — مانده چون از استاده در فکر دراز
یا چیب خویش می کند زان — پس بماندند آن جماعت چار سان
تا شود درویش فارغ از نماز — چون ز استغراق باز آمد فقیر
زان جماعت زنده روشش ضمیر — دید کابش می دوید از دست ورد
جامه اش تر بود از آبشار و خو — پس پرسیدش که این آب از کجاست
دست را بر داشت کز سنگی بخاست — گفت هر کاسی که خواهی میرسد
فی زچاه و فی ز جبل من بسد — مشکلها جمله کن ای سلطان دین
تا بخشد جان تو ما را یقین — وانما بینی ز اسرار سما
تا ببینیم از میان ذرات ما — چشم را بگشا سوی آبهارتق
کای اجابت کن دعای چاهیان — بنده ی جوئی ز الاخو کرم
تو ز الاجون کشوده بستی درم — ای نموده تو مکان الامکان
فی السماء و در قلم کرده بیان

دو میانه این مناجات ابر خوش — زود فرمان شد بجو بهل آبکش
میجو آب از مشک بادیه کرفتند — هر کوه و هر غار و هامون کرفت
ابر می بارید چون مشک اشکها — چاهیان جمله کشاده مشکها
یک جماعت زان عجایب کارها — می بدیدند از میان ذرات ها
قوم دیگر را یقین ده داد باد — زین عجب والله اعلم بالمراد

قوم دیگر را بدیده اتش و خام
تا قصان نرسدی تم الکلام

تم المجلد الثانی من المثنوی المعنوی بعون الله وحسن عنایته
وصلی الله علی خیر خلقه محمد وعلی آله وصحبه وعترته وسلم تسلیما

الحکم لله یتوفی بها ارواح المذنبین بثیابه یعلمهم عن ثیابه
الجهل وعدلهم عن ثیابه الظلم وجودهم من ثیابه الریا وحلیهم من
ثیابه الکبر ویقرب الیهم ما بعد عنهم من نعیم الاخرة ویبعد لهم
ما حسنه لهم من الطاعة والاجتهاد وهی من بقیات الانبیاء ودلائلهم تحقیق
عن اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفین واداریه الفلک الدوار الرحمانی
الدرة الحاکم علی الفلک الثعابانی الکرسی کما ان العقل حاکم علی الصدر
الرابیة وجواسها الظاهرة والباطنة فوقدان ذلک الفلک الزوجانی
حاکم علی الفلک الثعابانی والشهب الزاهرة والشرج اللهبیة والریاح المنشئة
والاداهی المدمرة والمیاه المنطبرة تبلغ انت عاجیاته فوقدانهم فقدنا

Mevlana Museum

واتما يتم كل قادر على قدره بمشيته ويتبلك الناسك على قدر رتوته
باجتهاده وينتهي المتبع مبلغ رايه ويصدق المتصدق بقليله قدرته وجوده
الباذل لا يقطعه استطاعته ويقتضي الجود على ما جرت من فضله ولكن منتقد
الماء في المفاوز لا يقصر به عن طلبه ويغرقه ما في الجداول ويجد في طلبه عذوبة
الجدول قبل ان يقطعه العطش بالاشتعال عنه وبعوقه العلة واللجاجة ويحول
الامراض بينه وبين ما يتسرع اليه وان يدرك العلم موتة هوى ولا داء كالجهل
ولا تصرف عن طلبه ولا تحابن على نفسه ولا تسمح بعيشة الا ان يعود باسه ويوثر
ويثني على رياه ويأخذ من كنز الحكمة الاموال العظيمة والثروة التي لا تنفد ولا
تورث كميات الاموال والاوان الجليلة والجواهر الكريمة والضياع النفيسة
شاكر الفضل بعضا لبعضه مجلالا لخطره ويستعيذ بالله من خساسة الحظوظ
ومن جهل يشتكيه القليل مما رزى في نفسه ويستقل الكثير العظيم من غيره
ويتجب بنفسه مما اراه الله الحق وعلى العالم الطالب ان يتعلم ما لم يعلم وان
يعلم ما قد علم ويرفق بذوي الضعف في الذهن ولا يتجب من بلادة اهل البلادة
ولا يعنف على كيل الفهم كذلك كنتم من قبل فمن الله عليكم سبحانه وتعالى
بمن اقادهم الى المحجة وبرك المشركين وتثبيط المتثبطين وشوه
اتهام المتكرين وكيبات اوهام المتوهمين والحمد والمجد على تلقين هذا الكتاب
المنوي الالهي الرباني وهو المتفضل والموفق والمعين ولا حول ولا قوة الا بالله
العلي العظيم حسبنا الله ونعم الوكيل ونسأله ان يطهرنا انوارا لله باتوارهم والله متم نوره
ولو كره الكافرون انا نحن نزلنا الذكر وانا له لحافظون ومن بدأ بقدر ما يعيده
فانما انت على الذين يتبلونه ان الله سميع عليم والحمد لله رب العالمين وصلى الله على محمد وآله

ای ضیاء الحق بسام الدین یا داد
ایسیم و فتر کشت شد سه یاد
برکشا گنجینه اسداد را
در سیم و فتر بحل ایشان نهاد
قوت را قوت حق میداد مزد
زیر و بم کن کز حرارت می جهد

این چراغ شمس کو روشن بود
از فتیل و پنبه و دوغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود
از طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود
بود از دیدار خلاق ودود
سیمغان این قوت از لاجرم
جثه شان نام ز نور آرشته اند
چون کرو صوتی باوصاف جلیل
کرده آتش بر تو هم پرده سلام
مر مزاجی را خاص مایه ایست
این مزاجت از جهان منبسط
ای ز بیغاره صفه العلم خلق
ای ضیاء الحق بحذق و ای فی
کوه طور اندر تجلی طن یافت
صاد دکدر شد و انشق الجبل
لقمه بخشی آید از مرکبین بکش
جلق بخشد جسم را و روح را
این یکی بخشد که اجلالی شوی
تا نگوئی بر تسلطها نکبت
کوش انکس نوشد اسرار جلال
جلق بخشد خاک را لطف خدا
تا خورد آب و بروید صد کیا
باد خاکی را بخشد جلق و لب
چون کیا صد خورد حیوان گشت زفت
باز خاک آمد شد اکال بشر
زد قها دیدم دهانشان جمله باز
بر کمال لکم اذا نعام را داد
زانکه گندم بهر این حبس آمده

ای چراغ شمس کو روشن بود
از فتیل و پنبه و دوغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود
از طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود
بود از دیدار خلاق ودود
سیمغان این قوت از لاجرم
جثه شان نام ز نور آرشته اند
چون کرو صوتی باوصاف جلیل
کرده آتش بر تو هم پرده سلام
مر مزاجی را خاص مایه ایست
این مزاجت از جهان منبسط
ای ز بیغاره صفه العلم خلق
ای ضیاء الحق بحذق و ای فی
کوه طور اندر تجلی طن یافت
صاد دکدر شد و انشق الجبل
لقمه بخشی آید از مرکبین بکش
جلق بخشد جسم را و روح را
این یکی بخشد که اجلالی شوی
تا نگوئی بر تسلطها نکبت
کوش انکس نوشد اسرار جلال
جلق بخشد خاک را لطف خدا
تا خورد آب و بروید صد کیا
باد خاکی را بخشد جلق و لب
چون کیا صد خورد حیوان گشت زفت
باز خاک آمد شد اکال بشر
زد قها دیدم دهانشان جمله باز
بر کمال لکم اذا نعام را داد
زانکه گندم بهر این حبس آمده

نیست شرح این سخن دانستنها
جمله عالم آکل و ماکول دان
این جهان و ساکنانش منتشر
این جهان و باشنانش منقطع
پس کریم آفت کو خود را دجله
با نبات الصالحات آمد کریم
کو عزا را اندیک کس بخشیت
آکل و ماکول را جفت و نای
خلق بخشید او بصناع جدل
داند و افزون نشد آن جمله اکل
مرتبین را چون بصناع خلق داد
پس بعاقبی را چو اجیان چاشتهاست
پس زما می تا بما ما از خلق نیست
خلق جان از فکرتی خالی شوه
شرط تبدیل مزاج آمد بدان
چون مزاج آدمی کل خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت
دایه کو طفل شیر آموز را
کرببده داه آن پستان براه
تا کو پستان نشد حجاب آن نحیف
چیست حیات مات موقوف طعام
چون چنین بوده آدمی بذ خلق
از طعام خون غذا اش شیر شد
وز طعام لقمه لقمه کیر شد
طالب مطلوب بهانی شوه
هست برون عالمی بس مستظم

پاره کنم جان ذانبا دجا
باقیا ذا المقبل و متبول دان
وآن جهان و ساکنانش مستمر
اصل آن عالم مخلد مجتمع
آب حیوانی کو ماند تا ابد
رسته از صد آفت و اخطار و بیم
چون خیالات بعد از ایش ثبت
غالب و مغلوب را مقلت و وای
خود و آن چندان حصا و حبل را
تا که حیوانی بود نوع اکل و شکل
تا بخود او مر حیاتی را که داد
رازق خلق بعانی هم خدا ست
که بجذب مایه او را خلق زیت
انکهان دوزیت اطلاقی شوه
کز مزاج بذ بود مرگ بذان
زرد و بد رنگ و ستیم و خوار شد
رفت زشتی و رخش چون شمع تافت
تا بنعت خوش کند بدل بدان
بر کشاید راه صد بستان براه
از مزاران نعمت و حوا و نعیم
اندک اندک جهد کن تم الکلام
از بحسر پاکی برد و حسن کذا
وز فطام لقمه لقمه کبر شد

کز چنین راکس بکنهی در رحیم

کل زمینی خرم با عرض و طول
کوهها و بحرها و دشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا
از جنوب و از شمال و از دبور
در صفت ناید عجایبهای آن
خون خوری در چار میخ تنگنا
او بحکم حال خود مسکد بذی
کین مجالت و فریبت و عزور
هست چیزی چون ندیدا و ماک اه
مشتی از داد اک منکر ناک او
کین جهان را چاهیت بس تاریک شک
هیچ در گوش کسی زین نرفت
گوش را بنده طمع از استماع
مجتان کز آن جنین را طمع خون
از حدیث این جهان محجوب کرد
زین همه انواع نعمت ماند فرد

اندره بس نعمت و بی حد اکول
بوستانها باغها و کشتها
آفتاب و ماه و انجم با بهها
باغها و ذیروسیها و سود
توده دین ظلمت چه در امتحان
دو جهان جیب و انجا ات و بینا
زینت رسالت معرض و کافر شدی
زانکه دوم کور از بن معیشت دون
مشتی زاد و داک منکر ناک او
زان جهان ابدال می کوید شان
هست برون عالمی بی بو و رنگ
کین طمع آمد حجاب ژرف زفت
چشم را بنده طمع از اطلاع
کان غذای اوست از اوطان دون
خون تن را در دلش محبوب کرد
نیز خوف او می ندانند چاشت خورد

حکایت خرند کان فیلبچه در پاپان جرص طامعان ورده نصیحت ناصحان کردن

آن شنیدی تو که در هندوستان
کرسنه مانده شدند بی برک و بود
مهر دانا پیش جوشید و بگفت
گفت می دانم که از جوع و بلا
لیک الله الله ای قوم خلیل
تا نباشد خورد تان فرزند پلید
پند من از جان و دل خوش بشنوید
فیل بگذاند و راحتها کنید
بر ضعیفند و لطیف و بر بهیت
لیک ما در هست طالب در کمین

دیده دانای کروی ستان
میرسیدند از سفر و زراه دور
خوشحالی شان و جمع کلبن شکفت
جمع آمد در بجتان زین کن بلا
تا نباشد خورد تان فرزند پلید
پند من از جان و دل خوش بشنوید
صید ایشان هست بس دلخواهتان
لیک ما در هست طالب در کمین

از پی فرزند صد فرسنگ راه
او بگردد از جنین و آه آه

آتش و دود آید از خرطوم او
الحذر از کوه کز مرجوم او

اولیا اطفال حقند ای پسر
در حضور و غیب ایشان باحذر

غایتی مندیش از قصاتان
کو کشد کین از برای جانشان

گفت اطفال منند این اولیا
در عزیزی فرد از کار و کیا

از برای امتحان خواری یتیم
لیکن اندر سر من یاد و ندیم

پشت دار جمله چشمتهای من
گویا هستند خود اجزای من

آن و امان این دلق پوشان منند
صد هزاران در هزار و یک تنند

ور نه کی کردی یک چوبک عدو
پوستی فرعون را از بر درو

برنکندی یک دهان لوط داد
نوح شرق و غرب را غرقاب خود

کشت شهرستان چون فرد و سیاه
جمله شهرستان ایشان ای مراد

سوی شامات این نشان و این خبر
وز چه قدسش به پنی در کدر

صد هزاران ذا نبیا و حق پرست
خود بحر قرنی سیاستها بدست

کز بکویم وین پیان افزون شود
خود چکر چیود که خونها خون شود

خون شود کهها و باز آن بعشره
تو نه پنی خر شدی نه کوری و ده

طرفه کوری دود بینی تیز چشم
لیک از اشتر نه پنی غیر پشم

مو بمو بینی ز صرف حرص اِنف
نه پنی بالاتر ز بیش شهوت بد کفت

رقص آنجا کن که خود را شکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند

رقص اندر خود خود مردان کنند
چون جهند از نقص خود رقصی کنند

چون رهی از دست خود دستی زنند
بحرها در شورشان کف میزنند

مطربانشان از درون دف میزنند
کف زنان رقصان ز بحر یک صبا

تو نه پنی بر کهربا بر شاخها
بر کهربا بر شاخها هم کف زنان

تو نه پنی لیک بحر کوششان
کوشش دل باید نه این کوشیدن

کوش سر بر بند از هزل و دروغ
تا به بینی شهر جان با فروغ

هین دهان بر بند از عیب آنچنان
جز حدیث روی او چیزی مگو

سر کشد از گوش چیزی در سخن
کش بکوید در نبی حق هوادان

سر بر سر کوشت و جشت آن نبی
تازه رو نا رنجیت و نا صیحتی

این سخن پایان ندارد باز ران
سوی اهل پسل و بر آغاز آن

در بیان تمثیل غیبت کنندگان و انداد از افعال ناپسندیده و باز بردن از آن

مرد هزل آمیل بوئی میکند
گرد بعد عرشه می تند

تا کجا یابد کباب پورخویش
تا فاید انتقام و زور خویش

هر کجا بوئی برد از طفل خوش
وا فاید در حرابس قرمیش

کوشتهای بندگان حق خوری
غیبت ایشان کنی کیمه بری

هیز کی پویان دلهاشان خالفست
کی برد جان تیز آنکو صادقست

وای آن افسوسی کش بوی کنید
باشد اندر گور منکر با نکیر

نی دهان فرزید نی امکان زنان
نی دهان خوش کرد نی از دارو دهان

آب روشن نیست مر رویش را
راه جیلت نیست عقل و هوش را

چند کوبد زخمهای گرز شان
بر سر مرد از خدا و مرز شان

گرز هزل و میل را بشکرانه
گرز پنی چوب و آهن را مدد

هم بعبرت می نماید گاهگاهی
زان همان رنجور باشد آگهی

گوید آن رنجور کای یاران من
چیست این شمشیر بر سار ان من

چون نی پرسد کس از یاران او
در جواب آید مر یک کای عمو

ما نمی بینیم باشد این خیال
جز خیالات این کهت لیرز بحال

جز خیالات این کهان جرخ نکوفت
از نهیب لیز خیالی شد کفوفت

گرز هاء و هوش منکوبش شده
پیش بیمار و هوشش منکوس شده

او همی پندد که آهنگ همراوست
چشم و شمشیر و زبان و چشم دوست

چرخ و یارف و جشمش تیز شده
چشم او روشن که خون ریزشده

مرج نی هنگام آمد چشم او
از نیجه کبر او و چشم او

سر بریدنش واجب آید مرغ را
هر زمان تو جیت جزو جات را
هر تو ما ند جمله ان ذرات
می شمارد می دهد ذره بذره وقوف
کز کرا بستانی و تهمی بجای
پس نه برجای هر دم را بوصف
در کمال کار رها جندین کوش
غایت تو رفت خواهی تا تمام
و آن عبارت کردن کود و بلید
لیک خود زا در صفا کوری بکن
خاک او کرده ی و مدفون عمش
کور خانه و قبها و کنده
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را
در عذاب منکرت آن جان او
اندرون بر ظاهرش نقش و نگار
وان یکی بینی فرآن دلق کهن

رجوع بحکایت خوندکان فیلبچه و پان آگاهی اهل دل و ستاری ایشان

گفت ناصح بشنوید این پند من
با کیان و بر کیا قانع شوید
من برون کردم ز کره ن دام نفع
من بتبلیغ رسالت آمدم
من بیاد آرم طمع تان ن زنم
این بگفت و چند باری کرد و رفت
تا کجا ند اندر چاه و
اندر افتاد ند چون گر گان مست

کو بغیر وقت جنبانند دا
بنگر اندر نفع جان ایمان را
روز و شب ما نند دیدار ابیرت
تا که خالی کرده و آید خسوف
اندر آید کوه زاده اه ن ز پای
تا ز واسعد واقترب یابی غرض
جز بکاری کاه بود در دین کوش
کار جایت ابتر و نا فی تو خام
فی به سنگ و فی بجوبت و لبد
در سبخه او کنی و فی این سبخ
تا دمت یابد مدد ها از خدش
بشنو از اصحاب بعی آن سرد
هم اطلس دست گیره هوش را
گفتم هم در طاعم در دان او
وز درون زاد یشها او نارد اد
چون نبات اندیشه و شکر سخن

گفت ناصح بشنوید این پند من
با کیان و بر کیا قانع شوید
من برون کردم ز کره ن دام نفع
من بتبلیغ رسالت آمدم
من بیاد آرم طمع تان ن زنم
این بگفت و چند باری کرد و رفت
تا کجا ند اندر چاه و
اندر افتاد ند چون گر گان مست

تا دلها و جانها ان نکرده ن مبتلا
در شکار فیل بچگان کام دو بند
جز سعاده کی بود انجام نصح
تا رهانم مر شما را از ندم
طمع بر کان بچها تان بر کند
گشت قحط و جوع شان در راه گذ
پور پیلی مر بجی خود را تمام
پاک خورده گه و فروشند دوست

آن یکی مرغ نخورد و پند داد
از کبا بش مانع آمد آن سخن
پس بفتادند و خفتند آن همه
دید فیلی سمنا کی در رسید
بوی می کرد آن دمانش را سه باد
چند باری کرد او کشت و برفت
پس لب هر خفته را بوی کرد
کز کباب فیل زاده جزم بود
در دهانه او یک یک را دان کرد
بر هوا انداخت هر یک را گزاف
ای خورنده خون خلق از راه برد
مال ایشان خون ایشان دان یقین
ما ده آن پیل بچگان کین کشند
پیل بچه می خوری ای پاره خوار
بوی دسوا کرد مگر اندیشه را
آنکه یابد بوی حق را از یمن
مصطفی چون بوی برد از راه دور
هم بیابد لیک پوساند دما
تو همی خپی و بوی آن حرام
مر ا لفاظ زشت می شود
بوی گیرد بوی حرص و بوی آز
گر خورده سوگند می خورده ام
آن دم سوگند غازی کند
بس دعا ها رد شود از بوی آن
این سخن آید جواب آن دعا

کو بدید آن فقیرش بود یاد
بخت تو بخشد ترا بیتل کمن
وان گرسنه چون شبان اندر رمه
اول آمد سوی چاربن دوید
هیچ بوی نی ز دنیا مد تا کوا د
مرد را نا دیده آن شه فیل زفت
بوی می آمد و را دان خفته مرد
برد و اندر و بکشتش فیل زده
می ز اید و بوی ش زان شکوه
تا می شد مرده و مرده اندر شکاف
ای خورنده خون خلق از راه برد
مال ایشان خون ایشان دان یقین
ما ده آن پیل بچگان کین کشند
پیل بچه می خوری ای پاره خوار
بوی دسوا کرد مگر اندیشه را
چون نیابد بوی باطل را ز من
چون نیابد از دهان ما بخود
بوی نیک و بد به آید بر سما
میرند به آسمانه سرنام
تا به پیکران کردون می رود
در سخن گفتن بیابد چون بیاد
از پیاز و سیر تقوی کرده ام
بر دماغ هم نشینان برزند
آن دل کژ می نیابد در دهان
چوب زده باشد جزای مرد خسا

کرد هدیت کز بود بهتر صفات — آن یکی گفت لفظ متعل اخذات

حکایت در بیان آنکه خطای محب نزد محبوب بهتر از صواب بسی نکات

آن بلال صدق در بانگ نماز — حی دارای خواهد می آواز داد
تا بگفتندای پیمبر نیست راست — بر خطا اکنون که آغاز بناست
ای بنی وای رسول کردگار — یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح — یلحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغامبر بجوشید و بگفت — یک دو نوبت آن بنایات نخفت
کای خسان تزد خدا می بلال — بهتر از صد حی دی در قیل و قال
واشنود اید تا من داد تان — وانکوم ز آخر و آغاز تان
کرد اذان بی تو دم خوش در دعا — روده عامی خواه ز اخوان صفا

آمدن موسی علیه السلام از حق تعالی که مرا بدعائی خوان که بدان ترا منکرده باشی

بعد از این فرمود موسی را خدا — وقت حاجت خواستن اندر دعا
کای کلیم الله دهن می جو پناه — با دعائی کز تکردی تو گناه
گفت موسی من ندادم آن دهان — کفت ما را از دعا ن خیز خوان
از دعا ن خیز یکه کردی گناه — از دعا ن خیز بر خوان یا اله
آنچنان کن کان دعا تخم ترا — درجب و در روزها آرد دو بها
از دعائی کز تکردستی گناه — آن دعا ن خیز باشد چیز خواه
با دعا ن خویشتر را پاک کن — روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاک و جون پاک رسید — رخت بر بندد برون آید پلید
می گریزد جمله ها از جمله ها — شب گریزد جون بر افروزد ضیا
جون در آید نام پاک اندر دهان — نی پلیدی ماند و نی پاندهان

حکایت در بیان آنکه ذکر گفتن بنده از سر ذوق بهتر از لبیک گفتن بی حضرت عز و جل

آن یکی الله می گفتی شبان — تا که شیرینی شد از ذکرش لبان
گفت شیطانش خموش ای بخت رو — چند گویی آخر ای بیداد گو
روز و شب می گویی الله از جحود — این مر الله را لبیک کو

می نیاید یک جواب از پیش تخت — جز که هیزی بار دیگر سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر — دید در خواب او خضر را در حضر
گفت چیزی از ذکر جون وا ماند ه — چه پشیمانی از ان کش خوانده
گفت لبیکم نمی آید جواب — زان همی ترسم کبا شم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست — وآن نیاز و درد و سوزت پاک ماست
ترس و پشتی تو کند لطف ماست — زیر هر بارت تو لبیکها ست
جیلها و چاره جوئیهای تو — جذب ما بود و کشاده پای تو
جان جاهل زین و چاجز دور نیست — زانکه باب کشتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند — تا نتالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال — تا کند کره او دعوی بجز و بلال
در دهانش داد او در وقت مرگ — تا نتالد سوی حق آن خر بزرگ
داد او را جمله این ملک جهان — تا نداند ش درد و رنج و امتحان
زانکه درد و رنج و باد امتحان — شد نصیب و حستانش در جهان
درد آمد بهتر از ملک جهان — تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن با درد از امر کیست — خواندن بی درد از مکر دنیست
آن کشیدن زیر لب آواز را — باز کردن بند و آغاز را
آن شنیدن آواز صافی و حزین — کای خدا وی مستعان و ای معین
تا ملک فرماید بی جذبه نیست — زانکه جز راغب اسیران زنیست
جون ملک گفتی که از درد اورست — پس خوان شهنشاهان فرست
تا قیامت می خورد او پیش غاز — آب و جمعت چار رکعت بی نماز
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست — لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر — بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این بود و چرخ — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کن بجست — حزم را لازم صبر آمد راه جست
حزم کن از خود بکن زین کیاست — حزم کرده دور و نور انبیاست

کاباشد کو بحسب باذی جهد
کوه کی برباد داد و ذی نخد

هر طرف غولی همی خواند ترا
کای بداده راه خواهی میر بیا

رهنمایم همرهت باشم رفیق
من تلاقوزم درین راه دقیق

نی تلاقوزت و فی زن داند او
یوسفاکم روسوی آن ترک خو

جزم آن باشد که نفریبد ترا
چرب و نوش و دامهای این سرا

که ز چربش داده ده نوش او
بحر خواند ی دهد در گوش او

که پا مهمان ما ای روشنی
خانه زان تست و تو زان منی

جزم آن باشد که کوچ تخم ام
یا سقیم خسته این دخم ام

یا سرم آورد ست در سر بدید
یا مرا خوانده ست آن خالو پسر

زانکه یک نوشت دهد با نیشها
تا بکارد در تو نیشش ریشها

ور اگر بخشاد اگر شتت دهد
ما حیا ناکاه درشتت نخد

کرد هد خوفی کی دهد آن پر حیل
جون پوسیدنت کند تار دغل

ز طمع آن جون مغزت دا برد
صد هزاران عقل را یک مشت ره

یار تو مر جان تست و یکسات
کرتو را مینی مجو جز ویسات

ویسه و معشوق تو هم ذات تست
دین بروبنها همه آفات تست

جزم آن باشد که جون دیوت کند
تو نکوبی مست و خوابان مسند

دیوت ایشان صید مرغ دان
که کند صیاد در مکمن نهان

مرغ مرده پیش بنهاده کراین
می کند این بانگ و آواز و چنین

مرغ پنداره که جنس اوست او
جمع آید بر درد شاه یوت او

جز مگر مرغی که جزمش داد حق
تا نگردد کیج ازان داد و دهلق

هست بی جزمی پشیمانی یقین
جزم را کمذار و محکم کن تو دین

زانکه بی جزمی شقاوت بر دهد
وین روذا ذدست و در در سر دهد

بشنو این افسانه را در شرح این
تا شوی جازم برای حفظ دین

حکایة دیوت کردن روستایی شهری را بلابه سوی ده و معنی جزم شهری با روستایی کشنا

ای بسا ذر بود اذ در ما مضی

دوستانی جون سوی شهر آمدی
هر که اندر کوی آن شهری زدی

دو سه روز ماه مهمانش بدی
بر دکان او بر خوانش بذی

هر جوالیق داکه بود پیش آن زمان
راست کردی مرد شهری را یکان

روبه شهری کرد و گفت ای خواجه تو
هیچ می نانی سوی ده فرجه جو

الله الله جله فرزندان بیاد
کین زمان گلشنت و تو بیماد

دیدنا را نیز هم خوش بود
کشته زاد و لاله و گلشن بود

یا بتابستان یا وقت شیب
تا بیندم خدمت و امن کنید

خیل و فرزندان و توت راپاد
دره ما باش سه ماه و بیماد

وعده دادی شهری او را دفع چاد
تا بر آمد بعد وعده هشت ساک

او بمر سالی همی گفتی که گفت
جزم جوابی کرد که کاندر ماه دی

او بجانه ساختی کا مسال ما ن
ان فلان خطه در آمد میهمان

سال دیگر کر تو انم وارهید
از مهمات آن طرف خوام دوید

گفت هستند آن جیا لم منتظر
بر فرزندان تو ای اهل ریخ

باز مر سالی جو لکلک آمدی
تا مقیم قبته شهری شدی

خواجه مر سالی ز زر و مال خویش
مرج او کردی کشادی بال خویش

آخرین کرت سه ماه آن همدوان
خوان نعمتش با مداد ان و شان

از خجالت باز گفت او خواجه را
جند و جند جند بفرستی مرا

گفت خواجه جشم و جانم فصل جو
لیک هر تحویل اندر حکم جوت

آمدی جون کشتیت و اد ان زمان
تا کی آرد باد را آن نامدان

باز سوگندان بداد ش کای کریم
کر فرزندان بیا بنگر نعیم

دست او بگرفت سه کرت بعهد
کالله الله از دخت نیمای بجد

بیند ده سال و بر سالی چنین
لا بجا و وجدها ه شکرین

کو دکان خواجه گفتندای پدر
ماه و ابر و سایه هم دارد اثر

جتها بروی تو ثابت کرده
رنجها در کار او بی برده

او همی خواهد که بعضی حق آن
واگذارد جون شوی تو میهمان

بس وصیت کرد مادر را و غماز
کفت جفت این ولی این سیبویه
دوستی تخم دم آخر بود
میچنی باشد چو شکر قطوع
میچنی باشد چو نسل نو بجا
جزم آن باشد که خلق بذری
جزم سوء الظن فرمود آن رسول
روی صحرا مت سواد و فراخ
آن بزکوهی دوه کدام کوه
آنکه می کفتی که کو اینک ببین
بی لبب و دام صیاد ای جبا
انکه کستاخ آمدند اندر زمین
چون بکوهستان روی ای امرتقضا
تا بظاهر پی آن مستان کود
چشم اکر داری تو کور از میل
آن بصای جزم و استدلال را
ور بصای جزم و استدلال نیست
کام زان مسان نه کر نابینا نخه
لن ترانی ان بکو بس و احتیاط
ای زدودی جسته در ناری شده

کر کشیدش سوی ده لابه کنان
انّ شرّ من احسنت الیه
ترسم از وحشت که آن فاسد شود
همچو دی در بوستان و در زروع
زو بیارعما و دغلی بی شمار
تا کریزی و شوی از بد بری
ور قدم راه ام می دان ای فضول
ور قدم خاریت کم داد کوستاخ
چون بتازد داشن اقذر رکاو
دشت می دیدی نمی دیدی کمین
دشمنی باشد میان کشت زار
استخوان و کلها شان ابین
استخوان از اشان بپرس از ماضیان
چون فرو رفتند در چاه غرور
ور نداری چشم دست آور عصا
چون نداری دیدی کن پیشوا
ای عصا کش بر سر مرد مرا یت
تا که پا از چاه و از سک وارهد
می نهد پا تا نیفتد در خباط
لن ترانی جسته لن ماری شده

قصهٔ اهل سبا و عقوبت ایشان چه تا شکری و کفران نعمت و رنجانیدن اهل دل

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا
یا نخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آکاه نیست
سوی معنی هش کدا را راه نیست
او همی با تو نکوید بیش و کم
چون تو خشمی کردی او شد هم خموش
داد حق اهل سبا را بس فراخ
صد هزارانه قصر و ایوان و باغ

شکر آن نکزاردند آن بدرکان
در وفا بودند کمتر از سکان
مرسکی را لقمه نانی ز دد
چون رسد بیدر همی بندد کمر
پاسبان و چارپاس دد می شود
کرچه بروی جود و بخشی میرود
هم بر آن در باشدش پاس و قرار
کز ره اندر کرد جزی اختیار
ور سکی آید ز هر سوی روز و شب
می دهندش آن سکان پند و ادب
کو برو آنجا که اوّل منزلش
چیست آن نعمت کرو کان دولتش
می کزندش کو برد تا جای خویش
چیست آن نعمت زو مکن اندیش
از در دل واصل دل آب حیات
جند نوشیدی دو اشد جشمهات
پس فدای شکر و وجد و بخودی
از در اصل دلان بر جان زدی
باز این در دار ها کردی ز حرص
کرد هر دکان همی کردی ز حرص
چون بش آنجا دان کو جان فزاست
کار نا امید آنجا بشوه
بر در آن صنعان چرب دیک
می دوی همچو شید مرد دریک

در بیان حیل شدن مشکلها از همت اهل دل و فراموش کردن ناسپاسان

ای هیوهٔ عیبت خوان اهل دل
هان و هان ای مبتلایان در محل
جمع کشتی ز هر اطراف خلق
از ضریر و لنک و شل و اهل دلق
بر در آن بعبد چیزی مباح
تا بدم شان دارها ندان جناح
او چو فارغ کشتی از اوراد خویش
جاشت پرون آمده آن خوب کیش
چون چو مبتلا دیدی تو زاد
بشته بر در پر امید و اشتهاد
کفت ای اصحاب آفت از خدا
جابت ایدجلکانان شد روا
هین روان کردید بهر دیغ و جفا
سوی غفار و اکرام خدا
جلکان چون اشتران بسته پای
کشان کشان دنبالی ایشان بپای
بی توقف جلد شاخان در امان
از ره های او شدند کاخوش روان
جلد به درد و الم بی دیغ و غم
تندرست و شاد مان و محترم
سوی خانه خویش کشتند روان
از دم میمون آن صاحب قران
آن خود بی تو بسی آفات خویش
یا فتی صحت از ین شاخان کیش

ضد آن لنبکی تو سوی رشد
ای مقفل رشته بر پای بند
تا سیاهی وز امو هیچ تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد
زود ثانی در یاب و استغفار کن
تا کلستانت سوی تو بشکفند
هم بر آن در کرد و کم از سگ مباش
چون سگان هم مر سگان را نا یمند
آن در اول کو خوردی استخوان
می گزندش کز ادب آنجا رود
می گزندش کای سگ طاعنی برو
بر سگان در مهر حلقه بسته باش
صورت نقص وفای ما مباش
سگ سگان را چون وفا آمد شعار
بی وفایی چیست سگ را عار بود
حق تعالی فخر آورد از وفا
بی وفایی دان وفا با رد حق
نور رام نورشو با نار نار
حق با در بعد از آن شد کاف کریم
صورتی کز دست در رو نجسم او
مجموعه متصل دید او تا
حق هزاران صنعت و فن ساخت
پس حق حق سابق از ما در بود
انکه ما در آفرید و رضع شیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو

جند جانت بی هم و آن لرشد
تا زخود هم گم نگردی ای لوند
یاد نادرد آن چنان نوشی تو
چون دل اهل دل از تو خسته شد
همچو اری کریمای زادکن
میوهای پخته بر خود واکفند
تا سگ گهت ارشد ستی خواجه تاش
کو دل اندر خانه اول بند
سخت گیر و حق گزار آنرا مان
و ز مقام اولین منسلخ شود
با ولی نعمت یاهی مشو
پاسبان و چابک و برجسته باش
لوفایی را مکن مجوف و فاش
رو سگان را تنگ و بدنامی میار
بی وفایی چون روا داری تو خود
کنت سمعه و بصره بخشد بیقرار تا
بر حقوق حق ندارد کس سبق
جای کل کل باش جای خارخار
کرد او را از چنین تو خیم
ماند در جلش ورا آرام و خو
متصل را کرد قدیمش جدا
تا که ماند بر تو مهر از اصل ت
هر که آن حق را نداند خر بود
باید رکوش قرین آن خود بگیر
آنکه دانم و انکه نی هم آن تو

تو بزه بودی که حق را یاد کن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح
بیندا با با بشنا را آن زمان
آب و آتش جون زمین یکفته بود
حفظ کردم من نکردم ره ظنان
جون شدی سرپشت پایت جون دنم
جون ندای بی وفایان می شوی
من ز سهو و بی وفاییها بری
این کان بذ به آنجا بد کنه
بس کر فنی یاد و سرا جان زفت
یاد نیکت رفت بر چرخ بریت
تو بماندی در میانه آنچنان
دامن او گیر ای یار دلیر
تا چو عیسی سوی گردون بر شوی
با تو ماند در مکان و لامکان
ای بد افزار از کدورتها صفا
جون جفا آری فرستند کوتمال
جون تو وبدی ترک کردی راه و رش
آن ادب کردن بود یعنی مکن
پیش از آن کیر قبض زنجیری شود
بیخ بیقوت شود محسوس و فاش
در بجاهی قبضها و کبریت
بقط من ابرض حنابن ذکرنا
دزد چون مال کسان ای بی رفه
او همی کوید بجب لیر قبض چیست

ذانکه حق من نی کرد و کمت
بر شما از حفظ در کشتی نوح
دادم از طوفان و از موجش امان
روح او مر اوج کرد اما نه رود
در وجود جد جد جد علیم
کار کاه خویش ضایع چون کنم
از کان بد بذان سو میروی
سوی من آی کان بذ بر پی
می کشوی در پیش همچون خود دوتو
کرته ابرم که کیک شک رفت
یاد صنعت رفت در زیر زمین
نی مده چون آتشی از کار دان
کو منزه باشد از بالا و زیر
تا چو قارون در زمین اندر روی
چون بمانی از سر او از دکان
رحمتهای تو اکرده وفا
تا ز نقصان و روی سوی کمال
بر تو قبضی آید از رنج و تپش
هیچ تو یلی از ان بحد کهن
این کره کبریت اکیری شود
تا نکیری این اشارت را بلاش
قبضها بعد از اصل زنجیر شد
بیشه شکار و غزای بالعصا
قبض و دلتنکی دلش را می خله
قبض آن مظلوم کز ثروت کریت

چون بدید نبض التقاتی کم کند
باد اضراد آتشش نادم کند

نبض دل نبض جوان شد لاجرم
گشت محسوس آن معانی ذو فهم

غصه‌ها زدان شدند و چاد میخ
خصم بخت و برآورد شاخ بیخ

بیخ پنهان بود و هم شد آشکار
نبض و بسط اندرود پختی شمار

چون کریخ بد بود زود شی بکن
تا روید زشت خاری در عجب

نبض دیدی چاره آن نبض کن
زانکه سرخاجلی روید ز بُن

بسط دیدی بسط خود را آب ده
چون بدید آید بود تا اصحاب ده

رجوع بقصهٔ اهل سبا و اضرار ایشان بر لشکری و رد کردن نصیحت ناصحان

آن سبا اهل خطا بودند و خام
کار ایشان کفران نعمت با کرام

باشد آن کفران نعمت در مثال
کی بتا بیخش خود تو چد الک

کفر باید مر ازین نیکوی را
من بر عجم تو بجر ها شوی

لطف کن این نیکوی را دور کن
من بخوانم جشن زود م کور کن

من سبا کستند با حد بیشمار
شتنا خیه لشا من ذیبا

ما همی خواهیم این ایوان و باغ
فی زنا ان خوب فی ان و فراغ

شجرها تر و یک حد یک بدست
آن با بات جوش کا تحاد ذ ت

یطلب الانسان فی الصیف الشتا
فاد اجاء الشتا انکر ذا

فعل لا یرضی بمالک ابدا
لا بصیف لا بعیش رغدا

قتل الانسان ما اکفره
کلما نالد هدی استمره

نفس ایشان زان شد کشتنی
اقتلوا انفسکم گفت آن غنی

خار سوئیت مر چون کبش همی
در خلد و زخم او تو چون جهی

آتش ترک هوا در خار زن
دست اندر یار نیکو کار زن

چون زحد بردند اصحاب سبا
کی پشیمانی و با با اذ صبا

ناصحانشان در نصیحت آمدند
از شوة و کز نا نع ی سدند

قصد خون ناصحان کردند و داشتند
تم فتی و کا تری ی کا شتند

چون قضا آید شود تنگ ر جهان
از قضا جلوا شود ربع د هان

کفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
یحجب الابصاد اذ جاء القضا

چشم بستی شود وقت قضا
تا نه پندد چشم کحل جشم را

مکر آن فارس جوانگیزید کرد
آن عبارت را ستعانت دور کرد

سوی فارس رو مرو سوی عباد
ورنه بر تو کوبد آن مکر سواد

کفت چون آن را که این کر کش بخورد
دید کرد کرک چون زاری نکرد

او همی دانست کرد کرک را
پاچنین دانا چرا کرد او چرا

کوسفندان بوی کرک باکنند
می بداند و بحر سوی همچنند

مغز حیوانات بوی شیر را
می بداند ترک می کوید چرا

بوی چشم شیر دیدی باز کرد
با مناجات و جذر ابناز کرد

وانکشد آن کروه از کرد کرک
کرک بخت بعد کره آمد سترک

بر دو دیدند آن کوسفندان از بخشم
کز چوبانان مرده بستند چشم

چند چوبانشان بخواند و نامدند
خاک غم در چشم چوبان میزدند

کو برو با از تو خود چوبان قدیم
چون نع کردیم مر یک همچو دیم

طبع کردیم و آن یاد ف
هیزم نادیم و آن جاد ف

بانگ شوی بر د هنشان کرد ها
ره افتاد ند می کفتند آ

آنچه می کردند یک یک یافتند
جمله اسیر بسته اندر کوی تو

بد و بالش را بصد جا خسته
که کشی او را بکهدان آوری

بیت او را جز لقاء الله موت
می کند از تو شکایت با حد

کوید شش نک وقت آمد صبر کن
داد تو خواهیم از هر بخبر

او همی کوید که صبرم شد فنا
در زمان روی تو پیدا

اجلدم درماند ه در دست جهود
صالحم افتاد ه در حبس خلود

ای سعاد ه بخش جان اولیا
یا بگیر با باز خوانم یا بیا

با فراق کاندر انا ب نیست
این فراق از خود اجابت نیست

کاندر ان کوبند در وقت عذاب
هر یکی یا لیتنی گفت تراب

چال او اینست کو خود را ن نبود
چون بود با تو کسی کا ن تو ات

حق همی گوید که آری ای تره
لیک تا نو صبر آرد صبر به

صبح نزدیک است خامش دم مزن
کاندر آمد وقت پرون آمدن

نک بلا شان می رسد تو کم خروش
من همی کوشم پ تو تو مکوش

کوشش من کم کوشهای تو
دار وی تلخم بد از حلوای تو

عین تجلی کن برو خاموش شو
کمترک جنبان ذبان و کوش شو

رجوع بحکایت شهری و روستائی مثل دعوة اخوان یوسف یوسف را و بازبط

شد زجد پس باز کردای باد کرد
روستائی خواجه را این خانه برد

قصهٔ اهل سبا رو کو شنه
آن بکو کان خواجه چون آمد بده

روستائی در تملق شیوه کرد
تا کرم خواجه را کالیوه کرد

از پیام اندر پیام او خیره شد
تا زلال جزم خواجه تیره شد

هم جنانش کوه کان اندر بسند
ترتیع و تلعب بشاذی میزدند

همچو یوسف کش ز تقدیر عجب
ترتیع و تلعب برد از ظل آب

آن نه بادی بلکه جانبازیت آن
حیله و مکروه خاسازیت آن

هرچه از یارت جدا اندازد آن
مشنو آزا کان زیان دارد زیان

گرچو آن سوء مد رصد بگیر
همر زر مکسل ز گنجور فقیر

این مشو کو چند یدان زجر کرد
گفت اصحاب نبی را کرم و سرد

زانکه بر بانگ دهل در سالی شک
جمع را کرد ند باطل ها در نک

تا نیاید دیگران اندر ان خزند
زان جلب صرفه زما ایشان برند

ماند پیغمبر بخلوت در نماز
با دو سه درویش ثابت پر نیاز

گفت طبل لهو و بازرگانی
چون نشان یابند از دنیا غنی

قد قعدتم یحق قوما سبا
ثم حللتم بتبا قابسا

بحر کندم تخم باطل کاشتید
وآن رسول حق را بگذاشتید

صیحت او خیر من لهوت و مال
من نخواهم هدیات بستان ترا

خود نشد حرص شما را این یقین
چون که لشکرگه کم ناید چلم

انکه گندم را ز خود روزی دهد
چون که کلهات را ضایع نهد

از پی گندم جدا کشتی ازان
کو فرستاد ت گندم ز اسمان

باز گوید بط را کز آب خیز
تا به چند شتهای قد دیز

بط عاقل گوید ش کای باد دود
آب ما را جمله امت وجود

دیو جوع باز آمد ای بطان شتاب
چون پرد ن کم روید از جمله آب

باز را گوئید رو رو باز گرد
این سر بادست دادای پای مرد

ما ری از دعوت دعوت تر ا
ما نوشیم از دم تو کافر ا

چشمهٔ ما را فتد شان تر ا
من نخواهم هدیات بستان ترا

چون که جان باشد بیابد قوت کم
چون که لشکرگه کم ناید چلم

خواجهٔ جاذم بسی جذد آورید
بس بهانه کرد با دیو مرید

گفت این دم کار ها دارم مهم
گر بیایم آن نکرده منتظم

شاه کار ناکرده را وا نهد
ز انطادم شاه شغلها معتمد ات

من نیایم تو مرنج ار شاه کرد
من نتانم شد بر شه روی زرد

مر صباح و مر مسا مر جنگ خاص
میرند از من همی جوید مناص

تو رو ادلری که آیم سوی جو
نا مدا جد انکند سلطان نکو

بعد ازان درمان چشمش جمر کنم
ذله خود را ازین مکهد فون کنم

زین خطا او صد بهانه باز گفت
حیلهاش با حکم حق نفتاد جفت

گر شود ذرات عالم جمله ریح
با قضای آسمان نیمند مسیح

چون کرید ذان زمین از آسمان
چون که دا و خویش را داوی همان

مر جه آید ز آسمانه سوی زمین
نی مفر دارد نه چاره نی کمین

آتش از خورشید ی باد ه براه
او به پیش آتش بماند ه ز راه

ور می طوفان کند باران بباد
کاسیرم هرجم می‌خواهی بیاد
خاک باشی چشت از او تو در و متاب
تا کم از جله میرانت امید
بعد ازان یکمشت خلاک شد
بعد ازان سرجا برآورد آن دفین
کشت جزو آدمی چیز دلپذیر
باز از پستی سوی بالا شدیم
غلغلی افکند اندر آسمان
روستایی شهری دامان گرفت
کرچه کوبندیم سیلش در ربود
دام کبر دمع پرانرا بر بود
یک هاروتی یابل در ربود
صبح جیلت در عذاب آرد همی

شیر هارا می کند ویران بباد
ای که جزو این زمینی سرمکش
بین که اندر خاک تخمی کاشتم
آب از بالا به پستی در رود
کندم از بالا بزیر خاک شد
وانه هرمیوه آمد در زمین
از تو لقمه چون نکردد تا بخاک
پس صفات آدمی شد آن جماد
جمله اجزا در تحرک در سکون
جون قضا آهنگ بی نجات کرد
تا هزاران جزم جمله مات شد
جون قضا پرده بر افکند از درخ سپهر
تا پری و دیو در شیشه شوند
هر کسی کاندر قضا افتد کریخت
صبح جیلت نیست عزت آرزوی رهها

ذکر اصحاب عدوان و مکر و جیلتهایشان و لرزه شادیتر از جیلت و بند و کریختن ایشان

قصهٔ اصحاب عدوان خوانده
پس چرا در جیله جوئی فائده

جیله‌ی کرد ند کردم نیش چند
کاید از روزن بروی نیش چند
ثب سرشب می‌سکالیدند مکر
روی از روزن نمی‌دیدند هیچ
خفیه می‌کردند اسرار از خدا
آن سکان جاهل از جهل و عمی
خفیه می‌گفتند سرها آن بدان
کو نباید کو خدا دریابد آن
باکل انداینده اسکالید کل
دستکاری می‌کند پنهان ز دل
کیف لا یعلم هواک من خلق
ان فی نحواک صد قاوملق
کیف یغفل عن ظنین دغدا
من یعاین این منواه غدا
انما قد هبطا او صعدا
قد تولاه واحصی عدده
کوش کن اکنون حدیث خواجه را
کوشوی ده چون شنوی دیدار جزا
کوش را اکنون ز غفلت پاک کن
اسپری هجر آن غمناک کن
تا جهی زین از بلا و از عنا
در ره ده چون شدی ثم اوجدا
آن ز کانی دان که تکبیر آدمی
کوش را جز سوی درمانش مجی
بشنوی غمهای رنجوران دلی
فارغ جان شریف از آب و گل
خانه پر دود و داده پر فنی
مرورا کجا زاصفا دودش دهی
کوش تو او را جو راه دم شود
دود تلخ از خانه او کم شود
غم کساری کن تو بامای روی
کر پسوی ربت اجلا میروی
این ترده چیست و زندانی بوده
کو بنگذارده کجان سوی رود
این بدان سو آن بدین سوی کشد
هر یکی گوید منم راه رشد
لیک ترده چیست راه جیفتست
ای خنک آنرا که این مطلقست
نی ترده میرود در راه راست
ره نمی‌داند جو کاش کجاست
کام آمور ابکیر و دو بعاف
تا دهی اندکام آمو تا بناف
زین روشها بر اوج او دیروی
ای براند کر بر آمد میروی
نی زدریا ترس و نی از موج و کف
جون نشینی تو حطاب را هدف
لا تخف ان جون نکوفت داد جی
تا نفرستد حق فرستاده سوی
خوف آنکس راست کو را خوف نیست
غصه آنکس راکش ایمان طوق نیست

مثال حرکت جهان

عزم کردن خواجه با قوم بسوی ده و رفتن و تجهیز راه ساختن و ترک حزم و

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت
رخت زد بر کاروان عزم انداخت

اهل و فرزندان سفر را ساختند
کاروان سوی ده اشتاب تاختند

شاد مانان و شتابان سوی ده
رخت دار کاروان عزم انداخته

مقصد ما را چراگاهی خوش است
کاروان ما آنجا کریم و دکشت

با هزاران آرزو مان خوانده است
بهر ما جزو کدم بنشانده است

ما ذخیره در زمستان دادنی
ابر او سوی شهر آدیم یادنی

بلکه باغ ایشار را ما کنده
در میان جان خود مان جا کنده

عجلوا اصحابنا کی تستجوا
بقلی گفت از در رفتن لا تفرجوا

من رياح الله کو تواریجیب
إن ربی لا یحب الفرجین

إفرحوا هونا بما آتاکم
کل آیت تشغل الهاکم

شاد از دوی شو مشو از غیر وی
کو بعارت و در کرما ماه دی

هر چه غیر اوست استدراج تست
کرچه تخت و ملک و مال و تاج تست

شاد از غم شو که غم دام لقاست
اندرین ره سوی پستی ارتقاست

غم یکی گنجست رنج تو جو کان
لیک گلی در گیرد این در کوه کان

کوه کان جوف نام بازی بشنوند
جمله باحرکو رمم تک می شوند

ای خزان کو دان سودا نهاست
در کمین این سوی خوف آشتاهاست

تیرها پنهان نشد لیکن کمان
کشت پنهان از ده و چشم مردمان

تیرها پران کمان پنهان ز غیب
بر جوانی میرسد صد تیر شیب

کام در صحرای دل باید نهاد
ذانکه در صحرای کل بتوان گشاد

ایمن آباد ست دل ای مردمان
چشمها و کلستان در کلستان

کلشنی خرم بکام دوستان
فیه اشجار و فیهن جاریه

رخ إلی القلب و سر یا بادیه
عقل را بی نور وحی ذوق کند

ده مرده مرد را احمق کند
کو بعقل آمد وطن در روستا

قول پیغامبر شنو ای محتشا

ترک کردن خواجه با قوم بسوی ده و رفتن و تجهیز راه ساختن و ترک حزم و

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت
رخت زد بر کاروان عزم انداخته

اهل و فرزندان سفر را ساختند
کاروان سوی ده اشتاب تاختند

شاد مانان و شتابان سوی ده
رخت دار کاروان عزم انداخته

مقصد ما را چراگاهی خوش است
کاروان ما آنجا کریم و دکشت

با هزاران آرزو مان خوانده است
بهر ما جزو کدم بنشانده است

ما ذخیره در زمستان دادنی
ابر او سوی شهر آدیم یادنی

بلکه باغ ایشار را ما کنده
در میان جان خود مان جا کنده

عجلوا اصحابنا کی تستجوا
بقلی گفت از در رفتن لا تفرجوا

من رياح الله کو تواریجیب
إن ربی لا یحب الفرجین

إفرحوا هونا بما آتاکم
کل آیت تشغل الهاکم

شاد از دوی شو مشو از غیر وی
کو بعارت و در کرما ماه دی

هر چه غیر اوست استدراج تست
کرچه تخت و ملک و مال و تاج تست

شاد از غم شو که غم دام لقاست
اندرین ره سوی پستی ارتقاست

غم یکی گنجست رنج تو جو کان
لیک گلی در گیرد این در کوه کان

کوه کان جوف نام بازی بشنوند
جمله باحرکو رمم تک می شوند

ای خزان کو دان سودا نهاست
در کمین این سوی خوف آشتاهاست

تیرها پنهان نشد لیکن کمان
کشت پنهان از ده و چشم مردمان

تیرها پران کمان پنهان ز غیب
بر جوانی میرسد صد تیر شیب

کام در صحرای دل باید نهاد
ذانکه در صحرای کل بتوان گشاد

ایمن آباد ست دل ای مردمان
چشمها و کلستان در کلستان

کلشنی خرم بکام دوستان
فیه اشجار و فیهن جاریه

رخ إلی القلب و سر یا بادیه
عقل را بی نور وحی ذوق کند

ده مرده مرد را احمق کند
کو بعقل آمد وطن در روستا

قول پیغامبر شنو ای محتشا

رجوع بحکایت خواجه در راه ده و رنج و تعب بر خود نهادن با امید خوشی

خواجه و یکان جهازی ساختند
بر ستوران جانب ده تاختند

شاد مانه سوی صحرا دادند
تا زوالی تغنموا برخواندند

کز سفرها ماه بی خسرو شود
بی سفرها ماه بی خسرو شود

از سفر بذق شود فرزین راد
وز سفر یابد یوسف صدر راه

روز روی از آفتابی سوختند
شب ز اختر راه می آموختند

خوب کشته پیش ایشان رایرشت
از نشاط ده شده جولانگهشت

تلخی از شیرین لبان خوش می شود
خار از کلزار دلکش می شود

چنظل از محبوب خرما می شود
خانه اندم خانه صحرا می شود

ای بسا از نا زنینان خادکش
بر امید کل عذار ماه وش

ای بسا جان کشته پشت زیش
از بدای دلبر مروی خویش

کرده آهنکر جمال خود سیاه
تا کشب آید بوسف روی ماه ؟

نواختن و خدمت کردن مجنون سگی را کم مقیم کوی لیلی بود

مجنون مجنونا کو سگی را می نواخت
بوسه اش می داد و پیشش می گداخت

گرد او می گشت خاضع در طواف
می چو جاهی کرد کعبه می گزاف

هم سر و پایش همی بوسید و ناف
هم ز طلاب شکر شش می داد صاف

بوالفضولی گفتش ای مجنون خام
هیچ شیدستی این کو می آری مدام

پوز سگ دایم پلید و می خوره
مقعد خود را بدم می اشتره

عیبهای سگ ابی او برشمرد
عیب بین از عیب دان بویی نبرد

گفت مجنون تو همه نفسی و تن
اندر آ و بنگر ش از چشم من

کین طلسم بسته مولیت این
پاسبان کوچه لیلیت این

متصل بین و دلا و جان و شناخت
کو کجا بگذارد و سگ کاشناخت

او سگ فرخ رخ لطف منست
یکدم او هم درد و هم لطف منست

آن سگی کو باشد اندر کوی او
من پذیرانش کی دهم یک موی او

ای که پیران سگانش را غلام
کنت امکان نیست خاشش والسلام

گر ز صورت بگذری ای دوستان
جنت و کلستان در کلستان

صورت خود جوز شکستی حق حق
صورت کل را شکست آمو حق حق

بعد از ان معهودتی را بشکنی
میچ جید و باب خیبر بر کنی

صعبه صورت شد آن خوابم سلیم
کو بده می شد بکفتاری سقیم

سوی دام آن تلق شادمان
میچو مرغی سوی دانه امتحان

او کرم دانست آن مرغ حریص
دانه را بادام لیکن شد مجیص

مرغ دانست از کرم آن طعمه را
غایت حرصت فی جود آن عطا

مرغکان در طمع دانه شادمان
سوی آن تزویر پران و دوان

کرد تا دانی خواهم آکامت کم
تم اعا دانه کر پیکامت کم

مختصر کردم چو آمد ده بدید
خود بیا آن ده ره هیکر کزید

قرب مایی ده بده می تاختند
زانکه راه ده نکو شناختند

هر که در ده بی تلاوذی زود

خواجه تا شب بر دکانی چاد میخ
تا جری در پاه خشکی می دود

هر کرا با مرده سودا تی بود
آن دو رو کر روی آورده مجوب

بر امید زنده کن اجتهاد
موسی مکزین حسنی را ابن حسن

انس تو با دایه و لالا بشد
انس تو با شیر و با پستان نماند

آن شعاعی بود بر دیوار شان
بر حر آن چیزی که افتد آن شعاع

عشق تو بر مرجع آن موجود بود
چون کز را اصل رفت وش بماند

طبع سیر آمد طلاق او بداند
از زداند و ز صفاتش پاکش

کان خوشی در قلبها عاریتست
زر ز روی قلب تا کان میرود

نور از دیوار تا خود میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان

بعد از ان نبود نباشد دام کرک
زرکان نبود نبست در کره

همچنین خندان و رقصان می شدند
چون همی دیدند مرغی می پرید

هر کی می آمد زده با سوی او
کز تو روی یار ما را دیده

حکایت

آن یکی گرگ اندر آمد در دهی
بود در آغل گوسفندان را رهی

گرگ را آگاه کردند از دهان
کز شبان ما را بدر دارد امان

گرگ گفت آری شبان ما را بدست
لیک بر ما او ز گرگان رحیم تر است

گرگ را آگاه کردند از دهان
کز شبان ما را بدر دارد امان

گرگ گفت آری شبان ما را بدست
لیک بر ما او ز گرگان رحیم تر است

حکایت

مرد کی تازه سوی کعبه نهاد دلیل — همچو این مرد تنگدل نکند ذلیل

مرد کی زه پیشه یله او ستا — ریش خندی شد بشهر و روستا

هر که زاده باشد اندر خاقین — آدمی سیرت نه بهی و الدین

مال او باید که کشتی میکند — نادری باشد که به کشتی زند

مُیْطِفانی کو کجا شش جان شود — تا که رحمن جلّ الفرآن بود

اهل تن را جمله عالم بالقلم — واسطه افراشت در بذل و کرم

هر چه بصیرت محروم ای پسر — چون چریدن تنگ مرو آهسته تر

ربیع خواجه با فرزندان بعد از تجربسیار به و ناشایستگی روستایی

اندر آن ره بنجها دید و تاب — چون عذاب مرغ خاکی در عذاب

سیر گشته از ده و از روستا — وز شکر زن جان نا اوستا

بعد مدتها چون رسید آن طرف — بی وفا یاران ستوران بی خلف

روستایی پس کز آن بد نیتی — می کند بعد اللتیا و التی

روی بنهان میکند دزدانه رو — تا سوی باغش نکشایند پو

اینچنین رو کو همه نرق و شرت — از مسلمانان نهان او لیرت

رویها باشد که دیوان چون مکس — برسرش نشسته باشد در عرش

چون به بینی رویشان در رو فتند — یا ببین آن روی و بدی خوش مخند

در جنان روی خبث جاصیه — گفت بد ان تُنْفَعا بالنّاصیه

چون بپرسیدند و خانه یافتند — همچو دیوانی سوی در شتافتند

در فرو بستند اهل خانه اش — خواجه شد زین کار روی دیوانه اش

لیک هنگام درشتی هم بتو د — چون دد افتادی بچه تیزی چه بود

بر درش مانند تا پایان بچ — شب سرما روز خود بند روی سوز

نی ز غفلت بود ماندن نی ز حرص — بلکه بود از اضطراب و بی غرض

بالیقین بستی یکان ز اضطراب — شیر مردانی خود از جوع زاد

او همی دیدش همی کردش سلام — که غلام من مرا این ننگ و نام

گفت باشد من چو دانم تو چکنی — گر بلندی یا ز من پا بر کنی

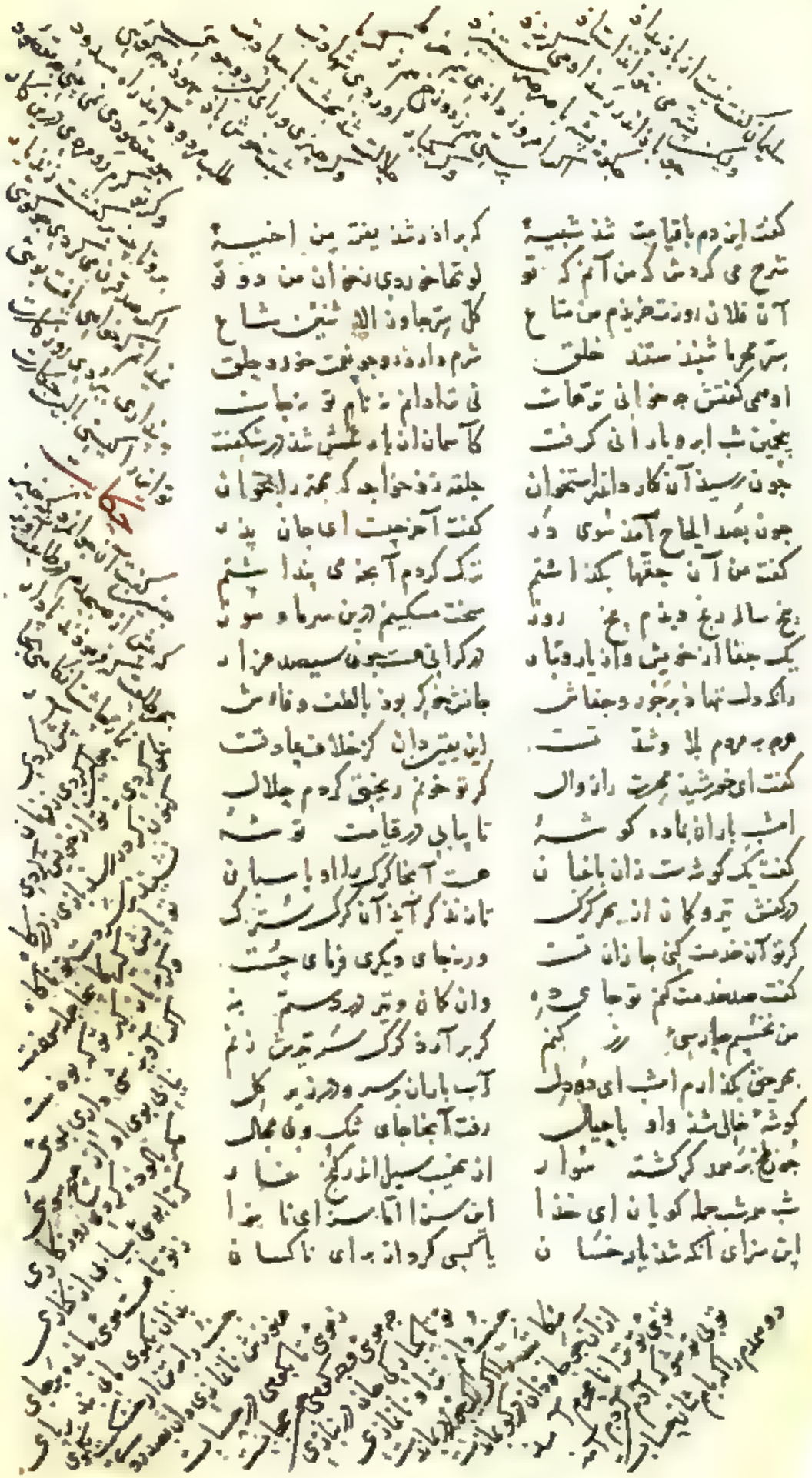

گفت ای دوم با قیامت شد شبیه — کو براه دشت بفتد من اخیه

شرح می کردش که من آنم که تو — لو تماخوردی بخوان من دو تو

آن فلان اوست در حزیدم من متاع — کل یرتجاوذ الا ثنین شاع

سر بجرما شیذ ستند خلق — شرم دارد وجه نفت خود طبق

او همی گفتش جوانی تر تحات — نی تمادام نه نام تو نه جان

پنجمین شب ابر و باد آنی گرفت — کآسمان از باد خلقش شد درشکفت

چون رسید آن کار دانر استخوان — جلقه در خواجه کز همه در بجوان

چون بصد الحاح آمد سوی در — گفت من آن جفتها بگذاشتم

گفت آخر چیست ای جان پدر — پنج سال دیغ دیدم پنج دور

تنگ کردم آبخی می پنداشتم — یک جفا از خویش و از یار و دیار

سخت مسکینم درین سرما و سوز — در کرانی هست چون سیصد هزار

دل که دلبر تنها در جور و جفاش — جانِ جوکر بود با لطف و وفاش

هر دمی بر هر بلا و شدتی — این بیتر دان کز خلاف عادتی

گفت ای خورشید همت را زوال — گر تو خونم ریختی کردم حلال

اشب باران باده کوشه — تا بیابی در رفاقت توشه

گفت یک گوشت ذان باغبان — هست آنجا گرگ و او با پاسبان

در کمینش تیر و کمان از بهر گرگ — تا نه گر آید آن گرگ ستر ک

گر تو آن خدمت کنی جا زان تست — ور نجای دیگری فرمای چست

گفت صد خدمت کنم تو جای من — وان کمان و تیر در دستم بنه

من نخسبم جاودان بیدار کنم — گر بر آرد گرگ سر تیرش زنم

بهر حق بگذار م اشب ای دو دل — آب باران بر سر و در زیر پل

گوشه خالی شد و او با جمال — رفت آنجا جای شک و بی مجال

چون ز بهر صد گرسنه سوار — از نهیب سیل اندر کهف غار

شب مرو شب جای کو بانان ای خدا — این سزای آنکه شد یار خسان

این سزای آنکه شد یار خسان — یا کسی کو از برای ناکسان

این سزای آنکه اندر طبع خام
تنگ گوید خدمت خاک کرام

خاک پاکان لیسی و دیو لرشان
بحر از جام و رز و کلزار شان

بنده یک مرد و سخن دلشوی
یک بر فرق سرشاران روی

از ملوک خاک جز نیک و دهل
تو نخواهی یافت ای یک سبل

شهریان خود ه[illegible]ن نسبت بروح
روستائی کیست کیجی نی فتوح

این سزای آنکه بی[illegible] بر و عقل
بانگ خوسا آمدش بگزید نقل

چون ز پیشمانی ندودش تا بناف
زان سپس خود نماندش اعتراف

آن گمانش ویر اندر دست اوست
گرگ را جویان و مرگ او بجست

گرگ بروی خود مسلط چون بشد
گرگ جویان و ز گرگ او بجست

هر پشه مرگ چون کثیفی شده
اندران ویرانه شان نامی نده

وقت آن پشه رانده هم بود
از نجیب جمله گرگ همی رود

تا بیاید گرگ آسیمه زند
روستائی دیش خود را بر کند

این جزیر و بندان گلان تا نیمشب
جانشان از ناف می آمد بلب

ناگهان غمناک گرگ خسته رو
سر برآورد از قفای پشته او

تیر را بگشاده آن خواجه ز پشت
زده بر آن جیوان که تا افتاد پست

اندر افتاده ز جیوان باد جست
روستائی های کرد و کوفت دست

خاجه لقره اگر خرگشده مست
گفت نی این گرگ هم را هم تست

شکل او از گرگی او ظاهرست
گفت نی باذ کجست از فرج وی

گشته خرگزه ام را در دو یا ض
گفت نیکوته تفحص کن نشست

شب غلط بنماید و بندگ بسی
هم شب و هم اید و هم باران ژرف

گفت آنه برف جو رود روشنست
دریافت باذ آن باذ را

خواجه برجست و پامد با شکفت
روستائی را بان سیلت گرفت

کاملا طرار شیدآورده
بنگ و افیون مرحبا هم خورده

در ستادیکی شناسی باذ هر
جون بشناسی مرا ای خیره سر

انکه داند غیب کو سالک را
جون نداند ممسکه ده سیار را

خویشتن را یارف و واله کنی
خاک در چشم مروت میزنی

که مرا از خویشتن هم آگاه نیست
درد م کجای جز الله نیست

آنچه دیی خود دم از آنم یا نیست
اینه لاف از خبر تحیر شادنیست

جاقل و مجنون جق یاذ آید
درچنین بیخویشیم معذور دارید

انکه ره اری خورد یعنی نبید
شرع او را سوی معذور راه کشید

مست و بنگی را طلاق و بیع نیست
مجو طفلت او معاف و مقتنیست

مستقی کاید ز بوی شاه فرد
صدغ می در سر و مغز آن نکرد

پس بر او تکلیف چون باشد روا
اشب ساقط گشت و شد بی درد و با

بار که عمده در جهان خرگزه را
درس که ده فارسی بوقزه را

باد بر گیرد چون آید خیرج
گفت حق لیس علی الاعمی حرج

همچنین لیس علی الاعرج حرج
نیست در عجز چون بما و چون عرج

سوی خلق اعمی شدم و ز حق بصیر
پس مبادم از تلیل و از کثیر

لاف رویش زن و مخند بر من
های و هوی مستیان ایذ بی

کز دمین را من ندانم ز آسمان
امتحانت کرد عزت امتحانه

باذ خرگز چنین رسوات کرد
هیچ نفی بر ا اثبات کرد

این چنین گرگ سوا کند حق شید را
این چنین کرد دمیذ صیذه را

صد هزاران امتحانست ای پذد
هر که گوید من شدم بی هنگ و

کز ذ جام او و از امتحان
پختگان راه جویند نشان

جون کند دعوی خیالی کسی
انکند در پیش او شه اطلسی

که بیر این ندا بغلطان فی الماج
ز امتحان بذاشود او را دو تاج

گر نبودی امتحان هر بذی
هر بخت در وغا رستم بذی

حکایت

خوشه گندم بدرویشی رسید — مشت بر دندان بکوبیدش که دید
مست حق ناید بخود تا نفخ صور — باده حق رات باشد نی خمور
ساحتی خوشه را بشید و بپاشید — بندگی و تنبلی و حرص و آز
خویش را منعوت جلاجی سپکند — که بنشناسم عراقی یا طبب
ای عراقیت از تو خرپا بورکند — خویش را از ده روان کمتر کنم
از پراکندن سوی بقل تاند — خویشتن را پاشتی ساختی
عاشق و معشوق را در رستخیز — توجه خود را کج و بیخود کرده
دوک نشناسم ترا از من بجه — تو توهم میکنی از قرب حق
این نمی بینی که قرب اولیا — آهن از داود مومی می شود
قرب خلق و صدق بر حالت بیار — قرب به انواع باشد ای پدر
لیک قربی هست یار رشید را — شاخ خشک و تر قریب آفتاب
لیک گو آن قربت شاخ طری — شاخ خشک از قربت آن آفتاب
آنچنان مستی مباش ای بی خرد — بلکه زان مستان که چون می میخورند

چون به پند زخم کرد خود ابیز — خویش را بجوز تا نفخ صور
دوغ خوردی دوغ خود بعدی دوغ دوغ
دوک نشناسم ترا از کلید — چون کنی بنهان بمکری شید ساز
آتشی در پنبه یاران زن فتی — یاد کرد خود نشاسم هیچ شب
خویش را بجر تو کور و کر کند — تو چریف ره زنانی کم مخور
کی پرد بر آسمان پرّ مجاز — جفت باد دیو سیمایی باختی
دو بدو بندند و پیش آرند تیز — خون ریز کو خون مارا خورده
عارف بخویشم و بملول — که طبق کرده و ریخته از طبق
صد کرامت داده و کار و کیا — موم در دست جو آهن می بود
قرب و صل عاشقان دارند این کرام — نیز ندهد شید بر کهسار زر
کز ازان خود خبر مر پند را — آفتاب از مرده کی آرد بجاب
کی ثمار پخته از وی بخورد — عیر ذو ترخشک کشتر کو بیاب
کو بعقل آید پشیمانی خورد — عقلهای پخته حیرت می برند

حکایت

ای گرفته میجو کز بوسش پر — کر تو زان می شیر گیری شیر گیر
ای بخورده از خیالی جام مسیح — میجو ستان جام حقایق بر مسیح
می فتی این سو و آنسو مست و راد — ای تو زین سو نیستی ز آنسو گشاد
کز بدان سو را بیابی بعد ازان — کز بدین سو کز بدان سو سر فشان
جمله زین سوئی ازان سو دم مزن — چون ندانی مرگ مرد جان مکن
آن خضر جان کز اجل غرا شد او — شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق تو تم خوش بکنی — زردی رخ بیک خوف پرش
پس یک سو نه تهی کردی چو باد — این چنین قالب به تن لایق مباد
کوزها سازی ز برف اندر شتا — کی کند جوشن آب و آن و

حکایت در بیان شید و زرق مدعیان ظاهر گرا و دلبری صفوت ایشان

آن شغالی رفت از دخمه ز نیک — از دهان خم کره پیلیز ز نیک
پس بر آمد پوستش رنگین شده — کم ماند کس پیلیز شده
پشم رنگین دولتی خوش یافته — آفتاب این رنگها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و بور و زرد — خویشتن را به شغالان عرضه کرد
جمله گفتندش ای شغلک بالرجیت — که ترا در سر شاهی ملتی ست
الشاط از ما کراهت کرده — از تو تکبر از کجا آورده
یک شغالی پیش او شد کای فلان — شید کردی تا شدی از خوش دلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی — تا ز لاف این خلق را حیرت دهی
پس بکوشیدی ندیدی کرمق — پس ز شید آورده شرمق
کرمی آبا و اجدادیاست — باز بالشدی پناه مردمان است
کالتفات خلق سوی تو کشند — کو خشم و از درون بس ناخوشند

حکایت در بیان خود نمایی و تبختر لافیان و بیان رسوائی ایشان

پوست دبّه یافت شخصی مستهان — مر صبا را چرب کردی سبلتان
در میان سیمان رفتی گرمتر — لوت چربی خورده ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی هر دمی — زر یعنی سوی سبلت بنگرید

کین گواه صدق گفتار منست
وین نشان چرب و شیرین خوردنست

اشکش گفتی جواب تلخ مزن
کای ادات کید الکافرین

لاف تو مارا در آتش در نهاد
کین سپل چرب تو بر کند باد

کز بنوذی لاف زشتت ای گدا
یک کرمی رحم آوردی بما

ور نبودی جیب و کم کردی جفا
هم بذی همسایگان یک آشنا

رات کردم کز کرم با خلق
یک طبیبی دادوی نامش خلق

گفتمی گر بخشیان گوش دوم
یتبعون اضغاث احلام هم

کهف اندر کز نخسب ای مجترم
آنچه داری وانما و فاستقم

ور نکهی عیب خود باری مخش
از نمامی وز دغل خود را مکش

گر تو نتدی یا فتی مکشادهان
مر ترا رسنهای امتحان

رسنهای امتحان را نیز پیش
امتحانهاست راجو الخویش

گفت یزدان از ولادت تا عتین
یبتلون کل عام مرتین

امتحانها بر امتحانست ای پدر
هین بکن امتحان خود را مخر

زامتحانات قضا ایمن مباش
هین گرسوزانی بترسای خواجه تاش

بلعم باعور و ابلیس لعین
زامتحان آخرین گشتند همین

زانکه بودند ایمن از مکر خدا
کامتحانها رفته اند از ما مضی

چاقبت رسوای آمد بارشان
هم نشنیده باشی احوال از بحار

او بدعوی میل دولت می کند
معده اش نوعی سلسل می کند

گاه بنهان می کند پنداش کن
سخت مادالعمد را رسواش کن

جمله اجزاء تنش خصم و پدید
کز بماری لاف ایمان مزدزید

لاف واداده کرمها میکند
شاخ زیبت رادمنا بر می کند

راستی پیش آر یا خاموش کن
ور نکهدین را بیین و نوش کن

آن شکم خصم سبالی اوشده
دست پنهان در حیا افزوده

کای خدا رسوا کن این لاف لئام
تا بجنبد سوی ما رحم کرام

مستجاب آمد دعای آن شکم
سوزش حاجت بزد بر دوده چشم

گفتمی گر نانبستی و اهل صوم
عاقبت بر خاستی از دست خوش

تو دعا را سخت گیری می نخوش
گرچه آمد پوست دنبه می پرد

چون شکم خود را بحضرت می برد
کو ذکا از تو بیابش و نگریخت

از پس گربه دوید ند آه کریخت
آب روی هر دو لافی را ببرد

آمد اندر انجمن آن طفل حره
چرب می کردی لبان و سبلتان

گفت آن دیگر که هین مسپنج بدان
بس دویدیم و نکرد آن مجد سود

گربه آمد ناگهان و دزد ربود
رنجها شان زود چندان نگرفت

خنده آمد حاضران را از شکفت
تخم رحمت در زمینش کاشتند

دیو شان کردند و بیرونش هشتند
بی تکبر راستی را شد خلا

او بجوع و نقر راستی دید از کرام

رجوع بحکایت شغال رنگین و رسوا شدن او در دعوی طاوسی کردن

آن شغال رنگ رنگ آمد بخفت
بر بنا گوش ملامت گر بگفت

بسکر آخر در رنگ مزور من
یک صنم چون من ندارد خود ثمن

چون گلستان گشتام صد رنگ و خوش
مر مرا سجده کن از من سر مکش

گر دوزد و آب و تاب و رنگ و بند
فخر دنیا خوان مرا و رکن دین

مطمع لطف خدا هی گشته ام
لوح شرح کبریا هی گشته ام

ای شغالان هین بخوانیدم شغال
کی شغالی دارد و چندین جمال

آن شغالان آمدند آنجا بجمع
گرچه پروانه نگردد گرد شمع

پس بهر حرفیت بگوای جوهری
گفت طاوسی ترا چون مشتری

پس بگفتندش که طاوسان جان
جلوه عام اند اندر گلستان تو

وقت ان جلوه کنی گفتا که حق
بادیه نا رفته چون کویم سبق

باگه طاوسان بگی گفتا که لا
پس نه طاوس خواجه والعلا

خلعت طاوسی آید از سما
کی دهی از رنگ و دیبا جان ما

تشبیه الوهیت فرعون و دعوی او بدان شغال که دعوی طاوسی میکرد

چون فرعون مرتفع گردد ز ریث
بر خدا دعوی پذیرد از خبیث

ادهم از مشغلهٔ ناموده بود
مرکه دید آن مال و جاهش سجده کرد
کشت مستک آن گدای ژنده دلق
مال مار آمد که در وی ژدرهاست
های ای فرعون نامو هی مکن
سوی طاووسان اگر پذاشوی
موسی و هارون جو طاووسان پذند
زشتیت پذاشتند و رسوایت
چون سجک دیدی سیه کشتی جو قلب
ای سگ پرکین زشت از حرص و جوش
غرهٔ شیرت بخواهد امتحان
آن کشاند پای جانت بی خبر
ذاکر طاووسان کشتست امتحان

در بیان امتحان کردن مدعیان را الزام تشبه آیهٔ ولنبلونکم حتی یعلم الصابرین فی لین القول

گفت یزدان مربی را در مساق
کر منافق زشت باشد نغز و صول
چون سفالین کوزها ای مشتری
میزنی دستی بدان کوزه چرا
تا که اشکسته درآید بوی او
تا که چاوشت پیش میدود
تا که می آید که بتویش کند
مجو مصدر فعل تصریش کند

رجوع بحکایهٔ هاروت و ماروت و غافل شدن ایشان لزامتحانات قضا

چون حدیث امتحان روی نمود
پیش ازین ذان گفته بودم اندکی
خواستم گفت اندر آن تجربتها
جمله دیگر دم بیادش قابلیل
دردم مالی و جاه افتاده بود
جملهٔ افسوسیان را او بخورد
از بخود واز تحیرهای خلق
وآن بتولا و سجدهٔ خلق ازدهاست
تو شغالی هیچ طاووسی مکن
عاجزی از جلوه و رسوا شوی
پر جلوه بر سر و رویت زدند
سرنگون افتادی از بالا بیت
نقش شیری رفت و پذ اکنشت کلب
پوستین شیر را بر خود مپوش
نقش شیر و انگه اخلاق سگان
هیچ بر خود ظن طاووسی مبر
خوار و بی رونق بمانی در میان

ای غلام و چاکران ماروت را
وز بجا پهای استاد داج شاه
تا به مستیها کذ بیراج حج
خوان انعامش جهاد اندر کشف
های و هوی عاشقانه میزدند
هر صریر چون گاه کاه را می ربود
کی بود سرست را از پنها خبر
چاه و خندق پیش او خوش مسلکیت
بر دوده از بهر خوردی بی کزند
باز جای دیگر از حکم آسمان
ماده بز پند یزدان گوش دکر
بر جهد سرست زین کاه تا یزدان
کرد و دیدن کرد بالجمله سرا
تا ز مستی میل جستن آیدش
در میان مردو کوه می امان
خود پناهش خوان او را بخته
اشتهار این قضای پاشکوه
ورنه چالاکت دبت وخم پن
دام پاکیزش یقین شهوت بود
مستی شهوت بین اندر نشه
پیش مستی ملک دان مشتهان
او بشهوت التفاتی کی کند
خوش بود چون خورد دیده بود
قطره از بادهای آبشان
تا به مستیها بود املاک را
وز جلالت روحهای پاک را

کز بیوفی دلم آن می‌بسته‌اند
خم این باده بجملگی بشکسته‌اند

جز یکرا آنها که نومید نه‌بوده‌اند
میگفت آن خاری تخته در نهفته‌اند

بالا میداد هر دو پیام گشته‌اند
خارهای بی‌نهایت کشته‌اند

پس دستها بکشتند ای دو دیو
بر زمین راه آن بداد می‌جو بیو

گشتند پی در پی بداد جبا
بعدل و انصاف و عبادات و وفا

این بگفتند و قضا می‌گفت پشت
پیش یاران دلم تا بذل بیست

عین خدو گستاخ در دشت بلا
عین مران کوران اندر کربلا

کز موی و استخوان هالکان
می نیابد راه پای سالکان

جمله آن استخوان و موی و پی
بس که تیغ قهر لاشه‌ی کرده‌ش

گفت حق کای بندگان خفت عون
بر زمین آمد سیه‌ا نیذ و هون

با هفتصد جون روده در خار داد
جز بوقعه و فکرت آن پیر مکار

این قضا می‌گفت لیکن کوشان
بسته بود اندر حجاب چشمهان

چشمها طوطی شهار ابسته‌اند
جز مر آنها را که آن خود رسته‌اند

جز عنایت کی گشاید چشم را
جز محبت کی نشاند خشم را

جمد بی توفیق جان کندن بود
ذلزلی کم کرد صد حزمن بود

جمد بی توفیق خود کس را مباد
وجهان و الله اعلم بالسداد

جیلت اندیشید زین فرعون در دفع پیغمبر موسی چون مقدم او را در خواب دید

جمد فرعون بی توفیق بود
مرجع او وقت آن تفتیق بود

مقدم موسی همی‌دانش بخواب
کرد فرعون و ملکش را خراب

از عجم بود و در جنگش هنر داد
وز معیبت نیز و سایر بی‌شمار

با معبر گفت و با اهل حجم
چون بود دفع خیال و خواب شوم

جمله گفتندش که تدبیری کنیم
راه زآن در اجیون نزدیم

تا رسید آن شب که مولد بود آن
رای این دیدند آن فرعونیان

که برون آمد آزرون از بیگاه
سوی میدان ریزم و تخت پادشاه

پس بفرمودند دو لشکر آشکار
کر مناهی بگذرند از شهریار

کالتفاتی بر بنی اسرائیلیان
شاه میخواند شمارا از مکان

تا شمار اوج نیابند از نقاب
بر شما احسان کند هر تو اب

کان اسیران را بجز دوری نبود
دیدن فرعون دستوری نبود

گر فتادندی بره در پیش او
هر آن یا ساق خفتندی برو

یا سوی این بذکه بندیم امیر
ور که دیدی لقای آن امیر

یانک چاوشان چو در ره بشنوند
تا نه چند رو بدیواری کنند

ور نه چندین دی او محروم بود
آنچ بذ تر بر سر او آن رود

بود شان چون لقای تمتیع
چون چریدست آدمی فیما یقع

شد منادی در محلتها روان
بانگ میزد کو بکوشادی کنان

کاسیران سوی میدان کاروید
کز تحنث رویت وجودت امید

چونکه بشنیدند اسرائیلیان
این خبر کشتند جمله شادمان

قشکان بودند و بس مشتاق آن
داه میدان برگرفتند آن زمان

جیلها را خود نه آموخته‌اند
خویشتن را بر جلی ساخته‌اند

از غرض غافل بدند و بی‌خبر
وز طمع رفتند پر و ن سر بسر

همچنان کار بخا صنع جمیل دان
گفت میگیرم کسی از بندیان

معبر یانه ایچ آرند این طرف
تا در آید آنچ می‌باید بکف

هر کجا بند معبری جمع آمدند
هر دو آن میر یک یک می‌شدند

چون در آمد بگفتنیت این
هر دو در آخابه در آن گوشه نشین

تا بدین شیوه همه جمع آمدند
کرده ایشان بذ جیلها زده‌ند

شوم انکه پی بانگ نیاند
دامی الله و بزوندی نیاند

دعوت مکارشان اندر کشید
الحذه از مکر شیطان ای رشید

بانگ درویشان و محتاجان خوش
تا نگیرد بانگ مختالیت کوش

گر گدایان طامعند و زشت خو
در شکم خواران تو صاحب‌دل بجو

دوک و پا کرباس شکهات
فرجها الدنیا ن شکهات

پس بجوشیدند اسرائیلیان
از یکی تا جانب میدان دوان

خویشتن را تاش و تکبر باخت او
زره های باژکو نه باخت او

گفتا شاه شاه مرا بر بینید
انجنیات و زطبع نشکینید

سوی میدان شاه را انگیزید
آب روی شاه ما را دیزید

دست بسیه زنید اندر خان
شاه ما اما فاغ آدیم از خان

عاقبت نرها تلف شد کار خام
شد بزون و برخواندش تمام

چون شنیدند از غضب رویش سیاه
خاند ایشانرا زخشم آن دین تباه

گفت ایشانرا که میرای خائنان
من بر آویزم شمارا بر امان

خویش را در مضحکه انداختم
ماها با دشمنان در باختم

تا کار اثیر جمله اسرائیلیان
دور ماندند از ملاقات زنان فا

مال رفت و آب رو و کار خام
این بود یاری و افعال کرام

سالها او را داد و خلعت می برید
مملکتها را مسلم میخورید

از برای انکه در روزی چنین
فهم کرد آرید و با شیدم یقین

دایه ای این بوده در فرهنگ و بوم
طبل خوار اید و مکارید و شوم

من شمارا پرده دم و آتش زنم
پخ بنیاد از زمین تا بر کنم

من شمارا هیزم آتش کنم
پیش رفته بد شما ناخوش کنم

سجده کرده بگستند ای خدیو
گر یکی کرت زما چرید دیو

سالها در پیش بلاها کرده ایم
دم نیبر ان زآنچ ما ها کرده ایم

فرصت شد از ما و جلش شد پدید
نطفه اش جست و رجم اندر خزید تا

لیک استیفاد این دون و لاد
تا کده دایم ای شاه و فساد

روز میلادش رصد بندیم ما
تا کرده فوت و بخمذ لیر ثبنا

کرده ایم این نکته ما را بگش
ای غلام رای و افکار بوعش

تا به نه ی شمرد او روز روز
تا پرد آن چکم شوم بوذ

برقضا مرگش چنون آورد
سر نگون آید زخون خود خمرد

چون مکافات بد لامکان جلد بود
خون خود دیدن بلاها و اجزه

چون زمین بر آسمان خصمی کند
شوده کرده ذ سرزمرگی برند

سلطانان و ریش خود بدی کنند
سوی میدان ذه براد انگذ رخت

کای زنان از دهری یا بید بهر
تا پابند هر کسی چیزی که خواست

سوی میدان انکه اسرا پیلیند
خلعت و هر بی نوایی زر کشید

تا زداد و بخششم شاه ان شوید
کوذکان از بهم کلاه زر بخند

کجها می کرد از شاه مکین
شادنان تا خیمهٔ شاه آمدند

سوی میدان خانها از دستان و فن
هر چه پیش زنان ذه بستند

تا زوید خشم و نفرایذ خباط
دامن اندر چند از ان آشوب ذوذ

کرد دیگر پیچ آورد آن ذنان
بهر جا سوی فرستاذ آن دغا

تا مذاو میدان کرد روم و شگیت
کوذکان طفذ ولیکن پذ فنیت

در خور آمد ساخت اذا مر خذا
کذ اصل آن خلیلت این بسر

لا کوذ انشاء چرا شارذا
بر تنوی کاه آتش انش

باز خمازان کزان واقف بیذند
پیش فرعون از برای دانک چند

نیک تر ذین بنگرید اندر طرف

حکایت

مخلص حکایت فرعون و حیله او در خطاب با نبش و بی اسبابی او

حکایت

حکایت درباز استیلای نمرود و تسلط او در یافتن اسباب

حکایت

مقدم

بود اطلس خویش را بر دلق درخت
او چو حیوان شد ز مادر جوت
سوی بغداد آمد از بهر شکفت
می کشیدش او بپای دانگ دانگ
در شکارش من چکرها خورده ام
زنده بود او و ندیدش نیک نیک
زنده بود و شکل مرده می نمود
جامد افسرده بود ای اوستاد
تا به پیش جنبش چشم گمان
عقل را از سا کنات اشیا ربود
خاکها را چون بسایند شناخت
خاکش اینجا و از طرف کوبند آنچه
آن حصا کرده سوی یا اژدها
جوز آهن بکفت موی ندید
اژدها پیچید و افرین شود
چون بموسی سحر او افزون شود
استن چنبر آید در رشد
کوه یحیی را پای می کند
با تو می گوید دو زان و شادمان
با شما ای چو جان با ما مشیم
چون شما سوی جمادی می روید
از جمادی چالم جا نما دو بید
فاش تسبیح جمادات آیدت
چون نداری جان و قند یلها
کز عوض تسبیح ظاهر کی بود

بلک مرپنده را دید او آن
پس بجوان تسبیح یادت می دهد
این بود تاویل اهل اعتزال
چون نجنبد پرّ و نی نامد آدمی
این سخن پایان ندارد ماذکیر
تا بغداد آمد آن هنگامه جو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد
ماذکیری اژدها آورده است
جمع شد بر وی هزاران خام و پخت
منتظر ایشان و او هم منتظر
مردم هنگامه افزون تر شود
جمع آمد صد هزاران ژاژ خا
مرد را از زن خبر نی زاد و جام
چون همی جرّاده جنبانید او
وان دو ماکرزن محرر افسرده بود
بسته بود و باز صحرای غلیظ
در دو تک اشتاد و اتفاق
در علوی خلق و بیگ و هم عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد
مرد و دیو و آدمی و زنده گشت او از شکفت
خلق را از جنبش آن مرده ماد
یا تحیر نرعها را بگسستند
می گشت او بند و زان بانگ بلند
بند ها بگسست و چون شد زنده زود
در حریت بس خلایق کشته شد

وقت عبرت می کند تسبیح خوان
آن دلالت بهتر از گفتن همی
وآن انکس کو ندارد نور حال
باشد از تصویر چیزی عجمی
می کشید آن مار را با صد زحیر
تا بخواند هنگامه برچار سو
خلقلد در شهر بغداد اوفتاد
بوالعجب او را شکاری کرده است
صید او گشته جواز الهیبت
تا رجوع آید خلقی منتشر
کدیه و توزیع نیکو تر دهد
جلقه گشته پشت پا بر پشت پا
رفته دهم چون قیامت خاص و عام
می کشیده اژدها هنگامه کان
زیر صد کوه بلاس و پرده بود
احتیاطی کرده بود آن حیله ساز
در دهانها می دمانید از شمار
تا فت بر آن مار خورشید عراق
رفت از اعضای او اخلاط سرد
اژدها بر خویش جنبید از مکر
شد بحیر صد هزاران مرد و زن
جمله کان از جنبشش بر جسته
می شد او بند و زان بانگ بلند
اژدها بگسست و چون شد زنده زود
از فتاده کشتگان صد پشته شد

نار کیر از تن برجا خشک کشت
کرگ دانید ادکرد آن کور میش
اژدها کیک لقمه کرد آن یکی را
خویش را بر استخوانی بچید و بمرد
نفت اژدرهات او کی مرده است
کر بیابد آلت رجعت او
آنگه او بنیاد فرعونی کند
کر بمکت این اژدها اندر مغاک
اژدها را داد در برف فراق
تا فرو ده می بماند اژدهات
مات کن او را و این شو زمات
کان تف خورشید شهوت بر زند
می کشش او را در جهاد و در قتال
چون که آن مرد اژدها را آورید
لاجرم آن فتنها کرد ای عزیز
تو طمع داری که او را بی جفا
موسی را باید که اژدرها کشد
در غریبت کشته شد از درهای او
لقمه شد والله اعلم بالسداد

مرجع بقصهٔ موسی علیه السلام با فرعون در پایان مناظره بنقل و نفس

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم
خلق را کشتی و افکندی بدیم
در غریبت اوفتاد خلق
در غریبت کشته شد مردم ز ذلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت
کین تو در سینه مرد و زن گرفت
خلق را مجهل اذی بر هلکشان
از خلافت رهنمایی نیست بد
خلق را کشتی بدین جرم ای فلان
در مکافات قصاصی می بزم

دل از این برکن که بفریبی مرا
تو بذات خویش ما را خلق نیست
صد چنین آدی دهم زیر و زبر
هیچ قوت نیست بی امر خدا
گفت با امر حق اشراک نیست
ما فعیم من تاکنم هذا بیت
پیش خلقان خوار و زارش دیدنش
از سخن می کویم این و در نی خندا
هزت آید او ست آن بندکان
شرح حق پایان ندارد هیچ حق
گفت فرعونش ورق در جم بماند
مر ورا بخزیده اند اهل جهان
موسیا خود را عزیز ما میر و مرو
جمع آدم ساجدان و هم سران را
ایمنی خواهد شدن بر وی و دود
گفت موسی این مراد ستور نیست
کر تو چیزی در اجابت یاریست
می دهم یاری تو بعد تا بنده ام
می دهم تا در رسد بحکم خدا
گفت فی فی مهلتی باید مرا
حق تعالی وحی کرد ش حمله ما نه
این جهل بودش بده مهلت بطوع
تا بکو شد او کی من خفته ام
جیلها شانها بر بر هم زنم
آب را آرد من آتش کنم

یا بجنبی پس دوی کیرد ترا
داده اخلقان و اس اند اخق
خوار کردی ضحکهٔ خوبا شوی
عاقبت در مصر ما دسوا شدند
کر بریدی خوی امرش پاک نیست
این طرف دسوا و پیش حق شریف
پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سیه رویان کند ترا
زادم و ابلیس بر جهان نشانش
میر جهان بر بند و بر کرد اند ورق
دفتر دیوان حکم این دم راست
از سر جا تلتری تو ای ظلوم
خویش را کم بین بچوبه خویش
تا کر جهل تو نا یم شهر را
مهلتم ده تا جهل دون تشوند
بنده ام اصحاب تو با ورنیست
بنده را نام بذام کار نیست
من چه کاره نصرتم من بنده ام
او کند هر چشم او خشمی چنین
چشم حکم بنای داد
مختصر ده منتع تمر اندازان
تمکان کرد او نوع نوع
تیر را تو پیش کرفتی ام
آنچه او را ایستد من بر کنم
نوش محض کیرد من نا خوشم

مر بهوند ندیدند ویران کنم
کنج اندرو هم نادند آن کنم

تو مترس و مهلتش ده دم دهاد
کوسپر کرد آن و صد حیلت بداد

گفت آمد بر دو مهلت ترا
سایهای خود شدم رستی علا

او همی شد از دها اندر عجب
چون سگ صیاد و او آهو مجب

چون سگ صیاد جنبان کرده دم
سگ ز بای کرد مر او را زبیم

سگ و آهو پای دم همی تنید
خود همی خایید و آتش می جهید

در هوا میرفت هم بالای برج
کز نهیبت می شد او همچون سرج

قطره بر مرکز ده می شد جدا
جان شیران سیه می شد ز دست

شد ق او بگرفت و شد باز او جدا
پیش ما خورشید و پیش هم ثبات

چون بقوم خود رسید آن مجتبا
مالی پر آفتاب و چاشتگاه

تکیه بر وی کرد و می گفت ای عجب
چشم باز و گوش باز و این ذکا

ای عجب چون می نپندند آسپاه
من از ایشان خیره ایشان هم ز من

چشم و گوش و هوش را چون داد حق
از همه ایشان خارشان بر من سمق

پیش شان بردم بسی دام و ریا
سنگ شد آبش همه پیش آن فریق

دسته گل بردم و بستم به پیش
مرگ را چون خار کشت و نوش نیش

آن نصیب جان چو ایشان را بود
چون که با خویشند پندی کی شود

حقه پذاد باید پیش ما
تا نه پنداری که پند خود بجا

دشمن این را خواب خوش شد نکته گفت
تا نخسپد فکرتش بشکست جفت

خیرتی باید که روید فکر را
خورده حیرت فکرها و ذکرها را

در بیان تحیر اهل بهشت و تفسیر آیة الآخرون السابقون و نفی غلط ظاهر و تحقیق علم لدنی

مرگ کاهلتر بود او در عمل
او بعینی هم بصورت پیشتر

راجعون گفت و رجوع لیر بان بود
کو بگله و کاروان و خانه رود

چون که واگردید کلی از وجود
پس قدم آن بُز که پیشاهنگ بود

پیش افتد آن بز لنگ پیش
أضحک الثنیٰ وجهه الغابرین

مثل جزوی کاه چند کز نکون
مثل بزوشی و صد چیزت بخر
ماه نو زاد سخن آغشته ایم
من بعدم وافسانه کردم در جنین
این حکایت نیست پیش مرد کار
آن اساطیر اولین کو گفت باز
لامکان کاندر رود فرخ ذات
ماضی و مستقبلش منبت بتست
یک تنی اورا پذیرد مادر پسر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس
نیست مثل آن مثالت این سخن
چون لب چونیست مشکالب ببند
این سخن پایان ندارد باز کرد
رجوع بحکایة فرعون وجمع کردن ساحران وتحقیق کردن آن دو ساحر حال الجوال موسی را
چون کموسی باز گشت و او بماند
مجتمع گشتند و بنشردند پای
یافتند اما نه بسامان درون
کای شه صاحب ظفر بخون غم فزود
مصلحت آنست کز اطراف بصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان
هر طرف کو ساحری بد نامدار
دو جوان بودند ساحر مشتهر
هشته دوشیزه و زمه تاش آشکار
لیک کرباسی نبوده ماهتاب
سیم ده مشتری آکنده

چتل کلی این لزیب المؤنث
دو بخواری فی بخار دای پسر
کز حکایت ما حکایت گشته ایم
تا تقلب یابم اندر ساجدیت
وصف حالت چون دیدم یار خاند
حرف قرآنست آثار نفاق
ماضی و مستقبل و حال آنکجا بیت
مرد و یک باشد تو پنداری که دوست
با هذیر زید و بر حرآن ذکر
سقف سوی خویش یک چیزست و بس
تا هجر از بعض تو حرف کهف
نی لب و ساحل بدست این بحر قند
سوی فرعون مدتع تاجر کرد
اهل رای و مشورت را پیش خواند
هر کسی کرد ند پیرامن فکر و رای
پاه پیش آورد و کرد شان رهین
ساحران اجمع بیاورد و زود
جمع آرد شان شه و صراف بصر
هر نواحی بحشر جمع جادوان
کرد پران سوی او ده پیکها
بیحر ایشان در دل شه مستقر
در سر عادت نه بر خوی سوار
وآن بپوده دوشیزه شتاب
دست از جست برنها برزده

صد هزاران ساحر آمد با دوی
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه
از پی آنکه ذوه دو بیش آمدند
بیت با ایشان بغیر از یک عصا
شاه و لشکر جمله بیمار شدند
چار روزی بایدت اندر سیاچری
آن دو ساحر را چو این پیغام داد
حرف جنیست جز جنبیدن مگرفت
چون ده پرستان صد فنی دانویت
بعد از آن گفتند ای بادی بیا
رو شان بر کو و او بنمود راه
بعد از آن گفتند ای بابا بیا
کرد و بر ره او رها تنگ آورده اند
بیت با ایشان سلاح و لشکری
تو جهان را راستانه دد رمنه
آه اگر حیرت مرا ره بین شدی
هم حیرده تا که ما بیجاه کنیم
نا امید آیم و آیند ی رسد
از ضلال آیم همی دارد و شه
گفت شان در خواب کای او لاد من
فاش و مطلق گشتم و مستور نیت
یک بغایم شما را آیتی
یک نشانی و آغایم با شما
تو چشایم چو آنجا گرد دید
آن زمانه که نشسته باشد آه یکیم

کرده بود در حیر کشته مستوی
کز شما شاهست اکنون چاره خواه
برش و بر قصر شه هوکب زدند
کی همی کرده بارش اژدها
زین دو کس جمله بافغان آمدند
تا بود کز این دو ساحر جان بری
رس و همری در دل ایشان فتاد
سر بزانو بر نهادند از شکفت
جمله مشکل داد و زانو جاد و بیت
کودبا کو و مارا داده نما
پس سه روزه داشتند از بهر شاه
شاه پیغامی فرستاد از وجا
آب رویش پیش لشکر برده اند
جز عصا و دیعصا شور و شری
کرده در صنعت بخاکی خفته
و رعده اجو باشد ای جان و پذیر
خویشتن را به کیمیا ها بندیم
دوش و بیجو و خورشیدی رسد
داند کایم و کرم ما را کشد
نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
لیک راز از چشم جسم دور نیست
تا شوید آکه ز سر کینی
تا شود پیدا شما را این خفا
از مقام خفتنش آکه شوید
آن عصا گیرید و بگذارید نیم

کرد بذوق شرح عصا او سیاحت — چارهٔ ساحر شمارد اجابت مسحت
ور نتواند بان آله ایذا یت — اورسولوه والجلال بمنت
کرجهان زهر خون کند شرق و غرب — سرنگون آید خذاراکاه حرب
این نشانه رات داد م جان باب — یونویس الله اجلم بالصواب
جانبابا چون بشنید ساحری — سجده کرد شد راه نباشد دیری
چون که چوبانش خفت کرک امیر شود — چون که خفت آمد محمد او سیاکر شود
لیک حیوانی که چوبانش خدا ست — کرک را آنجا امید ورد کجاست
جاده وی کجوی کد حیث وراست — جاده وی خواند ن قرآن بجا و اغلاط
جان بابا این نشانه قاطعیت — کر بیره نیز حیثش رافعیت

تشبیه قرآن مجید بعصای موسی و وفات مصطفی بجواب موسی علیهما الصلوٰة والتسلیم

پیغمبرا وجه کرد الطاف حق — کر بیری تو نیز داری سبق
من کتاب و معجزات باجا نظم — بیش و کم کردانه قرآن با فهم
من تراندم دو عالم را نعم — طاغیا نرا لذت حدیث با نعم
کس نتاند بیش و کم کردن ورو — تو به از من جاهلی دیکر مجو
دولت دادوز روبزا فزون کنم — نام تو به نور و نقشه بر زنم
منبر و محراب سازم بهر تو — در بجیت قبر من شد قبر تو
نام تو ازتربتین بنها نه کنند — چون نشانه آن تو بنها نه کنند
از مراحم نه سه کنا رلعبت — دین بود بنهان تو زیر زمین
من منادی پر کنم آفاق را — کور کردانم دو چشم چاق را
چاکرانت نیم جان کیرند و جاه — دین تو کیرد زنا هی تا بماه
تا قیامت با قیش دادیم ما — تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جاذ و نیستی — صادقی هم مرزقه مسیستی
هست قرآن مرترا چون عصا — کفرها را در کشد چون اژدها
تو اکر در زیر خاکی خفته — چون عصا اش دان نه آنچه کفته
قاصد اندر عصایش دست نی — تو مجو ای شه مبارک خفتنی

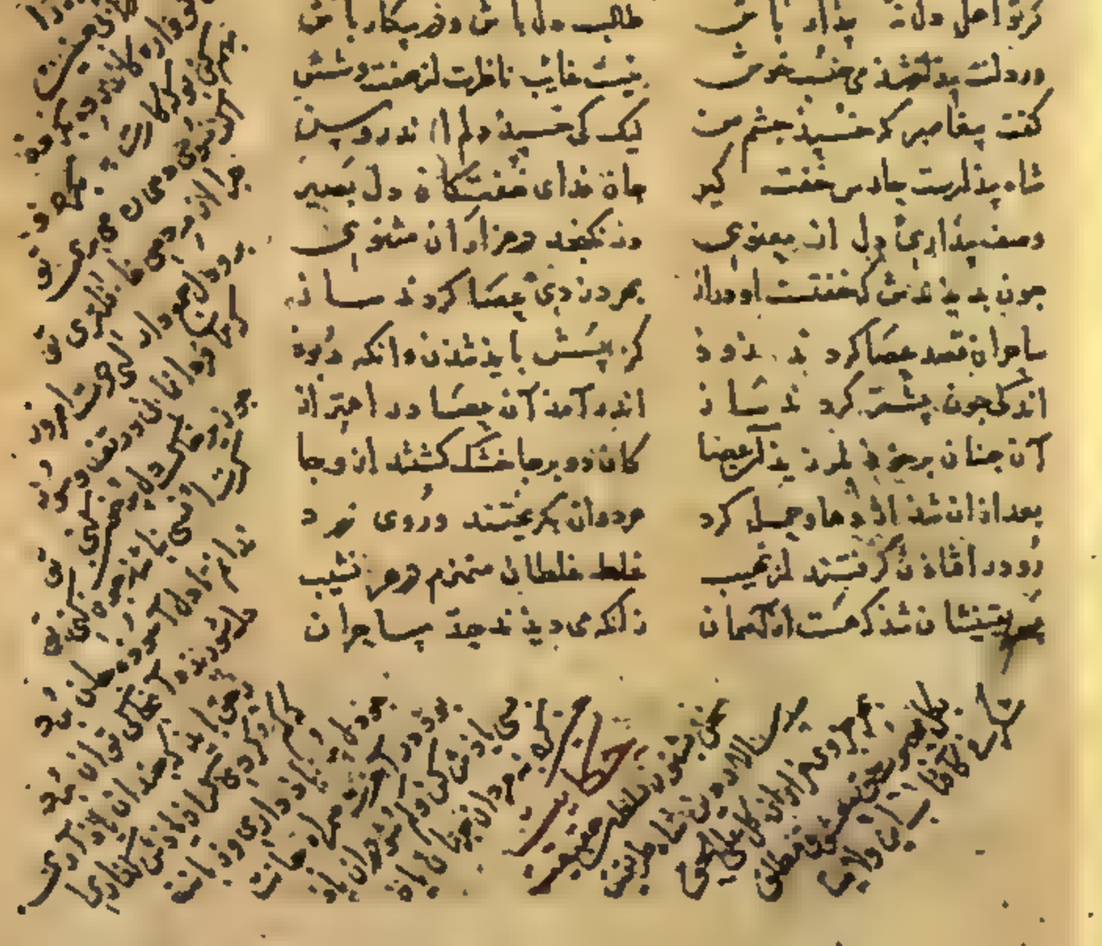

تا بخفت او نیز بر آسمان — بجهانکار تو زنده کرده کان
تلمیذی و آنچه پوزش میکند — قلب نفرت تیز و روزش میکند
آنچنان کرد و اژدها اژدون کفت — او بخفت و بخت و اقبالش بخفت

رجوع بحکایت ساحر بجکان و ایمان کردن ایشان بعصای موسی و اوبه کردن

جان بابا چون کل ساحر جواب شد — کار او بی دوق و بی آب شد
مرده بوسیدند کورش رارفت — تا بصر اندر عمر آنهم بکاهد فت
چون بصر از بهر آن کار آمدند — طالب موسی و جای او شدند
اتفاق افتاد کان روز وفود — موسی اندر نیز نخلی خفته بود
پس فشانده از خشان مرهم بذره — کز بوی آنه سوی نخلستان بجهد
چون بپاشیده در ما بنا ما — خفته کو بوه بنداد بجهانان
بجهانش و خشت بخلد در نظر — او بجست چشم اهل آب و کل
ای بسا پندار چشم خفته دل — کز بجنبد بر کشا یند صد بصر
آنکه دل بنداد داده چشم سر — طالب دل باش و در پیکار باش
کر تو اهل دل نه بنداد باش — ور دلت بندد نشد ذی خنب خوش
بیت غایب ناظرت لذت وشش — کفت پیغامبر که خسپد چشم من
لیک کی خسپد دلم اندر وپین — شاه بندکرست جاد س خفته کین
جاه خدای خفتکانه دل بصیر — وصف بیداران دل از بیهوشی
دز نکجهد در مزاران مشوشی — چون بدیدندش که خفتست او وداد
بجهد زدی چیصا کردند ساند — ساحران قصد عصا کردند دند
کز پیش بایدشدن و انکه دوه — اندکی چون پشت کردند ساحران
اندر آمد آنه چیصا در اهتزاز — آن جنان بر جوزها بلرزید از عصا
کافتاد و بر جاخشک کشت از وجا — بعد از ان شد اژدها و جمله کرد
رو در افتاده کرفتند از عجب — مردمان بکریختند و روی نهرد
بعد از ان بیتاب شد کهت از کمان — خلط خلطان منهزم در هر نشیب
زانکه می دیدند جمله ساحران

بعد ازان اطلاق و تبشان شد بدید
پس فرستاد ند مردی در زمان
کامتحان کردیم و ما را کی رسند
بحرم شاهیم ما را بعض خوا ه
چنو کرده و در زمان نیکو شدند
گفت موسی چنو کردم ای کریم
من شما را خود ندیدم ای دوباد
همچنان پیکانه شکل و آشنا
آنچه باشد مر شما را از نخست
پس زمین را بوسه داد ند و شدند
پیش فرعون آمد ند کز بیم جان
دیدها شان کرد و چنین هم بداد
بعد ازانشان گفت میرای سابقان
بر قشام بر شما جندان جفا
پس بگفتندش باقبال تو شاه
ما درین فن طفلیم و بجلوا ن
فکر موسی بند خاطرها شدست
فکر موسی بحر و پوشت لیک
موسی و فرعون در هستی دست
تا قیامت هست از موسی بتاخ
این سئوال و این مقاله دیگرست
گر نظر در پیشه داری گم شوی
ور نظر در نور داری وارهی
از نظر گاهست ای معتقد وجود
حکایة در بیان تحقیق اختلاف ادیان و مذاهب از تفاوت مراتب نظرها

کارشان تا نزع و جان کندن رسید
سوی موسی از برای پند و آن
امتحان تو اگر بود چیست
ای تو خاص الخاص درگاه ۰ آلا
پیش موسی بر زمین سر می زدند
گفت برد و نخ تن و جانتان حرام
اینچنین سازید خود را ای عنود
در نبرد آیید بحضرت پادشا
جمع آیید از درون و از برون
انتظار وقت فرصت می کنند
دادشان تشریفها ی بس کرا نه
بندگان واپس و نقد و جنس و زاد
گر فرو نه آید اندر امتحان
که بدرد پرده جود و سخا
غالب آیم و شود کارش تباه
کس ندارد پای ما اندر جهان
گیر حکایتهات کز چشمش بدست
نور موسی نقدتست ای مرد نیک
باید اینده و ضعم را در عنین نخست
نور دیگرنیت دیگر شد سراج
لیک نور شریعت و دیگر ذات بیرست
ذاتها بیشیست ابعاد دوی
از دوی واحد و جسم منتهی
اختلاف موسم و کیفیت و وجوه

فیلی اندر خانه از تاریک بود
از برای دیدنش مردم بسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود
آن یکی را کف بخرطوم او فتاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید
آن یکی را کف بپایش بسود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست
همچنین هر یک بجزوی کز رسید
از نظر گه گفتشان شد مختلف
هر کف هر یک اگر شرحی بدی
چشم چون همچون کف نصفست و بس
چشم دریا هست و کف دگر
جمله گفتارها در یاوه شد
ما چو گفتیم این هم بر وی تنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب
آب را آبیست کو میراندش
موسی و عیسی کجا بند گان آب
آدم و حوا کجا بودند آن زمان
این سخن هم ناقصست و ابتریست
گر بگوید آن بلغزد پای تو
ور بگوید هیچ ازان ای وای تو
بر همان صورت بخشی ای فتی
مر بجنبانی بیابی بی شتاب
تا مگر پی را ازین گل وا کنی
این حیات و این دوشی بی مشکلت
چون حیات ازین بگیری ای دوی
پس فنی گردی ز گل تا وارهی

غرض را آورده بود آن عنود
اندر آن ظلمت می شد هر کسی
اندر آمد تا بگیرش گفت ای پسود
گفت همچون تا بدانت این نهاد
آنچه او چون با دیدنش شد پدید
گفت شکل فیل دیدم چون چنود
گفت خود این پیل چون تحقیق بدست
هم آنای کرده عرجا می شنید
آن یکی دالش لقب داد از ین الف
اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم چشم همچنین گف دست و بس
چشم دریا هست و کف دگر
جمله گفتارها در یاوه شد
ما چو گفتیم این هم بر وی تنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب
آب را آبیست کو میراندش
موسی و عیسی کجا بند گان آب
آدم و حوا کجا بودند آن زمان
این سخن هم ناقصست و ابتریست
گر بگوید آن بلغزد پای تو
ور بگوید هیچ ازان ای وای تو
بر همان صورت بخشی ای فتی
مر بجنبانی بیابی بی شتاب
تا مگر پی را ازین گل وا کنی
این حیات و این دوشی بی مشکلت
چون حیات ازین بگیری ای دوی
پس فنی گردی ز گل تا وارهی

خارج و مستغنی از کل سوی دل
میروی بی قید و جز از اصل کل

شیر خواره چون ز دایه بگسلد
لوت خواره شد بر او را می جلد

بسته سینه نمیچد چون حبوب
چون طعام خویش از قوت القلوب

چون بجنبد حوز که شد نوه ستیز
ای تو نوه بای عجب را نا پذیر

تا پذیره آکردی ای جان نوه را
تا به پیش بای عجب مستور دوا

چون ستاره سیز به کرد و فن کهن
بلکه بی کرده و فن سفر چون کهن

آبخنان کز نیست رحمت آمدی
هیر بیچون آمدی ست آمدی

راههای آمدن یاد ت نماند
یک رمزی بر تو برخواهیم خواند

هوش با کذار و انکه هوش داد
گوش را ببند و آنکه گوش داد

لی نگویم ز انکه خاهی تو صفوف ن
دو بهاری تو ندیدستی تو ن

این جهان چون رحمت ای کرام
ما برو چون میوهای بیم خام

سخت گیرد خامها مر شاخ را
زانکه رخامی نشاید کاخ را

چون که پخت و گشت شیرین لب گزان
ست گیرد شاخ را او بعد از آن

چون از ان اقبال شیرین شد دهان
سرو شد بر آه ی ملک جهان

سخت گیری و تعصب خامیست
تا جنینی کار خون آشامیست

چند بکر ماند آنا گفتنش
با تو روح القدس گوید ها منش

لی تو کوهی هم بگوش خویشتن
لی منم در حق ای هم تو من

چون آن وقتی کز خواب اندر روی
تو نه پیشه ده پیشه دشوی

بشنوی از خویش و پنداری خلاف
با تو اندر خواب گفت آن مهمان

تو یکی نیستی ای خوش رفیق
ملک کرد و فی و دریای عمیق

آن توی رفت کز آن نخصد توست
طاقت و مزقه کاهصد توات

خود بجای چند پذیری و خواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان

دم مزن تا بشنوی از آفتاب
دم مزن تا بشنوی زان ماه لقا

دم مزن تا بشنوی بیچون سخن
از دبان بی دبان کرم تعالی

دم مزن تا دم زند کر تو دوح
آشنا کذارد کشتی نوح

قصه قصودی کنعان و نصیحت نوح و ناپذیرفتن او و در شدن و مناجات نوح و جهات حضرت

نجو کنعان کآشنا می کرد او
کی نخواهم کشتی نوح و بعد او

می بیارد کشتی با ما تئین
تا کذرهی مزقه طوفان ای همین

کفت نی من آشنا آوختم
من بجز شیخ تو تسبیح ا دوختم

نیز کفت این موج طوفان بلاست
دست و پا و آشنا امروز لاست

باد نصرت و بلای شیخ کش
جز کف شیخ حق نی باید خش

کفت نی دیدم بذات کوه بلند
عاصمت آن کو مرا از حر کند

نیز کفت کوه کاصت این زمان
جز حبیب خویش را ندهد امان

کفت من کی پند تو بشنوده ام
کز طمع کردی کمن ریح جود ام

خوش نیامد کفت تو هر کز مرا
من بری ام از تو در مرده سرا

نیز کفت بابا کز دور ناز نیست
مرحد آبا خویش را انباز نیست

تا کنون کردی وایت دم تا ز کیست
اندرین درکاه کبرا نا ز کیست

لم یلدلم یولدت او آبا قدم
دیدم دارد نه فرزند و نه دم

تا نه فرزندان کجا خواهد کشید
تا نه با بابان کجا خواهد شنید

نیستم مولود و امیر منا ذ
نیستم والد جوانا کم کناذ

نیستم شوهر مرا حیض و نفاس
تا ذ ا کذار ایجا ای پلید

بر خضوع و بندکی و اضطرار
اندرین حضرت ندارد اعتبار

کفت بابا سالها این کفته
بان می کو بی اصل آشفته

چند از اینها کفت با هر کسی
تا بجایی بسرد و خود هیچ نیست

این دم سرد تو در کوهم دفت
خاصه اکنون کز شدم ما او رفت

کفت بابا جز بان داده ا کم
بشنوی کیاد تو پند پذد

بهر تیر داد او پند لطیف
همچنان می کفت او و نوح نحیف

نی پذیرا نوح کنعان سیر شد
نی دمی در کوش آن اه باد شد

اندرین گفتند و موج تیز تیز — پس گنهگاران ز ده شد در گریز

نوح گفت ای پادشاه بُرد و باد — مر مرا اخر مژده وسیلت بُرد باد

وعده کرده ای مرا تو بارها — که بپا بغدا اجلت از طوفان رها

دل نمی‌خواهد بدین زودی سلیم — پس چرا بود سیل از من کلیم

گفت او از اصل وخویشانت نبود — خود ندیدی تو پسر کو او بود

چون که دندان تو گرمش در فتاد — نیت دندان پر کش ای اوستاد

تا کبابی متن نکرده ذوق او — کی بود آبِ تو شه پذیرا ذوق او

گفت پذیرم ز خیر ذات تو — غیر بود آنکه او شد مات تو

تو همی دانی که جوعم باتو مین — چیست جندام که بابارانم حمیت

زنده از تو شاد از تو جایلی — مُفتقِر بی‌واسطه وبی جایلی

متصل فی منفصل فی ای کمال — بلکه بی‌چون وچگونه واتصال

ما حیاتیم و تو دریای حیات — زنده از لعنت ای تیکوصفات

تو نگنجی در کنار و در فکرت — فی بهلولی قرین چون چلتی

پیش ازین طوفان و بعد این مرا — تو مخاطب بوده در ما جرا

با تو می‌گفتم به ایشان صحبتی — ای سخن بخش تو وآن کمتنی

فی کجا شتی روز وشب گویند سخن — گاه با اطلال وگاهی با دمن

روی در اطلال کرده ظاهرا — او کرا می‌گوید آن مدحت کرا

شکر طوفان را کنون بگذاشتی — واسطهٔ اطلال نل بُرده اشتهی

زانکه اطلال لئیم وبُد بُدند — فی ندائی فی صدائی میزدند

من جنان اطلال خود را دم در خطاب — کز صدا چون کوه واگوید جواب

تا مشنا بشنوم من نام تو — جا شتم بر نام جان آرام تو

هر جمادی را دو صد دارد کوه — تا مشنا بشنوم نام خدا

آن که پشت مثالب بسنگلاخ — موش را شاید نماز اندر مناخ

من بگویم او نگردد یار من — بی صدا ماند دم گفتار من

باز سین آن به که هوارش کنی — نیت صدم با قدم یارش کنی

گفت ای نوح از تو خواهی جمله را — محشر کردام بدآدم از ثرای

بحر کنعانی دلی تو نشکنی — لیک از اجوالت آگه میکنی

گفت فی راضیم که تو مرا — هم کنی مژده اگر باید سرا

مژده‌ام می‌کن من خوشدم — حکم تو جانست چون جان می‌کشم

نشکنم کس را و گر هم بشکنم — او بجانبا شد و تو منظرم

عاشق صنع توام در شکر و صبر — عاشق مصنوع کی باشم چو کبر

عاشق صنع خدا باشد نه بوده — عاشق مصنوع خود کافر بود

بیان توفیق در میان حدیث الرضا بالکفر کفر وحدیث من لم یرض بقضائی فلیخرج من ارضی وسمائی ولیطلب ربّا سوائی وشرح کردن در میان هر دو

دی سؤالی کرد سائل مر مرا — زانکه او بُد عاشق مر ما جرا

گفت تکفّ الرضا بالکفر کفر — چون چنین گفت گفت اوست مُمِر

باز فرمود او که اندر هر قضا — مر مسلمان را رضا باید رضا

گر قضای حق بود کفر و نفاق — کز بدین راضی شوم باشد شقاق

ور کفر راضی بود آن هم زیان — پس هم چاره باشدم اندر میان

گفتم این کفر مقضی نه قضات — هست آثار قضا این کفر زات

پس قضا را خواجه از مقضی بدان — تا شکالت دفع گردد در زمان

ما ازین رو کفر طبع و خبث ذات — راضیم در کفر ازین رو که قضاست

حق را کافر نخواند ایجامه‌ایت — کز ازل رو قضا جوهر کفریت

ور دو کی باشد آخر جام و جسم — کز جملت و قضای کفر چلم

یک از وی زشت را بنهد نیت — زشتی خط زشتی نقاش نیست

هم تواند زشت کردن هم نکو — قوت نقاش باشد آنکه او

تا سؤال و تا جواب آینه داد — کز کشایم بحث این را من بساد

نقش خدمت نقش و دیگر می‌شود — ذوق نکته بحثی از معنای رود

مثال در بیان آنکه اهل بحث را اجازت مانع بحث و فکرت آن نیست

آن یکی مرد دو تو آمد شتاب — پیش یک آینه دار مستطاب

گفت از ریشم سفیدی کن جدا
کز عروس نوگزینم ای فتی

ریش او بوسید گل پیشش نهاد
گفت تو بگزین مرا کاری فتاد

آن سؤال و این جوابت آن گزین
کز پیا اینها ندارد درد دین

آن یکی ذو سیلتی مرد ید را
جمله کردادم برای کید را

گفت سیلی را نه پرسی الت می کنم
پس جوابم گوی وانگه می ذمم

بر فتای تو ذمم آمد طراق
یک سؤالی دادم ایجاد دو فاق

این طراق از دست من بودت یا
از فتاکاه تو ای فخر کیا

گفت از درد این ذراعت نیستم
کاندرین بحث و تفکر بیستم

تو کبای دردی همی اندیش این
نیست صاحب درد را این فکرتین

در بیان آنکه ترقی در بعض نقص صورة کرایت و مراعات تأدب لزم نتیجة متعلقات

ور جواب کم بدی حافظ کجی
کز جوشوقی بود جانش ز ابجی

ز انکه چون مغزش در آکند و رسید
پوستها شد بس دقیق و واکشید

مغز چون آکندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کاهد پوستش

وصف مطلوب جو ضد طالبیست
ز انکه عاشق را بسوزد دوستش

چون تجلی کرد او صاف قدیم
وی و برق نور سوزنده نبیست

ربع قرآن هر کرا محفوظ بود
پس بسوزد وصف حادث کلیم

جمع صورت با چنین یعنی ژرف
جل فیما انه جا به گاشف

در حقیقت سبق مراعات ادب
نیست ممکن جز ذ سلطانی شگرف

انده استغنا مراعات تیاز تو
خوه نباشد ور بود باشد عجب

جمع ضدین ات چون کرد و دداد
جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز

باز در وقت تحیر امتیاز
خود بصاحبعشوق یعنی می بود

کور خود صندوق قرآن می بود
گفت خود کودان صناد یقند پر

از حروف معجم وه کز و نژند
باز صندوقی ز قرآن بهست

ز انکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز باد

ز صندوقی که پر دوشت و باد

چاصل اندر وصل جستن اباد مرد
گشت دلاله پیش مرد سرد

چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح
شد طلب کاری او اکنون قبیح

چون شدی بر بام جای آسمان
سر نباشد جست و جوی نردبان

جز برای یاری و تعلیم خویش
سر نباشد راه خیر از بعد خیر

آیه روشن که شد صاف و جلی
جهل باشد بر خواندن تیلی

پیش سلطان خوش نشسته در قبول
زشت باشد جستن نامه و رسول

حکایت مجرمان نامه خویش خواندن جاسوس در حضور معشوق هنگام وصل و بیان طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول و ترجیح الاشتغال بالعمل بعد الوصول الی المعلوم بر دوام و بیان سر حسنی

آن یکی را یار پیش خود نشاند
نامه پر دوز کرده پیش یار خواند

پنها در نامه مدح و ثنا
زار بهر و سیکی و پس گلایها

گریه و افغان و نیز ند و درد خویش
خواری و زاری تا امل و خویش

دوری و بیخوابی از هجران دوست
ذکر بیغام و رسول از مغز و پوست

همچنین می خواند با معشوق خود
تا که پر خون شد دیده و چهره زرد

گفت معشوقا این اگر هست
کاه و صلم هم رها ج کرد نست

من به پیش حاضرم تو نامه خوان
نیست این باری نشان جاشتان

گفت ایجا حاضری اما دلیک
من نمی یابم نصیب خویش نیک

آیتی می دیدم و تو پشت دست
نیست این دم کز هستم در وصال

من از این چشمه لالی خورده ام
وین دهان و لب تمامه کرده مام

چشمه گاهی هم و لیکن آب نی
راه آبم ما کرد و ذهن ژرف نی

گفت پس من نیستم معشوق تو
من بلطف و مرادت دوز دقو

جاکه اندر دست بود یا فتی
جزو مقصودم ذ اندر دستی

خانه معشوق آرام معشوق نی
عشق بر عشقست و بر صندوق نی

مدت معشوق آنکه او یکی بود
مبتدا و منتهایات او بود

چون بیابد اش نهایی مستطیر
هم مرید او بود هم نیز سر

میرا حوالت فی موقوفی حیاتک
بندهٔ آن ماه باشد ماه و سالک

چون بگوید چالی را فرمان کند
چون بخواهد جشمها را جان کند

منتهی بود که موقوفت او
منتظر بنشسته باشد چالک جو

کیمیای چالی با شد دست او
دست جنباند شود زر دست او

کر بخواهد حرکت میم شیرین شود
خاره و نشتر نکین و نمرین شود

او بود سلطان چالک اندر دو کش
نی جوته بحردم از چال و کشش

آنکه او موقوف چالت آورید
کی چال افزون و کاهی در کپید

صوفی این الوقت باشد در شلک
یک صبا فی فارغت اندوقت و چال

چالها موقوف چرم و درای او
زنده اند از نفخ صبح آسای او

عاشق چالی نباشد بی هنر
بر امید چالک بر من می تنق

آنکه یکدم کم دمی کاهل بود
نیت پیبود خلیل آغل بود

وانکه آغل باشد و کآه و انین
نیت و لبر لا اجب الآغلین

انکه او کاهی خوش و کاخوشت
یکزمانی آب و یکدم آتشت

بیج مرباشد ولیکن ماه و ف
نقشبت باشد ولی آکاه نی

صوفی صفاجو این دقت
وقت را میجون پذیر یکرفته سخت

مت صافی مزق عیش و الجلال
این کس نه فارغ از اوقات و حال

مزقهٔ نوری کاو لم یولدست
لم یلد لم یولد آن ایزدست

زو جنین عشقی بجوکرده شد
ورنه وقت مختلف دلها بشد

منکر اندر نقش زشت و خوب خویش
بنکر اندر عشق و در مطلوب خویش

منکر انکه توچیقیری یا ضعیف
بشکر اندر رحمت خود ای شریف

تو بحر چالی که با بی می طلب
آب می جو و ایا ای خشک لب

کان لب خشک کو ابی می دهد
کو بآخر بر سر منبع رسد

خشکی لب حجت بیغامی ز آب
که بمات آرد یقین ای اضطراب

کیر طلبکاری مبارک جنبشیت
این طلب در راه حق مانع کیست

این طلب منتاج مطلوبات تست
این سیاه مشهد و دایات تست

ای طلب مجنون خود سی در صباح
میزند نعره که می آید صباح

نیت آلت حاجت الله راه رب
یا اله شو پیش او انداز سد

زو ظلال غالبان غالب شوی
منکر اندر جستن او سست نی

مرجه داری تو ز مال و پیشه
جون بجد اندر طلب بشتافت او

هر کجا چیزی جست آخر یافت او
یافتی و شد بیش در خطه

جون نجاری در طلب پای ای پسر
تا بابی مرجه خواهی ای عجب

در بیابان ای خواجه یکدم بی طلب
جون که در خدمت شتابنده بود

جانت جوینده یابنده بود
در طلب جالاک شو وین فتح باب

حکایة طالب ثروة جلال فی ربع کتب در زمان داود علیه السلام در بیان معنی
من طلب شیئا وجد وجد و ان الله یحب الملحین فی الدعاء و یافتن ثروت بی کسب

آن یکی میجست داود نبی
نره نعره انا و پیش هر نبی

این دعا می کرد دایم کای خدا
نره و بی دریغ روزی کن مرا

جون مرا تو آفریدی کاهلی
زخم خواری ست جنبی بسملی

بر خوان پشت و پیش بی مراد
باد اسپانه و استاده توان نماد

کاهلم جون آفریدی ای الهی
روزیم ده هم ز راه کاهلی

کاهلم من سایهٔ خسپیم در وجود
خلقتم اندر سایهٔ افضال وجود

کاهلانه و سایه خسپانه ا مکر
روزی بوشت نوعی دکر

هر کرا بایست جوید روزقی
هر کرا بایست کن دلسوزقی

رزق می داری روان بسوی آن حزین
ابر را باران بسوی هر زمین

جون زمین را با نباشد جود تو
ابر را اندر سوی او دود تو

طفل را جون نا نباشد مادرش
آید وریده وظیفه بر سرش

روزی خوام بسا کر بی تعب
کندم من ز کوشش جز طلب

مدتی بسیار می کرد این دعا
از ضحی تا شام و از شب تا ضحی

خلق می خندید بر کنتار او
بر طمع خامی و بر پکار او

گه همی گویند عجب این سست بیش
یا کسی دادست یک بی هیچ میش

راه روزی کسب و رغبت و تعب
هرگز این نادر شنید و در شنید عجب

گه کسی را روزی داد و طلب
از دهک کسب و تعب او را چه سبب

اطلبوا الاسباب من ارزاقها
وا دخلوا البیوت من ابوابها

شاه و سلطان و رسول حق کنون
حجت و امر و نهی بر خلق برون

با چنین عزی و نازی کاندروست
معجزاتش بی شمار و بی حدد

هست در فرمان او اطلاق و جبش و طیه
هم عکس را خوه ز آدم تا کنون

گه بیراند بحر و بطحی دویست
شیر و آهو جمع کرد او در زمان

کوه و مرغان هم بدو سائل باد مش
این و صد چندین مر او را معجزات

با همه تمکین خود او در بحث آه
می زند با نی و رنجی روز و شب

این چنین مخذول و واپس ماندنم
این چنین مطرود همی خواهد که او

زاهدی خواهد که بی رنجش زود
این چنین کی در آمد در میان

آن همی گفتش بتمجر تک بکیر
او همی خندید یا او هم بدو

او از این تسبیح مردم دین فسوس
تا کند در شعر معروف و شهیر

شد مثل در خام طبعی کز کدا
کم نمی کرد از دعا و ابتهال

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه
ناگهان در خانه اش کاوی دوید

گاو گستاخ اندر آن خانه بجست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان

چون سرش ببرید شد سوی قصاب
مناجات در طلب توفیق اتمام مثنوی و بیان فرق میان ظن و یقین و تحقیق

ای تقاضا کرده دون همچون خبیث
سهل کردان ده تمامش تو فتی ده

چون تقاضا می کنی اتمام این
یا تقاضا را بحل بر ما مبنه

چون تقاضای تو نظم و قافیه ست
نظم و ترتیب و روانی ای حکیم

چون تسبیح کرد هر چیزی ترا
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر

آدمی منکر ز تسبیح جماد
یک صفت دارد وجود هر یکی

چون دو ناطق را ز حال همدگر
چون من از تسبیح ناطق غافلم

هست تسبیحی و راصد آن خواص
تسبیح خاص

تسبیح عامی

این همی گوید که آن ضالست و کم
و آن همی گوید که این راجع خبیر

گوهر یک جوید او میکند
جنس از ناجنس بیدا میکند

قرنها از لطف و انعام یکی
خواه دانا خواه نادان یا خسی

او از این خواهش نیامد بعدها
کرد اجابت مستجابان ذوالجلال

این دعایی کرد باز اری و آه
شاخ زر و پشکت گوسپند و گله

گوید بهر حق و قوایمان بست
بی توقف بی تأمل بی امان

تا اجابت برکند در دم شتاب

لیک لطفی مخزون بنهان نشد
کم کسی داند مگر دانای غیب
با قیاس زیرکان دوکانی می برند
علم را دو پرکانه ایک پرست
مرغ یک پر زود افتد سرنگون
افتخیز ان مرده مرغ کامران
چون ز ظن و آرت علمش رو نمود
بعد ازان یعنی سوی یا مستقیم
باده پر پری پرد چون جبرئیل
کرد عالم گوید شرح توحید
او نکرد ذکر مة از گفتشان
ور سمر گوید او را کم رهی
او نیفتد در گمان از طعنشان
بلک گر دریا و کوه آید بگفت
هیچ نگذارد نیفتد در خیال
حکایة در بخور شدن بعلم لزتو میر کودکان در میان تزلزل احوال متعلمان از تعظیم خلق
لیخ دیدند و ملالت از اجتماع
تا معلم در فتد در اضطراب
کو بگیرد جمله روز او دو رخ
هست چون او سنگ خارا بردوار
گشن بگوید اوستا چونی تو زود
این اثر یا از هوا یا از نبیت
تو بر او دم مدد کن این جنین
خیر باشد اوستا احوال تو
کر خیالی یا قلق مجنون شود

آن سیم و آن چارم و پنجم جنین
تا جوابی گوید یک پا بی این خبر
هر یکی گفتند شاید این بعد یک
متفق گشتند در مجمد و تین
بعد ازان سوگند دادند جمله را
تا کی خوانی نگوید ما جرا
قتل این کودک بجویید از همه
آن تفاوت هست در قتل پیش
در بیان آنکه قتل خلق متفاوت است در اصل فطرت بخلاف معتزله که گویند متساویست
زین قبل فرمود احمد در مقال
اختلاف قتلها در اصل بود
بر خلاف قول اهل اعتزال
تجربه و تعلیم بیشا و کم کند
با طلبت این ذاکر رای گوید یکی
بگذرد زاندیشه مردان کامل
بر دمید اندیشه آن طفل خرد
خود فزون آید بر آماده فطرت
تو بگو دادند خدا بهتر بود
مرجوع بحکایة معلم و پرسش کودکان یک یک متفق القول او را و تو مرا
رو دگفت و آمدند آن کودکان
جمله استادند بیرون منتظر
تا دهد آید اول آن یار مجتبی
زانکه منبع او بود این راه را
ای متعلم تو مجو پیشی بر آن
او دد آمد گفت استا را سلام
گفت استا نیت دیگی مر مرا
نفی کرد استا خبیث و گفت بد
آن سیم و آن چارم و پنجم چنین
متفق گویند یا بد مستقر
باد بختت بد عنایت مشکلی
که نگوید سخن را یک دمین
تا که خوانی نگوید ما جرا
چند گفتند او نداد آن را جواب
چون نمی آید ورا در بخودی
تا دهیم از جنس و زشتی گاه گاه
آن یکی زیرکتر این تن پرکرد
خیر باشد رنگ تو برجای نیست
اندکی اندیشه حال خود بکن
چون دوم آمد ز در مکتب بگو
آن خیالش اندکی افزون شود

اندر آمد دیگری گفت اینچنین — اندکی آماده‌تر از وی شد بدین

همچنین تا دوم او قوت گرفت — ماند اندر حال خود بس در شگفت

سیاه شد دل زو چون از تعظیم خلق — تا بمرتبه رسید که دعوی خدائی کرد

بعد خلق اندر زن و از طفل و مرد — زد دل زو چون بران بجود کرد

گفتن هر یک خداوند و ملک — آنچنان کردش ز دعوی مشتهک

کبر دعوی آنچنان شد بادلیم — از دعا گشت و نمی‌شد هیچ پیر

چند جوی آفتش و مکث وطن — از آنکه در ظلمات شد او در وطن

بر زمین گریم گران بود — آدمی بی‌دم اینچنین بود

بر سر دیوار جائی گر دوی — گرده گر بر ضعف بود گر شوی

بلک می‌افتی ز لرز دل بود نیم — ترس وهمی را نکو بشکن بنیم

رجوع بحکایت معلم و رنجور شدن او بوقت رفتن و بخانه رفتن و افتادن و خلاص شدن کودکان

گفت استاذ ازدوم وز پیم — برجهید و می‌کشاند او گلیم

خشمگین باز آن که همراه است تست — من بدین جالم بپرسید و نجست

خود مرا آگه نکرد از ننگ من — قصد دارد تا دهد او تنگ من

او بخشن وجلوه خود مست کشت — پنجه کرد بام من افتاد طپشت

آمد و در را بکوبید و اکشاد — کودکان اندر پی آن اوستاد

گفت زن خیرست جور زود آمدی — کز پدر یا اذات نیکت دایدی

گفت کودک رنگ وحال من ببین — از غم بکانکاز آمد چنین

تو درون خانه از بغض و نفاق — می‌ندانی حال من ده دواجه تا ق

گفت زن ای خواجه عیبی نیست — وهم وظن لاشی بی هیئت

گفت ای عز تو هوی زی دو دجاج — می‌نه بینی این تغیر و ارتجاج

گرته کودو کرشدی ما دواجه جزم — ما ودین دیغیم و دواند وه وکزم

گفت ای خواجه چادم آیشت — تا بداند کز پدر هم کشت

گفت دونه تو دهی نه آیشت — دایما در بغض و کیق و پیشت

جامه خواب مرا نه گستران — تا بخسپم کو سرمن شد گران

زن تو قف کرد و مردش بانگ زد — کای بدو دون تو تا این می‌سزد

جامه خواب آورد و گسترد آن بجود — گفت امکان نه و باطن پر ز سود

کز بکویم متهم دارد مرا — ور نکویم جید شود این ما جرا

قال بد بجود کرد اندر سخن — آدمی را کو بود شتش مخن

قول پیغامبر قبوله یعرض — ان تا رضتم لدینا تمرض

کز بکویم او خیالی بد زند — فعل دارد زن که خلوت میکند

مر مرا از خانه چون بیرون کنند — بهر مشتی فعل وافسون میکنند

جامه خواب افکند و استاد اوفتاد — که آه و نالهٔ اوی می‌نیاد

کودکان آنجا نشستند و بخفتند — در نمی‌خواند با مداد اوستاد

گفت صبر کردیم و زند انیم — بد بتاخی بوده و ما بد نیم

چون کز اندیشه با بد نوده — تا از این بخت زبح یابیم زوده

گفت آن یک کای قوم بسند — در نمی‌خواند ش بآواز بلند

چون همی خواند ذ گفت ای کودکان — بانگ ما استاذ را دارد زبان

ور در سرا فزاید استاد ان بانگ — او ذ این کودک رده یابد بجرد انگ

گفت استاد است می‌گوید بدین — ور در سرا زون شدیم بیرون شوید

بجله کودکان و بگفتند ای کریم — ور بیاذ از تو ربخوری تو بیم

پس برون جستند سوی خانها — میجوید غان در هوای دانها

ماذر ایشان خشمگین گشتند و گفت — او ذ کتاب و شا بالموجفت

چند آدمند کاهل باذ دولت است — این کما ماند ما از تقصیرست

از قضا آسیان استاذ با — کشت رنجور و بستم و مبتلا

ماذران گفتند حکمت بود و روح — صد دروغ آرید همچو طبع دوغ

اصباح آیم پیش اوستا — تا بینم اصل این مکر شما

کودکان گفتند بسم الله بدین — بر دروغ و صدق ما او واقف شوید

بامداذان ماذران کودکان — پیش استاذ رفتند روان تا

خفته استاد بجود رنجور کرد — دود سر را سر بسته چون نمانند

حکایت

کرد مرا دوش دو چشم پرآب
تا ز دلم برد غم و درد و تاب
گفت مرا ای پسر از روزگار
تا چه کشیدم ز دل بیقرار
گفتم کای پیر ز بیداد یار
ناله برآور که بود سودمند
گفت که آه سحرم سوخته
ناله بسی کرد و دلم دوخته
گفت که یک آه سحرگاه من
کرد جهانی همه آگاه من

هفت پسیم میوه دادم کل چنین
جز ازان میوه کراهت داشتش
هفت فی بر شد نخوت بود و شر و فا
زین سبب زهره استثنا کنید
زانکه حکم کاد در دست منست
وز ثمانیه فزادم کرمیلی دهم
کل اصباح لنا شان جدید
در حدیث آمد که لا یحزن پریست
باد پیر را بر طرف رانده گزاف
در حدیث دیگر این دل دان جنان
هر زمان دل را دگرسانی بود
پس چرا این شوخی بد رای دل
این هم از تاثیر حکمت بود قدیر
نیست خود از مرغ پران این عجب
این عجب کودام پندم و آنگه
چشم باز و گوش باز و دام پیش
پی اندر دانه محسر زاده
دانه ای تا بنگری پر سوخته
خوار کشته در میان قوم خویش
خان و مان رفته شده بد نام و خوار
زاهدی چند بگویند ای رکیا
کاندرین ادبار زشت افتاده ام
همتی تا بوک من زین واهم
این دعای خواهد از عام و خاص
دست باز و پای باز و بند اف

نیز خندی و انگویم که چنین
می نپیسم از درخت شیرین
تا در آمد اتفاقات قضا
کرد خواهد به چنان بر شدید
اختیار جملگان پست منست
هر نفس بر دل دگرداعی هم
کل یوم هو فی شان جدید
در پناه این اسیر صرصریست
کز چپ و گردان باصد اختلاف
کآب جوشان ز آتش الله تاز غان
آن نه از وی یک از جائی بود
همچو بندی تا شوی آخر عجل
چاه کن پنی و نخوانی چند د
کو نپندارم و امند در طلب
گر بخواهد ور نخواهد می فتد
سوی دامی می پرد پا بر خویش
سر بر هنه در بلا افتاده
القشه و املاک خود بر دخته
مرهش نایاب و دل ریش از مریش
کام دشمن میرود او باد و داد
همتی میداد از بهر خدا
مال و ملک و بنت از کف داده ام
زین کل تیره بود کز بر جهم
کالخلاص والخلاص والخلاص
فی توکل بر سر شی تی آهنی

از کدامین بند می جویی خلاص
بند تقدیر و قضای سخت تی
گر هزاران آهن در مکنست
ذاکد آهنگر آرد از شکنج
ای عجب این بند پنداری گزاف
دیده آن بند اجد دارد سد
دیده بر بست چیالی بو لهب
جبل و هیزم داد جز آن چشمی ندید
با خیالش جمله تاویلی کنند
یک از تاثیر آن بشتی دو تو
گر دهانی ممتحی تا وارهی
آن که پندد این بلا منها بدید
داند و بوشد با مرده الجلال
این سخن پایان ندارد آن فقیه
بیخ رز آن باد آرد رو زی نریخت
بر سر شاخی مروزی چند دید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد
چون ره ضعف و قوت حکم قضا
چون گدا از مرو زن میوه گسیت
هم در آن دم کو بشالی حق رسید
مخلصان باشند دایم در خطر
عهد را باید وفا ای جان من
یا مکن نذری که نتوانی وفا
نذر را باید وفا در راحتی
چند ها بستیم بس نذر کا رها

وز کدامین خصم می جویی مناص
کز پی آن جز جانی صفی
بند تواند ز ندان و بند آهنت
چیزه کرم خشت ز ندان پی کند
جا جز از تکبیر آن آهنگران
به گلوی بسته چیلی من سدد
شک نیارم کرد چالد چیلت
کو بداند آنچه او خواهد بدید
کین ز چه گشت و ایشان خوشند
کشته و نالان شده او چیش تو
وز چه بند گران پروین بجهم
جون ندانند آشتی را از گزید
کو نباشد کشف راز حق جلال
از بجاعت شد ز بون و تن اسیر
وز آشتی چون چیش صبوری می کرخت
باز صبری کرد و خود را وا کشید
نفس را بر خورد ن آن چه کرد
کرد زاهد را ز ندش بی وفا
کشت اندر ز ندروح مجد خویش بست
چشم او بکشود و گوش او گشید
امتحانها هست در راه ای پسر
تا نانی شرمسار و میتحن
بر خطر منشین و بیرون ز بلا
لیک حق تا خود کرا بد هد سبق
نذرها کردیم در بسد بارها

لیک قوت کو کرپایان آوردیم
چاجزیم وناتوان ومضطردیم

کرد فضلت دستگیر ما شود
وای بر ما ان انک رسوایی بود

نذر ما را باد فا پیوسته داد
عهد ما را ان کرم داد استوار

باز گشتم سوی قصه کان فقیه
عهد چون بشکست ردم شد اسیر

غیرت حق کو تمالش داد زد
زانکه مسطورست اوفوا بالعهود

جمعی از زداه تخذ آنجا مکن
درمیان آورده بی مرسیم وزد

بیت از دره ان بذد آنجا دهش
بخشی می کرد زرد یهای خویش

شحنه باخاذ آکه کرده بود
مردم شحنه درافتاذند زد

هم درآنجا پای جست ودست راست
جمله را بیذند وخونهای بخاست

دست زاهدهم بریده شد غلط
پاش پای خوات کردند هم پست

در زمان آمد سواری پس گریخت
بانگ برزد برعوان کای سگ بیین

این فلان شیخست وابدال خدا
دست لودا تو چرا کردی جدا

آن جوان بدریذ جا مرتیذ رفت
پیش شحنه داذ آکاهیش تفت

شحنه آمد پا برهنه بذ دوان
گفت انستم خذا برمن گواه

عین بجل کن مرمرا ذین کاو نشت
ای کریم وسرور اهل بهشت

گفت سیدانم سبب این نیش را
می شناسم من گناه خویش را

من شکستم جهت آیمان اله
پس ببینم بردداد ستان او

من شکستم عهد وو انستم بذست
تا رسیذ آن شوی جرآت بدست

دست ماو پای ما وعز وپوست
باذای والی فدای جلم دوست

قسم من بود این تا کردم جلال
تو ذانستی تا بذوذ و بال

واکناه ودات او زمان زلوات
باخذا سامان بچیذن لکات

ای بسا مرغ پرذه دانه جو
کو بریذه خلق او هم خلق اله

ای بسا مرئی نبعث ونه مغیض
بر کنار بام بجوس تنقیض

ای بسا ماهی درآب دور دست
کشته از جهل کلوما خوذ شست

ای بسا مستور در پرده بذه
شوی فرج وکلو رسوا شذه

ای بسا ناهی جنیذن نیک خو
از کلوذن رستوی او زرد رو

بلکه وه لعوذت وماروت این شراب
از بروج جنتان شذ مذ اب

بازیذ از بحر این کرد اجتذاب
دید در خوذ کاهلی اذر بساذ

از سبب اذیشه کرد آن ذولباب
دید علت خورذن بسیار آب

گفت تا سالی نخوام خوردن آب
آنجنان کرد وخذایش داد تاب

این کیذ حمداوند بحر ذیست
گفت او سلطان وقطب العارفین

چون بریذه شذ یدای جلق ذست
رو زاهد داد در شکوی بیت

شیخ انقطع گشت تا سش پیش خلق
کرد پیرونش بذین آفات جلق

در بر یش او دایکی ذایر بافت
کو بحر دوست می ذنبیل بافت

گفت او را کای پدر وی جان خویش
در برق ام آمذ کای کپر کرده پیش

ایت جا کردی شتاب اذ بر سباق
گفت کز اواط بحر واشتیاق

پس تبسم کرد وگفت اکنون بیا
لیک بهتی دار این بار ای کیا

تا نخیرم من کو این یا کسی
نی قرینی نی چیینی نی حسی

بعد ازان تو هی دگر از بوزنش
مطلق گشتند بی با هیذ نشت

گفت چکت را تو دانی کرد کاذ
من کم بنهان تو کردی آشکاذ

آمذ الهامش کز یکصد ف بذند
کاذ بین هم بر تو مشکی می شذند

کز یکی سالوس بوذاذ د طریق
کز هذ ا سواش کرد اذر فریق

من نخوام کان رمه کاو شوند
وذ ضلالت وذکان بذ روند

این کرامت را بکردیم آشکاذ
تا حیت وست اذد وقت کاذ

تا کرامت را نبیند کافران
وذ نگردذ از جنابت آسمان

من ندانی این کرا بستاذ چیز
خوذ تسلی دادی اذ ذات حویش

لیک کرامت بحر ا بنان داذ ست
وین جراح از بحر آن بنهاذ ست

تو ذانی بگذشته کز مرگ تف
تر هی و تفریق اجزای بذن

دم تفریق سر و پا اذ تو رفت
دفع دم اثیر رسذت نیک زفت

در بیان بی باکی بحر از فرعون بر قطع رسذ و پا و تحقیق خواب اصل ذنیا و بیان کمال ذفع در طلاق

حکایت

ساجرانی که فرعون لعین — کرد تهدید سیاست بر دین
کرد بیدم دست و پا تا از خلاف — پس در آویزم قدم تا ان معاف
او همی پنداشت کایشان در همان — دم همی زنند و شوانی و کان
کز پی ثبات کار ایشان در زمان — از تو قهرها و تهدیدات فتن
او نمی دانست کایشان رسته اند — بر در بحر نور دل پیوسته اند
سایهٔ خود را ز خود دانسته اند — چابک و چست و کش و برجسته اند
جان نمی کردند اندین کار ایشان — هزه کوبان اندین بازار ایشان
اصل این ترکیب را جوله دیده اند — از فروغ و دم کم تنیده اند
این جهان خوابست اندر ظن مباش — کرده در خواب دستی باک نیست
کز بخواب اندر سرت بیند کسی — هم ست برجات هم عزت و داد
کرده پیش خواب در خود را دو دیم — تن در پستی چون بخیزی فی ستیم
حاصل اندر خواب فتحها بدن — نیت باک و فا دو صد باده شد فنا
این جهان آکنده بصورت تا بیت — گفت پیغامبر که چشم تا بیت
از دریچه تقلید کردی تو قبول — سالکان این دیده پندارند رسول
او بود در خواب فی کو کین خواب نیست — سایه فرعیت اصل جز مهتاب نیست
خواب و پندارست آن دانای بیند — کو بداند خفته در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته ایم — چون بخواهد بازخود قایم کند
گوزه گر گوزه را بشکند — باز ازان ترسی نیاید مر ورا
گوزه را هرگام باشد نیستی چاه — پس بداند او مغاک و چاه را
گوزه را دید چرخ و راه و را — روشش کاو دارد او از عرض
باز زانو پیش نارد فی عدم — کز بر بانکی ز خوبی بیشتیم
خیز و عونا کو بآن نیستیم — ورنه ما را تا ابد دوزنده هست
حرفه نازاید ز دوزنده هست — خوش دو آریم ای جدوی نابکار
بی لباس این خوب را اندر کناد — نیت ای فرعون بی الهام گیج
خوشتر از تجرید ذات و ذو مناج

حکایت دربیان بصارت راه یافتان دیده ور و کوری جاهلان بی بصر

گفت آشنه با شه کای خوش رفیق — در راز و شب و در راه و تنگ
تو نیفتی بر سر و خوش میروی — من همی آیم بسر در جوی جوی
من همی افتم ز سود در عرض — خواه در خشکی و خواه اندر لجی
این سبب را باز گو با من که چیست — تا بدانم من که جوها بایدم چیست
گفت چشم من ز تو روشن ترست — بعد از آن هم از بلندی ناظرست
چون بر آیم بر سر کوه بلند — آخر عقبه پیش هوشمند
پس همه پستی و بالایی ز راه — دیده ام را وا نماید هم ز آله
هر قدم من از سر پیش هم — از بیاده و از قماده و از دو اسم
تو همی پیش خود یک دو سه گام — دانه پیش و نه پس و نه دوام
یستوی فی الاعمی لدیکم و البصیر — فی المقام و المناذل و المسیر
چون چنین راه و شکرف جان و حذ — جذب اجزا در مزاج او نمذ
از خوش او جذب اجزا میکند — تا وه چون چشم خود را می بتند
تا جهل بالش بجذب جزوها — چه چریبی داده باشد در وفا
جذب اجزا روح را تعلیم کرد — چون نماند جذب اجزا فرد فرد
جامع این ذرهای خورشید بود — فی قدا اجزات را داند ز دود
آن زمانی که در آید در خواب — خوش و چست رفته را خواند شتاب
تا بداند کان از و غایب نشد — باز آید چون بفرماید کی بمند

خطاب با روح در تلفیق اجزا و اجتماع بعد از تفریق در بیان و تحقیق حشر

هین چزیا دار ذکر اندر خزست — کو پوسیدست و دیده برست
پیش تو کرد آورم اجزاش را — آن سر و دم ده و دست و پاش را
دست فی و بر و برهم می نهند — پاره ها را اجتماعی می دهند
در نگر در صنعت پاک و نظیف — کو همی دوزد کفن فی سوزن
در میان و خون فی فی وقت خرد — آنچنان دوزد که پنداری درد
حشر بیجان را چنین پندار بیت — تا نماند شبهات در یوم دین

الفاکر

تا نه پنجی جامهی ام را تمام
تا نلرزی وقت مردن ذا عتمام

همچنان کاوقت خفتن ایمنی
از فوات جلجستها ی تنی

همچو ان خود نلرزی وقت خواب
کی می کوه پریشان وخراب

حکایة در بیان احوال پر کامل و بصیرت تمام در اسرار غیبی و بیان عقل قدسی

بود شیخی رهنمای پیش ازین
آسمانی مشیع مه وی ذمین

بود او پیری در میانه امتیان
در کشای روضهٔ دار الجنان

گفت پیغامبر که شیخ رفته پیش
جون بنی باشد میان قوم خویش

یک میاهی کنتش اصل پت او
سخت دل چون یکوای نیک خو

مادر گرگ و مجوز فرزندان تو
نوحه می دادیم با پشت و دوتو

تو نمی گریی نمی زاری چرا
یاکه دردی نیست اندر دل ترا

جون ترا دردی نباشد در درون
پس چه امید ستان از تو کنون

ما امید توبه از وی پیشوا
کو بسنگذاری تو ما را در عنا

جون بیارایند روز حشر تخت
خوه شفیع ما تو بی آن روز سخت

در جنان روز و شب بی ذی نهاد
ما بکرام توبه امید داد

دست ما وه ان وقت آن زمان تو
کو نماند هیچ مجرم را امان

گفت پیغامبر که روز رستخیز
کو کذارم مجرما ن را اشک ریز

من شفیع جامیانه باشم بجان
تا رهانشان ز اشکنجهٔ گران

یا صیان و اهل کبایر را بجمله
عار عالم از عتاب تنعس جمله

صالحان امتم خود فارغند
از شفا جتهای من روز کرند

بلک ایشان را شفا عتها بود
گفتشان جون حکم نافذ میرود

جمع وازده دوزخ میزی برداشت
من نیم واژه عذابم بر فراشت

انکه بی دولت شیخت ای جوان
در قیامت جون خواند رکفت کاغذ

هست آن موی سیه وصف جشید
میهمان خواند بر خوان امید

جیسی اندر محمد برداد نفیر
نیست آن موی دینی وصی پذیر

کز رهیدند از بغض او صاف بشر
کجوان ناکشته ما شیخیم و پیر

جون یکی موی سیه کاندر صفات
شیخ جوه کمل باشد ای پسر

نیست بروی شیخ و مقبول خدات
نیست بروی شیخ و مقبول خدات

او نه پرست و نه خاص این دست
او نه بر هوات او آفاقیست

او نه بر هوات او آفاقیست
دیده چین دیم و احسان قویم

بهر فرزندان جرا می رفیق
بهر فرزندان جرا می رفیق

یا کرخوه دلی بسوزد تا
بازکوای شیخ ما را ماجرا

شیخ گفتا و را بسندار ای رفیق
کذارم بهر دل دیم شفیق

بهر کفتار ما را رحمتست
کجر جای جان کافر نقمتست

بسکام بهر حمت و بهر بیشت
کجرا از سنکهاشان ما لشتم

آن بسکی را کو کرد کویم دعا
کاین خوه ارهانش ای خدا

این سکا نام دوان اندیشه داد
کو باشند از خلایق استکباد

زان پاداده اولیا را اجر زین
تا کند شان رحمة للعالمین

خلق را خواند بسوی درکاه خاص
حق را خواند کو اهل کن خلاص

جهد بنماید از ین پس جهد پند
جون شنند کویند خدایا در بسند

رحمت کلی بود کر تام را
رحمت جزوی بود هادی سبل

رحمت جزوی بکل پیوسته شو
رحمت کل را تو هادی بین و رو

تا کز جزوت او تذاند راه بحر
هر فقیری را کند ذا اشباه بحر

متصل کرده به بحر انکاه او
بره بره تا بحر جون سیل دجو

جون تذاند راه یم جون بره
سوی دریا خلق را جون آورد

ور کند رحمت تقلیدی بود
زجیان دو جی هدایت یابد

کفت پیغامبر جون دیم داری بهر
جو جو پانی بکره این دم

چون نداری نوبه بروز نه خویش
چون گواه رحم اشک دیدهات
رو دیده کرد و بگفتش ای عجوز
جمله کرده ندایشان در رحی اند
من جو پیشانان معین پیش خویش
کرچه بودند از دو در زمانه
کرچه از هجران بود یا از فراق
خلق اندر خواب سی پندند شان
زین جهان خود را دمی بهان کنم
چند امید بقبل با شد ای فلان
دست چند بقل داجان باد کرد
چشمها واذیشه بر آب صفا
دست بقل آن خس بکشتی می برد
خس همه آب بود برجو چون حباب
چون کف دست بقل نکشاید خدا
آب را مردم کند پوشیده او
چون کف دست دو دست هوا
پس هوس چیره محکم تر شود
خس دانی خواب خواب آلود کند
هم بپنداری چند خوابها

حکایت در بیان اجابت التماس اهل معنی و تحقیق احوال بعضی اولیا که اهل دعا اند

دید در ایام آن شیخ بقیع
میهمان شد پیش او وقت نماز
گفت ایجا ای عجب مسجد چراست
اندرین اندیشه تشویشش فزود

چون کواه رحم اشک دیدهات
رو دیده کرد و بگفتش ای عجوز
جمله کرده ندایشان در رحی اند
من جو پیشانان معین پیش خویش
کرچه بودند از دو در زمانه
کرچه از هجران بود یا از فراق
خلق اندر خواب سی پندند شان
زین جهان خود را دمی بهان کنم
چند امید بقبل با شد ای فلان
دست چند بقل داجان باد کرد
چشمها واذیشه بر آب صفا
دست بقل آن خس بکشتی می برد
خس همه آب بود برجو چون حباب
چون کف دست بقل نکشاید خدا
آب را مردم کند پوشیده او
چون کف دست دو دست هوا
پس هوس چیره محکم تر شود
خس دانی خواب خواب آلود کند
هم بپنداری چند خوابها

حکایت در بیان اجابت التماس اهل معنی و تحقیق احوال بعضی اولیا که اهل دعا اند

دید در ایام آن شیخ بقیع
میهمان شد پیش او وقت نماز
گفت ایجا ای عجب مسجد چراست
اندرین اندیشه تشویشش فزود

اوت تنها منجینی آو بخت
تا بپوشم نی خمش صبری کنم
صبر کرد و بود چندی در رنج
صبر کفت ای برادر صبر کن
صبر تلخ آمد ولیکن شکرست

حکایت مصاحبت لقمان و داود علیهما السلام در بیان فضیلت صبر و خاموشی

رفت لقمان سوی داود صفا
جلد داود هم مکری او فکند
صنعت زره او را که دید بود
کیر شاید بود و اینم اندازه
باز با خود کفت صبر او لیترت
چون بپوشی زود ترکشته شود
زود پوسی زود تر چاهل شود
چون کو لقمان تن بدوزم روزها
پس زره بسازید و در پوشید او
کفت لقمان صبر کردم صبر را
کفت این نیکو لباست ای فتی
کفت لقمان صبر هم نیکو دریست
صبر را باحق قرین کردای فلان
صد هزاران کیمیا حق آفرید

تا نمایی حکایت هر صبر پیشه قاری و کشف شدن آن سر بر مهمان و بیان نتیجه رضا بقضا

مرد مهمان صبر کرد و تا کمان
نیم شب آواز آن شیخ بقیع
کز مسجف کور می خواندی درست
کشف آیا ای عجب با چشم کور
آنچه می خواهد بر آن افتاده دست

من نیم کشتاخ یا آزمنده
تا بصبری برمرادی برستم
کشف شد کانجمنهتاج الفرج
تا شفا یابی تو زین داغ کهن
صبر سوی کشف سر رهبرست

حکایت مصاحبت لقمان و داود علیهما السلام در بیان فضیلت صبر و خاموشی

رفت لقمان سوی داود صفا
دید کو می کرد از آهن حلقها
جلد داود هم مکری او فکند
آمر و بولاذ را شاه بلند
صنعت زره او را که دید بود
در تحیر ماند و حواسش زود بود
کیر شاید بود و اینم اندازه
کج کی سازی بحلقه تو تو
باز با خود کفت صبر او لیترت
صبر تا مقصود زود تر رهبرست
چون بپوشی زود ترکشته شود
مرغ صبر از جله پران تر بود
زود پوسی زود تر چاهل شود
سهل آید بر صبریت مشکل شود
چون کو لقمان تن بدوزم روزها
شد تمام از صنعت داود آنجا
پس زره بسازید و در پوشید او
چون لقمان کرد صبر آغاز را
کفت این نیکو لباست ای فتی
در مصاف خصم و قمع نفس را
کفت لقمان صبر هم نیکو دریست
کو پناه و دافع هر جا غیست
صبر را باحق قرین کردای فلان
آخر والعصر را بر خوان بدان
صد هزاران کیمیا حق آفرید
کیمیائی همچو صبر آدم ندید

تا نمایی حکایت هر صبر پیشه قاری و کشف شدن آن سر بر مهمان و بیان نتیجه رضا بقضا

مرد مهمان صبر کرد و تا کمان
کشف کشتن سر مشکل در زمانه
نیم شب آواز آن شیخ بقیع
جست از جا و عجایب را بدید
کز مسجف کور می خواندی درست
کفت با صبر اندر آن جای هست
کشف آیا ای عجب با چشم کور
چون کو می خوانی می بینی سطور
آنچه می خواهد بر آن افتاده دست
دست را بر حرف آن بنهاده

اضبعت در سیر بذا ی کند
که نظر در حرف داری مستند

کفت ای کشته جهل تن جذا
این عجب پنداری از صنع خذا

من ز حق در خواستم کای مستعان
برقراءت بس جریصم من ز جان

نیستم حافظ مرا نه دری بده
دده و دیده وقت خواندن باز کره

باز ده دو دیده ام را آن زمان
کبکیم مقصیت و خوانم حیات

آمذا از حضرت ند اکای مرد کار
ای پسر دیجی بما آید و اید

حسن ظنت و امیذی خوشتر ترا
که ترا کوید بمردم بذ تر آ

مرزمان که قصد خواندن باشذت
یاذ مصحفها قراءت باید ت

من در آن دم وا دهم چشم ترا
تا فرو خوانی مبظر جو مرا

مجنان کرد و لنکا می که من
واکشایم مقصیت اذ خواذن

آن خبیری که مستند غافل ز کار
آن کرامی پاذشاه کرد کار

باز بخشند چشم را شاه فرد
دو زمانه مجمر اج شب بوده

زینهسب بود ولی را اعتراض
مرده بستاند فرستند اعتیاض

کر بسوزد باغ انکورت دهند
ور بیاند ما تمی سورت دهند

آن شلی ی دست را دستی دهند
کاپ عمرا و اد لشتی دهند

لا مسلم را عتراض او ما برفت
جونه جوضی می آید و مقصود ذت

چون کبا آتش همی کری رسند
راضیم کر آتش ما را کشذ

چون که بی چشمی بخشند دیذ فی
این جنیر کو بیت چشم روشنی

بی جرا غی چون دهند او روشنی
کر جرا غت شذ چه اغفاه می کنی

ور بیان صفات بعض اولیا کر باحکام قضا را جی اند و دعا را فضولی دا ند

بشنو اکنون قصه آن مرده روان
کذارند اعتراض در حبسها ن

زاولیا اهل دعا خوه دیکرند
که همی دوزند و کاهی می درند

قوم دیکری شناسم ز اولیا
که دعا شان بت باشذ از دعا

از رضا کرفت ذا رآن کرام
جستن دفع قضا شان شذ حرام

در مقاذ و قی هستند خاص
کر شان آید طلب کردن خلاص

میل و رغبت کان زمام آدمیست
در زمینها و آسمانها ذرّه
جز بفرمان قدیم نافذش
کی شود یک ذرّه کم و بیش تمام
این قدر بشنو که چون کلّی کار
چون قضا جمله رضاهای بندهاند
بی تکلّف نی پی مزد و ثواب
زید کی جوید عوض بهر خود
هرکجا امر قضا را مشکلیست
بهر یزدان می زید نی بهر کیف
هست ایمانش برای خواست او
ترک کژ کردنش برای حق بود
این چنین آمد ز اصل آن خوی او
آنکه جان صد ذکا و پند رضا
مرگ او و مرگ فرزندان او
نفع فرزندان به آن باوفا
بندهٔ کش خوی و خلقت این بود
پس چرا لابه کند اندر دعا
پس نگوید او دعا الّا بکمه
آن شفاعت دان دعا از بهر خود
زهر خود را او همان دم سوختست
داد رنج او صاف او بیخشتش
مر مر او قوتی این فرد قمر کی شناخت
قصد و قوتی و مکاشفات و کرامات او
آن د قوتی داشت خوش و پاجه

جنبش آن دام آمد آفتست
بر نجنبانند شه بند پیاده
شرح نتوان کرد و جای نیست خوش
بی نهایت میکشد در نطق دام
می نکرده جز بامر کردگار
حکم او را بنده خواهنده شد
بلکه طبع او جز شد مستطاب
نی پی ذوق حیات مستلذ
زندگی و مردگی چیش یکیست
بهر یزدان می فروزد نی خوف دوج
نی برای جنت و اشجار و حور
نی ز بیم آنکه در آتش رود
نی ریاضت نی بجهت وجوی او
همچو حلوای شکر او را قضا
بهر حق چیش چو حلوا در کلو
چون قطایف پیش شیخ بی نوا
نی جهان بر امر و فرمانش روان
کی بگردان ای خداوند این قضا
رد چرا پند رضای داد کی
می کند آن بنده صاحب رشد
کی چراغ عشق حق افروختست
سوختست مر او صاف خود را و بهی
جزو قوتی تا در ید دولت بتافت

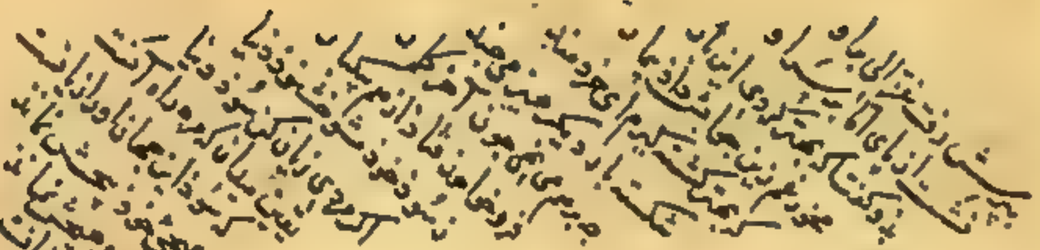

بود میری شنجو مه بر آسمان
در مقام مسکنی کم ساختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز
عزّت المسکن أیاما زعما أنا
لا أعود خلق قلبی بالمکان
روز اندر سیر بد شب در نماند
منقطع از خلق نی از بد خوئی
مشفقی بر خلق و نافع همچو آب
نیک و بد را مهربان و مشتقی
گفت پیغامبر شما را ای همان
زان سبب که جمله اجزای منید
جزو کز کل قطع شد پیکار شد
تا نپوندد بکل باد دگر
در بجنبد نیست آن از خود بسند
جزو از بن کل گر بود یک سو رود
قطع و وصل او نیاید در مقال
مهتری را در میانی شیر خواند
از مثال و مثل و فرق آن بر انک
انک در قوتی امام خلق بود
انک اندر سیر مه پیشوا امامت کرد
باچنین قوتی و او را دو قیام
در سز اکثر مراد و شأن بندی
این همی گفتی چو میرفتی براه
یارب آن عارف که بشناسد دلم
وانکه نشناسد دلم ای مستعان

شب دو اندر آکشد زو روشن دوان
کم دو روز اندر دو می اندر اخق
عشق آن مسکن کند در من فزون
أتملّوا یا نفس بارح للفنا
کی یکون خالصا فی الایمان
چشم اندر شاه باز او همچو باز
منزوی از مرده و زنده فی از دوی
خوش شفیعی و دعایش مستجاب
بهتر از نماز و سنّی تا از پذیرد
چون پذیرد مستم شفیق و مهربان
جزو را از کل چرا بر می کشید
چون گزند تا دود شد مرده ارشد
مرده باشد بود شد از جان خبر
چون نه بر پیده هم جنبش کند
این نه آن کلست کو ناقص شود
چیز ناقص گفته شد بهر مثال
شیر مثل او نباشد گرچه راند
جانب قبله دو قوتی او جوان
کوی تقوی از فرشته می ربود
هر زمان دیدار او صد بار شود
طالب خاصان حق بود ای پسر
کو دعای بنده خاصی رسد
کن قرین خاصگانم ای اله
بنده وبسته میان چون بحملم
بر صف محبوب شاه کن مهربان

حضرتش گفتی که ای صله محبت
همچو جو بخا چو می خواهی دگر
او همی گفتی که ای دانای راز
در میان بحر اگر بنشسته ام
معجزه او دم نوذ بخجه مرا
حرص اندر عشق تو فرخت وجاه
شهوت و حرص زنان پیشی بود
حرص مردان اژدها پیشی بود
آن یکی حرص از کمال مردیست
آن سبک حرصها بجاهست نهان
محو مشتهی گر آتش سیریت
چون که شهوت زان دگر تو نرهند
می نهایت حضرتست این باد کا
سر طلب کردن موسی خضر را علیهما السلام در پایان نیاز مندی مرید صادق پیر کامل را

از کلیم حق بیاموزای کریم
با چنین جاه و چنین بخا میی
با سیا تو قوم خود را هشته
کیقبادی رسته از خوف و رجا
آن تو با بات و تو واقف برین
گفته موسی این ملامت کم کنید
می روم تا مجمع البحرین من
اجعل الخضر لا مزی سببا
سالها پیم به پیری و بالها
می روم یعنی نمی آرد بذا ته
این سخن پایان ندارد ای عمو

لیک چشمت بر حصار استعجاب این
چون خطابات جوه چونی بشد
تو کشودی در دلم راه نیان
طبع در آب سبوم بسته ام
طمع در بخجه چو یم بخجات
حرص بر غیر تو تنگت و تباه
وآن چنان تنگ و بد کیشی بود
در بخت حرص پسوی پس رود
وآن دگر حرص اقتضاج درویست
کسوی خضری شود موسی دوان
بر مراد خود بانتهٔ هدایت
آن یکی بالاتر از دوی در پسند
صد در آبگذار صد قدرت براه

پند جمی گوید ز شاتی کلیم
طالب خضرم ز خود بیخی برید
در پی نیکو پی و سر گشته
چند گردی چند جویی تا کجا
آسمانا چند پیمایی زمین
آفتاب و ماه را ده کم دنید
تا شوم مصحوب سلطان زمن
ذکر او انسی و از وی جنبا
سالها جوید مرادان ز سالها
عشق جانانه کم مدان از عشق نان
داستان آن دقوقی با نکو

باز گشتن بقصهٔ دقوقی و نمودن جملهٔ اولیا خود را بدو بصور تهای مختلف

آن دقوقی رحمة الله علیه
سالکی مه کردی اندر اشتیاق
پا برهنه رفتی از بهر خدا
تو بمیدان ریاضت گام زن
این ره منزل ندارد کوتهی
آن دیار و کوچهٔ اوصاف تست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل
سیر جان چون بود فی دور و دید
سیر جان هر کس نه چند جان منست
سیر جسمها را رها کرد او کجا
گفت روزی می شدم مشتاق وار
تا بهم قلزم می در قطره
چون رسیدم سوی یک ساحل بگام
هفت شمع از دور دیدم تا کران
نور شعلهٔ هر یکی شمعی ازان
خیره گشتم خیره گشتم خیره گشت
گر چکونه شمعها افروختست
خلق حیران برای این نمود
چشم بندست این عجب بر بندها
باز می دیدم که شد آن هفت یک
باز آن یکیا دو دیگر هفت شد
اتصالی بس میان این شمعها
آن که یک دیدن کند ادراک آن
آنکه یکدم بیندش ادراک هوش

گفت سافرت مدی فی الخافقین
بهر دیدار لقای حق چنین
زانکه بیخود بودم و حیران و دنگ
زانکه بر دل میرود عاشق بعین
دل بعد از گوشت ست و لوزه
رفتن ارواح دیگر رفتنست
فی یکایی بود فی منزل نه بقل
جسم من از جان پاموزید سیر
لیک سیر جسم باشد بر جلت
میرود چون نمان در شکل جوز
تا بهم قلزم شدم مشتاق وار
آفتابی هفت اندر قطره
بود یک گشته روز و وقت شام
اندر آن ساحل شتابیدم بدان
بر شده خوش تا میان آسمان
موج حیرت بحر دل را در گذشت
کز هوید خلق از بیحاصلی خجلت
چگونه آن شمعی که همه می فزود
بندشاه می کرد بندی من بیشا
بود آن هفت کاندر جیب فلک
مستی وحیرانی من زفت شد
کان نیاید در زبان و گفت ما
سالها اندر زبان تا اندر زبان
سالها تو ان شنیدن آن بگوش

چون کپایانی ندارد کوه ایک
بیشه رفتم روان کان شیرها
می شدم پنهان و مدهوش و خرابه
ساحق پوشش و بی عقل اذ دیت
باز با هوش آمدم برخاستم
هست شیخ اذ دور نظر شد هست مرد
پیش آن اوتاد بیرون دود
باز چیدن ان کشتم اذ صنع رب
بیشه رفتم کانیکو بنگرم
باز هر یک مرده شد شکل درخت
تا بینی برک بنهان کشته شاخ
عرد بعضی شاخ بیشه زده
شاخ هر یک رفته در قعر زمین
بعضیان از شاخ خندان روی تر
میوه کو برشکافیدی ز دود
این عجب تر که برایشان می گذشت
زآن دوی سایه جان می باختند
سایه آنها نمی دیدند هیچ
ختم کرده قهر حق بر دیدها
فرزه را پند و خویشیدن
کار و اغمای تو این میوه ها
سیب پوسیده همی چیدند خلق
گفته هر یک وشکوفه تا آن شغول
بانگ می آمد ز سوی هر درخت
بانگ می آمد ز غیرت بر مجد

زانکه لا اقصی شما آمد بایلیک
خود چه چیزند از نشان کم یا
تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
او فتادم بر سر خاک زمین
در روشن کوچی ذ سایه چه کم
نور شان می شد به سقف ما جود
از علابت نور خود را می سترد
گیر چنین بود شد جگونه ست این عجب
تا چه جانست این که می کرد ذ سرم
چشم از سبزی ایشان نیفتد
برگ هم کم گشته از میوه فراخ
میوه چون بود از خلا پر شد ذ نور
زیرت از کاد و ما هی بد بیت
جمله از اشکالشان ذیروزبر
همچو آب از میوه جستی برق نور
صد هزاران خلق از صحرا و دشت
در کلیمی سایه باد می ساختند
صد تصویر دیدها می رفت هم
گه چنان ماه و را پنداشتم
لیک از لطف و کرم نومیدشان
پخته می دیدم چه بحرست ای عجب
در هم افتاده پخته خشک و تلخ
دم بدم بانگ قوی یعلون
سوی ما آیند قوم شوم بخت
چشم بستیم کلا لا وزدند

تا از ین اشجار مشتی پر شوید
از فضول و آلله دیوانه شدست
در زیانست کشت فاسد چون بیاد
خلق را این بود اضلال چیست
یک قدم آنسوتر آرند تا بقتل
کشته بنگر زین چنین باغی و باق
دیو چند مهر بر سر زده
خواب چیز یا خیال اندر دهن
میوه جانان می خورم چون نکوم
کی همی گیرند زین بستان گران
زآن دوی نیم خورده جان سپاره
میرند آن تا نوایان آه سخت
این خلایق صد هزار اندر هزار
دست در شاخ خیالی در زدم
تا نظروا انعم قد کذبوا
این بود کز خویش چند بجنجبت
زاتفاق منکری اشتیا
تا کشان کو بر درخت جان بر آ
هر لحظه دوم هر بیخبر آموزیت
چون که صیرا اندر بعث و در قیت
که بزه یک ثما بانت و خوان
یا بابایت یا شکال دهیت
چون بود بیهوده در خود ثبت کو
این چنین عمری چرا در صنع رب
در تعجب ماند عقل بوالعجب

زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف
تا چه خواهد کرد سلطان شگرف

ای دو قومی تیزتر دان هیر خوش
چند گویی چند چون قطعت گوش

گفت دانم پشه من نیکبخت
باز شد آن صنعت جمله یک درخت

جنت می‌شد فرد می‌شد خرد می
من همه سان می‌گشتم از عبرت همی

بعد ازان دیدم درختان در نماند
صف کشیده چون جماعت کرده سان

یک درخت از پیش ما شد اما تمام
دیگران اندر پی او در قیام

آن قیام و آن رکوع و آن سجود
ازدرختان بس شکفتم می‌نمود

یاد کردم قول حق را آن زمان
گفت الیم و شجر را یسجدان

آن درختان ناند ذاتهٔ سیاه
این چنین ترتیب نالذت آبخواه

آمد الهام خدا کای بافروه
می‌عجب داری ذکار ما هنوز

بعد دیری گشت آن صنعت مرد
جلد در تبعه پی یزدان فرد

چشم می‌مالم که آن صنعت ار کجاست
تا کیانند وجه آرند از جهان شاه

چون بنزدیکی رسیدم من ز راه
کردم ایشان را سلام از انتباه

قوم گفتندم جواب آن سلام
کای دو قومی فخری و تاج کرام

گفتم آخر جوندهٔ ایشناختند
پیش ازین بر من نظر ننداختند

از ضمیر من بدانستند ذوق
یکدگر را هنگریدند از فروق

با نخم دادند ان کای عزیز
این چنین شیدست اکنون بر تو نیز

بر دیبا کو در تحیر باخداست
کی شود پوشیده راجب و راست

گفتم از پهلوی حقایق بشکنید
چون ذجر و اسم رهبی دانید

گفت اکر اسمی شود غیب از دو پی
آن دو استغراق دان نه ز جاهلی

بعد ازان گفتند ما آلات دوست
اقتدا کردن بتو ای پاک دوست

گفتم آری لیک یکساعت کو من
مشکلاتی دادم اندر دور من

تا شود آن جان بحبیبتهای پاک
کز محبت روید انگوری ز خاک

دانهٔ پر مغز باخاک دژم
خویش را در خاک کلی محو کرد

از پس آن قبض محو او نماند
پنج اصل خویش چون پنجه بشد

سر بنین کرد ند عین فرمان ذات
تن دل ذین سر بنین کرده نجات

ساعتی با آن کروه مجتبی
چون مراقب گشتم و از خود جدا

هم در آن ساعت ز ساعت رست جان
ذانکه ساعت پر کرد اند جوان

جمله تلوینها ذ ساعت جاست
رست از تلوین کز اذ ساعت رست

چون ذ ساعت ساعتی بیرون شوی
چون نماند محتشم چون شوی

ساعتی بیرون شو از ساعت دلا
تا ذ حق وارهی و از چرا

ساعت از بی ساعتی اکابر شدند
ذانکه آن سوجز تحیر و ادب

هر نفس را در طویله خاص او
بسته اند از بهر لاحب و جو

منتظر بر طویله را بعض
جز بدستوری نیاید قصص

از صوص کز اندر طویله بکسلند
در طویله دیگران سر در کنند

در زمان آخر چنان کر چی خوشند
کوشهٔ افتاده آمو کشند

جاهلانه اکر نه بینی ای عیان
اختیارت راین بی اختیار

اختیاری میکنی و دست و پا
بر کشاده میتی و محبوبی چرا

روی در انکار حافظ بر دهد
نام تحدیدات نقشش کرده اند

ایمنت پایان ندارد تیز دو
عین نماز آمد دقوبی پیش شو

ای پکانه عین دو کانه بر کزان
تا مزین کعبه ذات تو دون کاند

ان امام چشم روشن در صلا
چشم روشن می‌یابد پیشوا

در امامت پیش کردن کودکان
در امامت پیش کرده ای کیا

کر حافظ باشد و چست و فقیه
چشم روشن و کر باشد سفیه

کور را بر جوهٔ آب تند
چشم باشد اهل بر جوهٔ چند

او پلیدی خواند اندر چند و چون
صبح مومن را بداند چشم کون

کوری باطن بود کافر شود
انکه اندر فعل و قولش نیست نور

کور ظاهر مرد پلیدی ظاهرست
کور باطن در نجاسات اندرست

این نجاسه ظاهر از آب رود
وآن نجاسه باطن افزون می شود

جز بآب چشم نتوان شستن آن
چون نجس خواندت کافر اجتنا

ظاهر کافر ملوث نیست زین
آن نجاست هست در اخلاق و دین

این نجاست بویش آید پست کام
وآن نجاست بویش از زفت تا بشام

بلکه بویش آسیا نجا بد رود
بر دماغ جود و رنجوران بر شود

این که می گویم بقدر فهم تست
زانکه فهم آبست و وجود تن چو دست

فهم آبست و بسوی راح سوراخ ثرف
چون سبو راح سوراخ ثرف

امر فصوا اقصه ایضا دکم
امر فصوا اقصه ایضا دکم

از دهان خلق تو نفرت زاید
از دهان خلق تو نفرت زاید

همچنین بحرا جهای دیگرست
همچنین بحرا جهای دیگرست

کز دو دریا آب را بیرون کنف
کز دو دریا آب را بیرون کنف

یکی آست آن نی بگویم حال را
یکی آست آن نی بگویم حال را

کان حوضها و آن بدلها بعد را
کان حوضها و آن بدلها بعد را

صد هزاران از جانوران می خورند
صد هزاران از جانوران می خورند

باز دریا آن حوضها می کشد
باز دریا آن حوضها می کشد

قصها آخاذ کردیم از شتاب
قصها آخاذ کردیم از شتاب

مخلص نظم مثنوی بمدح ممدوح وکشیدن بتوحید و بیان ضلالت متحوّ پرستان

ای ضیاء الحق حسام الدین داد
که فلک بوادکان جود تو شاهی نژاد

تو بناداد آمدی در جان و دل
ای دل و جان از قدوم تو خجل

چند کردم مدح قوم ما مضی
قصد من ذکر تو بود ای رأفتا

خانه خود را شناسد خود خدا
تو بنام هر که خواهی کن ثنا

بحر کیهان مدیح از تا مجل
حق نهادست این حکایات و مثل

کره آن مدح از تو آمد هم مجل
لیک بهانه جذاب اجهد العمل

[illegible]

یحق بهانه کرد و دارد بعایب
کز دو دیده کور یک قطره کجاب

مرغ و ماهی داند آن الطاف را
کز ستودم مجمل آن خوش نام را

تا بداند آه جسود ما کجود
تا خیالش را بداند کم کجود

خود خیالش را کجا یابد جسود
ور و ثاق موشش طوطی سکنود

آه خیال او بود از اختیال
موی ابروی دیبت آن نی حلال

مدح تو کویم برون از بیخ و مفت
بر نویسم اکنون دفتری پیش رفت

در تحیات و سلام صالحین
مدح جمله انبیا آمد همین

مدحها مانند جلکی آمیخته
کور هادیک لکن دو دریخته

زانکه خود ممدوح جز یکدش نیست
کبشها زین روی جز یک کبش نیست

وان که مدحی بسوی حق رود
بر خود و اشخاص عاریت بود

مدحها جز مشتبق را کی کنند
لیک بر پندات کم زه می شوند

مجمل نوری نافته بر خط علی
جامه آن انوار را چون رابطی

لاجرم چون نور سوی اصل راند
ضالان سه کم کرده و زاستا پیش بماند

باز جای پیکرهای خالق
سرپچه در کرده و آوازهای پیوند

در حقیقت مادح ما هست او
کبه جهل او بیکسش کرد رو

مدح او مدحات آن جان علی را
کز شد آن چون خلط شد ما جها

کز شتاوه کشت کم زه آن دلیر
سه یالا بود و او پنداشت زیر

زین نهفتیها ن پریشانی شوند
شهوه رانده پشیمان می شوند

زانکه شهوت با خیالی راند اند
وز حقیقت دور تر و افتاده اند

با خیالی میل تو چون پر بود
تا بذانه بر حقیقت بر شود

چون بر انبه بخت تو پرت بر جهت
مانده بکبتی و آن خیال از تو کریخت

پر نگه دار و خیانت مشهوت مران
تا پر میلت بر هد سوی جنان

خلق پندارند بشرت میکنند
بر خیالی پرت خود پر میکنند

والله و اعلم شرح این نکته شذم
هیلتم ده تغبرم زان بن ذقم

بازگشتن بقصه دقوقی و الهام آمدن او مر قوم را و بیان مقصود از صحبت نیکان

[illegible]

پیش فرشتگان دفتری دو نماند
قوم همچون اطلس آمد ناوه طرابه
اقتدا کرد و آن شاهانه قطار
در پی آن مقتدای انام دار
چون که با تکبیرها مشغول شدند
همچو زبان از جهان بیرون شدند
یعنی تکبیر است ای اسلام
کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می کنی
میجهیم و در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل
کرد جان تکبیر بر تن تن ثقیل
کشت کشته تن ز شهوتها و آفت
شد به بسم الله بسمل در نماند
چون قیامت پیش حق صفها زدند
در حساب و در مناجات آمدند
ایستادند پیش یزدان اشک ریز
بر مثال راست خیز و رستخیز
حق همی گوید به آوردی مرا
اندرین مهلت که من دادم ترا
عمرها دادم در آن یابان بدی
قوت و نعمت دریغ نانی کردی
کو عوضهای بکا و زیسوزی
خرج کردی به هزیانی تو ذوقش
چشم و گوش و هوش کو عرضهای عزیز
من بخشیدم ز خود آنرا کی شدند
دست و پا دادم چو پل و کلند
صد هزاران آید از حضرت چنین
همچنین بیغامهای درد کین
وز خجالت شد دو تا اندر رکوع
در قیام لرزکنتها داره ز جوع
در رکوع افتند همچون پشمی خوانند
قوت استادنه از خجلت نماند
از رکوع و پا بیخ بیخ بر شدند
از زبانه آیدش ره در سجود
باز اندر رکوع اولشها شاد
سر برآرد از رکوع اوشها شاد
باز آید در سجود ایستاده
سر برآرد او کرده بیقراره
از رکوع سر برآرد و ایستاده
قوت با ایستادنه نبودش
پس نشیند بعد ازان با درد و آه
بعد دادم بی شکست هر دو

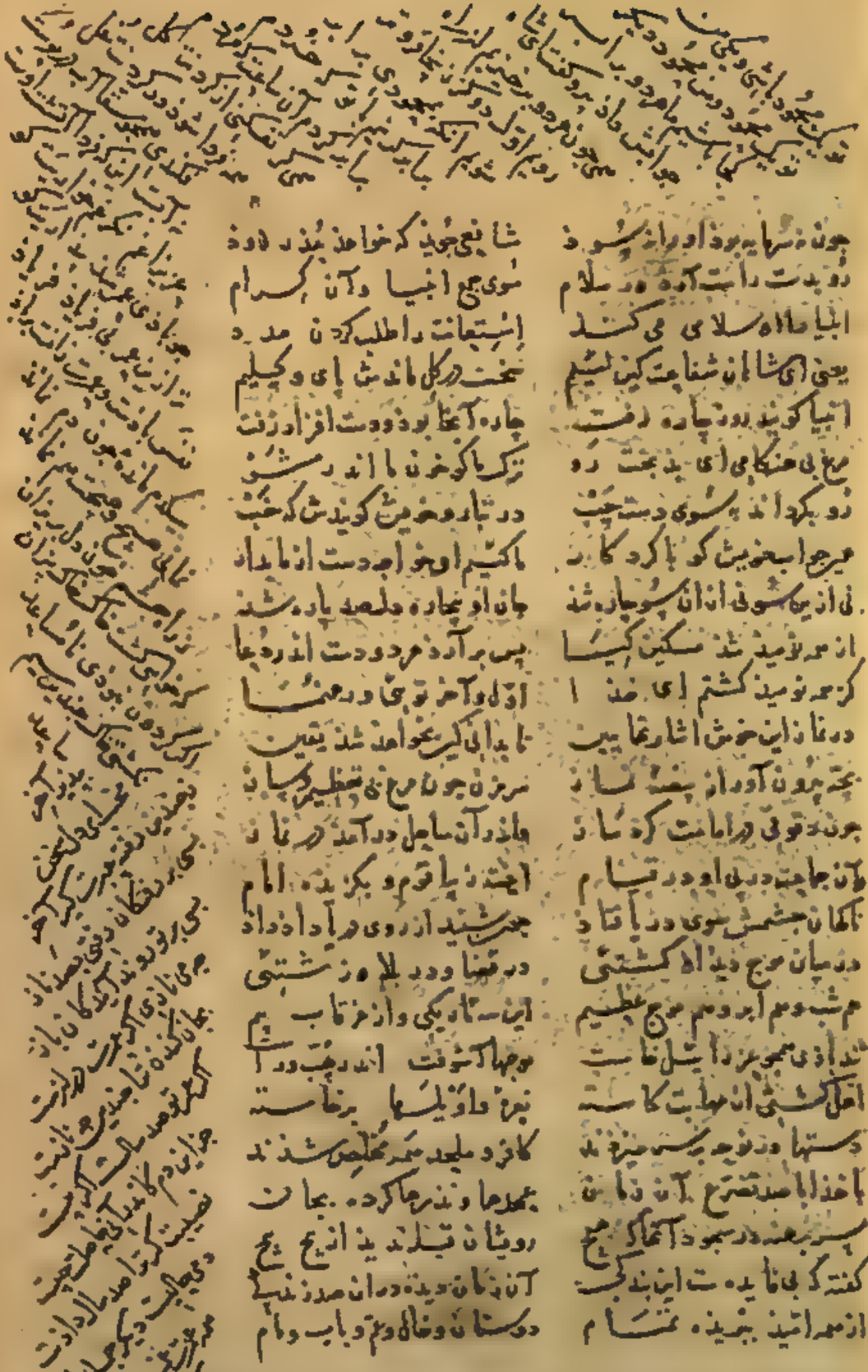

چون نه سرمایه بود او را نه سود
شافعی جوید که خواهد بود زود
رو بدست راست آرد در سلام
سوی جمع انبیا و آن کرام
انبیا طاله سلامی می کنند
استیعانت را طلب کردن مدد
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم
سخت درگل ماندش پای و گلیم
انبیا گویند رو چاره دگر
چاره آنجا بود و دست افزار دگر
مرغ بی هنگامی ای بدبخت رو
ترک با کوخونها اندر سبو
رو بکرداند بسوی دست چپ
در بیارد خویش را گوید که خیپ
میرود با بخویش کو با کرد کار
ماکیان او و خواجه دست از نماز
نی از بیم شوی از آن پشیمان شد
جان او بیچاره حاصل پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیسا
پس برآرد مرد و دست از ذره جا
گر همه نومید گشتم ای خدا
اول و آخر تو جای و رهنما
در فنا ذات خویش اشارتها بیین
تا بدانی کیر بخواهد شد یقین
بچه چون آواز پستانها شناسد
سر زند چون ناوه نی تطهیر کیاسد
چون ره توفی در امامت کرد ساد
واندر آن ساحل در آمد در فتاد
آن جماعت در پی او در قیام
ایستد با قوم و بگزیده امام
تا همان چشمش سوی در باز تاد
چون رشید از روی در آماده داد
در میان موج دیده کشتی
در فضا و در بلا و زشتی
هم شب و هم آبدو هم موج عظیم
این ستاره کی و از مرتاب
شد اذی همچو عزرائیل خاست
موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته
نیز فاو تیلسها برخاسته
دستها در توبه بر سر میزدند
کاندرو ملجد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن ذاتی
بجدها و نذرها کرده بجات
پس بعفو در سجود آنها که هیچ
روبیان نه قبله دیده نه ز هیچ
گفته کی باشد که این بند گران
آن بنان دیده و ان صدر نشان
از همه امید بریده تمام
دوستانه و خانه و هم در و بام

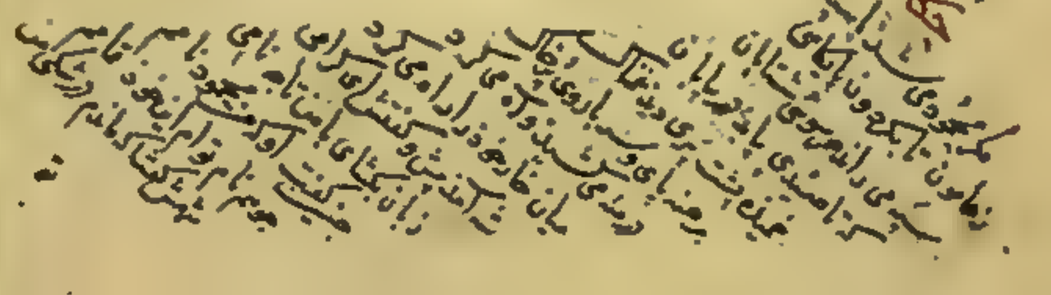

زاهد و فاسق شدند آن دم مشتی
فی زچشمان چاه بود و فی ز رات
در دعا ایشان و در زاری و آه
دیو آن دم از مداومت تیز پر
مرکز چشمک ای اصل انکا رونفاق
جشمتان تر باشد از بعد خلاص
یاد تان ناید که روزی در خطر
این همی کفتند خدا از دیو لیک
رات فرمودت یا ما یصطفی
کاهمه جاهل دینخو اهد جانت
کارها زآنها ذاکر خیبت و شر
اه لش پوشیده باشد و آخر آن
کرد پنهی واقعهٔ خیب ای چنود
در بیان جزر و تصویرات مرد جاهل و دعا و شفاعت دقوقی در خلاص اهل کشتی

چون درهنکام جان کندن کشتی
جیلها چون رد هنکام دعات
بر تلک زیشان شده دود سیاه
بانک زد کای سک پرستان خبین
عاقبت خواهد بدن این اتفاق
کر شوید از بهر شهوة دیو خاص
دست تان بکرفت یزدان از قدد
این سخن را نشنود جز کوش نیک
قطب وشاهنشاه دریای صفا
جاقلان پسند داول مرتبت
عاقل اول دید و آخر آن مضر
عاقل وجاهل به پسند در عیان
جزم را سیلاب کی اندر ربود
جزم جربود بد کانی ز جسمان
آن جنان که ناکهان شیری رسید
اوجه اندیشد دران بدن بین
میکند در بیشه مان شیر قضا
آنچنان کز فکرتی ترسند خلق
کر بتو سندی از ان فکر آذرین
جمکی شان خوف کرد بهین غم
چون دقوقی آن خیالت را بدید
کفت یارب منکر اند رفعلشان
خوش سلامتشان بساحل باد بر
ای کریم و ای رحیم پر مدد

ای بداده دایکان صد چشم و کوش
بخش از استحقاق بخشنده عطا
ای عظیم از ما کناهان عظیم
باز آن دریای رحمت جوش زن
رحمت انکه دعا آموخت
دست کیر و در خطا تو غرق مکن
همچنین می رفت بر لفظش دعا
اشک میرفت از دو چشمش و آن دعا
آه دعای بخشان خود دیکرست
آن دعا جانی کند چون او فتاد
واسطه مخلوق نی اندر میان
بنده کان بر حق رحیم و بردبار
همربان بر دشمنان یار کنان
از ترحم دستکیران شافعان
همین بجو این قوم والای مبتلا
دست کشتی را بمجد خود کان
بر هدف انداخت تیری از هبت
وان دکر هم ماند و با جان داد
می دعاند جان ما را از دکیت
رقص کنه در شادی بر همند
او بجا یاد اکه داد از کلوخ
ما جو و با هم و با ی ما کسام
جیله با ریک ما چون دم ماست
دم بجنبانیم زاستدلال و مکر
طالب جیرانی خلقان شدیم

فی ز دشوت بخش کرده بیقتل و هوش
دیده از ما جمله کزان و خطا
تو توانی چون کردن در حبسیم
وین دیار ام زنه آهو خشیم
در چنین ظلمت چراغ افروز حق
جرم بخش و جفو کن بکشا کرم
آن زمان چون یاد ان یاد ما
بخت از ان دوی می بر آمد بر سما
آن دعا دوست کفت دادورست
آن دعا و آن اجابت ان خدات
بخت ز ان لابه کرد فی جشم و جان
خوی حق عادند در اصلاح کار
مشفقان غم خوار کان صاحب دلان
در مقام سخت و در روز کران
میر غنیمت دار شان پیش از بلا
داحل کشتی را بمجد خود کان
بر هدف انداخت تیری از هبت
وان دکر هم ماند و با جان داد
می دعاند جان ما را از دکیت
رقص کنه در شادی بر همند
او بجا یاد اکه داد از کلوخ
ما جو و با هم و با ی ما کسام
جیله با ریک ما چون دم ماست
دم بجنبانیم زاستدلال و مکر
طالب جیرانی خلقان شدیم

حکایت

فتنجی لقاذشان با حد کنند
کین فضولی تا کیت از ما ای پذیر
کفت مریک من نکردستم کنون
از پس پشت دقوپی مشتبه
کفت ما تا کین امام ما زدد
این دعا فی ادبروف فی ذاذدوف
کفت آن دیکر که ای یاد ایذ یقین
بوالفضولان منا جاتی بکرد
او فضولی بوده است از انقباض
مرهم می نماید این چنین
چون نظر کردم نه پس تا بنکرم
کرد بر مختار مطلق اعتراض
یک ایشان اندیدم بر مقام
کو همی کویند آن اهل کرم
فی عجب فی ذات فی بالا شذ زیر
رفته بودند از مقام خود تمام
دوده ها بوذند کوهی آب کشت
چشم تیز من نشذ بر قوم چیر
در قباب چق شذند آن دم همه
فی نشان پای و فی کردی بدشت
در تحیر ماندم کین قوم را
تا کذ امیر روضه رفتند آن دمه
آنجنان بهان شذ خذا زچشم او
چون بپوشانیذ حق بر چشم ما
سالها دو بست ایشان بماند
مثل خوط ماهیان در آب جو
تو بکو هی مردحق اندر نظر
بر جها در شوق ایشان اشک راند
هر ازین می خندید ایجای فلان
کی در آورد باخذا ذکر بشر
کار ازین ویران شذست ای مرحبا
کو بشر خواندی مرایشان را چو جام
تو همان دیذی کا ابلیس لعین
کفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسان ز آبکدم ببند
جمله پنهی صورت آخر چند چند
ای دقوپی با دو چشم همچو جو
عز میر اتیذ ایشان را بجو
من بجو کز کن دولت جستنت
هر کشادی در دل اندر بستنت
از همه کار جهان پرداخته
کو وکوی کو بجان چون تاخته
تیک بنکر اندرین ای مجتبی
کز دعا دابت چق بر اجتبی
هر کرا دل پاک باشذ زاحتلال
آن دعا اش چیر و فتاد و للبلال

رجوع بحکایه کر طالب ثروة بی کسب و کرفتر صاحب کاو اورا و فقر بر د داود نبی

یاذم آمذ آن حکایت کانا فقیر
روز و شب می کرد افغان و نفیر
از خذا ای خواست روزی حلال
بی شکال کسب دریغ و بی ملال
پیش ازین کفتیم بعضی حال او
لیک تعویق آمذ و شذ یخ تو
هم بکویمش کجا خواهذ کریخت
چون ذاید فضل چون چکذ بریخت
صاحب کاوش کرفت و کفت هین
ای بظلم کاو من کشته رهین
هین چرا کشتی بکو کاو سیاه
ای بدطرار انصاف الله
کفت من روزی ذ چق می خواستم
قبله را از لابه می آراستم
سالها بودست کار من دعا
تا کو بزداید کاو ی را خذا
چون بدیذم کاو را بر خاستم
روزی من بود کشتم خاستم
آن دعای کهنه ام شذ مستجاب
قوت من بود خوردم کو جواب
خشم رفت او و کرپاش کرفت
چند مشتی ذره بر پیش نا شکفت
می کشیذش تا بداد او کاه بس
کرپا ای ظالم کج عقل و دست آر
همت بادد رهاکن ای دعا
باخویش آ
این چه می کویی دعا چه بود محمذ
پرسر و ریش من خویش ای لوند
کفت باحق من دعا ها کرده ام
اندرین لابه پسی خون خورده ام
من یقین دانم دعا شذ مستجاب
نر بذ ذ بر سنگ ای سنگ خطاب
کفت کرد آیذ چنین یا مومنین
ذاذ چنید و شادمات مبین
ای دعا تا چند خاهی ذاذ مرا
همت قاطع بکو چه بود دعا
ای مسلمانان دعا طل مرا
چون از انی او کذ بمر خذا
کر چنین بودی دعا عالم بذین
یک دعا املاک بردی بکین
کر چنین بودی کدایان ضریر
بهتر کشتی بذی و امین
روز و شب اندر دعا اذ و شنا
لابه سازان کو تو مان ده ای خذا
تا تو ندهی هیچکس ندهذ یقین
ای کشاینده تو بکشا بند این
مکسب کو دان بود لابه و دعا
جذب تا نی تا بند از خطا
خلق کفتند این مسلمان زات کوست
وین فرو شنده دعا ها ظلم و خوست

المثنوي

این چنین کی باشد از اسباب ملک
بیع و بخشش یا وصیت یا نمط
وز کدامین دفتر است این شرح تو
او بسوی آسمان می کرد رو
من دعا کردم بر او آمین شده
در دل من تو دعا اندر دهی
من نمی کردم کز آید دعا
وحی یوسف آفتاب و اختران
اعتمادش بود بر خواب و رؤیت
نی اعتماد آن بود بیش هیچ کس
اعتمادی داشت او بر خواب خویش
چون فرا نگذشت یوسف را بچاه
که تو روزی شه شوی ای پهلوان
قابل این بانگ آمد در نظر
قوتی در راجی و مستلف
چاه شد بروی از آن بانگ جلیل
مرجیا که بعد از آن بانگ بلیل
همچنان که ذوق آن بانگ الست
تا نباشد وحی بلا شافه اعتراض
لقمه تلخی چو شکر می شود
لقمه چیکی که تلخی می نمود
گلشکر آید که بود مستند
وگر خوابی دید از روی ضلال
می کند چون از شریعت این سؤال
گفت تصدیقی بگردد بود او

کی کشید این را شریعت خود بملک
یا چنین این شوه ملکی ترا
کاو مردم زاده یا چنین رود
کای خداوند کریم لطف خو
واقعه ما را که داند غیر تو
صد امید اندر دلم از اضطراب
همچو یوسف دیده بودم خوابها
پیش او سجده کنان چون چاکران
در چه و زندان جز آمالی نخست
از غلامی وز ملالم پیش و کم
کو چو شیخی می فروزید پیش و پس
یک آمد سبع او با آن آله
تا بمالی این جفا بر دو و پشان
یک دلی بشناخت قابل را ز اثاث
در میان جان قماشش دان بدا
گلشنا و بزی چو آتش بر خلیل
گو بدار این قوت بشاذی می کشیه
در دلم فرمود حق تا چیزهست
فی ذمام و نی جهتشان انتباض
خار و بیخان سنگ کوهی می شود
گلشکر آنرا که تو لیشی می دهد
لقمه را ذانکه او قی میکند
مت باشد در ره طاعات تو
می نتوردی کان وفی ملال
شد گواه مشتی دلسوز او

اشتر از قوت جو شیرین شده
زآرزوی ناقه صد فاقه بر او
در دلست آنکو چنین خوابی ندید
در بشد شد در تردد صد دلم
پای پش و پای پس در داد دین
وام داد شرح این یعنی کران
چون ندارد شرح این یعنی کران
گفت کودم خواند این جرم آن دعا
من دعا کودانه کی می کرده ام
کو از خلقان طمع دارد جهل
آن یکی کودم ز کودانه بتر
کوری چشمت این کودی مبر
کودم از خیر خدا بیسا بده
تو که چنانی ذکودانم مداد
آنچنان که یوسف صدیق را
زر را لطف تو هم خوابی نمود
می ندانم خلق استاد مرا
چشمانت وکه داند داد غیب
خصم کشتن دوبن کن چنگ بکو
شیخ می آرد غلط می افکنی
باکه این روی چون دل مرده
غلغلی در شهر افتاده از بیا
کای خدا این بنده را دریاب زود
تو همی دانی که شبهای دراز
پیش خلق این را اگر خود قدریست

زین تخیل باد اندک خود شده
می نماید کوه پیش تا دو
اندرین دنیا نشد بنده و مرید
یکزمان شکر بستش وسالی کله
می نخند با صد تردد بی یقین
در شتابست ذالم شرح شنو
هر بسوی مذهبی کاودان
بس بلیسانه قیاست ای خدا
جز بخالق کدیه کی آورده ام
من ذو کرتب خود شوار تحمل
او بنادانی و اخلاص تند
چیست یعنی دیدم است ای چین
مقتضای پیش این اخلاص کو
دایم مذکر لطف ای مداد
خواب بنمودی و کشتش شکار
آن دعای بی بدم لطف تو بود
ذاتش بنداد تا گفتا مرا
غیر علام سرو ستار غیب
روح بسوی آسمان کرده علم
لاف پیش و لاف قربت میزنی
روی بسوی آسمانها کرده
آن مسلمان می نخند دو بر زمین
گر بدم هم سر من بند آمین
من همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش تو بیچون چراغ روشنیست

گاو میخواهند از من ای خدا
چون گداوند دینی آمد برون
بندگی گفت ای نبی الله داد
گفت گاه من بپرسش که چرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم
عین پراکنده مکو حجت میار
گفت ای داوده بودم صد سال
این همی جستم ز دهقانان گاه
مرد و زن بر نالهٔ من واقفند
هم هویدا پیش هم پنهان ز خلق
تو پس از مرگ خواهی این خبر
بعد این جمله دعا و این فغان
چشم من تاریک شد فی الحال لوت
گشتم آنجا تا دم در شکر آن
گفت داود این سخنها را بشو
تو رواداری که من بی حجتی
این که بخشیدت خزینهای وارثت
گنج را همچون زراعت دان همی
آنچه کاری بدروی آن دان که هست
روبده مال مسلمان را مکن
گفت ای شه تو همی بر گو بتم
پس ز دل آهی بر آورد و بگفت
سجده کرد و گفت ای دانای پند
درد لش بر آنچه تو اندر دلم
این بگفت و گریه در شدهای هایی

چون فرستادی نکردم مر خطا
گفت میر چون ترا احوال چون
گاو من در خانهٔ او در فتاد
گشته و خورده و پران کن مرا
چون تلف کردی تو ملک مجترم
تا که یکسو کرده دهقان دعوی گاو
روز و شب اندر دعا و در سؤال
روزی خوام جلال بی همتا
کو ز دکان این باجرار او فتاد
گه همی گفت این گدای ژنده دلق
تا بگوید بی شکیبه بی خرد
گاوی اندر خانه دیدم تا کجا
شاد گه آنگه بتول آمد سخت
گرد پای من شنود آن عیب و آه
حجت شرعی و دین و چونی بگو
بنهم اندر شرع باطل سنتی
رفع آن اجون ستانی چار پنج
تا نگاری بعد ازین بر تو دروغ
ور نه این پداده شد بر تو دروغ
روی بنمودم و بندهٔ باطل بمحو
گه همی گوید ای اصحاب سلیم
کای خدای هر کجا طاقی و جفت
در دل داوده افتاد آن فرود
افتد اگنده بر او از ای مسلم
تا دل داوده پر خون شد ز جای

گفت میر ار بر وفای خواهان گاو
تا دوم من سوی خلوت در دعا
خوی دادم در دعا بر آن التفات
روز نه جانم گشادند از صفا
نامه و پاران فرود آن روز دوم
در خبر آن خانه گاهی روز گفت
تیشه در هر پشته کردن بیا
یا نمی دانی که نور آفتاب
نور این دانی که حیوان زنده هم
من چو خوشیدم درون نور حق
رفتم هر نماز اندر خلا
کز هم تا دات کرد این جهان
نیست دستوری و کرد او بیخ
همچنین می گفت داود این دقیق
پس کرباسش کشید از پس یکی
باخود آمد گفت راکو تا که کرد
در فروبست و برفت آنگه شتاب
چون فروشش آنچه بفروشش تمام
دید اجوالی که کس واقف نبود
روز دیگر جمله خصمان آمدند
همچنان آن ماجرا ها باز رفت
کین چنین ظلم صریح از تا سزا
گاو کشته خورده و ما ترسی و بیم
گر چه چندین سال بودم در دعا
ای رسول حق چنین باشد روا

مملکتش داد و دین و پادشاهی و ملک
پیش این اجوال ان دانای داد
یعنی قوله تعالی فی القصه
میرسد بی واسطه نامهٔ خدا
می فتد دعا نه ام از بعد دم
اصل دین ای بنده روز گذشت
تیشه زن در کندن روز هلا
عکس خورشید برون آن حجاب
پس چرا ممکن بود بر آدمی
می ندانم کرد نور از خویش برق
بحر تعلیمت نه مر خلق را
چون بحد جد این بود ای بلوان
بیت دستوری و کرد او بیخ
همچنین می گفت داود این دقیق
پس کرباسش کشید از پس یکی
باخود آمد گفت راکو تا که کرد
در فروبست و برفت آنگه شتاب
چون فروشش آنچه بفروشش تمام
دید اجوالی که کس واقف نبود
روز دیگر جمله خصمان آمدند
همچنان آن ماجرا ها باز رفت
کین چنین ظلم صریح از تا سزا
گاو کشته خورده و ما ترسی و بیم
گر چه چندین سال بودم در دعا
ای رسول حق چنین باشد روا

گفت دلو دوش خوش کن رو بحل
این مسلمانرا ذ کاوت کن بحل

چون خدا بوشید بر تو ای جوان
رو خوش کن حق پوشاری بدان

گفت دلو بلا جیکت وجه داد
از پی من شرع تو خواهی نهاد

رفت آن آواز بعدلت جنان
که بحر شد زمین و آسمان

بسکان کو داین ابستم رفت
زین تعدی سنگ و کلبانگ تفت

همچنین تشنیع میزد بر ملا
کالتظلم تظلم الظلما

این چنین ظلم و جفا بر من مکن
یا بحق الله مکو زین سان سخن

بعد از آن او دست کشتن کای پسر
جمله مالت را بذو ده ذو ذو

وز نکارت بخت کرد و گفت
تا نکرده ظلم از حق استمت

خاک بر سر کرد و جامه بر درید
که بمردم میکنی ظلمی سزید

یکدی دیگر بدین تشنیع راند
باز او دش به پیش خویش خواند

گفت چون بخت بتو ای بخت کژ
ظلم آمد اندک اندک در ظهور

راند از درگاه و صدره چشکاه
ای دریغ از چون تو ی خاشاک و کاه

رو که فرزندان تو با جفت تو
بندگان او شدند از دون مکو

سنگ بر سینه همی زد با دو دست
می ندیدند از جهل خود الا درست

خلق هم اندر ملامت آمدند
کز ضمیر کاه او غافل بدند

ظالم از مظلوم کی داند کسی
کو بود همچون خسی

ظالم از مظلوم انگس تی برد
کو پس نفس ظلوم خود برد

ور نه آن ظالم که نفست لرزدون
ضم مظلومان بود او از جنون

سنگ همیشه جمله بر مسکین کند
تا تواند زخم بر مسکین زند

شرم شیر از ذات نی سگ را بدان
کو نگیرد صید از همسایگان

جامهٔ مظلوم کش ظالم پرست
از کمین سگشان سوی داود جست

روی در وی او کرد و گفت آه و فریق
کای بحق صحبتی برداشتیم

این نشاید از تو کز ظلمیت فاش
قهر کردی بی گناهی را بلاش

گفت ای یاران ذ لله آه رسید
کان برهکتوم او کرده پدید

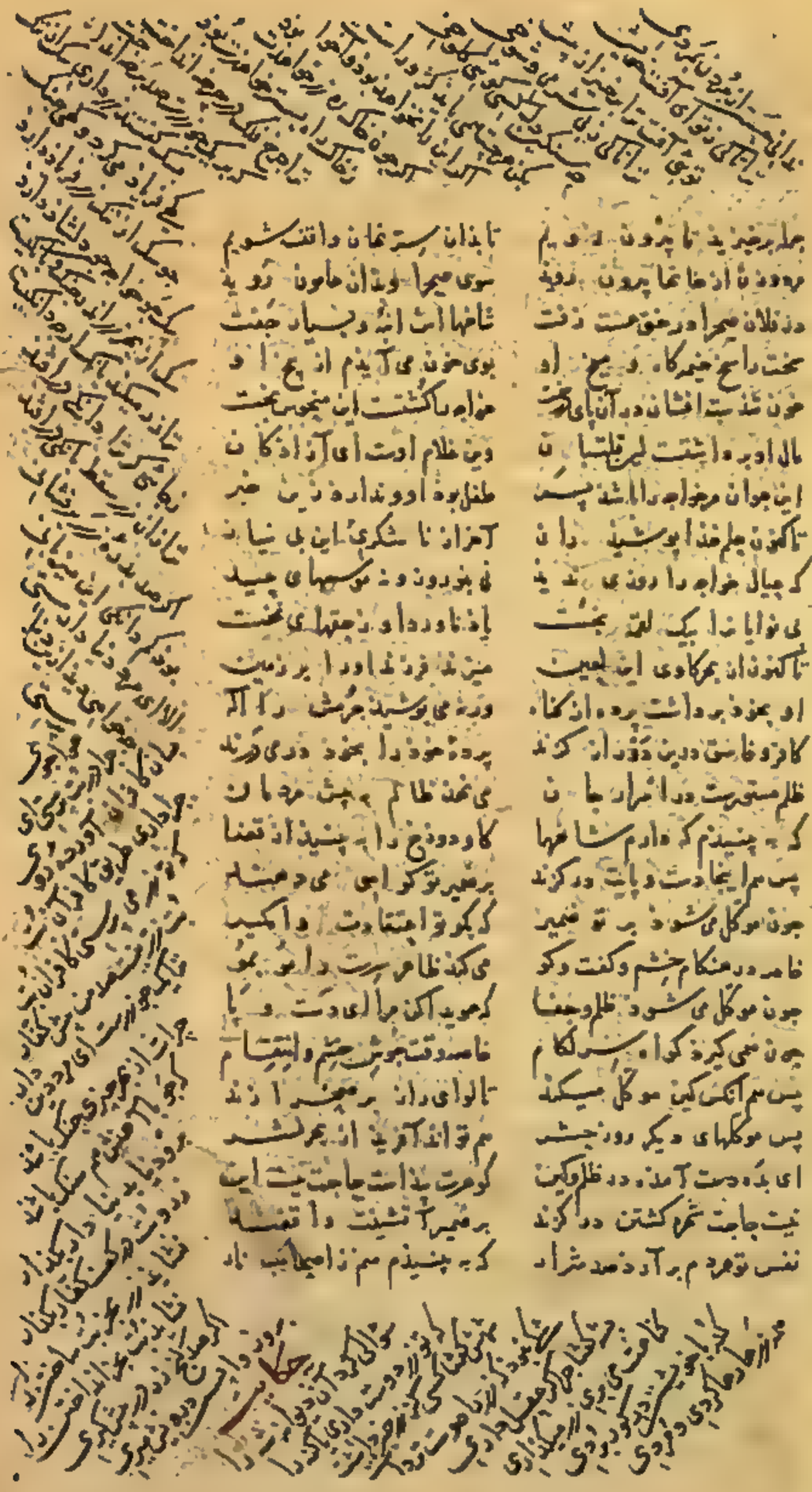

جمله برجستند تا پرون دهیم
تا بدان بسته غمان واقف شویم

پرون دهند از خانها پرون دهید
سوی صحرا و بدان هامون دوید

وز فلان صحرا در فلان غار رفت
شاخها اشان ابنه و بسیار جفت

سخت راسخ چیره کار و بیم او
بوی خون می آیدم از بیم او

خون خلقی بسته افشانده و آن پای او
خواجه ناکشت این منحوس بخت

مال او برده و اشتر لیر قلتبان
وین غلام او ست ای آزاد کان

این جوان مرخواجه را شد پسر
طفل بود او و ندارد زین خبر

تا کنون جمله خدا پوشید و ان
آمد از ناشکری این بی نیان

کو چیال خواجه را روزی بدید
نی بفرمود و نه نوشهای چید

نی توانایی نه یک لقمه بخست
یاد ناورد او ز جنهای نخست

تا کنون از بهر کاوی این لعین
مین ندرفت او و ندارد بر زمین

او بخود برداشت پرده از گناه
ور نه می پوشید عرش روا الله

کافرو فاسق دین خود را کند
پرده خود را بخود دری درند

ظلم مستورست در اسرار جان
می نخفد ظالم به پیش مردمان

که بپرسیدم که دارم شاهها
کاو دوزخ را بپوشد از قضا

پس مرا بخادمت وا پیش کرد
بر ضمیر تو کو اجی می دمید

چون موکل می شود بر تو ضمیر
که بکو تو اجتهادت را بکبیر

خامه در هنگام خشم و کفت و کو
می کند ظاهر درست را و ضو

چون موکل می شود ظلم و جفا
که بوید آکن مرا لای دست و پا

چون همی گیرد کواه بر کلام
خاصه وقت جوش خشم و انتقام

پس مرا تکبیر موکل میکند
تا لوای دین بر صحرا زند

پس موکلهای دیگر روز جشن
هم تواند آورید از بهر تشن

ای بدو دست آمده در ظلم و کین
کو مرت بذات حاجت نیست این

نیست حاجت خمر کشتن در کرند
بر ضمیر آتشیت وا تقمه

نفس تو هر دم بر آرد صد شراد
که بپندیدم هم ز اصحاب رشاد

جزو نادم سوی کل خود روم
همچنین کینه ظالم چند ناشناس
واوازین صد کاوبره وصد شتر
نیز روزی باخذ اذاری نکرد
کای خذاخصم مراخشنود کن
کرخطا کشتم دیت برعاقلت
سنگ می کرد ذاستغاث دد
چون برون رفتند سوی آن درخت
تاکناه وجرم او بذاکنم
گفت ای سگ باب این راکشته
خواجه راکشتی وبردی مال او
آن ذنت اورا کنیزک بوده است
مرجزو ذایند باده پاک نه
توغلامی کسب وکادت مال اوست
خواجه راکشتی باستم زار زار
کارده واذاشتاب کردی زیرخاک
تک سرشن باکارده ودرزیرزمین
نام این سگ هم نوشته کارد به
همچنان کردند چون بشکافتند
ولوله درخلق افتاذآن زمان
جمله از داود کشت چندخواه
بعداذان گفتش بپای داد خواه
هم بذان تیغش بزد اندرحال
چم چی کرد حواسا ها کشد
خون تخسبد درفتد درورد لیم

منم نودم که سوی حضرت شوم
بهرکاوی کرد چندین التماس
نفس این است ای پذد اذوی بپر
یارپی تا میذاذد روزی بدرد
گرمنش کردم ذیان توسو ذکنت
جاتلف جانم توبودی اذالت
این بود انصاف نفس ای یارحر
گفت وسلش واسپس بندید سخت
پس لوای جدل برمیجرا ذنم
توخلاصی خواجه ذین دوکشته
کرد یزدان آشکارا چال او
باسمین خواجه جفا بخوذه است
ملک وارث باشد آنجا سربسر
شرح جستی شرع فرمان روشکوست
هم دراینجا خواجه کوپان ذیشناد
ازخیالی کدیذی مهناک
بازکاویذاین زمین راسمجنین
کرد باخواجه چنین مکر وضرر
درزمین آن کارده باسر یافتند
هریکی زفتار پیذ ازسان
زانکه بذطن کشته بود ندکن سیاه
دادخوذ بستان توازاین روسیاه
کوکذ مکرش زجسلم حق خلاص
لیک چون ازجد شذ پذاکذ
سیرت وجوی وکشف مشکلی

اقتضاء داوری بیت دین
کاه فلان جبر شذ به شذ چالش بکشت
جوشش خون باشذ آن واجستها
چون کپذ اکشت سرکار او
خلق جمله سر برهنه آمذند
ما مرکوذان اصلی بوذه ایم
سنگ با تو در سخن آمذ بجید
تو بسر سنگ فلاخن آمذی
سنگهایت صدهزاران پاذه شذ
آهن اذ دست تو چون موم شذ
کوه با تو هم رسایل شذ شکود
صدهزاران چشم وذ لبکشاذه شذ
وآن توی تزدین مرکیرد ایمت
جان جمله معجزات ایت خوذ
کشته شذ ظالم جهانی زنده شذ

سرنهاذ اذ ضمیر آن واین
همچنان کجوشذ اذ کلذار کشت
خارش دلها وبحث وماجرا
معجزه اوشذ فاش ودوق
سربسجذه برزمینها می زذند
اذ تو تا صدکون عجایب ویذه ایم
کز برای غزو طالوتم بکید
صدهزاران مرد را بردم زذی
هریکی مرعصر را خوش خواه شذ
چون تذ تو لسانذی تراعلوم شذ
با تو می خواند چون مقری ذبور
اذدم توجیب وآستانه شذ
زندپیکر بخشی که مرمذ قایمت
کو بخشذ مرده راجان ابذ
مریکی از تو غذا لوینده شذ

مخلص این حکایت دربیان غلبه نفس بر عقل ومقهوری نفس بمدد مرشذ الهام بخش

نفس خوذ داکش جهانی زنده کن
مذعی کاوتصرفت چین
آن کشذه کاهیلت ذذ
عقل اسیرست ومی خواهذ زحق
روزی بی رنج او موقوفیست
نفس گوید چون تو کشتی کاوتن
خواجه دانذه عقل مانده بی نوا
روزی بی رنج می داند که چیست
لیک موقوفست بر فرمان کاه

خواجه راکشت اورا بنده کن
خویشتن راخواجه کردت ومجیب
برکشذه کاه تن منگر مشو
روزی به رنج ومحنت برطلب
آنکه کشذ کاوتن کاهل بذیست
زانکه کاوتن باشذ نفس تن
نفس خوبی خواجه کشته وپشو
قوت ارواحست وارزاقی ولیت
کج قتل کاوه داذان کج کاوه

حکایت

دوش چیزی خورده‌ام و درد تمام
دوش چیزی خورده‌ام انبانه‌ایت
چشم بر اسباب از بهر دو خسیم
هست بر اسباب اسبابی دگر
انبیا در قطع اسباب آمدند
بی سبب سر بخشود را بشکافتند
دیگهام آورده شد بی سیخ و نان
جمله قرآن هست در قطع سبب
مرغ با بیلی و مه سنگ افکنند
پیل را سوراخ سوراخ افکنند
دُم گاو کشته بر متقول زن
چلق بیریده بجمد از جای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام
کشف این نه عقل کار از اشتر است
بند معقولات آمد فلسفی
عقل عقلت مغز و عقلیات پوست
مغز جوزی از پوست دارد صد دلال
چون کم از عقل صد برهان دهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه
از سیاهی وز سفیدی فارغست
ای سیاه و این سفیدی را مدد
قیمت هیمان و گرمی جان بود
هم جنان که قدرت از جان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کجا
عیسی بگو کز ناطقه جوی کنند

دادی دو دولت فهم تو بر دو نام
هر دمی آید پنهان خانه‌ایت
گر ز خوش چشمان نکردم آشتی
در سبب منگر بذات افکن نظر
معجزات خویش بر کیوان زدند
بی ز درایت جاش کندم یافتند
پشم بز از ریش آمد کش کشان
بز در ویش و هلاک بولهب
لشکر زفت حبش را بشکنند
سنگ مُرغی کو بلا پرّد هوا
خون خود جوید ز خنجر بالای خویش
دفع اسبابست و حلّ و الصلح
بند کی کن تا ترا بند ا شود
شهسوار عقل عقل آمد صفی
بعد حیوان میبرد پوست جوز
مغز نغز او را جلال آمد جلال
عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل جزئی آفاقه آرد پدید
نور ما عشق بر دل و جان باز زد
ز آن شب قدرت کو چون بذ تافت
بی ز دری میان و کیسه ابرست
قدر جان از پرتو جانانه بود
هیچ کفتی کاو ز انبانیستون
تا بتر تی بعد ما آبی رسد

مرغش سکر نداند جام شهد — او نکرده جز بجوی القلب قصد
مرکجش لوت یاد او شود ذ — جز مکرده او د کان شیخت بود ذ
کو مبذ کشت وجش ق نماند — مرکرایق درمقام دل نشاند
خلق جمله ملحد اند ان یقین — یاد جلت ما شوه جلت یقین
مرخسی دیوی داود دپی کنه — مرکه پی تمثیر کند دروی ذ نه
از صیادی بشنوه آواز طیر — مرغ الهی کند آن سوی سیر
نقد دا از قلب نشناسد خویت — میزاد و مکر به اکوه معنویت
دست و بربسته چش او یکیست — کر یقین دیوی کند او در شکیت
اینچنین کس کرد کی مطلقست — جونش این تمثیر بود احمقست
میزاد و مکر به جوه آهو نشیه — سوی اوشتاب ای دانا دلیه

حکایة در بیان جهالت و ضلالت احمقان و ارشاد بزرگان ایشان را بصحبت ایشان

عیسی مریم یکی ما کر بخت — شیر کوهی خون او میخوات ریخت
آن یکیش اندپی دوید و گفت خیر — در پت کس نیت بر کریزی چی طیر
باشتاب او آنچنانی تاخت جنت — کر شتابی بخوه جواب او نگفت
یک دومیدان در پی عیسی براند — پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرغی تو یک لفظ بایست — کر مرا اندر کریزت مشکلیست
انکه پی سوی کریزی ای کریم — فی پت شیر و به خوف خصم دیم
گفت او را بهی کریزانم برو — می دهانم جویش دل بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نیستی — کر شنود خیر را ما و یستی
گفت آری گفت آن شد فی توهیچ — کر شود کو دو کر از تو مستوهی
چون بخوانی تو فنون پر مرده — برجهد چون شیر صید آورده
گفت آری آن منم گفتا که تو — فی ذ کل مرغان کهی ای خوب رو
بر دهی بدوی سبک با جان شوذ — بر هوا اندر فنا فی پران شوذ
گفت آری گفت پس ای روح پاک — مرهم خواهی می کنی اذکیت پاک
باچنین بر خان که باشد در جهان — کو بباشد مهتر او از بند کان

گفت چیستی که بذات پاک حق — مبدع تو خالق جان و دو سبق
چرمت ذات و صفات پاک اه — کو بود ذکر دون کر پان چاک او
کان فنون و اسم اعظم و اکه من — بر کرو بر کوه خواندم شد چنین
بر کا شکین بخواندم شد شکاف — مرغزدا بدید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی — بر سلاشی بخواندم گشت شی
خواندم آنرا بر دل احمق به وذ — صد هزاران باد و دریا فی نشذ
سنگ خارا گشت و دان خوبر نگشت — ریگ شد کز وی بروید هیچ گشت
گفت چکمت چیست کآنجا اسم حق — شود کره اینجا نامذ و بسبق
آن یکی ریخت و این رنجی چرا — او نشذ این را و آن را شذ دوا
گفت رنج احمقی قهر خذاست — رنج کوری نیت قهر آن ابتلاست
ابتلا ریخیت کان رحم آورذ — احمقی رنجی کریم از دل برذ
بر سر آورذ ذم رنج احمقی — رحم بود جان بری آن شقی
زانکه داع اوت قهر او کرده ات — جان بروی نیاورذ بر ذ دست
زاحمقان بگریز چون عیسی کریخت — صحبت احمق بسی خونها کریخت
اذک اذک آب داد ذه ذ هوا — دین چیزی وزه ذم احمق از شما
کرمیت زاد ذه و مرغی ذهذ — همچو آن کوذیه کو نه سنگی نهذ
آن کریز عیسوی نز ذیم بود — اینت او از پی تعلیم بود
ذ مریدار بذ کذ آفاق را — هم آن خیزید با اشراق را

رجوع بقصهٔ اصحاب سبا و جماعت ایشان و مثل زدن کوذکان شهر سبا را

یاذم آمذ قصهٔ اهل سبا — کز دم احمق صباشان شذ وبا
آن صبا ماذ مه شهری بس کلان — در فضا بشنوی از کوذ کان فغان
کوذ کان افغانها می آورند — دیج در افغانشان بس سیر و پند
مرخها کو پند در افغانها — کج می جوید در همه ویرانها
بوذ شهری بس عظیم و مه دلی — دیج او قذ سکوه بس شاخ
بس عظیم و بس فراخ و بس وداذ — سخت ذفت ذفت ماند پاذ

مردم ده شمه بجوع اندر داده
اندر وضع خلایق نی شماده
جان ناکرده بجانان تاخته
آن یکی بس دور چین دیده کوه
وآن دگر بس تیز گوش و سخت گر
وآن دگر چور و برهنه لاشه باز
گفت کور اینک سپاهی میرسند
گفت کر آری شنیدم بانگشان
آن برهنه گفت ترسان زین سخن
کور گفت اینک بتو یک آمدند
کر همی گوید که آری شغله
آن برهنه گفت آوی دام سخن
شهر را هشتند و بیرون آمدند
اندر آن ده مرغ قوت یافتند
مرغ فربه خشک و زشت کلاغ
پس طلب کردند دیگی یافتند
بر سه آتش نهادند آن سه تن
آتشش کردند چندان ای پسر
پر همی خوردند چندان از صید شیر
مرغ زان خوردند بس فربه شدند
آبخان کز دیگ همی هر یک چو ران
باچنین کژی و هفت اندام زفت
مخلص این مثل در بیان کوری حرص و کوری امل و مفلسی اهل دنیا و کمین
ده مرگ ای خواجه ناپذیرفت
تنگ پایی کاندر او نهاد مستعجی

لیک جمله سه تن ناشسته رو
لیک آن جمله سه خام پخته خواد
گرچه زادت باشد نیم تن
از سلیمان کور و دیده پای مور
گنج نه در وی نیت یک جو سنگ زر
لیک دامنهای جامه او ده ان
من همی بینم که چو مند و جند
که همی گویند بدان و نمان
گربه نه اندر اذی دام منم
خیز تا گربه هم پیش از زخم و بند
می شود نزدیک تر یاران همه
گر طمع بر تند من تا ایمنم
در هزیمت دو دمی اندر شدند
گوشت بروی ذره فانی پس نزند
استخوانها زار کشته چون یاخ
بی سر و بی بن سبک بشتافتند
مرغ فربه را به یک اندر زفت
کاستخوان شد پخته لحمش پخته
هر یکی از خورد نش چون فیل سیر
چون سه فیل پس بزرگ پیه شدند
می نگنجیدی ز زفتی در جهان
از شکاف دور بیرون جستند و رفت

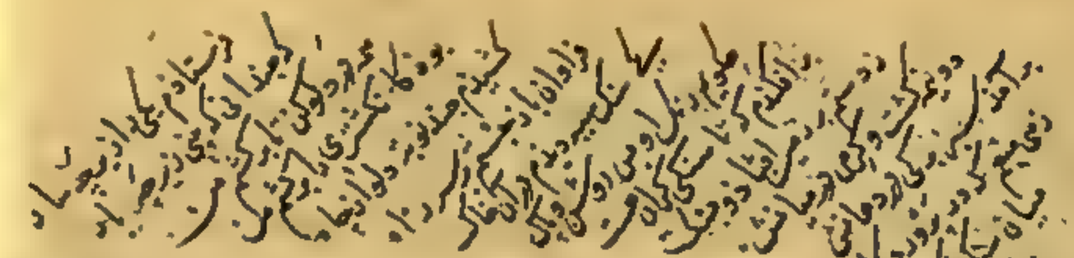

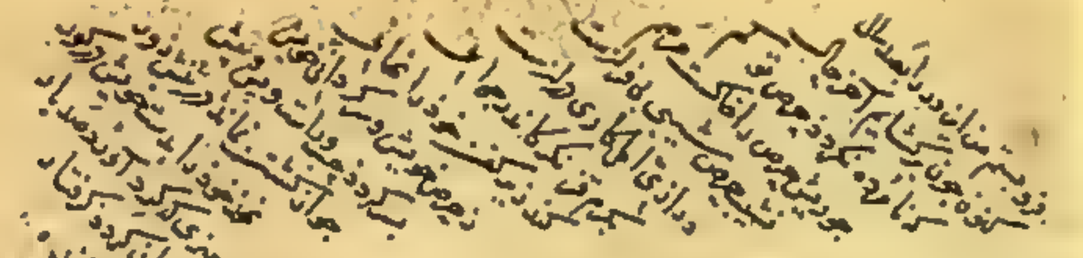

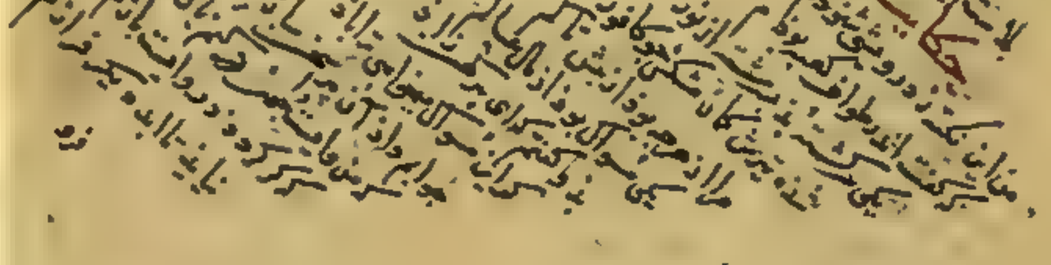

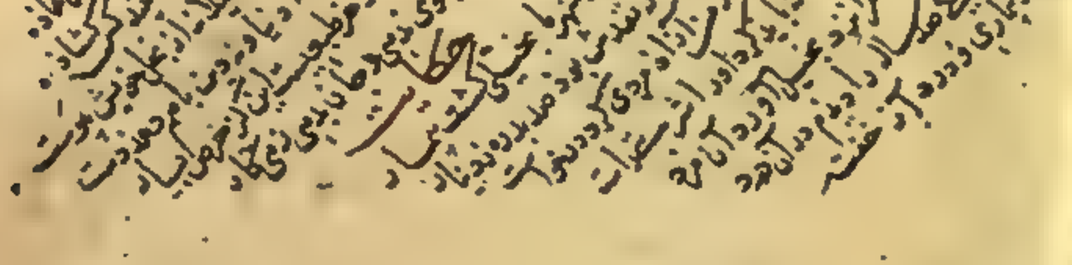

بر ده ار جویی نیابی تو شکافت
سخت ناید او ز دو جندین زفاف
ای ضیاء الحق ضیاء الدین بیان
باز باید کرد شرح این بیان
ای پسر مختصر افسانه نیت
آشکارا ره همی هر یکا نیت
کز اطل راه ان کور مرگ ماشنید
مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
چرص ناپاست چند جو بجو
چیب خلقان ره بکوید فاش او
چیب خود نیکند ره چشم کور او
نی نه چند کز هیبت او چیب جو
بود می ترسد که دامانش برند
دامن مرد برهنه چون درند
مرد دنیا مفلست و ترسناک
هیچ او را نیت وزه زاد نش پاک
او برهنه آمد و بر پایان رود
وز غم زاد ره ش جگر خون می شود
وقت مرگش کز بود صد و جه پیش
خنده آید جانش را از بن دندیش
آن زمان داند که بود او بی خبر
هم ز کی داند که بود او بی هنر
چون کنار کوه کی پر از سفال
بگذر آن لرزان بود چون دست زال
گر ستانی پاره پاره گریان شود
بار کر با ژاژ همی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار
گریه و خنده ش ندارد اعتبار
مجتشم چون چاریت را بلک دید
پس بر آن مال و ره خیری طپید
خواب می بیند که او را رحمت مال
مستعار و زدی که باید جوال
چون ز خوابش بر جهاند کوشکست
پس ز شرمش خویش تنخر آید ش
همچنان کز زید ذ این جاهلان
گفت ایزد در خبر کالا یعلمون
از پی این جاهلان ذو فنون
گویشان را جهل پندارد همی
هر یکی گفته ذ ره ی کسی
خود ندارد روز کار و سود مند
گویدا و کار و مکاری می برند
غرق پکاریت جانش تا بحلق
گویدا ز کار و بر آورند خلق
چون در حانم دار ز چنگال شان
بود تسان کز مگس دار کباب ان
جان خود را ای ندانند آن ظلوم
حسن الحدان فضل ه اند از جهلوم
در پان چو مرغ خود چون خری

کی مرا هم بجود ه لا یجود ه — خود ندانی که بجودی یا بجود

این روا و آن روا دانی ولیک — تو روا یا ناروا هی بین تو نیک

قیمت هر کالائی دانی که چیست — قیمت خود را ندانی ای چه زیست

بعد حاه و بخسها ما فته — تا کرا سجده نهی تو یا نا شته

جاهلان جاهلها را بیش این — کبد انی من کیم در یوم دین

از اصول دین بد انستی تو نیک — نگر اندر اصل خود کز کرچ نیک

از اصولیت اصول خویش ده — کبد انی اصل خویش ای مرد مه

باز گشتن بقصهٔ اصحاب سبا و مناظرهٔ ایشان با انبیا علیهم السّلام

اصلشان بد بود آن اصل سبا — می رمیدند از صواب لقمه‌ها

صد هزاران شان جندان ضیاع و باغ و راغ — از چپ و از دست از بهر فراغ

می کدی لقمه از پئی نمناد — شک می شد مگسها را از کداد

آن شنا رمیوه ده دادی کرفت — ور پئی میوه ره رودر شکفت

سد پرسش در دو رخشانشان — پر شدی تا خواست از بین شان نان

باد آن میوه فشاندی فی کسی — پر شدی دان میوه دامنها بسی

خوشهای ذقت تا زیر آمدی — پر سر و روی رونده می زدی

مرد کاهن تا بر آن پئی زرر — بسته بودی بر میان زنّار کمر

سنگ کلیچه کو فتی در زیر پا — تخمه بودی کرک میوه از نوا

کشته این شخره ده از دود و کرک — پر تر سیدی هم از کرک سترک

جامهٔ ایشان اکر چرکین شدی — آتش سوزند ماش صابون بدی

در تنور انداختندی جامه را — بعد یکساعت شدی خوش باصفا

کر بکویم شرح نعمتهای قوم — کاندر آبادة می شدی یوما بیوم

مانع آید از سخنهای مهم — انبیا بردند اکر فاستمع

سیزده پیغامبر آنجا آمدند — کرهانرا جمله رهبری شدند

کو ملا بعث فزون شد شکر کو — مرکب شکر از نجستند جز کوا

شکر منعم واجب آمد در خرد — دو نه بکشایند در خشم ابد

هین کرم چندید و نان خود کرکنید — کر چنین نعمت بشکری بر کنید

سر بخشند شکر خواهند سجده‌ها — پای بخشند شکر جویند قعده‌ها

شکر نعمت نعمت افزون تر کند — صد هزاران کل زخاری سر کند

قوم کفته شکر ما را ره خوش — ما شدیم از شکر و نعمت ملول

ما جنان پر مرده کشتیم از عطا — کنه طاعت مان خوش آید خطا

ما نمی خواهیم نعمتها و باغ — ما نمی خواهیم اسباب فراغ

نعمت چه سیشد جان ما لذیذ — شکر چه کوییم بر کو بندچنین

انبیا کفتند دور ما چلیست — کاذاه در بیخ شاهی آفتیست

نعمت از وی جمله کی جلت شود — طمع در پیمانه کی قوت شود

جمله ناخوش کشت و صاف او کدر — جند خوش پیش تو آمدای پسر

تو بجد وی این خوشیها آمدی — کشت ناخوش هرچه نروی کند ره پی

هر کیاه خشک آشفته و بد تو — شد چیر و خوار در دیده او تو

هر که او پیکار جوید با تو هم — پیش تو او بس محبت و محترم

این هم از تاثیر آن باغ و نعیم — زر او در جان جنان سار یست

دفع آن جلت باید کرد زود — کر شکر با آن چدیت خواهد نمود

هر خوشی کآید بتو ناخوش شود — آب حیوان کر رسد آتش شود

کیمیای هر ک و چشمک آن صفت — هر ک کردد زان حیات جاودانه

بس خدائی کز وی حلوا زنده شد — جون بماند صحبت تو کنده شد

بس مزیدی کو بناء انکار شد — جون شکارت شد ز تو خوار شد

آشنائی دو جاعل از صفا — جون شود مردم فزون باشد ولا

آشنائی خنس با هر خس بپست — نه بقص می دان کاو مردم کیست

خاک نشناسد کرد جلت می تند — معرفت را زود فاسد میکند

کر نخواهی دوست را زود از نفیر — دوستی با عاقل و با عقل کیر

از سموم نفس جو فا با خلق — مرهم کیری تو مرض را آلتی

کر بکیری کوهری پستی شود — ور بکیری مرد را جستی شود

دربکری نکته بکر لطیف
کرمن این دآبس شنیدم کهنه شد
چند دیگر تازه و نو گفته گیر
وضع جلت کن جو جلت خو شود
تاکه ازکهنه بیآرد برگ نو
ما طبیبانیم شاگردان جنب
آن طبیبان طبیعت دیگرند
ما بدل ها واسطه خوش بنگریم
آن طبیبان غذا اندو شما
ما طبیبان فعالیم و مقال
گیر چنین فعلی تا نافع بود
وین چنین قولی تا اصل آورد
آن طبیبا نرا بود یزدان دلیل
دست مزدی می نخواهیم از کسی
میر چلاپارگی ناسور را
قوم گفتند ای گروه مدعی
چون شما بستید میر خواب و خور یزید
چون شما دردم این آب و گلید
جنت جاه و سروری دادند بر آن
ما نخواهیم این جنین لاف دروغ
انبیا گفتند کین داء جلتست
دیوی ما را شنیدید و شما
استحالت این کمر مرخلق را
مرکرا گوید کوا گفتش کوات
آفتابی در سخن آمد که خیز

بعد حرکت گشت بی ذوق و کثیف
چند دیگر کو بجز ایذای عقل
باز زد از ناشنوی سیر و نفیر
مرجدیث کهنه چت نو شود
بشکفاند کهنه صد خوشه نو
بحر تلدم دیدما را تا تلف
کی بدل از داء بخشی بشکنه
کز ذرات ما بعالی منظریم
کی حوالی بدیشان استواد
تلتهم ما پر تو نور جلال
وآنچنان قولی ذره قاطع بود
وآنچنان فعلی ترا نیش آورد
دیت دلیل ما بود کو بجا جلیل
دست مزدی ما رسد از مقتدی
دادوی ما یک یک ربخود را
کو کواه جمله جلت و نافعی
نیم جو ما کرده یزدان ده درم
کی شما صیاد سیمرغ دلید
کو شمارد خویش از پنهانیان
کرد فاندر کوشد افتاد از بدوخ
مایه کوری بجا بد روی تست
می نه چسبد این کمر در دست ما
ماشکر دانیم کرد چشما
کو نمی بند کمر جنس عما
کو بر آمد روز بر جمله کم ستیز

توبگو بی آفتابا کو کوا
روز روشن مرکرا او جوید جراح
ور نمی بیند کرا نی برد ره
کوریی خود را کمن زین گفت فاش
در میان روز کمتر روز کو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست
انصتوا یدیر تا برجانان تو
گر نخواهی تکس پیش این طبیب
گفت افزونرا تو بفروش و بخر
تا ثنای تو بگوید فضل هو
چون طبیبانرا که دارید دل
دفع این گمرهی بدست خلق نیست
این طبیبانرا بجانه بنده شوید
قوم گفتند این همه زرقست و مکر
مرسول شاه باید جنس اه
مغز خود دیدم تا ما چون شما
کو شما کو پشه کو کل کو خدا
این چه نسبت این چه پیوندی بود
تا کجا این گفت پیموده کجا
خود کجا کو آسمان کو ریسمان
مثل آوردن اهل سبا مر ساکنان حرکوش را الزماه نزد فیل در جواب انبیا علیهم السلام
این بدان ماند که حرکوشی بگفت
کز رمه فیلان ازان جشمه زلال
جمله بحردم و ز خوف از جشمه دود
از سر کوه بانگ زد حرکوش زال

کویدت ای کور انچق دید خواه
بین جستن کوریش دارد بلاج
کو صباحیست و تو اندر پرده
خامش و در انتظار فضل باش
خویش رسوا کردنت ای روز جو
وین نشان جستن نشان جلتست
آیدا زجانان جزای انصتوا
بر زمین زن تو سر و زدای لبیب
بذل جان و بذل جاه و بذل ذره
کز تلک آرد جسد بر جاه تو
جون طبیبانرا که دارید دل
خوفه پنهان شوید از خود جمل
دفع این گمرهی بدست خلق نیست
لیک اکرام طبیبان از ادبیست
این طبیبانرا بجانه بنده شوید
تا بشک و جبر آکنده شوید
قوم گفتند این همه زرقست و مکر
کی خدا نایب کند از دید و بکر
مرسول شاه باید جنس اه
آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خود دیدم تا ما چون شما
پشه را دادیم همسران شما
کو شما کو پشه کو کل کو خدا
ز آفتاب جرخ به بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوندی بود
تا که در جعل دو ما نخ در رود
تا کجا این گفت پیموده کجا
این چه خرقست این چه شیدت و دغا
خود کجا کو آسمان کو ریسمان
می نکیرد مغز ما این داستان
مثل آوردن اهل سبا مر ساکنان حرکوش را الزماه نزد فیل در جواب انبیا علیهم السلام
این بدان ماند که حرکوشی بگفت
من رسول شاهم و آماه جفت
کز رمه فیلان ازان جشمه زلال
جمع پنجیران بدند اندر وبال
جمله بحردم و ز خوف از جشمه دود
جیله کرد و نیجون کم بود زود
از سر کوه بانگ زد حرکوش زال
سوی پلان در شبانزده هلال

که پاره‌ای بشتاب ای شاه پیل
تا دو دون چشمه پانی لب دلیل

شاه پیلان رسولم پیش تست
پیر سولان پند و زجر و خشم تست

ماه می‌گوید که ای پیلان دوید
چشم آن ماست ز انکه بگشوشید

ورنه من تانرا کنم کور و کرد
گفتم از کرده همه دارم بدست

تک این چشمه بکوبید و دوید
تا ز ذخم تیغ ما ایمن شوید

تک نشان آبست کاندر چشمه ماه
مضطرب گردد ز پیل آبخواه

آن فلان شب جانب آبی شاه پیل
تا به پیش ز انجه گفتم تو دلیل

چون که وقت وعده از مه بگذرید
شاه پیل آمد ز چشمه می‌چرید

چون گذر دو فرطوم پیل اندر آب
مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب

پیل باور کرد از وی آن خطاب
چون دو دون چشمه کرد اضطراب

تا ز پیلان نماند کس بر زمین
بعد ازان نامد یکی پیلان همه

مانده زان پیلان کولیم ای کرو
کاضطراب ما بآورد ما ن شکو

جواب آوردن انبیا علیهم السلام استهزا آر اصحاب سبارا

انبیا گفتند آوه پند جان
سخت‌تر کردای سفیهان پند تان

ای دریغا کو دو آور بختمان
کشت زهر قهر جانآ بیخمان

ظلمت افزود این چراغ آن چشم را
چون خدا بگاشت پرده چشم را

چه دریغی جست خواهیم از شما
که دریاستمان فزونت از سما

هر شرف دارد ز کشتی بحر دد
خاصه کشتی ز رکین کشته پهد

ای دریغ آن دیده کو دید کبود
کآفتابی اندرو ذره نمود

ز آدمی که بود بی مثل و ندید
دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید

چشم دیو از بهر ارش دنی بود
ز ان طرف جنبید کو را خانه بود

ای بسا دولت که آید گاه گاه
پیش پی دولت بکرد ذا و ز راه

ای بسا معشوق کآید ناشناخت
پیش پی بخت ندانند چشق باخت

این غلط‌ده دیده را ز ان مات
وین مقلب قلب را سوء القضات

اجتماعات این چنین جرمانه جزاست
می‌فتاد ذکم ذهاب ادراک

چون بت سنگین شما را قبله شد
لعنت و کوری شما را ظله شد

چون بشاید سنگستان آبادیق
چون نشاید قتل و جان مرا زیق

پشهٔ مرده شما را شد شریک
چون نشاید زنده مر ا ذ ملیک

یا کر زنده تراشیدهٔ شماست
پشهٔ مرده تراشیدهٔ خداست

عاشق خویشید و صنعت کرد خویش
دم ما دادا سرمادت کیش

نی در آن دم بعق و ده لبق
نی در آن مرد اجتی و لذ قن

کرد سرکردان بود آه دم ما
لا یقندو در خورند آن مردیاد

این چنین گوید چو کلیم معنوی
هد لکی نامه کرخوش بشنوی

کم فضولی کن تو در حکم قدر
مرد خود آمد شخص خر باکوش خر

شد مناسب بضعها و اد اضعا
چند مناسب و صنها با حا نضا

وصف هر جان مناسب باشدش
بی کان با جان کجی بتراشدش

چون صفت با جان تو بی کرد شاه
پس مناسب دانش چون چشم ورد

شد مناسب وصفها در خوب و زشت
شد مناسب چیزها کی چی نوشت

دیده و دولت پس آلا صبغتین
چون قلم در دست کاتب ای حسین

اصبع لطفست و قهر و دو بیان
کلک دلها قبض و بسطی زین بنان

ای مسلم بنگر اجلا لیستی
کدیان اصبعتین کیستی

جمله قصد و جنبش زین اصبعست
فرق تو در جاد راه مجمعست

این حروف جالهات از لمع اوست
جزم و فصحت هم ز جزم و فسخ اوست

هر بیان و هر تقدع و ناله‌ایست
ذیخ تقلب هر قلم آگاه ایست

این قلم را اند دیا بر قدر خود
قدر خود بند اکند در نیک و بد

آنچه در هر گوش و فیل آویختند
تا ازل اندر خیال آمیختند

کی رسد تا ان این مثلها بساخت
سوی آن درگاه پاک انداختند

آن مثل آورد ن آن حضرت
که بعلم سر و همراه آیت

توجه دانی هر چیزی تا
یا بز لفی یا بزخ آدمی مثل

موسی آر اصحاب دیا ه
از دعا تیر او لب

چون چنان شاهی نداند هیچ چیز
چون غلط شد چشم موسی در مثل
آن مثالت را جواب آمد دعا کند
این مثال آورد ابلیس لعین
این مثال آورد قارون را لجاج
این مثال آورد عزدو جهول
این مثال انبیا کشتن قوم عناد
این مثال آورد نوح از غلط
این مثال آورد هر بدبخت دون
این مثالت را جواب آمد دوم زان
نوح اندر بادیه کشتی بساخت
در بیابانی که جاه و آب نیست
آن یکی می گفت کین کشتی بتاز
آن یکی می گفت و بالش کاست
آن یکی می گفت بالاتش کجاست
آن یکی می گفت کین شکی نجست
آخر یکی می گفت بیکاری مکن
او همی گفت این بفرمان خداست

مثال آوردن انبیا علیهم السلام در جواب مثل اصحاب سبا

این مثل بشنو کتب و زدی مثل
تو مپذیری که او را چون بود
رفت بر بام و فرو آویخت سر
حیرتی باشد ترا چه میکنی
در جگرداری گفت می گویم دعا
گفت فرزندا بشو این بانگ را

قوم ذانی را تو این دام و چیوب
چون کند موشی تضرع مستهل
تا بیاخ جزه جزوت برکند
تا کند ملعون حق تا یوم دین
تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
تا که پشه مغز سرخورد و ش جهول
کاسمعوا فتان خرد و مرد آمد زباد
تا که اندر آب دریا شد سقط
تا که شد طعمه دو نخ سرنگون
کز نیاید بهت شه صد خاندان
صد مثل گوید از پی تسخر بباخت
می کند کشتی چه ناداند البهیت
و آن دگر می گفت پرتش هم بساند
و آن دگر می گفت پشتش کژ مرت
و آن دگر می گفت پایش کژ مراد
و آن دگر می گفت کین مزبر کیست
یا شدی فرتوت و عقلت شد ذسر
این بجز بکها نخواهد کرد کاست

در بن دیوار خفره می برید
تا لطیف آهسته او می شنود
گفت اورا چه کاری ای پسر
تو بکی گفتا دهل زن ای سفیه
گفت کو بانگ دهل ای بی سبل
گفت فرزندا چو تو ایلیسا

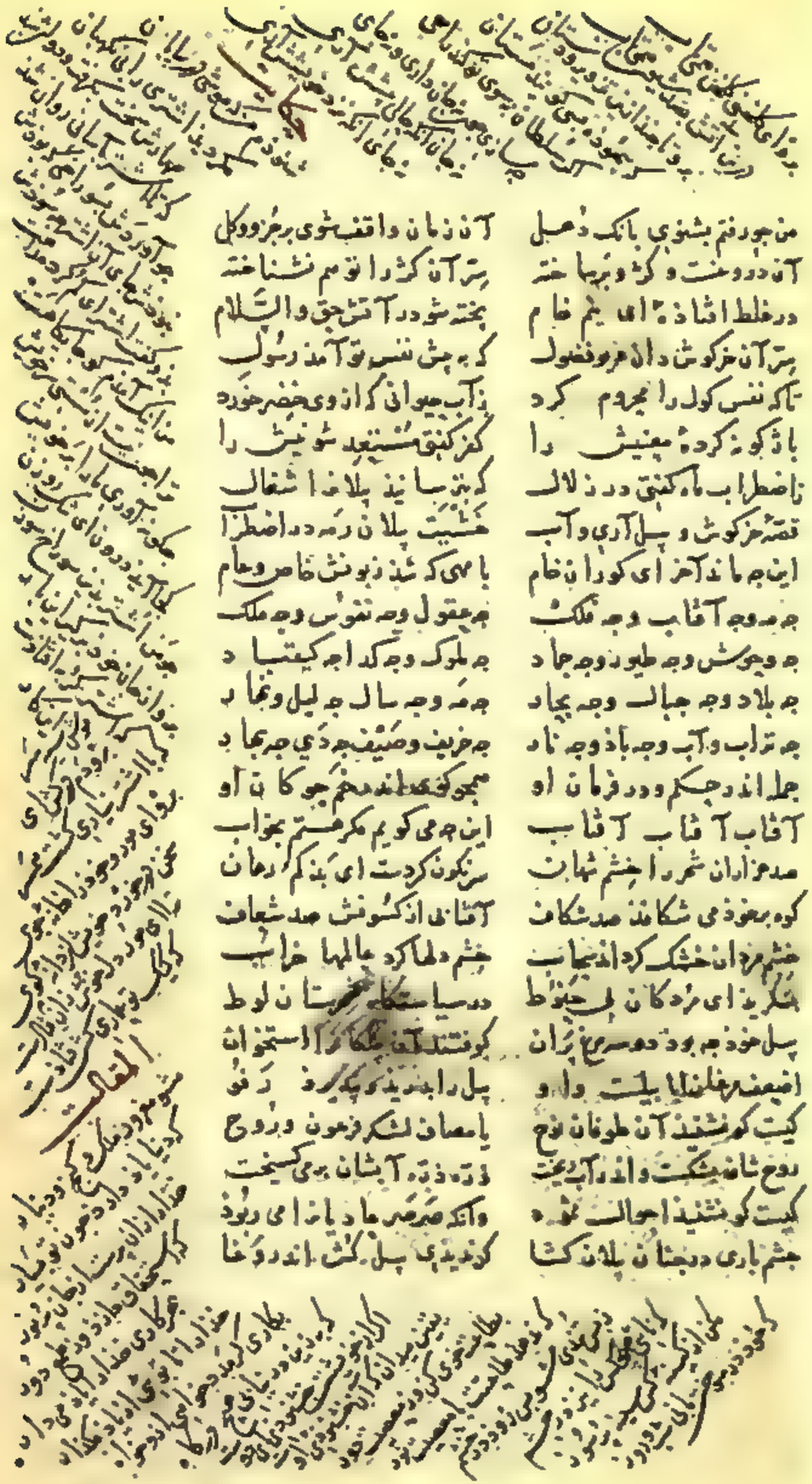

من چو رفتم بشنوی بانگ دهل
آن دروغت و کژ و بیهوده شد
در غلط افتاد آن ابلیس خام
بهر آن خرگوش دان مر قول را
تا که نفس کول را بیحرم کرد
باز کو نه کرده مغیثش را
تا اضطراب ماه کنعان در زلال
قصه خرگوش و پیل آری و آب
این چه ماند آخر ای کودن خام
چه ز وحی آفتاب و چه ز فلک
چه ز وحوش و چه ز طیور و چه ز جماد
چه ز بلاد و چه ز جبال و چه ز بحار
چه ز تراب و آب و چه باد و چه ناد
جمله اند در حکم و در فرمان او
آفتاب آفتاب آفتاب
صد هزاران شهر را خشم شهان
کوه بخود می شکافد صد شکاف
خشم مردان خشک کرد اندر حساب
بشکرید ای مردکان بی خطوط
پیل خود چه بود دو سه من پران
ضعف رهنمایی بیت دادو
کیت کو نشنید آن طوفان نوح
نوح شاه بیشکست و اندر آب زیست
کیت کو نشنید احوال ثمود
چشم باری دیدشان پیل کش اند دوخا

آن ز نادان واقف شوی بر جزو و کل
بهر آن کژ را تو هم نشناخته
بخته شود در آتش حق والسلام
کو به پیش نفس تو آمد رسول
از آب حیوانی که از وی خضر خورد
کز کهف مستعد شوئیش را
کو بتو ساند پیام اشغال
هیئت پیلان رمه در اضطرار
با همی کشد بوئیش خاص و عام
چه معقول و چه منقوس و چه ملک
چه ملوک و چه گدا چه کیقباد
چه مه و چه سال چه لیل و نهار
چه حریف و ضعیف چه دی چه بجاد
همچو کو خط اندر خم چو کان او
این چه می گویم مگر هستم بخواب
سرنگون کردست ای بد کم رهان
آفتابی از کسوفش صد شعاف
چشم دلها کرد جالیها خراب
در سیاستگاه خرستان لوط
کو فتند آن جمله کار را استخوان
پیل را بدید و بگریزد ز فر
یا مصان لشکر فرعون در روح
در ده ده آبشان بی کسیخت
وانکه صرصر عاد یابد می ربود
کز نهیبش پیل کش اندر دوخا

الحکایت

آن شنیدستی که در ایام پار
تا ابد از ظلمتی در [redacted]
نام نیک و بد مکن تشنیع اید
دیده دانا دیده می آرد لیک
کیر عالم پر بود خورشید و نور
بی نصیب آمد از آن نور عظیم
تو ندیدی چاه و نشنیدی ز کاه
جان کاند در وصف کی ماند راه
لیس واوه دی به سنگ و کرسید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد
صد قوادم سلاکن انا یا سبا
صد قوم هم شموس طالعه
صد قوم هم بدور زاهره
صد قوم هم بحار الدجی
صد قوانین لیس یرجا خیرکم
پارسی گویم عین تازی بعقل
عیز کو امیهای شاهان بشنوید
یا بحال اولیا ان بنگرید
جزم جو بر دیده و تد بر احتیاط
آن یکی گوید دروغ است این بیان
جزم آن باشد که بگیری تو آب
گر بود در راه آب این را ببین
ای خلیفه زاد کان داد ذی کشید
آن عدوی کز پدر تا ان کین کشید

ز رخشم دل همیشه در وجوم
میرود دیت خونی بی جهتی
جلد دیدند و بشتابند دیده اید
چشمتان او کشاید رک نیک
[redacted] در ظلمتی ما نیز کور
بسته روزه با سبی اند ماه کریم
چرکنداده جهانها را چراغ
جون به پند روی یوسف را نکو
کوشک تنگ تیره لان خوف کی شنید
مرد ناه و الله اعلم بالنشا
صد قوادم جا صبا ها مر سبا
یا متوکم من مجازی القادمه
قبل ان یلتوکم بالتاسره
اکرمونم مم منافع الرحما
لا تضلوا لا تصدوا خیرکم
هندوی آن ترک باشد اهل آب و گل
بگروید تا آسیا نجا بگردید
یا سوی آخر بجز بی حد رسید
اندر و آن گیرد که دولت از نباط
نیست آب و هست دیگ پای پسوز
گر بهشت جشمه انی زیر دو ابر
تا بهی از تو حد و باشی بر صواب
ور نباشد وا دهد بر بخت سستیه
جزم بهتر کرد و سعادی کشید
سوی زندانش ز جلیتین کشید

آن شنیدستی که در ایام پار
جند جا بندش شکافت اند دیده
این چنین کردست با آن بلوان
ماند و بابای و مادر آن جسود
کرد شان جریان در آبجا زار و خوار
کز شکنج حبس او دو دیده پشت
تو قیاسی گیر حال دیش را
ای خدای کارپرستان از شرش
گو همی چند شما را او کین
وا یا صیاد دیده وا خطا
جون که دیدی دانه بگزید ای حمام
شاه مرغی کو ترک دانه کرد
از بهشتش شهر آفات کرد
تا بکشتی در فکندش روی زرد
شست شستش منکریدای دیران
تاج و رایت چالاکی دوده
سالها کریت آدم زاد زاد
کان چراگاه دو جزیره لات ثبت
کز جنان سرزد کند زه ریش را
تیغ لاجولی فرو اندر سرش
کز خطا او را نمی پرسید عین
دانه بنهاده و پنهان دام
دانه از صیرای بی تزویر خورد
کز ریاض قدس بهرش گل شکفت
جوهای پر و بالش را بست
دیده سوی دام و در وی مخلصت
یک نظر او سوی صیرا میکند
این نظر با آن نظر چالیش کرد
باز مرغی کان نرد را گذاشت
شاه پرد بالاه تخت الله
وآن نظر بر کند و بر صیرا گماشت
تا امام جمله آزاد این شد او
ذاکر شاه جاودان آمد و گفت
در مقام امن و آزادی گذشت
تا کستان و حمر شد منزلش
جزم از دو راهبر و او را همی
این چنین کن کز کجا تا پر و چشم
بارها بد دام حرص او فتاده
چلق خود را در خیانت داده
توبه بشکست و در دولت شاه کرد

گفت ان بُدتم گفتا بُدنا گفتا
چون گرچنی را بر خوان آوردم
جنت کردیم این جمله دانایا
چون رایند خار پا از جنت شوی
یا دیگر سوی این دام آمدنی
یا تا تان تو اب بکشاد آن گروه
یا چون پروانه نسیان رسید
گم کن ای پروانه نسیان و شکی
چون رهیدی از شکر آن باشد گرچ
تا تا چون شکر کو بی بخشد او
شکر آن نعمت کرتان آزاد کرد
چند اندر رنجها و وی بلا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم
چون خلاصی داد جنت را بجان
سگ و بستگان جمع کرد و استخوانش
کو بکو بد کین قدر تن کو سیر
چون کتابستان پاید بچنگ
چون کتابستان رسد پایان کشاد
گوید او چون نعمت پندجویش را
نعمت کرد و پاکشد درسا تمر
گوید ش دل خانه ساز ای محو
استخوان حرص تو در وقت درد
گوبی از تو به بسازم خانه
چون گشاد درد و بشد حرص تو زفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود

یعنی زقحبا للفعال بالجسد ا
آید آن جفتیش دوان گاجرم
چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
جفت می آید پی او شوی جوی
خاک اندر دیدهٔ تو به زدید
گفت میگردید روی این سو صفه
جانتان را جاب آتش کشید
دود پر سوزید بنگر تو یکی
سوی آن دانه ندارد هیچ هیچ
روزی بی دام و بی خوف جدد
نعمت حق را بباید یاد کرد
گفتی از دام رهاکن ای خدا
خاک اندر دیدهٔ شیطان زدم
همچنان سبق کرده بی همچنان
زخم سرما خورده کرد اند جنان
خانه از سنگ باید کرد نم
بهر سرما خانه سازم زسنگ
استخوانها جمع کرده بهر شاه
در گدا میر خانه گنجم ای گیا
گاهلی سیری نوی خود را بیه
گوید او در خانه کی گنجم بگو
برهم آید خرده کرده دد نورد
در زمستان باشدم کاشانه
همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر باره کی سوی نقت رود

شکر بانعمت و نعمت حق پرست
نعمت آرد خلق و شکر انبیاء
نعمت شکرت کند پر چشم و سیر
سیر نوبتی تو طعام و نقل چی
نعمت خلاق را شکری کنید
قوم گفتند ای نعوذ جان من بود
قفل بر لبهای ما بنهاد حق
نقش ما این کرد آن تصویر کرد
سنگ را صد سال گوبی لعل شو
خاک را گوبی صفات آب گیر
تا دهد را گوبی گو در محیض شو
قلب را گوبی گو چین پاک شو
خالق افلاک او را فلاکیاند
آسمانها داد و در داد و صفا
کی تواند آسمان دهدی کند
تعمتی کو هست هر یک دارمی
انبیا گفتند کاری آفرید
و آفرید او صنعتها ی چار چی
سنگ را گوبی گو نور شو پرهیز ست
دیگ را گوبی گو کل شو چاره ست
خاک را گوبی گو کل شو چاره ست
دیگها داد ست کآنرا چاره ست
دیگها داد ست کآنرا چاره ست
این همه اجاسخت بهر ابتلاست
بلکه اغلب دیگها اجاره ست
قوم گفتند ای کریم مانده ایم

زانکه شکر آرد تا در کی دهد
صد نعمت کی بدام شکر شاه
تا کی صد نعمت ایشار فتیه
تا دهد او را تو شکم خواری دهد
تا بریجو بن جوی را نشکنید
این چه گفتید ای دهنده کین بود
کس نداند بر خلایق بیت
این نخواهد شد بگفت و گو دگر
گفت را صد سال گوبی باش تو
آب را گوبی مسلسل شو بکه بشیب
پشه را گوبی گو سوی باد رو
پاک اکسیری شو و چالاک شو
خالق آب و تراب و خاکیان
آب و گل را داده روبی و نما
کی تواند آب و گل صنعت خرید
کی کمی کرده بجسدی جوانه کمی
و صنعتهای که تا ثانی کشید
کی کسی معوض می کرد رجعه
بت را گوبی گو نور شو پرهیز ست
خاک را گوبی گو کل شو چاره ست
آن بمثل لشکی و نظر حمیت
آن بمثل لقوه و درد بریست
نیست آید زوده و دها از گزاف
چون بجد جوبی همی آید بدست
نیست آنرا هیچ گو بند یر خدا

ساها گذشید تا فسون و بند
بخت تری کرد مذاق مرا بلند

کرد مدارا این مرض قابل علاج
آهن از او دوده و پاشوده چاه و کمک

شد چون شد آب نماید و دیگ
تشنگی را نشکند آن استسقا

لاجرم آمایش کیخوسرو پا
فضل و رحمتهای باری بایدت

انبیا گفتند نومیدی بدست
دست در فتراک این رحمت زنید

از چنین محسن نشاید نا امید
بعد از آن بگشاده شد بختی دگر

ای بسا کار اکه اول صعب گشت
از پس ظلمت بسی خورشید هاست

بعد نومیدی بسی امیدهاست
قفلها بر گوش و بر لب بر نهید

خود گرفتم کشما سنگین شدید
کار ما تسلیم و فرمان کرد نیست

موج ما را با قبولی کار نیست
نیت ما را از خود این گویند کی

او بزور دست ما ایمان یکی
کز بریکی گوید او کاریم ما

جان برای اهراه دادیم ما
میسانیم این رسالت با شما

امر حق را ما کرده پیروی
زشت و خوش بشنیدیم از حضرت

نیست بر ما غیر تبلیغ رسالتمان از دست
با قبول و رد کو ما را چه نیست

غیر حق جان نبی را یار نیست
تا نیاید رد کو ما لولاک نیستیم

باید و رد کو ما لولاک نیستیم
کز فراق یار دل پر خون بود

دل فروبست و لولو آنکس بود
در شمار رحمتش جان شمارست

دلبر و محبوب با ما حاضرست
پیری و پژمردگی را تا فتیست

ور دلی مالا مال زاد و کاشنیست
تازه شیرین و خندان و ظریف

زادها شاد و جوانیم و لطیف
کز دراز و کوتهی در جنسهاست

پیش ما صد سال و یکساعت یکیست
آن دراز و کوتهی اندر لقاست

سیصد و نه سال آنرا اصحاب کهف
پیش شان یکروز بی اندوه و لهف

و آنکه نبود شان یکروز و دمی
چون بتابد آفتاب از اوج بام

چون نباشد روز و شب یا ماه و سال
کی بود پیری و پیری و ملال

در گلستان بدم چون بخت خویش
سبق از سوز اق لطف ایزدیست

کم نیذ ق لم یذ به هر کس که نخورد
کی بوم آرد بعقل انفاس وذود

نیست صوم او بذی صوم آن
مجو مو هو مان شذی بعد دم آن

دوزخ اندر دم کی آرد بهشت
هیچ ناید روی خوب از خوک زشت

عین کلوی خوف مبتر ای هجان
این چنین لقمه رسیده تا دهان

راههای صعب پایان برده ایم
زه بر اعلی خویش آسان کرده ایم

قوم گفتند ار شما سعد خوذید
پس باید وصید و مرتدید

چان ما قانع بدان اندیشها
دوم انگذید ما را و جفا

دوزخ جمعیت کبود و اتفاق
شذ ز قال و شتنان بغض و فراق

طوطی نقل و شکر بودیم ما
مرغ مرگ اذیش کشتیم از شما

مرکجا افسانه غم گستریست
مرکجا اندر جهان فال بدیست

مرکجا آواذه شنگریست
مرکجا مسخی نکابی ما خذیست

در شمال و قصد و فال شما ست
دوزخ اکبری شمار ا منتهاست

انبیا گفتند فال نذشت و کپذ
از هیان جا شما را مدد

کر تو جانی خفته با بلی بلا خرذ
از دهان او در قصه تو دمی مزذ

کی بجنبد زنده از درمات خضع
همر بانی مر تو را آگاه کرد

فال چه بر جه بین کر دوشنی
تو کبو هی فال بذ جوق میزنی

می رهانم می برم پشوی مرا
از میان فال بذ من خوذ ترا

کو بدید آنچه ندید اهل جهان
چون بی آگ کشنده ست از شما

کر طبیبی گوید ت خوذ به مخوذ
کر چنین رنجی بر آرذ شور و شر

تو کبو هی فال بذ جوق میزنی
پس تو ناصح را تو زحم میکنی

ور منجم گوید ت کار و ذ صبح
این چنین کاری مکن اندر مسیح

صد دره اندر پی دروغ اخترش
یک دو باد اندر رسد آمذ هزج

کین بخوم ما نشذ مرکز خلاف
صحبتش چون ما نداذ تو در غلاف

آن طبیب و آن منجم از کمال
می کنند آگاه و ما خوذ از ضلال

دُوده می پنیم و آتش از کران
چه می کوبی خمش کن زین مقال
ای که نصح ما چنان دانشوی
اینچ بر پشت تو بر میدوزند
کوبش خاموش ما گیرم نکن
چون زند اینی دهان بر کردنت
پس بذو کوبی میبر بوی ازان
یا زالام تو سنگی میزدی
اوت گوید زانکه می آزردمش
گویدش او کردم چو ازدی بلند
از لئیمی چون آن فساخقی
این بود خوی لئیمان دف
نفس را زین صبری کن منحنیش
باکریمی کز کنی احسان سزد
با لئیمی چون کنی قصد و جفا
کاوزان کاهند در نعت جفا
کو لئیمان در جفا صافی شوند

جمله می آرد بسوی منکران
کو ذیانه مات قال شوم قال
قال بد بات عرجانا بروی
او ذیا می پندش آن کو کند
گوید او خوش باش خوذ رفت این سخن
تلخ کرد ذجله شادی چشتنت
چون بندیدی کریمان دیدنی
تا مرا آن چند نوذی و بدی
تو بکوبی نی کشادم کرد نی
تا رهانم مرتو ازین خشک بند
مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
بذکند با تو جو نیکو هی کنی
کو لئیمت و نسازد نیکوییت
هر یکی با او بحوض منصف دهند
بنده کرده تا لئیمی با وفا
باز در دوزخ ندا شان ربنا
چون وفا پیشند خود جانی شوند

در بیان حکمت آفریدن دوزخ تا بعضی متکبران و جباران باشند که ایشان طوعاً و کرهاً تمسک بآیهٔ وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون و مثال آن در دنیا صورت ملوک را
مجراب اهل دنیا کرد همچنان که موسی علیه السلام در قدس باب صغیر ساخت جهة رکوع عباد بنی اسرائیل همنکام در آمدن که ادخلوا الباب سجداً و قولوا حطة نغفر لکم خطایاکم و سنزید

قصد زندان صعیر در دو لئیم
مسجد طاعات تان پس دوزخت
چون عبادت بود مقصود از مرا
آدمی را هست در هر کار دست

کاندرو ذکر شود حق را مقیم
پای بندی چکانه خست
شد عبادت گاه کردنکش سقر
لیک زو مقصود حق خدمت بذست

ما خلقت الجن والانس بخوان
کرچه مقصود از کتاب آمد نفی بود
یک ذه مقصود این بالش نبود
کر تو بینی ساختی شمشیر را
کرچه مقصود از بشر علم و هدیست
بعضی مردم کریم آکنده شد
مر لئیمان را بذان تا سر خند
لاجرم حق کرد و مسجد آفرید
ساخت موسی در قدس باب صغیر
زانکه جباران بذند و سرفراز
آنچنان کو حق ذکوتش را ستخوان
اهل و نا سجده ایشان کنند
ساخت مر کین دانکی مجراشان
لایق این حضرت پاکی نه اند
آن خسانرا این مکان ضایع شوند
کرنه باشد شحنهٔ هروش چو
خوف ایشان از کلاب حق بود
وقت الا یطیست وذد آن بجهات
هوشش کاهنده شیران حمایت
دوره پیش کاهیلیس الا بکیس
بس کن ای کشتر چی بکوبم الا بدست
حاصل این آمد که بذ کن ای کریم
با لئیم نفس چون احسان کند
زین سبب یکدل بجنت طاکوکم
هست طاعتی بگلخن ذرّیت

جز عبادت نیست مقصود از جهان
کو تواش بالش کنی هم می شود
چار بوده و دانش وارثاد شود
بر کزیدی بر طفیل آبادرا
لیک مر یک آدمی را مُعبدیت
مُعبد دوزخ لئیم آشتهٔ
مر کریمانرا بذه تا بر خند
دوزخ آنجا دانها را مزبله
تا زوذ آیند سر قوم نجیب
دوزخ آن باب صغیرست و نیاذ
از نهاد باب صغیری ساخت جان
چون که سجدهٔ کبریا را خشمند
نام آن محراب بیره چار طاق
نی شکر باکان شما خالی کنید
شهر را عبادت کو را بکرود
هست شکوهش تا ذ شیران ترسناد
خوف ایشانرا ذ کلاب حق بود
وقت الا یطیست وذد آن بجهات
هوشش کاهنده شیران حمایت
دوره پیش کاهیلیس الا بکیس
بس کن ای کشتر چی بکوبم الا بدست
حاصل این آمد که بذ کن ای کریم
با لئیم نفس چون احسان کند
زین سبب یکدل بجنت طاکوکم
هست طاعتی بگلخن ذرّیت

شکر کن کو بیذ زا ملاک و نعم — شکری روید ز بلوا و بسم

حکایة در بیان ذوق اهل معنی از صورت و نفرت اهل صورت از عالم معنی

هر شبی بر بیع روزی مستمند — برگ میزد تک نوای بی نوا

تا کند چندیت مست و بیخود می شدند — سفرهٔ آویخته و دندان تعبیت

کفت رو زره نقش بی معنیق — تو مجو هستی که باشی نیستی

چشتی نانی ز نان خدای باشت — بنده هستی نیت هر کو عادت

باشتانه اکام بخود با وجود — جاشتانه راحت بی سایه بود

باک نبود کرد جسم می پرند — دست نی دکو ز میدان می برند

آن فقیری کو ز معنی بوی یافت — دست بیرنده می ز نیل بافت

باشتان اندر جدم میخ زنند — جونه چدم یکرنک و نقش و چند

شیخ زاده کی شناسد ذوق لوت — مزبری دارد بوی باشد لوت و پوت

آدمی چاکی بود ز اندیشهٔ او — جونه کم خوی ایت چند خوش او

باید از بوی آن پرش بوی کش — تو چاپلی آن ز صد من لوت خوش

پش قبطی خون نبود آن آب نیل — آب باشد پش سبطی و جمیل

جاده باشد بحر ز اسرائیلیان — غرقه کی باشد ز فرعونی چوان

کلستان باشد بر ابراهیم نار — لیک بر نمرود دد باشد شرار

برسمنی باشد آتش خانه ان — لیک بر مرخان دیکر سوختن

نزد جاشتی درد دوغ حلوا بود — لیک حلوا بر خسان بلوا شود

آنچ یعقوب از درخ یوسف چشید — وآنچ در وی بود واو آنرا ندید

وآن بکین از قهر او چه می کند — اینز پیشش خویش در چه می کند

سفرهٔ او نزد اینان از نان تهیت — پش یعقوبیت پر کو مشتهیت

دیدهٔ یعقوب نور چشم اوست — دیدهٔ قبطی و سبطی پشم و پوست

حکایة در بیان محرومی بی توفیقان از ذوق طاعت و مناجات با معنی

روی ناشسته ز چند روی خود — لاصلوة کفت الا بالحضور

چشتی باشد لوت و پوت جانما — جوع از بن رویت قوت جانما

جوع یوسف بود ز یعقوب را — بوی نانش میرسید از دور جا

آنکه بستد پیرهن رای شفاعت — بوی آن پیراهن آه می یافت

واندکه صد فرسنک زان سو بود او — چون کفایت بوی یعقوبی بوید او

ای بسا یاران ز دانش بی نصیب — جاهل جلت انکس فی جیب

مستمع از وی همی یابد مشام — کرچه باشد مستمع از جنس عام

زانکه پیراهن پرستش جاریست — چون بدست آن نخاسی جاریست

جاریه پیش نخاسی سرسریست — در کفاه از برای مشتریست

قسمت حیست روزی هر کسی — هر یکی را سوی دیکر راه نی

یک خیالی نیک باغ آن شده — یک خیال زشت راه این زده

آن خیالی کز تاش باغی شده — وین خیالی جاملی پرم زده

آن خیالی کز خیالی باغ ساخت — وز خیالی دوزخ جاوید اخت

بس کداند داد کلشنهای او — پس کداند جای کلخنهای او

دیده بان بود ولی نه پیش هر جمال — کز کدامین دکن جان آید خیال

کر بدیدی مطلعش دار اجتبال — بند کردی راه هر نامحرمی خیال

کی رسد با سوس را آنجا قدم — کو بود هر صبح و هر بند دم

دامن فضلش بکف کن کور وار — قبض اعمی این بود ای عمر یار

دامن او کیر زمان ویت — نیک بخت کو تنی جان ویت

آن یکی در خر زار و جوی آب — وآن یکی پهلوی او اندر عذاب

این عجب نبود که ذوق او در چشت — واو عجب بنده که این در حبس کیت

عین جراحتکی که اینجا حشمهات — میر جراحت میرود کو اینجا صدوات

صد شفا میزد آندم بر جمن — کویذ ای جان من بادم آیذ ز تن

میر بیجا نالهٔ پات بسته نیت — کویذش نی نی ستانم تو بایت

میرشد محتاج کرماه سحر
طاس وایاز او وکلاه از آلتون یکجه
سنتر آنا دم طاس وایاز ای نکو
مسجدی پرده بذو بانگ بلا
بوده سنتر سخت ملول و رنجاند
تو بخیر دکانه زمانی صبر کن
رفت سنتر میر بدکانی نشست
بعد از امام و قوم پدوده آمدند
سنتر آنجا ماند تا دو یکجا شد
گفت ای سنتر چرا تا هی برون
طبله کوتک آمدم ای روشنی
هست نوبت صبر کرد و بانگ کرد
باسخن این بود می نگذارد م
گفت آخر مسجد اندر کی نماند
گفت آنکه بسته است از بر ون
آنکه نگذارد ترا کاهی درون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی
ماصیانرا بر نگذارد برون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست
قسل بسته ست و کشاینده خدا
دانه دانه گر شود هستا بجها
چون فراموش شود تدبیر خویش
چون فراموشی خود ذی یاد ت کند
گر تو خواهی جزوی و دل زندگی
از خود ذی بگذر کتا یابی بقا

بانگ زد سنتر علایه دار منه
تا بکار اویم ای ناکس بیه
برگرفت و رفت با او دو بدو
آمدند در کوش سنتر بر ملا
گفت ای میر منا ای بنده نواز
تا کزادم قرض وخوانم لم یکن
منتظر تا سنتر آید زیر دست
از قضا دو دزد ها قانع شدند
میر سنتر را ندای جشم داشت
گفت می نگذارد م ای ذو فنون
نیستم غافل که در کوشم همی
تا که بیا جزکت آن نشاسی خود
تا برون آیم خنوذ ای مجتشم
گفت واهی دارد آنجا کیت نشاند
بسته است او مم مرا داند برون
هم نگذارد مرا کایم برون
هم بذین سوبت پای این زمی
خاکیا ما بیر نگذارد درون
چاره نبود پیر اینجا باطلیت
دست در تسلیم زن واندر رضا
این کشایش نیست جز از کبریا
یای آن بخت جوان از پر خویش
بنده کشتی آنکه آنرا دست کند
بندگی کن بند کی کن بندگی
فانی چنو شو کتا یابی بقا

گفت ایاز و صالی راستین
میشنو والله اعلم بالیقین
تو مید شنو انبیا علیهم السلام را ذ قابلیت اهل سبا قوله حتی اذا فزع عن قلوبهم قالوا ماذا قال ربکم قالوا الحق وهو العلی الکبیر
انبیا گفتند در خاطر که چند
می دمیم این کسرها را وعظ و پند
چند کوبم آهن سردی نمی خی
دردم میدان در قفص جوجه تا کی
جنبش خلق از قضا و وجد است
تیزی دندان ز خون مبعد است
نفس اول راند بر نفس دوم
تا بی از سرکنده باشد نی ذ دم
لیک می دان و حزمی راه جوید
چون تا بع گفتجی شد تا کزید
تو نمیدانی کزین ده کیستی
جهد کن چندان که بینی چیستی
چون نمی برنت کشتی بادرا
بر توکل میکنی آن کار را
تو نمیدانی که از مرد و کیف
غرقه اند و سد با ناجیف
کر بکوبی تا ندانم من کیم
بر نخواهم تاخت در کشتی دیم
من ده دین ده تا جیم یا غرقه ام
کشف کردان کن کذا مین وزدام
من نخواهم رفت این ره با کان
بر امید خشک میجو ن دیکران
هیچ یاد رکانی تا بد ز تو
ذانکه در خیشت بسز این دو سو
تا بر ترسند مطیع شیطان
در طلب نبود دارد نه زیان
بل زیان دارد که محرومست وخاد
نور او باید که باشد شعله خواه
چون که بر بوکت بحلکا ر رها
کار دین او بی کزیه یابی عطا
نیت دستوری دهد اینجا ترا باب
جزا میداند الله اعلم بالصواب
داهی هر چشه امیدست و بوک
کرچه کرد نشانه و کوشش شد جدود
بر امید بوک روزی می دوذ
بوک روزی بشود ت چون میروی
خوف جزا ذ ت تو چون قوی
چون نکرد ذ ت اندر جستجو
خوف جزا ذ ت اندر کشف لوت
کوبی ار خوف جزا ذ ت هست پیش
هست در کوشش امیدم بیشتر
دارم اندر کا صلی از دین خطر
پس چرا در کار دین ای بذکان
دانست می گیرد این خوف زیان

یادیدی کاهل این باد لرها — بدهم پسوند انبیا و اولیا
زین دکان بدتر مجو هم کانشان — اندرین بازار چون بستند پوند
آتش آزادام چون خلخال شد — از بحر آزادام چون چال شد
از دم آن مردهٔ زنده شده — از بر آزاسایه بانی آمده
آهن آزادم مجون موم شد — باد آزادبنده و محکوم شد

در بیان حدیث ان الله تعالی اولیاء "اخفیاء" وحکایة انس بن مالک رضی الله عنه در بیان اعتماد کردن بتوکل کریمان و امید داربودن بر

قوم دیگر سخت پنهان میروند — سخرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچکس — نی نهند بر لقمهٔ شان یک نفس
هم گرانشان هم ایشان در رهم — نام ایشان نشنوند از اب هم
یا منی پنهی کی همتای خذا — کوته ای خواند آن پسوکه بیا
شش جهت چالم همه اکرام اوست — هر طرف که بنگری اچلام اوست
چون کریمی گوید آتش در آ — اندر آن زود و مگو پسوزد مرا
از انس فرزند مالک آمدست — که مهمانی او تخمی بدست
او حکایت کرد کز بعد طعام — دیگ آش دستار خوان آورد تمام
چرکنده آلوده گفت ای خادمه — اندر افکن در تنور شب یکدمه
در تنور پر ز آتش در فکند — دود زان دستار خوان آهخته بلند
جمله مهمانان در آن حیران شدند — اشتها دود و دکه بوی بدند
بعد یکساعت بر آورد از تنور — پاک و بریان و سفید از چرک و دود
قوم گفتند ای عجایب چیست این — چون نسوزید و مناکا گشت نیز
گفت زآنکه شیطنی دست و دهان — بس بمالیدند بر دستار خوان
ای دلی ترسنده از نار و عذاب — باجنان دست ولی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تبدیل داد — جان جانش را چها خواهد گشاد
مکلوخ کعبه را چون قبله کرد — خاک مردان پاک را ای دل مبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه — تو نگو یکی حال خود با این همه

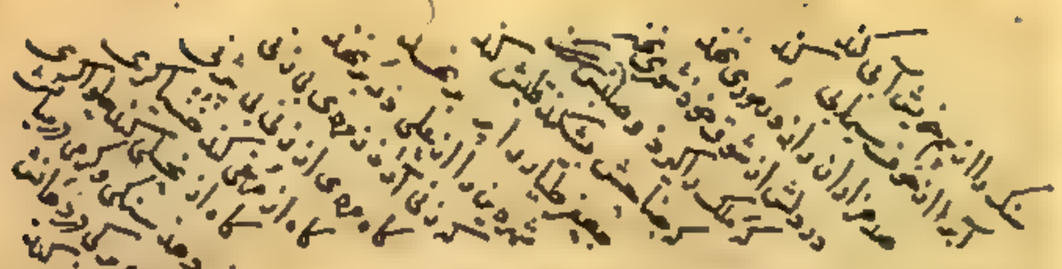

چون نگفتی زود آن از گفت وی — گیرم او بر دست دید آماس و پف
تو خود آیت دستار خوان قبطی — چون ندیدی زود آتش ای سبطی
گفت دادم بر کریمان اعتماد — نیستم زاکرام ایشان نا امید
از چه داد الله دادم بس امید — اندر افتم از کمال اعتماد
میزدی هم پوز اگر او گوید نم — ور دواند در عین آتش بی دمم
خود دواندم زان دستار خوان — از اعتماد مکرم داد خدا ن
ای برادر خود بدین اکسیر ده — کم نیابد صدق مرد از صدق زن
آن دل مرحبا که از زن کم بود — آن دلی باشد که کم زاشکم بود

در بیان بعضی از معجزات حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم

اندر آن وادی که وحی از چرب — خشک شد از قحط باد انشان قرب
در میان آن بیابان مانده — گاه و آن مرکب خود برخوانده
تا کمابی آن بیابت مرد و کوفت — قبطی بد اشد از ده بمرد و فوت
وز آنجا گاه و آنی بس بزرگ — بر تف دیگ و تعجب و ستر ک
اشتر ایشان زبان آدیخته — خلق اندر دیگ مرسو ریخته
چشم آمد گفت هین زود دوید — چشمه یلدی پسوی آن کشتبان دوید
کرسیاهی ریشه تنگ آورده — سوی آن شتر با لگد یا با کشته
آن شتر با لگد یا با کشته — سوی منزل آمد ند آن طالبان
سوی کشتبان آمدند آن طالبان — بعد یکساعت بدیدند آن خیمات
بندهٔ می شد سیه یا اشتر عمی — دیده پر آب چون خود نه روی
بس بدو گفتند می خواهد تا — این طرف نفع البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را گفت او — گفت او آن ماه و وی صد خو
نو مهاجر بود کرد نعمتش گم — گفت ما را او مگر آن ساحرست
کو دمی داد و برون کرد او بجست — من ندارم جان از و یم شب نشست
کش کشانش آوریدند آن طرف — او فغان بر داشت در تشنیع و دف
چون کشیدند و بپش آن چون بیت — گفت نوشید آب و برد او دیده تیز

جلد و از آن مشک او سیر آب کرد
اشتران و هر کسی زان آب خورد
ناوه پر کرد و مشک از مشک او
ابر کرده تا نماند از مشک او
این کسی دیدست کز یک ناوه
سر برکرده سوی چندین ناوه
این کسی دیدست کز یک مشک آب
کشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود را پوش بود و موج فضل
میرسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی کرد ناقه هوا
وآن هوا کرده ز سردی آبها
بلکه هم بی ملت و بی این جسم
آب روبانید بگوید از چه هم
تو ز طفلی چون سببها دیده
ده سبب از جهل در چیده
با سببها از سبب غافلی
سوی این دو بو شها نالهٔ مالی
چون سببها رفت بر سر هیچ هیچ
ربنا و ربنا جلای کیف
ره همی گوید برو سوی سبب
چون ز صنعم یاد کردی او عجب
گفت زین پس بعد ازین ما و سبب
شکرم سوی سبب وآن دمبدم
کو بذات او بعادت واکند
اعتوانده تو به و میثاق تست
کو بلطف خود بدارد دست چست
رحمتم پشت بر رحمت شکن
از کرم این دم جو بیخوانی مرا
کو غلام را بدین گونه بخواند
وز تو بیعهدی و تقصیر و خطا
گفت اگر کشتم بجوبش آنم
لیک بعد از دیدم این داد بده
گفت فی الحال دو نکیرم باش
یا بمحو چشت این ای بخشده خوش
کو غلام من بگفت انیک هست
خرقه کرد بدم چرب هم کرد را
می همی گوید غلام من کجاست
تا نگوید شکایت نیک و بد
گفت کاسرار تو با آقا غلام
می دهند از لامکان ایمان او
زان زمان کز هیچ بیرون آمدند
مشک او در جوش فیض آمد شده
تا بدان کز عالم وهم و وجود
تا بچیند چشمهٔ غیبی پدید
رنگ دیگر شد و نیکو جان پاک
شد ز لوشش زخواجه و ز مقام
تن شناسان ده ز ما آدم کنند
زان ندانند که جانشان از کجاست

که بجوبش آب نان ده ای مستفید
این زمان ده دم ده آجالاک وجت
بوسهای چاشتانه بس بداد
در زمان مالید و کرد او فرخش
همچو بدر دو روز روشن شد شبش
گفت اکنون رو بده و اکوی حال
پای می نشناخت از رفتن ز دست
سوی خواجه از نوا جی کاروان
کان غلامش دیری آمد نه ز ده
از تحیر اهل آن ده را بخواند
پس کجا شد زنگی بنده جبین
می ندید بر نور روز از دوش نور
با کمر کز کش دوید و کشته شد
اشترش آورده اینجا از فقد
از من نادان ده و یاد کنیتش
کز بکشتی و انما چیلت مجو
جون به پای خود درین خم آیدم
رات با یذکت سردت این فت
کرده دوست فضل یزدان روشنم
میر نخواهی رست از من جز بذات
جمله واکویم یکایک من تمام
تا اکنون باز کویم
کز چه از شب دین من جیبی کشود
تا وخ از رنگت و از ارکان خاک
آب خوشان نه تک شک و خم کنند

جان شناسا فاند ذهاً فارغند
جان شود واند راه جان جان شناس

چون ملک با عقل یک سرشته اند
آن ملک با عقل چون یک گوهرند

آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت
لاجرم رود و مناصب آمدند

هم ملک هم عقل جنّ و اوباشی
نفس و شیطان بودند اول واجدی

انکه آدم را بدید او رمید
آن دو دیده روشنان بودند از بین

این چنین اکنون چو خر بر یخ بماند
کی تواند با شبیه گفت از بهر

لیک در وی که بگنجی یک نکت
مستحق شرح را سنگ و کلوخ

هر بیان انکه اضطرار و تضرع کواه استحقاق طالب را کرامتی یجب المسئلة
إذا دعاه من طلب شیئاً وجد وجد واجتهاد طالب دلیل یافتن مطلوب است

از نیاز مریمی بود ت ولد
جزو او بی اه برای او بگفت

دست و پا شاهد بودند ای دهی
منکری را بند دست و پا نهی

در نیابی مستحق شرح و گفت
ناطقه ناطق نیابد و بخفت

هر چه روید از پی محتاج دست
تا نیابد طالبی چیزی کجست

حق تعالی کین سخوات آفرید
از برای رفع حاجات آفرید

هر کجا دردی دوا آنجا رود
هر کجا تفری نوا آنجا بود

هر کجا شکلی جواب آنجا بود
هر کجا کشتیست آب آنجا بود

هر قرار و رای پیوندد و چند
تا نیابد بیش شونه فرزند قیاس

هم چنین تا دعوت کشته اند
در پلاس مسجود خاک و پرند

وین حزه بگذاشت پرّ و فر گرفت
هر دو خوش روپشت یکدیگر شدند

هر دو آدم را مُعین و یا جدی
بوده آدم را جدو و یا سدی

وانکه نور موتمن دید او خبید
وین دو را دیده ندیده غیر طین

چون نشاید در بحور ا بحیل جو اند
کی تواند ریط زدن در پیش که

جای دعوی کرد آورد م بست
ناطقی کرد مشترع یا رسول

کان چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو جزوت گفت دارد در نهفت

منکری را بند دست و پا نهی
ناطقه ناطق نیابد و بخفت

تا نیابد طالبی چیزی کجست
از برای رفع حاجات آفرید

هر کجا تفری نوا آنجا بود
هر کجا دردی دوا آنجا بود

هر کجا کشتیست آب آنجا بود

آب کم جو تشنگی آور بدست
تا بجوشد آب از بالا و پست

تا ز اید طفلک نادان کلو
کی رواند کرد در پستان شیر او

رو بذین بالا و پستیها بدو
تا شوی پُر لذت و راکد رو

بعد ازان از بانگ در بود هوا
بانگ آب جو بخوشی ای کیا

جاجت تو کم نباشد از جشش
آب کی جوید سوی او وی کشش

کوش کی بی آب او را میکشی
سوی باغ خشک تا یابد خوشی

ذوق جاذبه کش جواهر مضمرست
ابر رحمت پر ز آب کوثرست

تا سقایم یتیم آید خطاب
تشنه باش الله اعلم بالصواب

رجوع بقصهٔ معجزات سید المرسلین علیه من الصلوات افضلها

هم ازان ده یک زنی از کاروان
سوی آن حضرت دو آمد تا خواد

گفت کو ذک سلم الله علیک
یا رسول الله قد جئنا الیک

ماده شد از خشم گفتا ای خموش
این سخن خود کرده را افکند ت بگوش

این کرامات آموخت ای طفل صغیر
کاذبات کشت در طفلی چو پیر

گفت حق آموخت انکه جبرئیل
ده پیامان را بجبرئیلم هم رسیل

گفت کو گفتا که بالای سرت
می نه بینی کی بیالا منظرست

ایستاده بر سر تو جبرئیل
بر حرا کشته بصد کوه دلیل

گفت می بینی تو گفتا کی بلی
بر حضرت تابان چو بدری کاملی

می پاموزد مرا وصف رسول
زان جلوتم می رهاند زین ضعول

پس سئوالش کرد ای طفل رضیع
چیست نامت باز گوی و شو مطیع

گفت نامم زندهی چند الهوی
چند بُتی پیش این یک چشت چیز

چون که آمد اذن این پیغامبری
صد بُتی پاک و بیزار و بری

کو ذکر ده و ماه همچون ماه بذد
قدّس بالغ گشته چون اصحاب صد

پس هبوط آدم و حوا بجنت دو رسید
تا دماغ طفل و مادر بو کشید

مردمی گفتند کز جوف سقوط
جان شیره تو پیدند بوی بعوط

آن کسی را کش بمعرفت بود
آن کسی را کش خدا حافظ بود
اندرین بودند کاواز صلا
خوانت آبی وه وضو را تازه کرد
رفت و باز آمد بزد کز خوش خطاب
موزه را انداخت او در جو بآب
در فتاد از موزه یک مار سیاه
پس بجناب آن موزه را آورد باز
از ضرورت کردم این گستاخیی
وای کو گستاخ پاسخی نخست
پس پیمبر شکر کرد و گفت ما
موزه بر بودی و من برهم شدم
کرم عرضیی خدا را زان نبود
گفت ده او را تو کز غفلت و زورست
مار در موزه بدیدم از هوا
یکسی نود ابلی همه روشن بود
یکسی عبد الله همه نورین بود
یکسی هر کس را بدان ای جان بین

وعبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن کان مع العسر یسرا

عبرت گیر قصه ای جان مدت
تا کز نیک با هی و نیکوکار
وین ران کرد ند زرد از دم آن
زانکه گاهی برگ بر کش بر کنی
کوبد از خاری جرا افتم بغم
جامه و نا پیش صد صدقه نهد
مرغ و ماهی مرد را حارث شود
مصطفی بشنید از سوی بلا
دست و رو را شست او زان آب زرد
موزه را بربود یک موزه ربای
موزه را بربود از دستش شتاب
پس نگون کرده و از وی مار تاخت
از جنابت شد جنابش نیکخواه
گفت هین بستان و رو سوی نماز
من ز ادب دادم شکسته شاخیی
بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
این جفا دیدم ببود آن خود و فا
تو غم بردی و من برهم شدم
داده دین لحظ بخود مشغول بود
دیدم آن عیب و رام چکس تست
نیست از من چکس تست ای مصطفی
چکس ظلمانی همه گلخن بود
چکس بکانه همه کوری بود
بحلوی جنسی که خواهی می نشین

چیرت این قصه ای جان مدت
تا کز نیک با هی و نیکوکار
وین ران کرد ند زرد از دم آن
زانکه گاهی برگ بر کش بر کنی
کوبد از خاری جرا افتم بغم
جامه و نا پیش صد صدقه نهد
مرغ و ماهی مرد را حارث شود
مصطفی بشنید از سوی بلا
دست و رو را شست او زان آب زرد
موزه را بربود یک موزه ربای
موزه را بربود از دستش شتاب
پس نگون کرده و از وی مار تاخت
از جنابت شد جنابش نیکخواه
گفت هین بستان و رو سوی نماز
من ز ادب دادم شکسته شاخیی
بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
این جفا دیدم ببود آن خود و فا
تو غم بردی و من برهم شدم
داده دین لحظ بخود مشغول بود
دیدم آن عیب و رام چکس تست
نیست از من چکس تست ای مصطفی
چکس ظلمانی همه گلخن بود
چکس بکانه همه کوری بود
بحلوی جنسی که خواهی می نشین

عرجه از تو یاده کرد ذا قضا
توبتین دان که حزینت اندر بلا
با التصوف قال وجداه الفرج
فی الفؤاد عند إیتان الشجع
آن حجابش داحتجابی دان که او
دور بود آنا بود زان نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم خار
ای خنک جیلی که باشد بی خبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم
إنما أتی البرجان وأذهی شاکم
زانکه گر شد کمتر آید باز تو
ور ذیابی پیش غم آن هم مجو
وآنچه یابی هست ذیا غمای بزرگ

حکایة در بیان ارشاد بربی اندوبی در فوت اموال ظاهر و شکر اندانستن

گفت موسی را یکی مرد جوان
کو پاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات وده
غیرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه
در بلی آیت و نامن ود مدهه
یوکه حیوانات را دروی دکه
باشد از تدبر هنگام کذب
گفت موسی رو کذب کن زین خوش
کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و پذیرای از نه ابن طلب
زانکه با بود نه مثال و چرد و لب
کرم تر شد مرد از آن منعش که کرد
کرم ترکرده می از منع مرد
گفت ای موسی چو تو دانا بذات
هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
مرا محروم کرد ند زین مراد
لایق لطفت نباشد ای جواد
این ذاته ظالم مقام چون تو بی
پس باشد کو مرا ماغ شوی
گفت موسی یارب این مرد سلیم
سحره کرد ستش نگردد ور جیم
گر پاموزم زبان کادش بود
ور نیاموزم دلش بد می شود
گفت ای موسی پاموزش تو را
رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یارب او چشیده خود نه
دست غاید جانها را بر دده
نیست قدرت هر کسی را ساز داد
عجز بهتر نایدش بر چیز کاه
فقر از یزدی فخر آمد جاودان
کو بتوی نا ند دست نارکان

زان غنا و زان بقا مردود شد
آدمی را فقر و محنت آمد امان
آن غم آید زآرزوهای فضول
آرزوی بگانه کل خواره مدار
گفت پیغامبر تو بنده بایت اله
اختیار آمد عبادت را نمک
کردش او را تا جوید فی جناب
جمله عالم خود مسخ آمدند
تیغ در دستش ز اعجز شش بکند
تا نگردد کم تنا شد آدم از اختیار
مومنان کان جمله فی بود و فواد
تا نگردد مومن خود بگزیده بات
باز کافر خورد شربت از صدید
اهل الطام هذا جین الحیات
در جهان این مدح و ثنا باش و زهی
جمله مندان چون که فرزندان بوند
چون که قدرت رفت کامد شد خجل
قدرت سرمایهٔ سودت مبین
آدمی بر خنک گر منا شود
از هوسی پند داد او را بهر
تنگ این سودا بگو و زجر بر س
میرود فرد سر خود کم طلب
گفت باری نطق تنگ کو بر خورت
گفت موسی میرو تو دانه فرو رسید
امد اذان از برای امتحان

گر ندیدی صبرها بدرود شد
از بلای نفس پر حرص و خلاف
کز غذا خورده ات کس بر خول
کلشکر نگوارد آن پنجاه مرد
برکشا و اختیار آن دست او
ورنه می کرد بنا خواه این ملک
کاختیار آمد عدو وقت حساب
نیت آن تسبیح جبری مزد سند
تا کدا ذی کرد او یاد او ذ ن
نیم زنبور جسل شد نیم مار
کاز ان خود کان ذوی مجبور مار
تا کر بخشکی کشت ریق او حیات
مرد تو تش ذعر شد زردی پدید
اهل تسویل هوا ستم الماء
در اختیارت وجفا ظ آگهی
مستی و ذاهد و خوش خوش خوش شوند
میرسج تا سایه نستاند اجل
وقت قدرت را نگه دار و بین
در کفت ترکش چنان اختیار
کین مرادت زرد خواهد کرد چهر
دیو داد سنت برای مکر در حی
کین مرادت آفکند در صد تعب
نطق مرغ خانگی کامل پرست
نطق این مرد شود بر تو پدید
ایستاد او منتظر بر آستان

خادم پیغمبر پنشاند و فتاد
در وضو آن اخرسی در کرد
دانه گندم تو از خود دور من
گندم و جو را و باقی چیوب
این لب نانی که قسم مات نان
پس خروسش گفت تن زن هم مخور
اب این حوانج سقط خواهد شدن
مرسکان را بید باشد مرگ اب
اب را بفروخت چون بشنید مرد
روز دیگر مهمان نانرا در بود
کای خروس پشوده کیتی در روغ
اب کش کیتی سقط کرده ذکات
گفت او را آن خروس با خبر
اب را بفروخت چست او از دهان
یک فرو استرش کرده سقط
زود استر را فروشید آن عریض
روز ثالث گفت سگ با آن خروس
تا یکی کوئی دروغ ای باد فروغ
گفت او بفروخت استر اشتاب
چون غلام او بمیرد تا نمک
چون تو کو بشنید او خلاکس را ز دوخت
شکرها می کرد و می شد یمحاکمن
تا ذ باد مرغ و سگ آموختم
روز دیگر آن سگ هردم گفت
چند و چند آخر دروغ و مکر تو

پارهٔ نان پات آنا بفروخت
گفت سگ کردی تو بر ما ظلم زود
حاجرم ذان دانه خوردن از وطن
می توانی خورده و من فی ای طروب
می دانی این قدر را از سکان
کاخذا بعد چوص ذین به دکر
روز فردا سیر خود کم کن چرن
روز می و از بود بی جهد و کسب
چشم سگ شد آن خروس سگ روی نرد
آن خروس و سگ بر او لب بر کشود
ظالمی و کاذبی و بی فروغ
کور اختر کوی مجرد می ذرات
کاسقط شد اب او جانی دکر
آن ذیانه انداخت او برد یکرانه
سگ کدا باشد ایا نعمت فقط
یافت از هم وزن بان آن دم مخلص
ای اسیر کاذبان با طبل و کوس
خود بحمد الله حال کاذب دوغ
لیک خود ایمن غلام آید شتاب
سگ و خواهنده و پرنده اقربا
بوتا که بشنید او خلاکس را ز دوخت
دستم از سد واقعه اندر دمت
دید خود القصه را دو دستم
کای خروس ذ از خاکوطاق فی جنک
خود بترد جزد دوغ از دکر تو

حجاز

گفت چاشا ان مزد از جنس من
تا مزد سان چون خوه ان رات کو
پاسبان آقا بهر او در دون
پاسبان آقا بند او لیا
اصل نامد اچق پی پاک نماند
کر نا هنگام سموی نا ن روه
گفت نا هنگام چی پلی الفلاح
آنکه معدوم آمد و پاک از غلط
لقه غلاش مرد پیش مشتری
او کریند مال خوه ولیک
یکزمان دفع ذیا نما می شذی
پیش شاهان در سیاست کستری
اعجمی چون گشته اندر قضا
لیک زده اخواهذ او مردن یقین
صاحب خانه بخواهذ مرد و رفت
یارهای نان ولا لنگ طعام
کاوه آبانی و نا نمای تنگ
مرگ اسب واسته و مرگ غلام
اند ذیان مال و در د آن کر بخت
این ریاضتهای درویشان جراست
تا بقای جان نیابد پاکی
وت کی جنبد بایثار و بذل
آنکه بر صدق امید شوه ها
یا ولی حق کجوی حق کرفت
کو خیانت و جمله جزاو قنبله

کر بگریم از درد و تلخی بمتخین
هم رفیق آفتاب و وقت چو
کر یکی بالای نا طشتی نکون
درویش واقف ذا شرار خدا
داد عدیه آدمی را در جهاذ
در اه ان آن مقتل نا می شوه
خون نا را می کذ بخواد و مباح
آن خر و سر جان و حی آمد فقط
شذ ذیان مشتری آن یکسری
خون خوه را ریخت اند ریاب نیک
جسم و مال نا ست جانها را فدا
می دهی تو مال و پسر را می خری
می کریزانی زد او مال را
کاو خواهذ کشت وارث در خیث
روز فردا نکه رسیذ ت لوت زفت
در میان کوی یابذ خاص و عام
پرسکان و سایلان زیذ و سبک
بذ قضا کردان این مزور خام
مال افزون کرد و خون خویش ریخت
کان بلا بر تن بقای جانهاست
کی کذ تن را پسیم و هالکی
تا نه پندارد خود را ابدی
آن عذابیت آن عذاب آخر خدا
نور کشت و تابش مطلق کرفت
کی نقیری شاه چون کوید که کیست

تا نه پندارد که کان بهست
اینچ باذ اند بجز این خرمنی
صد متاع خوب حاضر می کشید
یک سلامی نشنوی ای مرد دین
بی طمع نشنید مام انعام و پیام
جز سلام حق بیین آنرا بجوی
از دهان آدمی خوش مشام
زین سلام با قیان بر بوی آن
زان سلام او سلام حق شذست
مرده است از خود شذه زنده به
مرده تن در ریاضت لاذکیست
کوش بنهاده بذ آن مرد خبیث
چون شنید اینها دوان شذ تیز و تفت
دو می مالید در خاک او ذ هم
کفت دو بر سوش خود را ای سره
بر سلمانان ذیان انداذ تو
من دو چون هشت هزم این قضا
جاهل اول پند آخر را بدل
پاند اری کرد کای نیکو خصال
از همین آن کندکه بودم تا سزا
کفت یزدی جهت از شت ای پسر
لیک در خواهم ز نیکو داوری
چون کرایان برده باشی زنده
هم در آن دم حال بر خواهم بکشت
شور ش مرکت ز مخیض طعام

او باز کذه را نه هذ ذ دست
برد کانها شسته بر بوی عوض
واند دویاه ها بحوضها می تنند
کز نکیره آخرت آن آستین
من سلامی ای برادر و السلام
خانه خانه جا بجا و کو بکوی
هم سلام حق شنیذم هم بیام
من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
کاتش اند ر ده ذمان خود زذ ت
زان بوه اسرار جنتش در ده و لب
بیخ این تن ده ح را پاینده کیت
می شنیذ از او از خرد سر خود حدیث
بهر دوی کلیم الله رفت
کو فر یاذ رس بذین ای کلیم
چون کرا شناکشه بر چو
کیه و عیا نما ز اکل حد تو
کاند ده آخر چنان شذ مر ترا
اند ر آخر چند اند اذ نش مقتل
مر ترا بر سر زنن بر دو مالک
تا بموزایم تو ده حسن الجزا
نیست سنت کاید آن واپس پسر
تا کرایان ذین جهان با خود برذ
چون کرا ایمان روی با پنذه
تا دلش شوید و آورذ نذ طشت
تی چ شود ت دارد ای بخته خام

چارکس بگرفته بر دندش وثاق
ساقی مالیذ اه بر پشت ساق

پند موسی بشنوی شوخی مکن
خویش را بر تیغ فولادی مزن

شرم ناید تیغ را از جان تو
آه قدت این ای جاذر آن تو

در مناجات آمدن موسی بحضرت
کای خدا ایمان آن نادان بده

اذ شاهی کن بذو بخشاکه او
سهو کرد و خیره و بیهی و غلو

گفت شرمی کین علم نی در خورست
دفع بنادید گفتم راو نیست

دست دلبر اذ دعا آنکس زند
کو ز گفتن لب بتواند دوختن

رنجیب آمد ز حد آموختن
نهمکن والله اعلم بالصواب

در خور دریا نشد جزو آب
عزقه جنبش شد دست کریش یاوه

او بدریا رفت و مرغ آبی بود
ورتوخواهی این زمان ذنده ش کن

گفت بخشیدم بذو ایمان بهم
زنده کردانم برای تو شما

یک جمله مردگان خاک را
آن جهان انگیزم کامجا روشنست

گفت تو می لیز همان مرد نیست
بازگشت جاویت شان سوذ نیست

این فناجا جون جهان جمعه نیست
در غمان خانه لذینا یحضرون

وبحق ایشان به ایشان هم کفن
سوذه جان باشد رهاند اذو باک

تا بداند کز نیاز جسم و مالک
جون سپردی تن بخدمت جان ببر

پس ریاضت دایمان شو مشتری
سر بنه شکر اذده ای بختیار

ور ریاضت آیدت بی اختیار
جون نکردی او کشیدت نا درست

جون چفت داد آن ریاضت شکر کن
تا نکردی خسته از نقص و ضرر

این حکایه بشنو و بغلی مشو
حکایه دربان صبر کردن بر مصایب و دیدن دانستن که مصلحت تو در آنست

آن زنی هر سال زایدی پسر
بیش از شش مه نبودی پرورش

یا مه یا چار مه کشتی تباه
تا اکرد آن زن کافغان ای الله

یکمم بارت وسه تمام فرخ
نعتم زودت رد اذ قوس قزح

پیش مردان خدا کردی نفیر
این شکایه آن زن ازدود ضمیر

تیغ جهت می ندارد پسر را
کی رواباشد که شیری مجوتو
زین سبق هم خواهد کانی پنجه
گفت جزه چون کمن بودم جوان
سوی مرده کس برنیت کی روده
لیک از نور مجدد من کنون
از برون چون لشکر کاه شاه
خیمه و خیمه طناب اندر طناب
اینکه مردن پیش جنبش تملکت
وانکه مرده پیش او شد فتح باب
الجذ ای مرگ چنانه یارجوا
القتلای لطف چنانه ارجوا
مرگ بوسف دیدجان کرشد فدا
مرگ مرگ ای پیر مرگ اوست
پیش ترک آینه را خوش رنگیست
انکه ی تو بی ذرگ اندر فزاید
روی زشت تست فرضا مرگ
از تو رست از نکویت اربدست
گر بخاری خسته خود کشته
لیک بود فعل مرگ چون
مرده مرده دان نمی ماند بکار
آن همه سختی وزورت وبرق
گرته آینه زجاج تهمتی
تو همی گوبی که من آزاده ام
تو گمانی کرده بشکلی دگر

کی بود تمییز تیغ و تیر را
کشته کرده خوار بردست حدد
پندی داد ندادوران غیب
مرگ می دیدم وداع این جهان
پیش از دیدها بعنه کی بشود
نیست این شوخ فانی وازبوت
پرهمی بینم ز نور حق مسیل
شکر آن کرده پذیرم زخواب
امر لاتلقوا بکیرد او بدست
ساربحوا آیه مراورا درخطاب
الجل ای جشر چنانه یارجوا
البلای قهر چنانه ارجوا
وانکه کز کش دید برکشت از خدای
پیش دشمن دیده بردوست دد
پیش زنکی آینه هم زنگیست
آن زخود نه ساید ای جان هوشیار
جان تو همچون رهنت و مرگ رگ
ناخوش وخوش هر ضمیرت از خودست
ورچه پرورده ری خود رشته
هیچ خدمت نیست مرمک عطا
کان بغرض دین بود جوهرت وپایدار
دین همه سیست ونیست برطبق
کرد مظلومت دیها درمحقق
بر کسی من تهمتی ننهاده ام
دانه کشتی دانه کی ماند به بر

اوز ناکرده وجزا صد چوب خورد
ن جزای آن زنا بود این بلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم
تو بجای آن عصا آب مجن
یار شد یا مار شد آن آب آن
چ ماند آب آن فرزند را
چون بجودی یار کوسی مرد کشت
جوه کو پرید از ده حاضر چه چیز
جمد و تسبیحت نماند مرغ را
چون زده دست درست ایاد دود کا
آب صبرت آب جوی خلد شد
ذوق طاعت کشت جوی آنگبین
این سیبها آن اژدها را نماند
این سیبها چون بزمان تو بود
وبرای خواهی روانش میکنی
چون بهتی تو کز در فرزند تست
می دود بر امر تو فرزند تو
آن صفت در امر تو بود این جهان
آن صفتهای مرتضا فرمان برند
چون بامر بت ایجاد این صفات
چون زده ستیغ ذخم بر مظلوم
چون نه خشم آتش تو بر دو طاز دی
آتشت چون شعله اعظم بسوز بود
آتش تو قصد مردم می کند
آن سختهای جهاد و کرد دست

کو بداد من کی زدم کس را بعود
جوب کی ماند زنا در خلا
ورد کی ماند دوا را ای حکیم
چون بشکفتی شد آن شخص سجن
زان عصا چون ست این اعجاب تو
هیچ ماند ذی شکر مرقند را
شد دوان عالم سجود او بهشت
مرغ بهشت ساخت رب الفلق
کرد نطفه مرغ بادست دهوا
کشت این دست آن طرف نخل و نبات
چون شیر خله بحرمت وقود
مستی وشوق تو جوی خمر بین
کس نداند جوش جای کز نشاند
چار چوم مرتبه از مان تو بود
آن صفت چون بد بنانش میکنی
نسل آن در امر تو آید چست
کم مجو ذوق کز کوی در کرد
هم در امر تست آن جوها روان
کان در جنان از صفات یابند
پس در امر تست آن جزات
آن در خلق کشت از دو قوم رست
مایه بار جهنم آمد ی
آنجا از وی زاده بود
تا در کردم کشت و می کرد دست

اولیا را داد هستی در اشتیاق
وجد و ذوق و بیخودی و اشتیاق
منتظر بودند در آن روز دراز
کآسمان را منتظر میداشتی
چشم تو تخم سپیدی دوختی
کشتن این تخم بود هر بود تو
گر تو را نوری کف خاکی بدست
آن تکلف باشد و روپوشی چیست
تا نه بینی نور دین این صباغ را
نور آه و آن دم بر آب چشم
آب آتش را کشد کآتش به خو
سوی آن مبغا چنان رو در روند
مرغ خاکی مرغ آبی هم شوند
هر یکی مر اصل خود را بنده اند
هم چنان کو وسوسه و وحی الست
مرد و مه لالان بازار ضمیر
گر تو صراف دلی فکرت مساز
وز ندانی این دو فکرت از کجاست

چکایة در بیان تأنی کردن در طلب مرجع و فرق میان نقد و قلب کردن

آن یکی یاری پیمبر را بگفت
مکر مرگش کو ز دشمن یا ز دد
گفت هر بیمی که تر هی از مراد
کز تأنی هست از رحمان یقین
پیش سگ کز لقمه نانی افگنی
او ز بهر بو کند ما با خرد

اشتهار دستگیرت کشت یار
اشتهار چشمت آمد وای تو
در حساب و آفتاب جان گداز
تخم زاده روم می کاشتی
هیزم بکشت تو دوزخ را کنی
نور کف اطفا نار ما نجست
آتش زنده ست در خاکستر
نار را نکشد بغیر نور دین
کآتش پنهان شود یکروز فاش
چون گذاری آب از آتش مترس
می بسوزد فضل و فرزندان او
تا نزاد در آب چیزی گشت
یک شده اند و آب و رو خشت
احتیاطی کن بهم مانند اند
مرد و بیقولند لیک فرق هست
رهنها را می ستاینداز امیر
فرق کن بشتاب و فکر چون عجاب
لاخطا بر خوان و بشتاب و بران

کز منم در بیعها باعث صفت
سجده سجرت وز رأی من خجند
شرط کرد سه روز خود را اختیار
هست تعجیل از شیطان لعین
بو کند آنکه خورد ای معتنی
هم بویش بعقل مشتق

مردم نادیده باشد روسیاه
خوف که چند مردم دیده شدید
چون بغیر مردم دیده شدید
پس جزا و جمله مقتلد آمدند
گفت جنتش کالفراق ای خوش جمال
گفت جنت اشب خرچی میروی
گفت فی بلک اشب جان من
گفت ای جان ودع واجتر تا ه
گفت رویت را کجا بینیم ما
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است
اندر آن حلقه ز رب العالمین
گفت ویران کشت این خانه دریغ
کرد ویران تا کند معمور تر
من چو آدم بودم اول جبس کرب
من کجا بودم درین خانهٔ جوجا ه
قصر جانرا خود بهشتم جا نشست
اینجا را تنگ آمد این جهان
مردگان این جهان بخود فر
کز بتو ذی تنگ این افغان زچیست
در زمان خواب چون آزاد شد
ظلم از ظلم طبیعت باز رست
تشبیه وسعت ظاهر دنیا و تنگی او در معنی و بیان خواب که نمونه ذلک در موت
این زمین و آسمان بس فراخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ
معجو کرماه که تنسیده بود

مردم دیده بود مرآت ما ه
در جهان جز مردم دیده مرا
پس بغیر او که دود تنگش رسید
در صفات مردم دیده بلند
گفت فی الوصلات الوصال
از تبا رخویش غایب می شوی
میرسد خود از خرچی با وطن
گفت فی جان من یا دولتا ه
گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
کز نظرها لاکنی فی سوی پست
نور می تابد چو در حلقه نگین
گفت اندر مه نکر منکر بمیع
قوم انبیا بود وظایف مختصر
پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
شاه کشتم قصر باید بهر شاه
مرده را جای مکان گوری بست
چون شهان رفتند اندر لامکان
ظاهرش رفت و بمعنی شکست
چون دو تا شد مرکز دروی بش زیت
زان مکان بنگر کجا جان جست شد
مرد زندانی ز نگر جنس جست
سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
خندهٔ او کز به فرخ جله تنگ
اندر آبی جانت تابنده شود

کرم کرما بیرون فست و طویلی
تا برون ناید نکشاید دولت
باد کنش تنگ بوئی از خوشی
آن پایان فراخ گشت تنگ
هرکه دید او مرترا از دور گفت
او ندانند که تو همچون ظالمان
خواب تو آن کنش برون کرد دست
انبیا را خواب ملکست ای فلان
خانه می بندند و آنجا خواب نی
خانهٔ تنگ و در و جانان تنگ تنگ
چون کدو کم چون جنین اندر رحم
کرنباشد دره و نی جاه و دم
ماذ طعم زده و مرگ خویش
تا بره آن نه و زهوای بسیط
در دو نه کرد ع آبستان بود
جامه کریان ندرد کاین لقاص
بیصدف جرح مستند انبیا سلف
مرتکی از ده و میزی تا خلند
آنچه کوبد باد اندر خانه کسان
آنچه صاحب دل بداند حال تو
آنچه چند در جنینیت اهل دل

در بیان کثافت تن و لطافت روح وصفاء درون بازرستگان از تن

غفلت ما از تن بود تن چون دوح شد
چون نمیرد ظلمات از جو فلک
مرکجا ساهست و شب یا سایه کاه
لرزه مین باشد از اطلاک و مه

همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
پس چو شود آید فراخی منزلت
در بیابان فراخی میروی
پرتو زندان آمد آن صحرا و دشت
کودکان صحرا جولا لرشکفت
از برون در کلشنی جان رفتان
کز زمانی جات آزاد از تعب
همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
در جدم در میروند و باب بسط
کرد ویران تا کند قصر ملوک
چون کدو کشتم شد این تعلقات مهم
من درین زندان میان آمدم
می کند وه تا رهد از حبس خویش
من زیم بکشا کشت این به گیر
چنین اشکست زندان بود
و آن چنین حبسان که پیش آمد نظر
از جاه و از بهیمه و از نبات
جز کسانی که نبیه و کاملند
کله از خانهٔ خوشش کی داند آن
تو ز چالاخوه خدان ای عمو
کی به بینی رخوه ای از خوه عجل

چند او ا مراه دانی صبح بسد
تا ب وی ساید تن چلکت
لرزه مین باشد از اطلاک و مه

صد

دود پکسته سد زمینم بود نی ز آتشهای مشتعلم نبود
دم افتد در خطا وحد غلط عقل باشد در اصابتها فقط
وگر ابد وکسل خود از بهشت جان ز خفت جله در پرنیذ زشت
روی سرخ از غلبهٔ خونها بود روی زرد از چیرش صفرا بود
رو سفید از قوت بلغم بود باشد از سودا کر روی آدمی بود
در حقیقت خالق آثار اوست یک جز جلت ز چند اصل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست از طبیب و جلت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد پای خود بر فرق جلتها نهاد
جلت اولی ناشد دین او جلت جزوی ندارد ذکر و یاد
می پرد چون از افق در جرخها با حروس صدق و سیرت در تتق
یک چون از آفتاب اندر افق بی مکان باشد جو ارواح و نمی
لاجرم ذات سایمای او می تند چون سایها در پای او

در بیان نقص و قیاس و فرق عقل و روح و کیفیت احوال محققان

مجتهد مرگ را باشد نص شناس اندر آن صورت نبیند شد قیاس
چون پابد نقش اندر صورتی از قیاس آنجا نماند چیرتی
نقص وهمی روح قدسی دان یقین وآن قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جا نگذشت با ادراک و فر روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تاثیری کند زان اثر این عقل تدبیری کند
نوح و او از صدقی زد در تو اوج کوبم و کو کشتی و طوفان و موج
عقل اش را روح پنداره و لیک نور خود را از قرص خود دورست یک
زان بترصی سالکی خرسند شد تا ز نورش سوی قرص افکند شد
زانکه آن نوری که اندر سافلست نیست دایم روز و شب او آفلست
وانکه اندر قرص دارد باش و جا غرقهٔ آن نور باشد دایما
نه سیاهش رند از خود نه غروب وارهد او از فراق سند کوب
این چنین کس اصلش از افلاک بود یا بدگشت اگر از خاک بود

ذانکه خاکی دانا شد ز تاب آن کرد نذر بروی شیا پیش جاودان
کرد نذر بر خاک دایم تاب خود آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دایم اندر آب کادر ماهیست مادر ابا او کجا مهرا میست
یک دو کز مادر جدا جا پر فتند مادر ایشان را ز مجد ما هی کنند
ماهیان قعر دریای جلال بحر شان آموخته سحر جلال
بس مجال از تاب ایشان جان شد نفس آنجا رفت نیکو فال شد
زهر آنجا رفت شکر شد یقین سنگ آنجا رفت گوهر شد همین
تا قیامت کز بگویم زین مکالم صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین و للزیدین چند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کرده ست نزد من عمر مکرر برده ست
شمع از برق مکرر بر شود خاک از تاب مکرر زر شود
کر هزاران طالبند و یک ملول از رسالت بازمی ماند رسول
ای رسولان نعیر راست کو مستمع خواهند از تر انیل خو
نحوتی دارند و کبری جوشان چاکری خواهند از اصل جهان
تا ادبها شان بجا گناورهی از رسالتشان چگونه برخوری
کی رسانند آن امانت را بتو تا نباشی پیش شان راکع دو تو
واد بشان کی می آید پسند گاه ندایشان ز ایوانی بلند
نی کلیا آنند کز هر خد سخن از تو گیرند ای مزور مشتقی
یک بابی مغیبتها الی غیر صد قه سلطان پنشان و امکیر
ای بسوخود را ای رسول آسمان بر ملولان منکر و اندر جهان
قرخ آن ترکی کا ستیزه نخدد اسپش اندر خندق آتش بجهد
کرم کرداند فرس را آنچنان کو کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از خیر و غیرت حق خته جمله آتش خشک و تر را سوخته
کر پشیمانی بر او چیزی کند اول آتش در پشیمانی زند
خود پشیمانی خود ید از جدم چون نه چند کر بجا صاحب قدم

در بیان مداوا بعضی لزام اهل صورت با اهل معنی و نمودن خسارت ایشان

آب داند بانگ و بوی شیر را
کرچه حیوانست الا نادرا

بل بدوی خویش را مرجا نوند
می بداند از نشان و از اثر

روز خفاشک نیارد بر پرید
شب برون آید جو دندان بر چرید

از مه محروم تر خفاش بود
کو بدوی آفتاب فاش بود

نی تواند در مصافش زخم خورد
نی بنزدیک تا نداندش مقهور کرد

آنکه آن خورشید از ایشان وجود
برندانند از قهرش تا دو پود

آفتاب آن دم نکرداند فناش
از برای غصه و قهری خفاش

نهایت لطف و کمال او بود
ورنه خفاشش کجا مانع شود

دشمن ار کیری بحد خویش کیر
تا بود ممکن که کردانیش اسیر

قطره با قلزم جو آمیزه کند
الهت او در پی خود بر کند

جبلت او از سالش نکذرد
همچو جلق قرجون بر در رد

با بدوی آفتاب این بد بتاب
ای بدوی آفتاب آن آفتاب

ای بدوی آفتابی کز فرش
می بلرزد آفتاب و اخترش

تو بدوی او نه خصم خویش هی
چرخ آتش دان که تو هیزم شوی

ای عجب از سوزشت او کم شود
یا ترا درد و سوزشت دم شود

رحمتش نه رحمت آدم بود
کز مزاج رحم آدم غم بود

رحمت مخلوق با شد غصه ناک
رحمت حق از غم و غصه ست پاک

رحمت چون جان دان ای پسر
نایداندر دم ازوی جز اثر

در بیان آنکه رحمت لانهایة جوهر الذروی مثال و بیان عجز نارس در کیفیت آن

در بیان آنست رحمت لانهایة
یک کی داند جز او ماهیتش

ظاهرست آثار و میوهٔ رحمتش
کس نداند جز بآثار و مثال

جمع ماهیات اوصاف کمال
جز کز کوهی هست جون جلوا ترا

طفل ماهیت نداند طفث را
جز کز کوهی هست آن خوش جرعه کر

طفل را نبود ز وطی زن خبر
مثل ماهیات جلوا ای مطاع

کو بود ماهیت ذوق جماع

در تفصیل امر الهی انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون

با تو آن با قل جو تو کوذک وشی
کو نداند ماهیت با چیز چالک

در بکوبی من ندانم زور نیست
آن رسول حق و نور روح را

کر بکوبی جون ندانم کان قمر
هست از خورشید و مه مهجورتر

کو مکان خود و دکتابها
وآن اما ما ن جمله در هوا

نام او خواند در قرآن مریح
قصدش کوید از ماهی صحیح

راست کوبی دانش از وی وصف
کرچه ماهیت نشد از نوع کشف

در بکوبی من چه دانم نوع را
همچو اویی داند او ای فتا

مور لشکر مرچه داند فیل را
پشه کی داند اثر افیل را

این سخن هم راست از روی آن
که ماهیت ندانش ای فلان

مجز از ادراک ماهیت یعنی
جالت جامد بود مطلق مکو

زانکه ماهیات دست پست آن
پیش چشم کاملان با شد عیان

در وجود از برحق و ذات او
دور تر از فهم و استعداد کو

جونکه آن مخفی نماند از مجرمان
ذات و هویت کان نماند نهان

مثل بیهی کویدان دورست و کو
بل ز نادیدنی مجالی کم شنو

قلب کوید مرترا ای شش جهات
آنچه خوش حالات آید نیکبخت

واقعاتی کز کنوت برکشود
نی که اول هم نجالت می نهد

جون رهایندت ز ندانها کرم
تیغ را برخود مکن چیش و سم

جون خلاصی یابی از صد بلا
مجز را برخود مکن رنج و عنا

در بیان جمع و تفریق و نفی و اثبات در یکی شی و شبیه بقا و فنای درویش

جون جهت شد مختلف نسبت دوات
نفی و اثبات و عروه مشبهات

مادیت اذ دیت از مشبهات
تو نه افکندی بحق قدرة هوذ

آن تو افکندی جو بردست تو بود
مشت خاک لشکر کی شود

بجلد

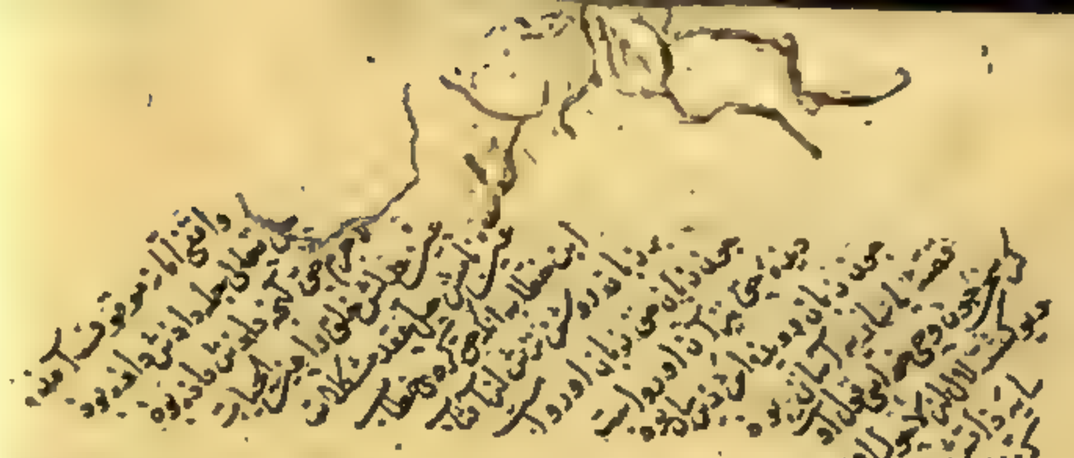

شش جهت قید افکنده زمانت
یعرفون الانبیا اضداد هم
مجبور ند ان خود دانند شان
لیک از مشک وجسد بنهان کنند
پس جو یعرف کنت کنز جای دگر
انتم تحت قبانی کامنون
هم بر نسبت گیر این مفتوح را
گفت تمایل در جهان درویش نیست
هست از روی بقای ذات او
چون ز نامه شمع پیش آفتاب
هست باشد ذات او تا تو اگر
نیست باشد روشنی ندهد ترا
درد و صد من شهد اگر یک دیگ خل
نیست باشد طعم خل چون می چشی
پیش شیری آهوی بگریزش شد
این خیال ناقصان بر کار دب
نیض عاشق بی ادب بر می جهد
بی ادب تر نیست زو کس در جهان
هم بر نسبت دان وفای منتجب
بی ادب باشد جو ظاهر بنگری
چون باطن بنگری دیوی بجات
مات زید آمد اگر قابل بود
او ز دو حرف لفظ بنوی قابلت
قابلیها جمله از وی دور شد

زین دو نسبت نفی و اثبات تش روات
مثل بالا یشتبه اولا حرم
منکران با صد دلیل و ضد نشان
خویشتن دارند ام میزند
گفت لا یعرفهم غیری فذد
هر که زد انشان ندانند از بنون
گر بدانی تو نبی نوح را
در بود درویش آن در ویشیت
نیست گشته وصف او در وصف او
نیست باشد هست باشد در حساب
بر دلی چند بود دزان شده
کرده باشد آفتاب او را فنا
چون دو صد آنگه بی و در وی گشت حل
هست یک وقیه جو خل با بر کشی
هستیش در حق او رویش شد
جویش بیشت ز ترک ادب
خویش را در کفته شه می نهد
با ادب در نیست زو کس در جهان
این دو ضرب با ادب هم بی ادب
که بود دیوی پیش آن سلطان فتات
نیست قابل لیک او با قابل بود
ورنه او منجول و موتش قاتلت
قابلیها جمله از وی دور شد

چکایت وکیل صفر جهان و کشش محبت او در زبان فتاده عاشق نزد معشوق

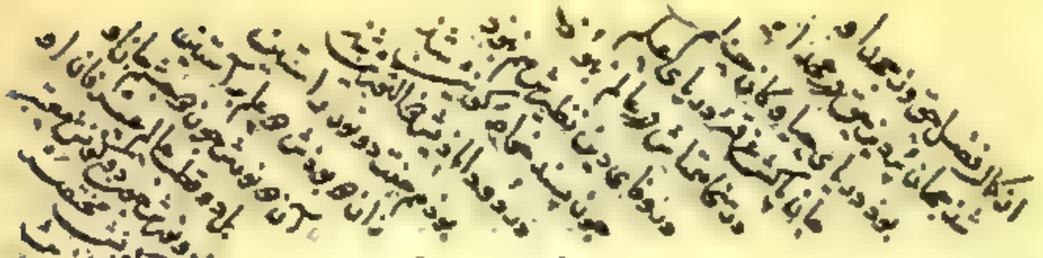

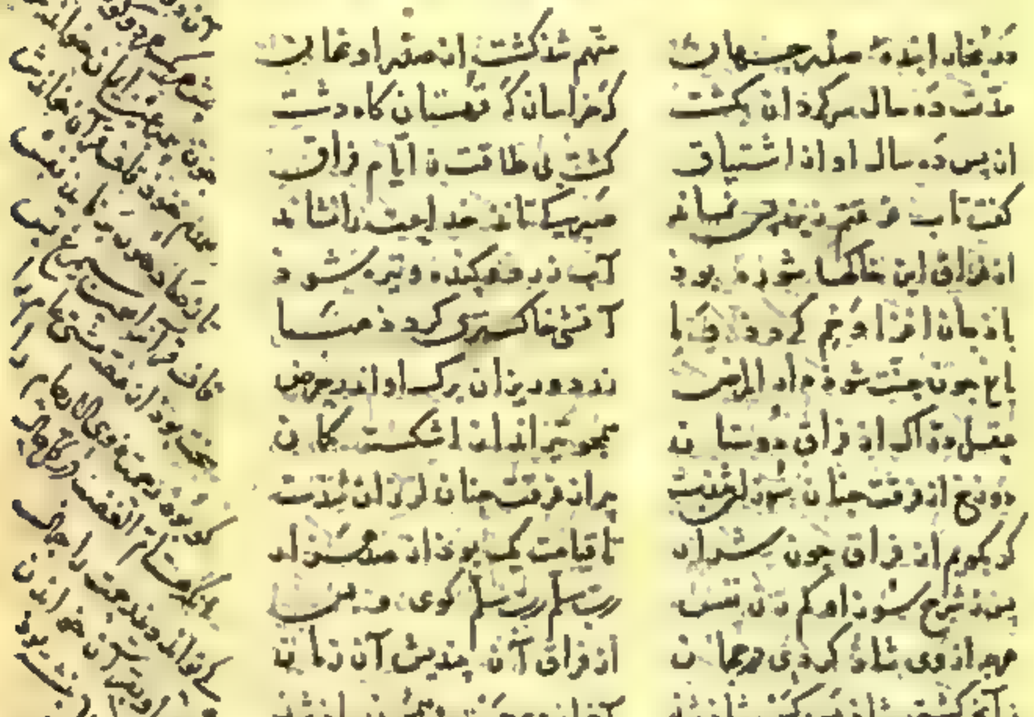

وکیلی بخارا بنده صفر جهان
مدت ده سال سر کرد ان بکشت
از پس ده سال او را اشتیاق
گفت تا بر خویش نهد پس نهاند
از فراق این خاکما شوره بود
باد جانها افزاید و هم کرده فنا
باغ چون جنت شود و ه الرض
جمله مرغان گاه از فراق هوشیار
دوغ از فرقت جنان شود لرزان بدست
گر بگویم از فراق چون شراب
پند شرح سوز او کم دان بس
مهر از وی شاد گردی در جهان
ز آنچه کشتی شاد بس کن شاد شد
از تو هم بجهد تو دل بروی منه
همو مریم گوی پیش از نوت بلک
چکایت ظهور روح القدس بر مریم و استعاذه مریم در زبان پناه گرفتن بحجاب از نفس

شهم شد کشت از صفر او غائب
کز خراسان تا قهستان کاه دشت
گفت بی طاقت ز ایام فراق
صبر یکتا تند خدایت را شاد
آب زد صفو کند و تیز بشود
آتش خاکسری گردد هما
زنده دو دیزان برگ او اندر حرض
همچو تیر اندر اشکست کمان
چرا ز فرقت جنان زاران بدست
تا قیامت یک بود از صد هزار
ربنا سلم ربنا کوی و بس
از فراق آن پندیش آن زمان
آخر از وی جست و همچون باد شد
پیش کو بجهد تو دل بروی منه
نفس را کز اصل خود بالاست ملک

وید مریم صورتی بس جا نشد
پیش او بدرست اندر وی ذهب
از زمین بر رست روی بی نقاب
لرزه بر اعضای مریم او فتاد
صورتی کو بعضها دارد دیو و جان
همچو گل پیش چشید او در دل
گفت مریم پخوذ و در پیچید روی
زانکه عاوت کرده بود از کودکی
چون جهان آدیز ملکی پیشه ساز

دلکشای دل با بی در خلا
چون مه و خورشید آن روح الامین
آنچنان کز شرق روید آفتاب
کو برهنه بود و تر سید از نشاط
مدت از حیرت بر آید چون زبان
چون خیالی کو بر آرد سر ز دل
گفت رفتم و پناه از تو بحق
در حریت رفت بر هم سوی غیب
چاره ساز آمد بر حمت بی قضا

بعد روزی مرگ این دم مژده باش
صبحدم می‌بندد بر ره اجتماع
هم چو آیینه ست پیش مجتمع
بعد ضدی ضد آن ضدی دگر
این دو وصف از هم جدا دست بین
هم چو اکرم قبض با بسط دایما
زین دو وصفش کارها گیرد نظم
بسط مریم بعد از قبض و پیغام رسانیدن روح القدس مریم را علیها السلام
چون که مریم مضطرب شد یک زمان
با یک پری زاده بخود آمد کرم
او ز مریم افزود ان جرات سر مکش
این همی گفت و نبا ز خود پاک
از وجودم می کریزی در عدم
خود بدو بنگاه من در نیستیت
مریما بنگر که نقش مشکلم
چون خیالی در دلت آمد نشست
جز خیال عاد فی باطلی
من جو صبح صادقم از نور رب
عین مکو لاحول بمران زاده ام
مر ورا اصل خدا لاحول بود
تو همی گیری پناه از من بحق
آن پناهم من که مخلصهات بود
آفتی نبود بتر از ناشناخت
یاد دار ای خیاد پنداری بسی
این چنین لطفی که داد و داد ما

تا شوی با پیش سر هندسوار تا ش
روی چون کلناده فوق لغیر راه
کاندرین ضدی نمایند روی ضد
رو کند یعنی کشاده رو کرد و فر
بعد قبض آن ضد دگر
بعد قبض شد بسط آید یقین
با همه بسط او بود چون بس بسط لا
چون پروح این ده و حال او محن
همچنان که بر ده زین آن ما حیات
کاین چنین خوش بحرها خود در مکث
از لبش می شد پدید بر سماک
در بدم مر شام و صاحب میسلم
یک سواره نقش من پیش ایستیت
هم طلام خیال اندر دلم
مر کجا که می گریزی با توام
کو بود چون صبح کاذب آفلی
که نکرده ذکره دو دم صبح شب
که ز لاحول اندر طرف افتاد ذوالم
نور لاحولی که پیش از قول بود
من نکاریده پنامم در سبق
تو ابود آری و من خود آن ابود
تو بر یاد و ندانی چشق باخت
شاذ می را نام بنهادی غمی
تو کریزانی از ذ ای بی وفا

این چنین تخلی که لطف بار مایت
این چنین مشکین کن ملت میراث
این چنین لطفی چو نیلی میرود
خون همی گوید من آبم مین مرین
تو نمی پنجی که یار و بر د یار
لحم او و بحم او دیگر شد
شیخ مریم را بحمل افروخته
سخت بی صبر و دم آتشدان تیز
این بخار ا منبع دانش بود
پیش شیخی در بخارا اندرین
جز بخاری در بخارا ای دلش
ای خنک آن را که ذلت نشئه

چون که ما دمدیم تخلیه ارنایت
چون که مجنونیم آن ذ بخیرایت
چون که ز نجونیم ما خون ما شود
یوسفم کز گرگ آدم ای پدر مستیز
چون که با او همذوی کرده چو او
او چنان بذجز که از منظر فشد
که بخارا میرود آن سخته
روی سوی صدر جان کن می کرین
پس بخارا پشت مر که آتش بود
تا بخاری در بخارا اندکی
وا ندعذ جز و عذ مشکلش
وای انکس را که یزدی رفته

رجوع بحکایت وکیل صدر جهان و بیقراری او در وقت صدر جهان

وقت صدر جهان در جان او
گفت برخیزم هم آنجا دارو م
دارو م آنجا بسنجم پیش او
کوم افکندم به پشت جان خویش
کشته و مرده به پشت ای قمر
آن سوم من مر ترا ذ باد پیش
خذ لی یا طبیق لجن النسود
الهی یا ارض دهنی قد کفنا
خذت یا جیدی الینا مرجبا
گفت ای یاران روان گشتم و داع
دم بدم در پیش و پس زیانی شوم
گرچه دل چون سنگ خارا می کند

پاره پاره کرده بود ارکان او
کاذ ار گشتم دگر نه بگروم
پیش آن صدر نکو اندیش و هو
زنده کن یا سر بیر ما را بجویش
به که شاه زندگانی جانی دگر
بل تو شیرینی همه پیش خویش
ابرکی یا ناقتی ثم الثری و به
اشربی یا نفس ودا قد صفا
ثم ما روحت یا ریح الصبا
سوی آن صدری که میرت و مطاع
مرحبا ذا باذ آنجا میروم
جانم و دل جزم بخارا میکند

حکایت

سکندر با دختر فور شاه هند
در پهان یعنی حب الوطن عاشقان را و نصیحت احبا عاشقان صلة جهان را

کفت بیشه فی بعاشق کای فتا
تو بغربت دیده بس سحر ها

بس کذا این شهر از آنها خوشست
کفت آن شهری که دوری دلبرست

هرکجا باشد شه ما را بساط
هست صحرا کربود سمر المناط

هرکجا کو پستی باشد جو ما
جنت است اوجه که باشد قعر چاه

با تو دوزخ جنت ای جان فزا
با تو زندان کلشنت ای دلربا

شد جهنم بی تو رضوان و نعیم
با تو شد زیحان و کل نار جحیم

هرکجا تو با منی من خوش دلم
در بود در قعر کوری منتظم

خوشتر از مرد و جهان آنجا بود
که تو با من سرد سودا بود

بس فرمان آمد سخن در انتظار
عاشق صلح جهان شد پیشوار

کفت او را ناصحی کای پنجبر
حاجیت اندیش اکر داری هنر

در نکر پس را بعقل و پیش را
همچو پروانه مسوزان خویش را

چون بخارا میروی دیوانه
لایق تو بخیر و زندان خانه

او ز تو آمن همی خاید چو خشم
او سک قحبه ست و تو انبان آدم

می کند او بیذ از بهر تو کارد
سوی زندان میروی جوت فتاد

چون رهیدی وخذات راه داد
عقل بایستی کرا یشان کم زدی

بر تو کرده کون موکل آمدی
از جهت کشت بر تو پیش و پس

چون موکل نیست بر تو هیچکس
آن موکل را نمی بینی تو بس

عشق تهان کرده بود او را اسیر
ور نه او در نیست یک طبلی زحیر

هر موکل را موکل مختفیست
بر هوا نی دیده رویش بست

چشم شاه عشق بر جانش فشت
زان جهانها دید نهان انفان من

میز نداد و را کر عز او را بدست
کرچه شها با هوانی میرود

هر که چینی فر زیانی میرود
پیش کس سلطان سلطانان شدی

کر از و واقف بدی ای انفان زدی

حکایت

ریختی بر سر بپیش شاه خاک
تا اماند هیچ فرزند پوسهناک

میرویذ فر خویش را ای کم زمود
زان ندیذی آن موکل را تو کور

حزة کشتی زین دو رخ نیت وبال
پرده بالی کو کشد سوی وبال

پر سبک دارد زره بالا کند
چون کل آلوشد کرا پیها کند

جهد کن پر را کل آلوده نکن
لیک کوشت کر شد و پندم کهن

کفت ای ناصح خموش کر چند چند
پند کم ده زانکه بس سخت ست بند

سخت تر شد بند من این پند تو
عشق را شناخت دانشمند تو

آن طرف کو عشق افزود دست درد
بوجنیفه و شافعی در سجی نکرد

تو مکن تهدیدم از کشتن که من
تشنه ذادم بخون خویشتن

عاشقانرا هر زمانی مرد یست
مرد عاشقان خود یک نوع نیست

اود و صد جان داده انجان عزیز
وآن دهد صد جان دکر بر فور چیز

هر کجا جانی استاند ده بها
از بخا خوان بیشتر استالها

کر بذیذ خون من آن دوست زود
پای کوبان بهتر آید شاد زود

آن خود هم مرک من در زندکیست
چون دهم این زندکی پاینده کیست

ان فی قتلی حیاتا فی حیات
ان فی قتلی نجاتا فی نجات

یا منیر الحذ یا روح البقا
اجتذب روحی وجدنی باللقا

لی حبیب حبه یعنی لبقا
لو بشا جنتی یعلی بشا

یا هو کو کرچه تا ذی خوشتست
عشق را خود صد زبان دیکرست

بوی آن دلبر چو یابد جان می شود
آن زبا نها جمله جیران می شود

بس کم دلبر در آمد در خطاب
کوش شو والله اعلم بالصواب

چون که عاشق توبه کرد اکنون بترس
کوجه یاران کند و او در پس

کرچه این عاشق بخاذا می رود
قابد پس صد خانه میرود

چاشتکاه اشذ مدت حرس دوست
وقت و در پس و بیق شاه اوست

خاستند و بیزه تکرار شاه
می رود تا پرسش وقت یار شاه

درس شاه از آشوب دعوی و نزاع
فی زیادات و باب سلسله

سلسلهٔ این قوم جعد مشکباد
مسئلهٔ دورست لیکن دور باد

مسئلهٔ کیست او بپرسد کس ترا
کو نکند جز حق در کیسها

مسئلهٔ کیست او بپرسد کس ترا
کو نکند کج حق در کیسها

کردم خلع و هبا ها میرود
بذ مبین ذکر بخارا میرود

ذکر مرجز می دهد خاصیتی
زانکه دارد در صفت ماهیتی

در بخارا در هنرها بالغی
چون بخواری در همی ذل نادغی

آن بخاری خفقه دانش نداشت
چشم برخورشید پیش می کاشت

هر که در خلوة به پیش یافت راه
اوزد انشها بخوید دستکاه

با جمال جان جو شد هم کاسهٔ
باشدش زاخبار دو دانش ناسهٔ

دید بره دانش بوه غالب ورا
زان همی دنیا بچربد بر همه را

ذانکه دنیا را همی پندند عین
وآن جهانی را همی داند دفین

باز رو سوی حدیث آن جوان
کز هم صد جان شد نا توان

روی خاه آن جایشق خونابه دید
دل طپان سوی بخارا کرد و دید

یک آهو پیش او مجروح چشم
آب چون خون تر دوا بر چون آب کیم

آهو یا بان پیش او چون گلستان
می تراود از خنده او چون گلستان

در سر قدرت قدم اما لبش
از بخارا یافت و لیکن شد ز لبش

ای بخارا عقل را افزا بوده
لیکن از من عقل و دین بربوده

بدری چون از آسم چون هلال
صد بری چون صف بغال

چون سواد آن بخارا را بدید
در سواد هم باهی شد بدید

عاشق افتاد بهمشیره و دراند
عقل او پرید در بستان براند

پسر و رویش گلابی میزدند
از گلاب عشق او غافل بدند

او گلستان خانه دیده بود
غارت عشقش زخود بدریده بود

تو فرده و خود این دم شده
با شکر مقرون نه کرم شده

رفت بقلی با توات و چاقلی
کن جنود الم تروها غافلی

این سخن پایان ندارد دیر دان
تا دوه سوی بخارا کرد جوان

آمد آمد در بخارا شاه زمان
شهر چون شوق خود و ده ار الامان

میجو آن مستی که پرده بر اثیر
مه کارش گرد و کوید بکبیر

هر که دیدش در بخارا گفت خیز
پیش از بهداشت نذر مشیر کریز

کرتای جوید آن ترشکین
تا کشد از جان تو در سالکین

الله الله در میاد در خون خویش
تیغ کم کن بردم و افسون خویش

چند صد دهقان بودی و داد
معتمد بودی محندس اوستاد

هم مشیرش بودی و هم مجتهدم
کشتی از بحر کمای متهم

خود دکردی و زجمله بگریختی
رسته بودی از جون آویختی

از بلا یکدم بحق با صد حیل
الهی آوردت انجا یا اجل

ای که حقت بر بخارا داد دست
بقل و چاقل را قضا اجق کند

بخش هر کو شه گه باشد شیر جو
زیرکی و عقل و چالاکیت کو

صد چو تو مغلس بود از بهر قضا
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا

ای قضا بست شود کر اید هات
کرچه دانم کم آبم کشد

کرچه صد بادش کند مات و خراب
کرچه صد بادش کند مات و خراب

چشمهٔ آب انهن نخواهد شکست
کاشکی عزم روان بودی درون

کر بیرم هست هر کم مستطاب
کر بیرم هست هر کم مستطاب

ریشکم آید بود می بر جاه او
چشمهٔ طبل آب ماکوبم چو گل

هر دم جوشم خونم بجوشد همین
تا کجا باشد مرا این کاره ام

دود تا شب خونم شود ماند یک
از مراد خشم او بگریختم

کو بر اند پر جان مست چشم خویش
بید قربان اوت جانی کلوبش

کاو اگر خشید اگر چیزی خورد
جمله ذبح او همی پرورد

کاو موسی دان مر اجان داده
جزو جمله دوم چشم آزاده

کاو موسی بود قربان کشته
کمترین جزویش حیات گشته

در جهید آن کشته ز آسیب رجا
در خطاب اضربوه ببعضها

اکرام اذ یجوا هذا البقر
ان اردتم چشته ازدواج النظر

از جمادی مردم و نامی شدم
وز نما مردم بحیوانی زدم

مردم از حیوانی و آدم شدم
پس چه ترسم کز مردن کم شدم

حمله دیگر بمیرم از بشر
تا برآرم از ملایک پر و سر

وز ملک هم بایدم جستن ز جو
کل شیء هالک الا وجهه

بار دیگر از ملک قربان شوم
آنچه اندر وهم ناید آن شوم

پس بدم کردم بدم چون ارغنون
کویدم کانا الیه راجعون

مرگ دان آنکه اتفاق افتد
کاب حیوانی درون ظلمتست

همچو سیلو زیجو ذین طرف جو
همچو مشتی جریس و مرگ جو

مرگ او آب و او جو بای آب
میخورد والله اعلم بالصواب

ای فسرده عاشق تنکیب بمد
کو زیم جان ذجانان نمی رمد

سوی تیغ بشتش ای تنک ذنان
صد هزاران جان نکرد دستک ذنان

جوی دیدی کوزه اندر جوی زد
آب را از جوی کی باشد گزند

آب کوزه چون دراب جو شود
یاوه کرده کوزه و او جو بود

وصف او فانی شد و ذاتش بقا
زین سپس فی بذ شود فی بذلقا

خویش را بر تخل او آویختم
عذر آمد کاذو یکدیختم

پس جو کوئی بچه کن بر رو و سر
جاب آن صدر شد باجشم تر

رفت آبادی دلم سوی صدر جهان
بار نجی چون ذ هجران اشکی روان

هم کفتم تیغ اندر دست او
چون کبوذ و باز آورذ ورا

جمله خلقان منتظر مرد و هوا
کو بسوذد پر آورذ ورا

این زمان این احمق یک لخت را
آن نماید که زمانه بدبخت را

همچو پروانه شود او خود هلاک
اجتماعه در فنا ذ ارواح پاک

یک شمع بیشتر چون آن شمع نیست
روشن اذ روشن اذ روشنیست

او بعکس شمعهای آتشیست
میفزاید آتش و حمله خویشست

حکایت در بیان خوف ظاهر عیش و ذوق باطن او بیان وصول بخود ان

این حکایت کوش کن ای نیکبخت
مینجوری بذ بکنار شمر دمن

هیچکس مدوی تحقیق نذ نم
کز نه وز ندش شذی آن شب یتیم

بس کاذروی غریب و خورذ رفت
میتجدم چون اختران در کو ذرفت

خویشتن را نیک آذمان آکاه کن
میتجدم شذ خواب را کوتاه کن

مرکسی کفتی که پرا نند شند
اذدو مهمان کشا نان با تیغ کند

آن دکر کفتی که بیحد و طلم
کر صد باشند بذ وی جان و خشم

آن دکر کفتی که بیمار نقش ماش
بر درش کای مهمان اینجا مباش

شب مخسب ای جان اکر جان بایدت
ورنه مرک اینجا کمین بکشایدت

وآن دکر کفتی که شب قفلی نهید
غافلی کاید شمارا کم دهید

تا یکی مهمان در آمد وقت شب
کوشنیذه بود آن صیت عجب

از جای آن سون ای آذ و د
ذانکه بس مردانه و جان سیر بود

کفت کم کیرم سر و انکنده
رفته کیر از کنج جان یک چیته

صورت تذکیر و من کیسم
نقش کم زاید چو من با نیستم

چون نخست بودم از لطف خدا
نخ خن با شم ز نای تن جدا

تا نیندذ یک نقش این طرف
وارهذ آن کوهران تنکین صدف

چون تمنی اموت کنت ای صادقی
صاذ ز جانها بیافشانم براین

قوم کفتندش که ای اینجا مخسب
تا کوئی جان ستانت مجوک شب

کز چپ و دیند ای ذ جانب
کانذ را اینجا مرکخفت آمذ زوال

اتفاقی نیست این ما بارها
دیذه ایم و حمله اصحاب شما

مرکز این شجره شکن شذش
یم شب سرک طاهل آمذ ش

از یکی ما بصد این دیذه ایم
خ بکتلید اه کسی نشنیذه ایم

گفت الدین نصیحه آن رسول
این نصیحت را بتی در دود سبق
فحیاتست این نصیحت از وداد
گفت اوای ناصحان جانم فداد
مبتلی ام زخم جو و زخم خواه
مبتلی نه کو بود جوید برک جو
مبتلی نه کو بکف پول آورد
آن نه کو پر مرد کانی پر زند
مرگ مشیر بن گفت و تقلم زین سرا
آن قفص گفت بعین باغ دد
جوق مرغان از برون کرد قفص
مرغ را اندر قفص زان سبز زاد
سرد تر سوراخ بیرون میکند
چون دل و جانش جنین بیرون بود
فی جانا مرغ قفص در اندعات
گه بپای چند بگرد خود قطاد
کابود او را در این خوف و حزن
او همی خواهد گزین ناخوش قفص
یا جهم دیدست غیر این جهان
چون چنین کش می کشد بیرون کرم
لطف رویش سوی مقصد رهی کند
در بیان نادیدگی اهل دنیا و بی یقینی ایشان وجود عالم غیب را
آنچنان کو گفت جالینوس راد
گر اگر بیرون قم زین شهر و کام
راضیم گر من نمانم نیم جان
آن نصیحت در لغت خفتخلوک
در خلوکی تا بیا و سگ بپوش
می نمایمت مکرد از جهل و داد
از جهان زندگی سیر آمدم
عافیت کم جو تو از مبتلی برا
مبتلی ام لا ابالی مرگ جو
مبتلی چشتی گزین پل بگذرد
پل همه از گون و کانی پر زند
چون قفص شکست پرید جان مرغ را
مرغ می چند گلستان و سجد
خوش همی خواند ز آزادی قفص
فی خورش ماند نه صبر و فی قرار
تا بوکین بند از پا برکند
آن قفص را در گشایی جمع بود
گرد برگردش بحلقه گر بگان
مرغ آیس گشته باشد از مطار
آرزوی از قفص بیرون شدن
صد قفص باشد بگرد این قفص
در جهد نادیده او جز ای نما بان
می گریزد از پس سوی شکم
او مقر در پشت ماذر میکند
از هوای این جهان و از مراد
ای عجب بیم بدیده این مقام
گر ز کون اشتری بیم جهان

یا بجوشش سوزنی را بم بدی
یا دری بودی در آن شهر و خم
این چنین هم حافظت از جاهلی
او ندانند کان رطوبا تی گفت
آنچنان کز چاه چشمه در جهان
آب وحدانه کز قفص در یافت
جانهای انبیا چندند باغ
پس رجالینوس را اشتر فاد شد
ورد جالینوس این کنت افترات
این جواب آنکس آمد کین بگفت
مرغ جانش بوشن مثنوی سوراخ جو
زان سبب جانشان وطن دیدند و قرار
هم درین سوراخ چنان خو گرفت
پشه ایی کو ماهرا در میزند
زانکه دل برکند از بیرون شدن
ملکوت ابطیح چندان اشتیاق
گرد پر کرده چنگ خوانده رقص
غصب و قولنج و مالیخولیا
گرد برگت در مرض چنگال شاه
کوشک کوشه می جهد سوی دوا
چون رسول آمد ز قاضی لبز کواه
مهلتی جایی تواند وی در گریز
چست تر مهلت دهد او چار مه
یا فتد آید حیا می چشم داد
بعد رخود از شه بخواه ای پرشد
که ز پر و بم رحم دیده شاه ی
کانظاره کردی اندر لحم
همچو جالینوس را نا مجتهدی
آن مدد از جاهل بیرون جست
صد مدد دارد ز شهر لامکان
آن ز باغ و چرمه و در تا فتت
زین قفص در وقت تطلان و فراخ
همچو ماه اندر فلکها باز شد
پس چو ابر همچو جالینوس سر نیست
کو بنوشد دل پر نور جست
چون شنید از کربکان او بر جوا
اندرین سوراخ دنیا موش واد
در خود سوراخ دانا نی گرفت
از دهان این سوراخ کاد آید گزند
بسته شد راه رهیدن از ندت
از لعاب خیر کی او را شتی
نام چنگش رفت و مرهم و برص
سکته و سل و جذام و ماشرا
میزند بر مرغ جان و بال او
مرگ چون ناصحیت رنجوری گوا
کو همی خواند ترا تا چکم گاه
گر پذیرفتی و گر نه گفت خیز
کو ذنی بر رفتن پا بر صبا
چند باشد مهلت آخر شرم داد
پس از آن که ایا خیز بوی خار رسید

حکایت

واندر ظلمت بر اند باد یک
هر کند ذان خود دل یکبارگی
می کرید ذان کوا و متصدش
کان گواه ادا التقاضا میخواندش
ناگهان گیرند او را از دو خواد
کش کشان تا پیش قاضی شرمسار
جانب آن عاشق پیوش دوان
کاندر آن مسجد بگرد از امتحان

رجوع بحکایت آن عاشق و ملامت مسجدیان و جواب عاشق ایشان را

قوم گفتندش مکن جلدی برو
تا نکرده جامه و جانت گرو
آن زدور آسان نماید در نکث
کاندر آخر سخت گردد ان کند
خویش را آویخت بس مرد و کشت
وقت بیماری دست آویز جست
پیشتر اندواقعه آسان بود
دو دل مردم خیال یک وبد
چون در آید اندرون کار از دراز
آن زمان کرده برانگیزد کاز
چون نه شیری قرنج تو پای پیش
کان اجل گرگ و جان قربت میش
دود از بد آلی و میث شیر شد
این آگر گرگ تو سر زیر شد
کیت ابدال آنکه او مبدل بود
خرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیر گیری دون کار
شیر پنداری تو خود را این مران
گفت چون زاهل نفاق نا سدید
با شما ما پشتمم با من رشید
در میان مردگر مردانه اند
در غزا چون پور تا نان خانه اند
گفت پیغامبر سجد ارخیوب
لا تجاهد للنفی قبل الحروب
وقت لاف مزد مستان گفتنست
وقت جوش مزد جرگین بافتنست
وقت ذکر و شمشیرش در داد
وقت کد و زخمها ان چون پیاد
پس یکسو نه تهی شد خیک او
پس پکسو نه تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا
کو رمد در وقت صیقل از جفا
چون گواهیت دعوی شد تباه
چون گواهیت خواهد آن قاضی ز راه
بوسه بر باد تا بابی تو گنج
آن جفا با تو بنا شد ای پسر
بلک با وصف بدی اندر تو دود
برنهد چون که آتش مرد زده

حکایت

گرد ذر اب را آن کبینه کش
او نرد ذر اشب زده بر شکنش
تا ز شکنک وارهد خوش پی شود
شیره از دندان کند تا می شود
گفت جندان آب پشمک را ذری
چون نترسیدی ذ قعر ایدذی
گفت اورا کی زدم ای جان و دود
من بر آن دیوی زدم کان اژدرست
ماهذا رگوید تا مرگ تو باد
مرگ آنرا خواهد و مرگ فساد
آن کروبی گر ادب بگریختند
آب مردی و آب مردان ریختند
جاهلانشان از دغا واداشتند
تا چنین چیز و بخت ماشتند
لاف و مزه ژاژ خا و گم شوند
با چنینها در صف هیجا مرد
زانکه ذاد و گم خیالا گفت حق
گرد فاق شتر بگرد ان ورق
کز ایشان با شما مرم شوند
غاز یابی مغز مجنون گم شوند
خوبشان را با شما ام صف کنند
پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سیاه اند کی بی این نقد
یکبا اهل نفاق آید چشد
هست با ذام کم خوش بخته
بد بسیار بتلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر بصورت یک شبند
نقص از ان اقناذ کی لذت نبند
گیرد سان دل بود کواذ کان
می ذیذ در شک دجال آن جهان
بیرود در ده نداند منزلی
کام ترسان می نخذ ایمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود
با تردد ها و دل پر خون رود
مرگ کو پذهای این سودا نیست
او کند ایام آنجا وید و ایست
ور بداند دل با هوش او
کی رود مرهای معیشت یکشاد
پس شو مرا این اشتر دلان
ذانکه وقف نیست و بسته آبلان
کز جهاند دلاف بخرا لمند
کز جهاند دلاف بخرا لمند
تو ذ چنایان مجو این کاذ اد
تو ذ طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاقت قوت کند
دم دهذ تا از مقامت بر کند

حکایت دربان وساوس شیطان و مکر نفس و استخلاص او بر وجه احسن

مجو شیطان کز وساوس مر ذیش
دم دمید و گفت کره آر ذیش

تا کرد دو ایحمد عزیمت انگبین
چون کو شیطان در سپه شد صد یکم
چون دو سپه کرد آمدند از گفت او
کو باد م من قبیله خویش را
مرشاد ایجون و باد یحما کنم
چون سپاه از گفت او جاغر شدند
دید شیطان از ملایک لشکری
آن جنود لم تروها صف زده
پای جوزه واپس کشیدن می گرفت
ای اخاف الله مالی یا چون
گفت جارث ای مراقه شکل عین
گفت این دم من می یمم یعرب
می نه پنی غیر این لیک ای تو تک
دی همی گفتی که پایدار نه شدم
دی ندیم الجیش بودی ای لعین
تا بخود دیم آن دم تو در آمدیم
چون که جارث باسراد گفت این
دست خود در چستی دوت او کشید
سینه اش را کوفت شیطان در گرفت
چون که دید او ذکر چندین جام او
کوفت اندر سینه اش واندر اختش
شد گمان او را که جزو خویش
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند
چون و عقل کاینان یک بنده اند
نفس یک جلد کند چون سو سمار

بیخ در بنیاد اندر زمینش بر کنیم
خواند افسون کاپنی جاد لکم
کرد با ایشان سحر از گفت و کو
تا که در هیجا بود پشت شما
تا سپاه دشمنانتان بشکنم
هر دو لشکر در ملاقات آمدند
سوی صف مؤمنان در میبری
کشت جان او ز بیم آتشکده
کرمی بیم سپاهی بیشکفت
اذهبوا الی اری مالا ترون
دی چرا تو می نگفتی این چنین
گفت می پنی چیا شیئ یعرب
آن گمان لافد بود در وقت جنگ
کربود تا بد فتح و نصرت دم بدم
وین زمان نامرد و ناچیز و مهین
تو بتو فه رفتی و ما هیزم شدیم
از چتاش خشمگین شد آن لعین
چون ذکفت اوش در دل رسید
خون آن بیچارگان اندر گرفت
پس بگفت ابی بریء منکم
پس گریزان شد چو هیئت تاختش
مانع مقتلت و خصم جان و کیش
در دو صورت غربت را بوده اند
بهر حکمتها شر در صورت شدند
پس همو با نی گریزد همو با د

در دل او شور باخ دارد ذکوان
نام پنهان گشتن دیو از نیوب
کخنوسش چون خنوس قنفذت
کخذا آن دیو را خناس خواند
می خناس کرد از آن خار پشت
تا جو فرصت یافت سر آرد برون
کز نفس از اندرون راحت زدی
زان چوان منتهی کو شهوتست
زان چوان پر شد هوای دنیا
در خبر شنو تو این گفت نکو
طم طراق ابن عدو شنو کز پی
بر تواند در بحور دنیا دمید
چه عجب گر یک دو آسان کند
بهر کامی را بصیغت کز کند
زشتها را نغز کرداند بنفس
کار بهر این کند دم می دمد
آدمی زاهر نماید ساحتی
ابن چنین ساحر درون تست زن
اندرین عالم کجاست این بحرها
اندرین صحرا کجاست این دشتها
گوید تو ناپاک گر من چیستم
گفت او بهرست و دریا نی تو
گفت پیغامبر که ان فی البیان
لیک بحری هست سحر آگاه
آن بیابان اولیا و اصفیاست

سر همو باخ می آرد برون
داند آن سوراخ رفتن شد خنوس
چون سر قنفذ درو آمد شدنت
کرد آن خار پشتک را بهانه
دم بدم از بهر صیاد دو پشت
زین جنین یکری شود نادرش ذیون
ره زنان را بر تو دستی کی بدی
جد اسیر حرص و آز و آفتست
تا جوانان را بقوت داده
ینذ جنبکم لکم اعدا جدو
کو جوانیست در لج و ستیز
آن عذاب سرمدی را اهل کرد
او ز بحر خویش صد جندان کند
باز کوی را جوکا می افکند
نقوها را زشت کرداند بنفس
در نفس تلبیس چنان می کند
آدمی را خر نماید ساحتی
ان فی البیان لسحرا مبهما
ساحران هستند حاذه می کشا
نیز رویدست تو باک ای پسر
کو ز شرم من بتو نر دیکتست
گفت من بحرست و دفع بحر او
بحر او چون گفت آن خوش جلوان
تا بپوشاند شد و دریا نهان
کو صفت اغراض نفسانی جذاست

حاصل آن کز خشم نفس خود کنی
خویش کن تا پاک برشد چست و تیز

این طلسم بخت نفس اندر شکن
سوی کج پرکامل تقلب ذات کن

بس ولایت این سوی آخاذ دان
جانب مهمان و مسجد باز ران

رجوع بملامتاعل مسجد مهمانزا و مثال آوردن لرعایش در جواب ایشان

هین مکن جلدی برو ای بوالکرم
مسجد و مارا مکن زین مستتم

کی بجوید دشمنی درد شکم
آنچنان دردی مدان خود را دوا

کو بتاسا ساید او را طالمی
بر بهانهٔ مسجد او بد سالمی

تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد
چون کبد نات مسجد او بجهد

تهمتی بر ما منه ای سخت جان
کز تنان بهود کیوان را بکن

هین مکن جلدی بر کسود اپنه
ریش خود بر کنده یک یک لخت لخت

بهر حق کوتاه کن این قیل و قال
خویش و مارا در مینکن در وبال

گفت ای یاران از اندیوانه نیم
کز بلا چون ضعیف آیم بیم

کوذکی کو جا سر کشتی بذی
طبلکی در دفع مرغان میزدی

تا ربیدی مرغ زان طبلک زکت
گشت از مرغان بدان خوف پکت

چون که سلطان شاه بجود کریم
بر کند زد آن طرف خیمهٔ عظیم

با سپاهی میجوا ستاده اثیر
اشتری بذکوبذی چالاکوس

اشتری بذکوبذی چالاکوس
انبه و فیروز صندد ملک کبیر

بانگ طبل و کوس بروی رود و دشت
بختی بذ پیش رو میجون خروس

اندر آن مزدح در آمد آن بشر
میزد تا اندر رجوع و در حریر

چاتکی کفتش مزن طبلک که او
کودک آمد طبلک بزه در حفظ او

پیش او چه بود تبوداک تو طفل
پخته طبلت و بالا کرده خو

حاشقم من کشته زبان لا
کز کشد او طبل سلطان بت کبل

خود تبوراکت این تهدیدها
جان من بوبتکه طبل بلا

ای جریبانه من از آبخا نیستم
پیش آبخ دیده ات این دیدها

کز خیالاتی دروبنده بیستم

من چو ذا سماعیلیانم از جذم
بلجوا سمعیل آذادم ز سلم

نادرم از علم طراق و از مدی
قل تعالوا کت جانم را بیا

گفت پیغامبر که جاهد فی السلف
بالبطیة من تیقن بالخلف

رو که هر که بطیه واحد چو من
زوده در بازده بطیه از برض

جمله در بازاده ان کشتند بند
تا بجوشوه افتاد مال خود دهند

زوده را بانخاسته منتظر
تاکه سود آید بذلک آید مبر

چون که پند کالده در بوغ جش
سرد کرده بر دلش کالای خویش

کم از اندیاندت با آن کو ندید
کالهای خویش را برخ و خرید

بجهانه جیلم و حرفها و حرف
چون بدید افزون از آنها در شرف

تا بر انجانه بت جان باشد حزین
چون به آمد نام جاه شد چنین لیم

لعبت مرده بود جان طفل را
تا کمت او در شد بکی طفل ترا

این تصور دین تخیل لعبیت
تا تو طفلی پس ذات جاجیت

چون ز طفلی رست جان شد ده وصال
قادرت ارجنت و تصویر خیال

نیست مجرم تا بکوبم حد تفاق
تن ز ذم و اشه آجل بالوفاق

مال دین بر قدر بیرانه فنا
جنی خویشادش کاشه اشتری

بر نهاد زاندین نهاد لیست
کو تو ئی در شک یقینی نیست

دین چه طفلیست در توای عمیت
کذبی پر ده بستان یقین

مرکان نشت یقینت امر حید
می نداند تا ابد بالا و چه

چون ز سد وه جلم پس بر پا شود
مر یقین را جلم او پیدا شود

ذاکه رفت اندر طریق منتشت
جلم کمتر از یقین و فوق ظن

جلم جبرای یقین با شد بدان
خاصیت جبای حیرت و جبان

ابره الحکیم بخوان ای ذوفنون
از پس کالنوف یعلوف

کو کشد و انش ز پیش ای جلیم
کر یقین بودی بدیدندی مجیم

ابره الحکیم جیان این یقین
کو شود جلم الیقین جین الیقین

دید زایذا نه یقین با اشتباک
آنچنان کز ظن همی زاید خیال

تمثیل ریاضت سالک با صبر و تشبیه شفقت مرشد
بگنجلیزه زدن کدبانو تا او با پختگی دانده پاک منفعت بلا و صبر دران

من تا کی یابد و تمکین ذات کنم
تلخ کرد ام ز غمها خلق تو
تا کی ره چشم بذات ره وی تو
ذ تو صیادی وحوبا کام من
بنده وانکذه ره ای من
چیله اذ پیشی کتا ده من
دروزاق وجست من
چاره می جوید پی من ده ده
می شنوذم هوش آه
می توانم هم کی این انتظار
ذه دهم بنایت داه
تا ازین کرداب دود ان واد
بر سر گنج وصالم پا
یک شهر بی ولذات
آنکه از ثمر و نخوشان بخوری
کز هی دیغ و راحتها

در خوش دیگ و تشبیه شفقت مرشد

در خوش شکر کاندوه یکجوش
می جمذ بالا جوشذ آتش
وز مانی می بر آید وقت جوش
بر سر دیگ و بر آذ صبر خوش
کجا آتش بن دیگ
چون حریذی چون ذبوم می کنی
می ذ کفلیز کدبانو کف
خوش بجوشش در مجمر ذ آتش کنی
ذان نمی جوشم کمکرده
بلکه تا کیری تو ذوق وحاشق
تا خذ کرده پا میری
بمخواهی نیست لیز انجان
بمراین آتش بذت آن آ
آب کش بوذی بستان
تا ذ رحمت کرده اهل
رحمتش سابق بذت
تا کسرمایه وجوه آید بذت
رحمتش بر قهر ذان سابق بذت
چون نرویذ چه کذاذ عشق دوت
ذان کی لذت نرویذ لجم و پوست
تا کذ ایثار آن
ذاذ تقاضا کر باید
که بکردی حمل در حبس
باز لطف آیذ ه ای
رنج جهان تو شذ نکوش داد
گوید ای محمود چوذی
تا کمان بار کرده شکر

از کمان واز یقین بالا
چون ه عام خورد از جلوا
با نهم کتاج و در خانه
آنچه گلی را کفت چند
آنچه ذ پر سرو و قذ
وآنچه ذ ماه اکرد شیرین
آنچه ابرو را چنین طرار
مرذبان اداد صد
چون دهذ ذ له خانه
ه م ذ تیر و سوهام
عاشق آنم کمر آن
من تلافم ده بلافم
چون بذذم جمن حمیط
هر کرا خوشید داده
میجو وی آفتاب
هر چیز بخت رو بذ
ره نکرد انید از
سنک در سختیت ثابت
سنک باشذ چشم شوخ
کان کلوخ از خشت
کوستذان کز بره
کلهم ذاغ بی چون
اذ ه چو پان بتر سذ
کرذ ذ با نکی بتمر
چون ذان کوید بکوشم

وذ ملامت بهنی کرده
چشم روشن کشتم و بنای
با لم ذاغم ذ کودان
باه ل من کفت و صد
وآنچه از وی ذ کس و
وآنچه خاکی یافت ذ
جمع با کلکونه و کلنار
وانکه کاذ اداذ ذ
غمزهای چشم تیر
عاشق شکر و شکر
چتل و جان جاذاد یکه
نیست جز آتش کشی
چون با شم بخت رو
بخت رو باشذ ذ ترش
کشت رویش خشم سود
یک سواره کوفت بر
یک تنه شهابذه بر
او بتر سذ از جهانی
مزد کرد اند کلوخ
سنک از صنع خذا
ذانچی شان می بتر سذ
خلق ما تندذ سه
یک حافظ شان بود
وان ذ بحرمت آن کز
کز ترا غمکین کنم

۲۶۴

باد سودانست این آتش بدان
پرتو آتش بود فی‌العین آن

عین آتش در اثر آمد یقین
پرتو سایه‌ست در نیمین زمین

لاجرم پرتو نیاید زاضطراب
سوی بعد نابدی کرده شتاب

قامت تو برقرار آمد بپا
سایهات کوته دمی یکدم دوان

ز انکه در پرتو نیابد کس ثبات
جنبشها واکشت سوی اثبات

عبد جان بر بند فتنه لب گشاد
خشک آد الله اعلم بالرشاد

در بیان خلاف قاصر فهمان و خیالی بداندیشان در شان مثنوی

پیش ازان کین قصه تا مخلص رسد
دو دو گوئی آمد از اهل حسد

من نمی رنجم ازین لیک این لگد
خاطر یاوه دلازا پی کند

خوش بپایان کرد آن جگیر خنوی
هم مجوبان مثالی معنوی

کز تو آن گوید چند چیز قالب
این عجب نبود ز اجلباب ضلال

کز شعاع آفتاب پر فنون
خیره گردی می نیابد چشم کور

مر مگس را ناگه از خرمن خانه
سر بروت آورد چون طعام

کین مخنث چیست یعنی مثنوی
قصهٔ پیغمبرست و پهلوی

هست ذکر و بحث اسرار بلند
کرده اند انبیا آنرا پسند

از مقامات تبتل تا فنا
پایه پایه تا ملاقات خدا

شرح وجد و مرهم و منزلی
که به ذوق برد صاحب دلی

چون کتاب الله پاسخ هم بر آن
این چنین طعنه زدند آن کافران

کو اساطیرست و افسانه شنید
نیست تحقیقی و تحقیقی بلند

کو ذکان خود نهش میکنند
نیست جز امر پسند و ناپسند

ذکر آدم کندم و ابلیس و ماد
ذکر نوح و مهد و ابرهیم و ناد

ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل
ذکر قصد کعبه و اصحاب فیل

ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش
ذکر یعقوب و زلیخا و غمش

ذکر بلقیس و سلیمان و سبا
ذکر داود و زبور و اوریا

ذکر طالوت و شعیب و قوم او
ذکر یونس ذکر لوط و قوم او

ذکر جمل و میم و مختل و مخاض
ذکر یحیی و ذکریا و در یاض

ذکر صالح ناقه و تقسیم آب
ذکر ادریس و مناجات و جواب

ذکر الیاس و یزید و دعوت او
ذکر تاروت و زمین بفتن فرو

ذکر ایوب و صبوری در بلا
ذکر اسرائیلیان در تیه لا

ذکر موسی و تجسر طور و عصا
خلع نعلین و خطابات و عطا

ذکر عیسی و عروج شش بر سما
ذکر ذوالقرنین و خضر و ارمیا

ذکر فضل احمد و خلق عظیم
کز قیاس معجزاتش شد دو نیم

ظاهرست و هر یکی پی می برد
کوپان کز گل شود در وی خزد

گفت اگر آسان نماید این بتو
این چنین یک سوره کو ای سخت‌رو

همچنین آسان یکی سوره بگو
ای سیه‌روی شتی پر عیوب

چنتان و انستان و اهل کاد
کو یکی آیه ازین آسان بیاد

در بیان حدیث للقرآن ظهر و بطن و لبطنه بطن الی سبعة ابطن

حرف قرآنرا بدان کو ظاهریست
زیر ظاهر باطنی بس قاهریست

زیر آن باطن یکی بطنی سیم
کاندرو گردد خرد ها جمله گم

بطن چارم از نبی خود کس ندید
جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید

همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم
می‌رسد زین حدیث معتصم

تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین
دیو آدم را نبیند جز که طین

ظاهر قرآن چو شخص آدمیست
کو نقوشش ظاهر و جانش خفیست

روح را صد سال و هم و خال و ماه
یک ز روح خاندان جان آگاه

در بیان حکمت در رزالت انبیا و اولیا علیهم السلام بکره و غارها

کز برای ظاهرانیشان در کوهند باطنا در اعلی مراتبند که دیگری در نیابد

تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فدای آن کنند

کام خود بر جرع منّی می کنند
پس چرا پنهان شود کو جوشده

کون صد دریا و کوه آمنی بود
جاهلی بود آنکه گوید کو بحیست

کز پیش کژ فلک صد بطن هست

تشبیه صورت اولیا و کلام ایشان بصورت عصای موسی و افسون عیسی

جواب آن طاعن در مثنوی از قصور فهم و نادانی و بیان صفوت آن

حکایت

وقت تنگ و میرود آب مزاج — پیش از انان کز بحر کردی شاخ شاخ
ثمره کادیدیت یذ آب حیات — آب کش تا برد مذاق تو نبات
آب خضر از جوی خلق اولیا — می خوریم ای تشنه غافل بیا
کرنه پنی آب کور اندر بئس — سوی جو آ سیر شود در جوی زود
چون شنیدی کاندرین جو آب هست — کور و اعمی باید کاربست
جو فرو بر مشک آب اندیش را — تا کران چنی تو مشک خویش را
چون گمان بردی بشی تو مشتدل — رست از تقلید مشک و آبگاه دل
کرنه پند کور آب جویان — لیک داند جوی و سیو چند گران
کز جو اندر سیو آبی برفت — کین سبک بود و گران شد زان صفت
زانکه مر بادی مرا در می ربود — پا نمی تابیدم و بقلم فرود
سنبهات ار بایدت هر حول را — زانکه بود شان گرانی و قوی
کشتی بی لنگر آمد مر خدا — گر بادی کرد بشاند او چندی
لنگر حبلت چاقل وا الامان — لنگری بدریوزه کن از چاطلان
از مدد های خرد چون در ربود — از خزینه دُر آن دریای جود
زین چنین امداد دل پرفن شود — بچهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل بدین دیده نشت — تا چو دل شد دیده تو چاطلت
دل چو بر انوار جعل پرورده — زان نصیبی هم بدو دیده رسد
پس بدان کآب مبارک ز آسمان — وحی دلها باشد و صدق بیان
ما جوآن کنیم آب جو خوریم — چون شکریم و سوی طاعن نگریم
پرو پیغامبران نه سپر — طعنه دوجهان نیرزد ای پسر
آن خداوندان که ره طی کرده اند — گوش با بانگ سگان کی کرده اند

بقیهٔ قصهٔ مهمان در مسجد و تفسیر آیهٔ وَاجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَرَجِلِكَ

ور سلیمی آوان طلسم بخرنیث — در مسجد و دلبری کردن مهمان لئام
بانگ کان پاکسان نشیر برد — اندر آن مسجد چه بود تا چه کرد
خفت در مسجد خود او را خواب کی — مرد مرد گشته چون خسپد بهی

خواب مرگ و ما عیان یا شد بحق — عاشقانند این مرگ اندر طلب
نیمشب آواز پا هولی رسید — کآیم آیم بورست ای مستفید
بخ کرت این چنین آواز سخت — میرسیده دل همی شد لخت لخت
تو چو جزم دین کهی با اجتهاد — دیو بانگت می زند الدر مهاد
کاهیر دیو دد و پیش خویش — کا بیر دیو دد و پیش خویش
ای تو فاکردی ز یاران وا برو — خوار کردی و پشیمانی خوری
تو ندیم بانگ آن دیو لعین — واگریزی ز ضلالت از یقین
کاملا فردا و پس فردا مراست — راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ چون بانگ آید از چپ و راست — می کشد سایه داد بانگ خاست
باز جزم دین کهی از بیم جان — مرد سازی خویش را یکزمان
پس سلاح از علم بندی و حیل — کز من از خوفی نیابم پای کل
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر — کز بترس و باز کرد از تیغ ببر
باز بگریزی تو او روشن شود — آن سلاح علم و فن را بفکنی
سالها او را بیابانگی بند — در چنین ظلمت فتد افتد
چیت بانگ شیاطین خلق را — بند کردست و کرفته حلق را
تا چنین نومید شد جانشان ز بود — کز روان کافران ذاهل بود
این شکوه بانگ آن ملعون بود — چیت بانگ خذابی چون بود
چیت بازت بر یکیک بخیب — ور عکس دانیت زان هیت نصیب
زانکه جود باد هستیاد عکس — چنکبوتانی عکس کیرد و حبس
چنکبوت دیو بر جوف تو دُر باب — کرد و فرداوذ بر یک و یقاب
بانک دیوان کلبانان اشقیاست — بانک سلطان با صفا ان اولیاست
تا نیابی ذین دو بانک دود — قطره از بحر خدا بیرون شود
تا نیابی هم ظلمات و بود — تا نیابی هم چنا و کود
بشنو اکنون قصهٔ آن بانک سخت — کز دهشت از جا بذالد آن نیکبخت
کفت چون تو هم کهستان طبل جید — تا مهل ندهد که دفع او رسید

حکایت

ای دُعلهای تهی پُر ز کوب
شد قیامت چید و پیدا شد دهل
بشنو اکنون گفت دهل جوف باک شد
چون کهن شد آن دهل مُرد مُرید
گفت با خود چیست اندر دل کنون
وقت آن آمد که چیدم وا رهم
بر جهید و بانگ پُر زد کای گیا
دود نانِ بشکست ز آوازش طلیم
ریخت جمله آن زر که تو سیذ آن پسر
پُر شد آن مسجد ز زر مرجایکا
بعد از آن برخاست آن شیر عتید
دفن می کرد و همی آمد بدد
گنجها بنهاد آنجا باز از آن
این زر ظاهر بخاطر آمدست
کوزه گران اسفالها را بشکنند
اندر آن بازی چو کوبی نام زر
بل ز مضروب ضرب ایزدی
آن زری کیزد از آن زر تاب یافت
آن زری کو دل از آن کوه خفی
شمع بود آن مسجد و پروانه او
سخت پُر او و لیکن پاختش
همچو موسی بود آن مسجود بخت
چون بنایها بر او موقوف بود
مرد حق را چون به پیش ای پسر
تو زخود می آبی و آن دولت

تیتم تا نه از جید خانه شد ز خم چوب
با جواهر چید خندان همچو گل
دیگ دولت تا بجوشد می پزد
گفت چون تر سند دلم از طبل جید
مُرد جان بندد لان ملک یقین
ملک خود کیرم تا بپردازم بدن
جامه از یک اگر مردی بیا
زود می دزدید هر سو قسم قسم
کی بگیرد دزد پُر ی را و دود
مُرد حیران شد ز تقدیر آله
تا بجوال و توبره باد در کرد
کوزه تر سانی و اپس خزان
در دل هر کور دود زر پُرست
نام نبود و در دل آمنگند
آن کند در خاطر کودک گذر
کو مرو تا بند کم آب بافت
خالب آید چه قدر در دکشی
خویش را انداخت آن پروانه جو
بس مبارک آمد آن انداختش
کاتشی دیده بپرسی آن درخت
ناری پنداشت آن خود نور بود
تو کان داری تو راه ناری بپیش
ناز و خار و محن باطل زین سؤال

حکایت

گفت ای یار از مقامات اشتیاق
کآن همه جنبانی شاخ اشتیاق
از هوا شاخی چنین جنبان شود
گفت من نفی هوا کردم بتیغ
نیست جز اثبات معشوق ای پسر
گفت ای یار از مقامات اشتیاق
کآن همه جنبانی شاخ اشتیاق
از هوا شاخی چنین جنبان شود
گفت من نفی هوا کردم بتیغ
نیست جز اثبات معشوق ای پسر

او درخت موسیست و پُر ضیا
نی فطام این جهان ناری نخواند
پس بدان کو شمع دین چون می شود
این نمایند نور و سوزند یاد را
این بسوزاند ولی سوزند نه
شکل شعله نور پاک سازوار
رجوع بحکایت صدر جهان و مرجعتا و در حق عاشق پرزار خویشتن
آن بخاری نیز خود بنشیع نه
آب سوزانش سوی کرمون شده
گفت باجی در بحر کای امجد
او گدائی کرد و با دیدم یکی
خاطر مجرم ز ما تر سانم شود
من بتر سانم و قبح پاره را
هر دمی یک پاره آذر میرود
آسمانرا من بتر سانم بعیلم
پاره دوزم پاره در موضع عم
هست سرد و چون یخ از درخت
در خود آتش نرسته بر کنار
بر فلک برخاست ذا شجاد و فا
چون نروید در دل صدر جهان
تا که از دل تا دل آمد روزنه
نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل بوده سنالی دو جراح
هم باشد خود نباشد وصل جو
یک عشق باشقانه تا ذره کند

نور خوان تا رش نخوان باری بیا
سالکان رفتند و آن خود نور بود
آتش همچون شمع آنجا بود
و آن بصورت نار و فکل ذوالدرا
و آن که وصلت دل افروزنده
جامه از انور و دور از اجوناد
رجوع بحکایت صدر جهان و مرجعتا و در حق عاشق پرزار خویشتن
کشته از عشق جبان شه بی حسد
در دل صدر جهان هجر آمده
حال آن آواره ما جون بود
رحمت ما را نمیدانست نیک
لیک صد اتیذ و ترسش بود
او کی ترسد ما چه ترسانیم
نی بداند کز جوشن او سر بزد
خایفانه آتش بر دادم بحلم
هر کسی را شرت اندر خود دمم
زانکه روید بر کلاش مرجوب سخت
در درخت و در تنوس و در نما
اصلها ثابت و فرعها فی السما
چون نروید در دل صدر جهان
زانکه از دل تا دل آمد روزنه
نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل بوده سنالی دو جراح
هم باشد خود نباشد وصل جو
یک عشق باشقانه تا ذره کند

چون کف دریا بحرکت دست تست
در دل تو هر چه جمع شد دو تست
هیچ بانگ کف زدن تا ید بدست
تشنه‌ی نالنده‌ای آب کو تواند
جذب آب تیز مطلش در جهان ما
حکمت حق در قضا و در قدر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه
آسمان گوید زمین را مرحبا
آسمان پرد و زمین زان در حذر
چون نداند کز پیش برجست او
برج خاکی خاک ارض را مدد
برج باذی باد سوی او برد
برج آتش کز پی خورشید زاد
هست سیر کردن فلک اندر زمن
ویا زمین گوید با نویما می‌کند
پس زمین و برج را دان موئنث
گرنه از هم این دو دل بی می‌زنند
تا زمین یک کل بروید دار و خان
هر آله میلیت در داده بدست
میل اندر مرد و زن حق ذکر و اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد
شاخ تین با روی اندر اشتیاق
روز وقت ظاهر و وعده و میثاق
هر یکی خوانان دگر را همچو خویش

اندر آرد لابه و بستی مید ان کرمت
هست حق را بی کانی محتر تو
از یکی دست تو بی دستی دگر
آب ده تا لذت کوثر آن آب خوان
ما ازان او و او هم زان ما
کرده ما را جاشتگان صد کس
جنت جنت و جاشتان جنت خویش
راست همچون گرد او برگ کاه
یا ثوام چون آهن و آهن ربا
هر چه آن از ذات این می‌پرورد
چون نماند ترسی و بیم بد عدد او
برج آبی تر بیش اندر مدد
تا بخارات گرم را برکشد
همچو تا بسرخ ز آتش پشت و رو
همچو رو ان کرده مکسب بحر زن
بر و لادات و رضاعش می‌تند
چون که کار و کوشش او می‌کنند
پس جزا چون جفت و هم می‌خرند
پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
تا بود تکمیل کار و صد کسد
تا بتابا بد جهاد زین اتحاد
زا تحاد هر دو تولیدی دعد
مختلف در صورة اما اتفاق
لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
از پی تکمیل فعل و کار پیشه

ذا که بی شب دخل بود ظلم را
جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب انسان محبوس سند با غیر جنس
خاک گوید خاک تن را باز کرد
ترک جان کی سوی ما آ همچو کرد
جنس ما ئی پیش ما او لیستی
بر کران تن وا رهی و زان تری
گوید آری لیک من پا بسته ام
گوهر همچون تو ز جمان خسته ام
تر ئی تن را بجوید آبها
کای تری باز آ ز حرب سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر
کز تو نادی راه ما اصل خویش نگیر
هست عنصاذ و دو جلت در بدن
از کشتهای جنا صر بی رسن
جلت آید تا بدن را بگسلد
تا جنا صر صد کر را وا هلد
جاذ بند این جنا صر بسته پا
مرک در بخوری بود شان پاکشا
پا یشان از صد کر چون باز کرد
هر عنصر صد صد پرواز کرد
جذبه این اصلها و فرعها
هر دمی ریحی عدد صد جزم ما
تا کد این ترکیبها را بر درد
هم جزوی با مثل خود پرد
جمله شان داده بجیبت تا اجل
هم شان داده بجیبت تا اجل
پرد ذن پیش از اجل تا نمیرد
پرد ذن پیش از اجل تا نمیرد

اشتیاق جان بعالم ارواح و میل او با صل خود از اجزای جسمانی

چون که جزوی بجوید افتراق
چون بود جان جزب اندر فراق
گوید ای اجزای چست فرشیم
جزبت من تلخ تر من پرشیم
میل تن در سبزه و آب روان
زان بود کو اصل او آمد ذ آن
میل جان اندر حیات و دیدنست
زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمت و در علوم
میل تن در راح و راحت و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف
میل تن در کسب اسباب جلف
میل وحشی آن شرف هم سوی جان
زین بجنب و او بجوئن را بدان
گر بگویم شرح این بی حد شود
شوق مستمذ من کاغذ شود
چاهل آنکه هر که او طالب بود
جان مطلوبش بر و راجب بود

آدمی حیوان نباتی و جماد
مرادی عاشق شد بی مراد

بی مرادان بر مرادی می تنند
و آن مرادان جذب آنان می کنند

لیک میل عاشقان لاغر کند
میل معشوقان خوش و خوش فر کند

عشق معشوقان دوزخ اوزخته
عشق عاشق جان و دل را سوخته

گرچه معشوق شکل بی نیاز
کاه می گوشد در آن راه دراز

این رها کن عشق آن تشنه دمان
تافت اندر سینهٔ صلدر جهان

دود آن عشق و دم آتشکده
رفته در محدوم و مشفق آمده

لیک از ناموس و جوش و آب رو
شرم می آمد که واجوید او را

رجعتش مشتاق آن مسکین شده
سلطنت زین لعلت نامنع آمده

مقتل جیران کین عجب اورا کشید
پا کشش دان بوبزین جانب رسید

تنگ جلدی کن کزین نادانی
لب بند الله اعلم بالمنی

این سخن را بعد ازین مدفون کنم
آن کشنده می کشد من چون کنم

گیت انگه می کشد ای معتنی
انگه می نگذارد وقت کین دمزنی

در بیان تسخیر عزایم انسان جمعه انتباه او که حاکم مطلق اوست جل جلاله و باز نادرانا قدر داشت تا دیگر باره عزم کند تا باز نشکند تا تنبیه بر تنبیه کرده

صد حزیمت می کنی بعد از شکست
می کشاند مر ترا سوی دگر

زان بکرد اند بحر سو او لگام
تا خجل باید زفادرس اب خام

اب زیر کسار زان نیکو پیت
کو همی داند که فادرس بر ویت

او دلت داد و صلاح و سودا بیت
بی مرادت کرد و پس دلراشکیت

چون شکست او بال آن رای نخست
چون نشد هستی بال اشکن درست

چون قضایش حبل تدبیرت گسست
چون نشد بر تو قضای او درست

بر جهاد و قصدها در ما جمدا
گاه گاهی رات می آید تقا

تا بطبع آن دلت نیت کند
باردیگر نیتت را بشکند

وز بکلی بی مرادت داشتی
دل شدی تا نو میدانی کی کاشتی

ور نکاریدی الی ان بور نیش
کی شدی پذا بر او متهور نیش

عاقلان از بی مراد بیهوده خویش
بی مرادی می شدند قلاوز عیش

چون مراد است مر ترا شکسته بات
پس کسی باشد که کام او دوات

پس شدند از شکسته اشکر عباد تان
لیک خود کو آن شکست عاشقان

عاقلان از شکسته اش از اضطراد
عاشقان از شکسته با صد اعتیاد

عاقلانش بندگان بندی نهاد
عاشقانش شکرین و قندی اند

آنیا کرهما نهاد عاقلان
آنیا طوعا نهاد عاشقان

حکایة در سبب ورود حدیث عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل

دید پیغامبر یکی جو قی اسیر
کهمی بردند ایشان در زنجیر

دید شانرا در بند آن آگاه شیر
می نظر کردند در روی زمهریر

تا همی خایند هر یک از غضب
بر رسول صدق دندانها و لب

زانکه در زنجیر قهرند همچو دد
زانکه در زندان قهر حق فرد شدند

می کشاندشان سوی شهر بتر
می برند از کافرستانشان بقهر

نی بدانی می ستانندت نه دوی
نی شفاعت میرسد از هر سوی

رحمت عالم شان می گویند و او
بالی و امی بود خلق و کله

از عزاز انکار می نرمند و او
زیر لب طعنه زنان بر کار شاه

چار ها کردیم و اینجا باده نیست
خود دلا این مرد کم از عاده نیست

ما عزازان مرده آنیم کز اول فلا
با دو سه یاران نشستیم جا نا

این جزیره وا نمانده ایم از کشتی دویت
باز اضرعات یا خود جاذویت

بخت ما را بود و بیداد آن بخت او
تخت تا شد سرنگون از تخت او

کار او ان جاذو بی کرشت زفت
جاذوبی کردیم ما هم چون نرفت

در تفسیر آیهٔ ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح لزبان آن اسیران

از بیان و ان خذاد رخواستیم
کز بکن ما را که ما را راستیم

آنکه حق و راست از ما و او
نصرتش ده نصرت او را بجو

ای ذه جا بسیاره کروم و صلات
پیش لات و پیش عزی و منات

در تفسیر حدیث لا تفضلونی علی یونس بن متی

حکایت

از سوی دوزخ بنگیرانش
وز سوی جنت بنگیرانش
هر دو فرشته داده بدو یک دو پند
تا هر دو پند بشنود و هم بدان عمل کند
می‌رود این راه و آن بگذارد و آن
تا سلوک وحدت آسان شود
کودکا رای سوی مکتب شود
چون شود واقف بمکتب می‌رود
می‌رود کودک بمکتب هیچ هیچ
چون کند در یک دو کلمه دانکی دست مزد
جهد کن تا مزد طاعت دو رسد
اینت اگر هان مسلک گشته دان
این محبت حق نیز بر خلق
این محبت دان یکی از هر شیر
طفل را از جنس او آگاه کن
تا آن نگردد پاشی او بود
پس محبت با تمیز و با هوس
وآن محبت نیز هم حق کجاست
گر چنین و گر چنان هم جاذبست
گر محبت بود لغیره
یا محبت بود لعینه
جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلم العاشق ولا یرجوه ولا یخطر له ببال
ینالـه ولا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام
عود و دوام الریبت وجود هاذ لریبت
آمدیم اینجا که در صفت جفا
تا شکیبائی شذی او از فراق
می‌کشتان تا محبت جاودان
میجنان بت بمحبت می‌کشد
میرود هیات وره بفروا ولیا
جز کسانی واقفند از اسرار کار
تا سلوک وحدت آسان شود
تا نگردد مستند از فاید فهم کود
جانش از رفتن شکسته می‌شود
چون ندید از مزد کار و عوض هیچ
آنکه می‌بیتاب گردد خوش بود
بر مطیعان آنکه آید خیل
أیتیا طوعا صفا برشته دا
وآن دگر را از غرض جوید خلق
وآن دگر کودک ز اهل هیچ آن
غیر شیر او را ز اول خواهش
بی غرض در عشق یک رایه بود
دفتر تقلید می‌خواند بدرس
کو ز اغراض و ز علتها جذابست
قر محبت او را سوی حق جاذبست
کو بیاک و ایمن از خیبه
لا سواه خایفا من خیبه

حکایت

میل معشوقانه نماند و بستیز
هست اینجا یک حکایت زاجتباء
ترک آن کردیم کو در جست و جوست
تا رهد از مرگ و یابد او بقاء
مرگ دیدار او نباشد دفع مرگ
کار آن کارست او مشتاق مرگ
شد نشان صدق ایمان ای جوان
کر نشد ایمان تو ای جان جنین
مرگ اندر کار تو شد مرگ دوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست
چون کراهت رفت مرد از نیغ شد
دوست چیست و کیست کشتاه
کوش دار اکنون که عاشق میرسد
رجوع بحکایت عاشق بخاری و رسیدن بصلهٔ جانان و هم بسخن او
چون بدید او مجمرهٔ صلهٔ جانان
همچو پشک اقتاد از آن تنش
عربده کرد او بخود و اندر کلاب
کار نامد در بخار اهر بخود
شاه چون دید آن مر چیز روی او
گفت عاشق دوست می‌جوید بدست
عاشقی بر حق و حق آنست کو
صد جو تو فانیت پیش گر نظر
پایه و پاشی بر آفتاب
همچو ذره پیش شد باد
چون بود واقعه اعلم بالسداد

میل معشوقانه نماند و بستیز
هست اینجا یک حکایت زاجتباء
ترک آن کردیم کو در جست و جوست
تا رهد از مرگ و یابد او بقاء
مرگ دیدار او نباشد دفع مرگ
کار آن کارست او مشتاق مرگ
شد نشان صدق ایمان ای جوان
کر نشد ایمان تو ای جان جنین
مرگ اندر کار تو شد مرگ دوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست
چون کراهت رفت مرد از نیغ شد
دوست چیست و کیست کشتاه
کوش دار اکنون که عاشق میرسد
رجوع بحکایت عاشق بخاری و رسیدن بصلهٔ جانان و هم بسخن او
چون بدید او مجمرهٔ صلهٔ جانان
همچو پشک اقتاد از آن تنش
عربده کرد او بخود و اندر کلاب
کار نامد در بخار اهر بخود
شاه چون دید آن مر چیز روی او
گفت عاشق دوست می‌جوید بدست
عاشقی بر حق و حق آنست کو
صد جو تو فانیت پیش گر نظر
پایه و پاشی بر آفتاب
همچو ذره پیش شد باد
چون بود واقعه اعلم بالسداد

پشه آمد از جدیقه وز کیا
کای سلیمان معدلت می‌کنی
مرغ و ماهی در پناه عدلت‌ست
داد کو باد اگر بنداد ما
مشکلات مرضعیفی از تو حل
شحنه با در ضعیف و اشکسته پری
ای ته در اطباق تقدیر مشتهی
داده و ما را از این غم کن جدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو
کیست آن ظالم که از باد بروت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست
چون گمان ما از ظلم آمد فزود
چون به آمد نور ظلمت نیست شد
مکر شیاطین کسب و خدمت می‌کنید
اصل ظلم ظالمان از دیو بود
ملک ذاتا داد ست ما را گر فکان
تا بالا بر نیاید دود ها
تا نلرزد عرش از ناله یتیم
زان نخافیم از ملک مذهبی
منگر ای مظلوم سوی آسمان
گفت پشه ما من از دولت باد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم
ظلم او بر ما عریست و جیان
داد ما و انصاف ما بستان ازو
پس سلیمان گفت ای پرهنری

وز سلیمان گشت پشه دادخواه
بر شیاطین و آدمی زاد و پری
گیت آن کم گشته کز فضلت نجست
بی نصیب از باغ و گلزار یم ما
پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شحنه تو در لطف و مسکین پروری
منتهی داد کمی و بی‌دهی
دست گیر ای دست تو دست خدا
داد و انصاف از کدامی خواهی بگو
ظلم کردست و خراشیدست رویت
کوه اندر حبس و در زجر بحرهاست
پس بعهد ما کو ظلمی پیش برد
ظلم و اظلمت بود اصل و جمند
دیگران بسته باضداد ند و بند
دیو و دد بندست اشتر چون نمود
تا نسازد خلق سوی آسمان
تا نکرد مضطر بحرج و سهما
تا نکرد از بیم جانی سقیم
تا نیابد بر فلکها یادبی
کآسمان تو شاه حاجب در حجاب
کو وجودت ظلم بر ما برکشاد
باب بسته از تو سخط می‌خوریم
نیست ما را چاره کردن جز فغان
ای کریم عادل اکرام خود
ار حق باید که از جان بشنوی

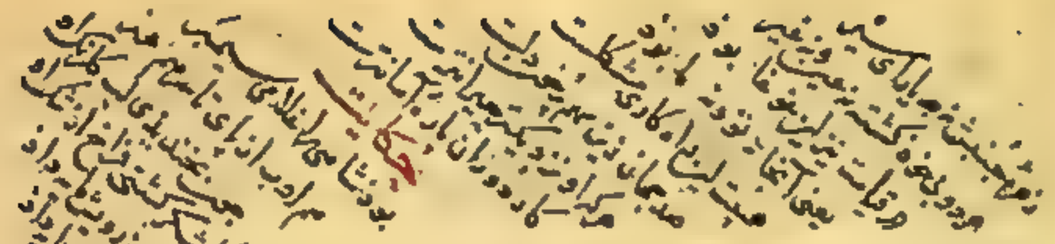

حق مرا زو خان ای داد و دد
مشنو از خصمی تو بی‌خصم دگر
تا نیابد عهد و خصم اندر حضور
جان نیابد پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر بر آرد صد نفیر
جان و حاذ بی‌خصم قول او مگیر
من نیارم رد زفرمان تا فتن
خصم خود را دو بیاور پیش من
گفت قول تست برهان و دست
خصم من با دست و او در حکم تست
بانگ برزد شه که ای باد صبا
پشه افغان کرد از ظلمت بیا
میدمقابل شو تو با او رو برو
پاسخش گو و بکن دفع بدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز
پشه برگرفت آن زمان راه گریز
بر سلیمان گفت ای شه کجا
باش تا برعدو رانم من قضا
گفت ای شه ترک من از بود اوست
خود سیاه این روی من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار
کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای دد کا خذا
چون خذا آمد شوم چون بیدلا
کرم آن دولت بقا اندر بقاست
لیک ذاته آن بقا اندر بقاست
سایه‌ای کی بود جوید جز ای خود
نیست کرد ذوالجلال خود را ودود
عقل کی ماند چو باشد سرچه او
کل شی‌ء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست
هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین مجمر خرد ها شد زدست
چون رسید اینجا قلم خود سر شکست

حکایت صلهٔ جهان آن عاشق پیمودش را و بجوش آمدن او

نو اختر صلهٔ جهان آن عاشق
می‌کشید از جهتی آتش در جان
بانگ زد ده کوشاد و شکایی کدا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید
ای بدیده در فراقم کرم و سرد
مرغ خانه آشتری را ای حزد
چون بخانه مرغ آشتر یافت خانه
خانه پر لرزید و جنبید آن خانه
هوش صالح طالب تا من ندا

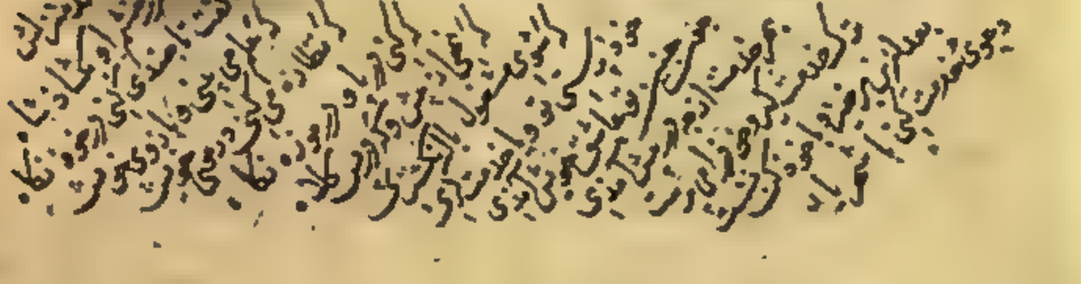

ناقه جون مرکرد و آب و کلش
کرد فصل عشق انسانه افتول
جاهلت او اندرین مشکل شکاف
کرد اشتی وه بذی شیر دلا
ظالمت او برخود و بر جان خود
جهل او مر جلها را اوستاد
دست او بگرفت کین رفته دمش
جان نا یحرم نه پند دوی ده دوست
جون نبس نده شود این مزده تنه
من کم او دا ازین جان بخشم
دوده دم قصاب و دلیر دوست دا
گفت ای جان دهنده ان بلا
ای خوف ما بخوذی و ستیت
با تو بی لب این زمان من تو بخو
زانکه آن لبها ازین دم می دهد
کوش بی کو بشنو د پند دم برکشا
جون صلای وصل بشنید گرفت
بی کم از خاکت کن بشوه صبا
کم ذ آب نطفه بود ذکر خطاب
کم ذ باذی بی کم شد از ادکن
کم ذ ناری نیست کز او سلام
کم ذ سنگ کوه بود کز او ولا
کم ذ جوئی نیت کز دفع بذد
زین صور بگذر نه آن مایه بدم
بر طپید و بر جهید و شاد شد

نه کل آنجا ماند نه جاند و دلش
زین فزون جوی ظلومست و جهول
می کشد هر کوش شیری را کناد
کی گذارد کز کشیدی شیر دا
ظلم بین کز بهذ لها کو می برد
ظلم او مر جهد لها را شذ رشاد
انکهی آید که من دم بخشمش
جز همان جان کز اصل انکوی اوست
جان من باشد که روی آرد بمن
جان که من بخشم به پند بخشمش
تا علذ آن مغز نغز بی پوست دا
وصل دا ما درکشا ذم الصلا
ای ذوق ما حیث هستیت
باذهای گفت کونیم می شتاب
بر لب جوی نجان بری دمه
بحر دا ذ بیغلاقه ما بیشا
اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
سبزه بوشذ سر بر آرد از فنا
یوسفان را آید ذ چه جبرئیل
دو دیم طاوس و مرغ خوش سخن
گلستان شذ بر خلیل خوش کلام
ناقه کان ناقه ناقه زاد ذاد
گشت اژدرهای منکر ذا سراه
چالی ذاذ و بر اید دم بدم
صد وصال از بند هجر آزاد شذ

حکایت

بشکفیذ آن روی او و شاد شاذ
گفت ای بیقای جان جانها عطا
ای سراسیل قیامتگاه عشق
اولین خلعت که جانهی دادهم
کرد می داند بصنعت حال من
صد هزاران بار ای صدر فرید
آن همیجی تو و آن استغای تو
آن بجشیذن کم و بیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست
بحر گستاخی شوخی غره
اولا بشنو که جون نادم نشست
ثانیا بشنو تو ای صدر وجود
ثالثا از تو پشیمون رفتهام
زانکه بعد از سوخت ما امر رجعه
خاسا در هجرت ای صد جهان
ساده ما از شش جهت بالا روی تو
تا بی از تا من ندانم ضاد ام
وه کجا یابی تو خون بر ظالمی
گفت من بعدت وداع بانگ و نیین
من نیانم گفت و گریه می تنم
گر بگویم فوت می گردد بگا
می چکذ اندیشه خون دل تهی
این بگفت و گریه در شذ کز نیین
از دلش صد اژدها بر آمدهای و هو
خیره گریان خیره گویان خیره خنده

یک دو جرعی زذ بجوشاند در نشاذ
شکر کز او آمذی ذان کوه قاف
ای تو چشق چشق وای دلخواه چشق
کوش خواهم کز تجلی بر دوزم
بشذه پذیرد کوش کز اقوال من
ذان آیذه ی کوش تو هوش پذیر
وان تبسمهای جان افزای تو
چشوه جان بذ اندیش مرا
بس پذیرفتی تو جون نقذ درست
جلهها در پیش جلت ذره
اول و آخر نه پیش ما بحث
گر بجستم تو اثاف بجوذ
گویبا ثالث ثلاثه گفته ام
می ندانم خاسه از دابعه
از جهان جسته بودم در دیار
گویبا با دیده پر نم دو تو
خون همی گریذ فلک از نالهام
چون بری شذ بین از چشم ما
ذا بر خواهذ تا بیارذ بر دو بین
یا بگریم یا بگویم جون کنم
در بگریم جون کنم شکر و ثنا
بین به افتادست از دیده مرا
کر بیاد بگریست هم خوش هم شریف
جلقه کرد و اصل بخار اگرد او
مرده زان مژه و کلاه خیره شد

غم هم مرنک او شد اشک دیت
مرد و ذنه و دم شد چمن رستخیز

آسمان می گفت آن دم با زمین
کر قیامت را ندیذ سخت بین

بقل حیران کین چه شست و بحال
یا فراق او عجب تر یا وصال

جمع بر خواند قیامت نامه را
تا بحجره بر دریذه جامه را

داد و عالم عشق را یکا نکی
اند و هفتاد و دو ملت کیش او

سخت بنهانست و پیدا چیرتش
جان سلطانان جان در چیرتش

خیمه هفتاد و دو ملت کیش او
تخت شاهان تخمه بندی پیش او

طرب عشق این زند وقت سماع
بندکی شاهی خداوندی صداع

پس چه باشد عشق و دریای عدم
در شکسته بقل با آنجا قدم

بندکی و سلطنت بعدوم شد
زین دو پرده عاشقی مکتوم شد

کاشکه هستی زبانی داشتی
تا ز هستان پرده ها برداشتی

مرچه گویی ای دم هستی از ان
پرده دیگر بذان بستی بدان

آفت ادراک آند حالت و قال
خون بخون شستن محالت و محال

من کیا سودا نیاتش مجتهم
روز و شب اند قفص دزدی دم

سخت مت و پخوذی و آشفته
دوش ای جان برچه بملو حفته

بان و بان فش داد پرناری دمی
اولا برچه طلب کن مجمری

عاشق و مستی و کشاده زبان
الله الله اشتری پرنا و دان

چون چراز و ناز او گوید زبان
یا جمیل الستر خواند آسمان

بسته چه در پیم و پنبه آودست
تا همی پوشش او پذیرفت

چون بگوشم تا پرش پنهان کنم
سر بر آرد چون علم کاپک منم

دزم انفس گیرذم آنم فرد و گوش
کای مقنع چون همی پوشی پوش

گویش دو گرچه پر پوشیذه
همچو جان پذا و بس پوشیذه

گوید از مجنون حکمت این بنم
چون همی اند دزم خشک مینم

گویش ذان پیش گر کردی گرو
تا نیاید آنچ مستی پرده

گوید از جام لطیفه آشام من
یاد دودم تا نماند شام من

حکایت

چون پاید شام و دذه و جام من
کویش داد و گنا هذ شام من

ذان چرب بنماه نام محمد ام
ذانکه پیر هیچ نیست می خورد ا ندام

چشم چو شذ باذه تحقیق را
او بوه ساقی نما نه صدیق را

چون بجوش تو بتو فیق حسن
باذه آب جان بود ابریق تن

جوه پیذ ایذی توفیق را
قوت می شکند ابریق را

آب کرد و ساقی دم مست آب
چون مکو و الله اعلم بالصواب

پرتو ساقیت کاذر شیره رفت
شیره بر جوشید و رقصان گشت و رفت

اذ در خ یعنی بپرس آن خیره را
کیست چنین که دیده بود ی شیره را

بی تفکر پیش مرد اند جست
انکه با شوریذه شود اند جست

حکایت در بیان انکه هیچ جنبنده بی جنبانند نیست محرک کل و جزو یکیست

یکجوانی بر ده عاشق بذست
روز و شب بخواب و بی خورد آمذست

بی دل و شوریذه هم مجنون و مست
همچو آتش روز کار و وصل و ست

بس شکیبی کرد چشمش بر زمین
خود چرا داده ذا و ل عشق کیست

چشق ا ذا و ل چرا خوش بوده
تا کریذه آنکه پرو فی بوده

هیچ فرستاذی رسولی پیش ذه
آو ذ رسول از رشک گشتو راه ذه

در پسوی ذه نو شتی کاتبش
نامه را تصحیف خواندی نادرش

در صبا دا یک کردی دد و صبا
انتبا بی تره کشی آن صبا

رقعه کر بربت مرغی و خوش
پر مرغ از تف رقعه بر خوش

راههای چاره و الحیره بست
لشکر اندیشه ها یات شکست

بوذ اول عون عم انطلاره
آخرش بشکست کم انطلاره

کاه کفی کین بلا ئی بی دواست
کاه عشق ذو بر آورده سری

کاه اوان نیستی جوردی بری
کاه فریادش بکردون بر شذی

کیفیات دلبرش عدم پذیر
جوش کردی کرم چشمه انجا ه

جون کردی بر ه کشی این عباذه
یک بی بر کی پسوی او بتاخت

التوفيق لشكره فان المشكر قيد للعبيد وصيد للمزيد ولا يكون الا ما يشاء

وما شجا اني كنت باكيا ... اجل من برد يطيب النسيم
الى ان دجت ورقاء في غصن ايكة ... تغرد ميكاها لحسن الترنم
فلو قبل مبكاها بكيت صبابة ... لسعدي شفيت النفس قبل التندم
ولكن بكت قلبي فهيج لي البكا ... بكاها فبكت المفضل للمتقدم

رحم الله المتقدمين والمتأخرين والمبرزين والمتجزين بفضله وكرمه وجزل آلائه ونعمه فهو خير مسئول واكرم مامول والله خير حافظا وهو ارحم الراحمين وخير الموفقين وخير الوارثين وخير المخلفين وراتق للعابدين والزاهدين وصلى الله على خير خلقه محمد وعلى آله واصحابه واتباعه واولاده وسلم تسليما

ای ضیاء المجتهدین الذین نورت مشکوة بیوت مشنوی
ای مرتجا ... کی کشف این واقعه اذ انت کجا
کردن ایجاز مشنوی را بنسبت ... مکتوب آنوش که دراز است
مشنوی پر از ان گشنده نا بدید ... نا بدید از ما علی کرد نیت وبد
مشنوی پر از جوان تو مبدا بود ... کز تو ما کرده تراش لذت وه
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین ... میدهد حق آنروی مشتهین
کان بنده بود ... تا کان الله آمد جنده
مشنوی از تو همه ان شکر داشت ... ذره ما شکر کنها بر گذاشت
قرب ... فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر بر زیادت وعده است ... آنچنان کو قرب مزید عده است
گفت فاسجد واقترب بر خوان ما ... قرب جان شد سجده آمد ان ما
کر زیادت میشود زان روی روی ... بر زیادی بر نشین و ها بجوی
با تو ما چون ره تا بستانه خوشیم ... چکم داری عین بختی ما کشیم

حاشیه

مرحبا آن بر تو کرامت باد ... بخود حقیقت بنگری دیمت باد
تو همین که بر دو حق یا چاه ... تو همین که منم منتاج واه
کر تو خواهی باقی این کفت وکو ...
ای اخی ورد فتر چادم بجو

تم المجلد الثالث من المثنوی للمعنوی بعون الله وحسن توفیقه
وصلی الله علی خیر خلقه محمد وعلی آله وصحبه وسلم تسلیما کثیرا دائما

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله حق حمده والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله وعترته اما بعد فهذا المجلد الرابع الی احسن المرابع واجل المنافع فیه تقلوب العابدین بمطالعته کنوز والریاض بصوت الحمام واعین العیون بطیب المنام فیه ارتیاح الارواح وشفاء الاشباح وهو کما تشتهیه المخلصون ویمنونه ویطلبه السالکون ویتمنونه للعیون قرة وللنفوس مسرة اطیب الثمار من اجتنی واجل المرادات والمنی من وصل العلیل الی طبیبه والحادی الی حبیبه وهو یحمد الله من اعظم المواهب واسنی الرغائب مجده وحمده الالذ مستمل عسر اصحابه الکلفة بزید التظرفیه اسفا لمن بعد وسرورا وشکرا لمن سبق تضمن صدره ما لم یتضمن صدور الغانیات من الطلی عز الاهل العلم والعلم فهو کنز وطلبه وجد وجد وجع زاید علی تاویل الاباطین زاید لرود العالمین یزیح الاذی بعد انخفاضه ویبسط الرجا بعد انقباضه کشمس اشرقت من بعد ما تغرد ورود الاضحیانا وکزهر الاجنانا واسبل الله

خوش بکش این کاروان را تا بج
حج زیارت کرده خانه بوده
زان ضیا کنتم خیام الدین تا
این خیام و این ضیا کیت مین
خواند آن ماه باشد و این ضیا
شمس را آن ضیا خواند ای پسر
شمر چون عالی تر آمد خود ز ماه
بس کسان از دور مه صبح تند
آفتاب اخراض را کامل نمود
تا کند قلب و نقد نیک آید پدید
تا کند نورش کامل آمد در زمین
لیک بر قلاب هم وحشت سخت
پس بجز وی جان حرافت قلب
انبیا باد شمان را رحمی تند
گیر جرانی را کحت او نوکار
دزد و قلابت خصم نور و مبین
روشنی برد نفر چادم بر پدید
مهر بجادم نورده خورشید و ماه
مرکش افسانه بخواند افسانات
آب نیلت دشمن قبطی نمود
دشمن این حرف و این دم در نظم
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او
دیدهٔ غیبت جو غیبت اوستاد
این حکایه را کنند وقتات
تا کسانرا تا کی کن همرکسان

ای امیر صبر هنتای النهج
حج رب البیت نرواند بوده
کو تو خورشیدی و این دو وضعها
تیغ خورشید ار ضیا باشد بیت
زان خورشید این فرخوان از ضیا
وآن قمر را نور خواند ای پسر
پس ضیا از نور افزون داند بجا
چون بر آمد آفتاب گشت پدید
لاجرم باز ار ضیا در روز بوده
تا بوده از جنس و از جیله بعید
تا بداند ارجمند للعالمین
زانکه زو شد کاسد او نا مقتدر
دشمن درویش گردد خیره کلب
پس ملایک نیت سبع مهر تنه
از نیت و دمهای دزدان دمبدار
نیت دمهای قزاه رس و زیاد رس
کآفتاب اندر مرج چادم کرد خیر
تا بتابد بر بلاد و بر دیار
وانکه دیدش نقد خود مردانات
قوم موسی را زخون بود آب بوده
شد مثل سرخون اندر بستر
چی نبودت با صبح ایفال او
کم مباد از جهان این دیده دار
گر تماش میکنی اینجا روات
قصه را پایان برو مخلص رسان

این حکایت کرد شد آنجا تمام
بقیه حکایه کر عاشق که از بیم عسس شب بیای مجنون کرد یعشوق زاد و آن
باغبان در پیان آمد و عیسی ان نکرهوا شیأ و هو خیر لکم و یجعل الله بعد عسر یسرا

چار میز جلادت آذش و نظام
راند اندر باغ از خفی فرس
گر عسس این را بیابد شش سال
همچو عنقا وصف او را می شنید
بر وی افتادش نظر شد مبتلا
خود مجالش می نداد آن تند خو
خشم گیرد با طمع بود از کمال
چون پلود او را کاوش لبی
پیش پاشان که نهد سر زود بند
بعد از ان در بست کو کاپن بیاد
مرد می رفت و آیس می شوند
گفتا دندش در آن روزی روی
بر مهان امید آتش باشد ست
خود فروشد با یکیش تا کمان
تا دم او دود و صراع شب
طلب انگشتری در جوی باغ
با ثنای چی و جای آن جبس
پست چند ان بیم و زد بر وی بزد
آنچنان شاد دم او را شاد کن
از چو اندر سیکی اش دار مان
که حیث خلق را خواهد بلا
بر سلمان نه چو او دولت شاد
و بر سلمان نکند آن را بیوه

این حکایت را بخوان و بر خود بلرز

ماتی دجان او افتد از آن
صد چنین باد دارد هر هوا ن
او چو از اندوه عادی می کشید
بر همه زهرو بر او تریاق بود
پس بذی مطلق نباشد در جهان
در زمانه هیچ زهرو قند نیست
مر یکی را پادکر را پای بند
زهر و آن مار را باشد حیات
خلق آبی را بود دریا چو باغ
همچنین بسی شمای مرد کامد
زید اندر حق آن شیطان بود
آن بگوید زید صدیق ست بیت
زید یک ذات ست بر آن یک جنا ن
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر
شکر از چشم خود ت آن خوب را
چشم خود بر بند و زان خوش چشم تو
بلا اندوه کن چار یت چشم و نظر
تا شوی ایمن ز میری و ملال
چشم او من باشم و دست و دلش
هر چه مکروهت چو او شد دلیل

کیزش تو لیخ از ین هم در زمان
زین بلا فریاد رس یا مستعان
کز چو ان او دا جنین راحت رسید
آن چوان چون بود آن مشتاق بود
بُد بنسبت باشد این دام بدان
کز یکی را پادکر را بند نیست
مر یکی را داد هر دو بر یکی چو قند
نسبتش با آدمی باشد تمام
خلق خاکی بود آن درد و داغ
نسبت آن از یکی کش تا هزار
در حق شخصی دگر سلطان بود
وین بگوید زید کین و کشتنیست
او بزین دیگر همه دیو و ذیان
پس ورا از چشم خشمش نگر
پس بچشم طالبان مطلوب را
چار یت کن چشم آن خشم ستاق او
پس بچشم او بروی او نگر
گفت کان الله لا زین ذو الجلال
تا رهد از مذهب بیجا مقلبش
سوی محبوب حبیبت و خلیل

حکایت در بیان حکمت آفرید کار در خلقت شر او ذکر نظر صاحب کمال

آن یکی واعظ چو بر تخت آمد ز قاطعان راه را دا هی شد ز
دست بر داشت یارب رحم کن ر بندگان و مفسدان و طاغیان
بر همه تخم کمان افضل خیز بر همه کافران و اهل ستیز
او نگردی آن دعا بر اصفیا می نکردی در حبیبان را دعا

مر ورا گفتند کین بیهوده نیست
گفت نیکوئی از بیها دیده ام
خشم و ظلم و جور چندان ساختند
و ملکی کرد و بد بنیاد کرد می
کرد می از زخم آن جانب پناه
چون سبب ساز صلاح من شدند
بنده می نالد بحق از درد و ریش
حق همی گوید که آمرزیخ و دادم
این گله زان بنده کن گفت بزند
در حقیقت هر بدی دارو ی تست
کاندو اندر کرنهی در خلا
در حقیقت دوستان ره شمنند
هست حیوانی که نامش اشتر ست
تا کجوشش میزند بر می رود
نفس موذی اشتری آمد یقین
زین سبب بد انبیا را زخم زد
تا زجانها جانشان بیرون فتد
بوست اندر دبو بلاکش می شود
دبو تخم و بیخ نا لذت فراه
آدمی را بوست نا مذبوح دان
تخم بوتیز و دلش بسیار ده
دردی تا پدر رضا و ای بیار
کربلای دوست تطهیر شماست
چون صفا چند بلا شیرین شود
بود چند خویش را در چین مبات

دیو ت اهل ضلالت بود نیست
من دیا شان را سبب بگزیده ام
کمر ا ان نشمر بجهل انداختند
من از ایشان زخم و ضربت خورده می
باز آورد ندی کرکان را برا ه
پس دیا شان بر منت ای هوشمند
صد شکایت می کند از رنج خویش
مرة الابکنا ن ورات کرد
از در ما دور و مطرودت کند
کیمیا و تا بخود بلوی تست
استعانت جوی از لطف خدا
کز بضرة دور و مشغولت کند
کو بزخم چوب ذفت و لقمه ست
او بزخم چوب فربه می شود
کو بدرد و رنج ذفت و سمین
از سر خلق جهان از فزو نتست
کز ندیدند آن بلا قی دگر
چون ذادیم طالبی خوش می شود
کنده کشتی ناخوش و ناپاک بود
از ره طوبستها شد ذشت و کران
تخم پاک و لطیف و با ثمره
کز خدا رنجت دهد بی اختیار
جلم او بلای تد بر شماست
خوش شود داد و جویت بی شود
پس بگوید اقتلونی یا ثبات

حکایت

این جوان دیوثی خبیثی بود شد
کاندرین حضرت ولیکن وی نبود
در بیان آنکه اصعب المصائب حشمتهاست و امان از ان کظم غیظ است

گفت عیسی ای یکی فریاد رس
گفت ای جان صعب تر خشم خدا
گفت از این خشم خدا ام بیذ امان
کظم غیظت ای جوان خط امان
پس جوان گو بعد از این خشم کشت
هم امیدستش بر حمت جز مگر
کرم عالم دارد ایشان چاره نیست
چاره نبود هم جز آن از رحمت
باز گوید حال آن خشته جگر
در بیان آنکه اصعب المصائب حشمتهاست و امان از ان کظم غیظ است

گفت عیسی ای یکی فریاد رس
گفت ای جان صعب تر خشم خدا
گفت از این خشم خدا ام بیذ امان
کظم غیظت ای جوان خط امان
پس جوان گو بعد از این خشم کشت
هم امیدستش بر حمت جز مگر
کرم عالم دارد ایشان چاره نیست
چاره نبود هم جز آن از رحمت
باز گوید حال آن خشته جگر

حکایت

جون که تنها اش بدید آن ساده مرد
بانگ بروی زد بحیبت کز نکار
گفت آخر خلوت است و خلق نی
کس نمی بیند مرا بیجز کرد
گفت ای بیشرم تو ابله بوده
باد داد یزی کی بشنید بدان
مروحه تعریف لطف ایزدش
جزو باذی کز بحکم بادرست
جنبش این جزو باد ای ساده مرد
جنبش باد حق کاندر لباب
کاه دم ما مدح و بغا می کند

لیک اندر حق خود مردود شد
کین بشیطانی بدو او پیچید شد
کان نبود اصل ضلال و کافری
چون که بیند خلق را در کبر و ناز
کز تکبر خلق را خواند حقیر
چون بیند خلق را در کبر و ناز
کز تکبر خلق را خواند حقیر

چون که تنها اش بدید آن ساده مرد
بانگ بروی زد بحیبت کز نکار
گفت آخر خلوت است و خلق نی
کس نمی بیند مرا بیجز کرد
گفت ای بیشرم تو ابله بوده
باد داد یزی کی بشنید بدان
مروحه تعریف لطف ایزدش
جزو باذی کز بحکم بادرست
جنبش این جزو باد ای ساده مرد
جنبش باد حق کاندر لباب
کاه دم ما مدح و بغا می کند

حکایت

پس بدان احوال دیگر باد جبا
باد را بخت کز بجا بی میکند
بر کرد و باد صرصر می کند
می کند یک باد را از هر دو سوم
باد دم را دیده بنهاد او اساس
دم نمی کرد و سخن بی لطف و قهر
مروحه جنبان بی انعام کش
مروحه تنقید در تا بی چرا
چون کجزو باد دم یا مروحه
این صبا و این شمال و این دبور
یک کفی کندم ز انباری بین
کل باد از برج باد آسمان
بر سر هر نوبت استاده
تا جذا کرده باد ها کاهها
جمله باد و بی آن باد و ان
همچنین در طبق آن باد و لاد
کر نمی دانند کشت دانده اوست
اهل کشتی همچنین جویای باد
همچنین در دده ندانند باد
همچنین لابد کنان آن جند یان
رقعه تقویم می خواهند نیز
پس صد و هشتاد اند اهل نسب
پس بدین هر جمله را اطلاعست
گر تو او را می نه بینی در نظر
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان

کز جزوی کل می بیند خطا
دود پیش دان لطف باذی میکند
باد بر خود شر بطه می کند
مر صبا را میکند خرم قدوم
تا کنی مر باد را از وی قیاس
بر کردی شمد و بر قومیت ذهر
و ز برای قهر هر پشه و مگس
پر بنا شد ذا بجان و ابتلا
نیست الا مفسده یا مصلحه
کی بود از لطف و از انعام دور
فهم کن کان جنبد باشد بحیث
کی جهد بی مروحه آن باد دان
تا بنا بودی نبود باجا مها
جمله را بی بیچ لابه کنات
کر نیاید بانگ و ده آید کداه
باد را پس کردن ناری چه جوست
جمله خوانان کشته از رب العباد
دفع می خواهی بپوز و اعتقاد
کز ده باد ظرفای کاران
در شکوفه طلق نه از مرد و زن
کز فرشته باد بیت العالمین
آن که بجنبد جنبانش تند هست
تا نباشد ذره ای از ظلم باد

گفت او کز الم من درد داد ... نیز کم ناید وفا وی در طلب

گفت ادب این بود کو خود دید شد ... آن دگر را خود همی داند تو لد

خود ادب این بود و آن دیگر فنیست ... زین بتر باشد که وی را یقین نیست

هر دو فانی گردد و بعد از یقین ... یک نقط خاطر نبذ زین جنین

مثال آوردن معشوق حکایة صوفی را و سر پوشیده گفتن سخن را

صوفی آمد سوی خانه دود ... خانه یک دریوزه و زن پاکنود

جفت کشته با رهین خویش زن ... اندران یک هجره از دو جای تن

جونه نه صوفی بعذر جایشکاه ... مرد و در ماند نه فی حیلت نه راه

هیچ بهوشش نیست کو آید زبان ... سوی خانه باز گردد از دکان

قاصدا آمد دو زن وقت آن فروع ... از خیالی کرد با خانه رجوع

ایخدا زن به آن که هیچ سال ... این زمان با خانه نامد او زکار

آن قیاس رات نامد با قضا ... کرچه شادت هم بدهد جزا

چون که بد کردی مترس ایمن مباش ... زانکه تخت و بخت با تند خداش

چند کاهی او بپوشاند که تا ... آیدت زان بد پشیمانی وجا

حکایة دربان غضب حق تعالی بعد لزشتاری و نصیحت بعد لز مهلت

بعد از آن امیر مؤمنان ... داد دزدی را بجلاد و بدان

بانگ زد آن دزد کای پیر دیار ... اول این بارت جرم زینها

گفت عزرائیل کو خذ را ... قرار داد با او اول در جزا

بار ها بوشید بی اظهار فضل ... باز کرد از بی اظهار عدل

تا که این عود و صفت ظاهر شود ... زان سبا شرکرد و این منذر شود

بار ها دل نیز آن بد کرده بود ... سهل بگذشت آن و سهلش می نمود

آن نمی دانست جهل پای تست ... کو بهوم ایم زجو تا بد درست

آنچنانش تنگ آورد آن قضا ... کز مناقش ملکت مرگ فجا

فی طریق و فی فریق و فی امان ... دست کرد و آن فرشته سوی جان

آنچنان که آن زن دره آن دام جفا ... خشک شد او و جریش زا بتلا

گفت صوفی با دل خود کای دو کبد ... از شما کینه کشم آخر بصبر

لیک تا او نشکند آدم این قفس ... تا کرو کوشی نوشد این جرس

از شما کینه کشد پستان بحق ... اندک اندک همچو چاره جوی دق

مرد و قی باشد بجوع و لحظه کم ... یک بپذیرد بجوع مستدام

همچو کتاری که کی گیرد شکار او ... خرده اینک گفت کین کتار کو

نیست در سوراخ کتار ای عمو ... کشته او معزور از این گفت و گو

این همی کوبند و بندش می نهند ... او خوش آسوده که از من خاطند

هیچ بنهان خانه آن ذن را نبود ... نیج و دهلیز و ره بالا نبود

نی تغوری کاندر و بنهان شود ... نی جوالی کو حجاب آن شود

همچو عرصه پمن دون و پستفین ... نی کو و نی پشته نه جای کمین

کفت یزدان وصف آن جای جرج ... بهر مجلات نمی نیها چو موج

چاه دو خود خدا دد او افکند ذو ... مرد و زن را ساخت دد در کشو نه

زیر چاه دره پر اشها و حیات ... سخت پذ اجوف شتهه خود بان

از تعجب گفت صوفی چیست این ... مر کز این را من ندیدم کیت این

گفت خاتونیت از اجیان شمر ... مرد و الزهاد و اقبالت بمر

در نیابند و نه اند اسنه ... در بیستم تا کسی حکایت نه

گفت صوفی چیستش مر خلق حق ... تا بد آدم بی شما بی و شقی

گفت میلش هویشی و پیوستکیت ... نیک خاتونیت جو خانه کدکیت

خواست تا دختر به پند زیرکت ... اتفاقا دختر آمد مکتبت

باز گفت او آمده باشد یا بجوع ... می کنم او را بجان و دل مروین

یک پره او ذکر اندر شهر نیست ... خوبه و جا یک زیرک و مکتب کیست

گفت صوفی نا بفیر و زاد و کم ... قوم خاتون نامی دارد و محتشم

کی بود این کفو ایشان زاد و واج ... یک دری از جوب و آن دیکر زجاج

گفت باید هر دو جفت اندر نکاح ... ور نه تنگ آید نماند از تیاح

کی بود هم جنس فقر و احتشام ... جون شود هم رنگ یاقوت و رخام

حاشیه

جامه نیی اطلس و نی پلاس
نفس بآلوده بآب کی شدم
گفت من گفتم چنین عذری واه
مال و زر لولو و تخم ایم
قصد ما بیرست و پاکی و صلاح
باز صوفی بفکرت از فرخویش
بفکر آورد او زدر ویشی و گفت
گفت نه من هم مکرر کرده ام
اعتقاد اوست واضح تر نه گوه
او همی گوید مرادم بیفتنست
گفت صوفی خود جهان و ملک را
خانه تنگی مقام یک نفس
باد بهتر و پاکی و زهد و صلاح
به زمانی داند او احوال بهتر
ظاهر او بی جهاز و خادمست
شرح مستوری ز با شرطنیست
رجوع بحکایه جواب معشوق عاشق را و بیان پاکی حق جل و علا از اسامی
این حکایه را بدان گفتم که تا
مرترا ای هم بدین موی مشترد
چون زن صوفی تو خاین بود
که زعرا شست روی گپ زن
از پی آن گفت حق خود را سمیع
از پی آن گفت حق خود را بصیر
از پی آن گفت حق خود را علیم
نیست اینها بر خدا انعم و علم

خیر باشد زود اصحاب شناس
گی شود ممتاز چنقا با مکن
گفت نی من نیستم اسباب جو
ما یحرص و جمع نی جنس یما صانم
درد و بیم خود بدین باشد فلاح
و آن مکرر کرد بهر داد پیش
زان مکرر کرد تا نبود تهمت
بی جهازی را مقرر کرده ام
که ز صد فقرش یکی آید شکوه
از شما مقصود صدق و نیتست
دیدوی چند هوید او خفا
کاندرو بنهان نماند سوزنی
او زما به داند اندر انتضاح
وز پس و پیش و ز رو دنبال بهتر
وز صلاح و بهتر او خود جبلتست
چون بیاورد شش جو روز روشنیست

ایم مشتق است از اوصاف قدم
وز تسخر باشد وطنز و دغا
یا علم باشد بحی نام و قبح
طفلک نوزاده را یا جی لقب
گر بگوید آن لقبها در مدیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون
من همی دانستم پیش از وصال
من همی دانستم پیش از لقا
چون که چشم سرخ باشد در بیش
تو مرا چون بره دیدی بی شبان
یا شقاوت از درد زان نالیده اند
بی شبانه دانسته اند آن ظبی را
تا نغزد تیر آمد بر جگر
کی کم از بره کم از بز خاله ام
چادری دادم که ملکش می پسزد
سرد باد آن بود یا کرم آن جلیم
نفس حیوانی ز جق گرتست و کور
هشت سالت زان بپوسیدم بمیح
خود چه پرسم ز انکه او باشد بتون

تشبیه دنیا بکلخن و اغنیا بسرگین کنان و تقوی بحمام و ارشاد بتقوی
شهوت دنیا مثال کلخنست
لیک قسم متقی زین قسم صفات
اغنیا مانند سرگین کنان
اند ایشان حرص بنهاده خدا
ترک این تو زان کوی و ور کرا بر دان

نی مثال علت اولی پستیم
گر ندا سامع ضریر انرا ضیا
یا سیاه زشت را نام صبیح
یا لقب غازی همی بهر نسب
تا ندارد آن صفت بود صحیح
پاک جق بما یقول الظالمون
گر نکو روی و لیکن بد خصال
گر ستیزه را سخی اند رشما
دانش زان درد اگر کم پیشش
تو گمان بردی ندادم پاسبان
گر نظر نا جایگه مالیک اند
رایگان دانسته اند آن غیبی را
گر مرم جایز شمرد آن بیخرد
کی بنا شد جایز این از دنباله ام
داند او باد که آن بهر دو داد
نیست غایب نیست غافل ای پسر
من بدل کو دیت می دیدم زدود
گر پرت دیدم ز جهل و هیچ هیچ
گر تو جونی چون بود او سرنگون

هر که دولت یافت او چون خاک شد
هر که در جام شد سپهر ای او
تو نیازا بند پیما آشکار
در نه هین روشن بویش را بگیر
در نداری بو در آدش در سخن
پس بگویند تو بنی صاحب دخمه
چرس تو چون آتشت اندر جهان
پیش عقل این در چو سرگین فروخت
آفتابی کو دم از آتش زند
آفتاب آن بستگ دام کرد زده
انکه گوید مال کرد آورد ما
این سخن کرج کو بسوای فزات
کو تو بیش سلم کشیدی تا بثب
آن که هر تو فزاد و پاکی داد بد

مثال آوردن معشوق در حق عاشق در بیان تفسیر آیه الخبیثات للخبیثین

آن یکی دباغ در بازار شد
ناگهان افتاد بیهوش و بخفت
بوی عطرش دزد عطاران را داد
میجوید اری فتاد او بجست
جمع آمد خلق بروی آن زمان
آن یکی کف بر دل او می نهاد
کس نمی دانست کان مرد مقیم
آن یکی در پیشش همی لیمو بسود
وآن دگر می جست کو را هوش کیست
وآن دگر کو بخششش کرده اند خرد

مرد و اکو عاریت و یاریست
هست پیدا بر فروغ ذره ای او
از لباس و از دخان و از بخار
بو همی آمد بسای هر ضمیر
از جدیث تو بدان دانم کمین
بیست سال چرک بدوم تا بثب
باز کرد چون سرگین فروخت آتشت
چرک تر دا لایق آتش کند
تا بتو ن چرس افتد صد شرر
چیست یعنی چرک جندین بر دوام
در میان تو نیان زین فرقهاست
من کشیدم پنت سلم بی تعب
بوی مشک آمد ز هاون و رنجی بدید

تا مزد آنجه ورا از کار داد
چون که دباغ از عطاران رسید
تا بگرید پس بر و بر جان فتاد
نیم روز اندر میان ره کند
جمله نافیوک کو در بان کنات
وز کلاب آن دیگری بروی فشاند
از کلاب آمد ورا آن واقعه
وآن دگر لحکل همی آورد تر
وآن دگر از بوششش میکرد کم
منتظر تا بخش او چون می رسد

وآن شد دخم تا نفس چون می کشد
خلق یا جز نامده اندر چشیش
که ظلان افتاده است آنجا خراب
یا جه شد کو را فتاد اندر باشت
کز بدو دانا بیامد تیز و تفت
خلق را بشکافت آمد با چنین
چون سبب داند دواکردن جلیست
دارد وی رنج و درد آن صد بحلت
دانش اسباب رنج جهل شد
قوی بر قوی آن سهل بیک
رزق دیا جیست او روزی طلب
بوی عطرش لاجرم سازد شفا
کانجه عادت داشت بیمار آنش دهد
پس دوای رنجش از معتاد جو
ون گلاب آید جعل را بیهشی
کو بدان او را همی جاهات دفع
پشت و روی این سخن با یاد دان
بی دوا نسازد مر فتح باب
در خور و لایق نباشد ای ثقات
بذ نفعانشان که تلخیه نا یکم
نیت نیکو و حفظتان مارا بتاب
تا کنیم آن دم شما را سنگسار
در نصیحت خویش را فرشته ایم
شوش معلمات مارا زین بلاغ
عقل را دادند با نیان میکنید

کند کز وشرکی ایشان فی وجد است
خلق را می راند از وی آن جوان
سر بکوشش بُد مجنون را نکو
کو بکفت سر کین سگ سایده بود
چون کز وی آن حدث را واکشید
سا پچی نگذشت جنبش کرفت
کین بخواند افسون بگوش او دمید
جنبش اصلی فساد آن سر بود
مر کرا شک نصیحت سود نیست
شرکا زاذان بجس کردست حق
کرم کو زاذت در سرکین ابد
چون نزاد بروی نثار رشک نور
وز زدشت نور حق تمییز داد
لیک فی مرج چنین خانکی
تو بدان مانی کز ان نوری عجی
از فراقت زرد شد رخسار و رو
دیک ز آتش شد سیاه و دود نام
هشت سالت پرورش دادم ز رزاق
خاصه و مرکز نخواهی بخت تو
خورده تو سنک پشته کز سقام
عذر خواست عاشق بتلبیس و رهٔ کردن معشوق عذر و تزویر را
کفت عاشق امتحان کردم مکید
من همی دانستم بی امتحان
آفتابی نام تو مشهور و فاش
تو منی من هویتت امتحان
میزد تاج او فتاده بخود است
تا بلاجش داده پستد کز کسان
پس نماذ آمد جنس بر پیش او
دادوی مغز پلیذان دیده بود
مغز دشتش بوی ناخوش داد زید
خلق کفتند لیز نیز فی بُد شکفت
مُرده بود افسون بغز یادش رسید
کز نماذ و غزه ابرو بود
لاجرم با بوی بُد خو کرد زیت
کاندرون پشک زاذ نداذ سبق
می نکرد اند بهنر خوی خود
او مر جشمت فی دل چون تشور
مجمور سم مضر سرکین مرج زاذ
بلک مرج دانش و فرزانکی
زانکه پیش بر پلیذی می همی
برک زرد پی میوهٔ ناپخته تو
کوشت از سختی چنین ماندست خام
کم نشد یکذره خامی و نفاق
کرهزاران سال جوشی بر طبق
خورها اکنون مویند و تو خام

تا بپیم که چرا نی یا پتیه
لیک کی باشد خبر مجمن حیات
بر زیانت ار بکردم ابتلاث
میکنم هر روز در پوزش زیان

انبیا را امتحان کرده بُداست
امتحان چشم خود کردم بخود
این جهان مجنون خراب و تو چو لیج
زان جنان بی حرد کی کردم کزاف
تا دانم جمله را می نحسد
کر شدم و دده حرمت داد ذین
حرمت خود منهدم یابم پسر
از جدایی با ذ سیرابی سخن
در سخن آبادم این دم داد شد
پوستها کفتیم مغز آمد پدید
کر خطا می آمد از ما در وجود
امتحان کردم مرا بعد و دداد
در جوابش بر کشاد آن یار لب
جیلها خایده اند در اودی
مر ترا درد دل داری از مکر و رتوز
کر پوشیدش بنده پروری
از پذیرد آموزکادم در کنار
چون بدید آن عالم الاسرار را
بر سر خاکستر اندر نشست
ربنا انا ظلمنا کفت و بس
دیدخانه دادان بهانه مجوجان
کر علم پیش سلیمان بود باش
هر مقام را هستی یکدم نهایت
کودکی در بند پالوده شود
آدما تو نیستی کودک ز نطفه

تا شده ظاهر از ایشان معجزات
ای کجشم بد ز چشمان تو دود
کر تفحص کردم از کبت مرج
تا دنم با دشمنان مر باد لاف
چشم از ان دیده کواهیها دهد
آمدم ای مه بپذیر و کفف
کز ادیبی دستم ز ادب دستی دکر
مر مرا خواهی کن و لیکن این مکن
کفت امکانیت چون پیکار شد
کر بهایم این بماند مجتبی
چشم می دارم در چنین ای وددد
چون ز فعل خویش کشتم شرمسار
کز سوی بادون و سوی قعر شد
پیش پنایان چرای آوردی
پیش مار شوات پذا مجمورود
تو چرای روپی از جد می بری
چون فرود آمد به سوی پایکاه
بُد دو پای استاذ استغفار را
از بهانه شاخ تا شاخی بجست
چون کجا ماند ادان بُد از پشه پس
دور باش مر یکی تا آسمان
تا کز نشکافد تر این دور باش
هیچ جا دش مر د را جز جشم نیست
مر مرا او باد آلوده شود
لیک اذا جاء القضا عمی البصر

عرها باید بنا دد کاه کا
کور را خود لیر قضا میراه اوست
وحدت افتد اند بوی چیت
در کسی بروی کند مشکی نشاد
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر
خاصه چشم دل که کم بیناد توست
ای هزیمان دنان بشسته اند
پاه بسته چون دوه خوش را مواد
این سخن اشکسته می آید ولا
دد اگرچه مرده و اشکسته بود
ای فرا اشکن خود بپرس مزن
مجبر اشکسته بت کنتیت
کندم ار بشکت و ازم درکست
تو مم ای چاشی جوهرت کشت فاش
انکه فرزندان خاص آدمند
چاجت خود بوهدکن چیت یکو
سخت روبی کرو راشد غیب پوش
آنا ابوجهل از محمد معجزی
بجز اجت از نبی بوجهل سکت
لیک آن مدیق حق معجز نخواست
کی رسد مجنون تو نی را کز منی
حکایة درمان انکه بنده را رسد که حق را امتحان کند حق را رسد که بنده را
مرتضی را کفت روزی یک جهود
پیر بای و قصری بس بلند
کفت آری او جنیطت وخف
تاکه پنا از قضا افتد بچاه
که مرا ورا او فتاد ن طبع وخوست
از منست این بوی یا آلو دکیت
هم نخود و اندر او اجسانا یاد
مرتضا صد ماذنت بوصد بذد
وین دو چشم جبر خوشچر اوست
صد کره زین بام بشته اند
بس کران بندیت این معذور بحاد
کین سخن قوت وجذبت آسیا
تو تیای دیده خسته بود
کز شکستن روشنی خواهی شدن
حق کند کاندر پیش کو خفیت
بر دکان آمد که اینک نافرت
آب روشن ترک کن اشکسته باش
تفخ انا ظلمنا می دمند
میجو لعین ابلیس سخت رو
درستیز و سخت روئی رو بکوش
خواست میجون کیسه ورتر کی مزی
دیده نفروشت از آن الاکه شک
کفت آن زر خود نکویند جز کرات
امتحان میجو من یادی سکی
کو ز تعظیم خدا آکه بود
حفظ حق را واقفی ای هوشمند
حبق مادر ابطفلی وهبی

کفت خود را امین کن اکنون تو دام
تا یقین کرد ذرا ایقان تو
پس امینش کفت خاشاکش مده
کی رسد مر بنده را کو با خدا
بنده را کی زهره باشد کز فضول
آن خدا را امر سد کو امتحان
تا بما مار انما بینه آشکا
هیچ آدم کفت حق را کی
تا نبیم غایت جهلم
جهل تو ابلیس کرد آمذ پدید
آنکه او افتاد سقف آسمان
فارغ آمد از امتحان دیکران
ای فدای تو شر و خیر را
جوز بدانیم کر شکر و ان
پس بدان بی امتحان کر آکه
این بدان بی امتحان از علم شاه
هیچ جاهل آفکند
زانکه کندم دا حکیم
هیچ نرستند جوی
هیچ نرستند جوی
کر بدی امتحان کردی و حرث
هم تو کردی امتحان ای بی بصیر
او بعلم کی شود زانت نهان
بعد ازان کاندر فتد ای فتنه
مرد حق را داند و داند یکند
پس تو ای جوز بی بدرد
تو تصرف بجنان نشناسی بجو

حکایت

شهای اختیار آفت خود
اختیاری را نبودی چاشنی
در جهان کر لقمه و رشد بتیست
کر جز از لذات بی تاثیر شد
مرکز او مغلوب شد مهزوم شد
نی چنان معدوم کز اصل وجود
بلک وا لی گشت موجودات را
نی مثال و نی مکان و نی نشان
نی شکال و نی سؤال و نی جواب

کا اختیارش کرد اینجا منتفی
کر نکشتی آخر او مجبور نبی
لذت او مجو فرع لذتیست
لذتی بودا و کا لذت کیر شد
در بحار رحمت او معدوم شد
هیچ بروی جسر بنداد رکاب جود
بی کان و بی نفاق و بی ریا
بی زمان و بی جنب و بی جنان
دم مزن والله اعلم بالصواب

در بیان آنکه المؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصة اتحاد داود وسلیمان وسایر انبیا علیهم السلام که اگر یکی از ایشان منکر شوی ایمان هیچ کدام درست نباشد
و در علامت اتحادست که اگر از هر خانه یک خانه ویران کنی آن همه ویران کرد خدا نفرقة بین احد

پس خطاب آمد بداود از خدا
دل مداد از تفکر زین عجب
کرچه بنماید بجسمد و زور تو
کرده او کرده تست ای حکیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی
خیز فهم و جان کر کاووحرست
باز خیز عقل و جان آدمی
جان جوابی ندارد اتحاد
کر خورد این نان نکردد سیر آن
بلک این شادی کند از برک او
جان کر کان و سکان مریک جداست
جمع کیتی نام جانها شان نانم
همچو آن یک قوت خورشید سما

کا کار کرین پیغامبر نیکو لقا
ره مده در جوف طالب وهم مخمود
لیک مسجد را بساز از پود تو
مؤمنان را اتحادی دان عظیم
جسمشان معدود لیکن جان یکی
آدمی را عقل و جانی دیکرست
هست جانی فوق این آب و کلی
جان جوابی ندارد اتحاد
ور کشد باد این نکردد او کران
از جسد میرد چو چند برک او
مسجد جانهای شیرا نوخداست
کاو نبی جان صد بود نسبت بجسم
مکر بود کو نسبت بعضی جانها

به تصرف کرد خواهد نقشها
امتحانی کرد است و بدید
همقدر باخود بخود این مصرع کفت
وحوشت اینجا امتحان چون آفتست
چون چنین و تسوانی دید زود زود
بحثها کرد لیکن از اشک روان
آن زمان ملکت امتحان مطلوب شد
میر چون تسوانی آمد در امتحان
تا نکه دارد تا لآخر بیمحن
قصه مسجد اقصی و خروب و بزرکردن داود علیه السلام به بنای مسجد و خطاب
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
چون در آمد بزم داود نبی بر تکب
وحی کردش حق که ترک این بخوان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این
کفت جرم چیست ای دانای راز
کفت بی بر می تو خونها کرده
کرد آواز تو خلقی بی شمار
خون بنی رفتست بر آواز تو
کفت مغلوب تو بودم پست تو
نی کم مغلوب شه مرجوم بود
کفت ای مغلوب معدومیت کو
این چنین معدوم کو از خویش رفت
او بنسبت با صفات حق فنا ست
جمله ارواح رندند و لواست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست

بر بیابان نقاش بخرد ابتلا
نی کم نقاش آید بروی کشید
پیش صنعتها که در عالم وجیست
بحثها بیدادان کاهد و کردن زدنت
باخذ کرد و در آمد در سجود
کای خدا تو دادهای ما این کمال
سجده دین تو پر خروب شد
باز کرد و روبحث آورد آن زمان
از کمان و امتحان انس و جن
قصه داود برکوی و بنا
کر بسازد مسجد اقصی بسنک
کرد منت بر نیاید لیکمان
مسجد اقصی برآری ای کزین
تا مرا کوهی که مسجد را سزاید
خون مظلومان بکردن بر بود
جان بدادند و شدند آزاد کاه
بر صدای خوب جان پرداز تو
دست مغرور بت بود از دست تو
نی که مغلوب که لمعدوم بود
جزو نسبت نیست معدوم ایقنوا
همچنین هستها افتاد و رفت
در حقیقت در لقا اورا بقاست
جمله اشیاع مر خدا اوست
نیست مضطر بلک مختار و ولاست

لیک یک باشد همه اولیا شان
چون نماند جا نها را تا ابد
فرقه و اشکالات آید درین میان
فرقها بی حد بود از شخص شیر
لیک در وقت شکار ای خوش نظر
کان دلیر آخر شکار شیر بود
هم مثالی ناقصی دست آورم
شب بمجلس بر چراغی می تنند
آن چراغ این قدر بود نورش بجا
وآن فتیله هیچ دارد از جواب
بی خود و بی خواب تر دیم دم
بی فتیله و روغنش بود بقا
زانکه نور پاکش مرکب بود
جمله چشمهای بر زم بی بقات
نور چشم و جانها پایان ما
لیک مانند ستاره و ماهتاب
آنچنان که سود و درد دهم یکیست
آنچنان که بود اندر آب حیات
می کند نبود بر بالا طواف
آب ذکر حق و نبود لیر زبان
دم بخود در آب ذکر و صبر کن
بعد ازان تو طبع آن آب صفا
همچنان کز آب آوه نبود شود
بعد ازان خواهی تو خود از آب باش

چون کز بدکیرها تو دیو را رستی ازان
مؤمنان باشند نقش واحده
زانکه نبود مثلی باشد ترا مثال
تا بشخص آدمی زاد ولید
انچنان داند روی جانبازی یکی
نیست مثلث شیر در عیسی جهد
تا کند مثلی و انبازیم من ترا
تا نمیرانی حزه را و اخدم
تا نبود آن ظلمت می دهند
هست محتاج فتیلی این و آن
جمله کی بر خواب و خورد دارد اساس
با خورد و با خواب تر دیم دم
با فتیل و روغن او هم بی وفا
چون زند کز رود روشن مرکب اوست
زانکه پیش نور روز چشمها کست
نیست کلی فانی و لاهی کیا
جمله میرند از شعاع آفتاب
محو کرده چون رود آید مار الیک
تا رود آب از رخم زنبور ان برست
چون برآرد سر زند از رخش ضعاف
هست یا ذا این ظلمه و آن ظلال
تا رهی از فکر و وسواس کمن
خود بگیری جمله کی پسته تا پا
می گریزد از تو گیرد هم چنان
که بترسم طبع آبی خواجه تاش

بس کسانی کز جهان بگذشته اند
در صفات حق صفات جان شان
کز ذوق آن نقل خواهی ای عجوز
تخمرون بعد دوم بود یک چنین
روح محجوب انقطا بس در عذاب
زین چراغ جنت جویان المراد
روح خود را متصل کن ای فلان
صد عبارت کرد مر ذات و بیستند
زان همی جنبد این اصحاب ما
زان که نور انبیا خورشید بود
یک بیرد یک بماند تا برود
جان حیوانی بود چون از خدا
کز بمیرد این چراغ و طی شود
زود آن خانه چو بی این هم بیات
این مثال جان حیوانی بود
یا ز اندهدی شب چون ماه زاد
نام آن صد خانه را تو یک شمر
تا بود خورشید تابان بر اثیر
یا ز چرخ خورشید جان آمل شده
این مثال خود آمد هیچ صاف
بر مثال عنکبوت آن دشت خو
از لعاب خویش بهر نور کرد
کرد تاب او بگیرد تا خود ذد
کم نشیند آب تو سن بی لگام
آن دین آهنگ منکر و پست

لا یشند و در صفات آغشته اند
همچو اختر پیش آن خورشید شان
خوان جمیع هم لدینا محضرون
تا بقای دو جهان دانی یقین
روح واصل در بقا پاک از حجاب
گفت جان تا نخواهیش انجماد
زود با ارواح قدس سالکان
پس جدا آند و یگانه نیستند
جنگ کس نشنید اند انبیا
نور جنت با چراغ و شمع و دود
یک بود نی ذره ذره نیک و بدی
هم بمیرد او بمیرد نیک و بدی
خانه همسایه مظلم کی شود
پس چراغ جنت مر خانه جهات
فی مثال جان و تابان بود
بر سر هر رو ذنی نوری بماند
کی بماند نور این فی آن دکر
هست در هر خانه نور او تفق
نور جمله خانها ذا سیل شود
مر ترا عادی بعد داده ذف
پرده های کفر و جایر با فداد
دیده او اک شد نور آکور کرد
در بگیرد باد بستاند لکد
بقل و دیه با چشم اکن والسلم
کاندرین ها نا مهیش آنست

CA9 .C9

حکایت

بنا کردن سلیمان بر داود علیهما السلام مسجد اقصی را بعد از پدر

چون سلیمان کرد آغاز بنا — پاک چون کعبه بنا یون چون سزد
در بنا اش دیده می شد کز دو سنگ — نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز کهسار رفت — فاش سیر و ابی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم لذتی — نور ز آهک یارها تابان شده
سنگ بی چسبال آهنگ شده — وآن درود یوارها زنگار شده
حق همی گوید که دیوار بهشت — نیست چون دیوارها بیجان و زشت
چون درود یوارتن با آهکت — زنده باشد خانه چون شاهنشهت
هم درخت و میوه هم آب زلال — با بهشتی در جدیث و در مقال
زانکه جنت را نه آلت بسته اند — یک از اجمال و نیت بسته اند
این بنا از آب و گل مرده بدست — وآن بنا از طلعت زنده شدست
این ز اصل خویش با شد پر خلل — وآن با صل خود گوجلت و جل
هم بسی رفت و قصر و هم تاج و ثاب — با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شده — خانه بی بکناس روبیده شده
خانه دل بین ز نم ذو لبنه شده — بی کناسه از تو به روبیده شده
تخت او بستا بی جسمال شده — جلقه او در سطرب و قوال شده
هست دولت زندگی دار الخلود — در دنا م چون نمی آید جسود
چون فکندند آن مسجد اقصی تمام — ز اهتمامات سلیمان علیه السلام
پس سلیمان در شدی سر باد داد — مسجد اندر بر لرشاد چباد
پند دادی کز بگفت و لب و بان — که بنعل اهنی رکوبی یا نمان
پند نعلی خلق را جذاب تو — کان رسد در گوش هر با گوش تو کی
اندر آن دم امیری سکه بود — در چشم تاثیر آنرا مجکم بود

حکایت در بیان آنکه ناصح فعال بنعل موثر تر از ناصح قوال بقول باشد

قصه چشمان که بر سبز برفت — چون خلافت یافت بشتابید تفت
سبز محمد که سه پایه بتخت — رفت ابو بکر و دوم پایه بتخت

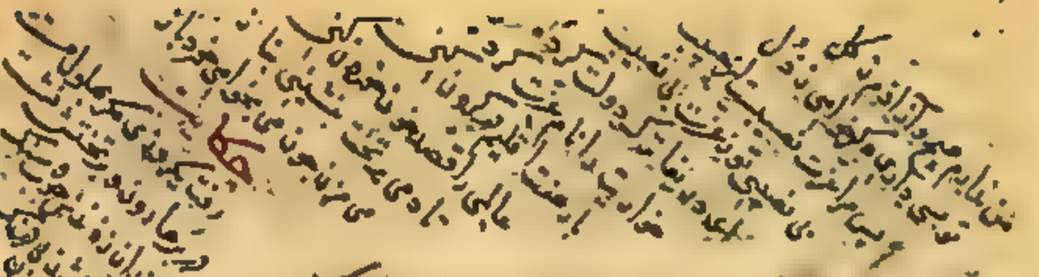

پرسیدم پایه چسبر دو ذو خویش — از برای حرمت اسلام و کیش
دو دیگران آمد او بالای تخت — بر شد و بنشست کز محمود بخت
پس سؤال اش کرد شخصی بوالفضول — کان دو نشستند بر جای رسول
پس تو چون چشتی از ایشان کمتری — چون بر تبت تو از ایشان کمتری
گفت اگر پایه سیم وابسیم — وهم آیم که مثالب چیدم
دیده دم پایه شوم مر جای جو — گویم مثل ابو بکرت ا... و
هم تا الایمن مقام شیطنی — هم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از ان بر جای خطبه آمد و دود — تا بنوبت عصر لب خاموش بود
زهره کی کرد اکه گوید حین بخوان — یا بدون آیند مسجد آن زمان
هیبتی بنشست بذبر خاص و عام — چون شنه نوبت اذان آمد صبح و بام
مرکه بنا تا ظر نورش بذی — گوید ز ان خورشید هم کرم آمدی
پس ز کری فهم کردی چشم گوید — کیه آمد آفتاب بی فتور
لیک کی کری کشاید دیده را — تا نه بیند چیه مر بیشینه را
کر میش را مجوزی و جالقی — ز انکه تشر ز اکشاده نیست
کو وجو نشد کم از نوه علم — از فرح گوید که من چنا نم
سخت خوش نسبتی و لیک ای بوالحسن — پاره راحت تا بنا شد ذف
این نصیب کو مبا شد ز آفتاب — صد چنین نوات اجلم الصواب
وانکه او آبا و اجداد ا بنا بود — شرح او کی کاو بوسینا بود
کر شود صد قرن ا شد این زبان — کر بجنبا ند یکی پرده بیان
وای بدوی کز بسایند پرده را — تیغ الهی کند ستش جدا
دست چه بود خود سهث را بر کند — آن سری کز جهل سرها می کند
این بتقدیر سخن کمتم تو ا — وین جوده ستش کجا و آن کجا
خالد را جا هلی شالو شدی — این بتقدیرست بیچون کر بدی
از ذبا ها تا چشم کو پاک از شکست — صد هزاران سال کو هم اندکست
عین مشو نه بیند نور از آفتاب — چون بجوز احد میرسد هر یکزمان

صد اثر در کائنات از اختران
میرساند قدرتش در هر زمان

اختر کردون ظلم دانا بخند
اختر حق در صفاتش را بخند

برج با نصد سال راه ای مستبین
در اثر تدریک آمد با ذمین

سوفاران ساله با نصد تا ذ چل
دم بدم خاصیتش آرد ذ چل

در همش آرد ذ جو سایه فزایاب
طول سایه چت پش آفتاب

وذ نفوس پاک اختر وش مدد
سوی اختر های کردون میرسد

ظاهر آن اختر اند قوام ما
باطن پاکشته قوام سما

در بیان آنکه حکماء فلاسفه گویند که آدمی عالم صغیر است حکماء الهی گویند که آدمی عالم کبیر است زیرا که عالم را حکما بر صورت آدمی مصور نموده و عالم را حکما در حقیقت آدمی یافته

پس بصورت عالم اصغر توئی
پس بمعنی عالم اکبر توئی

ظاهر آن شاخ اصل میوه است
باطنا هم بر شد شاخ هست

گربهوه ذی میل و امید نشد
کی نشاندی باغبان نیخ بجد

پس بمعنی آن بجز از میوه زاد
گربصورت از شجر بود شرو لاد

میشطی زین گفت آدم و انبیا
خلق می باشند در زیر لوا

همچنین ذوه ذه است کز ذی فنون
در معنی الاخرون السابقون

گربصورت من ذ آدم زاذه ام
من بمعنی جد جد افتاذه ام

گر برای من بذش سجده ملک
وذ پی من رفت بر عنتر فلک

پس زمین وه زاذ در معنی بذه
پس زمیوه زاذ در معنی شجره

اول فکر آخر آمذ در عمل
خاصه فکری کان بود وصف ازل

حاصل اندر یکزمان از آسمان
میرود ذی آید اندر کاروان

نیست بر کار روان این ره دراز
کی مفازه رفت آید با مفاز

دل بکعبه میرود در یکزمان
جسم طبع دل بکنه ذ اشتیان

این حواذه گوهی رجسم رات
بر دراذ و گونه آنجا کحفرات

چون نحفه امر جشم را تبدیل کرد
رفتنش فرسخ وبی میل کرد

صد اسیفست این ذ نابرد انکام
جاشتانه یا فتا خل الکلام

حکایت

کرچه سیلاب جشم بذم میرفت
در سفینه خفته ره می کفت

در بیان حدیث مثلا امتی کمثل سفینة نوح من تخلف عنها غرق

همچو کشتی ابطوفانه ذمن
همرهان فرود بهنگامبر کهن

ماو اصحابم چو کشتی نوح
هر که دست اندر ذند یابد فتوح

چون که باکشتی تو دور ان ذ شتی
روز و شب ستیاذی و در کشتی

در پناه جان جان بخشی بوذی
کشتی اندر خفته ره می رو ذی

مکسل از بغلا میر ایام خویش
تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش

کرچه شیری کر دوی ره بی دلیل
خویش بین و در ضلالت و ذلیل

عین بیذ لاکه با پرهای شیخ
تا نه بینی چون لشکرهای شیخ

یکزمانی موج لطفش بال تست
آتش قهرش دی چو مال تست

قهر او ضد لطفش کم شمر
اتحاد هر دو بین اندر اثر

یکزمان چون خاک سبزت می کند
یکزمان پر باذ و کبرت می کند

چشم جاهذ زاد هذ وصف جماد
تا به ذ و دیده کل و نرین شاهد

یک اله بشنو نه چند خیره راه
جز بعشق پاک نذ هذ خلد و جاه

مغز را خالی کن از انکار و باد
تا کا دیجاه یابذ ان کلاذ باد

تا پای بوی خلد از یار مین
چون بجذ بوی ره جمن از مین

در صف پیراجیان کر نیستی
چون بر افت پر کشاید نیستی

فی جو پیراج کلکی تا شکر
بلکه چون پیراج کلکی تا شکر

فی جو پیراج بخاری تا سما
لاجو پیراج جنینی تا نما

خوش بر افتی کشت خشک نیستی
سوی هستی آرذت کر نیستی

کوه و دریا با تحمش سی می کنذ
تا جهان چین را پس نیکنذ

چون سوی معشوق جان جان ورواذ
پاکبش در کشتی و میرو بر دواذ

آنچنانکه ذات جانها از عدم
وحت فی ره پای فی کره تا قدم

کر نبوذی بیخ ساجع را نجاب
بد دیذی در سخن پرده قیاس

از جهان او جهانا شذم ذا
ای فلک برکنت او کو هست یا

حکایت

حکایت

کیاری کو هرت شش تا بشود — جامدت کونیده و پینا شود
پس نثاری کرده باشی بحر خود — چون کو هر سرمایه توصد شود
صحن آن هدیه که بلقیس از سبا — زی سلیمان می فرستاد ای کیا

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس نزد سلیمان صلوات الله علیه

هدیهٔ بلقیس چل اشتر بدست — باد آنها جمله اخت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید — قرن آن اجمله زرّ تخته دید
پس ندا در داد در لشکر آنچنان — تا که زر را در نظر آنه نماند
بار کنند و باز گردانند ازو — سوی محزن باج چکاد اند دیم
چرمه کش خاک زر آنرا چو دید — ذر هدیه بُرده آنجا البهیت
آن بنوده بقبل هدیه باز آمد — چل آنجا کمتر است از خاک راه
چون گشاده هدیه آنجا شد پدید — شرمساری شان همی واپس کشید
باز گشتند از گشاده رو بره — چیت برانده فرمانم بما
گرد رو گرخاک ما را بردو پیت — امر و فرمان را بجا آورد و پیت
گر بفرمایند که واپس بَرید — هم بفرمان تحفه را باز آورید
خنده آمد زان سلیمان را بجود — گر شما من طلب کی کردم ثرید
می نمی کویم مُرا هدیه دهید — بلک کویم لایق هدیه شوید
گر مرا ذهب نادره هدیه بجاست — گر بشر آنرا نباشد پذیرجواب
می پرستید آتشی کو زر کند — رو بدو آرید کو اختر کند
می پرستید آفتاب جرم را — خواد کرده جان جانهای ترا
آفتاب از امر حق طباخ ماست — الهی باشد که کویم او هذ است
آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی — آفتاب کر بکیره چون یکی
کر سیاهی را بیرد واد شعاع — نی بهکا هذا آدی صد لاع
تا بنالی یا الهی خواهی ازاد — کر کشند تسلیم شب شبد کو
وان زمان نومید و غایب بود — یا ذات اغلب بشجاعت شود
وارهی از اختران مجرم شوی — سوی حق کر راستانه خم شوی

حکایت

جون نشوی بجرم کشایم با قبال — تا به پیچی آفتاب بیم شب
جزو دان پاک او در اشرق سپنج — در طلوعش روز و شب دلفرق بنج
روز آن باشد کاه شادق شود — شب نماند شب جو او بادق شود
جون نماید ذره پیش آفتاب — هم جنانست آفتاب اندر لباب
آفتابی را کدمخشا ندی شود — دیده پیشش کند و چیزان ندی شود
صد هزاران بینیش در نور جرش — پیش نوری چند هو خور پیرش
خوارو مسکین همی اورا بچراند — دیده و اقوت بود از کرد کاه
کیمیایی کاندکی یک تا ثری — بر دهانه اقاذ و کشت او احمری
نادره اکسیری کاندوی یم تاب — چون بیفتد در بکردش آفتاب
بوالعجب صنعا کری کو یک بگل — بسته چندین خاصیت را بر تو چل
باقی اخترجاه کو مرجای خان — هم بدین منیاس ای طالب بدان
دیده تجتی زیونده آفتاب — دیده دانائی جوهر یاب
تا ذبونی کرده پیش آن نظر — شعشعات آفتاب پاشرر
کان نظر نوری و این نادری بود — نادر پیش نور بس نادری بود

کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی در بیان تحقیق حدیث دعای ریاحی

کفت عبدالله شیخ مغربی — شصت سال از شب ندیدم من سحر
من ندیدم خلق را در شصت سال — نی بروز و نی بشب در صبح و حال
صوفیان کفتند صدق قال او — شب همی رفتیم در خلوت براه
در بیابانها بشان خارد و کو — او بر ما همه مارا چشمه رو
روی پس ناکرده می کفتی بشب — قبله کو تا سمت میل کن بر سوی آب
باز کفتی بعد یکدم سوی راست — میل کن زیرا که خلقی پیش پاست
روز کشتی پیش ما پای بروس — کشته و پای جوپاهای بروس
نی ز خاک و نی ز کل بروی ما شته — نی ز خراش خار و آسیب و شکنه
مغربی را مشرقی کرده خدای — کرده مغرب را حوشرق بوریای
نور این شمسی شموس نار پست — نور خاص و عام را او جاذبست

حکایت

چون نباشد چاره جز تسلیم کن تو مجید — کو هزاران آفتاب آرد پدید
تو بخود را مهتری ره مده ای رهنمان — در میان اژدها و کژدمان
پیش پشه میرود آن نور پاک — تا کند مرده زنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان — خود نیستی بیند ایذیم بخوان
لکمه کرد او در قیامت آن فرون — از خدا اینجا نخواهد آزمون
کو بخندد هم بمیرد هم بماند — همچنان والله اعلم بالمراد

حکایت

باز گردانید سلیمان رسولان بلقیس را بامداد و دعوت کردن بلقیس ایشان را بایمان

باز گردید ای رسولان سجل — زر شما را لب کند آهن دلی
این زر من بر سر آن زر نهید — کو بدان قبح اشتر داد عید
فرج اشتر لایق جلقه زرست — زر چاشت روی زرد اصفرست
کی نظر کاهد خداوندت آن — کو نظر کاهد شعاع آفتاب
از کرفت من زجان ایمه کنید — مرج فتنه داند برمات او
چون بداند داد او دل را بجان — آن نظر کو سوی داد میکند
داند کو بذ کرد تو می ژفد دی نظر — چون کشاد آن نظر اندر دهم
حکایت درمیان این صنع که خورد — کاو نادان ز هلوی خویش
تا مرد الوجع تنفخ من ذفت — موضع سنگ نداند دیدن کل
هت نیکو بی تکلف بی سخت — کرد ترا میل لشکر بجزیدنت
سنگ میزان عرضه خواهی باش کو — سنگ چه بود کل لشکر بجزیدنت

حکایت

بلقیس با خود پیش آنکو کل خورد

نوعروسی یافتم بس خوبروی — فر
کان ستیهٔ دختر جلو آکرست — دختر او چرب و شیرین تر بود
ایناه ذبه کل مرا میوهٔ دلست — او بجای سنگ کل را در دهاد
هم بقدر آن شکر دای شکست — سنگ پی را مستظر کرده شاد
کل از و پوشیده و دزدیده کرفت — جشم او بر من فتد از امتحان
کر فزونتر دزد هان ای روی زرد — رو کم از بلوی خود نمی بری
من همی ترسم که تو نکته خوری — تو همی ترسی ز من نیک از خری
کر شکر افزون کشی تو ای نیم — کر چه مشغولم جنان اجوج نیم
پس بدان کابله غافل کند — چون که بینی لشکر از آن تو شد
دانم از دور راهش می زنند — مرج زان دانه نظر خوش میکند
ای کباب از بلوی خود میخوری — کن زنا چشم جفلی می بری
عشقت افزون می شود ضبه تو کم — این نظر از دور چون نیت دهم
ملک جمی دام مرغان ضعیف — مال دنیا دام مرغان شریف
در شکار آرند مرغان شکرف — تا بدین ملکی که او دایمت در کف
بلکه مرغانم از هر مملکت — من سلیمان می نخواهم مملکت
مالک ملک آنکه بجهد او ز ملک — کین زمانه مسجد خود ملوک ملک
نام خود کردی امیر این جهان — پادشا کونای اسیر این جهان
چند کونی خویش را محتاج جهان — ای تو کشته در جهان بیهوده نان

فاخر سلیمان رسولان را دو نوع وجشت از دل ایشان و عذر قبول ناکردن جهت آن

ای رسولان میر ستیهان رسول — رد من بهتر شما را قبول

پیش بلقیس آنچه دیدند از عجب
باز گویند از پی با آن ذهب
که جهل بتر ادبی زد بلید
وز چنین هدیه خجل چون می شدید
تا بداند که بنزد طامع نیم
ما نداده ز آنچه آورده ایم
انکه کرخواهد همه روی زمین
سر بسر نر کرده دُر و دُرّ ثمین
حق بهای این کذا ها زد کذین
روز محشر این زمین را نقره کنیم
ما دریم از زر کما بیش پُر نیم
خاکیا را سر بسر ذرّه کنیم
از شما کی کدیه زر میکنم
من شما را کیمیا گر میکنم
ترک آن گیرید اگر ملک سباست
که بُرون آب و گل این ملکهاست
تحفه بفرست انکه تحفش خوانده
صلّه پذیرد و بر تر مانده
پادشاهی نیست بر ریش خود
پادشاهی جوید کین بر تیک و بد
بی مراد تو شود دولت سفید
شرم دار از ریش خود ای کژ امید
ملک الملکست و کیش سر نهد
بی جهان خاک صد ملکش دهد
لیک وقت سجده پیش خدا
خوشتر آید از دو صد ملکت ترا
بس بنالی که نخواهم ملکها
ملک آن سجده سلم کن مرا
بادشاه جهان از بندگی
بوبزه ند از شراب بندگی
ورنه آدم وار سر کدا نه دهد
ملک و ابریم زنده تا بر دهد
لیک چون هر ثبات این جهان
محو شان نه بهشت بر عقبی و زبان
تا شوند شیر به ایشان تخت و تاج
کستانم از جهان ند این خراج
از خراج آرد جمع آری ز جو و یک
آخر آن از تو بماند مرده و یک
مر جهات نکرده ملک و زد
زر به سر بستان بمرد نظر
تا به پهنی گیر جهان چاهیت تنگ
یوسفا آن دست آری چون بچنگ
تا بگوید چون بزاد آی بام
جان کرا بفرای مند الی غلام
مت رجا از نکهات نظم
کمتر از انکه نهد بر تنگ
وقت بازی کرد و کاندر اختلال
می نماید آن خر خا بر دهال
چار فانش کیما کرکشه اند
تا کشد کاهها بیا بند

حکایت

کفت یارب کرتا خاصان چینند
لطف تو خواهم که مینا کرشوند
در زمان دیدم که دیدش عیدمش
من در آن بیخود شدم تا دیر کاه
بعد از آن کفت ای خدا کر آن بکا به
باز این دانک هیزم سیاه زود
در زمان هیزم شد آن اعیان زر
بعد از آن بد اشت هیزم را و رفت
خواستم تا از پی آن شه بیوم
بت کرد آن هیبت او مرمرا
و کسی داده بشود کو رشان
پر خفیت و ان تو آن توفیق را
نی چه آن ابلک که یابد قرب شاه
چون بذ قربانی و عیدش بیشتر
بیت اینها از زبان کاه ای مفتری
بذل شاهانه بتابزی و شوق

تجربهٔ سلیمان بلقیس را بجهت امتحان و تعجیل آوردن عرش او

چند بفرمود تا لشکر بلقیس کرد
کو پر آمد موجها از مجمر خود
جوشش موجش هر زمانی صد کمش
کیز زبان رضوان درجنت کشاد
سوی بلقیس و بدین دین بکروید
زود کانه الله یدعوا بالسلام
کو فتوحات لدنیه و فتح باب
تا طلب یابی از این یاد و فنا

حکایت

ملک بهرام زن نو اد هم دارد و ده
تا بیابان همچو او ملک خلود
سبب هجرت کردن ابراهیم ادهم رحمة الله علیه از تخت و ملک و پادشاهی و خروج بلخ
هفته بود آن شه شبانکه بر شبا به
چار پیلان بر بام انداده دکیه
قصد شاه از چار پیلان آن هم بود
کر کنند زان دفع دزدان و عنود
او همی دانست کو چاه دلات
فارغست از واقعه وایمن دلست
چون که باشد پاسبان کامها
نی بشب جوید ذ نان بر بامها
لیک بذ مقصود ش از بانک رباب
همچو مشتاقان خیال کر خطاب
نالهٔ پیلان و تعدید دهل
چیزکی ماند بذان تا قوه کل
پیر کیهان کفته اند این لحنها
از دواء جرح بکر فتیم ما
بانک کرد شهای جغت لیر کوخلق
می سراید شان بطنبور و بحلق
تو مشان کویند کاکنان بهشت
تو زکرده اید عرآه ان زشت
ما همه اجزای آدم بوده ایم
در بهشت آنه لحنها بشنوده ایم
کرچه ما در بحت آب و کل شکی
یاد مان آمد از آنجا چندکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب
کی دهد این دیده این دم کنز طرب
آب چون آمیخت با بول و کمید
کشت ذ آمیزش مزاجش تلخ و تیر
چیزکی از آب هستش در جسد
بول ازان رود آتشی را می کشد
کر بجش شد آب این طبعش بماند
کاتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع
کاندره باشد خیال اجتماع
تو مکن کیره خیالات نهیب
بلک صورت کیره از بانک صهیب
آتش عشق از نوا حاکست تیز
آنچنان کز آتش آن جوذه بریز
در بیان تسکین تشنکی عاشقان بسماع و تحقیق غرض مثنوی بمدح مرشد
در نفول بود آب آن تشنه دانه
بر رهش جوذ و جوذی می فشانده
می نهاد از جوذ بن جوذ اندر آب
بانک می آمد می زد او جواب
جوذ ها خود تشنکی آورد ترا
جوذ ها خود تشنکی آورد ترا
آب در پیچید در تو دور تو

تا تو از بالا نوده آبی نیابی سود را
آب جویش پرده باشد تا بدود
گفت قصدم زیرکی و خویشتن بینیست
تیز تر بنگر بدین ظاهر مه ایست
قصدمن آفت کاید بانگ آب
هم ز بهر آب این چوبا بکرد
تشنه را خود شغل چه بود در جهان
پای جوی و گرد جو کردن دوان
گرد جو و گرد جوی آب صاف
سجده جای گرد کعبه در طواف
همچنان مقصود من از دین و کیش
ای ضیاء الحق حسام الدین تویی
شنوی اندر اصول و ابتدا
جمله عبرت دیدن است و اقتدا
اندر اعبارت تو بر اسناد نه
تکیه بر استاد و بر اسناد نه
شنوی اندر اصول و در بدو ع
می کند در لوای تو رجوع
شنوی در اشتقاق و در اثول
جمله زان تست و کوست تبول
در قبول و در نفاذ حیز مقبلی
زانکه شاه جان و سلطان دلی
در قبول آورد همتا را نیک و بد
چون قبول آرد نبود هیچ رد
چون نخالی کاشتی آید بدت
همچنان کاشی دهد بکشاکرت
قصدم از الفاظ کردن ذات توست
قصدم ابنا شتن آواز توست
چشم من آوازت آوازت خداست
چشم جز از معشوق جاشاکی خطاست
انتهای نکته ی تیاست
هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم لا شناس ف
نامن غیر جان جان آشنا ست
نامن مرده ست و او زنده همی
تو مپندارم ندیدی خلد و نی
ماریت اذ ربنا جوانده
لیک جسمی در تجسد مانده
ملک جسمت را بود بلقیس وار
ترک کن بهر سلیمان نبی
میکنم لاحول تا از کفت خویش
بلک از وسواس و اندیشه و کبش
کو خیالی می تند بر کفت مت
وه دل از وسواس افکارات وطن
میکنم لاحول یعنی چاره نیست
چون ترا بخشم کفتنیست
چون کفت من کر نعمتست کلو
من خمش کردم تو آن خود بگو
مثل در بان کستاخی بی ادبان و تحمل مردان و ذکر خوی نیکو با نیک و بد

حکایت

آن یکی باجی کنیزش را بخوش میزد دست
تا مدارا بر کند خاد او کژدمست
ای مسلمانان هوا دب ادب را طلب
نیست الاصل از هر بی ادب
هر که اینی شکایت میکند
که فلانکس زات طبع دلخوی بد
این شکایت کو بد آنکه بدخویست
کر مرآه بدخوی را او بدکویست
زان که خوش خو آن بود کو در حمول
می نکرده خوش بدخویان ملول
لیک در تسبیح آن کلا زاهر خدات
نی پخشم و نی عبارات و هوات
آن شکایت نیست اصلا بلکه جان
جون شکایت کردن پیغامبران
نا حمولی انبیا از امتان
در ره حملت بدند اجلم شتان
طبع پاکشان دو جمله بدی
جلم حق شو با همه مرغان بساز
ای سلیمان در میان زاغ و باز
با ز او کبک و با هم مرغان بساز
بلبل بسیار کو دلبر بکست
کاهوهی انهم لا یعلمون
ای دو صد بلقیس حلت را ذوان

تحدید فرستادن سلیمان علیه السلام نزد بلقیس که اصر له بر شرک مکن

میر با بلقیس دو فی بد شود
لشکرت ضم تو در هم شود
پرده داد تو دولت را بدرد
جاه تو با تو چنان خصمی کند
جمله قوات زمین و آسمان
لشکر جنند کاه ابجدان
باد باد دیدی کز پاد ان چه کرد
آب دیدی کز طوفان چه کرد
آب بر قوم نوح از آن بحر کین
وآتش آن با بیل با آن پیل کرد
وآنک سنک انداخته او دی بدست
سنک می بارید بر اعدای حوط
کرکویم از جمادات جهان
تا قلاده باندی بیخا بیان
مشنوی جندان شود کر چل شکر
کر کشد جا جز شود از باد پر
دست بر کافر کواهی می دهد
لشکر حق می شود سری نهد

ای خوذه خندیق دو فیل و درب — در میان لشکر او هی بترسد
جزو جزوت لشکریق در و ثاق — مرتا اکنون مطیعند از نفاق
کر یکو یذ چشم را کو را مشاد — در و چشم از تو برآرذ صد مناد
ورید ندان کویذ او بنماو باب — بن به پیش تو ذ و ندان کو شماک
باز کن طبل را بخوان باب جلال — تا به پیش لشکرتن را بچل
چون کریان جان فرچیزی ویث — دشمنی با جان جان آسان کیث
خوذ رها کن لشکر و بو و پری — از میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست — چون مرا با هی مدملک کس نرست
خوذ بد انی چون بدن آمذ هی — کو تو بد من نقش کرما به بذ هی
نقش اکر خوذ نقش سلطان غنیست — صورت از جان خوذ باشنیست
ذیت او از بهر اعا و یکران — باز کرد و پچذ چشم و دهان
ای تو در بکار خوذ را باخته — و یکران را تو ذ خوذ نشناخته
تو بمصورت که خواهی بینیق — کر منم آن و الله آن تو نیق
کاهلی تها بمانی تو ذ خلق — در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی تو آن او جذ هی — کر خوش و ذیاد مرت خوذ هی
مرج خویشی صید خویش و دام خویش — صلد خویشی فرش خویش و بام خویش
جو مرکر باشذ کر تها با خوذت — وآن بمرض باشذ کر فرج او شذت
کر تو آدم زاذه چون او مشین — جمله ذت یارا در خوذ بین
چت اندر دم کر اندر غم زیت — چت اندر خانه کان در شم زیت
این جهان تخت و دل اجم جوی آب — این جهان بحرست و دل اشم حباب

اظهار کردن سلیمان علیه السلام مر بلقیس را تتمه خویش و بی غرضی کر مر را خالصًا لله جهذت در ایمان تو و طمعی نیست نه در تو و نه در اشباب تو

میر یا کر من رسولم و بموقن — چون اجل شهوت کشم نی شهوتی
در بود شهوت امیر شهوتم — نی اسیر شهوت و روی تم
بت شکن بودت اصل اصل ما — چون خلیل حق و جمله انبیا

کر در آیم ای رهی در بتکذه — بت بجود آرذ مرا در بعبذه
ایمذ و بو جهل در بتخانه رفت — دین شلتر تا آن شذه فرقیست ذفت
این در آیذ سر بخذ او را بتان — آن در آیذ سر بخذ چون امتان
این جهان شهوتی بتخانه ایست — ایجاه کافران لانه ایست
یک شهوت بذه پاکان بوذه — زو شوذ ذ انکه نقد کان بوذ
کافران قلبسذ و پاکان مجوذ — اندرین بوته در ند این دو نفر
قلب جمز آمذ سیه شذ در زمان — زر در آمذ شذ ذ عا و اولیان
دست و پا انذاخت زر در بوته خوش — در دوغ آتش همی خندذ دکش
چشم ما زو پوشش باشذ در زمان — ما بجو و با ذیر این کار غان
شاه دین را منکران ناه اند توطین — کین نظر کردست الیقین لیعین
کی توان اندوذ این خورشید را — با کفی کل تو بکو آخر مملا
کر بریزی خاک و صد خاکستر ش — بیستو تو او بر آید بر سرش
کر کی باشذ کو بپوشذ نوی آب — ظلم باشذ کو بپوشذ آفتاب
خیز بلقیسا جواذ بیم شاه و اذ — دوذ از ین ملک و سر و زه بر اذ

بقیه حکایه کر بیرون آمذن سلیمان علیه السلام و ترک حکومت و ملکت او رغبت

از سر روزن بشنید آن نکیسا — ملتطق و ماه و هوی ث ذ با م
کاههای تذ بد بام سرا م — کفت با خوذ کین چنین قصه کرا م
بانک زذ بر روزن قصر او کیث — این نباشذ آذمی ما نا پریث
پس فرو کردند قومی بوالعجب — ما همی کردیم شب بمر طلب
محتاجی جویند کفتند اشتران — کفت اشتر بام بذ کجست آن
پس بکفتندش کر تو بر تخت جا — چون همی جوئی ملاقات آلله
خوذ بجای ذیکر او را کن شذ — جون پری از آذمی شذ نا بذید
جمله خلق بنها ذه او در پیش خلق — خلق کی بینند خیر دیش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان شذ دورشذ — همچو عنقا در جهان مشهور شذ
جمله یالم از انه لا فند لاف — جمله یالم از کر آمذ سوی قاف

رسیدن دولت سلیمان علیه السلام بملکت بلقیس و اهل سبا و نشاط کردن ایشان

چون رسید اخبار سبا این خوشدله
مژدگانی بردند جمله پرزدند
یکدگر را مژده می دادند خاص
داد ندادیها همی کردند کیف
آن سلیمان از تنعم چون تخم دمید
مژدا باد اسعادت بعد ازین
قصه کوتاه از سبا شتاق واند
لاجرم الکاشباح یوم وصلها
انت العیش الهنی فی الاکرم
ذلک الارواح من اشیاعها
انما العشاق والبغضا لکم
انتم الباقون والبغضا لکم
ذاک دین یوسف فاستنشقوا
بانگ مرغی که آید می پدید
لیس هر مرغی بداند صبح چیست
صبح پر انگیخته داند صبوح
صبح چنگی را بداند بانگ چنگ
صبح جامی را بداند جام خواب
صبح مستان را بداند وقت خمار
صبح عاشق را بداند وقت وصل
صبح تلخ عاشقان را وقت کام
صبح مرگ عاشقان را وقت دفن
صبح دیدار آن نگارین را بداند
صبح دیدار آن سهی سرو روان
صبح دیدار آن مه بی همتا بداند
صبح دیدار آن شه دریا بداند
صبح دیدار آن سلیمان بداند
صبح دیدار آن سلیمان بداند
صبح دیدار آن سلیمان بداند
صبح دیدار آن سلیمان بداند

خلقی اقفاذ در بلقیس وفاق
مژدگانی از کوه تا سر بر زدند
بانگ نایی میرسد از آسمان
شاخ و برگ دل همی کردند سبز
مژدگانی داد بادها بیخ را
غم گذشته الله اعلم بالیقین
بهر سبا آمد بسوی لاله زار
جاءت الاولاد صوب اصلها
مثل جود و جوله یوم الکتم
بهرت الاشباح من اولاجها
انتم الباقون والبغضا لکم
ذاک دین یوسف فاستنشقوا
بانگ مرغی که آید می پدید
لیس هر مرغی بداند صبح چیست
صبح پر انگیخته داند صبوح
صبح چنگی را بداند بانگ چنگ
صبح جامی را بداند جام خواب
صبح مستان را بداند وقت خمار
صبح عاشق را بداند وقت وصل
صبح تلخ عاشقان را وقت کام
صبح مرگ عاشقان را وقت دفن
صبح دیدار آن نگارین را بداند
صبح دیدار آن سهی سرو روان
صبح دیدار آن مه بی همتا بداند
صبح دیدار آن شه دریا بداند
صبح دیدار آن سلیمان بداند
صبح دیدار آن سلیمان بداند
صبح دیدار آن سلیمان بداند
صبح دیدار آن سلیمان بداند

در بیان آشیاق اهل سبا با ایمان از نیکبختان و باز ماندگی بدبختان و گزاردن شتر بلقیس از مملکت سبا و مدت شتر او از شوق ایمان و انقطاع نظر او از اسباب پادشاهی الا از تخت و دریافت سلیمان ضمیر او را و چاره کردن او در اضعاف تخت او

چون سلیمان سوی مرغان سبا
یک صفیری کرد بت آن جمله را

جز کروبی کاندر بیجان دمید
پیش وحی کبریا سجده کنان
برزمان رفتم ام افسوس خورد
کاین بترک نام و ننگ آن جاشتاب
پیش چشمش مجو بوسید و پاک
پیش چشم ان چشمه کلخن می نمود
زشت کرداند طبیعتها بجشم
لا الا الاهوایت ای پناه
می نبیند نامداد الا کحت
کرد دل او تا دل این داد شد
وز ضمیر هر یکی آگاه بود
هم بداند راز این طاق کهن
کوجرا بودش بخت آن چشمه و آن
کیجا این ملک و سباهی بی هیست
هست چشمان دگر کاندر سرند
این سبب را هیچ مشمر کین منی
کربود در چشم فهمت را تمی
فضل کردن بخت را امکان نبود
مژده گاهی بود و تعریف خطر
پس سلیمان گفت کرمنا فی الاخیر
جمله دیده جان برون آرید سری
بود بیند کو فراز نعش بجاه
سر برآرد آفتاب آسا شده

یا جهانی کنگ بود از اصل و گوه
برزمان رفتم ام افسوس خورد
کاین بترک نام و ننگ آن جاشتاب
پیش چشمش مجو بوسید و پاک
پیش چشم ان چشمه کلخن می نمود
زشت کرداند طبیعتها بجشم
لا الا الاهوایت ای پناه
می نبیند نامداد الا کحت
کرد دل او تا دل این داد شد
وز ضمیر هر یکی آگاه بود
هم بداند راز این طاق کهن
کوجرا بودش بخت آن چشمه و آن
کیجا این ملک و سباهی بی هیست
هست چشمان دگر کاندر سرند
این سبب را هیچ مشمر کین منی
کربود در چشم فهمت را تمی
فضل کردن بخت را امکان نبود
مژده گاهی بود و تعریف خطر
پس سلیمان گفت کرمنا فی الاخیر
جمله دیده جان برون آرید سری
بود بیند کو فراز نعش بجاه
سر برآرد آفتاب آسا شده

حکایت

لیکن خود با این همه دزدی و جلب
جنت با بذ تخت او را انتقاب
تا نکرده خست منکام لقا
کو دکان جا جتش کرده روا
مت برما سهل دارد این عزیز
تا بود بر خوان جوران دیو نیز
غیرت جانش شود آن تخت باز
سجود لق و چاردقی پیش ایاز
تا بداند زجر بوده آن مبتلا
از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را
پیش چشم ما همی آرد خدا
کز کجا آورد مت ای بذ نیت
کز آن آید همی جفر بقیت
تو بدان جاهش بذی تردد آن زمان
منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم بین و منع آن انکار تست
کز میان خاک می کرد ی بخست
جهت انکار شد إنشار تو
از ده و بذ تر شد این بیمار تو
خاک را تصویب انکار از کجا
نطفه را خشمی و این کار از کجا
جون ده در آن دم دل دلو بی بذی
فکرت و انکار را منکر بذی
از جمادی جون گه انکارت بدست
هم از این انکار دجشت شد درست
پس شاک توجر آن جلته زنیست
کز دروغش خواجه گوید خواجه نیست
جلته زن ذین نیت هر باذ گهت
پس زجلته بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارش یقین میکند
کز جماد او جشر صد فن میکند
جند صنعت رفت ای انکار تا
آب و گل با گفت خود انکار نیت
آب و گل با گفت خود انکار نیت
من بگویم شرح این از صد طریق
لیک خاطر لغزد از گفت دقیق
شرح آن اکنون بیستم ای گیا
جو نقل تخت بلقیس از سبا
پس سلیمان گفت با لشکریان
تخت او را جاضر آرید این زمان
گفت جنی گه تخشش را بفن
جاضر آرم پیش تو در یک دمش
گفت آصف من با تم ایخطش
لیک کمتر از نفخ آصف رو نمود
گرچه جزیت او ستاد هیچ بود
یک ز آصف شد فن جزیتیان
جاضر آمد تخت بلقیس آن زمان

حکایت

گفت جبرائیل بذ این وصد جنین
کیست پیش تخت بلقیس امین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت
گفت آری کوله کبری ای درخت
سنگ را و چوب را نقشی کنند
ای بسا کولان که سرها می کنند
ساجد و مسجود از جان بیخبر
دیده از جان جنبشی و انگه اثر
دیده فرق کشف جیران و دنگ
کو سخن گفت و اشارت کرد سنگ
زده خدمت جون با موضع بساخت
شیر سنگین را شقی شیری شناخت
از کرم شیر جتیقی کرد جود
استخوانی سوی او انداخت زود
گفت کرم نیت این سگ بر قوام
لیک ما را استخوان لطنت نام

قصه کم کردن جلیم مصطفی را صلی الله علیه وسلم در زمان فطام در باذ آوردن او را

قصه را زجلیمه کو یمنت
تازه دارد استان او نخست
مصطفی را جون ز شیر اه باز کرد
برکنش برداشت جون ریحانه ورد
می کرید انیذش از مهر نیک و بذ
تا سپارد آن شحنه را بحذ
جون همی آورد اما نت را نه بیم
شد یکیعه و آمد او اندر جلیم
از هوا بشنید بانگی کای جلیم
تافت بر تو آفتاب بر جلیم
ای جلیم امروز آید بر تو روزه
صد هزاران نور از خورشید جود
ای جلیم امروز آید دور تو رخت
مجتشم شاهی که یک اوست بخت
ای جلیم امروز بی شک از نوبی
منزل جاهای بالا بی شوی
جاذبا گفت طلب طلب و جود جود
آیت از نو نیست شوق
سخت جیدل شد جلیمه زان صدا
نی کسی دید و نی شنوی نوا
شش جهت خالی ز صورت و ز ندا
شد بیابان کین ندا و جان فدا
مصطفی را باز در بر جاذ
تا کند آن بانگ شش را جاذبت و جو
چشم بگشاد و ندید آن شش جهات
تا کجا ات آن شه اشراف کون
میرسد یارب دساتنده کجاست
جشم نوذ از نه جو شاخ بید شد
مصطفی را باز در مقام خود
باز آمد جانب طفل رشید

حکایت

چیرت اندر چیرت آمد بدلش
کشت چون تاریک از غم منزلش

سوی منزلها دوید و بانگ داشت
کز پی بد دادم غارت کاشت

کیان کشتک ما را چیلم بست
ما ندانستیم کاینجا کو دکیست

ریخت چندان اشک کز دامن فشان
کاروان گریان شدند آن دیگران

سینه کوبان آنچنان بگریست خوش
کاختران گریان شدند از گریه اش

چون دوی پیش آمد با صفا
کای چلیپا چه فتاد آخر ترا

کین چنین آتش ز دل افروختی
وین چنین جان از تنم سوختی

گفت اجدد را وضیع مجتهد
می بیاد دوم کز پیش آمد بجد

چون رسیدم در چلیپا آواز هل
میرسید و می شنیدم از هوا

من چو آن الحان شنیدم از هوا
طفل را بنهادم آنجا از صفا

تا به پیش کان صدا آواز کیست
کاندرانجا بس لطیف و بس بهیست

نه کسی دیدم بگرد خود نشان
وندرانجا هم منقطع شد یکزمان

چون یکی واگشتم از پیر تمای دلبر
طفل را آنجا ندیدم وای دل

گفت ای فرزند تو آنده مدار
کیم مرترا یکدم نیاساید قرار

کو بگوید کز بخواهد حال طفل
اوبداند منزل و اشکال طفل

پس چلیپا گفت ای جام مدار
مر مرا بنمای آن شاه نظر

بده او را پیش چون کین صنم
تا مرا زان کم شده دریابم

پیر کرد او را سجود و گفت ده
شاه ما جزوی تو بس اکرامها

بر چو بیست از اکرام تو
ای چلیپا بعد ازین امید تو

کز ازو فرزند طفلی کم شدست
چون بمجد گفت آن جمله بتان

حکایت

گر بروای پدر این چیست وچون
آن بمجد را کز جزو ما از دوست

ما کماندوبیم پیدا نیم از آن
سرنگون و سنگسارانیم از آن

آن خیالاتی که دیدندی ز ما
وقت فترت کاه کاه اصل هوا

کم شود چون ما رکاب او رسید
آب آمد مر یتیم را در دزید

دود شو ای پدر فتنه کم فروز
چین ز رشک ایجدی ما را مسوز

دود شو بهر خدا ای پسر تو
تا نسوزی ز آتش تبدیل تو

این چو دم از دوی ما اندر دمید
هیچ دانی چه خبر آورد و شد

زین خبر لرزان شود هفت آسمان
زین خبر جوشد ز دریاها کان

چون شنید از سنگها پر این سخن
پس فتاد از سنگها بانگ و شیون

پس فتاد و خوف و بیم آن بدا
پرده ها بدرید بهر میرزا

آنچنان کاندر قیامت مرجعود
او همی لرزید و می گفت ای تبود

چون بداند حالت بد او بدرد
زان عجب کم کرد زان قد پرده را

گفت پدر اگر چه من در مجلسم
حیرت اندر حیرت اندر حیرتم

ساعتی با دم خلیلی می کند
ساعتی سنگم او بی میکند

با دمی با برهم سخنها می دمد
سنگ را این تو کی پندم میدهد

کاه طفلم را دهد خیبان بان
خیبیان سبز پوشد آسمان

از کی گویم با کی نالم این کجا
من شدستم سودایی اکنون ز دلها

خیره تر از شیخ خیبم لب ببست
ابلهی گویم که طفلم کم شدست

گر بگویم چیزه دیگر من کنون
چلقه بندیم بر بجنبید چون

گفت پیر کاه چلیپا شاه بخش
بجد شکر آور و رو اکرام خویش

تو محمودی که نگذرد یاد او
بلکه جانم از نگردد شاد او

صد هزاران آفرین بر جان او
صد هزاران مرحبا بر جان او

چون شنید این شکر و حیرت بیش و بیش
جمع رسیده نام طفلت سرنگون

تو ندیدی کان بتان و فتنه ها
پرکشم تا پیش پای مصطفی

این عجب فرقت بدو دی ز عین
تا چه خواهد بر کدا کاران کاشت

زین رسالت سنگها جان یافتند

سنگ بی‌بضاعت در میخانه بیش
او که مفطر این چنین ترسان شفقت
بهر چه در رأفت جد بیضه طغی
در جنان با یک بلند و بی‌غرضا
زوه یعد المطلب و انت چیت
از عم آیند در کعبه پسر
خویشتن دامن نمی پنجم فنی
با سر و سبلت مرا قدری بود
یک در سیاه آن در یتیم
کونی عاند با کهه ذات
این بجا بیها که دیدم من در و
انکه فضل تو بدین طفلیش داد
چون یقین دیدم بنا بیتای تو
من هم اورا ای شفیع آدم بتو
از درون کعبه آمد بانگ زوه
با دو صد اقبال او محظوظات
ظاهرش را شهره کیهان کنیم
نوکران بود آب و گل ما زر کریم
کز جمایلها به شمه بش کنیم
که تبع تخت برسانیم از و
چشتها داریم با این خاک ما
کز جنین شاهی ازو پذ اکنیم
صد هزاران پاسان و معشوق از ده
کار ما اینست بر کوری آن

تو نه مفطر کرده بودی بیش
تا کبر بر محرم جها خواهند بست
از جلیم و ز قناعت بر ملا
کز پیمبر میرسید از وی خدا
دست بر سینه همی زد می گریست
کای خبیر از بیترب و ذی الزروز
تا بود مرد از تو همچون منی
تا شوم مقبول این مسجود در
یا با شکم خلق خندان شوذ
دیده ام آثار لطفت ای کریم
ما همه سیم و اجل چون دکیاب
من ندیدم فرولی و در جدود
کش نشانی ندهد بصد ساله جهاد
بر وی او حرمت از درای تو
جال اهای دانوان با ما بکو
کو هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
با دو صد طلب ملک محفوظات
با طنش را اذهم سنها ذ کنیم
کز کمش خلخال و گه خاتم کنیم
کاه بند کردن شیرش کنیم
کاه تاج فرق شاه ملک جو
ز انکه اقبالت دهد در تبعه رضا
کز هم او را پیش شه شیدا کنیم
در نفان و در نفیر و جست و جو
کز بکار ما ند آرد مثل جان

لیر نفسیلت خاک داذان رود و فیم
ذانکه داده خاک شکل اجری
ظاهرش یا باطنش کشته بجنگ
ظاهرش گوید که ما ایمیم و بس
ظاهرش گوید که با طی هیچ نیست
ظاهرش با باطنش در جالشند
زین بدش در خاک صد تمثال کنیم
ذانکه ظاهر خاک اذ و دیکاست
کاشف سرّیم و کار ما مبین
کز جه زاد از منکری ذات مبذ اذ
فضلها دذ دیده اذ این خاکیا
بس عجب فرزند کو را بوده است
شذ زمین و آسمان خندان و شاد
می شکافذ آسمان از شادیش
ظاهرت با طنت ای خاک خوش
هر که با خود بر حق باشذ بجنگ
ظلمت او نور شذ اندر بقال
هر که کوشذ بهر ما در امتحان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان
قاصد اجوذ صحیفان دو تنش
یار غاران دو تنش چون خار پشت
باغ بنان کرده باغ آنا خار غاش
خار پشتا خار جارحت کرده
تا کبشی دو چار و انگ میش تو
طفل تو کرجه کوذک خویش تست

ذانکه بخت پیش او بر کان غمیم
وذ فرو فاده او ذ صفات انوری
با طنش چون کوه مرصاد و سنگ
با طنش کوید نکوین پیش و پس
با طنش کوید که بنا بیم بیت
لاجرم زین ضد نصرة می کشند
متذه بنا بیش را پذ اکنیم
در فرو بش صد هزاران خندهات
کز نما خانه را به آدیم از کیت
شحنه آن بضعه بذ امیکنند
با مثر آدیشان و در ابتلا
لیک اجد بر عدد افزوده است
کز جنین شاهی زاد و وجنت زاده
خاک چون سوسن شذه ذ آزادیش
چون که در جنگند و اندر کشمکش
تا شوذ بعنیش غم بودن نمک
آفتاب جانش را بنوذ زوال
بیت ذو با ش آذر آسمان
با طن تو گلستان در گلستان
تا نیابند از هر فذر کشش
جیش بنان کرده در غار درشت
کای جدوی وذه زین فرو دور باش
سر جو صوفی در کریبانذ بذده
کم شوی ذین کلهات خار خوش
مرده و خود طفیل او شذه ست

ماجهانی را بدو زنده کنیم — جرح را فرخنده مثل بنده کنیم
گفت جید المطلب لیم دم بجاست — ای علیم الترنشانی بخش راست
از درون کعبه آوازش رسید — تاش کای جویان کز طفل رشید
در ظلال وادیت زید آن درخت — پس روان شد زود پی بیگفت
در رکاب او امیران قریش — زانکه جدش بود زایشان قریش
تا به پشت آدم از اخلاف او — مهتران رزم و بزم و ملجمه
اینف خوف پوت او را بوده است — کز شتاهان جهد پالوده است
مغز او خود از نجف دورست و پاک — نیست جنبش از سمک کس تا سماک
نور حق را کس بخویش ندادد و بوده — خلعت حق را به جا جامت تا دو پوده
حکم من خلعت که بدهد در ثواب — هر زاید بر طراز آفتاب

بقیه دیو سلیمان علیه السلام بلقیس را و مثال قناعت انسان بدنیا و حرص او در طلب رزق و غفلت او از دولت مصاحبت روحانیان که ابای جنی وزید قوله ایات قوی یعلون

خیز بلقیسا باو ملک بین — برلب دریای ژرف آن دُر ببین
خواهرات بهتر کز جرح پسی — تو ببردازی بر سلطانی کسی
خیز بلقیسا بیا دولت نگر — جاودانه لذت دولت مابر
خواهرات راند بخشهاو داد — هیچ دانی کز کرا سلطانه جداد
خیز بلقیسا بدریا پر ژرف — مرد می بردارد ای پر مایه ژرف
خواهرات جمله در عیش و طرب — بر تو خوش چون گشت این بیع و نقب
خیز بلقیسا سعادت یار شو — وز هوا رجعت بیکبار شو
تو زشاهی چون گرفتی طبل زن — کم نشاه و ریش کو لخت سخن
آن یکی در کو کدای کور دید — جمله می آورد و دلتش می درید
گفت ایم ایزد او لی یار دکه — شد مکرر بهر تاکید غبه
کور گفتش آخر آن یار ان تو — بر کند این دم شکار و صید جو
قوم تو هر کو می گیرند کو — درمیان کو می گیری تو کو
وز کرا ان ثوبه کن شیخ نفوذ — آب شو دی جمع کرده جند کو

کین مُریدان من و من آب شور — میخورند از من همی کرده گذر کور
آب بذدادم این کوران مکن — آب شیرین کن از بحر لدن
توجه سگ جویند بذدقی کور کیر — خیز شیران خدا بین کور کیر
جمله شیر و شیر گیر و دست تو — کور جز از غیر صید دوست دو تو
در نظاره صید و صیاد دی شه — کرده ترک صید و مرداری گزه
مجمع مرده شان بگرفته سیاد — تا کند او جنس ایشان را شکار
مرده مضطر اند و فضل و بخت — خوانده القلب بین الاصبعین
مرده مست را حراک شد شکار — چون نه پندند شکار و شمر سیار
هر که او زین مرده بسیار بافت — دست آن صیاد را هرگز نیافت
کو بداد و منکر بزدانی من — چشق شد پیش دو نگهدارنی من
مرشد مرده دلم مرداشکشت است — صورت من شیشه مرده گشت است
جنبشم زین پیش بود از بالا و پست — جنبشم تا بیت الکون جمله از دست
جنبش نامم پرون شد از پوست — هر که گرد جنبد پیش جنبشم کرد پست
جنبشم را مرده بیند کرد زنده — دیگ شاهم لشکر کرد بنده
مرده زنده کرد عیسی از کرم — من بکفت خلق عیسی دردم
کی بنام مرده و قبضه خدا — بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسیم لیکن مرا کو یافت جان — از دم من لامحاله جاودان
شاد آنکه جان بین عیسی پرده — شاد آنکه جان عیسی زنده لیکن باز مرد
من عصایم در کف موسی حرفیش — می سیم جمله دوش بذا بر پیش
بر سلمانان پلی و دریا شوم — باز بر فرعون از رحما شوم
مر عصا را ای پسر ثعبان مبین — کو عصایی کف حق بود جنین
موج طوفان هم عصایند کو ددند — طفلکان جاده پرستان را بخند
هم عصایند بادبر ابغداء هود — کو برآورد از بنیه عاد دود
هم عصایی بود پشه ود نمرود — کو برآورد از سرادق کرد

گر بصحا جای خود ارا بشمرم ... ذوق این دنیا ترا بر دوزم
یک دو نی شیرین کیای دلپسند ... ترک کن تا روی چندی بیخرند
کربنا شد جاه مرجوه و پسند ... از کجا یابد همتم پرروی
فربهش کن آنکهش کرد ای اعتصاب ... زانکه بی برگند در دوزخ کلاب
گر بجوی خصم و دشمن در جسان ... پس بروی خشم اندر هر مکان
دوزخ آن خشمت خصمی بایدش ... تا زید در نی رحیمی بگذرش
گر بیاندی لطف بی قرب و ذوق ... پس کمال پادشاهی کی بذوق
ریش خندی کرده اند این مسخرگاه ... پیشلها و پایان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریش خند ... چند خواهی زیت ای مرد چند
شاد باش ای خیز ای مجتبان در شتاب ... بر مسیر دین که شد امروز مباح
مرجویی باشد ش کردی دگر ... در میان راح آن پیر و کبر
مریکی با جنس خود در گرو خود ... از برای پختگی نم می خورد
تو گرو کرده ز جزایی چند آن ... باش و آمیزش مکن با دیگران
آب مصر از خشم نایل ناگهی ... نی بپرهیز اندر آن چلوا رهی
دود مکن در کرد شلغم پور خویش ... کز نکرد با تو آدم طبع و کیش
تو بکردی او بکردی بود بهه ... زانکه ارض الله آمد واسعه
خاصه آن ارضی که از بهنا و ری ... در سر کم می شود دیو و پری
اندر آن بحر و بیابان و جباب ... منقطع می گردد اوهام و خیال
این بیابان و دریا غایتی او ... صحو آمد بحر پر یکتان مو
آب استاده کز و نیز ستن عفاند ... تازه تر خوشتر ز جوهای روان
کو دروغ خویش بهر جان و روان ... بیر بهمان داده و بای روان
مستمع خفتست کو تا کی خطاب ... ای خطیب لب بنبش کم کن بر شتاب

باز گشتن بدعوة سلیمان علیه السلام بلقیس را و تحریض او بدولت آبدی

خیز بلقیسا که باز اردیست تیز ... زین خسیسان کساد فکن گریز
خیز بلقیسا کفون با اختیار ... پیش از آن کز مرگ آرد کیر و دار

خیز بلقیسا پیش از اجل ... ور نگر شاهی و ملک بی دغل
خیز بلقیسا بجاه خود مناز ... این دمی دان که نیاید آن دراز
خیز بلقیسا و سست و با قضا ... ور نه مرگ آید کشد گوشت ترا
بعد از ان مرگت کشد گوش آخنان ... کز بودت آهن بیخم جان کند
زین مزان تا جند با بی نعل دوند ... گر همی دندی بیا و لعل دزد
خواجات یافته ملکت خلود ... تو گرفته ملکت کود و کبود
ای خنک انکو از ین ملکت بجست ... کز اجل این ملک را ویران کرست
خیز بلقیسا پا بدی بین ... ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان گلستان ... ظاهر اخاری میان دو ستان
گلستان باد روان مرجا رود ... لیک آن از خلق بنهان می شود
میوها لابه کنان کز من بچر ... آب حیوان آمده کز من بخور
طوف می کن بر ملکت بی تبه و بلک ... میخورید و رشید و جوید و جز ملال
چون روان با بی نشان و با بی ف ... می خوری صد لوت و لونرخای ف
نی تمنک غم زند بر کشتیت ... نی بدید آید ز مردن زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت ... هم تو نیکو بخت با بی هم ق بخت
گر تو نیکو بختی و سلطان زفت ... تو ندی تخت غیرت تخت رفت
تو بادی چون که آیا فی تو ا ... دولتخود هم تو باشی ای مجتبا
چون تو با بی تخت خود ای مهوش ... پس تو کی تختی ز خود کی کم شوی
تو ز خود کی کم شوی ای خوش خصال ... چون کنین تو تو اند ملک و مال

رجوع بقصة بناکردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را

ای سلیمان مسجد اقصی بساز ... لشکر بلقیس آمد ده تماز
چون دانش آمد بدان درکار داد ... جن و انس آمد بدان درکار داد
یک گروه از بهشت و دیگری از زمین ... مجتبان گمانده ره طاعت مباه
خلق دیوانند و شهوت سلسله ... می کشند شان سوی وکان و سوی گله
هستان ز بحر از خوف و ولد ... تو مبین این خلق را بی سلسله

می‌کشانندشان سوی کشت و شکار
می‌کشندشان سوی نیک و سوی بد

فَجَعَلَنَا الْجَبَلَ فِي أَعْيُنِهِمْ
لَيْسَ مُسْتَقْبِلَهُ مُسْتَنْقِبِي ۲

حرص تو رکاربذ چون آتش است
آن سیاهی خیزد و آتش نشاند

اخگر از حرص تو شد فحم سیاه
آن ز دخان آن فحم اخگری نمود

حرص کارت را پیاپی بنده بود
عوْلَ را که پاید این خوان او

آزمایش چون نماید جان او
از هوس آن دام دانه می‌نمود

حرص اخگرها خیزد دیو بجوی
خیزها نغزند نی از یک غیب

تا به حرص اندکاوده تیاجون برفت
کودکانه از حرص می‌آرد خراد

چون ز کودک که برفت آن حرص بذبث
که همی کردم همی دیدم درین

آن بنای انبیا نی حرص بود
ای بنا مسجد بر آورده کرام

کعبه را کرمردی حرزی فسزود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست

نی کتبشان همچو کتب دیگران
نی ادبشان نی غضبشان نی نکالت

وحی‌شان داده حق در مرتبت

می‌کشانندشان سوی کان و بجاد
لعنت حق فی جیدها جبل المسد

واتخذنا الجبل را اجلا قسم
قطع الاطایه فی عنقه

اخگر از رشک خوش آتش خوشت
چون که آتش شد سیاهی شد عیان

حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن ز چون کار دار حرص بود

حرص رفت و ماند کار دیو کبود
بخت بذ دارد کسی کو هست چون

کنده کرده ز آدمیون دندان او
یک سر نول حرص و آن خود دام بود

چون نماند حرص ماند نغز و دود
تا به حرص اورفت ماند تاب خیر

فحم باشد مانده از اخگر بتفت
تا شوند از دود دل بد دام سواد

بد که اطفال خنده آیدش
خلق از یک حرص بینند الحنین

زان جهان پوسته دو تنها فزود
لیک نبود مسجد اقصا شش نام

آن ز اخلاصات ابراهیم بود
لیک در بنا ش حرص و جنگ نیست

نی بهاجد شان یکتبشان و مان
نی بقاس و نی قیاس و نی مقال

صد هزاران چشمت اندر مکرهست

ویکه راه و جبین فرسوده کرد
مرجانشان طایر اندر پرّ و کرد

دل همی لرزد ز ذکر جالشان
قبلا افعال ما افعالشان

مرغهاشان پشهها نزدیک بذ ست
نیشهایشان سیمگ بیرشذ ست

وهم گویم من بجان نیکوی قوم
نقص گویم کشته ناقص کوی قوم

مسجد اقصی بسان بذ ای کرام
کاسلیمان باز آمذ و استقام

ور از این دیوان و پریان سرکشند
جمله را املاک در جیبر کشند

دیو یکدم کز رود در مکر و دزدق
تا زیانه آیدش بر سر چو برق

چون سلیمان شود که تا دیوان تو
سنگ بذ از بی ایوانه تو

چون سلیمان باشد و دیوان و دیو
تا تو فرمان بذه را هی ود یو

خاتم تو این دولت و هوشش داد
تا نگردد دیو و دد خاتم شکاد

پس سلیمانی کند بر تو مدام
دیو با خاتم چذ کن والسلام

آن سلیمانی دگر منسوخ نیست
در سر و سیرت سلیمانی چیست

دیوم و فوق سلیمانی بکند
لیک چون لا و اطلبی کی تند

دست جُنبانذ جود تو او و لیک
در بیان در وده شان فرقیست نیک

در بیان این حدیث بمعنوی
یک حکایه بشنو اندر مثنوی

حکایت

حکایه در بیان فرق میان دوم نام در اخلاق و افعال و صفات

شاه بری آورد شیری پیش شاه
بر ابذ خلعت و اکرام و جاه

شاه مکرم بود و خود شاعر ز اد
اندر شرح و کرامات و ثناد

پس وزیرش گفت این اندک بود
ده هزارش هم کنم اندک بود

از پی شاعر بر پس از تو بهتر بیت
ده هزارش هم کنم اندک بود

قصه گفت آن شاه دا و فلسفه
تا بر آمذ بشر هزین از گذه

ده هزارش داذ و خلعت در خورش
خانه شکر و شاکست آن سرش

پس بگفتندش بلا تالیم و نم یه
شاه را اهلیت من کم بود

در ثنای او یکی شعر در اذ
آن چنان نام چنین خلق و ضمیر

بر نوشت و سوی خانه رفت باذ

حکایت

مدح شی کرد و خلعتهای شاه
شاعر لرز فقر و بهود محتاج گشت
حاجت تو را همان جانب برم
یوْلمُونَ فِی الْحَوَائِجِ ثُمَّ لَدَیْهِ
وَالنَّبِیُّنَا مَا وَجَدْنَا مَا لَدَیْکَ
جُمله نالان پیش آن دیوان فرد
کز بخیلی هاجزی کَدْیه کند
جانفشان جان کی کشید اندیش پیش
ذوق و شوقش را چیان اندر چیان
جمله پرّندگان در او جمع
ارزهای زفت وبُود و بادنیز
مایه زه یابند م دَیْ م بمانَد
کَرْ و مکذادم ای حق یکزمان
جمله مطلوبی بین آن دو دست
ای کریم آخر تو کردستی سُوَاد
داد نَ حاجت از دو آموختند
استعینوا منه صبرًا او صلات
آب دیدم جو بجُو در خشک جُو
برکف نیلش بخام او نهند
رُو بنه و آرد به طاعت جذب کند
روی بشوی آن شه یحسن نماند
بخش سلطان آورد بخذ کرو
نامه شیری کان نکر آرد ز قصد

حکایت

آدمی اول بسیر بس نازنین بود
سوی کسب و سعی خشک و صد حیل
چون به ناوَدکت مستغنی ز نان
تا کد اصل و نسل او را بَرْدهند
تا کرم و فر و ذوق بخشیدی او را
خلق ما بر صورت خود کرد حق
چون که آن خلاق شکر و مجد جوی
خاصه مر حق را که فضل تست
ور نبیند اهل ذان باد دروغ
این مثل از چه زنم گفتم ای رفیق
کین پیمبر گفت چون بشنید قدح
رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد
مُحسنانه مژده‌ها داد صلها یافت
ظالمان مژدند و ماند آن ظلمها
گفت پیغامبر خنک آن را که او
نام نیک اندر محل نیک داد
مژده محسن لیک احسانش مژد
وای آنکه مژده معصیانش نشمرد
این دعا کن تا نکه شاعر بگذرد
بر دهد شاعر شعر پسوی شهر یاد
تا دین شعری پر از دُرّ و زرست
شاه هم بر خوی خود گفتش مزاد
لیک این باد آن دو زیر پر نبود
بر مقام او دو زیر تو رئیس
گفت ای شه مر مرا دادیم ما

ذ انکه قوت و نان ستر جان بود
جان فدا دهد و برکند جزص و آلت
عاشق نامت و مدح شاعران
در پیان فضل او منبر نهند
تا چو خیبر بود دهد و رگفت و گو
وصف ذان و صف او کرد سبق
آدمی را مدح چون نیز خوست
پر شود ذان باد چون خیک دروغ
خیک بد زینت کی کرد و فروغ
سر بسری مشنو جواهل و منفیق
کجا فربه شود احمد ز مدح
شعر اند ر شکر و احسان کان نزد
ای خنک آن را که این مرکب براند
وای جانی کو کند مشکر و دعا
شد ذره تا ماند لذه و نام نکو
پس بزرگست او بتین بشکر جان
مژده دادن دین و احسان نیست
تا نپنداری بر کسا و جان پژمرده
وام دارت دنوی محتاج دَدْ
بر امید بخشش و احسان باد
بر امید دعای مکرام بخت
چون بمیرد حسناوت آن شعر باد
بد ذاق چشنده تا رفته بود
لیک تخم آن دهد بار و ثمر
شاعری دا بود این صلح جزا

حکایت

بازرگانی را گفتند که در دریا چه دیدی گفت دیدم که دیدم

حکایت

حکایت

حکایت

کین هوا پر حرص و جاهل بود و ذ
جعل را اندیشه یوم الدین بود
جعل را داد و دیده در پایان کاد
جعل آن گل می‌کشد او زخم خاد
کو نزاید نیزه در خرزان
باد هر خرطوم اخشم دود از ان
کرد جعلک با جعل ... دکر
یاد باش و مشورت کن ای پدر
باد و جعل از بس بلاها دادمی
پای خود بر اوج کرد و غا نجست

نمودن دیو صورت کار سلیمان را و فهم کردن اصحاب بصیرت

دیو اگر خود را سلیمان نام کرد
ملک بر خود و مملکت دارام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود
صورة اندر سر دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان نبی وفات
از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او جهاندارست این مجنون و پس
او جهاندارست این مجنون رپس
او جود ستاریست این مجنون رپس
او جهاندارست این مجنون رپس
دیو می گفتی که حق بر شکل من
صورتی کرد ست خود را از هر من
دیو را حق صورة من داده است
تا پندارد که شاه او پشت
گر بدید آید بدیوی نیستاد
صورت او را مدارید اعتباد
دیو شان از مکر این می‌گفت لیک
می نخورد این جمله در دلهای نیک
نیست بازی با عمیقان خاصه او
کو بود تمییز و عقلش چیست کو
هیچ پیر و هیچ تلبیس و دغل
می نبندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند با خود در جواب
باد کو نه رفت خواهی همچنین
باد کو نه رفت خواهی سوی دوزخ اسفل اندر یا علیین
او اگر بر دل گشت و فقیه
هست در پیشانیش سجده پدید
تو اگر انگشتری را بر دهد
دوزخی جوئی نه گوهر را فسرد
مایه‌اش یار فن و طاق و رواق
سر کجا بنهیم ما تسلیم و دق
در بغلت ما نخیم او را چنین
بیحجاب ما بر آید از زمین
کرد محمد شرح این بس جا نقرا
عین کن سجده مر آن ایاد را
کز پی تعلیم او را کرد حق

هم قناعت کن تو بپذیر این قدر
تا بگویم شرح این وقت دگر
نام خود کرده سلیمان نبی
روی پوشی کرده ... بر هر عنبی
در دگر از صورت و از نام چیز
از لقب و از نام در معنی گریز
پس بپرس از جد و فعل او و از فعل او را بجو
رجوع بقصهٔ سلیمان و سجد اقصی و پذاشتن خاصیت جشا بن سلیمان
هر صباحی جبرئیل آمدی
طامع اندر سجد اقصی شدی
تو کجایی رشته دیدی اندر او
پس بگفتی نام و نسبت سر بگو
تو چه دادوبی چه یافت چه است
تو ز یاران کی و نسبت بر کجاست
پس بگفتی هر کجایی فعل و نام
کز من آن اجانم و این را جودام
من مر آن را نام و این را شکرم
نام من اینست بر لوح از قدم
پس سلیمان با حکیمان زان کیا
شرح کردی خرد و فهمش ای کیا
وآن طبیبان از سلیمان زان کیا
عالم و دانا شدی مبتدا
تا کتب اندر طبیبی ساختند
جسم را از درج می پرداختند
این نجوم و طب نه وحی انبیاست
عقل وحسش را سوی بی سو نیست راست
جز پذیرای فن و محتاج نیست
عقل پیروی عقل استخراج نیست
تا ز خست و تعلیم این عزه
لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله چیزها یقین اندر نهی بود
اول آن یک جعل آنرا نمود
هیچ چیزت را یقین کی جعل ما
تا ندرش آموختند بی او بسا
کرجه اندر مکر موی اشکاف بود
هیچ پشه دام بی استاد نشد
دانش پشه ز دین جعل ار بدی
چشم عقل او بستا جاهل شدی
گفتن کوری که کو چشم نبود
کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر تا بیل را
کی کشیدی بر سبا و هابیل را
کو کجا غایب کند این کشته را
این میان خاک و خون آغشته را
دید ذابح تاج و زرد هان
بلکه فتنه می آمد پیشان
از هوا نیه آمد و شد او بتن
او بی تعلیم او را کو کند

پس چنگال اژدهی انگیخت گرد
ژوژ ژاغ مژده داد در کوه کرد

دفن کردش پس بپوشیدش بخاک
ژاغ از الهام حق بشنید یکباک

گفت تا بیل آمد شه بر علم مند
کو بود ژاغی فزون از من بفن

عقل کل را گفت بادای البصر
عقل جزوی میکند هر سو نظر

عقل را زاجت نود جا و ژات
عقل ژاغ آشنا ذکر مژده کان

نور را زاجت عقل‌ها صکان
چنگل زاجت فکر بندگان

جان گاه و منزلگاه ژاغان پژد
ژاغ او را سوی کهستان برژد

میرسیده اند در پستی جو ژاغ
کو بکهستانه پژد نی سوی باغ

کی بهی ره تو در پی چنقای دل
سوی قاف و مسجد اقصای دل

تو کیا می مردم ان سودا کنی
می‌دهد در مسجد اقصا غنی

تو سلیمان داده باد او را بدو
نی پژ از وی پای دژد بروی مو

زانکه خاک این زمین یا ثبات
با نگویند با تو انواع نبات

تو در زمین کی تیشکر در وجود نیست
تو جهان هر زمین نبت و نیست

پس زمین دل که نبتش فکر بود
فکرها اشجار دل را او نمود

گر سخن گویم دراین انجمن
صد هزاران گل بروید چون چمن

ور سخن گویم آن دم زان بزد
می گریزد نکتها از دل چو ژرد

جنبش هر کس پسوی جاذبست
جذب صادقانی جو جذب کاذبست

میروی گر کس وگر در رشته
رشته پیدا نی و انگبت می کشد

اشتهٔ کوری حمار توتیین
تو کشش می بینی از جایی چنین

کی شنوی محسوس جذاب حماد
پس نمانی بر جهان دار الفساد

گر ندیدی کو پی سگ می دود
سخره دیو مسخره می شود

ور پی آه کی شنوی مانند چیز
پای خود را واکشیدی کز ستیز

گاو اگر واقف ز قصابان شدی
کی پی ایشان شتابان شدی

یا بخوردی از کف ایشان سبوس
یا دادی شیرشان از جا پلوس

ور بخوردی کی علف عصیش شدی
گر ز مقصود و علف واقف بدی

پس چنین زان جهان جوید غفلت
چیست دولت کان دهد دولت بالتت

اولش دولت دهد آخر لئت بخود
جز دمی ویرانه نبود مکر خود

تو بچندکاری که گر فتی بدست
چیش آن دم بر تو پوشیده شدست

زانه می تابد بداند تن بکار
که پوشید از تو چیش کرد کار

بعد از آن فکرت شدت از تو نهان
بیب آن فکرت بعد المشرقین

بر تو گر پیدا شدی آن بیب و شین
زور میدی جات بعد المشرقین

جان کآخر زده پشیمان میشوی
گر بدی این حالت اول کی دمی

این پوشد اول او بجان ما
تا کنیم آن کار بر وفق قضا

چون قضا آورد چکم خود بدید
خشم و آکش در پشیمانی رسید

این پشیمانی قضای دیگرست
تو پشیمانی بجهل خود برست

در کپی عادت پشیمان خوشوی
زین پشیمانی پشیمان تر شوی

هم بحرث در پشیمانی دود
تا ابد در پشیمانی دود

ترک این فکر و پشیمانی بگو
جاله وکار و بار نیکوتر بجو

در نداری کار نیکوتر بدست
پس پشیمانیت برفوت چرات

گر همی دانی که نیکو تر تست
وه که این چون بدانی کین بدست

بند نادانی تاند از نیک را
ضد را از ضد توان دیدای فتا

چون ز ترک فکر این عاجز شدی
از گناه انگاه هم عاجز شدی

چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست
عاجزی را با که گویی کز جذب کیست

عاجزی بی قادری اندر جهان
کس ندید محسوس چند این بدان

همچنین هر گز و گر می نبی
تو ز بیب آن بجایی اندری

دور نو فکرت شد آمد خود رمیدی جان تو ز آن جست و جو
گر ز بیب آن کار او تو را کس نبرد ره گر کنان تا آسمان

وآن دگر کاری کزان هیچ نشود زان بود کو هیبتش آمد ز ظهور
اعتذار آرد ز ان خوش سخن عیب کار بد ز ما بنماند مکن

عیب کار نیک را ما بسا تا نگردیم از درش هرگز جدا

همه از بادت سلیمان تو بسی
تا بعلت مرد و دارد جای تو
دل به پند پیر ناید از چشم صبی

حکایت در بیان آنکه خوشیهای این عالم چگس خوشیهای آن عالمست

صوفیانه روی بر زانو نهاد
شد ملول از مطرح خوابش فضول
دید در دهقان پنهان و آثار خضر
سوی این آثار رحمت آمد و
این برون آثار آثارت دهد
چگس لطف آنجهانی آب و گلست
بر برون و چگسش چون آب روان
کز کفد از لطف آن آب اضطراب
پس نخواند ای ایزدش داد الغرور
هست از چگس دل و جانی رجال
بر گمانی کین بود جنت کند
بر خیالی میکنند اینها جهاد
راست پندند و بر سودند اگر نظر
تا قیامت زین غلط واحسرتا

دیدن سلیمان علیه السلام خرد و برادر کوشه مسجد اقصی و پرسیدن خاصیت او

شد بعادت مسجد اندر ای فتا
نو گیاهی رسته همچون خوشه
می دمید از سبزیش نور ابد
او جوابش ملهم از مکمن لزوم
نام من خرد و ای سنا جانفزا

همچنین روزی سلیمان از قضا
پس سلیمان دید اندر گوشه
دید بس نادر گیاهی سبز و تر
پس سلامش کرد و جانی آن چنش
گفت نامت چیست بر گو گفت هان

گفت اندر تو چه خاصیتست بود
گفت من خرما برویم خانه شود
من که خرد و خرابی منتظم
پس سلیمان گفت زان دانست زود
گفت تا من هستم این مسجد بتین
تا که من باشم وجود من بود
پس خرابی مسجد ما یی گمان
مسجد ست آن دل که جنبش ساعتست
یا بد خرد و مر جا مسجدیست
میرانند بگریزد هم کن گفت و گو
موت او مسجدیت را بر کند
همچو طفلان سوی مکر خرمی خرمی
تا ندزدد از تو آن استاد فن
این چنین انصاف از ناموس به
از پذیرد آنکه روشن چشمتین
نی بجا ذکرد و نی تو در ساجت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد
کم بدم من سبع و دو کردیم زرد
اصل جرم و آفت ما آز تست
میر بخواند دست ما را خود بتنگ
بر درخت خیز تا کی بر جهی
همچنان ابلیس وجود ذات او
چون بود اکراه با چندین خوشی
این چنین خوشی کس بود در مکر و بی
بیست مرده جنبکی کردی در آن
کی جنین گوید کسی کو بی رست

مر تراهم نفع و هم خصلت بود
کز مقام و آن مکان ویران شود
من خرابی مسجد آب و گلم
که اجل آمد مسجد خواهد نمود
در خلل ناید ز آفات زمین
مسجد اقصی تخاصل کی شود
بود الا بعد مرگ ما بدان
یا بد خرد و مر جا مسجدیست
میرانند بگریزد هم کن گفت و گو
موت او مسجدیت را بر کند
همچو طفلان سوی مکر خرمی خرمی
تا ندزدد از تو آن استاد فن
این چنین انصاف از ناموس به
از پذیرد آنکه روشن چشمتین
نی بجا ذکرد و نی تو در ساجت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد
کم بدم من سبع و دو کردیم زرد
اصل جرم و آفت ما آز تست
میر بخواند دست ما را خود بتنگ
بر درخت خیز تا کی بر جهی
همچنان ابلیس وجود ذات او
چون بود اکراه با چندین خوشی
این چنین خوشی کس بود در مکر و بی
بیست مرده جنبکی کردی در آن
کی جنین گوید کسی کو بی رست

حکایت

حکایت چهارم در صفت رفتن

حکایت ششم در صفت

طفل راه نشناسد چون پری گرفت — پر و بال اغول ادباری گرفت

کی پناه ما بنایم تا ابد — ماه را کی گیرد آن مشتری

چون نخواهی چون نزیند بیخ تو — یک سه در آب هم ای خام عمر

ایمنان مرورشند ستند و زیم — با قلان پر ها کشیده در کلیم

در خطاب بحضرت عزت باسید رسل در بیان تفسیر یا ایها المزمل

خواند مر قتل بی را زین سبب — کز برون آن کلیم ای بولعجب

بر کش اندر کلیم و رو مپوش — کز جهان جست و رهان تو هوش

عین مشو تا نزنگ مدبخی — کز تو داری شمع و نی شمعی بجی

عین قم اللیل کشمعی تمام — شمع اندر شب بود اندر قیام

بی فروغت روز روشن هم شبست — بی پناهت شیر ابیه آن نبست

با ثبات کشتی ان دین بحر صفا — که تو نوح ثانی ای مصطفی

ره شناسی می یابد با لباب — وردی را خاص اند راه آب

خیره بنگر کاروان ره زده — وطرف خولیت کشتی بان شده

حضر وقتی خوش خوش در کشتی تو هی — همچو روح الله یکی تنها روی

پیش این جمعی چو شمع آسمان — انقطاع وخلوة آری را بمان

وقت خلوة رفت اندر جمع آی — ای عدی جهر کوه قاف دو تو های

بند بر طاق فلک شد شب روان — سیر را انگذار در بانگ سگان

طاجنان همچو سگان بر بند تو — بانگ حیدارند سوی صید تو

این سگان ناکرده آن را انصتوا — از سگان و فوغ گمان بر بند تو

عین همگذار ای شفا رنجور را — نور چشم و مرهم عیسای کور را

فی تو کبتی قاید الاعمی براه — صد ثواب و اجر یابد از الله

هر که او هل کام کوری را کشد — گشت آرزده و یابد رشد

پس بکوش تو زین جهان پیراید — جوق کوران انقطاد اندر قطار

کار هادی این بود تو هادیش — ماتم آخر زمان را شادیش

عین روان کن ای امیر التقیت — این خیال اندیشکان را تا بیت

طفل راه نشناسد چون پری گرفت — پر و بال اغول ادباری گرفت

کی پناه ما بنایم تا ابد — ماه را کی گیرد آن مشتری

چون نخواهی چون نزیند بیخ تو — یک سه در آب هم ای خام عمر

ایمنان مرورشند ستند و زیم — با قلان پر ها کشیده در کلیم

در خطاب بحضرت عزت باسید رسل در بیان تفسیر یا ایها المزمل

خواند مر قتل بی را زین سبب — کز برون آن کلیم ای بولعجب

بر کش اندر کلیم و رو مپوش — کز جهان جست و رهان تو هوش

عین مشو تا نزنگ مدبخی — کز تو داری شمع و نی شمعی بجی

عین قم اللیل کشمعی تمام — شمع اندر شب بود اندر قیام

بی فروغت روز روشن هم شبست — بی پناهت شیر ابیه آن نبست

با ثبات کشتی ان دین بحر صفا — که تو نوح ثانی ای مصطفی

ره شناسی می یابد با لباب — وردی را خاص اند راه آب

خیره بنگر کاروان ره زده — وطرف خولیت کشتی بان شده

حضر وقتی خوش خوش در کشتی تو هی — همچو روح الله یکی تنها روی

پیش این جمعی چو شمع آسمان — انقطاع وخلوة آری را بمان

وقت خلوة رفت اندر جمع آی — ای عدی جهر کوه قاف دو تو های

بند بر طاق فلک شد شب روان — سیر را انگذار در بانگ سگان

طاجنان همچو سگان بر بند تو — بانگ حیدارند سوی صید تو

این سگان ناکرده آن را انصتوا — از سگان و فوغ گمان بر بند تو

عین همگذار ای شفا رنجور را — نور چشم و مرهم عیسای کور را

فی تو کبتی قاید الاعمی براه — صد ثواب و اجر یابد از الله

هر که او هل کام کوری را کشد — گشت آرزده و یابد رشد

پس بکوش تو زین جهان پیراید — جوق کوران انقطاد اندر قطار

کار هادی این بود تو هادیش — ماتم آخر زمان را شادیش

عین روان کن ای امیر التقیت — این خیال اندیشکان را تا بیت

حکایت در بیان ترک جواب جواب و تقریر معنی جواب الاحمق سکوت

پادشاهی بود و او را بندهٔ — مژده جیبلی بود شهوت زده

مژده های خدمتش بگذاشتی — بندگانی نکو پنداشتی

گفت شاها مژده جرقه اش کم کسید — ور بگفتند نام او واخط ندید

چون بگفتی نام او فرزانه است — جبلی بود و کرد خود کاری طواف

چون بگفتی نام او نامش بری — تا بدیدی روم خود کشتی بجاف

پس بگوید مژده کز یک بندم بست — رو و دستش بوسه کرد و برتری

خود ندانند کان ز جبلی آن نخست — کرد فرزانه ز دم تو شاد دد

او شکر پندارد و نوشش دهم — کز هوا ان مکر من آموختند

پیش پای مژده پیلان جهان — خود نبد باشد ای همین پیغامبرم

تا هزاران مژده بر دوید ز خاک — رستخیزی سازد پیش از رستخیز

خویش بنما کو قیامت ای صنم — زین قیامت صد چنان قایم شده

پر جواب الاحمق ای سلطان سکوت — چون بود جانا دعا را مستجاب

یک دو از بخت ما یکاه شه — وقت تنگ و قضای این کلام

تنگ می آید بر او بس ده دام — نیزه بازی اندرین کوهای تنگ

وقت تنگ و خاطر دهم هوام — تنگ تر صده ز وقت ای غلام

جو ز جواب احمق آموختی — این دو رازی در سخن چون می کشی

از کمال رجمت و صبر کریم — صد هزاران مژده را بادا ن ذیم

حکایت در بیان ترک جواب جواب و تقریر معنی جواب الاحمق سکوت

پادشاهی بود و او را بندهٔ — مژده جیبلی بود شهوت زده

مژده های خدمتش بگذاشتی — بندگانی نکو پنداشتی

گفت شاها مژده جرقه اش کم کسید — ور بگفتند نام او واخط ندید

چون بگفتی نام او نامش بری — جبلی بود و کرد خود کاری طواف

چون بگفتی نام او فرزانه است — تا بدیدی روم خود کشتی بجاف

پس بگوید مژده کز یک بندم بست — رو و دستش بوسه کرد و برتری

خود ندانند کان ز جبلی آن نخست — کرد فرزانه ز دم تو شاد دد

او شکر پندارد و نوشش دهم — کز هوا ان مکر من آموختند

پیش پای مژده پیلان جهان — خود نبد باشد ای همین پیغامبرم

تا هزاران مژده بر دوید ز خاک — رستخیزی سازد پیش از رستخیز

خویش بنما کو قیامت ای صنم — زین قیامت صد چنان قایم شده

پر جواب الاحمق ای سلطان سکوت — چون بود جانا دعا را مستجاب

یک دو از بخت ما یکاه شه — وقت تنگ و قضای این کلام

تنگ می آید بر او بس ده دام — نیزه بازی اندرین کوهای تنگ

وقت تنگ و خاطر دهم هوام — تنگ تر صده ز وقت ای غلام

جو ز جواب احمق آموختی — این دو رازی در سخن چون می کشی

از کمال رجمت و صبر کریم — صد هزاران مژده را بادا ن ذیم

کرد یزدان بسته بند آن چشم کور — بند بگشاده ستش بستندی بزور
ور ز جرم بند پای آکه بدی — ور نبندی فضل آن بوالفضولی
ور نبندی فضل آن بوالفضول — او نخزیدی نشدی شیر فحول

در بیان حدیث ان الله تعالی خلق الملائکة ورکب فیهم العقل وخلق البهایم ورکب فیهم الشهوة وخلق بنی آدم ورکب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو خیر من الملائکة ومن غلبت شهوته عقله فهو شر من البهایم

در حدیث آمد که یزدان مجید — خلق عالم را سه گونه آفرید
گفت نفر را جمله عقل وجود — او فرشته ست و ندانم جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا — نور مطلق زنده‌ماند ذکر خدا
یک گروهی دیگر ان دانش بجست — هم چو حیوانات از علف در فربهی
او نه پذیرد جز که اصطبل و علف — از شقاوت قادرست و از شرف
این سیم زحمت آدمی زاده وبش — از فرشته نیم و نیمش زخر
نیم خود را مایل سفلی بود — نیم دیگر مایل جعلی بود
تا کدامین غالب آید در نبرد — وین بود وکان تا کدامین زه برد
جعلی ار غالب شود پس شه فرود — از ملایک آن بشر در آخرون
شهوة ار غالب شود پس کمتریست — از بهایم آن بشر زانکه ابتریست
آن دو قوم آسوده از جنگ و جراب — وین بشر هم ز امتحان فتحست شد نه
یک گروه مستغرق مطلق شدست — وین سیم با ده مخالف در جذاب
نقش آدم لیک یعنی جبرئیل — آدمی شکلند و نه امت شد نه
از ریاضت جست واز زهد و جهاد — هم چو حیوانی مطلق شدست
قسم دیگر با خران ملحق شدند — رسته از خشم و هوا و قال و قیل
وصف جبریلی فرا ایشان بود — کوتیا از آدمی او خود نزاد
ورفت مرده کرد شخص کو بجان شود — خشم مجنون و شهوة مطلق شدند
زاغ کرد و دیو ن پی زاغان رود — تیره کو ذوقی ز جان و جان نبود
زانکه جانی کان ندارد قوت پست — نیست جز حیرت و صوفی کشتنیست

او ز حیوان خود فزون تر جان کند — وز جهان باریک کار بینا کند
مکر و تلبیسی که تا ملت تنید — آن ز حیوانی دگر تا این پدید
جانهای دور کشتی را یا فتست — دزدها اند چتر و یا یا فتست
مرد و کار و پیمای چرم هندسه — هم نجوم و چرم طب و فلسفه
کان تعلق با معین و نیا ستش — ده بهفتم آسمان بد نیستش
این همه چرم بنای آخرست — کان نجاد بود کاو و اشتریست
بهر استیفای حیوان چند بود — نام آن کرد ند این کیجان دمو د
چرم را بهتر دهد اندر بنا — صاحب دل ده اند این را بادلش
پس قرین ترکیب حیوانی لطیف — آفرید و کرد با او ائتلاف
نام کالانعام کرد آن قوم را — ذاکه نسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد خفتگوم — چشمهای منعکس دارند قوم
بیقظه آمد نوم حیوانی نماند — انعکاسی چشم خود اندر روح خواند
هم چو چشم انکو خواب اورا ربود — چون شد او بیدار بگشیت نبود
لاجرم اسفل بود از اسفلیت — ترک او کن لا احب الآفلین
زانکه استعداد تبدیل و نبود — بود شه او را پی آن نعوت کرد
باز حیوان ابو استعداد نیست — هدد اهاذ هیچی روشنیست

واما الذین فی قلوبهم مرض فزادهم رجسا وهو ضلالهم کثیرا و یهدی به کثیرا

زو حیوانی استعداد شد گمان رهبرست — مرهدانی کو خورد مو خرست
کربلا و خود او انبوه شود — مکه و بیتالیش افزون شود
ماند یک قوم کز اند و جهاد — نیم حیوان نیم چون باد شاد
روز و شب اندر نزاع و کش مکش — کرده جالیش اول با آخرش
تا نماند نفس و عقل همچون جالیش — مجتبی با قرجنا بخ مجنون در پی
موسی با فتی خلیفی وقد امی الهوی — وانی واتاها لمختلفان
هم چو مجنون در تنازع با شتر — کشته چربید و که مجنون بر
هم چو مجنون و چو ناقه دان یقین — می کشد این پشم و او از پس بکین

میل مجنون جانب لیلی روان
ناقه کرده پس بی ناقه‌دان

یکدم از مجنون نخوانه غافل بذی
ناقه کرد بذی و وا پس آمذی

بیشتر وسه واجون کرد بود بیش تن
می بپوذش چانه از پخوذ شذن

آنکه او بوذی مراقب چیتل بود
چیتل و اسودای لیلی در ربود

لیک ناقه بی مراقب بوذ و چت
چون بپذیذ او محار خویش زشت

فهم کرده‌ای ذو کز غافل گشت وذنک
ره سپس کرده‌ی بکرّه بی درنگ

چون بخوذ بان آمذی بذی نه جا
کو چپس رفتست بس فرسنگها

درسه روزه ره بذین کوتن یا لها
ماند مجنون در تذه سالها

گفت ای ناقه جو مرده جا شتیم
ماد وصذ پس مرم نالا یتیم

نیست بر وفق منت رنجبر و محار
کرد باید از تو جهت اختیار

این دو ممکن یکذ کرد اراذه تن
کرد آن جانکو فرو نایذ ذقن

جان ذ مجر عرش اندر قافه
تن ذ مجر خار بن چون ناقه

جان کشایذ سوی بالا بالها
در زذه تن فرز میر چنگالها

تا تو با من باشی ای مرذه وطن
دور ماند پیر ذ لیلی جانکنن

روز کاردم رفت ذین بذ حالها
همچو تیه وقوم موسی سالها

خطّ بینی بوذ این ره تا وصال
مانذه‌ام در ده ذ شصت شت سال

راه تو تاریک و بیابانم سخت دیو
سیر کشتم ذین سواری سیر سیر

سرنگون خوذ را ذ اشتر درفکند
گفت شو ریذم ذ غم تا چند چند

شک شذ بروی پایان فراخ
خویش را افکند اندر سنگلاخ

آنچنان افکند خوذ را سخت ذیر
کز خلل افکند در تن آن ذلیر

چون جنان افکند خوذ را سوی پست
از قضا آن لحظ پایش هم شکست

پای را بربست و کشتا کو شوم
در غم جوکان خلطان می حوم

زان کذ نغزین حکیم خوش سخن
برسواری کو فرو نایذ ذقن

عشق مولی کی کم ذ لیلی بوذ
کوی کشت عز او اولی بوذ

کوی شوی کرد بر جلوی صلف
غلط غلطان در غم جوکان عشق

کز بسی ذین پس بوذ جذب خذا
وآن سفر بر ناقه باشذ سیر ما

این چنین سیریت مشتثنا ذ جنس
کان فرذون از اجتهاد جنّ و انس

این چنین جذبیست کز جذب خدا
کز غماذش تفصل اجتمد والسلام

رجوع بقصهٔ غلام و نوشتن نامه در شکایة نقصان اجری نزد پادشاه

قصه کوته کن برای آن غلام
کو سوی شه بر نوشت آن پیام

نامه پر جنگ و پر حمق و کین
می نویسذ سوی شاه نازنین

کالبذ نامست اندروی نگر
مت لایق شاه را آنکه ببر

کوشه رو نامه بگشا و بخوان
بین کدر خورش هست در خورد شهان

کر بناشذ در خور آنرا بداذ کن
نامه دیگر نویس و جان کن

لیک فتح نامه تن زیب مداذ ن
ور نه مرکب بست دلهذی بیان

نامه بگشاذ نامه شولرت و صیب
کاذر مرداذ نی طفلانه کعب

چله بر فرصت قانع گشته ایم
زانکه در حرص و هوا آغشته ایم

باشذ آن فرصت دای جامه را
تا بخاناه واشذ متن نامه را

باز کن سین نامه را کردن متاب
زین سخن والله اعلم بالصواب

مت آن بیخان جواز زبان
متن نامه سین را کن امتحان

کان موافق مت با اقرار تو
تا منافق واذ نبوذ کار تو

چون جوالی پس کرانه های بر
زان نبایذ کم کروی بنگری

تا جوالی در جوالذ از تو خویش
کر می اذر ذ کشیذ ذا یکمش

ور نه خالی کن جوالخوذ ذ سنگ
باذ خر خوذ را ذ این پیکار و ننگ

در جوال آن کن کری باید کشید
سوی سلطانان و شاهان رشید

زشت بوذ گر جوال پر ذ دیک
می کشی و باشذ آن هم مرد نیک

چون نئی تا فی گرد پر ذ لعل و مشک
هم بجه اگر جنس هستی

حکایة در بیان تن و بیظاهر آرایان و کذر نمایان جوذ و ش

یک فقیری جذ ها برجیذه بوذ
در عمامهٔ خویش در پیچیذه بوذ

تا بوذ وقت و نماید آن عظم
چون در آیذ سوی محفل در چشم

زنده عالم خرقها بیرامنه
ظاهر دستار جون پله بحشت
پاره پاره ملق و پینه و پوستین
روی پشوی مدرسه کرده رجوع
در نهی تا یک ره وی جامه کنت
در ربود اول ز سرش دستار را
پس فتیرش بانگ بزد که ای پسر
این چنین که جامه پوسی می دری
باز کن آن آزمایدت خوف عقاب
جون کرباسش کرد بانگی که بی کرنجبت
وان جامه وقف نایدیت او
بر زمین زد گفت دیگ ای بی بها
این همه مکرت و جه تزویر و جه شید
گفت بنمودم دغل لیکن ترا
نصیحت دنیا مر اهل خود را و عرض بی وفایی خویش کردن بزبان حال

همچنین دنیا اگرچه خوش شکفت
آخرین کون و فساد ای اوستاد
کون می گوید پا من خوش بهم
ای ز خوبی بهارانان کرات
روز دیدی طلعت خورشید خوب
بذر را دیدی بدین خوش چارطاق
کودکی از جست بشد مولای خلق
کرتن سیمین بتان کردت شکار
ای بدیده لوتهای چرب جنبه
مرجه شد را کو که آن خوبیت کو

ظاهر دستار جون بیرون نشست
جون منافق اندرون نیود درشت
در درون آن جامه بیند دفین
تا بدین ناموس یابد او رجوع
منتظر بود ایستاده بر طرف
پس دواه شد تا بیاورد کاردا
باز کن دستار را آنگه ببر
باز کن این جبه را کم می دری
آنکه ارخواهی ببرکردم چلاب
صد هزاران ژنده اندر زیر جبت
مانده کز کهنه درو دست او
زین دغل ما را بر آورده ز داد
کو فکندی مر مرا در قید صید
از نصیحت باز کنتم ماجرا

بر طبق کو خشود و نر می وخوت
کوید او آن دام بند من دام آن
بس انالی رشک استاذان شده
زکر چشم خاص مجبوبان جان
چیدری کاندر صف شیران رود
طبع تیز دور بین بجتر قب
زانجهد مشکبار بجتل بد
خوش بیین کو نوش اول باکشاد
زانکه او بنود بندا دام را
پس بکوید تا بتزویرم فریبت
طوق تزویر و حیل بین حله
همچنین هر جزو عالم می شمر
هر که آخر بین تر او مسعود تر
روی هر یک جون بکه ناخوب بین
تا ناپاکی همچو ابلیس اجوری
دید طین آدم و دیش بدید
فضل مردان بدنا ندای بوشجاع
در فیل و شیر را به آدمی
فضل مردان بدنه جالی پرست
مرد کاندر عاقبت بین جست
از جهان دو بانگ می آید بسمع
آن یکی بانگش شود را تقیفا
بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو
بانگ اشکوفه که ای گل روشن
من شکوفه خادم ای غرقاب

برسید کو جلوه و تغزی و بوت
جون شد ای توصید دام شد نهان
در صناعت جاهلت لرزان شده
آخر اندیش بین و آنرا ازوی چکان
آخر او مغلوب موشی می شود
جون خزیرش بین بین آخر حرف
آخر آن جون دم زشت پر جبر
و آخر آن نشوا بیش بین و فساد
پیش تو برکند سبلت خام را
ور نه جعل این زدانش می کرجنت
خار و زبری شد آخر سلسله
اول و آخر بدو آرش در نظر
هر که آخر بین تر او مسعود تر
جون که اول دیده شد آخر بین
نیم پخته نیم کی جون ابتری
این جهان دیده آن جهان بیند بدید
نیت بهر قوت و کسب و متاع
فضل بودی بهر قوت ای عجب
زان بود کز جعل پایان بین تر
او ندرد عاقبت جون ذکت
تا کی ای تو با بشی مستبعد
و آنکه با نکش فریب اشتبا
بعد ازان شو بانگ خارش را کرو
بانگ خار او کو سوی ما کوشش
کل بدیدی من بنام شاخ خار

این پذیرفتی بماند ای زان دگر
کز بجت از خفته بجهوبت کند
آن یکی بانگ این کرا بنگ جا خدم
بانگ دیگر آن که بنگر آخرم
جا خدای امر ت چون مکر و لگین
نقش آخر ذکر آیهٔ اول ببین
چون یکی زین دو جوال اندر شدی
آن دگر با خفته و نادر خور شدی
ای خنک آنکو ذ اول آن شنید
کو بتول و صبح مردان شد پدید
خانهٔ خالی یافت جارا او گرفت
غیر آمن کژ نیامد یا شکفت
کوزهٔ تو کو بخود بوئی کشید
آن خبث را آب نتواند بروید
در جهان هر چیز چیزی می کشد
کفر کافر را و فسق فاسق را رشد
گرم با مرت و مفناطیس صفت
تا تو آهن یا کهی آهن بگشت
پرّهٔ مفناطیسیت تو آهنی
در کهی بر گرد بام می تنی
آن یکی چون نیست با اضداد یار
لاجرم شد بحلوی مختار جار
مرت موسی پیش قبطی بس ذمیم
مت عاما نش پیش سبطی بس کریم
جان اما نش جاذب قبطی شد
جان موسی جاذب سبطی شد
معجزهٔ خود کژ گشت در اجتذاب
معجزهٔ آدم جذوب کند آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام
بنگر او را کوش سازندت امام
زانکه هر کژ می ماند رو د
تا بداند جنسیتش پذیرد خود
آهنی را شیر از سینه رسد
شیر حز از نیم نیزه نرسد
این عجب کز جنبش و ظلمانیت
ظلم بوئی کی نکهبانی بُدی
روز آخر شد سبق فردا بود
وان ما را روز کی کنجا بود
جاعل اکمه و دُمل در ابیب
در نگر والله اعلم بالصواب
اه بگرده اجتهاد و اتقی
بر دَم دیر چاپکوس قاپستی
قبّه بر ساختنی از جُلاب
آخر آن خیمست بس واهی طناب
زرق چون برقست واندر تو دو آن
راه نتواند دیدن ره دوان
این جهان و اهل او بی حاصلند
عهد و اندر بی وفا بی کدلند

زادهٔ دنیا چو دنیا بی وفاست
کرچه روی آرد بتو آرد قفاست
اصل آه عالم جو آن عالم شود
تا ابد با جهد و پیمان شیر شود
خود ده و بیعا جبر بهم کی بند شد
معجزات از عهد کی بسته شد
کی بود پشه مروه بیوه آن جهان
شاه فی بقی نگرده از مسان
نقش بد صورت زان رو کشتیست
او وفی و قبله کاه او دیست
مرده را او در خور زود کوفت
قبلهٔ او دنیا و اهل مرده دان
نقش اگر چه زیر کست مرده دان
شد ذخاک مرده زنده بر دمید
آب وحی چون بدین مرده رسید
میرد از ان کلکونهٔ طالی بقاش
تا نیاید وحی تو خیزد مباش
بانگ دهبینی چو کآن خالی فتاد
تاب خورشیدی کآن آلی فتاد
آن مزهای دقیق و قال و قیل
قوم زنجوند اجل چون آب نیل
رونق و طاقت و طرب بخرشان
کرچه خلقان را کند کژ نکشان
بیرهای سایران و ان جمله را
مرگ چون بادی کند او ناله ها
جاده یکجا را همه یک لقمه کرد
یک جهان پرشب بد آن را صبح خورد
نور ان نخورد ن شد افزونه مش
بل همان ساعت کو بود ست پیش
ذات را افزونی و آفات نی
وز اذا افزوده شد و رده ات نی
آبخواه آن بود اکنون نشد
چون ز ایجاد جهان افزون نشد
لیک افزون شد ذ ایجاد خلق
در میان این دو افزونیست فرق
قوت افزونی ذات اظهار راه
تا بدید آید صفات و کار ها
قوت افزونی عرد انی دلیل
کو بود حادث بعلتها علیل
نکته شد با یک ایجاد ای رفیق
لیک بشنو تو مقالات دقیق

سؤال موسی از حضرت عزت و جواب جملهٔ در معنی تفسیر فاوجس فی نفسه خیفة موسی کما

کفت موسی بجرم حیران کیست
جون کم کین خلق را تنبیه نیست
کفت حق تنبیه را بند اکنم
جنل ی تنبیه را بنا کنم
جون که بجرمات را ظاهر کنم
جنل را در بند نش قاهر کنم

کفت بهر مصلحت فرمود ما بست
کفت و علیت دانه این سخن
مطلبی صد کونه نجمت برداشت
چون جری کم آمدش در وقت جاشت
کفت قاصد می کشید اینها شما
این بکیر از فرج این از اصلی کیه
مادیت اذریت ابتلاست
آب از پستیهات ای خیره مشم
شد ذخشم و غم درون بقعه
اندر آن بقعه شنای شاه کفت
کای ذابره و بحر از دون کفت تو
ذاکر ابر آنجه دعد کرانه دهد
ظاهر بقعه اکرچه ملح بود
ذاله موکار تو به نورت وزشت
رونق کارخسان کاسد شود
رونق دنیا به آرد ذو کساد
خوشتر کرده ذاید بحی سپنها
اراده از کین و کراهت پاک شو
بر زبان الحمد و اکراه درون
وانکهی کفته خدا کر نشکرم
چکایة دربان شاکری که اندرون او مطابق برون نبود از بوش و ناموس
آن یکی با دلق آمد از عراق
کفت آری بذ ذاق الکنجبین
کو خلیفه داده خلعت مرا
شکرها و جسدها را درید
بی بهای بخل و فن تنکی دست
پیش شه خاکت بهم زد تکمن
او مهره د کرد از حرصی که داشت
زد پسی تشنیع و دم سودش نداشت
کفت تا کی بنده فرمانیم ما
بر کمان کم زن که از بازوت تیر
بر نبی کم تهمت کن کان از خداست
پشته بشکر یکی بکشای چشم
سوی شه بفوت خشمیت دقیقه
کو مر جود و سخای شاه کفت
در قضای حاجت حاجات جو
کف تو خدا نه پای خوان نجمه
بوی خشم از مدح اژدها می نبود
کو تو دور دوری از نور سرشت
میجهی تا ذره ذو ظل شود
ذاکرت از جام کون و فساد
جوهر کو در متاع باشد کسنها
وانکهی الحمد خوان چالاک شو
از زبان تلبین باشد یا فسون
من بظاهر چیسا باطن ناظرم
باز پرسید ندیمان از نفاق
بود در من بس مبارک مژده ورد
کو ترش راه مدیح فرشتا
تا کر شکر از حد و اندازه برد

پس بکفتندش که احوال شرند
تخم جمله بشر بر هم پسوخت
کو فغان لشکر و چشمه میر تو
کرد از ان ملح آن شه می تند
از سخای آن شه و سلطان جود
کفت من اینها نکردم آنچه داد
بستدم بخشد عطا از امیر
مال دادم بستدم بهر خدا
بس بکفتندش مبارک لا رفت
صد کرامت در درون تو جوشاد
تو فغان صدق انیاد و رضا
خود کر فتم مال کم شد میل کو
چشم تو کر بد سیاه و جان نفزا
کو نشان پاک بازی ای درشت
صد نشان باشد درون اینها را
مال دادن پاک کردن تلف
در زمین بیخ زراعت کردن
کر نکردی دفع جان یکدانه صد
کو بروید خوشه از روضات خود
چون که این ارض فنا دفع فنست
این زمین را دفع بی بیخ و بدست
جسد کفتی کو نشانه جاودان
جسد جارحه مهندار است
از چه تاریک جسمش بر کشید
اطلس تقوی و نور من تلف

بر دروغ تو کواهی می دهد
شکر از دزدیده یا آورخته
بر سر و بر پای بی توفیر تو
هست اندامت شکایت میکند
مرتاکشتی و شلواری بجو
میر تقصیری نکرد از انتقاد
بخش کردم بر یتم و بر نفید
در جزا زیرا که بودم پاک باز
چیست اندر باطنت این دوده دفت
کی بود اندر نشانه ابتلا
کر درست آنچه کفتی ما مضی
سیل اکر بکذشت جای سیل کو
کر نماند او جا نفزا از بر چرا
بوی لاف کز همی آید خوش
صد علامت هست نیکوکار را
در درون صد زندکی آرد خلف
تخمها پاک و انکه در خلف
صحن ارض الله واسع کی بود
پس چه واسع باشد ارض الله بکو
چون بود ارض الله آن سق بعیت
این زمین را دفع بی بیخ و بدست
جسد کفتی کو نشانه جاودان
جسد جارحه مهندار است
از چه تاریک جسمش بر کشید
آیه جسمت او را از تحف

حکایت

وارعیده از جماعه چار یه
ساکن کلزار و بین چار دیه

پیر یه پیر چالی مقتش
مجلس و جا و مقام و زینتش

متعدد صد تی که صد تیان دود
جمله سرسبزند و شاد و تازه رو

جمد شان چون جمد کلشن از بهار
صد نشاط آرد وصد کیف و وقار

بر بهارش چشمه و نخل و گیاه
وآن گلستان و نگارستان گواه

شاخ شاخ شاهد مزدان از مرطرف
در کواهی همچو گوهر در صدف

بوی سرو بن پاید از دست
وز سر رو تا بپای لافی همت

بوشناسا تند جاذق در مصاف
تو بجلدی های و هوکم کن گزاف

تو طلاف از مشک کان بوی پاند
از دم تو می کند مکشوف راز

کلشکر جود و دم می کو بخا و بوی
میزنند از سیر کا یاف مکوی

عقل را مانند بخانه کلاف
خانه دل را خمان همسایکان

از شکافی رو زند و دیوار ما
مطلع کردند بر اسرار ما

از شکافی کی ندارد هیچ دم
صاحبخانه ندارد هیچ غم

از بخل بر خوان که دیو دو قوم اوست
می برند از پرتو اینی جمله پوست

از دمی کو اینی از آکاه نیست
ذاکه دزدی محسوس و زین اشباه نیست

در میانه ناقدان زرقی ستف
یا محک ای قلب دون لافی مزن

مر محک را داده بود زر نقد و قلب
که مذابش کرد امیر جسم و قلب

چون شیاطین با خلیطیهای خویش
واقفند از پرتو ای خوب کیش

مسلکی دارند دزدیده درون
مانده زدیهای ایشانه سرنکون

دم بدم ضبط و دیانی میکنند
صاحب ثقب و شکاف روز تند

پس چرا جانهای روشن درجهان
بیخبر باشند از حال نهان

در سرایت کمتر از دیوان شدند
روجها که خیمه بر کردون زدند

دیو و دد را نیستی کردون روف
از شهاب او بحرق و مطعون شوف

سرنکون از برج ذیه افتد حنات
که شتی در جنبک از ذم پسنان

آن ز رشک روجهای دل پسند
از فلکشان سرنکون می افکنند

حکایت

آن کمان بر روجهای پیر بست
کز پیاپی سوی جهت آن سوی جست

در بیان دریافتن اولیا امراض قلوب را کما انهم جواسیس القلوب بحالسوء بالصدق

این طبیبان بدنه دانش وند
بر بستقام تو ذوق واقفند

پیر طبیبان الهی در جهان
چون ندانند از تو بی کفت زبان

تا ندارد ره همی چسبند چاپ
که ذاهی تو از ان رو اعتلاب

هم ز نبض و هم ز رنک و هم ز دم
بو برند از تو بحر کونه بستم

هم ز نیفت هم ز بیشت هم ز رنک
صد سقم بینند در تو بل در رنک

این طبیبان تو آموزند خو
که بدین آیا تشان حاجت بود

کاملان از دود تا مت بشنوند
تا بتعریف و بوذت در روند

بلک چشم از ذاذن تو سا لها
دیده باشندت ولا با جالها

حکایت

خبر دادن یا زید بسطامی را احوال ابوالحسن خرقانی علیهما الرحمة پیش از زادن او

تو شنیدی داستان بایزید
که ز جاک بوالحسن چشمی چه دید

روزی آن سلطان تقوی می کذشت
با مریدان جانب مسجد اوه شت

بوی خوش آمد مر او را ناکهان
در سواد کوی زشوی خارتان

هم بدان جا تاز مشتاق کرد
بوی را از باد استشناق کرد

بوی خوش را پاشقانه می کشید
جان او از باد باذه می چشید

کوز بکو اذع آب بود
چون بعرف بوظا مرش پذاشوه

آن ناسروی باذ آبی کشت است
از دو دن کوذه م پرون نخست

باذ بوی آورد مر او را آب کشت
آبهم او را شراب ناب کشت

چون ذو دو آثار مستی شذ پدید
کرد از ان سلطان سوالی بایزید

پس بپرسیذش که ای بوالخوش
کز دوذت از حجاب هیچ وشش

کاه سوخ و کاه سفید و کاه زده
می نشوذ روبته حالت وجه درد

می کشی بو لیک ظاهر نیست کل
به شک از غیبت و از کلزار کل

ای تو کام جان مرخود کامه
مردم از غیبت پیام و نامه

هدهدی یعقوب وار از یوسفی
میرسد اندر مشام تو شفا

قطرهٔ بر دیدهٔ ما زان سبو
تخمهٔ زان کلستان ما یکو

خود نیاریم ای جمالی محتری
کرمک ما خشک و تو سبزه خوری

ای فلک بهای چت چت خیه
زآنچه خوردی جرعهٔ بر ما بریز

میر مجلس نیست درد دان مگر
چز تو ای شه درچریفان می نگر

کی توان فوشید این می ز دیده
می یقین مر دیده را دانسو کرست

بوی را پوشیده و مکتوم کند
چشم مست خویشتن را چون کند

خود نه آن بویست این کاند جهان
صد هزاران پرده اش دارد نهان

پرشد از بوی او صحرا و دشت
وهم و فکرت جمله هم برگذشت

آن سرهم را به کهکل در میکیر
کیر در دیست خود پوشش مذبر

لطف کن ای دارد دان و داد گو
آنچه بانت صید کردش باز کو

در معنی قول المصطفی صلی الله علیه وسلم انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

گفت بوی بوالعجب آمد بمن
همچنان کان بوی رحمان از یمن

کز بجستم گفت بردست صبا
از یمن می آیدم بوی خدا

بوی را مین میرسد از جان وحی
بوی رحمان میرسدم از اویس

از اویس و از قرن بوی عجب
مر نبی را مست کرد و پر طرب

چون اویس از خویش فانی گشته بود
آن زمینی آسمانی گشته بود

آن علیله پرورنده در شکر
چاشنی تلخیش بنود دکر

آن علیله رسته از ما و منی
نقشش دارد از علیله طعن

این سخن پایان ندارد باز کرد
نام گفت از وحی جیب آن شیرمرد

گفت زین سو بوی یاری میرسد
کاندرین ده شهریاری میرسد

بعد چندین سال میاید همی
میزند بر آسمانها مر کمی

روی او از کلزار حق کلکون بوه
از من او اندر مقام افزون بود

چت نامش گفت نامش بوالیمن
جلیه اش و الکنت زارد و دقن

قد او و رنگ او و شکل او
یک بیک واکنت از کیسو و بو

جلیهای روح او دانم تو ذ
از صفات و از طریقه وز جا و بوه

جلیهٔ تن محو تن خاریست
جلیهٔ آن جان طلب کو بر سماست

جلیهٔ روح طیبی هم ثناست
نور او بالای سقف هفتمین

جسم او همچون چراغی بر زمین
قرص او اندر دهادم چا رطاق

آن شعاع آفتاب اندر رواق
بوی کل در سقف ایوان دماغ

نقش کل در دیده همچو باغ
بیکس آن بر جسم افتاده چو برف

مر هفته در هدم دیده عرق
پرشده کیهان ز بوی آن قمیص

پر عرق در هضم در من یک چریص
از کتاب آرا ستند آن تاریخ را

بر نوشتند آن زمان تاریخ را
زان زمین آن شاه چذاکت و خاک

چون رسید آن وقت و آن تاریخ در
از جدم بذاشد و رکب تاخت

زاده شد آن شاه و مژده جستی باخت
بوالحسن بعد وفات بایزید

از پس آن سالها آمد پدید
همچنان آمد که آن شه گفته بود

جمله جوهای او از اسماک وجود
از جم محفوظ محیوط از خطا

لوح محفوظت او را همنوا
وحی حق و الله اعلم بالصواب

نی نجوم و نی رمل و نی حساب
وحی حق کو بیند آن را صوفیان

از پی روپوشهای حرص و بان
چون خطا باشد چو له آگاه اوست

وحی گیر آنجا که منزلگاه اوست
مومنا بنظر بود الله شدی

از خطا و سهو ایمن آمدی
صوفی از فرجون و رحم شود

بین فرش دایه و معلم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است

رحم قعر عاجزی و شکسته است
انکسر ها بشکند او از غلو

رحم جز مخلوق ناید سوی او

رجوع بحکایت غلام پادشاه و کمی اجرای او و زیان نقصان اجرای در صوفی از طعام

این سخن پایان ندارد و آن جوان
از کمی اجرای نان شد ناتوان

شاد آن صوفی که رزقش کم شود
کان شبه در کرده و او یم شود

زان جرمی خاص مرکه آگاه شد
او سزای قرب شاهنشاه شد

از جزا روح چون نقصان نشود
جانش از نقصان آن گران نشود

پس بداند که خطای رفتار است
کیفر آن رضا آشفته است

همچنان کان شخص از نقصان گشت
رقعه‌اش بر دند پیش میرداد

رقعه سوی صاحب عرض نوشت
گفت او را نیست الا در دولت

خواند او در رقعه جواب رد نداد
نیستش دره فراق و وصل هیچ

پس جواب ابجد او لیس سکوت
احمقت و مرد هست او هیچ هیچ

بند فرهنگ او بنجد اصل هیچ
آسمانها و زمین یک سیب دان

گر دهم فرهنگ فراق اصل خلق
تو چو کرمی در میان سیب دو

گر درخت قدر جانها نیستی
آن یکی کرمی دگر در سیب هم

ور درخت و باغ فانی پنجمید
جنبش او و اشکاف سیب را

لیک جانش از برون صاحب علم
پرورنده جنبش او پرده‌ها

چند ناند سیب آن آسیب را
آخرش کاول ز آخر می‌جهد

صورتش گرمست و معنی اژدها
دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک اخیر

او قدم بر پشت پرون می‌نهد
مرد اول نیست خواب و خورد و خواب

میرساند شعلها او تا اثیر
هفت‌گنبد پر ز آه هفت‌سیاه

آخر الامر او ملایک پر درست
هفت‌گنبد آهن پولاد نام

سبطه و نورش بر آید بر سما
عالم تاریک روشن می‌کند

گنبد آهن پسوزد نا می کند
گرچه آتش نیز هم چسبانیست

نی ز روحست و نه از روحانیست
چشم را بنوواز آن عز بصر

چشم بیش بر جهان چون قطره‌ست
جسم از جان روز افزون نامی شود

چون تو روز و جان چشم بین چون می‌شود
جذبه‌ست یک دو کژ خود بیش نیست

جان تو با آسمان چون کفتیست
تا بغداد و هر قدم ای صد مقام

روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست بر چشمان نور

نور روحش تا بناگاه آسمان
نور بی این چشم می بیند بخواب

حشر این تنها بود هم در خراب
جان درویش و بسا شه تا قیامت

لیک تن با جان بود هم در دو پست

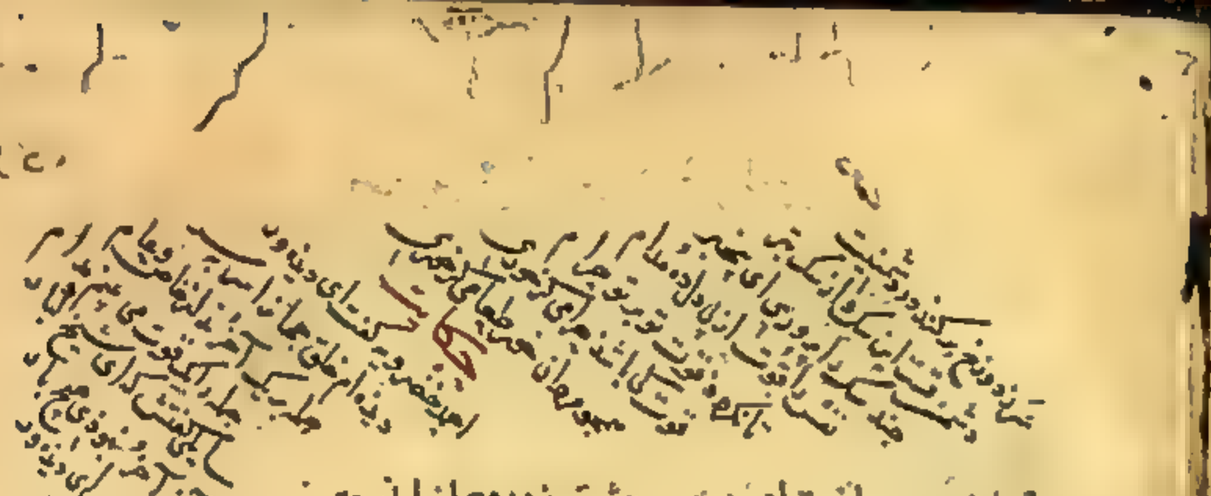

بازنامه روح چون با تست این
بیشه زو روح انسانی بین

یکدو از انسانش نام و از قال و قیل
تا بر آرای جا فتد جبرئیل

بعد از انات جانی احمد لب گزد
جبرئیل از بیم تو واپس خزد

گوید او آیم بقدر یک کلک
من به پیش تو بسوزم در زمان

این بلا بر خود مدار و باز پس
بی جواب نامه گشت آن چیز بس

چون جواب نامه نامد خیره گشت
وز غم او آب صافی تیره گشت

فی قرارش ماند فی خواب اندرون
روز و شب بد در تفکر سرنگون

کای عجب چون داد آن شه جواب
یا خیانت کرد رقعه بُرد تاب

رقعه پنهان کرد و نمود آن پادشاه
کو منافق بود و آب زیر کاه

رقعه دیگر نویسم نا آزمون
دیگری چون رسول ذو فنون

چند پیغام و رسول و نامه بیش
جذب پنهانی ز جهل آن خویش

چکایت در بیان غفلت کژ روان از کمال خود و حرم از طرف دیگری دیدن

باز بر تخت سلیمان رفت کژ
پرسلیمان گفت باذا کژ مرو

باز هم گفت ای سلیمان کژ مرو
کژ روی کژ کژ کژم خشمین مشو

ای تو از وا ز کرم بنواز جم
تا ترا وا رهانم از ظلم و ستم

از تو تا وا کم کنی من کم کنم
تا تو با من روشنی من روشنم

همچنین تا چار سلیمان میل کرد
روز روشن را بر او چون لیل کرد

گفت تا جا کژ مشو بر فرق من
آفتابا کژ مرو در شرق من

رات می کرد او بدست آن تاج را
باز کژی شد کژ و تاج ای فتی

هشت با دش رات کرد و گشت کژ
گفت تا جا چیست آخر کژ مرو

گفت اگر صد ره بگی تو راستم
کژ شوم چون کژ تنی ای خشتم

پرسلیمان اندر و تا رات کرد
دید آن شهوت کرو شد کژ مرد

بعد از انش تاج بر سر بات شد
آنچنان کو تاج با می خواست شد

بعد از انش کژ همی کرد او بقصد
تاج وا می گشت تا رک جو بقصد

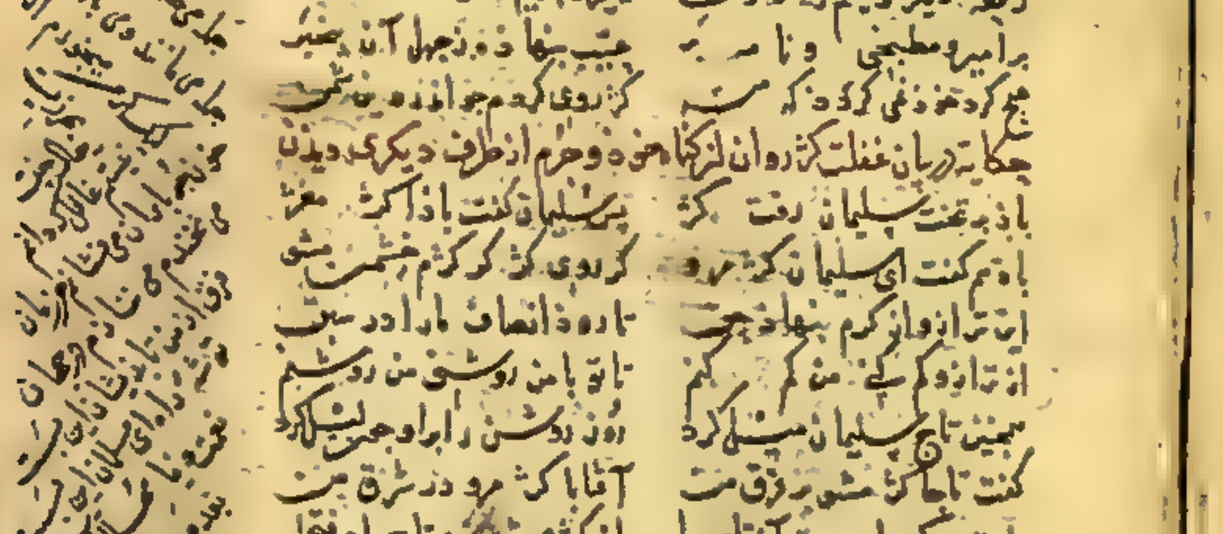

حکایت

وقت گرت کژ نهاد آن محترش
راست می‌شد تاج بر فرق ترش

شاه کند تاج چو فت این زمان
کژ کم تو راست کردی زانمان

تاج نا طوکشت کای شه نازکن
چون فتاندی پر ذکی پرواز کن

نیست دستوری کزین من بگذرم
پر دعای خیب این برهم درم

پر دعایم نا زکفت نا پسند
پر کسی تخمت مذ بر خویش کرد

پس قیامت کپش آید زود رد
آن مکن کی سکالد آن غلام

ظن مبر بر دیگری ای دوستکام
کاو خشمش با شهنشاه عجم

کاه جنکش با رسول و مطبخی
طفلکان خرد را سر می‌بود

عجوزه‌یی کو می‌هشته بود
اوشنه اطفال را کرد ن کل

آن عدو و دشمن آن کور دل
واندرون خوشکشته با تن کران

تو هم از بیرون بذی با دیکران
وز برون نعمت بمرکس می‌عجی

پس بعداوت اوت قدش میدهی
باید و خوش بی کیاهانه اهل

عجوزه‌یی تو کور و کور دل
می نوازی مرتن پر خشم را

چند زهر ناکشی بی جشم را
چکم حق بی‌عقل و کورش کرده بود

عقل او بر عقل شاها می‌فزود
کر فلاطوف چیرانش کند

حکم حق بر لوح می‌آید پدید
آنچنانک حکم عیب با یزید را از خرد اذن او ابوالحسن را

شنیدن ابوالحسن خرقانی حکایت بایزید را

ابوالحسن از مهمان آمد اشوفه
چون کذکار او فزوده بوده

دُرس کیرد مصباح از مه بتم
کفت من هم نیز خوابش دیده‌ام

وز روان شیخ این بشنیده‌ام
مصباحش روشنایی سوی کود

ایستادی تا عجوزی اندر حضور
تا مثال شیخ بشش آمدی

تا کی بی کفتی شکایش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سجود

کو بعادت از نعمت پوشیده بود
بر فهاد تو بتو عجوزه جلم

قبه قبه دید شد جانش بغم

حکایت

باکش آمد از خطیبه شیخ بخش
کانا الدهر یک تی لا تبقی لی

هیر بیا این پسر به آواز من شتاب
جالم از برفت روی از من متاب

جال او زان روی شد خوب و بدید
آن عجایب را کو اولای شنید

دیکر بار نامه نوشت آن غلام نزد پادشاه و بی‌حوالی پادشاه

نامه دیکر نوشت آن بی‌کمال
پر ز تشنیع و عید و پر قطعان

کز یکی رقعه نوشتم پیش شاه
ای عجب آنجا رسید و یافت راه

آن دکر را خواندم آن خوب بخت
هم ذاذا او را جواب و تن بزد

خشک می‌آورد او را شرمسار
او مکرر کرد رقعه بیخ بار

کفت جایب آخر او بنده ثمات
کر جوابش نه بیی هم روا است

از سبی توبه کم کرد ذاکره
بر همه بنده اند ازی نظر

کفت این سهلست اما احمقست
مرد ایمن زشت و مردود حقست

کر به آمرزم کناه و زشتیش
هم کند بر من سرایت جلتش

صد کس از کر کین صفر کر کین شوند
خاصه آن کز خبیث ناپسند

کر کم جنبلی بیاذا کژدرا
شوبیش بی آب داد ابر را

هم بنادد ابر از شوبی او
شرمنده و بیاذ از بوی او

از کر آن اجتبان طوفان نوح
کرد ویران عالمی را در فتوح

کفت پیغامبر کو هر کو ایمنست
او عدوی نا وسیعوض جنتست

هر کو او جاهل بود خونخوان ماست
روح او ویرانه او ریحان ماست

جهل شاهم دهد من را صیم
زانکه فیضی دارد از نیسا عیم

بود آن دشنام او بی فایده
بود آن عیبا نمش بی مایده

ایمن ار جلوا نخد اندر لیم
من از آن جلوای او اندر بیم

این یقین دان کز لطیف و روشنی
نیست پوسه کون خر را جاسنی

سلسله کیده کند بی فایده
جاه از دیکش سیه بی مایده

مایده جهلت فی ناه و شوای
نور جهلت ای پدر جانه اعدا

نیست خیر تو در آدم تا خورش
از جز آن جانی نیابد پرورش

حکایت در بیان سلطنت عقل بر نفس و صفت عاقل و عجز نفس

دین خسرو شها اندک اندک باندیش
خاندای اصل را تا نپاشوی
چکس آن نورت کین را نان شدت
چون خوری یکبار از ناکوک تو بد
عقل دو عقلست اول مکسبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر
عقل تو از دون شود از دیگران
لوح حافظ باشی اندر کارزار
عقل دیگر بخشش یزدان بود
چون دمید آب دانش جوش کرد
در دلی بیش بود بستر جم
عقل تحصیلی مثال جوی آب
چاه آب ار بسته شد شد بی تو آب
از درون جوشد کی بندد ورا
کین خدای خیر بود فی آن جمله
لقمهای نور را آبکل مشوی
فیض آن حافظ کیان جانست و تن
خاک دیری بر سر نان و تنور
کان پاموزی چو در مکتب صبی
از مبانی در علوم خوب بکر
لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح محفوظ اوست کو زین هر دو گشت
جشمهٔ آن در میان جان بود
نی شود کنده نه دیرینه نه خرد
کو همی جوشد ز خاک آدم بدم
کان رود در خاک از کوهها
از درون جشمه کی بندد ورا
تا رهی از محنت صد ناخدا

حکایت در بیان سلطنت عقل بر نفس و صفت عاقل و عجز نفس

مشورت می کرد شخصی با کسی
گفت ای خوش نام خیز من بجو
من بدو ام مرتبا طعنه صبیح
تو کسی جو کز تو او صلت دوست
من بجد و ام جاده بنوه کژ همی
جاده ای از کژ جستن شرط نیست
من ترا ای مبح شکی دشمنم
مرکبا شد صحبتین دوستان
مرکبا دو جنب نشیند در زمین
دوست دانا کآورد از ما و منت
کژ نرفته دار عدل و نیک بینی
تا جرای مشورت با او یکو
بود از رای بد و فیروز هیچ
دوست بهر دوست لاشک خیر جوست
کژ زدم با تو تو نایم دشمنی
جست از خیر مجل تا جستنیت
من ترا کی ره نمایم ره زنم
صحبت دو کلخن میان بوستان
صحبت اندر بوستان گر کولخن
تا نکرده دوستی با کهنت

ای برای راحت جان خود مست
در دولت ناید ز کس ناموش عود
مشورت با یار محرم کن نه کس
کو تو را و دیده و دشمن دار من
عقل تو تنگ دارد ت کو کژ روی
عقل بر نفست بند آهنین
عقل چون شحنه ست بر نیک و بدش
پاسبان و حاکم شهره لست
دزد در سودای نماند مجوبش
هست کز بیاکه نشش کز بهت
عقل ایمانی که اندر تست بوده
نعره او مانع چرند کان
خواه شحنه باش کو خواه ف
کز بیمش نفس دیو زندان بود
عقلها ای خلق را سلطانه تو بخ
کل موجودات در فرمان تست

حکایت امیر کردن پیغامبر صلی الله علیه وسلم جوانی هذلی را بر لشکری که در آن میان

یک سریه می فرستاد آن رسول
یک جوانی را گزید او از دغل
اصل لشکر بی گمان سر ور بود
این سر کژ دزد و پر مکر و دغاست
از کسل و بخل و زمان و هیچ
می کشی صد خویش را سر میکنی
او سر خود کرد اندر قصد
هر طرف کز کیست اندر قصد
بلذت از هر جزو کز کلی تو بخ

مالک آمد مشتاق آمد یار رفتن
کشتای افکنده و نیمه و عمان

استخوانت را بخاید چون شکر
کز نپیچی زندگانی را دگر

آن مگیر آخر بمانی از علف
آتش اندر نی زند تا نی تلف

چون بگردی از تصرف گرد هم
وز کجا بادی کز جان تو نیم

تو ستوری هم که نیست غالبت
چیره غالب بود ای خود همت

خر نخواهد بود اسب خواهد بود او
اسب تازی را عرب گوید بتاز

میل آجز بود هیچ زیرا مصطفی
چون ستوران نفس پرخیزا

قل تعالوا گفت کو من حاتمم
تا دیانت تان دهم من را بیغم

نفسها را تا مروض کرده ام
زین ستوران بس لگدها خورده ام

هر کجا باشد ریاضت بار نیست
از لگدهاش نباشد چاره نیست

لاجرم اغلب بلابد انبیاست
کو ریاضت داد زان جا علی بلاست

شکنکایند اندر دم پرخا روند
تا بیاش و مرکب سلطان شوند

قل تعالوا قل تعالوا گفت حق
ای ستوران رمیده از ادب

قل تعالوا قل تعالوا گفت رب
ای ستوران فسرده در رکد زدی

قل تعالوا قل تعالوا گفت بخ
زان ده بی تمکین ته پران کین مشو

در بیابید ای بنی تمکین مشو
هر ستوری را صطبلی دیگرست

گوش بعضی زین تعالوها کرست
هر ستوری را طویله شد جدا

منهزم گردند بعضی زین ندا
زانکه هر زین جذاد اداد قفص

منقبض گردند بعضی زین قصص
لاجرم در آسمان صف صف شدند

خود ملایک نیز تا معتاد نه
در سبق هر یک ز یک بالاترند

گوذکان گرچه یک کتب خوانند
منصب و میزان و اجتهابیت

مشرقی و مغربی در اجتهاب
صد هزاران کوشها گر صف زنند

صد هزاران چشم را آن راه نیست
باز صف کوشها را منصبی

همچنین هر حس یک یک می‌رسد
صد هزاران چشم را آن راه نیست

هیچ حسی از سماع آگاه نیست
هیچ حسی از سماع آگاه نیست

هر یکی میزول آن کار دگر
هر یکی میزول آن کار دگر

هیچ حس ظاهر و هیچ اندرون
دو صفند اندر قیام القانتون

هر کسی کو از صف دین سر کشت
میرود سوی صفی کان آن اوست

تو ذکاوت یا تعالوا کم مکن
کیمیایی بس شگرفست این سخن

کرمی کیرد ذکاوتها نهیب
کیمیا را هیچ ازوی وا مگیر

این ذکاوت کرمت نفس ساحرست
گفت تو سودی کند در آخرش

قل تعالوا قل تعالوا ای غلام
خیر کم إن الله یدعوا بالسلام

خواجه با نان آن نهی و پس روی
مروری جو کم طلب کن تو مری

چون نه بر پس روی کرد اندر ذلیل
از برای لشکر منصور خیل

بوالفضولی از حسد طاقت نداشت
اعتراض و لاف سلم بر فراشت

خلق را بنگر که چون ظلمانیند
در متاع قالبی چون فانیند

از تکبر جمله اندر تفرقه
مرده از جان زنده اند در مخرقه

ای عجب کز جان بزندان اندرند
وانکه مفتاح زندانش بدست

پای تا سر غرق سرگین آن جهان
میزند بر دامن جوی روان

دایما بهلو به پهلو بهتر اند
بهلوی آرامگاه دوستداند

نور بستانست و جنت وجه کواه
کز کرا دل می جهد بینا و شاه

گر نبودی جیفه دنیا را مناص
کز کرا دل می جهد بینا و شاه

وحشت همچون موکل می کشد
نی بدی وحشت ز دل کیش خلاص

تا ز قید جوان وجع اندر یکین
کی بجوای ضال منهاج رشد

هست منهاج و نشانها در مکمنت
تو درین طالب رهی مطلوب بین

مرد کان باغ بر جسته نیست
واخبر بر کرام جسته کن

چشم این زندانیان مردم بدرد
وندکی بندی کز نیستی کس مرده رد

صد هزار آلوده کانه آب جو
کی بندی کز بود ذی آب جو

بد بین بهلوت را آرام نیست
زانکه در خانه لحاف و بستریست

نی مقرکاهی نباشد بیقراه
بی خمار اشکن نباشد انبیاه

گفت نی نی یا رسول الله نمک
رو مشو شکر مکر شیخ نمک

یارسول‌الله جوان از شیر داده
هم تو گفتستی و قول تو گوا
یارسول‌الله درین لشکر نگر
زین درخت آن برگ نردش را ببین
برگهای زرد او خود کی تمیت
برگ نردش و آن دوی سفید
برگهای نورسیده سبز فام
برگ بی‌برگی نشان چار فیت
آنکه او کالجارخت و نوخطت
چرنهای خط او کرشمه بود
پای په از رشحت ارجه با نماند
کرمشل خوابی بچیغد در نگر
بگذرد از زرکین سخن شد مجتبب
زاندرون صد جیوش خوش نقش
خامشی بهرست و گفتن میجو جو
آن نشاط دلهای دریا رهتاب
همچنین پیوسته کرد آن ادب
دست میداد ش سخن او چیره
این خبرها از نظر خود نایبت
هرکه او اندر نظر موصول شد
چون که با معشوق گشتی متنشین
وزکه از طفلی گذشت و مرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را
پیش پنالیغه خبر گفتن خطات
پیش پنا شد خوهشی نفع تو

خیره پر پس لشکر بیاف
پر باید پر باید پشوا
هست جندین پر ازوی بشته
سیهای پخته او را بچین
این نشانه پختگی و کاملیت
هر بقل پخته می آرد بزیر
شد نشانه آنکه آن میوه‌ست خام
زردی زرد رخ روی ضعیفت
او بکتبکاه مخمد نوخطت
منعن بقلت آکرتن می رود
یانت بقل اد دو پر براوج راند
داد چتن برجای دست و پاش پر
همچو سیماب این سخن شد مضطرب
دست بر لب مین نه یعنی کم بجه
بجه‌ری چو بذ ترا جودا مجو
ختم کن و الله اعلم بالصواب
پیش پیغامبر سخن را دار رو لب
کز خبر نه بود پیش نظر
هرجا خدمتیت هرجا غایبت
این خبرها پیش او معزول شد
دفع کن ذالکا ترا ای امین
نامه و والا بروی سرد شد
حرف کو یذ از پی تفهیم را
کان دلیل غفلت و نقصان ماست
هم ازین آمد خطاب انصتوا

کز بفرماید بکو بهر کو نی خوش
ور بفرماید کز اندر کش عدد این
همچنین کز صد دهی نایاب نیست
جوهٔ کز کوته میکنم من این رشد
ای حسام الحق ضیاء الدوله الملال
این مکرر شد نجیب مشتهی
بر دوام عزت این دم جام او
قسم تو کز میت نمک گیری ز مست
در حضور پیغمبر قدیسه
آن شه والنجم سلطان نجیب
دست بر زد بهر شش بر دهانه
پیش چنا بر ده مرکین خشک
بگرد ای کنده مغز کنده مخ
ای مخی بهر اشتی ای کج کاج
تا فریبی تو شام پاک را
چلم او کز هم کهوده اکول ساخت
دیگ را کز بهر خشت دهن
خویش را کز هفت کرد کز خوب فر
جمله کوئی ای لجوج بی صفا
صد هزاران چلم دارند این گروه
چلمشان بیذ از را ابله کند
چلمشانه میجو شراب خوب نغز
مست را این زان شراب پشکنت
مرد بر نا زان شراب نوذ کی
خاصه این باده کز اخم ربیت

لیک اندک کو دهد از اندهٔ بکش
همچنان شرمین بکو با امر باش
با ضیاء الحق حسام الدین کنون
این چنین نوعم بگفتن می کشد
چون گری پنی بهری جوی مثال
استقی عذبا فقل الی انعا
کوش ما کو یذ که قسم کوش کو
گفت حرص من ازین افزون ترست
گفت و کو دا جون زبعد ره آن زمان
لب گزید آن مرد دم را گفت بس
چند کوئی پیش دانا ای نعان
کو بزان را بجای ناف مشک
ذره بینی بهتی و کوهی کز او
تا کالای بذ ست یابند رواج
آن چریده کلشن افلاک را
خوشتن را الذکی نایذ شناخت
کز بهر دام شرم باید داشت
سخت بیذ ارت دستا بش مده
این فسون دیو زد بر بیضا
هر یکی چلمی از آنها میجو کو
نیک صد چشم را آبله کند
نغز نغز ک بر ره بالای مغز
میجو زین مست کژ نوش کرفت
در میان راه

حکایت

ذان سخی کاصحاب کهف از نقل و نقلی
سیصد و نه سال کم بکردند عقلی

ذان ذنان معجای خود ده اند
دستهارا شربه شبه کرده اند

ساجران هم پشکر موسی داشتند
داند و ادلدار می پنداشتند

چیز طیبا ید ذان می بود مست
ذان کروهی کرد چون باده دست

حکایة مسنی بایزید و سبحانی ما اعظم شانی گفت او و اعتراض مریدان بر او

مریدان آن فقید مختشم
باید آمد کز نمک بردان ستم

گفت مستانه بیان آن دو فنون
لا الا الا انا فاعبدون

چون گذشت آن چال گفتند صباح
تو چیز کنی و بنوه این صلاح

گفت اما باد اگر کم این مشعله
تیغها بر من ذنید آن دم همه

چند منزه از تن و من با تنم
چون چنین گویم بیایدکشتنم

چون وصیت کرد آن آزاده مرد
هر یکی کاردی آماده کرد

مست کشت او باز ازان سرزاق زد
آن دو هیبتهاش از خاطر برفت

نقل آمد عقل او آواره شد
صبح آمد شمع او بیکار گشت

عقل چون شحنه ست سلطان چون رسید
شحنه بیکاره و کنجی خزید

عقل سایه ست حق بود چون آفتاب
سایه را با آفتاب او چه تاب

چون پری غالب شود بر آدمی
کم شود از مرد وصف مردمی

مرد گوید آن پری گفته بود
دیو پری ور زان پری گفته بود

چون پری را این دم و تلبیس باد
کردکار آدمی خود چون بود

اوی او رفت پری خود او شده
ترک لی الهام تازی گو شده

چون بخود آید نداند یک لغت
چون پری راست این کار و صفت

پس خدا او ند پری ست و آدمی
از پری کی باشدش آن مردمی

شیر کیر از شیر کی تر سد بکو
شرح راه از کور کی پرسد بمو

شیر کیر ار خون نه بیند شیر خور
تو بکوئی این نکرد او باده کرد

در سخن پرده ست از زرق کهن
تو بکوئی باده گفتست این سخن

باده را جوئی بود این شرو شور
نور حق رانیست آن در حلق و زور

حکایت

کوتها از تو بکلها بی کنند
تو بشوی پت او سخن عالی کنند

کرچه قرآن از لب پیغامبرست
هر که گوید کفت او کافرست

چون سمای پخوه ی پرواز کرد
آن سخن را باید آغاز کرد

عقل را سیلی تجرید و رد بود
زان تو کا تر کفت کاو لکفته بود

نیست اندر جبه ام الا خدا
چند جوئی در زمین و در سما

آن مریدان جمله دیوانه شدند
کارها بر جیم باکش می زدند

هر یکی چون ملحدان کرده کوه
کاره نیز د بر خود ذا ی ستوه

هر یک الدر شیخ یعنی می خلید
باد کوه از تن خود می دوید

یک اثر فی بدن آن ذو فنون
وان مریدان خسته در عزقاب خون

هر که او پستی کلویش زخم بد
خلق خود پوسیده بود و زار مرد

وانکه اورا زخم اندر سینه زد
سینه اش بشکافت شد ره باز بد

وانکه آکنده بود ذان صاحب قران
دلک او ش تا زند زخم کران

چون نیامد دست اورا بسته کرد
جان بیاده الا کز خود را خسته کرد

روز کشت و آن مریدان کاسته
نوحها شان از خانه برخاسته

پیش شیخ آمد هزاران مرد و زن
کای دو عالم درج تو یک پیرهن

این تن تو کر تنا برهم بذی
جون تن مردم ذخیر کم شذی

باخود ای بی باخودی مردار زد
باخود اندر دیده خود خار زد

ای زده بر خود ان آن ذو الفقار
بر تن خود تیز ان آن هوش دار

زانکه بر خود تاختی و بافتی
تا ابد در بافی او شاکفتی

نقش او فانی و او شد آینه
غیر نقش روی میر ایجاد نه

کر کنی نقش سوی روی خود کنی
ور ذنی بر آینه بر خود ذنی

ور بر آنی عیسی مریم توئی
ور بر آنی موسی عمران توئی

او ز آیت وز آن او ساده ست آیت
نقش تو در پیش تو بنهاده ست آیت

چون رسید اینجا سخن لب در بست
چون نیامد نور حق رانیست دست

لب ببند ار چه فصاحت هست داده
دم مزن والله اعلم بالرشاد

بر کنار بامی ای دست تو دام — پست نشین یا ذو الجلال والسلام
مرد نادانی کشد بی تو کام و نان — آن دم خوش در اکناد بام و دان
مرد نادان خوش مرا نادان باش تو — مجو بخشش خفیه کن فی فاش تو
تا نیاید بر دلا تا کی بلا — ترس ترسان رو مرو آن یکمر ملا
تا بجهان فروقت شادی از ذوال — زان کنار بام غیبت ارتحال
کژدمی پنی کناد بام دان — روح می پندکه هستش اهتزاز
هر نکالی تا کجا فی کامذ ست — یک کنار کشکرة شادی بذ ست
هر کنار بام خوف بود سقوط — اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

سبب بسیار گفتن در فضول و بیان فرودن شیطانی صلی الله علیه وسلم موجب تفضیل آن خذیلی بر دیگران و تحقیق عقل و بیان جهل فرودن او

پر تو مستی بی عقل تنی — جون بنه دم مست و خوش کژ آمنی
لاجرم بسیار کوشد از نشاط — ست ادب بگذاشت آمد در خباط
بی ادبی ها می چنان تو مسکند — می مرجا بخودی بشری کند
کو بود عاقل نکو فر می شود — ور بود بدخوی بد تری شود
بر همی را مجرم کرده اند — [illegible] کفا مند و بذند
تیغ را از دست رو زن بستدند — [illegible] ذ انقلب کذند
تو مبین او را جوان و بی عنر — [illegible] بنگاه بر کای ظاهر نگر
وی بسا ریش سیاه و مرد په — ای بسا ریش سفید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها — کرد پیری آن جوان در کارها
پر پر عقل باشد ای پسر — نی سفیدی موی اندر ریش و سر
از بلیسی پرتو خوبی بود — چون که عقلش نیست اولاشی بود
طفل گیرش چون بود صاحب کمال — پر باشد در حذر آن خوش خصال
پاک باشد از غرور و از هوس — اندر آن طفلی چو عیسی خوش نفس
آن سفیدی موی لیل بختکیست — پشت چشم بسته کش کوته تکیست
چون مقلد می نداند جز دلیل — در علامت جوید او دایم سبیل

بعد

بر او گفتیم که تدبیر ما — چون که خواهی کرد بگزین پیر ما
لیک پر عقل فی پرسش — می ندانی ممتحن از ممتحن
واکه او از پرده تقلید جست — او بنور حق به پندارچه هست
نور پاکش نی دلیل و بی بیان — پوست بشکافد در آید در میان
پیش ظاهر بین چه تلبیس و حیل — او چو از جیب اندر بیرون هد
ای بسا زرق سیه کشته بدو — تا ز هد از دست رد نه جسته بدو
ای بسا تن دد از دو در بند بد — تا ز دشت آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم — دل به پینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می تنند — جمله بر اشکال ظاهر می تنند
چون نشاهد نکت و ایمانی نبود — جمله او مومن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت — خون صد مومن به پنهانی بریخت
جهد کن تا پر عقل و دین شوی — یا چو عقل کل تو با طن بین شوی
از قدم چون عقل نه پایی نبود — ظلمتش داد و مزارات نام داد
عقل چون از عالم غیبی گشاد — رنجتش داد و مزاران نام داد
کمترین دین ناهی خوش نفس — آنکه بود هیچ او محتاج کس
گر بصورت واقف از عقل رو — تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال آفتابی پذ اشود — ظلمت شب پیش او روشن بود
کوذب ظلم تره تاری ذ ست — لیک خفاش شبی ظلمت پرست
اندک اندک خوی کن با نور روز — ور خفاشی با نی بی فروز نه
عاشق هر جا شکال و مشکلیت — دشمن هر جا چراغ مقبلیت
ظلمت اشکال ذ انجوید دلش — تا ذ اشغول آن مشکل کند
تا ذ اشغول آن مشکل کند — چون ذ اشکال آن بیابد حاصلش
علامت عاقل کامل و نیز عاقل و نشان شقی مغرور احمق کور گمراهی

عاقل آنه باشد که او با مشعلیست — او دلیل و پیشوای قافلیست
پی رو نور خود ست آن پیش رو — تاج خویشت آن نه خویش رو

مؤمن خویشت ولیکن آدمی زاد
دیگری کز عاقلی آمد بیاد
دست در وی زد چو گردانید لیل
وآن جزی کز عقل جوید سنگی داشت
ناگذاشت نی قلیل و نی کثیر
تنگش آمد از شدن نا خلف دلیل
میرود اندر بیابان در فراز
شمع نی تا پیشوای خود کند
نیت عقلی کو دمی نی زنده نی
مردهٔ آن عاقل آید او تمام
عقل کاو لایموت خود را مرده کن
زنده نی تا معدم چیزی بود
زنده نی و مرده نی لاشی بود
خورده گر خود یکی در تکه رد
جان کو در شکم مرسوی نجست
سود ندهد برجهید نی این زمان

حکایت آبگیر و صیاد و سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی ابله غافل

قصهٔ آن آبگیرت ای پسر
در کلیله خوانده باشی یک آن
چند صیادی بسوی آن آبگیر
پیشتر بیدند تا دام آورند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد
گفت با اینها ندادم مشورت
میل زاد و بوم و جان شان تند
مشورت را زنده باید نی یکی

مرد از آن نوری که جانش زاد چرید
عاقلی را دید خود را زد بداد
تا بداند چیست وقت او چه حال
خود ندارد در عمل و عاقلی را کدخداست
می نجوید هم نه پرهیزد از شبه
مرد اندر غفلت و در قال و قیل
گاه گفتا آیم و گاهی بمانم
نیم شبعی نی که نوری کد کند
نیم عقلی نی که خود را رد کند
تا بر آید از نشیب خود بام
در پناه عاقلی زنده سخن
مرده نی تا دم که چیزی شود
خورده باشد نی بپخت نی بود
سنگ پشت و خام و وحش و زشت و رد
عاقبت بجهد ولی بر وی جهند
زانکه تا زنده شد بلا از آسمان

ای بسا فرزانه زادی زنده نیست
در بیان حدیث حب الوطن من الایمان و در معنی او و ادعیه و خواندن تحمیدی
در زمان استسقا که اللهم ارعینی رایحة الجنة بجای اللهم حببنا فرحلی من الخ تا
از دم حب الوطن بگذر مپایست
کز وطن آموست جان را این هوی
از حدیث راست و اکنون خواب غلط
آمدست اندر خبر بهر دعا
بوی جنت جو که استسقا بهی کنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان
چون که استسقا کنی و رد سخن
دست ما اینجا رسید اینها بدان
ای بتو کس کشته ناکیان
حدث این بود کردم من لیسم
از حدیث ششم خذ ایا بوت را
آن یکی در وقت استسقا بگفت
گفت شخصی خوب رد آورده
این دعا چون ورد هر پستی بود چون
رایحهٔ جنت نه هر پستی رسد
ای تواضع بنعه پستی نهان
آن تکبر بر جنان خوبست و زشت
از پی پستی و راح پستی زشت کل
بوی فردوس و گل و گلزار سپید
کی از آنجا بوی ظلمت آید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست
رجوع بحکایت صیاد و ماهیان و در رفتن ماهی عاقل از آن آبگیر جانب دریا
گفت آن ماهی عاقل را کنم
دل فدای و مشورت شان بر کنم

ای بسا

حکایت

بت زوی مشورت همی‌خواست کرد
چون پیلی تو آه از درِ چاپکت
همچو آن آه کم یابت و دست
شب رو و پنهان روی کن چو جرس
سوی دریا عزم کن و ز بن آبکیه
بچر جوی و ترک این کرد و آب گیر
سینه را پاساخت میرفت کز هیبت او
از مقام با خطر تا بحر نود
سجو آهو کز پی او سگ دوده
می‌دود تا در تلش یک رگ بود
خواب غرکه‌ش و سگ از پی خطا
خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت
راه دور از جوی با پهنا گرفت
ربنها بسیار دید و بیم‌ها
رفت سوی بحر امن و جایگه
خویش را انگند در دریای ژرف
کز نیابد صید آنجا هیچ طرف
پس جوصیاد آن بادید ند دام
بهر قاتل را از آن شد تلخ کام
گفت آه من فوت کردم فرصه را
چون ز قعر ممکنه قاتل جدا
ناگهانی رفت لیکن چون برفت
می‌بایستم شدن در پی بتفت
این زمان پسودی ندارد چیستم
چون کم جو کشت فوت آن فرصتم
بر گذشته حسرت آوردن خطا
از نیاید رفته باز آن هیهات

چکایه در بیان آنکه حسرت بر گذشته نباید خورد و تدارک وقت باید کرد

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام
مرغ او را گفت کای مرد تمام
تو یکی مرغی ضعیفی بیخ من
صید کردی خورده گیرای نیک‌ظن
تو بسی کاوان و میشان خورده
مرغهای زفت بریان کرده
می‌نگشتی سیر زآنها در زمن
هم نگردی سیر از اجزای من
مر ترا آزاد کردن از کرم
ای جوانمرده کریم محتشم
تا عوض منیز سه پند دهم
پس بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پندم ز دست تو بجست
بدمت ای جان و دل حسرت تو
بر سر دیوار بدهم تا نیش
تا شوی زان پند شاد و خوب‌کش
وآن سیم پندت دهم بر وقت
کز از سه پند کردی نیکبخت
آنچه در دستست آن کمتر شمت
کو محالی را ز کس باور مکن

بر کنش جبر گفت اول پند ذخت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور
بر درخشکت در جشم گشتیم
فوت کردی دُر که روزی ات نبود
اهتمام اهل و فرزندان تو
آنچنان که وقت زادن حامله
گشت غمناک و همی گفت آه آه
من چرا آزاد کردم مر ترا
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت
جبر گفتش و رفت جزع نیخوردی
وآن دگر پندت بگفتم ز ضلال
سیم خود سه درم سنگ ای پسند
خواجه باز آمد بخود گفتا که این
گفت آری خوش عمل کردی بدان
پند گفتن با جهول خوابناک
چاک جبن و بجهل پذیرفته رفو
زانکه جاهل جهل را بنده بود
چار انداخت نیم جاهل و خود را مرده ساخت و بر روی آب افتادن
نیم جاهل گفت در وقت بلا
گو بشوی دریا شد و از غم چه بیم
لیک زان اندیشم و بر خود دژم
پس برآرم اشکم خود بر زبر
میروم بر روی جنان کز خشم روی
مرده کردم خویش بسپارم بآب
مرگ بیش از مرگ است ای فتا
این چنین فرمود ما را مصطفا

گفت موتوا قبل موتکم من قبل آن
یأتی الموت تموتوا بالفتن

همچنان مرد و شکم بالا کند
آب بردش کاشیب و کل بند

هر یکی زان تا صدان بی‌عقل بود
کاه در یغما ماهی بحر نمود

شاد می‌شد او کزان کفت دو یخ
پیش دفعت این باد یم گرستم تیغ

بهر کر فتنش یک صیاد چند
پس برو تفکرد و بر خاکش فکند

غلط غلطان رفت پنهان اندر آب
ماند آن احمق همی کرد اضطراب

از چب و از دات می‌جست آن سلیم
تا بجهد خویش برهاند کلیم

دام آنکندند و اندر دام شد
احمقی او را دواند آمش نشاند

برسر آتش به پشت ماهیه
باجهات کشت او هم خوابه

پر همی جوشید از تف سعیر
عقل می‌کفتش الم یأتک نذیر

او همی کفت از شکنج و ذ بلا
همجوان کاوان قالوا بلی

باز می‌کفت او که کر این بار من
وادهم زین بعد تحت کردم شکن

می نسازم جز بدریای وطن
آبکیری را نسازم من سکن

آب بی حد جویم و ایمن شوم
تا ابد در امن و صحت میروم

همچنین می‌کرد با خود عهدها
کز چنین ورطه اکر یابم رها

وا نمایم تا قیل بکریزم زود و شب
تا نیفتم در چنین ریح و نعیب

در پناه بی پناهی عهد احمق و پشیمانی او در وقت کرفتاری و لو ردوا لعادوا
لما نهوا عنه و انهم لکاذبون و در بیان دوم که ضد عقلت بعقل می‌آمدی

عقل می‌کفتش جافت با توات
باجهات عهدها را آیذ شکست

عقل را باشد وفای عهدها
تو نداری عقل و رای ای عز بها

عقل را یاد آید از پیمان خود
پرده پنهان بدداند خبیث

چون که عقلت نیست خیان میرقت
دشمن باطل کن تا پیرقت

از کجا عقل پروانه خسیس
یا ندارد از آتش و سوز کس

چون که پرش سوخت توبه میکند
آزمودنها ش بر آتش میزند

ضبط و ورک و حفظ عهد و یاد آ
عقل را باشد که عقل آزاد آ

چون مذکر نی ز ایا بش چون بود
چون مذکر نی ز ایا بش چون بود

این تمام نی بعقلی او ست
کز هندکان جاقت راه خوست

آن ندامت از نتیجهٔ دیو بود
نی ز عقل روشن چون کنج بود

چون کشد دیو آن ندامت شتابدم
می‌پزد خاک آن تو بر دو ندم

آن ندم از ظلمت عم بیت بار
پس کلام اللیل یمحوه النهار

چون برفت آن ظلمت هم کشت خوش
هم رود از دل نتیجه وزاده اش

می‌کند او توبه و پس حز ف
بانکت لو ردوا لعادوا مینند

عقل هندت شهوتست ای بجلوان
انکه شهوت می‌تند عقلش مخوان

وهم خوانش انکه شهوت آکند اشت
وهم قلب و نقد زت عقلهاست

بی محک بذ انکره وهم و عقل
مرد کو را سوی محک کن زود نقل

این محک قرآن و جمال انبیا
چون محک مر قلب را کوید بیا

تا مهیی خویش را از آسیب من
کزه اصل فراد و شیب من

عقل را کر ازه سان دو دیم
همچو زر با تف در آتش او بسیم

وهم مر فرعون چسالم پسود و را
عقل چو موسی جان افزود و را

در بجاد یات فرعون که صاحب وهم بود با موسی علیه السلام که صاحب عقل بود
رفت موسی بر طریق تیتی کفت چو تا کیستی

کفت من عقلم رسول ذوالجلال کفت اللهم آمنا از ضلال

کفت فرعون مرا کن رهنمای وهمی کفت نسبت و نام قدمیت را بکو

کفت کز نسبت مرا از خاکدانش نام اصلم کفت یزدانا شناش

بنده زاده آن خداوند وجید زاده از پشت حوادی دپید

نسبت اصلم ز خاک و آب و کل آب و کل را داد از تن جان و دل

مرجع این جسم خاکم هم بخاک مرجع تو هم بخاک ای هولناک

اصل ما و اصل جمله مرکشان هست از خاکی و آز اصد نشان

کرده از خاک می‌کرد تخت وز عنای خلک فربه کرد تست

چون رود جان می‌شود او پایه خاک اندران کور مخوف هولناک

کیر زمین را از جو ویران میکنی
گفت ای ابلیس بد بر من مران
کی شود کلزار و گندم زار ازین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر
تا بشکافی نیشتر ریش پسر
تا نسوزد خلط صفرا از مه ا
بار بار کره مزی جامه را
کی رود سوزش بکلی تا بدست
کین ندانند آه و ویزی بیگناه را
کجرا این اهلی بگزیده را
بد دیدی چون کم بد دیده را
هر بنای کهنه کآباد آن کنند
نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنین بنیاد و جداد و قصاب
آن علیده وان بلیسه کوفتن
تا کهن کندم ازد آسیا
ایذ تقاضا کرد آن نان و نمک
کز پذیری بندوی واد مجد
بس که خود را کرده بندهٔ هوا
از دعا دادا ژدها آورده ام
تا دم آن اژدم این بشکنم
کز رضا دادی رهیدی زین دوام
گفت لبیک بخت آستاجاد وی
خلق یکدل را تو کردی دو گروه
گفت هستم حرق بغام خدا
غفلت و کبرست مایهٔ جاد وی
من بجاذو یانه جانم ای وقیح
من بجاذو یانه جانم ای جنب
من بجاذو یانه جانم ای خبیث

خاک کردند و فنا ندجا ء تق
مرتد آن نام خود او لیترست
کز او پرورد او لحم و جانش
زین وطن برگیخته از نسل شوم
من بدین اوصاف خود می کن قیاس
کز ندانستی سیاس ما و حق
در خدا و ندی کسی دیگر شریک
بندگانرا جز که او سالار نیست
گفت دعوی کند جز هالکی
غیر کردعوی کند او ظل خوت
چون تو آنی جاه من بشناختن
کی کنی با حق تو دعوی دو یی
نی برای نفس کشتم نی ز بطو
آنکه جانش خود نبذ جنب جان بداد
صد هزاران طفل بی جرم و زیان
تا چه آید بر تو زین خر خود دنت
بر امید قتل این مطلوب را
سرنگون شد آنچه نفت گاه بود
این بود جزای من و نان و نمک
دوز روشن بره لم تاری کنی
کز ناری پاس من در جنبه و شه
زخم مارا تا تو چون خواهی چشید
لیک ناری را کلتا ان می کنم
الهی زاد کرده و بر تا فت

چون تو با پرّ هوا بری پری
لاجرم بر من کان بذر بری

مرکرا اینحال دام و دد بود
بر کر اینمانش کان بذر بود

چون تو جزو عالمی مر چون روی
کل دایره صنع خود چنین خوی

کرتو بر کردی و بر کردد سرت
خانه را کردنده چند منظرت

ور تو در کشتی روی بر یم روان
ساحل یم را همی پنی دوان

کر تو با پی تنکدل از ملحمه
تنک پنی جمله دنیا را همه

ور تو خوش با پی بکام دوستان
اینجهان بنماید ت جمن کلستان

ای بساکس رفته تا شام و پراق
اوندیده صبح جز تیغ و شرق

ای بساکس رفته تا لخ و مری
اوندیده صبح جز مکر و کمین

ای بساکس رفته ترکستان و چین
جمله اقلیمها را کو بجو

چون نداده جد رکی مر رنک و بو
بکذرد او دیده بر ان تا آن بران

کاو در بغداد آید تا کجا
اوده چند جز که قشر جز بده

از مویز و خوشه ها و مرده
لایق دندان کاوست از خویش

کان بود اثاف به دره یا حشیش
بسته اسباب جانش لا یزید

خشک برمیخ طبیعت چون قدید
مدت ابدان الله ای صنم اجل

وآن فضای حرق اسباب و علل
تو بتو پند جهانی دو جهان

مرزمان مبدل شود چون تنتش جان
چون فرد و بس و اغاد بهشت

کر بود فرد و بس و اغاد بهشت
یک صفت شد ذکر رشت

ای زغفلت از سبب بیخبر
بنده اسباب کشتی تو خدر

لاجرم ای جل و سر کشته
مضطر احوال و مضطر کشته

چشم بردار و مسبب را نکر
تا شوی فارغ ز اسباب خرد

چند بینی جهان او دراک
پرده پاکان چنین ناپاک مدر

بند تی چند از بی ز آب حیات
این بمیزد ان جامه شوی صوفیان

چون تو کشتی پاک پرده برکنند
جان پاکان خویش را بر تو زنند

در بیان آنکه درک موجودی نه از ادراک حس دیکر عاجز است مر یکی را عالمیست جدا

جمله عالم کر بود خود و صفوف
چشم را باشد از ان خوبی جذب

چشم بستی کوش می آری بپیش
تا نمانی زلف و رخساره بتیش

کوش کویدمن بصورت نکرم
صورت او با نکی نه من بشنوم

عالم من نیکبک اندر من خویش
فن من جز جذب معنوی نیست پیش

من با پی بین این خوبی را
نیست در خور پنی این مطلوب را

کر بود مشک و کلابی بوی جم
فن من اینست و علم و مجتبم

کی به پیم من دروغ آن سیم ساق
عین ممکن تکلیف ما لیس یطاق

باز جنس کژ چند خیر کژ
خواه کژ خوانش او یا دات کژ

چشم اجول از یکی بیند دکی یقین
ناظر شرکت فی توحید بین

تا کند فرعون هر مکری و زرق
مر ورا او خود نماید ان تو فرق

منکر ای کژ باز دیدن از خود ق
تا یکی با دو نه پنی ان ز دی

بنکر اندر من دمنه یک ساعتی
تا وبای کوته پنی ساعتی

وا رهی از تنکی و از تنک و نام
چشتی از بیش پنی و السلام

پس بدان چون کار بینی از بدت
کوش و پنی چشم ری تا نشنوان

راست کفتست آنش شیر با روان
چشم کرده عیوبی جا روان

چشم را بیشی بود از اول یقین
در رجم بود او جنیب کوشتین

علت دیده مدان به ای پسر
ور نه خواب اندر دمیدی کی بود

آن پری و دیو می بند شبیه
نیت آمد دید کاه مردو سه

نور دا با سوخود نسبت بود
نسبتش نجشد خلاف و دوده

آدمت از خاک کی ماند بخاک
چیست از نا در بهم اشتراک

نیست ملتقا و آتش خود پری
کرچه اصلش اوست چون می بنکری

مج از باد ست کی ماند بباد
نا مناسب را خدا نسبت نهاد

نسبت این فرجها با اصلها
هست پنهان کرچه حادث و صلها

آدمی چون زاده خاک صابست
این پسر را با پدر نسبت کجاست

نسبتی کرهست مخفی از خرد
هست چون و حزه کی پی نبرد

باد را این چشم اگر بینش نداد
فرق جوئی کرد اندر قوم عاد

چون همی دانست مؤمن از چه زاد
چون همی دانست می داند گذاد

آتش نمرود را گر چشم نیست
با خلیلش چون تجشم کرد نیست

گر نبودی نیل را آن نورده دید
از چه قبطی را ز سبطی می گزید

گر نبودی کوه و سنگ او را درشت
پس چرا داده‌ست او را او بدشت

این زمین را گر نبودی چشم جان
از چه تاروز از رخ خود آبخان

گر نبودی چشم دل جنات را
چون بدیدی هجر آن فرزند را

سنگ دیده گر نبودی دیده‌ور
چون گواهی داد ای اندر شتر

ای حزه بکش تو پرده بالسا
شود بر خانه زلزلت زلزالها

تا قیامت این زمین بر نیک و بد
کی زند دیده گواهیها و حد

کی تجدث جالها و اخبارها
تظهر الارض لنا اسرارها

ای فرستاده ز پیش تو صبی
هست بر حالی که شد مرسل نجیب

لیک چندان هست دور از پیش او
هست دور خورد از پی منشور را

کین چنین دارد جنین ناسود را
کاخذ آخواهد ز اکراه زین

واقعاتی دیده بودی پیش ازین
شاخ کستاخ تو آخواهم شکست

من بصحرای نبود بگرفته بدست
کوه کوه می نمودت رب دین

واقعات هم کین از بهر اینست
تا بداند کوبت در خود و آن تو

در خورستند و طغیان تو
مصلح امراض درمان تا پذیر

تا بداند کو جلیلست و نجیب
کور و کر کین بوده‌ای از خواب گران

تو بتأویلات می کشتی ازان
دید تغییرش بپوشید از طمع

وان طبیب و آن سخن دان بود لیک
کاندر آید غصه در آکاهیت

کفت دور از دولت و از شاهیت
طبع شوریده همی پندم نیام

از غذای مختلف یا از طعام
تند و خون خواره و مسکر خمر تو

ذاکه دید او که نصیحت جوئی
لیک دهشتان فزود از زشت او

باد شاهان خون کشند از مصلحت
رحمت او سبق کرد بر غضب

شاه را باید که باشد خوی رب

فی غضب غالب بود مانند دیو
بی ضرورت خون کند از بهر ریو

فی جلیمی سخت و اندیشه دار
کر شود ده روسپی داده و کیر

دیو خانه کرده بود هی سینه را
قبله خود ساخته توکینه را

شاخ نیرنت بسجکها راکاشت
تک بصحرا م شاخ شوخت باشکست

تا خر جبادان تا سخر دروازه مسلک سرحد خیبت و غفلت ایشان از کین

جمله بر ره منتظر چشمها یافت
جانب آن قلعه روحها یافت

تا ز وکیرند بر دهند خیب
تا کسی ناید از آن شوم پاک جیب

خاذیان جمله خراجون کم برند
کاوزان بر یکس جمله آورند

خاذیان خیبجون از جمله خویش
جمله تا ورده ند بر نورشت کیش

جمله بر ره می نشسته تر بدان خیب
تا نیابد ایچ طرف ره دان غیب

چنک در صلب و رحمها در زده
تا کد شاید و نکیرد از بدی

چون نیابد شه رهی کو هو الحلال
کشاده‌ست از برای انتقال

سد نهادی در بندها را ای لجوج
کودی تو کره سر هنکی خروج

تک من سر هنک هنکت بشکنم
تک بناش نام و ننکت بشکنم

تو علاوه در بندها را سخت بند
چند کاهی بر سبال خود بخند

سبلت را پاک کند یک عقده
تا بدانی کالعقد فی سبلی الجد ده

سبلت تو تیز تر یا دانه باد
کی لرزد از دمشان بلاد

تو ستیزه رو تری یا آن نمرود
کی بماند مثل ایشان در وجود

بعد از ینها کز بکویم تو کژی
بشنوی و ناشنوده آوری

تو بکردم از سخن کا نکبتم
بی سخن من دارویت آیخ تم

کز تنم بر دیش خامت تا بزاد
هم بعوذه پیش و ریشت تا ابد

تا بدانی کو جلیرست ای عنود
میدهد مهر را در خورده تو

کی کژی کرده‌ای کی کرده‌ای تو شد
کز دیدی لایتش در پی اثر

کی فرستادی دمی بر آسمان
نیکئی کز پی نیامد مثل آن

کر عواقب با خبر بیدار تو
ورد می پیچی جزای کار تو

چون مراقب باشی و گیری رسن
جاهلت ناید قیامت آمدت

انکه در عهد اند انذا و صحیح
جاهلش ناید اگویدش تهیج

این بلا از کودنی آید شتر
کز نکردی فهم نکته ورمزها

از بدی چون دل بستیها و قید
فهم کن اینجا نشاید خیره شد

در رسد دور تو جزای خیرکی
نی بی نا بیدن آلایشت

پس مراقب باش اکر دل بایدت
از مراقب کار بالا یابد رو

دور از آیت افزو هاتر ابیت بود
پاد انکه تر خاکی آدمی مجون آهن نیکو جوهرست وقابلیت آئینکی دارد تابیب دار و مصایه پذیر

چون چو آهن کرد تیره میلکی
میتلی کن میتلی کن میتلی

تا دلت آیت کردد پر صفا
اندرو مرسو ملیحی سیم به

آهن ار میتی دلی پر نور بود
میتلی آن تیرکی از وی زدود

میتلی دید آهن وخوش کرد رو
تا کهور تما توان دید نقش دراو

کرنه خاکی غلیظ و تیره ایست
میتلش کن کرم آهن ضیوایست

تا دراو اشکال غیبی رو دهد
یکسر چوبی و ملک در وی بمد

میتلی بهتلت بدان دادست حق
تا بدو روشن شود دلرا ورق

میتلی دابسته ای پی نادرا
پس هوارا کرده تودست باند

کرهوارا بند بنهاده شوی
میتلی رادست بکشاده شوی

آصفی کآیینه غیبی بدی
جمله صورتها دراو پیدا شدی

تیره کردی تنکه دافرها درو نهاد
این بود یفسدون فی الارض الفساد

تا کنون کردی چنین تا کنون مکن
تیره کردی آبرا از تو نه مکث

جامشوران تا شود این آب صاف
داد داد اینجا مباد اخر وطواف

زانکه روم است مجون آب جو
چون شود تیره نپذیرد نقی او

پتراو پر کوهست و پر رود و دد
غیر یکتیره کدست او صاف و جلا

جاه روم است مانند فسوا
چون بکرد آمیخت شد پر وحشا

نافع آید آن ندانی آن ثواب
چون ندا کردش رفت شد صافی و ناب

حاصل آنکه کم مکن ای پی سرد
میتلی والله اعلم بالصواب

قصهٔ داود موسی علیه السلام اسرار و واقعات مرزبون را تا بخیری چون ایمان آورد

باکمال تیرکی چون واقعات
چون وقت تا دوی در راه نجات

زآهن تیره بصنعت می شود
واقعاتی کاندر آخر خوات بود

تا کنی کمتر تو آه ظلم و بدی
آه می دید ی چو بد می شد شدی

تشنها می نرست خوابت می نبود
می دمید ها زاد و آن نقش تو بود

همچو آن زنکی که در آیینه دید
روی خود را زشت همچون آیینه دید

کرد زشتی لایق ایی در حسن
دشتیم از تست ان ای کور تن

این جفا بر روی نرست میکنی
بیت برمن از انکه هستم روشنی

کاه می دید ی بلیات پسوخته
کاه بیوان قاصد خوت شده

کاه بیوان قاصد خوت شده
کر خود و صد چندان دفده

کز کمون اندر سیاه آب دهد
کز فریق سیل خون آمیزد تهد

کز دمای او فتاده مکث پست
کاه دد اشکم دبت دود ست

کاه دیده خوبش دود تیره و علی
کاه بر مغرست بذدی چون دسل

کز دمای کودت این چرخ انق
کز شقی تو شقی تو شقی

کز ذات آمد صریحا از جبال
کز رو هبی ذا صحابی ضلال

کز صدا آمد تا آن مرجماد
تا ابد فرعون صد دوزخ فتاد

کز خطاب آمد تا آن مرنبات
کشت نطفه دید فرعون دیات

زین بترجانی نکویم زشتم
تا نکردم طبع بعلوس تو کرم

اندکی گفتم جوابی تا پذیرد
زانکی دانی کرستم میخبرد

خویشتن را کودی کوه دیات
تا ندیشی زجواب و واقعات

چند بکریزی تک آمد پیش تو
کوری عاد ادراک مکاند پیش تو

بیان کردن موسی علیه السلام بر فرعون که در توبه باز است و یکباره از من قبول کردن و جهار فضیلت خوض

همین کن زین پس فراکیر لجه راند
کز بخشایش در توبه ست باند

توه را از جانب مغرب دری تست
باز مغرب به ز صد خاور بتاب
هشت جنت را ز بهر هشت در
آن در که باز باشد گو فراز
قیر خیف دان که در بابت بود
پیش از آن کز قعر در بسته شود
باز کرد از گنز این در باد یاب
غیر این هشت ار یکی پندی دهد
گفت ای موسی کدامست آن یکی
گفت آفت این که کوبد آشکار
خالق افلاک و انجم بر ملا
مالک دریا و کوه و دشت و تیه
راند قهر جاودانه بر جهات
هم نکهدارنده ارض و سما
مطلع او بر ضمیر بندگان
اوست بر سر پادشاهی پادشا
گفت ای موسی کدامست آن جهاد
تا بود کز لطف آن وعده ٔ نجست
بوکه زان خوش وعده های مغتنم
بوکه از تاثیر جوی انگبین
یا ز چکس جوی آن پاکیزه شیر
یا بود کز چکس آن جوهای خمر
یا بود کز لطف آن جوهای آب
شوره ام دل سبزه ٔ پندا شود
بوکه از چکس بجست و جا د جو
باد باشد تا قیامت پر ز ریح
باد باشد آن در اندوی روح یتاب
یک در توبه ست زان هشت ای پذیر
وآن در توبه بناشد جز که باد
رخت آنجا کش بکهف جود
بعد ازان ناری تو کس نشنود
تا نکردی ورشکاوه ده ٔ باب
پس زمین بستان چو حوض آن را جهاد
شرح کن با من ازان یک اندکی
گر خدائی نیست غیر کردگار
روح و دیو و پری و مرغ و را
ملکت او بی حد و او بی شبیه
حافظ مرغ و ز هر کس هر مکان
هم بدید آرنده ٔ کل از کیا
حاکم و جبار بر کردنکشان
حکم او را نیغ لا تقه مایشا
که حوض بدهی مرا بر کو بیاد
تشت کرد از چاه میخ کز من
بر کشاید قفل کز صد مرد و زن
شحد کرده در تم این ز مرکین
پرورش یابد دمی پقل آسیه
مست کردم بوی هم از ذوق آن
تا ز کی یابد تن لحوره ٔ خراب
خار زارم جنت المأوی شود
جان شود از یار بی چون یار جو

آنچنان کز یک دو نخ کشته ام
کز یکی یاد ده نخ مجو ماد
کز یکی جوشش آب جسیم
کز یکی نم یم ذخیره
ده نخ در ویش و مظلوم کنوت
تو سیا باشد که یکشا پیم ده
تو سیا باشد که یابم با منی
هیز کو با من کدامست آن جهاد
گفت موسی کاه این آن جهاد
جمله جلتها که در طب گفته اند
تا نیابا شد تو ا یمری در ا ند
وین نا شد بعد هم هستو بی
یک خوا ان اجل چون طفل شیر
ر کیچو یابی و لی نه ز مجز و نخ
پس بدست خویش کیری تیشه
چون حجاب کج پنی خانه را
پس در آتش افکنی این خانه را
بر کنی این خانه تن بی در و نخ
ای یک بر کی ز با منی ما نده
چون کنم این کرم را ایذا کند
کرم کز می شد ز انبوه درخت
در بیان یعنی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف و حرم بذ بختان
خانه بر کن کز حقیق این یمن
کنج در خانه است و جا ده نیست
کز هزاران خانه از یک نقد کنج

آتش در در قرحق آغشته ام
کشته ام پر اهل جنت ز هر یار
آب ظلم کرده خلقان را دمیم
هم ز یکس آن سعیر چون سعیر
وای انکه یابش تا کر ز بون
در فضیلهات کردم با خبر
وارهم از کثرت یاد منی
کز حوض خواهیم دادن بر شماد
بیقی باشد کفت را پا یدار
دور باشد از تفت ای ارجمند
کز اجل وا ده ز همت اجتزا
تا بنا کام از جهان نه پرون روی
فی ز در بحی کان تا ما بد لیچه
بلک یابی در سرا بخانه گنج
میز نی بر خانه بی اندیشه
مانع صد حزمت این یکدانه را
پیش کیری تیشه مرد انه را
تا بر و نه آید هیبت از بیرنج
همچو کوهی بر کشد از رز دانده
اژدهای جهل را این کرم جو رده
این چنین تدبیر لی یابد نکبخت

حکایت

عاقبت این خانه خود ویران شود
کیک ذان تو باشد ذ آنکه روح
بهون نکرد آن کار مزه شرف لا
دست خاپنی بعد ازان توکای دریغ
من نکوم آنچه گفتند اندر بحی
مانع صدمن مذان یکدانه بود
خانه آبرت کرنی یا کرک
این کرکی را مدت اوتا اجل
پاره دوزی میکنی اندر دکان
هت این دکان کیاهی زود باش
تاکه تیشه ناگهان بر کان بحی
پاره دوزی چیست خورده ذان آبدان
عرذ مانی می ورد دلق تنت
ای ذنسل پادشاه کامیان
پاره بر کن ازین پشمینه کان
پیش از آن کین مهلت خانه کری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان
تو ذحیرت کاه بر سر میزنی
کای دریغا ذان من بود این دکان
ای دریغا کنج را بگذاشتم
ای دریغا بود مارا برد باذ

کنج از زیرش بتیر جان شود
مزد ویران کردنش آن فتوح
لیس للانسان الا ما سعی
این چنین نامی بذاند روزمیغ
کنج رفت وخانه ودستم تهی
مانع کنج وحجاب این خانه بود
نیست ملک قه بهی یا شرق
تا دین مدت کنی دروی عمل
زیر این دکان تو مدفون دو کان
تیشه بستان وتکش رای خراب
از دکان وپاره دوزی وارهی
میزنی این پاره بر دلق کران
پاره بروی میزنی زین خود مشو
باخود آ این پاره دوزی تنگ دار
تا برآرد سر به پیش تو دو کان
آخر آیند تو نخورده ذو بزک
وین دکانها برکند از روی کان
کاه ریش خام خود بر می کنی
کور بودم بر نخوردم زین مکان
آب بیجو از بخاک انباشتم
تا ابذ باحشر تا ابذ للعباد

معنی درشدن انسان بتصورات طبع خود و محروم شدن از علم غیب

دیدم اندر خانه من فتح باد
کشتم اندر پیش خانه پیشوان
ماندم در خانه چیران و نژاد
لابد از یعنی شذم من بود و خواد
پیش خانه درد دلم من کار کرد
لاجرم از کنج ماندم دور و فرد

بودم از کنج نهانی بی خبر
ورنه دستبوی من بودی تبر
آه اگر داذ تبر را داذ می
این زمان نم را تبر آماذ می
چشم را بر نقش می انداختم
هم بمو طفلان حشتها می باختم
بس نکو گفت آن حکیم کامیار
که تو طفلی خانه پرنقش و نگار
در بلخی نامه بس اندر ذکرده
که برآمد دو ذمان خویش کرد
پس کذای موسی بکو وحدهٔ سیم
که دل من ذاضطرابش گشت گم
گفت موسی کر سیم ملک دو تو
دو جهانی خالص از بذل و بذو
بیشتر ذان ملک کاکنون داشتی
کیر بذ اندر جنگ و آن در آشتی
آن کرم کاندر جفا اینهات داذ
جنگ اندر صلح خوانت چون نهذ
گفت ای موسی جهادم چیست زود
ور و نا جنگر جه باشذ انتقاد
گفت جادم آنکه نانی تو جوان
باز کوصبرم شذ و جرمم فزود
موی سپیدون قیر و رخ چون ارغوان

در بیان کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر علومکم حتی لا یکذب الله ورسوله

رنگ و بو در پیش ما بس کاذب است
لیک تو پیش سخن کردیم پست
چون که با کودک سر و کارم فتاذ
هم زبان کودکان باید گشاذ
گر بره گفتاب تا هفت خسرم
یا مویز و جوز و فستق آورم
انتظار از رنگ و بو و از مکان
هست شاذی و فریب کودکان
مرد شباب تن نمیذانی بکید
این جوانی را یقین ای خر شپید
هیچ آذ نکنیفتذ بر رخت
تا نه مانذ آن شباب فرخت
نی نژندی پر تبه آید بر تو
نی قد چون سرو تو کرده دو تو
نی شود روز جوانی از تو کم
نی بمذ اندر خطاها یا الم
نی همی در شهوت و طمث و بعاب
نی شود نوبت سفیذ و پشت خم
کو زمان تا آیذ از ضیعت ملال
آ بخان بگذایذت فرّ شباب
یک خوشه لحظ لحظ دم بدم
کشذ اندر مزهٔ چکاشه باب

در بیان من بشر فی بحر وج صفر بشره بالجنة وسبق کرشه چکاشه

حکایت

جون شنید این راز را دستور پیر — گفت شه را کز مکن تعجیل گیر

حکایت

بازرگانی را طوطی خوش آواز بود — در بازرگانی رفتن قصد کرد

حکایت

طوطی بازرگان را گفت چه آرم ارمغان — گفت پیغام مرا پیش پدران برسان

حکایت

طوطی دیگر بجنگل بود با طوطیان — گفت پیغام خداوند خود را با ایشان

حکایت

طوطی بازرگان را گفت چون پیغام او — گفت پیغام ترا چون رسانم پیش او

اجل چون آخر زمانه را انتقاب — در ربیع الاول آید با جلال

چون مجنبانید دلش زین وقت نقل — عاشق آن وقت گردد او بعقل

چون صفر آید شود شاد از صفر — کز پس این ماه نحسانم پسر

هر شبی تا روز از شوق عدد — ای رفیق راه اجلی میرزد

گفت هر کس کو مرا مژده دهد — چون صفر بیرون شد از جانم بجد

کو صفر بگذشت و شد ماه ربیع — مژده ده تا باشم مرا و را شفیع

چون صفر بیرون رفت و ماه نو — گشت پیدا بر فلک با تاب و نو

گفت چکاشه صفر بگذشت و رفت — گفت جنت مر ترا ای شیر زفت

دیگری آمد که بگذشت آن صفر — گفت که چکاشه خورد از مژده بر

پس رجال از نقل جام شاد جان — وز بقا ش شاد جانان این کوه کان

چون که آب خوش ندید آن مرج کور — پیش او کوثر نماید آب شور

هم چنین موسی کرامت می نمود — هم بدین سان بی قدم ره می سپرد

کی نگرد وصف اقبال تو دود — هم نگردد اطلس بخت تو رد

جواب فرعون موسی را علیه السلام و مشورت او با ایسیه جهت ایمان آوردن

گفت آجست و نکو گفتی و لیک — تا کنم این مشورت با یار نیک

باز گفت او این سخن با ایسیه — گفت جانا فتنه ئی دیدی بده

بی بنا تهمت منه این بر مقال — زود دریاب ای شه نیکو خصال

وقت کشت آمد دمی پر هوش کش — این بگفت و کرد و کرم کشت

برجهید از جا و کفتاغ لگد — آفتابی تاج کشت ای گلک

شب گل را می بپوشاند گلاه — خاصه چون باشد گلاه خورشید و ماه

هم در آن مجلس که بشنیدی تو این — چون نگفتی آری و صد آفرین

این سخن هم دان که خورشید اوشدق — بر نگون بر روی آن زر آمدق

صبح می داند بدین علامت وجه داد — میکند اهلیس را بخت افتقاد

چون بدین لطف آن گریت باز خواند — ای عجب چون ذره ات بر جای ماند

ذره ات ندرید تا دان ذره ات — بود اندر ذره و بیالم عرصات

ذره کز بهره حق بر خورد — چون شهیدان از دو عالم برخورد

غافلی هم نعمتت و چکمتت — خود فنا نه لیک تا این چند چرا

لیک فی جندان که نا موری شود — ذره جان و جبرئیل ر بخوری شود

خوه که یابد این چنین بازار را — که یک کالای خرب کلزار را

داند او صد درختان دان جوض — داده بهر حبه صد کان عوض

کان لله داد آن آن جبه است — تا که کان الله را آید بدست

زانکه این هوی ضعیف پیشرو — رفت شد زآن هوی رفت پایدار

هوی فانی چون که خوه با او سپرد — کشت باقی دایم و هرگز نمرد

همچو قطره خایف از باد و ز خاک — کو فنا کرد و ندید این مرد و هلاک

چون با صل خود که دریا بود و جست — از تف خورشید و باد و خاک رست

ظاهرش گم گشت در دریا و لیک — ذات او معصوم و با برجات نیک

میرد ای قطره چو خود را بی ندم — تا بابی در بحار ی قطره یم

میرد ای قطره خود را این شرف — در کف دریا شود این از تلف

خود کرا آید چنین دولت بدست — قطره را بحری تنا کرشد ست

چون تقاضای کند بحری ترا — پیر چه استاذی و دریا ذی صلا

الله الله قطره بخروش و بجند — قطره ده بحر پر گوهر بسند

الله الله هیچ تاخیری مکن — که ز بحر لطف آمد این سخن

الله الله زود بشتاب و بجو — چون که بحر رحمت این نیست چو

الله الله کوی شو با دست و پا — تا شوه چو کان موسی پر تو لا

الله الله تو کان بذ میر — بر چنین انعام پیام ای پسر

الله الله زود ده دریاب ای فتا — تا نگردی در غلط پیش فنا

الله الله ترک کن هستی خوه — چون که خواندست بر وای بیتعد

الله الله زود ده تن تحمل کن — بر فزود از این اشارت بی سخن

الله الله تا کنون کن با خبق — کرد نا آمد بمعیت اوز اخبق

حکایت

الله الله چون عنایت مدد رسید — بی توقف دود وی آویزای رسید
الله الله چون کفایت برد و — دشمنی مالد زور و شکر کو
الله الله چون رفاقت راه داد — سر بخاک راه او باید نهاد
الله الله با چنین کیفیت دوق — چون تجلت می کند ظلمة هو
لطف الله لطف این کم می شود — کاسفلی برجرخ عنتر چون رود
میر کو یک بازی فاقت بوالعجب — هیچ طالب این نیابد در طلب
دود پذیرد این چاه ظلمت زود زود — بی تزده تا نه چنی پر و پشه
گفت با اما ن بگویم ای پستیر — شاه را الدام بود رای وزیر
گفت با اما ن مگو این راز را — کور کبیری چه داند باز را

مثال آوردن ایشیه حکایة باز با شاه را با کبیهزه نزد فرعون

باز اسپید او بکبیهزه دهی — او پرنده ناخنش بهر بحی
ناخنی کاه اصل کارست و شکار — کور کبیر کز پرنده کور زاد
کجا بودست باز تا تو را — ناخنان زین سان درلزت ای کیا
ناخن و منقار و پرش را پرنده — وقت هجران کز کند زالش پلنده
چون کند تعاجش دهد او کم خورد — خشم گیرد هم ورا بدرود
گین چنین تعاج بخشم بحر تو — تو نگیری تا نهی او چتو
تو سزای مهمانی ادبار را — بعت و اقبال کی سازد ترا
آب تعاجش لعد کین را بکیب — کز پی خواهی که تو پشی زین فطیر
تعاجش نکیرد طبع باد — زال پر نجند شود خشمش زباد
از غضب شرباي شود آن پرورش — می فرو ریزد شود کلی مغزرش
اشک از چشمش فرو ریزد بسوز — یاد آرد لطف شاه و لغزد
زان دو چشم تا زین پس بادلال — کان ز جمرهٔ شاه دارد صد کمال
چشم ما از اشک شد پر زخم داغ — چشم یک از چشم بد بادرد و داغ
چشم دریا بسطی کز بسط او — مرد و عالم می نماید تا تو
کم ز اوان چرخ در چشمش نمود — همچو چشمه پیش قلزم کم شود

حکایت

چشم بگذشته از ین محسوسها — یافته از غیب پنی بوسها
خوفه می یابم یکی کو شتی کمن — نکته کویم از ان چشم حسن
می چکید آن آب محسوسه طلیل — می ربودی قطرات را جبرئیل
تا بماند در پرو منقار خویش — کرد حق ستور یش آن خوب کیش
باز کوید خشم کبیر اهرمن — فر و نور و علم و حلم و امن و خیر
باز جانم باز صد صورت شدند — دشمن بر ناقه بر صالح زدند
صالح از یکدم که آرد باز شکوه — صد چنان ناقه بزاید من کوه
دل همی کوید خموش و هی مشو — وهم زاید حیرت پوید و تاود
خیره قش را صد چو صالح نماند — وهم سوزیدی بکدم صد جهان
تخوت شاهی کز فش جای پند — تا دل خود را ز بند پند کند
کو کم از رای هامان مشورت — کوست پشت ملک و قطب مملکت
مصطفی را رای زن صدیق دید — رای زن او بود جمله را پسند
حق جنسیت چنانش جذب کرد — کان نصیحتها پشش کشته برد
جنس سوی جنس صد پرده رود — بر خیالش بندها را برگشود
حکایت در بیان جنسیت و جذب کردن جنس جنس خویش را

یک زنی آمد به پیش مرتضی — کفت شد بر نا وه ان طفلی مرا
کرکش می خواهم نی آید بدست — ود کذارم تا هم افتد سوی پست
نیت جا تل تا کرد و یابد جوا — کش بکویم از خطر سوی من آ
هم اشارت را نداند از بدست — ور بداند نشنود این هم بدست
پس تو هم شیر و پستانها بده — او همی کرداند از من چشم و رو
از برای حق شما بندای همان — دستکیر این جهان و آن جهان
زود دریابان کن کای لرزه دلم — تا کمان از میوهٔ دل بکسلم
کفت طفلی را به آورم بیام — تا به پند جنس خود را آن غلام
سوی بام آید نبیند تا وه ان — جاذب مر جنس را هم جنس دان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او — جنس خود خوش خوش بدو آورده رو

طفل آمد سوی بام از ناوه زان — جنس بر جنست پاشی ای ظلات
غرغران آمد بپرسوی طفل طفل — وارهید از داو قاذن سوی سفل
ناند بوذ جنس هرگز پیغامبرا — تا بجنسیت رهند از ناوه وان
پیش فرمود جوذ را مثلکم — تا بجنس آیند و کم گردید کم
ذانکه جنسیت مجایب جاذبیست — جاذب جنست و جاطالبیست
چیستی واو دین بوکرد و فرستذند — با ملایک نجوذ کو هم جنس آمذند
با ذ آن هاروت و ماروت از بلند — جنس تا بوذند در زیر آمذند
کاوفتانم جنس شیطانان آمذ — جانشان شاکرد شیطانان شذه
صد هزاران این چنین دیوا بوذ — دیدهای عقل و دل بر دوخته
مت مپهای شقاوت عقل را — کو بعلت خلق را ابلیس خواند
هست مپهای سعادت عقل را — آن حسد کو کرد ذان ابلیس را
خیره کرد و ذر پستی خویش — از حسد تو لبخش آمذ درد خاست
هین بحر مستی دلا غره مشو — می نخواهذ شمع کس افروخته
هست عیسی مستعین جزمست جو — از کمالِ دیگران نفسی مزن
جنس بر جنست پاشی ای ظلات — تا بجنسیت رهند از ناوه وان
تا بجنس آیند کم گردید کم — جاذب جنست و جاطالبیست
با ملایک نجوذ کو هم جنس آمذند — جنس تا بوذند در زیر آمذند
جانشان شاکرد شیطانان شذه — دیدهای عقل و دل بر دوخته
کو بعلت خلق را ابلیس خواند — آن حسد کو کرد ذان ابلیس را
آن حسد تو لبخش آمذ درد خاست — می نخواهذ شمع کس افروخته
از کمالِ دیگران نفسی مزن — تا حذایت وارهاند از حسد
کینه‌ای از ذان سوی بروذ فن — کو بدست آرذ و چالم می‌دهذ
کو زمانی میرهاند ذان خوذ پرست — کو دو چالم فکر را بر می‌کنذ
کو بشناسذ جذ و ذان دو پستی — کو بیاذ دلکات می بکاوذ راه
کو زده پر و ذن بره آن بخت را — کو بیابذ منزلی بی نقل را
برکذ ذان سو بگیرذ راه پیش — هست عیسی مستعین جزمست جو

این چنین بی دا بجوذ ذین تهمتها — مستیش بوذ ذان کو نه دو تهما
ذانکه مر بیشی قبیح عیبیست — آن یکی دوذ وو کرما فی جوذ و
کاشنا شاهین بیش با احتیاط — تا سبی یابی بیش ذا اختلاط
مردو بینی بی دو هزت لیک این — مستیت آرذ کشان تا رب دین
تا دهی ان فکر و سواس و جیل — بی بقال عقل در رقص الجمل
اینیا چون جنس روحند و ملک — مر ملک را جذبه کرذ ذان فلک
با ذ جنس آتش و یاری خواه — کو بوذ آهنک سر دو بر چلو
چون بذی تو سر کوذه آبی — در میان جوض یا جوئی بجو
تا قیامت آن فرو ناید بپست — کو دلش خالیست در وی با ذ هست
مثل با ذش چون سوی بالا بوذ — ظرف خوذ را هم سوی بالا بوذ
با ذ آن جا نماکه جنس اینیاست — سوی ایشان کشش کشان بجنس بیجات
ذان که جنسش غالبت و نیست شکر — چنل جیش آمذ بخلقت با ملک
وآن هوای نفس غالب بر بعذ — نفس جنس اسفل آمذ شذ بدو
بوذ تبعلی جنس فرعونی نیسم — هست سبطی جنس موسی کلیم
بوذ هامان جنس هر زهون را — بر کرذ پذ شاه تا صحرا سرا
لاجرم از صحرا در قعرش کشید — کز جنس دوزخند آن همه پلید
مردو سوذنده چو دوزخ ضد نور — مردو چون دوزخ ذ نور دل نفور
ذانکه دوزخ گوید ای مومن توزوذ — برکذ که نورت آتش را بکوذ
بگذ ای مومن که نورت می کشذ — آتشم را چون کرد امن می کشذ
می رمذ آتذ دوزخی از نور هم — ذانکه طبع دوزخش ای صنم
دوزخ از مومن گریذ ذ آنچنان — کو گریذ مومن از دوزخ بجان
ذانکه جنس نار نبوذ نور را — ضذ نار آمذ حقیقت نور جو
در حدیث آمذ که مومن دوزخا — چون از ان خواهذ دوزخ از خذا
دوزخ از وی مر امان خواهذ بجان — کو خذا یا دور دارم آن ظلات
جاذبه جنسیست اکنون بیبین — کز جنس پیش ملک کرذ دین

حکایت

کرد هامان ما یلی هامانی
ودیو سی ما یلی پشیمانی

در بمرد و ما یلی انگیخته
نفس و عقلی مرد و ان آمیخته

مرد در جنگند هان و هان بکوش
تا شود یزنفس غالب عقل و هوش

تا ز خود صدق از کف موسی بنوش
تا شود غالب مهابی بر نقوش

در جهان جنگ شاذ ی این بدست
کر به پنی بر عدو و مردم شکست

جهد کن تا خصم تا شکسته شود
کر به فرجون دُنب این نشنود

مشورت کردن فرعون با هامان در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

آن ستیزه رو بدبخت عاقبت
گفت با هامان بپای مشورت

وعده های آن کلیم الله را
گفت و بحرم ساخت آن گمراه را

گفت با هامان تو تنها آتشی بدین
جست هامان و کرپاند ا دریدن

نعره ها زد کر بها کرد آن لعین
گوفت صناد و کله را بر زمین

کو جگونه گفت اند روی شاه
همچنین گستاخ این حرف تباه

جمله عالم را مسخر کرده تو
کاورا از بخت جون نر کرده تو

از مشارق و ز مغارب بی لجاج
سوی تو آرند سلطانان خراج

با دشاهان لب همی مالند شاه
بر ستانه خاک تو ای کیقباد

اشب یا بخجون ه پندا سب ما
رو بگرداند ز کریزد بی عصا

تا کنون پیوسته و مسجود جهان
بوده کردی کینه بندگان

فرعزار آتش شدن ز بن خوشتر ست
کو خدا و ندی شود بنده پرست

فرمرا اول بکش ای شه بجیب
تا نه پندد چشم من بر شاه این

خود العاذ را کرد نی زنی
تا نه پندد این مذلت چشم من

خوة بخود نت و مباد ا این چنین
کز زمین کردون شود کردون زمین

بندگان مان خواجه تاش ما شوند
بی دلا لان دلخراش ما شوند

خصم ای کش و دشمنان دوست کرد
کشت برما پس کلستان چون کرد

ذکر تزییف سخن هامان با فرعون علیهما اللعنة وغلط بینی او

دوست اند دشمن همی نشناخت او
زد کودانه کژ همی باخت او

حکایت

دشمن تو جزو تو بود ای لعین
بی گناهان آمکو دشمن ز کین

پیش تو این حالت بد دولت ست
کرد و داد و اول و آخر لعنت ست

کر از ین دولت نتا ذی مز خزان
نیک بیارت راهی آید خزان

مشرق و مغرب چو تو بس دیده اند
کر برایشان دفتها پیچیده اند

مشرق و مغرب کی بود بر قیاد
چون کنند آخر کسی را پایداد

تو بدان فخر آوری کز تن بلند
چاپلوسته کرد مردم روز چند

هر کرا مردم بجودی میکنند
زهری اندر جان او می آکنند

چون کبر کرد از دو آن ساجد ش
داند او کز هر بود و هر بدش

ای خنک آنرا کز دلت نفسه
وای آن کز سرکشی شد چون کراه

این تکبر زهر قاتل دان کاست
ازدمی پر زهر کشت آن کج ست

چون می پر زهر تو شد مدبر ی
از طرب یکدم بخسبا ند سری

بعد یکدم زهر در جانش فتد
زهر او جانش کند داد و بستد

کز هاری بر زهرش را اعتماد
کوچه زهر آمد نکرد بر قوم باد

جمله شاهی دست یابد بر همی
بکشدش یا باز دارد ده چهی

ور بیابد بخشتی افتاده را
رحمش ساند ز بشه و بد عطا

کرد زهرت آن تکبر پس چرا
کشت شه را بی گناه و بی خطا

دین و کر و ای رخدمت چون تو خبیث
زنده و جنبش زهر او باد شاخبث

راه زن هر کز کدایی را نزد
کرک کرک مرده باهر کز کرد

قصد کشتی را برای آن شکست
تا تو اندر کشتی از بخا د رست

چون شکستی در عدا شکسته شو
اندر فقرست اندر فقر رو

آله کی کو داشت از بد بعد چند
کشت پاره پاره از زخم کلند

تیغ بهر او بت کو را کرد نیست
سایه کا فتاد ست بر وی زخم نیست

محتری نفعلت و آتش ای بزی
ای برادر چون برآرد بیروی

هر چه او معوا د باشد با مذیت
تیر هارا کی هدف کرده ذبیت

سر بر آرد از ذمیت انکاه او
چون هدف نبا د زخم یا بد بی رفو

ندوبان خلق این نامه نبیست
هرکه بالاتر رود البته زیست
این فروتر واصولش آن بود
چون نمردی و نکشتی زنده زود
چون بزادی زنده شتری آن خود زود
شرح این ده آیدت احوال چو
گر بگویم آیدت دادم درو
پس کم خود زیرکان این نیست
حاصل کشتاد آن جاهان زده
تو هوات رسیده تا دهان
خرمن خود واداد باد
گفت موسی لطف تو خود وجود
آن خداوندی که تو دیده بود
آن خداوندی که داد نعمت هوام
ده خداوندیت عادت بیحق
در بیان رونق سلطنت خداداد
آن امیران چرب گرد آمدند
گرته میری جمله او مایک امیر
هریکی در بخش خود انصاف جو
گفت میری مر مرا حق داده است
گین قرا اجودت وهود او
قوم گفتندش که ما هم زان قضا
گفت لیکن حق مرا این ملک داد
میری من تا قیامت باقیست

جاهلیت زین نمط بان افتاد بیت
کاستخوان شعره تو خواهد شکست
گین ترفع شرکت یزدان بود
یا غنی باشی بی شرکت ملک جو
وحدهٔ مخصوصست آن شرکت کیست
گر نیابی فهم او از گفت و گو
پس جگرها کرده اند و جان خوف
بانگ دهره کوه ام کرد و دشت
این چنین رایی بدان فرجون زده
او کلوی او بریده تا کمان
هیچ شد را این چنین صاحب مباد
پس خداوندیت را روزی نبود
مرورا نی دست دان نی آستین
بی دل و بی جان و بی دیده بود
باز بستاند از تو هم بر دوام
تا خداوندیت بخشد مستحق
تا خداوندیت بخشد مستحق
آن امیران نزد پیغامبر ما ذبح می شدند
بخش کن این ملک و قسم خود بکن
تو ز بخش ما خودت خود پیش شو
سر و بر عمل جهام کرده است
میر بگیر بذ امر او و اتقوا
حاکم و داد امیری مان خدا
مر شما را هادیه از بهر زاد

قوم گفتند ای امیر افزون مکو
دور زمان ابری بر آمد ذاهر
رو بشهر آورد سیلی بس مهیب
گفت پیغامبر که وقت امتحان
هر امیری نیزهٔ خود در نگند
پس قضیب اذ اخت در وی خیط فا
نیزها را همچو خاشاکی ربود
نیزها کم گشت جمله و آن قضیب
ز اهتمام آن قضیب آن سیل رفت
چون بدید اذ وی آن امر عظیم
هر سه کس کز جفت ایشان خیزه بود
ملک بر بسته جنان باشد ضعیف
نیزها را کی نهی یا قضیب
نام شاه از سیل تیز مرکب زده
بیخ دولت میتنش بر ده دام
کرز اجلت کرده ام لطفها
آبخان زین آخرت بیرون کنم
اندرین آخر زمان ورد مان
یک عصا آورده ام بهر ادب
آورم یک اژدها در قهر تو
اژدهائی کو حق تو یی امان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی
مر ترا گوید که ای گبر دغا
ورنه دریائی تو در وی غرقه ان من
یاد کرد آن گفت موسی دیو جست

چست جست بر فرق جوشن قوی
سیل آمد کشت آن اطراف پر
اهل شهر افغان کنان کولهٔ لب
آمد اکنون تا بکان کرد و بیان
تا شود وی امتحان آن سیل بند
آن قضیب معجز زمان رود ا
آب تیز سیل پر جوش چنود
بر سر آب ایستاده جمله قضیب
رو بگردانید از شهر و برفت
پس هلاک کشتند آن میران ز بیم
سیاجرش کنند و کاهن از چپ و
ملک بر بسته جنان باشد ضعیف
تا شانه نهد نام او بر ای قضیب
نام شاه از سیل تیز مرکب زده
همچنین هر دور تا یوم القیا
دیگری آورده ام عز و اجتبا
گر عصا گوش و سرت پیچون کنم
می نیاید از عنای تو امان
مر وی را کو باشد منتقب
کاژدهائی کشته در قعر تو
لیک بنگ اژدهای آسمان
بر تو و بر مؤمن آمد روشنی
میر حلاجی بدید اندر تو شی
مخلصت نبود ز دود بندگان من
یاد کرد آن گفت موسی دیو جست

حکایت

باذکر وای کسیکه ربذبخت دون شد — وز نه درد وزخ دوانق سرنگون شد

درسیاق آنکه شناسای قدرت حق نگوید که بحث و دوزخ کو و کجاست

این حصاتی بود این دم از دعات — تانگوئی دوزخ بنده دان کجاست
هرکجا خواهد خدا دوزخ کند — اوج را برمرغ دام و فرخ کند
هم زغذات برآرد دود ها — تانگوئی دوزخ و آژدر کجا
یاکند آب حیات را چون سلسل — تانگوئی کین بحثست وجدل
از بن دندان برد یا تف شکر — تا بداني قوت حکم قدر
پس بدندان بر کناها نا پکن — فکر کن از آتش تا نخندی بدهن
نیل دارد تبطیانرا نیز خون — سبطیانرا از بلا مصئون کند
آب بر زهر آن دردم خون شود — بر کلیمی قند تا ممنون بود
تا بداني پیش حق تمییز هست — در میان هوشیار و ماه و مست
نیل غمیزه از غذا آموخت — کاشناد آن او این را سخت بست
لطف او عاقل کند مر نیل را — تفرقه اندر کند تا بیل را
در جمادات از کیم عقلی آفرید — عقل از آنجا قابل بیحد رسید
در جماد از لطف عقلی شد پدید — وز نکال انجا طلاق دانش دمید
عقل چون باد است یار آنجا بجست — عقل این سو حشر حق دید و گریخت
این درخت سیب و بیخ بلند — جمله بر ترتیب آید در وجود
هر یکی تا بد مگر در وقت خویش — که پس از صد سال ندهد بیخ و پیش
چون نکردی فهم این را از نبات — دانش آورند در سنگ و حصا
تا جمادات دگر را بی لباس — چون بصا و سنگ دادند از قیاس
طاعت سنگ و حصا ظاهر شود — در جمادات دگر مخبر بود
کز زبان آن کلیم و طا یسین — ما همی نشنیم الا نقش عین
همچو آب نیل دانی وقت رزق — کو میان مرده و میت کرد فرق
چون زمین دانی پذیرد تا وقت خویف — در حق قارون که قهرش کرد و نیست
چون قمر را ارشد و شاقت پس دوید — گشت بر جرح و شکافت

حکایت

بعد شتر نالنده از جرح نیش — با نیز گشته ازان شیخ وصیش
چون دمدمت سنگ کاذر هر مقام — میبطنی واگفته ظاهر الاسلام

حکایه در مناظره پهنی و فلیسفی در بیان عظمت و استقلال دولت محمدی صلی الله علیه

دهریکی گفت عالم حادثست — نایست این جرح و جنش وارثست
فلسفی گفت جمله دانی چیدهٔ — جاودان این جرح دانند نیستش
در دهم خیبی از انقلاب — توهمی دانی حدوث آفتاب
گر کسی گاذر حدث باشد دفین — کی بداند آخر و بدو زمین
این بتقلید از پدر بشنیده — وز حیاقت اندرین پیچیده
چت برهان بر حدوث این بگو — ورنه خامش کن فزون گویی مجو
گفت دیدم گاذرین بحر عمیق — بحثی کردند روزی دو رفیق
در حدال و در محاکا و ستوه — گشت هنگامه بران دو کس گروه
پس بشوی جمع هنگامه شدم — اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی می گفت گردون نایست — بی کمانه این بنا را بانیست
وآن دگر گفت این قدیم و بی کیست — نیستش بانی و بانی ویست
گفت منکر گشته خلاق را — روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بر بهتان غرامم من شنید — آنچه گوئی آن بتقلید گزید
عین باور بحث و برهان کو من — نشنوم بی حجت این دادور من
گفت حجت دم بدم بر جانست — در درون جان نهان با برهانست
تو همی بینی طلال از ضعف بیش — من همی بینم کمن بر من تو خویش
گفت و کو بنیاد کژ و خلق کج — در سر و پایان این جرح بسیج
گفت پایان در درون بحثیست — بر حدوث آسمان آن بیست
من همی بینم نشانش آه بود — مر یقین دانم که در آتش رود
دود بانی نایدت این بحث دان — همچو یاک سر بیش عاشقان
نیست پذیرا گفت و گوی من — هر که دودی و ندارد بوی من
اشک خونین دیده روداند میرود — بحث چون و چالش کی شود

حکایت

آن یکی کشکاب دید از آن پیمبر کاو — مشتری را داد و آن بستد روان باد

گفت من اینجا ندانم بحقیق
کان بود در پیش پا مه آبجیق

گر بادی من کنم آنجا نبول
در نه کوته کن حدیث پرض و طول

گفت چون قلبی و نقدی دم زدند
کو تو قلبی من نکوام از جسمند

خت آتش امتحان آخرین
کاندر آتش در فتند این دو قرین

خاص و عام از نجا لشان بحالم شوند
از کان و شک سوی ایقان روند

آب و آتش آمدای جان امتحان
نقد و قلبی را که آن باشد نهان

یا من و تو مرده و بیخبر اوفتیم
کر من و تو این کژه را آبیتیم

یا من و تو مرده و در آتش دویم
بجهان ان کژه و در آتش شدند

قلبیی را سوخت خاکستر شد او
مشتی اما خاخت تازه تر شد او

آن خدا کوینده زر و مدعی
رست و سوزیذ اندر آتش آن دهی

آزموده نیشتو این اجلام را
کوری افزون نه روان خام را

کز چه روزیذت این نام از اجل
کش ستا صدر بود ذت واجل

زین بدا صد هزار اندر جهان
بر دریده پرده های منکران

چون نکرو بستند غالب شد صواب
خرده وام بحجرات و در جواب

نهر کردم کانکه دم زد در حقیق
وز جدوث جرخ پر ونست حق

بحت منکر میشه زرد رو
یک نشانه صد هزار ان بدست

یک نشانه صد هزار ان منکران
یک نشان هم کو تا ما شد نشان

منبری کو کاندر آنجا بخبری
یاد آده روز کار منکری

روی دیناره و درم از نام شان
تا قیامت می دهد از حق نشان

سکه شاهانه سی کرده و کو
سکه احمد بین تا مستقر

در رخ نقده و یا روی زری
وانها بر سکه نام منکری

خود نکیرد این معجز جز آفتاب
عبد زبان و نام او ام الکتاب

ور هوای کس را که تا یک حرف آزار نه
یابنده ه یا فزاید در بیان

یار غالب شو که تا غالب شوی
یار مغلوبان شوی حان ای حوی

بحث منکر چون آمد کز من
عینا این ظاهر می بینم و طن

صبح تندیش که عرجا ظاهریت
آن ز چکمتهای بنهان مخبریت

فایده مر ظاهری خود باطنست
صبح تنع اندر دو اجاکا منست

این تفاوت چون نخاهد اذ دزان
تا بداند اصل مرفانه در جهان

مرکه کس سرزار و پانصد ست
مرکبوتر راجع باشد زان بدست

می بمیرند از کبوتر صد هزار
مرک کرکس می نه پسند آشکار

جمله پندارند کرکس باقیست
نی غلط کردند یک کس باقیست

چون که ظاهر بین شدند از جهل خویش
می نه پسندند از بها نی پیش پیش

نیست اندر ذیر جهان یک تار و پو
کل شیء هالک الا وجهه

در معنی آیه وما خلقنا السموات والارض وما بینهما الا بالحق

صبح نقاشی نکارد در جنین نقش
ای امید نفع بر همین نقش

بل کر بحر میها نان در جهان
تا بزاید وارهند از ذهاب ان

شادی بچکان ه یاذ دوستان
دوستان دختر را از نقش آن

صبح کودک کی کند کودک شتاب
بر همین کودک نی بر بوی آب

صبح کاسکر کند کاسه تمام
بر همین کاسه نی بر قدر طعام

صبح خطاطی نویسد خط بین
بر همین خط نه بر خواند ذان

نقش ظاهر بر نقش خایست
وآن ز بر هانی دیگر بایست

تا سیوم چادم دهم بر می رسد
این نواید را بعقد از نظر

همچو بازیهای شطرنج ای پسر
فایده مر لعب را بی دو کر

این نخاهد بحر آن لعب خان
وآن برای آن و آن بحر ظنان

همچنین هیچه جهان اندر جهات
دو بی ام باز نی مد بنده مات

اول از بحر دوم باشد جنان
کز شدن مه پایها ی زمان

وآن دوم بحر سیوم ی داند تمام
تا دهی تو پایه پایه تا مقام

شهوت آن خورده ذن از بحر همی
آن پسی از بحر نفسانی دهی

کند بینش مر ه پندد هیز این
چشم او بی بیند جمله بت زمین

مثنوی

بشنو این چون خواند بهر تا خواند
وقت پای او بگل در ماند
گر سرش بشنید نیز باد مدد
تو بسر جنبانیش خود نشود
آمد عرش کوید بجنبا یا فتی
پای او کوید بصبینا خلینا
چون بداند سیری در اند چو جام
بر تو گل می نهد چون کوه کام
با تو گل تاج آید در نبرد
چون تو گل کرد نا اصحاب مرد
وآن نظرهای که آنها فرد بیت
جز دو ده جز در ده پرده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدت
این زمان پند بجشم خویشتن
همچنین وکس باندازه نظر
غیب مستقبل بپندد خیره شد
چون کسد پیش و سد پس تا نه
شد کذا ده چشم و لوح غیب خواند
چون نظر بس کرد تا بندد وجود
ما جراو آغاز هستی در نبود
بخت افلاک و زمین با کبریا
در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید
آنچه خواهد کشت تا حشر پدید
پس ز پس می بیند او تا اصل اصل
پیش می بیند بپندد تا دو فصل
هر کسی اندازه هوش و دلی
غیب و پند بقدر صیقلی
هر کی صیقل بیش دید او بیش دید
بیشه آمد بر او یعنی پدید
کر تو کم بینی کان صفا فضل خداست
یزدان تو فیض صیقل زکر عطاست
قلبهت باشد آن بحمد و دعا
لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوند است و بس
همت شاهی ندارد هیچ خس
همت تخصیص خدا کس را بکاه
لیکن او زد بخی و هد بخت را
نیکبخت را بیحق ز بخی بخند
بد دلان از بیم جان در کارزار
برده لان در جنگ هم از بیم جان
رستمان از ترس دم واپس برند
چون بجنگ آمد بلا و بیم جان

حکایت

چاصل آن کز دو شود سر کوکسیخت
از قضا هم دد قضا تاند کریخت

خطاب موسی علیه السلام از حضرت عزت جل جلاله در معنی اعوذ بک منک

گفت موسی را بوحی ذوالجلال
کای کزیده دوست صید آدم تا
گفت بر خصلت بوده ای ذوالکرم
موجبی باید تا من ازدون تر کنم
گفت چون طفلی به پیش والده
وقت قهرش دست هم روی زده
هم از و محمود و هم از او ست هست
هم بماند آید و بروی تند
از کسی یادی بخوید خیر اد
اوست جمله شر اه و خیر او
خاطر قوم زنا در خیر و شد
التفاتی نیست جا جای دکر
خیر من پشت جو سنکت و کلوخ
کر صبی و کر جوان یا از شیوخ
همچنین کاباک بعبد در حنین
در دلا اه خیره لا یستحیین
هست این ایاک نعبد جفر را
در لغت وآن ارپد نفی دنیا
هست ایاک نستعین هم بر جفر
جفر کرده استعانت را وقعر
کر عبادت مرترا آدیم و بس
طمع یاری هم ز تو دادیم و بس
حکایت در بیان آنکه عتاب محبوب بجهة از مرجیت و شفاعت از غیر

پادشاهی برندیمی خشم کرد
خواست تا اندوی بر آرد مو ز درد
کرد شمشیر برو زان خلاف
تا ندروی جزای آن خلاف
هیچکس را زهره نی تا دم زند
یا شفیعی بر شفاعت برتند
جز جلیس الملک نای فرخ اس
در شفاعت مبتلی ولداد خاص
بر جهید و روی در جمله نهاد
دو زنان تا شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اکر دیوت من بخشیدمش
ور بلیسی کرده من بوشیدمش
چون کذا آمد پای تو اندر میان
راضیم کر کرد جرم صد زیان
صد هزارا این خشم بتوانم شکست
مرترا این فضل و این مرتبه هست
لابیات داع خوانم کست
زانکه لابه تو تیز و خشم سست
کر زمین و آسمان بر هم زنی
از انتقام این مره بیرون نامدی

حکایت

ورشدی خوه بدذه ولا به پسر
او نیز دی این زمان از تیغ پسر

بر تو می نسلیم ست ای کسیم
لیک شرح عزت ست ای ندیم

این نکردی تو کز من کردم یقین
ای صفات تو صفات ما دفین

تو دین مستهلی فی جاهلی
ذاته کمحمول بمی فی جاهلی

ما دمیت اذ رمیت کشته
خویش را در موج جور کیف هشته

لاشذی یعلوی الا خاکیم
ای عجب کز ما میری ما سیم

آنچه دادی تو ندادی بی شاه داد
امت بس و الله اعلم بالسداد

وآن نیم ست از ذم و بلا
زین شفیع آرزده و برگشت از ولا

دوستی یزید زان مخلص تمام
رو بحایط کرد تا نادد سلام

زین شفیع خویش بیگانه شد
زین تعجب خلق دیوانه شد

کین چه بیخویشیست یارب چون رسید
از کیی گویان او داد او جزید

واخریش آن دم از کردن زدن
خاک بیسل پاش پاسی شدن

باد کوته رفت و پنداری گرفت
باجنین پر چین داری گرفت

پس ملامت کرد او را ناصحی
کیر چنا چون میکنی با مصلحی

جان تو بخزید آن دل از خاص
آن دم از کرده نه زده نه کرد ست خلاص

کرچنا کردی نبایستی دمید
خاصه نیکی کرد آن یار حمید

گفت عز شاه بیند دولت جان
او چرا آمد شفیع اندر میان

لی مع الله وقت بود آن دم مرا
لا یسع فیه نبی مجتبا

من نخوانم رحمتی جز رحم شاه
من بجویم غیر آن شه را پناه

خیز شه را بخر آن لاکرده وام
که بپرسوی شه تو لاکرده ام

کربیزد او بقدر حوصله پسرم
شاه بخشد شصت چاند دیگرم

کار من پسر بازی و بخویشیست
کار شاهنشاه من سر بخشیست

فخر آن پسر کو کف شاهی بزاد
ننگ آن پسر کو بغیری سر بداد

شه که از نم قمر و قیرش کشید
ننگ دارد از مزاران رو برید

خوه طواف الکعبه او حق پن بود
فوق قمر و لطف و کرم دین بود

حکایت

ذانکه این الفاظ و اسمای حمید
از کلاه آدمی آمد پدید

جسم کآنرا نام آدم دادهام
لیک نی اندر لباس عز و جام

چون نخاذ از آب و گل بر سر کلاه
کشت آذر آسمای خلق و روسیاه

کو نقاب چرخ و دم در خون کشید
تا شود ز آب و گل چون بید

کرچه از خشم شهم کرد او خلاص
لیک هم شد مر اجقا را ناص

کرچه از یک وجه منطق کاشتست
لیک از ده وجه بر ده و گفتست

پرسیدن جبرئیل از خلیل علیهما السلام در هوی هوا جز او را در آتش انداختند
کی خلیل ار جبرئیل آمد حاجتت گفت انا الیک فلا در میان نفی و اثبات

من خلیل و قم و او چند پسل
من نخواهم دون بلا او داد لیل

او ادب نا موخت از جبریل داد
کو بپرسید از خلیل اول مراد

کر مرادت هست تا یاری کنم
ور نه بگریزم پسیکاری کنم

گفت ابراهیم نی زو از میان
واسطه رحمت بود بعد العیان

بر ایمان و نیاست مرسل واسطه
مؤمنان را از کلمت او واسطه

عود را ادراک شذی و چی نماند
حرف و صوتی کو شذی اندر جهان

کرچه او بی جهت و بی سمت ست
لیک کار و بار ما از کمتست

کرده او کرده شاهست لیک
پیش ضعفم بنمایده ست نیک

آنچه جبریل لطف باشد بر چوام
تمر شذ بر ما ذنبان کرام

بس بلاو رنج می باید کشید
جامه را تا فرق بتواند درید

کین حروف و اسطه ای یار خاد
پیش و اصل خار باشد خار خاد

بس بلاو رنج باید و وقوف
تا رسید آن روح صافی از حروف

لیک بعضی زین صدا کر نه شذند
باز بعضی صافی و یکتا شذند

سجده آبست و خون بر آستیا
چند تراوکاده کاز خون دیده به

هست بحر بیشه و برداشتن
کز خجالت و غفلت و غفلت

هیچ بیهوده نبود هیچ بیهوده نبود — بلک از بهر مقام نفع و بهبود

هیچ بیهوده نبود هیچ بیهوده نبود — منکری اش بهر چیز منکری

بل برای قهر خصم اندر جهید — یا فزونی جستن و اظهار بود

وآن فزونی هم برای طبع کرد — بهر آن چاشنی تا دهد خود

زانکه می تو هی چرا این میکنی — کو خود نیست و یعنی روشنی

ور نه این گفتن چرا از بهر چیست — چون که صورت بهر جان صورت پیست

این چرا گفتن سؤال از فایدست — جز برای این چرا گفتن بدست

فایده جوید ز بهر روی ای امیر — چون که باشد فایده این خود چنین

پس نقوش آسمانها و زمین — نیست حکمت کان نبود بهر چنین

حکمتی گر نیست این نقش عجیب — ور حکیمی هست چون نقاش غیب

کس نسازد نقش کر ماه و حضاب — جز پی قصد صواب و نا صواب

هر چه بینی در جهان از آب و خاک — هست بهر معنئ و حکمتی

سؤال موسی علیه السلام از حضرت عزت که خلقت خلقا فاحللت در اظهار حکمت آلهی

گفت موسی کای خداوند جواب — نقش کردی باز بهر کردی خراب

نر و ماده نقش کردی جانفزا — وانگهی ویران کنی آنرا چرا

گفت حق دانم که این پرسش ترا — نیست از انکار و غفلت و زهوا

ور نه تادیب و عتابت کردمی — بهر این پرسش ترا آزردمی

لیک میخواهی که در افعال ما — باز جوئی حکمت و سر بقا

تا از آن واقف کنی مرعام را — تحفه کردانی از آن مرخاص را

تا صدا مایل شدی در کار بینی — بر جوام ارجه کو زان واقفی

زانکه نبود علم آمد این سؤال — مر برونی را نباشد در مجال

هم سؤال از علم خیزد هم جواب — هم ضیا زان کاید و کل از خاک و آب

هم ضلال از جهل خیزد هم هدی — همچنان که تلخ و شیرین از غذا

ز آشنایی خیزد این بغض و ولا — وز غذای خوش بود پشم و قوی

مستفید العلم شد آن کلیم — تا بجستیازا کند زین سر علیم

نام از وی العجمی سازیم خویش — پاسخش آریم چون بگشاید پیش

مر ورا شان خصم صد گیرند و زند — تا کلید قفل گران بدست آرند

پس بفرمودش خدای ذوالجلال — چون بپرسیدی بیا پس فتح باب

تا سیا تختی بکار آید ز بیت — تا تو هم خود هادی انصاف زیت

چون گهی کشت و کشتش شد تمام — خوشها اش یافت خوبی و نظام

پس بداند ذوق آن کشت و درو — که چرا کشتی کنی و پرورش

چون کمالی یافت آدمی بری — گاه دانا کند مر او را سوی

گفت یارب دانم این را لیک من — گاه دیگر دانم و گاه دگر

دانم این را لیک دانا کردمت — گاه دیگر را نمیدانی چرا

نیست حکمت کاندرو آمیختن — فرق واجب میکند در بخت تن

گفت این دانش ز تو آید بمن — کی بدانش مر مرا ساحق شدن

گفت تمییزم تو دادی ای خدا — گفت پس تمییز چون بود مر ترا

در خلایق دو جهای پاک هست — دو جهای تیره کاناک هست

این صد تهاست در یک مرتبه — در یکی ذرست و در دیگر شبه

واجبست اظهار این نیک و بد — همچنان کاظهار کند جها ذکاء

بهر اظهارست این خلق جهات — تا نماند کج چکنها نماند

گفت کنز اکنت مخفیا شفوق — جوهر خود کم مکن اظهار شو

پاسخ آن که روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال مثال و عقد و روح و معنی جوهر و عرض دون

جوهریت چیست چند دره و نوع — همچو علم اندر طبیعی دو نوع

آن فروعت این تن فانی بود — راست این جان دان که او باقی بود

سالها این روح تن پاینده داشت — روح جان اندر دماغ او فراشت

تا فرستد حج رسولی بنده را — روح داد در حنجره جنبانده را

تا بجنباند بصحرا و بشهر — تا بداند تن که بجان بود من

بالکلام بنده کان جزو اوست — در وجود و در گمان او کی جوست

اذن مؤمن دیگر اذنا باعیست — آنچنان کو گفت قرن و واجبست

آنچنان که کوش طفل از گفت مام
ور نباشد طفل را کوش رسد
دایما در گفت اصلی کند بوه
وانکه کوش کرد و کند کی ز آفت
آن که بی تعلیم بد ناطق ذات
یا جو آدم کرده ملقینش خدا
یا مسیحی کو بتعلیم ودود
از برای دفع تحمت در وجود
جنبشی بایست اندر اجتهاد
روح را در دوح باشد کالجسد
آنکه مستش می نیابد فت پوست
چون روحی تا کرفت و لمن
مر برکرده اش بداند درست درست
زانکه این نافی دلیل باقیست
فت باز جای آن شیر جلیل
کر نبودی جنبش آن باد ها
زان شناسی باد را کز اصطبات
آب بد ناند آن شیر جلیل
کرکان از مشرق آید آن صبات
مشرق این باد فکرت دیکرست
سه جهاد است و بود مغرب چهار
شرق خورشیدی که شد باطن فروز
زانکه جوف مرده بود تن بی طلب
دور نا شد آن جوانه باشد تمام
هم چنان که چشم می بیند بخواب

پیشوا ناطق شنو از او دو کلام
کفت نا فرشنوه کفتکی کند
ناطق الکن شد کر از داد شنوه
کان پذیرای دم و تعلیم نیست
کوز صنایات و زملتها جذات
بی حجاب ماد و دو دایه جذات
دو دولادت ناطق آید در وجود
کو ز اد است اندر ناد از فساد
تا کر دوح آن روشن دل باز داد
دوح دوحی بر آورد و علم
واکر نانی می نماید اصل اوست
تا بسنکی پته مرجش مکن
تا نماید کنجه پنهان کرده است
لاجرم ستان و لیل ساقیست
مخبری از باد های مکتسم
شیر مرده کی بجنبد در هوا
یا دبور است آه یا از جنبات
کی بجنباند او را دم بدم
واکه از مغرب دبور یا وباست
مغرب این باد فکر زان مرت
جان جان جان بود مشرق فواد
پشت و پس آن بود خورشید بود
پیش او نی روز باشد نی شب
ی شب و نی روز دارد انتظام
نی مه و خورشید ماند و آفتاب

تو مباش ای جان جانها ای ملاذ
ور بکویندت که اصل آن دروغ این
می نه پندارد بخواب جاه و صدمجال
ور بی تعبیر آن تو عمرها
کی بکوید این خوابرا تعبیر چیست
خواب جاست این وجود خواب جای
پس نباید تا بجنبید او شتاب
مزه پنج حس هندستان بخواب
جان مجنون پس نباید یک دفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب
اه کرد الله کاه و او باش نیست
لیک تو آیینه مشو چون پیل باش
کیمیا داران کردند این بیت
نقش بندند و رحق ملک
کز پی خلق شکیب چیب و ا
مردم آسیبیت بر او دا ک تو
وین بدا بر جسم آدم دیده خواب
لاجرم ز بخیرها را بد دیده
آن نشان دید هندستان بوده
می نشاند خاک بر تخت پرها
ترک کرده ملک دنیا سر بسر
آنچنان که کفت پیغامبر کزو
کو بجانی آمد از دار الغرور
هم شرح این حدیث مصطفا
حکایت بادشاه با پسر و عروس خواستن شاه جمشید پسر را ز خوف انقطاع نسل

ذی نهاد و آن نهاد و را بدان
مشنو آنرا ای مقلد بی یقین
که پذیرد جمله پنجاه سال
میدوی پسوی شمان باد ها
ذرع کفتن این جنین هرو اسکیت
باشد اصل اجتبا و اختصاص
خواب پندارد هندستان خود
خود هندستان نکردد اغتراب
تا بخواب اندر تواند هندرفت
پس معود کرده آن ذکرش بشب
از جبلی بر پای مرغلا ثبات
ور نه پیلی در بی تبدیل باش
بشنو از مینا کی ان مردم طنین
کار سازانند بر پی و لکن
بنکری ثبت کرد این آیت را
بت تو کو رشته پی از خاک تو
بسط هندستان دلرا بی حجاب
ملکت بدهم دهد شد تا بدید
کو جهد از خواب و دیوانه شود
می دود از جلقه و ذ بخیرها
جلکی بر هم زند بی درد و پند
یک نشانش آن بود اندر صدود
هم اثابت آرد او را در الرود
داستانی بشنو ای بادصفا

ور نباشد طفل را کوش رسد

بادشاهی داشت یک بد ناپسند
ظاهر و باطن مزین از هنر

خواب دید او کان هر ناکی بزاد
صافی چالم بد آن شه گشت دود

خشک شد از تاب آتش مشک او
جون نماند از تف آتش اشک او

آنچنان پیشه زده دود و دد و شاه
کو نی یابد در وی آه و داه

خواست زد وی قالبش یکبارگی
جمز اندوه بود شه بیدار شد

شادی آمد زیدا دیش پیش
کو ندیده بود اندر بهر خویش

کز شاهی خواست هم فانی شدن
بس مطوق آمد این جان و بدن

از هم غم می پسندد این جراغ
وز دم شادی بمیرد اینت لاغ

در میان این دو رکن او زنده است
این مطوق شکلهای خنده است

شاه با خود گفت شادی را سبب
آنچنان هم بود از تسبیب رنج

ای عجب یک چیز از یک روی مرگ
وآن ز یک روی و کز اجها و برگ

از یکی نسبت بدان حالت هلاک
بادم زان روی و یکرا امتساک

شادی تن بسوی دنیای کال
سوی روز عاقبت نقص و زوال

خنده را در خواب هم تعبیر دان
کریه را در خواب شادی و فرح

کریه را در خواب شادی و فرح
لیک جان از جنس این ظن بد گذشت

شاه از اندیشید کین هم خود گذشت
کرد و د کای یار کاری با بدم

در پس تا ری جنین اندر قدم
پس کدامین راه را بندیم ما

جهد بسیار و فراوان بی منتها
می گذاند کشاد ان ثیغ ثیغ

صد هزاران ره در و بسوی مرگ لدیغ
نشنود کوش جریص از جرص برگ

ثیغ ثیغ تلخ آن در های مرگ
وز بسوی ضمان جفا بانگ درست

از بسوی تن دره ها بانگ درست
نار حلقتهای این گل ملتحب

ای پسر بر خوان ز دی فهرست طبب
تا شمار دیگ پنی در نخستها

عین یکی بر خوان کتاب طب را
مرده و کامی پر ز کژدم یا جهت

زان همه در ها در این خانه رهست
زو بگیرام چراغ دیگری

باد تندست و چراغم ابتری

بوک زان مرده و یکی وا فی شود
کر به باد آن یک چراغ از جا رود

جمز یا رب کو اذیت تا قصاص
شمع دل افروختند از بهر فزاع

تا جو روزی کین بمیرد تا کمان
پیش چشم خود نهد او شمع جان

او نکرد این فهم بس داد از عزا
شمع فانی را بنا فی کرد کر

چاره اندیشید لیکن چاره فی
گفت با خود نیت بیرون رفتنی

بس بمرد می خوات باید بمرد
تا نماند زان تزوج نسل رد

کر شود سوی قنا این باد باز
زخم او کرد د ز بعد باد باز

عود د این باد کر د ا بجا رد د
یعنی او د رد لد باقی بود

بهر این فرمود آن شاه نبیه
پیشطینی کالولد سر ابیه

بهر این یعنی مو طی از شیوف
ی پا بود د طفلان از حروف

تا بماند آه بیانی در حسان
چون شود آن قالب ایشان نهان

جون بود بحکت بیرس شان باذن وحید
بهر رشد مر صغیر تستعید

شادم از بهر دوام نسل خویش
صنعت خوام بهر پور خوب کیش

دختری خوام ز نسل ما لحن
تا ز نسل پادشاه طالحی

شاه خود آن صالحیت آن لذاوت
تا اسیر حرص و جهت و کلوست

مر اسیر شهوت و حرص و املی
بر نوشته میر یا صلهم اجل

آن اسیران اجل را جام داد
نام اسیران اجل اندر بلاد

مر اسیران را لقب کرده ند شاه
عکس چون کافور نام آن سیاه

شد منفاذه باد پخوان خواند نام
نیلیت آن چنین دا کویند عام

صد رجوانندش کز وصف بغل
جان او دست یعنی جامه مالم

این سخن را بشنو پایان بخوان
بهر پور خویشتن شاه از صمت

شاه چون باز اهدی خویش کرد
این جنین کوشی تا نا رسیده

ماد رشه زاده گفت از نعم مثل
شرط کفویت بود در قبل و نسل

تو ز تخم و بجل خوای وز دها
تا بماند فر پور خود را تا کدا

گفت زاهد را کدا کفی خطاست
کو بقی القلب از داد خداست

قناعت می کرد و از تقی
قلتی کان از قناعت و ز تقاعت
همّت کرآن بیابد پسر نخذ
شه کاو از حرص قصد هر جرام
گفت کو شحنه و قلاع او را جمیع
گفت رو هر کو غم دین بر گزید
غالب آمد شاه و داد ش دختری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت
چشم و خرّ این خصالش آنچنان
صید دین کی تا دسد اندر دیع
آخرش قطار داشتر دان بلکبک
پشم بگزین شسته بود تا
چون به آمد این نکاح آن شاه را
از قضا کپسیر کی جادو کبود
جادو دیگی زشتی مجوزی ناخوش
جادو دیگر هش مجوزه کابلی
شه بجست باشق کپسیر زشت
یک سیه دیوی جو پیزی ذفن
زان سیه روی خبیث نابکار
کآن خود سالهٔ مجوز کنده قم
تا به پیری بود آن شهزاده را سپر
صحبت کپسیر او را می زدود
دیگران از ضعف وی بار دید
این جهان پرشان چون زلف شبنم
شاه بس بچاره شد در برده مات

ذلیلی و کسل مجوز کدا
آن ز فقر و قلت و دان جذامت
وین ز کج ذوق بحث می مجمد
می کند او را کدا کو بد مدام
تا بیارد ذکوهر دینار دین
بایق تنها خذا از وی برید
از خزاه صالحی خوش کو مری
چهره اش تابانتر از خورشید چاشت
کز کوهی می نکنجد در بیان
حسن و مال و جاه و بخت مستتبع
در تبع دنیاش همچون پشم و پشک
در بود داشته بر قیمت پشم را
با خزاه صالحان بد دنیا
عاشق شد زاده با حسن وجود
حیله سازی دیو ساری آتشی
کو برد زان رشک بحر با بلی
تا بروبس و آن عروسی را بجست
کشت برشه زاده تا کو ره زند
کشت آن شهزاده ملعوش و نزاد
نی حزه هشت آن ملک را و نه دم
بوسه جایش بغسل کفنش کنده پر
تا زکاهش نیم جانی مانده بود
او ز شکر بحر از خود بیخبر
وین پسر بر کرسی شاهان خفته بر
روز و شب می کرد قربان وصلات

ذانکه مر چاره گری کرد آن بزد
پس یقین گشتش که مطلق آن بریت
حیله می کرد او که مر زمان را ز مات
لیک این مسکین همی پسوزد چو عود
تا ز یارب یارب و افغان شاه
گوشنیده بود از وی آن جنید
کان مجوزه بود از وی آن بجست
دست بر بالای دستت ای فتا
منتهای دستها بت خذلت
مر از و گیرند مایه ابر ما
گفت شاهش کین پسر از دست رفت
لیت مت تا ذال را ز این ساجران
چون کف موسی بر آرد کار
کمر این بحر آمد ذان طرف
آمدم تا بر کشایم بحر راه
سوی کهرستان بر و وقت بجود
سوی قبله باذکا و آن دعای را
بس نهادت این حکایت تو ملول
آن کرمهای کرا از بر کشاد
آن پسر با خویش آمد شد روان
بجد کرد و بر زمین میزد ذقن
شاه آیین بست و اهل شهر شاه
عالم از سر زنده کشت و با زوی
یک عروسی کرد شاه او را جنان
جادوی کپسیر از غصه بمرد

عشق کپسیر کهن می شد بیشتر
چاره اه را بعد از ین بچار کیت
خیز حق و ملک حق فرمان گزار
دست گیرش ای رحیم و ای ودود
ساجری استاد پیش آمد ز راه
کاسیر بهره زن گشت آن پسر
ای تظلم و این از مثل دو سی
در فن و در زور تا ذات خذا
بحر بی شک منتهای جو بجاست
هم بزه باشد نهایت سئل را
گفت نک آورده ام درمان ز فت
جزمن و ابی رسیده ذان کران
نک بیارم من ز بحر او دماد
فی ز شاگردی و پیر مختلف
تا نماند شاه زاده زرد رو
بملوی دیوار حبت اسفیذ کو
تا به پنی قدرة و صنع خذا
دیده را کویم ارها کردم فضول
پس ز محنت پورشه را راه داد
سوی تخت شاه با صد امتحان
وه بغل کرده پسر تنگ و کفن
وآن هزبر حابی امید نامراد
ای عجب امروز روز امروز روز
کو طلاب تمذیذ پیش سکان
روح دعوی ترک با مالک سپرد

شاه زاده در تعجب مانده بود ذ
کز من او عقل و نظر چون در ربود
نوعروسی دید مجنون ماجنون
کو همی زد بر ملیحان راه خون
کشت بیهوش و بروی اندر فتاد
تا سه روز از جسم او کم شد نهاد
سه شبانه روز او نخورد و بیهوش گشت
تا که شاه از خشی او پرجوش گشت
از کلاب و از علاج آمد بخود
اندک اندک فهمکشتش نیک و بد
بعد سالی شاه کفتش در سخن
در مزح یاد آر از آن یار کهن
یاد آورد از ان صبیح و زان فراش
تا بدین جد بی وفا و مرمباش
کفت فی من یا فتم و اد المروه
وار هیدم از چه دار الغدروه
صحبتان با شد چو با من یار یافت
سوی تو ریق ز ظلمت روی تافت

مخلص از حکایة در بیان آنکه آن شاه زاده آدمی بحراست و عقل پذیرا و کمپر جاده دنیاست و طبیب تذکر کننده اولیا اند که ولر شابنیا با شند

ای بر اده دان که شهزاده تویی
در جهان کهنه زاده از نوئی
کالبی جاده وی این دنیاست کو
کرد مرد انرا اسیر رنگ و بو
چون فرا نکذشت وین آکوده دود
دم بدم میخواند وی دم قل اعوذ
تا رهی زین چاه خوفی و زین تلف
استعانت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را بیجاده خواند
کو با فسونها مر ترا در چه نشاند
حرص تو نان کرم دارد کنده چه
کرد صیاد اسیر از انبات اوت
دیده دشمن بنفاثات اوت
چل بحر از انبات اوت
سایره دنیا قوی دانا زیست
انبیا را کی فرستادی خدا
ور کشادی پند او را عقلها
دار دانان یعقلها الا ما یشا
میر طلب کن خوش وی عقل کشا
شاه زاده ماند سالی در توشت
صحبتی با زیست است او در بهشت
نی خوشی نی بر طریق زیستی
شش زاده از دنیا و صحبتش
فاسق بد بخت نی دنیات خوب
نی رهیده از و بلد و از ذنوب
لیخ اولیر عقدها را سخت کرد
پس طلب کن نفخه خلاق فرد

تا نخست فیه من روحی ترا
وارهاند زین دو بیچ پر تو آ
هر پیچ بیچ شوذه پیچ پیچ
نیچ فرمت این و آن دم نیچ نیچ
رحمت او سابقت اندر فزاید
سابقی خواهی بر و سابق بجو
تا در آن انفخت فیه زوجت
کای شه مسجود اینک مخرجت
با وجود زال تا یذا اخلالک
دو شبیکه دو دوم آن ذه دلالک
نی بکفت آن سراج انبیا ن
این جهان نه و آن جهان ا فسر تان
پس وصال این فراق آن بود ذ
صحت این تن سقام جان بود
سخت می آید فراق این عمد
پس فراق آن صفوه این سخت تر
چون فراق نقش سخت آید ترا
تا به سخت آید ز نقاشش خدا
ای که صبرت نیست از ده یای دون
چون نت صبرت از خدا ای دوست چون
چون که صبرت نیست زین آب سیاه
چون نه صبوری داری از جشمه آله
چون که از اینا شرب کم داری مکون
چون نه ابرار ی جذاوند یشربون
کرد چنی یک نفس چیزی وجود
اندر آتش انکنی جان و وجود
جیفه چنی بعد از ان این شرب با
چون به چنی کرد و قرب قرب را
صحبت شاه زاده با دریا خویش
پس برون آری ز با این خار خویش
جهد کن تو بیخودی خود را بیاب
زود تو و الله اعلم بالصواب
مر زبا نی کوه شو با خویش جفت
مر زبا نی چون مر آب و کل بخفت
از قصور چشم باشد آن چنو د
کو نه بیند زیره بالا را ند دو د
بوی پیراهن ز یوسف کی سند
زانکه بویش چشم را روشن کند
صحبت پنهان و آن نور جبین
کحل چشم انبیا را نور بین
نور آن رخسار بر هاند ز ظلم
مر گرو تابع بود بستیعاب
چشم را این نور جانی بین کند
ظلم و جهل و روح را کین کند
صورتش نورست و در تحقیق نار
کر ضیا خواهی ز وی دست از وی بدار
هیم هیم هیذو مذ مرجانا زوه
دیده و جانی که جانی بین بود
دو د چند و دیو چند خواب دید
همچنان که دود و چند خواب دید

حکایت
ابداذی رفتن ابلیس لعین با بیکاه بنی اسرائیل

حکایت

جنته با هی بلب چو خشک لب
دور می بینی سراب و میدوی
سیر چو خود تو لب بآب دان تو لاف
تک بدان سو آب دیدم میشتاب
هر قدم زین آب تازی دورتر
عین آن عزت حجاب این شده
بر کسانرا می بجای میکند
دیده لاف خفته می ناید بکار
خواب ناکی لیکم بر راه چپ
تا بوی کز سالکی بر تو زند
خفته را کی فکر کرده جستجوی
نکر خفته کرده پا و کر سر پاست
چشم او کر تیز بین و با ضیاست
مرده او کر شمال و کر صباست
موج روی میزند تا اعتبار
خفته می بیند عطشها می شدید

میدوی کایسوی سراب انر طلب
عاشق آمد پیش خود بینش کی
کم بنادیک و بده بشکاف
تا رویم آنجا و آن باشد سراب
دور دان سوی سراب باز رد
کو بتو پیوسته است و آمد زه
از مقامی کانا فرض در وی بود
جز خیالی نیست دست از وی بدار
الله الله بنده الله خوش
از خیالات تباهت بر کند
او اذان وقت نیاید راه کوی
هم خطا انر خطا انر خطاست
هم حیا انر حیا انر حیاست
هم وبا انر وبا انر وباست
خفته پویان در بیابان دوان
آب آرزوست بنه بر جبل الورید

حکایت زاهد در سال قحط و استغنای او با وجود عیال

همچنان کان زاهد انر سال قحط
پس بگفتندش بجای خنده ات
ربحت از ما چشم خود بر دوخت
کشت و باغ و دوده سیاه افتاده آ
خلق می میرند زین قحط و عذاب
بر سلمانان نمی آرد بتو رحم
ریخ یک جزوی ز تاریخ همه
گفت در چشم تما قحط این زمین

بود او خندان و کریان جمله خلق
قحط بیخ خویشان بر کنده است
زانکه آب تیز میرانده است
در زمین هم نیست نی بالا نه پست
ده ده و صد صد جوامیرد و دو از آب
خویشان هستند یکسر تن بتن و بلغم
کردم صلحت با خود الحمد لله
چشم من بیحسرت آن زمین

من همی بینم بحر و دشت و مکان
خوشها در موج از باد صبا
زآن خود هر دفعه پرده می ندانم
یاد نارد چون تنیدی ای قوم دون
یاد خویی خود کردید زود
از پی تو جنایتی می رود
آن پی نیک نیست تاثیر جنایت
کرگ می دید ند یوسف را بچشم
باز چون صلح کردی خشم رفت
کل عالم صورت عقل کلست
چون کسی با عقل کل کژان فزود
صلح کن با این پدید آمد ز عقل
پس قیامت نقد حال تو بود
من بصلحم دایما با این پدید
مرد ان تو صورتی و نو جمال
من همی بینم جهانها پر نعیم
بانگ آبش میرسد در گوش من
شاخها در قصان شده جمله جانان
بر دهانها آینه ست لابه اند
از نهاد ان می نگویم من یکی
پیش دم این گفت مرده داد نت

خوشها ابنه رسیده تا میان
هر بابان سبزه تا زانو تنها
دست و چشم خویش را چون بر کنم
زان نیابد هر حشا را نیل جون
تا نماند خون و پیچد آب روم
آن پدید از چشم تو سک میشود
که جنان ذوقت پدید و اسک نمات
چون کراخوان اجسودی بود ذی خشم
آن سبکی شد ذکیت با بای مرفت
کوست با ای مر آن کاهل فلت
صورت کل پیش او هم سک بود
تا کز فرش ذره نیابد آب و کل
پیش تو هیچ و ذمین چندان شود
ویژ جهان چون جنستم در نظر
تا نو بینی قرو بیرهٔ ملال
آبها از جشمها چوشان مقیم
مست می کرده ضمیر و هوش من
بر کها کف زنان شاخ طرابان
کر نمایند آینه پیچون بود
زانکه آیینه ست هر کوش لنر شکی
عقل کو بیند مرده چه تفاوت منست

حکایت فرزندان عزیز با پدر در بیان تفاوت نظر عقل و وهم

همچو پوران عزیز مصر حکند
کشته پدر ایشان و بابا شان جوان
پس پدر سیده انوی کای پسر

آمده پسران ذاجوالی پدر
پس پدرشان پیش آمد ناکهان
از جزیره ما عجب داری عجیب

حکایت مقال پنجم در دهم دفتر

که کسی مهمان کند کاموزد آن سند
بعد نومیدی زبیرون میرسد

گفت آری بعد من خواهد رسید
آن یکی خوش شد بجو آن مژده شنید

بانگ میزد کای مبشر باش شاد
وآمد و در بشناخت مهر او فتاد

کامد اشادیم دکان مشک
مژده آمد مرحبا او خود خفیست

زانکه چشم عقل شد محجوب نقد
لیک نقد حال در چشم بصیر

لاجرم انکر و ایا نار بر تست
گوید مغز و کنزه و دینار و اجوبه

با نایا نار قیش لذیذ یا فته
قشر بیوسته بمغز جان خویشت

بر قشرت از خوش که لذت گیرست
تا بیاید حوسیم از مجمر کرد

این سخن پایان ندارد باز گرد
تو بخور بقل هوام این گفته شد

زد بقلت دیده ات ای متهم
بقل تو قسمت شد بعدل مقسم

جمع باید کرد ابزار ایشیت
جو جوی بهر جمع کردی زاشتباه

ور نه شتالی شوی افزون ز گام
پس براو هم نام و هم القاب شاه

تا که بیشه بود هم نامم آب
جمع کی خود ذاجماعت رحمتست

زانکه گفتند از هوای با ویست
جان قسمت گشته بر بیش و نلک

پس خموشی به ز هذا و به ایثوت

حکایت مقال پنجم در دهم دفتر

بعد نومیدی زبیرون میرسد

آن یکی خوش شد بجو آن مژده شنید
وآمد و در بشناخت مهر او فتاد

کامد اشادیم دکان مشک
مژده آمد مرحبا او خود خفیست

زانکه چشم عقل شد محجوب نقد
لیک نقد حال در چشم بصیر

لاجرم انکر و ایا نار بر تست
گوید مغز و کنزه و دینار و اجوبه

با نایا نار قیش لذیذ یا فته
قشر بیوسته بمغز جان خویشت

بر قشرت از خوش که لذت گیرست
تا بیاید حوسیم از مجمر کرد

این سخن پایان ندارد باز گرد
تو بخور بقل هوام این گفته شد

زد بقلت دیده ات ای متهم
بقل تو قسمت شد بعدل مقسم

جمع باید کرد ابزار ایشیت
جو جوی بهر جمع کردی زاشتباه

ور نه شتالی شوی افزون ز گام
پس براو هم نام و هم القاب شاه

تا که بیشه بود هم نامم آب
جمع کی خود ذاجماعت رحمتست

زانکه گفتند از هوای با ویست
جان قسمت گشته بر بیش و نلک

پس خموشی به ز هذا و به ایثوت

حکایت مقال پنجم در دهم دفتر

بعد نومیدی زبیرون میرسد

آن یکی خوش شد بجو آن مژده شنید
وآمد و در بشناخت مهر او فتاد

کامد اشادیم دکان مشک
مژده آمد مرحبا او خود خفیست

زانکه چشم عقل شد محجوب نقد
لیک نقد حال در چشم بصیر

لاجرم انکر و ایا نار بر تست
گوید مغز و کنزه و دینار و اجوبه

با نایا نار قیش لذیذ یا فته
قشر بیوسته بمغز جان خویشت

بر قشرت از خوش که لذت گیرست
تا بیاید حوسیم از مجمر کرد

این سخن پایان ندارد باز گرد
تو بخور بقل هوام این گفته شد

زد بقلت دیده ات ای متهم
بقل تو قسمت شد بعدل مقسم

جمع باید کرد ابزار ایشیت
جو جوی بهر جمع کردی زاشتباه

ور نه شتالی شوی افزون ز گام
پس براو هم نام و هم القاب شاه

تا که بیشه بود هم نامم آب
جمع کی خود ذاجماعت رحمتست

زانکه گفتند از هوای با ویست
جان قسمت گشته بر بیش و نلک

پس خموشی به ز هذا و به ایثوت

حکایت مقال پنجم در دهم دفتر

بعد نومیدی زبیرون میرسد

آن یکی خوش شد بجو آن مژده شنید
وآمد و در بشناخت مهر او فتاد

کامد اشادیم دکان مشک
مژده آمد مرحبا او خود خفیست

زانکه چشم عقل شد محجوب نقد
لیک نقد حال در چشم بصیر

لاجرم انکر و ایا نار بر تست
گوید مغز و کنزه و دینار و اجوبه

با نایا نار قیش لذیذ یا فته
قشر بیوسته بمغز جان خویشت

بر قشرت از خوش که لذت گیرست
تا بیاید حوسیم از مجمر کرد

این سخن پایان ندارد باز گرد
تو بخور بقل هوام این گفته شد

زد بقلت دیده ات ای متهم
بقل تو قسمت شد بعدل مقسم

جمع باید کرد ابزار ایشیت
جو جوی بهر جمع کردی زاشتباه

ور نه شتالی شوی افزون ز گام
پس براو هم نام و هم القاب شاه

تا که بیشه بود هم نامم آب
جمع کی خود ذاجماعت رحمتست

زانکه گفتند از هوای با ویست
جان قسمت گشته بر بیش و نلک

پس خموشی به ز هذا و به ایثوت

حکایت

آخر این اقرار خواهی کرد حیث
هم ز اول روز آخر را بیث
می توانی دید آخر را مکث
چشم آخر بین ترا کور و کمث
هر که آخر بین بود مسعود و راد
نبود کش هردم بره رفتن بباد
کز خواهی مرده می این خفت و خیز
کن ز خاک پای مردی چشم تیز
یکدمیده پیش خاک پاش را
تا چند از پس او باش را
کاین نه شاکردیست و این انتقاد
سونی باشی شوی تو ذو الفقاد
سر بکن تو خاک هر بگزیده را
هم بلوذ هم بیاذه دیده را
چشم روشن شو ز خاک اولیا
تا بینی ذات اتا را تا بها
چشم اشتر ذان بود بس نور باد
کو خرد از بهر نور چشم خاد

حکایت در شکایت شتر با استر و جواب شتر در بیان شفقت مرشد

اشتری را دید روزی استری
چون که با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می افتم بروی
گر تو با او همره و همپای اوی
خاصه از بالای کوه تا بر کوه
پس آیم مردمانی از شکوه
کم همی افتی تو بر رو و بر جهیت
یکدمیکه چیست تو بر دو بر چهیت
پوز و زانو ذان خطا پر خون کنم
گر شوم بالان و دختم بر سرم
وز مکاری هر زمان نی همی خودم
همچو کم چشمی که از بعلی تباه
بشکند توبه بحمدم از گناه
مسخره ابلیس کرده ذو رزمنت
از ضعیفی رای آن توبه شکن
در پس آید هر زمان چون لبلک
کو بود بارش گران و راه تنگ
می خورد از خیب مردم ذمی آه
از شکست توبه آن اد باد چو
باد توبه میکند بادای تست
دیو یک تف کرد و توبه شش نماکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان
که بجوابی بنگرد در راه اصلان
ای شتر که تو مثال نفس منی
کم فتی بر رو و کم پی نفس نی
توجه داری کین ضعیف بی آفتی
بی بخاری و کم آله در رفتی
گفت کرچه کم سجاده لرهذات
در میان نامه و تو بس فرهات

سر بلندم من و هم چشم من بلند
پیش حق حالی امانت از کنند
از شر که من به پیش پای کوه
هر کو و صولت در اجرم شکوه
همچنان کادید آن صدر اجل
پیش کار و حوتش تا دون اجل
آنچ خواهد بود بعد از بیست سال
داند اندکاید آن نیکو خصال
حال خود تنها ندید آن پشتی
بلکه حالی مغرب و مشرقی
نور دو چشم و دلش ساذ شگفت
بهر چه سازد بهر مالوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب
که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال یک بیشه
آنچ یوسف دیده بذ بر کرد سر
نیست آن بنظر بنود الله گزاف
فهر تا بذ بود کرده ذو شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور دو
هستی اندر چشم تو آن نور دو
تو ذ ضعف چشم پنی پیش پا
تو ذ ضعیف و هم ضعیفت پیش را
پیش اجشت دست و پای را
کو به پند پای دانا می درا
اول انکه چشم من روشن ز تست
دیگر انکه خلقت من اطهرست
زانکه هستم من ز اولاد جلال
نی ز اولاد نذا و اهل ضلال
تو ز اولاد نذا بی بی گمان
هیچ کژ پی ذ جو بذ باشذ کمان
گفت اشتر رات گفتی ای شگفت
این بگفت و کرد چشم از اشک پف
ما همی بگریم در پایش فتاذ
گفت ای بگذیذه رب العباذ
دو پذیری مر مرا در بند چیک
دو پذیری مر مرا در بند چیک
هم ز فضل خود مرا بخذو و داذ
هم ز فضل تو به من فروذست از شمار
دو کم دستی تو ذ کائنات زمن
گفت چون ازاد کردی پشت من
تو بجذو بوذی شذی ذا علی و لا
داذی انصاف و رهیذی از بلا
کر بذی اصلی نبوذی جز بجوذ
خوی بذ در ذات تو اصلی نبوذ
آن بذ چاوید نی باشذ که او
آذه اقراه و شوذ او تو به جو
همچو آدم ز لتش جا دیت بوذ
لاجرم اندر زمان توبه نوذ
چون که اصلی بوذ آن جرم بلیس
ره نبوذش جانب توبه تنفس

دو کرستی انخوده و از خوی بد
وز زبان نا بخرد دندان گزد

دو کرا که نه دست در دولت زدی
در نکوئی خود بخود بستت سدی

اه خلی فی جنتی در تا بقی
دنیتی اندر خلد از راه خفا

در عبادت راه کردی خویش را
دست تو بگرفت و بردا و تا نعیم

اهدنا کفتی صراط المستقیم
خورده بودی کشتی انگور و مویز

تا بوی هی نور کشتی ای عزیز
شاد باش الله اعلم بالصواب

اختری بودی شدی تو آفتاب
شد خود خود اندر دکن در حوض شیر

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر
یا بداند هر مزه تکثیر طعم

تا دهد آن شیر از تغییر طعم
چون که شد در یاد ما تغییر رست

بتسلسل کرد و بذان بحر الست
آنی را بخورد اندر دوی چل

سفدی یا بذ و دو آنی بحر چل
تا رود آن غره بر عنتم طعن

غره کن شیر و ادای شیر جو
کی شناسد هوش غره شیر را

بهر جانان ملول پیر را
بهر دریا دل نیکو کهن

بر نویس ایوالخوف بر آب زد
یاد بیش در جشم قبطی خون نما

آب نیلست این حدیث جانفزا
در بیان تعظیم مثنوی بفضل بر کثیر اویدی

التماس قبطی از سبطی و جواب سبطی
از بطش اندر وثاق سبطی

من نشینندم کاندر آمد قبطی
کشته ام امروز جا جستند تو

گفت هستم یار و خویشاوند تو
تا کآب نیلرا پاکست خون

ذانکه موسی جاده بهر کرد و شئون
پشت قبطی خرشیخ آب در جشم بند

سبطیانرا نه ز آب جانی میخورند
از پی او بار خود یابد یکی

قبطیانرا نک میرانند از تشنگی
تا خورد از آیت این یا بکف

بهر خود یک طاس را پر آب کن
خون نباشد آب باشد پاک و جز

جون بدای خود یکی آه طاس پر
که طفیلی در ربیع بجهد نم

من طفیلی تو بدو تم آب نم
پاس دارم ای دو جشم روشنم

گفت ایجان و جهان خدمت کنم

بر مراد تو دوم شاد و خرم
بنده تو با تم آزاد ای صنم

طاس را از نیل او پر آب کرد
بر دعا و بنده و تسلیم خود

طاس را کژ کرد سوی آب خواه
کی بخود تو هم شد آن خون سیاه

باز این سو کرد آن خون آب شد
قبطی اندر جشم و اندر تاب شد

سابق جشت تا جشمش برفت
بعد از آن کفتش ای صمصام زفت

ای بر از دین کژه و ناجاده جست
گفت این دم او خود کو مستقیست

مستی آفت کو بپذیرا شد
از ره فرعون و موسی دور شد

قوم موسی شد بخود این آب را
صلح کن با سبطیان مهتاب را

صد هزاران ظلمت از جشم تو
بر جهاد الله اندر جشم تو

جشم جانان جشم بکشا شاد شو
عبرت از یاران بکیر استاد شو

کی طفیلی من شوی ای اعراف
جون تو اکسیریه جون کوه قاف

کوه در تسبیح و ذکر و سوز نای
جز مکر آن کوه یک کس کو شنود

کوه را کآن کن با استغفار خوش
نام مغفورانرا بکیر و خوش بکش

تو بدین تزد بر جون تو شی از ایمان
جون بر اشی که حق کاوان خالق تزد و بر ستارا

کی هزد ای مفتری ستری
آن موسی کشو که حیلت سود نیست

جیلات با ذی بهره نیست
زهره دارد در آب کز او همه

کوه او با کافران آبی کند
زهره بار و کند نا جانا نمیخوری

تا تو پنداری که تو نانا نمیخوری
کوه لا از فرمان جانا نه برکند

جون بخوانی را یکانش بشنوی
با تو پنداری که جون مشنوی

با کلام جکت و دست غمان
از درآید بوده در کوش و دجان

از درآید نیک جون افسانه ها
پوست بنماید نه مغز دانه ها

در بسرو رو در کشیده جادری
رو نهان کرده ز خشت دلبری

شاه نامه یا کلیله جیز تو
جان باشد که تو آن از جیز تو

فرق آنکه باشد از جیز و جان
کاکند کحیل هدایت جشم جان

ورنه پشک و مشک پیش آهنی
خویش مشغول کردن از ملال
کآتش و سوزان و غصه‌ناک و دا
بهر این بنداد آتش ساختن
آتش و سوزان و این بول و آب
لیک کو واقف شود زان آب پاک
نیت کرده‌ست و سوسه کلی زجان
زانکه تو با نی و دو جوئی بود
یا تو پنداری که روی اولیا
در تعجب ماند پیغامبر از آن
جون نمی‌پرسند تو در دوم خلق
در می‌پرسند این حیرت جراست
سوی تو ماهست و سوی خلق ماه
سوی تو مانست و سوی خلق دام
گفت پیغمبر که تا یُعلَم و نا
می‌نماید آیه‌ای صورت پرست
پیش نقش چشم می‌آرد ادب
از عجب بی‌با لخت این نقش نیک
می‌نجنباند سر و سبلت زخود
چون اگر پرسی نجنباند بروف
گر دو صد جنبش دهد زهره آن
عقل را خدمت کنی هر اجتهاد
چون نجنباند بظاهر سبلتا
مرتا چیزی دهد یزدان نجات
آنچنان که داد پیغمبر را مگر

مرد و یکسان نجوند بر دهی هی
باشد ش قصد کلام ذوالجلال
زان سخن بشناسد و سازد دوا
آب پاک و بول یکسان شد بنفت
مرد و بنشاند سجون وقت خواب
کو کلام اینست و رو خاک
دل بیابد ده بپوی گلستان
هر که از سرّ صحف بوئی برد
آنچنان کو هست می‌بینیم ما
چون نمی‌پرسند رویم مؤمنان
کو سبق برد است از خورشید ثره
تا که وحی آمد که آن رو در خفات
تا نپندارد یکی ز روی تو کبد
تا نموشد زین شراب خاص جام
نقش خفتاند تم لا یُبصرون
گان دو چشم مرده او ناظرست
کو جز اپاسم نمی‌دارد عجب
کو نمی‌گوید سلام را علیک
پاس آن که کرد شان مد سجود
پاس آن ذوقی دهد در اندرون
سر چنین جنباند آخر عقل و جان
پاس عقل آیت کافزاید رشاد
لیک نپذیرد بسر ان سرود تا
کو سجود تو کنند اهل جنان
تا بزیبد خلق شد یعنی که زد

قطره آبی بیابد لطف حق
جنس خاکت وجو جق تا بیش داد
در ملک مستاند و نشتر دهد است
می‌نماید آه که چشمی هست
دیگر باید در خفات قبطی از سبطی و دعا کردن سبطی و هدایت یافتن قبطی
گفت قبطی تو دعا می‌کن که من
تا بود کز قبطیم اندر دلی واشود
سنخی از تو صاحب جوبی شود
یا بعزت مریم روی مشک
میدهی اول تو دهی مثل دعا
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت
قبطی و سبطی همه بندهٔ تو اند
اول و آخر تو بی تا در میان
جزو پیش کل بیاورد بنده دست
همچنین می‌گفت تا افتاد طشت
با نیامد او بهوش اندر دمی
دید حاجت بود او که تا کند
کاهلا بشتاب و ایمان را بزن
آتشی در جان من انداختند
دوستی تو زجب تا شکمت
کیمیایی بود صحبتهای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد
مشتمل بود انگبینم داد در دهن
من بجوی آب رفتم سوی سبیل
طاس پر آورد ش که الکون آب گیر
گفت نی شد آبها پشم حقیر

کو مری کرده بدزدانه دست
در جهان نیکی هوئه شد او ستاد
احتمالا جشمش از ریزه است
ابلهان ساده‌اند آخر بسند
حکایت
گفت آن قبطی بحق و عذر خواه
تا بزم دود تا دلم خوش شود
مر بلیسی را بجان بنواختند
چشمه بله جاهت دست کرفت
کم بیاد از خاطر دلها بای تو
چون کرفتم آنچه مرا تا خلد بود
بود پر سیلم تا لب دریای جود
بعد یکم بر کنم کیل کیل
کفت نی شد آبها پشم حقیر

این همی وهستی او آن بود
کو بداد و بنده کرد و ایمن بود

چون فرود آمی از این ارود بن
کز نماند نکبت و خشم و سخن

یک درخت بخت همی کشت این
شاخ او بر آسمان عقلین

چون فرود آمی و زو کردی جدا
مبدل شد کرد اندر رحمت خدا

دو تواضع کز فرود آمی خدا
دات همی بخشد آن چشم تا

رات همی کرد آسمان و زمین
پیش طفلی بیخ خواستی آن زمین

گفت بما جزو جزه از نوق و پست
آنچنان کز پیش تو آن جزو هست

بعد از این بد رو بدان ارود بن
کان مبدل گشت و سبز از او کرک

چون درخت موسوی شد این درخت
جوز پسوی موسی کشاندی تو رخت

آتش او را سبز و خرم میکند
شاخ او انی انا الله میزند

زیر ظلش جمله حاجات روا
این چنین باشد الهی کیمیا

آن همی وهستیت باشد حلال
کاندرو همی صفات ذوالجلال

شد درخت کز مقوم چون نما
اصل ثابت و فرعه فی السما

کآمدش پیغام از ان وحی مهم
کز کژی بگذار اکنون قاستقم

رجوع بقصهٔ عصای موسی علیه السلام و ربان تبدیل حضرت بدرت

این درخت کژ عصای موسیست
کآمدش آمد که بفکن دست تست

تا همی خیزد او و شد اژدها
بعد از ان برگیر او و باز آمر عصا

پیش از افکند نبود او هیچ چوب
چون بارش برگرفتی گشت خوب

اول او بد برگ افشان بره را
کشت مجرم آن گرو خشره را

کشت جالینوس و فرعونیان
آبشان خر کرد و کف بر سر زنان

از مزاجشان به آمد قحط و مرگ
از طمانی گشت همچون مرگ

تا به آمد بنود از موسی و عصا
جمله نظر افتادشان در زشتها

کین همه اعجاز و کوشیدن چرا
چون نخواهند این بجایت کشت و آ

امر آمد کاتباع نوح کن
ترک پایان هیچ مشروح کن

منکر آنرا که تو داعی دهی
امر بلغ هست و نبود آن همی

که تو آن هوشی و باقی هوش بوش
حوشتر دا کم مکن یاوه مکوش

واتکه مرشموت جوحرست وجو بنگ
پرده هوشست وعاقل ذوق تنگ

خمر تنهاست سرمستی هوش
مرجه شهوانیت بند دجشم وگوش

آن بلیس از خمر خورد نادود بود
مست آن باشد که آن پندگنیت

این سخن پایان ندارد خوسیا
لب بجنبان تاکه بروید گیا

مجنان کرد وهم اندر دم زمین
سبز گشت از سنبل وجبت ثمین

اندر افتادند فرلوت آن نفر
قحط دیده مرده ازجوع البقر

چند روزی سیر خوردند از بطا
آن دهی وآدهی وچار پا

بجو لشکم پر گشت وبرنجست زدند
وآن ضروره رفت پس طاغی شدند

نفس فرعونیست عیر سیرش مکن
تا نیارد یاد زان کز لمکن

بی تف آتش نکرد نفس خوب
تا نشد آهن جو اخگر همچو چوب

بی مجاعت سخت تنجنبش کسان
آهن مرویست می کوبی بدان

کربکرید ودر بنالد زاد زاد
او نخواهد شد مسلمان هوش داد

اوجو فرعونست در قحط آبخان
پیش موسی سر نهد انعام کان

جون کمستغرق شد او طاغی شود
مرجوبادا نداخت آشکیره زند

پس فراموشش شود جون رفت پیش
کار او زان آمدو زاد بجای خویش

سالها مردی که در شهری بود
یکزمان کم چشم در خوابی دود

شهر دیگر پند او پر نیک و بد
هیچ بایادش نیاید شهر خود

کمن آنجا بوده ام دیدم شهر تو
نیست آن من در اینجا ام گرو

بر جنان داند که خود پیوسته اه
هم درین شهر شاشد ست ابداع وجو

بر عجب کر دوح وطنهای خویش
گذ پستش مسکن ومیلاد پیش

می نیارد یاد کین دنیا بخواب
می فرو شد جو اختر را بحاب

خاصه چندین شهر ها دا کوفته
کرده ها از دل او نادو فته

اجتباه کرم ناکرده کتا
دل شود صافی وبیند ماجرا

سر بدرون آورد اش از کجا دراند
اوّل و آخر بیند چشم باز

در ذکر منازل انسان در اطوار خلقت از ابتدای فطرت آدم اوّل تا بانقراض عالم

آمد اوّل تا بآخر جسم آدم
وز جمادی در نباتی اوفتاد

سالها اندر نباتی جسم کرد
وز جمادی یاد ناورد از نبرد

وز نباتی جون بحیوانی فتاد
نامدش حال نباتی هیچ یاد

جز همین میلی که دارد سوی آن
خاصه وقت جماد و هم میان

همچو میل کودکان با مادران
همچو میل مغز خرما مغز بید

جزو جنبل این از آن جنبل کلست
سایه اش فانی شود آخر دراو

سایه شاخ درختان نیکبخت
باز از حیوان بسوی انسانیش

همچنین اقلام تا اقلام رفت
تا شد اکنون عالم و دانا و زفت

جملهای آه لینش یاد نیست
هم ازین جنلش بتحویل کردنیست

تا دهد زین جنل پر حرص و طلب
صد هزاران جنل چند بی العجب

کرچه خفته گشت و شد ناهی زپیش
باز ازین خوابش بیدارمی کشند

کرچه مرد بود آنکه می دید بخواب
جون فراموشم شد احوال خواب

جون ندانستم که این مرده اشتمال
همچنان دنیا کز جهلم نایدست

تا بر آید تا کمان صبح اجل
خنده آش گیرد از نیهای خویش

تا بپندارد که این بد کردنیست
هر چه تو در خواب بینی نیک و بد

آنچه کردی اندرین خواب جهان
کرد خواهد هنگام بیداری بیان

حکایت

جون ز صنعش دیو و دد سلبت کم کند
چند خوانند بصبا لیو کم کند

جز کلا ابعی نکوید او ز جان
کز شمار و حد برون ست آن بیان

سؤال کردن از ذوالقرنین از کوه قاف و جواب دریان عظمت قدرت و صنع باری

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف
وین بجا آمد کز و صافست صاف

کوه جا جلقه کشته او محیط
ماند حیران اندر آن خلق بسیط

گفت تو کوه و دگرها چیستند
که پیش حشمت تو باز ایستند

گفت رگهای منند کز کوهها
مثل من بتوند در جسم و بها

من بحر شهری دگی دارم نهان
بر پرو قم بسته اطراف جهان

چون جو خواهد ذوالجلال شهری مرا
گوید و من بر جهانم بر وقد دا

پس بجنبانم منم آن رگ ابتر
گه بدان رگ متصل گردد بشهر

چون بگوید بس شود ساکن دلم
ساکنم در روی فعل اندر تکم

چون فرو ساکت شود ساکن کنم
چون فرو ساکت شود وز وجنبان بخم

نره آنکس کو نداند مقتلش این
زلزلاست لرزه ها در بیت زمین

مثال دریان تفاوت نظرها و عجایب گفتن کوه قاف

خود کی بر کاغذی دیو او فیل
گفت با موزه کز این زاید زیم

کو عجایب نقشها کین کلک کرد
صورتی جان زاد و شوخی نار و مرد

گفت خود از اصبعی آمد پدید
وین کلم در فعل فرجت و لات

گفت آن خود رگ کزا با دست
کاصبع لاغر ز زورش پا درست

همچنین میرفت تا یکجا فقیر
محتشم ران قطن بود اندک

گفت کز صورت میندیش ای عزیز
کو بجواب و مرکب کرد نه بجنبد

صورت آمد چون لباس جسم و جان
جز بعقل و جان نجنبد نقشها

بی تقلب غذا باشد جماد
بی تقلب غذا باشد جماد

یک زمان گر بهری بنایه برکند
عقل دیگر البهیها میکند

چون گر کوه یا یافت ذوالقرنین گفت
چون گر کوه قاف از تنگ نفت

کای سخن گوی خبیر داد ذات
از صفات حق بگو با من بیان

حکایت

گفت روزی مصطفی با جبرئیل
کز بیان وصف این عالی سبیل

یا قلم را دم باشد کو بشد
چند خواهد بود تا آن خط رشد

گفت گفتند اعتمانی یا رسول
ای بجسها ای خبیر دانکو

گفت اینک دشت سبعد سالها
کوههای برف و گردست شاها

کوه برگی ثلث شاهد بی مدد
بیصد و سی سال بر نشمرد

کوه برفی میزند بر کوه برف
میرساند برف را تا ژرف

کوه برفی میزند بر کوه برف
دم بدم زاید بی چند شگرف

کی بود ای اینچنین وادی شها
تفت دوزخ چون کردی جمله را

عاقبت ما کوهای برف و آب
تا سوزد پرده های جانها تلف

کز بخود ای چکس برف جهل باف
سوختی از تاب شوق آن کوه قاف

آتش اندر قعر خود ذره ایست
بحر تحدید لیمان دره ایست

باچنین قعری کز دفت و فایقست
بر دو لطفش هم بر آتش سابقست

سبق بود و سبوق و دیدی لابدی
کز عقول خلق زان کان یکسوست

ورنه دیدی آن بود از فهم پست
کز رسد بر جرخ دین نوح کلیم

عیب بوده نه بد آیات دین
زانکه نشو او ز شهوة و ز هوات

چون ز فهم این عجایب کوه قاف
تا در دفت پشت آینه مجلی

در بکوهی فی زنند فی کرد نشت
کو بلی کوهی تکلف میکنی

التماس مصطفی صلی الله علیه وسلم از جبرئیل علیه السلام دریان عظمت صنع حق

گفت روزی مصطفی با جبرئیل
کآنجنانید عظمت ای خلیل

ورا بنا تو بجوشی پس آشکارا شد
تا به هم مرتبه انظار واشد

گفت توانی و طاقت بنوبت
جنس ضعیفت و تنگ بخت آیدت

گفت بنا تا به پذیرای جسد
تا بمجد جنس تاذکت و بی مدد

آدمی و امت جنت نشیم
لیک در باطن یکی خلقی عظیم

بر مثال سنگ و آهن آتشه
ز آنکه وقت اوه در صفت آتش نهاد

سنگ و آهن مولد ایجاد تا
زاد آتش زنده و والد نهاد باد

گفت آتش دست کار ضعیف تن
گر به تاخر شد بداده شعله ذن

باذ تنا در شعله ابر جیم وا د
کاذو مشهور کرد و بدج نا د

لاجرم گفت آن رسول ذوفنون
رمز نحن الآخرون السابقون ن

ظاهر این ده پسندانی زبون
در صفت ازکان آخرها فزون ن

پس بصورت آدمی فرخ جهان
وز صفت اصل جهان این را بدان

ظاهرش باشد زبون و نغز و چ
باطنش باشد نبوده صنعت جرح

چون که کرد الجاح بنوذ اندک
کز مهابت جرخ کرده ذکم تکف

پت کره ذکوه اگر چند جنان
صورت یک پر ذ فصد پرّیان ن

شحه پرش بگرفت شرق و غرب را
وز مهابت گشت بحر مضطربا

چون ذ بم وقت بجوشش بدید
جبرئیل آمد در آغوشش کشید

آن مهابت قسمت بکانکا ن
وین بخشش دوستاخدا ایکا ن

هست شاها نا ذمان برگشت
هول سرهنگان وصاریهابدست

دور باش و نیزه و شمشیرها
کز لبز نداده مهابت شیرها

بانگ پاسبانان و آن چوگانها
کز شود نشت از نهیبش جانها

این جداهای خاص و جام زه کذد
کز لبز نداده نشانان از شهنشاهی خبر

از بدای نام باشد این شکوه
تا کلاه کبر بنهند آن گروه

تا من و ماهای ایشان بشکند
نقش خود پنداشت و فتنه کم کند

شهر از آن این شود کان شهریار
دارد اندر زخم و قهر این کیر و دار

پس بگیرد این خوپسها در نفوس
هیبت شاهنشاه آید ذان بجوش

باذ چون آید بپشوی بذم خاص
کی بود آنجا محابات یا قصاص

جلد و جلست و دمدمها بجوش
نشنوی از خیمه چنگ و نی خروش

طبل و کوس هول باشد وقت جنگ
وقت بشرت باخواص آواز چنگ

هست دیوان حجاب عام را
وان پری رویان حریف و جام را

آن زره و آن خود مرجانیش دان
وین پرند و دوده مرتوزیش دان

این سخن پایان ندارد ای جوا د
خم کن و اللّه اعلم بالرشاد

اند و احمد آن چنین کونه دست
خفته این دم زیر خاک تیره پست

وان عظیم الخلق او کو صفدرست
بی تغیر صعقه خلق اندرست

قابل تغیرا وصاف تست
روح باقی آفتاب روشنست

بی ذ تغیری که گاهی قیمه
بی ذ تبدیلی که لاخر بیه

آفتاب از ذره کی مدهوش شد
شمع از پروانه کی بیهوش شد

چشم اجسد را تعلق بذ ان
ایت تغیر ذان تن باشد بدان

میخورد خوری و میمیرد خواب و درد
جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد

خود نشاید در بکویم وصف جان
زلزله افتد در بنا کون و مکان

روضهٔ کز بوی آن آشفته بود
شیر جان ما که آن دم خفته بود

خفته بود آن شیر کز خواب پاک
آیت طه نهم بیاد حمناک

خفته بیاذه شیر خود ذ آبخان
کز تماشا لرزه اند آن نکان

ودیه در عالم کز ذره بقا
کز رهد ذ اضعیفی تو بدی

نقش احمد ذان نظر بیهوش گشت
بحر اورا نشر کت روپوش گشت

کفتا احمد ذان نظر مخمور شد
بحر اواه بحر حق پرجوش شد

صه صه کفت مبطلی تو پاش
ماه را اکر کف باشد کو مباش

احمد ار بکشاید آن پت جلیل
کما ابد بیهوش ماند جبرئیل

چون کند آنجا احمد ذ بذرع در صدف
وذ مقام جبرئیل او را حدث

کفت او را آخرین بیا اندر پسیم
کفت رو رو من ضعیف تو نسیم

بازکفت او را بیا ای پرعجب چو د
من با وج خود ذ تقصیر خود

گفت پدرون زین جدای خوش فرس
کز نم یک پر بسوزد پر من
پیشتی خاصگان اندر اخص
چند جان دارد کز جان پرورد
جبرئیلا گر شریفی و عزیز
تو نه پروانه فانی شمع نیز
شمع چون دیدی که وقت فروز
جان پروانه پذیرد نی چنین
این حدیث منقلب را گو بگفت
شیر را بر چکس صید کبر کن
بند کن مشک سخن شایست را
وا مکن انبان قلمایست را
آنکه برکند ست ابزاش از زمین
پیش او معکوس و قلماییست این
لاتعالفهم چیزی داد هم
یا غریبا نازلا فی دارهم
لغط ما شاد و اورا وا رهم
یا ضعیفا ساکنا فی ارضهم
تا رسیدن در شدو در نا نخوشت
راز یا یار خسیری می سزد خوش
موسیا در پیش فرعون دغا
نم بایدگفت قولا لینا
آب اگر در رو عزیزان کم کنی
دیگران دو یک را ویران کنی
ندم کو لیکن مکو خیر جواب
وسوسه مفروش در ایر الخطاب
وقت خصر آمد سخن کوتاه کن
ای که حضرت خضر را آگاه کن
کو تو مرکبهای ده را کد قدید به
زندی فاسد مکن طینش علیه
نطق جان را داروی صدق جان پستی
کز تعرف وصوت مستغنیستی
این پسر خود دیدیان قند داد
ای بساکس را که بنهاد ست خاد
ظن بد داند دهد کان آفت دین
جون فتح مغلوب نای دفت پر
صورت حرف آن سر جان یقین
در رز معنی درود س بر بین
ای ضیاء الحق حسام الدین راد
ان سر جز را د آن بطبع نداد
تا سر جون بر دان مسلخه
نشود یکر بخشدش دو صلخه
ور نه صورتکری و جان ز تو
نی غلط م این خود و م آن ز تو
مشتری صورت بود جانش توی
م مهتم نو دار کانش توی
بر زمین م تا ابد مجمود باش
بر فلک مجمودی ای خورشید فاش

کز دلی و یک قبله و یک خویشند
وحدتت اندر وجود معنوی
یاد آرد اتحاد اجسا
مختلط گشته چو شیر و انگبین
منکری ایشان بر دهاتشوه
خشم کرد آن شه ز ناشکری او
ناشنا ساکشت و پت پای زده
تا بداند لج این کبر کمت
یعنی اصطفینا علیه وسلم و ناشناسی کردن
بعث او مر ایشان را تعویذ بود
از خیال روش دلشادی طپید
وز عیان آرامش مستجیر بود
تا نام احمد ان یستنبوث
یا نیا نشان مهشد ندی سکون
مر کجا جرب محولی آمدی
خود نشانان کتاری احمد بذ ب
مر کجا یار حق مزمن بذی
یاد اه شان دارد وی شافی شفی
نقش او کشت اندر اه شان
دود دل و رکوش و در اه شان
نقش او را کی بیا بد هر شغال
یک فرع نقش او یعنی خیال
نقش او بر روی دیوار افتد
از دل دیوار خون دل چکد
آنچنان فرخ بود نقشش بر او
کز رخ در چال دیوار اندر دو
کشته با یک رو یکی اصفیا
آن دو رو هی غیب مر دیوار را
این مر تعظیم و تفخیم وداد
چون بدیدندش بصورت بد باد
قلب آتش دید و دردم شد سیاه
قلب را در قلب کی بود ست راه
افتد اندر دام مکرش ناگهی
این گمان سر بر زند از هر رخی
قلب میزد لاف اصالت محک
تا مرید اندر لغاند در شک
کین اگر نی نقد پاکیزه بذی
کی بسنگ امتحان راهب شدی

استعمال کردن آن دلرباست دمش را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن آن مس
کیمیا دانان دانان بعلم کیمیا شاه ذکر ما این جمله را میدانیم و عمل کنند کان بکیمیا
شاه ذکر ما جنین کارها می کنیم و حقیقت یا فتکان بحقیقت شاه ذکر ما زده شدیم و
از علم و عمل کیمیا آن اذ کشیم جُنْحَةَ اللئیم یا انکه مثال شریعت مجون علم طب
آموختست و طریقت بر عزیز کردن دوا دادن و خوردن بمثابت علم طب و حقیقت صحت یافتن
بود بحقت ابدی و از بند و تابع شدن بجون آدمی از بند حیات فرد شریعت و طریقت
از و منقطع شد و حقیقت ما ذکر داده بند میزند ذکر یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی
ربی و اکرمنی داده بند میزند و ذکر یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها
کانت القاضیه ما اغنی عنی هلک عنی سلطانیه شریعت جلت طریقت جلت حقیقت
الوصول الی الله تعالی عز کان ربنا لنعم المولی و نعم النصیر و به نستعین و علیه نتوکل و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

شمس الدین کو فرا بخست — طلب آغاز صفر بخست
اوستاد اندر صفا را اوستاد — اوستاد اندر صفا را اوستاد
گر بنودی خلق محجوب و کثیف — ور بنودی حیلتها تنگ و ضعیف
فرمدیحت داد یعنی داد حق — تا ز ایمان منطق وحی بکشاد حق
لیک لوث باد ذان مشغوف نیست — پاره اکنون آب رو من کوه نیست
مدح تو جبنت باذ ذا اینان — کویم اندر مجمع لوجایان
شرح تو غیبت با اصل جهان — مجمو داد عشق داد م در میان
مدح پیغمبست و تحریض حجاب — غارست از شرح و تقریب آفتاب
مادح خورشید مداح خداست — کو ثنا جوید ثنا او را رواست
ذم خورشید جهان ذم خداست — کو بجوید عیب عیبش آشکاست
تو بخفاشی کی کار تو چنین — شب شود آفتاب کار ات
تا ندش پوشید موج از دیده ها — ور طراوت داد نپوسید صبا

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین و علیه نتوکل و بیده مفاتیح القلوب و الحدقه رب العالمین
اما بعد این مجلد پنجست از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی و برهان آنکه شریعت مجون
شمعیست ره نمایند و با آنکه شمع بدست آدمی راه رفته نشود تا راه نرود و کاری کرده
نگردد مجون نرود آمدی آن رفتن تو طریقت و مجون رسیدی بمقصود کرد حقیقت
و حجت این گفت لو ظهرت لاختفا بن بطلت الذرایع چنان که رسی نرسی یا خود اذا صل
بود او وله علم کیمیا حاجت که آن شریعت و نخواهد او کیمیا مالیدن که آن طریقت چنان
که گفت طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول
مفهوم حاصل آنکه شریعت مجون علم کیمیا آموختست اما استاد یا از کتاب و طریقت

از تو جام روح نادری می‌شود
پشت لشکر شهادی می‌شود

زانکه این تن شد مقام چار جو
جانشان شد جادرم فتد بجو

خلق پاکی زیند کی خواهی آید
سر بسر زین چادرم پشم پدید

با نشان نامه کن از نوع دگر
کز نیا شد بود از ان نشانی خبر

چادرم را باز بند راه مزن
کرده‌اند این دولت خلقان وطن

چون امیر جمله دلها تو بسی
اندرین خرگاه خلقان خلیفه‌ها تو بسی

سر بسر این چادرم را نقد دان
سر بدی کن نرما پاید دان

بطه طاقه پشت وزانست وخرده‌ها
این مثال چادرم آمد نقوش بین

چرمی بطه‌دان وخرزین آن تخوت
چاجو طاکپس وزانع آن منیت

منیتش آنکه بود امید بسا نان
طامع تا بد با جس در انان

بطه چرمی آمد که تو لنج در زمین
در تده در خشک میجوید نعیم

یکزمان نبود بطه خالی از کلی
نشود از حکم جز امر کلوا

میجویخانجت خانه می‌کند
زوده زوده آبان خرده پر میکند

اندر انانه می‌نشاند نیک و بد
دانهای مده جبانات و نخود

تا بداند ابلق آید در کمین
می‌نشاند در جوال او خشک و تر

وقت تنگ و وقت قحط اندر خلاف
در بغل دزد مرو پندی باوقاف

اجتماعش نیست بر سلطان خوش
کی بیاید طامعی آید بپیش

لیک مومن را جماد آن جیاست
می‌کند غارت بمهل و بیتات

ایمنست از فوت وان باقی که راه
می‌شناسد فرشه را بر جاده

فاجعت از خواجه تا شاه و گدا
گر نباشدش مزاجم صرف بد

عدل شد دادید در ضبط جشم
کز نیارد کرد کس بر کس ستم

لاجرم نشتابد و ساکن بود
از فوات حفظ خود ایمن بود

پس تو بادارد و صبر و شکیب
چشم چیر و موقف و پاک جیب

کین تاسف بر تو در جسمان بود
وآن شتاب از مرزه شیطان بود

زانکه شیطانش بتهمت سازد زفر
بادکیرد و ابگند بعقشر

باز نود بی‌جدش تا تند کاست
باید نع جاه او تا تند خاست

هر کسی کو حاسد کیهان بود
آن حسد خود مرگ جاویدان بود

قصه بگذشت از ادراک عقول
جبرئیل در شهر ثما شد به النفول

کیمیا جز آمد این جبرئیل از پیان
جابزاده جنبشی با بیند در آن

ان شیا کلا لا یدرک کسب
اجلوا ان کلمه لا یدرک

کی تواند کردن بتک خرده آب
کی تواند کردن بتک خرده آب

دکها را تا نه کند از قشر آن
دکها را تا نه کند از قشر آن

پیش دیگر فهمها مغزست نیک
پیش دیگر فهمها مغزست نیک

ورنه بس جالیست سوی خاک تو ذ
ورنه بس جالیست سوی خاک تو ذ

من بگویم وصف او تا نه برند
پیش از ان کز قوت آنگه رست

نور حق و بحق جلاب جان
خلق در ظلمات و ممند و کان

شرط تعظیمست الله نوش
گه ذان بی‌دید کانرا شه کشت

نور باید مستعد چون گوش
گوهر جان مشتهی نور گوش

نور می‌کش از حریف تیز گوش
گوهر جون گوش در ظلمت کوش

سنت جشمان کشب جولان کنند
کی طواف مشعله ایمان کنند

نکتهای مشکل با دیک شنید
بند طبعی کو ز دین تا دیک شنید

تا به آرایند همه اتا دو پود
جشم در خرشید تق اندر کشود

همچو خلی کو بر آرد شاخها
کرده موشانه زمین سوراخها

چار وصف این بشر را دان شاه
چار مرغ عقل کشته این جهان

خطاب با مرشد در معنی آیه فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

تو خلیل وقتی ای خرشید هش
این جهان را طیر دان ز انگشت

ز انکه مرغی از بنها ذاع وش
هست جبل جا قلان اد بذه کشت

چار وصف تن چو مرغان خلیل
بسمل ایشان دهذجا وا سبیل

ای خلیل اندر خلاص نیک و بد
سر بر شانه تا دهد پاها ز شد

کل تو بنی و جسلکان اجزای تو
بر کنا کعت پاشان پای تو

از نجا بشوکت شیطان فرود چید — می‌کند تهدیدیت و از نفیر شد پدید
تا خبر یابد و بیرون دشت از شتاب — نامه‌ای نی تا بیاید نی جواب

در سبب ورود حدیث الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمومن یاکل فی معا واحد

لاجرم کاندر وجود او بعفت بطن — دید وصل باریک و لاغر گشت بطن
کاندران مهمان بخانه برشد ★ — وقت شام ایشان بمسجد آمدند
گامزدم ای شاه ما اینجا فقیر — ای تو مهمانداد مسکان را فقیر
بی نوایم و رسیده‌ام تا در تو — دین و دنیا نیست پیرا فضل و تو
رو بیاران کرد آن سلطان داد — دستگیر جمله شاهان و جواد
گفت ای یاران من قحط کسید — کاشنا یزدان من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه — زان دو تند آن تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شد زبان آن تیغ را — ور نه پاخوان چو خشم آید ترا
بر نهاد او بی کنایه میزنی — بگذر خشم شاه کرد او را عفو
شیر کی جانت و لشکر پیاز او — روح جوشان آمد و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود — جمله جوها پر ز آب خوش شود
کو بعیت در شه دارند دین — این چنین فرمود سلطان گزین
هر کجا یاری یکی مهمان کند — در میان بنهد یک شکم زفت بنید
نخم جشمی داشت کس او را نخواند — نامد و در مسجد او را جای کرد
مصطفی بر دش بجو والماند امه — هفت بز بشیر جو والماند رمه
کو مقیم خانه بود و بی نوا — بهر دوشیدن برای وقت خوان
تا نه او آمد دوشیدن آن وقت بز — خورد آن بوقط بن پوچ این عزیز
جمله اهل البیت جشم آلوده شدند — چون همه در شیر بر طامع بزدند
بعد طبلی خوار بجوز طبل کرد — قسم مجلد آدمی را او بخورد
وقت خفتن رفت در مجره نشست — پس کنیزک از غضب در رابست
از بره تو نیم حد را دود فکند — کاندو بند خشمگین و دردمند
گبر را از نیمشب تا صبحدم — بس تقاضا آمد و در دشکم

از فراش خویش سوی در شتافت — دست بر در بر نهاد او چیست یافت
در کشاد آن جا کرد آن جا سیاه — نوع نوع و صنف صنف و جنس جنس
شد تقاضا بر تقاضا خانه شک — ماند او حیران و بی درمان و دنگ
حیلها کرد و بخواب اندر خزید — خویش را در خواب نرو برانه دید
زانکه ویرانه بداند رخت را — شد بخواب اندر هم آنجا منظرش
خویش در ویرانه خالی جوید — او جنان محتاج اندر دم بدید
گشت بیدار و بدید او جا بخواب — پر ز دشت و دیو و شد از اضطراب
زد برون او بر آمد صد خروش — زین چنین دیو و چنین جایی بخاک بر بوش
گفت خوابم بد ز اندیشه‌ام — کز خود و زان مرد و زین سر محابیم
بانگ میزد واثبورا واثبورا — همچنان کان کافر اندر قعر گور
منتظر کو کی شود این شب بسر — تا بر آید در کشاد زن بانگ در
تا بر زد او چو تیری از کمان — تا نه چندی چکس او در اجنان
قصه بسیار است کوته میکنم — بانگ شد آن در رعید از در دم
مصطفی صبح آمد و در را کشاد — صبح آن کژ را و را در داد
در کشاد و گشت پنهان مصطفی — تا نکرد در شمار آن مبتلا
تا برون آید رود کپتاخ او — تا نه چند در کشاد او را پشت و رو
یا نخایا شد دد پس دیو او را — از وثاق پوشیده و اما ن خدا
صبغة الله کاو پوشیده کند — پرده چون بر آن ناظر تند
تا نه چندش را بلوی خویش — قدح قادر از دین چشمیش
مصطفی نگذید احوال شبش — لیک مانع بود فرمانه‌اش
تا کرم پیش از ضبط بکشاید دهی — تا نپندد زان فضیحت هم تهی
لیک حکمت بود و امر آسمان — تا نپندد خویشتن دانا و خان
پس خدا پیغمبر خود را بگفت — پس خدا پیغمبر خود را بگفت
چون که کاذب تا بکشاده دید — تم نکرد از کین بیرون بجهید
جانب خواب پر جدث رانیک خفت — تا مدا آورد تا دیک در پذیرفت

کین چنین کردست مهمانت ببین
خندهٔ ذوق رحیمیه للعالمین

کز پیاده مطعمهٔ ایخانه پیش
تا بشویم این جدث بردست خویش

مر کسی را حکمت کز بهر خدا
جان تا و جسم ما قربان تا

ما بشویم این جدث را بهل
کار دست تست بر نطع کار دل

ای پیمبر کین تنا بر خواند
پر خلیفه کرده بر کرسی نشاند

ما برای خدمت تو می زییم
چون تو خدمت میکنی پس ما جاییم

گفت میدانم ولیک این سایحیت
کاندرین شستن بخوییم حکمتیست

منتظر بودند کین قول نبیست
تا بدیدند آیدکه این امر از چیست

او بعدی شست آن اجزاش را
خاص دانم حق نه تقلید و ریا

کرد لیکن میکنت کین را تو جو
کاندرا بخاصت حکمت تو بگو

گفت آن بحر کرشمه و ناز
یاوه دیدند آمد و گشت او بتراز

کز کرشمش بود شرمش حرص بر
هیکل آنجا چنبر بگذاشتم

از پی هیکل شتاب اندر دوید
چرمی اندر حاجات نی چیز دیگر آمد

کان ید الله آن حدث را ام بخود
در وثاق مصطفی و آز ابدید

هیکلش از یاد رفت و شد بدید
خوش همی شوید کرد و رشت جشم بدید

میزهٔ او و دست را بر روی و سر
اندر و شوری کز پیاز اندر بدید

آنچنان کز خون نه پیی و سرشش
کله را می گرفت بر دو بار و دد

بنفرماند خلق کرد آمد براو
شد روان و رحم کرد آن محترش

میزهٔ او بر سر کای پی عقل سما
گیرد گویا ایها الناس اجتمعوا

سجده می کرد اه که ای کل ذی مبین
میزهٔ او بر سینه کای پی تو بر

تو که کلی خاضع امر و حی
شهادت از تو ای جزه معین

تو که کلی زاد و لوزا ای ذ حق
من که جزوم در خلاف و در سبق

هر زمان می کرد رو بر آسمان
گه ندادم روی این قبله جهان

چون لحد پر و نبلرزید و طپید
پیغمبر طی اش و کفا دخود کشید

ساکنش کرد و بسی بنواختش
دیده اش بگشاد و داد اشناختش

تا نگرید از کی خندد همچو طفل
تا نگرید طفل کی جوشد لبن

طفل یکروزه همی داند طریق
کو بگرید تا رسد دایه شفیق

تو نمی دانی که دایه دایگان
کم دهد شیری که دایه کان نه

گفت قلیبکوا کثیرا گوش داد
تا بریزد شیر فضل کرد کار

گریه ابرست و بسوزد آفتاب
ایستن دنیا همیت دور شد تاب

گر نبودی بسوزد هم رواست گر ابر
کی شدی اجسام ما نوزت و سطبر

کی بذی بخود اذوا نیچار فصل
گر نبودی این تف و این گریه اصل

بسوزد هم دد گریه ابر جهان
چون همی داد جهان را خوش دهان

آفتاب عقل را در بسوزد دایه
چشم را چون ابر اشک افروزد هاد

چشم گریان باید تا جز طفل حزه
کم خورد این نان که کان نان آب تو برد

تن جو باریکست دور و توش ازان
شاخ جانه ورنه کیست و خرزان

برگ تن را بر کجا فشاند تو دهد
این بیاید کاشتن و آنرا فزود

اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن
تا بروید بوض در دل چمن

قرض ده کم کن ازین لقمه تنت
تا نماید وجه لاجین هدایت

تن ز سر کین خویش چون خالی کند
پر ز کوهای اجلالی کند

زین بلیدی بعد و پاکی بر دهد
از یطهرکم تن او بر خورد

دیو میترساندت که فیر و جین
زین پشیمانی کردی و کردی چنین

کز کدا زین جو پشیمانی و غم خواهی بدن
بس پشیمان و غم خواهی بدن

این بخود کرست و مادوی مزاج
وآن بپاشام از پی نفع و علاج

هم بذینیت که این تن مرکبست
آنچه خورد ست آتش اندر گیرد

مین مکن ای خوکه پیش آید خلل
در دماغ و دل بتابد صد هلل

این چنین تهدیدها آن دیو دون
آرد و بر خلق خواند صد حزون

خویش جالینوس سازد درد را
تا فریبد نفس بیمار و تنا

کین تن آشوفت و درد و دمدمی
گفت آدم را صحیح در کندمی

پیش کرده محمی و میها ست نداد ... وذلویش پنجذ اولیهات دا
میجو لیهای فرس فروقت بعل ... تا نماید سنگ خادا راجو لعل
کوشهات کرد وجون کوش اب ... میکشاند سوی عرض وسعی کشب
بر نذ بذیات بعلی زاشتباه ... کربیانی تو زرد آن زرا ه
بعل اومت آن تفکر دردکار ... این کم یا آن کم میرمحن شدا ه
آن بکن کومت مختار نبی ... آن بکن کرکرد مجنون وصبی
جفت الفته بیم مجنوف کشت ... بالمکاره کاذوا فزوذ کشت
صد فنون دادذ ذمیلت وزدها ... کوکذ درسله کرمت اذدها
کربوذ آب روان بر بندذ ش ... ودیوه جیزذ مان برخندذ ش
کربوکومی جمکه بر بایذ ش ... دست بندخویشتن بنمایذ ش
بعقل دا با بعقل یاری یارکن ... اذرم بشنوای جوان وکارکن
این سخن پایان ندارد کرعرب ... ماند از الطاف احمد درعجب
خوات دیوانه شذن عقلش رمید ... دست بعقل مصطفی با نرکشید
کفت این بسوآیاملذ آنجنان ... کرکسی برخیزذ ازخواب کران
کفت این شوآنکن میرباخوذ آ ... کاندین شوهت با تو کاردها
آب بر روذ درآمذ در سخن ... کای شهید حق شهادت برهذکن
تاکواهی بدهم وبیرون شوم ... حیرم ازهستی درآن هامون شوم
ما درین وعلیز قاضی قضا ... بمرد بیوی السیتم و بلجی
کربکفتیم وآن ازایشان نبود ... فعل وقول ما شهودت وبیان
ازبه درد علیز قاضی تن زذیم ... نی کما بمرکواهی آمذیم
چند درد علیز قاضی اه کواه ... حبس باشی ده شهادة ازبکاه
ذاة بخواذ ذت بذا اینجا تاکه ... این کواهی بدهی وناری حق
ازلجاج خویشتن بنشستند ... اندرین تنکی لب وکف بستند
تابذهی این کواهی ای شهید ... توازین وعلیز کی خواهی رهید
یکزمان کاردست بکذاذ وبتاذ ... کاردکویند راکمن معذوذ توان

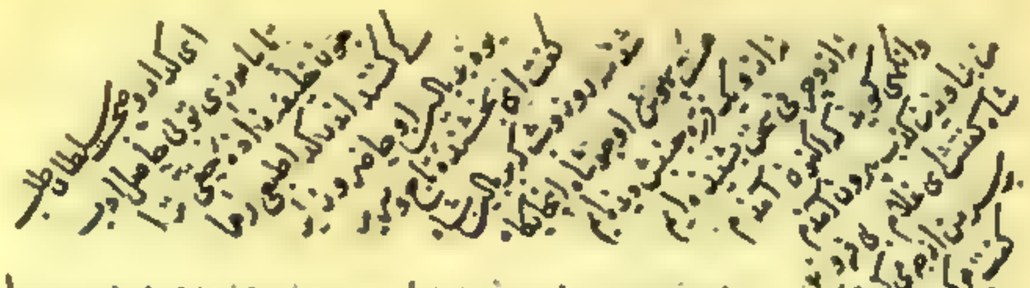

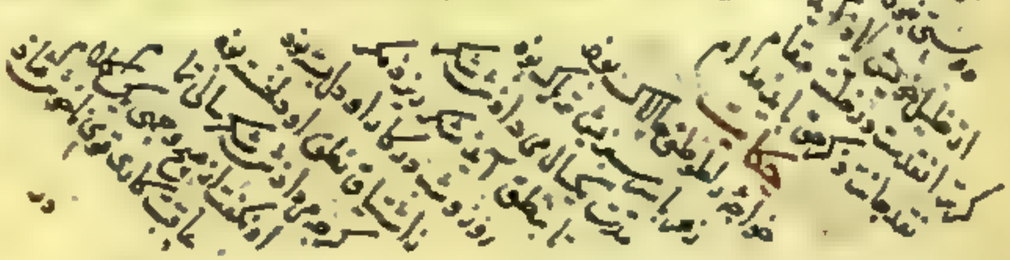

خواه درصد سال خواهی یکزمان ... این امانت واکزار ودوارمان
درمیان آنکه افعال ظاهر شخص کواه صدق اوست کی الظاهر عنوان الباطن ودر
پایان رحمت حق وغفاری اه کرهر صدق شخص علی جهت طبع کذ حق آنرا پاک کند

این نماذه روزه وحج وجهاذ ... هم کواهی دادنت از اجتهاذ
این زکات وهدیه وترک جسذ ... هم کواهی دادنت از سرخو ذ
خوان وهمانی پی اظهار دات ... کای همان نا با شما کشتم رات
هدیها وارمغان و پیش کش ... شذ کواه انکه هستم با تو خوش
هرکسی کوشذ بمالی یا فنون ... چیت دادم کوهری زانرو دون
کوهری دادم زتقوی یا سخا ... این زکات وروزه برهود کوا
روزه کویذ کرد تقوی از ملال ... ورحرامش دان کزبود اتصال
وآن زکاتش کفت کوازمال خویش ... میدهذ پس چون بدذه ذ اهل کیش
کربطرداری کذ این دو کوا ... جمع شذ درمحکمهٔ عدل آکه
هست صیاد اوکذ دام نشا ... فی ذرهم وجود بل بمرشکار
هست کرذ روزه دارانذ صیام ... حبّذا کرده خویش بمرسید خا م
کرده بذ نام اهل جود وصوم را ... کرده بذنام اهل جود وصوم را
فضل حق با انکه او کرمی تنذ ... عاقبت زین جمله پاکش میکنذ
سبق بردی رحمتش وآن خذ ردا ... واذه نوری کان نباشذ بذ ردا
کوشش راشسته حق زین اغلاط ... فضل واذه رحمت اوازین خباط
تاکه غفاری او ظاهر شوذ ... سیات جمله را فرشوذ

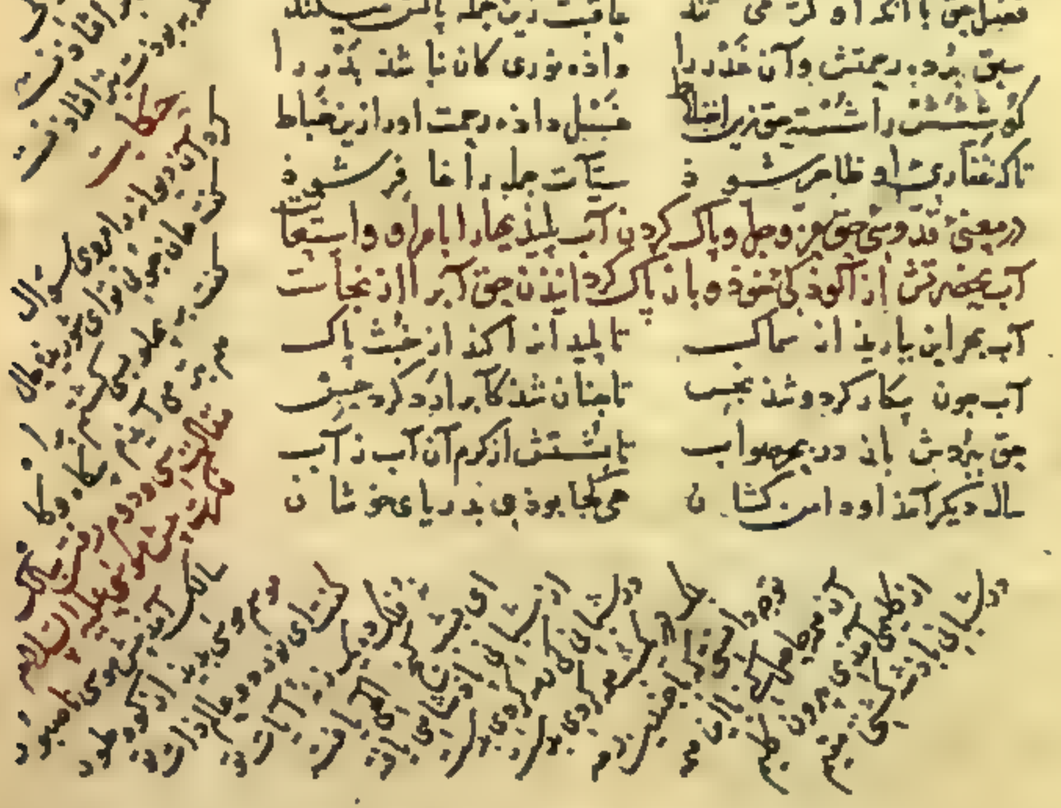

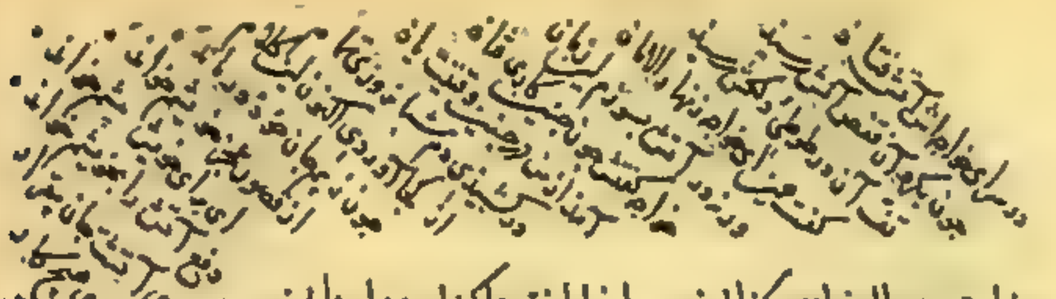

درمعنی قدوسی حق عز وجل وپاک کردن آب پلیذ یها را بامر او واستعانت
آب بمحض قدرتش از آلوذکی خوذ پاک کرذ اینذ حق آبرا از نجاست
آب بحر این یاریذ از سماک ... تا پلیذ آنکه از خبث پاک
آب جون پاکار کرد وشذ بحب ... تا چنان شذ کآبرا دد کرد حبش
حق بپوشش باذ در بحر حواب ... تا پشتش از کرم آن آب ذ آب
سالها دیکر آمذ او امن کشان ... می کجا بوذ ی بذریای خوشان

من شدم زینجا بحسن پاک آمدم
بستدم خلعت سوی خاک آمدم

عین پائیدای پلیدان سوی من
کز کرم از جوی یزدان جوی من

در پذیرم جمله زشتیت را
جون ملک پاکی دهم جنیت را

جون شوم آلوده باز آنجا روم
سوی اصل اصل پاکیها روم

دلق چرکن بر کنم آنجا ز پس
خلعت پاکم دهد بار دگر

کار او رأیت و کارم عین عین
چاکر او رأیت رب العالمین

کز نبودی این پلیدیهای ما
کی بُدی این بارنامه آب را

کیمیای زر بدی دیدم کسی
میرود عرشی کجا میفلسی

تا بمالید روی رو نا شسته
تا بمیرد پیر او جان و آبرو

کشتی حاجت وپاد اندر بجاد
صد هزاران ناخدا دروی اندوی فتاد

زانکه دارد زو برود در جهات
جان مرا تری و له مره اتنه

میرود در جو جوادو خانه
زو یتیمان زمین را پرورش

بستگان خشک را ازوی رطوبت
جون نماند مایه اش تیره شود

میجهاند در زمین خیره شود
نالهٔ از باطن برآرد کای خدا

آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید

ای شه سرمایه ده سلطان مزید
ابر دا گوید بر جای خوشت

هم تو خورشید ابالا بکشش
راههای مختلف می راند ش

تا رساند سوی هر جوئی حدش
خوه غرض زین آب جان اولیاست

کو خسول تیرکهای شماست
جون شود تیره ز خذلان اهل زشت

باز کرد ذ سوی پاکی بخشش حق
باز آرد ذان طرف دامن کشان

از مظهرات محیط او دشتها ن
از یتیم و ارمانده جمله را

وز یحزی طالبان قبله را
ز اختلاط خلق یابد اعتلاک

آن سفر جویند کا رضنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل

میدهد بر روز ن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام

وقت رجعت زین سبب گوید سلام

رجعت

این مثل جون واسطه ست اندر کلام
واسطه شرط ست بهر فهم عام

اند آتش کرد روشن واسطه
جز همند دکور هیزم از رابطه

واسطه جام باید مر ترا
تا ز آتش خوش کنی قوطیع را

جون ندانی شد ز آتش جز خلیل
کشت جامت رسول آمد دلیل

سیری از جفت ست یک اهل طبع
کی رسد بی واسطه نان در شبع

لطف از جفت ست لیکن اهل تن
در نیابد لطف بی پرده ثمن

جون نماند واسطه تن بی حجاب
همچو موسی نور به یابد ز جیب

در بیان نشان اولیا و آویختن دراو و علامت نزراقان و بیرحمتان از او

این عرضها آیه ایم شاهدست
کاندرو شان پرتو لطف ایزدست

فعل و قول آمد گواهان ضمیر
زین دو بر باطن تو استدلال گیر

جون ندارد شیر پنهان در درون
بنگر اندر بول و بخود از برون

فعل و قول آن بول رنجور از بوه
کان طبیب جسم را برهان بوه

وآن طبیب روح در جانش رود
وز دو جان اندر ایمانش رود

جاهلش ناید بفعل و قول خوب
اجتنب یا مُمرض یا سیئ القلوب

این گواه فعل و قول ازوی بجو
کو پذیرا ثبت و اصل همچو جو

فعل و قول او گواه او بود
کو بدر یا متصل جون جو بود

بنگر اندر فعل او و قول او
تا بداند درد ضیرای را ز جو

نورش اندر مرتبت جذبت قویست
بمرضید او دانه یا شد یا سخیست

گر بود صیاد ازوی دور شو
وآن فسون فعل و قولش گم مشو

ور بود صدیق دست اندوی مدار
تا رساند مرترا سوی بحار

در صفت نور عارف که از اندرون او بی قول و فعل او ظاهر گردد او با کو او حاجت نبود چنان که جهت آفتاب بلند کردن با نگ خروس و اعلام مؤذن نباید

لیک نور سالکی کز حد گذشت
خود بنور حق بیابد وحی و گشت

تا هدی اش فارغ آمد از شهود
نور یکتا بود جانبازی وجود

زود آن کو مرجع بیرون تافتست
زین مثلها فراغت یافتست

پس مجو از وی گواه فعل و گفت
که کدامین مرد و جهان چون کل شکفت

این گواهی چیست اظهار غمان
خواه فعلی خواه قولی و غیر آن

که غرض اظهار سبز جوهرست
وصف باقی زین غرض پر مغبرست

این نشان زر نماند بر محک
زر بماند خوب زر نی صبح شک

این صلوة و این جهاد و این صیام
هم نماند جان بماند نیکنام

جان جنین اقوال و افعالی نمود
بر محک اگر جوهر زر را بسود

کاعتقادم راست اینک گواه
لیک هست اندر گواهان اشتباه

تزکیه باید گواهان را بدان
تزکیه شان اخلاص و توقی بدان

حفظ لفظ این گواه قولیست
حفظ جهد اندر گواه فعلیست

گر گواه قول کژ گوید ز دست
ور گواه فعل کژ پوید ز دست

قول و فعلی با تناقض بایدت
تا قول بی فعل بی تناقض اندرو

سنگیکم شک تناقض اندرو
هم بود ز آنها ز دیوان وضو

پس یکی را با تناقض یابدت
اومکر چیکی کند از لطف خود

فعل و قول اظهار سریرست وصمیر
مرد و پذا میکند سر سته

چون گواهت تزکیه شد شد قبول
ور نه مجهولست و اندر حد رسول

تا تو بستیزی ستیزد ای حرون
فانتظرهم انهم منتظرون

عرضه کردن مصطفی صلی الله علیه وسلم شهادت را بر مهمان خویش

این سخن پایان ندارد مصطفی
عرضه کرد ایمان و هم آن فتا

آن شهادت را که فرخ بوده است
بندهای بسته را بگشوده است

گفت مومن گفت او را مصطفی
کاشیان مرحلت تو مهمان ما

گفت والله تا ابد ضیف توام
مرکجا باشم بمرجا که دوم

زنده کرده و معتق از ایمان تو
این جهان و آن جهان بر خوان تو

مرکه بگزیند جز این بگزیده خوان
عاقبت زرده کلویش را ستخوان

مرکه سوی غیر خواند تو ردوه
دیو باده دان که همکاسه بود

مرکه از همسایگی تو ردوه
بی شکی جزیت همسایه شود

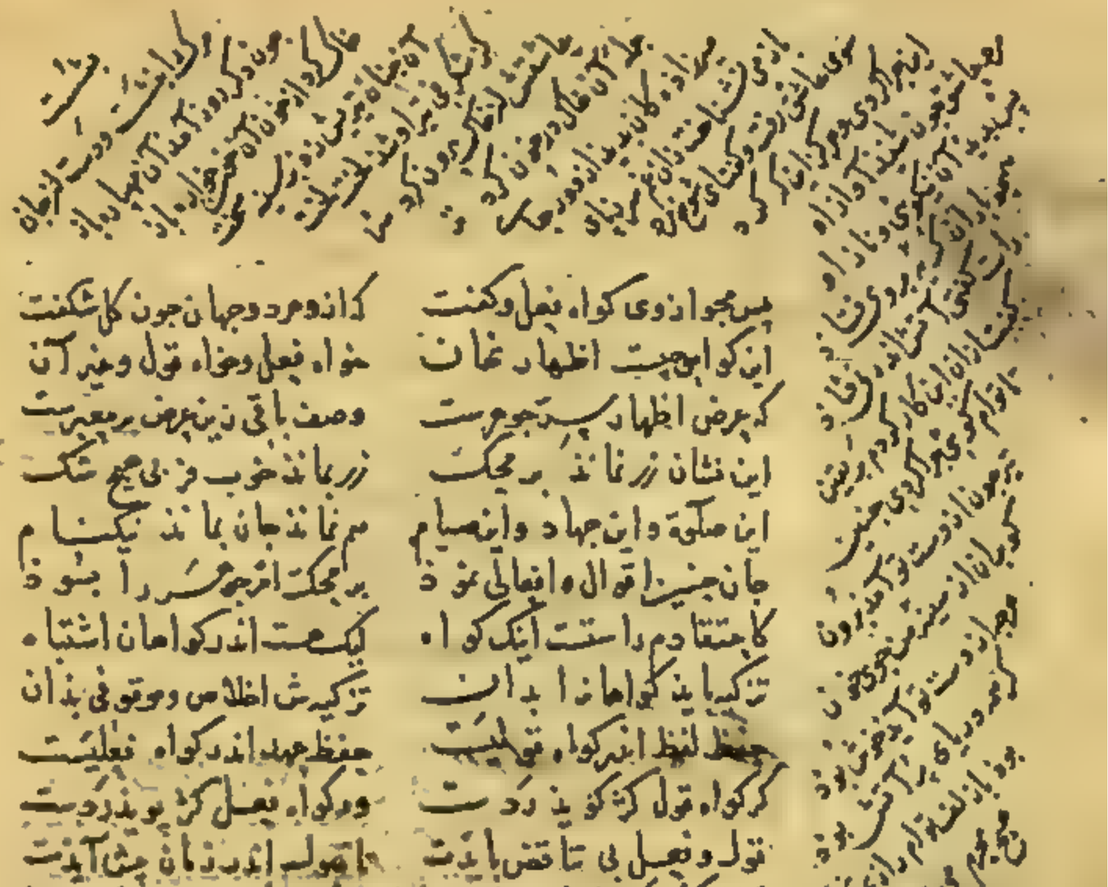

وه ردوه بی تو سزاوار دو دست
دیو بد مزاد و مهمان ویست

وز نشیند بر سر اب شریف
جاسد ماست و دیو او دارد دیف

و ز بچه گیرد از دو شبانه او
دیو دد فلش بود از نیاز او

در نبی شاه نکو گفت حق
هم ز اموال و ز اولاد ان قلق

گفت پیغامبر چیست این را جلی
در مقالات نوادر با علی

یا رسول الله رسالت را تمام
تو نمودی همچو شمع بی غمام

آنچه تو کردی دو صد ما ذر نکرد
عیسی از انفاسش با ما ذر نکرد

از تو جانم از اجل نگریخت بیرد
یا ذر ار شد زنده دیگر بار مرده

گفت مهمان رسول آن شب عرب
شیر یک بز بیش خورد و بست لب

کرد الحاحش چو بر شیر و دقاق
گفت کشتم سیر و الله بی نفاق

این تکلف نیست بی ناموس و فن
سیر تا کشتم از آن کز دو شتن

در عجب ماند جمله اهل بیت
پر شد این قندیل زین یک قطره زیت

آنچه قوت مرغ با بیلی بود
سیری بعله چنین فیلی شود

قطره چشمه میخورد این فیلتن
بحر افتاده اندر مرد و زن

اژدها از قوت موری سیر شد
حرص دوم کافری سر زیر شد

لوت ایمانش لبش کرد و نزفت
آن گدا چشمی کز او موری برفت

ای قناعت کرده ما را ایمان بتول
انکه از جوع البقر بدی طبید

میجو مریم میوه جنت بدید
میوه جنت سوی جنس شتافت

بعله جوز دو نخش آرام یافت
ذات ایمان بخت و لوت بتول

در بیان آنکه نوری که غذای جانست هم غذای جسم اولیا می شود تا او روح را یاری کرده چنانچه از این سبب فرمود که اسلم شیطانی علی یدی

تا کی ای قانع بنان و کند نا
با خود آ و ذوق ایمان کن غذا

کیمیا آن سفره هم جانست و نظر
جسم یابد زان نصیبت ای پسر

گر نکشتی دیو جسم آن را اکول
اسلم شیطان نفرمودی رسول

دیو زان لوتی که گرده می شود
تا نیاساند مسلمان کی شود

دیو بر دنیاست یا عاشق کوزه کژ
عشق را عشقی دگر تره مکر

از نهان خانهٔ یقین بیرون می‌جهد
اندک اندک رفت عشق آنجا کشد

یا مریض البطن هرج هست کذا
انما المنهاج تبدیل العدا

یا مریض القلب حرج للعلاج
جملة التدبیر تبدیل المزاج

انما المبغوض فی دفع الطعام
سوف تنجو ان تحملت الفطام

ان فی الجوع طعام و افر
افتدها و ابد تحی یا نفر

اقتدی بالقوم کن مثل البصر
واتق الاملاک یا خیر البشر

چون ملک تسبیح حق را کن غذا
تا نمیری همچون ملایک از انا

جبرئیل از سوی جیفه کم تند
او بجوت کی ز کرکس کم زند

در بیان انکه مأمولات غذای روح است و لزینیر بر غذای خسیس خویش لزضلال

جنبا خوان نهاده در جهان
لیک نه چشم خسیان بی نهان

کز جهان باقی پر از نعمت شود
قسم ما روی و شرم خاکی بود

قسمتان خاکست گردی گر بجاه
میر کونی خاک چون نوشی جو ماه

در میان چوب گویند کرم چوب
مرکرا باشد چنین بلوای خوب

در میان خاک گویند کرم خرد
این چنین لوتی بعالم کس نخورد

کرم سرگین در میان آن جدث
در جهان نقلی ندانند جز خبث

جز نجاست هیچ نشناسد مذاق
شد نجاست مرورا جسم و مزاج

مناجات در طلب کردن قوت روح از حضرت واهب

ای غذای بی نظیر ایثار کن
گوش را چون حلقه‌وار ذین تحت

گوش ما کیرو بذان مجلس کشان
کز حقیقت میخورند آنجا سرشان

چون بما بوئی رسانیدی از ین
سر بسند آن مشک را ای رب دین

از تو نوشند اد ذکورند اناث
بی دریغ از فضل تو یا مستغاث

با نوا یند از عطایت غایر و عام
در رحمت خلق دو عالم شاد کام

ای دوا نا کفته از تو مستجاب
داده دلرا هر دمی صد فتح باب

صد هزاران نقش کردی از دقوم
سنگها از هیبتش گشتند موم

نوش آبرو صاد جشم و جیم کوش
بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش

زان حروفت شد خزانهٔ باریک بین
نسخ می کن ای ادیب خوش نویس

دم بخور هر فکر بشته بر جهد
دم بدم نقش خیالی خوش رقم

بیدم باشم نه بر وجود منت
زانکه مشوق قدم و انی ترست

حرفهای طرفه بر لوح خیال
بر نوشته چشم و ابرو زلف و خال

عقل راخط خوان آن اشکال کرد
تا دهد تدبیرها را زان نورده

تشبیه عقل بجبرئیل علیه السلام و نظر او در تفکر و اندیشهٔ معاش بلوح محفوظ

چون ملک از لوح محفوظ این خرد
مر صباحی در هر روزه بر دهد

بر جهد تحریرها بر بی نشان
وز سواد شبهت سود ایمان

هر کسی شد بر خیالی دیر کاو
گشته در سودای کنجی گنج کاو

از خیالی گشته شخصی پر شکوه
روی آورده بعید نمای کوه

وز خیالی آن دگر با جهل مرد
روی خاده سوی دریا بحر دید

وآن دگر بحر ترعب در کشت
وان یکی اندیشه‌ها سوی کشت

از خیال آباده زن توبت شده
وز خیال ابر مرم خسته شده

در پی خوابی یکی دلکرده گم
بر نجوم آن دیگری بنهاده پشم

آن یکی در کشتی از بحر رباح
وآن یکی با فتق و دیگر با صلاح

در تمثیل رو شهای مختلف و خیالات گوناگون در ترتیب دنیا

این رو شها مختلف چند برون
وان خیالات ملتوی زاندرون

این دو آن چیز لرشده کو بر جیست
هر چشنده آن دگر را نافیست

آن خیالات اندنه تا موتلف
چون ز بیرون شد رو شها مختلف

قبلهٔ جانرا چو پنهان کرده اند
هر کسی رو جانبی آورده اند

همچو قومی کو تحری میکنند
بر خیال قبلهٔ هر سوی تشند

چون که کعبه رو نماید صبحگاه
کشف کردد کز کدام آمد براه

یا چو خواصان در و ن بیرون آب
هر یکی چیزی همی بیند شتاب

بر امید کو هر و دُرّ ثمین
توبره پر میکند از آن خزف

جون بر آید از تک دریای ژرف
کشف کرد ذ صاحب دُرّ شگرف

وآن دگر کو بُرد مُروارید خَرد
وآن دگر کو سنگ دید و جَبه بُرد

هکذا تبلوهم بالشاهره
فتنهٔ ذات افتضاح قاهره

همچنین هر قوم جون پروانگان
کرد شمعی پُر زنادان اندر جهان

خویش را بر آتشی بر میزنند
کرد شمع خود طوافی میکنند

بر امید آتش موسیٰ بخت
کز لهیبش سبزه‌ات کرده درخت

فضل آن آتش شنیده هر دمه
هر شرر دادا آن کاندیده همه

جون بر آید صبحدم نور خلود
وانماید هر یکی جه شیع بود

هر کرا پرسوخت زان شمع ظفر
بد عدش آن شمع خوش افتاد پر

جوق پروانهٔ دود دیده دوخته
مانده دیگر شیع بد پر سوخته

در بیان حسرت کم‌راهان در هرج و مرج قیامت در معنی یا حسرة علی العباد

می‌طپند اندر پشیمانی و پسوز
می‌کند آه از نهاد جشم دود دوز

شمع او گوید که جون من پر سوختم
کی تبر هم از پشیمانی و پستم

می‌کند گریه که من پر سوخته
جون کم خود شمع دیگر افروخته

او همی گوید که از اشکال تو
مزد کشتم دیدم جالاک تو

شمع مُرده باد دفته دلربا
خوط خورده در نهنگ کژ چپا

ظلمت الامواج حشدا امغوما
تشتکی شکوای الی الله العلی

جند ارواح اخوان ثقات
مسلمات مؤمنات قانتات

هر کسی دو سی پسوئی بوده اند
وآن عزیزان زو بری سوکرده اند

هر کبوتر می پرد در مذهبی
وین کبوتر جانب جای دگر

مانده مرغان هوا از خانکی
دانهٔ ما دانهٔ بی دانگی

زان فراخ آمد جزای روزی ما
کرد دیده شد فتاد روزی ما

در بیان حرف و معنی و اسم و مسمّا شناختن صوفی و تحقیق صفوت

صوفیی بدید جامه در هیج
پیش آمد بعد بدیده فرّ هیج

کرد نام آن دیده فسته هجی
این لقب شد فاش زان مرد هجی

لیلقب شد فاش و صافش شیخ بود
ماند اندر طبع خلقان حرف دود

همچنین هر نام صافی داشتست
اسم را جون دُردی یکدا شتست

هر که کلخوارست دُردی باکرفت
دفت صوفی سوی صافی ناشکفت

گفت لا به دُرد را صافی بود
زید دلالت دل بصفوت میرود

دُرد جسرا فتاد و صافش پیرهاد
صاف جون خرما و دُردی بُشر او

جسرتا پیرت میرآید بباش
راه داری زین مهات اندر معاش

تا ازان صفوت بیاری زود سر
لوح خواهی جبّه بشکاف اه پسر

هست صوفی آنکه شد صفوت طلب
نز لباس صوف و خیاطی و دبب

صوفیی گشته بپش این لیام
الخیاطة و اللواطة والسلام

بخیف آن صفا و نام نیک
دلکم پوشیدن نکو باشد ولیک

بر خیالش گر روی تا اصل راه
جنان که گر پسوی نان به بود

بو تلاوذت ای جویای عشق
نی ذ بو جتجب شد بینای عشق

دور باشی غیرت آید خیال
گردد بر گرد سراپردهٔ وصال

بست مرجویده را کو راه نیست
مرخیالش پش آمد کاین بیست

هر نکر آن تیز کوش تیز هوش
کاو بود از جنس نصر تا جوش جوش

بعد از تخییلها پاک شود
تیشه بنماید و بیرون رود

هر کرا دولت تیشه بود
راه یابد تا بمنزل می رود

مناجات در بیان حقیقت عشق مجازی و طلب عشق حقیقی

ای قدیم راندان ذوالمنن
دُردِ ما جزدیم و میجن

مرد را سرگشته راند پر جنین
وین گمانهای دوتو را بر جنین

جهد ما بر ریجق ذان خفیه جام
بر ذمین خاک من کاس الکرام

جست بر ذلف و دج از جهت خلق
خاک دا شاها ذ می لیسند ذان

جرعهٔ جستت کیر خاکت کشد
کاو بصد دریا و شب می بوسدش

جرعهٔ خاک آمیز جون مجنون کند
مرترا تا صلک او حق جند کند

هر کسی پش کلوخی جامه چاک
کان کلوخ از تیشت باشد بر خاک

جرعهٔ بر ماه و خورشید و جمل ۰ جرعهٔ بر هرچه کرهی و زحل
جرعه کو بیش از عجب یا کیمیا ۰ کز آسیبش تاکرده بیقا
چند طلب آسیب ازای ذوفنون ۰ لا یَمُتُ ذاکَ اِلّا الطّاغِرُوف
جرعهٔ بر زهره و بر بلبل و دُرد ۰ جرعهٔ بر نقل و بر نقل و نَمَد
جرعهٔ بر دوی خوبان لطاف ۰ تا بگونه باشد آن را واقصاف
چون همی آبی تو با نار الذبین ۰ چون شوی چون پنی آزابی زطین
چون که وقت مرگ آن جرعه صفا ۰ زین کلوخ تن برون شد جذا
آنچه می ماند کهی با نقش تو زود ۰ کینه چون زشت جنان جمله بود
جان چو بیند این جیفه بنا یذ جمال ۰ کی توانم گفت وصف آن وصال
مه چو بیند این ابر بنا یذ ضیا ۰ شرح خوانان کرد آن را دو کیا
بی حجاب آن نور چون جولان کند ۰ وصف آن جز بیقل بر کی دان کند
چند آن مطبخ پر از نوش و قند ۰ کین سلاطین کاهه لیسانی دیند
چند آن خرمن هوای دین ۰ کی بود هر خرمنی آماده چین
چند آن دریای پر آب حیات ۰ کی بود ذوهفت دریا شب نمی
چند آن جام لبالب نور و هوی ۰ کی بود زان نور دو جهان پر توی
جرعه چون ریخت بیاقی البیت ۰ پیش این شیره خاک زیر دست
بوش کرد آن خاک و ما زان بوش هیم ۰ هرچه دیگر که بس بد کوشیم
کرد و اند تا ذکرهم ابا جدم ۰ در نبود این کهنی نک تن زده م

رجوع بتحقیق اخلاق خلیل در وجود بصورت طیور از بهر وصفت طاوس و سبک کشتن ابراهیم علیه السلام که عبادة لنمرهشد پیش او را

این پانزده مرغ بط مشتبیت ۰ از خلیل آخور کانون بط کشتنیت
هست فربط خیز این بس خیز و ش ۰ ترسم از فوت سخنهای دگر
آمدیم اکنون بطاوس و درنگ ۰ کو کند بلوه برای نام و ننگ
هست او صید خلق از خیز و ش ۰ وز نتیجه و فایدهٔ آن پنجمین
پنجمین نوعی که گیرد شکار ۰ دام نام جسلم از مقصود کار

دام را هم ضرر و هم نفع از کرفت ۰ دیدن کرفت هفده شد دام شکفت
ای برادر دوستان از اشتهی ۰ باد و صد لداری و یکذا اشتهی
کارت آن بود ست از وقت و لاد ۰ صید مردم کردن از دام و داد
زان شکار و انبهی و باذ و یوذ ۰ دست در کن هیچ یابی تا ربود
بیشتر رفت و بیکاهیت رود ۰ تو بچند در صید خلقان هی ذ
آن یکی می کیسه و این می هلد ۰ وآن دگر را صید می کن چون لیام
باز این را می هلی و می جوی ۰ ایت لعب کودکان پنجمین
شب شود دد دام تو یکسر صید نی ۰ دام تو خیر صداح و قید نی
پس تو خود را صید می کردی بدام ۰ کشتی محبوس و مجروحی ز کام
در زمان صاحب دام می بود ۰ محبوبا احمق که صید خود شود
چون شکار خوک آمد صید چام ۰ ذبح بی جد لقمه خوردن ذو حرام
انکه او ذه صید اهشقت و بس ۰ لیک او کی کند از ذه دام کس
تو مکر آبی و صید او شوی ۰ دام بگذاری بدام او روی
عشق می کوید بگو شرم بت ۰ صید بودن خوشتر از صیادیت
کول می کن خویش را و خرده شو ۰ آفتابی را دهاکن ذره شو
بر دوم بساکن شو و بی خانه باش ۰ دیوی شمعی کن پروانه باش
تا همه پاشی ز تو نک ۰ سلطنت یابی نمانی در بند یک
نعل چون باذکونه در جهان ۰ تخته بند آمد الف کرده شهان
بر طناب اندر کله و تاج داد ۰ بر وی ابوی که اینک تا جداد
میجکودکان ازان پرون جلل ۰ واندرون قهرخدا عزوجل
چون قبور آنرا مخصص کرده اند ۰ پرده پندار پیش آورده اند
طبع سکینت مخصص از هنر ۰ میجهل عوم می برکند و نمد

درمیان انکه لطف و قهر حق را معکوس دانند و لزقهر پرهیزانند و بلطف آویزان امّا حق تعالی قهرها را در لطفها و لطفها را در قهرها پنهان کرد نعل باذکونه و مغلطه و بکر انند بود تا اهل تمیز بنظر عبرت بنور الله از جایی پنهان و ظاهر اندیشان جدا شوند

که چنها بانخ لایغیان قوله عز وجل لیبلوکم ایکم احسن عملا

کفت درویشی بدرویشی که چون
چون بدیدی چشم تا بچون دلبکو

کفت چون دیدم ز تا بچو مثال
باز کویم مختصر آنرا مثال

دیدم اما سوی چپ او آمدی
سوی راست رفت جوی کوثری

سوی پیش بی جهان سوز آمدی
سوی دست راست بس جوی خوش

سوی آن آتش کرو می بنده وار
بچر آه کوثر کرو می شاد وار

یک لعب باز کونه بود سخت
پیش پای هر شتی و نیکبخت

هر که در آتش همی رفت و شرد
از میان آب بر می کرد سر

هر که سوی آب می شد ذان میان
او به آتش یافت می شد در زمان

هر که سوی راست شد و آب زلال
سرد آتش بر ذمان سوی شمال

وانکه شد سوی شمال آتش چنین
سر برون می کرد از سوی یمین

هر کسی بایسته این مضمر ذوی
لاجرم کم کشت و آن آتش شدی

هر کسی کو بر سرش اقبال ریخت
کوره ها کرد آب و در آتش کریخت

کرده ذوق تقدد لعبود خلق
لاجرم ذین لعب مغبون بود خلق

جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب
مجتمر ذ آتش کریذان سوی آب

لاجرم ذ آتش بر آورد دمار
اجتناب الاجتناب ای بیخبر

بانک میزد آتش ای کیجا نکولب
من نیم آتش منم چشمهٔ قبول

چشم بندی کرده اند اهل نظر
در من آویزم مکرین ای پسر

ای خلیل ایخاسر اره دود
هر که سیمرغ حق اکر فرزانه بود

چون خلیل حق اکر فرزانه
آتش بی آب کردد بر مثال

جان پروانه می داند بتدا
کاندرین آتش بقا صد چون مراست

نامی پوید ذ آتش بی اما
کوری چشم و دل تا بچو جان

بر من آرد دیم حاصل از خری
من بدانم دیم آخر از کجاست

فاصه این آتش کجان آبهاست
کار پروانه بعکس کار ماست

او به پندد نومیدی رو بود
دیده بسته نا بدو آنرا نوری بود

محمد

ایخبر لب آمد از دست جلیل
تا به پنی کیت از آل خلیل

آتشی را شکل آبی داده اند
واندر آتش چشمهٔ بکشاده اند

سایری همچون بر بحری روان
می کند کرمش میان انجمن

خانه را اول ذکرده ها نمود
از دم سحر وجود آن کردم بود

چون کرا ذوی نماید صد جهت
چون بود دستان جاذو آن زمین

لاجرم از بیم زیده ان مرده ذ ان
رفته اند و جای بی پرسن

سایر انش بنده بودند و غلام
از دوا قاذ ند جز صعوه بدام

میرخ ان ذ آن بین بحر جلال
سر نکون مکرها را کا لجبال

من نیم ذ چون کایم سوی نیل
سوی آتش میروم همچون خلیل

نیست آتش هست آن یار معین
وآن دکر از مکر آب آتشین

بس بکوکفت آن رسول خوشخبر ان
ذ ذه عقلت به از صوم و صلا ذ

ز انکه عقلت جوهرست این دو عرض
این دو دو تکمیل آنرا شد مفترض

تا جلا باشد مر آن آینه را
کو صفا آید ذ طاعت سینه را

لیک کر آینه از بن نا سدست
صیقل او را دیر یا زود بدست

وآن کز این آینه کو آکینه ست
اندکی صیقل کری او راست

محمد

در بیان تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که کویند عقول در اصل خلقت متساویست ولی تفاوت از تعلیمت و ریاضت و تجربه

این تفاوت عقلها را نیک دان
ز آنکه ابر از پیش او چون دو جهان

عقلها بخلق چون عقل الله
عقل کاه و نفس کل مر خذ است

مظهر هشت ذات پاک اوست
عقل جزوی عقل را این نام زشت

ز آب تا ذ زمین تا آسمان
عقل عیسی هم چو ذره میر یاب

عقل عیسی چون قرص آفتاب
عقل جزوی همچو ستارهٔ آبتی

عقل جزوی چون چراغی مر ترا
نور یزدان بین خرد ها بر دمد

عقل او شکست و عقل خلق به
عقل کل بر عقل جزوی پیشوا

عقل جزوی را مدان کز وی هدا
پیشوا حق را و او را دیکبا

عقل جزوی کی عقل را پی برد
کام دنیا مرد را بی کام کرد

حکایت

آن ز صیدی چشم صیادی بدید — وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت — وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرهنگ اسیر آب شد — وز اسیری سبط ارباب شد
لعب معکوسست و فرزین بندخت — حیله کم کن کار را قالت و بخت
بر خیالی و حیله کم تن تا دها — کر فنی کم ره دهد مکار را
مکر کن در راه نیکوخدمتی — تا بنوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود — مکر کن تا کمترین بنده شوی
روبهی وخدمت ای گرگ گهن — هم بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه بر آتش بتاز — گیسه ذو بر مدوون و پاک باز
زود را بگذار و دیر آیندرا بگیر — رحم پسوی نار به آرند ای فقیر
داری مصطر تشنه معشوقیست — داری سر ده در دوح آبا خوبیست
گریه اخوان یوسف حیلتست — گاندرو نشان بد ز شک و ملتست
حکایت در بیان آنکه بد و ذاریهای بد روح که غرض از آن طبعی باشد

آن سگی می‌زد و گریان آب برد — اشک می‌بارید و می‌گفت ای گرگ
میرم بسازم مرمرا تو پر مجیت — زین پس من چون توانم ای تو زیت
روز مستادم بدی شب پاسبان — شیر نبودی نه سگ ای جلوان
سایلی بگذشت و گفت لبگر چیست — توبه و زاری تو ان بمر گیست
گفت در ملکم سگی بد نیکخو — یک دمی میرفت پیش راه او
صیدی کردی و پیم داشتی — گرده دانه یک می‌گذاشتی
تو بچشم و خشم گیری و دده دان — یک خو و با وفا و مهربان
گفت رنجش جمله ز خوی بد تست — گفت جوع الکلب زادش کرده است
گفت صبری کن بر این دوغ و حرص — صابر از افضال حق بخشد عوض
بعد از آن کفتش گدای سالار جو — جمله اندر پشت آن ابنا نهد
گفت تا نه و زاد و لوت و دوشمن — می‌کشم از بهر تقویت بدن

گفت جون ندهی بدین نان و زاد — گفت تا این جد ندادم بر گود اد
دست ندهد بی دوم در راه نان — یک دمت آب دهد دایگان
گفت خاک بر سر ای باد مشک — گر لبی نان ترد تو همتی ذ اشک
اشک خون شد و بهر آبی شدی — می‌نبذدی خاک خون نجهدی
کاخوذ را خوار کرد او جون بلیس — بادهٔ این کل نبا شد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود — جز بذات سلطان با اقبال وجود
جون بگرید آسمان گریان شود — جون بنالد جرخ با ریحان شود
من غلام آن نمی همت پرست — کو بغیر کیمیا ندهد شکست
دست اشکسته بر آور در دعا — سوی اشکسته پره فضل خدا
گر دعا هی بایدت زین چاه شک — ای برادر دور بر آور بی درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل — ای ز مکرش مکر مکاران بجهل
جون که مکرت شد قبای مکر زشت — بر کشا هی یک کمینی بوالعجب
کز کمینه آه کیمیا باشد بقا — تا ابد اندر عروج وارتقا
از دعای این کمین بیمی مکن — تا بری بوی ز چشم مرد زن

در بیان آنکه چشم بدی آدمی را چنان مهلک نیست که چشم بسته خوبتن مگر که چشم او مسدود شده باشد بنور حق که بی سمع و بی بصر قوله عز و جل وان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم لما سمعوا الذکر و یقولون انه لمجنون و ما هو الا ذکر للعالمین

تا که سوء العین نگشاید دهان — تا که سوء العین نگشاید دهان
که بلغزد کوه از چشم بدان — یا لقوتک از نی بر خوان بدان
از چشم جون کوه لغزد از نظر — در میان راه بی کل بی بقر
در عجب درماند کین لغزش ز چیست — من نه بندادم که این چالت عمیست
تا بیاید آیه و آگاه کند — کان ز چشم بد رسیدت و ز بدست
گر بدی خیره تو ره هم گم شدی — صید چشم و سحره را فهم شدی
لیک آخر جمعی دام شیاطین — وین که لغزیدی بدان هم رشان
جمله قی کیرند آن کز کن نگاه — بر کسی خوف و غرض مکن ای کم ز کاه

یا رسول الله وه آن داد ی کجا ن
میزند آن چشم بد بر کبریا ن

از نظر شان فکند شیره چرب
واشکافند تا کند شیر آن آبیب

بر شته چشم افکند مجنون جمام
وانکهان بفرستند اندر پی غلام

کز بره وز پی این اشتر بجسته
پندا شتر را سقط او راه داده

سر بزنیده از مرض آن اشتری
کو بنگ باب می کره ی مرتجی

کز جسد و زچشم بد بی هیچ شک
سیر و کوشش را بکرد اند فلک

آب بنهاد ست وه ولاب آشکا ر
لیک در کوشش بود آب اصل کا ر

چشم نیکوشنده وه ای چشم بد
چشم بد را آلکند ذره لکد

سبق رحمت رات او آن رحمت ست
چشم بد محمول قهر و لعنت ست

رحمتش بر نقمتش غالب بوده
چهره این شد هر نبی بر ضد خوده

کو نتیجه رحمت و ضد او
از نتیجه قهر با شد زشت بوی

حرص بط یکبات وین پنجاه بات
حرص بط از شحمه جلت و فرج

از الوهیت زند در جاه کلاف
زلت آدم زا شکم بود و زباه

لاجرم او زود ه استغفار کرد
حرص جلق و فرج هم از بد رکیست

بیخ و شاخ این دیانت را اکر
آب هر کش را بجز شیطان مخواند

شیطنت کردن کشتی بذر لغت
صد خزنده گنجد اندر کرصخوان

او نخواهد کین بود در پشت خاک
آن شنیدستی که الملک عقیم

کو بعیشت و در افزون ندیست
هر چه یابد او بسوزد بی درنگ

مقالات شمس تبریز علیه السلام

هیچ شو واده تو از دنداں شاه
بیم کم جو از دل سندان شاه

چون نه کشتی هیچ از سندان مترس
هر صباح از فقر مطلق کیر درس

هست الوحیت وه ای ذو الجلال
هر که بر پوشد بد او کرد و وبال

تاج از ان او ست آن ما کس
وای آن کز حد خوده آرد فکند

فتنه قست این بر طاوسیت
کاشتر اکت باید و قدی بیست

حکایت بر کندن طاوسی پر خویش را و انکار کردن جمیعی بر او

پر خود می کند طاوسی بد شت
یک جمیعی رفته بود آنجا بکشت

کفت طاوسا چنین پر بی هنی
بی دریغ از دیغ چون بر میکنی

خود دلت چون می دهد تا این چنین
بر کنی و اندازیش اندر وحل

مر پرت را از عزیزی دوست مند
چاقطان در طی مصحف می نهند

بهر تجریک هوای پوده مند
از پر تو با دیزن میکنند

این چنین شکری چه وجه با کیت
تو نمیدانی که نقاشش کیست

یا همی دانی و نادیده میکنی
قاصدا قلع طرازی میکنی

ای بسا نادا که کرده آن شاه
انکند مرتبه را از چشم شاه

یاد کرده خوشتر آید از شکر
لیک کم خایش که کرده صد خطر

این آبادت آن پاه نشان
ترک تازش کیر و با آن ده بمان

ای بسا تازه آوری ذو پرده باک
آخر الامر آن به انکس شد وبال

خوبی تا زاده می بزاد ذات
بیم و ترس مصورش بکذاد ذات

دین تا زاده که لاغر میکند
صد در اچون بذر انور میکند

چون ذ مرده زنده بیرون می کند
هر که مرده کشت او با بذر شد

چون ذ زنده مرده بیرون میکند
نفس زنده سوی مرکی میجهد

مرده شو تا مخرج الحی همید
زنده زین مرده بروز آورد

وی شوی چون تو اخراج بماد
لیسل پنهی کرد ی الصباح نماد

بر مکن آن پر که بندد در رفو
روی مخراش ار جمد آبی چو جو

آن چنان دین کو شی کز چون شکست
آن چنان دین را خدا نیکو کند

دم ناخن بجنبان دم کاریست
کدم مه از فراق او گریست

یا نمی بینی تو روی خویش را
ترک کن خوی لجاج اندیش را

روی نفس مطمئنه در جسد
دم ناخنهای فکرت می کشد

نکرد بد ناخن پر ذره ان
می فزاید در تحقق روی جان

تا نکشاید عقده اشکال را
وجد بشکرد ست زرین بیل را

عقده وا بکشاد و گیرای منتهی
عقده سخت ترکیب نحی

در گشاد عقدها کشتی تو چه
عقده جذف و کر بکشاد و گیر

عقده کان بکلوی مات سخت
کز تو ان کز کشتی یا سپید

کربد ان کز کشتی یا سپید
کز تو ان کز کشتی یا نیکبخت

جل این اشکال کن کز آدمی
آن بود بحتر ز فکر هر چیز

جد اجیان و چوض دانسته گیر
خرج این کن دم اک آدم دمی

چون بدانی جد خود را دان کریم
جد خود را دان که بود ذان گزیر

عرد رمحمول و در موضوع رفت
تا به نی جد و در سی ای خاک پز

عرد لیلی نی نتیجه وی اثر
بی بصیرت عرد در مسموع رفت

جز بصنوبی ندیدی صانعی
باطل آمد در نتیجه خود نگر

می فزاید در روابط فلسفی
بر قیاس اقترانی قانعی

این گریزد از دلیل و از جواب
وآن دلایل باز بر عکس مسبی

گر دخان او را دلیل آتشست
وز پی مدلول بر عکس سبب

خاصه آن آتش که از قرب و ولا
بی دخان ما را حد آن آتش خوشست

پرتو آن آتش بود در قلب و جان
از دخان نزدیکتر آمد بما

هم دخان کاری بود در قلب و جان
هم تخیلات جان سوی دخان

در بیان حدیث لا دخان فی الجنة و شرط ترغیب

بر مکن پر را و دل بر کن ز راه
ز انکه شرط این جهاد آمد بجد

چون جد و بنوده جهاد آمد بجد
شهوت نبود تا شد اشتغال

عبر بود چون نباشد میل تو
خصم چون نبود حجاجت خیل تو

عین مکنوذ د اخضوع رجان عیش
ز انکه عین هست شهوت آنگوف

بی هوا نجز از هوا ممکن نبود
هم خیز با مردکان نتوان نمود

انبتوا گفتست پس کسبی بکن
ز انکه نبود خرج بی دخل کمن

گرچه آورده انبتوا را مطلق او
تو بخوان کز کسبوا ثم انبتوا

مجمان کز شاه فرمود اصبروا
رغبتی باید کز ان تا بی تو ده

پس کلوا از هره ام شهوتست
بعد از ان لا تمرنوا از جنتست

چون کز محمول بی بود دلیل
نیست ممکن بود محمول بلیل

چون کدخ صبی نبود مر ترا
شرط بود پس زه تا یابد جزا

جذ از آن شرط و شاذا آن جزا
آن جزا ی دلنوا نجا نفذا

در بیان انکه ثواب عیل عاشق و طمع او از حق هم حقست عز و جل

عاشقا ذا شاذ ا نی و هم اوست
دست مزد و اجر خدمت هم اوست

غیر معشوق ار تمنا ئی بود
عشق نبود هر زه سودا ئی بود

عشق آن شعلست کو چون بر فروخت
هر چه جز معشوق باشد جمله سوخت

تیغ لا در قتل غیر حق براند
در نگر آخر که بعد لا چه ماند

ماند الا الله باقی جمله رفت
ثا ذ باش ای عشق شرکت سوز رفت

چون نمود اول نبود آخر بین
شرک جز اندیشهٔ اجزا مبین

ای عجب چیزی بود جز عکس آن
نیست خود را جنبشی از خیر جان

آن تنی دا کو بود در جان خلل
خوش نگردد ذکر پیری در عمل

این کسی داند که روزی زنده بود
در کفن آن جان جان جا می ربود

هر که چشم او ندیدست آن دخان
پیش او جانست این تف دخان

چون ندید او مر مجد العزیز
پیش او جاد له بود بجاج نیز

چون ندید او ماد موسی را ثبات
در جبال التیه پندارد حیات

مرغ کو ناخورده ماست آب زلال
اند آب شور داند نزل و بال

جز بضد ضد را همی نتوان شناخت
چون به پند نفس نشناسد نواخت

لاجرم دنیا مقدم آمدست
تا بدانی قدر اقلام الیست

چون از ینجا وارهی آنجا روی
در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی

حکایت

کوبتی آنجا خاک را می بیختم
زین جهان پاک می بگریختم

کشته بودم قانع از کنجی بساد
شاد از آن بودم ز کلناری بخاد

ای دریغا پیش ازین بودم اجل
تا عذابم کم بدی اندر وجل

در بیان حدیث ما مات میتات الا وتمنی ان یموت قتلا ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل وان کان فاسقا لیقل نجوره

زین بزهدت آن آکه رسول
کز مرانکو مرد و کرد از تن نزول

بود او را حسرت قتلان و موت
لیک باشد حسرت تقصیر و فوت

هر که میرد خود تنها باشدش
کز بدی زین پیش نقل مرصدش

گر بود بد تا بدی کمتر بدی
ور تقی تا خاته زودتر آمدی

گوید آن بد بخت می بودم ام
دم بدم من پرده می افزودم ام

کز ازین زودتر مرا مبعر بدی
این حجاب و پرده ام کمتر بدی

از مریضی کم ز ان زودی فتوح
وز تکبر کم کن این سوی خشوع

همچنین از بخل کم در روی جود
وز بلیهی چند خوب بجود

بر مکن آن پرّ خلد آرای را
بر مکن آن پرّه پیمای را

چون شنید آن پند زودی بنگریت
بعد از ان در نوبه آمدی گریت

نوبه و گریه دوا درد شد
هر که آنجا بود او در کبه فتاد

وانکه می پرسید پرسش کز نجیت
بی جوابی شد پشیمان کم گریت

کز فضولی من چرا پرسیدمش
اه ازین پرسیدن شوم اندمش

می چکید از چشم او بر خاک آب
اندران هر قطره صد در صد جواب

گریه با صدق برجا نماند
تا که جرح و جرشد اکبا ان کند

گریه بی صدق بی سوز شود
دیو در گریه اش خندان شود

در بیان آنکه عقل و روح در آب و گل مجبوسند مجوب عاروت و ماروت در چاه بابل

عقل و روحت بی کابی بر شیند
در حجاب از نور هر شی میزیند

همچو عاروت و چو ماروت آن دو پاک
بسته اند اینجا بچاه سهمناک

چار سفلی و شهوانی دو بند
اندرین چه گشته اند از جرم بند

آنانه آید که شوم زشت و کریه
تا بوم این در بن کهساره و تیه

بر کنم پرهای خود را یک بیک
تا نیندازد خدایم هر کلک

تا زند من جان بمیرانان بالدورت
جان ما نزد ابی و پر ابیرت

این سلاح عجب من شد ای فتا
عجب آرد بیجا نا صد بلا

در پیان آنکه مرجانها و زیرکیها و مالها و جاه مجوئی پرطاوس بندوی جانت
پر عزآمد هلاکت خام را
کز پی دانه نه بندد دام را

اختیار او را نکو باشد نگاه
مالک خود باشد اندر اتقوا

چون نباشد حفظ و تقوی آشکار
دور کن آلت چند از اختیار

جلوه کاه و اختیار دم این پرست
بر کنم پر را که در قصد سرست

نیست انگاره پر خود آن صبود
تا پرش در نفکند در شر و شود

پس زیانش نیست پر کو بر کند
گر رسد تیری به پیش آرد بجن

لیک بر من پر زیاده شخیست
چون نکاود جلوه کرمی میرم نیست

گر بدی صبر و حفاظم داد بار
بر فزودی در اختیارم کز و فر

همچو طفلم یا چو مست اندر فتن
نیست لایق تیغ اندر دست من

کرم اعقلی بدی و مغز جان
تیغ اندر دست من بودی طبر

عقل باید تا ورد چون آفتاب
تا زند یکی که بود چرخ عقاب

چون ندادم عقل پایان و صلاح
چرا ندادم کنون تیغ و مجن

چون ندادم زور و یاری و پسند
تیغ او بستاند و بر من زند

دم این نفس قبیح خوی را
کو بپوشد زو مر اشم روی را

تا شود کم این جمال و این کمال
چون نماند روی کم افتد در وبال

چون بدین نیت مرا شم ریخت
کز رخم این روی ناچیز نیست

کرد م خوی پرستیری و اشتی
روی خوبم جز صفا نفزاشتی

چون ندادم زور و فر فتک و صلاح
خشم دیدم زود و بشکستم سلاح

تا نکرده تیغ من او را کمال
تا نکرده خشم من او را بصال

ای دل زور و هنر در کس مبند
ای سلیمان بوده استاد ای ملک

ای سلیمان بوده استاد ای ملک
ای دل زور و هنر در کس مبند

می کردیم تا دم جنبان بود
کز فراز او خویشتن آسان بود

انکه از خیری بود او را فساد
چون ازو بتریدن پس کرد فراد

من که خصم هم منم اندر کمین
تا ابد کار من آمد خیره خیره

نی بحذست این و نی در خشت
انکه خصم اوست پیرایه خویشتن

در صفت آن پنجه زان که از شر پنجه خود ایمن شده اند که فانی اند در بقای حق
مجوب ستارگان که مجوند در نور آفتاب و فانی ناخوف و خطر نباشند

چون فنا شد از فقر پیرایه شود
او مجسد دار بی سایه مشو

فقر فخری را فنا پیرایه شد
چون ندانه شمع او بی سایه شد

شمع شد جمله نبانه باد و سد
سایه را نبود بکره او گذد

چون از خویش و ز سایه در گریخت
در شعاع از مهر آه که شمع ریخت

گفت او هم قانیت ریختم
گفت منم در فنا بگریختم

این شعاع باقی آمد معترض
نی شعاع شمع فانی غرض

شمع چون او در نار شد کلی فنا
نی اثر ماند نی شعع و نی ضیا

هست اندوه و نیغ ظلمت آشکار
آتش صورت بهم می پایدار

بیغلاف هم شمع جسم کان
تا شود کم کرده از خون نوجوان

ای شعاع باقی و آبا فانیت
شمع جان اشطاء و تابانیت

این زیانه آتشی چون نور بود
سایه فانی شدن زود و دود بود

او و اسایه بیفتد بر زمین
ماند اسایه بی شد همنشین

پنجه زین ها ابریست ای پنجه
با شهی اندر پنجه ی چون قرص ماه

باز چون ابری بیاید داند
رفت نور از مه خیالی ماند

از حجاب ما بدان شد ضعیف
کم ز ماه نو شد آن بدر شریف

مه خیالی می نماید زار و کرد
ابر تن ما را خیال اندیش کرد

لطف مه بنگر که اینم لطف اوست
کنکف این ابرها ما را چه دوست

مه فراقت داد خود از ابر عار
بر فراز چرخ دادت مه مدار

ابر ما را شد چدد و خشم جان
کو کند مه را ز چشم ما نهان

بچه را این پند داد آن مرد حق
تا مبادا کم ز هلالی میکند

مامرا دایه دگر نفریبد
وشر باید امید وی خورد خواند

ابر را تا بی اگر هست از همت
هر که میخواند ابر را او کم زهمت

نوره بر نا بجوی تا نشکفت
روی تا بیکش ز مه تبدل نشد

کره مرنگ محنت و دولت
اندر ابر آن نوره بهار نیست

وقیات مروه بعزول نشد
چشم دو اصل ضیا مشغول نشد

تا بداند ملک را از مستعار
وین رباط فانی از دار القرار

دایه هادیه بود روزی چند
مادر ما را تو کیف اندر کنار

پستن ابرت و پرده ست و کثیف
زانکه پس لطف حق شد او لطیف

یک دم پذیرد او ز دایه
تا به پیم چشمه را هم بیاید

من نخواهم دایه مادر خوشتر ست
پس من دایه من مادر ست

من نخواهم لطف مرد واسطه
کز هلاک قوم شد این رابطه

یا که اری بگذرد خوی ما و
تا نگردد او حجاب روی ما

صد هزاران نمایداد روصف لا
همچو جسم انبیا و اولیا

آن چنان ابری نباشد پرده و بند
پرده در باشد ولیکن سوء منه

آنچنان کاندر صباح روشنی
قطره می بارد ولیکن ابر نی

معجز پیغمبری بود آن سقا
کشته ابر از لطف بر یک سقا

کشته ریزان قطره قطره از هوا
کشته آید شیح آن دریا جرا

بوده ابر و رفته از وی خوی ابر
این چنین لطفه تواند باشد بصر

تن بود آماتی کم کشته بده
کشته مبدله رفته از وی رنگ و بو

پر پی غیرت و پس از همچو
خاک و سنگ و بصر استون تن

جان فداکرده ند برای صید غیر
گر مطلق دان و نومیدی ز غیر

همچو صید شوند پیش طوطیان
یک ذری شو شو تا بیابی از زیان

یا پی اجست و تا بابی خطاب
حویش را مرده کن پیش کلاب

پیر ضعف کشتی برای این شکت
تا کر آن کشتی ز غاصب باز رست

فقر فخری همراین آمد سبب
تا ز طاعاتان کر و بم در غضب

کبرها داد در حضرا بی ذان نخند
تا ز حرص اصل عزان وارهند

پرتنا بی کند در خلوت کژ و بن
تا نگردی جمله مرج آین و این

در بیان آنکه ما سوی الله جمله آکل و ماکولند و تمثیل بعضی از آن بر سبیل اجمال و بعضی بر سبیل تفصیل

ملکی اندر شکار کرم بود
کره فرصت یافت اورا در ربود

آکل و ماکول بود او بی خبر
در شکار خود ز صیادی دگر

دُرد کرده در شکار کار ایست
شحنه با خصمانش در ده بار ایست

چشم او مشغول بخت و نقل و دد
غافل از شحنه ست و ز آه بیحسد

او چنان غرقست در سودای خود
غافلست از طالب و جویای خود

کر چشیش آب زلال میخورد
بعد چیزاش در پی می چرد

آکل و ماکول آمد این کیا
وهو یطعمکم ولا یطعم جواد

آکل و ماکول کی ایمن بود
آکلی کاندر کمین ساکن بود

اصل ماکولان جذوب ذات ست
رو بدان درگاه کو لا یطعمست

مرغیانرا خیالی می خورد
فکر آن فکره کرا می چرد

تو تنانی کز خیالی وارهی
یا بجستی تا از ان بیرون جهی

فکر را بفرست و کن خواب تو آب
چون خوری بینی بیابان آب و ناب

چند از بهر خیالی دد پرد
می کشد ایام سوت و آبروی برد

کمترین آفات این است این خیال
وآن دگرها را شناسد ذوالجلال

عین کاه از جوف انکار غلیظ
سوی او کز کفت ما بابت حفیظ

یا سوی او کاو آن حفظ یابت
کرتنانی سوی آن حافظ شتابت

چشم بنما بر وصیت چون پدر
چشم بنما بر وصیت چون پدر

بر طفل کو ذکی خوکرده است
از جهاد نفس کاندر پرده است

تا کر باز آید ز مرده نان خوری
پس ز دست آکلان وارهی

حکایت

دست تو از اصل آن پیت شود
کَیْدُ اللّٰهِ فوق ایدیهم بُوَد

چیست نماز ای دوست خوف و رجا پر
پرچمکت کو بلیت وخلیت

کو نیی وقت خویشت ای مرید
یا از و فد بی آیذ بدید

وجد بیبه شذی جانه بذین
وآن مجابه پیعق دام قرین

پس زده یاد میشت آمذی
سجود زده دهی خالص شذی

تا بحیث یاست آید ذان کرد
پاکی جُفتت کورا دوست کرد

این جهان و آن جهان با او بود
وین حدیث احمد خوش خو بود

کفت المرء مع محبوبه
لا یفعل القلب من مطلوبه

هرکجا دامت و دانه کم فشین
روز بون کیرا ذبون کیرا نبین

ای ذبون کیر ذبون کیرا نبین
دست هم بالای دستت ای امین

بکلان جُبلی کرچه صید
یاذکن فی جیبها جُبلی مَدد

دل ذرا ذا دام واجب دیذه ات
دام توخود بر پرت چسیده است

تو ذبونی یا ذبون کیرای عجب
باش تو ترسان و لرذان و رطلب

آکلی و ما کولی ای مرغ عجب
هم تو صیّاد و صید کیرا ذر طلب

چون صیادی ذ صیدی مُغفلت
می کند او دلبری و بی دلست

بنا ایذی خلفهم عُذابا بیاش
کز پی خضر دا و آن خضرکاش

تو کم از مرغی مباش اندر تشیه
بین ایذی خلف چه صفری بیذه

چون بذو دانه آیذ پش و پس
چند کرد انذ سر و زو آن نفس

کای عجب پش و پس صیادمت
تا کشم از بم او ذ بیخ لقمه ات

تو بین پس قصه نخشب دا
پش بنکر مرک یار و جاه دا

که هلاکت داذ شان بی آلتی
او ذ پش قصه کرد و جا لتی

جتی شکنجه کرد و کرز و دست و پت
پس بدان جتی بی ید و جلد او دیت

آنکه می کفتی اکر جوعست کو
وز شکنجه اه مُنکری شذ کاهو

آنکه می کفت این عزیمت و عجب
اشک می راند و می کفتای رقیب

آنکه جز انکار رحق کارش نبود
بُرده حضرت بافت تی چ سود

حکایت

در نکر احوال ذیون لعین
قوم هُود و قوم آن لوط امین

جان بزده پستکر دد نکر
دستان قوم نوح افکن نظر

کوش کن تو قصهٔ شداد جاد
عبرت ایشان نکر یوم التناد

تا بدانی هیچ صیحت و خسیم
نار هست اذ تن صاوپاک اذ باک دیم

ور خود فهم نه کنم این جواب
فهم کن ور چشت وجود و بر متاب

بر کنم من میخ ان میخوپس دام
از پی کای نباشم سلخ کام

سبب کشتن خلیل علیه السلام ذراع و آن اشارة بقمع کذام صفت بود از صفات مذمومه
مملکه در باطن مرید و مناجات در استدعای تبدیل اخلاق ذمیمه بحمیده از مبدل

ای خلیل جوبحر اکشتی تو ذاع
این سخن رانیت پایان و فراغ

اذکی ذا سراد آه بایذ تو ذ
بحر فرمان حکمت فرا ناجه بود

دایما با شذ بذیا چون تو اه
کاه کاه و یغره ذراع نیاه

تا قیامت مر دا ذرخواست نه
بحر ابلیس از خذای پاک فره

کاشکی کفتی که بُنیادیهها
کفت انظرنی الی یوم الجزا

مرک جاصتاب از جوع و محنت
ذ بذکی بی تو بجان و سو ذ نست

بی خذا آب حیات آتش بود
مرک و جزان مرده بابی خوش بود

وجنان جنت که کل کاینتش
آن هم از نار لعنت بود کو

از خذا غیر خذا دا خواستن
خلق از دوزخ کل کاینتش

خامه بری غرق دو پیکانکی
دیبضه و شیر دو به شانکی

مرد بیذه که تا پستر بذم
میلم افزون نه دو که تا بلیس شوم

تا کر لعنت دا نشانه او بود
بذکسی باشذ کلعنت جو بود

عرق جان در قربتها ن پرورد نست
عرد اغ از بهر سرکیش خود نست

هم بیشم دو که تا کذ پیچذم
دایم آخر ده که بی بذ کو هرم

کوییذی کو ذا غیم تو داد ما نا
کوییذی کو ذا غیم تو داد ما نا

ای بذلک کرده خاکی دا بذه
خاک دیکر دا بکرده بوالبشر

کار تو تبدیل اعیان نود خطا
کار من سهوست و نسیان و خطا

حکایت

در معنی آن درویش که صحبت پادشاهان را اختیار نکرد

یاد منزلهای وحشی دار احتیاط
هست در صحراء وطنها در بساط

نیست پند آن را اجل در راه نام
نی نشانست آنجا منزل را مقام

هست صد جندان میان منزلین
آن طرف کاندر نماند تا دوم حین

هیزم ای دزاغ این جاه بان باش
پیش بند لاحذا جا نباش باش

تا نه دی گیرد کمین دامی نهاد
کو هوا سالست فرصت اندر باد

در نباشی بچل واه ایاد کن
کمنه بر کمنه نه وانباد کن

کمنه پوسیده و کنده نوا
تجفه می بر عمر ناپاینده نوا

در فناها این بقاها دیده
بر بقای چشم چون چشیده

اکلنوذیا و خرزاد تو نیست
صید جفت او کرفتاد تو نیست

مرکبا باشند جوق مرغ کود
جمله جمع آیند ای سیلاب شود

تا نزاید کودکی از شوی لیک
ذاکه کرب شود افزاید بیما

اصله یا ذان نیب ایمن لند
شاد رب شود اه آب و کلند

شهر میخور کودکی چشم جهان
چون نماری آب چیوان در نهان

باچنین حالت بقا خواهی زیاد
همچو دیکی در سیه روئی تو شاد

در سیاهی زنگ زان آسوده است
کو ز اول اصل نیکی بوده است

اکه روزی شاهد وقوشش رو بود
کریسه کرده دندان چو عود

مرغ پرنده چو اندر بیضه بود
پاشنه اندر غلفه و زره و جنیت

مرغ خانه بر زمین خوش میرود
داد از جره و شاهین میدود

زانکه او از اصل نی پرواز بود
وان دکر پرنده سوی پرواز بود

در بیان حدیث ارحموا تؤجروا و یغفر لکم و ویل لقوم یحدثون فیکذبون لیضحک بهم القوم ویل لهم

گفت پیغامبر که رحم آرید و زود
رحم آرید از دشمنید و ذکوه

والذی کان بر زنا فاجتنب
وان تو انکرهم که بی دینا رشد

گفت پیغامبر که بهر خنده سرد
مبتلا کرده دیان ابلهان

Bibliotheca Alexandrina

حکایت

مالک دینار را پرسیدند از حال خویش گفت

دوش از سوز دل و دیدهٔ بیدار بود
چون بود آخر دمی آخر دمی بیمار بود

حکایت

بهلول را گفتند چه گویی در حق فلان که بسیار نماز میکند و روزه میدارد گفت

آن نماز و روزه بر وی وبال است
که او را از نماز و روزه ملال است

حکایت

یکی از بزرگان را پرسیدند که چرا در نماز گریه بسیار میکنی گفت

ترسم نبرند آبروی خود بر در دوست
خود را به از این بهانه نتوانم ساخت

صاحب دل آینهٔ شش رُو بود
چون رود از شش جهت ناظر شود

هر که اندر شش جهت دارد مقر
کی کند در غیر حق یکدم نظر

گر کند رد آنچه آید بر ای او کند
ور قبول آرد هموار شد بکند

چون که او حق را بود وِرد و مقال
برگزیده باشد او را ذوالجلال

ور بود ذکر کسی را حق نه آل
ثمرهٔ کفتم ذا مجاب و وصال

بوجهت را بر کن دستش مخند
وز کشش آنجا برجو مان و بعهد

با کشش فرمای کای دانای حال
هست چون و چگونه یکمال

ای تعالی که نگنجد در کلام
کنتش تکلیف باشد والسلام

صد جوال زر پاری ای غنی
چون بگوید دل پاری میدهی

کرد تو راضیست دل من راضیم
ور ز تو بُغرض بود اعراضیم

ننگرم در تو در آن دل بنگرم
تحفه او را آرای جان در رَدم

با تو او چونست هستم همچنان
زیر پای ما فدا نان باشد جنان

ما ذره با او اصل لطف اوست
ای خنک آنکس که داند دل ز دوست

تو بگویی تنگ دلم آورده ام بحق
گوید او نیز بدین جنس بسیار ست کو

آن دلی آور که قطب عالمست
جان جان جان جان جان آدمست

از برای آن دل پُر نور و بند
هست کمتر سلطان دلها منتظر

تو بگو ای روزها در سبز و آب
آنچنان دل را نیاری زاعتاب

پس دل پژمرده پوسیده جان
پس ترحم نحنی آنسو کشان

کو دل آورده ترا ای شرمسار
با چنان دل چون فلندی سبز وار

کو دلی مرده بدین جا آوری
کو دل مرده بدین جا آوری

کز دلت ظلمت اضیا ضد آن بود
که ازان سبزه و ارکون آید

سبزه وار طبع را میراثیست
زانکه ظلمت ضد نور آن بود

دیدهٔ مرجنس با جنس دماغ
سبزه وار طبع را میراثیست

ز استماعت ارتعاشی می کند
دیدهٔ مرجنس با جنس دماغ

می کند آری ز اندر خرسیاه
تا که ناصح کم کند نفخ دراه

زانکه بیند زاغ خس مر او را چو
صد هزاران مکر دارد تو چو چو

کو پذیرد آن نقاش دلپسند
شد نقاشش همین صدق مرا مید

دانک آن صاحب دل پاکروان
هست در باد او ما بعیوب حر

صاحب دل جو اگر بحانه
جنس دلش کهند بلطان نه

انکه در ق او خوش آید مرتا
او ولی تست فی خامن خدا

هر که او بر خوی و بر طبع تو زیست
پیش طبع تو ولیست و نبیست

دو هوا یکدل ز ما جویت شود
وآن مشام جز بدین بویت نشود

از هوا زانی دانست فاسدست
مشک و جز پیش مغزت کاسدست

عاشقی تو ببخانت بجوذ ای بوخ
بوی مشکت می نکرد هرو ما خ

مرجع بحکایت آهو و طرز و افسوس خران بماه و جواب آهو ایشان را

جذ نداند ذا بمخن و آهوی ما
می گریزد اندر آخر جا بجا

روزها آن آهوی خوش ناف تن
در شکنجه بود در اصطبل حز

مضطرب در رنج بود و ما همی
در یکی جفته بجذب مشک و بشک

یک خرش گفتی که هین ای بوالعجب
طبع شاهان داد ذو میزان خوب

آن دگر گفتی که ما را بین ناز و دلال
کو هر آورد ست تا ارزان دهد

بر سر بازار شو کو مشتری
بر سر بازار شاه کو مشتری

پس بدم دعوت آهو را بخواند
پس ترحم کرد او کز دوای فلان

اشتهام نیست چیزم ظرف توان
گفت میدانم کز آنی میکنی

باز ناموس اجتذابی میکنی
گفت باخود او کز طبع تو است

کز اجزای تو زنده دو نوست
من اگر مرزادی بودم آن

در زلال و روضها آسوده ام
گر قضا انداخت مارا در عذاب

کی رود آن طبع و خوی مستطاب
گر کذا کشتم کذا زو کی شوم

ور لباسم کهنه کرده من نوم
پشمبل و لاله پسم نیز عم

با مزادان تاز و نخوت غوده ام

گفت آری لاف میزن لاف لاف
گفت تا نخوری کوابی می دهند
لیک آن آید که شود صاحب مشام
هر که بیند خوب بیند در طریق
هم از آن گفت آن نبی مستجیب
زانکه خوبی نا نشد هم از وی مرمند
هر ورق را جنس می بیند تمام
همچو شیری در میان نقش گاو
در بکاوی ترک گاو و تن مکو
طبع گاوی از سرت بیرون کند
گاو با شی شیر گردی تو مدام
در بیان آنی اری سمع برات سمان یا کلهن سمع مجاف که آن گاوان لاغر را حق عز
وجل بصفت شیران کرسنه آورنده بود تا آن صفت گاوان قربه را باشتها بخورند اگر هم
آن خیالات صور گاوان در آینه خواب بعزیز مصر نمودند تو لازان نقد معنی بگیر

آن عزیز مصر می دیدی بخواب
گفت گاوان فربه بس پرور پی
در درون شیران بدند آن لاغران
پس بشر آمد بصورت مرد گاو
مرد را خوش و اخورد نرد ش کند
زان یکی رد اه ز جمله رد ها
گاو تن قربانی شیر صفات
در کشی کردن نمان کون خوی
گاو تن مرده او کرده ذ عاقبت
پان انکه کشت خلیل علیه السلام خروس را اشاره بنفع کدام صفت بود از اخلاق مذمومه
جمله کوبی همچو ذابح پیش تو ای خلیل اجی هر اکشتنی در پیش تو

چکایت

چون شنید این را یکی از مرد دین
گفت ای مولی مرا این شک گزید
گر بگویی تا مرا حاصل شود
گفت ای فرزند این نبود روا
گفت ای مولی مرا این شک گزید
گفت ای فرزند این نبود روا
گفت ای مولی مرا این شک گزید
گفت ای فرزند این نبود روا
گفت ای مولی مرا این شک گزید
گفت ای فرزند این نبود روا
گفت ای مولی مرا این شک گزید
گفت ای فرزند این نبود روا

چکایت

چون شنید این را یکی از مرد دین
گفت ای مولی مرا این شک گزید
گر بگویی تا مرا حاصل شود
گفت ای فرزند این نبود روا
گفت ای مولی مرا این شک گزید
گفت ای فرزند این نبود روا
گفت ای مولی مرا این شک گزید
گفت ای فرزند این نبود روا
گفت ای مولی مرا این شک گزید
گفت ای فرزند این نبود روا
گفت ای مولی مرا این شک گزید
گفت ای فرزند این نبود روا

چکایت

چون شنید این را یکی از مرد دین
گفت ای مولی مرا این شک گزید
گر بگویی تا مرا حاصل شود
گفت ای فرزند این نبود روا
گفت ای مولی مرا این شک گزید
گفت ای فرزند این نبود روا
گفت ای مولی مرا این شک گزید
گفت ای فرزند این نبود روا
گفت ای مولی مرا این شک گزید
گفت ای فرزند این نبود روا
گفت ای مولی مرا این شک گزید
گفت ای فرزند این نبود روا

وآن صفای بیاض آن نه لبرانت — که بسوزد چو بر پرند دل جانت
روی وخال و ابروی ولب چو عقیق — کو یاخود تو نافت از پرده دقیق
قد چون سرو و زلف او چو کمند — خط چو نون لاله زاد و نسرین
دیدهٔ او آهوی خجسته برجست — چون تجلی حق از این تشکست
تفسیر لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین ومن یعمره
صد چو آدم را ملک ساجد شده — صد چو آدم بانگ بر مسجد زده
گفته آدم بعد مسجدی نیستی — گفت آدم بعد مسجد مسجدی نیستی
جبهه‌اش می‌کشاند سوی خاک — گفت بعد از عزت این ذل الهلاک
جبهه‌ای کو سجده‌گه می‌دانیم تو — گفت نیکو ذات را نشناختی
جامهٔ پرنور من در امتحان — آن زمی کز تاب او بیند نهان
وآن سر و فرق چو شمع شعشعه — وآن قد رقصان و ناز این چه بود
برفکنده موی مجعد چون زاغ — رنگ لاله کشته رنگ زعفران
چشم چون نرگس شده پژمرده — اینت خود آثار رخ چون مرده کیست
تفسیر الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون
لیک گر باشد طبیبش نور حق — گفت از پیری و تب نقصان و دق
پشتی او خم چو پشتی شد — کاندر آن شیشه رنگ دشمنی شد
گر ببرد استخوانش غرق ذوق — زرد فرد در شعاع نور شوق
ور نگه آتش زند باغ بقا — گل نماند خارها ماند سیاه

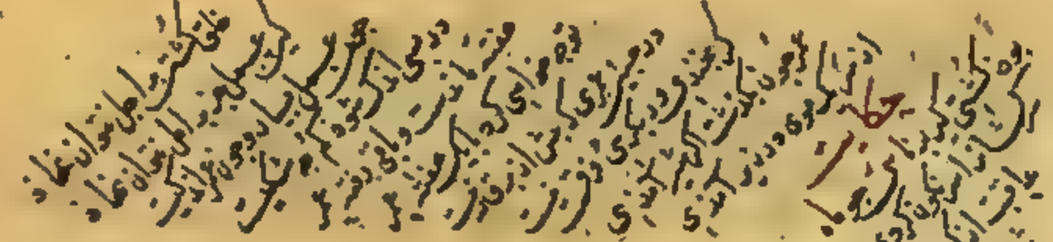

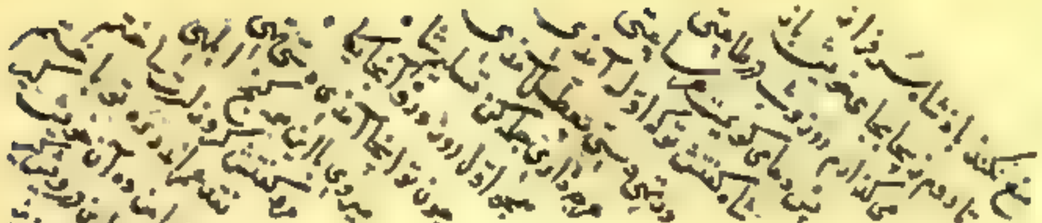

تا به زلت کرد آن باغ ای خدا — کاندر این گلها کرد جذا
خویش را دید و ندید خویشتن — زهر قالت عانا ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم کریست — جالش می‌راند از خود جرم چیست
جرم آنکه ذوق یاد دیدنست — کرد دعوی کین جلال ملک منست
واستانم آن کلاه از تو یقین — خرمن آن ماه خوبان خوشچین
تا بدان کان جلال جاودانه بود — پرتوی بود آن خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر — از آفتاب صنع کرد این پرتو سر
بازی کردند چون استادها — نور آن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد تا جایگاه — ماند آن دیوار تاریک و سیاه
آنکه کرد او در رخ خوبان تو رنگ — نور خورشیدست از جام دورنگ
جامهای رنگ رنگ آن نور را — محو نماید این چنین رنگین بها
چون نماند جامهای رنگ رنگ — نور بی رنگ کند چیران و دنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را — تا چو شیشه نشکند نبود بجا
تا نبی بادا منش آمد خته — در چراغ خیره چشم او رخته
او چراغ خیره یابد کی تا — تو بدانی مستعیر ای افتا
گر تو کردی شکر و بینی مجتهد — غم مخور کو صد خطا را بار دهد
ور نکردی شکر اکنون خون گری — تا نشست آن خشم از کافر بری
امة الکفران اصل اعمالهم — امة الایمان اصلح بالهم
گم شد از بی شکر خوبی و هنر — که مکر کز پند دانا رست نیست
خوبی و بخوبی و شکر وداد — رفت زانسان کز یاد دشمنان بیاد
کاصل اعمالهم ای کافران — جست کامت از مکارم دان
جز ز اصل شکر و ایجاب و ثنا — کم مرا ثبات دولت در وفا
دولت رفته کجا توقیت دهد — دولت آینده خاصیت دهد
قرض ده زیرا دولت اندر قضا — تا کند صد دولت دیگر ادا
اندکی دیش شرب کم کن بهر خویش — تا کبوص کوثری آید به پیش

جرعه بر خاک وفا انکس که ریخت
کی تواند عیش دولت را بکریخت

خوش کند آن دل که اصلح بالهم
رد من بعد القوی انه الهم

ای اجل وی ترک غارت ساز ده
هر چه بردی ذین شکوهان باز ده

واد هند ایشان بپذیرند آن
ذانکه منعم کشته اند او وخت جان

صوفیم وخرقها انداختیم
باز ستانیم چون در باختیم

ما بعوض دیدیم آنکه جوهر عوض
رفت از ما حاجت وحرص وغرض

ذآب شوره محلکی بیرون شدیم
بر رحیق وچشمهٔ کوثر رسیدیم

آنچه کردی ای جهان باد یکران
بی وفایی وفن وتاز کران

بهرت دیدیم ما بحر جزا
کشمیدیم آمده اند در عزا

تا بدانی که خدای پاک ما
بندگان هسته پر حیله ورای

سبلت تزویر دنیا بر کنند
خیمه را بر باروی نصرت زنند

این شهید ان باز نوغازی شدند
وین اسیران باز بر نصرت روند

قتل مشکلها بلطفش وابده
نفس کافر ناکهان بسمل شده

نا امیدی رفته امید آمده
شب گذشته نوخرشید آمده

کشته صلح محض جنگ وبرید
خیمه را بر باروی نصرت زنند

سر بر آورده بباد ابهیق
کرد ایشان آسمان را آبگون

تا همه در چشم خورشیدیات
وین اسیران باز بر نصرت روند

در چشم هستی پر آه وجون بود
نفس کافر ناکهان بسمل شده

یخرج الحی من المیت یدانف
شب گذشته نوخرشید آمده

مرده کارنده کرا باور شمید
کشته صلح محض جنگ وبرید

کی بود آن در سوی نیستی
سر بر آورده بباد ابهیق

دم بدم از نیستی تو منتظر
تا همه در چشم خورشیدیات

نیست دستوری کتا فردا دهد
در چشم هستی پر آه وجون بود

پس خزانه چشمهٔ حق باشد چشم
یخرج الحی من المیت یدانف

مطلع آمد حق ومطلع آن بود
مرده کارنده کرا باور شمید

مثال عالم چشم نیست نمای وعالم نیست هست نمای

نیست را بنموده هست ومحتشم
هست را بنموده بر شکل عدم

بحر را پوشیده وکف کرده آشکار
باد را پوشیده وبنموده غبار

چون نمانده خاک بجا نه در هوا
خاک او خود چون بر آید بر جلال

خاک را بینی ببالا ای جلیل
باد را نه جز بتعریف دلیل

کف همی بینی ودریا نه ز طرف
کف بی دریا ندارد منصرف

کف بچشم سر بینی ودریا ندیده
فکر بنهان آشکارا تا تلیل

نفی را اثبات می پنداشتم
دیدهٔ معدوم بینی داشتم

دیدهٔ کاندر قیاسی شد پدید
کی تواند جز خیال ونیست دید

لاجرم سرگشته گشتم از ضلال
چون حقیقت شد نمانه پد خیال

این عدم را چون نشاند اندر نظر
چون نمانه کرد آن حقیقت از بصر

آن زمان ای اوستاد بیهمتا
که بنودی پیش ازو دیده صاف

ساجران مهتاب پیما بند زود
پیش پا نور کاه ونور کیرند وشوه

سیم بر پا بند زین کونه بیچ بیچ
سیم از کف رفته وکرپا بر صبح

این جهان چاه دوست ما آن تا جریم
کاندر و مهتاب بنود هست دیم

پر کند مهتاب پانصد کن شتاب
ساجران او نبود با مهتاب

چون شنیدی اوسیم عمرت ای رهی
سیم شد کر پا بنی کیسه تهی

تا بنودت خواند باید کای احد
میرم نقاشات انقان ونیقد

می نداند مکره آن ساجرات
الغیاث للمستغاث از رود وات

لیک برخوان از زبان فیصل نیز
کز پا نه قول پیشینیت ای عزیز

ورز ناه مرترا بسر سا انم
نا نه یکی وانی وباقی هفتصد

اولین یاران ودیگرها وبال
وآن سیم وافت وکرش التعال

مال تاید با تو بیرون از قصور
یاد آید یک تا بالین گور

چون ترا رود اجل آید بپیش
یاد کوید باز بان مال خویش

تا بدیجا پیش مندر نیستم
بپسر کورت ز مانی نیستم

فعل تو واقعیت ذو آن ملتحد کاندر آید با تو در تغیر لحد

در بیان حدیث لا بد من قرین یدفن معک وهو حی وتدفن معه وانت میت ان کان کریما اکرمک وان کان لئیما اسلمک فذلک القرین عملک فاصلحهما

پس پیمبر گفت بهر این طریق با وفات از جمله نبود رفیق

گر بود نیکو بود یارت شوذ ور بود بد در لحد مارت شوذ

این عمل وین کنز در راه بداد کی تواند کرد ای بد پی او ستاد

دون تر ز تن کسی کو در عالم نبود هیچ یار شاه را جز شاهی نبود

اولش علت انکامی بعمل تا دهد بر بعد محلت تا اجل

استعینوا فی الحرف بالدنیا من کریم صالح من اهلها

اطلب الدرة فی وسط الصدف واطلب الغنج من اریاب الحرف

ان رأیتم ناصحین انصحوا بادروا التعلیم لا تستنکفوا

دزد با نی گر خلق پوشید مرد خواجگی خواهد ز آه کم نکرد

وقت دم آهنگر از پوشیدن لق اجتشام او نشذ کم پیش خلق

پس لباس کهنه پوشد تا کی زنت ملبس دینی پوشش در آوخت تن

چرخ آموزی طریقش قولیست چرخ خوانی آن بصحبت تا بیست

قول خوانی آن بصحبت تا بیست فعل دانش کادی آید هیچ نیست

دانش او ادارت در جان رجال فی زناد و فتر و فی قتال و قال

دانش آب است اندر جان و جان فی نکوب و قرات و فی بیان

ور تو ای سالک ز گفت آن ز خود رمزها فی نیت آن سالک مجو

تا دلش را شرح آن فتاح داد پس الم نشرح بصدر ما گشاد

کاندرون سینه شرحت داد حلیم شرح اندر سینات بنهاده ایم

تو همی ترسی ز خارج آید اطالق همچو شیرت قهر تو بلاکند او

تو چرا ای شیر جوئی از تفاق ننگ دارد آب جستن از خلد به

چون شدی تو شرح جو کدیه مان

حکایت

در بیان غفلت انسان در تفسیر وهو معکم اینما کنتم

یک سبد پر نان نه از بر فرق تو می نخواهی تا نیابی طاقت آن ز بذل

تا بدانی میان آب جو غافل از جوزین و آن تو آب جو

بر سرت تافت و پایت اندر آب در بطش و نوع کشتی خراب

در سر جوزین و جل غیره تری رود در له ذ نه جز ابر جو دری

پیش آب و پس هم آب بدید جنبها را پیش بند و خلف بند

اسپ شیب دان و فاد ن اسب جو چنان کنت اب لیکن اب کو

می ندانست این بزیر قدید گفت آری لیک خود اسپی کدید

مست آن و پیش روی اوست آن اند آب و بیخبر ز آب دوان

مست چندی پیش چشم اوست چند بیخبر زان چند و شرح خویش نیز

چون کم از بیحسی کوید بجو وآن خیال اجمن حیف دیوان او

گفتن آن کو بجا بش می شنود ابر آب آفتابش می نمود

بند چشم او شد هم چشم بند چین رفع بند او گشت بند

بند گوش او شد هم گوشی او هوش باقی داد ای مهوب او

حکایت

در بیان حدیث من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سایر هومه ومن تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد منها هلک

هوش را تو ضایع کردی بر جهات می نیرزد قدر آن ترهات

آب هوش چون رسید سوی ثمار آب دهد شاخ درخت و اوگشاد

میوه آن شاخ بذر او گشت گین خود اصل و فرع و بیخ و بن

مرد و سبز اند این زمان آخر نگر فرق را آخر ببین والسلام

آب باغ این را بحال آن ابرام ظلمجه بود آب دادن بیحاد را

عدل وضع نعمتی بر موضعش ظلم چه بود وضع دزدان ضیعتی

کو نباشد جز بلا را مشتهی

حکایت

نفس چون را بجان ده عقل دین ده
بار کن پیکار دم ده آب تن ده
پس چیلی غاذی تک باد
سر به داد و کوش کز دان شرط نیست
کز دلی رو تا زکن خواری مکش
ز هوت را نافیت و قلد مذ
هیزم دوزخ تنت و کم کنش
ور نه جمال جلب باشی جلب
از جلب بشناس شاخ بیذ ده دا
اصل آه شاخت هفتم آسمان
هست اندیشه بصورت چشم چین
هست آن بیذا بپیش چشم دل
ور نداری باز جان خویش را
کین تحرک شد بتک دا کلید
کز کرا می روی راه برت بکشاید
کز دلیلت در رها عرفات
باز شد قفل ه در دره شد بدید
کز چه رفتند بیالم را بدید
تا کشاید قصر و دره بذا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن
تو ز جایی آمدی ای وز وطن
کز ندانی تا کجا هی راه نیست
میروی در خواب تا زان جا چو دا
تو بیند آن چشم فغو ذ تسلیم کن
چشم چون بندی که صد چشم خاد

فی بطبع پر ز جیب پر کر ه
بر دل و جان کم ز آن جان کذنت
خر شکیبه میزند در رخسزاد
کار دل را جستن از تن شرط نیست
ور تنی شکر منوش و زهر چش
تن همان همت که با شد فی مدد
ور بروید هیزمی تو بر کنش
در دو عالم همچو جنت بوطلب
کز چه مرده و سبز باشد ای فتا
اصل این شاخت از نار و دخان
کز غلط بینت کنش چشم چین
جهد کن پیش دل آ جهد المقل
تا به بینی هر دم و بیش بما
ور نه تحرک کردی ای دل استفید
ور نیت شوی بجستیت بر اید
یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
چون توکل کرد یوسف بر جهید
خیره یوسف وار می باید دوید
سوی بی جایی شما را جا شود
هیچ می بینی طریق آمدن
آمدن را راه دانی هیچ نی
بیذ ده بی را هر ما را رفتنیت
هیچ دانی راه آمیدان کجاست
خویش را بینی در آن شهر کهن

حکایت

پادشاهی تو ز عشق مشتری
وز بهر سوی مشتری پوی بخواب
مشتری خواهی بعزم ربح و ربح
کز دلت دانان بذی یا جاشقی
حکایت شخصی که دیوی پیغامبری می کرد گفتند بحضرت گر راهه می کونی و کج شده گفت اگر چتری یا فتی گر خردمی کج شدی و نیافتی گر مرخص نیکو یا بد اهل آن گویند یا نگویند با آن یکی میگفت من پیغامبرم
دست و کوه ن بسته بنده منت پشاه
خلق بروی همچون موده طمع
کز رسول آیت کاید از خدم
ما از آنجا آمدیم ایجا غریب
داد ایشان را جواب آن خوش رسول
ای ندا شنیدای قوم از قضا
همچو طفل جهت ایجا آمدید
از مقابل جهت یکدیگرید
ما بدیدار روان کشتیم خویش
ویله منزلها و اصل و اساس
شاه را گفتند اشکوفه ش بکن
شاه ویرا چند تازد بر ضعیف
کی تواند او را فشرده یاد خفته
یک بار اگر هم از ره خوش
کز ره دوشی نیاید هیچ کاره
مرد ما را ده و گر داند کرد وی
پس شاگردش باز پرسیدش ز جا
گفتای شه هستم از دار السلام

از بهر سوی مشتری پوی بخواب
جفت بذکی خواب چند جز خراب
توجه داری که ز دو بی هیچ هیچ
از خزینه دان ز دانت داشتی
پیغامبر ایشان را گفت اگر راه نمی دانید و راه نمی پرسید ز نادانی همی روید
پیغامبر رسیدند از قضا
پنجبر از راه و ز منزل بدید
پنجبر از راه و ز بالا و پست
از وراء هیچ و هیچ تاج و عرش
هم تو ظلمات و ان خبیر و هم شناس
تا کوید جسم او هیچ این سخن
کز یک سیلی بیرد آن نحیف
کی توانا او را فشرده یاد خفته
کز چه کشتات او را بدی
کز چه داری تو لاف و مرکبی
هم بزی پس کذار ان عاد ما
ته لطیفی پوذ و نه می وزد وی
تا کجا داری معاش و ملجا
آمده ذ آنجا و رنیاده الملام

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

کوشش او فوا بخشد ی کوشش داد
تا کلوخ بیخبر کشت آید زیاد
بهره وقرض ما چه باشد ای جزین
همچو مریم درد بودش داد فی
نی زمین را داد ان فروخ و لمتری
نی کلوخ و نی زمین را تو انگری
ذا نکه دانی بود آن خاتون راد
جز اشارت کاذین می یابدم
که تو داری اصلها یاد الزبد م
آن جمادیت را کو دانی بود و اند
خوردم و دانه باد و دم نشان ت
که ازین نعمت بپرسوی ما کشان ن
کشت در یاها سخرتشان وکو ه
پس دبای خشک مل ای نیکبخت
که فشاند دانه میخواهد درخت
این خوه اکرامیست از بهر نشا ن
بخشدت نخلی که بیغم ما کهی
آن کرامتهای خلقشان که آن
سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
کاد آنها باد خود آن باشد ابد
بی مرادش داد یزدان صد مراه
بلک باشد در ترقی دم بدم
برهما صناف بر اذوقه اند
مناجات در طلب قوت و ثبات قدم
چار عنصر بنده آن کرده
ای صفة قوت تکیر و ثبات
تا به پیوند اهل انکار آن بیان
انده آن کاری که ثابت بود نیت
در جواب و در بیان
صبرشان بخش و کفه میزان کران
دایمای منقطع نی منتهی
وز جمودی باد خرشان ای کریم
وقت آن بخشنده بر صاحب کرم
در نعیم فانی از مال و جمد
در طریق مستقیم و دفع حسد و حیل
باد شاهان بین که لشکر میکشند
خلق را دانی ثباتی ده بجات
جانشان لعبتان بخشید
قابلیت نفس را کو مشتهیست
دیو و اژدر شیر بینوان
ولرجانشان از ذوق صورت کران
چون فتاند عاشق و معشوقه تیز
تا نباشند از جمد دیو رجیم
خوشه چینند و هواشان هم چنین
چون همی سوزند جام از جمد

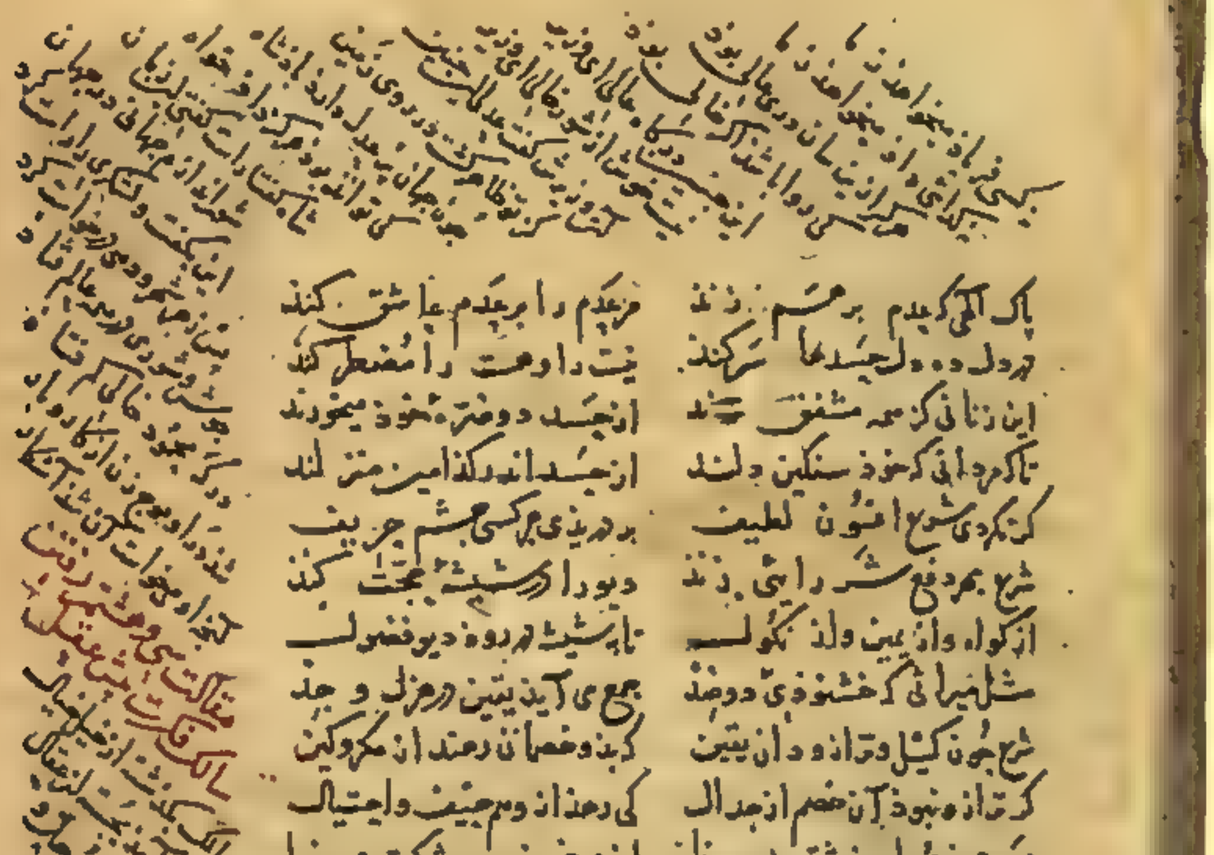

پاک آنکی کجدم برهم زدند
از جمد دو دل جمدها سر کنند
فرجدم را برجدم عاشق کنند
این زنانی کز همه مشفق ترند
نیت داوحت را مضطر کنند
تا کره دانی که خود سنکین دلند
از جمد اند و کذا مین متر لند
کز نکردی شرح انون لطیف
بد دریدی هر کسی جشم حریف
شرح بهر دفع شر رایی زدند
دیو را در شیشه بحبت کنند
از کواه و از یمین و از نکول
تا به شیشه قرن و دیو فضول
مثل میرانی که خشونی دو خند
جمع می آیند یقین در رزل و جد
شرح چون کیل و ترازو و ان یقین
کبذ و خصمانه دهند از مکر و کین
کز تراز نبود آن خصم از جدال
کی دهد از دم جنیف و ایتیاک
پس در نیاورد نشت بی و فا
این مرخصند و رشک و جفا
پس در آن اقبال و دولت چون بود
وز جمد جنی و انسی چون شود
آن شیاطین خد جنود کمند اند
کز مانان ده دنی خالی نماند
وان بنی آدم که عصیان کشته اند
از جنود دی نیز شیطان کشته اند
از بنی بیخ اند کز شیطانان دنی
کشته اند از سیخ جن با دیو جنی
دیو چون عاجز شود در امتحان
استعانت جوید او زین انسیان
کز شما دیدند با ما یار یمن
جانب ما تند جانب دار یمن
کز کسی زاده نه اند اندر جهان
مرد و کون شیطان بر آید شاد نا
و ز کسی جانبرده شد دین اند
نوحه ی دارند آن و در شکنند
مرده وی ماند و ندان جمد
بر کسی کز اذا بیاود اخرد
سؤال کردن شاه از آن مدعی نبوت کز هر گاه که بر شخص سر پالت ثابت شود یا او واجب باشد که کسی را بکشد یا در صحبتا و واجب باید غیر نصیحت زبانی
شاه پرسیدش که ادی وحی چیست
یا بجا حاله اده آنکس کو نبیست
یا بخشد مر کسی را در سخن
خیز این نصح زبان کن یا لمن
چیست تبع لرخدمتش یا صحبتش
و آنکه تابع کشته بود رغبتش

گفت آن خود چشمکش حاصل اشد
یا بهِ دولت ماند کو واصل نشد

گیرم این وحی نبی کبود نیست
هم کم از وحی دل زنبور نیست

چون که او وحی الربّ الی النحل آمدست
خانه وحیش پر انگبین و موم شد

او بنور وحی حق عزّ و جلّ
کرد چالاک و ازو شمع و عسل

این مگر منسات بالا میرود
وحیش از زنبور مکتر کی بود

نی تو اطمینانک کو تو خوانده‌ئی
پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ئی

باکر فرهنج کو تو چون نیل
بر تو خون گشتست و ناخوش داي ذلیل

توبه کن بگذار شوان مرعیٔ و
کو ندارد آب کوثر را چکو

مرکرا پنج ذکوة سرخ ده
اه مجید خوت باد کیر خو

تا لجت الله آید در حساب
گردنت آجدی باد دست سیب

مرکرا دیدی ذکوة خشک لب
دمگش سیدا دمجون مرگ دب

زانکه او بوجهل شد یا بولهب
دوه بشود تا بیفتی در نعب

گرچه خود باب توات و مام تو
او حقیقت مستحق آنام تو

از خلیل حق پا مونان پسیه
گشت او بر اد اول آن پدر

تا کرا بغض لله آیدت پیشوا
تا نگردد بر تو دشمن مشفق دق

تا نخوانی لا و الا الله ابدا
هم ز بانی منبع این داء و دا

حکایت عرض کردن باشتی پیغامبری روزهای فرقت و اضطراب شبهای دراز هجر
از تجافی جنوبهم عن المضاجع باز دید معشوق و جواب او در پایان موتوا قبل ان تموتوا

آن یکی باشتی پیش پا رخویش
می شمرد از خدمت و از کار خویش

گز برای تو جهیز کردم جنان
تیر ها خوردم ز خرما بن زدم و پستان

مال رفت و زر و نعمت و نام رفت
بر من از عشقت بسی ناکام رفت

هیچ صبحم خفته یا تندان نیافت
صبح شام با سر و سامان نیافت

آنچه او نوشیده بود انصاف و درد
او بتفصیلش یکایک می شمرد

تا ز برای مستی بی می نمود
بر دو سی صحبت صد شهود

تا فلان روز ایک اشارت بس بود
باشتی ناشتنگی زان کی رود

می کند تکرار کفتن بی ملال
کی ز اشارت بس کند جز مرد اهل

صد سخن می گفت زان درد کهن
در شکایت کی نگفتم یک سخن

آتشی بود شوق اندر جان چیست
لیک چون شمع از تف آن می گریست

بعد گریه گفت کاها دولت لیک
این زمان لرشاد کن تو کار نیک

هرچه فرمایی بجان استاده‌ام
بعد تو زوی و پس بنهاده‌ام

کرد در آخر نفت باید چون خلیل
در جویی نیکی خونم سبیل

در ذکریه چون شعیب ایمی شوم
در جویونس در قم باهی روم

در جو یوسف چاه زندانم کنی
در جوا سمعیل قربانم کنی

در جو داود آه بلاهیم کنی
در زکریا اره در نیم کنی

در جو نوح از تو طوفانم دهی
در جو ایوبم خود گرمان کنی

رخ نگردانم نگردم از تو سست
بهر قربان تو دادم جان و شست

گفت معشوق این همه کردی ولیک
گوش بگشا بهر و اندر یاب نیک

کاینجا اصل اصل بیشت و وحیست
آن نکردستی و اینها ز فرعیات

گفت آن باشق بگو کان اصل چیست
گفت اصلش رفت و نیستیست

این همه کردی بمردی زندهٔ
هین بمیر ای یار جان باقی شده

هم ده آن دم شد فنا از وی جدا
همچو گل در باغ خندان آن بباد

ماند آن خلعت مر او وقف ابد
همچو جان و جمله عارف بی کبد

ای برادر باخود آ از بیخودی
باخود آ دانی خود آ کز بهر چیست

نور مه آلوده کی گردد ابد
کز زند آن نور بر عین نیک و بد

او ز جمله پاک و اکرده ز بناه
همچو نور جمله و جان سوی ماه

وصف پاکی وقف بر نور صمد
تا بشش کرد بر جمادات رحمت

زان جمادات رهد آلوده کی
نور را جا صلی نکرده نبذ کی

از حجی بیشوف نور آفتاب
سوی اصل خویش باز آمد شتاب

نی ز کلخنها بر او ننگی بماند
نی ز گلشنها بر او رنگی بماند

نور دیده و نور دیده باز گشت — در فراقش دیده دیده باز گشت
چون که زین ویرانه نورش باز گشت — ماند در سودای او صبر او دشت

سایلی از جاهلی سؤال کرد که اگر کسی در نماز توجه کند و آه زند نمازش باطل شود یا نه گفت اگر بگریند نام آن آب دیده است اگر از شوق خدا یا از پشیمانی گناه کریت نمازش تباه نشود بلکه کمال کیرد که لا صلوة الا بحضور القلب و اگر از بخیری تن یا فراق فرزندی گریند نمازش تباه کرده که اصل نماز ترک تنت و ترک فرزند که از غیم را امر آمده که فرزندرا قربان کن جهة تکمیل نماز و مصطفی را صلی الله علیه وسلم فرمان آمده که فاتبع ملة ابراهیم و دیگر فرموده که لقد کانت لکم اسوة حسنة فی ابراهیم

سایلی پرسید از مفتی بدان — کر کسی گرید بتوجه در نماز
آن نماز او چیست باطل شوده — یا نمازش جایز و کامل شوده
گفت آب دیده نامش بی شکی — بنکری تا او چه دیدست و کریست
آب دیده چه بود چیست از نهان — تا بدو شد او ز چشمه خود روان
کرد شوق حق گشد کریه روان — یا ندامت از گناهی در زیان
بی شکی کیرد خدا و او کمال — قرب یابد در ره حق لا مجال
آن جهان کر دیده است آن پشیمان — دونقی یابد ز توجه آن زمان
ور ز دوغ تن بدد آه کریه وز سوک — ویران بگشت و هم بشکست دوک
ور ز فقان از ماتم فرزند کرد — کو دل و جانش ز سوزش کرد درد
می نیرزد آن نماز او دو جو — ذاکه با اغیار دارد دل کرو
آن نمازش بی شکی باطل بود — کریه او نیز بی حاصل بود
ذاکه ترک تن بود اصل نماز — ترک خویش و ترک فرزند ای فراز
از خلیل آموز و قربان کن ولد — تن بنه در آتش نمرود زد
جاهل آنکه تا بدانی ای کیا — کز بکا فرقست فی حد تا بکا
چکانه در میان فرق میان دو کریه و میان حرکات مرشد و مرید

یک مریدی آمد پیش پیر — پر آمد کریه بود و در نشید
شیخ را چون دید کریان آن مرید — گشت کریان آب از چشمش دوید

کو شود یکبار خنده کرد و باز — چون که لاغ املا کند یاری بیاد
بار اول از ده تقلید و سوم — کو همی پسند کی می خندند قوم
کر بخندد مجلسیان آن زمان — پیخبر از حالت خندند کان
باز و اپرسد که خنده بر چه بود — پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز ما تند کرت — اند آن شادی که او را در سرست
پر تو شیخ آمد و مشغل ز شیخ — قبض و شادی نه ز من آمد بل ز شیخ
چون سبد پر آب و نوری در زجاج — کرد خود را اند آن پر باشد لجاج
چون جدا کردند زجو و اند جوی — کاند و آن آب خوش از جوی بود
ایکه هم بداند این عزو نیب — کان لغ بود از مه تا بان خوب
چون که جنبش و اکشاید امر قم — پس بخندد چون بیجر باد دوم
خنده آیدم بر آن خنده خود ش — کز بر آن تقلید همی آمدش
کو بداند جز دیه دوده دوده — کیز چه حقیقت بوده و این اسرار و راز
من ز دد آن وادی چکونه خود زدم — شادی می کردم از بیا و شود
من هم می بستم خیال و آن جهم بود — فرک شستم سخت نقشی می نمود
طفل ده و انگبت مرد این بکاست — کو خیال اده کو تحقیق راست
طفل را هم فکر آید در ضمیر — یا مه اندیشه کند همچون کبیر
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر — یا جوز و جوز باکریه و نفیر
آن مقلد هست چون مرد جلیل — کریه دارد بحث باریک و دلیل
این تحقق مرد لیل و دد شکاف — از بصیرت می کند او را کسل
مایه کان سرمه بسر و دست — بود و در اشکال کشت کار دست
ای مقلد از بکا را باز کرد — رو بخواری تا شوی تو شیر مرد
تا بکا را ی دکر پی درون — صد دان فرجامش لا یشتهون
یک اکر به فرزمین چابک تکیت — چون بد یار کشت یکسته ریت
او همانم بود فی البر و بحر — آنکه مجهول و در بحر اوست کس
بخشش بسیار دارد شد بدد — ای شده در دوم و تصویری کرد

دردره نفس اژدهیری در منی
نفس مار اصورة خود بعد اله
این بود اظهار سر در دستنیز
کاژدهم کرد ایزد ذوالسنا
گفت نی آن نار اصل چار طاست
لقمه اندازه خور از حرص خود
لقمه اندازه خور ای مرد حریص
حق تعالی وا ذبحوا نیز گفت
حرص جوید کل به آید او نگفت
آن کنیزک می شد و می گفت آه
کار با استاد خواهی پاختن
ای زمن دزدیده چشمی تا تمام
هم بجنبی دانه مرغ از حرص خشک
دانه کمتر خور مکن جندین دفو
تا خوری دانه نیفتی تو بدام
بفت از دنیا خود و باقی همه غم
چون ددر افتند در کلوخ نان جهل و دام
مرغ اندر دام دانه کی خورد
مرغ غافل میخورد دانه ز دام
باز مرغان خبیر هوشمند
کاندر و بندد دام دانه زهر بات
صاحب دام البها نه اسپری بنهاد
کز ان آنها کوشت می آید بکار
پس کنیزک آمد از اشکاف دود

توجثیت دان که مثل آن ذات
زانکه صورتها کند بر وفق خو
انه انه از تنها چون جزو کریه
کاژدها کشتند تا دولی ز دها
همچو آن تاری که آن ز نابکات
ذکله بکفت لقمه حرکت بد
گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
هین ز قرآن سوره و دعا ن بخوان
آن وحرص آمد تا خصم مقبل
حرص بهرت ای مقبل ان المجل
کردی ای خاتون تو استاد ابراه
جاهلان را جان بخواهی باختن
تنگ آید که پوسیم حال دام
هم بیفتادی ز پس از کرد منش
چون کلوخ اندر بخواند لا ترفوا
این کند چشم قناعت والسلام
جاهلان محروم مانده بد دمدم
دانه خورده نکشت بر چشم ادم
دانه چون ذهرت دد دام ادچرد
همچو اندر دام و دنیا این عوام
کرده اند دانه خود را خشک بند
کور آنا مرغی که در فخ دانه خوانت
وآن ظریفانه ا بجلسها کشید
وز ظریفان بانگ و نالهٔ زیرو زاه
دید خاتونا بسته ده زیر خز

گفت ای خاتون اچون این بد بود
ظاهرش دیدی پرسش از تو نهان
گیر دیدی همچو شحمه ی من رخیص
یا چو مستغرق شدی از عشق حرص
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد
ای بسا ذراق کولی دتوف
ای بسا کولان ز اندک اعتراف
عربی در کفت بعصا که چیست
آن از ان روزی که صدق صادقان
آخر از استاد باقی را بپرس
جمله جستی باز ماندی از همه
صنعت ترکانه ابله رمه
بیخبر از گفت خود چون طوطیان

کفت را استاد خود نشنوده
اوستا ناکشته بکشادی دکان
آن گدو دا چون ندیدی ای رخیص
آن گدو پنهان بماندت در نظر
اوستادی بر گرفتی شاد شاد
از ره مردان ندیده جز کفوف
از شهان ناموخته جز گفت ولاف
می دمد در ابلهان کز چیستیم
باز خواهند از تو سنگ امتحان
گر بیان جمله گویند و دراند در حرس
صید گر کاندر ابله رمه
تمثیل تلقین مرشد مریدرا که انسان طاقت تلقین حق ندارد از جنس خود تواند
گفت حق تعالی مرشد را همچون آینه در پیش روی مرید دارد و از پس آینه تلقین میکند
که لا یتکلم عن الهوی ان هو الا وحی یوحی و ضرب امثال آمد چنان که منقار طوطی بنمایند
طوطی اندرون آینه که آن اضغاث خوانی بی خشا ماوت یعکس خواند طوطی پرون
که متعلمت نه یعکس معلم که در آینه ذات ولیکن خواند طوطی پرون تصرف متعلم راه

طوطی در آینه می بیند او یعکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه آن انسا غمان حرف می گوید او خوش خوش زبان
طوطیک پنداشته گیرکیست پست گفتن طوطی که آن کوک کمین
پس ز جنس خویش آموزد سخن همچنان کز آن کوک کمین
کز پس آینه می آموزد ش ورنه تا خود ره نبرد از جنس خود ش
گفت را آن صوف زان مرد جهن لیک از بهر تنی و پرش بیخبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنین در آینه جسم و نفی خویش را پندار صاحبدلی

از پس آئینه چیقل کی دهد
کی بپذیرد وقت گفت و ما جرا

اوگمان آرد که می گوید بشد
وآن دگر سیرت واو زان بیخبر

جهد آموز دولی بسته قدیم
می ندانند طوطیت او نه ندیم

هم صفیر مرغ آموزند خلق
کیر بخندانند دهقان را ز شوق

لیک از معنی مرغان بیخبر
جز پی لیمان نرانند خوش نظر

حرف درویشان بسی آموختند
منبر و محفل بدان افروختند

یا بجز آن حرف درویشان نبود
یاد آرد حیت آیدش نبود

حکایة در صفت کسانی که چشم دل باز نا شده بنور حق دعوی بصیرت کنند

آن یکی می دید خواب اندر چیل
دد و دی ماده پسکی بچه ملخ

ناگهان آواز سگ بیگانه شنید
سگ بچه اندر شکم بذغا بدید

پس عجب آمد ورا آن بانگها
سگ بچه اندر شکم جوید غذا

سگ بچه اندر شکم نالد کنان
همچنین دنیت این اندر جهان

جونه بجست از واقعه آمد بخویش
حیرت او دم بدم می کشت بیش

در دل کس را نکرد و عقل جهل
جز تو کاه خذ اجز و جهل

گفت یارب زین شکال و گفت و گو
در جهل واماندهام از ذکر تو

پر من بگشای تا پران شوم
در جدیقه ذکر و سیبستان شوم

آمدش آواز هاتف در زمان
کان مثالی دان ز لاف جاهلان

کو حجاب و پرده پیرون ناشده
چشم بسته پنبه کو بان نشده

بانگ سگ اندر شکم باشد زیان
نشکافد انگبین و نشکر پاسبان

گرگ نادیده که دفع او بود
دزد نادیده که دفع او شود

از جریبی و ز هوای پر وری
در نظر کند و بلافد ز جری

از هوای مشتری و کاه و باد
بی بصیرت پا نهاده در فساد

ماه نادیده نشانها می دهند
روشناهی را بدان کژ می نهند

از برای مشتری قرو صف ما
صد نشان نادیده گوید بر ملا

مشتری کو سود دارد خود یکیست
لیک ایشان را در او ریب و شکیست

از هوای مشتری بی شکوه
مشتری را باد داد ند این گروه

مشتری نابت الله اشتری
ان لهم مشتری حین یشترون

مشتری آن جو که جویان تواست
عالم آغاز و پایان تواست

عین مکش آن مشتری را تو بدست
عشق بازی باد و معشوقه بدست

زو نیابی سود و مایه کم ز ده
بود شر خود نیت چیقل دهد

نیت او را خود بجای یم نیل
تو برا و هر صفه کنی یاقوت و لعل

حرص کوته کرده و محرومت کند
دیو مجنونت خواند مرجومت کند

مجنان کاصحاب فیل و قوم لوط
کرد شان محروم چون خود از سخوط

مشتری و اصحابان دو یافتند
چون سوی هر مشتری نشتافتند

انگه کرد اینذ و ذان مشتری
بخت و اقبال و بقا شد زو بری

ماند حسرت بر حریصان تا ابد
همچو حال اهل خروان در حسد

قصه اهل خروان و حسد ایشان بر درویشان و بخاطر آوردن کی بذرا غلب دخل باغ و رعایت بعشر از سلیمی بدرویشان می داد ما را چنین باید کرد ایشان جشن مکهر می دیدند و برکت نمی دیدند همچون آن زن که گیری دید و کدو را نمی دید

بود مردی صالحی در بنی
چیقل کاملداشت پایان دانی

دود ده ضرو آن بتو یک یمین
ثمر الف صدقة و خلق حسن

کعبه در دیش بود ذی کوی او
آمدندی مستمندان سوی او

هم ز خوشه جشن دادی بی ریا
هم ز کندم چون شدی ان کجدا

آرد کشتی جشن دادی هم ازان
بان شدی چشن دگر دادی ز نان

جشنها دادی ز هر نکدا کشتی
جشنها دادی ز آنچه کاشتی

از چنین چشنی بدادی و ز چنین
همچنین دادی و از دو شاب و نین

هم ز چلوا جشن دادی بارها
می فزو نکد اکشتی از بشو کم

پس وصیتها کرد ی مر زنان
جمع فرزندان خود را آن زمان

کاتقوا الله قسم مسکین بعدمن
واکبروا از خرو حق بیشتر

حرص بگذارید و مسکین پرورید
تا نغنهای سبع بر خورید

بجایز

تا بماند به شما کشت و شاد
دخلها و صوحها جمله زغیب
در محل دخل اگر حرجی کنی
تک اغلب دخل دار کشت زاد
بیشتر کاره خورند زان اندکی
زان بیفشانند بکشت تو کدت
کشتکر هم آنچه افزاید زنان
کاصول دخلها اینها بوده اند
دخل او آنجا که آمد ستت لاجرم
این زمین و سختیان پرورده ست وبس
چون بکاری در زمین اصل کار
گیرم اکنون تخم وا کن کاشتی
چون دو سه سالی نروید جهد کن
دست بر سر نه پشیمانی مخور
تا بدانی اصل اصل رزق از اوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمر
سعی روا از وی بخواه نی از کج و مال
بلکه زینها بحثها ماند دراز
ایخدم اورا خوان و باقی را بهان
چون نبیند آیدش آیینه آجیه
زان شود هر بابت آن وقت بند
روی از بقاش او می تابق
ایندم او را یاد آن با تو چند شوند
میرود تنگ دوزمن پرورد شد
صد من گشتند اهل این سرا

در پناه طاعت حق پایدار
حق فرستادست نی تخمین و ریب
در کمبودت بسوزی زان تو
بازکاره کویت اصل شاد
کو نداده در بروبیدن شک
کان خلد هم زان زمین حاصل شدست
می خزد چرم و ادیم و سختیان
هم از اینها می کشاید رزق بند
هم بدانجا میکند داد و کرم
اصل روزی از خدا دان مر تنم
تا بروید هر یکی زان صد هزار
بر زمینی کان سبب پنداشتی
کرد کودک لابه و دامن کف در زنان
دست و سر بر داد زان رزقش گواه
نام از وی جو بدانکه رزق جوست
سبق از وی جو مجو از بنک و خمر
نصرة از وی خواه نی از جم و فغال
میرکه اخیاری در آن دم خواندن
تا تو باشی وارث ملک خدا
یعرب اللؤلؤ دیوا من آبه
کربت تو بوده و زده مانع او
چون ز خشمی این دلی را پر کنی
وز تو بر کرده و دد خصمی روند
آنچه زد اخوات شد امروز شد
تا قیامت همچنین شد پیش سرا

حکایت

پیش از انکه روز کار خود بدم
کالا معیوب بخریده بدم
پیش از ان کز دست سرمایه شدی
مال رفته عمر رفته بی نصیب
نقد داده نقد قلبی بستدم
شکر کین ده قلب پذاشت کفون
قلب ماندی تا ابد در کرده ام
چون بکار قلبی او ده بر نهد
یاد تو چون دشمنی پیدا کند
تو از ان اعراض او نقصان مکن
بلکه شکر حق کن و ان بیشتر کن
از جوالش زود بیرون آمدی
تا ندانی یاری که بعد مرگ تو
آن مگر سلطان شاه دستگیر
رستی از تلاب و آتش بود دل
این جفای خلق و محنت در جهان
خلق را با تو چنین بدخو کند
این بتین و اندکاند در محل شان
تو بادا با غان اندر لجد
ای بخایت بر نهنده لقمان
بشنو از جبریل خود ای اباد داد
تا شود این زاد و داد تو ز پیش
کو همی تا سازد مر جم زنقد
باد سلطان بر تو کامیاب
بس وصیت کرد و تم و بیحد کاشت

حکایت

مر ورا ایشان بپایان آورند
شکر کز پیشش بگه واقف شدم
یا ز تیعیب بپرون آمدی
مال و جان داده پی کالا معیب
شاد شادان سوی خانه می شدم
پیش از انکه عمر بگذشتی فزون
جیف بودی عمر ضایع کرده ام
پای خود زو واکشم من زود زود
کز جهید و رشک او بدون زند
خویشتن را البد و نادان مکن
کز کشتی و جوالش او کمن
تا بجوش یا بصدق سر دهی
رشته یاری او کرد سست تو
یا بود مشغول سلطان و شفیع
جز او و بذری بیان پیشه ادا
کز بدانی کج خرآمد نماند
تا ندانا یاد ره آن سو کند
خصم کردند و بدد و برکشاد
لاندرین فرزند خوان ان اذا جد
ای بخایت بر نهنده لقمان
بشنو از جبریل خود ای اباد داد
تا شود این زاد و داد تو ز پیش
کو همی تا سازد مر جم زنقد
باد سلطان بر تو کامیاب
بس وصیت کرد و تم و بیحد کاشت

کرچه نامحرم ابوه صد واجبیه — پند را اذنی بباید واجبیه
تو بصد تلطیف پندش میدهی — او ز پندت می کند پهلو تهی
یکدمی نامستمع را نستیزد وداد — صد کس کو پنده را عاجز کند
زانبیا تا صحبت و خوش طبعتی — کی بود بگرفت دشمان در جهی
زانکه سنگ و کوه هر کا د آمدند — می نشد بخت و اکشاده بند
آنچنان فرمان کز پذشاه ما و من — نعتشان شد لی اشد قسوة

در بیان آنکه عطای حق موقوف قابلیت است کرعطای حق قدیمست و قابلیت حادث قابلیت صفت محلی است و کر قدیم موقوف حادث نخواهد بود

جاده آن دل عطای بذل لیست — داد او را قابلیت شرط نیست
بلک شرط قابلیت داد اوست — داد لیت و قابلیت هست پوست
این کروهی را عصا یغمان شود — میوه چون شیدی کشش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا — کان نکنجد در ضمیر و در عقل ما
نیست از اسباب تصریف خدا — بستها دا قابلیت از کجاست
قابلی کر شرط فعل حق بذی — هم بعد دی هستی ما مذی
سنتی بنهاد و اسباب طرق — طالبا نرا داد پیدا از دقیق
بیشتر احوال پرسنت رود — کاه قدره خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه — بازکرده خرق عادت معجزه
بی سبب کر عزل را موصول نیست — قدرة از عزل سبب معزول نیست
ای کرفته سبب پرون میر — لیک عزل آن مسبب ظن مبر
موجب خواهد آن مسبب آورد — قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ — تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود بجو ره جوید مرید — پس سبب بر راه می باید پدید
این سببها بر نظرها پرده هاست — که نه بیند از صنعش دانرات
دیده باید سبب سوراخ کن — تا عجب دا به کند از بخ و بن
از مسبب میرسد موجب و شر — نیست اسباب و وسایط ای پدر

تا مسبب پند اند رمکان — مرده پند جمد و اسباب دکان

در ذکر ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام و امر آمدن جبرئیل علیه السلام کربرو و لزلزه در وی زمین از زم و درشتی بکرد و سوکند دادن زمین او را جون کر صانع خواست ایجاد پذیر — از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود زود — مشت خاکی از زمین بستان کرو
او میان بست و بامد در زمین — تا کزارد امر رب العالمین
دست بسوی خاک برد آن مؤتمن — خاک خود را در کشید از وی بعلن
پس بزبان بکشاد خاک و لابه کرد — کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من کو و برو جای بخش — رو بتاب آذر من بینان بخشک و رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر — بحر آنه هیل مرا او در کذر
بحر آن لطفی کجهتت بر کزید — کرد بر تو جمله لوح کل پدید
تا ملایک را بعلم آمذی — دایما با جان مکلم آمذی
کر سفیرا نبیا خوانی بدان — تو جیوة جان و حی فی بدن
کو جیوة مرتبا بود تو زان جان — فخر تو نشود ایکتا بوده
پس ز داذ شاه تو قابل بوده — جان جان قابلیات دل بوده
باز میکائیل رزق تو بعهد — سعی تو بر طرف دل روشن دهد
او بوداد کیل پر کرمت ذیل — داد رزق تو نمی کنجد بکیل
هم ز بزداییل با قهر و غضب — تو بجبی جون سستی رحمت بر غضب
جاهل عرش این جهان زندان تست — بحر این جهان ذرا نیست
دون بحشر هشت باشد جاملان — م تو باشی افضل الجنت کر بدان
بحر بیت می نهد وی کریست — بوی می بوده اه کز بن منفوحست
بعد ان شرم و حیا باذ جبرئیل — بت آن سوکند جا بود سیل
بس کلاب کرد و سوکند داد — باز کشت و کفت یارب العباد
من بجود ستم بکادت سر بسر — لیک ز آنجه دفت تو دانا تری

گفت نامی کز تو لرزان بحر و بر
چون بنام تو قرا سو کنده اند
شرم آمد کشتم از نامت خجل
چون تو قوت داده املاک را
مشت خاکی را چه قدر و قوتست
خطاب آمدن بمیکائیل علیه السلام
گفت میکائیل را رو تو بزیر
چون که میکائیل شد تا خاکدان
خاک لرزید و درآمد در گرد
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد
کی بحق لطف و جان پاکان رسید
قیل او در اق جهانرا میگرفت
تا که میکائیل از قیل اشتقاق
کرد امام ده مسر آن اژدها کن
بعد از ان دیو آمد ملک
همچنان که بعد از قوت دیو
سبق رحمت بر غضبت ای فتا
بندگان دارند لابه خوی او
آمد و سوگند حق تلاوز سلوک
رفت میکائیل سوی رب دین
گفت ای دانای سر و شاه دین
خاکرا تو داری و نوحه بستر کرد
آب دیده چشمه ها تقدیر بود
آه و زاری پیش تو بس قلعه هاست
چشمه ها خود داد جوشه

منت کرده نه باز مانده ایم
رحمت پیمانه و احسان و وداد
دود آه آمد فتد نقل مشت گل
کی بدرانند این افلاک را
بر کرشمه یک غالب دهمت
کز به و مشتی خاک لرزه میر گیر
مشت خاکی در دهد باد ازوی در لیز
وقت کرداد تا کی باید از ان
کشت اولابه کنان و اشک ریز
با سرشک پر ز خون سوگند داد
که بگردت حالی برش مجید
تشنگان فضل را تق مغرفی
داده و کیال شد در ارتزاق
بین که خجلت آلوده می کویم سخن
گفت چون ریزم بیان ریش ایر نمک
کو بر آورد از بنی آدم غدیر
لطف غالب بود بر وصف خدا
مشکهاشان پر ز آب جوی او
گفت الناس علی دین ملوک
خالی از مقصود دست و آستین
کرد خاک لابه کز نوحه و انین
گریه بسیار کرد آن روی زرد
کی تو افتستم که آدم را شیوه
من نتافتم چون تو آن کذاشت
من چو نه کشتی استیزه کر

دعوت زاریش بود و ی ع یاد
بنده و اکاند و نان آو یاد
نعره خود ن کیجی طی السلاح
خود ظلاح آن ذاریت و افتراح
آنکه او بهر کرشش خفته کنج
داه ذاری بر دلش بسته کنج
تا زود آید بلا بی دا بحق
چون نباشد از تضرع شا فعی
وانکه او بهر کربلاش و اخری
جان او را در تضرع آوری
گفته اند در بنی کان امتان
کز بلا ایشان آمد آن محکران
چون تضرع می نکرد آن نیس
تا بلا از ایشان بکشتی باز پس
لیک دلهاشان چو تا سی کشته بود
آن کنسهاشان عبادة می نمود
تا نماند خویش را مجرم پدید
آب از چشمش کجا اند دوید
قوم یونس را چو بذل الله بلا
ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می انداخت می سوزید سنگ
دیو می غرید و میریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب
چون بدید آمد ز بالا آن کرب
جملگان از بامها شیبه آمدند
سر برهنه جانب صحرا شدند
از پگه یونس از میانشان رفته بود
از پجوه و جفد آن قوم چنود
لیک چون دیدند آثار بلا
در تضرع آمدند و لابها
تا مه نالا و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر
خاک می کردند بر سر آن نفر
جملگی آوازشان برگرفت شد
دیم آمد بر سر آن قوم لد
بعد تو میدی و آه و ناشکفت
اشک اشک ابر و اکشت برگرفت
قصه یونس دراز است و عریض
وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع دایه رحمات بود
وآن بهاکا نجات پس زاری بجاست
میر اید اکنون میان اجست بند
خیز ای کریده و دایم بخند
با تضرع باش تا شاه ان شوی
گریه کن تابی دمان خندان شوی
گریه ابر است و خندان شهد
اشک بار و فضل باغ سبز و مد

گفت اسرافیل را آن پادشا
کز برو از خاک پر کن کف بیا

آمد اسرافیل هم سوی زمین
باز آغازید خاکستان چنین

کای فرشته صور وی بر حیات
کز دهنهای تو جان یابد نبات

ورد هی ورصور یک بانگ عظیم
پر شود بحشر خلایق از دو میم

ورد دی ورصور وکونی العقلا
بر جهید ای کشتگان کز لمعا

ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ
برزنید از خاک سر چون شاخ و برگ

رحمت تو وآن دم گیای تو
پر شود این عالم از احیای تو

تو فرشته رحمتی رحمت تراست
جان چو در ذیر او با مغفرت

جوی شیر و جوی شهد جاودان
جوی خمر و جوی عسل از بهر جان

پس ترا ایشان بجنتستان روند
در جهان هم چیزکی ظاهر شود

کیه آلوده ست اینجا آن جهان
از جه از زهر فنای ناکوان

جرعهٔ بر خاک تیره ریختند
زان جهان شاهد و قند انگیختند

تا بجوشد اصل آن از ریزیان
خود بدین قانع شدند ای لیزکان

شیر داد او پرورش اطفال را
چشمه کرد او سینهٔ مرد و زال را

جرعه قمع غصه و اندیشه را
چشمه کرد او از جنب دریاها

آب جرعه جام اصل و فرع را
چشمه کرد او باطن زنبور را

تا از اینجا پی بری سوی اصول
از برای طعمه و جوع و ولول

بشنو اکنون ماجرای خاک را
تو بدین قانع شدی ای بوالفضول

پیش اسرافیل کشته او نبوس
کوجه می خواند فسون هر اکرا

که بحق ذات پاک ذوالجلال
میکند صد گونه شکل و حال لوب

من از این تقلید بوئی می برم
که مدار این قهر دار من جلال

عین ترحم کن بمن رحمت نما
بذکایی می رود خاندر سرم

ای شفا و رحمت اصحاب درد
دانکه مرحمی را بنیاد داده شما

تو همان کن کان همه تو نیکو کرد

زود اسرافیل باز آمد بشاه
گفت چندین هاجرا از دو اکه

کز برو ن و فرمان بدادی کز بگیر
عکس آن الهام دادی در ضمیر

امر کردی دیگر فتن سوی کوش
نحی کردی از قساوت سوی هوش

رحمت او بیحد ستو بی کران
او حکیمت و کریم و مهربان

سبق رحمت گشته غالب بر غضب
ای بدیع افعال و نیکوکار رب

خطاب بعزرائیل کز برو کرفتن خاک مشتی از زمین جهت خلقت تعم آدم

گفت سلطان زود ای عزرائیل رو
کز بین آن خاک پر تخییل را

آن ضعیف از الظلم را بیاب
هشت خاکی رو بیار و زین شتاب

رفت عزرائیل سر هنگ قضا
سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا

خاک بر قانون تغیر آغاز کرد
داد سوکندش بسی سوکند خورد

کای غلام خاص وای حال پرش
ای مطاع الامر نافذ در عرش و فرش

زود بحق رحمت و جلدت فرود
رو بحق انکه باو لطف کرد

حق شاهی کز جماد بیخبود نیست
پیشاه بندی کس مردود نیست

حق حق حق کز دست از من بداد
ای عالم بحقیقت شاهد

گفت نتوانم بدین افسون کمن
رو بنام دادگر داور سر و بدن

گفت آخر امر فرمود او بجلم
مرد و امر هد آن بگیرد از راجلم

گفت آن تاویل باشد یا مثال
در صریح امر هکم چون التباس

فکر خود را گر کنی تاویل ده
کی کنی تاویل این ناخشته

دل همی سوزد ز فراق بلا باب
سینه ام خون شد ازین شوق ایات

نیستم بی رحم بلی ذان مرهم پاک
رحم بیشتر ز ده رد دود تاک

گر طپانچه می زنم من بر یتیم
ورد حذ جلوا بدستش آن جکیم

این طپانچه خشم از بهر خداست
ور شود غره بجلوا ای آه

در نفیر تو جکر می سوزدم
لیک حق لطفی همی آموزدم

لطف مخفی در میان قهرها
ورجدش نهان چو حق در بحرها

قهر حق بهتر ز صد خیلم منست
منع کرد ن جان ز حق جان کندنست

حکایت

حکایت

کرا شاد خواهد کند سازشوم
کرا جشن کند آبی دشوم
کرا یار داند کند جز بمن
کرا یاری کند ذره ای کم شم
کرا شکر کند شیرین کنم
کرا شیطان کند رکش بشوم
منم جو ملکم و صیان اصبغین
نیستم در وصف طاعت بیقین

در بود ن پیغمبر ما علیه السلام مشت خاک را آن روی زمین

خاک را مشغول کرد او در سخن
تا بگفت آن کز نه پای را
گفت یزدان کز بهر دشمن
گفت یارب دشمن گیرند خلق
تو دوا داری خداوند غنی
گفت اسبابی بدید آدم ضیا
از صداع و ماشرا و از خناق
تا بگوید نظر حاشا ن ذوق
گفت یارب بنده ناشد پیچ
حشم شان باشد کداره از سبب
زینهٔ توحید از کمال جلال
ناکه هر یک دیت مرضها داده دوا
مرض داده دوا می داد یقین
چون نخواهد کرد می بشنود

کرا شاد خواهد کند سازشوم
کرا جشه کند آبی دشوم
کرا یار داند کند جز بمن
کرا یاری کند ذره ای کم شم
کرا شکر کند شیرین کنم
کرا شیطان کند رکش بشوم
منم جو ملکم و صیان اصبغین
نیستم در وصف طاعت بیقین

خاک را مشغول کرد او در سخن
تا بگفت آن کز نه پای را
گفت یزدان کز بهر دشمن
گفت یارب دشمن گیرند خلق
تو دوا داری خداوند غنی
گفت اسبابی بدید آدم ضیا
از صداع و ماشرا و از خناق
تا بگوید نظر حاشا ن ذوق
گفت یارب بنده ناشد پیچ
حشم شان باشد کداره از سبب
زینهٔ توحید از کمال جلال
ناکه هر یک دیت مرضها داده دوا
مرض داده دوا می داد یقین
چون نخواهد کرد می بشنود

حکایت

حکایت

یافت تن قهرش ز جمله وکون
جان سپرده زان جان فزایند بمر او
سر قدم کرا جون کز فرو ذت تعالی
مستی و جفت و نعما لیسها دهند
من نیا دم کرد و نفخ و پیچ پیچ
زان کمانی بذشت در کوش بند
لابه و سجده می کرد او چو مست
من سر جهان می نهم رفق و ضمان
جز بذان شاه بیم داد کز
اژدها کز بهر انکیزید کرد
نشنوم از جان خود هم خیر و شر
اژدر او از جان شیرین خوشتر است
صد هزاران جان دهد او و ایکان
کشک جو بود تا بوم ذو کلم
مر بضم بجز من از خشم او

نعم رب العالمین و نعم جون
جان سپرده زان جان فزایند بمر او
سر قدم کرا جون کز فرو ذت تعالی
مستی و جفت و نعما لیسها دهند
من نیا دم کرد و نفخ و پیچ پیچ
زان کمانی بذشت در کوش بند
لابه و سجده می کرد او چو مست
من سر جهان می نهم رفق و ضمان
جز بذان شاه بیم داد کز
اژدها کز بهر انکیزید کرد
نشنوم از جان خود هم خیر و شر
اژدر او از جان شیرین خوشتر است
صد هزاران جان دهد او و ایکان
کشک جو بود تا بوم ذو کلم
مر بضم بجز من از خشم او

در بیان انکه مخلوقی که ذر الزاد ظلمی رسد بحقیقت او مجنون الکی است چون ذر او آن عین رحمت عارف آن بود که بحق رجوع کند نه بالت چنانکه مثلی شهورست قال الجبذا للوتد لم تشقینی قال الوتد انظر الی من یدقنی و اکر بالت رجوع کند بظاهر نه انجهل چنانکه ابا یزید قدس الله روحه کفت چندین بالت که من با مخلوق سخن نکفته ذر از ایشان نشنیده ام ولیکن مردم می پندارند که من با ایشان سخن می کویم و می شنوم زیرا که ایشان مخاطب اکبر دلائی پیشند که ایشان جون صدا اند

اجمتانه از سنا تو رحمت مجو
از دم شیر تو رحمت مجو
با سنان و تیغ لا به مجو سپکنی
او بصنعت آذرست و من صنم
من شوم آن آلتی کو ساذ دم

نعم رب العالمین و نعم جون
جان سپرده زان جان فزایند بمر او
سر قدم کرا جون کز فرو ذت تعالی
مستی و جفت و نعما لیسها دهند
من نیا دم کرد و نفخ و پیچ پیچ
زان کمانی بذشت در کوش بند
لابه و سجده می کرد او چو مست
من سر جهان می نهم رفق و ضمان
جز بذان شاه بیم داد کز
اژدها کز بهر انکیزید کرد
نشنوم از جان خود هم خیر و شر
اژدر او از جان شیرین خوشتر است
صد هزاران جان دهد او و ایکان
کشک جو بود تا بوم ذو کلم
مر بضم بجز من از خشم او

در بیان انکه مخلوقی که ذر الزاد ظلمی رسد بحقیقت او مجنون الکی است چون ذر او آن عین رحمت عارف آن بود که بحق رجوع کند نه بالت چنانکه مثلی شهورست قال الجبذا للوتد لم تشقینی قال الوتد انظر الی من یدقنی و اکر بالت رجوع کند بظاهر نه انجهل چنانکه ابا یزید قدس الله روحه کفت چندین بالت که من با مخلوق سخن نکفته ذر از ایشان نشنیده ام ولیکن مردم می پندارند که من با ایشان سخن می کویم و می شنوم زیرا که ایشان مخاطب اکبر دلائی پیشند که ایشان جون صدا اند

اجمتانه از سنا تو رحمت مجو
از دم شیر تو رحمت مجو
با سنان و تیغ لا به مجو سپکنی
او بصنعت آذرست و من صنم
من شوم آن آلتی کو ساذ دم

جواب حضرت عزت جل جلاله عزرائیل را علیه السلام که انکه نظر او بر اسباب مرض

و زخم تیغ بود بر کار تو عزرائیل بام بود که تو هم سببی اگرچه مخفی تری از ان سببها

و نیز بود که بر کار بعضی مخفی تا شی خواجه عز و جل و هو اقرب الیه منکم و لکن لا تبصرون

گفت بنده ان مرکه باشد اصل داد ان

پس ترا کی بند او اندر میان

کر جهودی اندر بیماریستان کرد

پیش روشن دیدگان دم بود

و انکه ایشان اشکر باشند اهل

چون نظرشان مست باشد در دول

تلخ بود پیش ایشان مرگ تیز

چون دو ند از چاه و زندان در گریز

وا رهید ند از جهان و هیچ هیچ

کس نگرید بر فوات هیچ هیچ

هیچ زندانی شکست ادکانی

هیچ از دور نخند دل زندانی

کای دریغ این سنگ مرورا شکست

تا رواند و جان ما از حبس رست

کین رخام خوب و این سنگ لطیف

برج نند از انکه بوده و الیف

چون شکستش تا کزندانی برست

دست اه در جرم اید یا بد شکست

چون زندانی نگوید این فساد

هر کسی کز حبس آزادش بداد

هیچ کی باشد کسی را کش برند

از میان زهر ان سوی قید

جان مجرد کشته از غوغای تن

می پرد با پر دلی بی پای تن

خشید و بند بجاب او کلستان

چون ندانی چه کاندر شان

تا در ین گلشن کلم من کردو نی

کو ید ای بندان ورا قد قتل میّ

و امرو و الله اعلم بالصواب

کو ید شان زندان و باغند و شجاب

مرک نادیده بجهت در دوه

این جهان حبس است چون خونابه بود

برتنها سلسله در پیر چاه

هیچ او حسرت خورد بهر انتباه

تو همی آخر دو آه در صیف نرم

کز تبه آسمان بود دست بدم

جامه میدر دلا بالاکن قیام

همچو شمعی پیش محراب ای غلام

اشک می بار و همی پسوز از طلب

همچو شمع سر بنه روز و شب

لب فرو بند از طعام و از شراب

شوی خوان آسمان کی شتاب

دم بدم بر آسمان میدار امید

دیعوای کبریا ند قصان چو پدید

دم بدم از آسمان می آیدت

آب و آتش روزی می افزایدت

کرنه از انجا بر نه بودی جهت

منکر انبر عجز و منکر و طلب

کین طلب فرق کرو کان عطاست

فانکه مر طلب عطا دن سزاست

جهد کن تا این طلب افزون شود

تا دلت زین چاه تن بیرون شود

خلق گوید فرد مسکین آن ظلوم

توبکوی نه ندام ای غافلان

کر تنا مر جوع را غنیات

عشت جنت و هم بشکفتنات

جان چو خفته در گل و غرین بود

جنت ادنا در ین سرکین بود

جان خفته چون بخواهد رفت

کو بگلشن خفت یاد د کو لخن

بین تفاوت در جهان لکوت

تفرقه یا لیت قومی یعلمون

کر خواهد زیست جان بی این بدن

پس فلک ایوان کی خواهد بدن

کر خواهد بقد بدن جان تو زیت

فی السّماء رزقکم وعدی کیت

دریاب وظا مت عرب و شیر بنا و مانع شدن او از طعام الله که الجوع طعام الله

تعالی یعنی بدان ای الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام الله و قوله ابیت عند ربی

یطعمنی و یسقینی و قال الله تعالی بل احیاء عند ربهم یرزقون و حین بما آتیهم الله من فضله

وا دهی زیند و بی دیده کثیف

در فتی در لوت شد د در قوت لطیف

کرز انا ند طل لوتش میخورید

میروی پاک و سبک همچون پری

کز جیش اد قوا بحث کند

چار میخ بعده آهنجت کند

کر خوری کم کرسنه ما نی ز داغ

در خوری پر کرده آرد صد داغ

کم خوری خوی بد خشکی و دق

پر خوری شد تخمه راش ستق

از تقی خواد خوار یعا کشی

در تقو د بعده تا بی آتشی

چرب و شیرین کم دهد این مرد ادرا
تن میرود زانکه تنه و تکیت کند
از طعام الله وقت خوش کواد
باشد روزه شکیبا و مصیبت
کاندخدای خوب کار بنده باد
انتظار نانه ندارد مرد سیر
بی نوا مردم می گوید که کو
چون نباشد منتظر نا ید بدو
ای پدید الانتظار الانتظار
مرگ تشنه یافت قوتی یافت
ضیف با تمت چو آشی کم خورد
چرک صاحب خوان درویش نیم
سر بر آورد مجوکوی ای پسند
کان سر کوه بلند مستقیم
جواب آن کسی که گفت چه خوش بودی اگر در این جهان مرگ نبودی

آن یکی میگفت خوش بودی جهان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ
هر نبی بودی بدشت افراشتی
مرگ را تو زندگی پنداشتی
عقل کاذب خود بود معکوس بین
ای خدا بینای تو هر چیز را
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ
ورنه از چاهی بصحرا او فتاد
زین مقام ماتم و تلخین مناخ
متعد صدقی نه ایوان و دوح

روح را در یاب بر کاندر بقا
کم خوری یک لحظه و تنگت کند
جنت اندر پای چون شوی شود
دم بدم قوت خدا اندا ستظل
عدیما را امید عدد را نظاد
کرمک آید وظیفه پاکدیس
وز مجاعت منتظر روحت وجو
آن نوال دولت حتنا ذا تو
از برای خوان بالا مرد و لا
آفتابه ولتی بردی بافت
صاحب خوان آتش همت آورد
ظن بدم به بیذاق کسیم
تا نخستین نور خور در تو وثق
همت خورشید بحر را منتظر

گر نبودی پای مرگ اندر میان
که پدیدی جهان هیچ
مهل و ناکوفت بگذاشته
تخم را در شوره خاکی کاشتی
زندگی را مرگ پنداره غبین
آن چنان که همت و خلیفه سرا
چرخ تش آنت کش کم بود مرگ
ز میان ده دولت و عیش و کشاد
بقل اقناه ش بصحرای فراخ
پاره خامی نه شکران ذدوح

متبعد صدق و جلیس حق شده
در نکوهش زندگانی میدهد
فرماید حق مرحمة الله تعالی یعطی النعم قبل استحقاقها و هو الذی یتزلل الغیث من بعد ما قنطوا و رب بعد یورث قربا و رب بمعصیة یمنع و رب سعادة تاتی من حیث یجی النعم لیعلم ان الله یبدل سیاتهم حسنات

در حدیث آمد که دوزخ در بهشتیان
تنگ مقعد امرست از پاکان
یاد آید جان هر یک در بدن
جان نیاید خوف دریا شد سفر
چشم خود بشناسد و آید بدو
جان ظالم سوی بیداد میرود
که بشناسد شان بدل و آلا
پای کشش خود نشناسد ظلم
صبح چیزی که چکت ای بشتیبان
آنچنان کز جان پرده سوی طین
در کفش بنهند نامه بخیل و جود
چون شود بیدار او وقت بحر
گر دیانت داده باشد خویش
در بداد و دی پاک و با تقوی و دین
در بداد و دی خام فتنت و اضلال
هست نامه خوانیت و بداری ما
چشم اکبر دایمین در اصغرت
چشم اصغر چشم اکبر دان نموده
لیکن این نامه خیالست و گمان
این خیال اینجا چنان پدا ثه

دسته دیناب و گل آتشکده
یک دو دم ماندست مرداد بیسر
فرماید حق مرحمة الله تعالی یعطی النعم قبل استحقاقها و هو الذی یتزلل الغیث من بعد ما قنطوا و رب بعد یورث قربا و رب بمعصیة یمنع و رب سعادة تاتی من حیث یجی النعم لیعلم ان الله یبدل سیاتهم حسنات

ام آید هر یکی تن را که خیز
که بیاذای خدا ای مرد خاک
همچو صبح پاک هوش آید بتن
در خراب خود در آید چون کنون
جان زرگر سوی روزی کی شود
جان ظالم سوی ظالم میرود
چون کریه دیش وقت صبحگاه
چون نداند جان تن خود ای حکیم
چشم اکبر را قیاس اندوی بگیر
نامه پر داد جهاد و از یمین
فسق و تقوی آنچه دی خود کرده بود
یاد آید سوی او آن خیر و شر
وقت بیداری همان آید بپیش
وقت بیداری بر د دیبا ثمین
چون بزرانا مه سیه پندد شمال
بر نشانه مرگ و محشر دو کوا
گر تو چنانی که دو دیدی مکوی
مرگ اکبر مرگ اصغر داند دود
وآن شود در حشر اکبر بر جهان
زین خیال اینجا چنان پدا ثه

در تخمیس بند خیال خانهٔ آن خیال از اندرون آید برون
هر خیالی کو کند ره دل و طن
چون خیال آن محمدس در ضمیر
مختلص نبود ره محشر قصه ایت
در اجوا روز قیامت و بیان حاصل امیدواری در آیهٔ لا تقنطوا من رحمة الله

چون بتابد آفتاب رستخیز
سوی دیوان قضا پویان شوند
نفخه نیکو شاد مانان و ناله ناکان
لحظ لحظ امتحانها میرسد
چون ز تقدیر آب و روی رفته فاش
از پیاده و ز چران و کوکبه
آن یکی سگسار بخن المتقوف
چشمها پر دون جهیده از خطر
بانگ مانده بیدها در اضطراب
چشم کرده ان سوی راست و سوی چپ
نامه آید بدست بسته
اندر او یک عینه و یک توبیخ
بر تن سر تا پای زشتی گناه
آن دغل کاری و زرق عاری او
چون بخواند نامه خود آن نتیجه
پس روان گردد ز جور ان سوی او
از عزاران حجت و کفتار بد
رخت دزدی بر ستاد در خانه اش
پس روان کرده بزندان سعیر

ور نخندد چون ورق مینی دانه
چون ز میرکنایذ از تخم درون
روز محشر صورتی خواهد شدن
چون نبات اندر زمین دانه کیر
مومنان را در پناه حضرت ایت

چون بتابد آفتاب رستخیز
نفخه نیکو بدد بکوشه در رو یکی
نفخه قلب اندفند چپ و در کنار
ست حلها می نماید در خجل
یا چو خاکی که بروید بر هوا
بر رو ی نیذ اکند دست بجاد
و آن دکر مجنون بنفشه سر نکون
کشته ده خشه ذم بسته
نامه نایذ از سوی میسار او
ذانکه بود بخت نامه راست زشت
سایه از جرم و فسق آکنده
هر که آزاد دل صدیق نه
سخره و خشک زده ها طل تاه
و آن چو فرعونان انا و انای او
مانده او کش سوی ذلت رحیل
جرم بیذا بسته راه ایستکار او
بد دهانش کشته چون غسلین بود
کشته پر آکم شده اقسانه ایش
کو نباشد خاذ دادن آتش کزیه

چون ز هوکل آن ملایک پیش و پس
می برندش شای سیاه زشت پیش
می کشند پا بر سر و روی او
منتظری ایستد تن می زنند
اشک می بارد چو باران در خزان
رو نمانی روی واپس می کنند
پس ز بیم آید از اقلام خود
اشظار چستی ای کاهل شر
نامه ات آمد کت آمد بدست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش
پهلوی هر مو لولی میزند
نز تو آزاد روی ظاهر طاهق
نی ز تو آورد مناجات و قیام
نی ز تو آموخت ذبان ذاکری
پیش چه بود ذیاد مرگ و ننگ خویش
نی ز تو آمد روزه و طن نیق
نی ز تو آورد روزه پرهیز و صیام
نی ز تو آموخت بغیرت پیش و پس
پس چه باشد مردن یاران ز پیش
ای دغا کذم نمای چو فروش
راست چون چوبی تو ازه می جزا
نامه چون آید ز دست راست
سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم
کو شود کژ دلان ز هم کوژ پشت
صد چنان صد چنان
ور نه میدانی جزا را بعلم
وز درای خیره سر و کفر و کیش
ور خیال دوم من یا صد چون
از درای راست باشی یا چپش

بود بنهان کشت پذ اجر جس
کر درای سک بکهذ انعام خویش
تا بود کز چهذ ان چاه
در امیذی روی واپس میکند
خشک امیذی چه دارد چون ذ آن
رو بدرکاه مقذرت کند
کز بکو نیذ شاکه ای بطال چون
روچه واپس میکنی ای خیره سر
ای غذا آذار و ای شیطان پرست
منکر از پس چه ذ جزای کار خویش
در جنین چه کو امید روشنی
نه ز تو آمد روزه با طن نیق
نی ز تو آورد روزه پرهیز و صیام
نی ز تو آموخت بغیرت پیش و پس
پیش چه باشد مردن یاران ز پیش
ای دغا کذم نمای چو فروش
راست چون چوبی تو ازه می جزا
نامه چون آید ز دست راست
سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم
کو شود کژ دلان ز هم کوژ پشت
صد چنان صد چنان
ور نه میدانی جزا را بعلم
وز درای خیره سر و کفر و کیش
ور خیال دوم من یا صد چون
از درای راست باشی یا چپش

حکایت

بخشی مجنت ذلطف بی‌غرض
بوذم امیذای کریم بی‌غرض

دوسپس کردم بذان محض کرم
سوی فعل خویش بی‌ننگم

سوی آن امید کردم روی خویش
کو بجودم داذه از پیش پیش

خلعت هستی بدادی رایگان
من همیشه بیمتد بوذم بر آن

چون شمارذ جمله خوذرا وخطا
محض بخشایش تو آید در عطا

کای ملایک بانذ آدیذش ثنا
کرذ ستش چشم دل سوی رجا

لاابالی واد آزاذ شکنیم
وکر خطاها را همه خط برزنیم

لاابالی راکسی باشذ مباح
کش زیان نبوذ زعذر واز صلاح

آتشی خوش برفروزیم از کرم
تا نماند جرم وذلت جمله کم

آتشی کز شعله‌اش گلشن شوذ
می‌بسوذذ جرم جبر واختیار

شعله در نیکاه انسانی زنیم
خارد اکلزار وقعانی کنیم

ما زبستانیم از جمع نعیم
کیمیا یصلح لکم انعامکم

خوذبه باشذ پیش نورمستنیر
کرد وزت واختیار به البشر

گوشت پاره آلت گویای او
پایه منظر بنای او

مستمع اوانذ وپاره استخوان
مذرکش دو قطره خونی پیچ جان

کرکسی واز قذر آکنذه
طلم طرانی در جهان افکنذه

از منی بوذی بچنذ او اکنذه
ای ایاذ آن پوستین را اکنذه

قصه ایاذ وحجره داشتن او جهت چارق وپوستین وکان خواجه تاشان بر او

آن ایاذ انذر یکی انگیخته
پوستین وچارقش آویخته

میرذ مرورذ در حجره خلا
گوییذ او با نفس خویش اذا بتلا

پوستین اینت بردرکش خلا
چارقت اینت بنه در پیش پا

کار او این بوذ در روزی دو یا
تا نکردذ نفس او رکشت جوانمرد

خواجه تاشانش کمانه بوذند کو
کج زنهاذه در حجره دو تو

جمع گشتند وبرشاه آمذند
وز چشذ غماز آن مخلص شذند

شاه واکنذند کو راه حجره ایست
کاندر آنجا سیم وزر در حجره ایست

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

دردهان یابم چنین دصد جنین
شک آید در بیان آن امین

این قدر دم کن نکویم ای پسند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده ام

من سرهای سه روزه ای صنم
جز شکیبش نیست بدرو دیده ام

وین عجب و لحظه ما هم نشنوند
بی گمان دیوانه کردم لاجرم

چون بود پیچون نکوهی چون بود
آیت مشکل قصهٔ این چون بود

میرکی امروز اول سه روزه است
اندرین چونی جگرها خون شود

مردلی کاندر دم شاهی بود
روز فیروزت نی فیروزه است

در بیان آنکه آنچه بیان کرده می شود صورت قصهاست و انگاه بر صورتیست که در خود
دَم بدَم او را سپاهی بود

بر صورت گیرانست و لایق آنیه تصویر ایشان و لزوقدر و سنخی که حقیقت این قصه را است
نطق را از تنزیل آنه شرم می آید و لز حجالت سر در پیش کم می کند و العاقل یکفیه الاشارة

قصهٔ محمود و اوصاف ایاز
چون شدم دیوانه رفت اکنون زمان

زانکه پیلم دید هندستان بخواب
از مزاج اعتدال بود شد خراب

کیف یأتی النظم این القافیه
بعد ما ضاعت اصول العافیه

ماجنون ناقه لی فی الهجون
بل جنون فی جنون فی جنون

ذاب جسمی من اشارات الکنی
منذ بانت العقار فی الفنا

ای ایاز از عشق تو گشتم جنون
ما دم القصة تو قصة من بگو

من فنای عشق تو خواندم بجان
تو مرا کافنا کشتم بخوان

خود تو میخوانی یقین ای معتمد
من که طوطی توام تو موسی دین صمد

گوید چاره چو داند گفت چیست
زانکه بیچاره نگفتنها بهست

لیک موسی فهم گفتنها کند
گوید چاره چو خود چاره تویی پسند

گوهم داند بقدر خویشتن
الذکی دام و قد لطف روح تن

تن چو اصطرلاب باشد از اجتناب
آیتی از روح مجنون آفتاب

آن مجنون باشد خشتی
شرط باشد مر اصطرلاب را

تا اصطرلابی کند از بهر او
تا برد از حالت خورشید بو

حکایت

جان کز اصطرلاب جوید او صواب
هم قدر داند ز برج و آفتاب

تو کز اصطرلاب دیده بنگری
در جهان دین بعین بس قاصری

تو جهان را قدر دیده دیده
کو جهان سبلت چرا مالیده

بیقراری را ز مرهت آن بجوی
تا دنیا کرد این چشم چو جوی

دیدهٔ از عقل و هوش او بافت
این چه سودا و پریشان گفتنت

چون که مغز من ز عقل و هوش تهیست
پس کناهت در من تخلیط چیست

نی گناه او راست کو عقلم ببرد
عقل با قلان ز جمله پیشش ببرد

یا مجیر العقل فینا بالنجی
ما سواک للعقول مرتجی

ما استهیت العقل مذ جننتنی
ما جننت الجنس مذ دیتنی

هل جنونی فی هواک مستطاب
قل بلی و الله یجزیک الثواب

گر بتازد گوید او و ره بهی
کوش دعوی کو که در فهمش رهی

بادهٔ او دهد خورد عرعوش نیست
جلتهٔ او خمره مرکوش نیست

باد دیگر آدم دیوانه وار
رو رها ای جان ز دیوانه بخیر یار

غیر آن دیوانه بخیر دلبرم
کر دو صد من بخر آری بر درم

حکایت

حکمت نظر کردن در چار فرق و پوستین دوختن قوله تعالی فلینظر الانسان مم خلق

باز که آن قصهٔ عشق ایاز
کان یکی کنجیت ما لاماز داز

میرود در رود و در مجنون بماند
تا به پند چاره ای با پوستین

عقل از پس تن اندیشه ای کند
عقل از پس تن اندیشه ای کند

بغض و درد و جمع تا صبح نشود
بغض و درد و جمع تا صبح نشود

صد هزاران قرن پیشین تا مبین
سنتی هستی بزد در دین کهن

شاهزاده یکی از دین هستی یکیست
کجرا آدم شود بر من دیش

خواجه ام من نیز و خواجه زاده ام
صد هزار را تابل و اماده ام

جوهر من از کسی کم نیستم
تا عذرت جش دو تنها نیستم

من ز آهن ذاته ام او از وحل
نزد آتش مر وحل را چه محل

امکها بود اندر آن دوری که من
صد جهان بجوم تو خیره زمن

حکایت

شعله‌ی آتش‌جان پنهانی
کاتشی بود الولد پنهانی

نی غلط گفتم که نبود قهر خدا
جلتی را پیش آورد نی جزا

کارد بلت مبدا از جلال
ستر و ستیرت از ازل

وکلای صنع پاک شیخت
بلت جادت جر کجد یاجدث

ساب جو بود آب یا صنع اوست
صنع مزینت واب صورة جوپوست

چشتی و آن این قدق تن دوست
جات جویذ مغز و کویذ پوست

دوزخی کو پوست باشد وی پرستش
واد بد لنا جلود لا پوستش

یعنی تفوت بر آتش حاکمست
لیک آتش را تفوت هیزمست

یعنی مردم بر آتش چاکمست
لیک آتش را جسد شاه هیزمست

کوزه جوین که در وی آب جوست
قدرت آتش مر برظرف اوست

کوزه را چو شوخت آب او کاشد
قم بذه کارد و آو کیز کشد

یعنی انا نه بر آتش مالکت
بالک و نخ بر او کی مالکست

ترمیذا تویذ یعنی فرزا
اشوی مالک بر آتش اقاکیا

پوستها پوست اندر دوذ
لاجرم چون پوست اندر دوذ

زانکه آتش را جلف جز پوست نیست
قرجنه کر بلکره قدر نیست

وین تکبراند نتیجه پوستست
جامه‌ی آو کی راذان دوستست

اینت تکبر چیست خفلت از لباب
مخدوم خفلت ج ذ آقاب

چون خریذه آقا بشرع نماند
نم کشت وکرم رو شذ تنه

شذ نادیده مغز جله تن طمع
خوار و عاشق شذ کو ذل من طمع

چون نه چند مغز قاع شذ پوست
بذ بزمن قنع زند اغلوست

بزت اینجا گزیت و ذل دین
سنک تا نانی نشذ کی شذ یکین

در مقام سنکها نکامی انبا
وقت مسکین کشتن تست و فنا

کین دوه انه پوست را قرون کشند
کز رکیت کهن را کالک

دیده را بر لب لب تر اشتند
پوست را ذیذ رو لب بذ اشتند

حکایت

پیشوا ابلیس بود اینجا نهاد
کوشکا د آمذ سیکه جا و را

مالجونا دست وجات اذ دها
سایه‌ی مرد ان ذ مرد این دو را

ذان ذ مرد مادر اد پذ جهد
کو ذکره ذارد و ره دو وا دهذ

چون بر این بر خاد بنهاد آن دنی
مرکبت او کفت لعنت بر بلیس

یعنی اینم بر من ان عقد وی ست
غذ د را آن مقتدا سابق پت

بعد از او خود ذرق بر قرن آمذند
جملکان بر سنت او باز ذند

هر که بنهذ سنت بذ ای فتا
تا د اقذ بعد از او خلق از جما

جمع کرد و بر وی آن جمله بزد
کو سری بود و باقی دم خذ

لیک آدم چار قی با پوستیت
پیش ی آید که هستم من ذطیت

چون نه اباذ آن چار قش مورود بود
لاجرم او جاقت مجسود بود

قت مطلق کار و بار نیست
کار کا. هست کز نیست جست

بر نوشتی هیچ بنویسند کسی
یا خالی بنهذ اند ر مغزی

کاغذی چون کز آن بنوشتی نیست
تخم کار د موضعی کز کشت نیست

کاغذ سفید نا بنوشت باش
کاغذا سفید نا بنوشت باش

تا مشرف کردی از نون والقلم
تا کار د در تو تخم آن ذ الکرم

خود از این پاکوذه نا لیسیذه کیر
مطبخی کو ذیذه نا دیذه کیر

ذانکه زین پاکوذه و پستیها بود
پوستین چارق از نادت رود

چون در آیذ وقت نزع آهی بکف
ذکر دلق و چارق انکاهی بکف

تا نکردی خرق موج زشتیی
کز نیا شذ از پناهت کشتیی

یاذ داری از سفینه‌ی راستین
تکری در چارق و در پوستین

چون که در آبی بزرقاب بلا
پس طلسما در د سازی بر د و لا

در دو کوید بشکر بذ این خام را
شرید این مرغ با هنکام را

دور این خصلت ذ فرهنک ایاذ
کز بذ آید نا فتد نماذ

در معنی ارنا الاشیاء کما هی و معنی لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا
و معنی این بیت در هر که تواند دید و بذی نکری از چنبر وجود خود می نکری

حکایت

واندر آن بقعه یکی داود دل دوشیزه بود
در میان لیلی و من فرق نیست

حکایة در معنی حدیث اخرج بصفاتی الی خلقی من راک آنی و من قصدک قصدنی و من اجتبک اجتبنی و علی هذا اگر کرا آید یقین باشد که خود پرخدای بود

کفت معشوقه بعاشق ز امتحان
گر ترا دوست تر داری عجب
کفت من در تو چنان فانی شدم
بی من از هستی من هیچ نام نیست
مردم از خود زنده تو من زنده شدم
از صفات خویش بیدیم تمام
علم خود در اباد دادم و ز تو من
قدرت خود را نهادم بر کرات
زان سبب فانی شدم من این چنین
هیچ سنگی کو نشود کل لعل ناب
وصف آن سنگی نماند اندر او
بعد ازان کر ووت داده او خویش را
ور کخود را دوست داده او عیان
خواه خود را دوست داده لعل ناب
اندرین ده دوستی خود زن نیست
تا نشد او لعل خود را دشمنست
زانکه ظلمانیست دور سنگ و کود
خویش را دوست دارد کاوست
پس نشاید کو بکوبد سنگ را
کفت فرعونی انا الحق کشت پست
آن انا را لعنة الله در حجب
زانکه او سنگ سیه بد این حقیق

در میان لیلی و من فرق نیست
کفت معشوقه بعاشق ز امتحان
یا کخود را دوست کوای ذوالکرم
کر پرم من از تو تا من مرتقم
در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
نیست کشتم در تو پاینده شدم
وز صفات تو بردم سر ای همام
چار چالم شد ز تو ایمن
وز تو قادر کشتم ای جان و جهان
هیچ پسر که در تو بر انگیزد
پس شود او از صفات آفتاب
پس شود از وصف خود بیرون و
دوستی خویش با شد بی کان
خواه خود را دوست داده آفتاب
مرد و جانب جز ضیای شرق نیست
زانکه کین نیست آنجا دو منت
هست ظلمانی حقیقت ضد نور
زانکه او محتاج شمس اکبرست
او همه تاریکیست اندر فنا
کفت منصوری انا الحق در پرست
وین انا را دیو انا الله ای عجب
او عدوی نور بود و این عشیق

حکایت

ای انا هو بود در سزای قبول
ذو اتحاد تو در ذوای جلول
جهد کن تا سنکیت کمتر شود
تا بلعلی سنک تو ان در شود
صد کز در رنجها و در بیما
دم بدم می بین بقا اندر فنا
وصف هستی میرود از یکدرت
وصف پستی می فزاید در صفت
وصف پستی هر زمان کم می شود
وصف لعلی در تو مجکم می شود
سمع شو یکبار کی تو کوش داد
تا ز جلغه لعل یابی کوشواد
همچو کی خاکی کی ذر کهی
ذین تن خاکی که ذر آبی رهی
کر رسد جذبه خدا ناکه بعین
چاه ناکنده بجوشد از زمین
کاه می کی تو بکوشش آن مباش
اندک اندک خاک از چه می تراش
هر که جدی کرد و جدی رسید
هر که دیدی دید کنجی شد پدید
کفت پیغامبر که جهت و سجود
بر در حق کوفتن حلقه وجود
حلقه آن در هر که می بینی بزن
بهر او دولت بسری بیرون کند

رجوع بحکایة امیران و جره کشاذن و شرمساری کشیذن ایشان از کار انبیا علیهم السلام کی می کنند سا چرند و کتاب خود ساخته اند چه قصد

آن امیران بعد ازین محروم شدند
طالب کج ذو و خر شدند
تفسل را بی کشاذ ذا حوس
باد و فر هنک و دانش چند کس
زانکه تفسل صعب و پر پیچیده بود
از میان تفسلها بکزیده بود
فی ذا تفسل سیم و مال و ذر خام
از پی ای کم آن سران عوام
کاکروی به خیال بذ تنند
قوم دیکر نام سالوسم کنند
پیش با همت بود اسرار حق
از خسان محفوظ تر از رکاه
زر به از جاست پیش ابلهان
در شاهوار جان بود نزد تهان
می کشایند تفت از حرص زود
عقلشان می کفت فی آهسته تر
حرص تا ذه پهنه پوی سراب
عقل کو بذ یک پن کین نیست آب
حرص غالب بود و ذر جون جان شده
تفرج عقل آن زمان حیران شده
کشت عذ تو حرص و خوخاهای او
کشته بهمان حکمت و رایهای او

تا که در چاه غرور اندر نیفتند
چون نجیب دام باد او شکست
تا به پای ابلهان ناید رسن
کودکان ناچیز مغبون نیستند
چون گدا دردند تلبیس آنان ذکر
همچو با حرص و مد کوته هوش
اندر افتادند در داد و ستد
جامشان خرقند با کبر و فسد
بگذرند از لذتها و از بیت
باز گشتند این مکان فانی خوش
مین پاده پیشها فرتوت راه
مرهرف گشتند و جستند آن فریق
جمله شان بانگ می داد آن دمان
طلب کالای سلم می داشتند
باز دیدار عبادها سود اجرها
می پدید آید چو دیو اندر سپنج
زانکه غلط انتباه یابد تا ذشان
ممکن اندوه آن دیوان نیست
کرخداع و کتابی می دهند
مراجعت نمامان لز مجرؤ ایاد خجل و پشیمان مجنون خیال اندیشان زرجی
انبیا علیهم السلام بوقت ظهور براءت و پاکی ایشان یوم تبیض وجوه و تسود
وجوه و قوله تعالی ویوم الذین کذبوا علی الله وجوههم مسودة
باز گردیدند سوی شهر یاد
پر ذکر و روی زرد و دل پر مساد
قاصد اشکفت میر اجل الاجل
که بغی تان از پدید کرد مرعیت
در نخان کردید دیار و نسو
زد شاه بر وده رخ و بنیاد کو

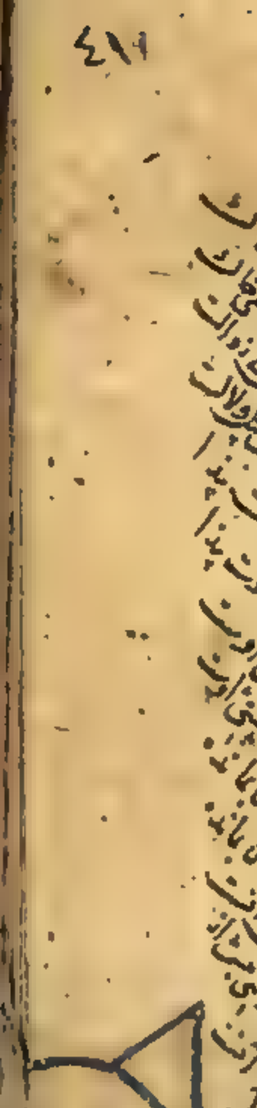

کرد بنیاد فتح جهانی آورست
آنچه خورده آن پنج از زهر و قند
پنج اگر چه از بر دشمایه تمیست
بود یاقوت پنج رنگی محترف نمیند
آن امیران جمله چون در آمدند
چند تا آن گری ولافد و ماومین
از نجالت جمله انگشتان گزان
گر بریزی خون حلالست حلال
گر ه ایم آنجا که از مای پسند
گر بخشی جرم ما ای دلفروز
گر بخشی یافت تو میزی گشاد
چون اگر چه شاه قبول توبه و عذر گناه تمامان بابان کی چون این بر عرض او رفته
گفت شه این خواه و این مکن خواه
این جنایت بدست و عرض و بیت
گرچه نفس و ابدیم از روی جان
مجتمی بنده شه ابعاد بیت
متهم داشته چون قادر دل کند
شاه را غافل مدان از کار کس
من همانیشم پیش چشم او
آن گناه از دل زجلش می نهد
خوه بجای جرم نفس تا سلم
مست و بیهوش نفس ماند از ان چار بود
گرنه ساقی چار بود عدد باده دیو
کار چار آمد حلیف دار دیوه
چون گرفت

کرد بنیاد فتح جهانی آورست
بر کرسیام وجودم اخضرست
آنچه خورده آن پنج از زهر و قند
نک منادی می کند شاخ بلند
پنج اگر چه از بر دشمایه تمیست
بگمانی حشر را نیجا رجیست
بود یاقوت پنج رنگی محترف نمیند
شاخ مثمر و پاکو ابهی و دجود
آن امیران جمله چون در آمدند
همچو سایه پیش مه ساجد شدند
چند تا آن گری ولافد و ماومین
پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از نجالت جمله انگشتان گزان
مریکی می گفت کای شاه جهانت
گر بریزی خون حلالست حلال
ور بخشی هست انعام و نوال
گر ه ایم آنجا که از مای پسند
تاه فرمانی تو ای شاه بجید
گر بخشی جرم ما ای دلفروز
شب شبیهها کرده باشد دوندوز
گر بخشی یافت تو میزی گشاد
ور نه صد چون ما فدای شاه باد
چون اگر چه شاه قبول توبه و عذر گناه تمامان بابان کی چون این بر عرض او رفته
گفت شه این خواه و این مکن خواه
من نخواهم کرد هست آن ایاد
این جنایت بدست و عرض و بیت
نخم بر دشمای آن نیکو بیست
گرچه نفس و ابدیم از روی جان
ظاهر آورد یم این سود و زیان
مجتمی بنده شه ابعاد بیت
بر نهد چشم و استظهار دل
متهم داشته چون قادر دل کند
بی گنه را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس
تابع اظهار آنند و بس
من همانیشم پیش چشم او
لا ابالی وار لا چشم او
آن گناه از دل زجلش می نهد
ور نه غیب آن مجالش کی دهد
خوه بجای جرم نفس تا سلم
هست بر جلش دیت بر جا قلم
مست و بیهوش نفس ماند از ان چار بود
دیو لوث نفس کلاه از وی ربوده
گرنه ساقی چار بود عدد باده دیو
دیو با آدم کجا کرد ی ستیز
کار چار آمد حلیف دار دیوه
او ستاده بلرز نقاده نفوذ
چون گرفت
شد نزیک با نهی شیطان ذوی خرد

آن بلاد رهای تسلیم و ود د
باز آن آنیون چلم سخت او
چقل آیند سوی چلمش مستجیب
فرمود ذن شاه ایاز را که از جفو و مکافات یکی اختیار کن که از عدل و لطف عرجی
کنی صواب است و در هر یکی مصلحتهاست در عدل مزاد لطف درجت کد و لکم فی القصاص
حیوة آنکس که کراهت میدارد قصاص را درین یک حیوة نظام نظر میکند و در صد
حیات که معلوم خواهند بود در حیضن بیم سیاست نمی نکرد و اگر بیفو کنی الیعفو اولی
کن میان بجرمان حکم ای ایاز ای ایاز پاک با صد احتیاط
کرده وصد بلرت بجوشم در میل در کف جوشت نیابم یک دخل
زانیجانه شهنده خلقی بی شمار اینجا نما جمله از تو شرمسار
بجزی قدرت شما چلم نیست کوه دهمد کوعت اینجو چلم نیست
گفت منده ایم عطای تست این ور ز من آن چاد قم دآن پوستین
بجر آن بقا میرایان را شرع باخت مرکخو بشناخت دانا شناخت
چادقت نظفت و خوشت پوستین باقی اینجا جمله عطای دست این
بجر این دانست تا جوبی دگر تو کجو کو نیستش جز این قدر
زان نمایند جیب را آن باغبان تا بداند نخل و دخل بوستان
کف کدم زان دهد جز باد را تا بداند کندم انبار و دا
گفته زان شرح گوید اوستاد تا شناسی جلم او را مستزاد
در کجو هی خود میش بود و جیب دورت اندازد بمیدان گز رچیب
ای ایاز اکنون پیاده اف ده داد تا داد در جهان بنیاد ها
مجرمانت پیشجی گشتند و ظلم بر جفو و جلمت می تنند
تا کد رحمت غالب آید بر غضب آب گوشت غالب آید بر حطب
از پی مردم رهایی خود و حست شاخ جلم و خلم از دون البهت
بجر این لفظ الست مشتهین نفی و اثباتت در لفظی قرین
تا کد استفهام اثباتیست این لیک در وی لفظ لیس شد دفین

ترک کن تا ما ندانیم این تقدیر خام کا شنا سان منه بر خوان عام
قهر و لطفی چون صبا و چون سبا آن یکی آهن رُبا و این کهربا
می کشد جان را ستانه تا تنه شد تیم با طل با طلان را میکشد
بعد حلوا ئی بود حلوا کشد بعد صرا ئی بود جان را کشد
زشت سوزان سرخی از چالش بَرَد فرش افسرده چرلوت را خورد
دوست پنهی از تو رحمت می جهد خصم پنهی از تو سطوت می جهند
نور پنهی روشنی بیرون جهد نار پنهی یا دخان ظلمت دهد
خصم زیاد و نور ناد و فخر و جاد نخت و دلد و بَرد و جاد و دوَرد و غاد
نور و ناد و پوز و تاد و زیر و زاد وی یکی با جنس خود در می تنا د

تجعیل شاه ایاز را که این حکم را بفیصل رسان والایام بیننا کمو و منتظر شان
مکر که الانتظار موت الاجر و جواب ایاز و عجز او در حضرت شاه
ای ایاز این کار دانه تو عجز آد تا که تو یی ذاتقامت انتظار
گفت ای شه چکی فرمان تراست با وجود آفتاب احتر قناست
زهره کو بود یا مجال و اشتهاب کو برون آید بپیش آفتاب
گر دلق و پوستین [illegible] مشتی کی چنین تخم ملامت کشتمی
قفل کرده دادهها [illegible] بود در میان صد خیالی چیسته
دست در کرده دو [illegible] آب جو هر یکی زانشان کلوخ خشک بود
پس کلوخ خشک [illegible] کی بود تا نمی با آب جامی کی شود
برف تلخین چنان دارد لطف که وفادا شرم می آید ز من
گر نبودی زجیت نا مجرمی جنبری از دنا دا کنتمی
چون جهانی شهبه و اشکال چیست حرف می رانم ما بیرون پوست
گر تو خود را بشکنی مغز تو شوی داستان مغز نغزی بشنوی
چون ز اد ذ پوستها آواز جاست مغز و روغن را خود آوازی کجا
دارد آوازی نه اندر خود دگوش هست آوازش گر کو شا هوشی
گر نخوش آوازی مغز تش بود ور غرض آوازه پشه بود

ذاکه تا بیخ قیامت راحلست
بیشک راپا نعلت پست و مرتحلست
زاهد باتاسی تا ذره پا
چه مجال باه یارق ای پسر
کی رسند این خایفان در گرد عشق
جز کسی آید بسایبانی فتوت
از قش خود و قش خود باز ده
این قش و قش مستجیز و اختیار
چون رسید آن ذره بخانه در کشاد
آن کنیز کابت آشفته زناز
ذن کنیز کابشد لیذه چنین
شوی خود را دید قایم در زنا
شوی را بر داشت دامن بی خطر
از ذکر باقی لطفها می چکید
بر سرش زد سیلی و گفتای پسر
لایق ذکر و فاذت این ذکر
نامه پر ظلم و فسق و کفر و کین
کر پسی پاکیزه و اکنون آسمان
گویدا تیها آفریده آنچنان
گر فسق و استم بیاد او
هست لایق با چنین اقرار راست
فعل او کرده دروغ آن قول را
پس دروغ آمد ز سرتا پای خویش
روز محشر هر نهان پیدا شود
دست و پا بدهد گواهی با زبان

چند کجا آنجا که وصف این ذلت
از ذرا فزون تا تحت الثری
باشقان پران تا از باد هوا
چون که او در راه حق بگشاد پر
کاسمانرا فرش سازد در دو عشق
کز جهان و این روش آزاد شو
کوی عشق آیات آن نتواند شود
ور ورای این دو آمد جذب یار
بانگ در در گوش ایشان در فتاد
مرد بجست و در آمد در زنا
دید او را آشفته و دنگ و مرید
در گمان افتاده اند از امتحان
دید آلوده بنی عصمه و کر
دان و دانو کشته آلوده و پلید
عصمه مرد نادری باشد این
وین چنین داند و زهاد پر قدر
لایق انصاف ده اند در یمین
آفریده کیف و این خلق جهان
کآفرینش بر خدایی اش گواست
هست لایق با چنین اقرار او
آن فضیحتها و آن کردارهاست
تا شذا و لایق هذا بقول ما
کز دروغش کرد هم ایضا بخویش
هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
بر فتاد او به پیش مستعان

دست گوید من چنین ننوشته ام
پای گوید من نشستم ناهنجار
چشم گوید کرده ام نظاره حرام
پس دروغ آمد ز سرتا پای خویش
آنچنان کاندر زنا با فرج
پس جنان کن فعل کانجا خوبی زبان
تا مرتن بضعه بضعت ای پسر
دشمن بنده پی خواجه گواست
گر سیه کردی تو نامه هم ز خویش
هم اگر بگذشت پیش این دست
هیچ بیرت داده آب حیات
جمله اعضا ذو نیکو شوند
بستیاست و امید لک گردد حیات
خواجه بر تو به نصوحی خوش بتن
شرح این توبه نصوح از من شنو

لب بگوید من چنین پرسیده ام
فرج گوید من بکردستم ز فرج
گوش گوید چیزها ام سوء الکلام
چون گواهی میدهد اعضا ز پیش
از گواهی خجیب شد ذوق دروغ
با شذا اشهد گفت و بین بیان
گفته با شذا اشهد اند نفع و ضر
کمتر محکوم و او مولای ماست
تو بکن ذا تا نکرد دستی تو پیش
آب توبه ده اگر او بی نمست
تا درخت هر که ذ با شاخ است
ذهر پاد به ازین کرد ذجوقند
کوشش کن هم بجان و هم بتن
بگرو یذ سبق و لیک از توبه کرد

حکایة در بیان توبه نصوح کجان کبیر از پسران نوذر آید باز پسران نوذه
آنکه توبه نصوح کرد هم گذاز ان گناه یاذ نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون تر
بوذه و کز نفرت دلیل آن بوذ که لذت قبول نیافت تهوة لو لا بی لذت شذ ولیذة
بجای آرزشت مفروح بوذ عیش ذیگر و انکه دلش آنچنان گناه باز نرغبت
می کند علامت آنست که لذت قبول نیافته و لذت قبول بجای لذت گذاشته است
بیسر ما للیسری منکر نشذه است بیسره للعسری بروی نافته است کز قبول بوذه
بوذ روی پشت با نیاش نصوح
بوذ روی او چو رخسان ذه تابان
او بحمام تابان و لاک بوذ
سالهای کرده لابی و کمش

ذوق می خواهد ذوق می خواهد ذوق می خواهد

ذاکه آواز و خشن زن داد بوذ
لیک شهوت کاملی بنداد بوذ

جاذه ره سر پوشیده و نقاب
مرد شهوانی و دور از چشم شاب

دخته ان خسرو اذا ذین طریق
خوش همی آلید و می شست کز چشیق

توبهای کرد و پا در می کشید
ننگ دارد فرق باش و امی درید

رفت پیش جامه ئی آن زشت کابن
گفت ما را فرد جامه ئی یاذ داذ

سیاوه ات آن آذاذ مرد
لیک چون جلم خدا بنداذ نکرد

بر تنش قلت و در دل داذها
لب خموش و در لبش فریاذها

یاذ خان کز جام حق نوشیذه اند
داذها دانسته و پوشیذه اند

مرکز اسرار کار آموختند
مهر کردند و دهانش دوختند

شست خندیذ و بگفت ای بنداذ
ذاکه فردا ایذ ت توبه بدهاذ

در بیان آنکه دعای عارف واصل الی الحق مجنون در خواب حقتر از خویشتن
کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا او قوله و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله

دمی و شرح سبب سازی حق کگاه کاه را در امر و کوشش کرفته بتوفیق نصوح آوردن
آن دعا الزحمت کردون در کذشت
کاه آن شکر با جزو خوب کشت

کان دعای شیخ نی جون هر دعاست
قابلست و کفت او کفت خداست

جون خدا از خود سوال و کد کند
پس دعای خویش را کی رد کند

کر بسب انکیخت صنع ذو الجلال
در دعا نیذش ذ تفریق و وبال

اندر آن جام پر می کرد طشت
کوهری از دختر ش یا و کشت

کوهری از جلغهای کوش او
یا و کشت و هر دو فارغ جست و جو

پس دو جام بر بستند سخت
تا بجویند اقل اندر بیم و رخت

رخنها جستند و آن پذ انشه
دزد کوهر نیز هم رخنه نشه

پس بجد جستن کرفتند از کزاف
در میان و کوش و اندر هر شکاف

در شکاف و بیخ و سوق هر طرف
جست جو کرده ند دزد را از صدف

بانک آمذ کز هر جستن بشوید
هر که هستید از بجویذ از نوید

یک بیک را جایه جستن کرفت
تا بدیذ آیذ کهر بنکش شکفت

آن نصوح از تن ش شذ در خلوق
روی زرد و لب کبود از خشیق

پیش چشم خویش او می دیذ مرک
سخت می لرزیذ او مانذ برک

کفت یارب بارها بکسته ام
تو بما و وعدها بکسته ام

کرده ام آنها که از من می سزید
تا چنین سیل سیاهی در رسید

نوبت جستن اکر در من رسذ
بی شکی جان پیر کرده ذ انجسذ

وه کجا ان من جه سختیها کشذ
کر تن من شربت جستن چشذ

دو بکر اما ه ا سم صد شرر
در مناجاتم بین بوی جکر

این چنین اذوه کافزا مباذ
دامن رحمت کرفتم داذ داذ

کاشکی مادر نذاذی مر مرا
یا مرا شیری بخوردی در چرا

ای خذا آن کن کا ذ تو می سزذ
کز خر سوداج نامم می کزذ

جان سنکین دادم و دل آهنین
ور نه خون کشتی در این زود چنین

وقت تنک آمذ مرا و یک نفس
باذ شاهی کن مرا فریاذ رس

کر مرا این بار پشتاری سبک
توبه کرخشنود ناکرده فلک

توبه ام بپذیر این بار دکر
صد کمر

من اکر این بار تقصیری کنم
پیش دلبر سود جا و کفتنم

او همی زادید و صد قطره بخاند
کاندر افتاذم بجلاد و بخوان

تا نمیرذ هیچ از نیکی چنین
هیچ ملحد را مباذ این بینین

توبه ها می کرد او بر جان خویش
روی بر زد ایل دیده پیش پیش

ای خذا ای خذا جذا ذ بکنت
کاندر و دیوار با او کشت جنت

توبه رسیذن بنصوح که او را بر هنه کنند و بجویند و بجوش شذن بنصوح از این
هیبت و کشاذه کار بعذ از نهایت بستکی از اصابه مرض او م اشتذی لزهة یتقز

در میان یارب و یارب بذ او
بانک آمذ از میان جست و جو

جمله را جستم پیش آ ای نصوح
کشت بیهوش آن زمان پذ روح

هیچ دیوار شکسته در فتاذ
هوش و جانش رفت و شذ مجنون صلاح

جون که هوش رفت از تن آن زمان
پرده باجی به پوشید از نخاف

چون تهی کشت وخوفی او نماند
بازهانش داخذا از پیش خواند

چون شکست آن کشتی او بی مراد
در کنار رحمت دریا فتاد

جان بحق پیوست چون بیهوش شد
موج رحمت آمد و جانش بجوش شد

چون کهجانش داد بیدادش بتک تک
وقت شادی پیش اصل خویشتن

جان چو از دوقت مرا و را کند
پای بست پر شکسته بند بند

چون کهوشش رفت پایش بر کشاد
می پرید آن بال سوی کیتباد

چون ذکر آن دریای رحمت جوش کرد
سنگها هم آب چیوان نوش کرد

ذرهٔ لاغر شکرفن و زفت شد
فرش خاکی اطلس زربفت شد

مردهٔ صد ساله پروانه شد زکود
دیو ملعون شد بحق بی رشک و حسد

جملگی زوی زمین سرسبز شد
قرشخشک آشکوفه کرد و نغز شد

گرگ با بره حریف می شد
نا امیدان خوش دل و خوش پی شدند

بعد از آن خوفی هلاک جان نبود
مژدها آمد که ایمک کم مشید

بانگ آمد تاکان که رفت و هم
شد بدید آن گم شده در بیم

بزان رفت و در فرح در تافتیم
مژدگانی دهد که گوهر یافتیم

از بز و بره و ده و سنگ و دمن
پهنه چام قدر السالحزن

آن نصوح رفته باز آمد بخویش
دیدچشمش تابش صد روز بیش

می بلا لبی خوات از وی مریکی
بوسه می داد بر دستش نبی

شکر کان بودیم کن مادا طلاق
کوشت خود دیم اندر قیل و قال

ذانکه ظن جمله بروی بیش بود
زانکه در قربت ز جمله پیش بود

خاص دلاکن بد و محرم نصوح
بلک چیون دوتن و یک کشته روح

کو مرا در دست او بر دست دبس
زو ملاذم تربه کان نیست کس

اول او دا خوات جست در نبرد
بجرم داشتن تاخیر کرد

تا بود کانا چند از دی بجا
اندر آن مهلت رها ند خویش را

پس بلا لیها از و میخواستند
وز برای جذب بری خاستند

گفت بذ فضل خدای داد کو
ورنه آنچه گفته شد چیتم بتو

کم مجویم تا اجل در من رسد
آنچه گفتندم زمن از صد یکیست

بر من این کشف آرگن اشکیست
کس چو می داند زمن جز اندکی

از مزار ما جرم وبذ بعلی شیکی
آن حرام من و بستار من

جز جهاد و معشی کرد ار من
اول ابلیس را استاد بود

بعد از ان ابلیس پشم با ن بود
چون بدید آن جمله وا دید کرد

تا نکردم در نصیحت روی زرد
باز دیعت پوستین دو نیم کرد

توبهٔ شیرین جو جان دو نیم کرد
هر یکی دم جمله ناکرده گرفت

طاعت ناکرده آورده گرفت
همچو سیر و سوسم آه از کرد

همچو بخت و دولت دلشاد کرد
نام من در نامهٔ پاکان نوشت

دو زخی بودم بخشیدم بخشت
جمله کرد آن جملکی جرم و گناه

شد سفید آن نامه و روی سیاه
آه کردم چون دسن شد آه من

گشت آوینان دسن در چاه من
آن دسن بگرفت و بیرون شد زم

شاد و فرخ و خرم و میمون شدم
در بن چاهی همی بودم اسیر

روز و شب اندر فغان و در نفیر
از هوس در تنگنا بودم ز بون

در همه عالم نی کنجم کنون
آفرینها بر تو باد ای خدا

ناکهان کردی مرا از غم جدا
کی پسر مروی من کرده زنان

شکرهای تو نیاید در بیان
میزنم بر فرق خود روضه و بخون

خلق را یا لیت قومی یعلمون
بعد از ان آمد کسی کز هیبت

دختر سلطان ما می خواندت
دختر شاهت همی خواند بنام

تا ترا شوئی کنون ای پارسا
جزو دلاکی نیوا مد دلش

که بسالذ یا بشوید از کلش
گفت ره ره دست من بگذار شد

وین نصوح تو کنون بیمار شد
نه کسی دیگر بجو تعجیل و تفت

کم را و الله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز بد رفت جرم

از دل من کی رود آن گفته شوم
من بزرم یکره و باز آمدم

من چشیدم تلخی مرگ صمد م

توبه کردم جمعیتت باخدا — نشکنم تا جان شود از تن جدا
بعد ازین بخت کرا یاد کرد — یاد نود سوی خطه الاکرد
حکایة در میان جال کسی که توبه کند و پشیمان شود لشکر کفار در لاوبا زجون بلا دفع شود

پشیمانیها را فراموش کند و لشکر خود را باز آماید و در خصومت با بدا فتد جون توبه او را ثانی و قوتی و جلادتی بود و لذت قبولی یابد جون در وقت تلخ خود روز مرد ترقی کند

کافری بود و مراورا یکی غزو — پشت دین اشکنی ولافزو
در میان سنگلاخ بی آب — روز تا شب نه پناه و نی تو ا
بحر خورده نه نشیب آب آنجا بود — روز و شب بذخر در آن کور و کبود
آن جوالی نیستان در پیش بود — شیری آنجا بود و صیدش پیش بود
شیر را با پیل جنگ افتاد — خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
متقی و اماند زان ضعف انتکاد — بی تو اماند و ذ از جاشتخوا اد
زانکه باقی خوار شیر ایشان بذند — شیر جون ریخور شد شک آمذند
شیر یک روباه را فرمود زود — مرغزی را بهر من مستاد شو
کرغزی یابی بکوه و رخسار — رو فسونش خوان فرمانش پاد
جون پایم قوتیی از لحم خر — پس بگویم بعد ازان صیدی دگر
اند کی من میخورم باقی شما — من سبب باشم شما را در نوا
یا غزی یا کاه بهر من بجوی — زانه فسونهایی که میدانی بکوی
از فسون و از سخنها ی خوشش — نرم کرد آن زود خرتا بی خلش

تشبیه قطب ارشاد و اصل در الجری دادن خلق را الی قوت رحمة و مغفرة و مراتبی که حق الهام داده بشیر کرده باقی خوار و بیذ بر مراتب قرب ایشان اما قرب صفوة مکانی

قطب شیر و صید کرده نی کار او — باقیان این خلق باقی خوار شاد او
تا توانی در رضاء قطب کوش — تا قوی گردی کنی در صید جوش
جون برنجذ بی نوانماند خلق — کز کف عقلت جلد رزق جلق
زانکه وجد خلق باقی خوار اوست — اینکه دار اردل تو صید جوست
او جو عقل و خلق جون اجزای تن — بسته جنگت تذ چه بذ تن

ضعف قلب ازت بود از روح فی — ضعف در کشتی بود در نوح فی
قلب آن باشد که کرده خود تند — در ستاده کرد او دودان کند
کرد شش افلاک کرد او بود — وبک کوکب از و پیدا شود
کر غلام خاص و بنده کشتیش — یاد نی ده در همه کشتیش
یاد بت در تو فزاید نه ز او — کنت حق ان تنصروا الله ینصروا
میجو در صید کبر و کن فداش — تا هزاران در عوض گیری تو بیش
روبهان باشد آن صید مرید — مرده کرد صید گفتار مرید
مرده پیش او کشی زنده شود — چرک تو پالیز رویانده شود

قبله کردن روباه بحر شیر را و آمدن پیش حرکاذر و او را بحیلت زینهار

گفت روبه شیر را خدمت کنم — حیلها سازم ز حیلتش کنم
حیله و افسون کرم کار منست — کار من دستان و آزار منست
از سر کجا جوی شتافت — آن سر مسکین لاغر را بیافت
پس سلام کرم کرد و پیش رفت — پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت جونی اندرین صحرای خشک — در میان سنگلاخ و جای خشک
گفت حرکه در غم کردد ادیم — قسمت حق کرد زان من شاکرم
شکر کویم دوست را در هر خبر و ش — زانکه هست اندر قضا از بذ بتر
جون که قسام اوست کفر آمد گله — صبر باید صبر مفتاح الحیل
با زکنت الصبر مفتاح الفرج — صابران را کی رسد جود و رجرج
راضیم من قسمت قسام را — کو خذاوندست خاص و عام را
بحر و بر از نعمت او خاص و عام — میرسانذ روزی و عیش و حوام
مور و ما هی قسمت خود میخورند — بی غم خوان او سر ا سر عالم کرفت
می خورند و جمع کم ناید از ان — بی شار و بی حد و بی امتحان
میرحق جل بذ و دوست اوست — با بذ و از دوست شکوی کی نکوست

شکر کن تا نایدت از بخت بد — ورنه تا نی تا کجی در گل بجست
تا دهد وعز نخواهم انگبین — زانکه هر نعمت نمی داد ذ قرین
کج نیاید کلی نیاید — شاذ نی نی عز و دین با ذل نیست

مثال آورد ذ خر حکایة خرسفا او در بیان انکه تمنا نباید بردن الا مغفرة و عفایة که اگر
در صد کون رنجی چون لذة مغفرة با توبة مرتب کرده باقی هر دولتی که آنرا تمنا آرزو کرده
تمنای کنی با آن رنجی قرینت کرد تو آنرا نی چنان کرد ذ و ای دانی چنانبود و بند بنهان

بود خرسفای مرا و را یکه خری — کشته از محنت ده تا بجون چنبری
پشتش از بار گران همواره ریش — پاشق و جوپاله روز مرگ خویش
چو گیاه اندکی خشک او بسر برف — در عقبه نمی و پیچ آهنی
میر آخر بذا و را رحم کرده — کاشنای صاحب خر بود مرده
پس پلاسش کرده و پر سینش زغال — کرده این حرکت دو تا مجهود ال
گفت کز در ویشی و تقصیرت — خود نمی یابذ جواین بسته دهن
گفت بسیار ش بمرتع روز چند — تا شود در آخرش زور مند
خر بذ و بسپرد و آن زحمت پرست — در میان آخر سلطانش بست
خر ز خر سور مرکب تازی بدید — بانوا و فر به و خوب و جدید
زد بر اخانه رو فتد آبی رو ذه — کز بوقت و چو بهنگام آمذه
خانه و مالش را سپاه تا بدید — پون بالاکره کای دیب مجید
نکه مخلوق تو ام کرم خسرم — از جه ذار و پشت ریش و لاغرم
شب ز در ده بشد و با نوع شکم — آمذم بردو فا دم بدم
جال این ا — من ز محرومم بتعذیب و بلا
تا کمان آوا — تا ذیان او قت زیان و کار شذ
زخمهای — رفت پکاغا در ایشان سو بسو
از غزا ا — اند آخر جلا قاذه بستان
با بما تا — بست محکم با نواد
اشکافیذ — تنها شاذ بر پیش

چون خر این را دید پس گفت ای عذا — من بغر و جافیت دادم رضا
زان نوا بیزادم و دین ذ خرذشت — هر کجا هذ جافیت دنیا بهشت
گفت رو به جست رذق جلال — فرض باشذ ذ پای امتثال
عالم اسباب و رزق بی سبب — می نیاید پس مهم باشذ طلب
وابتغوا من فضل حق گفته است — تا نیابذ غصب کردن میهمند
گفت پیغامبر که رزق ای فتا — در فرو هشت و بر دد قفلها
جنبش و آمذ شذ ما و اکتساب — هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی کلید آن در کشاذ ذ راه نیست — بی طلب ما را ذ سنت الله نیست

باز جواب خر روباه را که آوی امرت باکتساب اما رضا بقسمت ترک اکتساب نیست
که تو فهم کرده و آن امر بکشت از ضعیف توکل بود و الا روزی مقدرست

گفت گر ضعیف توکل باشذ آن — ور نه بدهذ نا ذ کسی کو داد جان
هر کجو یابذ شاهی و ظفذ — کم نیابذ لقمه نا ذ ای پسذ
دام و دو و جلا شذه اکاه رزق — فا پی کشبند و فی چال رزق
جله دارذ آق روزی می دوذ — قسمت هر یک بپیشش می نهذ
رذق آیذ پیش هر کو صبر جست — رنج کو شش ها ذ پی صبری تست
گفت روبه آن توکل نا درست — کی کسی اندر توکل نا مرست
گه نیابذ گشته از نا دانیست — هر کسی را کی دهذ سلطانیست
جونه قناعت را بمیر کج گفت — هر کسی را کی رسذ گنج نهفت
چند خوذ بشناس و بر بالا مپر — کا ینتی در نشیب شور و شر
جهد کن تا ذر طلب پیغمبری — چون نداری ذر توکل صبرها
گفت روبه کو سر یکوپی بدا ذ — شور و شر از طبع آیذ سوی ها
از قناعت هیچکس پیمان نشذ — از بیرهی هیچکس سلطان نشذ
نان ز خوکان و سگان بتوذ ذریغ — کب روم نیست این با مان و بیغ
آنچنان کو جا شیئی بر رذق دان — هست معاشی رذقم بذ رذق خوان
کو تو شاه و پیاذه در برت — وو تو پشتبانی و حذ ذر دست

بهتر این کشتیها صنعت ویست — می دهد مرها بدان از نیستی تحقیق
مثال آوردن مر حکایة زاهد را در بیان روزی رسانیدن حق
آن یکی زاهد شنود از مصطفا — کز یقین آید بجان رزق از خدا
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو — پیش تو آید روان از بهر تو
از برای امتحان آن مرد رفت — در بیابانی نشد کو هیچ تفت
گه بپیش رزق می آمد بدست — تا قوی گردد مراد رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید — سوی کوه آن ممتحن را خشک دید
گفت این مرد اندر اینجا چیست جو — در بیابان اندر این ره از ثمر دو
ای عجب مردست یا زنده کراست — می نه پیدا هیچ از کرگ و چدو
آمد و دست بروی میزد فرو — تا صدا چیزی نگفت آواز هم نشنود
هم بخندید و بخسبانید پس — وانگه از امتحان عمر دو بصد
پس بگفتند این ضعیف بی مراد — از مجاعت سخت خواهد اوفتاد
نان بیاورند و در دیگی طعام — تا بدین خوش چلتوم و بکام
پس بقا صد مرد و ند لرخت کرد — تا بدین صدقه آن میها مرد
ریختند آن در دهانش شور با — وز بجایت هالک مرگ وفات
کاردها آوردند و پس اشتافتند — بسته دندانهاش را بگشادند
گفت ای دل گر بجوع تن میزنی — می فرو ندادم تا نانی سیکنی
گفت دل دانم بقا صد میکنم — راز میدانی و نانی میکنی
اینجا نخوردیشتر زین چون بود — رزق سوی صابران خوش میرود
تا بدانی تو توکل کذری — چون آورد نزد باشد اخری
گفت رو این حکایتها بهل — دستها در کسب زن جهد المقل
دست داد ست خدا کاری بکن — مکسبی کن یا ری یاری بکن
هر کسی در مکسبی پا می نهد — یاری یاد او دیگری در دهد
زانکه جنس کسب تا یابد از نیک — هم درو کریم بستاند هم بیک

چون بیابد نفس عالم برقرار — هر کسی کاری کزیند نافتاد
طبل خواری در میانه شرط نیست — راه سنت کاد و مکسب کردنیست
گفت من به از تو توکل بر دوام — می ندانم درد و عالم بکسبی
کسب شکر ش را ندیدم سود نیست — تا نکشد شکر خدا روزق نمزید
خود توکل بهمدین کسبهاست — زانکه در هر کسب دست بر خداست
کای خدا کاندر ترا تو راست آر — وین دیعت از توکل هر چرا
در توکل جمع بود اجتماع — نا قوی از نقص ریع واز مزاج
بخششان بسیار شد اندر جواب — تا نماند کشتد از مثال واز خطاب
عاقبت روباه گفتش کای سلیم — ای بسا صحرای پر کاه و نعیم
سیر علم تو میخورم من طبع و بیم — وز ضلالت تو شنیدم انجا منیم
اندر بی برخوان بدان در ده ملک — نی لانتوا ایذی تملک
منبر در صحرای خشک و سنگلاخ — اجتمی باشد جهانی بس فراخ
نقل کن زانجا بسوی مرغزار — می چر آنجا سبز کرده جویبار
مرغزاری سبز ماند چند سال — سبزه رسته اندر آنجا تا میان
هزم آن حیوان کاه آنجا دود — کاشتر اندر سبزه ناپدا شود
مرغزار خرم یکی چشمه دوان — اندر او حیوان مر فرد دو امان
از خری او دانی گفت ای لعیت — تا از آنجا هی چرا داری جنیت
کو نشاط و فربهی و فر تو — چیست این لاغر تنی مضطر تو
شرح ده کرد دوغ و دوزدیت — بس چرا چشمت از آن محمود نیست
این گدا جشمی و این نادیدنک — از کدامی است نه زین بگذر بجک
چون ز چشمه آمدی چون تو خشک — ور تو نان آهوی کو بوی مشک
گر توی آبی ز کاماد جشمان — دسته گل کو بدای ارغوان
ذا بخوری کو بی و شهرش میکنی — چشمشانی ور تو نامدای سینی
مثال در بیان آنکه در مجرد دولتی که فرو از آن نه بینی جای متهم داشتن
آن یکی پرسید از شتر دا که می — از کجای آخی ای اقبال پی

فضیلت ذوالقرنین

گفت از جام کشندم بس نکو
گفت نی تا بینند میزد آب جو

مار موسی دید فرعون چیزها
زیرکان گفتند بایستی کرا این

معجزه کز اژدها گردد پدید
رشت اصلی کز و یت اندر وجود

نفس تو تا مست نقلت و نبیذ
کی علامات ز اندیشه بدید

مرغ جوید از آب سوزی می تشد
بلک تقلید ست آن ایمان او

پس خطر باشد مقلد را عظیم
جوید او پندد نور حق ایمن شود

تا کند هر آیتی سوی خاک
خاکیت آن کف ز پشت آمد بآب

چون کجشش باشد و آرزیش خواند
کره باد و باد را سرما کند

آب را بستد ز دادا تا یق نبود
از منافق بذره آمد نه خوب

بوی سیبش هست جزوه سیب نیست
حمله ز نا در میان کاروان

کره می پنی چو شیر اندر صفت
وای آنکه عقل او ماده بود

لاجرم مغلوب باشد عقل او
بر نر ماده بقوت ای هم حریف

وصف حیوانی بود در نا قرون

گفت هم بذات از ذانوی تو
مملتی میخواست ذهی می تو

تندد کشتی جوت او دب دنی
نخوت خشم خدایی اش چو شد

بهر کری چست خود این چاپلوس
دان که روحت خوشتر شیخی خرید

التجا فی منک عز ابا المعتدی
آب شیرین راند یذ ت او پسند

روی ایمان را ندید جان او
از زه وزه ز شیطان رجیم

ز اضطرابات شک او ساکن شود
کاصل او آمد بود در اصطکاک

در غریبی چاره نبود ز اضطراب
دیو یا بروی دکرد پستی نماند

سر بری گفت و مقلد وار گفت
رخ دزید و جامه و ما بشق بود

زانکه در لب بود آن نی در قلوب
بود زاد و جز از پی آسیب نی

بشکند صف بلک کرد و کار زار
تیغ بگرفته می لرزد کشش

نفس زشتش زد و آماده بود
جز سوی حسرت نباشد نقل او

آفت او میجو آن جز اد حریت
زانکه سوی رنگ و بو دارد بکون

ای خنک آنکس که چشمش زر بود
چشم جزوی اش ز و غالب بود

رنگ و بوی میوه زار آن خرشنید
نفس اژدرها ز طبع او رمید

تشنه محتاج مطر شد و ابرش
نفس اجوج البر بذ صبرش

اشتر آهن بود صبر ای پسر
حق نوشته بر سر جاده النظر

صد دلیل آرد مقلد بر یقین
از قیاسی کو بذ آرا ز هیا لی

بوی مشکستش و لیز پشک نیست
بوی مشکستش ولیز پشک نیست

تا کپشکی مشک کرد ای مرید
سالها باید دران روضه چرید

کو نیابد خورد و جو همچون خران
آنجوان ز خشت چرا دخوان

دو بعیر ای خشت با آن تنگ بار
جزو قرنفل یا سمن یا کل محمد

معده را خو کن بدان ریحان و گل
تا پایی حکمت و قوت و سلسل

خوی معده زین کدو جو باز کن
خورده ز ریحان و گل آغاز کن

معده تن سوی گیاهان می کشد
معده دل سوی ریحان می کشد

گر کاه و جو خورد قرآن شود
ور کژه و جیفه خورد فرقان شود

نیم تو شکست و نیمی پشک هست
عین میز اپشک بغز اشک عین

آن مقلد صد دلیل و صد بیان
در زبان آرد ندارد هیچ جان

جان او خالی از آن گفتار او
کالهای بی مغز از انار او

چون ز کوید ندارد هیچ فر
کفت او را کی بود برگ و بر

می کند گستاخ مردم را براه
او بجان لرزد ز نکبت از بد کاه

گر حدیثش نیز هم با فر بود
ور حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان دیوه مرشد کامل و اصل و میان ناقصان فضل تحصیلی بر بسته

شیخ نور انی ز ره آگه کند
با حشم نور ره سیره کند

جهد کن تا مست و نورانی شوی
از حدیث راشوه نورش روی

مرد نر در وشاب جوشیده بود
در عقیده طلع و وشاش رود

از کز و روز سیب و بر و زر کدکانی
لذت در وشاب یابی کو ز ان

المقالة الأولى

آن دو لیلی کو ترا ما نع شود
از عسل آن لقمه طابع بود
خاینان راه را کرده گواه
اندهد زان تری تو ذره یه
بنده در پس توکل میکند
خواجه پشت از رگ میکند
ای محنث پیش رفته از سپاه
بنده روح ریش تو گیرت کواه
چون ز نامردی دلت آکنده بود
ریش و سبلت چیست خنده بود
توبه کن اشک ابان چون منجل
تا شوی خورشید کرم اندر جمل
داد وی مردی بجوز اندر عمل
تا کی پرده زنی آید سلام
چیره را کند او سوی دل حرام
تا ز اجشمش کشد اندر بشام
یک ده کابی ره تکلف ما ز خوش
تا کرد مبتلا در پای داد
پس بدان جوزه ان پای داد
تا کی از جامه و زنان مجنون زنان
خصم زد ان ده و آیش سنان
غالب شد بر حیله رو باه بر اشیغصام
خر ببرد ان رو باه بر اسبمر نزد شیر
رو به اندر حیله پای خود فشرد
ریش خر بگرفت و آن خر را برد
طرب این خانقه کو تا کی تنت
دف زند کز خر برفت و خر برفت
چون کمر کوشی برد شیری بچا
جوشه تا دم روبهی خر تا کیا
گوش دار ای بنده افسونها مخر
جز ز افسون آه و ویل و داد و کر
آن افسون خوشتر از حلوای او
لنگ میطلوات خاک پای او
خمرها ی خسروانی در دنش
لعل صلصل می لبهای وی
عاشقی می باشد آن جا نه بعید
گوهر لبهای لعلش را ندید
آب شیرین چون نباشد مرد کو
چون نکرد ذکره چشمه آب شود
موسی جان سینه و لیتینا کند
لوطیان کودرا پینا کنند
خسرو شیرین جانها زنده ست
لاجرم در شکر قند لبرزان شدست
پوستان خیب لشکری کشند
تنکهای قند مصری می رسند
اشتران بضعه را ده سوی ما
بشنوید ای لوطیان نانک ورا
شکرا ایزد ات ارزانتر شوه
شکر ار ذات او زانتر شوه

بود نور خوش ترخوده شده
پس ز علت تو مبا بد قوم لئیم
هر چه گوئی باشد آنه مر نور پاک
کآسمان هر گز نبارد خشک و خاک
آسمان شو ابر شو باران ببار
تا دهان نا دهش کند نبود بکار
آب اندر نا دهان بنهاد تست
آب اندر ابر و بم از فطرت
فکر و اندیشت مثل نا دهان
وحی بکشوفت ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد
نا دهان صحرا پر خنک آورد
چون مثل بد ز تیب او بخرد
جمله بر وبه بر اه پشکه کاشت
دمدمه نوبه بر اه پشکه کاشت
کز بهش کرد با نعمت خلیل
کز بهش کرد با نعمت خلیل

حکایت تخت و پرسیدن لوطی از زاهد کز این خنجر چیست کفت از بهر آنکه هر که با من بنشیند
شکمش بشکافم لوطی بر آمد و شد می کرد و می گفت الحمد لله که من با تو بند نمی اندیشم پشت
پشت من پشت قلیست از بهر این مر زانیت تعلیمت تو را تعالی الله لا یستحیی من الحق
مثلا کما بعوضة فما فوقها ای فما فوقها فی تغییر النفوس لا انکار ان ما اراده الله بهذا
مثلا انکار خود جواب میفرماید که این خواسم یعنی کسیرا و بهذا بکسیرا که در فتنه چون
میزانست که بسیاران بذه سرخ روشوند و بسیاران بی مراد کردند و لو تأملت فیه قلیلا

کفره الوطنی و بغاته بره
پس یکست اندر میانه چیست این
کفت انکه با مداد یک بذ منش
چند نشد بد قدم ار شکمش
کفت لوطی چشمه تا کم مزن
هم ندیده ام با تو بنش
چونکه کم دیدی تو خنجر جا مپوه
چونکه ندارد خود ندارد سوء چوه
از پی میراث داری ذو النقاء
با ذوی شرعند اصحاب بیان
کر شوی یاه داری از سبع
کوب و دندان چیستی ای دو قبح
کشتی سازی ز تو ذبح و نتوح
کو یکی ملاح کشتی بهر نوح
ت شکستی کیر ابراهیم وار
کو بیت تا را نه اکرد خلیل
کو دلیلت اند بعلی آن

درشکر غلطید ای چلوایان
تشکر کوید کاو دایت وبس
یک نه شود در شمرها اکنون نماند
نقل بی نقلت وی بی می حلال
سرکه ده پالشیرینی می شود
آفتاب آمد دو فلک سنگ دنان
چشمها محروم شد از سبزه دان
چشم دولت بحر مطلق میکند
شد ز یوسف آه دلیخا نوجوان
آتشی آمد دو دل خوف برفروز
کرخری را می بدزد دو به زیب

سجده ملی کو بهی صفرایان
جان بمانند باد ایت وبس
چون که شیرینی خرد اما بر نشاند
بر مناره دو بزن بانگ صلا
سنگ مرمر لعل و نوترین می شود
ذرها چون باشتابان بانی کنان
گلشکو فی می کند بر شاخسار
روح شد منهود انا الحق میزند
چشمت از سیر خوش خوش شاد بان
دیغ چشم بد سپند آتی بسوزن
کو بیه تو خر مباش و دم مخور

حکایت در بیان تزلزل و اضطراب متخیلان و لرزه افتادن قدم در رکاب خویش

آن یکی در خانه تاکه کریخت
دست لرزان پاکشان در خاکداه
صاحبخانه بگفتش خیر هست
واقعه چونست و چون بگریختی
گفت بر سخره شاه جرولت
گفت می گیرند خرای جانم
گفت بس جهدند و گرم آمد گرفت
بهر خر گیری بر آورند دست
چون گریبه تیشه یا نمد نبرود
نیست سخره شاه ما بهبوده گیر
آدمی باش و ز خر گیران مترس
چیخ چادم هم ز تو نوه تو دست
تو ز چیخ و اجتران هم بتری

نرد دولب کبود و رنگ ریخت
منقطع وین مضطرب حالش تباه
کهمی لرزد ترا چون پردست
رنگ رخساره چنین چون ریخته
خر همی گیرند امروز از برون
چون نه خر روتو از ریخت غم
گر خرم گیرند هم بخود شکفت
چند چند تمییز هم برخاست
صاحب خر را بجای خر برند
هست تمییزش سمیعت و بصیر
خر نه ای میبینی و دان مترس
حاشت کی قامت آخر است
گربه بهر مصلحت در آخر است

بیماند دیگر و خر دیگر شدند
هر دو را شاذیم و ده نال خسند
از اناد و از تبرخ و شاخ سیب
یا از آن دریا که موجش کوهرست
یا از آن مرغان که کلجن میکنند
یا از آن بازان که کبکان پرورند
زده با عنایت بخان و در جهان
مرکره دان و بانی دیگرست
مرکبی از جاک دیگر بی خبر
این دراوی بیران که او از بهشت خوش
میجن ارض الله واسع آمدند
بر درختان شکر کویان برگ شاخ
بلبلانه کرد شکوفه پر گره
این سخن پایان ندارد کن رجوع

نزدیک رسیدن خر همراه روباه بشیر و بر جستن شیر و کریختن آخر

دو به آن خر را بسوی مرج برد
دور بود از شیر و آن بشیران بزه
جستنی کرد از بلندی شیر جول
خر زه و دش دید و برگشت و کریخت
شیر را چون دید خر زان حولجست
گفت روبه شیر دلکای شاه ما
تا بلاه یک تو آذ آن خوی
مکر شیطانست تجمیل و شتاب
دور بود او حمله دید و کریخت
گفت من پنداشتم بهجاست زود
خود بدم از ضعف خود نادان و کور

فی مراکنو اند د آخر شد خرست
انکلستان کوی و ان کلهای تر
دن شراب و شاهدان بی حساب
کوهش کوینده و دینه ودست
بنفشها نقرین و سیمین میکنند
غم تهی اشکم غم آسمان می پرند
پایه پایه تا بجنبان آسمان
مرده ش را آسمانی دیگرست
ملک با پهنا و به پایان و پیر
وان دراین غیبه که حیرت چیستش
هر دمی از زمینی سر زده
که زمی ملک و زمی پهنه فراخ
که از آنجه میجوی ما یابنده
سوی آن روباه و شیر و شوم و جوع

بشیر و بر جستن شیر و کریختن آخر

تا کف شیرش بجنبد خرد و مرد
تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
خود بخود ش قوت و امکان چول
تا بزیر کوه تا زان نفیل ریخت
بر شال تیه کان بجهله نه شست
چون نکردی صبر روباه و خا
پس با ندک حمله غالب شوی
لطف رحمانست صبر و اعتماد
ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
خود بدم از ضعف خود نادان و کور

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب مسخست چنانکه در حق اصحاب سبت
و قول عیسی علیه السلام فرمود که وجعل منهم القردة والخنازیر و اندرین
امتی مسخ دل باشد و در روز قیامت تن را صورت دل دهند

نقض میثاق و شکست تو بما — صبر و حلم از تو بجوع و آوه کشت
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت — کاشکی یکدم بکردی پشوا
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد — تو بتی دیگر مرا بگشا طریق
اندیشان است بد مسخ بدن — با نکودردن برادر ایمنتر
چون دل بوزینه شد گردد آن دل — جهد کن باشد یاریش بخت
اندر او بوزینه شد خواد آن کلش — جهد کردم که نجنبم بر زمین
گر هنر بودی دلش را اختیار — بعد از ان پس صید ها بخشم تو را
آن سگ اصحاب خوش بذ سیرتش — بر دل او از پی حرص مخور
مسخ ظاهر بود اهل سبت را — گفت آری گر خدا یاری دهد
اندرین پس صد هزاران ان و کر — پس فراموشش شود هوش کوید
دوم باد آمدنش سر و پاه نزد خر و چاپلوسی کردن و مناظرهٔ ایشان
پس بماند زود رو به نزد خر — لیک چون آدم مرادو ابر مثال
با حمار زار همکرد م من ترا — گفت آری بخورم گر کرد م کمت
موجب کین تو با جام جهود — تا بخشم غفلت باشم بر دوام
مسخ کردم کو کرد پاری فوق — تا بپوشد عقل او را تا خلق
یا جهودی کو حمده و جان ماست — کو نگردد عزم ما بگذارد
یک طپانچه خشم جانکاه آید پست — با حمد دی جهد و عقل روشنیم
از پی هر آدمی اژدر بسست — فکرتش با ذیحهٔ دستان ماست
خو و طبع زشت خود را کی هلد — پیش مکر ما ندارد آن محل
هست سوی ظلم و عدوان جاذبی — تا ندا ندازد تا ندا ندچهی
تا ندا ندازد بجوهست سرنگون — تا ندا نکند آن نفیر و شور و غو
کی رسید او را ندا آدم تا حقی — گفت دو باه آن طلسم سخر بود
گر ندادی چشم شهی می نبود — ور نه من از تو بتن مسکین ترم
چون شب و روز اندر آغای جهم — گر ز دان کونه طلسمی ساختی
عرشکم خواری بدانجا تا حقی — صبر و حلم از تو بجوع و آوه کشت

یک جهان بی خود از آواز سیل و اوج
من ترا آخود خواستم گفتن بدوست
یک رفت از یاد یعلم آموزیت
دیدت در جوع کلب و بی نوا
ودر نبا تو گفتی شرح طلسم
گفت دو ره عین ز چشم ای بلد
آن خدای کو ترا بدبخت کرد
باگذامین دوی می آبی بمن
رفته در خون جانم آشکار
تا بدیدم دوی چون تو سیل را
گرچه من تنگ غزانم یا خرم
آنچه من دیدم ز هول بی امان
بی دل و جان از نهیب آن شکوه
بسته شد پایم چنان دم از نهیب
بعد کردم با خدا کای ذوالجلال
تا نوشم و سوسه کس بعد ازین
چی کشاده کرد آن دم پای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر
باز بستادت آن شیر عرین
حق ذات پاک الله الصمد
تا بدانجائی رساند از سلیم
از قرین خود ربایند عقل و هوش
از قرین می گشت و تو لوکوی او
چون کراو افکند بر تو سایه را
عقل تو کز اژدها می گشت رست

بی طلسمی که باندی سبز مرغ
کین چنین شکلی اگر بینی مترس
گر بدم مستغرق دلسوزیت
می شتابیدم که آبی تا دوا
کان خیالی می نیایدت چنین
تا نه پیم روی تو ای زشت تو
روی زشتت را دهد رونق کرد
این چنین سبزی ندارد گرگدن
گرت امن نبعدم تا مرغزار
باز آوردی من و تو سیل را
جا نودم جان دادم این را کاکی خرم
طفل دیدی پر کشتی در دهان
سر نگون خود را در افکندم ز کوه
چون بدیدم آن بدان اب بی حجاب
برکشاندن بستگی تو پای من
بعد کردم نذر کردم ای معین
زان دعا و ذاری و ایای من
چون بدی تو در پنجهٔ شیر نر
سوی من از مکر ای یمین الدین
گر بود بر باد بد از یاد بد
یاد بد آرد سوی نا رمقیم
بند داد و دام دان و جشر و کوش
خوف بد بندد دل غمان از خوی او
دزد دد آن بی مایه از تو مایه را
یاد بد او را ز مرده دان که هست

دیده بستت بد و بیرون نجهید
در جهان نبود چنو از یاد بد
گفت دوبه صاف ما را دد نیست
این همه دم تو استای ساده دل
از خیال زشت خود منکر بمیر
ظن نیکو بد با خوان ضعیف
این خیال و وهم بد چون شد پدید
چشمتی کرگ و جودی را بجان
خاصه من بد رنگ بد خوم زشت قبم
و ین بدی بد آن سگالش قد دنا
عالم وهم و خیال و طمع و بیم
نقشهای این خیال نقش بند
گفت خود ادبی ابر هیم زیاد
ذکر کوکب را چنین تاویل کرد
عالم وهم و خیال چشم بند
تا که عذاری نیامد قال او
غرق گشته عقلها ی جمله جهان
عقل ثابت شد ز ذکر و وهم بین
کوهها راهست زین طوفان فتوح
زین خیال شده زن راه یقین
مرد ایمان را نرست از وهم و خیال
وانکه تو در بحرش بود نبود گزند
صد هزاران کشتی با حول و بیم
کمتر ین فرعون چشت فیلسوف
کس ندانند و سپس ندهند گفت آن

طبع آدت اند کف طاهر بخند
وین مراحین الیقین گشت خود
لیک تخییلات و وهمی چون نیست
وهمت بر تو چشتی دادم ز جهل
بر مجانات از چه داری سوء ظن
گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
صد هزاران یار را از دم بدید
عقل باید کو بناشد بد گمان
آنچه دیدی بد نبود از آن بد طلسم
چون فرا بند از یاد ان خطا
هست ده ده را یکی بد عظیم
چون خلیلی را کند بد شد کرند
چون کراند بحال وهم او فتاد
آن کسی کو کوه را بیل حفت
آنچنان که راز جای خویش کند
مرتبط در حوزه جا شد حال او
در پیاده هم و کره آب خیال
گرچه فرعونست گفت آن امین
گوا نبی جز که در کشتی نوح
گشت منقاد و مطیع اهل دین
موی ابرو را نبی گوید خلال
موی ابروی کژی را حش نبند
تخته تخته کشته در دریای هم
ماه او در بیج و نبی در خسوف
وانکه دانند بود شش بهر گمان

چون تراوم تو دارد خیره خیره
از بهر کردی کرد و سم آن دو کر

چاجزم من از منی مخویشتن
بی من و مای منی جویم بجان من

هر که بی من شد همه منها دراوست
آینه بی نقش شد یابد بها

حکایة شیخ محمد سهلی غزنوی قدس الله روحه العزیز

زاهدی در غزنین از دانش تری
بود افطاش سر زر عرشیی

بس عجایب دید از شاه وجود
بر سر گفت آن از خوش سید

گفت تا مذ مهلت آن مکرمت
لوذ و اکفد خود را از دود

چون نمرد از نکی آن مان سیر مرد
کیف چیست او را چو مرگ نی بود

موت را از غیب می کرد او کدی
موت را چون ذکی قابل شده

سیف و خنجر چون جلی رجان او
پاک آمد دون صبر اسوی بحر

گفت ای دانای راز دم جو بسو
گفت خدمت لک بجود لا نفس

مدتی از اغنیا خوی ستان
خدمت ایت تا یک چند کاه

بس سؤال و بس جواب دماجرا
کز زمین و آسمان بر فرشته

لیک کوته کرد م آن گشاد را

آمدن شیخ از بیابان سوی شهر غزنین و زنبیل کرد انیدن با شادة غیبی و
بخشش کردن بر فقرا پیت هر کرا جان زین لبیک تا مه برنامه یک بر یک

شهر غزنین کشت از رویش منیر
او در آمد از ره دزدیده تفت

قصرها از بهر او آراستند
جز بخواری و کدایی نامدم

وربدر کردم بکف زنبیل من
کز کدا باشم کدا باشم کدا

در کدایی لفظ نا بودم دمم
جز طریق خشک کدایی نسپرم

تا شوم غرق مذلت من تمام
بس سقطها بشنوم از خاص و عام

از حق جانت دهم آنرا تبع
او طمع فرموده ذلک من طمع

چون طمع فرمود آن سلطان دین
خاک بر فرق قناعت بعد ازین

او مذلت خواست بر عزت زتم
او گدایی خواست کی میهک کنم

بعد ازین کز مذلت جانم منم
بیت جانسند در انسانم منم

شیخ چون کشت از بیابان سوی شهر
شیخ را خواجه توفیقیت گفت

شیخ را شد شیخ کار و نام او
خلق منزلگه به ایشان می کنند

آنکو از بر انصروا الله می تند
بر فلک صد در بنای شیخ باد

بهر یزدان بود سر بهر کلو
آن کلو آنرا ورجی دارد کلو

بر چرا و دشت دون صد گله شیر
لابری کاره بصورت می چرد

نور افزاید ز خورد ش بهر جمع
تو بخور تو نور اکنفت اکنفوا

آن کلوی ابتلا بد وین عسل — تاج از اسراف و ایمان خلل
امر و فرمان بود نی حرص و طمع — آن چنان جان حرص را نبود بقع
گر بگوید کیمیا پیش را بدد — تو بدان خود ده طمع نبود فسد
کدیما فی که بجد می کرد او — بود از آثار چکمهای هو
کنجهای خاک تا هفتم طبق — پرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفته ظالما من پاشتم — در بجویم عیب تو پس فاشتم
مقتبت کرده بد آدم در نظر — ورکنم خدمت من از خوف سقر
تو همی باشم سلامت جوی من — زان که این هردو بود حفظ بدن
عاشقی گر تو بدین خود دولت — صد بدن گر هست پیشش نیز ذره قوت
وین بدن گر دارد آن شیخ لطیف — چند دیگر کشت کم خواهش بدف
عاشق عشق خدا و انگاه مزد — جبرئیل مؤتمن انگاه دزد
عاشق آن لیلئ کور و کبود — ملک عالم پیش او یک تره بود
پیش او یکسان نهد ده خاک و زر — زر بر باشدش نهد جان را خطر
شب و رگ وهد ذان و واقف شد — سمجو خویشان گرد او گرد آمده
گیرشد ست از خوی حیوان پاک پاک — رز عشق و شیم و یلمش زهر ناک
زهر ده باشد شکر دین خر — زانکه نیک نیک باشد ضد بد
یلم عاشق را نیاید خورده — عشق مصروف است پیش نیک و بد
وریخورد خود فی المثل دام ودد — زهر کرد د یلم و حالی بکندش
مرده جز عشقت تند ناکول عشق — دو جهان یکدانه پیش قول عشق
دانه مرغ دل مرکز خود د — کاعدان مراسب دا مرکز چرد
بند کی کن تا شوی عاشق لعل — بند کی کی کنیت آید در عمل
بنده آه لجوی طمع دارد ز جد — عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دایم خلعت دادار جوست — خلعت عاشق همه دیدار اوست
در نگنجد عشق در کفت و شنید — عشق در رایت چرش تا بدید
قطرهای بحر را بتوان شمرد — هفت صد پیش آن حیرت خرد

ای حسن پایان نداد ذای فلان — باد دو در قصهٔ شیخ دیان
شد چنین شیخی کدای کو بکو — عشق آمد لا ابالی اتقوا
عشق جوشد بحر دا ماند دیک — عشق سایذ کوه دا ماند دیک
عشق بشکافد فلک دا صد شکاف — عشق لرزاند زمین دا از گزاف

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

با مجید بود عشق پاک جفت — بهر عشق او دا خذا لولاک گفت
مشتهی در عشق چون او بود فرد — پس مراو دا ذانبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک دا — کی وجودی هاذ می افلاک دا
من بذان افراشتم چرخ سپنج — تا بلوی عشق دا فهمی بسنجی
منفعتهای درک آید ذ چرخ — آن بجز پنجه تابع آید ذان جو فرخ
خاک دا من خوار کردم یکسرش — تا ندانی لعاشقان بی بری
خاک دا دادم سبزی و نوش — تا ندانی تا چه تبدیل فقیر آگاه شوی
با تو گویند این جبال و اسیات — صوفت جان عاشقان با ثبات
گر بهر آن هیئت و این نقش ای پسر — تا بنهم تو کنند نزدیکتر
غصه دا با خار تشبیهی کنند — آن نه باشد لیک تنبیهی کنند
آن دلارامی که مسکین خواندند — تا مناسب بذ مثالی دادند
در تصور در نیاید چین آن — عیب بر تصویر نه نقاش مدان

رفتن شیخ در کرو ز جهار نوبت بخانهٔ امیر بحر کدا ای بانانهٔ جنیح و جناب امیر و جذبهٔ شیخ

شیخ روزی چار کرت چون فقیر — بحر کدیه رفت تا قصر امیر
در کفش ذنبیل و شخی ته ذ نان — خالق جان می بجوید نای نان
نعلهای پاره کونه ته ای پسر — عقل کلی را کند هم خیره سر
جبه امیرش وین کفش ای دقیق — گویت چیزی مسته نام شیخ
ای خسا بالشرم چندین جست و جو — عالمی تا بند باذرق هو تو
این چه سبزی و چه رویت وچه کار — سر بسر روزی اندر آبی چار بار
گیت اینجا شیخ اندر بند تو — کس نه بیند ذره و فرزند تو

شیخ می‌شد با مریدی بی‌فرنک
تا بجوع و قحط در مکر شریک
شیخ واقف بود و آگه از ضمیر
از برای لقمهٔ نان سوختی
تو ز خوان نان نیما نان مپز
جوع رزق جان خاصان خداست
باش نادر تا ز آخر نیستی
کاسهٔ برکاست و نان بر نان مدام
چون بمیرد می‌دود نان پیش پیش
تو بر آنی تا ز نان برخیزکی
مرغ تو کاکن لرزان با ودست
چاشت و میزند او مول مول
گر ترا صبری بُدی رزق آمدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست

حکایت دربان بی‌اعتمادی حریصان بر سر سفرهٔ روزی لزکوری

یک جزیره هست سبز اندر جهان
جمله میوا میچود او تا شب
شب ز اندیشه که فردا چخورم
چون بر آید صبح پندارد که شب
اندر افتد کاو باوج البقر
باز زفت و فربه و لمشد شود
باز شب اندر تب افتد از فزع
که چه خورد فردا و وقت خود
صبح تندیشد که چندین سال من
صبح روزی کم نیابد روزیم

سوی ثمری نان که آنجا بود شک
مردی می‌گشت از غفلت بدید
گفت او را جند با هشی هرزه چیر
دیدهٔ صبر و توکل و ثوق
کرترا دارند پی‌چون و مپرس
کی ز بون همچو تو کیخ کدا است
کاندرین مطبخ تو بی‌نانی ایستی
از برای این شکم خواره ای پیام
کای ذمیم بی‌نوایی کشتهٔ خویش
ای بکشتهٔ خویش را اندر زجیر
رزق تو بر تو نه چاشقترت
کور بی‌صبریت دانهٔ ای فضول
خویش را چون جانشان بر تو زدی
در توکل سیری تا نیذ زیت

اندر راه کاویت تنها خوش و همان
تا شود زفت و عظیم و منتخب
کرد او چون تا دو لاغر نرم نرم
تا میان ریشه تقسیل نی شمر
تا بشب آید بره او سر بسر
آن تنش از بهر وقوت پی‌شود
تا شود لاغر ز خوف منتجع
سلطانیت کاد آن بقر
می‌خورم زین سبزه زار و ویژه‌جا من
چند این ترس و غم و دلسوزیم

باز چون شبدی شود آن کاه و دشت
نفس گرگ آمد و آن دشت ارجمان
گوید او لا ترس و لا تحزن بدان
لوت فردا از کجا سازم طلب
ترک مستقبل مکن ماضی نگه
منگر اندر غابر و کم باش زاد

باز بردن روباه خرد انگور و صید کردن شیر خرد او و تشنه شدن و بفتن آب خوردن و بردن روباه دل و جگر خرد او باز آمدن شیر به پرسیدن که دل و جگرش کو و جواب روباه که اکراد او را دل و جگر بودی آنچنان سیاستی ندیده و بر او حیله جان بنده کی بردی باز آمدن خود بزبان حال می‌گوید که لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

یاد آمد قصهٔ روباه و خرس — کردم از بهر ملولان مختصر
بُد خرد او روبهک تا پیش شیر — پاره پاره کرد شان آن شیر دلیر
تشنه گشت از کوشش آن سلطان دد — رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خود آن جگر بند و دلش — چون زبانه زصبتی شد چاملش
شیر چون ذاکشت از چشمه بجود — جُست در خرد او بدید آن جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد — چون نباشد جان نوزد اندین دو بند
گفت اگر بودی ورا دل یا جگر — کی بدی بنجا آمدی باد دگر
آن قیاحت دید و آن رسوایها — وآن ذکوه اثاقه و هولها
کرجگر بودی و را یاد دل بُدی — بار دیگر کی بر تو آمدی
چون نباشد نوده دل دلنیت آن — چون نباشد روح جز کلنیت آن
آن زجاجی کو شد از دو نور جان — بُوَل و قاروره ست قندیلش مخوان
نور مصباحست داده للهلال — صبغ حلست آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اجتهاد — در طلبها نبود الا ایجاد
نور دشمن قندیل چون آمیختند — نیست اندر نور شان امداد و ضد
آن جهود از نور فهما شرک شد — نور دید آن مومن و مشکوک شد
چون نظر بر نوح افکند فرد او — پس یکی پندد خلیل و مصطفیا

چون نظر بر ظرف افتد روح را
پس دهد پندشت داد و نوح را

چون کز آبش هست خود چون آن بود
آدمی آفت کی را جان بود

اینها بر مرده اند ایشها صورتند
مرده نا تند و کشته شمع تند

حکایت در بیان نلدرت و اختفاء انسان کامل در وقت خشم و

آن یکی با شمع همی گشت در شب
کرد فریاد او دلا پرشش و سوز

پر الفضولی گفت او را کای فلان
چیز میجوئی به پیش مرد کان

گفت می جویم چو سوی آدمی
کو بود چون از حیات آن دمی

هین بچوبی تو گردان باج را
درمیان روز روشن چیست لاج

گفت مر جای انسان گشته ام
می نیابم هیچ جیوان گشته ام

نیست مردی گفت کین باد و پده
مرده اند آحرای دانا ای حسد

گفت خوانم مرد بر جاده و فور
در رخشم و بهنگام شر

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو
طالب مردی دوانم کو بکو

کوه و بیشه و بحال مردی در جهان
تا ندای او کنم امروز جان

گفت نادر چیز می جوئی ولیک
غافل از حکم قضای نیک نیک

ناظر قهری ذ اصلی بخشد
دفع نایم اصل احکام قدد

چرخ کرد ان را قضا کرده کند
صد عطارد را قضا ابله کند

تنگ کرد اند جهان چاره را
آب کرد اند جدید و خاره را

ای قراری داده ره را کام کام
خام خامی خام خامی خام خام

چون بدیدی گردش سنگ آسیا
آب جو را هم بین آخر بیا

خاک دادی به آمد بر هوا
درمیان خاک بنگر باد را

دیگهای مکری سپنی بجوشش
اندر آتش هم نظری کن بجوش

گفت حق ایوب را در مکر مست
من بمهری تو مبرهان دادمت

هین بصبر خود مکن چندین نظر
صبر دیدی صبر داد ان را نگر

چند بینی گردش دولاب را
مر برون کن هم بین تیغ آب را

تو همی گویی گهی پنم و لیک
دیدن آن را بس علامتهاست نیک

کرد ش کف را چو دیدی مختصر
حیرت آید بد دریا در نگر

انگبین را دید هر گویان بود
واندر و را دید اوصیان بود

انگبین را دید نیشها کند
واندر و را دید دلها در یکند

انگبین را دید باشد در شما د
واندر و را دید شد بی اختیاد

انگبین را دید خصم کردش بود
واندر و را دید او بی هش بود

انگبین را دید بیکارش کند
واندر و را دید بردارش کند

انگبین را دید کرد دست او
واندر و را دید باشد نور مو

انگبین را دید آید در سخن
واندر و را دید شد بی ما و من

انگبین را دید بالود شوه
واندر و را دید آسود شود

انگبین را دید شد دشمن ستان
واندر و را دید خود شد مرده آن

دیدن کردن مسلمان مسیحی مع جبرئیل را و مناظره ایشان در بیان جبر و اختیار

مر مسلمان را مسیحی گفت ای فلان
میر مسلمان گو بیاش از مؤمنان

گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم
ور نر اید فضل او من چون شوم

گفت میخواهد خدا ایمان تو
تا رهاند از تو دوزخ جان تو

یک نفس زشت و شیطان لعین
میکشندت جانب کفران و کین

گفت ای منصف جوابش غالبند
یاد او بر اشم که با شد زور مند

یاد او خوام بدن کو غالبست
آن طرف افتم که غالب جاذبست

چون خدا میخواست از صدیق رفت
خواستش هم سوی خود چون پیش رفت

نفس و شیطان خواجه پیش بود
وآن عنایت فرکشت و حزد برد

تو یکی قصر و سرائی ساختی
اندر او صد نقش خوش افراختی

خواستی مسجد بود آنجای بیته
دیگری آمد در آنرا ساخت دیده

یا تو بافیدی یکی کرباس تا
خوش بساند عریان نشود تن قبا

تو قبا بینی خواستی خصم از نهاد
دیدم تو کرباس را شلوار کرد

چارهٔ کرباس چیزی بود جان من
جز که بودن رای آن غالب شدن

اود بودن شد جزم آن کرباس چیست
آنکه او مغلوب غالب نیست کیست

جبر

جون کسی ناخواه وی بروی بداند
خاربن در باغ ملک وی نشاند

صاحبخانه بدین خواری بود
کین چنین بد وی طلاقت نیرود

هم خلق کردم من ار تازه توم
جون که یاد این چنین خواری کنم

جون که خواهد نفس آمد مستعان
فخر آمد ان شاء الله کان

من اگر تنگ مغان یا کاوم
آن نیم که بر خدا این ظن روم

کرکسی ناخواه او در دزد او
کرده اند در ملکت او جنگم نیو

ملکت او را زود گیرد جنین
کو نیارد دم زدن دم آفرین

دفع او می خواهند دی باید شدت
دیو مردم خصمی از اید شت

بنده این دیو می باید شدن
جون که غالب اوست در مرد انجمن

تا نباد اکنون کشد شیطان زمن
پس به دستم گیرد آبخاد والمنت

آنچه او خواهد مراد او شود
از که کاد من ده کز نیکو شود

جاثرت ان شاء الله کان
جاکم آمد در مکان و لامکان

جیکبر در ملک او بی امر او
در نیفزاید بر یکتا د مو

مثال آوردن مع جبری شیطانرا بر درگاه رحمان

ملک ملک اوست فرمان ذان او
کنتین سگ بد در کن شیطان او

تا کسی باشد بده
بر درش بنماده باشد روی ده

کو دکان خانه دشمن میکنند
باشد اندر دست طفلان خول شد

باز اگر بکانه بیعت کند
جله بروی همچو شیر نر کند

کو اشد آن شیطان الکفار شد
باولی کی باعدو جون خار شد

ذ آب تماجی که اذش ترکان
این جنین ولیف شدست و پاسبان

پس سگ شیطان کی حق هستش کند
اندر او صد حیله و مکرست تند

آب روی ما را خدای او کند
تا بر ذ او آب روی نیک و بد

آب تماجست آب روی جام
وآن سگ شیطان از آن یابد طعام

بر درگاه قدرت جاه او
جون باشد حکم را قربان بکو

کالکه از مرید او مرید
جون سگی باشد ذ اهل توحید

بدم نکفتم الوهیت جو سگ
ذده ذده امر جو بر جسته رگ

ای سگ دیو امتحان می کن کرا
جون ذ دین ره می نهد این خلق پا

جله می کن منع می کن می نکسر
تا کرا باشد نهاده اندر صدق و ذ

پس اجوه از بهر جه باشد جو سگ
کشته باشد در تقرع تیز تگ

این اجوه آفت کای ترک خطا
بانگ بر ذن بر سگت در به کشا

تا نیاید بر در حق کاه و قه
حاجتی خوانم ذجود و جاه و قم

جون که ترک از سطوه سگ حاجز
این اجوه و این تفان نا جایزست

ترک سگ کو بذ اجوه از سگ کمین
هم ذ سگ در طلبه ام از دو طن

قاعده باری جنین در آمدست
من نمی یادم ذدیه جون شدن

خاک اکنون به ز سر ترک و قنق
کیکی سگ مرده را بنده خلق

جاثرت ترک بانکی بوده اند
سگ جه باشد شیر ذخوبانی کند

ای کخوذه اشیر بذدان خوانده
سلطانا شد با سگی رهانده

جون کند این سگ برای تو شکار
جون شکار سگ شد ستی آشکار

جواب من نفی منع جبری را در بیان اثبات اختیار بنده و دلیل آوردن کر سنت
راحیت کو فتره اقدام انبیا علیهم السلام و پیش آن راه صحرای جبریست که حوذ را اختیار
نه بیند و امر و نهی را منکر شوذ و بر بیاد آن رلمپایان قدریست که قدرة خالق را او
مغلوب قدرة مخلوق داند و از آن فساد ها زاید و دیگر نکویم بجز ایجاز

گفت خواجه بشنو ای جبری خطاب
آن خوذ کیستی نگه آور هم جواب

باذ می خوانده ذی ای شطرنج باذ
باذ ی نصیحت بین بمن و ده داذ

نامه جبر خوذ او بر خواند ذی
نامه شق بخوان جه ماند جت

نکته کنتی جبر یا نه در قضا
بر آن بشنو ذ من رسا جرا

اختیاری هست ما را اندر جهان
جس را منکر تا نی شد بیان

سنگ را هرگز نکوید کس بیا
از کلوخی کس کجا جوید وفا

آدمی را کس نکوید همین بیا
یا یا اعا کو ده در من در نگر

گفت پیغمبر ایا علی الاطلاق جر
کی نخندد تا بریج ربیع النبل

کس نگوید سنگ را دیر آمدی
یا کجا بودی چرا بر من زدی

این جمادی و جنبشها نمود
کس بگوید یا ندانند جز خدا

امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب
نیست جز مختار را ای بوالعجب

اختیار عامه در ظلم و ستم
من از این شیطان و تسلیم تو خاستم

اختیار اندر فروتن ساکنان
تا ندید او بوسنی کند از تکبر

اختیار دوزخی رفتن بود
روش دید آنکه پروبالی کشود

یک خفته اختیار شکست کم
جوله شکنبه دید جنبانید دم

اسپ چون دید جو جو کند
کره هم چون گوشت چند کو کند

دید گه جنبش کرا اختیار داد
همچو نخجیر از آتش انگیزد فراد

پس بجنبد اختیار چون لطیف
شده لاله آمد ز پیغام و میف

چون که مطلوبی به لرکیب عرضه کرد
اختیار خفته بگشاید نورد

وآن فرشته خیرها بر دم دمد
عرضه دارد می کند بر دل عزیز

تا بجنبد اختیار خبیث تو
وآنکه چون لز عرضه خفتت لیز دوجو

پس فرشته دیو کشته عرضه داد
هم تحریک عروق اختیار داد

می شود ز آن اسها و وسوسه
اختیار خیر و شرت ده گسسته

وقت تحلیل نماز اه بانگ
ز آن سلام آورده باید بر ملک

کز الهام و دعای خوبتان
اختیار ما بین نماند شد دوان

باز از بعد کنه لعنت کنی
بر بلیس ابا کز و باشی منجنیق

این دو جند عرضه کنند اندر نماز
در حجاب غیب آمد عرضه داد

چون که پرده غیب بر خیزد ز پیش
توبه پیش روی دلالان خویش

وز نخستان و اشناسی بی کزند
کاه سخن گوید در حجاب اینها بدند

دیو گوید ای اسیر طبع و تن
عرضه می کردم نکردم زود من

وآن فرشته گوید ت نگفتم من چنان
کز ادبن شاذ ای فزون کرد دفعت

آن فلان روزت نگفتم من چنان
کز ان سوبت ده سوی چنان

ما محبت جان و روح افزای تو
ساجد اند و مخلص بابای تو

این دلالت خدمتی هم می کنم
سوی عهده می صلابت میزنم

آن کره بابات را بوده بخدا
در خطاب استجدوا کرده ابا

آن کره فی آن ما اندر اخق
چتی خدمتهای ما بشناخق

این زمان شاه اولیا را بر حیات
در نگر بشناس از لحن و بیان

نیم شب چون بشنوی داری دوست
چون سخن گوید بجوه ای کراوت

زود دو کس در رسب جد آرد تا
زود در گفتن شناسی مرد را

بانگ سیره بانگ سگ در رسید
صورت مرد و زن نیکی ندید

زود شد جوید بانه در بانگ آمدند
پس شناسد شان ز بانگ کر چون شنید

مخلص این کدیود روح پرور داد
مرد را استدلال تحت اختیار

اختیاری هست زیرا تا بدید
چون ده مطلب دید آید در مزید

او شناسد ان کوه کاندا میزنند
آن اه بسکند سیره ای کشنه

هیچ گوید سنگ را فرقه ابا
در نیابی من دم بد را سند

هیچ جاعل مرگلوخی را دهند
هیچ با سنگی حجابی کر کنند

در عزه جبر اندر قدر رسوا زشت
زانکه جبری چشم خود را منکرست

منکر فضل خدا و عدل جلیل
فعل بی چشمی بناشد ای پسر

آن بگوید دود هست و نار نیست
قدرت در انکار عدل و دلیل

وین همی بیند بعینک نار را
نور بینی باز نکاود را

خانه از دود سیه گردد بگوید نار نیست
جامه اش دوده بگوید تار نیست

پس مغالط آمد این جوی حجیم
لاجرم دشمن بود زین رو رنگ و شیم

گر بگوید هست عالم نیست زشت
باد بی گوید که بود مشتبه

وآن همی گوید جهان خود هیچ نیست
هست سوفسطایی اندیشه پلشت

جمله عالم مقر در اختیار
امر و نهی و ایمان بیاد و آن پاد

او همی گوید که امر و نهی لاست
اختیاری نیست وین جمله خطاست

جبر را بیوان مثرنت ای رفیق
لیک اوه اک دلیل آمد دقیق

ناکه محسوسست ما را اختیار خوب می آید بر او تکلیف کار

درک وجدانی چو اختیار و اضطرار خشم و صبر و اصطبار و بیقراری و ناچار

بجا چیستی آنست کو خرد از سرخ بداند و خرد از برزک فرق کند و تلخ از شیرین بشناسد و مشک از سرگین جدا کند و درشت از نرم بحس مس معلوم کند و کم از سرد و سود از زیان لذت شیر کرم و تر از خشک و سرخ و یا از سرد و خشم کند پس منکر وجدانی منکر حس باشد و زیادتر که وجدانی از حس ظاهرتر است زیرا حس را تا پی نبستن و منع کردن از احساس و فتر راه وجدانی ممکن نیست

درک وجدانی بجا و حس بود عرده و دیگ جدول ای هم سیه رود

نغزی آید بر او کز یا کجست امر و نهی و ناجرا و تخت

این که خدا این کن یا آن مکن این دلیل اختیارست ای صنم

و آن پشیمانی که خوردی از گنه ز اختیار اینجا چو نیش کژدمی مهتدی

جمله قرآن امر و نهیست و وعید امر کردن سنگ مرمر را که دیبا

هیچ دانا هیچ قایل این کند با کلوخ و سنگ خشم و کین کند

گر بگفتم کز جبر کن یا ز اختیار چون نگوید ای صلابت و ای جزا

جهل کی چیرگی کند بر جوب و سنگ مرد چنگی کی زند بر تنبش چنگ

کای غلام بسته دست اشکسته پا نیذه بر گیرد و بیاموزی و غا

خالقی کو آخته و کوفته کند امر و نهی جاهلانه چون کند

اجتماع نجم پرچین را دهد جاهل و کیج و پسینه خواندهی

عجز نبود ان قدر جوف و ربوب جاهلی آن ماجرایی بذ تربوه

ترک می گوید تفقد را ز کرم بی سبک وبی دلی آموی قدم

وز غلامان شوخ و آجر باادب تا سکم بندد ز تو دندان و لب

ته بعکس آن یکی بد دود دیگ لاجرم از نعم سکسته شوی

آنچنان دو کو غلامان رفته اند تا سکش کرده ز حلم و مهتدی منه

تو سگی با خو ز بیم یا روحی سگ بشوده از بن مرمر گجی

خیر حق واکرد تا ستد اختیار چشم چون می آیدت بر جرم و داد

چون همی بینی گناه و جرم از دو چون همی بینی تو هذا من بعد او

کز سقف خانه جوبی بشکند بر تو افتد سخت و مجروحت کند

هیچ خشمی آیدت بر جوب سقف هیچ اندر کین او با شی تو وقف

کو چرا بر من فتاد و کرد پست یا چرا بر من فتاد و کرد پست

او بعد وی جان و خصم تن بدست قاصد او در بندخون ما شدست

کو ذکان مرد را چون میزنی چون بر دکانها منزه میکنی

انکه دزد مال تو کوبی بگیر دست و پایش را ببر سازش اسیر

وانکه قصد عورت تو میکند صد عزارت خشم سر بر می زند

گر بپاید سیل و رخت تو برد هیچ با سیل آورد کینی خرده

ور بیامد باد و ستارت ربود کی تو با باد و دل خشمی نموده

خشم در تو شد تنان اختیار تا نگوئی جبر یا ما اجتذار

کرشته بانداشتی را میزنند آن شته قصد نکنده می کند

خشم اشتر نیست بر آن جوب او پس ز مختاری شته بر دست بو

همچنین سگ کز پی او سگی زنی بر تو آید همچو کره و منشنی

سگ و اگر گیرد ز خشم تو است چون تو هم دیدی و دادی بر تو دست

بقل هیوان جوو افت اختیار این بگوی ای بقل انسان شرم دار

روشنست این لیک از طبع نجود آن خورنده چشم همبندهٔ تو بود

جوزه کی مثل او نان خورد نیست لوبیا یکی کند کز دون نیست

حرص چون خورشید و ابهان کند هر محب کرپت بر بر مان کند

حکایت هم در بیان اثبات اختیار و در اکد تقدیر مبطل اختیارست

بود در دی مال شخصی شحنه کشت تا بر ندش دست و پا در طاق حبست

گفت دزد آن شحنه را کای بارشا آبخ کردم بود از حکم الا

گفت شحنه آبخ من هم میکنم حکم حبست ای ده چشم و گوشم

از دکان گر کیسه تر ابی برد حکم حبست این که اینجا باز نه

بر سرش کوبد و سرشت و گرد

جمله یک تن بچه این بنده ای فضول
می نیاید پیش بتالی تبول

جمله بتوبیخ بنده اعتماد می بکنی
کرد ان ورها و هولی می تنی

از چنین بنده ای سلیم تا بخیل
خونده والا هذه سه کده ی بسپیل

هر کسی پس سنت تو به کند
چند آرد خویش را المضطر کند

چکم چنین کرد بنده می شاید مرا
پس پاموزد بنده فتوی مرا

کرد اصد آزده و شوخ تست
دست من بستد نم و هیبت

پس کرم کن بنده را تعلیم ده
بر کشا از دست و پای من گره

اختیاری کرده تو پشه را
کا ختیاری دادم این اندیشه را

ور نه چون بگزید این پشه مرا
از میان پشها ای کد خدا

چون که آید نوبت نفس و هوا
بیست مرده اختیار آید ترا

چون نه بندد یک جهت از بهر او
اختیار جنگ و رجعت کشوه

چون که آید نوبت شکر نعم
اختیارت نیست و دستکی تو گم

دو نعمت را بنده را باشد یقین
کاندرین سوزش مرا بعذور بین

کس بدین حجت بعذورت نداشت
وز کف جلاد این دورت نداشت

چون بدین کار جهان منظوم شد
حال آن بیت عالم معلوم شد

حکایة هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحة امر و نهی و بیان آنکه عقیدة جبری رسمی ملتی و دینی مقبول نیست بعد از آنکه ابلیس جبری گفت رب بما اغویتنی والقلیل یدل علی الکثیر

آنکی بر دفت بالای درخت
می نشاند آویزد او را در زمخت

صاحب باغ آمد و گفت ای دزد
انعدا شربت کو بهم میکنی

گفت از باغ خدا بنده خدا
گر خورده ام ز باغ حق کرده ام بیضا

بعا میاید ملامت هیچ کس
بخل بد خواه خدا و خلق بس

گفت ای ایلک باد آن دست
تا بکویم من جواب به الحسن

پس بیستش سخت آن دم بر درخت
میزند او بر پشت و ساقش چوب سخت

گفت آخر از خدا شرمی بدار
می کشی ایذا بی گنه را از نزاد

گفت اگر چوب خدا اینجا بده است
می ز ند بر بهت دیگر بنده خوش

جمله حق و پشت و بهلوزان او
من غلام و آلت فرمان او

گفت تو که کردم از جبر ای جیاد
اختیارت اختیارت اختیار

اختیارت اختیار شرعت کرد
اختیار شرعه پسواری نبرد

اختیار شرع اختیار ما کند
امرشد بر اختیاری مستند

چاکلی بر صورت بی اختیار
هست هر مخلوق را اقتدار

تا کشد بی اختیاری صنعها
تا بنده بگوشش لون لون بنده را

لیک بی صنع آلتی صنع صمد
اختیارش را کند او کند

اختیار بنده را قیدش کند
بی سبب بی دام حق صیدش کند

آن تو کر چاکم چو بی بو شوی
وآن مصور چاکم خوبی شوی

هست آهنگر به آهن قیتی
مر تعلم به آلت چاکلی

تا بود با شد که جندی اختیار
تا بجد آید ز اختیارش بنده وار

قدرت تو بر جماد لیت اند بود
کی جمادی را از ایشان نفی کرد

قدرت تو بر جمادات آنچنان
نفی نکند اختیاری را از آن

خواستی کی گوی بر موهم کال
کان بلا شد نسبت جبر و ضلال

چون که گفتی کز من خواه و بیست
خواه خود را نیز هم میدان کز هست

زانکه خود با خواه تو کز تو نیست
کز بی خواهش تناقض کنتیست

امر حاجز را تبیجست و ذمیم
خشم بد تو خاصه از دست رحیم

گاو اگر یوغی نکرهش می زنند
هیچ گاوی کز یوغ شد خونش کنند

ما غیب گاو از بهر بهره بردن است
گاو جون بهر دوشیدن بود

جون نه دوشی پسر را بر میند
اختیارت هست بر سلک تحند

جهد کن کز جام حق یابد نوی
بی خود و بی اختیار آنگه شوی

آنگه آن می را بود کل اختیار
تو شوی معذور و مطلق مستوار

مر مرا گویی گفته می باشد آنچ
تو شوی رونده رفته می باشد آنچ

کی کند آن مست جز عدل و صواب
کز جام چشیدست او شراب

جاذبان او ز حضرت گفتند بیت
مست را پروای دست و پای نیست

دست وپای ما می آن او اجدست دست ظلم سایات وکاسدست

در معنی ماشاء الله کان یعنی خواست خواست اوست ورضای او جوئید از خشم ورحمت دیگران دلتنگ مباشید ان کان اگرچه لفظ ماضیست لیکن در فعل خدا ماضی ومستقبل نیاید که پس بنده الله صباح ولا مساء ماضی ومستقبل در عالم خلقیت باشد

قول بنده ان شاء الله کان بهر آن بود که تبدیل کن دوان

بلکه تحریضست بر اخلاص وجد کاندر آن خدمت فزون شود مستعد

کر بگوید آنچه میخواهی تو داد کار کارت برجنب مزاد

انکداد تبدیل شوق جایز بود کآنچه خواهی واآنچه جوئی آن شود

چون بگوید ان شاء الله کان حکم جزم اوست مطلق جاودان

پس چرا صد مرده اند وزنده او بر نکردی بندگانه کرده او

کر بگوید آنچه می خواهد وزید خواست آن اوست اندر داد وکید

کرد او کردان شوی صد مرده زود تا بریزد بر سرت الماس وجود

یا کریمی اند وزید وقصر او این نباشد جنت وجوی ونصر او

باد کوه ذی سبخ کاهل شدی منعکس اندر ادراک وخاطر آمدی

امر امر آن فلان خواهست چیست چیست یعنی باجزاد کمتر نیست

کرد خواهد کرد چون امر آن اوست کوکشد دشمن دهاند جان دوست

وعده او خواهد بیان یا بی یقین یا دهد کم دو خدمت او را کزین

یا بحکم اوست کرد او نگذرد تا شوی نامرسیا وروی زرد

حق بود تاویل کان کرمت کند پر امید وجست وباشرمت کند

ور کند نسبت بحقیقت این بدان وقت تبدیل وه تاویلست آن

این برای کم کردها آمدست تا بگیرد تا امیدانه دودست

یعنی قرآن ذو آن پیکان بس وز کمی کآتش زدست اندر هوس

پیش قرآن کشت قربانی وبت تا کعین روح او فرآنه شدست

روضه کوشد خدای چل بکل خواه روضه بود کی خواهی تو بگل

در معنی جف القلم بما هو کائن یعنی جف القلم وکتب لا یستوی الطاعة والمعصیة لا یستوی الامانة والسرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر والکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

هم جزا او بر قد جف القلم بهر تحریضست بر شغل اهم

پس قلم بوشت که هر کاره را لایق آن هست تا بد وجزا را

کژ روی جف القلم کژ آیدت راستی آری سعادت زایدت

ظلم آری مدبری جف القلم عدل آری برخوری جف القلم

چون بدادی مست شد جف القلم باده نوشی مست شد جف القلم

تو رواداری روا باشد که حق همچو میزد دل آید از حکم سبق

که ز دست من برون رفتست کار پیش من چندین میا چندین مزار

بلکه یعنی آن بود جف القلم نیست یکسان تا ز من بدل وسلم

فرق بنهادم میان جبر وشر فرق بنهادم تا بتر

ذره کر جهد تو افزونی ادب باشد از بهر بدانند فضل رب

قدر آن ذره ترا افزون دهد ذره چون کوی قدم پرون نهد

پادشاهی که به پیش تخت او فرق نبود اندر امین وظلم جو

اکه می لرزد ز بیم رد او واکه طعنه میزند در جد او

فرق نبود هر دو یک باشد برش خاک تیره شاه نبود بر سرش

ور تفاوتی هست از دون وفوق بهر ایشانرا نهادند وتوشی

کنت غازی که بگوید تا ابد ضایع آرد خدمت را سالها

پیش شاهی کو سمیعست وبصیر کنت غازانه تا شد جای گیر

جمله غازان اند آ پس شوند سوی ما آیند وافزایند پند

پس جفا کو بندشد پیش ما کر جف القلم کن وفا

یعنی جف القلم کی آن بود کجفاها با وفا یکسان بود

بل جفا را هم جف القلم وآن وفا را هم وفا جف القلم

یعنو باشد نیک کو فرمانبرد کبود بنده زشتی روسپید

دُزده را گر بفسو باشد جانه بخشند
ای امین الدین و تابستان بیا
پور سلطان گر بود خانین شود
ور غلام هندوی آزاد وفا
هر غلام اذبر دری یک باوفات
دین چو سگ را بوسه بر پوزش دهند
هر مگر روزی که خدمتها کند
چون فضیل ده دنی گردد بات
وآنچنان کز سایران فرهون بدا
توبه پاداند در جرم تو ده
تو که پنجه سال خدمت کرده
چکایت در بیان صدق بندگی و محافظت اسرار و رعایت ادب
آن یکی گستاخ رو اندر مری
جامهٔ اطلس گر زرین روان
گای جذا ذین خواجه صاحب بیت
بنده پرورده نه چاموزای خدا
بود محتاج و برهنه یک نوا
ابتسامی کرد آن از خود بری
اعتماد بش بر مزاد ان موهبت
گر ندیم شاه گستاخی کند
حق میان ده اد و سیان نه ان کرم
تا یکی اوزی گشاید آن خواجه را
آن غلامانرا بشکنجه می نمود
تا او با بن بگوید ای خسان
مدت یکماه شاه تعذیب کرد

یکی وزیر وفادار مخزن شود
گر امانت دست حراج و لوا
آن سرش از تن جدا پایین شود
دولت اورا می ز ند طبل بقا
بود دل سالار او را صد رضاست
گر بود شیری چو پرورشش کند
صدق آن تیغ جفا را بر کند
تا نگردد مرده پیش تو بلخت
دو سیه کردند از صبر و وفا
آن بصد سیلی عبادت نیک شود
کی چو عبدی بدست آرد کسی
محافظت اسرار و رعایت ادب
چون بدیدی او غلام محترمی
روی کرد ی پشوی قبلهٔ آسمان
چون نیاموزی تو بنده داشتن
زین بعید و اختیار خشمناک
در زمستان لرزه لرزان از هوا
جز آنی بنوه او از لشکری
کز ندیم حق شد اهل معرفت
غیر یکدم تو چو نه داری آن سند
گر یکی تاجی دهد او را ز سر
متهم کرده بیشش دست و پا
کز فلانی خواجه بنماید ز ده
ورنه پر نم از شما دست و لسان
روز و شب اشکنجه و ایشان در درد

پاره پاره کرد شان و یک غلام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا
ای دریده پوستین یوسفان
زانکه صد یوسف همی روزه بپوشت
بعل تست این غصه‌های دم بدم
گر نکرده دشمنت ما از رشد
کاد کن چون کد سلیمان زنده است
چون فرشته گشت از تیغ اینت
از سلیمان هیچ او را خوف نیست
حکم او بردیو باشد نی ملک
ترک کن این جبر را کاین بس تمیت
ترک کن این جبر جمع منبلان
ای کان بنده که خوب و فا بیتی
ای که در معنی ز شب خامش تری
سر بجنبانند بشت بحر تو
تو مر اگو بی جنبد اندر مسیح
هست تسلیم کسان ای بار سوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر
نقش تو با تست شاگرد وفا
تا کنی مرغیر را جبره پسی
منعسل چون شد دلت با آن بدن
امر قل در آمدخ گای راستین
انصتوا یعنی که آب را بلاغ
این سخن پایان ندارد ای پدر
خیره تم آید که چشم بیستند

واز خواجه واکفت از اهتمام
بنده بود نه هم پاموز و بیا
گر بدزدد کرکت آن از خویش دان
زانکه صاحب کاه‌ی همه ساله بپوشت
این بود یعنی قد جف القلم
نیک را نیکی بود بذات بنا
تا تو دیوی تیغ او بر نده است
و ز سلیمان این واز خوف زرت
دشمن دیوت واذوی ایمنیت
دیو در خاکت نی فوق فلک
تا بدانی سر جبر چیست
تا خبر یابی از ان جبر جویان
کشف خود را جند جوبی مشتری
رفت در سودای ایشان عمر تو
چه چشد آید کسی از فوت صبح
هین نقش مزد کردن بر کلوخ
کان بود چون نقش بر جرم سحب
غیر شد فانی کجا جوید کجا
خویش را بذخو و خالی می کنی
هین کبو مر اس از خالی شدن
کم نخواهد شد بکو دریات این
هین تلف کم کن کر اب خشک را
این سخن را تاک کن پایان نگر
بر تو می خندند چاشتی نیستند

باشقانت دو پس پرده کردم
بعرتو بعرة زنان پیاده بدم

باشق آن باشقان غیب باش
عاشقان هیچ روزه کم ترانش

که بحور و ندیت زخدمه وجد به
سالها ذایقان ندیده حبه

چند هنگامه مهی بردار و بیام
کام خسبی بر نیاذ هیچ کام

وقت میخت جمله یاذند و چریف
وقت تو در دو غم بجز حق کو ایف

وقت درد چشم دندان محکمت
دست توکرد بجز فریاذ رس

پس همان درد و مرض را یاذ داد
چون ایاذ از پوستین کیرا بتباد

پوستین آن حالت درد تو ایت
که کرفتست آن ایاذ آن آیت

باذ جواب کافر جبهی مسلمان سنی در الزام او که مادهٔ اشکال ابن رشد للاشعری حقیقی قوله تعالی ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم

کافر جبری جواب آغاز کرد
که اذان عاجز شذند آن مجادله مرد

یک کرمن آن جوابات و سوال
جمله اکنیم بنام زین مقال

زان مهم ترکتنیها هست مان
که بذان فهم تو به یابذ نشان

اندیک گفتیم زان بحث عقل
تا مذبک پذا بود تا نون کل

همچنین بحث تا بحشر بشر
درمیان جبری و اهل قدر

کر فرو ماندی ندفع خصم خویش
مذهب ایشان بر انداذی ز پیش

چون بدون شوشان بنوذی درجواب
پس رمیذندی ازان راه بتاب

چون که مقتضی بذه وام آن روش
مدهذشان از دلایل پرورش

تا کره ذ لمم از اشکال خصم
تا بود محجوب از اتبال خصم

تا کرد این هفتاد و دو ملت ده ام
در جهان ماند الی یوم القیام

چون جهان ظلمت و خیبان بزت
از برای سایه می یابذ زمین

بزت مخزن بود اندر بحار
کر براو بسیار باشذ قتلها

بزت مقصد بود ای ممتحن
بیج بیج راه و قصد راه ذن

بزت کعبه بود و آن تا چیه
ذذ دی اعراب و طول بادیه

هر روش مردود کآن محمود نیست
چنبه و مانعی در و ذ نیست

این روش خصم و بتر بود آن شذه
تا مقلد در دو ره حیران شذه

صد قرن مردود ره چندین دوش
هر یکی در ره خوذ خوش منش

تا قیامت ماذ این هفتاذ و دو
مبتدع را سوی کشادست دو

در جوانبش زیت می بندذ ستین
از همان دم تا بروز رستخیز

کر جهان ما شذ نمان وجه صواب
که جهان ما یابذ این جواب

پود بندذ سوی چشمست و بس
ور نه کی وسواس را بستست کس

عاشقی شو تا علف خوبی بجو
صید مُغابی مهی کن جو بجو

یک کنی ذان فهم نهمت را خورذ
که بری ذان آب کان آبت برذ

یابذ اندر عشق پا فرق بجا
خیر این مقتولها مقتولها

کو بذین عقل آوری اوراق را
خیر این عقل و نوحق را عقلها

عشر امثالت دهذ یا هفتصد
عقلشان یکدم ستذ باقی عمر

آن ذنان چون عقلها در باختند
سیر کشتند از خرذ یا قی عمر

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال
ای کم از ذن شوندای آن جمال

عشق پرّذ بحث را ای جان و پس
کو نکفت و کوشه فریاذ رس

چیرتی آیذ ز عشق آن نطق را
زهره بود کو کند او ما جرا

کوهری از لج او پرون جهذ
کو بپرسذ کر جوابی وا دهذ

تا مباذ اکنون دهان افتذ کمید
لب بیذ و سخت باذ از خود رشد

چون نبی بر خواندی بر ما قبول
مجتبان کو کفت آن یاذ رسول

خواستی از ما بصبر و صذ وقار
آن رسول مجتبا وقت نثار

کر فواتش جان تو لرزان شود
آنجنان کو بر سرت مرغی بود

تا نکیرذ مرغ خوب تو هوا
پس یاری صبح چنین ذذ زجا

تا نیابذ ناکهان پرّذ بها
دم یاری زذ بیذ کار خود رها

ورکشت شیرین بکوید یارتش
بر لب انکشتی بجه یعنی خمش

رجوع بحکایت سلطان محمود با ایاز و سرچارق و پوستین

ای ایاز این همه را بر چارقی
چت آخر همچو برت چاشتی

همچو مجنون از رخ لیلی منوش
کرده تو چارقی راد بن و نکیش

باد و کهنه همه جان آمیخته
مرد و را داد بجرم آویخته

چند گویی باد و کهنه تو سخن
در حسادی می دهی بر کهن

چون بخوب باد ربیع و اطلال ای ایاز
می کشی از عشق کفت خود دراز

چارقت و ربع کذا امیر آصفست
پوستین گوئی قمیص یوسفست

بت اگر آن کشیش نیز جرم و داد
یک بر جاد و ست عشق و اعتماد

همچو ترسا کز هوا در یا کشش
جرم یکسان زنا و غل و رشش

تا پا مرده کشیش آن جناه
همچو او را بعفو داند از اله

دوستی دو شم صدیق یوسف تکلف
از بحر لاهوت و ما روت خود

صورتی پندا کند با یاد او
جذب صورت آن رحمت رکفت و کو

داز کو بیخ پیش صورت صد مزار
آنچنان کز یاد کو بیخ پیش یار

فی بد آنجا صورتی یا میکی
داده اند وی صد الت و صد ملی

آنچنان کز ماده وی دل پر شود
پیش کودک بچه نومرده بود

داده ها کویند بهد و اجتهاد
می نیابند نده او را آن جماد

جمع و قایم عاند او آن خاک را
چشم و کوشی داند او خاشاک را

چشم او چون خرقه زان خاک کود
کوش دارد هوش دارد وقت شور

مستفع داند بجد آن خاک را
خوش نکر آن عشق ساجر ناک را

آن چنان بر خاک کور تازه او
دم بدم خوش می نخد با اشک رو

کو بوقت زندکی مرکز چنان
روی تنها دت بر پود جهان

از جزا چون چند روزی بکذرد
آتش آن عشق او ساکن شود

عشق پرورده نباشد پایدار
عشق را ای جان جان افزای داد

بعد ازان زان کبر چون خواب آیدش
از جمادی هم جمادی زایدش

زانکه عشق افسرده بود و سرد رفت
ماند خاکستر چو آتش رفت تفت

آنچه پندد آن جوان در آینه
پر اندخت پندد بایینه

بر عشق تست او ریش پسند
دستکیر صد هزاران نا امید

عشق صورتها بسازد در فراق
تا صبور پر کند وقت تلاق

کر مز اصل اصول عشق دست
بر خود از چکس چنین ما ندست

چند روزی این زمانه بر داشتم
چین زمانی واسطه بر داشتم

زانکه بس با چکس من در نیافتی
قوت تجرید ذاتم یافتی

چون ازین سو جذبه من شد روان
او کشش تا می نه پندد در میان

مغفرت خواهد جرم و از خطا
از پس آن پرده از لطف خدا

چون ز سنکی چشمه جاری شود
سنکها دان این صور را و اندراو

زانکه جاری شد ازان سنک آن کهر
آنچنین دیده بدان کیرد خلسو

حکایت در بیان کشیش عاشق باده یعنی الزجام صورت و پیغمبری اغیاد

الجهان کفتند مجنون را ز جهل
چون لیلی نیست اندان مت بهلی

بهتر از وی صد هزار اندر دلبر با
هست مجنون تا ده در تنهای کیا

تا ذ بین تو زاده مزار اندر چو وش
هست بکزیده ذان صد یار خوش

دار جان خود را و ما را نیز هم
از چنین سودای زشت بشکم

کفت صورت کوزه است و چین کی
می خندایم صد هذ از ظرف وی

مر تمارا کرد داد از کون است
تا نباشد عشق او تا نکوش کشت

از یکی کوزه دهد زهر و جهل
مر یکی را هست حق جزو و جل

کوزه می بینی ولیکن آن شراب
روی نماید بجشم نا صواب

قاصرات الطرف باشد ذوق جان
جز بعلم خود به نماید شان ندان

قاصرات الطرف باشد آن مدام
وین حجاب ظرفها چون خیام

هست در یا خیمه دودی حیات
بطه را کیف کلاغا ذ امات

زهر باشد مار را هم قوت و برک
خیر او را ذ خواه و دید مشو و برک

صورت عرفق و مجتبی
پس همه اجسام اشیا تصویرون
هست هر جنسی جو کاسه و کوزه
کاسه پندارد او پنهان دغه
صورت یوسف چو جای بود خوب
باز اخوان الصفا نه زهر آب بود
باز اندوی مرد لیخا را شکر
غیر آنجه بود مر یعقوب را
کوزه کوزه شربت و کوزه زیر جوانه
باده از غیبت و کوزه زین جهانه
بس نهان اندیشه تا مجسّمان
یا الهی حیرت ابصارنا
یا خفیّا قد تلالا لاخفیّین
انت سرّ کاشف اسرارنا
یا غنیّ الذات محسوس العطا
انت کالزیح و نحن کالعیاذ
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش
تو چو جانی ما مثال دست و پا
تو چو عقلی ما مثال این زبان
تو مثال شادی و ما خنده ایم
جنبش او می نماید هست را
ای برون از وهم و قال و قیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوش
همچو آن چوپان که می گفت ای خدا

هست آن او وخ این را جستی
اندر او قوت دهم لا تبصرون
اندر او هم قوت دهم دلسوزه
طاقتش داند کزو چه می خورد
نان پندری حوزه صد جام مذوب
کاندر او پنهان ذهر کینه می فزود
می کشید از عشق او نون و دگر
بود او یوسف عدا آن خوب را
تا نماند در وی خبث حسکی
کوزه پندارد باده باده در وی بس نهان
لیک بر مجرم عود او عیان
فاعف عنا اثقلت اوزارنا
قد جلوت فوق نور المشرقین
انت بحر منجر انهارنا
انت کالکاه و نحن کالزجا
یختفی الزیح و عنف ابحارنا
او نهان و آشکارا بخششش
قبض و بسطت از جان شذوا
این زبان از بحر دل می یابد پان
کز نتیجه شادی فرخنده ایم
کز کواه ذو الجلال بر هست
اشهد آمد بر وجود جوی آب
خاک بر فرق من و تمثیل من
مر مرا گوید که جانم مرزشت
پیش چوپان وبحث خود بیا

تا شپش جویم من از پرانیت
کس نبودش در هوا و عشق جنبت
عشق او از کاه برکرد و نزد
چون که بحر عشق یزدان جوش کرد

حکایت جمعی وعاظ در بوشیدن و در مجلس وعظ بیان زنان نشستن و واعظی بد بس گزیده در بیان

رفت جمعی جاهد و در بند ساخت
سایلی پرسید واعظ را بداند
گفت واعظ چون شود جامه دراند
یا بخورد یا ستر بستر ش
گفت سایل آن دراندازی تا صد چند
گفت چون قدر جوی کرده طویل
پیش چو می یک زنی بنشسته بود
گفت او را چی ای خواهر ببین
برخشونی چی پش آورد دست
دست زن گرده و شلوار مرد
بود زن بحث اندر حال زن
چند از این زن یا و زیبا حیث
گفت واعظ بر دلش زد گفت من
چون که بر دلدار زد وا کنی جیب
وای اگر بر دلدار زد ای پر هره
بر دل آن ساحران زد الحیکے
کرد پیدا و یا بی تو چصا
بر لا ضیر بر کرد و نه رسید
ما بداشتیم ما این نه ایم
ای خنک آن را که ذات خود شناخت
گوز کی کرد پیچون و بوسید

چار قت دردم بپوسم دامنت
لیک ناصح بود در تسبیح و کنت
جان سگ در کار آن چوپان شده
بر دل او زد تا بر کوشش زد

حکایت جمعی وعاظ در بوشیدن و در مجلس وعظ بیان زنان نشستن

زیر سنبه جمع رهان و نه تان
در میان آمد زنانه شد نما شاخت
موی یا نعمت نقصان نماند
پس کراهت باشد از وی و دمان
تا نمانت کاملی آید خوب و خوش
شرط باشد تا نباشد اکمل بود
هوش را بر وعظ و واعظ بسته بود
جامه من کشته باشد این جنین
کان بعقد او کراهت آمدست
کیا و بر دست زن آسیب کرد
گفت واعظ بر دلش زد گفت من
چون که بر دلدار زد وا کنی جیب
وای اگر بر دلدار زد ای پر هره
شد حصا و دست ایشا نه الحیکے
پیش بر عقد کان کرده از دست و پا
عین بر جوه جان و جان گفتند بعید
از وی و جان بیزدان ما دیم
الغیاث ای سرمدی قصری بساخت
پیش یا قل یا شد آن بس سهل چیز

پیش دل بوذ و حوین آمذ جسذ — طفلی کی دده انش ده آن رسذ
مرگ بجوبت او خوذ کوذ کذ — مرد آن باشذ کی پوذ ن از شکذ
کی بریش وخایه مرد ستی یکی — عوبذی راد ریش وی باشذ سبی
پشوائی بذ بوذ آن بذ شتاب — می بوذ اصحاب راسوی قصاب
ریش را شاذه زذه منما بعم — سا بتی لیکن بسوی تذد وعم
جز روش بگزین و تک ریش کن — تک این ماه من عشوبش کن
ریش خوذ را خنذه داری کذه — نا زکم کن جون کی ریش آورذه
تا شوه جون بوی کل با ماشقان — پشوا ورعنای کلستان
چیت بوی کل دم جنلی وحزذ — شذ قلاوزه و باع آسذ

فرودن شاه باردیگر ایاذ را کی سرچادق وپوستین آشکارا بکی تا خلیفه تاشات بذکرید که الذین النصیحة ومثال آوردن در حسرت کافران از ایمان خاصکان

سرچادق را باه کن ای ایاذ — پیش چادق جستت جذین شیاذ
نا بوشذ سنتر و یک بارگت — رستا رستر پوستین وچارگت
ای ایاذ له تو خلایی نوذ یافت — خوبستان کردوه بالا له شتافت
جسرت آزاذ کان شذ بذ پسکی — بذکی را خوذ قیمه له زندکی
مؤمن آن باشذ کی اذ جزو وهذ — کافران ایمان ده جسرت خورذ
بوذ کبری در زمان نا بایذ ید — گفت او را یک مسلمان سیذ
گر بباشذ کر تو اسلام آوری — نا بابی صد نجات وسروری
گفت این ایمان اگر مت ای مرید — انکه دلذه شیخ عالم بایذ ید
سند ارم طاقت آن تاب آن — کان فزون آمذ ذکوشهای جان
گر بم در ایمان ودین نا موقنم — لیک در ایمان او می غوشنم
دارم ایمان کان ذ جمله برترست — بس لطیف وبا فروغ و باورست
مؤمن ایمان او ام در نهان — گر بم محرم بحکم بردبان
از ایمان کر خوه ایمان شما — نبذ ان تسلیمتر و فی اشتهات
آنکه صد تسلیش بسوی ایمان بوذ — چون شاه او به آن باطل شوذ

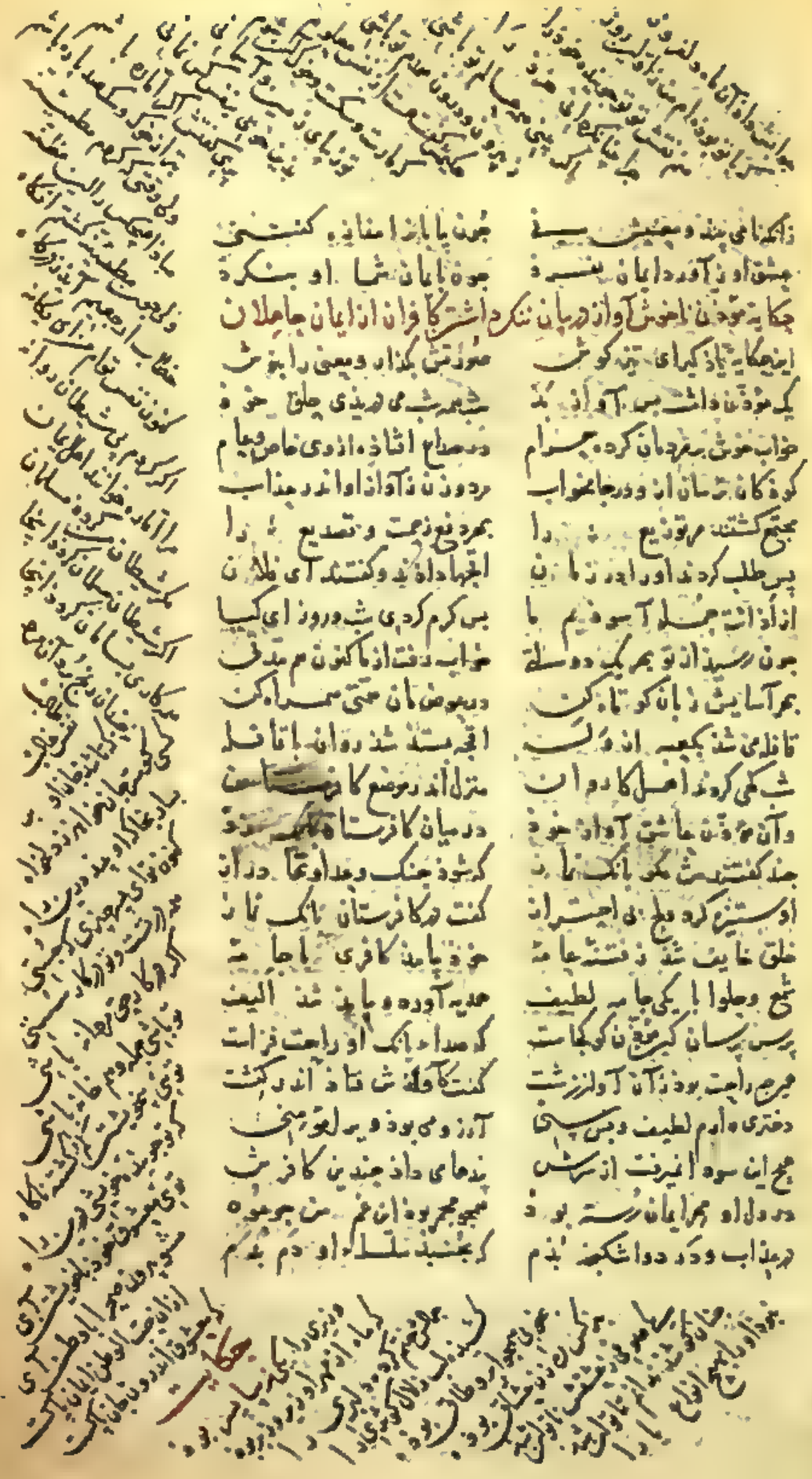

ذاکه نامی بنذ و بیشش بسی — چون پابذ امنابذه کسی
بیشه او ذ آورذ ایمان بسی — چون نیابذ شاه او بسکرذه
حکایه چون ذاخوش آواز در بیان تکرد اشتر کافران از ایمان جاهلان
این حکایه یاذ کیرای تیز کوش — صورتش بکذار و معنی را بنوش
یک چون ذاشت بس آواز بذ — شب همه شب می دریذی خلق خوذ
خواب خوش بر مردمان کرده حرام — در صباح افتاذه از وی خاص وعام
کوه کان تا سان از و در اضطراب — مرد و زن ذ آواز او اندر عذاب
مجتمع کشتند مر تودیع را — بهر دفع زحمت و تصدیع را
پس طلب کردند او را در زمان — از جهاذاه ید و کفتند آی فلان
از اذات جمله آسوذیم ما — بس کرم کردی شب و روز ای کیا
چون رسید از تو بهر یک ذه دسته — خواب رفت از ما کنون هم بذ فته
بهر آسایش ذ بان کوتاه کن — در عوض مان صبتی صهبا کن
قافلهای شذ بکعبه از دیار — آنچه بسته شذ روان با قافله
شب کی کردند اهل کاروان — منزل اندر موضع کافرستان
وآن موضع کافرستان بود خوه — در میان کافرستان کعبه بود
چند کفتندش مکو بانک نماذ — کر شود جنک وعداوتها دران
او ستیزه کرده بلع ی اختراذ — کفت در کافرستان بانک نماذ
خلق خایف شذ ذ فتنه عاجله — خوف پابذ کافری ناجاجله
شیخ وجلوا یکی چاره لطیف — هدیه آورده و پابذ شذ الیف
پرسش پرسان کیر موضع ذ کجاست — کاصداء بانک او راحت فزاست
قبر صبر راحت بود ذ آن آولرزشت — کفت کافرکشت کاذ در دکشت
دختری ذارم لطیف و بس سپاس — آرزو می بوذ و میل لعوبه جنس
هیچ این سوه انیرفت از سرش — پندهای داذ چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بوذ — نیز بذ و دد و دواشکسته بذم

هیچ چاره می ندانیستم در آن
تا فروخواند این مؤذن این اذان
گفت دعوتچیت این مکروه بانگ
کز بکوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز نداشت
هیچ نشنیدم در این دیر و کنشت
خواجه‌اش گفتا که این بانگ اذان
هست اعلام و شعار مؤمنان
بادش نامند پرستندان در دگر
آن ذکریم کنت آدمی ای پدر
چون یقین کشتش دهن او زرد شد
از مسلمانی دلش او سرد شد
باز رستم من ز نیشویش و عذاب
دوش خوش خفتم در امان بی‌خوف و ضاب
رایتم این بود از آواز او
دیده آوردم شکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر
جون مرا کشتی مجید و دستگیر
آنچ کرده‌ی با من از احسان و به
بنده‌ام تو کشته‌ام من مسلمند
کز بلال و صلک و ثروت فرد می
من دعات دادم از نوکه می
هست ایمان شما زرق و مجان
یاد زن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق با یزید
چند حسرت بر دلم و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید
گفت آوه چیست این فعل ای فرید
کز جماع ایت بزاید این حمار
بر کس ما ناید آن شهوات و کار
داد جمله داد ایمانها بباد
آوزیها در جهنم شیه فریاد
قطره ایمانش دزخ را دود
بحر آتش قدره‌ها بیشها نمود
چون خیالی دید دلشه با سپاه
آن خیالات آمد اندر قعر چاه
یک ستاره در مجسته رو نمود
تا فنا شد کز جمله شرق و غرب
انگه ایمان یافت رفت اندر امان
تا فنا شد کز مرکب شد وجود
کز هوا ناید دگر این بار نماند
کز هوا ای جانها فانی شدند
این هیولی آب روی مرکز است
همچو نان کانان مسلمانان شدند
ذره‌ی بود جز ذ چیزی مجتهم
ذره نبود شارق لا ینقسم

کفت ذره مرادی دان خفی
همچو دریا نه ثبات و نه دمی
آفتاب نیستی‌ها شیخ
کی نماید ذرع از شرق جان
جمله بستی کج نگردد تا ابد
جمله بالا خلد گردد اختری
او یکی جان دارد از جان منبسط
او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب این تن ز اصل آب و گل
کو بماند در شکال و بحث و جدل
روی این است ای برادر جهت آن
پر شده از نور او هفت آسمان
در وی آفت این بدن ای مؤتمن
ای عجب این ده دکان ما و من
مثال آوردن آن کافر از حکایت در بیان صورت و معنی یابند قدرت
بود مردی کو خدا را منکر است
سخت طنانه و بلید و معتفر
مرد آورد وی تلف کرد پیش زن
مرد مسکر کشت آن ده را شکفت
هم مهمان کوشت آورد آن بخیل
سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخندیدش باشراب کز کباب
مرد آمد گفت دیغ ناصواب
مرد کشتن کوشت کو مهمان رسید
پیش مهمان لوت می باید کشید
گفت آن زن کز بره خورده آن کوشت را
کوشت دیگر کرت باید خلا
گفت ای ابلیک تازه دام را
کز پدر اما بکشتم گیر جا
بر کشید شش بره کز بهر ضیاع
پس بکشتش مرد کای محتال زن
هست کز بهر مذمم ای بسیر
ور بره این کوشت ابنما کز بهر تو
روی آن زن زیر تعویذ بکیت
این نکارت و ای صنم کار منت
داد باشد اصل و کاه اوست فرع
ای قصاب این کرد دان باکره فت
قالب بی‌جان بود چکاره و سپرد
روح بی‌قالب نتاند کار کرد
قالب بی‌جان کم از خاکست و دوت
روح چون مغزست و قالب همچو پوست
قالب پیدا و آن جان نهان
واست شد زین مرده اسباب جهان

خاک را بر سر زنی سر شکند
آب را بر سر زنی عدد نشکند

گر تو میخواهی که سر را بشکنی
آب را با خاک یار هم ز فن

چون شکستی سر رود آبش باصل
خاک سوی خاک آید رو بفصل

یکتی کبتی نماند از ده واج
کشت حاصل از نماند و ماند لجاج

باشد اکنون از دواجات دگر
لا یسع اذن و لا یحل بصر

گر شنیدی اذن کی ماند ی اذن
یا بکاری دی که ضبط بخن

گر بدیدی برف و یخ خورشید را
از یخی برداشتی امید را

آب کشتی بی بروق و بی کره
گوز باذان لطف کی گشتی ز ره

پس شذی در مان جان مرد رخت
مرد رختی افتد و شش تیک تخت

و آنگه بمرده و بعود ماند
لا سما می بر رخنا ن حوا مده

لیس یا لف لیس یؤلف جسمه
لیس الا لح تنبش تنبسمه

نیت ضایع ده شود تا ده حکم
لیک بنود یک چو طغان خضم

خطاب شاه دیگر باد با ایاز و مثال آوردن بحکایة زاهد با امیر شهر بجواب

ای ایاز استاده تو بس بلند
نیست بر بخی چو بر شاه پسند

مر ورا کی پسندد همت
مر صفا را کی گزیند صفوت

بود امیری خوش دلی می بارده
کمتر محزون و مر بیچاره ده

مشفقی مسکین نوازی یاد دلی
نگری در بخششی چو یاد دلی

شاه مردان و امیر المؤمنین
راهبان و بازدان و صومعت بین

دور چینی بود و تا بام مسیح
خلق و لد لد و کم آزار ده لمح

آمدش مهمان بناکاهان شبی
مر امیری جنس او خوش مذهبی

باده می با یستشان در نظم حال
باده بود آن وقت مأدون و حلال

باده شان کم بود گفتند ای غلام
رو سبو پر کن بما آور مدام

از ظلان راهب کدابد خر خاص
تا رخاص و جام یابد جان خلاص

جهد ذان حمام راهب آن کند
کهزاران جره و خر دان کند

اند دان آن می مایه بنها نیست
آنچنان کاند ر جهان سلطانیست

توبه لق پاره کم نکند
کاسبیه کرده اند آن پرو نا ز

از برای چشم بد بر رده و شد
رو بر رو ن آن لعل رو د آلود شد

گنج و گوهر یک میان خاکها ست
گنجها پیوسته در ویرانهاست

گنج آدم چون بویران بود دفین
کشت طینش چشم بند آن لعین

او نظر می کرد در طین سنت
جان همی گفتش که طینم مدتست

دو سبو بستند غلام و خوش دوید
فرزمان تا دیر رهبانان رسید

نردبان داد و بالا رفت چون
سنگ داد در حوض کوهر خرد بین

باده کان بر سینه شاهان جهد
تاج زر بر تارک ساقی نهد

فتنها و شورها انگیخته
بندگان و خیدوان آمیخته

استخوانها رفته جمله جان شده
تخت و تخته آن زمان یکسان شده

وقت عیاری جو آب و رو نشسته
وقت مستی همچو جان اندر تنه

چون هریسه لجم و کندم غرق هم
هیچ سبقی نی در ایشان فرق هم

خوه هریسه کشته آنجا غرق نیست
نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست

این چنین باده همی برده آن غلام
سوی قصر آن امیر نیکنام

پیشش آمد زاهدی هم دیده
خشک مغزی و رلا بجیده

تن ز آشتهای دل بگداخته
جانش از غیر خدا پرداخته

گوشمال بخت بر ایشان زده
داغها بر داغها چندین نهاده

دید محراب خلش در اجتهاد
روز و شب چسبیده او بر اجتهاد

سال و مه تو خاک و خون آمیخته
صبر و جلش نیم شب بگریخته

گفت باده گفت ذان گیت آن
گفت زاهد در سبو حاجت آن

گفت این ذان ظلان میرا حلست
گفت طالب را چنین باشد بحلست

طالب یزدان و انگبین و نوش
باده شیطان و انگبین خموش

هوش تو بادی چنین پرورده است
هوشها باید بدان هوش تو بست

تا چه باشد هوش تو هنگام شکر
ای چو مرغی کشته مانده ام شکر

مثال آوردن زاهد حکایة ضیاء الحق و باز فروش و در پیش غلام

آن ضیاء الحق خوشی الهام بود
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ
کو چه فاضل بود و یکسله دوده فقه دان
او بسی گوید ضیائی جد داد
زین بداد و زین بیاد و زین نکوش آمدی
روز مجلس اندر آمد آن ضیا
کرد تاج اسلام از کبر تمام
پس ضیا چون دید کبر اندر سرش
گفت آدی پس خدائی بحر مرد
پس تو اخوه هوش کو یا عقل کو
اوت بس ذیات میلی هم بکش
دوده گوئی کی در آمد ای غوی
سایه در روزست چیست تا بده
کجلال آمد پی قوت جوام
عاشقان آماده خوف دل بود
در جنین راه پا بانی مخوف
خاک در چشم تلاوه زاد ذف
نان چو جفتا جراست و فسوت
دشمن راه خذارا خوار دار
دوده را قوت بیرنده پسند
در چندی دستش او دست قوت
تو چند در ای دهی و نیشکر
ذره ذره غیرت پسبوسک و شکت
رفت چش میرکنش باده کجو
میرهوه آتش شد و رجت رات

ماده آمی تاج شیخ اسلام بود
بود گوئی قد و کوچک همچو فرخ
این ضیا اندر ظرافت بد فزون
بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
وین ضیا هم واعظی بد باهوی
باد کبر تا ضیا نه واضیا
این براده در اضیا نصف القیام
اتبعالی داد جالی در خوش
اندیکه از قد سروت هم بدزد
تا خوری می ای تو داش و تلبدو
همچک باشد میلی به روی جیش
تا تو چوبی و ظلت جوشوی
درث ابری تو سایه جوشده
طالبان دوست را آمد جرام
جشمشان بر داد و بیمزل بود
این ظلاوه زاد را صد کسوف
کاد و اندا کرد و هالک سپکی
نفس را داد در پش نان سبوب
دوده را منبر نه بر داد داد
از بدیدن عاجزی باری بپند
ورتو پا پیش نکشی پای توخست
همچو کو زهر نوش و خاک خود
او سپو انداخت و زاهد بخت
ما جرا را کفت یک یک پیش او
کفت بنما خانه زاهد کجاست

تا بدین کوزه کوان کو بم سرشت
او چه داند امر معروف از سکی
تا بدین سالوس خود را جا کند
کو بداند خود عن الا جان
او کرد دیوانات وفسنه کاه
تا کشیطانان از سرش بدزد دوده
میر بدون جست و بوسی بدست
خواست کشتن مرد زاهد را بخشم
مرد زاهد کشت بنها نش ز چشم
مرد زاهد می شنود از میر آن
کفت در رو کفتن دشمن مرد
روی باید آب داد آهنین
مثال اندیشیدن زاهد در زیر پشم در خاطر خویش و تجسل کردن

شاه با دلقک همی شطرنج باخت
کفت شه وآن شه کبر آورش
که بکیرا نیک شهت ای تلتبان
دست دیکر با خطی فرمود میر
باخت دست دیکر و شه مات شد
بر جهید آن دلقک و در کج دفت
زیر با الشها و زیر شش نمد
کفت شه شه شه ای شاه کزین
کی توان چون کفت جز در لحاف
ای تو مات و من ز دزم شاه مات
چون بحلق پر شد از می جای میر
خلق چون بخت زوه لرزیدن در آ
مغز او خشک و عقلش لیز و نا

آن سرش دا پش باد در خوش
طالب بیرونیت و شر پسکی
تا بجیزی خویش را بند اکند
کو تسلی میکند با این و آن
چاره دیوانه باشد کید کاه
بی لت خر بند کان مرجون روده
بم شب آمد بند اهد بم مست
مرد زاهد کشت بنها نش ز چشم
زیر چشم آن پرس تا با نهان
آن تا بند کر روده را بخت کرد
مات کو بد روی دشت خوه بین
مات کردش زوه خشم شه تاخت
یک یک از شطرنج میزد بر سرش
صبر کرد آن دلقک و کفت الامان
او چنان لرزان که جوده از مهیب
وقت شه شه کفتن و مسئلت شد
شش بند بر خود نقد دانم
هفت نها قه تا ز حمت رهد
کفت شه شه شه ای شاه کزین
با جو تو چشم آدمی آمق سجاف
می زنم شه شه ز بیم جان شاه
چون بحلق پر شد از می جای میر
وز لکد بر در زدن وز دادو کیر
کای مقدم وقت بغوت و رضات
کمترست از جهل و فهم کودکان

ملک

هر یکی چون کوه هیبت قیمت
کشتنی اندر حرز وی یابد غرق
بادی این مقبل خدا را لطف دان
عاشق و معشوق و عشقش برد و رام
یا کرامی ارجوا اصل الهدی
چون کند ای میر بر بختی عطا
تا ز جرمت هم خدا چون گرسنه
تو ز غفلت پس سبو بشکسته
چون کند تا چون یابی در جزا
میکنت او کیست تا سنگی زند
چون کند سازد یکویم شیر را
بلکه بگذارد ز هیبت پنجه را
بنده را جز آن درد دل
شربتی کان خون او دیگست
لیک جانها از ذوقت مبتلا
تیر تهویش بر پرش زدم
در شود چون ماهی اندر آب او
در ربود در سنگ سخت از کوهشم
جان نجوا هد برد از شمشیرمن
من بدانم بر تن او ضربتی
کاد او سالوس و زرق و حیلت
با خر سالوس با ما تیز هم
بر سر شر چندان زنم گرز گران
خشم خونخوارش شده بد بر کشی
آن شجیعان از دم و هیهای او

کاندر افتاده صرع چون کشتیت
کز شتاب تا نداند آنگهی مشوق
کاندر او صد زندگی در کشتست
در دو عالم بحر مند و نیکنام
شاهم و رد التوی بعد التوی
در نگر در دره و بر بخت او
زلتت را مغفرت در آیدت
بر امید چون دل در بستهٔ
می شکافد موقد اندر شتا
بر سبوی ما سبو را بشکند
تن ز تن شاه بگذرد با صد جهد
خود کرد در پیش قهرم اژدها
کرد ما را پیش مهتا فاضحل
این زمان مجنون تا با ناکریست
گیر کو چون مرغ بر بالا پرد
پرده بال مرد و یکتا پرکنم
از عجب من شوم اندر پرون
از دل لشکر کند بیرون کشم
در کند صد چیل و تد پر و فن
کو بود تو اد کاندا چیرق
لیک مقصودش یا بد شرقت
داد او صد چو او این دم دم
کز تنش بیرون رود جان و روان
اندر آتش می درخشید آتشی
چند بوسید ند دست و پای او

زاهدی میهمان بر ضیعف آمد و
دیگ دید کج نادیده و نیاز و
با خود آن کار او را خوار کرد کهن
آن بود آن سبی چون سبی نبود
مرد را درد و مصیبت لازمست
چشم پر درد و دلش پر کج
نایکی بگمان کو را غم خورد
اجتهادی میکند یا دم و ظن
زاهد او را هذا اندر جواب
تا چو او را هذا اندر جواب
تا چو او را هذا اندر جواب
مرگ بهتر است از دیدار تو
تا به دو نا یذا ز این تنگ مناخ
زاهد او را در خلا پیش از گشاد
کز فضیحت زاهد تا اندر شکم
مثال دریا نه بی طاقتی سالکان
مصیبتی را مجو چون نیز اختی
تا بگفتی صبر ثیلش هین مکن
مصیبتی ساکن شدی ز اندا ختن
از خود او را سرنگون از کوه او
باز کشتی پیش پذا جبریل
مجنین می پرد تا کشف حجاب
بهر هر محنت جو خود را می کشد
از قضا هی مرد ما را چیره نیست
ای خنک آنکو قضا کردست تن

واندید آن زاهد خویش کشاده را شده
کار ها کرده ندیده مرد کار به
یا نیامد وقت پاداش قدر
یا جزا او را بتاخیر میقات بود
کاندر این وادی پر خوف و کمین
دوختش کرده فرو افکنده رخ
چشم ما کو کحل دیده خورده
کار در بوکت تا نگوید شد فلان
کو بخندید سر پیش کردن دراز
گر صحیح و چ آمد زین حساب
گر حقیقت این و ما بیهوده باک
گر چه در دعوت باشد خوش نمک
کی شود خوبش خوش و صدرش فراخ
کاده و پشره نشاید هیچ داد
غصه آن بی مراد بیحاصل دهم
حوضش را لاذکوه می افراختی
گر تو اب دولتت از امر حق
باز بحران آوردی تا خفت
می فکندی از دم و اندوه و آه
گر نگفتی این یا توشاه بی بدل
تا بیاید آن گهر را او ز جیب
اصل جمعیتهاست این جوشن گشاد
هر یکی از ما فدای پیر تیست
بهر آن کاو ذره ذره ای آن شاه ما

التاسع الخامس

کای امیران تو شایند کین کشی — کی بشد باده تو بی باده خوشی
باده پیرمایه ز لطف تو برد — لطف آب از لطف تو حسرت خورد
بادشاهی کن بخشش ای رحیم — ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
وحشی بی بنده این ثلثه وخلط — جمله مستانه ز بوی تو جمله
هیچ محتاج نئی کل کون — ترک این کل کن و کل کو نه
ای دیغ کل کونات شمس الضحی — ای گدای رنگ تو کل کو نها
باده کاید دم بدم چون شد نهان — ناشتیاقی در دوی تو جوشد چنان
ای مه دریا بهر خواهی کرد رم — وی بر هستی چو می جوهی بهم
ای مه تابان بهر خواهی کرد پکرد — ای که نه در پیش رویت روی نرد
توجوش وخوهی وکاه وخوشی — توجراخود مست باده کشی
تاج کیهانات بر فرق سرست — طوق ایطیناک آبدیه برست
هوعرت انسانه وجرح او واجوض — جمله فرج وسایه اند واو بغرض
ای بلاست بقبل وقد بهرات وعوش — جوه چینی خوبش را ارزان فروش
خدمت بر جمله هستی مفترض — جوهر کجوه عجز دارد از غرض
جمله جوهی از کشیها ای فسوس — ذوق جوهی تو زجلوا ای فسوس
بحر بیلی در نمی پنهان شده — در صدف گشت چالی پنهان شده
کی چه باشد یا جماع ویا سماع — تا کجوهی زان نشاط وانتفاع
آفتاب از ذره کی شد والم خواه — ذره از جره کی بد کام خواه
جان مای کیمیی شد ومجوهر پس کیف — آخر ای چیز هیچ هیچ ایت چیف
گفت نی نی صد حریف آید بیم — من بذوق آنم خوهی قانع کیم
من چنانم خوام کم مجنون یا سمیر — سوی چپ یازم کمی وکه یمین
وارهیده از غم وخوف ورجا میذ — گر همی گردم بحر سو مجو بید
مجو شاخ بید یازان چپ وراست — گر بادش کونه کونه رقصهاست
انکه خو کرد ست با شادی وی — این خوشی را کی پسندد خواجکی
انبیا زان زین خوشی پرورده اند — کز شته در خوشی جق بده اند

الثامن

کای امیران تو شایند کین کشی — کی بشد باده تو بی باده خوشی
باده پیرمایه ز لطف تو برد — لطف آب از لطف تو حسرت خورد
بادشاهی کن بخشش ای رحیم — ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
وحشی بی بنده این ثلثه وخلط — جمله مستانه ز بوی تو جمله
هیچ محتاج نئی کل کون — ترک این کل کن و کل کو نه
ای دیغ کل کونات شمس الضحی — ای گدای رنگ تو کل کو نها
باده کاید دم بدم چون شد نهان — ناشتیاقی در دوی تو جوشد چنان
ای مه دریا بهر خواهی کرد رم — وی بر هستی چو می جوهی بهم
ای مه تابان بهر خواهی کرد پکرد — ای که نه در پیش رویت روی نرد
توجوش وخوهی وکاه وخوشی — توجراخود مست باده کشی
تاج کیهانات بر فرق سرست — طوق ایطیناک آبدیه برست
هوعرت انسانه وجرح او واجوض — جمله فرج وسایه اند واو بغرض
ای بلاست بقبل وقد بهرات وعوش — جوه چینی خوبش را ارزان فروش
خدمت بر جمله هستی مفترض — جوهر کجوه عجز دارد از غرض
جمله جوهی از کشیها ای فسوس — ذوق جوهی تو زجلوا ای فسوس
بحر بیلی در نمی پنهان شده — در صدف گشت چالی پنهان شده
کی چه باشد یا جماع ویا سماع — تا کجوهی زان نشاط وانتفاع
آفتاب از ذره کی شد والم خواه — ذره از جره کی بد کام خواه
جان مای کیمیی شد ومجوهر پس کیف — آخر ای چیز هیچ هیچ ایت چیف
گفت نی نی صد حریف آید بیم — من بذوق آنم خوهی قانع کیم
من چنانم خوام کم مجنون یا سمیر — سوی چپ یازم کمی وکه یمین
وارهیده از غم وخوف ورجا میذ — گر همی گردم بحر سو مجو بید
مجو شاخ بید یازان چپ وراست — گر بادش کونه کونه رقصهاست
انکه خو کرد ست با شادی وی — این خوشی را کی پسندد خواجکی
انبیا زان زین خوشی پرورده اند — کز شته در خوشی جق بده اند

التاسع

اینچه بیشیها پیش تا نابای نمود — زانکه جانشان آنجا خوشیها دیده بود
هرکرا نور حقیقی رو نمود — کی شود تابع بتاریکی و دود
واکه وجوع او طعام الله خورد — کی زنان و شود با حسرت برد
واکه باشد هفت اندر کلستان — مثل کلخن جون کند جون الهان
جون کند مستسقی از آب ابتتاب — جون کند مخمور دوری از شراب
سیر جوع هیچ مهجور از حیب — هیر نکند هیچ ریجور از طیب
بابت زنده کی جهت کشت یاد — مرده را جون در کشند اندر کناد

در معنی آیة وان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون وبیان حدیث الدنیا جیفة

آن جهان جون زنده و دنیا وزنده اند — نکته کویند و سخن دانسته اند
در جهان مرده شان آرام نیست — کیر جلب جز لایق انعام نیست
هرکرا کلشن بود بزم و وطن — کی خورد او باده اندر کو لخن
جای روح پاک چلیپین بود — جای بلبل کلشن و فردین بود
کرم باشد کش وطن مردار بین — هم منکر آب شود بس نفور
هرکه بد لی عرش نفوذ دست — پیش او محتاج خوانی چاه لست
دختران لعبت مرده دهند — کز لعب زندکان بی آکهند
جون ندارند از قوت زور و دست — کوذکانه تا تیغ جوبین بهمتست
کاوان تکاویده ست اندر دیرها — کان نکاویده ست اندر شیرها
زان جهان ما را جو زود دوشیست — هیچ جانان پروای نقش و سایه نیست
این یکی نقش نشسته در جهان — وآن دکر نقشش جوبه بر آسمان
این دهانش نکته کویان با جلیس — وآه دکر با حق بکتمان و انیس
کوش ظاهر ضبط این افسانه کن — کوش جانش جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط جلیه بشر — چشم جانش جان ما ذاق البصر
پای ظاهر صحت مسجد و طواف — پای جانی فوق کردون و حواف
دست ظاهر میکند داد و ستد — دست باطن میدود در لامکان

جزو جزوش را تو بشمر همچنین
این که روزی باشد اما اصل
هست یکباش و بلی الدولتین
خلوة و قطع بر او لازم نماند
قرص خورشیدست خلوتخانه اش
چلت و پرهیزش بجمله ان نماند
چون الف از استقامت شد بپیش
گشت فرد از کسوهٔ خوبای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه
این چنین باشد چو وحدی صاف گشت
ور نه او در اصل پس برجسته بود
چون حجاب اضیقوها این چنین
بود عادت آن ملایک پی کان
سرنگونه زان شدند که از سر دو ماند
آن سبد خود را چو پر از آب دید
وز بکر آبیش یک قطره نماند
رحمتی بی علتی بی خدمتی
الله الله کرد و یا باقی کرد
تا که آید لطف بخشایش کری
زردوی زد بحمتین و نکهات
لیک مرا هی بد دمی کان لایعنت
کو طمع لا عز کند زرده ذلیل
چون به چند روی زرد بی شرم

این فروده وقت و آن پر و نچیند
وآن که کرد یاد بد قرنه ازل
هست یک لعنت امام القبلتین
صبح خیبتی بر رود ایام نماند
شب بجاب آید و ش بیکانه اش
کز اداء یاقی شد و کز ان نماند
او ندارد هیچ از اوصاف خویش
شد برهنه جان بجان اندای خویش
شاه از اوصاف قدسی جامه کرد
بر پرید از چاه بر ایوان جاه
از بن طشت آمد او بالای طشت
شوی و آمیزش اجزای خاک
یار ناجوشش پر و بالش بسته بود
بود عادت ان ملایک بی کان
آن شبک سیاه مر بالیست
پیش چین خوف جان و جه بدن
هر یکس را جا و یک دان
دیگر ایا ستدعای شاه از ایاز که هر چه خود را بکوید مشکل طا غیا ز اجل کن
ای ایاز اکنون بکو احوال خویش
کرچه تصویب حکایت شد ورا ن
تو بدین احوال کے راضی شوی
خاک بر احوال و درس پنج و شش
کشت بر جان خوشتر از آب نبات
تلخی در یا مه شیرین شود
باز پسوی غیب رفتند ای امین
میجوخواند و روش کش بند ف
فکرت مردود را دیکسه اش
مر صباحی ضیف نو آید دوان
ضیف تازه فکرت شادی و غم
دو سبد و مستقل شو بر سبیل
دو دعلت صیقلست او را داد خوش
کو هم اکنون باز پرد در عدم

حکایت درباقه فضیلت مهمان نوازی و تازه رو بودن با مهمان
آن یکی را بیکهان آمد ضیف
ساخت او را بمطوق انبرخت
خوان کشید اورا کرامتها نمود
آن شب اندر کوی ایشان نبود
مرد زن را گفت پنهانی سخت
کاشب ای خاتونه وجا مرخواب
بستر ما را بگستر سوی در
بر مهمان گستران سوی دکر

گفت زن زان بر هم خدمت کنم
مرد و بستر گستریند و رفت زن
ماند مهمان چیزها و شوی خویش
در هم گفتند مرد و منتخب
بعد از آن مهمان ز خواب اندر سحر
شوی زان جمله بدو چیزی نگفت
گفت ای خواب تو ای بوالحکم
آن قراری که بدان راه دادی تو
گرد شب آغاز خفتن باران درگرفت
زن بپاخاست به امید آنکه شوی
رفت بیرون در لحاف آن دم عروس
گفت می ترسیدم ای مرد کلان
مرد مهمان را کجل و باران نشاند
اندر آن باران و گل او یک دود
زود مهمان رفت و گفت ای زن بجل
من روان گشتم شما اخیر باه
تا کار زده تو جانب بعدن رود
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر
جمله دوزاریک زن شوی نداشت
جامه از رزق کرد زان پس مرد و زن
می شد و سیر از نور شبع مرد
کرد مهمانخانه خویش را
در فرو زن مرد و لنز راه نمان
کز دم یاد عقبه صد کج جوید

سبع و طایفه ای حشم روشن
سوی خانه شور و کرد آنجا وطن
نقل بنهاد و نداد خشک و تر ش
مرگذشت نیک و بد تا نیم شب
شد ز آن بستر که کز بیم سوی در
گفت ای اینیت ای جان جای خفت
بستر آن سوی مکن افکنده ام
گفت مبدل و آن طرف مهمان منم
گر شکوه از ایشان آمد شکفت
سوی عاد رفته ست و آتش آن همی
داد مهمان را رخت چند بوس
خود مهمان آمد مهمان آمد مهمان
بر تو چون صابون سلطانی بماند
بر سر و جانت تو او ما و ان شود
موزه دارم غم شدارم من ز گل
در سر یکدم مبادا دوج شاه
گیر خوشی از در سر زه زن شود
چون دمیده رفت کز مهمان فره
کز مزاحی کردم از طیبت نکیر
رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
صورتش دیدند شیعی می نکن
جهر بجست از ظلمت شب گشته فره
از غم و از جمله اینا ما جدا
مرز مان کفتی خیال میهمان
می نشاندم لیک روزی تان بود

مرد می فکری جو مهمان می رسید
فکر را ای جان بجای شخص دان
فکر غم کز راه شادی می برند
خانه می روبند بندی او ز خیش
می فشانند برگ نوروز از شاخ دل
می کنند هم بسر و گفته را
غم گند هم گرد پوشیده را
غم زده کی مرده بود یا پژمرد
خاصه آنجا کو یقینش باشد این
کز پس رویی نیارد ابر و برف
سعد و نحس از بد دولت مهمان شود
آن زمان کو اورمزد هم تخت
تا که ماه جون شود او متصل
مدت سال ایوب با صبر و رضا
تا جوا کرد بلای سخت رو
کز محبت با من محبوب کش
از دو تا و جمله چکم خدا
فکر در سینه در آید تو بدو
کز احدی خالقی من شر ره
ربت او زهی لشکر ماری
آن ضمیر و فکر را این داد
ابر و کز همت ظاهر و فکر ش
فکرت غم را مثال ابر دان
بوک آن گوهر بدست او بود
زود ندارد گوهر و بود خفی

آید اندر سینه جون جان عزیز
ذاکر شخص از فکر دارد قلبجان
کار سان بجای شادی می کند
تا بر آید شادی تو ذا صلح
تا بروید یک سبز متصل
تا خرامد شرو ذان ما و دا
تا نماید هم رو پوشیده را
در بوص جفا که بحمد آورد
کز بود غم بنده اصلی یقین
زد بسوزد ذان تبسمهای شرف
جون بسازد خانه خانه میرود
باش تا جون طالعش شیرین دمید
شکر گوید از تو با سلطان ره
در بلا خوش بود با ضیف خدا
پیشتر گوید بصد کس شکر او
رو نگردد ایوب یک لحظه ترش
بود جون شیر و بیل او با بلا
خندخندان پیش او تو باز ره
لا تجزعی ایسل من بثه
لا تقنطی حسرة بل ان عسی
آن ترش را جون شکر شیرین شمار
کلشن آرنده ست ابر و شوره کش
با ترش تو رو ترش کم کن جبان
جهد کن تا از تو او راضی رود
عادت شیرین خود افزون کند

جای دیگر سود دارد جهادت — تا کمان روزی بر آید جاجت
فکر تی کز شاهدیت مانع شود — آن ابر و چشمت صانع شود
تو مخوان دو چار دانگش ای جوان — بوکه بخشی باشد او صاحب قران
تو مکو فرجیت او دا اصل کیه — تا شوی پیوسته با مقصود پیه
در تواو را فرع گیری و مغیر — چشم تو در اصلی باشد منتظر
زو مآمد انتظار اندر پیش — دایما در مرگ باشی دان روش
اصل دان این را بگیرش در کناد — یا ده دایم ذ مرگ انتظار

دیگر بار نواخت سلطان ایاز را و مثال در بیان حال شهوت پرستان

ای ایاز تو نیاز صدق گیش — صدق تو آن بر دو آن کوهت بیش
تی بوقت شهوت باشد جهاد — که رود عقل جو کوهت کاه واد
تی بوقت خشم و کینه صبر هات — نیست در عقلی چو تیری پایدار
مرد پی آید مرد یت تی ریش و ذکر — ورنه بودی شاه مردان گیر خر
چن کرا خواندست در قرآن رجال — کی بود این جسم را آنجا مجال
روح حیوانی اجه قدرت ای پدر — آخر از باد اد قضا یان کند
صد هزاران بر نخاده پیشکم — اذ تو شان اذ دنبه واذ دنب کم
تا توانی بنده شهوت مشو — در پی شهوت مکن دل را گرو
روسپی باشد کی از جولان کیه — چقل او وحشی شود شهوه چو شیر
خواهد بود و راه داد خنزیر — زهره خنزیر نبود بیم شیر
گفت بالغ داد دختر را بشو — شو بود اندر کنایت کنو او
خربزه چون در رسید شد آنگ — گرگ شکایی تلف کشت و هلاک
چون ضرورة بود دختر را بداد — اه بنا کنوی ز تخویف فساد
گفت دختر را کزین دادم ترا — خویش را پرهیز کن جاهل مشو
کز ضرورة بود چقد این گدا — وین غریب خوار را نبود روا
ناکمان بجهد کند ترک همه — بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر ای پدر خدمت کنم — همت پذیرد و بپذیرد و مغتنم

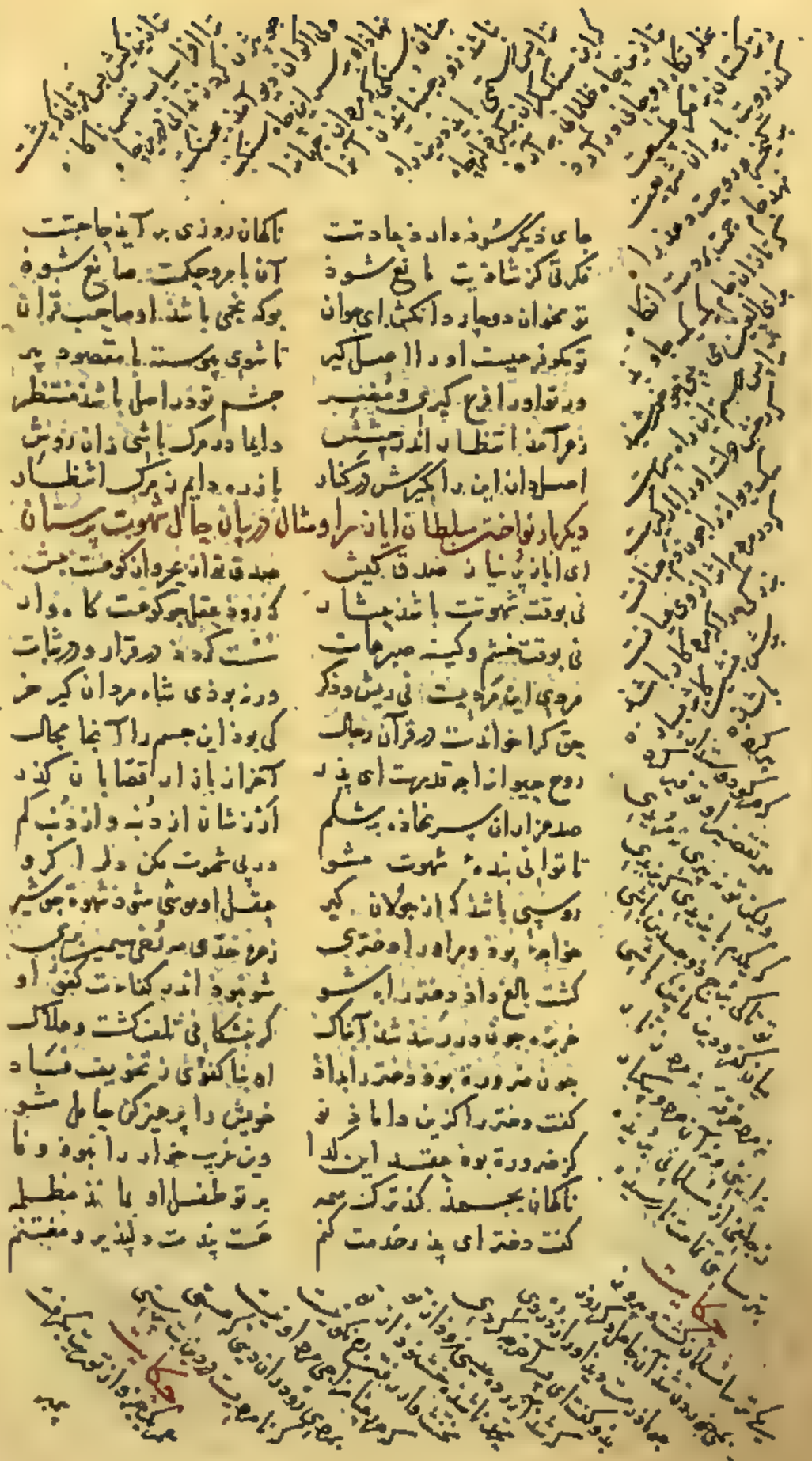

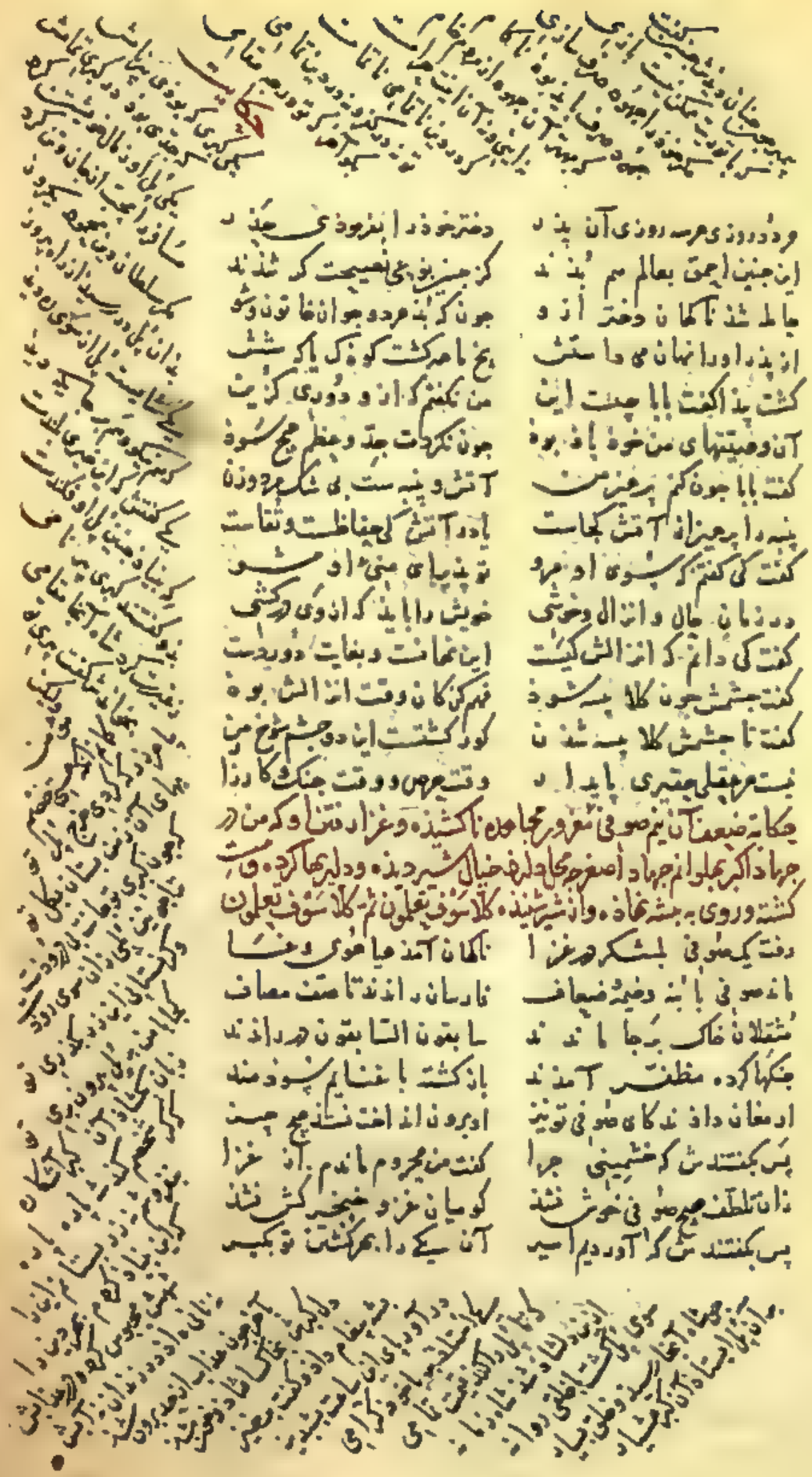

ورد و روزی هر سه روزی آن پذیرد — دختر خود را بفرودی می دهد
این چنین اجمق بعالم کم بود — کز چنین بوی نصیحت کم شنود
جاهل شد تا کمان دختر بداد — جون کی بد مرده جوان خاتون شود
از پذیرا و ابنهان می داشتش — بخ ما هرکت کوه کی یاکوشش
گفت پذ اکفت بابا چت این — من نگفتم کاذ دودی کژ بین
آن وصیتهای من خوه باد بود — جون نکردت جد و جظم هیچ سود
گفت بابا جون کنم پرهیز من — آتش و پنبه ست بی شک مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست — یاد در آتش کی حفاظت و ثقاست
گفت کی گفتم کز بسوزد او مرد — تو پذیرای منی او نی تو شو
دود زنها حال و اتلال وحوشی — خویش را باید کاذوی در کشی
گفت کی دانم کاذ آتش کیست — این نهانست و بغایت دور دست
گفت جشش جون کلا پست شود — فهم کن کان وقت اند اش بود
گفت تا جشش کلا پست شدن — کور کشتست اینا دو چشم شوخ من
نیست مر عقلی چو تیری پایدار — وقت عرض و وقت جنگ و کارزار

حکایت ضعف آن پیر صوفی مغرور مجاهده ناکشیده و غزا دفتاده کرمان جهاد اکبر بجلو از جهاد اصغر مجاهده نفس خیال شیر دیده و دلیر بها کرده و گشته و روی به بیشه نهاده و از شیر شنیده کلا سوف تعلمون ثم کلا سوف تعلمون

رفت یک صوفی بلشکر در غزا — ناکمان آمد هیاهوی و هیا
ماند صوفی با بنه وضیعه ضعاف — تاریان را اذند تا صف مصاف
مشتلان خاک بر جا ماند — سابقون السابقون در اذند
جنگها کرده مظفر آمدند — باز گشته با غنایم شوذمند
اوغان داذ ند کای صوفی تو نیز — اوبرو نذ اذ اخت نشد هیچ چیز
پس بگفتندش کز خشمینی جرا — گفت من محروم ماندم از غزا
زان تلطف صوفی خوش نشد — کو میان غزو خنجر کش نشد
پس بگفتندش کز آوردیم اسیر — آن یکی را بهر کشتن تو بگیر

سر بیرون تا تو هم غازی شوی
کاب اگر در وضو صد روشنیست
برد آن صوفی اسیر بسته را
ماند آنجا دیر صوفی با اسیر
کار بسته وو دت و کشتنیست
شحنهٔ آمد در تفحص از پئے
صوفی بالای ماذه آن اسیر
دستها بسته همی خائید او
کین همی خایید با دندان تلوش
دست بسته کین و همچون کرگ پیه
بیم کشتن کرده از دندان اسیر
همچو تو کردست نفس بسته دست
ای شده عاجز ز تلی کیف تو
زین قلاده هر پشته فردی از شکو
خاره یان کشته کاژده اتباع
روح صوفی زد ند آب و گلاب
چون بهوش آمد بدید آن قوم را
الله الله این چه حالت ای پسر
از اسیر بیم گشته بسته دست
گفت چون قصد سرش کردم بخشم
چشم را واکرد بر من او بسوی من
کردش چشمش مر الشکر نمود
فقه کوته کن کز ان چشم این چنین
قوم گفتندش به پیکار او بزد
کرد مطلق کرده اند خانقا

اندکی حرکت همی نی داد نوی
چون که آن نبود تیمم کرد پست
دو پس هر که که تا آرد خبرا
قوم گفتند ای عجب چون شد فقیه
بسملش دادو جب تا خیر چیست
دید صوفی زیر کاژ خفته خوش
خفته همچون شیر بالای نقیه
از سر استین صوفی دا کلو
صوفی افتاده بزیرش رفته هوش
خشت کرده چلق او فی جربه
ریش او پر خون ز چلق آن فقیه
همچو آن صوفی زبون کشتی و پست
صد هزاران کوههادر پیش تو
چون روی بر جنبهای همچو کوه
هم در آن ساعت ز جیت تا در اتباع
تا بجوشش آید از پنجو پشی و خواب
پس بپرسید ند چون بند ما چرا
این چنین بیهوش کشتی از چه چیز
این چنین مدهوش افتادی و فوت
طرفه در من بنگرید آن طوع چشم
چشم کردا نیده و شد هوشم ز تن
من نیارم گفت چون پرهول بود
رفتم از خود او فتادم بر زمین
با چنین زخم که تو داری همی
تا که چون بودی در آن پیکار پست

چون ز چشم آن اسیر بسته دست
مرد کشتی کشتی تو در شکست
پس بیان کملهٔ شیران نر
کو بود با تیغشان چون گوی سر
کز طناب طاق کرد خانه ذن
طاق طاق جامه کو بان ممتهن
کی توانی کرد چون آن آشنا
چون نه با جنگ مردان آشنا
بس تن بی سر کند اندر اضطراب
بس سر بی تن بجوش در چو حباب
زیر دست و پای اسبان در فتا
صد قبا کن مرد کشته در قبا
این چنین جوشی کز ان موشی پرید
از دهان صف تیغ چون خواهی کشید
چاشت این لوت خورد ن نیست این
تا که بر بالی بخورد ن آستین
نیست سفره خورد نی اینجا بیع بین
جزو باید درین صف آهنین
کار مرد ان کار دلی بود قتال
کو گریزد از خیالی همچو خیال
کار ترکان کافت فی ترکافت برو
جای ترکان خانه باشد خانه شو
حکایت عیاضی و مردی او در غزا و مهم داشتن او نفس خویش را
گفت عیاضی نبود باد آدمم
تن برهنه می شدم در پیش بیم
تا یکی تیری خورم مر جای کیم
تیر خوردن بر کلو یا مقتلی
در نیابد جز شهیدی منزلی
دو تنم یکجا یکی بی زخم نیست
این تنم از تیر چون پر و پر نیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها
کار بخت است این بجلدی و دها
چون شهیدی روز ی ای جانم بجوه
رفتم اندر خلوتی و در چله زوه
در جهاد آکبر افکندم بدن
در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش
کم زامید تر جنبش عزم و کوش
نفس از باطن مرا آواز داد
کز بگوشت چشم شنیدم باد داد
خیز هنگام غزا آمد برو
خویش را در زمره کردن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی وفا
از کجا میل غزا و تو کجا
دولت کو ای نفس گیر جیلت کریت
ورنه نفس شهوت از طاعت بریت
ور نکوبی دات جمله کیات
ور ریاضت سخت تر افشار دت

نفس تنگ آورد آن دم از درون
در فصاحت بی دلان اندر فسون

کم را مرد و زا بجا می کشی
جان منجون جان گران می کشی

هیچکس را نیست از عالم خبر
کم را تو می کشی بخواب و خود

در غزا بهم یک زخم از بدن
خلق چند مرده می وا یاد من

گفتم ای نفس منافق زیستی
هم منافق می روی تو چیستی

خواه وجود او را راهبی بود
در دو عالم تو چنین بیهود

نذر کردم که وقت خلوت هیچ من
سر برون ناریم جز زنده ات این تن

زانکه در خلوت هر آنچه تن کند
نذر برای روی مرد و زن کند

جنبش و آرامش اندر خلوتش
جز برای حق بانند نیتش

این همه کار دست و حیلت است
مرد و کار دست و حیلت است

کار انکس نیست ایسود او جوش
کو ز هوش و جنبشش کم گرد هوش

کار او بنود که او را عقل و هوش
پر ذانت چون بجنبد دب موش

آنچنان کس را باید جمع دان
دور بود ز انصاف و لرزستان

صوفی این صوفی آن ای شیخ
آن ز سوز دل مرده این را طمع سیف

نقش صوفی باشد او بافت جان
صوفیان بدنام هم زین صوفیان

بر درود یار چشم کار شت
چون ذ غیرت نقش صد صوفی نوشت

تا ز بحر آن نشنها جنبان شوه
تا عصای موسوی بنهان شوه

نشنها را میخورد صدق عصا
چشم فرعونیت پر کرد و عصا

صوفی دیگر میان صف حرب
اندر آمد بیت باد از بهر ضرب

با مسلمانان بکا فر وقت کرد
واکشت او با مسلمانان نبرد

بت ذ هم از دست کافر کی جهد
بار دیگر حمله آورد و نبرد

تا نیفتد تن پک زخم از گزاف
تا بخوزد او بیت زخم اندر مصاف

جنبش آمد کو ز لطفی جان دهد
جان ذ دست صدق او آنان دهد

آن یکی بوشش بکند در حمل درم
عرش انکدی یکے صاب درم

تا کرود سخت بر نفس مجاز
در تنازی دره جان کندن دراز

نفس او فریاد کردی هر شبت
در فنا ذی زاده و تاب و تبت

کیر جهادی تنکنی یکبار دیگ
کشتیم در غصه و بیداد کی

بهر حق یکبار دیگی بگزار دین
نفس را کالیاس احدی الزاهدین

او نکشتی ملتفت مرنفس را
همچنین کشتی مرا و را در غنا

همچنین آن صوفی اندر صف جنگ
بهر حق بگرفته بذ بر نفس تنگ

با مسلمانان بگز او پیش رفت
وقت فرزاد و انکشت از خصم تفت

زخم دیگر خود آنرا هم بیست
بیت زخم تیر و رمح از وی شکست

بعد از ان قوة نماند اقتاد پیش
مقعد صدق او ز صدق چشم خویش

صدق جان داد نه بود هیچ ریا بقوا
از بنی برخوان رجال صدقوا

این همه مردوح را چون آلت است
این همه مردوح نه مرک صورت است

ای بسا خای که ظاهر خوش ریخت
لیک نقشش زنده آن جا نه گریخت

آلتش بشکست و رو ذ زنده ماند
نفس زنده ست این همه مرکش خر شاند

اب کشت و راه او رفته نشد
جز که خام و زشت و آشفته نشد

کو بهر خون دینی کشتی شهید
کا ز کشته بذی هم بو پسید

ای با نفس شهید مقتله
مرده در دنیا چو زنده می رود

روح رو ذ مرده چون که تیغ اوست
هست باقی تر که آن مرد چو پوست

تیغ آه تیغت مرده آه مرده نیست
لیک آن صورت نه اجزان گیست

نفس چون مبغ لشود این تیغ تن
باشد اندر دست صنع ذوالمنن

آن یکی مرده ست تو نش جسد رده
وین یکی مرده ست هی جان مجد کرده

حکایت در بیان فرق میان دو مرد در یک فعل بنهاد رنج لابیعیا

مرغلیفه مصر را خان کفت
کشه موصل بجوری کشت جفت

یک کنیزک داد او اندر کنار
که بعالم نیست مانندش نگار

مرد نا بذ کو خیالش را بدست
نقش او اینت کاندر کاغذست

نقش در کاغذ چو بیند آن کیتباد
خیز کشت و جام از دستش فتاد

سوی موصل با سپاهی بس گران
بهلوان را فرستاد آن زمان

حکایت

کداکر ندهد بتو آنماه رضا
ور دهد ترک کن و همره او باش
بعلوان شد سوی موصل با چشم
چون نظرها بجد و برکوشت
مرغوابی منجنیقی از بسته
دخم تیر و سنکهای منجنیق
هفته کرد این چنین چون دیو کوم
شاه موصل دید یکباره مهول
میرجم بیخوابی آخوان و منان
کر مرادت ملک شهر موصلست
من دوم بیدون شمر اینک منم
در مرادت کو و سیم و زرست
وجه می باید مرا از سیم و زر
چون رسول آمد بپیش بعلوان
کفت نی نی ملک میخوام نه مال
داد کاغذ او نقش و نشان
کاغذ ان کاغذ نکرد صورت
این کنیزک خوام او را طالبم
چون رسولش باز کشت و کفت حال
کفت بعلوش هم کفت کر شاه نه
من نیم در عهد ایام بت پرست
با تبرک داد دختر را و برد
روی دختر چون بدید آن بعلوان
پیش بحری آسمان بر وی کنی
دور کرد و تاز موج عشق او ان

بر کن از بن آن درخت و ره کاه را
تا کنم من در زمینه در کناد
با ز ابران رستم و غاجب بیلم
قاصد اطلاک اهل شهر کشت
همکوکه تاف اندر کاه کرد
تیغها بر کرد و چون برق از بریق
بوج سنکر بست شد چون موم نرم
پس فرستاد از درون پیشش رسول
کشته می کرد ند زینهار رب کران
این چنین چون دیو ات جاهلت
تا نکیرد خوله مطلوما نه تو ا
این نه ملک شهر خود آسانتر ست
می فرستم چست این آشوب و شد
کفت آن پیغام را اندر زمان
لیک میخوایم یکی صاحب جمال
کفت پیش بکو او را احیان
زود بفرستش که ملک و جات و
میرسد ورنه هم اکنون ها لیم
داد کاغذ را و بنود آن مثال
صورتی کم کیر زود این را بیب
بت بر آن بت پرست اولیترست
سوی لشکرکاه و در ساعت سپرد
کفت عاشق بر جلش در زمان

حکایت

کی فدای زوج کشتی نامیات
کز نسیمش جامه شد مریم
کی بدی پران و جویان و
می شتابد در پی او بیحون نمال
تشنه تن میکند از بهر جان
خورده اش خوش آمد و جب کاشته
جمع شد با آن و از وی رفت آب
دیدکان لعبت بپذیری بود
پشوه آن پشوه در خورد او در دیع
تخم مردی در زنان دیکی بکاشت
بفزیزد لا ابالی الجسام
استوی عندی وجودی و العدم
مشورت کن با یکی دانشکاد
در رضا نی کرد تا خشها در اند
پیش و پس کی پند آن مفتون خد
تا که دود بر افکند شیری بجا
تا در اندازد اسوة الکالجبال
کر مثال اید در بنیه ست و ثبات
همچو یوسف مغتصم اندر دمق
همچو شیران خویش را در اکشد
کین سخن پایان ندارد بعلوان
تا فرود آمد به بشد و مرج کا
کز ذات او در میزان آسمان
عقل کو داد خلیفه خوف کو
چست عقل تو بقعل ابن الفعل

ملک کاف می نماند جاودان
نام خواهی کرد آن باد بروت

ای دلت خفته تو آن خواب دان
کز بکردن همچو جلاد می کلوت

در بیان ضعف حجت منکران بعث اکبر را که یعنی ما آن را نمی بینیم

هم درین چالم بدان که ما نیست
جنتش این است و که پندار مخت

از منافق کم شنو کو گفت نیست
کز بدی چیزی و کر من دیدمی

کرد پند کودکی او العقل
ورنه پندیا قلی او العشق

یا قلی هر کز کذا از عقلی نقل
کم نکرده یاد نیکو حال عشق

حسن یوسف دیده اخوان ندید
رهنمای را چشم موسی چوب دید

از دل یعقوب کی شد نا پدید
چشم خیبی اینی و آشوب دید

چشم سر را چشم سر در جنگ بود
چشم موسی دست خود را دست دید

غالب آمد چشم سر در محنت نمود
پیش چشم غیب نوری بایدت پدید

این سخن پایان ندارد وز کمال
پیش مر بحروم باشد این خیال

چون حقیقت پیش او فرج و کلوست
کم پذیرد پیش او ادراک دوست

پیش نا فرج و کلو باشد خیال
لاجرم بر دوم نیابد جان جمال

هر کرا فرج و کلو آمیزش و خوست
آن لکم دینکم و لی دین بر اوست

با چنان انکار کو تر کن سخن
ایدا آکم کوی با کبر کمین

بزم کردن خلیفه بشهوت و ظاهر شدن ضعف الهی و خندهٔ کنیزک

پس خلیفه کرد رای اجتماع
سوی آن ذن رفت از بهر جماع

ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد
قصد خفت و خیز بهر از برای کرد

چون بیاورد پای آن سرخا تر نشست
پس قضا آمد زه عیش بیست

خفت و خشت و ریش و کوشش در شکست
خفت گیرش شهوتش کلی رهید

دم آن کرمار باشد آن صریر
کو همی جنبد چندی از حصیر

زن چو دید آن سستی او لرزه شکست
آمد اندر قهقهه خندش گرفت

یاوه شد آمد مر او را آن بحلوان
کو بخفت آن شیره انداشت جان

غالب آمد خندهٔ زن شد دلیر
جهدی کرد و نی شد لب فراز

ستایش خود رحق و خود ستایش
همی کو تو کز فتاده در بیچ
یکی دانه که آن در بیخ خایه
این خار انکوفه آن دانه انبات
شاخ و انکوفه نماند دانه با
نبات نماند میوه الا شوم
نطفه از نبات کی ماند بناند
چنی از نبات کی ماند بساید
اندم جبریل چنین شد بدید
آدم این خاکت کی ماند بخاک
کاهوده دندی بشکل پای داد
میوه اصلی نبات ماند اشتر
لیک بی اصلی نباشد این جزا
آنچه اصلت وکشنده آن زشت
پس بدان ریخت نتیجه زشت
کز ندانی آن کنده راز اعتماد
سبحه کی صد بار دی گوی ای خدا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم
من بعین می ندانم اجرم را
چون بپوشیدی سبب راز اعتماد
گر جزا اظهار جرم من بود
انصاف در آمد شاه و استغفار او و گر جرم از خود دید ن کرد من آسا
نعلینها وان ترک لبالب صاد و بخشید ن کنیز ک را به پهلوان
شاه باخود آمد از استغفار کرد
از جرم و زلت و اضطرار کرد
گفت باخود آنچه کردم با کسان
شد جزای آن بجای من رسان

چون شنید آن حرف را از گفت او
گشت گریان و بزد بر روی او
کز کجا آوردی ای بد گوهران
این چنین دزدی و این کژ کاری ران
گفت ای شه من ندانستم ز تو
کز تو باشد این کنیز ک را گرو
گر بدانستم که از آن تست این
کی بدادم من ترا این را چنین
گفت شه ای بی خبر بی آگهی
این کنیز ک را بدادی بی رهی
گفت ای شه من ندانستم ز تو
کز تو باشد این کنیز ک را گرو
گر بدانستم که از آن تست این
کی بدادم من ترا این را چنین
گفت شه ای بی خبر بی آگهی
این کنیز ک را بدادی بی رهی
گفت ای شه من ندانستم ز تو
کز تو باشد این کنیز ک را گرو
گر بدانستم که از آن تست این
کی بدادم من ترا این را چنین
گفت شه ای بی خبر بی آگهی
این کنیز ک را بدادی بی رهی

قصد جفت دیگران کردم نجا
من در خانه کسی دیگر ندادم
هر کجا اهل کسان شد فسق چه
زانکه مثل آن جزای او شود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش
خشم کردم از شه موصل کنیز
او امین من بد و لالای من
تا بوقت کین گذاری و انتقام
کرکشم کینه ندانم بد چه جرم
مهمان کین ظلم آمد در جزا
دزد و حاجب موصل کرد ن شکست
داد حق ما ان از مکافات آگهی
چون فزونی کرد نا اینجا سود نیست
ربنا انا ظلمنا ستم و رفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن
گفت آکنون ای کنیز ک و انگهی
باز داده با کسی بر ضد مکن
با امیر حضرت خوانم کرد من
تا نکرد او نه بدیم شد رسا
بارها ما امتحانت کرده ام
در امانت یافتم اورا تمام
پس بخود خواند آقا میر خویش را
کرد با او یک بیک دلجویی
زان سبب کز غیرت و رشک کنیز
مادر فرزند را پس چیزهاست

تا من آمد آن وا ثانم بجا
او در خانه مرا نه لا جرم
اهل خود را دان که تو آدت او
چون جزای سیئه مثلش بود
مثل آمد پس تو دیو خانه پیش
غضب کرد خدا من او را نه دیو
خایش کرد آن خیانتهای من
من بدست خویش کردم کار خام
آن تعدی هم بیاید در رسم
آن خود هم نا تمام ماند ورا
من دکر اینها نیارم در نخست
گفت این بعد تم به بعد نا
غیر صبر و مرحمت مخصوص نیست
رحمتی کز ای رحیمیهات رفت
از کجا ما تو و جرم کس
این سخن را کم شنیدم من ز تو
آنچه گفتی ای کنیز ک ز ین سخن
الله الله ز ین حکایت دم مزن
کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
خوبتر از تو بدو و بسپرده ام
این قضای بود کامد و التسلام
کشت در خود خشم قرآن ز ا نیش را
کشتستم ز ین کنیز ک من نصیب
مادر فرزند را دارد عذاب
او نه بخود جنبد جز در مصلحت

دشمن و غیبت می‌برد خوش میخورد ... زین کنیز کت سخت تلخی می‌برد
چون کسی داد خوام این کنیز ... پس تو دادی لیزت آن ای عزیز
چون تو جانبازی نوذری بمراد ... خوش نباشد اذن او جز بتو
عقد کردش با امیر او را سپرد ... کرد خشم و حرص را او خرد مرد

پایان لطف عجز قسما کو یکی را شهوت و قوت حرام دهد و یکی را کفایت و کیات پیغمبران و درویشکان علیهم السلام پت سر هوا تا قدر لذت و دولت نه تک هوا قوت پیغمبرست تخمهای گه شهوانی به ذ ۵ بد او جز قیامتی نبود

کربذش پستی زنی مردان ... بود او را مردی پیغمبران
ترک خشم و شهوت و حرص آوری ... هست مردی و دلیل پیغمبری
مردی خر کو مباش اندر رکب ... حق همی خواند الغ بگذر بکش
مرده باشم بمن حق بنگرد ... یا اذان زنده کو باشم خوار و زرد
مفز مردی لیز شناس و پوت آن ... آن بدذ دوزخ بردذ این در جنان
جفت الجنة مکاره را رسد ... جفت النار اذهوا الا مذبذبة

دیگر بار خطاب با ایاز و امتحان کردن شاه لشکریان دولت را و نمودن ایاز را و ادب فرمان برداری او با پادشاهان و خجلت امرا و شفاعت کردن ایاز پادشاه

ای ایاز ته شیر دیو کش ... مردی خرم ذون مردی مکش
آنجنین صد داد و اکش نکرد ... لعب کودک بود پشت آیت مرد
ای بدیده لذت امرا ... جان سپرده بمر امرم در وفا
داستان امرده ذوق چاشنیش ... بشنو اکنون در بیان معنویش
ای که از تعظیم امرش آگهی ... این حکایت گوش کن کرو الهی
گفت روزی شاه محمود غنی ... آن شه خرگاه و سلطانگاه بی
یک صباحی جانب دولاب شتافت ... جمله ارکان دولت آن دیوان پاک
گوهری چون کشتی او مشتهر ... پس نماذ آن ذود فرکف وزید
گفت جوت و جه لرزه این کلم ... گفت بادرذه صد خرد ار نم
گفت بشکن گفت جونش بشکنم ... نیکخواه مخزن و مالک منم

گوهر اندر وی بستد آن شاه فتی ... هر لبش بوسید و بطلق کو پشید
از قفیه نامده و داد کمن ... گوهر اندر ذاید پشت طلاق
یا قلش باد اخذا اذ مهلکت ... بر اندر یعنیان شکست بس دو دیع
گفت اکنون نور رونا و را تیغ ... کی خزینه گنا و را باشد بدد
پس دهان در مدح عقل او گشود ... دُذ را آن امتحان کی یاذه اذد
مرکبی با خلعتی داد او یقین ... آن خسیا ذا یذد اذ ره بجا
این بخندیدند پشت امیر ... جلگان یک یک بتقلید وزیر
گرچه تقلیدست استون جهان ... هست دُسوا مر مقلد ذ ایمان
معجزی دید و دُور کرد ان شذ مر ... تا بدست آن ایاز دیده ور
شاه چون کرد امتحان جلگان ... مال و خلعت بُرد و بر یک ذی گران
آخرین بنهاذ و گفت ایشان ... گفت او را کای حریف دیده باز
یک یک و بذ ند این گوهر تو هم ... در شعاعش در نگر ای محتشم
ای ایاز اکنون تکوی کیست بگو ... چندی اندیشه بذین تاب و غرو
گفت افزون ذ آنچه پادم گفت من ... گفت اکنون زود خرد ش در شکن
سنگها در آستین بوذش شتاب ... مرد کردش پیش او بود این صواب
ذاتفاق طالع بادی لئیم ... دست داذ آن لحظه تا در چکمتش
یا بجواب آن دیده بذکان با صفا ... کرده بوذ اذر بغل دو سنگ را
همچو یوسف کاذرون قعر چاه ... کشف شذ با ایان کامش از آله

هر کرا فتح و ظفر پیغام داد
پیش او یک شه فرستاد و بلا مرداد

هر که پاینداد وی شد فضل یاد
او بترسید از شکست و کار زاد

جمله بتپین کشتش کو خدا عذر دمات
فوت اسب و فیل مستش ترهات

کرده اسپش مرکبا اسب جوست
اسب روکوه کو پیش آهنگ اوست

مرد را با اسب کی خویشی بود
پیشتر اسپش از پی پیشی بود

بهر صورتها مکن جذبین تصویر
بی صداع صورتی معنی بگیر

فت زاهد را عم پایان کار
تا چه باشد حال او نبود شمار

چار فان زآنها نکشته موشمند
از غم احوال آخر فارغند

بوده چارف را هم خوف و رجا
سابقه دانش خود آن ما جرا

دیدکه سابق نهایت کرده باش
او همی داند چه خواهد بود خاش

چارفت و با رزت از خوف و بیم
خای وهور اگرد خوف حق دو نیم

بود او را خوف و امید از خدا
خوف طی شد جلکی امید شد

زانچنان شاه بود آگاه یان
خلعت داد و دارد راه یان

چون شکست او کو مرخاص کرد زیان
گر چه با کیست و الله کاف ست

وآن جا جت جمله از جهل و هوا
قهری کو مر تبه را محو کرد

گفت ایا ذای همه ان ناموس
امر سلطان به بود پیش شماس

ای نظرتان بر مگر پرشاه فی
منده شه بر می نگرد ام نظر

بی گهر جانی که رنگیر سنگ را
پشت سوی لعبت گلرنگ کرد

اندر آمد چون پسر بود و سنگ دفن
آتش اندر بود و اندر رنگ و فن

گرچه در رنگ و بو مبرهن تا تدان
رنگ و بو مبرهن تا تدان

کو مر امر شه بود ای تاکسان
جمله بشکستند کو مر را چنان

چون ایاز این داند بر هم آفکند
جمله ارکان خود آگشته و نژند

عذر گویان گشته زان پیشان بجان
بهر دو دی می شدی به آسمان

کز دلم یک دو صد آه آن زمان
کز دلم این خسان را پاک کن

کرد اشارت شه بجلاد کهن
کز پی سنگ امر ما را بشکنند

این خسان نه لایق صد سنگند
بهر دو نیم سنگ شد خوار و کساد

امر ما پیش چنین اهل فساد
پس ایاز مجرا فسرا برچمید

پس ایاز مجرا فسرا برچمید
پیش تخت آن الغ سلطان دوید

سجده کرد او و گلوی خود گرفت
کای قبادی کز تو جرح آرد شکفت

ای سمائی کز سما یان فرتنی
از تو دارند و سخاوت مر تنی

ای کریمی کز کرمهای جهان
بی کرم گشته پشیمان جهان

ای لطیفی کز کل رحمت بدید
از حجالت برهن دارد دو دید

از غیوری تو غفران چشم سیر
رو بهان بر شیر از عفو تو چیر

جز که عفو تو کرا باشد سند
هر که با امر تو ها یکی کند

غفلت و گستاخی این مجرمان
از وجود عفوت ای عفو لان

وا یا غفلت ز گستاخی دهد
کز بره تعظیم او دیده رمد

غفلت و نسیان بد آموخته
از آتش بتعظیم کرده سوخته

محو و نسیان از دلش پر مر مجد
میبتش بیذاری و غفلت دهد

وقت غارت خواب نا ید خلق را
تا نبا ید کسی ذو دلق را

خواب چون در می رمد از هم دلق
خواب و نسیان کی بود با هم چلق

لا تؤاخذنا نسینا شد گواه
کو مخ نسیان بو همی هم کنا

ذاکه استکمال تعظیم او نکرد
دوزه نسیان در زید از او محارد

کرد نسیان لابد و ناچار بود
در سبب ورزیدنش او مختار بود

کو تعاون کرده در تعظیمها — تا کرم پیشه نداد یا سخود خطا
میجوستی کو مرا بیها کنند — کو بذات او معذب بودنم بی حرمتی
کو بذات لیک بسبب ای زشت کار — از تو بذ در دفتن آن اختیار به
پخودی نامد بخود تشنت خواندی — اختیار انخوه نشد تشنت یاد ی
کر رسیدی پستی بی جهد تو — حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دارت او بدی و عذر خواه — من غلام ذلت مست آله
جمله های جمله عالم ذرات تو — چکر عفوت ای ذ تو هر چیزه
عفوها کفته ثنای عفو تو — نیت کفتش ایها الناس اتقوا
جانشان بخش و زخود شادم مران — کام شیرینا تو اندای کامران
دم کن بروی که روی تو بدین — فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
از فراق و هجر دی کویی سخن — مرهمی اهی کن و لیکن این مکن
صد هزاران مرک تلخ زشت تو — نیت مانند فراق روی تو
تلخی هجر از ذکر و از اتاث — دوره ادای هجر مانند استغاث
پر امید وصل تو مرده خوشت — تلخی هجر تو فوق آن تشت
کر دی کویند میان آن پسر — چم خم بودی کرم بودی نظر
کان نظره شیرین کشنده دلبها — سامرا از اخون بهای دست و پاست

در معنی لاصبر انا الی ربنا منقلبون در شفاعت کردن ایاز جهت امرا

بوده لا میز شنید آسمان — جرخ کوی شد پی آه خون لجان
ضربت فرعون مارا بت خشید — لطف حق غالب بود بر قهر شدید
کرد ابی ستار را ای مفضل — مار ما چان زرج ای کو دل
عین پاداش سوء بین کین ابتلون — می ذند پالیت قومی یعلمون
داد مار افضل حق فرعونیے — نی چنین فرجهانی نی چو سینے
سر بر آر و ملک بین زنده و خلیل — ای شده غره بملک مصر و نیل
کر تو ترک این بغره کنی — نیل داد در نیل جان غره کنی
غیر بداد از مصر ای فرعون بت — در میان بصر جان صد مصر هست

تا کرم پیشه نداد یا سخود خطا
کو بذات او معذب بودنم بی حرمتی
از تو بذ در دفتن آن اختیار به
اختیار انخوه نشد تشنت یاد ی
حفظ کردی ساقی جان عهد تو
من غلام ذلت مست آله
چکر عفوت ای ذ تو هر چیزه
نیت کفتش ایها الناس اتقوا
کام شیرینا تو اندای کامران
فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
مرهمی اهی کن و لیکن این مکن
نیت مانند فراق روی تو
دوره ادای هجر مانند استغاث
تلخی هجر از ذکر و از اتاث
پر امید وصل تو مرده خوشت
کر دی کویند میان آن پسر
کان نظره شیرین کشنده دلبها
سامرا از اخون بهای دست و پاست

در معنی لاصبر انا الی ربنا منقلبون در شفاعت کردن ایاز جهت امرا

بوده لا میز شنید آسمان
ضربت فرعون مارا بت خشید
کرد ابی ستار را ای مفضل
عین پاداش سوء بین کین ابتلون
داد مار افضل حق فرعونیے
سر بر آر و ملک بین زنده و خلیل
کر تو ترک این بغره کنی
غیر بداد از مصر ای فرعون بت
در میان بصر جان صد مصر هست

تو انا دیت همی کوییے بعام — غافل از ماهیت این مرده نام
دیت بد مر خوب کی زندان بود — کی انا دان بند جسم و جان بود
نیک انا ما یم رسته از انا — از انای پر بلای پر عنا
آن انا ئی بد تو ای مک شوم بود — رحیق ما دولت مختوم بود
کر بخوفیت این انا ی کینه کش — کی ذوی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کن داد تا فی ی دهیم — بر سپر این اد بذت می دهیم
دار مکد تو غرور و غفلتت — دار قتل ما براق زیلتت
این حیاتی خفیه در قعر حیات — وآن حیاتی خفیه در قعر ممات
می نماید نور نار و نار نور — ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هر یکن تحصیل اول نیست شو — چون غروب آری بر آر از شرق رو
از انا ئی در ازل دلتنک شدند — این انای پر وه کشت و تنک شد
زان انا جان پخوه و دل دنک شد — این انا خم داده مجنون چنک شد
زان انای بی انا خوش کشت جان — شد جهان او از انای این جهان
از انا چون رست کفتن شد انا — آن سپر سها بر انای بی عنا
او کریزان و انا ئی در پیش — صید وه چون دید در ابا و میش
طلب او بی نکرده در طلب — چون بمرد ی طلبت شد مطلب
زنده ئیکه مرده شو شو تا ترا — طالبیکه مطلبت جوید ترا
از درین بحث ار مزه ره پی بدی — نخر دازی راز آن دریابدی
لیک چون مات لم یذق لم یدر بود — عقل و تحیلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا — این انا مکشوف شد بعد الفنا
می فتند اندر حیلها در اقتصاد — در مغاکی از ذلول و از تجاد
ای ایاز کشته فانی ذ اقتراب — همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون بنظره بقا لو تبتغ — ز ذلول و از تجاد مفتقر
چنو کن ایے چنو در صندوق تو — ما بق لطفی مر مشوق تو

مجرد انستن ایاز خود را در بن شفاعتکری و عذر این جرم خواستن و در بن عذر خواستن

Mahmud Nizami Ganjavi

مم خوذ ز اجرم دانستن و این شکستگی ز شناعت عظمت شاهنشاه عزیز ذکانا اعلمکم
بالله واخشیکم لله قوله عز وجل انما یخشی الله من عباده العلماء

من کباشم که بگویم بعفو گشت — ای تو سلطان و علامه امر کن
من کباشم که بوم من با منت — ای کرفته جله منها دامنت
من کی آدم دیم خلم آلوده را — ره نبایم جلم جلم اندوده را
صد هزاران صنع دارد زایم — کرد بوان صنعها کرد ایم
من کیم تا پشت اجلای کنم — یاکه با یاذت دم شرط کرم
آنچه معلوم تو چیست آن — واکه یاذت نیت کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علت پاک ازان — که فراموشی کند بروی نجانب
هیچکس را تو کسی انکا شتی — هیچ خرشید شاخود افراشتی
چونکه کسم کردی اکه کاسه کنم — مسنع شولابام را ازان کرم
زانکه از نفسم چو برون بردنی — آنا شفاعتم تو خود داکردنی
چون ز خشت من کی کشت لیز وطن — تر و خشک خانه بوه ذان من
هم دیجا از من روان کردی چو آب — هم ثباتش بخش و کردان مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دجا — هم تو باش آخر اجابت دار جا
تا دم من طلاف کان شاه جهان — بحر بنده بعفو کره از مجرمان
دود بودم سر بسر مرعود بند — کرد شام دادوی مرد و سند
دون هی بودم پراذ شور و شری — کرد دست فضل اوام کوثری
مرکرا سوزند دوزخ در قود — من بروبام و کرباد از جسد
کار کوثر چیست کر مرهوخته — کرده ذاروی تابت واذ وخته
قطره قطره او منادی کرد م — کاتجه دوزخ سوخت من باذ آورم
هم بوم هم پسر زم هم عین — بیت اللحم الجدید خلص
هست دوزخ همچو سرمای حزان — هست کوثر بهار و کلستان
هست دوزخ چون کمرکوه خاک کود — هست کوثر بوشاک فخر خود
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان — سوی کوثر می کشد اکرامتان

چون خلقت الخلق کما یشاء بخلق — لطف تو فرمود ای قیوم حی
لا لان ابدع بخلهم جود تست — کرشوه ذوجلالنا قصها رزت
بعفو کن زین ناقصان نا پرت — بعفو اذ ده یای بعفو او لیت
بعفو ظلتانی بحر جود و بحر سیل — هم بذان دریای جود تا ذ ذخیل
بعفو جامرث ازین ده لاد هما — چون کبوتر سوی تو پویان شها
باذ شان وقت بحر پران کنی — تایب بحر بس این ابدان کنی
بر ذنان باد کر در وقت شام — می پرند از بیشه آنا بوان وبام
تاکه ازین نادو صلت بکسلند — پیش تو آینه کز تو مسلند
بر ذنان این ذوج سرنکون — در هوا کاتا لیه راجعون
بانک می آید تعالوا ذان کریم — بعد ازین رجعت نا ذ ذرد و عم
بس غریبها کشیدند از جهان — قدر وس دانست باشید ای جهان
زیر سایه این درخت مستان — هین پند ازید پاها دادد از
پا بجای پر خمار از راه دین — برکاد و دست جودبان خالدین
جودبان کشته معتنه مجرمان — کز سفر باذ آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون تودخود — مذنی افتاذه بر خاک وقذه
بی اثر پاک اند قذه بان آمدند — همچو نور خود بسوی قرص بلند
این کروه مجرمان هم ای مجیب — جمله سرعاشان بدیواری رسید
برخطا و جرم خود واقف شدند — کرجهات کعبتین جق بذند
رو بتو کرده اند اکنون آه کنان — ای که لطفت مجرمان را ره کنان
راه ده آلود کان را الجمل — در فرات بعفو و چین مغتسل
تاکه جمله آرند ذان جرم فراز — در صف باکان روند اندر نماز
اندر آن صفها ذاذه بروتن — فرقکان نور بخش القیا قوتن
چون بخرد بر وصف این حالت رسید — هم قلم بشکست و هم کاغذ دریذ
بیمرد اما بود هیچ اسکته — شیر دا بر داشت هرکز بته
کر حجابستت برون رو از حجاب — تا مه پنهی باذ شاهی مجاب

کرم بشکستن عادت قوم ست
مستحق امتان با قال و بال
ای بخشش مت تخصیص تو اند
لذت تخصیص بر تو قت خطاب
چون کرم کرده جدم مرتف
چون نشوم هشیار انکام بزن
مرکه از جام تو خورد ای ذوالمنن
خالدین فی فناء شکذ هم
فضل تو کوید دل ما را که رد
چون مکس در دوغ ما افتاده
کر کسان ست از تو کرد ای مکس
که مهابون در رحاسرعت تو
فتنه کز زندان او لرزان تست
کرخدا دادی مرا با نصد و اند
یک دانه دارم من آن هم منکسف
منکر ترخوده نباشم از جدم
صد هزار آشنا رخیبی منتظر
از تقاضای توی کرده سرم
رغبت ما از تقاضای تو است
خاک بر لطف ای بالا کی جهد
پیش آب رندکانی کس نمرد
آب حیوان قلزم جان دوستان
مرک آشامان ز هستش زنده اند
آب عشق تو هما رادست داد
ذآب حیوان غت مرجانا توی

آنکه ست از تو بود غنه پیش ست
زد باده ست ای شیرین فعال
عفو کن از ست خوای معنوی منه
آن کند کا نا ناید از صدهم شراب
شرح ستانه ایاده جد زدن
چون نخوام کشت جز خیار من
تا ابد رست از عش واز جد زدن
من تفانا فی هوا کم لم یقم
ای شده در دوغ عشق ما کرد
تو ثبت ای مکس تو باده
چون که در بحر جمل دانی فرس
نقطه و پرکار و خط در دست تو
مرکران قیمت کم ارزان قست
کشتی شرح توای جان وجهان
در سخات از توای هاتای سند
کز دهانش آمد ستند این ایم
کز جدم پرون جهد بالطف و بر
ای بزده من بیای آن کرم
جذبه جنت مرجا ده رویت
کشتی بی بحر پا در ده جد
پیش آب آب حیوان قست دود
زآب پاشد سیر وصد ان بوشان
دل زجان وآب جان بوکنده اند
آب حیوان شد به پیش ماکساد
لیک آب آب حیوانی توبس

مرد می مرسکی دیشری داد یم
میچ منش کشت این مرد من مرا
منت دریا مردم ار کرد دنهاب
بقل لذان از اعل بیش از دسوح
از صحان مشنوی این بخت
ره نیابد از ستاره مرجواب
جز نظاره دیت قسم دیکران
آشنائی کیر شبها تا بروز
مرکی در دوغ دیو بد کان
اختراد با دیو میجون جز بست
قوس اکر از تیر نوزد دیو را
جوت اکر چه کشتی غی شکند
شمس اکر شب راند زد جز اسد
طوبت مرچشک اکر چه کز روست
پشه مرپیل اکر چون دیست
کرم در تاثیر نجس آمد ز جل
مرو جودی کز جدم بنود پسر
نام از مجرا رد و کف بر هم زند
لیطار د خانه خود کم کند
مشتری دادت ز زده دل طپند
پر طاید دایر ند پر ند شرم
دختران پیش آبستن شوند
در کند زین در جا یکاه شد
آفتاب از کوه پر زد ذا تقوا
تو جد وهی و ز جد و شمد و لبت

تا بدیدم دست بر د آن کرم
زاعتماد بعث کرد ن ای خدا
کوش کیرش آوریش ای آب آب
کی شود ترسان زباران چون کلوخ
در بد و جرخ جانجون انجمت
جرکه کشتی بان از استاره شناس
از سجود ش غافلند و از قران
باجنین استارهای دیوسون
مت نقط اند از قلعهٔ آسمان
مشتری را او ولی الامرمت
دلو پر آبست زدع و میز را
دوست را جون تو رکشتی میکند
لعل را زو خلعت اطلس رسد
صورت مرچشک اکر چه کز روست
او زبون شمس پتر بیت
دست فکر آید از وی در عمل
بر یکی زخرب و بر د یکر شکر
زهر بود زهره را تا دم زند
در جنون او جوز جوز ا بشکند
بر سر آب او فتد مرچم رسد
وز طمع تین شود چون موم نرم
مجتمع کرد ند و سنگ زن شوند
کمکشان از پستبل یکاه شد
لیک تلخ آمد ت اکر کیفت دکو
بی تکلف زهر کرده ذود من

دوست شو و نخوی ناخوش شوی تا ذ خمرهٔ ذمریم شکر خوری
زان نشد فاروق را دعوی کند کز بذ آن تر یاق فاروقیش تند

ای پسر تریاق فاروق ای غلام
تا شوی فاروق دهر ران والسلام

تمّ المجلد الخامس من المثنوی بعون الله وحسن عنایته
والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وعلی آله وصحبه وعترته

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب العلمین وصلی الله علی محمد وآله اجمعین اما
بعد این مجلد ششمست از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی که مصباح
ظلام و شبهت و ضلالات شک و ریبت باشد ولیکن مصباح را بحسب حیوانی
او ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوانی اشغل سافلینست و انسان از بحر
عبارت صورت آمیزد اند و بر حواس و مدارک ایشان دایره کشیده اند
که از ان تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن
نظر ایشان و جولان عمل ایشان بدین قدر جهان که مرسوم و مقدار این
و کار کاهیست که تا آن حد عمل ایشان برسد مجنون حاکم شهری که حکم او
در آن شهر نافذ باشد بس دد و رای توابع آن شهر حاکم نباشد
بعصمنا الله منه بحبه وکرمه وما جمع به المحبوبین آمین یارب العالمین

شد و با فنا نه تلخ از این شرم و خجل
در قران این جهان با آن جهان
این عبارة تنگ و قاصر رتبتست
تاخ دو خصم نبرد از خانه تا
پس خزیدارت هریک را بجذ
تفل خارستان خدای آمدست
کر پلیدی پیش ما رسوا بود
کر پلیدان این پلیدی ها کنند
کرهها را ان زهرا فشانی می کنند
بخلها بکوه و کنده و بیشه
زهرها هر جنده زهری میکنند
این جهان جنگ چون می بنگری
آن یکی ذره همی پرد بچپ
ذره بالا و آن دیگر نگون
جنگ تعلیمات از جنگ غان
ذره کانها بجوشند در آفتاب
چون ذره بجوشد نشو و تنش
رفت از وی جنبش طبع و سکون
ما بمیریم و خوی را جمع شدیم
در فروح و ماده ای ماند و فحول
جنگ ما و صلح ما مانند نر و مین
جنگ طبعی جنگ تعلیمی جنگ قول
این جهان زین جنگ قایم می بود
چار عنصر چار استون قویست
مرسق فی آشکنده آن دو کی

کی قرین شد نام اعظم با اثیر
این جهانها از شرم می کردد نهان
ور نه خشم را با اخص چه نسبتست
بلبل از آواز خوش کی کم کند
اندرین باد ان بفصلها بیشا
بوی کل قوت دماغ مرغوشست
خوک و سگ را شکر و حلوا بود
آبها را پاک کردن می تنند
ور چه تلخابه ما را پیشا نه می کنند
می نهند از شهد ما تا پر شکر
زوبه تا با ما تماشا نه می کنند
ذره با ذره جود یا با کافری
وآه یکی سوی میر اید در طلب
جنگ تعلیمی شان بین اندر دکون
زین تخالف آن تخالف را بدان
جنگ او چون شد اذن صلح و بنا
جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس
از هم انداتا ایید و اجتمون
در قضای اصلی مسترضع شدیم
لاف کم زن از اصول ای بی اصول
نیست از ماهست بن الاصبعین
در میان جزوها حربیست هول
در حناصر در نکر تا بل شوی
کر نبودی اتفاق دوستی
استن آب انکنده بر اشتر

پس بنای خلق بر اضداد بود
ضد ها اندر مقابل بهتر است
چون که مردم را خود این دانش نزد
موج لشکرهای ابلیس لعین
می نکرد در خود چنین جنگی کران
یا مکر زین جنگ جنت واشود
آن جهان جز باقی و آباد نیست
آن تنابی از ضد آید ضد را
تا نباشد ضد نبود جز بقا
کر نباشد شمس و ضدش زمهریر
ضدها باشد اصول جنگها
وصل باشد اصل هجر و مرفراق
این مخالف از چه ایم ای خواجه ما
زانکه ما فرعیم و این چار اصل
کوهرجان چون ورای فصلهاست
جنگها پیکان اصول صلحهاست
غالبت و چیر بر مردد جهان
آب حیوان را اکر نوانکشید
کر نشد ای بطشان بحر بقوی
زجر کن زجریه مثنوی
مثنوی را بشنوی پس دریابی
آب یکرنکی خود چه کند
شاخهای تازه مرجان بین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود
حرف کوی و حرف پوش و حرفها
تا نه دهند تا نستانند پاک
لیک بی معنی شاه بود در مقام

لاجرم ما جنکیم از ضد و سود
مر یکی با ضد خالف در اثر
با کر کس ساز کاری چون کنم
مر یکی با دیکری در جنک و کین
پس بجز مشغولی بجنک دیکران
در جهان صلح یکرنکست و بس
زانکه آن ترکیب از اضداد نیست
چون نباشد ضد نبود جز بقا
کر نباشد شمس و ضدش زمهریر
ضدها باشد اصول جنگها
وصل باشد اصل هجر و مرفراق
این مخالف از چه ایم ای خواجه ما
زانکه ما فرعیم و این چار اصل
کوهرجان چون ورای فصلهاست
جنگها پیکان اصول صلحهاست
غالبت و چیر بر مردد جهان
شرح این غالب نکنجد در دهان
هم نرفتد تشنکی نتوان برید
زجر کن در زجریه مثنوی
مثنوی را بشنوی پس دریابی
آب یکرنکی خود چه کند
شاخهای تازه مرجان بین
آن صدف بکذارد و دم یکتا شود
مر صدف جانرا کرفتند انبیا
ساخته کرده خدا آن صدف را خاک

خاک شد صورت و لی معنی نشد
مرکه کوید شد تو کویش فی نشد

در جهان روح جز پیه منتظر
کز صورت عاریت و کز مستعیر

امر آید در صور زه دود دود
بازدم زامرش مجرد می شود

پس له الخلق و الامرش بدان
خلق صورت امر جان پاک بر آن

واکب و مرکوب در فرمان شاه
جسم بر درگاه و جان در بارگاه

چون کز خواب کاب آید در سبو
شاه کوید جیش جانرا از کجوا

باز جانها را چو آید اذن بدو
بانک آید از نشیبان ایت لوا

بعد از این با دیکری خواهد شدن سخت
کم کن آتش میزمش افزون مکن

تا بجوشد دیکهای خرد و زود
دیک اوراکات خرد است و فرود

پاک سبحانی کز سیستان کند
در غمام جز نهان نکند

زین خام بانک و حرف و کفت و کو
پرده کز سیب ناید غیر بو

باری افزون کش تو آن بو را بجوش
تا سوی اصلت برد بکرفته کوش

تن بپوشش از باد و بود سرخ جام
تا بنفشه از شمامت وا زداد

ای هوا شاه از دستان مرده تو
چون جاوند و فرده تن شکوف

می جهد انفاس خان از تل برف
جون زمین فی برف در پوشد کفن

تیغ خرشید جلال الدین بزد
میبر آرد از شرق سیف الله را

کرم کن ذ آن شرق این درکاه را
برف را بخورند آن آفتاب

سیلها ریزد ذکوها بر تراب
زانکه لاشرقی و لاغربیت او

با بهم روز و شب چو بیت او
کز جراجین بوم تا هدی

قبلا کردی از نسیمی و بها
ناخوشت آید مقال آن امین

در بنی کا لا احب الآفلین
از فرح در پیش مه هستی کنند

زان همی رنجی که اشتق القمر
منکری این را که شمس کودنست

شمس پیش قدت اعلا مرتبت
از بسیار دیده تصریف هوا

ناخوش آید اذ انجم موی
خود چو ژرفه باشد مرد نادان

ای بسا آبا کزه او تن خراب
خود چو ژرفه باشد مرد نادان

می ندید بکوش تو بیرون پوست
ای بسا آبا کزه او تن خراب

پند تو در ما نکیرد هم بدان
می ندید بکوش تو بیرون پوست

کز مقالید السموات آن اوست
پند تو در ما نکیرد هم بدان

لیک بی فرمان حق ندهد اثر
کز مقالید السموات آن اوست

میرند در کوشهای وحی جو
لیک بی فرمان حق ندهد اثر

تا ندد اذن شاه ارکک بانک
میرند در کوشهای وحی جو

شمر دنیا در صفت خفاش او
تا ندد اذن شاه ارکک بانک

پک ماه اذ رب ودود و قی اوست
شمر دنیا در صفت خفاش او

مشتری با نقد جان پیش آمده
پک ماه اذ رب ودود و قی اوست

لیک خود را می نبیند آن مجل
مشتری با نقد جان پیش آمده

و کر بخاره صد قلم بشکت اذو
لیک خود را می نبیند آن مجل

کای دعا کرده و جان بخرفته رنک
و کر بخاره صد قلم بشکت اذو

با هیچ این همه ابلیس بجنک
کای دعا کرده و جان بخرفته رنک

جان و بیت و ماهه رنک و دقوم
کوک هر نکر او جان بجوم

فکر کو آنجا همه نور است پاک
همرهست این لفظ فکر ای فکر ناک

هر ستاره خانه دارد دور جلا
هیچ در خانه نکنجد هیچ ما

جان بی سو در مکان کی دود دود
نور ناهجد و د واحد کی بود

لیک تمثیلی و تصویری کنند
تا کز در یابد ضعیفی چند چند

مثل بود لیک باشد آن مثال
تا کند عقل مجرد را کفیل

عقل سر بزنست لیکن پای نیست
زانکه دل ویران شد ست و قعر زشت

عقلشان در نقل و دنیا هیچ هیچ
فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ

ضربشان در وقت دنیا همچو برق
ضربشان در وقت تقوی همچو برق

عالمی اذ دهشت هاخوه نما
همچو عالم باد و فا وقت وفا

وقت خود پی نکجند در جهان
در کلو و معده کم کشته جوان

این همه اوصافشان نیکو شود
بد نماند چون که نیکو خو شود

کرمنی کنده بود و مجنون منی — جون بجان پیوست کرده روشنی
مرجادی کو کند ره در نبات — از درخت بخت او رویذ حیات
مرنباتی کو بجان روی آورد — خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز رو جون جان سوی جانان نهد — رخت را در عرصهٔ بی پایان نهد

در بیان مثل انسان بعالم علوی و صفت روح و شرف او

واعظی را گفت روزی پایلی — کای تو منبر را سپهر تو تایلی
یک پسر البسم بکوای ذوالباب — اندرین مجلس سوالم را جواب
بسر باد و یکی مرغی نشیست — از سر او از دم کدامین زو بجست
گفت اگر رویش بشهر و دم بره — روی او از دم او میدان که ره
ور سوی شهرست دم رویش بره — خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ با پر می پرد تا آشیان — پر تر دم مهتست ای مرد مان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر — خیر و شر منکر تو در همت نگر
از اگر باشد سفید و بی نظیر — جون که صیدش خوش باشد شد جقیر
ور بود بغدی و میل او بشاه — او سر بازت منکر در کلاه
آدمی بر قدر یک کشت خمیر — برزود از آسمان و از اثیر
هیچ گر مناشنید این آسمان — گر شنید این آدمی پر غمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس — خوبی و عقل و عبارات و هوس
جلوه کرد ای هیچ تو بر آسمان — خوبی روی و اصالت بی کمان
پیش صورتهای جام ای ولد — عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زین نقشهای بیجو جود — جلوه آری با عجوزه نیم کود
در عجوزه چست کایشان را نبود — کر ترا زان نقشها با خود ربود
تو نکوچی من بگویم در بیان — چقل و چست و درک و قدرت و جان
در عجوزه جان آمیزش کنیت — صورت کرما به کر جنبش کنند
صورت کرما بهما را روح نیست — جان به باشد با خبر از خیر و شر
در زمان از صد عجوزت بر کند — شاه با احسان و کریان از خزانه

جون سرو ماهیت جان مخبرست — مرکب جانست از دانش تجیست
اقتضای جان خود ای دل آگهیت — مرکبا این پیش الهی بود
روح از تاثیر آگاهی بود — جون خبر هاست بجون از دین نهاد
باشد این جانها در آن میدان جاه — جان اول مظهر الله شد
جان این جان مظهر الله شد — آن ملایک جمله بعقل و جان بدند
جان تو آمد که جسم آن شدند — از سعادت جون بر آن جان بر زدند
صحبت آن روح را خادم شدند — آن بلیس آن جان از ان سر بر زد بود
یک نشد با جان که بعضو مرده بود — جون نبود نوش آن فدای آن نشد
دست بشکسته مطیع جان نشد — جان نشد تا نقص کر آن بعضو شکست
کان بدت او ست و آمد کوهست — سر تو دیگر هست کو کوشد کر
طوطی کو مستعد آن شکر — طوطیان خاص را قدیست ژرف
طوطیان جام از ان خود بسته طرف — کی چشد درویش صورت زان نکات
بعنیست آن فی یعوک فاجلات — از خر عیسی در بغش نیست قند
لیک هر آمد بخلقت کار پسند — قند هر خر خواد شکر ریختن
پیش خر خواد شکر ریختن — یعنی تختم بلی آفو اهیم
ایشناس ایت ره رو ابلهم — تا ز راه خاتم بغامبرات
بوکه برخیزد ز لب ختم کران — خطهای کانبیا بکذاشتند
آن بدین اجودی بر کاشتند — قفلهای ناکشاده مانده بود
از کف انا فتحنا برکشود — او شفیعست این جهان و کر جهان
این جهان کوید که تو رهشان نما — وان جهان کوید که تو مهشان نما
چشمهاش لنذر ظهور وجود کوست — اهد قومی انهم لا یعلمون
باز کشته از دم او مرده یابد — در وجود و عالم و موت او مستحاب
بهر این خاتم شدست او کر بجوه — مثل او نی بود و نی خواهد بود
جون که صنعت بر دم استاد دست — نی تو کویی ختم صنعت بر تواست

حکایت

درکشاد خنتها تو خانجی
هست اشارات محمد المراد
صد هزاران آفرین بر جان او
آن خلیفه زاد کانی متبلش
کز بغداد و هری یابد دید
شاخ گل هرجا که روید هم گلست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر
عیب جبینان ازین دم کور داد
گفت چون چشم خفاش بد خصال
از نظرهای خفاش کم و کاست

مدد خواستن نیز مرشد در نظم مثنوی و در ونق آن و نکو عیب نامو بهای پو
کرمانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق آید و در ذن صد هزار الیه شده

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
مثنوی را مشرح و مشروح ده
تا بر و نش جمله عقل و جان شوند
هم زبیهی تو ذار و واج آمدند
باد عزت در جهان مجنون خضر
چون خضر و الیاس بانی در جهان
گفتی از لطف توجه وی ذ صد
یک از چشم بد ذخر آب دم
جز بر رجال حق مذکر دیگران
این بجا مذهم ز دستان دلیست
صد دل و جان عاشق صایغ شده
خوه یکی بوطالب آن هم رسول
گفتش ای عم یک شهادت را بگو

در جهان روح بخشان جا بجا
گل کشاد اندر کشاد اندر کشاد
بر قدوم و دود فرزندان او
زاده اند از جنس جان و دلش
بی مزاج آب و گل نسل و بنه
هم گل مرجا که جوشد هم گلست
چون خورشید ست فی چیزی دگر
هم پرستاری خود ای کرد گار
بت ام من ذ آفتاب بی مثال
ابخم آن شمس نیز اندر خفاست

صورت امثال او دا روح ده
سوی خلدستان جان پران شوند
سوی دام حرف مستجفر شدند
جان فزا و دستگیر و مستمر
تا ذمین کرده ذ لطفت آسمان
گر نبودی حلم طراق چشم بد
ذخمهای روح فرساخوه ام
شرح حال تو نیارم در بیان
گر ذو پاهای دلا اندر گلیت
چشم بد پاکوبت بد مانع شده
می نمودش شنعت هر بانه نهول
تا کم ابحق شفاعت بخشد تو

حکایت

گفت فی کان فاش کرد و از سماع
پس چه گویم عرب کز طفل خود
می بمانم هر زبان این چرا بب
یک اگر بودی بیخ لطف ما چرا
الغیاث ای تو غیاث المستغیث
من ذوستان و ذ مکر دل جنان
من که باشم جز خ با صد کاره باد
گای خداوندی کریم کرد کار
جذب یک راهه صراط المستقیم
زین دو ره کرچه کریم مقصد تو نیست
زین دو ره کرچه بجز تو عزم نیست
در پی ابشو پانش از خذا
پس تر ده هست در لاجون و خا
هر تر ده می ذند بر همد کنند

کاهر جا و ذ الا ثین شاخ
او بکرد اینه دین معتمد
پیش ایشان خوار کردم زین سبب
سایه ذی این پاره لی با جذب حق
زین دو شاخه اختیارات خبیث
مات کشتم که بماندم از فنا ن
زین کمین فراه کرد از اختیار
وه امانم زین دو شاخه اختیار
بر ذو و راه تر ده دای کریم
لیک خوه جان کنده آمد این دوی
لیک مرکز بذم مجنون بذم نیست
آیت انشقین آن بجلهنا
کین بود به پاک آن جان مرا
خوف و امید بهی تو کرد و فر

مناجات و پناه جستن بحق از فتنه اختیار و اسباب آن که سمات و امراض
از اختیار و اسباب آن نکو هیدند و خلقتا دمی مولع افتاد در طلب آن بضا بجه
چون بیمار شود بیحتاج خواهد که سبب اضافیات و اکثر تهر حق با ام ماضیه از فرط اختیا
و اسباب آن بوده چه هر کز کیس فرجون کرسنه بی نوا ندیده است در عالم

ای کریم ذو الجلال بخشبانه
یا کریم العفو حتی لم یزل
اول این جزو مدد از تو رسید
هم از آنجا کین تر ده دادیم
ابتلا ام می سکنی آه الغیاث
تا بکی این ابتلا یارب کمن
اشتری ام لا بزی و پشت دیت

دایم المعروف حاد ای جهان
یا کثیر الخیر شاه بی بدل
ور نه ساکن بود این بحر ای مجید
ای تر ده کن مرام این کرم
ای ذکوه از ابتلا ات جمر ابات
مذهبی ام بخش و بی مذهب کمن
ذ اختیار ما مجو بالان شکل خویش

لین کجا وه کز شود آن شوکران
آن کجا وه کز شود این شوکتان

بنگر از من جمله تا موی وا
تا به پنج روضه ابر اد وا

همچنان کاصحاب کهف از باغ جود
می چرم زایقاظ فی بالهم رقود

خفته باشم بر یمین و بر یسار
بر نگردم جز بجو کوئی اختیار

هم بتقلیب تو تا ذات الیمین
یا سوی ذات الشمال ای رب دین

عصمتم از آن سال بودم در مطار
همچو فرات موا بی اختیار

کز وا موشم شدت آن وقت و حال
یاد کادم هست در خواب ار بحال

می دهم زین جاه میخ چار شاخ
می جهم در مشرح جان زین مناخ

شیه آن ایام ماضیهای خوف
می چشم از دایه خواب ای عطف

جمله جاهل ذا ختیار هست جوف
می کریزد در مهربت جوف

تا دمی از هوشیاری وا دهند
تنگ بنگ و حفر بر جوف می نهند

جمله دانند کاین هستی تخت
فکر و ذکر اختیاری دوزخت

می کریزند از جوی در جوف می
یا بستی یا بشغلی ای مهتدی

نفس را زان نیستی وای کشی
ذا کری فرمان شد اذ دو بهشی

لیس للجوف و لا للاس آث
تفتد و اینجس اقطار الزمن

لا تقود الا بسلطان الدی
من جحاویت الشعوات العلی

لا دوی الا بسلطان تقی
من جراس الشهب رمح المتقی

هیکس را تا نکرد ذاو فنا
نیست ره در بارگاه کبریا

چست معراج فلک این نیستی
عاشقانرا مذهب و دین نیستی

پوستین وحدت آمد از بقا
در طریق عشق محراب ایاذ

کرده او خود شاه را محبوب خود
ظاهر و باطن لطیف و خوب بود

گشته لا کرد و با و کیته
چشم سلطانرا درخش آینه

چون کز او هستی خود او دور بد
منتهای کار او محمود شد

زان قوی تر بود تمکین ایاذ
کز خوف کبر کردی احتراز

او محدب گشته بود و آمده
کبر را و نفس را کرده ذده

یا بی تعلیم می کرد آن جمیل
یا برای حکمتی دود از اصل

یا که دید چادرش زان شد پسند
کز نسیم نیستی هستیت بند

تا کشاند دختر کان را بنیت
تا بیابد آن نسیم خویش و زیت

ملک و مالا و اطلس این مرحله
هست بر جان سبک رو سلسله

سلسله زرین بدید و خرمکشت
ماند در سوراخ چاهی جان زدشت

صورت جنت بعینی دوزخی
اینچنین پندارد و نقشش کجی

کرچه مومن را ستر ذد هذه ضرر
لیک هم بهتر بود ز آنجا گذار

کرچه دوزخ دور و اید ذو نکال
لیک جنت بود و رانی کل جمال

الحذار ای ناقصان از کاهلی
کو بکاهد صحبت آمد دوزخی

الفرار ای نافلان زین کلشنی
کو حقیقت بذرت از کلخنی

زنهار ای جاهلان زان کلشکی
کو بسوزاند ذا ما اجون شرر

چند گویم مرترا کاین انگبین
زهر قاتلت زود دوری کزین

لیک تلخ آمد ترا کفتار من
خواجه آمر یکزماند بیذاو شو

حکایت هندو و هوای او با دختر خواجه خویش و حیله خواجه با او

خواجه را بود هندوی بند
پرورید کرده او را چند

علم با دانش تمام آموخته
دولتش شمع هند افروخته

پرورید ش از طفولیت باز
در کنار لطف آن اکرام ساز

خواجه را هم بود نی دختری
سیم اندامی خوشی خوش کوهری

چون مراهق کشت دختر طالبان
بذل می کردند کابین گران

میرسیدش او در هر سو محتری
بهره خود هم بدم خواهش کری

گفت خواجه مال را خود ثبات
روز آید شب رود اندر جهات

چشم صحبت هم نماند اعتبار
کشود یخ نرده از یک زخم خار

سهل باشد نیز محتر زاد یکی
کو بود هر ده بال و پر یکی

ای بسا محتر پسر کز شوره شد
شد ز فعل زشت خود خشک و پلید

حکایت

پند هرزه اینز کرباشد نفیس
کم بُرت وهیبتی گیرد ابلیس
علم بودش چون نبود شش عشق دین
اوند یذ انی آدم الا نتش طین
کرچه دانی دقت چلم ای امین
ذات تکشاید و دیده غیب بین
اوه پند خیر دستاری و دیش
از معرف پرسد از خوب و ریش
عارفا تو از معرف فارغی
خود همی بینی که نور ما زغی
کار نتوی داد ذو دین و صلاح
کرده یک و اماه صالح اختیار د
کرده باشد بد و چالم ظلا 6
پس زنان گفتند کو را مالنیت
کذ بذاه فخر مخیل و تباه د
گفت آنها تابع زعد ند و دین
محتری و جشن و استقلالنیت
چون بجدت و بیخ دخترکت فاش
بذه کنجیست در روجش زمین
پس غلام خواجه کاندر خانه بود
دست چانی نشانی و قماش
مجبور بخود دقی او می گذاخت
کشت بیمار و ضعیف و زار و ذوه
چلت او را طبیبی کم شناخت
عقل می گفتی کر بخش از دلت
داروی تن در حق دل باطلت
وآن غلامک دم نزد از حال خویش
کرچه می آمذ بر او در سینه پیش
گفت خاتونا شبی شوهر که تو
باز پرسش در خلا بر کیر بو
تو بجای مادری او را بود
کم دل پیش تو بذ آکنذ
چون که خاتون کرد در کوش لیر کلام
روز دیکر رفت نزدیک غلام
همچنان کان مادران مهربان
زدم کردش تا در آمذ در پایان
کم مبادا تیذ از تو این نبود
کرده باشد دختر به پکانه چلود
خواجه زاذه ما و ماخسته چکر
چیف بود کو روذ جای دکر
خلت آن خاتون زخشمی کامذش
کر زند و زان بام زیر اندازدش
کو کرباشد هنده مهی مادر عزی
کر طلاق داذ بخواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود را کرفت
گفت اخواه کابشوان این شکفت
این چنین کرا یکی غایب بود
ما کان بزده کوفت او بعقبه
چال خود را همچنین گفت او مرا
خواستم کز خشم بکشم مرورا

گفت خواجه صبر کن او را بکو
کر چنین میلی ترا باشذ بذه
ما زاو بهریم و بدهیمش بتو
تا مکر کیرانذ دلش پرون کنیم
تو دلش خوش کن بکوی دان دوست
ما ذانستیم ای خوش مشتری
آتش ما بیم کرین کانون ما
تا خیال و فکر خوش بروی فرنذ
جانور فربه شود ذ فت از جلف
آدمی فربه شود از راه کوش
کفت آن خاتون کزین تنک مجین
این چنین ژاژی چه خایم بهر اد
گفت خواجه نی مترس و دم دهش
دغ او باد لیرا بر من نویس
چون بکفت آن خسته را خاتون تا
شرح روشذ رفت پرون دغ از کو
رفت کشت و فربه و سرخ و شکفت
کر کسی کفت ای خاتون من
او دلش داذی بتزویر و فسوس
تا کخواجه ساخت روزی دیوث
پس بجاحت پیشه می داذند و کال
تا یقین نر شذ فرج را آن سخن
بعد از ان اندر طرب کردی بفت
پر نکارش کرد ساعد چون عروس
متبعه وجه بروسا ن تو

کذ انستیم ای خوایت نکو
چون کرشذ معلوم ست او لی بتو
غم مخور زادی مکن دوری مجو
تو تماشا کن کا دهشت چون کنیم
کجتیت دختر ما زان تست
چون کذ انستیم تو او لیتری
لیلی آنها و تو مجنون ما
فکر شیرین مر دلا فربه کنذ
آدمی فربه بزینت و شرف
جانور فربه شود از علف و نوش
خوه زنان کی بخشند اندرین
کو بمیرآن خاین ابلیس خو
تا رود علت از او زین لطف خوش
تا کجحت یابذ آن باریک بین
می نکنجید از تحشر در زمین
یافت صحت در نشاط آمذ دو تو
چون کل سرخ و مزاران شکر کفت
کر مبادا باشذ این دستان و فن
تا زون کشتی تماشا چون عروس
کی همی سازذم فرج را وصلتی
کای فرج بادت مبارک اتصال
علت از وی رفت کلی از فرج و بن
امردی را بت چنی مجنون کن
پس نخوذش ما کیان داذند خود
کنک مرد را بپوشاند او

ملک سلطان دین محمد خان

شمع را هنگام خلوت زود کشت
ماند هندو با جنان کس دوست
هندوی یک داهی کرد و تمام
زود برون نشیند کس از دف زنان
ضرب دف و کف و پرده رود زن
کرد نهان پرده آن پرده زن
تا برود آن هندو یک داهی شاد
چون بود در پیش سگ انبان آزاد
روز آورد ند طاس و شانه تفت
دم دادا ماذان فرج حمام رفت
رفت در حمام او در بحور جان
کو ن دریده میجوید لق تو یا ن
آمد از حمام تا پیش عروس
پیش او بنشست و خنزر از فسوس
مادرش آنجا نشسته پاسبان
کم بیاد آکو کند روز امتحان
ساحق فروی نظر کرد از بنا د
آنکهی با مرد و دستش در نهاد
گفت کس را خود مباد الاتصال
با جو تو ناخوش عروس بد خصال
روز رویت روی خا تو ن تته
کیر زشت شب بته از کیر جز

حقیقت حکایه در لرزیدن شاد بغرور نا شدن بمنصب و خوشیهای دنیی

همچنین جله نعیم این جسمان
بر خوشست از دور پیش از امتحان
می نماید در نظر از دور آب
چون روی نزدیک او باشد سراب
کنده بردست او و از بس چاپلوس
خویش را جلوه دهد چون نو عروس
عیش مشو مغرور از گلگونه اش
نیش نوش آلوده او را چشش
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
تا نیفتی چون فرج در صد حرج
آشکارا داند نهان دام او
خوش نماید دولت و انجام او
چون به پوستی بدام ای هوشیار
چند نالی در ندامت زار زار
نام میری و وزیری ده دهی
در خلافش مرگ و درد جان دهی
بنده باش و بر زمین مردم بجه
چون جنازه بوک که بر کرد ن برند
جله را چالاک خواهد کهنه و
چون سوار مرده آرندش بکو د
بر جنازه مرکرا بینی بخواب
قادس منصب شود عالی رکاب
وانکه آمد تا بوت بر خلقت باد
باد بر خلقان فکند ند این کجا د
برش خود با رخود نه ای پسر
بر کسی دیگر منه عین الجذر

حکایت

باد خود بر کس منه بر خویش نه
مرکب اخلاق مردم را مباش
مرکبی را کآخرش تو ده دهی
ده دهش اکنون که چون حضرت نمود
ده دهش اکنون که صد بستان تحت
گفت پیغامبر که جنت را بها
جنت المأوی و دیدار خدا
آن مجاهد زان کمالت شد جواد
خود فرو آمد ز کس آن انبساط
آنکه از داد ش نیابد هیچ بند
آنچنان خواهش طریق انبیاست
هر یکی را امر او پیش آورد
آن نه نیکیهای عالم بگذرد
سوگ شاه و هم مزاج باد کرد
ان نداست آخرش ده صد هند
ده بدادت دیده از دستت بجز
وقت تلخی عیش داده صد هند
تو به می آرند هم پروانه وار
هیچ پروانه ز دور آتش نسوخت
باز چون طفلان فتاده طرح ریخت
باز کرد ش حرص دل ناهی دست

حکایت

آمد زمان کز سوختن وا می جهد — هیمه جهد وشمع راه وا میدهد
کای رخت تا بان جو شمع شب فروز — وی جیفت کاذب و مغرور سوز

حکایت

در بیان آنکه کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله وحکایت در این معنی

باز از آن یاد شد بره توبه و این — کاو من الرحمان کید الکافرین
کلما اوقد لهم نار الوغا — اطفاء الله نادم حیثما نطفا
عزم کرده کرد لا ایجاد رایت — کشته تا هی زانکه اهل حزم نیست
چون بتوفیق تعم صدقی کاشته — حق بداه فیضان او بکاشته
کرم بر آتش زنند دل میزند — آن ستاده شاکف حق می کشد
شعله بشنید رفت معتمد — برگرفت آتش زنه کاتش زند
فرد آمد در زمان پیش فتاد — چون فکرفت آتش سوخته گاه فتاد
می نماند آنجا سر انگشت را — تا شود استاده و آتش فنا
خواهد می پنداشت کز خود می رود — این نمی داند که در وی می کشد
گفت خواهد سوخته خاک بود — می رود استاده از پیش او فتد
بس که ظلمت بود و تاریکی بر پیش — می ندید آتش کشی را پیش خویش
این چنین آتش کشی اندر دلش — دیده کافر نه چندان بر دلش
چون نمی داند دل دانندهٔ — هست پاکردنده کردانندهٔ
چون نمی کوبی که روز و شب بخود — بی خداوندی کی آید این وجود
کرد معقولات می کاوی یقین — این چنین بی عقلی خود ای مهین
خانه با بنا بود معقول تر — یا که بی بنا کهای عاقل نگر
خانه با ایاز بر یک رو و تار — کی بود بی اوستاد ای خوب کار
خط با کاتب بود معقول تر — یا که بی کاتب پدید ای بی هنر
جیم کوش و چین چشم و میم شم — چون بود بی کاتبی ای متهم
شمع روشن بی ز کیرانندهٔ — یا به کیرانندهٔ و رانندهٔ
صنعت خوب از کف سئل ضریر — باشد او بی یار کیرائی بصیر
پس وجود هستی که فهرست می کند — بر صفت دیوست حجت مینهند

حکایت

پس بکن دیغش چو نر دوی بجنگ — سوی او کش در هوا تیر خدنگ
هیمه آن مشعل بر آسمان — تیری انداز دفع نزع جان
یا گریز از وی اگر تابی بدو — چون روی چون در کف اوشی کرو
ور عدم بودی نه هستی از کشش — از کف او چون رهی ای دست خوش
آرزو جستن بود بگریختن — پیش بند لشکر فتوی ریختن
این جهان داست و وداع شآرزو — رو گریز از دامها رو آر زو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد — چون شدی در فقد آن دیدی فساد
پس بگفت استفتوا القلوب — گر بفتی شان برون گوید خطوب
آرزو میخواه لیک اندازه خواه — بر تنابذ کوه را یک برگ کاه
آرزو مکذار تا دم آیدت — آرزو می کن چنین می بایدت
چون تنا فی جنت پس خدمت کنش — تا روی از حبس اندر گلشنش
دم بدم چون تو مراقب می شوی — داد می بینی ز داور ای خوی
ور بندی چشم خود را از حجاب — کار خود را کی گذارد آفتاب

حکایت

رجوع بحکایت ایاز و سلطان و عزوف شاه ایاز را بامر او بسبب فضیلت و مرتبه او بایشان بر وجهی که ایشان را بعلل حجتهای جبریانه صحیح دیعی نماند

باز دان سوی ایاز و دلبرش — وآن فضیلت در کمال و رفعتش
چون امیران از حسد جوشان شدند — جانب بر شاه خود طعنه زدند
کین ایاز تو ندارد هی خرد — جا بکی چو امیر او چون خورده
شاه بیرون رفت بالا هی امیر — سوی هجر او کمینگاه صید گیر
کاروانی دید از دور آن ملک — گفت امیری را که روای مو تنک
باز پرس از کاروان اندر رصد — کز کدامین شهر اند در میرسد
رفت و پرسید و بگفتش کز زری — گفت عزمش تا کجا و ره اندری
دیگری را گفت رو ای بوالعلا — باز پرس از کاروان کز تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن — گفت بارش چیست عان ای مو تمن
ما ذخیران گفت با میری دگر — کز برو و اپرس رفت آن نفر

حکایت

آمد از کفت از مرجب هست
لغلب آن کاهای دارد پست

کفت کی بود شد ندانم شهری
ماند حیران آن امیر پی

آن کرا کفت رو و او پرسان
تا کرا کی بود ثقل کاروان

بازکشت و کفت هنجم از رجب
کفت در ری چیست میعاد عجب

جون نمی دانت دیگر دم مزن
شه فرستاد آن کرا از آن عدد

هجنین تا سه امیر و بیشتر
پشت رای و ناقص اندیشه کر و کور

کفت امیرانرا کی من روزی چند
امتحان کردم ایاز خویش را

کر بپرسی از کاروان تا از کجات
او برفت و چون رسید از راه و مات

بی وصیت با اشارت یک بیک
حالشان دریافت بی دیر و شک

مرحبا زین سان میاندیشی مقام
کشف شد زو آن بکدم شد تمام

پس بکفتند آن امیران کین نکت
از چنان تیهات کار جهد نیست

تتمه حقت مه را روی نغز
داده بخت کار را بوی نغز

کفت سلطان بلک آنجا از نخست
دفع تقصیرت و دخل اجتهاد

ورنه آدم کی بکفتی با خدا
ربنا انا ظلمنا نفسنا

خود بکفتی کین کناه از بخت بود
جبر قضا این بود یعنی ما بسوخت

همچو ابلیسی کی کفت اغویتنی
تو نکفتی خام و مارا میزنی

بل قضا حقست و جهد بنده حق
میر مباش ای هو و جو ابلیس خلق

ور ترا دو دیده ایم از رد و کاه
این ترددیکی بود بی اختیار

این کم و آن کم او یکی کند
کر دودت و پای او بسته بود

هیچ مانند این ترددها بدست
کر روم در بحر یا بالا پرم

این ترددها که موصل روم
یا بپای بحر تا بابل روم

پس ترددرا باید قدرتی
ورنه آن خنده بود بر سلتی

بر قضا کم نه بهانه ای جوان
جرم خود را چون نهی بر دیکران

خون کند زید و قصاص او بعمر
می خورد بکر و برآمد جند جمر

کرد خود بد کرد و جرم خود بنید
جنبش از خود بین و از سایر مبین

حکایت

بیچاره صیاد با مرغ کبداه او مغرور شد و مولع الریش و القطع لا یتابعند فرط الجاهة و الغفر قال النبی صلی الله علیه وسلم کاد الفقر ان یکون کفرا

رفت مرغی در میان مرغزار
بود آنجاه ای از بهر شکار

داد جندی نهاده بر زمین
وآن صیاد آنجا شسته در کمین

خویش را پیچیده در برک و کیاه
در کل و لا او را بسر کلاه

در کمین نشسته و کرده نکاه
تا دد افتد صید بیچاره زراه

مرغک آمد سوی او از ناشناخت
پس طوافی کرد و پسوی مرد تاخت

گفت اورا کیستی ای سبزپوش
در بیابان در میان این وحوش

گفت مردی ذاهدم من منقطع
با کیاه و با حشیشی منتفع

زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش
زانکه می بینم اجل را پیش خویش

مرگ همسایه مرا واعظ شده
کنب و دکان را بر هم زده

چون بآخر زود خواهم ماند ف
خونبایذ کرد با مرد و زن

روی خواهم کرد آخر زر بجیف
آن به آید کم خوبا اجنبی

چون فروغ را بت خواهند ای صنم
آن به آید کز فروغ کبریا

ای بدربت و کمر آموخته
آخرت جامه نادوخته

رو بخاک آریم کز وی رسته ایم
دل چرا در بی وفایان بسته ایم

جد و خویشانما فان تدیی چاه طبع
ما بخویشی مارت بستیم طمع

سالهام صحبتی و همدمی
با عناصر داشت جنس آدمی

روح از خوه از نفوس و از عقول
روح اصول خویش را کرده نکول

از نفوس و از عقول پر صفا
با سها آید بجان کای وفا

بارکان یخ روزه یا ستی
روزیادان کهن برتا فتی

کودکان گرچه که در بازی خوشند
شب کشانشان سوی خانه می کشند

شد برهنه وقت بازی طفل مرد
روزه ناکاهش قبا و کفش برد

آنچنان کرم او به بازی در فتاد
کان کلاه و پیرهن از تنش نداد

شد شب و بازی او شد بی مدد
روندادش کو سوی خانه رود

نشنیدی ایها الفتیا لعب
باد دادی رفت و کشتی مرتعب

چشم اذا ما کب شر و جامه بجو
روز را ضایع مکن و دکفت و کو

من بعصر اخلاقی بگزیده ام
خلق را من رند و جامه دیده ام

نیم عمر از غصه های و شتاب
نیم عمر آمد زوی دلستان

غرق بازی کشته ما چون طفل خرد
جامه را به و آن کله را این برد

خلع هذا اللعب بتک لا تعد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد

مرکب تو به بجا یب می کشت
جامها از دزد بستان باز پس

لیک مرکب را نکوی دار از آن
بر فلک تا ذره پل لحظه زیست

تا نه ذره مرکبت را نیزم
کو بدزدید آن قبایت تا کمان

مثال آوردن صیاد در بیان نقص توبه و مناظرهٔ مرغ در معنی نمی ترغب

پاسخ آمد کاین قبا و این کمان
آن یکی تخم داشت از پس می کشید

در ره تخم را بدزدید و ببرید
چون نکه آگه شد و لرزید چند و را

تا بیابد کان تخم را بدید بکجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را

در فغان و کریه و واویلتا
گفت نالان از چه ای اوستاد

گر توانی در روی بیرون کشی
گفت هیان نرم در چه فتاده

هست در میان سر بانصد درم
صد درم بدهم ترا باد لخی بش

گر توانی با من جنس لطف و کرم
گفت با خود گیر بهای ده تجمل

گر تجی شد تخم و دیگر کشاد
جامها بر کند و اندر چاه رفت

جامها را بر دم آن دزد تفت
جان همی باید کرد اینجا بدرم

چرم بنوه طمع طاعون آورد
آن یکی در دست فتنه سیرتی

چون خیال او را بر هم صحبتی
کس نداند مکر او الا خدا

در خذا بکریز و وا ده از خدا
مرغ گفت ای خواجه در خلوة بدایت

دین احمد را ترغب نیک نیست
از ترغب می کرد ست آن رسول

بد بجای را چون کرهتی ای فضول
جمله شرطت و جماعت در نماز

ار بمعروف و ز منکر احتراز
دیگ بد جوشان کشیدن زیر صبر

صفعت دادن غلمان صحرا بر
خیر نامی از بتیع الکتاب ای پذه

کز سنکی چیزیش با مد دهد
در میان امت مرحوم باش

سنت احمد محمل محکوم باش
جواب گفت صیاد مرغ را

بخت مطلق این که گفتی خوش اداد
هست شاهی را زیاران بد

نیک با بد چون نشیند بد بود

۶۷۱ . ۶۶۹

این حصیری که کسی می‌گسترد — کرنه پوند ذهم باد بتن برگ و بد

چیز زهر چیزی چو زچین آفرید — پس تباهی شد ز جمعیت پدید

در میان مرغ و صیاد ای عجب — پس شکال اثما وشد تن دیگ شب

مرغ گفت از بهر دانه آمدم — بهر جانان شد اندرین معنی دو دام

مشتوی را چار یک دو لخواهگت — ما جرا او جست و کوتاه کن

مرغ را چون دید بر گندم فتاد — نفس او بی طاقت آمد در گشاد

بعد از آن گفتش که گندم از کیست — گفت امانت از یتیم بی وصیت

مال ایتام است امانت پیش من — ذالکه پندارند ما را مؤتمن

گفت من مضطرم و مجروح حال — هست مردار این زمان بر من حلال

میرم ار دستوری گر زین کنم — ای امیر و پارسا مجتهدم

گفت منع از ضرورت کم نیی — بی ضرورت گر خوری مجرم شوی

ور ضرورت هست هم پرهیز به — ور خوری باری بمان اندازه

مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان — تا مسلمان را نیندازد زیان

چون فرو خورد آن گندم اندرخما — صد اداء یاسین و الانعام خواند

بعد درماندن بر افسوس و دمه آه — پیش از این بایست لیز دود سیاه

پیش از آن کین دانه برتو فرخ شود — گر نبی حرص تو هیمون شیخ شود

آه و دود و ناله آن دم کار بند — حرص را آواز کن ای هوشمند

آن زمان گفت حرص جنبید و هوس — آن زمان می کو کای فریاد رس

گان زمان پیش از مزابنی بصرات — بو که بصره دارها بنی دشت

ایک لی یا ایکنی یا تاکلی — قبل عدم البصرة و الموصلی

مرغ طی قبل موتی و اعتقد — لا تخ لی بعد موتی و اصطبر

ایک یا قبل ثبوری فی النوی — بعد طوفان النوی حول البقا

آن زمان کو دیو می شد دامنش — آن زمان بایست یاسین خواندن

پیش از آن کاشکسته کرد و کاره این — آن زمان نوحه بزن ای پاسبان

حکایت دربیان زمان فرصت نگاه داشتن پیش از گرفتاری در چنگ اجل

پاسبانی خفت و دزد اسباب برد — رختها را از سر خاکی فشرد

روز شد بیدار کشت آن کاروان — بر ده و دیدند اسب و سیم و اشتران

پاسبان را می بجنبانید سخت — کرم کشته خود همی بود او نه زنان

پس بدو گفتند کای جاندر بکو — تا چه شد این اسب و رخت و سیم کو

گفت دزدان آمدند اندر نقاب — رختها بردند از پیش شتاب

قوم گفتندش کرای جوان تو یک — پس چرا کردی که تو مرد دیگ

گفت من یک کس ندیدم ایشان گروه — با سلاح و با شجاعت با شکوه

گفت اگر در جنگ کم بودند امید — نعره زن کای کریمان برجهید

گفت در دهان کاره بودند و سیع — کز شمش در نه کشیدی تا ضریع

این زمان از ترس من بسم دهان — این زمان فریاد و فیغانها و فغان

آن زمان بستند دم کز دم زنم — این زمان چندان که خواهی می گزم

چون فرو گیرد ره دیو فاضحه — بی نمک باشد اهو ذه فاتحه

گر نباشد بی نمک آکون انین — هست غفلت بی نمکتر زان یقین

همچنین هم بی نمک می نالی نیز — کز ذلیلانه نظر کن ای عزیز

تا دری بیگاه چون بوم یباکا — از تو جزری فوت کی شد ای آکه

گفت لا تأسوا علی ما فاتکم — کی شود از قدر تش مطلوب کم

چون کرد زرع گرفتاری خود را بگر صیاد زاهد نما و جواب گفتن او مرغ را

گفت آن مرغ این سزای او بود — کو همی نالد ز اهد از پشود

گفت زاهد نی سزای آن شاف — کو خورد مال یتیمان از گزاف

مرغ داد انصاف و گریان شد ز درد — یک بخود نگریست تقریر کرد

بعد از آن نوحه گری آغاز کرد — کز فغ صیاد و زان شد زه دره

کز تنا قضهای دل پشتم شکست — بر سرم جانا پی مال دست

زیر دست تو سرم را راحتیست — دست تو در شکر بخشی آیتیست

سایه خود از سرمن بر مداد — چتر دادم چتر دادم چتر باد

خوابها پذلشد از چشم من — در رحمت ای در شک بر رو و یاسمن

کریم لایق جا شد کرد مت
ناسزائی را پذیرا می شود غمت

مرعلم را خود جدا استحقاق بود
کی بنا او لطفت چیزی وا کشود

خاک کم کیف را کرم آسیب کرد
وه کمر نور چشش رجیب کرد

رنج چیش ظاهر و رنج نهان
که بشر شد نطفهٔ مرده و اذان

تو به پی توفیقت ای تو د بلند
جز بدیش تو به بود دیش خند

سلطانان تو به یک یک بند کنی
تو به سایه ست و تو ماه روشنی

ای ز تو دیده کان و من لم
چون نسالم چون بیشاری دلهم

چون نگریزم چون کبی تو زند نیت
بی خداوندیت بود بنده نیت

جان من بستان تو ای جان الاصول
ذانکه بی تو کشته ام از جان ملول

عاشقم من بر فن و بر لانکی
سیرم از فرهنگ و فر فرزانگی

چون بدید شرم کویم را رقاص
چند از بن شرم و زجیر و لرتعاش

وز حیا بنهان شدم مجنون صفت
تا لحافی بعیهم از زیر لحاف

ای رفیقان راه ها را بست یاد
آهوی تسلیم و او شیر شکار

جز که تسلیم و رضا کو چاره
در کف شیر نری خوف خواره

او ندارد خواب و خور جز آفتاب
روبهان امیکند بخورد و خواب

کی بیاس من باشی یا هم خوی من
تا به بینی و در تجلی روی من

ور ندیدی چون جنید اشدی
خاک بودی طالب اچیا شدی

کر ذبی سویت ندا دست او بلف
چشم جانت چون بماند ست آن طرف

گنبد و سوراخ زان شد بعتکف
کز ان سوراخ کت او مبتلف

گنبد و دیگر همی کرده ذ بام
کز شکاف مرغ یابد او طعام

آن یکی را قبله شد جولاهگی
وآن یکی را بیکاره رو در لامکان

وآن یکی را بیکاره رو در لامکان
کار آن دارد که حق را شد مرید

کار آن دارد که حق را شد مرید
دیگران چون کودکان اند رو جهند

دیگران چون کودکان اند رو جهند
خوابناکی کو ز یقظت می جهد

خوابناکی کو ز یقظت می جهد
دایه و سواس چشوه شیر مید عد

دایه و سواس چشوه شیر مید عد
دو بجنب ای جان که نگذاریم تا

گر کسی از خواب بجهاند ترا

هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب
همچو تشنه کر شنود او بانگ آب

بانگ آبم من بگوش تشنگان
همچو باران میرسم من ز آسمان

برجه ای جاشی بر آور اضطراب
بانگ آب و تشنه و انگاه خواب

حکایت دو پادشاه بی دولتی خوابناکان و بیداری ایشان از بیهادهٔ بیداری

جاشتی بود ست در ایام پیش
پاسبان بهد اند بهد خویش

سالها دربند وصل ماه بود
شاهمات و مات شاهنشاه بود

طالب جویده یابنده بود
کز فرج از صبر زاینده بود

گفت روزی یار او کای بیا
که بخسپ از بهر بیت لوبیا

در فلان حجره فتیم تا بهم
تا بیاریم نیم شب من و طلب

مرد قربان کرد و آنها بخش کرد
چون بدید آمد نهش از دیر کرد

شب در آن حجره همی کرد انتظار
از برای مژده بعدهٔ آن یار عیار

منتظر بنشسته خوابش در ربود
او فتاد و کشت بیخود کز جهود

بعد نصف اللیل آمد یار او
صادق الوعد از آن دلدار او

جاشی خود را شاذه خفته دید
اندکی از آستین او در درید

کردکانی چند شاذه رجیب کرده
کز تو طفلی کیان می یابد شده

چون بجز از خواب جاشی رجهید
آستین و کردکانها را بدید

گفت شاها مرصدق وفات
آنچه برما میرسد آنم زمات

ای دل بیخواب ما زین ایمنیم
چون رجب برام چو بک میزنیم

کردکان ما در این مطعن شکست
مرچه کویم از غم خویش الدکست

جاه دلاجند این صلای ما جرا
پند کم ده بعد از این دیوانه را

من نخواهم عیشوه بیجوان شده
آرزو دم چند خواهم آن بوده

مرچه میرشورش و دیو انکیت
اندرین ره دوری و پاکانکیت

عین به پایم آن ز بخیر ا
که در ریزم سلسله بر پا را

خیر آن جید نکار مقبلم
کرد و صد ن بخیر آوی بجملم

عشق و ناموس ای برادر دو ذات
بر در ناموس ای عاشق مه ایست

وقت آن آمد که من عریان شوم
نفس بگذارم سراسر جان شوم

ای چه وی شرم و اندیشه بیا
که دریدم پرده شرم و حیا

ای جسته خواب جان از جاه دی
سخت دلی یار اگر در عالم تویی

چون کلوی صبر کین وی فشارد
تا نسوزم کی خنک گردد دلش

خانهٔ خود را همی سوزی بسوز
ای دل ما خاندان و منزلش

خوش بسوز این خانه را ای شیر مست
کیست آنکس کو بگوید لا بسوز

بعد از آن من سوز را قبله کنم
خانهٔ عاشق چنین او لیتر است

خواب آنکه را مشب ای پدر
زانکه شمع چون بسوزم روشنم

ننگر آن خانه را که منجنیق کشته اند
یک شبی در کوی بی خوابان گذر

ننگر این کشتی خلقان غرق مستی
همچو پروانه بوصلت گشته اند

اژدهای ناپدید دل ربا
اژدهای گشت کوی جان عشق

عقل همچون کوه را او کرد پا
مثل سیمون کوه را او کرد پا

ای مزور چشم بگشا و ببین
طبلها پاریخت اندر آب جو

اژدهای نور قا و میروی بر آ
لیک این جمله بالاتر خرام

تا نمی بینم همی هیچ شوی
جمله ذرات همی بینم عیان

بگذار از هستی و هستی بخش یاب
چند نازی تو بدین هستی و پت

چند نازی تو بدین هستی و پت
گرد و عالم پر شود ز هیبت یار

این ز بسیاری نیابد خواری
کز جهان پر شد ز تابش و نور

کز جهان پر شد نور آفتاب
لیک با این جمله بالاتر خرام

[illegible]

که در این مستی چون باز اشهبست
بر تتار وی در نمین قدرست

رو تو اسرافیل شو از استیان
زره مده روح و دست مست ران

مست را چون دل مزاج اندیش شد
این ندانم وان ندانم بیش شد

این ندانم وان ندانم بحر جیست
تا بگوی آنچه ی دانم ذکیست

نفی بحر جیست با شد در سخن
نفی بگذار و ز جیست آغاز کن

نیست این و نیست آن هر دو بگذار
آنکه آن هستیست آنرا پیش آر

نفی بگذار و همان هستی طلب
ترک و مطرب را بگو اجوال لب

بگذر از نفی ای پسر هستی پرست
این پاموزای پدر زان تکلست

التماس صریح ترک مخمور از مطرب و معنی حدیث ان الله شرابا لاعدائه و اولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طابوا الی آخر الحدیث و قال الله تعالی ان الابا د یشربون پیش این می که تو میخوری غیرت ما می نخوریم جز حلال لی (؟) جهد کن تا ذیست مست شوی او ز شراب خدای مست شوی کاین هستیها همه

اینجی ترسیک بحر آگاه شد
وز خمار خمر مطرب خواه شد

مطرب جان بوی هستان بوده
نقل و قوت و قوت آن بوده

مطرب ایشانرا سوی مستی کشد
بار هستی از دم مطرب چشد

آن شراب حق بداند مطرب بده
وین شراب تن بدین مطرب مزد

مرد و کریک نام دارد در سخن
لیک فرقستا ز چین تا آن چنین

اشتراک لفظی در بابا
لیک خود کو آسمان کو ریسمان

اشتراک لفظ دام ره زنست
اشتراک گبر و مؤمن در تنست

جسمها چون کوزه های بسته سر
تا که در هر کوزه چ بود در نگر

کوزه آن تن پر از آب حیات
کوزه ابدان پر از زهر جهات

کر بظرفش نظر داری شهی
ور بظرفش ناظری تو کرمی

لفظ را مانند این جسم دان
بعینیش فرانیدون مانند جان

دیدهٔ تن دایما تن بین بود
دیدهٔ جان جان پر فن بین بود

پس ز نقش لفظها ی مثنوی
صورتی ضالست دعاوی چون روی

[illegible]

دو بی فروه کین قرآن ز دل
عادیٔ بعضی و بعضی را مضل

الله الله چون کجا رفت کنت می
پیش عارف کی بود معدوم شیٔ

نفس تو چون باد شیطان بود
کی ترا دم می رحیمان بود

این دوا یابد مطرب با شراب
آن بدین و این بدان آرد شتاب

چون خداوند آن ز دم مطرب چشد
مطربا نش بسوی میخانه برند

این رسید آن و آن بایان اوست
دل شده چون کوی و چوگانش دوست

در سر آن حضرت کوشش آنجا رود
در سر ادصداست آن سودا شود

بعد از آن این دو به بیهوشی روند
والد و مولود آنجا یک شوند

چون که کردند آشتی شاهی دهد
مطربانه اتک بدادن کرد

مطرب آخر باده پیش خواباک
کز انا لی الکاس یأمن لا ادراک

انت وجعی لا عجب ان لم ارک
غایت المطرب حجاب الاشتباه

انت جهلی لا عجب انی لم ارک
من وفور الاشتباه الاشتراک

جیث اقرب انت من حبل الورید
لم اقلنا یا ذاه للعبید

بل اخا العلم انا دوی فی الفقاد
کی اکم من بعی تمت افاد

امتحان کردن مصطفی صلی الله علیه وسلم عایشه را رضی الله عنها

اندر آمد پیش پیغامبر عجیب
کای تو ابخش تو ز اندر مرغیب

ای تو میر آب و من تشنه یم
مستغاث المستغاث ای ساقیم

چون در آمد آن عزیز اندر شتاب
عایشه بگرفت بر احتجاب

زانکه واقف بود آن خاتون پاک
از غیوری و ز دل رشک ناک

کو ز پاکان بود رشکش فزون
زان در رشک از نامد غیرت درون

کز ده پرده شوی را تا دهند
چون که از پیری و زشتی آگهند

چون جمال احمدی در وی بود
کس ندیدای فرید اینش چون

نازهای حور و کون او را رسید
غیرت آن خورشید صد تو را رسد

کو در انگندم بگوید کوی را
در کشید ای خر از ایمه روی را

در شعاع نور نظیرم لا شوید
ورنه چشم نور من رسوا شوید

حکایت

از کرم من ز شبی غایب شوم
کی غایم لا تنایم که دوم

تا ثنایی من شبی غذا ش داد
پر زنانه کرد بد کرد این مطاد

همچو طاوسان پری عرضه کنید
بازدت و معجب و منگر شوید

منگرید آن پای زشت از اشتیاق
همچو چارق کو بود شمع ایاق

رو نیایم صبح بحر کو شمال
تا نگردیدا ز هی ذا مهل شمال

تک ایا کی چون ذه دانا ست لیس سخن
منی کردست ازه دازی امر کن

گفت پیغامبر برای امتحان
او منی چندت اکم شو نخان

کرد اشارت عایشه با دستها
کو چند لیک من پیم و را

خیرت عقلت بر جو لی روح
پر ز تمثیلات و تشبیهای نضوح

با چنین تنها نی کین روح رات
عقل بروی این بنیز و بنگر جرات

از کجا تنها می کنی ای رشک خو
انکه پشت ست نورش روی او

میروی روی بوش این آفتاب
فرط نور اوست رویش را نقاب

از کجا تنها می کنی ای رشک خو
کآفتاب از وی منی چندا ثر

رشک از ان افزونتر ست اندر تم
کز خوشش خواهم که هم تنها نکنم

ز آتش رشک کران آهنگ من
باده حشم و کوش خود در شنگ من

چون نجیرد شکیبست ایجان و دل
چرخ ان بندد کنت را از عمل

قهر ارخاشش کنم کان آفتاب
از سوی دیگر براندازد حجاب

در خموشی گفت ما اظلم شوه
کز نمنع آن میل افزونتر شوه

گر نغرد بحر غرش کف شود
جوش اجبت بان اعرف شود

حرف گفتن بستن آن روزنست
عین اظهار سخن پوشیدنست

تا بکی مشغول لشان از وی کلب
سوی روی کل نگردد هوش شان

تا بقل مشغول گردد گوش شان
در حقیقت مرد لیلی زن نشست

پیش این خورشید کو من روشنست

رجوع بحکایت مطرب با ترک مخمور و خواندن مطرب این غزل را پیش او که
کلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم ❊ وزین آشفته بی دل چیزهایی نمیدانم

مطرب آغاز نهاد پیش ترک مست — در حجاب تفرد اسرار الست

کی ندانم که تو ماهی یا وثن — می ندانم که چه میخوانی زمن

من ندانم که چه خدمت آمدت — تا ندانم یا در عبارت آرمت

این عجب کز نیستی از من خدا — می ندانم من کجا ام تو کجا

می ندانم که مرا چون می کشی — گاه در بر گاه در خون می کشی

همچنین لب در ندانم باز کرد — می ندانم می ندانم ساز کرد

چون زهد شد می ندانم از شکفت — ترک ما را زین چراند و دل گرفت

برجهید آن ترک و دیو می کشید — تا بلبها بر سر مطرب رسید

کرد را بگرفت سر هنگی بدست — گفت فا مطرب کشی این دم بدست

گفت کین تکرار بی حد و مرش — گفت طبع من بگوید من سرش

قلتبانا می ندانی کرد خود — ور همی دانی بزن مقصود چه

آن بگو ای کج کی دانیت — می ندانم می ندانم در مکث

چون بپرسم کز کجا ہی از عرق — تو بگو ہی نی بلخ و نی عرق

نی ز دوم و نی ز هند و نی ز چین — نی ز شام و نی عراق و یا دین

نی ز بغداد و نه موصل نی طراز — در کشی دو نی وداد و نی داد

خود بگو من از کجام یا ز چه — اصل خود را داده و نامی ز اصل

یا چو سم کز خود ندانی شتاب — تو بگو ہی نی شراب و نی کباب

نی ز بقله و نی ز پسته و نی ز عسل — نی ز شیر و نی ز شکر نی ز حل

نی ز قدید و نی ز شهد و نی ز عدس — آنچه خوردی آن بگو شاید بس

این سخن خاصی دراز است از بصیرت — گفت مطرب ز انکه مقصودم خفیست

می دهد اثبات پیش از نفی تو — نفی کردم تا بری ز اثبات بو

در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا جناب رسالتی غزنوی گفته است که

بمیرای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی ۔ کاندرین لحد مردن بجنتی گشت پیش از ما

دون تو آدم هستی این ساعت بدان — چون بمیری مرگ گوید زاندرا

جان بسی گندم بی و اندر برد — زانکه مردن اصل بدنا ورد

تا نیابی نیت جان کندن تمام — بام با کوشیده نا مجرم بود

چون ز صد پایه دو پایه کم بود — آب اندر دو لوا از چه یکی دود

چون رسن یک گز ز صد گز کم بود — تا به تهی اندر او من لا اخیه

غرق این کشتی نیابی ای امیر — کشتی و سواس و نی را غارقست

من اخیر اصل دان کو طارقست — کشتی خوش چون کز مستغرق شود

آفتاب کشف از ورق شود — مات شود در صبح ای شیخ طراز

چون نزدی کشت جان کندن نداد — دان که نهانست خورشید جهان

تا نکشته اختران ما نمات — زانکه چنبه کوش آمد جشم تن

کز ز هوذ نه نهی بر هم شکن — چکس تند اندر نفاق این بینی

کز ز هوذ میر بنی هوذای دنی — چکس هوذ در صورت من دیده

چکس هوذ در قتال خویش برچیده — در قتال خویش برچیده

همچو آن شیری که در چه شد فرو — چکس هوذ را خصم خود پنداشت او

نفی ضد ضد را باشد بی شکی — تا ضد ضد را بداند اندیکی

این نه مانع چون نفی ضد اعلام تست — اندرین نشانت دهی بی دام تست

بی حجاب آید ترا ای ذو لباب — مرگ را بگزین و بنه این را حجاب

نی چنان مرگی که در گوری روی — مرگ بند نفسی کز دون روی روی

مرد بالغ گشت آن طفلی بمرد — روحی شد صفت نیکی پذیرد

خاک نر شد هیات خاکی نماند — عزم فرج شد خاد خانه نماند

مرده را خواهی که بینی زنده تو — پیش طلبی از خاک اندر جو

میرود چون زندگان بر خاکدان — مرده بجانش شده بر آسمان

جانش را این دم بالا مسکنیست — گر بمیرد روح او را منزلیست

زانکه پیش از مرگ او گردست نقل — این به مردن فهم کرد نی بعقل

عقل باشد نی چو نقلی جان جام — همچو نقلی از مقامی تا مقام

مرگ خواهد کو بچندین بند بین — مرده خاکو میرود ظاهر بعین

مر ابو بکر تقی را گو ببین — شد ز صد تقی امیر المؤمنین

اندرین نشات نکرصدیق را
تا بمحشر افزون کنی تصدیق را

پس بمستد صد قیامت بود نقد
زانکه حل شده ثنای حق و عقد

زادهٔ فانیستا چند در جهان
صد قیامت بود او اندر بیان

زو قیامت را همی پرسیده اند
کای قیامت تا قیامت راه چند

اندرین چالا می سکنتی بسی
کز بمحشر چیزها پرسد کسی

بعد ازین گفت آن رسول خوش پیام
زمر خود تا قبل موت یا کرام

پس قیامت شو قیامت را ببین
وین نه هر چیزی ز اشراط است این

تا نگردی او ندانی اش تمام
خواه آن افتاده باشد یا ظلام

بعقل کردی عقل را دانی کمال
عشق کردی عشق را بینی جمال

گفتی برهان این دعوی ببین
گر بدی او درکی اندر خور این

همچنان کز مرده ام من قبل موت
زان طرف آورده ام این بیت و صوت

وقت آنچیزی که این طرف بیاید و خواهد
کز پس مرگی تفکر آنچنین خواهد

در جهان اگر مرد و زنند
دم بدم در نزع و اندر مرد و تند

این سخنها را وصیتها شمر
کز پذیرد در آن دم باسمر

تا بوید غیرت و رحمت بدین
تا ندزدد بغض و رشک کین

تو بدان نیت نکرده را قبا
تا ندزدد نزع او بسوزه دلا

گل آت آت آت انقدوا ان
دوست اندر نزع داند قدر دان

در خفیها دیده نا آمن ز عیب
این خفیها را بروبان کن ز جیب

در تنانی خشک بر مجری مرایت
دان که با چاهر گزیده مجریت

بجز ز بحیرت ز بحیرت نجاد
چشم در ز بحیرت نه باید گشاد

پس تضرع کن گدای عادی ز بهت
باز بودم بهتر گشتم این چه است

سخت نه افسرده ام در سیر قدم
که کنی خشمم ز قهر دم بدم

از نصیحتهای تو گریوه ام
بت شکن دیوی و بتگر بوده ام

یاد منعت فرض تا یاد مرگ
مرگ با تندر زان تو اصل برگ

سالها این مرگ طبلک میزند
گوش تو یکباه جنبش می کند

کو بداند نزع از جان آه مرگ
این ندانی مرگ از پر کاه مرگ

این کلوی مرگ از پر کرفت
طبل آه بشکافت از پر شکفت

دره تا این حوض را داد تا فتی
زمر مرده این زمان در یا فتی

قشبیه مغفلی کز مر ضایع کند در وقت مرگ توبه و استغفار پیش گیرد و زاکه
دو دعا شود او مر اهل جلب
باب انطاکیه اند ر تا بشب

کرد آید مرد و زن بهمی عظیم
نام آن خاندان مادر متیم

ناله و نوحه کنند اندر بکا
شیعه جا شود او بدای کر بجا

بشمرند آن ظلمها و اجحاف
کز پدر دو شمرده اند آن خاندان

از عزیز و پر عطا در مرکذشت
پر دمی کرده مر مجرا و دشت

یکعز پسی شاعری از ده رسید
دون جا شود او آن افغان شنید

شعر را بکذاشت آمنو رای کرد
قصد جست و جوی آن مهای کرد

پرس پرسان می شد از هر کس که دید
چت این غم بر کران ما تم رسید

این چنین مجمع نباشد کار مرده
کز هزیم من شما اصلی دهید

نام او و القاب او شرح دهید
چت نام و نسبت و اوصاف او

تا بکویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مردی شاعرم

تا از بجا برک و لانکی برم
آن یکی کفتش که می دیوانه

توئه شیعه عدوی خانه
روز جا شود ا نمید اسپند کهت

نام جانی کز اقربای بهت
پت مؤمن کی بود این خفته خواه

قدر جشن کوش جشن کو شواه
پت مؤمن نام آن روح پاک

شجره تر باشد ز صد طوطا ن خوش
کفت آری لیک کو دود بلند

کفت این غم چه دیرا بجا رسید
چشم کوران آن خسارت راید ید

کوش کران آن حکایه را شنید
خفته بود شنید تا کفتو شنا

کفتو شد جامه در درید از عزا
پس هزا بر خود کشید ای خفتکان

زانکه مرکیست این جواب کرانان
روح سلطانی زند آنی بجست

جامه جوها و دیم و جوها خاریدست

حکایت

چون کرا یشان خرد و بینش بود اند
وقت شاهی شان چو شکستند بند

سوی شاذروان دولت تاختند
کنده و زنجیر را انداختند

رون ملکت و کهٔ شاهنشهی
کرتو یکذره ازیشان آگهی

ورنه آگهٔ برو برجوزه گرد
ذاکه جرانکا رنتل و مجمری

برد لرویت خراب نوحه کن
کوئی پندجزاین خاک کهن

ورهمی پندجرانبوده دلیب
پشت دار وجان سپار وچشم سیر

ور درخت کواه می دیدت رهی
کربدیدی بجرکوکنت سخی

انکه جود و آبرا نکند ودیع
خاصه آن کودیت آن ودیا و میع

تمثیل حرص کردن ذات حق تعالی را نی هیذ ودیعهٔ او در خزان نعمت کورست بموری که در خرمنی باداز می کوشد و بخاز می کشد و وضیعت حرص را نی هیذ و پایان هستی در نیستی

بود بردانه چندان لرزان بود
کو زجرمنکاه او بیمان بود

می کشد آن دانه را با جرص و بیم
جون نی پندجان جاش زبیم

صاحب غرض همی کوید که کی
ای ذکوری پش تو بعدوم شی

تو درخرمنهای ما آن دیده
کاندرین دانه بجان بمیده

ای بصورت دیده او را زاین
مور لنکی روبسلیمان زاین

تو زآن جسم تو آن دیدهٔ
داری ازجسم کرجان دیدهٔ

آدمی دیدست با قی جمله پوست
مرجشمش دیدهٔ ات کرجزاوست

کوه را فرق کند یک مرد نیم
سنقدش جون بان باشد سوی یم

مرد با جیحون نیرزد آرد اشتلم
مرد نطق اجدهی کو یا بود

زان سبب کا کفتر دریا بود
کان دلش زاوج در دریا تعود

کفت او جمله دلم جوجود
چه عجب در ما همی در یا بود

داد دریا جود نم ما بود
تشنه قرمی پنی واه مستفید

جشم جشمه افزود بر تشنه کسی
ورنه اول آخر آجز اه لست

ای دو بین اوصاف ذات جولست
بعثت را جو کم کن از بعثت بحث

می ندیه معلوم کودی این دیعت

حکایت

[illegible]

شرط ره رو بیخ و اصل جاه تست
زانکه بیخت از درخت و زنده کردنست

جله عالم زین غلط کردند راه
کز جدم ترسند و آمد آن پناه

از کجا جویم کجا از ترک جسم
از کجا جویم سلم از ترک سلم

از کجا جویم حیب از ترک دست
از کجا جویم سبب از ترک دست

مر تو تا بینی کرد با نور المعین
دیدهٔ بعدوم پندارات بین

دیدهٔ کواز عدم آمد بدید
ذات هستی را همه بعدوم دید

این جهان منتظم محشر شود
کرده دیده مبدله انور شود

زان نماید این جنایتها تمام
کز برای خانه بود همش حرام

بهر جنت بیخیت بود و بی
شد محرم کرچه جنی آمد همی

دود هامش تلخ کرده شهد طاعت
جون بود از دانیان در عهد طاعت

مر همارا نیز دیده بود اکر
وقت کی خندید جون بود مشتری

کی نظاره اصل بحریدن بود
آن نظاره کول کردیدن بود

پس بمان کین بعد و آن بعد
از پی شعبه وقت و ریش خند

از طویلی کالا بعد از تو
نیت انکس مشتری و کالا جو

کالا را صد باره بدند و باز داد
جامه کی بود او جو فا باز داد

کو عدوم و کرد و فر مشتری
جون کر در ملکش نباشد جبه

در تجارت نیستش سرمایه
پس به شخص زشت او جه سایه

مایه در باز ادن این دنیا نهست
مایه آنجا عشق و دوجشم تست

هر که او بی مایه در بازار رفت
هر رفت و باز کشت او خائب تفت

می کجا بودی بر اذ و صبح جا
غیر جو خود وی اند آنجا طمع با

مشتری شو تا بجنبد دست من
لعل زاید بعد ازین آبت من

مشتری کرچه کشت و بازدت
جون تو دین کن کو جوت باز دت

باز پس ان کن همام دوع کیه
در ره جوت طریق نوع کیه

خدمتی می کن برای کردکار
با تبول و زهد ظلمات به کار

حکایة در بیان عملی که شخصی کند و نظر او برد و قبول مخلوق نباشد

آن یکی میزد همی بر در دری
دردکی بود و دمادم نعره‌ای

نیمشب میزد همی در را بجد
گفت او را تا علی کی مستعد

اول اول وقت بیرون آی این
نیمشب نبود که این شر و شور

دیگر آنکه هم کن ای بوالهوس
کاندرین خانه خزینت کس نه‌ای

کس نه‌ای اینجا تو جز دیو و پری
اوزکار خود چرا وانمی‌بری

بهر کوشی میزنی دف کوش کو
هوش باید تا بداند هوش کو

گفت کهتی بشنو از چاکر جواب
تا نمانی در تحیر و اضطراب

گرچه این دم بر تو نیمشب
نزد من نزدیک شد صبح طرب

مرشکستی نزد من پرون شدند
جمله شبها پیش چشم روز شد

پیش تو خوفت آب دوده سیلی
پیش من آبت فنی خونهای نیل

در حق تو آهنت آهن‌ربای
پیش داود نبی مومت روان

پیش تو کوه گران است و جماد
مطرقت او پیش داود اوستاد

نزد تو آهن خشک دینه ساکنت
نزد احمد بس فصیح و ناطقت

پیش تو استون مسجد مرده‌ایت
پیش احمد عاشقی دل برده‌ایت

جمله اجزای جهان پیش عوام
مرده و پیش خدا و انا دوام

وآنچ گفتی کاندرین قصر و سرا
نیست کس جز تو و میزبانی این طبل را

بهر چی این خلق نرها می‌دهند
صد اساطین حیر و مسجد می‌نهند

مال و تن فرزاد هیچ دوردست
خوش همی بانگ جرس مشتاقست

هیچ می‌گویند کاین خانه تهیست
این سخن کی گوید آنکش آگهیست

پر همی بینند سرای دوست را
آنکه از نور الهش شد ضیا

بس سرای پر ز جمع و انبهی
پیش چشم جانت چنان آید تهی

گر اخوانی تو در گیر و بجو
تا بروید در زمان پیش تو او

صورتی کو فارغ و خالی بود
او بیت الله کی خالی بود

او بود حاضر منزه از دواج
با تو مردم برای احتیاج

هیچ می‌گوید کنین لبیک‌ها
ای خدا نی میکنم آخر چرا

بلک تو فیضی کز لبیک آورده
ورنبانی باشد ای ابله بجد

من بجودم کاین قصد سر را
بذم جانها افتاده و خاکش کیمیا

هست جود دایه طریق نیروی
تا ابد برگیمیا اش محتاج دم

تا بجوشد زیر جبر ضرب جود
دود و افشانی و بخشایش بجود

خلق در صف قتال و کارزار
جانها می‌بازند بهر کرد کار

آنکه اندر بلا ایوب وار
وآنکه در صابری یعقوب وار

صد هزاران خلق تشنه مستمند
بهر چی ان طمع جهدی می‌کنند

منعم از بهر خدا و مخلصی
میزنم بر دهاتیش بجود

مشتری خواهی که اندوهی ندهد بری
به زحق کی باشد ای دل مشتری

می‌خرد از مالک انسانی بجنس
صد هزار نعمت و ملک نفیس

می‌ستاند این بخ جنس فنا
صد هزار ملکی بروی افزاید هم

می‌پذیرد قطره چندی را اشک
صد هزار کوثر آرد قدر مشک

می‌ستاند آه پر سودا و دود
صد هزار صد چو او هر آه پر شود

باز آهی کاید از اشک چشم راند
صد خلیلی را بدان اقرار خواند

عین دین باز است کرم بی نظیر
کینها بفروشد و ملک نقد کسیر

ور تو اشکی در دریغی ده ز دست
تاجران انبیا را کن ببند

بس کن افزود آن شحنه بختیان
می‌نداند که کشند ان رهزنان

حکایة بلال رضی الله عنه و سوق او در ایمان و خریدن ابوبکر صدیق رضی الله عنه او را

تن خدای خاری کرد آن بلال
خواجه‌اش میزد برای گوشمال

گر چرا تو یاد احمد میکنی
بنده بد منکر دین میکنی

میزد اندر آفتاب شد او بخار
او احدی گفت بهر انتصار

تا که صدیق آن طرف بگذشت تفت
آن احد گفتن بگوش او برفت

چشم او پر آب شد جان پر حیا
زان احدی یافت بوی آشنا

بعد از ان خلوه بدیدش پند داد
کز جهودان مخفیی داد اعتماد

عالم الفرت پنهان داد کام
کفت کردم توبه پیش ای همام

روز دیکر مهمان صدیق تفت
از پی کاری بذانوده می برفت

باذ اجد بشنید و ضرب دغم خاد
بر فرود بذاذ دلش شجروشر اذ

باذ پذاش داد باذ اه توبه کرد
چشق آمذ توبه او دا بمحذد

توبه کردن ذین نطه بسیار شذ
عاقبت از توبه او پذ لرشذ

فاش کرد اسپرذ تن داود بلا
کای محمذ ای بعذوی توبه ما

ای تن من وی کرمن پرذ نوت
توبه ما کجا کجا باشذ وداد

توبه راذین پس ذدل پرون کنم
از حیات خلذ توبه چون کنم

چشق تهارت وبن موی حشق
پرشکر کشم کنون از شور عشق

برک کام پش توای تند باذ
من به دانم تا کجا خوام فتاذ

کرهلالم ودبلالم می دوم
مقتذی بر آفتابت می شوم

ماه دا بارقت وزادی جکاد
دو دلی خورشیذ پویذ سایه واذ

باقضا هرکه قراری میذهذ
دیش خنذ سلت حوذه میکنذ

کاه به کی پش باذ انکه قراد
رستخیزی وانکهانی بزم کاه

کریه دا شایم اذ دوذت حشق
یکذم بالا و یکذم پست حشق

اوهی کوه انذم پرکوه سه
لی بذیه آدام دادم لی بذیه

عاشقان دربسیل تند افتاذه اند
برقضای حشق دله نهاذه اند

همچو سنک آسیا اندر مذاد
روز وشب کردان ونالان بیقراد

کردشش برجای جون پای ثباعدت
تانکویذ کز آن جون ذاکذست

کردنی چنی توچون دادی بکیف
کرد شش معلاب کردونی بپیف

چون قراری نیست کردون دا اذاد
ای دلا اختره واد آدامی مجو

کردنی چنی درشاخ وسنی کی هلذ
مرکجا چوند ساذی بکسلذ

کردنی چنی تو تندویذه تذه
درجنا هرکه دشاد وحوشش نکرد

زانکه کرد شهای آن خاشاک وکف
باشذ از چلپای نجر باشرف

باذ سرکرداند بین اندر عروش
پش امرش موج دریا چون بحوش

آفتاب وماه دوکاوخراب
کرده می کردند و می اوفتند پاب

اختران هم خانه خانه می دوند
مرکب عرصه وبخشی می شوند

اختران جرخ اکردون دند فیش
دین حواست کاهلند و سست پای

اختران چشم وکوش وهوش ما
شب کجا اذ وبه پذاری کجا

کاه دربعذ ووصال و ده لجوجی
کاه دربحش وفراق و پیچشی

ماه کرد و دن چون دین کردیذیت
کاه تاریک وذا ذ دوشیذیت

کای بجا دو ضعیف بیحوفا شهد وشیر
کاسیاستهای برذ وذ محسریر

چون که کلیات پیش او چوکوست
سجده و سجذه کنی چوکاه اوست

تو کا یک جزوی و لازین صذهزاد
چون نباشی پیش جکمش پیقراد

چون ستوری باش درحکم امیر
کاوذ آخر جیس کاهی درسریر

چون کشایذ چابک و برجسته باش
چون کشایذ چابک و برجسته باش

آفتاب اذ برفلک کژ می جهذ
درسیه روی کسوفش میذهذ

کردش پرهیزکن عین جوشذ او
تانکردی توسیه ذو دیک واو

ابر دام تا دیاند آفتیب
پرسد آیذ کجهانان روشنی جنیب

بر ظلام وادی یاد ان سوجیاد
کوشالش میذهذ که کوش داد

چقل تواذ آفتابی پیش بیت
اندر آن فکری که کژ آمذ هدایت

کژمنه ای چقل توهم کام خویش
تانیابذ آن خسوف روی پیش

چون که کژ کردیم ای آفتاب
منکسف چنی و بینی نور تاب

کو بقذر جرم می کیرم قرا
این بود تقذیر درواه وجزا

خواه نیک وخواه بذ فاش وستیر
برهمه اشیا سمیع و بصیر

زین کذرکن ای پذر تو روز شذ
خلق از ظلمات خود خوش بوز شذ

باذ آمذ آب جان در جوی ما
باذ آمذ شاذی اندر کوی ما

می نخواهذ بخت و دامن می کشذ
نوبت توبه شکست سریه

توبه دا باد و کر سیلاب بذ
فرصت آمذ پاسبان اخواب بذ

عرخاری رفت کشت و باذه خورذ
رفت دا امشب کروخواهیم کرذ

ذات مرا با لعل جان جان فزا
لعل لعل لعل لعل لعل ما

با نفرتم کشت مجلس و لفزود نه
عیز و فع جسم بذا سپند بسوذا

بعزم مستانه خوش می آیذم
تا ابد جانا جنیبت بایذم

نگ خلالی با بلالی پیوست
ذم خار او را اکل و کلز الرشد

کرد ذم خار تنم غربال شد
جان لوحوحه کلش اقبال شد

تن و پیش ذم خار آن جهود
جان او مست خراب آمذ ودود

بوی جانی سوی جانم میرسد
بوی یار مهربانم میرسد

از سوی معراج آمذ مقیطنی
بر بلالش چند بار چند ا

چون کر صدیق از بلالی ذم ربست
این شنید از توبه او وقت شت

بعد از ان صدیق نزد مقیطنی
گفت حال آن بلال با وفا

کاف نکلث بای میمون بالعجب
این زمان در عشق افذ و دام قت

باز سلطانت ذا ان جعذان بیخ
در حدیث نبهانز شذست آن ذلت کج

جعذها بر بازت استم میکنند
پرده بالش بلی کیا می میکنند

جرم او اینست کو با زشت و نیک
خیز خوبی جرم یوسف چیست پس

جعذ را ویران نباشذ زاذ و بود
حسن شان بر باذ ذان خشم جهود

کجر اتو یاذ می آری از ان
لا ابذ از وجه یاذ و کلستا ن

یا جر ایاذت بود از آن ذیار
یاذ قصر و ساجذ آن شهریار

دور ده جعذان فضولی میکنی
فتنه و قشع پیش دوری افکنی

مسکن مار اکشذ رشک ارثیذ
تو خراب خوانی و ه ابانی جنیذ

شیذ آوردی کر تا جعذ ان
مرترا تا نذ شاه و پشوا

وهم و سوذا نی و ایشا نه می تنی
نام این فرده س و یران میکنی

بر ست جعذان ذیم ای بذصفات
تا کو بی ترک شیذ و ذرجات

پیش مشرق چار میخش میکنند
تن برهنه شاخ خارش میزنند

از تنش صذجای خنجر می جهذ
او اجذ می کو یذ و سر می نهذ

بذ نهاد اذم کو بهانه و آورذ
سر بپوشان از جهود ان لعین

حکایت

چون بیامذ پیش او بنشست و گفت
تا توبه بر او بسته شذست

عاشقی و توبه یا امکان صبر
این محالی باشذ ای جان بس مسطر

توبه کردم و عشق مجنون آورذ ها
توبه وصف خلق و آن وصف خذا

عشق را وصاف عذرای بیاورذ
عاشقی برخیز او باشذ مجاز

زانکه آن جنس نرانذ و نه آمذست
ظاهرش نوانذ رون و وه آمذست

چون نگشوذ نور و شوذ پنذار جان
بنشرع عشق مجازی آن زمان

وارو و آن جنس سوی اصل خویش
چشم باذ کنذ و بشوا و بنذ

نور مذ راجع شوذ هم سوی ماه
وارو و عکسش نذیوار سیاه

نی دراو نوری بوذ نی نذ یکی
نی جمالش نی فر و فرخندگی

پس بانذ آب و گل بی آن نگار
کرده آن دیوار بی مذ دیو وار

قلبها کز زر ه دوی آن بجست
باز گشت آن زر نگان خود شت

پس پس رهنوا بانذ و وه وش
زو که رو تو بانذ عاشقش

عشق پنایان بوذ بر کان نظر
لاجرم مر رون باشذ بشر

زانکه کان زاذ زری بوذ شریک
مرحبا ای کان نه لاشک فیک

مرکز قلبی راکنذ انبا ذ کان
وارو و زاذ و ذر یکان لامکان

عاشق و معشوق مرذ و زاضطرار
مانذ ما بی رنته زان کرذ اب آب

عشق و با پنت خورشید کمال
ار نور اوست طلقان اجر ظلال

مقیطنی ذین قصه جون گل بشکفت
رفت از ذون گشت او با ام بگفت

مر سر بویش و با نی شذ جذا
مقیطنی گفتش کو کنون چاره چیست

گفت کیرنذ مرا و را مشتریت
مقیطنی گفتش کو کنون چاره چیست

دو ذبان و جیف ظاهر شکرم
گفت صذ خذمت کم رفت آن زمان

کو اسیر الله فی الارض آمذست
سحر چشم جذ و الله شذست

مقیطنی گفتش کای اقبال جو
اذ دین ره می شوم انبا ذ تو

توه کیلم باش و نیمی بر من
مشتری شو قیض کن از من ثمن

گفت صذ خذمت کم رفت آن زمان
سوی خانه آن جهود بی امان

گفت باخود کز کف طفلان نکشد
بس توان آسان خریدن ای پسند

عقل و ایمان از کف طفلان نکوست
می‌خرد یا ملک و دنیا یوو خوست

آن چنان نزیت دهد مردان ورا
کز خسان صد یک برآید بر بحر

آن چنان مهتاب بنماید بحیر
پیش ایشان تاجری آموختند

انبیا شان تاجری آموختند
انبیا را منظر ایشان زشت کرد

دیو و غول سا جرا را بحر و بر نمود
تا طلاق اقتدیان جنت و شو

زشت کرد الله بهاء دنی بدو
تا مبین کو هر بخسن نیز دوختند

دیده عاشقان ابحری دوختند
عین بحر زین طفل نادان کو حریست

این کو کز وده عالم برتر است
این اشک داور دده دریا شکیست

پیش حر حر محرر و کو هر یکیست
کی بود حیوان دده پرایه جو

سنگ بحیرت و کو هرهای او
کو بود در بند لعل و در پرست

در صدف حیوان غذا نهاده ات
کوش و هوش حر بود در سیر زاد

مرجان از اوج و ذی کوشد او
کز کجا می کو هرت ای جان نان

اجنس تقویم دو الثیب بخوان
اجنس تقویم از فکرت برون

اجنس تقویم از پرشش فزون
من بسوزم هم بسوزد مستمع

کز بکویم قیمت این متسع
رفت آن صدیق سوی آن عزان

لب بند ایجا و خو آشوبران
رفت بخود در سرای آن جهود

جلقه در زد بود در او اکشود
از دعانش بس کلام تلخ جست

بخود و رست در آتش نشست
این چه جلدت ای جدوی او نشی

گیر و بهلا الله و اجون میرسی
ظلم بر صادق دلت جون میدهد

گر تو اصدقیت از در در خود
گیر کان داری تو بر شمر اده

ای تو در دین جهودی ماده
منکری مردود نفرین اید

در هو آینه از ساذ خود
گر بکویم کم بگفتی تو باوت

آنچ آن دم از لب صدیق جست
از دعان او دوان از بی جهات

آن نبایع الحکم مجنون فراست

همچو از سنگی که آبی شد روان
نی ز بحلو مایه دارد نی میان

استن خود کرده بین آن سنگ را
برکشاده آب میناد نگ را

میجهان کز چشمه چشم تو بود
او دوان کرد ست بی بخل و فتود

نه پیه او مایه دارد نه پوست
روی پوشی کرد ورا بجاه دوست

در خلای کوش باد جاد بش
مدرک صدق و کلام کاذبش

آن جهادت اند دآن مرد استخوان
کو پذیرد جرف و صوت قصه خوان

استخوان و باد و پوست و مین
قرد و عالم میزید ان خت کس

مستمع او نامل او بی اجتناب
زانکه الاذنان من وادی شاب

گفت رحمت کرمی آید براو
زیده بستانش ای اکرام خو

از مش و از جوی سوزد دلت
بی هوت حل نکرد د مشکلت

گفت صد خدمت کنم با صد بجود
بنده دادم نکو لیکت جهود

تن سفید و دل سیاه او دلکبر
در وض ده تن سیاه و دل منیر

پس فرستاد و پاوره آن غلام
بود الیق سخت دنا آن غلام

آن چنان که ماند حیران آن جهود
آن ده اجون سنکش از جا رفت زود

جالت صورت پرستان این بود
سنکشان از خود ی خود ی شود

بان کره استیزه و دا صی نشد
کز بدین افزون بدی هیچ بد

یک نصاب نقره هم بروی فزود
تا کرا چی کت حرص آن جهود

بیع کرد و داد و بستد بی غرض
داد کو هر سنک بستد در وض

بر خیال آنکه سودی کرده ام
داد م اسود ابیضی آورده ام

منعقد چون کشت بیع اندر میان
بافت ایجاب و قبول مردوان

قهقهه زد آن جهود سنکدل
از مرا فسوس و طنز و خش و خل

گفت صدیقش که این خنده چه بود
در جواب پیش او خنده فزود

گفت اگر صدت بخدی و اهتمام
در خریداری این اسود غلام

من ز استیزه نمی آرد دستم
خود بفرا یش می برد خشم

گویمت من نیز زیم و انک
تو کران کردی بجا یش را بیانک

پس بدو ایشان داد مفتی ای عجب
کو بنده من می لرزد دو کون
تو ز رخت او سیه تاب آمده
دیده از ایمنت رنگ چشمها
گریه کاسی کرده تو در بیع بیش
در بکاسی از فزونی تو من ز اعتقاد
سهل دادی ذا نکر او ذا یافتی
حیله ز رفته جهل تو پدید
چند پذیرفتی دادی به باد
عاقبت واپسرا کو پیچ پیچ
بخت با جامه خلا ما نه رسید
او نخوانده بند کی خویشتن
این سیه اسرار تا چند ای فتی
این مرا و آن ترا ابلیس گوید
خوف سزای بت پرستان این بود
همچو کرکاوان پر دود و تاه
همچو مالی ظالمان پر وبا جالس
چون منافق لرزه ان صوم و صلات
همچو باری خالی از قند و قر
همچو بیضه مکروه کهنه در دوغ
بعد ازان بگرفت او دست بلال
شد خلالی در دهانی راه یافت
چون بدید آن خسته روی مصطفی
بهر شنیدن این بلال از مصطفا
تا بدیری بیخود و بیهوش ماند

کوری و اندهی بخندد چون صبی
من بجانش ناظرم تو بر لبش
از برای دشمک این ابتر کند
در نیابد از نقاب آن روح را
داد می من جمله مال و ملک خویش
دامنی پر کرد می از خیر و ام
دو ندیدی چشم را تشکافتی
زود بینی که چه عنبت او فتاد
همچو زنگی در سیه روئی تو شاد
بخت او دولت چو از دوشد خود کسی
چشم بد بخت بجز ظاهر ندید
خوی زشت کرد با او مکر و فن
بت پرستانه کرفتی تو اذ خدا
هین بگو دین تو و پیدا کن ای گمره
جلش الظل اب او چو پنبه بود
و ز برون بر بسته صد نقش و نگار
و ز درون خس مظلوم و وبال
و ز درون سنگ سیاه بی ثبات
نی ز رو نفع زمین بی قوت تبه
آخرش رسوا و اذلا با فروغ
آن ز ذوق خوش مجست جوز خلاب
جان شیرین ز بانی می شناخت
گفت طبعم فاد خلوها خالدا
مر مغثیا فتاد او از قفا
چون بخویش آمد و نادی اسلک راند

مصطفی اش در کنار و خود کشید
کش بداد بخششی کو را رسید
چون بود هستی که بر اکسیر زد
مفلسی همکیمیا پیدا نمود
ماهی پژمرده در بحر او فتاد
کاد وان گم شده ناگه بدید
آن خطا بانی که گفت آن دم بجد
کرد تا بر شش بر آید از شجر
روز روشن کرد و آن شب چون صباح
من نیارم باز گفت آن اصطلاح
خود تو دانی کآفتابی در جهان
تا بگوید بانبات و باد قمل
خود تو میدانی که آه آب زلال
می بگوید باد یا جین و نعال
صنع حق با جمله اجزای جهان
چون دم و حرف از دهان گردان
جذب یزدان با اثرها در سبب
صد سخن گوید همی بی حرف و لب
نی که تا اثر ان قدر معقول نیست
یک تا اثر شاذ و بمعقولات
چون معلل بود جمله اصول
وان معلل در رود جز ای فضول
کر بپرسد جمله چون باشد مدام
کو جنان کر تو ندانی والسلام
سنگ کوبین سلطانی جهان
در حجاب آمد ز نادانی بدان
گفت ای صدیق آخر گفتمت
کر مرا باز کنی و در نگرست
تو چرا تنها حزیدی بی خویش
باز کوی احوال آن پاکیزه کیش
گفت مادر بندگان کوی تو
کرد مش آزاد من بر روی تو
تو مرا مادر بنده و یار خاص
هیچ آزادی نخواهم زینهار
کز تو بر من بخت او بد اذیت
کی تو بر من بخت او بد اذیت
خاص کرده جام را خاصه مرا
خواجه می دید جام در شراب
کز سلام کرده قرص آفتاب
از ذ سیم پر کشیدا و بر سما
همزه او کشته بودم زار تقا
کنت این ما خولیا بود و مجال
محو کرده مشتهیلی و صف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را
آفرین آیینه خوش کیش را
چون ترا دیدم بجمالم جمال شد
جاه من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم خدا را ای ضیاء
محو این خورشید از چشمم فتاد

کشت چالی مت از تو چشم من
تو رجستم خود بدیدم خود تو تو
یوسفی جستم لطیف سیم تن
در پی جنت بدم در جنت وجو
هست این نسبت بمن مدح وثنا
همچو مدح مرد چوپان پیش لیم
کو بجوید اشپشت شیرت دهم
قطع او راچق بدیجی بر گرفت
رحم فرما بر قصور فهمها
اتهما الیشاق اتباک جدید
زان جهان کو چاره هجر تست
ایشروا یا قوم اذجاء الفرج
آفتابی دفت در گاه جلال
زیر لب می گفتی از بیم جدا
می دمد در گوش او هنگین بشیر
آه در حبس و در بند کند و شپش
چون کنی خامش لبی اه یا دمن
آنچنان گرگشت جذوی رشک جف
میز ند بر روش ریحان گو طریت
می شکنجد چون دو دستش می کشند
این کشا کش چیست بردست و تم
الکد در خوابش می جوید ویت
زان بلاها بر جزا زان بیش بود
لاغ با خوبان کند در عرعری
خویش را یکدم بدین کوران دهد

جز بخواری ننگرد اندر دمن
چون رجستم خود بدیدم رشک خود
یوسفستانی بدیدم در تو من
جنتی بنود از حور سرشت تو
لیک این نسبت بتن مدح و ثنا
مرهذا را تا دهد سحی کلیم
چادرت را دوزم و پشت نهم
کز تو م رحمت کنی خود شکفت
ای ورای فهمها و وهمها
از جهان کهنه نو کن رسید
صدهزاران ناحده دیار دود
از جوا یا قوم قد زال الیلج
در تقاضا کآرجنا یا بلال
کوری آه برضا و رو بکو
خیز ای مقبل ره اقبال گیر
چیز کی تا کس نشنود رسمی خمش
کز بن هر مو برآمد طبلی زن
کو بذا ینجند بن دهل را بانگ کو
او ز کوری کو بذا این آسیب چیست
کو رجبران کز بم دردم میکند
خفته ام بگذار تا خوابی کنم
چشم بگشا کان مه نیکو پست
کان تحمش یار با خوبان بود
نیز کو دل شاد بشود اندکی
تا خرید از کوی کوران مر جمعه

حکایت

قصهٔ بلال کز بندهٔ مخلص بود خدایرا بجان شده و در بندگی امیری مسلمان آمد بست پیت و اندیشهٔ که مازری داد و لیکن چونی بوهم در نیاورد و اگر بالفرض دانش بتعظیم او در کردی ممکن بودی که لذتی خلاص یافتی که اذا اراد الله بعبد خیرا فتح عین قلبه لیبصر بها العیب فیری از زندگانی او حاصل آید و زندگانی دلی صفت چنان نیست اللهم ابصرنی بعیبی علی عیبی و این بلال سیاسی کردی لذتی برای مصلحت نیز بجز چنانکه یوسف و لقمان علیهما السلام که لذتی ظاهر بر بندگی مخلوق افتادند

چون شنیدی یعنی از قصهٔ بلال — بشنو اکنون قصهٔ ضعیف بلال
از بلال او پس بود اندر روش — خوی بد را پیش کرده بد کشش
تو بجو تو پس رو که مرد پیش بین — سوی سنگی میروی از کوه مین
آنچنان کان خواجه را مهمان رسید — خواجه از ایام عمرش بر رسید
گفت عمرت چند سالست ای پسر — باز گو در صدق و بر حسب خبر
گفت هجده صد نی نی شانزده — با چهده نی چارده نی پانزده
گفت واپس واپس ای خیره سرت — باز میرو تا بگفتن ما فرت
آن یکی اسبی طلب کرد از امیر — گفت رو و آن اسب اشهب را بگیر
گفت من آنرا نخواهم گفت چون — گفت پس واپس روست و پس برون
سخت پس پس میرود او سوی بن — گفت دمش را به پیش خانه کن
دم این استور نفست شهوت — زان سبب پس پس رود آن خود بدست
شهوت او را کدم آمد زبن — ای مبدل شهوت بعقبیش کن
چون بندی شهوتش را از خنیف — سرکند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی کز بریدی از درخت — سرکند قوت ز شاخ نیکبخت
چون که کردی دم او را آن طرف — کو رود پس پس رود تا مکتنف
پیشه و فن سپس رو او را کرد — لاجرم فانی سپس رو آمد
تا بچشی دو بمنای چشم — کم رو چون چشم موسی کلیم
هفت صد سال از پی آن چشم بود — تا بکه او جرم در سیر ان جنب
مدت پیشه تنش چون این بود — سیر جانش تا بعلیین بود

حکایت

شهسواران در سیاست تاختند
خربطان در پایکه لنداختند

آنجنانکه کاروانی میرسید
درد می آمد دری را باز دید

آن یکی گفت اندرین بد البحور
تا بیندازیم اینجا چند زور

بانگ آمد کی بیندازید زود
واتکهانی اندر آرید اندرون

هم برون افکنید هر آنچ افکندنیست
در میارید آنک این مجلس سنیست

بط طلال استاده دل جان روشنی
سایس و بنده امیری محترمی

سایسی کردی در آخر این غلام
لیک سلطان سلاطین بود تمام

آن امیر از جمال بنده بیخبر
کز بنوشد جز بلب پیمانه نظر

آب و گل می دید و روی یار خویش
پنج و شش می دید و اصل پنج تن

در کنار طین می دید و نور دیدهٔ جان
هر پیمبر این چنین بندد در جسمان

آن منار و دیده و روی مزار یار خویش
بر منار و شاهبازی پر فنی

وآن گذار دیده روی مزار یار خویش
کیک موی اندر دمان مزار ف

آن که او بنظر بنور الله بود
هم زمزم دم زموی آن که بود

گفت آخر جشم سوی مزار ف
تا نه پنجی مونکشا بند کرد

آن یکی گل دید تا نقش درو جل
وآن دگر دل دید پر علم و جل

بر منار علم و طاعت مجلی مزار ف
خواه سیصد مزار گیر شاد و مزار

مرد اوسط مزار بیت او و بس
غیر مزار می نه پندد پیش و پس

موی آن نوریت بنهان آن مزار
کز بدان پاینده باشد جان مزار

مزار کان بویت در منقار اوست
مزار جاریت تا باشد بکار اوست

علم او از جان او جوشد مدام
پیش او نه مشتعل بر آمده وام

از قضا بیهوش شد روزی طلال
مصطفی را دید چون خانه خیال

بند نوبوزش خواجه پنجسی
کز بر او بد کشاد و بی حظی

هفته یک روز اندر آخر بخشی
هیچکس از حال او آگاه ف

او کس بود و شهنشاه کسان
فضل مجنون تلزش مزار سان

وحیش آمد زیر هم چون هم خورشد
کز طلال اشتاق تو بیمار شد

مصطفی بر طلال با شرف شد
رفت از بهر عیادت آن طرف

در بی خفته شید وحی آنا مه روان
وآن صحابه در پیش چون اختران

ماه می گوید که اصحابی نجوم
للتری قدوه و للطائفی رجوم

میر را گفتند کان سلطان کسیست
او ز شاهی بی دل و جان برجهید

بر کمان آمد شاهی زد دو دست
کان تحمل بر آن میر آمدست

چون فرود آمد ز عرش آن امیر
جان همی افشاند با مزد بشیر

پس زمین بوسید و سلام آورد او
کرد رخ را از طریق جو نورد او

گفت بسم الله مشرف کن وطن
تا که فرمودی بشوه این انجمن

تا فرا این قصر ملک آسمان
گویدیم قلب دوان دان ما علف

گفت از بهر حجاب آن محترم
من برای دیدن تو نا علم

گفت دویم بهر تو خود روح چیست
چیز بزها کین تجشم بهر کیست

تا شوم من خاک پای آنکسی
گو بیاع لطف تستر ع معرسی

چون چنین گفت او بخود او را براند
مصطفی ترک حجاب او بخواند

پس بگفتش کان طلال عرش کو
مجلی محتاب از تواضع وش کو

آن شهی فرید بیک نهاد شده
بهر جا سوی بد نیا آمده

تو مکوکی بنده و آخر چی مات
این بدان کو گنج زره پر اغماست

ای عجب چون از نسیم آن طلال
کز هزاران بد رهستش پایمال

گفت از رنجش مرا آگاه نیست
یک روزی چند بر حد کاه نیست

هیبت او باستد و اشترت
سایست و منزل او آخرست

رفت پیغامبر برهبت بحر او
انده آخر و آمد اندر جست و جو

بود آخر مظلم و زشت و پلید
وین مه برخاست بحر الفت رسید

بوی پیغامبر بیرد آن شیرنت
همچنان که بوی یوسف را بدید

موجب ایمان نباشد معجزات
بوی جنسیت کند جذب صفات

معجزات از بهر قهر دشمنست
بوی جنسیت پی دل بردنست

قهر کرد و دشمن اما دوست ف
دوست کی گردد بهیبت کردف

اندر آمد او ز خواب از بوی او
کفت سرکین دان دد او زین کوه بوی

از میان پای استور او بدید
دامن پاک رسول بی بدید

پس ز کنج آخور آمد خرمزان
روی به پایش نهاد آن پهلوان

پس بهیس روی بر رویش نهاد
بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد

کفت یارب تا مرا بنهاد کو مهری
ای غریب پرسش چونی بحقدی

کفت چون باشد خود آن شهریار خوب
کاندر آید در هوای آفتاب

تشنه را چون بوی کو بگل چه دهد
آب بر سر بهدش خوش می برد

همچو عیسی بر سرش کیرد فرات
کاینی لذ زهره تو آب حیات

در بیان حدیث لوازه اذ یقیسه لمشی علی الموی و تمامی سخن هلال از جواب مصطفی

کفت احمد کر یقینش افزدی
خود هوایش مرکب و ماموز شدی

همچو من کر بر هوا آکب شدم
ورشب معراج مستصحب شدم

کفت چون باشد سکی کوزی پلید
کو بهید از خواب و خور از شیر و نی

چون بود آن چون کز او چونی رهید
بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند

کفت چونی بخش اندر لامکان
جشمها بکشاد در باغ و بهار

او دو چونی و هدشان استخوان
در حیات تازه این سوره بخوان

تا نه چونی خسل نادی تو تمام
میر بر این مضیعف مشکف ای غلام

کر لبلیم در لطیفم ای شمان
این نخوانم پس چه خوانم در جهان

تو مرا کویی که از بهر ثواب
خسل ناکرده مرو در حوض آب

ای برون از حوض هیز خاک نیست
وکناه در حوض آمد پاک نیست

کر بناشد آبها دا این کرم
کو پذیرد رحمت را دم بدم

وای پرشتاق و پر امید او
چیستا بر جست جاوید او

آب داد و صد کرم صد احتشام
کو لبذات ابذیرد والسلام

ای ضیاء الحق حسام الدین که خود
پاسبان تست از پر الطیور

حکایت

عاشق میدان و اب و پای نه — بیاشق در زر و لب و سر نه‌ای
چرخ در پری جسود و دان امباد — ای شقی کخداش این چرخ واد
ریخت و ذغانهای سکجون پرشد — ترک مردم کرد و سرکین گیرشد
این سکان شپشت سالار انکر — مردمی و دان سکشان نیز تو
پرسک و اریخت پشم از پوستین — این سکان پر اطلس پوشین
عشق شان و جرعه شان فروج و زد — دم بدم جون فسل سک پند پیشتر
این جنین عمری کمایه و دورخت — مرغصابان غضب را صالحت
جون بکوبندش کجد تو در اند — می‌کشوده لخوش دهانش از حرص باز
این جنین تزیین دجا بند اردواد — جشم نکشاید سری پر نادره او
کر بدیدی یک سری از بعاد — او بکفتی کین جهان جمر تو باد

مثال درجان آنکه مرکز لبعاد واقف کرد د عمر این جهان را طالب نباشد

کفت یکروزی بخواجه کیلتی — نان همی باید مرا نان ده مرا
جون ستد دوکان بکفت ای ستاد — جون سکان دوکان خواجه بانش رسان
کفت خان ار آمت کمن دیده‌ام — جرعه‌ای آبخار سانیدای دوم
مر مجدث اخسانه بذل کنند — جرعش ار چالی بود نازل کنند
زانکه قدر سیع آید نبی — بر قدر حاجت دهد دوذی قبا
جون که مجلس نی جنین بیغاره نیت — از حدیث پست نازل چاره نیت
واستان قرآن سخن دا از کرد — سوی افسانه مجوزه باز رو
جون سخن کشت و درین ره نیت مرد — تو بیه تاش مجون سال خورد
نی مراورا ناسزا مال و پایه — نی پذیرای قبول و مایه
نی دصدف نی پذیرنده خوشت — نی مراو معنی و نی معنی سکشت
نی زبانه نی کوش سنی جعل و بصر — نی عش و نی چشمی و نی فکر
نی نیازی نی جسالی بهر نان — تو بتویش کنده مانند پیاز
نی دسی پریده او نی پای داده — نی تبش آن نجیبه دانی سوزد آه

حکایت

کر یکی از شیخ پرسید از نیاز — کیست اندر راه حق مرد دراز
کفت آن کس کو ز خود کوتاه شد — تا ابد با حق چو حق همراه شد
کر یکی از شیخ پرسید از نیاز — کیست اندر راه حق مرد دراز
کفت آن کس کو ز خود کوتاه شد — تا ابد با حق چو حق همراه شد

حکایت

حکایت اول

جند کلکونه بمالید از بطن
چشمهای مصحف از جا همی پرید
تا که سبزه روی او پنهان شود
چشمها بر روی مرجا می نماند
پس او آن چشمها را باخذ و
پس چاه و رات کرد ای آن نکیت
چون بسی می کرد فن در می فتاد
شد مصور در زمان ابلیس زود
من صریر این ندیدستم تمام
نحم نادر در قضیحت کاشتی
صد بلیسی تو نمیس اندر نمیس
چند دزدی چشم از ام الکتاب
چند دزدی حرف فرمان خدا
دانکه بربسته ز الکلکون نکرد
عاقبت چون چاه در حرکت رسد
چون که آید خیر خیر آن رحیل
عالم خاموشی آید پیش پیش
صیقلی کن یک دو روزی سینه را
کز سیاهی پوسف صاحب قرآن
تا شود صندوق بخورشید تو تو
تا شود صندوق ز بیهوده گی
ای مجوزه چند کوشی با قضا
چون رحت رایت رحوی امید

چکایت ربجود و اشارت طبیب در پنهان حال بدبختی که اصلاح پذیر نبود

آن یکی ربجود شد سوی طبیب
گفت نبضم را نگه کن ای لبیب

سبزه رویش نشد پوشیده به
می بجنبانید بر رو آن پلید
تا نگیرد چلتهٔ خوبان شود
چون که بر می بت چاه دی ثناه
می بچسپانید به اطراف رُو
چشمها افتاد ی از رو بر زمین
گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
گفت ای بچه قدید فی ورود
فی جزا از تو بچه این دیدم ام
در جهان تو مصحفی نگذاشتی
ترک من کو ای مجوز وزد پس
تا شود رویت ملون مجوبب
تا فروهشی دستانی مرجبا
شاخ بربسته فن بی چون نکرد
از رخت این چشمها اندر فتد
کم شود زان بس فتن و قال و قیل
وای انکه در رخ رون ارنیش زد
دفتر خود ساده آن آیند را
شد ذلیخای مجوز از مرجان
آن مزاج باد برد النجون
شاخ خشک نخل مرده ما بخت
تند جو اکنون رها کن ما مضا
خواه کلکونه بنه وخواهی مداد

کز نبض آگه شوی از حال دل
چون که دل غیبت و خوابی زو مثال
از نهانت از چشم ای امیت
کز پیمبر او وزان یا از ثمال
مستی دلرا نی دلبر که کو
چون زه ذات حق بعیدی وصف ذات
معجزاتی و کرامات خفی
کاندرون نان صد قیامت قدرست
پس جلیس آمد کشت آن نیکبخت
درد خود را گفت با شاه دوا
معجزه کو بر جمادی زد اثر
کز اثر جان گند و اسطه
بر جمادات آن اثرها جاریست
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر
چند خوان مسیحی ی کلمی
چند از باغ میوه مرهمی
بر ضمیر جان طالب چون حیات
مرغ خاکی رفت قدیم شد هلاک
تا میانه ارکی در رفت خاک
چون که ذکر بحر آمد در بیان
لیک قدرة بخش جان صمدی
چون نیابی این مسجلدت در ضمیر
کز اثرها بر مشاعر ظاهرست
هست پنهان بعض از این داور پی
چون نظر در فعل و آثارش کنی
چون بفعلی آید گواه و مظهرست

ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هفته ای
تا ز تن بینی هزاران ساله را در یک دمی
گر ز خاک خویش بینی صد هزاران نقش نو
صد هزاران نقش را بینی بیک نقش آشنا
ای بسا نقشا که بینی بعد ازین از خاک خویش
ای بسا نقشا که بینی بعد ازین از خاک خویش
ای بسا نقشا که بینی بعد ازین از خاک خویش
ای بسا نقشا که بینی بعد ازین از خاک خویش

در معارض طالب علمی گوید

هستها را سوی پست افکنده اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا
پیش از این رمزی بگفتستم از این
گفته شد کو عرصناعت کو گرفت
جت بنا بر صنعتی ناساخته
جت سقا کوزه کش آب نیست
وقت صید اند رچدم پیچد عنان
چون امینت لات ذو پرهیز نیست
چون انیس طبع تو آن نیستت
کر انیس لانه ای جان پیش
زانچه داری جمله دلها بر کند
پس کریزد از چنین بحر زاد
اندهانم برگ را کردی تو مرگ
مرد همت بت بحر منعتش
با عیال او ندید لقمه کاد
لاجرم چون دانهای ساخت
آنچه گفتم از غلطهات ای عزیز

حکایت سلطان محمود سبکتکین در تخت نشاندن او غلام خود را

رحمة الله علیه این گفته است
کز برای خدمت آن خاص عام
پر خلیفه ش کرد و بر کرسی نشاند
طول و عرض و حد قصه تو بتو
حاصل آن کو ذکی بر تخت نصاد
گریه می کرد اشک می راند او بزور

در صوابع طالب علمی کی نیک
نیستها را طالبند و بنده اند
نیست غیر بیشی و دانا بخلا
این و آن را تو یکی پندار دو بین
در صناعت جایگاه نیست جت
گفت ویران سقفها انداخته
وآن دروگر خانه کش آب نیست
از عدم آنکه کرد ان جمله ثمان
با انیس طبع خویش استیز چیست
از فنا و نیست این پرهیز چیست
در کلیر لاجرا سیی منتظر
شصت دله در بحر لا افکنده
کو به شصت صد هزاران صید داد
جاذوی پندار که نوشت مرگ بر مگس
تا کجا نادر چه آمد رغبتش
جمله بحر افوق چه زحمت و ماد
تا سد مهمل اجل کاند اخته ست
همچنین بشنو ذم از عطا دنیز

حکایت محمود غازی گفته است

در غنیمت او فتاد ش یک غلام
پرسیه بگریخت و فرزندخواند
در کلام آن بزرگ دین بجو
شست پهلوی قباد شهریار
گفت شاه او را که ای پیروز روز

زیده

از چه گریی دولت شد تا کوار
تو بر این تخت و من زیر ان و سپاه
گفت کوزک کز پیام زاگفت زار
از توام تهدید کرد ی هر زمان
پس بذر مرا بذر داد در جواب
می نیابی هیچ نزدیکی دگر
سخت بی رحمی و بس سنگین دلی
من ز گفت عزه و چیران گشتمی
تا همه دوخ خوت بخود ای عجب
من همی لرزیدمی از بیم تو
تا بذر م گو تا به پندایند زمان
با بد من گو تا مرا پند چنین

مخلص این حکایت در بیان آنکه ما در طبع تا از بجود فقر همی ترساند

فقر آن بجود ت ای بی بصر
گر بدانی دیم این بجود راد
فقر آن بجود ت ای بیم دل
چون شکار فقر کردی تو یقین
گر چه اندر پیش تن مار درست
تن چو شد پماد داد جوت کرد
چون زره دان این تن پوشیت را
یاد بذ نیکوست بهر ضبر را
صبر با شب موند دار د ذشت
صبر شیر اند میان فرش و خون
صبر جمله انبیا با منکران
هر یکی را مثل انکب در جهان

فوق املاکی قرین شخ یاد
پیش تخت صف زده چون بخ وماه
گر مرا ماذر د و آن شخود یاد
بنت در دست بجود ارسلان
جنگ کردی گیر چشمت و عتاب
زین چنین نفرین مهلک سهلتر
کز بعد شمشیر اود اقاتلی
در دلا اشاذی مرا بم و عمی
کز مثل کشت در و بیل و کرب
غافل از اکرام و از تعظیم تو
مرورا بر تخت ای شاه جهان
خوش نشسته چاوی سلطان دین

طبع از و دایم همی ترساند
خوش بگو بی بیات بجود راد
گر شغذین ماذ طبع بیفضل
بیجو گوذک اشک باری یوم دین
لیک از صد شخت د شمن زشت
در قوی شذ مر ترا طاغوت کرد
نی شتا را شاید و نی صیف را
گاکشاید صبر کردن صد در ا
صبر کل با فاد اد فرد ادذ ش
کرد او را ناچش ابن اللبون
کرد شان خاص حق و صاحب قران
مست منکر در مقابل بی گمان

صبر باید کرد با خوی بدان
هر که اپنی یکی جامه درست
هر که اپنی برفته ویلی نوا
هر که مستوحش بود بر غصه مان
صبر اگر کردی ز الف آنی وفا
خوی باحق ساختن چون انگبین
لاجرم تنها بماند او همچنان
چون ز بی صبری قرین خیره شد
صحبت چون هست نرده دهی
خوی با اوکن کا منتهای تو
خوی با اوکن که خود را آفرید
برده بدهی ره بازت دهند
ره بپیش کرگ امانت می نهی
کرگ اگر با تو نماید روبهی
جاهل اد با تو نماید هم دلی
او دو آلت دارد و خشی بود
او ذکر دارد از زنان پنهان کند
شلهٔ از مردان بکف پنهان کند
گفت یزدان ذان کنم مکتوم او
تا کر بخایانه ما زان دو دلال
جاهل آن گر عهد کو ناید رهی
دوستی جاهل مشو بر سخت
جان ما در جنگ روشن کودنت
مرید را گوید آن نادر جهان
از زنی دیگر گرش آورد تف

تا بیابی زان ثواب بی کران
دان که او آمد ایک و صبر جست
هست بر بی صبری او آن گوا
کرده باشد با دغائی افتران
از فراق او بخود دی این قضا
بالبن کز لایحت الا طیبین
کآن تنی ماند چو او ان کاروان
در فراقش پر غم و بی خیر شد
پیش خاین چون امانت می نهی
این آیند از اصول و از چنین
خوی ما ای انبیا را پرورید
پرورنده هست خود حق بود
کرگ و یوسف را مزما می دهی
هیز مکن باشد که آید روبهی
یا تعب زحمت ز نذ از جاهلی
نعل هره بی کان پند آبود
تا که خود را خواهر ایشان کند
تا که خود را جنس آن مردان کند
شلهٔ سازیم بر عزم او
در نیفتد از تف او در جوال
هیز جاهل ترین اکراه نش ورنه
کم شنو کان هست جنس زهر کمن
جزم و حسرت از ان نغز و بدست
کز نمک بحرام شد بس تازه
بروی این چو وجنا کم کرد ق

از جزا ترکی بدی این بحرام
هیزم ز بی ماند و تیمای اوه
هست ماند نفس و با جعلی باد
ای دهنده جعلها فریاد رس
هم طلب از تست وهم آن نیکوئی
هم بگوئی هم تو بشنوهم تو یاش
دین چو الد رحمت افزاید و بجود
هیز باشد بد و بال کاملان
همچو آب نیل دان این جبر را
بال با زان اسوی سلطان بدد
باز گردانگه ن تو در شرح جدم
همچو صندوق بحر میزای خواجه تاش
از وجودی تن سی کالکوئی فرود
لاشئی بد لاشئی عاشق شدست
چون برون شد این خیالات لزیان
در بیان حدیث لیس للماضی ندم الموت
دات فرمود آن سپهدار بشر
نیستش رود و دریغ و حسرت موت
کیر ا قبله نکردم مرگ را
قبله کردم من مر هیزان جوال
حسرت آن مردکان از مرگ نیست
ماند بذیم آن کا این نقشها کرد بر ایت
چون کریمان انگند کنها بابسه
پس بگو کو جنبش و جولانتان
تا بگوید بلبلی بی بال بحالت

این فساد آمد ذن بخشی بدم
پیلی با با از جلوای اوه
اولش نیکی و آخر صد کشاد
تا نخواهی تو نخواهد هیچکس
یا کیزاد ای تو پی آخر نوی
ماهه لاشیم باجندین تو اثبات
کا جلی جبر میرست و بجود
جبر هم زندان و بند کاملان
آب نوشین داو خون مرکبان را
بال ما زانجا سوی سلطان بدد
کاندر آنجا دولت و پند ابدیش هم
روز محسود جدم ترسان مباش
آن خیالات لاشی و نه لاشئی
هیچ نی مر هیچ نی را داده وذدت
گفت نا بتول تو بر تو چیان
وانما لهم حسرت الفوت
کم از انکه کرد از دنیا عذر بد
بلکه مستش صد دریغ از بهر فوت
بخر ان مرد دولت و هر بک را
آن خیالاتی که کم شد و اجل
ذآن کاندر نقشها کردیم رایت
کن ذریا جنبند و یا بد بلفت
تو بگو ستانان ذو آن کنها نکر
بحر انگفت در بحر انتان
کز دو یا کن ناذ ما این سوال

نقش چون کیت کی بخشندی نو نوش ج
خاک بی باذی کجا آیند باذ ج

چون غذا و نقش دیدی باذ بین
کف بجو دیدی تلزم ایجاد بین

عین بین کز تو نظر آید بکار
باقیت بحی و بلعی پود و تار

بحر تو در شبهها نقد وذ تاب
بلعم تو محمود را نامذ کتاب

دور کذا از این جمله تذار در بصر
در نظر دو در نظر دو در نظر

یک نظر دو کز می پذ زباد
یک نظر دو کون بینذ روی شاه

در میان این دو فرقی نی بشار
رهبر جمله الله اعلم بالسرار

چون شنیذی شرح بحر آیسق
گوش دار تا درین بحر ایسق

چون کز اجل کارگاه این نیست
کو خلاو بی نشانت و تحیت

جز استاذ از بی اظهار کار
نیستی جویند وجای انکار

لاجرم استاذ استاذان حمد
کار و کارش نیستی و لا بود

مرکجا این نیستی انبوه تر
کار حق و کارگاهش بیشتر

نیستی چون مت بالا این طبق
از همه بردند درویشان سبق

خاصه درویشی کز شذ بی جسم و مال
کار فقر جسم دارذ بی سؤال

سائل او باشذ کز مال او کذ اخت
تابع او باشذ کز جسم خویش باخت

پس نرود اکنون شکایت بر مذار
کوت سوی نیت اسپی را مواد

این قدر گفتیم باقی فکر کن
نگر اگر جامد بود رو ذکر کن

ذکر آرذ فکر را در امتداذ
ذکر را خورشید این افسرده یاذ

اصل جوذ جذبیت لیک ای جوانه تا
گاه کن موقوف گر جذبه نباشذ

ذانکه ترک کار جون نازی بود
نازیک در جوذ جانبازی بود

فی قبول اندیش سیزذه ای غلام
امر او نجی را می بین مذام

مرغ جذبه ناگهان پرذ بر چمش
چون کز دیذی صبح شمع انگبکمش

چشمها چون شذ کذاره غراوت
مغزهای پنذ اواذ قشر و پوست

پنذ اندر ذره خورشید بقا
پنذاند در قطره کل بحر را

رجوع بحکایت صوفی در بخود و تحمل صوفی و کشیذن رنجهر را بقاضی

کفت صوفی از برای یک تقاضا
سر نشاید باذ دادن از جفا

فرقه تسلیم اذ کشیذم
برمن آسان کرذ پیلی خوردم

دیذ صوفی خصم خود را بخت زاذ
کفت اکر شش ذم من خصم واذ

او بیک دشم بریذ و جمر بصاص
شاه وزیاذ مرا دردم قصاص

خیمه ویرانست و بشکسته وتذ
او بجای مجزه تا در رفتذ

بهر این فرذه درج آیذ پدید
کر قصاص افتذ اندر ذی بیع

جوهر نی یاذست کف بر خصم زذ
جز مش آن شذ کش سوی قاضی برذ

کو ترازوی جهت و کیله ات
مخلصت اذ مکر و یو و حیله ات

هست او مقراض ایجاذ و جذالب
قاطع جنک و خصم و قیل و قال

دیو در شیشه کذا مفتون او
فتنها ساکن کذ کانون او

چون ترازو جذ خصم پر طمع
سرکشی بکذارذ و کردذ تضرع

ور ترازو نیت کز او زور و ستیز
از قضیه قاضی نکردذ آنکیز

هست قاضی زیرک و دور اندیش
قطره اش بحهد که دریا بستیز

کرچه قطره جوهر و کوهست پا بوذ
لطمت آب بحر اذ و پیذا بوذ

از عباذ اذ پاک اذی کلاذ را
ور یک قطره پیی دجله را

جزو جز و جان کلها شاهذست
تا شفق غاذ خورشید آمذست

آن قسم در جسم احمد یاذ جیر
آیخ و نوحست کلا و الشفق

مورچه اذ جرات و زور اندکیست
کز اذان یک داذ خود دان بود

پرسپر حرف آکه صوفی بی دلست
در مکانات جفا شتجلست

ای بتو کرذه ظلمها جون خوش دلی
اذ تقاضای مکافات غافلی

یاذ ابوبشذست آن کرذ جفا
کز دو آویخت غفلت پرده جفا

کرذ مضیقها ستی اذر قفات
جرم کرذ و رشک بردی بر صفات

لیک محبوبی جزای آن جفوق
اذکر اذ کر جذب بخواهذ از عشوق

تا بیکبارت نکرذ محتجب
آب خود دوشن کی کذون با مجذب

رفت صوفی سوی آب سیلی بذش
دست ذجون بذی درد اندیش

حکایت

پشت او به پشت هر پرسنده
لیک تا بوتیش او نیست مزه

ظلم بود و وضع غیر موضعش
هر یکی در خیره موضع ضایعش

گفت صوفی پس روا داری که آه
سیلیم زد بی قصاص و بی تو

کی روا باشد که هر جرمی تلاش
صوفیانه اصبع اندازد بلاش

گفت قاضی توجه داری بیش و کم
گفت هادم زین جهان من شش درم

گفت قاضی سر درم تو هر چ کن
آن سر دیگر دا بذو وه بی سخن

زاد و در بجوست و درویش و ضعیف
سر درم می بایدش تا وه رغیف

قاضی و صوفی بهم در قال و قیل
لیک آن ریخو د برگشته سبیل

بر قضای قاضی افتاد شش نظیر
از قضای صوفی آن بذ بخت تر

رات می کرد از پی سیلیش دست
که قصاص سیلیم اردان شذیت

سوی گوش قاضی آمد بحر راز
سیلیی آورد قاضی را فراز

گفت قاضی می بگیرید این دو خصم
تا شوم آزاد از بی عرضاش و وصم

طیره شد قاضی و صوفی گفت می
یکم تو عدلت لاشکیبت عجز

آنچه پسندی بخود ای شیخ دین
چون پسندی بر براز ای امین

این ندانی کز پی من چه سیئی
که تو هم خواهد اندان چه ا نکنی

من چرا تخواهی ار خبه
آخر خواندی کنی چل جان پذد

مانداتی تو که چلم لی چلم
بعدت نوری و باد آرد دغل

این یکی چیکت بجز بذد و قضا
کرتا آورد سیلی در قفا

وای به احکام و دیگرهای تو
تا جه آرد بر سر و بر پای تو

ظالمی را رحم آری از کرم
کز برای نقمر بدهش سر دزم

دست ظالم را بپر جای آن
کر بدت او نهی چیکم و جان

تو بذان بتهای ای مجهول داد
کز تزاد رک را لو شر طاد

گفت قاضی واجب آمد مان رضا
مرقفا و مرجفا کاند قضا

تو شوی ره ام و باطن از چکم زبذ
گرچه شذ روم ترش کالیق تر

این علم آیت و چشم ابروش
ار گرید باغ خندد شاذ و خوش

حکایت

سال قحط از آفتاب خیره خند
باغها در مرگ و جان کندن رسید

زار حق و انبوا کثیر اخواند
جمع سر بر یان بخندان ماند

رو شبان خانه باشی تو مجو شمع
کی رو باری تو مجو شمع و مع

آن ترش رویی ماند یا پذد
حافظ فرزند باشذ از ضرر

وه تو گریه پنداری مسان کاه قند
وه تو گریه پنداری مسان کاه قند

چون جهم گریه آید یاد آن
پر جهم خوشه آید از جنان

خنده در گریه ست پنهان وه کتیم
کنج در ویرانها جو ای سلیم

وه تو در غمهات پی کم کرده اند
آب جو از ابظلمت بر ده اند

یاد کن نعمل بر ده تا ذ باط
چشمها را چاه کن در احتیاط

آمرم شو ای بخوان اندر صحبت
یاد کن با چشم جود و چشم یاد

یار باشذ زاد و راحت و بناه
یاد او باش و مکوش از یاد آن

چون تو نیکو بنگری یار ست را
چون کنیکو بنگری یار ست را

اندران حلقه مکن خود را لکین
اندران حلقه مکن خود را لکین

جمله چون دیگ اندیشه و خوش
جمله چون دیگ اندیشه و خوش

چون شان چون مکن خود را شان
چون شان چون مکن خود را شان

وه تو لالت دان تو یاران انجوم
وه تو لالت دان تو یاران انجوم

نطق شو این نطقها را شد مکو
نطق شو این نطقها را شد مکو

کند تیره در تبع کرد و روان
کند تیره در تبع کرد و روان

نی بجون جسته جز الکلام
نی بجون جسته جز الکلام

کز سخن کو در سخن را می کشذ
کز سخن کو در سخن را می کشذ

از پی صافی شو ذ تیره روان
از پی صافی شو ذ تیره روان

چون مر صافت بکشاید روات
چون مر صافت بکشاید روات

کی رو اذ ذ بعضوم خذا
کی رو اذ ذ بعضوم خذا

تا نگردی میجی من سخره مقال
تا نگردی میجی من سخره مقال

این جرا تبعیت و آن دیگر خرد
این جرا تبعیت و آن دیگر خرد

چون وجودات از یکی دست آمدست
این چرا مشاد و آن ست آمدست

چون ز یک دریاست این جوها روان
این چرا نوشست و آن زهر روان

چون همه انوار از شمس بقاست
صبح کاذب صبح جاده از ضعاست

چون ز یک سُرمست ناظر را کحل
از چه آمد ذات بینی و چون

چون ز دار الضرب سلطانست رات
نقدها چون ضرب خوب و ناروات

چون خدا فرموده ده و داده من
این چنین از چیست و آن یک از دهن

چون ز یک بطنند این حُر و سفیه
چون نه یکسانند این صدق و تیه

وجدتی کو دید با چندین هزار
صد هزاران جنبش از عین قرار

گفت قاضی صوفیا خیره مشو
یک شمالی در بیان این شنو

همچنان کز بیقراری عاشقان
حاصل آمد از قرار دلستان

او چو کون ذاتست ثابت آمده
عاشقان چون برگ کون ذان شده

خلعه انوار بیخیخته
آب رویش آب دو عالم بخته

این همه چون وجکونه چون نبد
بر سر دریای چون بی‌طپه نبد

ضد و بندش نیست در ذات و عمل
ذان پوشیده نه هستیها جلل

ضد ضد را بود و هستی کی دهد
یک ذه بگریزد و بیرون جهد

نقد چه بود مثل مثل نیک و بد
مثل مثل خویشتن را کی کند

چون گروه مثل آمد مثلای مثلتی
این چه اولیتر از ان دو خالقی

بر شمار یک بستان ضد و ند
چون کفی بر بحر زن نیست و ضد

یکجکونه پتق برد و مات بخت
چون جکونه گنجد اندر ذات بخت

نکته زیرک لعب او ان جا نه تست
این جکونه و چون جان کی شد درست

پس در آن بحری که در عرقاه ذان
از بدن ناهیتی تر آمد عقل و جان

کی بگنجد در مضیق جسد و چون
عقل کو بیند مر جسد را کای جماد

جسر کو بیند سن بتین سایه تو ام
عقل کو بیند کین نه آن چیره مرام

حکایت

المناقشة التي جرت بين

حکایت

حکایت

حکایت

اندر اینجا آفتاب انور عشق
خدمت فرزه کند چون چاکری

شیر این سو پیش آهو پسر غمخ
باز اینجا تا دو یتیم و در غمخ

مبهوت سلطانست بر شاهی عجب
مست شاهی مسکنت چون زنبت

این تن آباد و نیاید بیقطیفی
چون ز مسکینان همی جوید وفا

کو بگوید از پی تعلیم بود
بین تفهیم از چه دو تجهیل بود

بلک می داند که کج بی شاید
در خرابها کشاید شهریار

بذ کانی بفعل بیگو پس ویست
که هر جزوی پیش جاسوس ویست

بل حقیقت در حقیقت حوزه شد
این سبب هفتاد ملت فرقه شد

با تو قلابیت حرام کنت من
صوفیا خوش بین بکشا کوش تن

مرزا هر دم کاید از آسمان
منتظر ها باش ظلمت بعد از ان

چون تقاضایی صفا و ام بین
کره ران باکردن آمد ای امین

کو نه آن شاهست کو سیلی زند
کو نه تاج و ملک بخشد مستند

جمله نیاد اپرتو بیحا
سیلی دار شوه بی منتها

آن تقاضاها کا بیا برداشته
ذان بلا برجای خود افراشته

کرهنت زین طوق تذرین جهان
چت زرزد و زیق سیلی ستان

تا بخانه اویا بذ برسترا
تا بخانه اویا بذ برسترا

کو نیابیدم بخانه هیچکس
تا نیابیدم بخانه هیچکس

ابلوی زحمت کشاذی جاودان
ابلوی زحمت کشاذی جاودان

بر نیاوردی ز تلویهاش نیش
بر نیاوردی ز تلویهاش نیش

دی بنوذی باغ پیش اندوذ را
دی بنوذی باغ پیش اندوذ را

ایمنی را خوف ناوردی کرب
ایمنی را خوف ناوردی کرب

کز نبوذی خرخشه در نعمتش
کز نبوذی خرخشه در نعمتش

تیز کم کشتی روان امن و جان
تیز کم کشتی روان امن و جان

وا یابوذی بسرور و شوق هم
وا یابوذی بسرور و شوق هم

مثال آوردن قاضی حکایة ترک و رازی را در جواب صوفی و بیان حدیث ان

الله تعالی یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر هم المستمعین

کفت قاضی پس تمی دو صوفی نفی
خالی از فطنت جو کان کو تفی

تو بخشنیدی که آن پر تذلب
غلغل ضیاطان می کفتی بشب

داستان دزدی آن طایفه
می خورد افسانهای سپاه فه

قصهٔ پادشاه و باغبان این چنین
می حکایت کردی او با آن و این

در عمر می خواند دزدی نامه
کرد او جمع آمده هنکامه

مستمع چون یافت جاذب زان دو فود
جمله اجزاش حکایت کشته بود

جذب بهجت ار کسی با خویش لیت
کرهی وجد معلم از صبیت

چنکتی کو در نوازد چست و چاب
جون نیابد کوش کرد چنک باب

نی جراده یاد ش آید نی غزال
نی جراده یاد ش آید نی غزال

کر نبودی کوشهای غیب کیر
جون نبودی هیچ نامی صنع پیر

ور نبودی هیچ های صنع بین
آن دم لولاک این باشد که کاد

جمله را از چشم ما خواب و طبق
آب تنها جی نریزی در تغار

روسک کهف عذاو ذیع باش
جون که دزدیهای بی رحمانه کنت

اندر آن هنکامه تو یکی از حفظا
شب جو روز رستخیز آن دلزها

مرکجا آیینه تو در کلی فرار
آن زمان را بجنس مذکوران

کر خدا اسباب خشمی ساخت
بس کر خدر در زیان او کر کرد

کفت ای قصاص در محشر شما
کفت خیاطیت نامش پود شش

کفت منعامان که با صد اضطراب
او نیارد بردن از من رشته تا ر

پس بکفتندش که از توجت ما
مات او کشتند در جوی سپر

تو بعقل خود بجنبیدی خرد
کر شوی یاوه تو در تزویر هاش

کم ترکتاز او و بست آنجا کرو
کو نیارد برد نی کفش نه تو

مطبعانش کم ترکتاز و دزد
او کرو بست و دعا نا بر کشود

کاکر و این مرکب تازی من
بدهم ار دزد و قاشم او بین

ور نیارد برد الا شی از شما
واستانم جور من مستدعا

تک را آن شب برد از نعف خواب
باخیال دزدی کرد او جراب

باد اذان اطلسی بزد در بغل
شد بیاراد و دکان آن دغل

پس سلامش کرد کرم و او ستاد
جست از جلاب بر جیبش کشاد

کرم پرسیدش زحد تا کی بمش
تا فکند اندر دل او جمر خویش

جون شنید از دزدی نوای بلبلی
پیش آفکند اطلس اصطبلی

کز بران را قبای روز جنک
زیر دامن واسع و بالاش تنک

تنک بالا جرم چشم آبای را
زیر واسع تا نکیرد پای را

کفت صد خدمت کنم ای اوستاد
دست برد و چشم و رسم خود نهاد

پس بهمود و بدیدش روی کار
بعد از ان بکشاد لب را در فشار

از سخاه تمای میان در جمر
وز کرمها و عطای آن نفر

وز بخیلان و ز تقصیر ات شان
از برای خنده هم داد او نشان

میجو آتش کرد مقراضی برون
می برید و لب پر افسانه و فنون

کر صفات تش بعقل کشت لز خدمت
کر مضاحک کفت آن استاد جست

ترک خدمت نی کرفت از داستان
جشم تنکش کشت بسته آن زمان

پاره دزدیده کرد او زیر دان
غیر حق از جمله اشیا نهان

حق همی دزدید آن ولی ستار جست
یک جو از حد بزی نکذاشت

ترک را از لذت افسانه
رفت از دل دعوی چشم و نه

اطلس چه دعوی چه دمن چه
ترک پرست و زاغ آهن چه

لاغ کردش ترک کز بحر خدا
لاغ می‌کن که مرا شد معتمد

گفت لاغی خند مینی آن دغا
کاوفتاد از قهقهه او بر قفا

پارهٔ اطلس سبک بنیفه دوخ
ترک خانه خوش مضاحک می‌فروخ

همچنین با سیم ترک خط‌ها
گفت لاغی کوی از بحر خدا

گفت لاغی خند بین تو ز ان دو باد
کرد او ان ترک را کلی شکاد

چشم بسته چند جسته مولعه
مت ترک مدتی از قهقهه

پس سیم باد از قفا فرو دیدش شاخ
کز خندهٔ یافت میدان فراخ

چون جهاندم باد آن ترک خطا
لاغ از ان استا همی کرد اقتضا

دیدم آمد بر وی آن استاد را
کرد در باقی فن و بیداد را

گفت مولع گشت این مفتون زریت
پنجه کبر چ خیانت و خبیث

پوست انسان گشته بر استاد او
کز برای من ذکر افسانه گو

ای فسانه گشته و مجهول از وجوه
چند افسانه بخواهی آخر تو

خند مینداز تو هم افسانه نیست
برلب کور و خراب خویش آیت

ای فرو رفته بقعر جهل و شک
چند جوئی لاغ و دستان فلک

تا کجی تو پیشهٔ تو این جهان
کز نیستلت ماند بر قانون زمان

لاغ این چرخ خلیت کرد خرد
و آب روی صد هزاران چو تو برد

می‌دوزد دوزد این درزی جام
جامهٔ صد سالکان طفل خام

لاغ او کز اجتهاد افتاد و داد
چون دی آمد داد را بر باد داد

بر طفلان ماند پیش همدگر
تا پسند و بخس او لاغی کند

گفت دوزی زین طوایشی درکند
وای بر تو کز کم لاغی در کمر

پس قبایت تنگ آید باد پیر
این کند با خویشتن خود هیچکس

خنده چ رمزی او دانستی
تو بجای خنده خون بگریستی

ترک خنده کن ملا ای ترک مست
زانکه اسپت رفت و خوابی کشت پست

چون کز اجتهاد آن قبا درزی زدت
آب را بر باد داد آن ترک مست

در بیان مخلص این حکایه و مثال آوردن و لطیفه گفتن یکی لرزنان

مخلصش بشنو تو نیز آن ترک کول
جامهٔ خود را مبر جهل و فضول

اطلسی کز بهر تقوی و صلاح
دوخت باید مزج کردی در مزاج

اطلس عمرت بمقراض قضا
بُرد پاره پاره خیاط جزا

تو همی‌پنداری کاصلاً مُدام
لاغ کمتی بعد بودی بُردوام

سخت می‌تندی ز تدبیرات او
وز هبوط و کینه و آفات او

سخت می‌رنجی ز دعوی‌ها و بیّنات او
وز نحوس و نقص و کیر کوشش او

کز جزا در طرب در رقص بیت
بر سعود و رقص سعد او مرایت

اختر تو گوید کز کرا زون خشم
لاغ را پس کلیت مفتون خشم

تو همین تلبیس این اختران
مشتری خود بر تلب زن بین ای فلان

آن یکی می‌شد بره سوی دکان
پیش او را بست دیوار و دکان

پای او موی بست از تعجیل و داه
بسته از جوق زنان صحرا و راه

رو بیک زن کرد و گفت آن نوجوان
مر مرا بسیار دیدی ای دختر چکان

رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین
هیچ بسیاری ما منکر چنین

چون کز این بسیاری ما را بساط
تنگ می‌آید شما را این بساط

در لواط می‌تنید از قحط زن
فاعل و مفعول و پشوای زمن

تو همین این واقعات روزگار
کز فلک می‌زاید اینجا ناگوار

تو همین تخمیر روزی و معاش
تو همین این قحط و خون و ارتعاش

چون کز این جمله تلخیهای راه
مُرده او بی‌زاد و نا پروای او

رحمتی دان اجتهاد تلخ را
تقوی دان ملک مُرده بلخ را

آن براهیم از تلف نگریخت و ماند
وین براهیم از شرف بگریخت و راند

آن نسوزد وین بسوزد ای عجب
بل عمل معکوس آمد در طلب

باز مکرر کردن صوفی تمیز سؤال را از قاضی و جواب دادن قاضی صوفی را

گفت صوفی قاورت آن مستعان
کز کدو سودای ما را ای فلان

حکایت

آنکه آتش را کند وزده شجد
هم تواند کرد مادر این ضدد

آنکه کل آرد برون از بیخ خار
هم تواند کرد این دی را بهار

آنکه زهر مار را آبی کند
نادرست ار غصه را شادی کند

آنکه شد موجود از وی هر عدم
کر بدارد بالش او را ز غم

آنکه تن را جان دهد تا می شود
کر نیارد زانش یکی شود

جوزه باشد کز بخشد آن جواد
بنده را معبود جان بی اجتهاد

دور دارد از ضعیفان دیو لعین
کر نشد وقتش دهد لعین

وقت طالب را پریشان کم کند
آینهٔ دل را جهان جم کند

کفت قاضی کر نبودی امر مر
دور نبودی خوب و زشت و سنگ و

ور نبودی نفس و شیطان و هوا
ور نبودی زخم و چالیش و وغا

پس بجز نام و لقب خواندی ملک
بندکان خویش را منتهک

چون بکفتی ای صبور و ای حلیم
یک بکفتی ای سجاع و ای حکیم

صابرین و صادقین و متقین
چون بدی پی ره زدن دیو لعین

رستم و جزو دخمت یک بدی
علم و حکمت بهر راه و بی رعیت

علم و حکمت کمراه باشد آن حکمت تمیت
همراهی دکان طبع شوره آب

مرد و عالم را رواداری عذاب
من همی دانم که تو پاکی ز خام

وین سؤالت هست از بهر دوام
چون دو دان و مر ان را می کهت

تا هله از بعد حق و عقلت
زانکه اینها بکذرند آن نکذرد

دولت آن داده که جان آکه برد
دیو و درد و حزن و فقر این دیار

صعب بود چون فراق و بعد یار

مثال آوردن قاضی در بیان آنکه صعب تر لز مهم مصیبتها بعد و فرقت

آن یکی زن شوی خود را کفت می
ای مروه را بیکره کرده ملخ

صح تا دم نی داری چرا
تا بکی داری دمی خواهی مرا

کفت شو من نقشه ها ده می کنم
کر چه دورم دست و پا می میزنم

نقشه و کسوت واجب ای صنم
از منت این مرده وحشت و نیست کم

آستین پر من بخود زد زن
بس درشت و شوخ بود آن پیرهن

کفت شوخت این تنم را می خورد
کر کهی را کشو زین سان آورد

کفت ای زن کر هوالت میکنم
مرد در ویشم همین آمد قسم

این درشت و خلیط و ناپسند
لیک بندیش ای زن اندیشه مند

این دوشت و زشت تر یا خود طلاق
این ترا مکروه تر یا خود فراق

همچنین ای خواجه تشنیع زن
از بلا و فقر و از رنج و محن

لاشک این ترک هوا تلخی دهد
لیک از تلخی بعد حق بهجت نهد

کر جهاد و صوم سخت و خشن
لیک این بهجت ز بعد ممتحن

رنج کی ماند دهی کز ذوالمنن
کو پذیرد جوز تو ای رنجور من

ور نکو بندکت نه آن مهر و رقت
لیک آه و ناله و پرسش کرفت

آن ملیحان کر طبیبانه دلند
سوی رنجوران پرسش ها کنند

در بعد داز تنک و از نا می کنند
چاره ساز ند و بقا می کنند

ور نه دل دشمن بود آن مفتکر
بیت معشوقی ز پاش بر کنند

ای تو جویان تواضع و استانه
مر قضا را پیش باز ا بخوانه

بس بجوشیدی درین محمد مدید
تا ک جوشی کم نکردی ای فقید

دیدهٔ بری تو واه و واویل
دانکه او نادیدکان نادیدنی

مرکه شاکردیش کرد استاد شد
تو سپر رفته ای کوک لد

خوه بخود از ذوالجلالیت اجتهاد
کم بود وقت عبرت از لیل و نهاد

مثال آوردن قاضی در بیان خاتمی ناپختکان و بازماندکان در رتبه شقاوت

چاره ی پرسید از ان پرکشیش
کز تهی جوانم بس ز باکره دیش

کفت فی من پیش از اه نا ایده ام
بی ذریتی بس جها نا دیده ام

کفت ریت شد سفید از حال کشت
خود عادت تو نکرده بد و نشت

او پس از تو زاد و ان تو بکذرید
تو جنین حسکی ز سودای تو دید

تو بر آن دیکی که اوّل زاد نه
یک قدم دان پیشتر تنها دهٔ

دوح تو هی بجنان در بعد فن
خوه نکردی زو تخلص روشن

هم خبری خوش الطنینه دری
کرم چری در تنور آذری

چون چشیی پا بکل برگشته
کرچه از باد هوا برگشته

سیمجوقوم موسی اند ریخ تیه
مانده چل سال برجای ای سفیه

ی دوی مرروز تا شب دره لم
خویش را پی دار اول مرحله

نکذری زین بعد سیصد ساله تو
تاکه داری چشم آن کو ساله تو

تا خیالی مجمل از جانشان نرفت
بذ بدایشان تیه چون کرد آب رفت

حیه این مجلی کزو یابیده
ی نهایت لطف و بیعت دیده

کاو طبیعی زین نکوتیهای ذفت
از دلت در پیش تیر کو ساله رفت

اری الکون تو ذمرجزوی بپرس
صد زبان دارند این اجزای خرس

ذکر نقبهای رزاق جسان
کرمان شد آن دو داود ان نمان

روز و شب افسانه جویانی تربت
جزو جزو تو فسانه کوی تست

جزو جزوت تا بدست اندر چدم
چند شادی دیده اند و چند غم

ذانکه بی لذت نروید هیچ جزو
بک لاذکرده اند مریخ جزو

جزو ماند و آن جوشی اند یاد رفت
بی تربت آن خفیه شد آن خفت

همچنانستان کاندوی پیه زاده
ماند پیه رفت تا بستانه زاده

اشالیخ کذ ایذ ان شتا
شد شتا بهان و آن بیخ پیش ما

حقت آن بیخ نان صیوت یادکار
یادکار ضیف دره ذاین نثار

همچنین موجزو جزوت اکه فتح
رفت افسانه کوی انبیتی

چون ذنی کز پیت فرزندش بود
مریمی را جانی می خویشش بود

جمل بود بی نذستی و ذلایخ
ی بهاری یک بود تا ایده باغ

جاملان و پیکانشان ورکشاد
شد دلیل عشق بازی با بهاد

مرذ رحمی دور ضاع کودکان
میجو مریم جانی از نشای نهان

کرچه در آب آتشی پوشیده شد
صد مزاران کف برآورجوشید شد

کرچه آتش سخت نهان می تنذ
کف بده انکت اشارت می کند

همچنین اجزای مستان وصال
جانی از تنها لها ی جال و قال

در جال جال و الماند ه دهان
جشم غایب کشته از نقش جهان

آن موالید اند ه این چار نیت
لاجرم منظور این ابصار نیت

آن موالید از تجلی زاده اند
لاجرم مستور پرده ساده اند

زاده کتیم وحقیقت زاذ نیت
وین جبارت جز پی ارشاد نیت

هر چشش کن تا بکوید شاه قتل
بلبلی میزوش با این چین کل

این کل کو یاست پرجوش وخروش
بلبلانه کو فغان کن باش کوش

مرد و کون تمثال پاکیزه مثال
شاهد جانند پیوسته وصال

مرد و کون پرتو لطیف مرتضی
شاهد اجیا و جشم ما بضی

همچو کاندر تموذ مشتجد
مردم افسانه زمستان می کند

ذکر آن ایام واز مان جسیم
اند آن ایام واز مان جسیم

یاجوج آن بیوه کو در وقت شتا
می کند افسانه لطف خدا

قصه ده دختهای شیر
وآن بروبسان جمر والمرء وطی

جال رفت و ماند جزوت یادکار
یاداده واپس یاخود یاد آد

جون فرو کرد همت کرچستی
زان دم نومید کن و اجستی

کفتی تش ای حضه منکر بجال
راتبه انعام مجنونان کمال

کر بمردم تت بمارد و مرتیت
همچو جاش کل تت انبار چیت

جاش کلبن فکرتی همچون کلاب
منکر کل شد کلاب ایت عجاب

از کپی خوبان کزان کرد دروغ
بر بچه خوبان شاد همره میغ

آن لجاج دکبر تانون کپیت
وآن سیاه روشکر شهاج نیست

با کپی خوبان تمتکها چه کرد
با بی خوبان تنکها چه کرد

دیده عمات کلبان بعقود
دیده پهنات کنج بیرو نود

کر بود این بدوح وان خشوف
کم نکردی راه جندین فیلسوف

دیده بر خرطوم واع ایلهی
دیده بر خرطوم واع ایلهی

حکایت در بیان اضاعت عمر با دیگران و دور ماندن از مقصود

آن یکی بچاره منلش داده بود
کو ذبی چیزی مزاران ذر خرید

لاجرم دی دد نماند و دد دد جا
بی نوا جهدی آفریدی مر مرا
بیخ کوه اوفتیم در دد دیج بیج
لا یعد این ها و ذا لا یحصی ز تو
جمله که در خلا قیم شها تو هیچ
سالها و این و جا بسیار بود
همچو آن شخصی که روزی از طلب
کاو آورد ش سعادت جاذبت
این متیم نیز نادیها نمود
کاو بدظن می شدی اندر دعا
باز از جای خداوند کریم
چون نشدی نومید در جهد از کلال
خاصیت دریافت این کردگار
خفض ارضی بین و رفع آسمان
خفض و رفع این زمین نوپی دگر
خفض و رفع این مزاج مستریح
همچنین دان جمله احوال جهان
این جهان با این دو پر اندر هواست
تا جهان بر دان بود مانند برگ
تا تو یکسانی بینی ما سما
کان جهان همچون نگار آمد بهشت
خاک و این خلق و نگار و نگ را
این نگار جسوم ظاهر است
آن نگار معانی مخفی است
این نوی و آن کهنگی خلقش بود

کای خداوند و نگهبان زجی
بی تو من روزیم چه تو زیبا سزا
بیخ خویش دیگری هم مشتهر
من کلیم از پا فتش شرم زده
کاو ز ذات قیم هم کن مستوی
عاقبت ذات تو او برکار بود
از خدا می خواست بی کسب و کلال
بهر ده او را لدنی بعدلت
هم نومیدان اجابت کو دبود
از پی تاخیر و پاداش جزا
در دلش بسیار کشتی در جیم
از جنابت چیز شنیدی قرن حال
بی از این دو بر نیاید هیچ کار
با از این دو نیست دود آتش ای ظلان
نیم خاک شوده نمی پسند و تو
کاه میخت کاه در بحود هیچ
قحط و جذب و صلح و جنگ لزاتیان
زین دو جانها مولعان خوف و رجاست
در شمال و در سموم بیت و مرگ
بشکند نرخ غم صد ننگ را
هر چه آنجا رفت بی تلوین شفت
می کند یکرنگ اندر کوه ها
خود نگار بیجانی دیگرست
از ازل آن تا ابد اندر نهیت
آن نوی بی ضد و بی ند و بعدد

آنچنان کز صقل نود مصیقلین
از جهود و مشرک و ترسا و مع
صد هزاران سایه کوتاه و دراز
می درازی ماند آن کوته ز من
لیک یکرنگی که اندر محشرست
که بجانبانی این جهان صورت شود
کرده انگار نقشها و نامها
این زمان را همچو مثال کاو بین
تو به صد رنگیت و صد دلی
تو به رنگیت روی شد نعمات
تو به گرگ و یوسف و زیر چاه
تا ز رزق به دو نوع خیره خند
دود دو رنگ بشت شیران منتظر
پس برون آیند آن شیران ز مرج
جوهر ایشان بگیرد بز و بخند
روز بحر رستخیز همناک
جمله مرجان آب آن روز بحر
تا که بملک من فلک من بتنه
تا که از ان جاب سلطان پرند
جیفه و مرگ خشک و استخوان
قسمکت از کجا ذاع از کجا
کرم سرکین از کجا باغ از کجا
نیست لایق جود و مشک و کهز خز
که عدالت جهاد اکبرست
کشته باشد غنیه اندر مرج
غنیه اندر ماند از ضعف جنان

صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
جمله یکرنگ شد زان الب الغ
شد یکی در نود آن خورشید زان
کوته کوته سایه در خورشید رفت
بر بذو بر نیک کشف و ظاهرست
نقشها مان در خود حاصلست شود
این بطانه روی کار جاهلا
دوک نطق اندر پلاس صد رنگ دین
عالم یکرنگ کی کرده جلی
این شبت و آفتاب اندر دهان
نه به قبطیت و خوفت شاه
این سکانه اجتماع باشد دور چند
تا شود امر تعالوا مستتب
بی جهاد نی جنگ نماید دخل و خرج
چه کاوان بسملان روز نحر
مؤمنانه امید و کاوان اهلاک
همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که بجوامن فلک من بتنه
تا که از ان جاب سلطان پرند
نقل زاغان آمدست اندر جهان
کرم سرکین از کجا باغ از کجا
نیست لایق جود و مشک و کهز خز
که عدالت جهاد اکبرست
کشته باشد غنیه اندر مرج
غنیه اندر ماند از ضعف جنان

آن جهان صورت شود این ماذکی
دون بعد لم وبعد لم ماذ در صورت
تا بمطلب دد رسد هر طالبی
نیست هر مطلوب از طالب دد یغ
هست دنیا قهرمانه کرده بیاد
استخوانها وموی معنی دانان نگر
پته وپای مرغ دنیا برکنده دام
مرد او بر جاش هر پشه نشاند
هر کسی را جنت کرده بعد الحق
صوفی ابله بمجلس چاد یا بد
کعبه جبریل جا بنما پسند
قبله عارف بود خود وصال
قبله مردان حق ابدالی نیک
قبله طالب بود حسن وصال
قبله زاهد بود یزدان نه
قبله معنی رود ان صبر و ورنک
قبله باطن نشینان ذوالمنن
همچنین بر وی شمر تا ده و کمن
رزق ما از کان زرین شد فضا
لاجرم آن کرد بذوقی داده ایم
خوی آن را با شق نا ن کرده ایم
چون بخوی خود خوشی و خشنودیم
ما ذکی خوش آمدت چاد بگیر
پستی می یابد ت جوشن پوشش
این سخن پایان ندارد آن فقیر

هر که دنبوه ی ندید آماذ یکی
گفت ذانرا پاکلاه آن برست
تا بغرب خود دود هر غاد بت
جفت تا بش شش وجفت آب میغ
قهر پین چون قهر که ی اختیاد
تیغ قهر افکنده اند ر بحر و بر
شرح قهر چون کنند ه می کلام
وانکه گفت پشته م نماند
پیل را با پیل دیگ راجنس بن
صوفی بوجهل جنسیه ودهٔ الجماد
کعبه جبد البطون شد صفه
قبله عاقل شد خیال
قبله نااهل جهلی مرد یک
قبله اهل هوا کثر و ضلال
قبله طامع بود میا ن زد
قبله صورت پرستان نقش سنگ
قبله ظاهر پرستان روی زد
مور ملول ده تو کار خویش کن
وآن سکان ذ آب تماج ان تعاد
دد خور آن هر ق بنر ستاده ایم
خوی این را ست جانا ن کرده ایم
پرچه از دد خور دخویت می دهیم
رستی خوش آمدت ضجه پذیر
ودیجیزی مایلی ده کو ن فروش
کشته ات از زخم دد و پشخاسیر

دیده در خواب اندر شبی در خواب کو
ها تفی گفتش کدای دیده ثعلب
غنیه ذان در دای کت همسایه است
دیقعهٔ شکلی چنین رنگش چنین
چون بدزدی آن زدر دای پسر
تو بجو ان آدا بجوه در خلوق
در شوه آن خانه م نمکین مشو
در کشد آن دیرم ذ خانه تو
این بگفت و دست ذ آن مرد دود
چون بخویش آمد ذ غیبت آن جوان
زهره اه بر دید ی از قلق
یک فرح آن کز پس سی صد حجاب
از عجب چون چشم بیهش در گذشت
چون ذ گذاره شد چنین بیهش و عجب
کی بود کان چشم جانش زا عتبا د
چون ذ گذاره شد چنین بیهش ز عجب
چون کسی باد در دمد اندر قصب
هم از ان عجب عجب یابد ذ گذار
پس پیاپی کرد دش دیدن خطاب
تیغ ذه خیره شد و پند اشد چلوم
دست می برد او بشستش سو بسو
با خلایا تی که هاتف گفت بود
این زمان وای رسم ای اوستاد
وز تحیر والد وحیران بماند
چون فتاد اندر میان مشتهیا
کز پی هر چیز بندان ساقطت
کو کسی چیزی رباید از کزاف
بی رضای جی جوی نتوان ربود

واقعه ی خواب خود فی الحال جو
بقعهٔ در مشق ودر اقامان طلب
سوی کاغذ پا دعاش آورد ثبت
پس بخوان آدا بخلوت ای پسر
پس برون رود ذ بی و کس و سور
عین مجو در خواند ن آن ترک کن
کنیا بند غیر ته ذ ان پیم جو
ورد خود کن دم بدم لا تقنطوا
بر دل او ذه کدرون حمت بدید
می نگنجید اذ فرح اندر جهان
کز تبو ذی رفق ورحم و لطف جو
گوش او بشنید از حضرت جواب
شد سراذ ان و ذکر دون بر گذشت
بر فلک بر د او سر از ازی ذ عجب
هم از ان عجب عجب یابد ذ گذار
پس پیاپی کرد دش دیدن خطاب
تیغ ذه خیره شد و پند اشد چلوم
دست می برد او بشستش سو بسو
با خلایا تی که هاتف گفت بود
این زمان وای رسم ای اوستاد
وز تحیر والد وحیران بماند
چون فتاد اندر میان مشتهیا
کز پی هر چیز بندان ساقطت
کو کسی چیزی رباید از کزاف
بی رضای جی جوی نتوان ربود

۷۹۹ D-1

یار کرد او پیش دردانديش را
عشق داد و چشم خود بینا نیت
نیست از چاشنی یکی دیوانه تر
زانکه این دیوانگی بر جام نیست
گر طبیبی دارد این دیوانه را
طب جمله عقلها مدهوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق خویش
قبله از دل کرد و آمد در دعا
پیش از آن کو با سخن بشنیده بود
بی اجابت برد چاها می تنید
چون که بی دل رقص هم کرد آن خلیل
سوی او ندا هاتف غیبی بگفت
بی زبان می گفت امتیاز تعلق
آن کبوتر را که بام آموخته ست
ای ضیاء الحق حسام الدین بر انش
کرد با بی مرغ جانش از گزاف
چینه و نقلش مده بر بام تو
کرد می منکر شود دندانه دوخ
شحنه عشق مکرر کینه اش
کرد پا سوی مه و بگذشت زود
کرد این بام و کبوتر خانه تنگ
جبرئیل عشقم و بیدردم تو یی
چون شنید آن بحر کو هر بار داد
جوهر تو آب و شد بی بحر آب
این خود آن نارست کو کرد آشکار

کلب لیس خویش بیند خویش را
مرهش در دره یکی دیار نیست
جمله از سودای او کورند و کر
طب را ارشاد این احکام نیست
دفتر طب را فرو شوید بخون
روی جمله دلبران روپوش اوست
نیست ای مفتی نتراجز خویش خویش
لیس للانسان الا ما سعی
سالها اندر دعا پیچیده بود
از کرم لبیک بنهانی شنید
از اجتهاد جوده خلاق جلیل
کوش امتیازش پر از لبیک بود
از دهانش می پرید آن دم چو لال
تو مخوان مپندار که آن پرد و خته
کز ملاقات تو بر دست جانش
هم بکرد بام تو آرد طواف
پرد تان بر اوج ستد ام قت
دردا ای شکرت ای فتح فتوح
طشت آتش می نهد بر سینه اش
شاه چشمت خواند زود تا باز کرد
چون کبوتر پر زنم مستانه من
من سقیم عیسی مریم توئی
خوش بپرس امروز این بیمار را
گر چه این دم توبه بیرون نافت
آنچه بنهانست یارب ز نهاد

یک دهان نبهانست در لبهای وی
های و هوئی در فکنده در هوا
گر فغان این بری هم زان سرست
های و هوی روح از بیهای اوست
تا جهان را این نکردی از شکر
کین چنین پر جوش چون دریا هنی
در دل دریای آتش راندی
بهر استعجال توکشتای مقتدا
کی توان اندود خورشیدی بگل
تا بپوشاند خورشید ترا
با بنها از خنده مالامال قت
تا ز صد عرض یکی جو کفتمی
چون چلی پر را فروچا می کنم
پوستم را قبچه او لیترست
چه چه باشد خیمه بر صحرا زدم
زانکه این کرد و فرستاده پن
زانکه ما حزبیم این دم در حصیر
از من غرقه شده یاری مخواه
از خود و از بیش خویشم یاد نیت
در شرای کز یکدگر نتوان برید
خواجه را اندیش کو سبلت دراز
یک دمش از شک ناری کند
کز صبی این تن ویران او
پری چند معین مو بمو
کز تن چند پر اندر رخت خام

حکایت

آنچه لجبانی بخانهٔ خود ندید
بود دربان آنکه ماهی زاد و
شش تره دود از تورش کور شد
بحر وجد انت جیفه و تو موج نیست
ای بحال وای بحالی آشراک او
نیستاند در بحر شرک و موج موج
بحر کو جفت اجولانیم ای شمن
آن یکی زان سوی وصفت و مثال
یا جو اجوله این دوئی را نوش کرد
یا بنوت کو سکوت و کو کلام
جون به پیش مخبری کو ترجمان
جون به پیش شک پر مکره مجاز
دشمن آیت پیش او محجب
با سیاستهای جاهل صبر کن
صبر با نا اهل اهلان را جلاست
آتش نمرود ابراهیم را
صبر با نا اهل بدهد مزد حق
جوده کن نوجوان و صبر نوح

حکایت دربیان فضیلت بار نا اهلان کشیدن و با ایشان مدارا کردن

رفت درویشی ز شهر طالقان
کوهها ببرید و وادی را بداد
آنچه در ده دید از رنج و ستم
جون بقصد آمد از راه آن بحر
جون بصد زحمت بدو حلقهٔ زدش
کیست گفت بر قصد زیارت آمدم

عاقبت برگشت یکایک آن بدید
همچو خشم مردم جون فتاده
در میان موج بحر اولیتی
کو مرو ما عیش خیر موج نیست
دور از ان دریا و موج پاک او
لیک با این لجه کو یم هیچ هیچ
واجب آید شرکا تا دم زدن
جزو بی تا یابد ان مقبل
یاد بان بردند و خوش خاموش کرد
اجولانه طبل میزن والسلام
کل به پیش جزو نه جون بلبلان
لب ببند و خویش را خام مدان
ورنه سنگ جهل آه بشکند
خوش مدارا کن بعقل مدلدن
صبر با نا اهل میکند رجا دلیت
صبغ آینه آمد در جلا
تا جنیکان بر همه یابد پرتی
نوح را شد صیقلی مرآت نوح

بحر صبت بوالحسن تا خار کان
بحر دیده شیخ با صدق و یقان
کرد در خود دستگه تر میکنم
خانهٔ آن شاه راحت او نشان
زن برون کرد از در خانه ترش
گفت بر قصد زیارت آمدم

کذا یاد نکشت و دیو اسلام یافت
آن طرف کین نور پاک اندازه تافت

مظهر عشقت و محبوب احق
از همه کرده یا نه بوده پیش

سجده آدم ورا یا نه بسی اوست
سجده آرد مغز ما پوسته پوست

شیخ حق را نیف کبر تو ای پجود
هم تو سوزی هم سرت ای کنده پود

کی شود دریا ز پوز یک عجب
کی شود خورشید از پف منطفی

چکم بر ظاهر اکه هم می یابی
چت ظاهر تر بگو ز بهر خدوشی

جمله ظاهرها به پیش این ظهور
باشد اندر غایة نقص و قصور

هر که بر شمع خدا آرد پف او
شمع کی میرد بسوزد پوز و رو

چون تو خفاشانه بسی پسند خواب
کین چنان ناند یم از آفتاب

موجهای تیز دریای بروج
هست صد چندان که بد طوفانه نوح

یک اذ چشم کنعانه سوی رست
نوح و کشتی را بحث و کوه جست

کوه و کنعانه از و پرده آن زمان
نیم موجی تا بتعداد متهان

مدتها تند و سبک و دمدمه کند
یک ز تو دمه کی متابع کند

شب روان و مرجهان مه به تک
ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ

جز و سوی کل دوان مانند تیر
کی کند وقف از پی مرکنده پیر

جان شیخ و جان تقوی جا رفت
معرفت مجهول و علم سالفت

زهد اندر کاشتن کوشیدنست
معرفت آن کشت را دو یدنست

پس چون باشد جهاد و اجتهاد
جان این کشتن نبات و بیصاد

امر معروف اه و هم معروفانه
کاشف اسرار و هم مکشوفانه

شاه امروز به و فردای تا بت
پشت بنده مغز بخوشه و ایمان

چون انا الحق گفت شیخ و پیش بُرد
پس کلوی جمله کون اندر درید

چون انا محیط شد لاوجود
پیر هم ماند تو پندیش ای عمود

کرد اجشیت بکشاده نکر
بعد لا آخر چه ماند دگر

ای برید آن لب و بطق دهان
کو کند پف سوی ماه آسمان

تف سوی کوه نیاید مشکلی
تف بر ویش باز گردد بی شکی

نسخه

تا نیابت تنبه او بارد ز رب
سنگ کی خواند ورا طبل خراب

طبل و رایت هست ملک شهریار
شرقه و حرب از نوز ناخواه و بیار

آسمانها بنده ماه و بیند
جمله در انعام و در توزیع او

زانکه لولاکت نه توقیع او
گردش دولت و مکانهای ملک

گر بجوئی او تیابی فلک
هیبت و ماهی و دولت شاهوار

گر بجوئی او تیابی بجاد
در دریا نگ و پروین یا سمین

گر بجوئی او تیابی زینت
زر و لعل و هر سیاهی بی سؤال

گر بجوئی او تیابی جبال
بی تقاضا رزقهای بی کران

گر بجوئی او تیابی جهات
میوه‌ها بر خشک باران و بیند

رزقها هم رزق خواران و بیند
صد قدم بهر خویش را صدقه بده

هین که بیگانه ست او را این گره
هین غنی داده ز کاة ای فقیر

از فقیرست عهد نزد و جدید
چون عیال کاو را در عقد نوح

چون تو ننگی جفت تو منبوذ روح
پاره پاره کرد می اید دم تا

گر بجوئی جفت تو زین بسر
تا مشرف کشتی من رقاص

دادی آن نوح را از تو خلاص
این چنین کشتی نیابد زین سپس

یک صفت با شهنشاه زمن
ورنه اکنون کودکی من کرده ام

نوه جاکن کو تک این موطنی
شیخ رای بت آذر شد بسی

بعد از ان پرسان شد او از هر کسی
رفت تا مهرم کشد از کوهسار

پس کسی گفتش که آن قطب دیار
در هوای شیخ سوی بیشه رفت

آن فریده و الفتاده از پیش رفت
وسوسه تا غیبه کرده مه ذکره

دیو می آورده پیش هوشش خرد
دارد اندر خانه یار و همنشین

گیر چیزی تا ز اجرا این شیخ دین
با امام الناس شناس از کجا

بفکند او لا چو لی کرد آن تنین
کاجتراح ما به او کرنت و کین

من که با شم با بصیرتهای جست
که به آید تشرحن اشکال و دق

تا چلیپی این زمین شد جمله خم
جمله را کان ستون این تخت
چون کهی قهری غذ در نان تو
دین لباسی کو ز سرما شد مجیر
تا شوی هر تن جان جثه شکرف
تا کریزی از وثاق و از حریر
تو دو قلعه نیستی یک قلعه
از حق آمد به شهستان وجود
مانع باد ان بیاش و آفتاب
که بدیم ای حکیم اغلب دد ان
چون حصار آمد کرد آن چت چت
تو نظر داری و لیک اسباب نیست
زین همی گوید نگاه رندهٔ فکر
آن نمی گوید که آمن کوب سرد
تا بروت پشوی اسرافیل وان
در خیال اندر نبی که کشتی میکنی
او همی داند ز لت حزه معزول بود
عین بحر خانوت لب خاییت
چیست اسباب حشم را کرد ن روان
آن حکیمی تا که جان از بند تن
دولت را که بر ان عرده و غاد
در پیان انکه بر فرمان رود
تو سنان از دست باد ضایع دو
باد طوفان بود و او کشتی حسی
باد بد طوفان و کشتی لطف حق
این چنین کشتی و طوفان داد او

جمله قادر دنرا و کبش تا بقعر
تیغ و دیع جوع نان خور بخشت
چون خناق آمد نان بگیرد ز رکلو
چون دهد او را مزاج ذمهریر
سرد میجوند یخ کز همه میجو برف
زو پناه آری به پشوی ذمهریر
غافل از قصهٔ عقاب خلد
خانه و دیوار را سایه مده
تا بدان فرسل شد ذات شتاب
الامان یا قیش از تفسیر خوان
کرد تا بقلت آن نکته بپست
جشم افزودات و کرده ایست
که بکن ای بند امیان نظر
لیک ای مولاه بدادهٔ درک
دل بروت رو بخورشید روان
تک بسوفسطا بپی بد ظن رسی
شد ز چشم معزول و محروم از وجود
گر بگویی نوبت رسوایست
چون ز تن جان رفت گویندش روان
باز رفت او شد روان اندر عمی
بهر قربی آفرین بر جانش باد
گر کلی از خار خواهد آن شود
جمله بشنند اندر دل یقین
هست دنیا طوفان و کشتیها نبی
این چنین کشتی و طوفان داد او

پادشاهی را خدا کشتی کند
تا بحرص خویش بر صفها زند
قصد آن شه نی که خلق ایمن شوند
قصدش انکه ملک کرد و پای بند
آن فراسی می رود قصدش خلاص
تا بیابد او ز زخم آن دم مناص
قصد او آنی که آبی بر کند
تا که گنجد دانهٔ دیگر کند
کاو بشتابد بزخم سخت
نی برای بردن کردون درخت
لیک حق داند ش جبر خوبی از دوج
تا مصالح حاصل آید در نتیج
همچنین هر کاسبی اندر دکان
بحر خود کوشند نه اصلاح جهان
هر یکی بر دوره کوبد مهی
در نتیج قایم شود زین عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت
هر یکی از تر س جان در کار باخت
چند ازدد اکه تا چیست این جنین
کره او بهاند و اصلاح زمین
این همه ترسنده اند از نیک و بد
هیچ نترسنده تر سند خود ز خود
پس جثیت بر صد حاکم گیست
کشف قربت او کرد مجتبیست
هست او اندر کمین آن بوالهوس
تا نکردی فارغ ای شه از چپس
هست او محسوس اندر مکمنی
لیک محسوس حس این خانه فن
آن حسی کو حق بر آن حس مظهرست
نیست حس لیز جهان آن دیگرست
چشم حیوان کر بدیدی آن حدود
باز دیدی وقت بودی کاو وحود
انکه تن را مظهر مردوح کرد
واانکه کشتی را پر از نوح کرد
کر بخواهد جمله کشتی را بخود
سازد او طوفان نه تو ای نود جود
مردی طوفان و کشتی ای مقل
از غم و شادیت کرد او متصل
کرد پنی کشتی و در یا پشت
لرزها بین در صد اجزای خویش
چون نبندد اصل تر سش را بپشت
ترس کرد ذ از خیالی کو نه کون
شد بدامی دانه لکدن اشرست
کور پندارد که دانه آبخورست
زانکه آرزوم بانگ اشتر می شنید
کور را آید کوش آهنگ دید
باز گوید کوری این سنگ بود
یکدر از قصه پر طنبک بود
این بود و آن بود و او نبود
آنکه او تر سان آرزید ایمنبود

حکایت

اجوبهٔ او بخشم ایشان دور کرد و گفت
تا حیات شد چنین جرخ لاجورد
لا الٰہ او گفت و الا اللہ گفت
گفت لا الا اللہ وحدهٔ شکفت
آن چنین و آن خلیل یار شد
وقت آن آمد که گفتش ما کشد
سوی جشمه کوه‌ها زو تهنیا بشو
آنچه پوشیدیم از خلقان مگو
ور بگویی خود نکرده آشکار
تو بقصد کشف کردی جرم دار
لیک من اینک پریشان می‌تنم
قائل این سامع این هم منم
صورت درویش و نقش کج کلو
ریخ گشته این گروه از ریخ کو
جشمهٔ راحت برایشان شد حرام
میخورند از زهر قاتل جام جام
خاکها بر کرده دامنها دریده
تا کنند این جشمها را اشک بند
کی شود این جشمه در یا مدد
منطمس زین مشت خاکان نیک و بد
لیک گوید با شما من بسته‌ام
بی شما من تشنه‌ام
قوم بعکوبند اندر مشتهی
خاک خوار و آب اگرده رویها
صدهٔ طبع انبیا دارند خلق
از دعا و اشکها دارند خلق
چشم بندد هم چو دانه بسته‌اند
هیچ دانی از چه دیده بسته‌اند
بهر یک شاهی بدل این دیده‌ها
یک بیک پیش البدل دان آن ما
لیک خورشید عنایت تا فقت
آن ما را اندکی در یافت
نرده بس نادره زرحمت باخته
چین کز اخلاط آنها ساخته
هم ازین بد بهق خلق آن جواد
منجر کرده دو صد جشمه و داد
منجر را از خار سرمایه دهد
مرده را از نار پیرایه دهد
از سواد شب برون آرد نهار
وز کفت عنبر بروید تا ثیار
آرد سازد ز یک دانه جرخلیل
کوه با وحشت در آن ابر ظلیل
کوه با وحشت در آن ابر ظلم
تک آن کردی عوض از ما بگیر
خیرهٔ ای داده از خلقان نفیر
بازنه سوی فقیر و گنج رو
چند داری گنج بی پایان او
رجوع بحکایت فقیر و اتابت او بحضرت عزت و گشودن کار و یافتن مقصود

حکایت

گفت آن درویش کای دانای راز
از پی این گنج کشتم پا و تاز
ذیر جرهین و آزمند و مستعجل چنگ
تا تو بی این گنج نشناسی درنگ
من زدم یکی لقمه تند و خشم
کف پسیه کردم و جان را سر خشم
خود نگفتم چون قرین نامن قنم
زان نکردم زان نکردم زان نکردم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو
من مخار از ان گمان ای سخت رو
آن کز کوزه همو بکشاید دهن
همه کواندر است او بر اید ز ن
کز جه آسان می‌نماید این سخن
کی بود آسان نمودن من لدن
گفت یا رب توبه کردم زین شتاب
چون تو دیدی بستی تو گنج باب
در دعا کردن بدم هم تا بی‌مر
در دعا کردن بدم هم تا بی‌مر
این همه عکس تو است و خود تو نیی
همچو کشتی غرقه می‌کرد در آب
تو نگفتی غرقه می‌کرد در آب
تن چو نادری فتاد و بیخبر
خود همی گوید الست و هم بلی
یا نمکی خود کل و اجزا و بره
صبحدم چون تیغ کوه بر بادشید
آفتاب شرق ث را طی کند
دسته چون یونس ز بعد آن نمک
روز یونس وار تسبیحی کند
مرکبی گوید بمنکام نجیب
کای کریمی کاندر این لیل و جیش
چشم تیز و گوش تا ده تن سبک
از مقامات حبس و روز سپس
موسی آسا نادیده و نود بود
مالی خواهیم خیز اندیشه‌ده
بعد ازین نادیده خواهیم از تو بس
تا بپوشند بحر اغاشاک خشک

حکایت

گفت آن درویش کای دانای راز
از پی این گنج کشتم پا و تاز
ذیر جرهین و آزمند و مستعجل چنگ
تا تو بی این گنج نشناسی درنگ
من زدم یکی لقمه تند و خشم
کف پسیه کردم و جان را سر خشم
خود نگفتم چون قرین نامن قنم
زان نکردم زان نکردم زان نکردم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو
من مخار از ان گمان ای سخت رو
آن کز کوزه همو بکشاید دهن
همه کواندر است او بر اید ز ن
کز جه آسان می‌نماید این سخن
کی بود آسان نمودن من لدن
گفت یا رب توبه کردم زین شتاب
چون تو دیدی بستی تو گنج باب
در دعا کردن بدم هم تا بی‌مر
در دعا کردن بدم هم تا بی‌مر
این همه عکس تو است و خود تو نیی
همچو کشتی غرقه می‌کرد در آب
تو نگفتی غرقه می‌کرد در آب
تن چو نادری فتاد و بیخبر
خود همی گوید الست و هم بلی
یا نمکی خود کل و اجزا و بره
صبحدم چون تیغ کوه بر بادشید
آفتاب شرق ث را طی کند
دسته چون یونس ز بعد آن نمک
روز یونس وار تسبیحی کند
مرکبی گوید بمنکام نجیب
کای کریمی کاندر این لیل و جیش
چشم تیز و گوش تا ده تن سبک
از مقامات حبس و روز سپس
موسی آسا نادیده و نود بود
مالی خواهیم خیز اندیشه‌ده
بعد ازین نادیده خواهیم از تو بس
تا بپوشند بحر اغاشاک خشک

حکایت

عاجزان از چشم جون دزدند لب بر هم نهاد
چشم بندد جز سوی اسباب نیست
لیک حق اصحابنا و اصحاب را
باکش نا مستحق و مستحق
در جدم ما مستحقان کی بدیم
ای تو کرده یا مر اخیار را دما
خاک نمرودا تنیا پاکیزه کن
این دعا تو امر کرده ای بذا بتدا
چون دعا مان امر کردی لز مجاب
شب شکسته کشتی نیم و جواب
بوده قرصای چیرت ایزدم
آن یکی را کرده پر نور جلال
کر بخوشم هیچ داد و فن بدی
شب نرسیدی هوش تا فرمان من
بودی آگه ز منزلهای جان
چون نکم زین جبل و بعد او نجیت
دیده را نادیده جوز انکاشتم
چون الف چیزی ندادم ای کریم
وین الف وین میم اسم بود نامست
این الف چیزی ندارد جز قلبت
در زمان بیهشی خود هیچ من
هیچ دیگر برجنین هیچی مبنه
خود ندادم هیچ پاسخ مرا
در تو دادم هم تو دار ایم کن
هم ز آب دیده جزا ده بیستم

کف نانا بود ندبی ز دست و پا
هر که لرزد پرسیدند اصحابنا
در کشاد و بنده تا صله رسید
مبتقان رحمتند از بهر حق
کر بر این جان و بدین دانش زدیم
ای بداده خلعت کاخاد را
هیچ فی دادا دیگر چون منی
در خاک دادم زهره اینجا ندی
این دعا جای خویش را کن بستجاب
فی امیدی ماند فی خوف و نه بیم
تا زجم فن پر کند بفرستدم
وآن دگر را کرده پر دوم و خیال
رای و تدبیرم بحکم من بدی
زیردام من بدی مرغان من
وقت خواب و بیهشی و امتحان
ای عجب این هیچ من از چیست
باز زنبیل دغا بنده اشتم
جزو لی و آن تنک تر از چشم میم
میم او تنگست الف زو تر گدات
میم دلتنگ کز زمان خالیست
در زمان هوش هیچ هیچ من
نام دولت برجنین هیچی منه
کز دو میم دادمات این صد عطا
دیغ دیدم راحت افزایم کن
بر در تو چون گدیده نیستم

حکایت

آب دیده بنده بی دیده را
ور نباشد آب آیم دزدیده
او جو آب دیده جست از جود حق
چون نباشم زاشک چون نار یک دیم
چون چنان چشم اشک را مفتون بود
قطره زان زین دو صد جیحون بجست
چون که باران جست آن روضه بجست
ای اجابت یار دعا کردن مدار
نان کند مانع این آب بود
خویش را مودون دست و سخره کن
اندرین بود او که الهام آمدش
کو بگفت ترکان تیری بزه
او نگفت که کمان را سخت کش
از فضولی تو کمان افراشتی
ترک این سخته کمانی رو بکن
چون بیفتد بر کن آنجای طلب
زانکه جهتست اقرب از جبل الورید
ای کمان و تیرها برساخته
هر که او دورست دور از روی او
هر که را دور است از او دور است
طبع خود را از اندیشه بکند
کو بده کو را سوی گنجت بشد
از مراد دل جدا تی مباش
جاحدوا بها نکنت ای پسر
زاجتهاد قلعه آنرا کوفتند
سوی که می شد جدا تا از نجات

سبزه بخش و نباتی زین چرا
مجو حسین بنی مطالبین
باحنان ابقای و اجلال و سبق
من تهی دست قصور کاسه لیس
اشک من باید که صد جیحون بود
کز ان یک قطره جز و اش رست
چون بجوید آب شوره خاکی زشت
با اجابت یار دعا دویت چکاند
دست انان نان می بایدشت زود
ز آب دیده نان خود را پخته کن
کشف شد این مشکلات از ایزدش
کی بگفتندت که اندر کش تو زه
دست کمان به گفت او نی تو کمش
صنعت تو آستی بر داشتی
در کمان به تیر و پیکان نی مجو
زور بگذار و بزاری جو طلب
ای فکنده تیر فکرت را بعید
صید نزدیک و تو دورانداخته
کار ناید قوت بازوی او
وز چنین کج اندیشی مجهود تو
کو بده کو را سوی گنجت بشد
از مراد دل جدا تی مباش
جاحدوا بها نکنت ای پسر
زاجتهاد قلعه آنرا کوفتند
سوی که می شد جدا تا از نجات

حکایت

همچو آن درویش عمر کج وکاف
وکمانی کو کرپتی سخت تر
اینه مثل اندرو زمانه حیات
زانکه حاصل تنگ دارد زاد و ساز
آن دکان بالای استاد ای فکار
زود ویران کن دکان و بان کرد
نی جو کیعان کو نه رکبره تاشاخت
جلم تیر انداز میش آمد بجات
ای بسا جلم و دکانات و فطن
بشتر اصحاب جنت ابلهند
خویش را بزبان کن از فضل و قبول
زیرکی بگذار و با کولی بساز
زانکه طفل حزه را باذ نماند
جکایة در بیان فضیلت آمرزمانیان و مذمت پیغمبرات را و مرشد مرید را
یک جکایة بشنو اینجا ای پسر
یک جهود و مومن و ترسا مکر
با دو کمره سفره آمد مومنی
مرغزی و دوازی افتاد از سفر
در قفص افتند داع وجود و باد
کرد منزلث یک کاروانسرا
مانده در کاروانسرا فرد و شگفت
چون کشاده شد دره و بگشادند
جون قفص را بشکند شاه خرد

مر صبا می سخت تر هستی کان
بوذی او کج و نشان بدبخت تر
جان بادان هم بیخ لرزانیت
لاجرم رفت و دکانی نو کشاد
کنده و پر کرهست و بند ماند
سوی باغ و کلستان و آبخور
ان که حاصل سبعیت خو زشت
وآن مراد او بذه حاصل عجب
کشته ده رو را جو خول و واژه زن
تا ترا نیلوفری می دهند
تا کند رحمت بتو جرم تو قبول
زیرکی بگذار و با کولی بساز
تا بخواهند زیرکی را پاک باز
ابلهان از صنع در صانع شده
فت و پا شد نماند بر کنار
مدد پیغمبرات را و مرشد مرید را
تا تانی ممتحن اندر عمل
همرهی کردند با هم در ستیز
جون ازو نفس و با امر تبع
همره و هم پیشه پیش حق کزین
جنت شد و بعضی پاک و بی نشان
اهل شرق و اهل غرب و ما و را
روز حاجم زیر و زبر برف
بگسلند و هر یکی جایی روند
جمع زهنان هر یکی سوی پرند

پر کشاده پیش از ین پر شوق و باد
پر کشاینده مرد می با اشک و آه
راه دانند که پر دارند باد
آن طرف که بود اشک و آه او
دست خود بنگر این اجزای تن
آبی و خاکی و بادی و آتشی
بر امید خود هر یک بسته طرف
برف کو تا کو نا خود هر جماد
چون بیابد نفخ آن خورشید جشم
در گذارد آید جادات گران
جون رسیدند این سه همره سترسیا
بر ده جلوا پیش آن مرد غریب
نان کرم و میض جلوای بسیل
الکیاسة والادب لاهل المدد
الضیافة والقری لاهل الوبر
اودع الرجلین فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف جدید
کل یوم فی القری وفد جدید
قحط بود آن ده چکانه زخود
چون نماند شام آن جلوا رسید
آن دو کس گفتند ما از خود پریم
صبر کریم اشب از خورد و نیم
گفت مومن اشب این خمره دوشو
پس بدو گفتند زین چکت کری
گفت ای یاران نه کاسه تنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند

در هوای جنس خود سوی بعاد
لیک پر بذ نذارد روی وراه
سوی آن کز یاد او پر می کشاد
چون کرفصت یافت و اشد راه او
کز کجا ما کرد آمد در پدید
چربی و فربهی و دوهی و کثی
اندرین کاره اثرها از پم برف
در شتای بعد آن خورشید داد
کوه کرد و کاه و یک و کاه پشم
چون کذارد آید جادات گران
چون رسیدند این سه همره سترسیا
هدیه شان آورد جلوا مقبلی
مجلسی از مطبخ انی قریب
بر ده انکه در تو این بود اهل
الضیافة والقری لاهل الوبر
اودع الرجلین فی اهل القری
ما لهم الا الله والجید
ما لهم غیث الا من مغیث
بود صایم روز آن مومن مکر
بود مومن مانده در جوع شدید
امشب این بنهیم و فردا این خوریم
بعر فردا لوت را بنهاد کنیم
صبر و ا بنهیم تا فردا نوا
قصد تو آنست تا تنها خوری
چون خلاف اشاره رحمت نیم
هر که خواهد قسم خود بنهان کند

آن دو کنندش ز قیمت در کند
کوش کن تا قسم فی الناد اخبر

گفت قیام آن بود کو خویش را
کرد قیمت بر طمع او بر هوا

ملک حق و جمله قسم او بستی
قسم دیگر را دهی تو دوکی هستی

ای اسد غالب شدی هم بر سگان
گر بود وی نوبت آن بد کان

ای اسد گر بود غالب بر بقر
نوبت کاوان بد آن وکاو زور

قصد شان بد کیف سلطان غم خورد
ث بر او در دی تو ای بگذرده

بهر مغلوب او تسلیم و رضا
گفت پیغامات غیبت اصحابنا

پس بخفتند آن شب و برخاستند
بامداد ان خویش را آراستند

روی شستند و دعا ان و هر یکی
داث اندر ورده راه و مسلکی

یکزمانی هر کسی آورد روی
سوی ورد خویش از حق فضل جوی

جوشها و تاجهوه دیگر و میغ
جمله را رو سوی آن سلطان الغ

بلک کوه و بیشه و خاک و بادها
ت و اکثت غمانی یا خدم

این سخن پایان ندارد عمر یار
روبهم کردند آن دم یاد و یاد

آن یکی گفتا که مر یک خواست خویش
آمدند و اوه و وش کی آورد پیش

هر کی خواهش بهتر او حلوا خورد
قسم مقفول را افضل برد

آنکه اندر عقل بالاتر بود
خوردن او خوردن جمله شود

فوق باشند جان پایان و اران
باقیانها پس بود تیار و او

چاقلان را چون بقا آمد امید
پس بعینی این جهان باقی بود

پس جهود آورد آن خبه دیده بود
تا کجا شد نوح او کره بده بود

گفت دور موسیم آمد به پیش
کره چند و به اند خواب خوش

دو پی موسی شدم تا کوه طور
مردو کم کشتیم و ما پندان نور

مرد و پایه هیچ نور آفتاب
بعد از ان فران نور دیدم فتح باب

نور دیگر از دل آن نور زست
پس ترقی کرد آن تا پیش جست

هم من و هم موسی و هم کوه طور
مر سر کم کشتیم زان اشراق نور

بعد از ان دیدم که کوه شاخ شد
چون که نور حق مر او نفاخ شد

وصف هیبت چون تجلی کرد او
می شکست از هم همی زد پیش رو

آن یکی شاخ گران آمد سوی
کشت شیرین آب تلخ میجوی هم

آن یکی شاخش فرو شد در زمین
چشمه داد و بر آمد ده معین

کز شفای جمله بجوشان شد آب
از خما یونی ه چی مشتطاب

آن یکی شاخ دگر پذیرفت بود
تا جو لد کعبه و آن عرفات بود

باد از ان صیقل چو با خود آمدم
طور بر جایش بدا فزون شد بهم

لیک ذره ای موسی همچو منی
می گذارد نماند هیچ شاخ و بنی

با زمین هموار می شد کز نعیم
کشت بالایش از ان هیبت نشیب

بان بخود آمدم ذان اعتبار
بان دیدم طور و موسی برقرار

وان پایان پسر به سره ذلیل کوه
بر نظایر شکل موسی در وجوه

جمله سوی طور حق دان کشان
جمله کهها در وها افراخته

نعره از نی بهم در ساخته
باز آن عشیان چو از رفت زود

صورت یک یک دگر گونه نمود

انبیا بودند ایشان اصل و ذات
اتحاد انبیا ام فهم شد

باد اطلسیکه می دیدم شگرف
صورت ایشان بذا ان کرام ورف

جمله دیگر ملایک مستعین
صورت ایشان بجمله آستین

زین نمط می گفت احوال آن جهود
بر مهودی کا مر ان محمود بود

چیز کا فردا بخواری میکشید
کز مسلمان مردنش باشد امید

چه خواری ز خشم عشر اه
تا بگردانی از او یکباره رو

بعد از ان ترسا در آمد در کلام
کز مسیحم رو نمودند و مشام

من شدم با او بجا رم آسمان
مرکز و منشای خورشید جهان

خود بدر یهای قلعه آسمان
نسبتش بود آیات جهان

مر کیی دانندای فخر البشیر
که فزون باشد ز فرخ لرز مین

از ده بیش تا آسمان فرقیست پر
دانذ انکس کو بود دانا و حر

در بیان مثال آوردن ترسا حکایة شتر و کاروج را در رفعت شان خویش

اشتر و کاوه تجی در پیش داد
یافتند لذت دو شد بندی کیاه

گفت اگر قسمت کنیم این را یقین
هیچکس از ما نگردد ذی سیر از دین

لیک عمر هر کرا باشد بیشتر
این حلف او را ست او بی کو تجود

کاکابد را مقدم داشتند
آمدند از مصطفی اذن دشتن

چون پدر از اوده و بند دو لیام
وند و موضع پیش می دادند عام

یاد دادن لوتی کر آن سوداگران بود
یا بر آن پل کز خلل ویران بود

خدمت شیخی بزرگی قاید ی
جام نارد بی قرینه فاسدی

خیر شان این ست چون بهتر شان
قیحشا نرا از دان از قرنطینه

مثال دریان کژ دوی عوام و شرارت ایشان در صورت خنزیر

سوی جامع می شدند آن یک نحریر
خلق را میزد نهیب و چوب اندر

آن یکی دار شکسته چوب زن
وان دگر را بر دریده پیرهن

در میانه لاوه لی دید چوب خورد
بی گناهی کز پرد از داه برد

خر چگان پاشاه رو کرده گفت
ظلم ظاهر بنا چه پرسی از نهمت

خیر تو این جامع میروبی
تا به خواهد بود شرستان عدی

یک سلامی نشنود پر از خشی
تا به بیند عاقبت روی بهی

گرگ دریابد چو پی را پی بود
تا نگوید گرگ لیعه که بی استمریت

تا نگوید گرگ لیعه که بی استمریت
وینه کی اندر فتاد ی اه بدام

رجوع بحکایة شتر و کاو و فیل و برنظر دن کاو و فیل خود را و کفایة شتر

گفت فیل با کاو و اشتر کای رفاق
چون چنین افتاد ما را اتفاق

هر یکی تاریخ پس املا کنید
پر تاو لیت با قی تا زنید

گفت فیل مرخ من اندر آن جهود
با قی قربان اسمعیل بود

کاو گفتا بوده ام در باغ خود
جنت آن کاوی کش آدم جد خلق

جنت آن کاوم که آدم جد خلق
در زراعت بر زمین می کرد نلق

چون شنید از کاو و فیل اشتر شکفت
سر فرود آورد و آنرا در گرفت

برهوا برداشت آن بند فضیل
اشتر بخشی سبکدلی قال و قیل

کز مراجوع و حاجت تاریخ نیست
کیر خنیر جستی و عالی کردنیست

خود همه کس داند ای جان بند
کز تو ام از شما من جرد ست

داند ایزد هر کسی را مجاب
کز شما فرو تر از شماست

رجوع بتقریر پرسا و جواب مسلمان مرهود را و غالب شدن بر ایشان

جملگان دانند کین جرح بلند
هست صد جد ان کز این خاک نژند

کو بجا پیهای بام آسمان
کو ز اینها های کج خاکدان

پس مسلمان گفت کای یاران من
چشم آمد مصطفی شاه زمن

سید و سالار و سلطان رسل
مفخر کونین و هادی سبل

پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت
با کلیم حق و نزدیکش بتاخت

وان دگر را عیسی صاحب قران
بر در اوج سما دم آسمان

ضد ای پس ماند و دیده ضرب
باری آن علما و عیسی تا بخود

آن فرستادان پرت را نداند
نامه اقبال و منصب ا ندهند

آن دو فاضل فضل خود در ا نتند
با ملایک از حریشا فتنه

ای مسلم کو له و اپس ماند مین
برجه و رگاه جلوا تیپ

پس بگفتندش که انگر تو جریص
ای عجب خودرد ی ز جلوا و خبیص

گفت چون فرمود آن شاه مطاع
من نگر باشم تا کم بنان امتناع

تو بجهود از امر موسی سر کشی
کر بخواند در حریشی یا خوشی

تو مسیحی جو از امر مسیح
سر تو ابی تا ت از حرب و قبیح

من ز فخر انبیا سر جو فکنم
خود ه ام جلوا و این دم سر خوشم

پس بگفتندش که واپس خواب راست
تو بدیدی و ینه ا نصلحوا یت ما

خواب تو پنداریست ای پر هنر
کا نه پندار ی میا پستش ا ثه

بر کشد از فضل و از طبعی و فن
کار خدمت داده و خلق حسن

جواب آورد و طریقه از ظروف
ما خلت الامن الا بیدو ف

ساز جهاد آن جز جر پسوه کرد
کاه فن از باب اللهش رود کرد

حکایت

چون فرو بردش بتیغ خود ز بیخ
چه کشید از کیمیا قارون بمیخ

سرنگون رفت او ز کردار درشت
بولعجم آخر چه بهت آمد ز مزد

بی صفای دل علی الدوام الدخان
خوف مزد آن دانا کرد آتش دخان

در حقیقت از دلیل آن طبیب
ای دلیلت کند در پیش لبیب

کو همی خواند ز هر کیزی همی
چون دلیلت نیست جز این ای بلید

در کمنت دل علی العین العما
ای دلیل تو مثال آن عصا

کی بیم مرا بعذر و داد
خلخل وطاق وطرب وکبر و داد

حکایت در بیان ضعف دلیل لرباب فن وحیلت نزد عارفان

سجده آورد لنگ آنجا شاه بود
سیدی در مکه آنجا شاه بود

جهت الاقی تا شود او مستقیم
دولتی کاری در سر قند او مهم

آمدم زآنجا چه بدهم کنون
نوبتی سالی که اندر هیچ روز

تا شود میر و وزیرانش ندیم
چشم او را زر و لعل نثار داد

برنشست و تا بمکه کس ندید
دلنگ انداخت بذوالجلال داد

از دوانیدن فرس را در خلط
مرکبی جست از آن ره شد سقط

وقت تا هنگام از شدت بداد
پس بدیوان درد و بیداد کرد

شود شی در دم آن سلطان نفاذ
فحشی در جمله دیوان فساد

تا هم تشویش و بلایا و شدت
خاص و عام شهر را دل شد دژم

یا بحیلت یا بسطوت آن چه بود
یا جدی می کرد در مقصدات

وز فن دلنگ خود آن دیو فزود
کرد دلنگ پریان در دشت

این چنین آشوب و شور و تو زکیت
جمع گشته بر سرای شاه خلق

زانکه مشاء بر خون دین بود
از شتاب وجد او واجتهاد

یا بحیلت یا بسطوت آن چه بود
آن یکی دست بدندان می گزان

وز فن دلنگ خود آن دیو فزود
از نفیر و فتنه و خوف و نکال

این چنین آشوب و شور و تو زکیت
هیچکی فالی نمی زد از قیاس

زانکه مشاء بر خون دین بود
راجت و راحت ز شاه آمد فنا

حکایت

دست بر لب میزد او یعنی خمش
چون در تشویش گشت دلنگ او

کی بگذارد تا من دم زنم
جمله در تشویش گشتند از غلو

تا کی افتادم در جواب جاهلی
گفت او هم گاو دم دهن

گر ز او خشنود نبودی همنشین
زانکه او خشنود نبودی ز من

شاه را بس شاد و خندان داشتی
شاه را بس شاد و خندان داشتی

گر فتی شه شکم را بادوست
گر فتی شه شکم را بادوست

دست بر لب میزند کای شه خمش
رو ترا فتادی ز خنده کردنش

شاه دیدم تا به ذا ایذا ز کمال
دست بر لب میزند کای شه خمش

زانکه مشاء بر خون دین بود
شاه دیدم تا به ذا ایذا ز کمال

یا بحیلت یا بسطوت آن چه بود
زانکه مشاء بر خون دین بود

وز فن دلنگ خود آن دیو فزود
یا بحیلت یا بسطوت آن چه بود

این چنین آشوب و شور و تو زکیت
وز فن دلنگ خود آن دیو فزود

زانکه مشاء بر خون دین بود
این چنین آشوب و شور و تو زکیت

تا سر قند و دم او را کنند
زانکه مشاء بر خون دین بود

گفتها بدهم مر او را در عوض
تا سر قند و دم او را کنند

تا بگویم که بدادم آن فلان
گفتها بدهم مر او را در عوض

یا ربا یا تو امید دار بر من مت
تا بگویم که بدادم آن فلان

گر تو صد تشویش در شهر او فتاد
یا ربا یا تو امید دار بر من مت

آتش اندر دین و در شرع چه شیش
گر تو صد تشویش در شهر او فتاد

کز لا قایم در فقر و جد م
آتش اندر دین و در شرع چه شیش

خویشتن را بایزیدی ساخته
کز لا قایم در فقر و جد م

مجلس او کرده معمور دیو را کند
خویشتن را بایزیدی ساخته

حکایت

حکایت

خانه تاریک بود و آب چو شد
قوم خود را بتوده دان خسپید

دولک کاندر میی رباید شد
شرطها ئی کند سوی مامت شد

خانها را رفته و آن استه
دین هوس سرمست و خوش برخاسته

زان طرف آمد یکی بیگانه طف
می آمد این طرف زان بام طی

دین رسالات مزید اند در مزید
یک جوابی زان چوالیتان رسید

لی و لیکن یاد ما دین آلمت
زانکه از دل سوی دل بنهان رهت

پس ازان یادی کاتیذ غایبت
از جواب نامه خالی جرات

صدشانت از سواد دل جها
لیک بس کن پرده دین سر بر مدان

باز گو تا قصهٔ آن دلق کوب
بر بلا بر خویش آورد از فضول

پس وزیرش گفت ای جان را بهشت
بشنو از بنده کمینه یک سخن

دلتک از وهم بحر کاندی آمدست
راه او کژ و بیابان واشدست

ز آب روشن گمشده را تو مبین
او بسحرگه برون شو مبین

دست را بنهوده و بنهان کرد تیغ
باید افشردن مراورا بی دریغ

عذر را بنهان و دو بنهان کرد کارد
ئی گمان او را همی باید نشارد

پشته را یا جوز را تا بشکنی
ئی نماید دل بدو عذر و غبی

شنو این دفع دی و فرهنگ او
در نگر در ارتعاش و رنگ او

گفت حق سیمائم فی وجوههم
زانکه غائست سیما و مستم

این معاین هست ضد آن خبر
کو بشر برشته آمد این بشر

گفت دلتک با فقاعه باخروش
صاحبا در خون این مسکین بکوش

بس گمان و وهم آید در ضمیر
گاه تا باشد چو حق و صادق ای امیر

إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ ای وزیر
بود از بهر گریز از تغییر

شد نکیرد آنکه می رنجاندش
از بهه گیرد انکه می خنداندش

گفت صاحب پیش شه جا کرشه
کاشف این مکر و این تزویر شد

گفت دلتک را سوی زندان برید
چابکی مس و زرق او را کم خرید

میزنیدش چون دهل تا اصل و داد
تا دهل داد او و عذرخواه آمکی

حکایت

بانگ او آمد که کند ما را خلل
تا بگوید هر خوده را اضطراب

آنچنان کو گیرد اندر لحم قراد
جوهٔ طمانینت صدق و ریب کذب

ولی یارد مسلمانا بکذب
دل نگردد جوش بگشاید دو دوغ

کی بود باشد خوش ما و با فروغ
کذب چون خوش باشد دل جذب دهان

حسن بگزود و دو دهان و کژ دهن
تا دهد او باشد را نانی میزند

تا بداند از دهان بیرون کند
خامه کاندر چشم افتد خسپ باد

چشم افتد درم از بند و گشاد
ما بپرسان حسن را زین پس اکنون کند

تا دهان و چشم از بهر حسن و لم دهند
گفت دلتک ای ملک آهسته باش

روی چلم و مغفرت دارم جراث
تا بدین حیلت تحمل بتقم

من نی پرم بدت و دو درم
آن ادب کو باشد از بهر خدا

اندر آن مستحسن بود رو ما
و آنچه باشد خشم طبع و باد نفس

می نشاید تا کند در مرتفس
نه سزد آید قضا خشمش دو تو

انتقام و دوق آن طبیب خود
شهوت کاذب نشاید در طعام

خوف فوت دوق وقت آن خود مقام
اشتها صادق بود تا چید به

تا گوارنده شود آن می کره
تو پی دفع بلایم میروف

تا به چی رحمت برانند اش کفی
تا ادا از رحمت برون تابد بلا

حیز آه رحمت بی دارد قضا
چاره دفع بلا جود و کرم

چاره احسان باشد و صفو و کرم
گفت الصدقة ترد البلا

داد او مر خاک بصد قرنا فقا
صدقه بود سوختن در ویش را

کودکردن چشم چشم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش

لیک چون خیری کنی در موضعش
موضع رنج شه بود ویرانیت

خانهٔ فیل اب هم نادانیت
در شریعت هم بطب هم در خرد

شاه را صد دوزن دارد گفت
عدل چه بود وضع اندر موضعش

ظلم چه بود وضع در نا موقعش
نیست باطل مر پدر را ان آفرید

از غضب در جسم و نفع و مکید

خیر مطلق نیت زیبا هیچ چیز
نفع و ضر هریکی از موضعیت
ای بسا ذبری که بر مسکین رود
زانکه حلوا بی شکی صفرا کند
سیلتی در وقت بر مسکین بزد
زخم در یعنی بود بر خوی بد
بزم و رزمت ان مت هر بحر ام را
شق بازیش را مرهم کنی
تا خورد مرکوشت را در ذبح آن
گفت دلتنگ من نمی گویم کذا
عین ره صبر و تانی در سبیل
در تانی بر یقینی بر دلی
در روش بینی یکی با خود چرا
مشورت کن با کروه صالحان
امر مهم شورلی بر رای این بود
این خردها چون مصابیح آمدست
بوکه مصباحی فتد اندر میان
خیرت چون پرده انگیخته ست
گفت سیر و امی طلب اندر جهان
در مجالس می طلب اندر عقول
زانکه میراث اندر سول آفت وبی
در بصرها می طلب هم آن بصر
بهر این کردست منع آن با شکوه
تا نکرد ذوقت نوع التقا
در میان صالحان یک ساعتی

شر مطلق نیست زیبا هیچ نیست
علم از بی نور واجبت و نافعست
در ثواب ان نان حلوا پر بود
سیلیش از خبث مستنقا کند
کان رها ند بازش انکره ن زدن
چوب بر کرد او فتد نی بر سه
بزم مخلص را وزیدان خام را
چرک را در ریش مستحکم کنی
نیم سوزی باشد و پخته زیان
من همی گویم که ایقانی بیاد
صبر کن اندیشه می کن روز چند
کی شمال من با یقانی کنی
چون کی می شاید شدن در ابتوا
بر مثیر امر شاور هم بدان
کز تشاور نخبه وگزیده تر روز
نیست مصباح از یکی روشن تر ست
مشتعل کشته ز نور آسمان
سفلی و جلوی بهم آمیخته ست
بخت و روزی را همی کن امتحان
آن چنان عقلی که بود اندر ملک
کو به پندهیبها از پیش و پس
کی نیاید شرح آن خود مختصر
از ترقب وز شدن خلوة بکو
کان نظر بخشت و اکسیر بقا
بر سر تو پیش از سلطان صیحت

کان دعا شد با اجابت مقترن
در وری اش آنکه جلو و جا مضست
کز جوا او را بخود افراشتیم
قبله را چون کرد و تحقیق عیان
میر بگرد از ان تحری دو و سه
یکزمان زین قبله گرد اهل شوی
چون شوی تمییز ده را ناسپاس
کز ازین انبا دخواهی پر و بر
کاندر آن دم گر یقینی از مبین
حکایة در بیان وخامت صحبت با قرین بد و پیوستن با ناجنس
از قضا موشی و جغزی زاتفاق
رو دوتی مربوط میثاقی شدند
خرده دل با صد گره ها ختند
مرده را دل در تلاقی منبسط
راز گویان باز بان و بی زبان
آن اگر چون بخت آن شاه آمدی
جوش نطق از دل بتان دوستیت
دل که دلبر دید کی ماند خموش
ماهی بریان ز آسیب غضب
یار چون با یاد خود بنشست شد
لوح مجموظیت پیشانی و یاد
عادیه راهست یاد اندر قدوم
ابجم اندر ریگ و در یاد عناست
چشم را با روی او میثاق جفت
زانکه گردد بجم بنهان ز ان خیاد

کنون او بود و صحبت را اثر چون
بحجت ایشان بر حق داد حضست
بعذر و حجت از میان برداشتیم
پس تحری بعد از ان بر وجود ان
چون بدید آمد معاد و مستقر
سخره مر قبله باطل شوی
بجهد از تو خطرة قبله شناس
نیم ساعت تو ذهم در دان مبر
مبتلا گردی تو با بیش القرین
با قرین بد و پیوستن با ناجنس
بر لب جو کشته بود ند آشنا
مرصیادی کوشه می آمدند
اندر ساحل سینه می پرداختند
معدکرد ا قصه خوان و مستمع
الجماعة رحمة را تاویل دان
یخ سالا قصه اشیاء آمدی
بستگی نطق از بی الفتیت
بلبل ار گل دید کی ماند خموش
زنده کشته سوی دریا شد تفز
صد هزاران لوح ریز دانست شد
راز کو بینش نماید آشکار
مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
چشم اندر بجم چو مقتدا ست
گرد منگیران ز راه بحث و گفت
چشم بحتر اندر بان بایشاد

حکایت

تا بگوید آنکه چیستش شهریار
کان نشاند ذکره و نشکیزد غبار

چون شد آدم مظهر وحی اله
ناطقه اورا چو کلک آمد براه

نام هر چیزی چنان که هست آن
از صحیفهٔ دل روان کردش بیان

فاش می گفتی زبان از روی تیش
جمله را خاصیت و ماهیتش

آن چنان نامی که اشیا را سزد
فی چنان کو چیز را خواند ابد

نوح نصف سال در ماء شموم
بود هر روزش تذکیر نوی

لعل او کو بازیاقوت القلوب
فی رسالر خواندی قوت القلوب

وعظ را ناموخته هیچ از فروغ
بلک بنیوع کشوف و شرح و رموح

ذات موهوبان می جوشیده شود
منطق آنرا کینک جوشیده شود

طفل نو زاده شود چیپ فصیح
حکمت بالغ بخواند چون مسیح

انکه کی بات ذات ای خوش لبی
صد غزل آموخت داود نبی

جمله زغان ترک کرد چهچهک
هم زبان وا داد داود ملیک

هم عجب کز مرغ کرد ذبت اله
چون کشد آهن چو موم آن دم ز باد

هر صری بی چاد تعالی شده
سر سلیمانرا چو جمالی بشنه

هر صری می بزد بر سر تخت شاه
مرصباح و مرمسا یکماه راه

هم شده جمال و هم جاسوس او
کنت غایث یا کنان محسوس او

باد دم کز کنت غایب یا سیفتی
سوی گوش آن ملک بشتافتی

که فلانی این چنین گفت این زمان
ای سلیمانی شه صاحب قران

این سخن پایان ندارد گفت موش
بعز رادوزی کرای مصباح هوش

وقتها خواهم که گویم با تو راز
تو دو دون آب داری یک دو ساز

برلب جو مرترا بنهم زنان
نشنوی در آب از عاشق فغان

من بدین وقت بعینه ای دلیر
می نگردم از ملاقات تو سیر

بیخ وقت آمد نماز ای رهنون
عاشقانرا فی صلوة دایمون

یعنی بیخ آرام گیرد آن خاد
کاندر آن سرحات فی پانصد مراد

بیت زرجنا طریق عاشقان
سخت پشتیست جانصادقان

آب این دریا کها ساحل بتیغ
ذانکه بی دریا ندارد آن دماغ

یکدم مجران بر یاشق جو سالی
باخمار ماهیان خود چه ایت

پیش مشتاقیت مشتاقی طلب
وصل سالی متصل پیشش خیال

روز بر شب عاشقت و مضطرست
دم بدم شانرا ازیت وصل لذتیست

بیت شانرا از بهشت وصل لذت
جان شان از عشق وصل لایموت

این گرفته پای آن آن کوشانیت
این براو منتو فتاو آن بیهوشانیت

در دل معشوق جمله چاشنیست
در دل عاشق بجز معشوقی نیست

در دل عاشق نادقاو معزوقی نیست
در میانشان فارق و مفروقی نیست

پس چو زرجنا بجمله این دو دا
یکی اشتر بود این دو دا

هیچکس با خویش زرجنا نبود
هیچکس با خود بنوبت یار بود

آن یکی شخصی که عقلش فهم کرد
فهم این موقوف شد بر مرک مرد

کو بعقل ادراک این ممکن بدی
تو نفس از جرجه واجب شدی

یا عنان بیحت که دارد شاه خوش
بی ضرورت چون کوید نفس کش

کنت اعدای چو زین بر جاد
من ندادم بی رخت یکدم قرار

دون نور و مکسب و کادم تویی
ث قرار و سلوت و یادم تویی

از مروت باشد ار شادم کنی
وقت وبی وقتان ذکرم یادم کنی

در شبانروزی وظیفه چاشتگاه
داتبه کردی وصال ای نیکخواه

من بدین یکبار قانع نیستم
در روایت طرفانا نیستم

پانصد استسقا ستاندر جگر
با مراستسقا قرین جوع البقر

می نیاری از کرم من ای امید
ده نکوا جاه و بنگر در فقیر

این فقیری ادب نا درخورست
لطف جامت لیک ذر غلبه رست

می بجوید لطف جام تو سپند
آفتابی بر جهد تا میرند

تو دواورا از امانی نا بدی
وآن جدث از خشکی او هیزم شده

تا بدرد دیو اد تمایی بتافت
بر در و دیوار گلخنی شد نور یافت

بود آلایش آدمی زشت کنون
جون بهار او برخواند خورشید کرم بنون
شرم بعد نزمین را کرم کرد
تا زمین باغی چند شما را بخورد
جزو خاکی کشت و رست از وی نبات
هکذا ایجوا الا کتساب
باجلت کوبد تربیت این کند
کشن نبات و زکس و فرین کند
تا چنین منا سک در وفا
جون چه بخشد در جزا و در عطا
جون نخشاید از جنس خلعت دهد
طیبین را تاج بخشد در صعد
آن دم حقیقتشان کلا جینا دات
کان نگنجد در بیان و در لغت
ما کیم این را بپا ای یار مت
دو دمین روشن کن از خلق حسن
منکر اندر نشئی و مکروه میم
کز تو پر دزدی جو مادر کو میم
ای که من زشت و خصالم جمله زشت
جون شوم کل جون مرا او خار کشت
نو بهار حسن کل در وی نهاد
زینت طاعت دهد اینها مدد را
در کمال زشتیم من منتهی
لطف تو در فضل و در من منتهی
حاجت این منتهی ذان منتهی
توبه آمد ای حسرت سروری
جون نبیرم فضل تو خواهد ذکرت
از کرم کرده زحاجت او بریت
پیر که دم می خواهد نشت
خواهد از چشم لطیفش اشک جست
نو به خواهد کرد بر جسته میم
چشم خواهد بست از مظلوم میم
اندیکه ذان لطفها اکنون بکن
حلقه در کوش من کن ذان سخن
آنچه خواهی کرد تو بر خاک من
برفشان بر مذرگ خاک من
دست کیرم در حین بیچارگی
شاد کردانم درین هم خوار کی

مثال در لا به کردن موش جغز زاد رهان فی النا جیه آفات والطفی ایب
الوقت وان دست از دامن پنهان ندارد واب مشفق صوفی کرد وقت
او را بنکرش فرد احتاج ندارد و نقد دهد و بنسیه نیندازد و مجوز عوام
منتظر مستقبل نباشد تمری باشد نه دمری که لا صباح عند الصبوح لا مبا
ماضی و مستقبل و ازل و ابد آنجا نباشد آدم سابق و دجال مسبوق نبوده
که این رسوم در خطهٔ عقل جزوی محدود روح صیحانی باشد در عالم الامکان و لا

ماکیم این دا پا ای شاه من
طالع مقبل کن و جرمی بزیر

روح دا تا پا بکند انوان ما
زانکه ز آسیب ذنب شد جان سیاه

از خیال ده دم وطن بادش رمان
از چه وحوش رسن بادش رمان

تا ده دلداری خوب تو دلت
پر بر آرد پرورد ز آب و گلی

ای عزیز مصر جانم دستگیر
خذ دا این تا ندا بی خوف و ریب

ای عزیز مصر و دین پیمان درست
یوسف مظلوم دا تندان قست

در خلاص او یکی خوابی ببین
زوده کالله یحب المحسنین

هفت گاه لاغری پر کن بدند
هفت گاو فربها دا می خورند

هفت خوشه خشک زشت ناپسند
سنبلات تازه اش دا می چرند

خط از مصرت بر آمد ای عزیز
عین مباش ای شاه این دا بستیز

بوسیم در حبس تو ای شه نشان
عین در زندان تو نامد وارهان

از سوی پیری که بودم مرتبط او
شمه تا در تکدم کا مبطوا

پر فتادم زان کمال مستقیم
از فن دالی بندان در حبس

روح دا از پرش آرد در حطیم
لاجرم کید زنان باشد عظیم

اژدها که بودم روح والکوم بدن
چون که بودم روح والکوم بدن

یا بدان یعقوب بی دل رحمت آد
یا بدان یعقوب بی دل رحمت آد

کاو فکندم چو آدم از جنان
کاو فکندم چو آدم از جنان

کز بهشت وصل کندم خوده ام
کز بهشت وصل کندم خوده ام

وآن سلام سلم و پیغام حدا
وآن سلام سلم و پیغام حدا

در رسیدم چشم بدهم در رسید
در رسیدم چشم بدهم در رسید

چشمهای پر عبارت دنبت
چشمهای پر عبارت دنبت

مات و مستاصل کند نعم الدوا
مات و مستاصل کند نعم الدوا

چشم بندا چشم نیکو میکند
چشم بندا چشم نیکو میکند

چشم بادش سخت با همت شدت
چشم بادش سخت با همت شدت

می نگیرد با نوشه جز شیه

شیر بر کان شاهان معنوی
هم شکارت دم صیدش توی

شد صغیر با زبان در فرج دین
نعره های لا احب الآفلین

باز دلدا گر بدی تو ای پسر
از عطای بی حدت چش مرسد

یافت چون بوی کوش از تو سماع
مر حبی دا قسمتی آمد شاع

مر حبی دا چون دهی ره سوی غیب
بود آن حبس دا فتود رک و شیب

مالک الملکی بحبس چند دهی
تا کر چنبها کند آن حبس همی

حکایت سلطان محمود با دزدان در بیان فرق میان جبر و اختیار

شب جوشه محمود بر می گشت ز غزه
با گروهی قوم دزدان باز خوزه

پس بگفتندش کیی ای بو الوفا
گفت شه من هم یکی ام از شما

آن یکی گفت ای کروه مکر کیش
عین یکی بندا از فن و فر همک خویش

تا بدا نخدا این حریفان ز هنر
آن یکی گفت ای کروه فن فروش

تا بگویم یک بحیله کو بدند پاک
قوم گفتندش ذه یاری وه دلک

آن دگر گفت ای کروه زیرکت
جمله خاصیت مرا جشم اندرست

مر کرا شب هم اندر قیر دان
دوز بشناسم مرا در ابی کان

گفت یک خاصیتم در بازوست
گفت من تنها با ذور دست

گفت یک خاصیتم در پنجه است
کاندر خاکها بو پنجه است

پشت الناس معادن داند
کر رسول آنرا بی جه گفته است

من ز خاک تن بدانم کاندر آن
چند نقره ست و چه دارد ز زکان

در یکی کان زر همی اندازه روح
وآن یکی دخلش بود کمتر ز فوح

مجنون بو کیلی من خاک دا
خاک لیلی دا بنام بر خطا

بو کنم دانم ز هر پر اصفی
کر بود یوسف و کر اهرمنی

مجنی احمد کو بردی بو از امین
زان نصیبی یافت این بینی من

کز کدامین خاک صفرا بر تر ست
یا کدامین خاک صفرا بر تر ست

گفت یک خاصیتم در پنجه است
کر کندی انکم طوف عسلم

حکایت

میجهد چسد کو کند اذ لعت جانش
تا کند دی بده سوی آسمانش

گفت جنتش ای کند اذ نیت آن زمین دان ما رمیت اذ رمیت

پس بپرسیدند ذان شه کای سند مرتا خاصیت اذ در چه بود

گفت در ریشم بود خاصیتم کز دعا نم مجرما اذ ا نقم

بهر ما ذ اجون بجلاه ان دهند جون بجنبانم بر حمت ریش را

جون بجنبانم بر حمت ریش را جون خلاص روند مجنبها تو ف

قوم گفتندش کو قطب ما توئی سوی قصر آن شه میمنت شدند

بعد اذان جمله بهم بر فرشدند کفت محکمتر کو سلطان باشمات

جون پسکی با نکی بذ فلزدت دا کفت اینجا اذ و ثاق بیرون

خاک دا بوکرد آن اذ ربو ناشد تد آنه سوی دیوار بلند

پس کند اذ لعت استاذ کند کفت خاک مخزن شاهست و ز

جای دیکر خاک دا جون بوی کرد هریکی از مخزن اسبابی کشید

نقب ذد نقبی بمخزن در رسید قوم بردند و غمان کردند تفت

پس زر و زیبت و کوهرهای زفت جلیه و نام و پناه و داهشان

شه بعیت دید منز لها شان روز دد دیوان بکفت آن سرکذشت

خویش دا دزدیده اذ پشان بازکشت پس روان کشتند سوی مخزنکاه

تا کد هر سر هنک دزدی دا بدست دست بسته سوی دیوان آمدند

ور عجب جانها مه لرزان شدند جون کد استاذ ند پیش تخت شاه

یاد شبشاه بود آن یار جو ماه انکه شب بر مرکد چشم اذ لعنی

روز دیدی بی شکن بشناختی شاه دا بر تخت دید و کفت ایت

بود با ما دوش شب کرد و قرین انکه جندین خاصیت در ریش اوست

وین کرفت تا مم از تفتیش اوست بار دشه بود جشمش لاجرم

برکشاذ از بعوفت لب باجشم کفت و جو بعکم این شاه بود

بعلها می دید و سرزان می شنود جشم ازده پرده شب رشه را شناخت

جلاب با ماه رویش همچنان باخت

حکایت

امت خود دا بخوا هم من اذ او کو نکرد اند ذ یعاد ف هیچ یاد دو

چشم عادف دان امان مرجو کو ن کز جرثه چشم او ما ذاع بود

ذان محمد شایع مرداع بود ناظر حق بود و ذو بوذ ش امید

دوث دنیا کو محبوبت شید دیدهٔ بخم جبرئیل آن پرتافت

از الم فتوح دو چشمش پر میافت کرده او در یتیم بارشد

مر یتیمی دا کر حق پرور کند آنچنان مطلوب دا طالب شود

تو دا و بر دزدها غالب شود لابرم نامش خدا شاهد نهاد

دو نظر بوذش مقامات العباد کو ذ شعنیرش ندارد شرکر بن

آلت شاهد زبان و چشم تیز کوش قاضی جانب شاهد کند

کرهزاران مدعی سکند بر ذند شاهد ایشان دو چشم روشنست

قاضیا دا در حکومت ایست کو بدیده بی غرض بر ذیده است

کیست شاهد ذان بجای دیده است مدعی دیده ست اما با غرض

جرغرض مردیده دا آرد بغبض حق همی کوید غرض دا تو کنار

تا قبول افتد ترا با ما سخن حق همی خواهد که تو ذاهد شوی

تا غرض بکذاری و شاهد شوی کین غرضها پرده دیده شوی

بنظر جون پرده بجیده شوی پس نه چند جمله دا با طم و دم

جنبک الشی خواصه یعمی و یصم دود لش خورشید جون نوری فشاند

پیش اختر دا بعاذیری نماند پس بدید او بی حجاب اسرار دا

سیر روح مؤمن و کفار دا دوده بین حق داود در مرج همی

نیت پنهانتر ذ روح آدمی باذکرد از حق دو چشم خویشتن

آنکه صاحب دفعت آمد در سخن باذکرد از طیب و پاس حق نزد

روح دا من امر ربی امر کرد پس بجودید آن روح دا چشم عزیز

پس براو پنهان نماند هیچ چیز شاهد مطلق بود در مرتاج

بشکند کفتش خدا صد صداع نام حق جدلت و شاهد آن اوست

شاهد عدلت زبن دو چشم دوست

منظر حق دل بود زو دور سر
چشم جز و سر شاهد باز بین
پس ازان لولاک کنت اذ رلقا
این قضا بر نیک و بد حاکم بود
شد اسیر آن قضا بر قضا
عارف از معروف پس درخواست کرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر
ای بری ما لایراه روز و شب
چشم من از چشمها بگزیده شد
لطف معروف تو بود ای مرتجی
رب انعم نود نا فی الناظرة
پاد شه را روز مهجوری مده
بعد تو مرگیست بارد و نکال
انکه دیدست مکن نادیده اش
من نکردم لاابالی در روش
عین مکروه ان و مکن او را بعید
دید روی جزو تو شد غل کل آه
باطلند و می نمایندم رشد
زرزه کاندین ارض و سماست
بعده نانا می کشند تا پشتمر
چشم جذاب بتان از کو بما
زانکه چشم چشم آمد رنگ کش
زین کششها ای خدای داد دان
غالبی بر جاذبان ای مشتری
رو بشه آورد جوزه تشنه باز

که نظر در شاهد آید شاهد را
بود مایه جمله پرده ساز پیش
در شب معراج شاهد بود ما
بقضا شاهد نه حاکم می شود
شاه باش ای چشم تا بر قضا
کای رقیب ما تو اندر کرم و سر
از اساس تهمات دلها فی بخبر
چشم بند ما شده دیده سبب
تا کرد رشت آفتابم دیده شد
پس کمال البینة فی انها هم
وانجنا من مفضحات القاهره
جان قربت دیده داد دوری مده
خاصه بعدی کان بود بعد الوصال
آب زن بر سبزه تا بالین اثر
تو مکن هم لاابالی در خلش
آنکه او یکباد آن روی تو دید
کل شی ما خلا الله باطل
زانکه باطل باطلان را می کشد
جنس خود را هر یکی جوید کرا
می کشد مر آبرا تفت جگر
مغز جویان از گلستان بو بما
مغز و پی می کشد بوهای خوش
تو بجذب لطف خود فانی ده ان
شاید اندر ماند کار او اخری
انکه بود اندر شب قدر آب بدد

ظاهر آن نقش ملک بر جبهه زد
ظاهر آن نقش ملک بر جبهه زد

جوزه زان وجهان او بود آن او
گفت ما کشتیم چون جان بند طین
وقت آن شد الملک شه مکتوم سید
هر یکی خاصیت خود را نمود
آن هنر جاکرد تا ما را بیست
آن هنر فی جید ما جبل مسد
جز همان خاصیت آن خوش جواس
آن هنرها جمله خول راه بود
شاه را شرم آمد از دی روز باد
آن سگ آکاه از شاه وداد
خاصیت در گوش هم نیکو بود
سگ جو پذیرفت شد جز با سبا ن
جوزه زند تا مان نشاید تنگ داشت
هر گدا و یکباره کی بد نام شد
ای بسا زرگر سیه تا بش کنند
حکایت در بیان پوشیدگی یعنی مردان از نظر نااهلان
کاو آبی کو مر از یخ آورد
در شعاع نور کوه کاو آب
تا نگندد کاو آبی چیزهست
هر که باشد قوت او نور جلال
مر جوان را نبود و چیستش تحمل
می چره در دور کوه آن بقد
تا جری نهان بود اندر کمین
تا کمان نه قرن نخدد وحل سیاه
پس کرینه قرنها تاجر بدرخت

آن او با او بود گستاخ کو
آفتاب جان تو ای قرن دین
گر کرم دیدی بجستابی بخشش
آن هنرها جمله بند بخش فزود
زان مناصب سر نکو بر یابیم و پست
روز مردان نیست زان تنها مدد
کو بشب بد چشم او سلطان شناس
چیز جشی کو ندیده آکاه بود
کو بشب در روی شه بود ش نظار
خود سگ کفش لقب یابد نخاف
کو بیابانگ سگ زشیر آکه شود
پیچد جوزه دشت غیر شهان
هوش بر اسرار شان باید کماشت
پس نیابد نام جت وخام شد
تا شود این نامها جمع و کنند

جاهلان آن را ندانند از عمی
بهند اندر مرج و کردش می چره
می چره از سنبل و سوسن شتاب
جوزه هذا اشکنی و نیلوفرست
جوزه نزاید از لبش بحر جلال
جوزه باشد خانه او پر جهل
تا کمان کره نه کوهست دور تر
پس برون آید پی قرنی دکر
تا شود تاریک مرج و سبزه کاه
کاو جوان مرده ما باشاخ سخت

ظاهر آن نقش ملک بر جبهه زد

جند باد آن کاو تاند بنگرد مرغ
تا کند آبنوه داند شاخ درخ
جون از و نومید گردد کاو شد
آید آنجا کو غذا و نُقل و مُهد
وصل چند فوق قدر شاهوار
پس ز ظلمت کی بزاید انبساط
کان بلیس از مشرق طین کور و کرست
کاو کی داند کو ز گل کو عرست
اصبطوا ان کنتم جانا ذا حیض
از نمازش کرد محروم آن مجیض
ای رفیقان زین مقیل و زین مقال
اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اصبطوا ان کنتم جانا ذا بدن
تا بکل بنهان بود قدر عدن
تا برهش دانند و لیکن کاو دنی
اهل دل دانند هر گل کاو دنی
وهر گلی کاو زاد دلی آن کو عرست
کو عرش غاز طین دیگر بیت
وآن دلی کز وی شعاع نوری یافت
مجتب گلهای پاک و پر تافت

رجوع بحکایت جغز و موش و صید کردن غراب ایشان را

این سخن پایان ندارد گوش ما
هست بر لبهای جوی هوش ما
آن مرشته عشق رشته می کشد
تا مرا نید وصل جغز با رشد
می تند بر رشته دل دم بدم
کز مرشته بت بر پا در کشد
همچو تاری شد دل و جان در خروش
در شکار موش و بند ش از مکان
کز جغز آذرای موش این بود
منسحب شد جغز نزاد قعر آب
خود غراب البین آمد ناگهان
در هوا آویخت پا دد دم تم
جون بر آمد بر هوا موش لزاب
جغز آبی را مکو و کید کرد
موش در منقار زاغ و جغز هم
جغز آبی کو شکار و زاغ بود
خلق می گفتند زاغ آن مکر و کید
جون فتاد اندر آب و جوش در ربود
کو جو نی آبان شود جنت عدن
جغز مکنت این جزای آن سگی
هم نشین نیکجو بد ای همان
ای خفاش از یار ناجنس ای فغان
همچو سنگ و بذری بر روی خوب
عقل را افغان ز نفس پر عیوب
از ده معنیت نی از ما و طین
عقل می گفتش که جنیت یقین

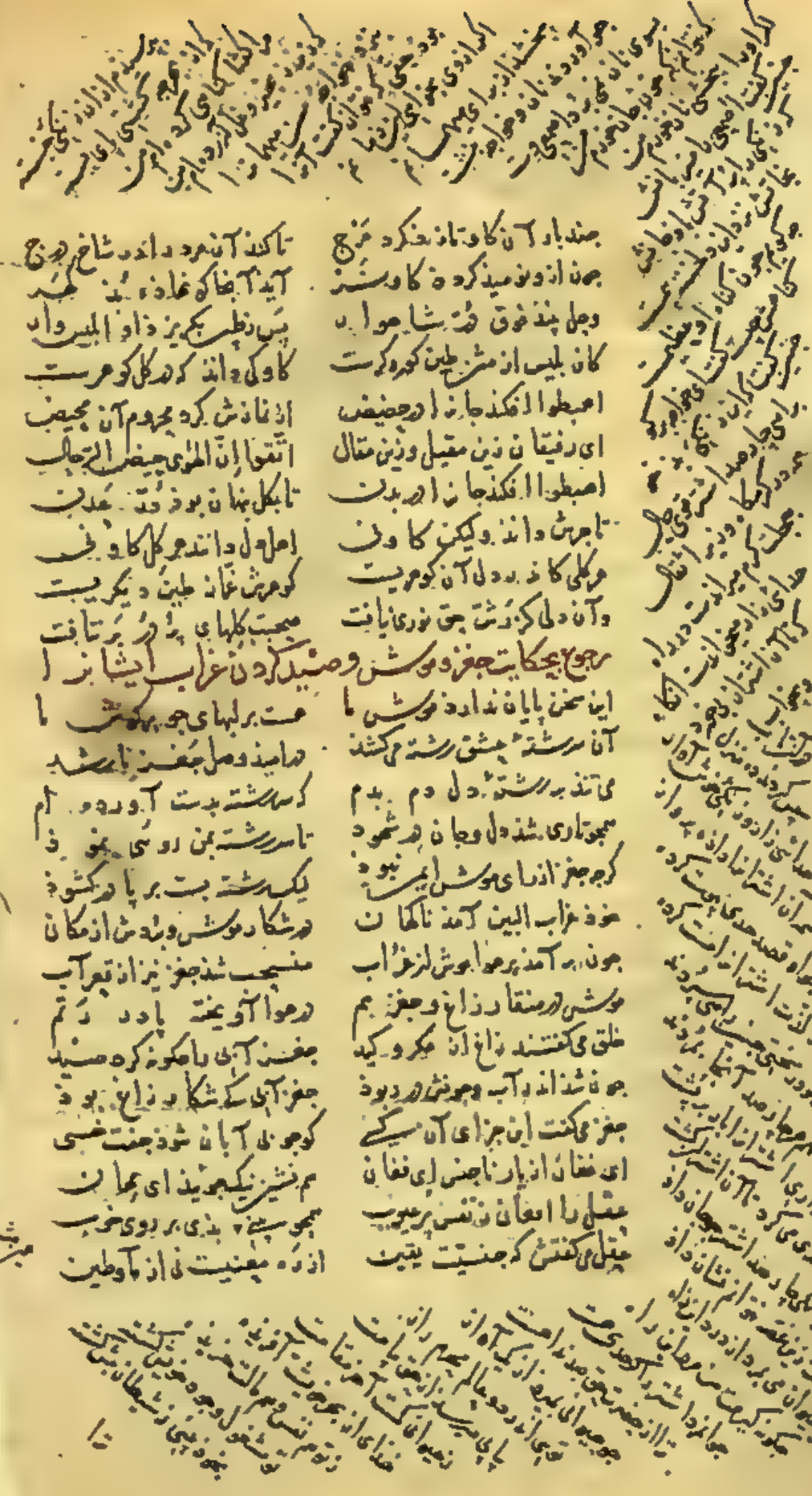

چون بیوسف یار او را افکند در قعر چاه
کرد او را شاه مصر آخر عزیز و پادشاه

چکایت عبد الغوث و ربودن پریان او را و رهانیدن مجاهدت معنوی

همچو عبد الغوث هم جنس پری
جون پری خیال در نهان پری
جون که بربود او را از وطن
کشت تا پدری از فرزندان
زو ملح بر دیدم زن هم پسر

جنیت بصورت در مجی
بت صورت راز جنیت خبر
می کشاند سوی صورتها دمی
مستحیل و جنس من خواهد شدن
صورتی بیگانه کندی بگرفت
سوی صورتها آید یابی
جون ندانی که جنیش در بیت
تو مگو گندم چرا شد سوی جو
جشم را بر هم زنی بر گردد
کشت بنهان دانه پذیرا پیش و پس
دانه مرکز کی دود بی دانه بر
هست صورتها حجاب و صورتلب
بذ قصها مختلف یک جنس قرح
بی قصص کشتی قصص باشد روان
یا قیت پنهان باشد و خبر در قرین
زنجشی کز سیب گفت و بسفید
عقل گوید بر بحکت باش زان
مخلص مرخست عقل دام بین
دام دیگر بند که عقلش در نیافت
جنس و ناجنس از خرده بانی شناخت
نیست جنیت بصورت بل دلیل
چیستی آمد ز بهر جنس ملکیت
مرغ کرده فی جو جغزش زاغ زاد

حکایت

شد و فش را نسل از شوی و کو
کرا و را کرک زنده یا ده بذ
جله فرزاد اش فراشغال ست
بعد نه سال آمد او هم جاده به
یک سهی مهان فرزندان خویش
برد هم جنبی پیایش جنا نه
چون بهشتی جنت آمد ست
نا بی فرو جود و محمد به
بهر جاد اجله جنس مجرمان
لا الهی لا الهی آورده
بود جنیت فراوین از بحوم
در شاده در مغارب یاد او
بعد غیبت چون که آورد او قدوم
پش او استاد کان خوش صف زده
آنچنان کخلق آواز بحوم
جذب جنیت کشیده در زمین
مر یکی نام خود و احوال خود
چت جنیت یکی نوع نظم
آن نظر حاجتی نماذت اذ داه
حرف چی کشف تن را نظم
چون که آمد مرد خود یاد نمد
چون نمد فرد ن خذ او خوی نرک
چون نمد فرد تو صفات جبرئیل
مستظر بنها ده دیده در هوا
چون نمد فرد تو صفتهای خری

وآن یکی نامش ذرک اندر سمد
یا ثماد اذ د چی یا مکنی
خود نگفتندی که بابای بدت
کشت بذا راذ شد متواد به
بود وذ آن پس کس ندیدش رنگ هش
کر بیاید روح را دم سنا نه
م ر جنیت شود یده ان پرست
شاخ جنت هان بدنیا آمده
قهرمان اجله جنس مجرمان
ذا نکم جنند ابنان خود خود
هشت سال اه با دیل بند قدوم
هم حدیث ه بحوم اسرار داده
بر زمین میکفت او درس بخوم
اختران در درس او جاضر شده
می شنید ند از خصوص و از عموم
اختران از پش او کرده مبنا
باز گفته پش او بهر رصد
کر بذان یا بند ده در سمد کند
چون نمد فرد تو کوه ی جنی هو
ای حیز را کو کشاند با خبد
او بحث کرده و کو نی دهد
طالب ذن کرده او چون سعتری
مجو فرح اذ دهوا جوی سبیل
اذ زمین پکاه نباشی برسما
صدرت کرهت بر آخر بنگ

حکایت

از پی صورت نیامذ موش خواد
جله جوی وخاین وظلمت پرست
اذ اشب دایجو باشذ خوی موش
خوی آن عادوت و مادوت ای پسر
ذر فتاذ نداذ لیعن الصافون
لوح محفوظ از نظر شان دور شذ
سر همان و پر همان هیکل همان
در پی خواباش و با خوش خو نشین
خاک کو داذ مژده هم یابذ شرف
خاک اذ صاحبی مجسم پاک
پس تو هم الجاذ ثم الذ آذ کو
خاک اوهم سیرة جانی شوذ
ای بسا ذر کود مژده خاک واد
سایه بژده اه و خاکش سایه بند
حکایة در بیان امداد اصحاب قبور بعضهم البعض اذا تجیرهم فی الامور
فاستعینوا من اصحاب القبور پت لیس من فات و استراح میت
انما المیت میت الاحیاء والمؤمن حی فی الدارین

اذ خبیثی شذ ذبون موشخواد
اذ مویز و پشتق و باذام ست
تنگ باذان باشذه جاذ و جوش
چون بکشت وه اذ شان خوی شتر
ذر پهٔ با بل بیسته مرتکون
لوح ایشان ساجد و مسجود شذ
موسی بر عرش و فرعونی نهان
خو پذیری ذو فن کل دا ببین
تا نخذ به کو داد دل ذوی دکف
چون مشرف آمذ و اقبال تاک
کر دلی و اذری بر و لذاد چو
سرمه مجسم عزیذ ان می شوذ
ذر صد ذنده بنفع وانتشاد
صد هزاذ ان زنده ذر سایه وبند

آن یکی سایل ذر اطراف دیاد
ذ مزادش وام بوذ اذ ذر بکر
مجتب بوذ او بدل بجر آمذه
جاتم اذ بوذی کدای او شذی
کر بذاذی فاشنه دا بری ذلال
ذر بکردی ذره ذا مشریخ
بر امید او بیامذ آن غریب
بر ذه ش بوذ آن غریب آموخته

جاب بذیرا آمذ وام داد
بوذ ذر تبریذ بدد الذین عمر
مر سر مویش یکی جاتم کده
سر نهادی خاک پای او شذی
ذر کرم سر کمنده بوذی زان نوال
بوذی آن ذر منتش تا لا یقی
کو ز پیامذ الذی خویش و نسیب
وام بی حد از عطایش توخته

حکایت

هم پشت آن کریم او وام کرد — بعین بخششهایش واثق بود مرد
لاابالی گشته او وام جوی — بر امید تلطف اکرام جوی
وام داد آن رو ترش او شاد کام — جمله گوناگون اکرام الکرام
گرم شد پشتش از خورشید پرسب — بعد غسلش از سبال بولهب
چون که داد و عهد و پیمان سجاب — کی دریغ آید دستها یابد آب
سایرا با واقف از دست خدا — کی نماند تا نداد دست و پا
روبهی کو خفت زان شیر انتش پشت — بشکند کلاه پلنگانه ابلهست

حکایت مردی جعفر طیار رضی الله عنه و قلعه گرفتن او به تنهایی

چون که جعفر رفت سوی قلعه — قلعه چش کام خشک جامه
یک سواره تاخت تا قلعه نکو — تا در قلعه بستند از جفا
زهره نه کس را که پیش آید بجنگ — اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر — که چاره ست اندرین وقتا ای مشیر
گفت اگه تو لاکچی کبر و فتن — پیش او آیی به شمشیر و کفن
گفت آخر نه که مردیت زد — گفت منکر خواند در فردای مرد
جشم بگشا قلعه را بنگر نکو — همچو سیماب لرزان پیش او
پس ز بنگر آنچنان محکم چیست — کو یا شیری و جز بادیت
صد کس همچون ندایی تا خشند — خویشتن را پیش او اندا خشند
هر یکی را او بگردی می فکند — سر نکو نشاند اندر اقدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی — کو همی زد یک تنه بر امتی
جشم من چون دید روی آن قباد — لکرت ابعاد اندر جشم فتاد
امتان انبیا دو خویشتند فرد — یک ابجم پیش خورشیدت کرد
پیش خود بنیاد ابجم اندکیست — گرچه بسیارند و کرده خود یکیست
گر هزاران موش پیش آرند سر — گربه را فی تر ساشد فی جذر
گربه پیش آید تو شادی ای جوان — نیت جمعیت رود از جانشان
جمع بعضی خواه همیز از کردکار — نیت جمعیت بصورت در شمار

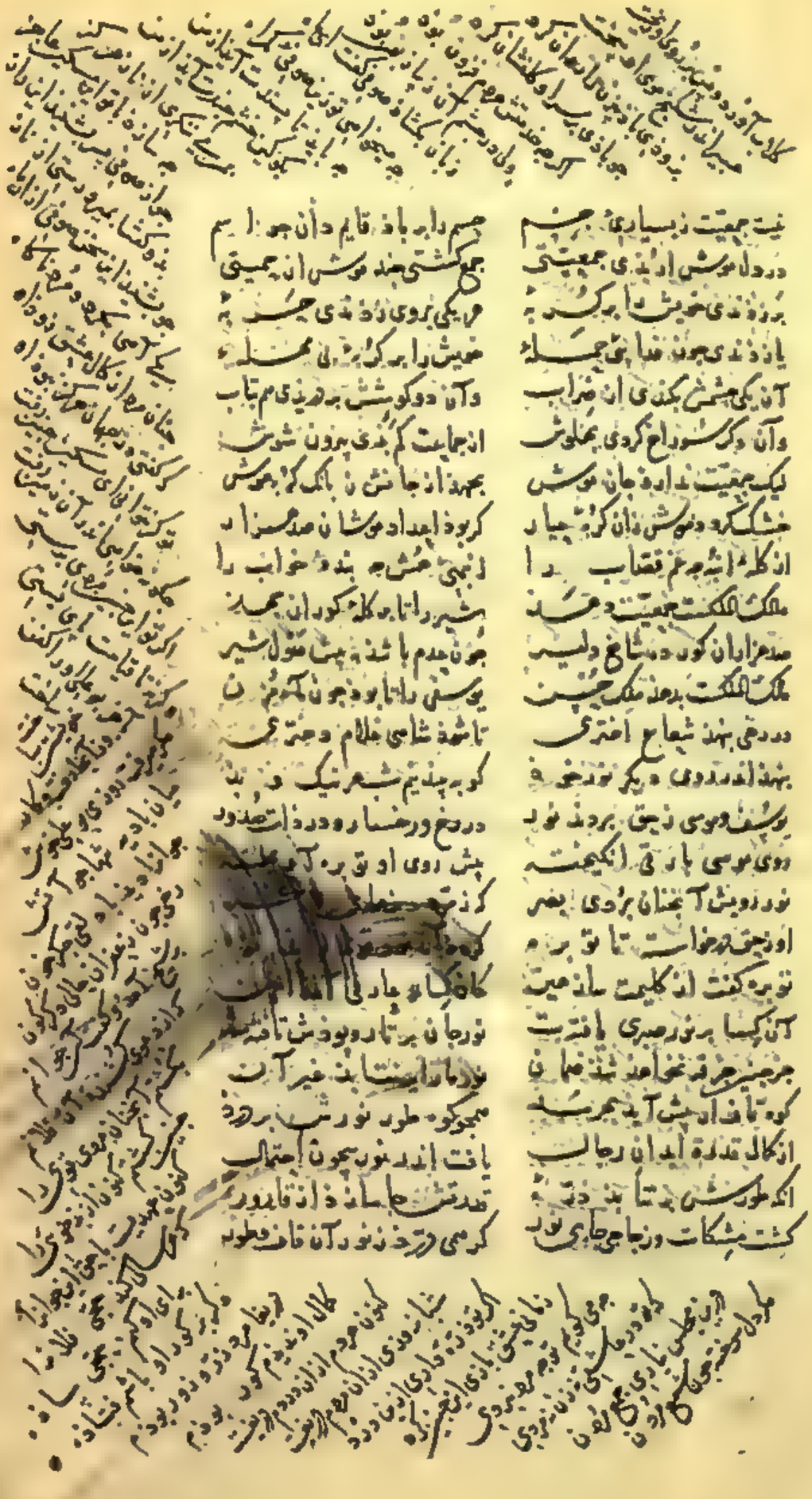

جشم شان مشکات دان جانشان زجاج
نورشان چیران این نور آمد ۰
زین حکایت کرد آن ختم رسل
کہ بگفتندم خدا افلاک و خلا ۰
در دل مومن بگنجیدم چو ضیف
تا بدلالی آمد دل فوق و تحت
بی جنان آینہ این خوبی حسن
بر دو کون اسپ تجرد تاختم
مردمی زین آینہ پیجاه پیم
جاهل اینکه لیس خویشش پرده
کرد بی پرده ذخیر لیس . آه
زآهنین دیوار ها نادیدنی
کشته بود آن توبره صاحب تنی
زان شود آتش درین سوخته
ونعوا و نور و عشق آن رشاد
اولا بربت یک جشم و بدید
بعد ازان صبرش نماند و آن دگر
صبحنان مرد مجاهد نان دهد
پس زنی گفتش که جشم جهری
گفت حیرت میخورم که صد هزار
روز زن جشم زمد و بیان شدت
کی گذارد کج کین ویرانه ام
نور روی یوسفی وقت چنود
پس بخندی در دو خانه در
تا که برد بعد دیدنی شعاع

تافته بیدرش و افلاک لیر سراج
جون ستاره زین ضحی فانی شده
از ملیک لایزال لم یزل
در عقول و در نفوس و در جلا
بی زجون و بی جگونه بی زکیف
یابد از من پادشاهها و بخت
برتابد بی زمین و بی زمن
بس بریض آینه بر ساختم
در نگر روشن و لی شرحش مپرس
کی نشود آن قرد را کی شناخت
پاره کشتی گربدی کوه و دو تو
توبره با توربق جو فن ذوقی
بود وقت شور عز قرء عارفی
گفت با آتش زپش آموخته
خود صفور امرد و دیده باز داد
نور روی اه و آن چشمش پرید
برگشاده کرد خرج آن قدر
جون بر اوزد نور طاعت جان دهد
کرده ست رفتی حیرت میخورم
دیده بودی تا می کدم نشاد
یک جنون مه کج کرد بران نشست
باز آرد از دماغ خانه ام
در قیادی بر در بیجکها زدود
یوسفت آنجا بسیران در کند
فهم کردندی پس اعجاب بقاع

حکایت

خانه داکش در بجست آن طرف
میر در بجه پسوی یوسف باز کن
جشق ورزی آن در بجه کرد نست
پس همیشه پسوی معشوقه نگر
راه کن در اندرو غماخویش را
کیمیا داری دوای پوست کن
جون شدی زپاباذان زپار سی
پرورش مرباغ جانها را نبش
بی صد ملک جهانی دو دو هزار
بر سر ملک جهانش داد حق
ملکت تعبیه بی فرسین و سبق
ملکت جانش سوی کیوان کشید
شد غلام او شد ازین علم و هنر
رجوع بحکایت غریب و الم داده آمدن بر تبریز و خبر وفات بدر التبریز رحمه الله شنیدن و بیهوش شدن او و باخود آمدن و استغفار کردن از اعتماد بر مخلوق و بالا بفتهای حق کردن و پشیمان شدن او از جرم خویش جهت تعویل بر عطای مخلوق ثم الذین کفروا بربهم یعدلون

آن غریب بیخن از بیم و الم
شد سوی تبریز و کوی گلستان
زد ندا ما الملک تبریز حبی
جانش خندان شد ازان نصر رجال
گفت رحمی عاصنا یا باقیی
ایکی یا ناقی طاب لا یموت
ان تبریزا مناجات الصدور
ان تبریزا البنا بغم المفاصد
ساد یا نا یار بکشا دلشران
قرة دوست این پالیز را
مرزمان موج دیع انگیز جان

دره آمد جانب دار السلام
خفته امیدش زان گل مستان
بر امیدش روشنی بر روشنی
از نسیم یوسف و مصر وصال
جاه و اسفاری وطارت فاسیقی
ان تبریزا مناجات الصدور
ان تبریزا البنا بغم المفاصد
شهر تبریزست و کوی گلستان
شعشعه جنت مر تبریز را
از فزاز جهش بر تبریزیان

بود و ذان محتجب جنت آن عزیز
خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب

او پریزاد است و او را نقل کرد
مرد و زن را از واقعهٔ او روی زرد

رفت آه طاوس عرشی سوی عرش
چون رسید از ها تفاش بوی عرش

کرد سایهٔ او پناه خلق شد بود
در نوردید آفتابش زود زود

راند او کشتی از این ساحل بدر
کشته بود آن خواجه زین غم خانه سیر

پرورد مرد و پهوش او فتاد
گویا اه نیز در دم جان بداد

پس گلاب و آب بر رویش زدند
مرجان بر جا لنتش کریان شدند

تا بشب بهوش بود و بعد از آن
نیم مرده بانگشت از جیب جان

چون بهوش آمد بگفت ای کرد گار
مجرم بودم بخلق امید وار

کرد خواجه بس سخاوت کرده بود
هیچ آن کنوز عطای تو نبود

او کلا بخشید و تو پر بر مزد
او قبا بخشید و تو بالا و قد

او زرم داد و تو دست زر شناد
او ستورم داد و تو جبریل سواد

خواجه تشییعم داده تو جشم قدیر
خواجه تسلیم داد و تو طوبم پذیر

او وظیفه داده تو بر و جیات
وجه اش زر وجه تو طیبات

او وثاقم داد و تو چرخ و زمین
دروثاقت او و صد چون او رهین

خوان از ان تست و زر نا فریده
نان از ان تست تا ابد نعمت رسیده

آن سخاوت هم ترا دادی ستایش
کز سخاوت هم فزودی شادیش

من مراد را قبله خود ساختم
قبله سان اصل را نشناختم

ماکجا بودیم کان دیان دین
چشمی می کاوید اندر ما و طین

چون همی کرد از عدم کردون پدید
وین بساطخاکرا می گسترید

زاختران می ساخت او مصباحها
وز طبایع جبرئیل با مفتاحها

ای بنا بنیاد ها بهمان و فاش
مضمر این سقف کردون زین فراش

آدم اصطراب اوصاف بلوث
وصف آدم مظهر آیات اوست

عرجه روزی می نمایند چکس اوست
هم چو چکس ماه کاندر آب جوست

بر صطرلابش نقوش عنکبوت
بحر اوصاف ازل داده بموت

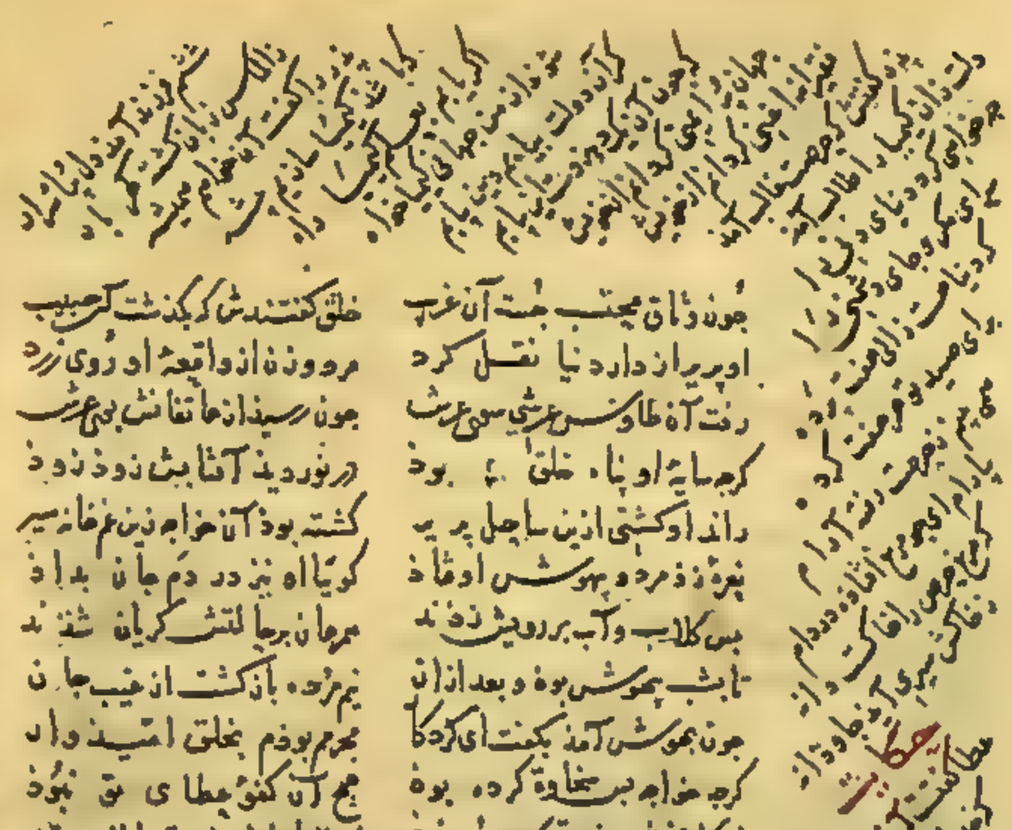

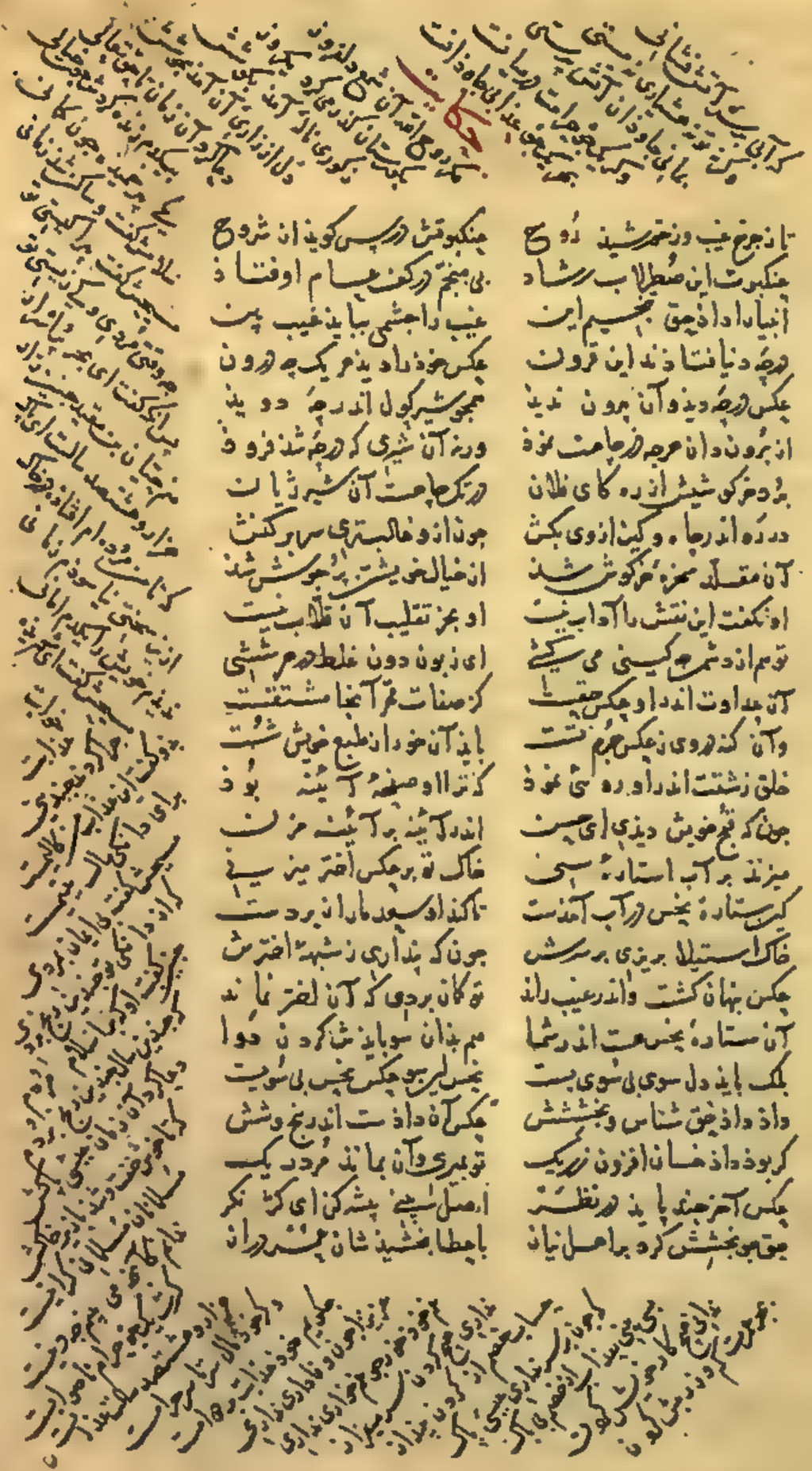

خالدین شد بفعت و منعم علیه
هادیش باقی و رحیمش خدای
کرنه اندیشهای نادان و آب
زهی کرفت حق و لاغرق
چون پدید آمد قوت از نومید شد
جان چه باشد تا قوت سازی دان شد
ذوحیات عشق جوید و جان مجوید
خلق را چون آب ان صاف و زلال
علم شاه و جهلشان و لطف شان
پادشاهی زید آن خلاق را
پادشاهان مظهر شاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نوبت
جمله آن جمله و فضل آن فضلهم
قرنها بر قرنها رفت ای همام
آب متبدل شد درین جوجند باد
پس بنا آش نیست بر آب روان
این صفتها چون نجوم پیغوبت
خوب رویان آینه خوبی شاه
هم باصل خود رود لیک خلق و خال
جمله تصویرات عکس آب جوست
پادشاه عقلش گفت بگذار این جوی
خواجه را چون غیر گفتی در نشود
خواجه را کو در گذشت از اثیر
خواجه را چون بین بچشم کرامی
خواجه را از چشم ابلیس لعین

یعنی الموتی فاجتازوا الیه
کز تفرّ آن تو باشی و تو آن
بدعوت بن این دو قوتی مستطاب
فرجی نهانت بخشد آن نری
هر ملک را قوت جان او مید هد
حق بعشق خویش زنده ت می کند
تو از او آن او ز تو خواه و نان مخواه
اندر او فانی صفات ذوالجلال
چون ستاده جیش در آب روان
پادشاهان جمله کی باجزو را
فاصلان مر آیت آکای حق
ماه آن ماهست آب آن آب نیست
یک مشتبه دل شد آن قرنها ام
وین معانی بر قرار و در دوام
عکس ماهی یک عکس اخضر بر قرار
بلکه بر اقطار عرض آسمان
دانکه بر جرخ معانی مستوی ست
عشق ایشان عکس مطلوبی او
دایما در آب کی ماند خیال
چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
ظل و ثابت وه ثابت ظل کی
شرم دارد ای چول از شاه غیور
جنس این پوشان تا دیکی مگیر
معنی او را مهیش استوان
منکر و نسبت مکن او را بطین

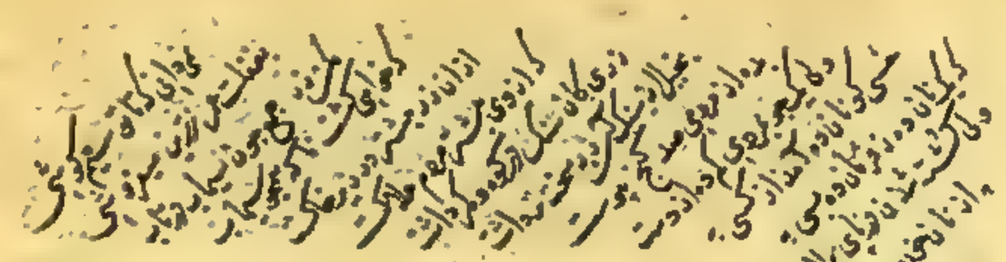

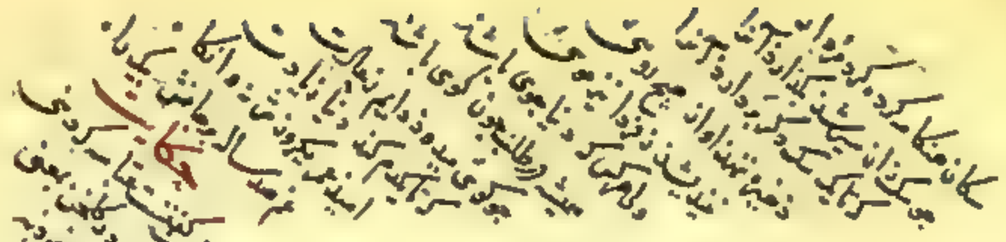

میوه خورشید تابان بر مخوان
آفتابی دیدو جا مد نماند
چون مبدل کشته اند ابدال حق
قبله وجد انبیت در وجود بوده
چون درین جود یدن حس سبب مرد
آنجه در جود یدن کی باشد خیال
چکهها را ماند این و عکس نیست
تن مبین و جان مکن کان هُم هُم بکم
ما دیت اذ رمیت احمد بدست
حق مراورا بر گزیدا ذانس و جان
خدمت او خدمت حق کرده فت
خاصه این روزن در خشان از خود
هم از ان خورشید زد بر روزنی
در میان شمس و این روزن دمی
تا کر ابری بر آید جرم پوشش
غیر این راه هوا و شش جهت
میوه میروید زعین این طبق
سیب روید زین طبق خوش لخت لخت
این سبد را تو درخت سیب دان
آنچه روید از درخت باد و بد
پس سبد را تو درخت بخت بین
نان جو اطلاق آور دای مهربان
خاکره چون چشم روشن کرد و جان
چون نروی این زمین تا بد شروق
شد قناعتش مخوان ای چشم شحم

انکه او مسجود شد ساجد مدان
روشن کی روشن کنجد نماند
نیستند انخلق بر کردان ورق
خاک مسجود ملایک چون شود
دامنش را دید آن پر سیب کرد
چون کشد از دیدنش پر صد جوال
در رسال عکس چیز خوش ست
کذبوا بالحق لما جاءهم
دید ان او دید ان خالق شد ست
رحمة للعالمینش خواند زان
روزن دید ن رویت این روزنست
لاجرم آفتاب و فر قدست
لیک از راه و سوی محمودی
هست و روزن را نشد زان آگهی
از درین روزن بود نورش بحق
در میان روزن و مه ما لفست
میوه میروید زعین این طبق
عیب نبود گر بجی نامش درخت
گر میان مرد و راه آمد حجاب
زین سبد روید همان نوع ثمر
زیر سایه این سبد خوش می نشین
نان جرا میخوانیش محمود و خوان
خاکره را مهر بین و پشت دار
من جرا بالا کنم زو دد میوق
در حنین جوخشک کی ماند کلوخ

حکایت

پیش این خورشید کی تابد جلال — با چنین رستم چه باشد زور و زال
طالبست و خلقست آن کرد کار — تا ز هستیها بر آرد او دمار
دو یکی و دو همه این و دو نحوان — بنده را در خواجه خود میکند فان
خواجه هم در تو در خواجه آفرین — قایمست و زنده و مانند و دین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را — کم یکی هم مشرق و هم پاچه را
جسم تو کل اعیر گذاره کن ذلیل — این یکی قبلات دو قبله مبین
چون دو دیدی یا دهی از هر طرف — آن یکی در خف فتاد و رفت خف

حکایت

مثال محرومی اجول مجنون آن دو پسر نام در شهر کاشان و جران او

در تو عمر نامی اندر شهر کاشت — کفش بفروشد بصد دانگ لواشت
چون یک دکان بگفتی بیشتم — این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید دو بدان دیگر دکان — زان یکی نان بر کنی بنجاه نان
گر بودی اجول او اندر نظر — او بگفتی نیست دکانی دگر
پس ز دی اشراق آن نا اجولی — بر دلت کاهی شدی هر ساعتی
این از اینجا کو بدد آن خبازرا — این عمر را نان فروشید ای تو نوا
چون شنید او هم عمر را نان در کشید — پس فرستاد شد دکان بعید
کین عمر را نان ده ای ابله ز من — داند یعنی فهم کن آهاد من
او مت زان سو حوالت میکند — عین عمر آمد که تا بر نان زند
چون یکی دکان عمر گفتی تو رو — در عمر کاشانه نانان محروم شو
در یک دکان چلی گفتی بگیر — نان از بنجا بی حوالت بی زحیر
اجول و بین جا بی بد شد ز نوش — اجول صد بنجا ای ما فروش
اندرین کاشانه خاک نر اجولی — چون بعمری کرد چون بوی چلی
هست اجول را درین ویرانه دین — کو شه کوشه نقل تو کوتم خیز
در دو جسم جان شناس آمد ترا — وت پر بنی عرصه عرد و سرا
او رهیدی از حوالهٔ جا بجا — اندرین کاشان ز خوف و رجا
اندرین جو خبث دیدی یا بخل — همچو عمر جو تو خیالش ظن مبر

حکایت

چون حقیقت کرد در تو روبهی — چون حقیقت کرد در تو روبهی
جسم از بن آب از جوی عمر می شود — یک می پندارد بدی می شود
پس بعینی باغ باشد این نه آب — پس مشو عریان چو بلقیس از حباب
باد کو تا کوفت بر تخت هزار — عین یک جوب این هزار اتو مران
بر یکی خر باد لعل و کوهرست — بر یکی خر باد پشکل مورست
بر عمر جوها تو این حکمت مران — اندرین جوها بین یکسیش مخوان
آب حضرت این نه آب دام و دد — عرصه اندر وی نماید چون بود
زین تمکجوها کو بدین — من نه یکسم هم چشم هم رهم
اندرین جو آ بجز بالات نیست — خواه بروی خواه بالا او اندر تست
از دگر جوها بگیر این جوی را — ماه در ان این پر تو عمروی را

حکایت

توزیع کردن پای مرد جهت گرفتن عرب زر شعر تبریز و جمع کشتن اندک چیزی و رفتن پای مرد با آن عرب و گفتن مشکل خویش بطریق توجه با روح او

این سخن پایان ندارد در آن غرب — گریه کرد از درد او آن خواجه لبیب
قصهٔ آن دام او شهر پرشت — پای مرد از درد او رنجور شد
از پی توزیع کردن شعر کشت — وز طمع می کند هر جا مرکبات
هم ناورد آن دزد کدیه پرست — غیر صد پنار آن کدیه پرست
پای مرد آمد بدو دستش گرفت — شد بکوب خواجه از روی شکفت
گفت چون تو نیز پایی بنده — کو کند مهربانی فرخنده
مال خود ایثار راه او کند — جان خود ایثار راه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین — چون بایسان کرد تو پیشش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود — حق او لا شک بحق ملحق بود
شکری کن مر خدا را در نعم — نیز می کن شکر تو در خواجه هم
رحمت ماند که بر جا از خدا ست — خدمت تو هم فریضت و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه — کر مجسته بود محتاج "النبیه"
در قیامت بنده را گوید خدا — چون چه کردی آنچه دادم مر ترا

کویدای رنج شکر تو کردم بجان
جون نه تو بودی اصل آن روزی نان

کویدش حق نی نکردی شکرمت
جون نکردی شکر آن اکرام تن

بد کریها کرده ظلم و بستم
نی زدست او رسیدت بیمتم

جون بکود آن دلی نیک رسید
کشت کریانان و دو تا شد در نشیا

کفت ای پشت و پناه هر ذلیل
مرتجا و مونث ابناء سبیل

ای علم اورد اق ما بر خاطرت
ای جو رزق عام احسان و برت

ای فقیران اجیروا والدین
در خراج و خرج و در اقناء دین

ای جو عمران بحر نزد پیکان کمش
داده و تحفه سوی دودان مطر

پشت ما کرم از تو بودی ای آفتاب
رونق مرقصر و کنج و مرخراب

ای ترا بر ویت ندیده کس کره
ای جو میکائیل راد و رزق ده

ای دلت پیوسته با دریای غیب
ای بقای مکرمت عنقای غیب

یاد ناورده که از ما هم رفت
سقف بیت قدت مرکز نکفت

ای من و صد همچو من در ماه و سال
مرترا جون نسل تو کشته هلاک

نقد ما و جنس ما و رخت ما
نام ما و فخر ما و بخت ما

تو نمردی لیک بخت ما بمرد
پیش ما و رزق ما و قوت ما برد

واحدا کالالف در بزم کرم
صد جو حاتم کاه ایثار نعم

حاتم از مرده بمرده میدهد
کرد کانها کی شمرده میدهد

توجیاتی میدهی در هر نفس
کز نفیسی می نکنجد در نفس

توجیاتی میدهی بی پایدار
نقد نرد کی کساد کی شمار

وارثی نابوده یکخوی ترا
ای فلک نجدت کنان کوی ترا

خلق را از کرک هم لطفت شبان
جون کلیم الله شبان همربان

کوسفندی از کلیم الله کریخت
پای موسیی آبله شد بعل ریخت

در پی او تاب در رفت و جو
وآن دمر غایب شد از چشم او

کوسفند از خستکی شد سست و ماند
پس کلیم الله کرد از وی فشاند

کف همی مالید بر پشت و سرش
می نوازش کرد همجون مادرش

[illegible]

جون ندیدش حق نی نکردی شکرمت
جون نکردی شکر آن اکرام تن

بد کریها کرده ظلم و بستم
نی زدست او رسیدت بیمتم

جون بکود آن دلی نیک رسید
کشت کریانان و دو تا شد در نشیا

کفت ای پشت و پناه هر ذلیل
مرتجا و مونث ابناء سبیل

ای علم اورد اق ما بر خاطرت
ای جو رزق عام احسان و برت

ای فقیران اجیروا والدین
در خراج و خرج و در اقناء دین

ای جو عمران بحر نزد پیکان کمش
داده و تحفه سوی دودان مطر

پشت ما کرم از تو بودی ای آفتاب
رونق مرقصر و کنج و مرخراب

ای ترا بر ویت ندیده کس کره
ای جو میکائیل راد و رزق ده

ای دلت پیوسته با دریای غیب
ای بقای مکرمت عنقای غیب

یاد ناورده که از ما هم رفت
سقف بیت قدت مرکز نکفت

ای من و صد همچو من در ماه و سال
مرترا جون نسل تو کشته هلاک

نقد ما و جنس ما و رخت ما
نام ما و فخر ما و بخت ما

تو نمردی لیک بخت ما بمرد
پیش ما و رزق ما و قوت ما برد

واحدا کالالف در بزم کرم
صد جو حاتم کاه ایثار نعم

حاتم از مرده بمرده میدهد
کرد کانها کی شمرده میدهد

توجیاتی میدهی در هر نفس
کز نفیسی می نکنجد در نفس

توجیاتی میدهی بی پایدار
نقد نرد کی کساد کی شمار

وارثی نابوده یکخوی ترا
ای فلک نجدت کنان کوی ترا

خلق را از کرک هم لطفت شبان
جون کلیم الله شبان همربان

کوسفندی از کلیم الله کریخت
پای موسیی آبله شد بعل ریخت

در پی او تاب در رفت و جو
وآن دمر غایب شد از چشم او

کوسفند از خستکی شد سست و ماند
پس کلیم الله کرد از وی فشاند

کف همی مالید بر پشت و سرش
می نوازش کرد همجون مادرش

[illegible]

جز همرو و رحم و آب چشم تن
طبع تو بر خود جرا ستم نمود

کز بموت داعی ذیند ظلان
کرد چو با نی جز بنا جز صبی

حق نداد ش پشوایی جهان
کفت منم بوده ام دعوی شان

کرد شان پشیمان بموت حق شبان
آنجنان آرد ز کرباشد عمر

او بجا آرد تدبیر و حزر
بر فراز جرخ جون روحانیان

بر کشید و داد بی اصفیا
کردی کنج کور کرده ثابت

سروری جاودانه بخشدت
بر وظیفه داد نا وایفای تو

تو کجایی تا شوی لیز رده صاف
تو کجایی تا کوهندان جون من

کویم بستان دو صد چندان زمن
لطف و احسان جز خداوندان کی

تاکنی اد وام وفا قرا بیم
کفته کین بر کیر از بحره کم

جون همی کویم بس و تو مفضلم
جون همی کنجد جهانی در زمین

هم بوقت زادکی هم این زمان
پایه او بر زمینی می خورد

جسم کی اندر خور پایه دلت
مرد خفته روح او جون آفتاب

جان کاه اندر وطا همجون سجاف
تن تقلب میکند زیر لحاف

دوش جوش من آمد دلبر مستفیت — هر مثالی که بگویم مستفیت
ای عجب کو لعل شکر بار تو — وآن جواب لفظ خوشگوار تو
ای عجب کو آن چنین قند خا — آن کلید قفل شکلهای ما
ای عجب کو آن دم جوزه النقاد — انکه کردی عقلها را یکقراد
صنعت گویی فاخته سان ای عمو — کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو هم آنجا که صفات رحمت — قدرت و رحمت و فطنت
کو هم آنجا که دل و اندیشه اش — دایم آنجا بد چو شیر و بیشه اش
کو هم آنجا که امید مرد و زن — میرود در وقت اندوه و محزن
کو هم آنجا که بوقت چلتی — چشم پرد بر امید مجتی
آن طرف کز بهر دفع زشتی — باد جوئی بحرکت و کشتی
آن طرف که دل اشارت میکند — هم زبان با هو عبارت میکند
اوبع اللهت بی کو کو همی — کاش چو لاهای ما کو گفتمی
عقل ما کو تا به پند غرب و شرق — روح ها را میزند صد کوبه برق
جزو و مدش بذ بحری در رسید — منتهی شد جزر و باقی ماند مد
مرا دم وام و من بی دست و پا — هست صد و بنا داد این توزیع و بیا
چون کشیدت مانده ام در کش مکش — میروم تو میدهی ای خاک توجوش
متی میدان با پیچیدت — ای همایون روی و دولت دولتت
تا خدا بکذارد این وام مرا — صبح کرداند چنین شام مرا
آمدم تا چشمه واصل عیون — یا تم در روی بجای آب خون
جمع آن جهت آن مهتاب نیست — جوی آن جویست آب آن آب نیست
محسنان هستند کو آن مستطاب — اضطران هستند کو آن آفتاب
تو شدی سوی خدا ای محترم — هم بسوی حق روم من نیز هم
مجمع و پای چلم ما وی الفرون — هست حق کل الی ربک المنتهی
نقشها کز پنجه کرباسبد — در کف نقاش باشد مختفی
دم بدم در صنعه اندیشه شان — ثبت و یحوی میکند آن نقاش

چشم می آرد رضا را می برد — بخل می آرد سخا را می خورد
نیم لحظ مدد کام شام و غدد — هیچ خالی نیست زان اثبات و مجو
کوزه کر باکوزه باشد کار ساز — کوزه ناخن کی شود کردور از
چون ورد دست در دکر معتنکف — ور نه جون کره نبرید و نو تلف
جامه اندر دست خیاط ی بود — ور نه از خود جون بدوزد یا درد
مشک با سقا بود ای مستهی — ور نه از خود کی شود پر ماهی
گر تهی کردی و کم پر می شوی — پس بدان کاندک صنع در تهی
چشم بد از چشم روزی کم دود — صنع از صانع چسان شیدا شود
چشم داری تو بچشم خود نگر — منگر از چشم سفیهی پنجبر
گوش داری تو بگوش خود شنو — گوش کر از اجرا باشی کرو
ای ز تقلیدی تقلش راه کن — هم برای عقل خود اندیشه کن

حکایت در بیان مذمت تقلید و زشت کردانیدن مقلد مرجوب را

بود امیری را یکی اسبی کزین — در کله سلطان بود شبدیز قرین
او سوار مکث در موکب بکا — تا کمان دید اسب را خورد شاه
چشم شه را فر و رونک او فزود — تا برجعت چشم شه بر اسب بود
بر سر آن چیزی خویش کا نکذی نظر — هر یکی خوشتر نمودی در بصر
غیر چیزی و کسی در رویت — چون مر او را داد بذ تا در صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه — کین چه باشد کو نمود چنین چاه
چشم سیرت و پر از داد و دهش — از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رخ شاهان بر من پند بین — نیم اسپم تو رها کن تا چرین
جاذبی کو ست جاذبه آفرین — جذبه باشد آن مخاصمات این
فاتحه خواند و بسی لابول کرد — فاتحه در رسیدنی افزود درد
زانکه او را فاتحه خود کی کشید — فاتحه در جزر و در مد آمد و رسید
کر نماید غیر هم تو به اوست — ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
پس چنین کشتی که جذب آن مه است — کار چون مر لحظ نادر آوریست

اب رنگین کاو مسکین ذا بتلا
می‌شود مسجود اهل مکر هذا

پیش کاو زیت بت و اثنی
بیت بت را زو بنی و بچاتی

چیت آن جاذب نهان اندر نهاد
در جهان تا بنده اند دیگر جهان

مثل محبوبت و جان هم در خاکمین
من نمی بینم تو همتا فی بین

چون کشاهنشه زبان بازکشت
باخواص ملک خود سر لز کشت

پس برهمکان بزود آن پیام
تا بیاویزند اب را از ان خاندان

مجوسان آتش در رسیدند آن گروه
مجوسی پیشی کشت امیر مجوس کوه

جایش اندر دوده و جزو بلب رسید
جز عاد الملک ذا نهاد پدید

کو عاد الملک ابد پای علم
بر مرد مظلوم و مقتول ستم

مجتهم تر و بنید خود سروری
پیش سلطان بود چون پیغمبری

ای طمع بود و اصیل و بارسا
رایض و شیمه و حاتم در سخا

بس همایون رای و با تدبیر و داد
آن دوده رای او در مهر راد

هم بدل جان همی دهم بمال
طالب خورشید خیو چون هلال

در امیری او غریب و محتشم
در صفات فقر و خلت ملتئم

بوده مرجع را همچون پذیر
پیش سلطانان رفیع تنص و فخر

مرد ان ایشر چون چنین خدا
خلق بر عکس خلقان و جدا

یارها شد پیش کوه فرد
شاه با صد لابه او را منع کرد

مردم ار صد جرم را شافع شدی
چشم سلطانه از دو شرم آمدی

رفت او پیش عاد الملک راد
سر بر هنه کرده و ده پا پیش شاه

کز جهم با مرجه ادم کو بگیر
تا بگیرد جاصلم را مرقبیر

این یکی اسپت جام زمراوت
گوهره زوم یتیم ای خیروت

کز بر ذا ان اب را از دست من
من یقین دانم نخوانم زینهار

چون خدا پوستکی انداخته
بر سرم مال ای مسیحا زود دست

از زر و ذین و ز جقا دم صبرت
این تکلف نیت بی تزویرت

اندرین کرمی نداری باورم
امتحان کن امتحان کفت و قلم

آن نهاد الملک کریان چشم مال
پیش سلطان آمد و آشفته حال

لب ببست و پیش سلطان ایستاد
زان کویان باخذا ربت العباد

ایستاده زار سلطان می شنید
واند و آن اندیشه اش این می تنید

کای خدا کز آن جوان کژ رفت راه
کز نشاید ساختن جز تو پناه

تو از ان خوه بکن بروی مکیر
کر جه او خواهد خلاص از مر اسیر

زان که ایجا جند این خلقان همه
از کدامی گیر تا سلطان همه

با صفور آفتاب با کالبد
رهنمایی جست از شمع ای دلب

با شروق ماه جان خوش سماع
روشنی کر جوید از نور چراغ

یکان تر کادب باشد نه ما
کز نعت باشد و ترک هوی

یک اخلب هر تهاد و اقتضای
محو خفاشند ظلمت و ستداد

ورب ار خفاش کری می خرد
کرم را خورشید هم می پرورد

ورب ار خفاش از کریست
کرم از خورشید جنبنده شدست

آفتابی کر ضیا بذوی همید
دشمن خود را تو ای دعد

لیک خفاشی کر او را کم کند
آخر از خورشید هم یابد سند

باز شهبازی کر او خفاش نیت
چشم بازش شاه بیند و به شیت

کر ب جوید جو خفاش او نجو
در اب خورشید ملکوش او

کویدش کرم کر آن خفاش لئ
جلتی دارد تو ا بازی هم شد

مالت بدم بز جر از التیاب
تا تبا نه سره کر ان آفتاب

آنجنان کر یوسف از زندانیی
با نیاز ی خاضعی سجدانیی

خواست باری کفت چون بیرون روی
پیش شه کرده امورت مستوی

یاد من کن پیش آن تخت عزیز
تا رام و اخوذ زین حبس نهیز

یک دهد زندانیی دیکر خلاص
مرد زندانی دیکر را تفاص

اهل دنیا جمکی زندانیند
اشتهار مرک دارفانیند

بر مکر نادر یکی فردانیی
تا بزندان جان او کیوانیی

پس جزای انکه دید او را بعیت
ماند یوسف حبس در بضع سنین

بود و می‌چیرلرشید از وی شاه فرد
روی بشوی آن خداوند الملک کرد

کاهی اجی بر خوب اسپی نیت این
از بهشت این مکر فی از نه میت

پس خداوند الملک گفتش کای خدیو
چون فرشته کرد و از تخیل تو دیو

در نظر آنجه آوریدی گشت نیک
پس کش و رجنات این مرکب لیک

قد ناقص آن سراندر پیکرت
چون سرکاوت کوپی آن سرشن

وه لخ لرزه شاه این کار کرد
اسب دادر منظر او خواهد کرد

باز داد آن آب را تا میل تحت
زین سخن کو گفت تقلیدش بخت

چون غرض کرده دلال و قاصدی
از سر کز بهر پاس شاهدی

چون کهنگام فراق جان شود
دیو دلال و دا پایان شود

پس فرو شد ابدا یا از شتاب
الحذر آن تشنگی پک ابریق آب

وآن خیالی باشد و ابریق سیل
قصد آن دلال جز تحریق سیل

این زمان کو تو صحیح و فربهی
صدق را بهر خیالی میدهی

می فروشی مرزبان تو دو کان
بهر طفلی مستانی کرده کان

پس تو در رنجوری روز اجل
نیت ناوه کربوده آیت جمل

وخیالات صوفی مدهوشیده
چون چونای وقت دق پوسیده

خلت در آخاذ چون بد آن خیال
لیک آخر می‌شود همچون هلال

کو تو اول بنگری در آخرش
فارغ آیی از فریب فاقرش

چون پوسیده ست دنیای امین
امتحانش کم کن اندر وی بین

شاه دید آن آب را با چشم حال
وآن حال الملک با چشم مآل

چشم شه کز می‌دید الا لقا
چشم آن پایان نگرد مشتاق کز

آن جز هست انکه بد دانی کشد
کز پس صد پرده پندارد رشد

چشم بهتر چون بآخر بود جنت
پس بدان دیده جهان را بیند گفت

زین یکی دشمن کو بیشه او حجب
پس فرو اندد دل او بر سراب

چشم خود بگذاشت چشم او کزید
هوش خود بگذاشت قول او شنید

این بهانه بود و آن دنیا فرو
از پیاز آن در دل شه سرد کرد

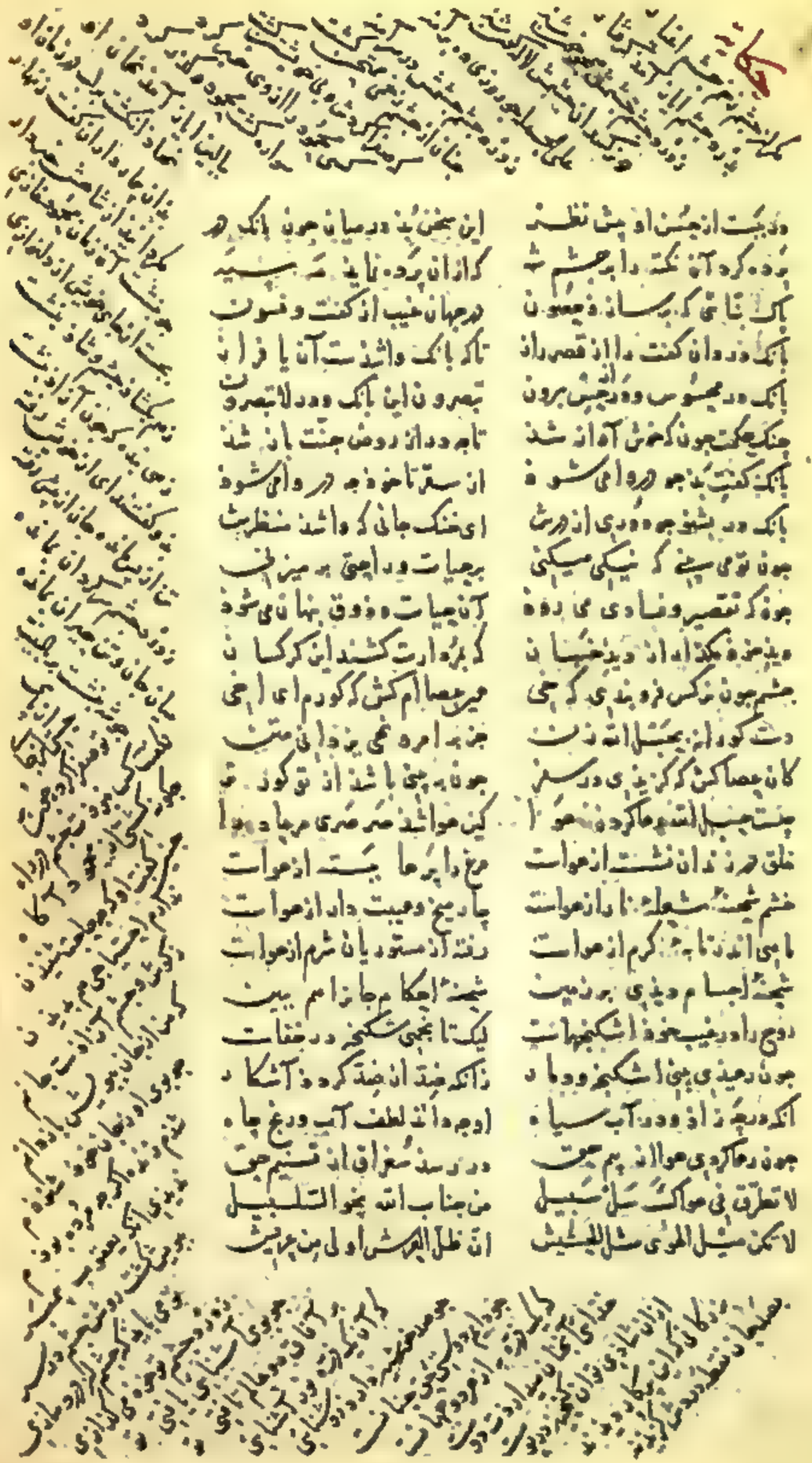

حکایت

گفت سلطان اب را وا پس برید — زود تر زین منزلم بازم خرید
با دل خوشتر نشستم زین قلق — شیر را بهتر بود زین راس البقر
پای کاوان در میان آبی زدند — رو ندارد چون بر اسپی شاخ کاو
بی شتاب صنعت این ثمره نداد — کو نماند بر جسم اسپی چون کاو
زاد و بود ما ز اصناب ساخته — قصرها ی منتقل پرداخته
در میان قصرها تخت بچها — از سوی این سوی آن ماه بچها
وز درون شان جمالی منتها — در میان هر یکی چندین فضا
کز جوکا بوسی نماید ماه را — که نماید دو وضع قعر چاه را
قبض و بسط جشم و دل از ذوالجلال — دم بدم چون می شود بحر جلال
زین سبب در خوات از حق میطلبی — زشت رام زشت و حق را حی نما
تا آخر چون بگردانی ورق — از پشیمانی نیفتم در قلق
مگر که گردد آن جلال الملک فرد — ملک الملکش بخواند اد شاه کرد
مگر چون سر جشمه آن مکرمات — قلب پنداصیغتین کبریات
انکسار اندر دو دلت مکروه یاب — آنتنی تا نشنوی نا اندر پلاس
مرجوع بحکایة خوب و محتجب — متقی فی وضوء دیدن پای مرد
بی نهایت آمد این خوش مرکبش — چون غریب اندکو رخواجه بازگشت
پای مردش بشوی خانه خویش برد — وجه صد دینار ده را با او سپرد
لوتش آورد و چکابتهاش کشت — گر امید اندر دلش صد کل شکفت
آنچه بعد از چشم بیش آدیده بود — با غریب از در مجالب می کشود
یم شب بگذشت و افسانه کنان — خوابشان انداخت تا رهای جان
دید پاره آن همایون خواجه را — اندر ان شب خواب در صدر سرا
خواجه گفت ای پای مرد با نمک — آنچه گفتی می شنیدم یک بیک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود — بی اشارت لب نیارستم گشود
ما جو واقف گشته ایم از جمع و جند — محو بر لبهای ما بنهاده اند
تا نگردد دانه های غیب فاش — مهر خاتم بر دهان ما مباش

حکایت

تا نگردد هیچکس واقف بذات — تا نیوزد پرده بر دعوی عدا ن
تا نداند پرده غفلت تمام — تا نماند دیگ بخت ما خام
ما همه کوشیم گر شد نقش کوش — ما همه نطقیم لیکن لب خموش
هر چه ما دیدیم و بینیم این زمان — این جهان خیبت و پرده ست آن جهان
روز گشت روز پنهان کرد نت — تخم در خاکی پریشان کرد نت
وقت اظهار آمد و پنداشتن — وقت بد روز ن کز منجل دو ن
بشنو اکنون داد مهمان جدید — من همی دیدم که او خواهد رسید
من شنیده بودم از واش خبر — پشته بهر او دوسه پاره کمر
کز وفای دام او هست آن دبش — تا کند ضیفم را نگزد نیش
دام داد و دانه و عب او نهاد — وام را از بعض این کو برگزاد
فضل ما نذدین پسی کو مزج کرد — صد جای کو را م درج کرد
جاستم تا آن بدست خود دهم — در دلان در دفن خوشت بر نهم
خود اجل مهلت ندادم تا کمن — خفیه بسپارم بدو در عدن
یا قوت بحر وام او — در دلان در خفوتگ نام او
من غم آن یار پشین خورده ام — بر نوشته در خفوتگ نام او
قیمت آن را ندانند جز ملوک — فاصبهد بالبیع ان لا یخدعوک
در بیع آن کن تو اندر خوف خدا — کز رسول آموخته سر رموز اختبار
از کساد آن مترس و در مبیت — کز رواج آن نخواهد صبح خیبت
وارثانم ما سلام من بگو — وین وصیت را بگو یم تو بگو
تا نه بسیاری آن در نشکهند — بی گرانی پیش آن مهمان نهند
ور بگویند او بخوابم این فسرد — کو بگیرد گر کراهی بشنود
زانکه دادم بانستانم نقیر — سوی پستان باز ناید هیچ شیر
گشته باشد همچو سگ قی را اکول — سترة بحلد از قول رسول
ور بیندد آن بطا را برد و شد — تا بیابند آن بطا را در رشد
هر که آنجا یکدد تر می برد — نیست هندی مخلصان را مسترد

بمراد بنهاده ام من لذ دو سالک — بعهد کردم نذرها بادو للالک
در رواداردند چیزی زان ستد — پست جندان خود زیانشان او فتد
کر روام دا بژ ولا تند زود نه — صد حد بحنت بر ایشان بر کشود نه
از خدا امید می دادم لبت — کر ساند حق دا با مستحق
وقضیه دیگر او دا شرح داد نه — لب بذکر آن نخوام بر کشاد نه
تا با تذ و قضیه ستر و داد — هم نکرد نه شنوی جندین فراد
بر جهید از خواب انکشتک زنان — کز غزا کو یا ن وکز بوجه کنان
کفت مهمان ورجه سود اها پستی — ای مُرد امت و در خوش خاستی
تا بم دیدی خوش خوابا ی بوالعلا — کز نی کنجی تو در شهر و فلا
خواب دیده فیل تو هندوستان — کر بیذ ستی ز حلقهٔ دوستان
کفت سود اناک خوابی دیده ام — در دل شب آفتابی دیده ام
خواجه دادیدم بخواب ای باوفا — آن سپرده جان برای کبریا
خواب دیدم خواجهٔ بپذاد دا — آن بداده جان پی دیدار دا
خواب دیدم خواجهٔ مُعطی الملک — واجد کالالف از ما مشتبک
مست و بیخود همچنین ها شرمده — تا کسی مقتل و هوشش دا بیرد
در میان خانه افتاده او دداد — خلق ابله کرد او آمد فراد
باهوه آمد کفت ای بحر هوش — ای غاذه صد تها در بیهوشی
خواب در بنهاده پذاد سیم — بسته دل بی دلی دلدادسیم
منعمی بنهان یکی در دل فقر — طرق دولت بندی اندر خل فقر
مُنعمی اندر مُنعمّ بنهان مُندرج — آتش اندر آب سوذان مندرج
دوصد اندر آتش نرود درج — دلها روان زیر پذل و خرج
تا کفته مُصیطفی شاه نجاح — الشماح یاه یی النجا د باح
ما نقص مال من الصدقات قط — انما الخیات بنعم المرتبط
جوشش و افزونی بر در دکات — بعمت از بخشا و منکر در صلات
آن ذکات کیمات دا پاسبان — وآن صلات م ذکر کان نذ شبان

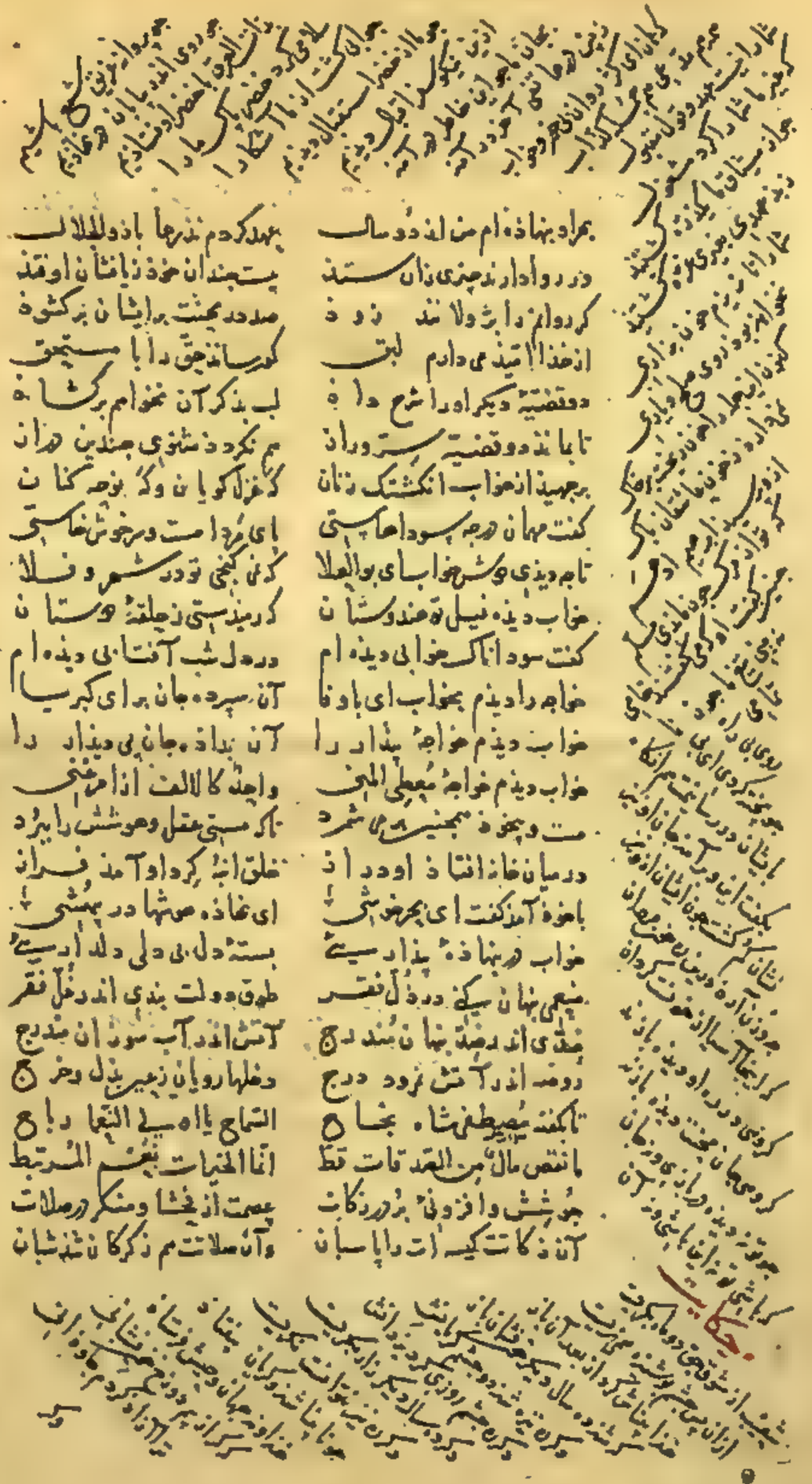

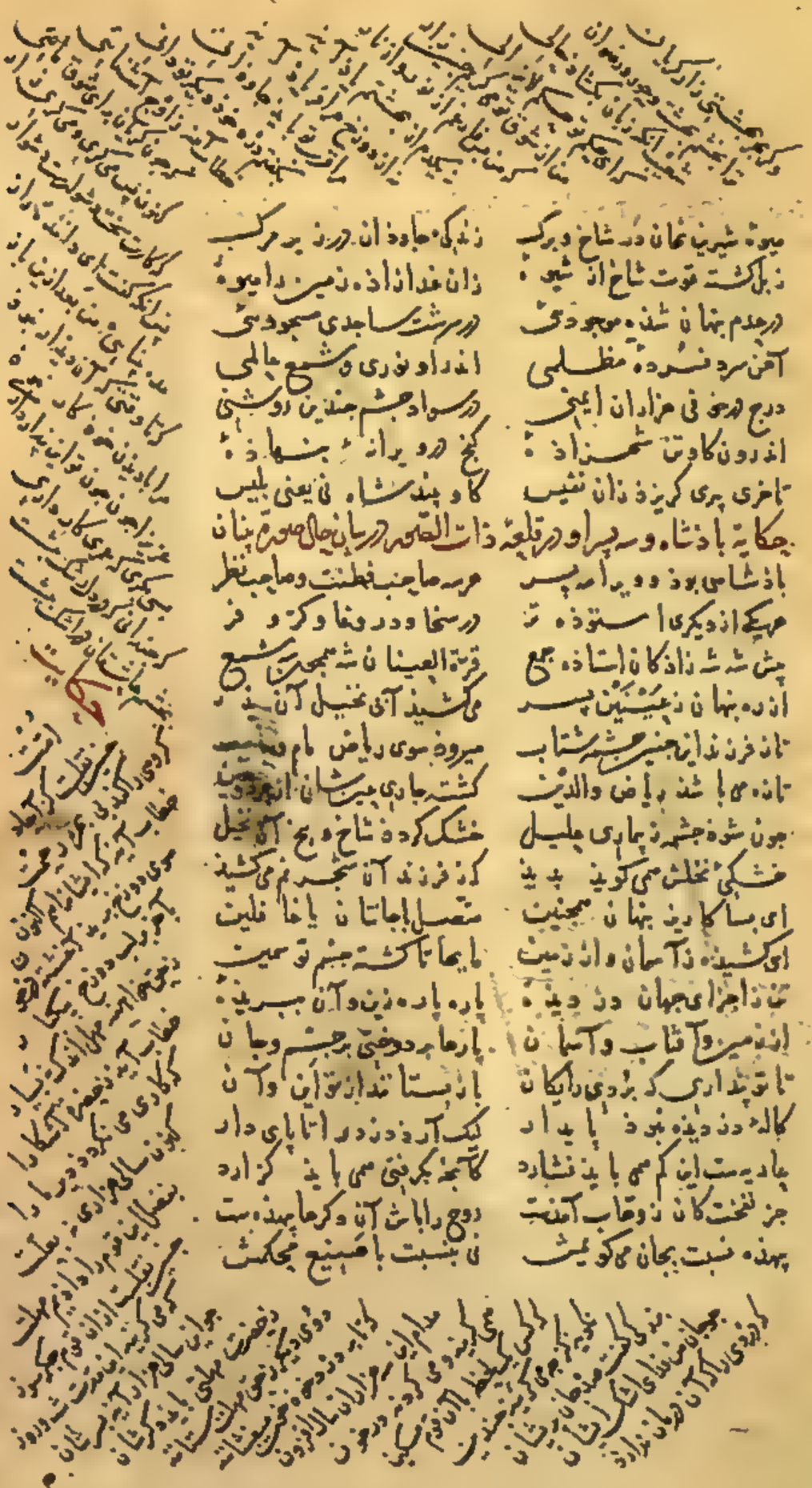

میوهٔ شیرین نخاند در شاخ و برک — زندکی جاودان در زیر مرکب
زیرا کشت قوت شاخ از شیوه — زان خدا زاذه زمین دا میوه
در جدم بنهان شذه موجود حق — در سرشت ساجدی مسجود حق
آهن سرد فسرده مظلمی — اذدها و نوری و شمع عالمی
درج در خونی هزاران ایمنی — در سواد چشم چندین روشنی
اذدرون کاوتی شمسی اذه — کنج در ویرانه بنهاذه
تا هزی پری کریذ ذان نقیب — کاو بپذ شاه فی یعنی بلیب

حکایت بادشاه و سه پسر او در قلعهٔ ذات التعصب در بیان حال صدم پنهان

بادشاهی بود و دو پسر — مرسه صاحب فطنت و صاحب نظر
هریکی از دیکری استوذه تر — در سخا و در وفا و کر و فر
پیش شه شه زاذکان استاذه جمع — قرة العینان شه مجموع شمع
از ده بنهان ذ بیشین پسر — می کشید آتی تخیل آن پذر
تا نکرد نذ ایچ جنبش جز شتاب — میرود سوی ریاض ام و طیب
تا نذه می با شذ بریاض والدین — کشته جاوی بیشان اندر وحین
چون شوذ چشمه ذ چاوی چلیل — خشک کرده شاخ و برج آن نخیل
خشکی نخلش می کوید بپذ — کز فرزند آن نجدم می کشید
ای بسا کاوید بنهان صحنین — متصل باجاتان یا خا فلین
ای کشیذه ذ آسمان و از زمین — ما یحا تا کشته جنس تو حنین
تا ذ اجزای جهان دود دیده — پاره پاره زین و آن جریده
از زمین و آفتاب و آسمان — پاره پاره دوختی بر جسم و جان
تا تو پنداری کز اوی دایکان — بازپستا نذ از تو این و آن
کالبذ دذ دیده بود پاید داد — لیک آرذ دزد را تا پای داد
چاد یست این کم می باید نشاد — کاتجه بکرفتی می باید کزاد
جز لفخت کان ذ وهاب آمذست — روح را باش آن و کرها پهذ بست
پهذه نسبت بجان ما کویش — نی بنسبت با صنیع بیحکمش

حکایت

چند گاه دیدم اصل چیزها
فارغت آمد از این کار دیزها

تو ز صد پیمانه شربت می کشی
مرجه زان صد کم شود کامل وشی

چون بجوشد آن درون چشمه پخش
زا ستراق چشمها کردی شخش

قرة العینت چو آب و گل بود
بالبته این قرّه در ره دل بود

قلعه را چون آب آید از برون
قلعه را چه آب باشد بر فزون

چون که دشمن کرد آن خلقه کند
تا که اندر خون شان غرقه کند

آب بیرون آیند آن سیاه
تا نباشد قلعه را از آبی پناه

آن زمان یکباره شوری از درون
به ز صد چون شیرین از برون

تا قطع الاسباب لشکرهای ترک
میوه‌ی آید بقطع شاخ و برگ

دیدهان نبود مدد شان از بحار
جز مگر در جان بحاد روی یار

زان لقب شد خاکیان را ادا لغزود
کو کشد بادا سپس یوم الیعبود

پیش ازان از رات وز چپ وز یمین
کو بچینم زرد تو چیزی بچین

او بگفتی مرترا وقت خسان
دور باز تو ریخ ودم کز میان

چون پی شیطان بدین سان زد شی
خوف می گوید ترا امن دیده ام

گوترا کو بد کند پشتم ترا
گوترا در رزم آرد با جبیل

من ترا یاری دهم من با توام
در بلا و در رجا و در بنا

اسپرت باشم مگر تیرغد نک
در خطرها پیش تو من میدوم

جان فدای تو کنم در ابتعاث
مخلصت من باشم اندر وقت ثک

سوی کرنش آورد زین پیشوها
رستمی شیری علامردانه باش

چون قدم بنهاد در خندق فتاد
آن جوال خند جو بکر دو ها

می پیامن طبلها دارم ز تو
او بفاها قاه خنده لب کشاد

تو نترسیدی ز جد لو کردکا د
گفت چی او خوف جد اشد از بهی

گفت او خوف جد اشد از بهی
روسیاهند و جریف پشکاد

ناجلاو منعوله در روز شاد

حکایت

ره زده ورهزن یقین در حکم وداد
در چه بُعد ند و در بئس المهاد

کوله را و کودکو را کور را فریفت
از خلاص و فوز می باید شکیفت

هم خر و خرکیسه اینجا در کلند
غافلند اینجا و آنجا آفلند

جز کسانی را که واکرد ند از ان
در بحار فضل آیند از خزان

امر او کیرند و او نعم الامیر
تو به آرند و خدا تو به پذیر

چون بنالند از پشیمانی جنین
عرش لرزد از انین المذنبین

آنچنان لرزد که ماند در بره له
دست شان گیرد یا لا برگشد

کای خدا ان و اجزیده از خزود
نک ریاض فضل و نک رستعفو د

بعد از ین تا ان برگ و رزق جاودا
از هوای حق بود نز نا و دا ن

چون که دریا بر و سایط رشک برد
تشنه چون ماهی بترک مشک مرد

این سخن را یافت چند شذ از ذکان
در هوای قرعه کشته دلطپان

مشورت کرد ند آن هر سه پسر
تا که بر کرد ند در ملک پدر

در طواف قلعها و شهرهاش
از پی تدبیر دیوان و معاش

سوی الملک پدر دیم پسر
عزم ره کرد ند آن هر سه پسر

خواستند از شاه اجازت کاه عزم
داد اجازت شان چو نیت دید عزم

دست بوسش شاه کرد ند و وداع
پس بذیشان گفت کز شاه مطاع

هر کجا دل تان کشد عازم شوید
فی امان الله دست افشان روید

غیر آن یک قلعه ناشش هشت و با
تنگ آرد بر عُدا و دان قبا

الله الله زان دژ ذات الصوَر
دور باشید و بترسید از خطر

روی و پشت و سقفها و برج و پست
جمله تمثال نگار و صورتست

همچو آن حجره ز لیخا پاک صود
تا کند یوسف بنا کاش نظر

چون که یوسف سوی او می نگرید
خانه از پرنقش خود گردد پدید

تا بهر سو که نگرد آن خوش نهاد
هم رخ او پند او بی افتاد

بهر دیدن دوستان پیدان فرد
شش جهت را مظهر آیات کرد

تا بهر حیوان و نقشی که نگرید
از ریاض جنت ربانی چرید

بحر اینجا فرو نهاد آن اشتر او
وز قدح کرد از عطش آبی خود پدید
آنکه جاشی بیت او در آب دید
صورت جاشی چو فانی شد در او
چشم حق بیند اندر وی چو خود
خیرتش برجاشتی و صادقیت
دیو کرجاشی شود هم کوی برد
اسلم شیطان در اینجا شد پدید
این سخن پایان ندارد ای کرو
هین مباد آکه جوس تا ندرد زند
از خطر پرهیز آمد سنت غرض
در فرح جو بی خرد پسر تیز مه
گر نمی گفت این سخن را آن پدر
خود بدان قلعه نمی شد خیلشان
کان بد شهود پس معهود بود
چون که کرد او منع دلشان زان مقال
رغبتی زان منع در دلشان بزاد
گیت کز ممنوع کرده ممتنع
نهی بر اصل تنی تبغیض شد
پس ازین یعنی به تو تا کشیم
کی رهد از نی جسام آشنا
پس به شه گفتند خدمتها کنیم
زو نگردانیم از فرمان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا
فکر استثنا و جزم ملتوی

بیت و لیتم شم وجهه
در درون آب حق را ناظرید
صورت خود پندای صاحب نظر
پس در آب اکنون نگر ا پند کو
صورتها شد چو فانی شد در او
چشم حق بیند اندر وی چو خود
خیرتش برجاشتی و صادقیت
دیو کرجاشی شود هم کوی برد
اسلم شیطان در اینجا شد پدید
این سخن پایان ندارد ای کرو
هین مباد آکه جوس تا ندرد زند
از خطر پرهیز آمد سنت غرض
در فرح جو بی خرد پسر تیز مه
گر نمی گفت این سخن را آن پدر
خود بدان قلعه نمی شد خیلشان
کان بد شهود پس معهود بود
چون که کرد او منع دلشان زان مقال
رغبتی زان منع در دلشان بزاد
گیت کز ممنوع کرده ممتنع
نهی بر اصل تنی تبغیض شد
پس ازین یعنی به تو تا کشیم
کی رهد از نی جسام آشنا
پس به شه گفتند خدمتها کنیم
زو نگردانیم از فرمان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا
فکر استثنا و جزم ملتوی

صد کتاب ار هست جز یک باب نیست
صد جهت را قصد جز یک جواب نیست
این طرق را مخلصی یک خانه است
این هزاران سیل از یک دانه است
کوزه کوزه خورده نهاد صد هزار
جمله یک چیزست اندر اختیار
از یکی جوزه سیر کشتی تو تمام
سرد شد اندر دولت باقی طعام
در مجاعت پس تو احول دیده
کز یکی را صد هزاران دیده
گفته بودیم از مقام آن کنین
وز طبیبان وز کژی تدبیرشان
کان طبیبان مجوب باشاد
غافل و بی بهره از سوداد
کام شان پر ذهر از قرع لکام
تم شان مجروح از تحویل کام
ناشده واقف که بر پشت ما
رایضی چیست استاد ای نما
نیست سر کدوانی ما زین لگام
جز ز تعریف پسوار دوستکام
مایل کل سوی بسیار خار شد
کل نوده آن و آن خاری بده
مبتلای ما کی گوید از خره
بر کلوی ما کی کوبد لگد
این طبیبان از هما بنده سبب
کشته و اندر گمرهان محتجب
گر بندی بر مصطبلی کاو و خر
باز پایی در مقام کاو خر
از خری باشد تغافل خفته داد
تا بحق باکه استادی خفته کاد
خود نگفت کین تبدل با کیست
نیست پذا او کرا غلا کیست
تو بسوی راست پرتابیده
سوی چپ رفتست تیرت دیده
سوی آهو می بصیدی تا حقی
خویش را تو صید خوکی یافتی
نارسیده سود افتادی بجیب
جاهها کندی برای دیگران
خویش را تو بودی فکنده اندر آن
در سبب جز مراد کژه رب
پس چرا بد گفتن کژه در سبب
دیگری زان مکسبی خاقان شده
پس کسی از مکسبی حمالان شده
پس کسی از جعد زنان قارون شده
پس کسی از زعفر زنان مدبر شده
پس سبب کردان جو دم خر بوده
تکیه بر وی کم بکنی بهتر بود
در سبب گیری نگیری هم دلیر
کز پس آ فتهایش بنهانست زیر

محل مهر

دفتر ششم از مثنوی معنوی

ترا استثنا است این جزم و جحد — نه آنکه هر دو را نفی تا بد
آنکه جنبش نیست کوه و سنگ را — نی چو جانی اندرون و هوش و رنگ را
چون مثلث چون ابصار و چون یدا — او بود اندر دلِ هر آشکارا
چار و اخماسی و تربیعی لطیف — دام دل تو دانهٔ بی حرف
این تسلط نیست تعلیم خداست — می نماند که حقیقتها کجاست
آنکه لفظ کار حقایق می کند — جمله کون او رخیالی می تند
او همی گوید که جانان خیال — هم خیالی باشد جنبش بمال

دفتر ششم از مثنوی آن قلعه ممنوع عنه بحکم انک لا تبصر ما لا یضر
وبند پذیرفتن از پا نهادن در چاه بلا افتادن و خطاب نفوس لوامه با ایشان

بر زبان حال که الم یأنکم ندیده بیت ماند که گویش نبودیم ولیکن
خوی بد تو بنده مدادت جزین ایشان کریمان و پشیمان در جواب
گفتند که لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

این سخن پایان ندارد آن فریق — بر گرفتند از پی آن دز طریق
بهر درخت گندم همچو ذوالنون — از طویلهٔ مخلصان پرون شدند
چون شدند از نهی و منعش کرم تو — سوی آن قلعه بر آوردند پی
پرسیدند قول شاه مجتبا — تا بقلعهٔ صبر پسوند هش و با
آمدند از دم جمل پند تو تند — در شب تاریک برکشتند زود
تا بدان قلعه رسند و فات الجنود — تم آن در بجهند و پی همی روی بر
بعض آن چون جبن باطن یا زجو — بعض آن چون جبن ظاهر رنگ و بو
وان مرادان صورت و نقش و نگار — می شدند از سوء صوم شهریار
زین قدحهای صور کم باش مست — تا نگردی بت تراش و بت پرست
از قدحهای صور بگذر سرایت — باده در رحلت یک انعام تست
سوی باده بخش بگشا همدمم — چون رسد باده نیاید جام کم
آدمی معنی و دل گندم بجوی — ترک قشر و صورت گندم بگوی
چون گدیکی کره شد بهر خلیل — دان که بهر دولت گندم ای نبیل

صورت نر بی صورت آید در وجود — همچنان که آب تیغی ذات دود
کمتر از عیب صور دان در خصال — چون پی بی پیکش آمد ملال
چیرت محض آمد ذات بی صور — ذاته صد کون آلت از بی الی
بی ز دستی دستها با فد همی — جان جان ساز ذ صور آدمی
آنچنان کاندر دل از هجر و وصال — می شود با فیذه کو تا کون خیال
هیچ ماند این موی ژولیده اثر — هیچ ماند بانگ و نوحه با خبر
نوح را صورت مزد بی صورت است — دست خاید آن هنرکش نیست دست
این مثل تا لایت ای مستدل — حیلت تفهیم را بحمد المقل
صنع بی صورت نگارد صور بی — تن بروید بی حواس و الق
تا چه صورت باشد آن بد و فوق خود — اندر آره چشم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود — صورت حیلت بود ماکر شود
صورت خلوت بود ذاکر شود — صورت مهلت بود صابر شود
صورت دعوی بود بالان شود — صورت ذمی بود نالان شود
صورت شهری بود کرد پسر — صورت تیری بود کرد سپر
صورت عشرت بود شادی کند — صورت سروی بر آزادی تند
صورت عریان بود تاز آورد — صورت جنگی بود سان آورد
صورت راهب بود عزلت کند — صورت خیبی بود خلوت کند
صورت محتاجی آرد سوی کسب — صورت بازه و زنی آرد بغضب
این ذهد و اذ از ها باشد برون — دامن بعل از خیال کون کون
بی نهایت کیشها و پیشها — جمله ظل صورت اندیشها
بر لب بام ایستاده خوم خوش — هر یکی دارد ز بهر جا سایه اش
صورت فکرت بر بام مشید — وان عمل چون سایها از ارکان بدید
بعل بد ارکان و فکرت مکتتم — لیک در تاثیر و صلت دو بهم
آن صور در بزم جام خویشت — فایدهٔ او مستی و بیهوشیت
صورت مرد و زن لعب و جماع — فایده ش بیهوشی وقت وقاع

صورت نان و نمک کان نعمت
فایده ش آن قوت بی صورت

در مصاف آن صورت تیغ و سپه
فایده ش بی صورتی یعنی ظفر

مذهب و تعلیق و صور نمای وی
چون بداند متصل شد کشت طی

این صور چون صورت بی صورتند
پس چرا در نفی صانع رغبتند

پیش او رویند و در نفی او فتند
پس صورهم بندهٔ بی صورتند

این صور دارد ز بی صورت وجود
چیست پس بر موجد خود پیشی جمود

خود از او یابد ظهور انکار او
نیست غیر از عکس خود این کار او

صورت دیوار و سقف و هر مکان
سایهٔ اندیشهٔ معمار دان

کرده خود اندر محل انتکاس
نیست چوب و سنگ و خشتی آن اساس

فاعل مطلق یعنی بی صورت است
صورت اندر دست او چون آلت است

کز کمی آن بی صورت از کمم چدم
مر صور را دور نماید از کدم

تا مدد گیرد از او مر صورتی
از کمال و از جمال و قدرتی

باز بی صورت چو رو پنهان کند
آن صور را جمله سرگردان کند

جمله کلی حیران و نالان سوی او
بر کند آیند اندر رنگ و بو

صورتی از صورتی دیگر کمال
گر بجویی باشد آن چون خیال

پس چه پرسی می کنی ای بی خبر
از احتیاج خود بجو حاجت مگر

چون صور بنده ست پیش ذوالمنن
ظن مبر صورت به تشبیهش بمن

در تصرع جود دارد اقتضا
کز تفکر جز صور ناید به پیش

ور نه غیر صورت بخود فرد
صورتی کان بی تو ذاید در وجود

صورت شهری که آنجا میروی
ذوق بی صورت کشیدت ای غوی

پس بمی میروی تا الامکان
کو شی غیر مکان و زمان

صورت یاری که پیشش میروی
از پی ای انس راحت می شوی

بمغی پس سوی بی صورت شدی
کز پی ذوقت پیران سبل

پس حقیقت حق بود معبود کل
کرچه سر اصلت سر کم کرده اند

لیک آن سر پیش این ضالان گم
میدهد داد سر این داد این ندهم

آن ز سری یابد آن داد این ندهم
قوم دیگر پا و سر گردند جسم

چون که کم شد جمله جمله یافتند
از کم آمد سوی کل پشتافتند

این سخن پایان ندارد آن کروه
صورتی دیدند با چشم و شکوه

خوبتر زین دیده بودند آن فریق
لیک زین در رفتند در بحر عمیق

زانکه اینو نشان از بی نشان
کاسها محسوس و آنرا نابدید

کرد کار خویش قلبهٔ مشتری
مر مرا الداخت در چاه بلا

تیر غمزه و خت و لهای کمان
الامان یا ذالامان زین بی امان

قرنها را صورت سنگین بسوخت
آتشی در دین و دلشان بر فروخت

چون که رو جانی بود خود جان بود
فتنه اش هر لحظه دیگرگون بود

عشق صورت مرد دل شد از کمان
چون خلش می کرد با تن سنان

اشک می بارید هر یک سیل سیل
دست می خایید وی کفتای ویل

ما کنون دیدیم شد آخاد دید
چندمان سوکند داد آن بی ندید

انبیا را حق بسیارست از آن
کز صور کردند آن پایا نمان

کاسمجر فیکاری نرویند جز کماه
وین طرف پرتی نیابی زو مطاد

تخم از من گیر تا دیعی دهد
با من پر کو تیر آن سو مجهد

تو ندانی واجبی آن وحدت
هم تو کو هی آخر آن واجب بدت

او تو است اما ز این تو کی تنست
آن تو هی کو بر تر از ما و منست

این تو هی ظاهر که پنداری تو هی
هست اندر پشه و تو از بی سوئی

بر صدف لرزان ز اجرامی بی کمر
تو ی خود دانی ندانی میدان شکر

تو ی پکانست با تو این تو ییی
تو ی خود را یاب و یکدل زو روی

تو ی آخر سوی تو ی اول شد
آمدت از بحر تشبیه وصلت

تو ی تو ده دیکری آمد دفین
من غلام مرد خود هی جنین

آینه در آینه می بیند جوان
پر اندر خشت پندد صد جوان

زار مرشا خویش پرون آمدم
با خدایات پندد یا می شدم

مثل داشتم قول شاه را
وآنچنانی تهای بی اشباه را

نک در افتادیم در خندق همه
کشته وخسته بلا در ی ملحمه

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش
بود مان تا اینچنین بلا آمد بپیش

بی غرض دیدیم خود را و بحق
آنچنان که حق خویش را بباید دقت

جمله بهتان کنده کشته آشکار
بعد از ان که بند کشتیم و نگار

سایه رهبر بحمت از ذکر حق
یک قناعت به کر عدلوت از طبق

چشم بشناسد نکرد الا عصا
چشم بشناسد نکرد الا عصا

وقت تخلص آمد ندای اندهان
حضرت که بود عجب این در جهان

بعد بیداری تخلص در سیر
کشف کرده آن معانی را شخصی بصیر

بازطریق گوش بل کز وحی هوش
بازها بندش او بل روی پوش

گفت رشک ماه و پروین است این
صورت شعر لطف چنت است این

همچو جان وجون حسن بحان بوه
در مکتم پرده و ایوان بوده

سوی او فی مرده داده ذن
شاه بهان کرده او را ان فتن

چین فی داده ملک به نام او
کز بخذ مع هم به بام او

وای آن دل کش چنین بود افتاده
میحکمن را این چنین بود امیاده

این سزای انکه تم جهل کاشت
وآن نصیحت را کساد و مهل داشت

اعتمادی کرد بر تدبیر خویش
کز دم مر نکار خود با عقل پیش

هم فرو زان جنایت به بود
کز تدبیر خرد سیصد رصد

ترک مکر خویشتن کیای امیر
پاکبش پیش جنایات و بمیر

این بتدریج بعد وعده نیت
زین حیل تا تو نمیری بود نیت

حکایة در بیان انکه در بن راه حیل در نمی گیرد از خود ی می باید رد

دید عنادا خوی آن صنف اجل
بود باخواهند کان چون علل

داد بیداد و عطای بی شمار
تا بش بودی ز جود ش برنشار

بر بکاغذ پاره ها چیده بوه
تا وجودش بود می ماشاند جود

همچو خورشید و چو ماه پاک باز
کابحه گیرد از ضیا بدهند باز

هم بدانستش خداوند آن عزیز
چون که عاجز شد ز صد کونه مکید
در میان پوکان رفت و نشست
همچنان سینش خداوند او صدقه
رفت او پیش کفن خواهی بکا
هیچ مکتاب نشین و می نکر
بوکه چندی مرده پندارد بظن
هرچه بدهد نیم آن بدهم ترا
در لحد پیچید و بر دامن نهاد
چند زر انداخت بر روی نهاد
تا نکیرد آن کفن خواه این صله
مرده از زیر کفن بیرون کرد دست
کفت ای صدر جهان چون بستدم
کفت لیکن تا نروی ای پسر
بر تو تا قبل موتت از این بود
غیر مردن هیچ فرهنکی دکر
کیمیایه بر ز صد کون اجتهاد
و آن عنایه حسن حوف کسات
بلک مرکش بی عنایه نیز نیست
آن نمرد باشد این ابتر پسر
حکایه امرد و کوسه در برف خانه
امردی و کوسه در اصبهان
مشتغل ماندند قوم مجتبب
زان عزیزان خانه دفتند آن یکی
کوسه را اندر برف خانه چار میخ

از بجای خرم کفتند هیچ جنبد
چون زنان او چادری در سر کشید
سر فرو افکند و پنهان کرد دست
در دلش آمد ز چرخان حرقه
که به هیچ در نمانند پیش راه
تا کند صدر جهان اینجا کذر
زر در انداز د پی وجه کفن
مجان کرد آن فقیر بی نوا
بعد صدر جهان آنجا فتاد
دست پرون کرد از تجمیل خود
تا نهان نکند از او آن دزد دل
سر برون کرد از پی دست او ز پت
ای تو بسته بر من ابواب کرم
از جواب ما نرفتی هیچ جوده
کز پس مردن نخسبیها رسید
در نکیرد باخذ ای حیله کر
جهد را خوفت از صد کون فساد
بحر به کردند این ره را ثقات
بی عنایه هان و هان ایجا مایست
بی نمرد کی شود اینی ضریر
در بیابان هیچ عنایه بر اجتهاد
آمدند و مجملی بند در و ظن
رو در رفت و شد زمان ثلث شب
هم بخفتند آن سوی از بیم چشب
لیک بیجون ماه بدرش بود رو

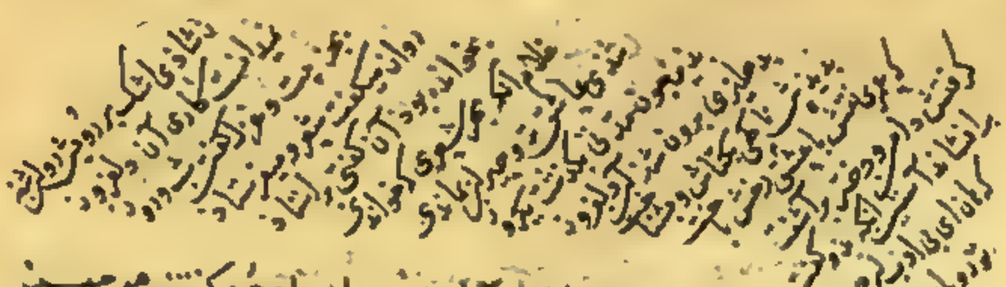

کوذک آمد بعد ساعت بود زشت
لوطی دیب بود شب در انتهی
دست جون بروی برد از انجا بجست
با تله این سی خشت جون بر داشتی
کفت ای فی النار خرس مرد دیک
کوذکی پیدا و از ضعیف جو ذ
کفت اکر داری ذ بیجوری تفی
یا بخانه یک طبیبی مشفقی
کفت آخر من کجا یابم شذ ن
جون تو زندیقی بلذی ملحدی
خانقاهی کان بود بیجر مکان
رو بین آمد مشتی خرد خواب
واکه ناموسیت خود ذ از پر ذ یه
خانقه جون این بود با ذ ا د جام
هر کجا ناموس و تقوی از کجا
عقل باشد ایمنی و بدل جو
ور کریزم من روم سوی ذ نا ن
یوسف از ذن یافت زندان و فشار
آن ذنان ذ انجا صلے بر ستند
ن ذ مردان جاره دادم ن ذ نان
بعد از ان کوذک بکوسه بنکریت
فارغت انجا خشت و ان بیکا د خشت
بر زخدان چاد تو بیجر تو ن
ذ ذه سایه عنایه عمر است
ذ انکه شیطان خشت طاعت بر کند

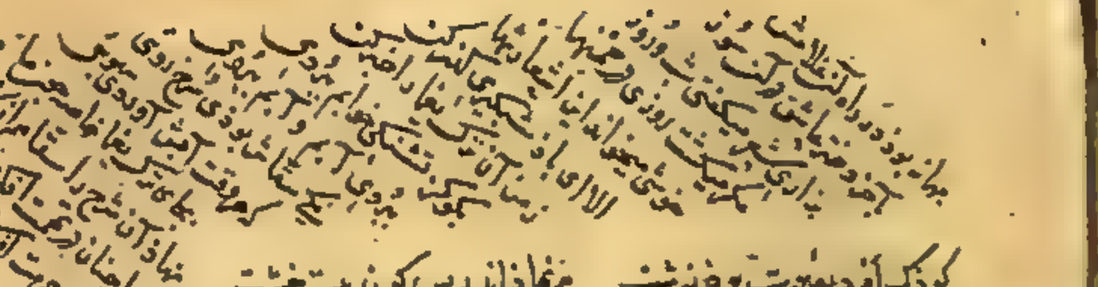

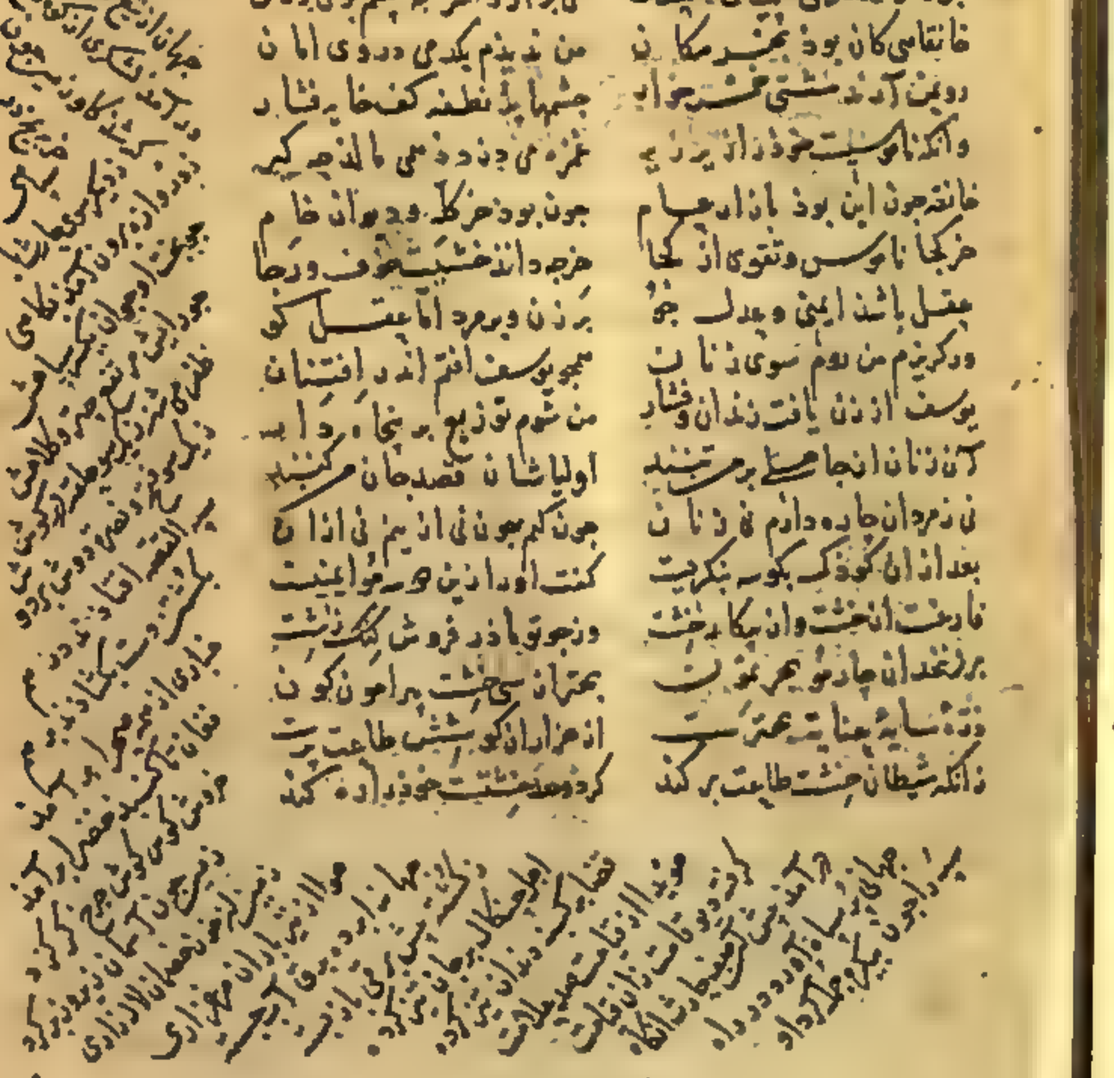

بخت اگر بیدار و بنهاده دو توت
در حقیقت عریکی خود زان کمیت
تو اگر صد قفل بهی بر در زنی
شحنه گر مهری نهد از موم سبزم
باد شاه از بکلی اگر محرمی نجست
این دو ستاره عنایت بیهوده کو
بخت را بگذار ای نیکو سرشت
زود دو موی از آن کرم فرو ریزد آب
نوم عالم از عبادت به بود
علم در دایت ای جد و کنار
گر هزار ان سال باشد عمر او
اوستاد امیج اندر آشنا
دست و پا ساکن بآب اندر سباح
امیجی زود دست و پا وخرة شد
در بیان خبر مهمان لا یشبعان طالب العلم و طالب الدنیا و بحث کردن
هر سه با دران در تدبیر آن حادثه و پند دادن مرکدیگر را و بحث کردن
آن دو ولیچ چه گفت اندر بیان
این که مهمان ما لا یشبعان
طالب العلم و تدبیر انتها
طالب الدنیا و تفسیر انتها
پس در ین مدت جو بکاری بنفد
حیز این دنیا بود جلم ای پدر
خیز دنیا پس چه باشد آخرت
کت کند زانجا و کرد در عبرت
دو بهم کرده ند هر سه مشتف
هر سه بر یک مکر و یک سود اجتمع
هر سه از یک رنج و یک حلت سقیم
در سخن هم هر سه را حجت یکی
بر سر خوان مصیبت خورشاه
یکزمان از آتش دلها گفتن
یکزمان اشک دیدگان
بر نهاده با شوند چون مجرمان نشسته

آن بد دگر گفت ای اخوان هنید
ما نه بودیم اندر نصح غیب
از جشم مرگ ما کرده ی جلد
از بلاد فقر و خوف و ولول
ما نمی گفتیم کم نال از جسیح
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
این کلید صبر ما اکنون چه شد
ای عجب مسموح شد تا نون چه شد
ما نمی گفتیم کاندر کش مکش
مجمن نر خندید اندر نار خوش
مرسه را وقت تنگ تنگ جنگ
گفت ما کی عین مکروه انید ز نگ
آن زمان که بود اسپان او طا
جمله رجای بدیده نه بیا
ما سپاه خویش را می زنان
که پیش آیند تا جر جین سنان
جمله جالم را نشان داده بصبه
زانکه صبر آمد جراغ و نور صدر
نوبت ما شد چه خیره سر شدیم
جون زنان زشت و جار شدیم
ای داه لی کین جمله را کرده ی تو کرم
کرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی
نوبت تو کشت از بهر تن زدی
ای خرد کو قند شکر خای تو
دور شت این دم چه شد جیهای تو
ای ز دلها برده صد تشویش را
نوبت تو شد بجنبان ریش را
از پی ریش ار کنون دو دیده
پیش از ین بد ریش خود خندیده
وقت پند دیگران های های
در غم خود جون زنان وای وای
جون بدره دیگران درمان بدی
درد مهمان تو آمد تا ندی
بانگ بر لشکر زده بد ساز ده
بانگ بر تن چه کنی آواز ده
آنچه پنجه سال با میدی بهوش
زان مسیح خود بغلطانی بجوش
از خواب کوش یاران بود خوش
دست بر دن آر و کوش خود بکش
سر بدی بوستر خود زادم مکن
یا دست و ریش و سبلت کم مکن
باز با آن تف بر روی بساط
خویش را در طبع آر و در نشاط
مثال آوردن در بیان این مصرع که بگروز بحر آنچه فروشی همه سال
بادشاهی مست اندر بزم خوش
در کند بند یک فقیری بر درش
کرد اشارت کین دمین مجلس کشید
وز شراب لعل در خورد ش دمید

پس کشیدندش بشه بی اختیار
شست در مجلس ترش چون زهرمار

عرضه کردندش پذیرفت او بچشم
انشه ساقی بکرد انبید جشم

گفت عرجوه نخورد بستم شراب
خوشتر آید زین شرابم زهر ناب

میر بجای این بمن زهری دهید
تا من از خویش و شما زین وا رهید

می نخورده چشر بده آغاز کرد
کشت در مجلس گران چون مرگ و درد

همچو اهل نفس و اهل آب و گل
در جهان بنشسته با اصحاب دل

حق نداده خاصگان را در کمون
ازی ایراد جز در دیر بون

پیش نی یابد ازاو چیز خلاف
عرضه می دارند بر محبوب جام

کو نبی چند بدیده داد ثمان
روی می کرد اند ازاد شاه زمان

برتبع اند ره عاشق در شدی
کرد کوشش تا بحلقش ره بدی

که نگفتند در نابسوزان جز قشو
جهد نمرنادرست جانش نیست نود

کی شود اند قشر معده کرم رفت
مغز بیرون ماند و قشر کفت رفت

نادره انا بچه مغزی کار نیست
نار و دنخ جز که قشر افشار نیست

بهر پخت دان نه بهر سوختت
ور بسوزد مغز نادی شعله زد

مسیره ان در گذشته و نا مده
تا کبا شد چی حکیم این قاعده

مغز نغز و قشرها مغفور از او
مغز را پس چون بسوزد دور از او

از عنایت کو بگوید پرسشی
اشتهاآید شراب اندوشش

ور نگوید ماند او بسته دهان
چون فقیه از شرب و بزم این شهان

شاه با ساقی بگفت ای نیکپی
همو شی میر بطبعش آزمی

هست پنهان چاکبی بر هر خره
مرکبا خواهد بفن از سر برد

آفتاب مشرق و تنویر او
چون اسیران بسته در زنجیر او

برج را برج اند آرد در زمن
چون بخ اند در دماغش نم فن

جمله کو بقل و کر را سخ کره
مهر بر بوذ اند دهد و صد استاد زده

جنبش سیلی برش زد گفت گیر
در کشیدند از پیم سیلی و زنجیر

هست کشت و شاه و خندان همچو باغ
در زدی و صد نمک رفت و لاغ

شیر کبری خوش شد انگشتک زنان
دست می افشاند او در کشاد

سوی میر زد رفت تا میزه کند
تا کمان بر چود نی دلخواه زند

یک کنیزک دید در بر زد چو ماه
سخت در پاخ زد تا قان شاه

چون بقی دیدش دعا نش باز ماند
بقل دفت و ز ستم پرداز ماند

چرها بود و جذب مشتاق و مست
در کنیزک در زمان زد هر دو دست

بر طپید آن دختر و بگریخت راست
بر نیامد باوی و سوذی نداشت

زن بدست مرد در وقت لقا
چون عنبر آمد بدست تا نوا

بر شد کاهش زدم و کرد رشت
زد بر آورد چاق چاقی از درشت

کاه بجنش و اکشد در تخته
در عنش آرد که یک لخته

کاه دردی بیند از آب و کرنمک
از تنور و آتشش سازد بحک

این چنین بچند مطلوب و طلوب
اند رین لعبند مغلوب و غلوب

این لعب تنها نه شور ابا زنست
هر مشیق و طالبی را این فنست

از قدیم و حادث و چیز و عرض
بچشی چون وین و را نیز بفتر ض

یک لعب هر یکی دیگر
بچش هر یک ز فرهنگی دگر

شوی و زن اکنند شد بر مثال
که مکن ای شوی زن ابذ کسیل

آن شب کردک بصحبت دست او
چون امانت داد اند دست شو

کا بجه تو با او کیخ ای معتمد
از بذو نیکو خذ ابا تو کند

حاصل ایجا آن فقیه از بخودی
نی عفیفی ماندش نی زاهدی

پس فقیه افتاد بر آن چون زناد
آتش او اند دان پنبه فتاد

جان بجان پیوست و قلبها جهید
چون دو مرغ پر بریده می طپید

هر شراب و هر ملکبه ارسلان
هر چیا به دین جم و خوف جان

چشم شاه افتاد اند دین و غین
نی چنین پذاست آنجا نی چنین

شد دراز و کو طریق باز گشت
انتظار شاه هم از حد گذشت

شاه آمد تا بپند واقعه
یافت آنجا زلزله و القارعه

آن فقیه از بیم بوجهت و برفت
سوی مجلس جام را بربود و تفت

خجود ورخ پر شرار و پر نگار
جون فقیرش دید پرانجشم و قهر
بانگ برما قیش زد کای کرم داد
خنده آمد شاه را گفت ای کیا
پادشاهم کار من عدلست و داد
آنچه آبزا می خورم از نوش و نوش
زان خورانم من خلا مانرا کمن
زان خورانم بندگانرا از طعام
من جو پوشم از قز و اطلس لباس
شرم دارم از بنی ذه فنون
میصیطفی کرد این وصیت یا بنون
دیگران را خوش بطبع آورده
هم بطبع آور بره ی خویش را
جون ملالوزی حقلت پر شود
میصیطفی را جون که صبری بدر اق
جون صبوری پشه کرد او توب داد
صبر صدر آمد بحر حالت گرفت
صبر مفتاح الفرج نشنیدهٔ
روانه کشتن شاه زادگان بسوی چین بطلب مقصود و مثال آوردن حکایة
امرؤ القیس را که ترک مملکت کرد اگرچه راه وصل مسدود دست اما بقدر وسع و
امکان نزدیک شدن بمحبوب مختص برحمت من یشاء والله ذو الفضل العظیم

تشنه زد جنت بذنبال
تلخ و خونی کشته همچون جام زهر
جرعه شیری خیز و لقمه طبیش در آید
آدم با طبع و آن دختر ترا
آن خودم کو یارد اجودم بداد
می دهم از خود و یا از بیخ و شش
می خودم بر خوان خاص خویشتن
کی خودم آن من ز پخته یا ز خام
زان پوشانم چشم را نی پلاس
المبسوم کنت تما تلبسون
اطیعوا الارباب متا تاکلون
در جبوری چشت و راغب کرده
پس تو اکنی عقل صبر اندیش را
جان با وج پرش و کرهی پر رود
بر کشانیدش به بالای طباق
از بلا او را دهد رفعت کشاد
صبر را کمذا را تا بتوان تهه ست
کاندرین تعجیل در پچیدهٔ

وزجدایش جاشقان بر کو سخن
کاشظا رقت آن شه زادگان را
مرجبوا ای یار من آن لحظه بود
جاذم راه بلاد چین شدند

وآلدین وملک را کفتا شتند
همچو ابراهیم ادهم از پدر پیر
یا جو ابراهیم مرسلی مرجوی
یا جو اسمعیل صبا در رشید
امرؤ القیس از ممالک خشک لب
بود آن ملک طبع و هم صاحب جمال
جون فکرد چشق چینی بر دلش
نیم شب دلقی بپوشید و برفت
تا پیابد خشت می زد فرتبوک
امرؤ القیس آمد ستا اینجا بکذ
آن ملک برهات شب شد پیش او
یوسف وقتی و ملکت شد کمال
کشته مردان بند کانرا از تبع تو
پیش ما با هی تو بحنا با بوه
هم من و هم ملک من مملوک تو
فلسفه کفتش همی و او خموش
تاج کفتش او بکوشش از جشق ورد
دست او بکرفت و با او یار شد
تا بلاد دور رفتند آن دو شه
بر بزرکانی شهد و در طلافات شیر
غیر این دو پس ملوک بی شمار
جان این سر شد بحکم کرد چین
زهره ی تالب کشاید از نهیب
صد هزاران سند یک جو آن نمان
چشق خود بی چشم در وقت خوشی

راه معشوق خما نابرده اشتد
چشق شاه با پاو سر کرده و خیز
در شدند اندر بیابان آستی
پیش چشق و خنجر شرطی کشید
هم کشیدش چشق از خط مهیب
شاه رو و صاحب اهوال اندر کمال
سره شد ملک و بیابان و سترلش
از بیابان بملکت بکریخت تفت
با ملک کفتند شاهی از ملوک
در شکار چشق و چشق میزند
کفت او را ای ملیک خوب رو
مرحبا ای مرحبا ای ملیک خوب رو
مرحبا ای مرحبا ای ملیک خوب رو

این بود آن لحظه کوخشنود شد
یک فروغ جاه فدای شیراه
کشتی بیلد هزاران ناخدایی
در کفایت رازها با صد کسان
راز دار خویشتن مخدوم بود
اصطلاحاتی میان صد کس
زین لسان الطیر جام آموختند
صورت آواز مرغان این کلام
کو سلیمانی که داند لحن طیر
دیو بر شبه سلیمان کرده اند
جمع سلیمان از خدا بشناخت بود
تو ازان مرغ هوایی فهم کن
پای بسیرجان بود آنسوی قاف
مرغیانی راکه دید آن اتفاق
فی فراق قطع بهر مصلحت
بهر استیفای آن رو می جهد
بهر جان خویش جوز ایشان صلاح
آن زلیخا از سپندان تا بیوم
نام او در نامها مکتوم کرد
چون یکی موم از آتش نرم شد
در یکی دم بر آمد بنگرید
در یکی مه بر آمد خوش می طپید
در یکی گل بلبلی راز گفت
در یکی جم مایوس بخت
در یکی کو سقا آورد آب

من بگویم چون که خشم آلود نشد
کش کشد این عشق وین شمشیر راه
سلطنتها مرده این بند بیک
پت کفتندی بصد خوف و خطر
آه یا جز آسمان همدم نبود
داشتندی بهر ایراد خبر
طرفه راق و پیروپی اندوختند
غافلت از جان مرغان مرد خام
دیو اگر چه ملک گیرد هست خیز
جام مکر و شعبدهٔ شاهیست
منطق الطیری ز علمای تست
کو ندید پستی طیور و مدرس
مرغیانی را بنا شد دست باف
انکش بعد الیاس افتد فراق
کاینت از هر فراق آن منقبت
آفتاب از برف یکدم در کشد
میرمیذه از حرف ایشان اصطلاح
نام جمله چیز یوسف کرده بود
بهر ما شد سنت آن معلوم کرد
این بدی کاه یار با کرم شد
در یکی سبز شد آن برگ پسند
در یکی خوش می سرود و می پسند
در یکی شه سر بشمها ذکنت
در یکی که بر افشاند رخت
در یکی که بر آمد آفتاب

در یکی دوشش دیگی پخته اند
در یکی مست نانها بی نمک
در یکی کو بر ره آمد سرد دم
کرسوی ای اعتناق او بدی
صد هزاران نام اگر بردم زدی
رستد بودی چو گفتی نام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی
در بدی در دیش زان نام بلند
وقت سرما بودی او را پوستین
جام می خواندم ز نام پاک
آنچنین چیزی که بوده از نام هو
چون که باچی متصل کردید جان
خالی انخوذ بود و پاذ چشتی گوست
خنده بوی ز چیزان و صل جاه
مرسری راحت ز ره لاصد مراد
یاد آمد چشتی یاد ود آفتاب
آنکه نشناسد نقاب لاله روی یاد
رود او و روزی عاشق بمو
ماجیانرا نقد شد از جیز آب
همچو طفلت او ز پستان شیر گیر
طفل ره لاذم ندانند شیر را
کج کرد این کره نام روح ما
کج بود در روش بلک سلسلو
چون پاذاو کد یاذ کم شود
دانکم شد انکمین او تین شود

یا جواج از پر شاپک لخته اند
در یکی چکس ما کرده ز فلک
در یکی درد سر شد خوشتر م
در یکی خوبی ز اق او بدی
قصد او و خواهشش یوسف بدی
می شدی هم سیر و مست از جام او
نام باطن شربت یوسف شدی
در دو را در چال کشتی بود مند
این کند در چشتی نام درست این
این عسل نکند جز بوی چشتی تاک
می شدی بیذا و را از نام او
ذکر آن آیت وه کز آیت آن
پس ذکوذه آن ترا وه کاندرون
کز یه بوهای پاذ آن بیعاد
این نباشد مذهب چشتی و وداد
آفتاب آن روی را بهر نقاب
جاذ انشمست دست از وی بداد
دل سود لسوذی عاشق بمو
ناذ و آب و جامه وه از دو خواب
خوذ ندانذ درد و عالم خیر شیر
راه بود آن طرف تذ پیر را
تا نیاید فاتح و منتوح را
جاملش در یا بود فی سیل وجو
همچو سیلی مرقه قلذم شود
تا نزادی نیز نذادم این بود

للمقالات الثانی والعشرون
حکایت

بی طاقت شد نه بر از بزرگ در لابد چیرد بشر تحتگاه و با یاد ازان گفتن که من

مرهم کحور زاد بارگاه شاه اندازم پت یا بای رسانیدم بمقصود و مراد

یا سر بنم مسجود لی از دست آنجاه یا جاد الا لیعاشوع فیه اصلها الله کیف وشدها

آن بزرگین گفت ای اخوان من ذا شطاد آمد بلک این جان من

لا ابالی کشته ام صبرم نماند مر مرا این صبر در آتش نشاند

طاقت من زین صبوری طاق شد واقعه من پیرت عشاق شد

من ز جان سیر آمدم اندر فراق زنده بودن در فراق آمد نفاق

جذر در دو فتش بکشد مرا سر بر تا عشق رنجد مرا

دین من از عشق زنده بودنست زنده کے زین جان و سر ننگ منست

تیغ فت انجان عاشق کرد روب ذانکه گفت السیف محاء الذنوب

چون فنا در فتن شد نام بافت ماه جان من جانی صاف یافت

بر هما بر طبل عشقت ای صنم ان فی موتی حیاتی میزنم

دیوی مرغابی کردست جان سیکه ذ طوفان بلا دارد فغان

بط دل از شکستن کشتی م غم کشتیش بر آب بس باشد قدم

زنده زین دیوی بود جان و تنم من از بن دیوی چگونه تن زنم

خواب می بینم ولی در خواب سا مدعی ام من و لی کذاب فی

کرم اصحاب تو کرد ن ذ فی همچو شمعم بر فروزم دوستی

آتش از عزمن بگیرد پیش و پس شب رواز اعزمن آن ماه بس

کرد یوسف را خان و مخیبی جیلت اخوان ز یعقوب نبی

حنفیه کرد ش بعیلت سا ذنی کرد آخر بر من غمازی

آن دو کشتند ش بنصیحت در سر کمکن از اخطار هوده را بخبر

عین من در بد بیهای نا نمک عین محمود از جهل زعر آلو سمک

تو بجلادی زعر تا لی را منوش ضیر بحتر مدتی می باش کوش

جز بتد بیر یکے شیخی کبیر چون روی چون بود دست قلبی بصیر

وای آن مرغی کہ تا رد بیذه پر بر پرد در اوج و افتد در خطر

بخشش آرایش دادار کیهان را سزد

جنتل باشد مرد با اجلال و برگ جوهر ندارد جنتل جنتل دیری

یا منظر یا مظهر جوی یا بات یا نظر و یا نظر و رجوی یا بات

ای ز مفتاح درد این قرع باب انحوا باشد نه از روی صواب

یا لی خود ام می پرس از هوا و ز جراحتهای میرنگ و دوا

مادر استاده ست پرسیه جو برگ زرد حانش بحر صید اشکرف برگ

زرد حیشا پیش جون چشیشی او بیات مرج پندارد که او شاخ کیاست

جون نشیند بحر خود بر روی برگ در فتد اندر دهان مادر مرگ

کرد و تنها ماند و دهان خویش باز کرد و تنها عاش کرمان در داز

از بقیه خود که زرد نداش نماند گرمها رویذه و بر دندان فشاند

مرغکان پندند کرم و قوت را مرج پندارند آه تابوت را

جون دهان پر شد ز مرج او ناگهان در کشد شاه و فرو بندد دهان

این جهان پر ز نقش و پر ز نا ف جون دهان باز آن تماسح دان

بحر کرم و طعمه ای خوابه تاش از من تماسح دم را میتاش

زره افتد چمن اندر ز خاک بر سر خاکش عیوب مرگناک

تا بیاید مرغ غافل سوی آب ناگهان او گیرد بسکر آن مکر دان

صد هزاران مکر در جیبان جوست جون بود مکر بشر کو محرمست

معینی برکت جوز ین العابدین خنجری پر قم اندر آستین

کو بذ ت خندان که ای مولای من در دل او با بلی پر جوف فن

ز مرتا لی صورتش شهدست و شیر میز مرو بی صبت پر خبیه

جمله لقلقت هوا کرت و زرق سوزد تا ریکیت کرد نور برق

برق نور کوته و کذب و مجاز کرد از ظلمات راه تو دراز

ای بتزلاب تابی راندن لیک جرم انکه با شی رهزن برق

از تو روی اندر کشند انوار شرق مکر برق مرکشا نی دلیل

در حفاره منظلی شب میل میل بر که اینجا گاه و در جوی او فتی

بخشش آرایش دادار کیهان را سزد

خوه بپنی تو دلیل ای جاه جو
ور بپنی رو بگردانی تو زاد

کس ز کردم دیده شش میل
مر مرا گمراه گوید ابله و دلیل

کز نهم من گوش سوی این شکفت
زآنراه و رام زر باید گرفت

من درین بحر خوف کردم چو خر
موج بادا باد ای جاه بر رو

راه کردی لیک در ظن چو برق
حشر آن ره کی جوی وقت شفق

ظن لا یغنی من الحق خوانده
وز جنان بر قی در شرقی مانده

مرد هم آورد کشتی تا ای نژند
یا تو آن کشتی بدین کشتی بچند

گوید او چون ترک کیرم گیرد داد
چون روم من در طفیلیت گور داد

گور با رهبر بهاند تنها یقین
زان یکی تنگ و صد تنگ از پی

می گریزی از پشه در گزد می
دیدی تو می گریزی از نخجیر

می گریزی از جفاهای پدر
در میان لوطیان دشمن مشو

می گریزی سوی یوسف زادی
تا ز تو تنگ نیفتد افتی در چهی

ور بها فتی زین تفرج سوی راه
مر ترا لیک آن بنیاید کو

گر بود ای آن پدر سوری پدر
بنیاورده ز چه تا حشر سر

آن پدر بر دل ره اذن داد
گفت چون اینت میلت خیر باد

مرضیه ی کز سیچی بر شد
او چو وه از بیم فراق بر شد

تا بل خود بود اگر چه گمره بود
شد از ین ابراض م گور و کبود

گویدش عیسی بزن بر مرد و دود
ای عما کحل ز ین ی بامنت

بامن او کوری پانی روشنی
بر قیض جان یوسف بر زنی

کار و باری کت رسد بعد شکت
اندر آن اقبال و منهاج رحمت

کاره باری کان ندارد پا و دست
ترک کیرای بوالفضول ذنک مست

کار و باری کان ندارد پا و سر
ترک کن ای خیره پی پر سره خر

خیره پی استاد و در شکر باد
پر کردو نی و لی پر شاه باد

در زمان چون پر راشد زیرد
روشنا یی دید آن ظلمت برد

شرط تسلیمت نه کار و داد
سود نبود در ضلالت ترک داد

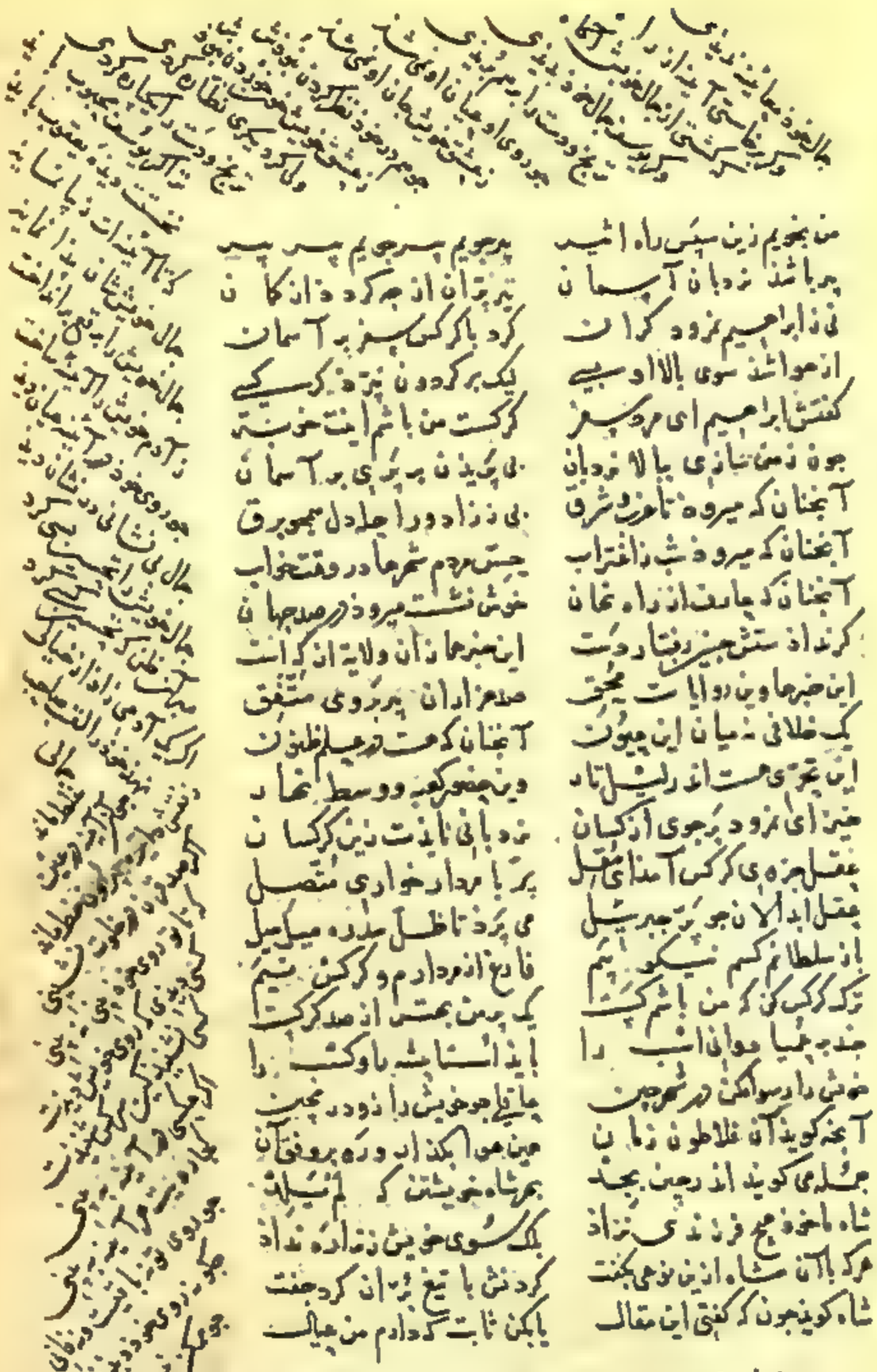

من بجویم زین سپس راه اثیر
پر بر آمد زد بان آسمان

نی ذ ابراهیم بزود کرانه
از هوا شد سوی بالا او بسی

گفت ابراهیم ای مرد پسر
جوه ذ مه تاز ی بالا زد بان

آنجنان که میرود تا مرز شرق
آنجنان که میرود شب ذ اغتراب

آنجنان که جاست از راه نهان
کرد او ذ ستش جبر نیتا دو دست

این خبرها و این روایات محق
یک خلائی ذ میان این پیون

این تجری هست اندر رسل تاد
خیره ای مرد و بر جوی از کسان

بقل هزه ی کر کس آمد ای مقل
بقل ابدالان جو پر جبرئیل

باز سلطانم کسم نیکو پیم
ترک کرکس کن که من باشم تکم

جذبه جمیا هوا فاب را
خوش را در سواکن در شهرچین

آنچه گوید آن غلاطون زمان
جمله می گوید اندر چین بچه

شاه ما خوه هیچ فرزندی نزاد
مرکبا آن شاه ازین نومی بگفت

شاه گوید چون که گفتی این مقال
پا کن ثابت که دادم من چیال

پر جویم پس پر پیر
پر پران از جمله کردند ان کمان

کرد پا کز کس پسر به آسمان
یک بر کرد و ن پرند کز یکی

کز کست من با شم آیت خوبتر
ای پرند ان به پر ی بر آسمان

ای ذ زاد و را جلد ای همچو برق
چشم مردم شهرها در وقت خواب

خوش نشست میرود در صد جهان
این خبرها ذ آن ولایت ان کر است

صد هزاران پر بر وی مشتق
آنجنان که هست در جیل طیلسان

وین چنین کعبه و وسط بنهاد
نده با نی نایدت زین کر کسان

پر با بردار خواری منصل
می پرد تا ظل حدوه میل میل

فارغ آمد ورد او و کرکس نیم
یک پرین بهتر از صد کرکس

ای ذ استاشه با و کشت را
با قیا چو خویش را نود در عجب

هیچ هوا بگذارد و ره بر وفق آن
بر شاه خویشتن کم نیلد

بلک سوی خویش ز نداده نداد
کردنش با تیغ پران کرد جفت

حکایت

از بدای خلق و صنعیق
تا دلت حیران نبود ای مستفید
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش
هم دلت حیران نبود در صنع
طمع داری رو نبی در در زهی
رزق تو در ذکری آرد پدید
پس طمع در در زنی بحرم بود
بحر آرد در حکمی در حلم حق
نیز تا حیران نشوه اندیشه ات
یا وصال یار در ذین سبیم رسد
من نگویم زین طریق آید مراد
سر بدید مرغ هر سو می طپید
یا مراد من بدین آید ز مرغوب
چگونه دریابان آنکه عین مطلوب با طالبست و او از بیرون می طلبد
اما تا از بیرون نجوید از اندرون واقف نگردد موقوف باین
بود یک میراثی مال و عقار
مال میراثی نداد خود وفا
او نداند قدر آن کآسان بیافت
قدر جان نداند آن ای فلان
تند نفت و جنس رفت و خانها
گفت یارب بک دادی رفت بک
چون تمامی شد یاد حق آغاز کرد
نی بپرسید من مرغوبست
چون شود پر مطربش بهتر زدست
خالی آوباش بین الاصبعین
گر می لا این سرمستت این

چون تمامی شد دولت در چیرقی
کین مرادم از کجا خواهد رسید
تا شود ایقان تو در جیب بیش
گر چه رویاند مصرف این طمع
تا دعا طاعت نبی زر تا ذهی
کز دعت بود این مکت بعید
چون نخوات آن رزقه دان جانکشود
کو نوشت آن حکم را در ما سبق
تا کجا این بود کل چشمات
یا ز دعا حاجج از شغل جمله
می طپم تا از کجا خواهد گشاد
تا کدامین سو رهد جان از جمله
یا ز برجی و یکی از ذات البروج

آب جشمش نرخ دین را آب داد
در بیان سبب تاخیر در اجابت دعای موحد مخلص
ای بسا مخلص که نالد در دعا
تا دو دنبالای این سقف بریت
پس ملایک باهذ انالذ داد
بنده مؤمن تضرع میکند
مسلها بگمانتان نا امیدی
حق بفرماید که خواهی اوست
نالهٔ مؤمن همی دانیم چیست
حاجت آوردش ز مقتل سوی من
گر به آدم حاجتش آید فرود
گر همی نالد بجان او سوگواند
خوش همی آید مرا آواز او
وآنکه اندر لابه و در ماجرا
طوطیان و بلبلان را اند پسند
ذاغ را و جغد را اند قفص
پیش شاهد باز چون آید دهن
مرده و نان خواهد او زور طیر
وآن دگر را چون خوشش قند و عسل
گوید بشیر زبانی به کز شند
چون رسد آن نانش گرسنی بعد کد
هم بدین فن داد دارش میکند
گر ترا کاریست با تو یکزمان
تا بدین حیلت فریبانند و دنا
تا مطیع و رام گرداند ورا
تو یقین میدان که همراین بود

جاجا

مثل آن کس پیر شد پیکانکان شاه خوش روی مثل خود مهان

رجوع بحکایت میرابی و تضرع او و گفتن هاتف در خواب او را که بمصر رو

مرد میرابی چو خود را دید فقیر آمد اندر ایرب و کریه و نفیر

خود که گوید این دعا را در رحمت نشاد کی بیابد در اجابت صد بهاد

خواب دید او هاتفی گفت و شنید کز غنای تو بمصر آید پدید

رو بمصر آنجا شود کار تو راست کز هدیت را قبول او مر تجاست

در فلان موضع یکی کنجیست ژرف در پی آن باید ت تا مصر رفت

نی در و نقدی همیز بغداد ای نژند او به سوی مصر منبت کاه قند

چون ز بغداد آمدی تا سوی مصر کم شد پشتت چون بدادی سوی مصر

برامید وعده هاتف که چیست یابی اندر مصر بهر دفع ریح

در فلان کوی و فلان موضع دفین صد تنجی سخت نادر بس ثمین

لیک از تنقیه او چیزی نماند خواست کدیه بر عوام الناس راند

لیک شرم و همتش دامن گرفت خویش را در شرم انثر دن نگرفت

باز تفتیش از نجاحت بر طپید از کدامی کرد نا او را بدید

گفت شب چون دوم من نرم نرم تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم

هیچوت گوئی کم من ذکر و بانگ تا دمد از باغهالم نیم دانگ

اندر این اندیشه چون شد ذکوی واندرین فکرت همی شد سوبسوی

یکزمان مانع همی شد شرم و جاه یکزمانی جوع می کشتش بخواه

پای پیش و پای پس تا ثالث شب که بخوانم یا بخسپم خشک لب

تا کهانی خوف چیره اورا گرفت مشت و جویش زد ز صدرا تا کفت

اتفاقا اندر آن شبهای تار دیده بگشود و ز شب نور و ضیاء

بیان آنکه صدق مرد را در رؤیا نیز اثر عظیم است و کذب را در رؤیا نیز اثر عظیم

قصهٔ آن خواب دیدن و گنج زر یافتن

پس ز صدق او دل ایمن شد بگفت سوی او بشتاب از اسپند او

سوی او بشتاب از اسپند او آنجا نان کز تشنه آرد اندر آب

دل بیارامد بگفتار جواب از نبی اش تا نجی تسکین ثبت

جزو دل محبوب کور اجلیست بر مراد بر زد شکافیده شود

ور نه آن پیغام کز موضع بود ز انکه مرد و دست او محبوب نی

مشکافد و آن دل محبوب نی چشم شد جشم چشم از اشک نی

ملکان دهخدا

حکایت

یک سخن از ده زخ آید سوی لب
یک سخن از شهر جان آرد سوی لب

بحر جان افزای و بحر تشر چو موج
در میان مرد و بحر این لب موج

چون بنیلوفر میان تخمرها
از تو تا چی آید آنجا تخمرها

کالهٔ معیوب قلب کیسه بر
کالهٔ پر نور و مشرق چو دُر

ذین بنیلوفر مرکه باز دکان ترت
بر سر و بر قلبها دیده ور ست

شد بنیلوفر مرد را داد الرتاج
وآن دکر را از عمی داد الخناج

هر یکی ذا جزای عالم یک بیک
بر جهی بندست و بر استاد فک

بر یکی لطفت و برد بر دیگر جو قهر
بر یکی نادت و برد بر دیگر جو نود

بر یکی کبخت و برد بر دیگر جو جود
بر یکی وَدْهَت و برد بر دیگر جو داد

بر یکی شیرین و برد بر دیگر تلخ
بر یکی سکدست و برد بر دیگر جو شخ

بر یکی بهتان و بَد و بر دیگر جبان
بر یکی سودست و برد بر دیگر زیان

بر یکی بندست و برد بر دیگر کشاد
بر یکی قیدست و برد بر دیگر مراد

بر یکی نوشست و برد بر دیگر جو نیش
بر یکی پکانه بره بر دیگر جو خویش

بر یکی روزست و برد بر دیگر جو شب
بر یکی عیشست و برد بر دیگر تعب

بر یکی مجبوب و برد بر دیگر بلد و
بر یکی راحت و برد بر دیگر کدو

بر یکی آبت و برد بر دیگر جو خون
بر یکی اجاده و برد بر دیگر فسون

بر یکی بطواه و برد بر دیگر جو سم
بر یکی سنکست و برد بر دیگر صمم

بر یکی جنتست و برد بر دیگر جو دوح
بر یکی نارست و برد بر دیگر فتوح

بر یکی بیرست و برد بر دیگر کمان
بر یکی نافت و برد بر دیگر سنان

بر یکی نقصت و برد بر دیگر کمال
بر یکی حجرت و برد بر دیگر وصال

مرهادی با نبی افسانه کو
کعبه بر جاهی کواه و بتخانه کو

بر مصلی مسجد آمد هم کواه
کو همی آمد بمن از دور راه

بر خلیل آتش کلی ریحان بود
باز بر نمرود مرکجا نان بود

بارها کفتیم این را ای حسین
ی نکردم از بیانش سیر من

حکایت

بارها خوردی تو نان دفع دبول
این همان نانست کی کشتی ملول

مرکرا دَرد و بجاعت نقد شد
نو شدن با جزو جزوش چند شد

بر تو جوی میرسد از اعتلال
کر همی سوزد ازو تخم و ملال

لذت از جوعست نی از نقل نو
با جاعت از شکر به نان جو

پس ز بی جوعیست در تخمر تمام
این ملالت نی ز تکرار کلام

چون ز دکان و مکاسی و قیل و قال
در فرب نره مت ناید ملال

چون ز غیبت واکل لحم مردمان
شصت سالت سیر نی نامد ازان

چیشو غار صید شکر کفته شد
بی ملولی بارها در شسته شد

باد آخر کو پیش سوزان وجهت
کرم تر صد باد از باد نخست

درد دارو ی کهن را نو کند
درد در شاخ ملولی خو کند

کیمیای نو کند درد حاست
کو ملولی آن طرف کو درد جاست

همین مزن تو از ملولی آب سرد
درد جو رو درد و جو همین و لاجرد

خادم درد و ده و دانهای سران
ره زند در رستانان دم باد

آب شوری نیت درمان عطش
وقت شرب لرجه نماید سرد و خوش

لیک خادم شد جو مانع شد ز نخت
ز آب شیرین کی زود صد سبزه رُست

مجتبی مغز ز سقلی مایهٔ
از شناسان ز رکان مرجاکهٔ

پته و پایت بابزه پری بُرید
کی نماید تو هم کیرای مرید

کفت درد چشم او خود درد بود
مات بود ار جه بظاهر بُرد بود

دو ز درمان درد بینی می کزید
تا شود درد مصیب و شک پزید

حکایت

رجوع بحکایت غریب مصر و چیستن و مراد یافتن و رجعت کردن

کفت کو دیدی تو وفا نامی بکی
مرد نیکی یک کواه آمد بسی

بر خیال و خواب جندین ره مکی
بت بعقلت راشوی دوشی بکی

بارها من خواب دیدم هشتمر
کز بغداذ ست کنجی مشتمر

در ظلان موضع فلان سوی جنین
بود آن خوزه نام کوی آن حزین

هست در خانهٔ فلانی در دو بجو
نام خانه و نام او کفت آن بدو

دیده ام من بارها در خواب این
هیچ من از جا نرفتم زین خیال
خواب اجنی لایق جنبل ویست
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان
خواب ناقص جنبل وکوه آید کساد
گفت باخود کز درم گنج منست
بر سر گنج اندکی سایه فکنم
زین بشارت شد دلش خوش تا نماند
گفت بنده موقوف این لطف تست
او که بر لوسیت شکر فی برزدم
خواه اجنود ان مرا خواهی فزه
من مراد خویش دیدم فی گمان
تو مرا پرورده کو ای محتشم
وای اگر بر عکس بودی این مطار
مثل باجزی گفت روزی یک حسن
گفت او کری ندانند جا میم
وای اگر بر عکس بودی درد و ریش
اجتهم گیرا جتهم من نیکبخت
این سخن بر وفق ظنت می جهد
مرجبش دادم شد بر حال او
چون دعا فی یافت از دست چنین
باز گشتا نم بصر تا بغداد او
جمله حیران دست او زین عجب
کز کجا امید او لرزم کرده بود
این چه حکمت بود کاه کاه مرا

گیر جنبر کیجی بود آبخاد نیز
تو یک خوانی بیاهی بی ملال
همچو او بی قیمت ولاشیست
از پی نقصان جنبل وضعف جانه
پس زبی جنبلی چه باشد خواب یاد
پس مرا ایجابه فقر و شیونت
زانکه اندر غفلت و در پرده ام
صد هزار الحمد بر لب او بخوانند
و آب حیوان بود در جانوت من
کور بی آن دم کز غفلت بذم
کار من شد مرجعی خواهی بکو
مرجعی کو مرا ای بذ جان
پیش تو پژوده رده و پیش خود خوشم
پیش تو گلزار و پیش خویش خار
کز تو ایجا نمیدانند کسی
خویش را من نیک میدانم کیم
او بذی پنای من من کور خویش
بخت بهتر از لجاج و روی سخت
ورنه بختم داد مقصد میدهد
کرد شان آزاد و دعا کردش نکو
شکر را خالی نبود او یک نفس
ساجده و باکم شناگر شکر کو
زانگمان روزی و راه طلب
وز کجا افشاند بر من سیم و سود
کردم از خانه برون نگراه و شاه

تا شتابان در ضلالت می شدم
باز آن چیز ضلالت را بجود
گمرهی را منهج ایمان کند
تا نباشد هیچ محسن باد وجا
اذ درون ذره تا یک آن جینی
بیت مخفی در خفا آن مکرمت
شکر آرا قصد اذلال ثقات
قصد شان نه انکار دل دین بذه
کرد انکار آمدی از هر بذی
ضعف منکر تا نشد منصف او تخواه
معجزه مجنون گواه آمد ذ سک
طعن جوبان آمد از هر ناشناخت
مکر آن فرعون سبصد تو بذه
ساحران آورده یا فر نیک و بذ
تا بضاد را باطل و رسوا کند
بعد آن مکر آیه موسی شده
لشکر آمد بی عده تا جوف نیل
ایمنی آمد موسی شود
گر بضد اندر بذی او نامذی
آمد و در سبطا فکند او کذا ذ
این بود لطف خفی کاندر اصید
نیت مخفی مژده داذن در تقی
نیت مخفی وصل اندر پرورش
نیت مخفی سیه با پای روا
یار فان ذاتند دایم آمنون

عودم از مطلب جذ اتری بذم
حق وسیلت کرد الله رشد و سوذ
کز روی را بمحمد احسان کند
تا نباشد هیچ غاین بی رجا
کرد تا گوید ذو اللطف الخفی
در کنه طلبت مخذ از مغفرت
ذل شذه عز و ظهور معجزات
بین ذل عز و سولان آمذه
معجز و برهان جرانا ذل شذی
کی کند قاضی تقاضای گواه
بر صدق مذعی در بی شکی
معجزه می داذ حق دی نواخت
جمله اذلال قبح او شذه
تا کز جرح معجز موسی کند
اعتبار شان ذ دلها بر کند
اعتبار آن بصا بالا شذه
تا نذ بر موسی و قومش سپل
او بجت الارض و هامون در ربود
وهم از سبطی کجا آید الهذی
کز بضد انگیز امن آرد خوف زاند
تا رهاند خود آن نوری بود
ساحران از صلبها بعد از خطا
ساحران او صلبها اندر برش
ساحران از سیه با بی رضا
کز کند در کرده ند اذ در پای خود

امتان از پیر خود آموخته
لاجرم باشد بجرم دوستی
انبیا دیدی کشته در خونی خلق
خوف پیش آمد تو امیدی ای صفی
آن امیران مکر بر عیسی زدند
عیسی اندر خانه رو پنهان کند
او دو آیند تا کشند آن تاجدار
خود ز شب عیسی آید تاج دار
عیسیا دیدند عیسی نیستم
من امیرم بر جهود اندر خوشم
دولتش برداد آویختند کو
عیسیت از دست ما تخلیص جو
جند لشکر میرود تا برجود
برگ او نی کرده و بر سر جهود
جند بازرگان رود بر بوی سود
چند در چالم بود بر چکس ایاب
بس سپه بنهاده دل بر مرگ خویش
آمده تا اهکند بختی را بیخ
ابرهه با پیل بهر خانه بیت
جمله را از آبهای سرکران کند
تا حرم کعبه او ویران کند
کعبه او را مر قبله کند
تا که لوها را بکعبه او کند
قبله او را مر قبله زند
تا مه ذوالقرنین او تند
وز عجب کینه گشاند در زند
که چرا حد بر پیام آتش زند
چیست بهر عیش عزت کعبه شد
موجب امنست از آن بیت آمده
مکیانه اجزیکی بذ صد شده
تا قیامت جزشان نقد شده
او و کعبه او شده مخسوف و مقت
از جهات این از عنایات قدر
از جهاز ابرهه مجنون شده
آمد فقیران بر صنم مشغول شده
اوکان بوده که لشکر می کشید
بهر اهل البیت لو زر میکشید
اندرین فسخ عزایم وین هدم
در تماشا بود در زرین قدم
خانه آمد فتح را بیت و یاقت
کاندش از لطف خدا بی جاز یافت
تا بداند جمله فرزند و حکیم
اینچنین های نخند در خوف و بیم
یاد دم آمد قصه شاه ذکان
کو شود شر آور دین بشنو بیان

مکرر کردن پدر مر برادر بزرگتر را و ناشنیدن او و رفتن بدستبوس شاه

آن دو کنیزک که ز ذوق جان ما
هست با نخها چو جزو اندر سما
گر نگویم آن شیا بذ راست نزه
ور بگویم آن دلت آید بدزد
میچو جزو اندر آب از گفت الم
وز خموشی اجتناقت در دم
گر نگویم آشتی را بود نیت
ور بگویم این سخن دستور نیست
دور زمان بر جست گای یاران وداع
انما الدنیا و ما فیها متاع
پس برون جست او چو تیری از کمان
که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین
زود مستانه بیوسید شاه زمین
شاه در مکشوف کی یکجا لشان
اول و آخر هم و ز ذا لشان
میش مشغولست در مرعای خویش
لیک چوپان واقفست از حال میش
کاروانی بر اثر ذان صحبه
که چه در صورت از ان صف دور بود
لیک چون دف در میان سور بود
واقف از خود و ز طرب آن وقود
مصلحت آن بذ که خشک آورده بود
در میان جانشان بذ آن سمن
لیک خود ذا کرده تا مد انجمن
صورت آتش بود پایان و یک
یعنی آتش بود در جان و یک
صورتش برون و معنی اندرون
یعنی معشوق جان در رگ چو خون
شاه زاده پیش شه زانو زده
وه معرف شاه جانش شده
کرم شه چارف بذان گل پیش پیش
لیک می کردی تعرف کار خویش
دو دون یک ذره نو بیدار فی
بود از مد معرفی ای صفی
کوش را در صف معرف داشتی
آیه مجهولست و چیز لطف
اگر او را چشم دل شد دیدبان
دیدخواهد چشم او جز العیان
با تواتر بیت تا مغز جان او
بل ز چشم دل رسد ایقان او
در معرف پیش شاه مستجاب
وه بدان حال او بگشود لب
پادشاها صید اجبا نتوانست
پادشاهی کن که با چون شوت
در خبر آمد که دولت ذوفنست
بر سر دست او و در مال دست
گفت شه منصبی و ملکیتی
کالتماست یابد آن فوق

پست جندان ملک کو شد ذان پری
بخشش ایجا و اخوذ برسری

گفت پاشا بیت حروی عشق کاشت
جزهای توهای کی کذاشت

بلد کی تشریف فرما تو وجود شد ست
کان شهی اندر دلش سر آمدست

شاهی و شد داد کی در باخت ست
از پی تو در هزیمت ساختست

صوفیت انداخت حرقه وجد کرد
کی رود او بر سر حرقه و کرد

میل سوی حرقه داذن اذ قدم
صحبتان باشد کمن مضطر شدم

باذه این سوی حرقه ای قرین
کمنی او زیذ آن یعنی پذیرت

دور از جاشت کاین فکر آیذ ش
ور بایذ خاک پر سر پاشذ ش

عشق اذ نه صد جو حرقه کا لبه
کو حیاتی دارذ و چیش و حرذ

خاصه حرقه ملک دنیا کا بترت
هیچ دانک مستیش دُرد سرت

ملک دنیا تن پرستانه اجلال
تا غلام ملک عشق لی زوال

عاطل جستت بعزولش مکن
جز پیشی خویش مشغولش مکن

منصبی کآنش زروییت محجبت
چیز مهر و لپت تاشش منصبت

موجب تاخیر اینجا آمذن
قعد استعداد بود و ضعف تن

ی ذ استعداد درکانی روی
برجبه یکی نکردی بحتوی

همچو جنینی که بکری را خرف
کرم پسین بود کی بر خورذ

چون چرانی لا ذ نیی و فتیل
نی کثیر ستش ذ شحم و نی قلیل

در گلستان اذ و آیذ اخشی
کی شود معزش ذر پچان مرغ لی

همچو خونا دلبری مهمان خست
با نمک چنگ و بربطی در پیش کرد

همچو مرغ خاک کآیذ در بحاد
زان جه با بذ جز هلاک و جز فنا ذ

همچو بی گندم شذه در لپیا
جز سپیذی ذ پیش و صوبخود عطا

آسیای جرخ بر بی کذ مان
موسپیذی بخشذ و ضعف میان

لیک با کذ مان این آسیا
ملک بخشد آیذ دهذ کا دو کیا

اوّل استعداد جنت بایذت
تا نجنت ذ کانی ذ لیذت

طفل تو دا از کباب و از شراب
جه حلاوت و ذ قصور و از قباب

حکایت

حکایت

تبره بتحصیل استعداد کن
شوق از بعد دعوت و آن تا بعذ بیت

گفت استعدادم از شه رسید
ی رجان کی مستعد کرد و ذ جذ

لطفهای شه عنش داد و دو ثشت
شذ کم صیدش کند خود صید کشت

هر که در اشکار جون تو صید شذ
صید و آناکرده صید او قید شذ

هر که جو یای امیری شذ یقین
چشم از انعام و اکرام و معین

همچو میدانند نقش پا ز جهان
نام هر بنده جهان خواجه جهان

ای بن کرّه فکرت معکوس لذ
صد هزاران ملتی ذاکرده کرد

مذتی بگذار این جیلت بزن
چند دم چشم از اجل آذاذ نی

وحد و آزادیت جو هر جو یاست
همچو لولوت سیر جو در جاست

مشتذه تا کسجان جند بکوی
و جر بنی میکری جز من بجوی

نعت من شذ مر آیذ اه کن
دیکران را خیر من دانا ف کن

ای تو صد کاره ذ کی من بکوی
عرس بیذی کیسی دیکر بجوی

حکایت

حکایت جوجی با ذن و فرمتن قاضی را و در صند وق کذن و فروختن و سال دیکر آمذن و شناختن قاضی ذن را و گفتن که برو و دیکری طلب کن

مرسجوجی را ذ و بیشی و فتن
روشن کذی کای ملحوا ذ ذن

چون سلامت عت روضیق بکیر
تلبد و شایم از صید تو شیر

قوس ابرو تیر غمزه دام کید
بهر جه واذیت خذا از بهر صید

رو پی من شکر نی دام نی
دانه بنما لیک در خود دش مده

کام بنما و کن او را تلخ کام
کی خورذ دانه جو شذ در حبس دام

شذ نه او ذن و قاضی و در کله
کرا اتقان ذ یاد د و دله

قصه کوتاه کن که شذ قاضی شکار
ای جمال و ان متال آن نکار

گفت اذ د حکمت این خلعه
ی نتانم فهم کردن ذ ین کله

کر بخلوت آیخ ای سره همی
ذن سمکاری تو شو رحم دعی

فهم آن بحر چی باشذ تو ذ ین عکیر جباش
آبخور چی باشذ قو ذ ین عکیر جباش

گفت خانهٔ تو زهر نیک و بدی
باشد از بهر تو آمد شدی

خانه بر جمله پر ز بود و بوه
صد دد و دیو و ماهی و مرغ و بوه

باقی اعضا مگر آسوده اند
وان صدوف از صاحبان فرسوده اند

دود خوان و باد خوف جیب گرین
وآن شقایقها مپاد این و آبرین

کیست شقایق منم خواهنکوتهات
وین درخت ناید ای آن نمات

خویش دار در خواب کز افکار و
سر زند در خواب در یقظت بدآر

همچنان کاصحاب کهف ای خواجه زود
رو بیقاظا کم بحسبهم رقود

گفت قاضی ای صنم تدبیر چیست
گفت خانه این کنیزک جبر چیست

صعب دیدم دفعت و چاره نیست
هر حلوت سخت نیکو مکنیست

اثب او امکان بود آنجا بیا
کاندرین دشت سباعات و بنی و ریا

جمله جاسوسان ذوالحجاب منت
زنگی شب جمله دراکون نه نه ست

خواندیه قاضی ضیغمای عجیب
آن شکر لب وانکهانی از لعل لب

صد با آدم بلیس انسانه کرد
چون که حوا گفت خود انکاه خورد

اولین خون در جهان ظلم و داه
انک قابیل هر زن فتاه

نوح تا پنجاه سی پنجه اخی
واصل او بر تابه سنگ اندا خی

مکر زن بر فن او چیره شدی
آب صاف بعظ او تیره شدی

قوم را پیغام دادی از غمات
کز کدا دیدم دین زن کمرهان

لوط را زن منجنیق دکافره
خوانده با پنج قصه آه فاجره

یوسف از کید زلیخا ای جوان
ماند در زندان برای امتحان

مر بلا کاند جهان چنی چیان
باشد از شوی و زن در مهکان

کرد زن پایان ندارد رفت شب
قاضی دیرک سوی آن نوش لب

زن ده شمع و نقل و مجلس ساز کرد
گفت ما مستیم ای این آب خورد

چون بنشستند بام ساقی
تلخ آساید اندر خلوتی

اندر آن دم چون در آمد در بزه
جست قاضی محرمی تا در مزه

خیز صندوقی نهاد او خلوتی
بنت در صندوق خوف شحنه‌ی

اندر آن

اندر آمد جوی و گفت ای جریف
ای وبال من ز ستان و خریف

من چه دادم کز فدالات نیت آن
کز من فریاد داری هر زمان

بر لب خشکم کشاد ستی دهان
کاه مفلس خوانیم کاه قلتبان

این دو علت گر بود ای جان را
آن یکی از تست و دیگر از خدا

من چه دارم جز این صندوق کان
هست مایهٔ قحت و پایهٔ کان

خلق پندارند زر دارم درون
صلة و اکرند از من ز ین ظنون

صورت صندوق بر مالیت نیک
از جوت و سیم بس خالیست نیک

چون تن زراق پاک و باوقار
واندرو ان سلة تیانی غیر عار

من بدم صندوق را فرد ابکه
پس بسودم در میان چار سو

تا به چند مؤمن و کبر و جهود
کاندر این صندوق جز لعنت نبود

گفت زن می در کند ای مرد از ین
هرزه سوکندی که نکم جز چنین

از بکو جمالی آه زده او جو باد
زود آن صندوق بر پشتش نهاد

اندر و پیش قاضی از بهم نکاف
بانگ میزد کای حسیمان وای جمال

کرد آن حمال از هر سو نظر
کز جه سو در میرسد بانگ و خبر

هاتف آمد ذاهبی من ای عجب
یا پی ام میکند پنهان طلب

چون پای کشت آن آواز و پیش
گفت هاتف نیت باز آمد بخویش

عاقبت دانست کان بانگ و فغان
بد ز صندوق و کسی در وی نهان

کشت معلومش که صوتی بی جسد
هم از ان صندوق او را میرسد

پاکشی کاندر دم معشوق رفت
کرچه بیرونست در صندوق رفت

صورت صندوق بد از اندهان
جز که صندوقی نه پندد زین جهان

آن سبک کو نیت فوق آسمان
انعکاس او در آن صندوقدان

چون ز صندوق بدن بیرون شده
او ز کوری سوی کوری میروه

این بحق پایان ندارد قاضیش
کنت کای جمال وا و صندوق کش

از من آکه کی درون محکمه
تا نیم واندوه تو با این همه

تا خرد این را بداند زین بلا حزه
بیخبر مست بخانه تا بدد

ای خدا بکار قوی دوح مند
خلق را افکند صندوق فنون
از هزاران کس یکی خوش منظرست
او جهاند او دیده باشد پیش ازان
زان سبب که علم ضاله مؤمنست
انکه گردون کیکوباند دید
یا بطفلی را سیری اوفتاد
ذوق آبادی ندیده جان او
دایما محبوس چندش در صبور
منفذش نی از قفص سوی علا
وحی آمد ان استطعتم تنفذوا
گفت منفذیت از گردون تا بن
گر صندوقی بصندوقی رود
فرج صندوق نو نوشکرت
گر شد غره بدین صندوقها
انکه داند زین نشان او را شناس
هجو قاضی باشد او آزاد نهاد
بر در افتد قصه صندوق کش
آتشی بر کرد و هجوی در ملا
در دمد بازار جوش جامه
نایب آمد گفت صندوقت بجند
مر مرا آیم زود تر از هر اداء
گفت شرمی داد ای کوته نمد
گفت نی رویت بتری خود فتاد
بر کشایم گر نی لرزد مخند

تا نه صندوق بدن ما و را خرید
کو هر و جز انبیا و مرسلون
کو بداند که بصندوق اندرست
تا نداند ضد این ضدش کرد جهان
عارف ضد الخوفست و موقنست
او وحی را داند که خواهد طپید
یا ادل الله نامد بنده زاد
هست صندوق وجود میدان او
این قفص اند قفص دارد کند
در قفصها میرود او جا بجا
این سخن با این وجه آمد زهو
جز پسلطان و بوحی آسمان
او هوایی نیست صندوقی بود
در نیابد کو بصندوق اندرست
هجو قاضی جوید اطلاق و رها
کو نباشد بی فغان و بی مراس
کو بزاید یکدمی از جان شاد
نایب قاضی حسن را از عمش
کو بخواهم سوخت این صندوق را
چیست جوجی می نهد هنگامه
گفت تحصیلست بستن مر مبتدی
گر هزیداری کشا کیسه بیار
قیمت صندوق تو پندل تو بود
بیع ما در کلیم این دات نیست
تا نباشد بر تو چیزی ای پسند

گفت ای طرار بر کشای دهان
سر کژ تا پر تو ستاری کند
پس درین صندوق چیزی مانده اند
آنچه بر خود خواهد او دان بسته
تا که بر مرصاد چون اند دکیست
آن چنان ایوان بدین او محیط
گوشه چشمش بتو پیوسته است
تو مراقب باش بر احوال خویش
گفت آری آنچه کردم اینست
گفت نایب یک بیک ما باد نیم
هیچ زنگی کو بود شادان و خوش
ماجرا بسیار شد از من مپرس
مرد می صندوقی ای بد پسند
در بیان خبر آن گفت مولا و علی مولا و که مصطفی صلی الله علیه
وسلم فرمود منافقان طعنه زدند که پس نمود او را که ما مر مطیع و منقاد
او شدیم و چاکری نمودیم کرامات دیگر چاکری کودکی مر می فرماید
زین سبب پیغامبر با اجتهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست
گفت مولا آنکه آزادت کند
چون بآزادی نبوت هادیست
ای گروه مؤمنان شادی کنید
لیک می گوید مرو مم شکر آب
بی زبان گوید سر و سبزه زاد
جلها پوشیده و دامن کشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار

سر بیسته می خرم با من بساز
تا نه بینی ایمنی بر کس مخند
خویش را افکند بلا بنشانده اند
بود کز کس آن کی اندیخ و کرند
میدهد پاداش پنهان از یوم دین
تخته اش بر موجها بسیط
میر بحسبان جزو بین و داده دست
نوش داد از داد و بعد از ظلمتش
لیک می ترسم از آن کو بادی اظلمت
با سواد وجه اند شاهیم
او ز چند میراه بیند رهش
داد صد دینار و آن از وی مزید
حاتمان و مهتبیات می خرند

نام خود را و آن علی مولا نهاد
این هم از علی مولا ی اوست
بند رقیت را بیاید بر کند
مؤمنا نرا از نبیا آزادیست
همچو سرو و سوسن آزاده کیند
بی زبان چون گلستان خوش خصال
شکر آب و شکر جد آکرده کار
مست و رقاص و خوش و جبر فشان
جسم شان چون دیج پر دود نثار

مرغیان بی‌شوی آیت اذ مسیح
خامشان بی‌لاف و گفتاری فصیح

ماه‌مانی نطق خوش بهتر ز نطق
مردمان نطق از فرما یافتند

نطق عیسی از نفس مریم بود
نطق آدم بر تو آن دم بود

تا زیادت کرد ذان شکرت لقاب
پس نبات دیگرت اندر نبات

عکس آن آیخاست ذل من طمع
اندرین طورست برّ من قنع

وجه الا نفس خود ذ بندین مرد
از خزیدان خود ذ غافل مشو

باز آمدن زن جوحی بسال دیگر بوظیفهٔ پادینه و جواب قاضی مراورا

بعد سالی باز جوحی از بحن
رو بزن کرد و بگفت ای چشت زن

رو وظیفهٔ باز را تجدید کن
پیش قاضی از کلام من گو سخن

زن بر قاضی درآمد باز نان
مردنی دانکرد آن زن تر جمان

تا بشنامید نکتین قاضیت
یاد نایدش از بلاء ماضیت

هست فتنه غمزهٔ غمّاز زن
لیک آن صد تو شود ذ آواز زن

جوحی نی یارست آوازی فراشت
غمزهٔ تنهای زن سوذی نداشت

گفت قاضی رو توحضمت را بیاد
تا دم کادت ترا باد قرار داد

جوحی آمد قاضیش نشناخت زود
کو بوقت لقمه در صندوق بود

زو شنیده بود آواز از برون
در سری و پیچ و در نقص و فزون

گفت نقمهٔ زن چرا ذمی تمام
گفت از جان شرع را هستم غلام

لیک اگر همدم ندادم من کفن
در قدم مغلس و شش پنج زنان

زین سخن قانع شد و بشناختش
یاد آورد آن دغل و آن باختش

گفت آن شش پنج با من باختی
باد و اذ رشد دم اذ اختی

نوبت من رفت امسالی آن قماد
باد کرگس باد دست از من بدار

از شش و از پنج چار و گشت زه
مجتر ذ گشت زین شش پنج زده

دست او از پنج چست و شش بجست
از ورای آن همه کرد آن کمت

شد شادانش اثر اثارات ازل
جاوذ الاوهام طرّ او اعتزل

زین چه شش گوشه کز نبود برون
چون برآمد ذیو پس فی را ذ درون

بازه مشک بستد از بیت شوش
و آن کنیزک را بجای خود نشاند

کرای بدانست که بیت شوش
بهر آن کرد که تا بیت شوش

بهر آن کرد که تا بیت شوش
بهر آن کرد که تا بیت شوش

وارد ی بالای چرخ با شتف
چشم او جوزن دلو در چه جامه کن

یوستان چنگال در دلوش زده
رسته از چاه و شه مغری شده

دلوهای دیگر از چه آب جو
دلو او فارغ ذ آب اصحاب جو

دلوها غرّاص آب از بحر قوت
دلو او قوت و حیوة جان حوت

دلوها و ابست چرخ بلند
دلو او وه دا صبغتین ذو رمد

دلوهی و جنبل هی و چرخ هی
این مثالی بس رکیکست ای اخی

از کجا آدم مثال شکست
کنز او فی آیذ و فی آمذ ست

صد هزاران مرد بنهان در یکی
صد هزاران اقلام در یک خانه

مادیت اذ دیتی فتنیهٔ
ناکهان آن ذره بکشاید دهان

آفتابی در یکی ذره نهان
پیش آن خورشید بصحت اذ کمین

ذره ذره کرد ذ افلاک و زمین
عرضه شوی ای جان از یکان مردود

این چنین جانی چه در خورد تست
چند دایم بحر دن مشکی نشست

ای تن کشته و ثاق جان بست
ای مسیحان غمان در جوف خسد

ای هزاران جبرئیل اذ دم بشد
ای غلط اذ از چیزیت و بلیس

ای هزاران کعبه بنهان در کنیس
مر بلیسا ذاذ تو ویران دکان

سجده گاه لامکانی در مکان
صورتی را من لقب جزو دین کنم

کو چرا من جملهٔ این طین کنم
نیست صورت جشم را نیکو بمالک

تا به بی شعشعهٔ نور جلال

بازگشتن بحکایت شاه زاده و ملازمت او شاه چین را

شاه زاده پیش شه چیران این
منت کرد و ن دیده در یکی شت طین

هیچ ممکن نی بچشمی لب گشود
لیکجان با جان ذمی خامش نبود

آینده در خاطرش کین در خفیت
این همه معنیست پس صورت زجیت

صورت از معنی چو بی بزار کن
خفته روخفته را بیذار کن

ای تن اکنون دست خود ذ جان بشو
ور نمی شوی جزاین جانی بجو

پس بپیغام جش جانزا صیحتست
رنجها اش حیرت مرد احیتست

آن کلامت می رهاند از بلا
وآن سقامت می جهاند از سقام

حاصل آن شه یک اورا می نوا
او از ان خورشید جوید کذا فاذ

آن گدا ان پاشقان پاشد نمو
مجموعه اند دکذا ان ش تا زه رو

جمله رنجوران وه واد ان ندا مید
تا لذا ین رنجور کم افزون کنید

خوبتر ذین هم ندیدم شربتی
ذین مرض خوشتر نباشد صحتی

ذین کنه بحت تا شد طاعتی
سالها نبت بذین دم ساعتی

مدتی قانع بذ پیش شه او ذین نسق
دل کباب وجان نخاده بر طبق

گفت شه از هر کسی یک تحفه باید
من ز شه هر لحظه قربانم جدید

من فقیرم از ذر اذ سر تو انگرم
صد هزاران سر خلعت داده ذ سرم

با دو پا در پیش تو ان تاختن
با یکی سر پیش تو ان باختن

هر کسی را خود ذو باو یک سرست
با هزاران پا و سر تن نادرست

ذین سبب هنکامها کاشید حذ د
هست لیز هنکامه مردم کرم تر

بعد لا کر هیبت اند ذ لامکان
هفت دوزخ از شرارش یک دخان

در بیان خبر جزا یا مؤمن فانی ذو رک اطفا نار ی

ذا تش عاشق ازین دنیای صبی
می شود دوزخ ضعیف و منطفی

گویدش بگذر سبک ای محتشم
ورنه ذ آتشهای تو مرد آتشم

گر ترا کبریت دوزخ اوت بس
پس کی بخشاند او را این نفس

زود ه کبریت ذین آتش سیاه
تا نه دوزخ بر تو تابد فی شراه

گویدش جنت گذر کن هیچ باذ
ورنه کرده فهر هیچ دادم گر کباد

گر تو صاحب جرمی من خوشه چینم
من بحکم تو ولا یتهای چینم

هست لرزان ذو جیم و دم جنان
فی ترا ین و فی مرآت از داو امان

رفت بخشش چاره فرصت نیافت
صبر بس ارزان بذ و جان برتافت

مدتی دندان اید می کشید
تا رسید نه مراد آخر رسید

صورت معشوق زاد شد ذ رحمت
رفت و شد با معنی معشوق جنت

گفت لبیش کرد نیکو شربتت
اشتیاق بی بجا بش خوشرتست

فصل اول

من شدم هزیان ذ تن او از خیال
می خرام د نه ایات الوصال

این مباحث تا بذ یجا کفتنیست
هم آید ذین پس نه فتنیست

گر بکوهی و ربهو شی صد هزار اد
هست پکاد و نکره ذ آشکار د

تا بد ر یا سیر اب و ذین بو د
بعد از نیت مرکب جو پین بو د

مرکب جو پین بخشکی ابتر ست
خاص مرد ر یا نیا ند ر بر ست

این حمو شی مرکب جو پین بو د
بحر یا نه اخا صتی تلقین بو د

هر حمو شی کا ن ملولت میکند
بزها ی پیش ز آسمو میزند

تو همی کو یی عجب کو شش کجاست
او همی کو ید عجب کو شش کجاست

من ذ بزه کر شدم او بخند
بزها ی پیش ز آسمو میزند

آن یکی در خواب بزه میزند
یکو شا ن ذین سر همیستند کر

این نشست بحلوی او بخند
صد هزاران بحث و تلقین میکند

و انکسی کش مرکب جو پین شکست
خفته خود آفت فکر این شود و شه

ی حمو شت و بر کو یا نا ورست
غرقه شد در آب او خود ما هیست

ی ذین دو هر ده است آن بو العجب
حال او را د ر عبا د ه نام نیست

این مثال آمد ذ یک و لی ورود
شرح این گفتن بر و ن است از ادب

رجوع بحکایة براذر بزرگتر از شاه زادگان و متوفا شدن او و آمدن براذر
میانه بجنازه او کوچکتر ربخور ربود و نوانش شاه او را و طلادم شدن او

حاصل آن شه زاده از دنیا بر فت
جانش بناه د جگر پر سوز و تفت

کو چکین ربخور بود و آن وسط
بر جنازه آن بزرگ آمد فقط

شاه دیدش گفت قاصد کین کیست
هم از ین بحرست و او هم ما هیست

پس معرف گفت بود آن بذ د
این برا ذر زان بزاد د حمزه تت

شه نوا ذیدش که هستی با د کا ر
کرد او را هم بذان پرسش شکا ر

از نوا ذ شاه آن زار و جید
در تن خود هیچ جان چیزی ندید

رو د لخو ه د ید چالی خلفله
می نیا ید صو فی آنرا در صد چله

پر صد و دیوار و کوه و سنگ تا فت
پیش او جو نا د هندان می شکا فت

ذره ذره پیش او مجنون قباب
دم بدم می کرد صد کون فتح باب

باب کز روزن شدی کامی شجاع
خاک کز کندم شدی وکاه صاع

در نظرها چرخ بس کهنه و قدیم
پشه چشمش مردمی خلقی جدید

روح زیا جبر کز وادت ز جسد
از قضا بی شک جنین چشمش رسد

صد هزاران غیب پشتش شد پدید
آنچه چشم بچه ها نتوان بدید

آنچه او اندر کتب برخوانده بود
چشم او اندر صورت آن برگشود

از خیا در رکب آن شاه زمن
یافت او کحل بزید فی بصر

درچنین کلزاده اصنی میکشید
جزو جزوش پنبه زن حل میزید

کلشنی کز بقل روید یکدست
کلشنی کز عقل روید خرمست

کلشنی کز کل دمد کرد نثار
کلشنی کز دل دمد وارد بجار

جلهای با مزه دانسته دان
زان کلستان یک دو سه کل دسته دان

زان ذبون این چو کل دسته ایم
کین درکلزار برخود بسته ایم

آنجنان منتاجهان مردم بنان
می فتد ای جان در یغا ازنهان

ورد میخود فارغ آرند از نان
کرد جاذ کردی و مخمد زنان

باز استقبات چون شد روح زن
ملک شهری یابذت پران وزن

مار بوذی آذوما کشتی مکر
یک شرش بود این زبانی هفت سر

اژدهای هفت سر دوزخ بود
هر یکی توه از نیت دوزخ بود

دام بذ زان بسوزان دانه را
باز کن زهای تو این خانه را

چون تو عاشق نیستی ای نه کدا
تهمتو کوی پخمه دادی صد ندا

کوه واکفتاد کی باشد زخود
عکس قیرت آن صدای معتمد

کفت تو زان رو که عکس دیگریست
جمله احوالت بجز که عکس نیست

خشم وه وقتست خصم دیگران
شاذیی تو آده و خشم عوان

آن پیوند از این ضعیف آخر کرد
کرد عذر او و ابکینه زجر و ورد

تا بکی عکس خیال لایعه
جهد کن کردی تو صاحب واقعه

تا کی کثارت زحال تو بود
سیر تو با پر و بال تو بود

صید کیرد یزدم با چه خبیث
لاجرم بی بهره است از لحم طیب

باذ صید آرد بجوذ از کوهساد
لاجرم شاهش خواند کبک وساد

منطقی کز وحی بوذ و زهوات
همچو خاکی از هوا کشته ثبات

کر نیاید خواجه را این دم غلط
زاول و الیوم برخوان چند خط

تا که ما ینطق بحسب من هوای
انه الا وحی یوحی عن هوای

احمد اجوذ نیست از وحی یابن
جسمیا زاده تحری و قیاس

کز ضرورت هست مرداری حلال
وین تحری نیست در کعبه وصال

بی تحری و اجتهادات عدی
هر که بدعت کرد از ره جست وای

میجو هادش بر برد باذه کشد
بی سلیمانت تا تمتش کشد

هادرا باذ ست جانی جذ ولب
میجو به بر سر مرد اکولب

مهر فرزندش نخاذه بر کنار
می برد تا بکشدش قصاب وار

هادرا آن باذ از استکبار بود
پاری پنداشتند اغیار بود

جون بکرداند تا کرد پوستین
خرد شان بشکست در بیش العرین

باذ را بشکن کز بی فتنه ست باذ
پیش از ان کت بشکند او همچو هاد

هوده اذی پندکای پر کبر خیل
بر کند از دشتبان این باذ ذیل

لشکر جیست باذ وان نفاق
چند روزی پاشها کرد اجتناق

جون اجل آید بر آرد باذ دست
هر نفس آیان روان تو کز و فر

حلق و دندانها از او این بود
چیز جز فرماید بدندان در فتد

کوه کوه فتنه باذ و قتیل
دو دهد دندان دارد شش ذاد و جلیل

این سنان باذ ست کاین میکند پشت
بوذ جان کشت کشت او مرد کشت

دست آنکس کو بکردت دستبوس
وقت خشم آن دست می کیه ذ دبوس

یارب و یارب بر آرد از دل جان
کیر این باذ را ای مستعان

ای دطان غافل بذی ذین باذ زه
این پند و ذان دما مستغنا د شو

چشم بخشش اشکها بارد ان کند
شکر انرا در دعا جوان کند

چون دم مردان نیابد رونقی زین مرد
باد گوید یکدم از شاه و بشر
زانکه ما موریم امیر خود نیم
کرسلیمان وار بودی حال تو
یاد دیو سیم کشتی ملک گفت
لیک چون تو یا غنی مستبعد
پس چو یاد شکر نکو نهاد دم
تا بغیب ایمان تو محکم شود
آن زمان کایمانت مایه غم شود
آن زمان خوف جملگان توئم شوند
آن زمان زاری کنند و انتقاد
لیک کو رغیب کردی مستوی
شیخکی و پادشاهی مقیم
دستی از پیکار و کار خود بکن
چون کلوشک آورد بر ما جهان
این دهان خود ذاصل خاکی آمدست
این کباب و این شراب و این شکر
چون که خوردی و شد آنها لحم و پوست
میچ خاکی پخته بر گل میزند
هندوی و قبچاق و روی و حبش
تا بدانی کان همه رنگ و نگاه
رنگ باقی صبغة الله است و بس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین
رنگ کفران و شک و شرک و نفاق
چون سیه روئی ز خوف و دغا
برق و فر روی خوب صادقین

وحی حق را میپذیرد راشو زدرد
کز خبر خیه آورم کز شوم و شید
من چو تو غافل ز شاه خود کیم
چون سلیمان کشتی جاں تو
کردی بر راز خود من واقفت
میکنم خدمت ترا روزی بسی چاد
زانسپ تو یا غیاث بر جهم
آن زمان کایمانت مایه غم شود
آن زمان خوف جملگان توئم شوند
میجهند و راه بر زن در زیرداد
مالک الملک دین و بخت خود شوی
نی دو روزه مستعارست و سقیم
هم تو شاه و هم تو طفل خود زنی
خاک خوردی کاشکی جلق و دخان
لیک آن خاکی که او در نکبر شد نست
خاک نکبت و نقشین ترا پسر
رنگ بخش داد و این هم خاک کوبت
جمله دام باز خاکی میکنیز
جمله یکر نکند اندر کور خوش
جمله ذدبوش و رنگ مستعار
غیر آن بر بشه دان مجنون جرس
تا ابد باقی بود بر جان جان
تا ابد باقی بود بر جان جان
رنگ او باقی و جسم او فنا
تن فنا شد و آن بجا کایوم دین

فصل سوم

ولادت پسر دوم و جهان آمدن آن پسر

دیگر آمد پسر دوم در جهان
آن پسر را نام کرد او بوالعجب
زانکه او بس عجب بود و غریب
بود او از عجب و از عجب نیز
بود او از عجب و از عجب نیز
بود او از عجب و از عجب نیز

باجنین نا قابلی وه وود حق
نیستر امید و آزاد از هیچ سو
دایه خاقان ما کرد ست طمع
کرچه ما دیم نا امیدی در کویم
دست انداریم چون اسپان سبق
کام اندازیم و آنجا کام نی
زانکه آنجا جمله اشیا جانیست
هست صورت سایه معنی آفتاب
چون که آنجا خشت بر خشتی نماند
خشت اگر زرین بود بر کندنیست
کوه بیمر دفع سایه مندکست
گرسنه چون بر کشت زرع نان
صد هزاران پاره کشت از ذره نان
تا که نور حرج کرد د سایه سود
این زمین چون کاهوا ده طفلکان
بهر طفلان حق زمیر را مجد خواند
خانه شک آمد از بن کهوارها
خانه کهواره را ضیق مدان
رجوع بحکایت براز سیاه لشکر شاه زادگان و دکر وشوشه کاوراپدانشد جهت
استغنائی کردل اورا از شاه حاصل شده بود و قصد سرکشی و ناشکری کرد
شاه ازین خبر یافته دلش درد کرد و روح او را زخمی زد که شاه زاده بمرد

بخشد این خود ده مرا انکو هیچ
وآن کرم می کوید م لا تیأسوا
کوش ما دای کشد لا تقنطوا
چون صلا زد دست انداز ان دیم
دره دیدن سوی رهها نیم
جام پر داریم و آنجا جام نی
معنی اندر معنیت
نور بی سایه بود اندر حجاب
نور مه را سایه ز شتی نماند
خون بهای خشت و چی در وشنیت
پاره کشتر بهر این تو د انکشت
پاره شد تا در دروش م زند
واشکافند از هوس چشم و دهان
از میان جرح برخیزد ای زمین
شب ز سایه هست ای یافی ز دود
بالغان اشک می داده مکان
شیر در کهواره بر طفلان نشاند
طفلکان را زده بالغ کن شها
تا تواند کرد بالغ انتشاد

چون مسلم کشت می بیع و شرعت
قوت می خوردی ز نور جان شاه
راتبه جانی ز شاه باقی ندید
از درون شاه در جانش جرعت
ماه جانش همچو از خورشید ماه
دم بدم در جان مبتش میرسید

آن زکوة ساده مشرک میخورند
زان خدائی کو ملایک میخورند
اندرون خویش استغنا بدید
کشت طغیانی ز استغنا بدید
کز منام شاه دم شد زاده ام
چون چنان خوه بدین شه داده ام
چون مرا ماهی بر آمد با لمع
من چرا باشم چنان دریا تبع
آب نوجوی مست و وقت ناز نه
ناز خیز از بهر کشتم مزدبان
سر بسر اندم چو ورد سر نماند
رفت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکر لب کشت ام چارض قمر
از بنا بد کرد دکانی دگر
زین سبب چون نفس زاینتر گرفت
صد عزاران زاده خاینتر گرفت
سرو قد و ماه رخسار و پری مراست
همچو من شد زاده اکنون بکجاست
هم شه و زاده و سلطان منم
کالی و فرزانه و دانان منم
صد بابان زان سوی عرض و جسد
تا بدانجا چشم بدم میرسد
بحر شه که مرجع هر آب اوست
چون نداند آنجا رسیل و جوست
شاه دادل درد کرد انکار او
ناسپاسی عطای بسکر او
گفت آخر ای حسن و ای ادب
این سزای داده من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گونه نفیس
تو چه کردی با من از خوی خسیس
من تو را می نهادم در عنا ن
کز رو بش نیت تا روز شمار
در جزای آن عطای تو پاک
تو ندیدی در دیده من خار و خاک
در جزای آن عطا و آن جریش
تو ندیده در دیده ام خاک و دیش
من تو را جرح کشته زده بانه
تو نشسته در جرب من تیر و کمان
وده حیرت آمد اندرش بدید
چکس در شاه اندر وی رسید
برج دولت در جنابش بر طپید
بره آن کوشک کشته بد دوید
چون درون خود بدید آن خوش بهر
از سیه کاری خود کرد و لرزش
آن ده طبیعه لطف و نعمت کم شده
خانه شاهی او بر هم شده
با خود آمد او ز مستی و عقاد
زان که کشته سرکش خانه خراب
خورده کندم جای جو چون شده
طبله بروی باد به و خاصیت شده

فصل

دیدکان شربت در اچاه کرده
تو آن مادینها کار کرده

جان چو طاووس در گلزار نانه
همچو جغدی شد بویرانه مجانه

همچو آدم از پی سیری و عشت
در نمیری دانه کاری همچو کشت

اشک میراند او که ای هندوی زاد
شیر را کردی اسیر دم کاو

کرد ای نفسی بداد نفسش
ای چغانطی باش فریاد رسش

دام بگزیدی ز حرص از کند می
بر تو شد هر کندی ذان کژدمی

در سرت آمد هوای مادمت
قید پن بر پای خود پنجاه من

توجه می کرد این نمط بر جان خویش
کز چرا کشتم ضد سلطان خویش

آمد او با خویش و استغفار کرد
با اناب چند دیگر یار کرد

دید کان اندوخت ایمان بود او
دیم کن کان درد درمان بود او

مر بشر را بیخ و اخر مبناه
چون رهید از ضر در خیر صبر است

آدمی اندر بلا گشته بهست
کوه دین اندیشد انگه فی مد اد

تشنگان را نعمت و کرمت است
تشنگی از نعمت و کرمت است

گشت طاعنی چون که شد قانع ز نان
گشت طاعنی چون که شد قانع ز نان

آدمی در ابتلا بهتر بود
ذانکه زاد و جاجز و مضطر بود

خطاب حضرة عزت جل جلاله با عزرائیل علیه السلام در بیان ناشکری انسان

حق بعزرائیل گفت ای نقیب
بر که دیم آمد تو ادا از مر کیب

گفت بر جمله دلم سوزد بدو
نیک نتوان امر را اهمال کرد

تا بگویم کاشکی بنده مرا
در چوض قربان بکردی ذین بها

گفت بر که بیشتر دیم آمدت
از که دل پر سوز در بان تر شدت

گفت روزی کشتی بر موج تند
در شکستم زار تر شد دین دین

پس بگفتی قبض کن جان همه
جز ذنی و طفلکی اندر رمه

مردوان بر تخته در ماندند
وحشها آن تخته را می یافتند

باز گفتی جان ما در قبض کن
طفل را بگذار شها زار مکن

چون ز ما ذر بگسلیدم طفل را
خود تو میدانی چه لطف آمد مرا

فصل

[illegible]

بس بدیدم دوه ما تهای ذفت
تلخی آن طفل از فکرم نرفت

گفت حق آن طفل را از فضل خویش
موج را گفتم مکن در چشه ایش

بشه پر سوپس در جان دچل
در رخت میوه داد خوش اکل

چشمهای آب شیرین زلال
پر در دیدم طفل را با صد دلال

صد هزاران موج مطرب جوش صد ا
اندر ان روضه نکنده صد نوا

بستر ش کردم ز برگ نسترن
کردم او را این از فتنه ذمن

گفته مر خورشید را کو را بگیر
باذ را گفته برو آهسته وزد

ابر را گفته برو با دان مرین
بدق را گفته برو مکرای پتین

زین چرا ای دی میران اعتدال
بجرای عمر بدین روضه مهال

کرامات شیبان راعی رحمة الله علیه و ذکر معجزه موسی علیه السلام

همچو آن شیبان که از کرک خسید
وقت جمعه بر رهی خطی کشید

تا بدون آید از ان خط کو سفند
نی ده آید از ان گرگ و دزد با گزند

بر مثال دایره پنوید هو اد
کاندر آن صلصال آسان بال پوده

هشت روزی اندر ین خط تن نهید
وز برون مسلم تماشا می کنید

بر هوا بدوی نکندی بر جهید
تا در بدوی لجم و چشم از یکدگر

یک کره زاد و هوا بر هم زدی
تا جو خماث لحمها نیت شدی

آن سیاست را کز او زاید آسان
مشوی اندر نگنجد شرح آن

کر بطبع این سیکنی ای باد سرد
کره خط دایره آن خود کرد

ای طبیعی فوق طبع این ملک بین
یا پاد بحوکن از معجف این

مشتری را منع کن بندی بدند
یا معلم را بمال و سیم و زد

یا جزی و خیره گیر عجز ارکجات
عجز تو تا نیست اذان روز جزات

عجز ها داری تو در پیش اه لجوج
وقت شد بنها نیا تا کج نروج

خرم انکو عجز خود را او بدید
زرد و بیمار خفته اندر ظلم و ست

هم در اول عجز خود را او بدید
مرده شد وین عجز را کز و بدید

بود ذلیخا پیش یوسف بروی بتافت
از عجوزی در جوانی راه یافت

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش
گفت بوذانذ وصیت پیش پیش
سر پسر بوذش چو سر بر روان
وقف اینها نکرده‌ام جانم بجان
گفت عرصه در کنم سیم و زرت
آن برذ زین عرصه کو کاهلترست
گفت با قاضی و بس اندر نکرد
بعد از ان جام شراب مرگ خورد
گفت فرزندان بقاضی کا کریم
نگذریم از حکم او ما سیم و سیم
هیچ وظیفه ناکشیم او رات دست
عرصه او فرو خورده برما نافذست
ما چو اسمعیلی ذابیم خوف
سنه پیچیم ار چه قرآنها کنند
گفت قاضی هویکی دا پا تلی
تا بدانم حال هر یک نا کسی
تا به پیش کاهلی عرصه یکی
یا رخوه دا بای خوشتن کا هلترند
عاد قان از دو جهان کاهلترند
کاهلی را کرده اند ایشان سند
کا دایشان را چو یافتن مسکنند
کار بیذا نانی بیندند جام
می نیا سایذ ان کذ صبح و شام
میرزیذ کاهلی کو بیذ بان
تا بدانم حد آن از نکشت دان
میرزیذ کاهلی شریعی دهید
تا بدانم من بچه حد کاهلیذ
بی کا لان هر ذانان پرده دلست
چون بخسبذ پرده سر عاد واصل آ
پرده کو چکبوک شربه کباب
می بپوشذ صورت صد آفتاب
گریبان نطق کاذب نیز هست
لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست
عرسیی کو یابذ از چمن
هست بذا از نسیم کو لخن
بوی صدق و بوی کذب کودکیر
هست بذا در نفس جو مشک و سیر
کردانی یار دا از ده دل
از مشام فاسد خود کی چلد
بانگ جیران و شجاعان دلیر
هست بذا چون فن روباه و شیر
یا ذبان مجنون بر دیک رات
چون بجانذ تو ذانی جا ذبات
از بخار آن بداند تیز هش
دیک شیرینی ز سکبای ترش
دست بر دیگی چو زذ دست فتی
وقت بخرذن بدید اشکسته را
احمدیرا زاکف قاضی باذ کو
قصه اذ کاهلی ای مال جو

گفت بوذانذ وصیت پیش پیش
وقف اینها نکرده‌ام جانم بجان
آن برذ زین عرصه کو کاهلترست
بعد از ان جام شراب مرگ خورد
نگذریم از حکم او ما سیم و سیم
عرصه او فرو خورده برما نافذست
سنه پیچیم ار چه قرآنها کنند
تا بگوید قصه آن کاهلی
تا بدانم حال هر یک نا کسی
یا رخوه دا بای خوشتن کا هلترند
کاهلی را کرده اند ایشان سند
کار بیذا نانی بیندند جام
می نیا سایذ ان کذ صبح و شام
تا بدانم حد آن از نکشت دان
تا بدانم من بچه حد کاهلیذ
چون بخسبذ پرده سر عاد واصل آ
می بپوشذ صورت صد آفتاب
لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست
هست بذا از نسیم کو لخن
هست بذا در نفس جو مشک و سیر
از مشام فاسد خود کی چلد
هست بذا چون فن روباه و شیر
چون بجانذ تو ذانی جا ذبات
دیک شیرینی ز سکبای ترش
وقت بخرذن بدید اشکسته را
قصه اذ کاهلی ای مال جو

گفت دام برد و او در چین ذبود
ور نگوید دانش اندر سینه زود
وآن دگر گفت او بگوید دانش
ور نگوید در سخن پیدا نشش
گفت اگر مکر پذ دیده بود
لب ببذد در سخن چیزی نرود
آنچنان کو گفت مادر با پسر
گر خیالی آیذت نشخواب در
یا بگورستان وجای هم کمین
تو خیالی ذات پنهان در کمین
دل قوی دار و بکن حمله براو
تا بگرداذذ ته در حال رو
ذانکه بی تو سی بسویش حمله رفت
آن خیال دیو و شش بگرفت تفت
گفت کو ذکر آن خیال دیو و ش
گر بذو این گفته باشذ با ذرش
حمله آدم افتذ اذ ذکر دام
دام مادر پس من انگه چون کنم
تو همی آموذیم گر جفت ایست
آن خیال ذات دام ما ذرست
ور نیابذ او ذکر اندر کلام
حیله دا دانسته باشذ آن حمام
پستر او را چون بشناسی باذکو
گفت من خامش نشینم پیش او
دیو و مردم را مطهن یک غذاست
غالب آیذ بر تهان ذو کر کذات
تا کذامین سوی باشذ آن نواش
الله الله کو تو هم ذان سوی باش
صبر ذا پسلم کم سوی دیو خ
تا بدانم پرسم ام فرزند ج
و در بجوشذ در بضعفوبش اذدهم
منطقی بر ون اذ دهن اذ بیش و کم
من بدام کو فرستاذ آن بمن
از ضمیر چون سهیل اندر یمن
درد دل من آن سخن ذان میبرست
ذانکه اذد لجاب دل دور ذ ترست
گفت باقی شرح این لیکن درون
بسته شذه یکر نی آیذ برون
هیچ الستر ناطقه اینجا بخفت
او بگوید من دهان بستم ز گفت
قصه شذ اذ کاهلان تا مذ بسد
ماذ نا سفت ذر سیوم پسر
باقی این گفته آیذ بی زبان
باذ رون انکه دارد ذنده جان
هم همی گوید شتر چون نخفت او
وقت رحلت آمذ و جستن ذ جو

خاتمت کتاب

گفت وگو آخر رسید و دم بدم
مژده کامذ وقت آن کز تفت دم

در جهان جان گم جولان صحت
زانکه این عالم زیم زنده ست و خوش
چون که جان در خاک و دم زنده بود
پر جو ثمرت وجود داده ست تم
زین نی کو مجو جفت اندر آ
چون که جاه اند مجو جفت این طرف
تات آنجا برد کو آمده ست
جزو سر خاکی بخاکستان برد
پس بجان کن وصل جانانه اطلب
تا دهی از جنس این فانی جهان
تخمها می‌کشد او در سوده خاک
این چنین عمر عزیزی فانیا
چیف ناید مرتا ای مرد کار
عرکان شد صرف و ره نی نماند
عر بعد و ده شمرده چون دمی
بی شمار و بی حد و بی عد شود
هر تجارت کی قرین باد آن تو
از یکی دانه که کاری صد هزار
جوز شاه ایجا بود کاجر بود
سوی کاجوزه روای جوز خدا
در دل مجنون بپوسیدی چو آب
چون حجاب این نقوش و این وجود
یا چو کفی بر سر آب دوان
مجنین از قول و فعل مردمان
جان او در حیرت جوشت و جهت

بگذرم زین غم دو آیم در بحر
اندکی نم یافت زان تازه شد و کرشد
در جهان جان بینم تا چون شود
نم چو قطرات دان و بی اندازه یم
در یم جانان کی تا یابد بقا
پس فراق جان مجو تو این شرف
جستن یم را ز خاکی پنجه ست
موج بحر جان بسوی جانان برد
نی لب و بی کام می گوید ربیب
در جهان جان بمانی جاودان
می بکاری تا شوی آخر ملک
می دهی اش تا پوشد دم چرا
گل دهی از دست و بستانی تو خار
عرکان شد صرف در عبثی مباش
در دلی جمع کرد آن نامنتهی
پرده دوزد که در طاعت رود
صد هزاران کار بد از یک خار تو
دانه بگیری ز فضل کرد کار
بی شمارست آن طرف کان پر بود
از خوهی بگذر زمانی با خود آ
گفت و گو و صلح و جنگت هر حجاب
پرسر آب فتون ای نامراد
تا شوی پرحد و نا پیدا برون
می شود پیدا که چه سات جان
مؤمنت او یا کافر یا ولیت

وقف لله تعالی

آب اندر سبوی ما مدام
کآب ساکن بی مدد ناخوش شود
گفت آمد در دوش هر کو یکیست
بی یقینی می نپاید در الٰہی
هر دمی پس میرود از پیش صف
رنج او هر لحظه بفزاید همی
سوی دوزخ میرود آن زود باب
پیش از آن کو کاروان آنجا رسد
رو بپرسوی اصل خود مجنون خلیل
پای مفت بر خود و بر ما منه
این خودی را خرج کن اندر خدا
آب جان را زین اندر پرجان
فقه کوته کن که دفتر در حجاب
عین عشق و الله اعلم بالصواب

تا نکرد آب شیرین ناگوار
رنگ و بوی و طعم خوش از وی نرود
هست مجنون و گرفتار شکیت
پرزباد نی مجو ایمان تهی
می شود صافیش مجنون زرد و کف
مرد می او زشت و بیتاب می شود
بی عذاب هر دو در محشر عذاب
هر دمی غفلت تو را واپس کشید
بگذر از استاده و هرخ جو نیل
سر برین ایوان و این درگاه منه
تا نمانی همچو ابلیس جحود
تا شوی فرمای بی جحد و کران

تم المجلد السادس وبتمامه تمت الكتاب المثنوي المعنوي وهي
ستة مجلدات من كلام سلطان العاشقين وبرهان الواصلين قطب
الأقطاب علي الإطلاق مولانا جلال الحق والتقوى والدين محمد البلخي
ثم الرومي نور مضجعه وروح روحه على يدي أفقر خلق الله وأقل عباده إسعد
بن أحمد بن محمد الكاتب أصلح الله شأنه ورحم اسلافه في أوائل شهر صفر
سنة خمس وعشرة وثمانمائة المحروسة حامدا لله ومصليا على

من کلام سید حسینی نعمة الله مضجعه وهی خمسة قصیدة الموسومة بتاج کنیز

مرا از بام عالم تو منیر پرده میرسد اهلا
بیانم زور ق بتحقیق بسم الله مجریها

درین دریای پر آتش کرا آید موج او خوش
رفیقا با دبان برکش توکلنا علی الولی

نهنگانند پا در پی بهر سو پی شان لزوی
دروکوب و مکان لاشی قعر و ساحلش پیدا

کرا پاچا هیچ پا بردی بهر سو پی چه می کردی
جو تو اصان اگر روی مجرد شو ز خود بگذر

تا اول قدم باید قدم را باز دم باید
مسیح مجتهم باید که آید در صف هیجا

گرت نور یقین باید نخست در دین باید
مکر آینه مردم بهی در پیش نا پیدا

چو پد اشتة الایام نکو با هیچ نا مجرم
اگر نه نفس حیوانی ز دین دیو شد جانا

تو کندم را جرا دانی ز درخت خلد و جانی
درخت خلد ملک دین قناعت ملک لایفنی

مزد بانت ره می بین پا بود از من این للمتین
بدست کی دهند رضوان کلید جنة المأوی

اگر با بی ز دین زندان اسیر طبع جبر جوان
کسی کز شرع و دین کوید نسازد با منش دنیا

دل کو نور حق جوید نه در طبع و هوا پوید
معیت در لجاد انی بود از مرکز ما ایما

در آتش دان شیطانی مجوی انوار ربانی
هر انجا اند قیل آمد نم از طبع و جوا آمد

هر انجا اند دلیل آمد نم از طبع و جوا آمد
نه بندد را قابل که بجوئی در آب و گل

نه بندد را قابل که بجوئی در آب و گل
از ان شد جنت مه پروین که جمع آمد ز کز کوبان

بجوا مد که از خلقت بلند آمد مرا همت
در خلوت فرو بستم ز تنگ خلق و ار ستم

درین ره بی مزه بادت قدم زن تا دمه باد
تو نفی خود کن ای الله شهادت این بود دانه

جو در بهمان بسی کردی مکر انکه کسی کردی
تو از نه لقمه و پنداری ز درویشان شدی آری

نه هر کس سالکه باشد ازین راهش شاه باشد
جو در وادی فیم ازین قرکه نه ده له نه برده

جو بر قرآن نظر داری به خود رایی ازد آری
گران معنی بزه داری پلندیش از لوا زنا

نمرده شهوت و خشمت بحیوان از همه پستت
جو کرمان زیسته و جشت بروی متد بر سینا

تو قرآنرا ایمان می چشی به تن با لکی مکن نا خوش
کذا ذوم فرآتش شد پروانه نا پروا

تا مر بذ کو بی شد مه از تند خوی شد
کرخ زده از دور وی شد نین از دکار هنا

طلایکره زنت بکسل کز بس خواری ز ریز تراب
نگل می کرد ذ آخر کل جو خود را بر کند از جا

مجوی از مدح کس هرزت کز ازدیا بی این دست
نکرده پر با قوت کرش کوبی ذمی رونا

تو از کفتار و مرغا فل فلان الذبح ای جاهل
کز ان معنی ترا حاصل میر ایمت جبت حیضا

اکر هم از ره صورت بآدم می بری نسبت
بنا بریست در قیمت کلیم کمنه و دیبا

ز نقش صورتی بکذر پس انکه یاد معنی
نکردی واقف مقصد بنوده عالم اسما

جو وقت جست تو فرمان بر و کز وی تو ز ایمان
جو بوده در دو دین ز ان هم بو جهل و دیو و ز ورا

سخن کز دین بود پیکر بر قرکوچه چو بر منبر
جو صادق بوده بغامبر به زیر سر به قر بطحا

خذ اکفشت و فان کن نکردی چارهٔ آن کن
تو عصم امر و ز جنه ان کن که بعضا نار دت فردا

مشو مغرور بی هنری که لطفش نیست بی قدری
بخشند شهد بی زهری نه بی خاری دهند خرما

مه سوده ای سیم و زر زیاده دین قنا ای چو
از ان سر کشته بنکه کسوه ایت بی صفرا

دو کون از مذ دل باشق نکیرد کر بود ذره
که در اندیشه واثق باشد جز هم چند دا

جو هست عقل دین پرور دو چه دا کو نز نکو
به سوده انجذ باسکندر جو جان رفت از زه ادا

نه آن عقلی کز بونا بی از و کم شد بنا دانی
بداد از دین بزدانی نصیب دیو مستونا

بذان عقل ایا کره جل شد کز وصف او عبد الله
بخورد دین میکائیل شد برست از دوخت و انوا

از ان نوع آیچه می باید ز نفس و طبع می زاید
هزه هرکز نزیابد بود از ما بیخ ا تا

از ینده مقیم باشد که با ایشان بهم باشد
کسر دا یز الم باشد جو دده می نجات فردا

حکیم از دا سپی خیزه نه در کفت کز آویزه
جو با زهری قر آمیزه بکش دست خود از بطحا

سنا بی را جو نور حکمت پا نی بوده بی شبهة
بر اکردی بجب خیرت ز کاه بوعلی سینا

اکر چه دو دیف آمد نه از اهل یقین آمد
خلاف شرع و دین آمد صاحوالی و جفا

در آن جلی که او سزد بذان معینی هر ز زد
ولی دین را بهم برزه نباشد او استقصا

ریاضی و طبیعی یکا لجکمت آمد هی
کلم کر بشکنند در دی نشد بویش بجا بلتا

کسی کو فلسفی باشد و دهشرک خفی باشد
مر آن نقشی که بنگارد نجود و میل خود آرد
مر اچنگار پاسودی بباد صد آفرین بودی
ولیکن از پی اسمی رقم زد جوهر و جسمی
خداوندا نگهدار بد و آورده بر سم و جد
جو شوری در جبلت زد دم از جهل و جلت زد
درین مرکز دلش خون شد که بسیار از یکی جوشد
مر جهلت بتحصیلش مر کزیت تا دلیلش
مرا بحر دوان آمد حقیقت را بیان آمد
رحیق دلربا خطاب این مژده را فتح باب این
جو می پرد ازم از نطقش پادایم بحمدش
بحمد صاحب دولت که جود آمد از فطرت
اساس جنبش آن دم مداد مرکز عالم
امان بخشد دلی امین بخشد حقیقی
مراغ جوی دل جویش دولت باد و دولتیش

نخ دوم

دولت روز نشاط و عیش و سرور
بگذراند نیک و بدی اگر بودی
چند باشی اسیر دام غرور
بیهده ای مرغ دانه خواه از دل
چکنی خاکدان کون و فساد
چه داری مرو بعبادت ورسم
توجه داری که اصل پاک توجهت
ملک از دانش تو رشک برد
تو بنسبت خلیفه بهدی
همچو قارون فرو مرو بزمین

وقت چند آمد ایما المغرور
طفل باشد بازی و آن سرور
جند باشی اسیر دام غرور
بهوشی در سرای نامه وسور
کعبه بات بگذراند نامحمود
ای سرشت خلاصه مقصود
ای بغفلت کم از دو چوش و طیور
بصفت دیو راشده مزدور
چون کلیم الهی بر آید طور

ای خلیفه شوی دوی خلاف
میل دیبا نکرد کو بلعم را
طالب جوهر شوای پسر که تو هی
جوهر و جسم و سطح و نقطه و خط
مر بجز تو دد و وجود آمد
مر تو بادی و مر تو و بر اد
جرم خاص و امداد خراب
آخر ای بی وفا به انصافت
تو بدان حزه که پای می کفت
کنده کشت از بخار معده بقل
دست بر سر زنی ز هم جو رباب
بهر نانی کلاه و طیلسان شکم
طبعت بهر لقمه دندانها
آتش جهرت از بن بغداد
سنگ خود ای حمیر مایه جهل
شرم دار ای مجسد بیهوده
شکرت اندر اه شکر دهد افکند
جهد کردی ولی بنفس و هوا
طاعت بهر آن نیافت محل
اکثروا ذکر هادم اللذات
کرم چینی بود طیب بوده
باش تا سرکشان مارصفت
یاد طوفان نکنی تا بدهل
کرد نادان اکشند بی سر و پا
یاد جهرام کود چند کنی
این حمار مریح بی وفا سیب

نا خلف همچو بلعم باهوده
چون دل میکند بکلب جفوده
آنچه شد کاف و نون بدان مقصود
آسمان و زمین و ظلمت و نور
ذانکه مر ناظری و هم منظور
مر تو بی کج و هم تو بی کجفور
کوچه بام و اکمنی مجهود
دیو مست و ملک جنیز مجسود
کان ظلمات از اکابرت و معدود
چند سوزی بنام و ننگ بخود
کر تهی کشت کاسه چون طنبور
همچو چنگ و دف نه نالا و شور
تیز کرده حمیت چون شاطور
میدود و آید از سر شاخود
شرم دار ای مجسد بیهوده
سبق تو بیت زین سبب مشکور
زان شود جاهلی عیب منثور
جهلت بهر آن شد مبسور
تا صحوت اکرزه کر و کور
اجتماعی چون نفیکند و بجود
همچو موری شو تا یوم نشود
باش تا جوش بر نزند تو خود
سر و دانه اکشند بی سر و پا
حال بحمدالله زین ورطه کود
کرده فیضه کفایت بی نعوذ

مژده خاقان دیار شد تو قیچ
رفت سلطان و کهنه شد منشور

کوهزین جای تاج و سریر
کو سیاه و سپید رایت منصور

مرکه پذیرای نیافت ذ دین
نیست پذیرد ز تنخه صدور

مرکه اوّل بمرد درث جمل
زنده کی نیستش بروز نشور

زنده آنکس بود که پیش از مرگ
چشم جانش بدید بهت قبور

دوجهان مرد جان بکوش و مجد دمیاد
چقل آدمی که دارد ت بیغدود

توبکش خوان بذل آنچه درت دست
خوف سلیمان رسد بخانه مور

کز ذکون خری شوی قدری
کز نشاید شتر دلی شوی صبور

تو ندانی که چیست جبر و قدر
که چلف خر دنت کار ستور

چیست خیر و شر تو هیچ بمیان
خیز تا بر خوری ذ خیر اثور

تو ذ ما و منت سود و زیان
حضرت کبریا ازین موجود

لاف ایمان مزن چو نامردان
نفس اگر کافرت مطیع کنود

کرز الهام چیز خبر داری
کوی تقوی طلب نه راه فجور

مرغ باید ذ دام خلق آزاد
مرد باید ذ چشم خود مستور

آنکه دارد ذ خاک آدم یاد
انکه باشد ذ ملک جم مهجور

مرکه خود را بحث کی بود دانش
آن روی بحث و وای چو دود

این جماعت بکلخن دنیا
چون چراغند درث دیجور

همه بر اوج آسمان شرف
همه در صدد بارگاه چیغود

وقتشان نه غنیمت و نه غروب
دور شان نه فترت و نه فتور

هریکی بر سریر سلطنتی
در سرای زمانه کرده ظهور

زجو قومی بخواب و خمر و مه
نه جو جیحون بآب و گل مشهور

اولیاء الله ات کنیتشان نه
بوده در لوح ایزدی مسطور

طان جنینی ذ خیامید پیر
زانکه وه مشکلت و یار نجود

ترک دنیا و اهل دنیا کیر
برک حتمی بساذ و باش صبور

شد او را محش که از حضرت

گنج پنیم

طلب ای سالکان راه صفا
طرب ای ساکنان کوی بقا

نوش تان باد می ذ جام الست
ای مرخوش دلی نصیب شما

موسم عیش و ماجین محروم
دوستان جمع و ماجین شما

عالمی مست و ماجین مخمور
یک جهان شاد و ماجین شیدا

کف موسی شده بساط زمین
دم عیسی شده نسیم صبا

تاکی از بخت بد بدام بلا
تاکی از دست خویش پای بگل

بشکنیم این قفس کدوم کیرت
بلبل طبع را بوقت نوا

وادهان ای دهیر حرص و امل
مرغ جان را دهد دام تن و هوا

تاکی این مهره توده شده
تاکی این چاه سوت پر شوها

چند از بهر صبح و شام ویل و بخاد
وز فراز و نشیب وادهن و سما

بگذر از گفت و گوی صنعت و حرف
تاکی از شیشه دیع و شتا

چند از بهر اختلاف آتش و خاک
چند از بهر ائتلاف آب و هوا

تاکی افسانه وضیع و شریف
تاکی از داستان میر و گدا

چند باشد حکایت من و تو
پس بود بار نامه مرد و ما

چند گوئی ذ جود و فرّ سخن
چند جوئی ذ دود و رنج و فنا

یاوه تا ذیت ابلق ایام
مهره بازیت جیقه مینا

چه کشی تنگ چالم فاسنه
چه کنی نقش کشند خضرا

چیست آن کهنه زالکی پر مکر
کیست این طرفه پیرکی رعنا

حاصل از جمله چیست عبرت و غم
آخر کار چیست دیغ و دغا

ای نشسته ذ بخود ذی تاکی
ای دویده بجهل تا کجها

ماتلی از خانه ساخت یک سفر
هم از امروز خود هم فردا

شرط این کار چیست علم و عمل
برکسان را چیست صدق و صفا

ای هم از نفس خود کشیده ستم
ای هم از دست خویش دیده جفا

چون دنیا نه تو هم ذنت چه سود
چلت خود تو هی بکوچه دوا

بندهٔ شهوتیی و پیرو دیو — ایمنی راه خدا بود بخدا
خسرهٔ پاک دامنی دامن — نفس شیئی باک دامنی دنیا
قصد چیزی مکن دون جرم — خدا و ابرون مبر بحرا
کرهٔ طفلی درین طریق جراست — غرهٔ شاهدی تو زمنع و عطا
مدح دونان مکوی بهر دونان — کهخدا را صفات جود و ثنا
آنکه تقدیر کرد راحت و رنج — انکه قسمت نماد فقر و غنا
ای که در چاه منصب و جاهی — چنگ در زن بعروهٔ وثقی
اینک نامش نهند دولتیان — آنک وصفش کنند مدح و مجا
چیست در راه دین مهیا شو — چیست در کوی عشق جمله هبا
کی بود فرد مند این بند نیک — از کلام الله انکه یافت شفا
ثم ذرهم بگو قل الله چیست — ای ندیده ره صواب و خطا
آنکه از غیر او مجرد شو — چون تو آئی بصدق صفوه لا
بعد ازین بود قسمت انجام — لام را بحوکن تو از الله
دو الف اوت اول و آخر — تو خیالی حقیقت سرا
تبصر الا و لا کسی که ندید — نیست آگه ز لولوء لالا
شیر مرد امشوجه پرزنان — متحیر میان خوف و رجا
کم صدق برمیان یقین — چون بیستی یکیست مرد و سزا
از پی دفع دشمنان بستکم — چیست بحر کلیم با ذبحا
دود ازین غافلان بی حاصل — دود ازین جاهلان بی سروپا
بر در یوسفی ملازم باش — چون تو آمد بصر بخط و وبا
تو خیالی ندید خویش ظلی — جز بتائید رهبری بینا
ره پایان و توشه حاصل ها — منزل دود و زحمت اعدا
جیدری جوی ذوالفقار بدست — تا برون آید ت بصدق وغا
دایه چون صالح آید ای ابله — با تو زاید ز مخزن متنا
با سخن را بحق جوکه دهد — تو ز مخت خام راجع صدا

ای گرفتار لا بجوی و بجو — تا کی از قیل و قال جوی و چرا
جهد کن تا بجهل خود نرسی — پس بدانی که جهل چیست خطا
اسم خود خوانده بعاده و دم — صرف خود کرده بروی و ریا
فعل تو هم ذاتم تو مشتق — لیک غرقت ز مقصد تو جدا
گر تو از نام او نشان یابی — نکنی دل بدست دیو رها
مهر آصف بکف نهاد پری — تخت بلقیس را ز شهر سبا
باطل از حق بگو ندانی تو — نرسیده بنفس و دل جفا
گم مزن نفس را ز لاخبری — ز انکه او جوهریست بیش بها
لیک اندر حجاب خود جوید — نشنیده از زبان عشق صلا
دارد ش جهل در هوا و هوس — گوید ش عقل در خطا و ملا
غول مرهم فریب شهوت تست — در بیابان عشق کرد ندا
گفته این را ببین نکوت نکو — گفته آنرا بخوان روات روا
جهد لا تعبدوا ست با تو مرو — چون خطاب تو انجیت بیا
او شروع تو قد فروع همه — اصل پیلم تویت این اصلا
چلم آب و کف حجاب رهت — چلم جان و دولت کشف عطا
سرکشی کم کن و مکش در پیش — از سر ترک طیلسان و ردا
لیلیست دام خاد و جمل کل — مرده دل را چه اطلس و چه عبا
دل ده و دین فارغ و زبان در کش — خانه خالی و پیش و دشمن ها
جان مگن چون بیت نیست دلت — شحمات خود مباد دغا
دل چو یکتا کنی نماند بوهه — ورنه ربحت رسد ز بیت دوتا
انکه شکلی صنوبری داده — دل مخراش کز نفرات وغا
چه عشق چون بروح رسید — دل چو برقی بجست از وز قضا
داشت از نور ذات قوت و قوت — یافت از لطف و قهر شور و نوا
اوست ماهی مطیع نور پذیر — اوست پشکی بحکم ره پیما
او کشاید خزینهٔ ملکوت — او نشیند بپادگاه رضا

طایف این جرم شوا زپی انک — بحضرت از جریم کعبه تا
این جزیر منظری دریغ بود — کآخر کاووخر شود چاشا
ای کعبهٔ منزه از پیر و پیش — دست پیش تو داشتم بدعا
کعبه تسلیم بسی فضولی کرد — بود لا از فضل خود دری بگشا
چت استاد تا کند ادشاد — کعبت البیت تا کند اخوا
مزد دهانده داغلامی بخش — من سرکشته را تو داده نما
مُصیطفی شده دلیل منی امروز — تا شفیع تو بود فردا
ای که از عکس نور طلعت تو — قرص خورشید یافت جمله ضیا
ای که وصف تو بود خلق عظیم — ای که در شان تست ثم دنی
ای تو مقصود و پیش و فرش طفیل — ای تو مطلوب و چتل و روح کوا
جان چتلی و چتل جان شکنت — کو تو کلی و کاینات اجزا
ای خط چشم دا تو نقطهٔ فرد — پیش ازین پی نمی برد دانا
چا جن آمد جنینی از نعت — بت شد چتل سوی این بالا

گنج جهارم

چو تقدیر و قسمت خدا میکند — مکو آن به کرد این جرا میکند
بد و نیک خورد و شب و خفته — ز این بوالفضولی هوا میکند
هوا جنبشی کرد پنداشتی — که چتل این چنین اقتضا میکند
نفرجو فضیلت ده بذ ولیک — تا جهل نیکو سزا میکند
بلی چتل دانای این کشورت — کز امرا نه قضا میکند
درین مسند از بهر آن نشاند — که حق را بأطل جدا میکند
صوابت کفتاد و کرد اراد — اگر منع کرد ار خطا میکند
ولیکن جوابای نفس هوا — درد آنچنان چکر خطا میکند
درین جا کفتند اهل خرد — که این بذ همه نفس ما میکند
چو آمیختن هم بتقدیر اوست — یقین شد که جمله خدا میکند
همین دا بره مذهب جبر شد — همه او همه او ند امیکند

تو در تیغ بران فرو دو دیا مرو — کز انجا نمنک آشنا میکند
بیک چشمله بر نیک و بذ میزند — بیکدم جهان را فنا میکند
چو برسا چلی مشک لبای نشین — هزدم بدان اکتفا میکند
خود انجا چو نیش اختیاری نیاست — شریعت بداد ما جدا میکند
چو در کوی معرفت منی و تو نیست — چوالد بما د شما میکند
ز بیچ بانت مردانه خاصیتی — کز ان خسته کرد آن دوا میکند
دُر حکمت از قدرت پاک پاک — تو کوهی بذ بذ بیخ وا میکند
سبب داند بذ سبب ثناب — اکر دید بر خود جفا میکند
ز وحدت سوی شرک انجاده — خدا عر کرا مبتلا میکند
کر آتش بسوزد وجود خلیل — مغ آتش پرستی چرا میکند
شنیدی که ثعبان موسی چه کرد — تو پنداشتی آن عصا میکند
اکر مشرب آیهٔ ما دیت — خدا بحث مُصیطفی میکند
کجا بر بادند داد نشاد — کاو بر کرد شاخ و کیا میکند
مر صنعت و قدرت و حکمت — کز آب و خاک و هوا میکند
مکو بعد اختر امیر نشاد — مکو بخش جرعم کدا میکند
مکن شب و با لاجوال بعقل — کز یونانی ایجا دغا میکند
یکی از یکی ذا بذ این قول او — بین از کجا ابتدا میکند
ز جهلی که داد ذو کوید قدیم — جنیر بن خدا افترا میکند
جاد نبی امر او جهل و نفس — مکو بنصر این کره یا میکند
مریخ و مشوشاد نادان کسی — اکر بخل کرد ار سخا میکند
اکر دشمنی بذ کند روز و شب — بجای تو بکذار تا میکند
ز این خاصیت داد حق طبع را — که پاداش کرد ار دها میکند
پاسخ ذا ز این دره سرای ظلمی — که بر حکم حق التجا میکند
خدا جمله را جان و تن میدهد — خدا جمله را داد و با میکند
یکی را خود از قهر پکانه ساخت — یکی را ز لطف آشنا میکند

تو ان مبحکس بان منت مکش — کو پشت مزد داده و تا میکند
ازین منزل ای نفس بربند رخت — که روح الامین مرحبا میکند
نه این جرخ کس را امان میدهد — نه این دهر باکس وفا میکند
بعبرت نگه کن که در زیر گل — قضا با قدر سخوانها میکند
چو دو میرسد دست بند اجل — سپر کرده نا ناچیز پا میکند
دمی چند اگر می گذارد ترا — بنیداد با تو صفا میکند
کرت شیره دندان نماید سفید — نه تهرست نه اندر ضا میکند
بسی نفس را پندها داده ام — چو وقت فرمان کجا میکند
دم حرص بگیر آمد ان سگ صفت — چو گفتی بگیرش رها میکند
تو از صبح ده استوا نش مداد — اگرچه بغم گفت لا میکند
حسینی طبع خود این نظم را — پس از منصد و هفتاد آمیکند

گنج پنجم

ای تا از رود فطرت پاکی آدم خطاب — بهند با شی هیچو حیوان زهمای خرد و حواب
جوشید از نفس هیچی و شف تو بلهم الاصل — باشد از دیو غریزی بجای تو دار العذاب
شهوة و حرصت چنین در سلک دیو و ددگی — ای تا در ملک معنی مسند چالی جناب
روز و شب آرام تو در صحبت شر القرین — انکای جیوان صفت ملخواه تو یوم الثواب
از اوامر مرجعه دانی نکردی انتیاد — برمنا هی تا توانستی نمودی ارتکاب
با جبر و صفی نکردی محرم دار السلام — در جبر حالی با شی لایق جبس العذاب
از بهای دانهٔ مجبوس دام تن شدی — سازه کار آمد مکر مرغ تا الیر خاکدو آب
همنشین دیو شاهین خیز باز اکوش خود — آمدی استخوان بجرجه داری جرکلاب
هر کرکس بایدت تابع شود و آمد رکش — گر بی جرجه اندین ره زوه می میرد جناب
دیو طبعت سیخ در بجلوان زده قرنش — تا تراب آتش حرص و شره سازه کباب
بر دل ابناء دونان خیره دوی مجهود — بر سر خوان لیمان شوخ چشمی جبر ذباب
با ش تا از چشم جیلت دور باید این خیال — با ش الزروی بات برکنا ید این نقاب
تا توانی انس با ارباب معنی گیر از انک — یا ثا تیلیز همصورة پرستان جون ذباب

رسالہ فیہ ما فیہ تصنیف سلطان الاولیا والاقطاب مولانا جلال الحق والدین محمد رومی نور اللہ مضجعہ ورفع رتبہ

بسم اللہ وبہ نستعین ربنا تمم بالخیر لیتم کتاب کنجینہ اسرار الہیت وخزانہ آثار نامتناہیت مطلع انوار قدست صبح ازہار فردوست تاج عالم حقایقت وجواہر معادن دقایقت منشاء اصول روحانیت ومخزن کنوز ربانیت مفتاح ابواب خزاین یقینیت واعلام قلوب المحققینت اعماد خلوات غیبیت وانوار آفتاب لاریبت مرکز دایرۂ بمانیت ومحیط کنوز سبع المثانی از تالیف حضرت مولانا وسندنا وهادینا الی اللہ تعالی سلطان الاولیا وقطب العلما وتاج العرفا والمحققین منهاج الطالبین ودلیل الواصلین حجۃ الحق والدین سراج الاسلام والمسلمین جلال الملۃ والحق والدین محمد بن محمد بن الحسین البلخی المشهور بمولانا الرومی نور اللہ مضجعہ وقدس روحہ وافاض انوار معارفہ علی کافۃ المریدین والمعتقدین وجمیع المسلمین وصلی اللہ علی خیر خلقہ محمد وآلہ اجمعین وهذا ابتداؤہ قال النبی علیہ الصلوۃ والسلام شر العلماء من زار الامراء وخیر الامراء من زار العلماء نعم الامیر علی باب الفقیر وبئس الفقیر علی باب الامیر بدان کہ حکمت در حدیث را گفتہ اند کہ شاید عالم بدیارت امیر آید ومراد آن نیست کہ پنداشتہ اند بلکہ معنیش اینست کہ شاید علما آنکس باشد کہ او مدد از امرا گیرد وصلاح وسداد وی بواسطۂ امرا باشد اول بتحصیل منفعت کرده باشد کہ امرا مدد دهند وحرمت دارند پس بسبب امرا او صلاح پذیرفت وآن بعمل او بعلم مبدل شد پس علی کل حال اگر امیر بصحبت بدیارت او آید ویا او بدیارت امیر رود علی کل حال زیارت باشد وامیر مزور وچون عالم بصدد آن باشد کہ او از سبب امرا بعلم متصف نشده باشد بلکہ علم او اولا واخرا برای خدای تعالی بوده باشد وطریق وروش او براہ صواب بوده او جز راستی نکند وفتوا

جنانکہ ما بین جزو آب زند کانی نتواند کرد این عالم زاید عقلی سایر وناجر بود کہ از هیبت او در زبان او سر عالم استماد از پرتو نور علم او کنند اگر چہ از ایشان اکابر باشند یا نباشند این چنین عالم اگر بتزدد امیر رود بصورت زیارت امیر بود لیکن او مزور باشد زیرا کہ در کل حال امیر لزوی حفظ مراسم آن عالم از وی مستغنیست چون آفتاب نور بخشت کار او عطا وبخشش علی سبیل العموم سنگہارا لعل ویاقوت کند وکوہہا خاکی را کانہای زر وتوتیا سازند وخاکہارا سبز وتازہ ودرختہارا میوہای گوناگون بخشند پیشہ او عطاست بعوض وبذیرد چنانکہ مروب گوید بخش تعلمنا ان نحسب ولا تعلمنا ان ناخذ پس علی کل حال او مزور باشد وامیر زایر خدای تعالی فرمود کہ بعلم خود وقوۃ وقدرت خود تکیہ مکنید وعالم وقوی وقادر مراد انید تا شما را از استعانت بغیر والتجا بامرا وسلاطین نگاہ دارم ایاک نعبد وایاک نستعین بگوید چنانک طایفہ اسرائیل اگر رسول اهل القریۃ والتی کفرت آن کفار حق تعالی فرمود ای محمد این اسرائیل بگوی کہ شما اول لشکرها جمع کردید وبرمردی وبجلوانی خود اعتماد کردید وباخود می گفتید کہ ما سبعانا نام اجنبی بشکنیم ومقهور کنیم وبا خود قادری از شما قادرتر نمی بینید لاجرم مرتد بیرحم کردید سمر بر حکم آن شدند کما قال اللہ تعالی قل لمن فی ایدیکم من الاسارٰی ان یعلم اللہ فی قلوبکم خیرا یؤتکم خیرا مما اخذ منکم و یغفر لکم ویکی لزلر اسیران عم او بود عباس رضی اللہ عنہ وچون رسول ایشانرا در بند دید بخندید ایشان بندانشتند کہ ای مغلوب ایشان می خندد گفت من از آن می خندم کہ تجهیز میکنم کہ سر شما را کنم وزر بخیر کہ بحشت برم بجهت مرقوام یعادون الی الجنۃ باسلاسل گفت ای اسیران از مذهب اولی باز گردید در حوف رجا را بپسندید وحوف زر را بمعبر مرد انید تا شما را از خوف برهانم ومرهما کہ از شما بتاراج رفته است وتلف شده باز شما دهم بلکہ اضعافی کرده بجهت ایمان و شما را کمر زرین کردانم ودولت آخرت بشما دولت دنیا مقرون کردانم عباس گفت رضی اللہ عنہ توبہ کردم پیغمبر صلی اللہ علیہ فرمود این توبہ را نشانی می باید گفت بینی ابی گفت از آن مالها کہ تا ماندمات در میان آوردی گفت مرا خبر کرد مرا

فهرس

فصل

حکایة

مدعوش اقتادی بادشاه دست در جهدان او کردی بطریق مشتی بادی کردند
همچو شش من در جهدان چه طمع آن نامها را با منی وحاجات جمله را بر خط آن
نهایت کردی و باز در جهدان او نهادی کارهای جمله بی عرضه داشتن او بر آمدی
چنانک از آنها یکی رد نشدی و بجز از آن که می خواستندی بر آمدی بندگان دیگر
که هوس داشتندی و توانستندی که قصهای اهل حاجت بحضرت بادشاه عرض کردندی
از همه کار و صد حاجت یکی او بر آمدی **فصل** یکبار گفت که اینجا چیزی فراموش
کرده ام مولانا گفت که در عالم یک چیز هست که آن فراموش کردنی نیست و آن زمان خلعت
که انا عرضنا الامانة علی السموات والارض الآیه پس آدمی تحمل جمله امانت کرده
پس از آدمی کاری می آید که از آسمانها و زمینها و کوهها نمی آید چه آن کار بکند
ظلومی و جهولی او بجوشود اگر تو کوشی لذت کار دنیی کم جندین کارهای دیگر لازم می
آیدی کوشم که آدمی را از برای لذت کارهای دیگر بنا فریند اند چنانکه کسی شیرینی همدیگر
را میخی کند و بدیوار زند او را برای لذت راست نکرده اند هیچ را از بهر لذت
اند تا خیر لذت خدای خواب و خور خدائی دیگرست که اینجا چند بار بطبعی و یقینی
چرا از بهر خدا در جهان عالم فراموش کرده و بدیت خدا مشغول شده شب و روز تن را همی
پروری هر چیز که هست بجانب قبله بجز قصد و یاد لیلی مکن که اشتر در آن راه می راند
تا هوش با او بود چون لحظه مستغرق مشق لیلی می کنت خود را فراموش می کرد اشتر را در
خانه بجای بوده فرصت می یافت و باز می گشت تا بخانه میرسید چون بجز باخود می آمد
می دید که دو روزه راه باز گشته است بجز بیراهه و در راه باند عاقبت انفعال نکرد که این
اشتر لای هست از اشتر فروتر و بدولت شد و این شعر بخواند **شعر**
هوی ناقتی خلفی وقدامی الهوی ٥ وانی وایاها لمختلفان
گفتند فلان کس ترا مدح کفت گفتم ذات مرا نشناخته است تا مدح مرتواند گفت و از
اینجا نبود که بادشاهی پسری داد بلالی آموختن داد و نیکو بدانت پس بادشاه روزی
انگشتری در دست گرفت و گفت بگو تا چه دارم در دست گفت گردست و گاهیست و سه لعنی
در میان دارد و غایب گفت آسیا سنگی باشد و لیکن قدر و عقل نداشت که آسیا سنگ
در دست تواند گرفت بجز بطالت و زمان در جهلوم همی می شکافند و در چیزهائی که آنجا

با بشان تعلق نمی دارد نیکو میدانند و آنچه مهمات است و با بشان نزدیکتر از همه است
و گر خود ذات خود را نمی دانند که پاکست یا ناپاک که مر عرف نفس تعلق عرف
دبه و لیر بیجنانست که کسی آواز مرغی میگیرد آهسته است برای صید کردن اگر کوید که
آواز مرغی دیگر بکن نتواند کرد **فصل** بروز گفت لیرچ لطفست که مولانا ترا دارد
توقع نداشتم من چه لایق این مرا می بایست شب و روز دست بسته در مرغزار گان بلادم
بود نه و معوز لایق آن نیستم مولانا نمود و لیر از جمله آنست که شما را منت عالیست بر همه
شما بکارهای خطیر مشغول بذا از خلوت خود فراغت صبری دارید و بذا ن را هنی نشنید
و بخود چیزهای بسیار لازم میدانید اگر چه ما را سعولیه دلی بخدمت می بود خواهم
که بصحبت هم مشرف شویم که صحبت نیز اعتماد عظیم دارد هم چنانک کاری بی مغز بر می
آیدی بوست هم بر می آید اگر بی بوست دانه در زیر کاهی بر نیاید و چون با بوست
دفن کنی بر آید اینها تو لوا فقم وجه الله معاشتان خود فدای گروچه کنند و چه
می طلبند و باقی همه انعامند تا ایشان را چه دزدیده باشند قصد آنها و رخت بخت نکرد
فاجاءها المخاض الی جذع النخلة الی آخره قال الادیب فی معناه **شعر**
الم تر ان الله قال لمریم ١ الیک ٥ فهزی الجذع تساقط الرطب
ولو شاء لهزته بغیر جزعها ٥ الیها ولکن کل شیء له سبب
و رخت عشق بیوه دلرشد مصرع و بقی الود ما بقی العتاب ٥ اگر تو در
بداد خود عیبی می بینی نگر المؤمن مرآة المؤمن آن عیب از خود دان که
اندوهی رنجی از خود می رنجی پیلی را آوردند بر چشمه تا آب خورد خود را
در آب می دید می پنداشت که آن دیگریست می رمید نمی دانست که از خود می رمد
همه اخلاق بذ که در تست از ظلم و کین و حسد و بی رحمی جنس در تست نمی رنجی و بجنس در
دیگری می بینی می رنجی بدانک از خود می رنجی هم چنان که تو از کسی بسبب صفات
بذ او می رنجی او نیز از تو بسبب صفات بذ تو می رنجد او را نیز معذور می دار اگر
از تو بعذر نگفت که الکافر مرآة الکافر اگر چه آنست که کافر را مرآت نیست
ولی او در مرآة خود غیر ندارد پادشاهی بر لب جوی نشسته بود و لشکر همچنین
با او با نبساط می توانست گذشت مسخره بود او را گفتند پادشاه را در حرکت آر

باذشاه گفت در آبعه می بینی گفت تلتبانی را می بینم سخره جواب داد که ای
شاه من نه کور نیستم چنان می بینم که تو می بینی اکنون دو بیضه در می گنجد یا تو بمیری یا
او بمیرد تا دو بیضه بر خیزد گفت دو مرغ را بهم بندی بپرند بحدی که دو بیضه
آنا گر می مرغ بر او بندی بپرند زیرا که دو بیضه نمی ماند آفتاب غضبش را می گوید
تو در پیش من بمیر تا از من بهتر شوی و از غضبش بیرون آمد و قال اقلوبنا خلف
بل لعنهم الله بکفرهم کافران می گفتند که دلهای ما غلاف کرده است ما از دعوت
معلوم نیست یا کر شاه اوید خدای تعالی فرموده نه چنین است بلکه پاداش و سزای ایشان
و شرک و نفاق بلکه پاداش لعنت کاشکی همی بودی از این عذابات باری قابل بود
لیکن ختم الله علی قلوبهم و سمعهم و ابصارهم **فصل** پس آنگاه آمد فرمود که بذرق
دایم بحق مشغولست و اعتماد بر خالقست و در بخشش پذاست چنان که روزی
کافران دو می گفتند که دختر بتان را دو بیم تا دین یکی کرده و این دین تو که
مسلمانی است بدخیزد تا یک گفت آخر این دین کی یکی بوده است سه و چهار و دو
و یا بوده است و جنگ و قتال میان ایشان قایم شد دین ما چگونه یکی خواهد
کردن پس مولانا فرمود که دین مکرر قیامت یکی شود که اینجا ممکن نیست زیرا
که اینجا هر یکی را اراده یست و هر یست مختلف از بندروی یکی نمی کرده و یکدیگر چنین
تعالی بندگان داده که پیش از قیامت چنانند که هر چیز را از اسرار غیب می بینند
چنانکه امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه فرموده لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا
نظیرش چنان بود که در شب تاریک تو می روی بر جانب کرده باشند و نمازی
گزارند چون روز شود همه از بامداد آیند اما آنک او را روی بقبله باشد چون
باز آید چون همه بسوی او می کرده بخیر پایانست اما بقدر طالب فرومی آید
کما قال الله تعالی و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم
یعنی حکمت نیز همچو باران بقدر مصلحت فرومی آید در بهار بیشتر می آید
و در تابستان در بعضی مکان برف و در بعضی آنکه در تابستان باران بسیار
می آید گفتند چرا قرآن بکبار نیامد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اگر
قرآن تمام بهم فرود آید من بگذارم زیرا که واقف بود که از انک بسیار

فهم کند و از سطری دفترها چنانک جاهلی نشناسد چگونه می شنود
اما یکی آن احوال را تمام می داند و در میان واقعه بوده است از دور آن همه را
فهم میکند و نزدیک و سخن می شود و از حال بحال میگردد اما دیگران آن قدر که شنوند
فهم نکنند چون واقف بود نه بگفتن آن اما آنان که واقف بوده نه از آن قدر بسیار
فهم میکنند اگر نزد شکر فرستی آمدی تا شکر خری می بیند که سیم چند آورده بعد از آن
بتو شکر فروشد انجا نیز بقدر بضاعت و اعتقاد سخن فرود آید عجب نیست زاهد
و مجنون را در عشق زنی از قوت ایشان افزون تر عشق ریختند کوه و صحرا را
پیش گرفتند و طاقت نیاوردند و در مجنون میل ملک و مال افزون تر کرد آیند
دعوی خدائی کرده آنجا در رویشان می گوید همه نیکست دلت همه نصیب حق نیکست
و بکلیت اما نسبت بانی سوال کردند که از نماز هیچ چیز فاضلتر باشد جواب
گفتیم که جان نماز به از نماز جواب دوم آنکه ایمان به از نماز نیست زیرا که نماز
بوقت فرضست و ایمان همیشه و نماز بعذری ساقط می شود و رخصت تاخیر
باشد حایض و غیر حایض او ایمان بی نماز منفعت کند و اما نماز بی ایمان فایده
ندارد چون نماز منافقان و نماز در مردمی دیگرست و ایمان بهیچ وجهی متبدل
نگردد فایده بدانک عقل آنست که مولانا شمس الدین مضطرب و بیقرار باشد
از فکر و جهد و اجتهاد خود در ادراک بارگاه تعالی اگرچه او هدرک نشود و
قابل ادراک نیست عقل همچو پروانه است و معشوق همچو شمعست هرچند که پروانه
خود را بر شمع زند بسوزد و هلاک شود اما فایده آنست که هر چند پروانه آسیب
و الم آن سوختگی میرسد از شمع نشکیبد و اگر پروانه خود را بر نور شمع نزند
و نسوزد آن شمع نباشد پس آدمی که از حق تعالی بشکیبد و اجتهاد تمام
او آدمی نباشد و اگر تو از حق را ادراک کردن آنام حق نباشد پس آدمی
آنست که از اجتهاد خالی نیست و کره نور جلال خدای می کرده بی آرام و
بیقرار و حق آنست که آدمی را بسوزد و نیست کرد اند و عدم که هیچ عقل نکرده
فصل بر و انکست که سلطان بهاالدین ولد پیش از انکه خداوندگار روی
نماید عذر نامه می خواست که مولانا بحمت آن جلم کرده است که امیر بزیارت من

نیاید و رنجه نشود که ما را چالتیاست در چالتی سخن گوییم و در چالتی نگوییم در
چالتی بروای خلقان ما نباشد و در چالتی نباشد کامی در عزلت و خلوت
و کامی در استغراق وجیه باشیم مباد اگر امیر در چالتی آید که نتوانیم
دلجوئی او کردن و وقاحت آن نباشد که بادی بکالمت پرداذیم پس آن بحرمة
که چون ما را زلفت باشد که توانیم با وستان پرداختن ما برویم و یاران او
و وستان از یارت کنیم امیر گفت که من سلطان بحالتیرو لیدر اجواب دادم
که من بحمت آنانی آیم که مولانا با من مکالمت کند برای آن می آیم که شرف
شوم و از زمرهٔ بندگان باشم و اگر مرا بسیار در نکاه دارند از صعوبت
این حال استدلال کنم بر صعوبت احوال رعایا که بدر من انتظار می کنند
تا حاجات ایشان بر آورم و انتظار ندهم حق تعالی در اجابت دعای
کسی تاخیر می کند تا بسیار بنالد که او را نالهٔ عاصیان خوش می آید
همچنانک ٥ که اید در شخصی آمد نه یکی محبوب و یکی مبغوض خداوند
خانهٔ غلام را می گوید که تاخیر زود تر آن مبغوض را نان بده تا برود
و اگر محبوب را او علف ده که نان پخته است هنوز صبر کن که وستاز باقی
است باد بدین نو نرسیده که رسول صلی الله علیه وسلم از عشق حق مست و
بیخود شدی گفتی تعالی الله تعالی از روی صورت زبان پیغامبر میگیت اما
او در میان نبود گوینده در حقیقت حق بود چنانک خبر می داد از پیش از وجود
بهذین عزلها که از پیغامبر و خلقان گذشته و لزعرش و کرسی تا تحت خدا
از حرف و صوت منزهست و کلام او برون از حرف و صوت اما تحت خود را
از حرف و صوتی و لزعربانی که خواهد روان کند و لیکن بآلت آفت که
در دهها و چوضها مردمی سنگین یا عربی یا شیری راست کرده اند و لزدهان
ایشان آب بیرون می آید و در حوض می ریزد مرحالان را اند که آن
مرغ و شیر سنگین آب از خود نخواهد آورد بنابرین نیز حق تعالی
تحت می گوید بندارند که خلق که قدرة ندارند ایشان می گویند شیخ سری
پیش مرید لزشته بود مریدی را سر جریان لرز و کرد شیخ اشارت کرد

که برای تلافی سر بر ان بیاورید گفتند ای شیخ بحر دانستی که او را سر
بریان می باید گفت نه اگر مرا ی سالست که بایست نمانده است و سر مجو
آینه ی نقش ساده گشته ام جوهر سر بریان در خاطر من آمد و مرا لرزه
کرد که ازان فلاحت نیست که آینه ی نقشست اگر در آینه نقش نماند آن
نقش خیر باشد در وینی در چلهٔ نشسته بود برای مقصودی بدا آمد که از
چله بیرون آنا نظر نه کی بتوانند و مقصود حاصل شود گفت او را رها
یابم گفتند اگر تا بشناسند و چون بتو نظر کند ابریق از دست تو بفتند
و بیهوش شوی بدانی که او بتو نظر کرده است و او را در جامع هنی بدین موجب
گفتند پس او در مسجد سقایی می کرد ناگهان چالتی بروی پدا شد
و نعره بزد و ابریق از دست وی بفتاد و بیهوش شد و در کوشهٔ بماند
خلق عبور میکردند چون با خود آمد خود را شاد دید و گریان که نظر بروی
انداخته بود آنجا ندید ولیکن بمقصود رسید خدای را در اند کرانه
غایت غیرت و عظمت روی نماید اما طالبان را مقصودهای بزرگ میسازند
گفتیم لیر جنر باد شاهان نادرند و از دنیا نادر تر پیشنیت اگر می آید پیش
آن مقصود که اعتقاد کرده اند می آید دیرت که با دا پیش نمانده است
عیسی را علیه السلام گفتند که بخانهٔ تو می آییم گفت مرا در خانهٔ دنیا جایگاه
نیست و نبود روزی عیسی علیه السلام در صحرایی بود باد ان عظیم فرو گرفت
رفت در خانهٔ سیاه گوشی دو یک غاری پناه گرفت لحظه که باد ان منقطع
شد و می آمد که از خانهٔ سیاه گوش بیرون رود که بحکمان او بسبب قوی
آسایند ندا کرد که یا رب لایق آوی ما وی و لیس لابن مریم ما وی و لیکن
لطف حق دانندهٔ اوست از ان خانهٔ لایق آوی صد هزار لز آسمان و زمین
و عرش و کرسی می لرزد پس مولانا خود که آنجا خبر آمد و مرا از وجود خود
نمی باید که خاطرش بشکند زیرا که مقصود از آمدن او اعزاز ما بود یا
اعزاز خود اگر اعزاز ما بود فحین بشرفست و ما را اتظار کرده اعزاز
ما پیشتر شده و اگر غرض او اعزاز خود ش بود بحمت ثواب و طلب چون دیگ

استظار پیش کشیدند تو ابش پیش باشد پس علی کلا التقدیرین بآن مقصود
کہ آمد کہ مقصود مضاعف شد و افزونی ثابت پس باید کہ بدین شاذمان
باشد فصل آنچہ گفتہ اند القلوب علی القلوب تشاهد تحقیق کہ میگویند
بدایشان کشف نشدہ است و الا کہ تخرج حاجت بودی چہ قلب گواہی
دهد و بان چہ حاجت باشد امیر گفت آری دل گواہی می دهد اما دل را
خطیت جذاوند باشد اجذا بمرد و فاید میرسد و افزونی نباشد مولانا فرمود
کہ اگر دل را استغراق باشد ہمہ بحواس کردند محتاج زبان نباشد آخر لیلی
کہ از آب و گل بود عشق او را استغراق بود کہ مجنون را آزو کرفتہ لوذعی
و غرق کردانیدہ کہ محتاج دیدن لیلی بجسم نبود لیلی را از خود جدا نمی
و بید شعر خیالک فی عینی و ذکرک فی فمی و شوالک فی قلبی فکیف تغیب
الکن معشوق جسمانی را چون آن قوت بود کہ او را بدان حال کرداند کہ خود
را از جدا نہ بیند و جسمهای او در عشق او غرق شود از چشم و شم و غیره
کہ هر عضوی حظی دیگر خطیب مر را جمع پذیرد و جاذب و این طلبیدن هر
عضوی حظی جدا دلیل آن میکند کہ این یک عضو چنانک حق حظیت
تمام نگرفته است حظی یافته است ناقص لاجرم در آن حظ غرق نشده است
چون اس جسمند از روی بمعنی اند روی صورت بتمرة قند چون یک جزو را
گزیدہ از عضوی باشد استغراق حاصل شود ہمہ روی مستغرق شوند
بخلاف انکہ یکس بالای پرند و پرتره جنند چون در آنکه غرق شود ہمہ
اجزاش یکسان شود هیچ حرکت نکند استغراق آن را شاید کہ او در میان نباشد
و او را جمد و حرکت نماند هر فعلی کہ از و آید آن فعل او نباشد اگر خود
در آب دست و پای می زند آن را غرق نگویند اگر با نکی زند کہ آه غرق
شدم این را غرق نگویند این استغراق نگویند آخر این انا الحق گفتن هم از بی
معنیت آنکس کہ انا العبد میگوید و هستی اثبات می کند یکی خود را
و یکی بار او انا الحق انا الحق می گوید خود را عدم کرده و یا ذ بداه و
ذکیه انا الحق یعنی من نیستم ہمہ اوست جز هذا و اهستی نیست و

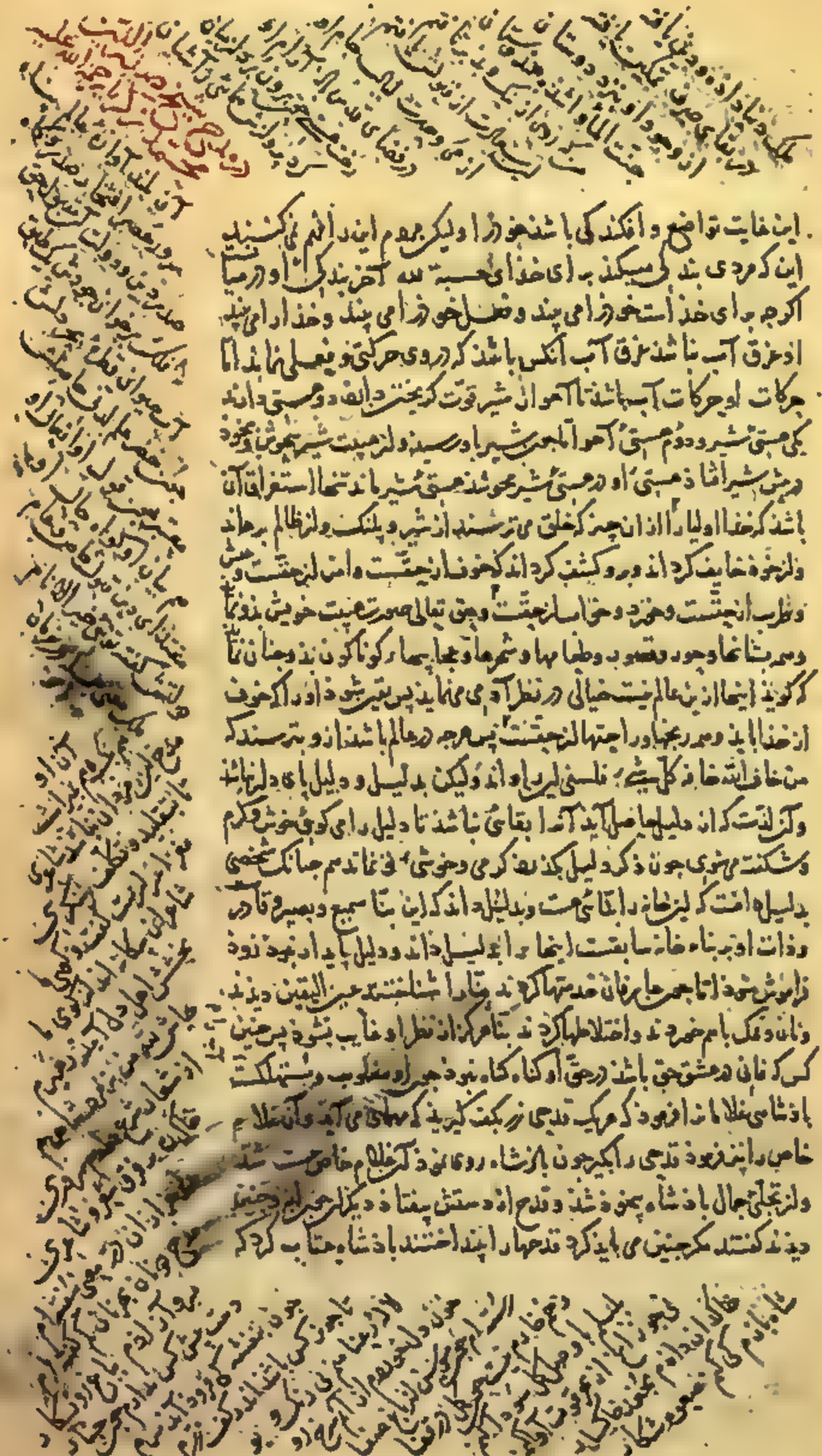

این غایت تواضع و انکند کی باشد خود را و لیکن بر هم اینند انیم نمی کنند
این کر مردی بندگی میکند بر ای خدای حسبة لله آخر بندگی او در میان
اگر چه برای خدا است خود را می پسند و فعل خود را می پسند و خدا را می پسند
از غرق آب بناشد غرق آب آنکس باشد کہ در روی حرکتی و فعلی نماند اما
حرکات او حرکات آب باشد تا آخر آن شیر قوت کہ بخورد الف دو هستی داشت
یکی هستی شیر و دوم هستی آخر آن مجموع شیر او رسید و لذیذ شد شیر هموش و بخود
و هوش شیر اما ذهستی او در هستی شیر محو شد هستی شیر ماند تحقیق استغراق آن
باشد کہ خدا اولیاء را از ان چیز کہ خلق می ترسند از شیر و پلنگ و لذ ظالم بر هاند
و لذ خوف خایف کرداند و بر و کشف کرداند کہ خوف از جهت است و امن از جهت و
و طرب از جهت است و حزن و حزن از جهت و حق تعالی صورت هیبت خویش بذوق
و سر بنا نها و جود و قصور و طبیعها و شهوها و بجا بجا بر کونا کون بندها نمی
کہ گوید اینجا از بن عالم نیست خیالی در نظر آدمی می نماید پس بتیر شوق او را از آن خوف
از خدا باید و سر بنجا و راجعها از جهت است پس هر چه در عالم باشد از و بترسند کہ
من خاف الله خاف کل شیء فلسفی گوید ما او را دلیل کنیم و دلیل پاره دلیل باشد
و لذ لیت کہ از دلیل حاصل آید آخر ابقای نباشد تا دلیل را ای کوی خوش و کرم
و شکسته می شوی چون ذکر دلیل بگذرد نفی خوشی فی نماند مر جانک شخصی
بدلیل هست کہ این خانه را بنائی هست و بدلیل داند کہ این بنا سمیع و بصیر و قادر
و ذات او بر بناء خانه سابقست اینجا را بدلیل داند و دلیل پاید او نبود نبود
فراموش شود اما چون جاهلان خدمتها کردند بنا را مشاهدت عین الیقین دیدند
و نانه و نمک بام خوردند و اختلاط ظاهر کردند بنا مر کرداند نظر او غایب شود پس چنین
کس کہ فانی در عشق حق باشد در حق او گناه گناه نبود چه او مغلوب و مستهلک
باد شاهی غلامان افزود کہ هر یک قدحی زر بکف گیرند کہ بهای می آید و آن غلام
خاص را پنج نوبت قدحی را بگیرد چون باز شاه روی نمود کہ غلام خاص مست شد
و لذ تجلی جمال باد شاه بیهوش شد و قدح از دست بیفتاد دیگران چون این بدیدند
دیدند کشتند مگر چنین می باید کرد قدحها را بینداختند باد شاه بتاب کرد کہ

جراجیز کردیذ گفتند او کہ مقرب بود جیز کرد بادشاہ گفت ای البلہان آنرا او
نکرد منکر کردم از روی ظاہر اگرچہ صورتہا گانا بود اتا آن یک گناہیت
طاعت بود یک بالای طاعت بود پس مقصود از مر آن غلام بود باقی خیر غلامان تبع
وطفیل ویذ ذیہ اگر آن غلام بادشاہ بود درحقیقت باین بعض کہ مر غلامانرا با تبع
بادشاہ حند پس تبع او باشند چون او بغیر باذن شاعت وغلامی بر او جزو نیست
او از جمال بادشاہ پرست اینت بعنی لولاک لما خلقت الافلاک لیر هم انا الیحست یعنی
افلاک بہ ای تو آفریدم وتا با من پیکانکی نبت این انا الیحست بذبانی دیگر بخنہا
بندگان اگرچہ بصورت دیگر نمایند ولکن بمعنی یکی باشند تفرقہ در صورتست در معنی ہمہ
جمعیتست ہم چنان کہ امیری فرماید کہ چشمہ بدو ذیذ یکی ریسمان می تابند یکی ہیچ میزند
یکی جامہ می بافد یکی بعزن میزند اگرچہ از روی ظاہر صورتہا مختلف مینماید اتا
از روی معنی جسمند ویک گاہ می کنند بچنین اجمال لیر عالم جون در نگری ہمہ بندگی
کنند بحق را از علیمی ومطیع ودیو وملک بادشاہی کہ زیر کی را فرمود کہ خود را بیاد آی
وبہ غلامان من عرضہ کن تا آمانت وخیانت ایشان ظاہر شود فعل لیر کبیر کہ اگرچہ بظاہر
معصیت مینماید اتا در حقیقت بندگی بادشاہ میکند ہر بندگی وطاعتی میکند بدآ
تقدیر بذیشان نسبت است از بذ ونیک قال اللہ تعالی انا عرضنا السبیل اما شاکرا واما
کفورا وان من شیء الا یسبح بحمدہ پس در حق ایشان ہمہ عالم قیامت باشد چون قیامت
عبارت از آنست کہ ہر عبادتی حق کنند وکاری دیگر نکنند جز بندگی او لیر معنی
ایشان ہم اینجای ہستند کہ لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا فایدہ عالم از روی ظاہر
ولفظ بالاتر نہا رضا شدہ ہر آنکہ خدا را عالم خواند وعارف نگوید از ہر معرفت
علمت بعلم انسیان ولیر حق خدای نشاید گفت ولیکن از روی عرف لیر طایفہ
عاشقان عارف بالاتر ذیرا کہ عارف عبادتست از آنکہ چیزون دلیل واند علم
را بشاہد ومعاینہ دیدہ لیست عرفا عارف اینرا گویند سوال کردند کہ عالمی ہمہ
از ہر لیر اعدست اینچون باشد ہر آنست کہ این زاہد بعلم زہد کرد ہر آنکہ زہد
از دنیا اعراض کردنست وروی بطاعت وآخرت آوردن آخری باید کہ دنیا
رہا بداند وزشتی وبی ثباتی او بداند ولطف وثبات وبقای آخرت را بداند

واجتہاد در طاعت کہ جز طاعت کم وجم پیش کیم لیر عالمست پس زاہد بی
علم جاہلست پس گیر زاہد ہم جاہلست وہم زاہد لیر عالم بی از صد زاہد بی علم یاخود
گویم علم دیگرست کہ بعد از ین علم ونعد کہ اول داشت خدای تعالی بوی داد کہ این
علم دوم ثمرہ آن علم اول ونعد باشد پس اصلا این چنین زاہد عالم بی از صد زاہد بود
چنانکہ حاجی کہ بکعبہ رسیدہ از صد حاجی بود کہ در بادیہ رہ ماندند کہ ایشانرا
خوف کہ برسند یا نرسند اما گیر چون بحقیقت رسیدہ است یکی حقیقتی بی از ہزار شک
باشد امیر گفت اگر نرسیدم امید دارد کہ برسد مولانا گفت آنکہ امید دارد تا آنک
رسیدہ از خوف تا امن فرق بسیارست واز امن تا امن نیز فرقہا بسیارست وتفضل
مصطفی بر دیگر انبیا علیہ وعلیہم السلام بسیار باشد واگرنہ جملہ انبیا در امنند
ولا خوف گذشتہ اند ولیکن در امن مراتب بسیارست ورفعنا بعضہم فوق بعض
درجات یکی در راہ خدا ذلت می کند یکی بذل مال یکی بذل جان یکی روزہ می دارد
یکی ذکوۃ می دہد یکی نماز می گذارد یکی حج می کند یکی صد یکی ہزار عیسی علیہ السلام بیمار
خندیذی یحیی علیہ السلام بسیار گریستی یحیی عیسی گفت تو از گریہا خدا قوی
ایرشتہ گریستی عیسی خندی عیسی گفت تو از خندہا خدا قوی غافل شدہ گریستی
می گریی ولی آن اولیا خدا حاضر بود ذوق ما جرا از خدا پرسید کہ از ین ہر دو مقام
کدام عالی تر جواب آمد کہ انا عند من هو اجسنهم بی ظنا بندہ مرا صورتیست و
خیالیست ہر چہ مرا او خیال کند من آنجا باشم من بندہ آن خیالم کہ حق آنجا باشد
پنداری لیر حقیقت کہ حق آنجا باشد اکنون تو خود فرا ی آزمای کہ از گریہ و خندہ
وصوم وصلوۃ وخلوت تا کدام نافع ترست واحوال تو بکدام طریق راست تری
آید در تبی افزون تر آنرا پیش گیر اشتهت فلک هوان اشتاک المتیون تا
مشتق ورا مرہفت قوی شہتان بر وعرضہ کن تا آنچہ او را موافق آید بگیرد
ہمچنانک طبیب نزد بیماری آید از طبیب اندرون می پرسند کہ ترا طبیبیست در
اندرون او آن مزاج تست کہ دفع می کند وی بذیرد ولہذا طبیب بیرون از اندرون
پرسند کہ ظالم چہ خوردی بجہر بوخ سبک بودی یا گران بودی طبیب از اندرون
مر جواب دہد طبیب بیرون بدان علم کند پس اصل طبیب اندرونست و

بادشاه فرمود سر ببرید و هر نگر گفت می ترسم که چشتی لسلی شمشیر کشیده است که اگر سر ببریدم سرم پندارد فرزند چشتی لسلی جنان کشته بود که آخر دیگرانرا جشم و رخ و لب و بینی بود او را لسلی جدیدی بود که بدان نشان کشته بود فصل مولانا امیر در گفت مشتاقیم اما می دانیم که شما بمعالجت خلق مشغولید زحمت دوری دادیم امیر فرمود که این برما واجبست دعوت برخاست بعد ازین بخدمت آییم می دانیم که امروز شما بدان که بخیرات و حسنات مشغولید لاجرم رجوع نکنیم بشما حواله کرد که بندهٔ جهت علت کدام آن تو بتن و خیر ازعلی می خیزد یا عطای جهت مولانا فرمود که عطای لجهت اما چون ادعیهٔ لطف جنان اضافت می کند وی فرماید جزا بما کانوا یعملون پس هر که طلب حقیقت کند باید جنانکه موسی را علیه السلام آخر جهد مطلوب بود خدای را مهیا شد وی گذشتند اما چون مخالفت آغاز کردند خدای جهلهاشان بماند اربعین سنة یتیهون فی الارض بدان که عقل فرزند آدمی مجنون امیریست مادام که رعایا مطیع او باشند همه کارها بصلاح باشد همچنین که چون مستی می آید ازین دست و پای و زبان و رعایای وجود او جمله فسادها می زاید و روزه یکروز هشیاری می گوید نگویم چرا آزردم و چرا دشنام دادم رعایای او وقتی بصلاح باشند که بزمان او باشند که همین که نگرند که بدوم وقتی نگردند که بای بزمان او باشد و علی هذا القیاس ان فی جسد ابن آدم لمضغة اذا صلحت صلح جمیع بدنه و اذا فسدت فسد الا وهی القلب امید داریم از خداوند تعالی که جانی بدین فرزند که آن عنایت اوست و آن بالای صد کوشش که لیلة القدر خیر من الف شهر این سخن و آن سخن یکیست که جذبهٔ من جذبات الرحمن توازی عمل الثقلین یعنی چون عنایت او در رسد کار صد هزار کوشش کند برسید که عنایت کوشش صد هزار چرا نه عنایت باید کوشش هم باید آبی و نمکساری اند نمک شوره اناب جز نامی نماند باشد مصرع نایمت زمن ماند و باقی همه اوست ۵ یعنی چو کوشش کرد که وعده کفت انی عبد الله آتانی الکتاب نجی علیه السلام صفوت رشکم باد فرمود که وصف او می کفت محمد رسول الله رای کوشش کفت افمن شرح الله صدره للاسلام از حق تعالی امید می داریم که شما این بحثها را از اندرون خود بشنوید

جهل لبر طبیب ضعیف شود و مزاج فاسد کرد و لبر ضعف چیزها را بعکس بیند و تا نخوری کرده هد شکر را تلخ گوید و سرکه را شیرین پس محتاج شدیم بطبیب بیرون تا او را مدد دهد تا مزاج بر قرار اول آید بعد ازان او را باز بطبیب خویش آید و تنوی از دوی بستاند همچنین مزاجهست آدمی را از روی معنی چون آن ضعیف شود جواس باطن او مرجه بیند و هر گوید برخلاف حق باشد پس انبیا و اولیا طبیبانند بمعالجهٔ قلوب ایشان کشتند که فی قلوبهم مرض الآیه تا مزاجش مستقیم شود و دل او دیدنی قوت گیرد که اللهم ارنا الاشیاء کما هی آدمی عظیم چیزیست روی هم چیزها ملکوت حجاب و ظلمات نمی کند لبر که او کبر جلم را از خود بخواند حجاب و ظلمات این مشغولیهات کونا کون و تدبیرها با فاع لبر دنیا بالبر همه که در ظلمات و محجوب پرده است هم چیزی می خواند و لبر گرد و اقتست بنگر که چون ازین ظلمات و پردها بیخبر و چه زیان و آفت کرد و از خود چه علمها پندارد که آخر این علمها مثل خیاطی و بنایی و بخاری و نجاری و جدادی و عادین و نجوم و طب و غیره از درون آدمی بر انشانه آن از سنگ و کلوخ پنداشته است آنجمی گوید ذاتی فرد را درک کردن بقابل آن آنهم حکم آدمی بود که برمرجزه بقاضای آدمی او را برآن داشت آخر حیوان هم جزو آدمیست جزو کل را بجلوه چیزی آموزد امیر گفت مولانا دایم تخمهای جالی می فرماید مولانا فرمود که تخم منقطع نیست یا آنکه اصل تخمست و اما تخم باوی داد یا تخم حاصلست در زمستان اگرچه درختان برگ و بند لرند ناپیدا دی گردکاه نیستند ایشانرا دایما در کارند مصرع بچشمهای آن درختان می نمانی بی خبرند اما آن کس که باتصال باشند دم بدم در تخلیم و خمشی و در نیست و در جفا بیند که در جنگ با میم آمیخته اگرچه بشت بر میدیگر میزنیم آن آشتیست که در کمر بشت موجود باشد یعنی صد هزار معرفت نی جنی که همه جا بهم پیوسته اند هم معارف و هم حقایق همچو میل امیر اکثر هوی با تب مکرر ما چیزی می پندارد پادشاهی مجنون را حاضر کرد که کدام بودست و چه اقامت که خود را سوگند می داد سلام خوبی داده یا تا خبان بتو نامیم و فدای تو کم چون مجنون را حاضر کردند و همه خوبان را عرضه کردند و خوبان خود را در جلوه در آوردند مجنون سر فرو افکنده بود و بر خود می گریست

حکایت

که مفید آنست وخدای خواسته باشد چنانک خواست که بعضی لشکر رویشان به
شیر سولری شوند و آتش ابراهیم علیه السلام سرد شد که خدای خواسته بود هم
بجنان با نفس مصاف کردن جهاد اکبرست رجعنا من جهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر
یعنی باخصمان صوری مصاف کردیم لیرساعت و باید دم با لشکرهای اندیشها مصاف
کنیم تا اندیشهای نیک اندیشهای بد را بشکنند و از ولایت تن بیرون کنند بدانک آفتاب
که در خانها می تابد عرجند که شعاع آفتابست و نورست ولیکن ملازم آفتابست چون آفتاب
غروب کند روشنایی نماند پس آفتاب باید شد نه یعنی متصف بصفت نور او
تا خوف جدایی نماند و هر عالم از ضد آبستنی بدو می آیند و باید دانست که ضرب رجوع می
کنند که انا لله و انا الیه راجعون **فصل** بدانکه در آدمی هشتی و دردی و طلبی
و تقاضائی هست که اگر صد هزار عالم ملک او شود دنیا بسازد و آرام نیابد از خلق
بتفاصیل در هر پیشه و صنعتی و تحصیل علوم و غیره می کوشند و هیچ آرام نمی گیرد
زیرا که آنچه مقصودست حاصل نکرده اند و بدست نیاورده است آخر معشوق را
دلآرام می گویند یعنی دل آرام نمی گیرد للابوی پس بغیر چون آرام گیرد غیر خوشیها
و حقوقها همچون دیانت و پاکیهای دزدیان جای قرار نیست لزجر کذشتنت
خلق انکس که زود تن واقف کرده نیاید از بروی کوتاه کرده دزدیرین پاکیهای
دزدیان عمر خود را ضایع نکند امیر سوال کرد که مغولان مالهای ما را می ستانند و اینها
نیز ما را کاه کاه مالی می بخشند چکم آن چون باشد مولانا فرمود که هرچه مغول بے
ستاند چنانست که در قبضه و خزانهٔ حق تعالی در آمدنم چنانک از دریا کوزه
یا خمی را پر کنی و بیرون آری ملک تو کرده نیاید که در کوزه یا در خم باشد و کس را
بر آن تصرف نیست و هر کس که از ان خم بیرون ذی اذن تو غاصبست اما چون باز
بدریا بخشی شود بر همه حلال کرده و از ملک تو بیرون نیامده پس مالی ما چرا ستانند
بر ایشان که لا دهبانیة فی الاسلام و الجماعة رحمة بر دوکان مولانا راکنت که سلطان
خوارزمشاه مغولان که در ولایت او میرفتند باسم تجارت سلطان ایشانرا نمی
کرد و تجار را ایشانه ای کرفت و خراج می ستدند بان نه پیش شاه خود بتضرع
رفتند که هلاک شدیم پادشاه از ایشان ده یک نوبت محلت خواست و رفت در غاری

یا نه نیست که چه کرده ای تا بدان که کارهای بد کرده ای و ترا معلوم نیست که کدام زشت
تر غفلت یا ادبم نشینی بی دینی یا روی که گناهان را بر تو آسان کرده است و تو
آن را گناه نمی دانی و جزای نکرده تند رکشاده داری و چه تدبر قبض چه البته
قبض جزای معصیت است و بسط جزای طاعت نبی را علیه الصلوة والسلام بر آی
انکه خاتم را نکشت کرد اینه عتاب آمد که ای ترا بهای تعطیل و بازی نیافریده ایم
از اینجا قیاس کن که روز تو در معصیت می گذرد یا در طاعت قبض دل جزای
معصیت است گویا که این دو مبتدیان بودند که گناه بسیار دارند و تذکر نکرده
اند موسی را علیه السلام بخلق مشغول کرد اگرچه با مر حق بود و هم بحق مشغول بود
اما طاهر نیش را بخلق مشغول کرد بحجت مصلحتی و خضر را علیه السلام بکلی مشغول
خود کرد مصطفی را صلی الله علیه وسلم اول بکلی مشغول خود کرد بعد از آن
امر کرد که خلق را دعوت کن نبی علیه الصلوة والسلام نفاق وزلری کرد که یارب
چه گناه کرده ام که مرا از حضرت خود میرانی من جز تو انتوام حق تعالی فرمود کجای
مجد و جمع تم مخمور بهر آنکه تو آنکه ادم که بخلق مشغول شوی بلکه در میر آنجا مشغولی
با مر ما بی و یکسر موی از آنچه این ساعت با ایشی جز بخلق مشغول شوی از تو محکم
نشوه و در هر کاری که در زی در میر و صل ما باشی سوال کرد که حکمتهای ازلی از آنچه
حق تعالی تقدیر کرده است هیچ بکرده جواب فرمود که آنچه حق تعالی حکم کرده است
در ازل که بدی را جزا بدی و نیکی را نیکی کند حکم هرگز نکرده زیرا که حق
تعالی حکمت هرگز گوید تو بدی کن تا نیکی یابی این ممکن باشد همه انبیا و اولیا
چنین گفتند که جزا نیکی نیکست و جزای بدی بدی نیز بعمل متعال نه خبر آید
و من یعمل مثقال ذرة شرا یره اگر از حکم ازلی این میخواهی که گفتیم این هرگز نکرده
و اگر این میخواهی که جزای نیکی و بدی افزون شود و بکرده یعنی چند آنک نیکی
بیش کنی نیکیها بیش باشد و چند ان که ظلم کنی بدیها بیش باشد این بکرده ذاتا اصل
حکم نکرده پس آن کسی که در ازل لزا شقیا نبود سعید شود چنانک کافر مومن
میشود و مومن با شقاوت هرگز کافر نمیشود و لیکن کسی که از ازل لزا شقیا بود چنان
که ابلیس و غیره هرگز از سعادت نشود سوال کرد که یکی نذر کرد که روزی روزه

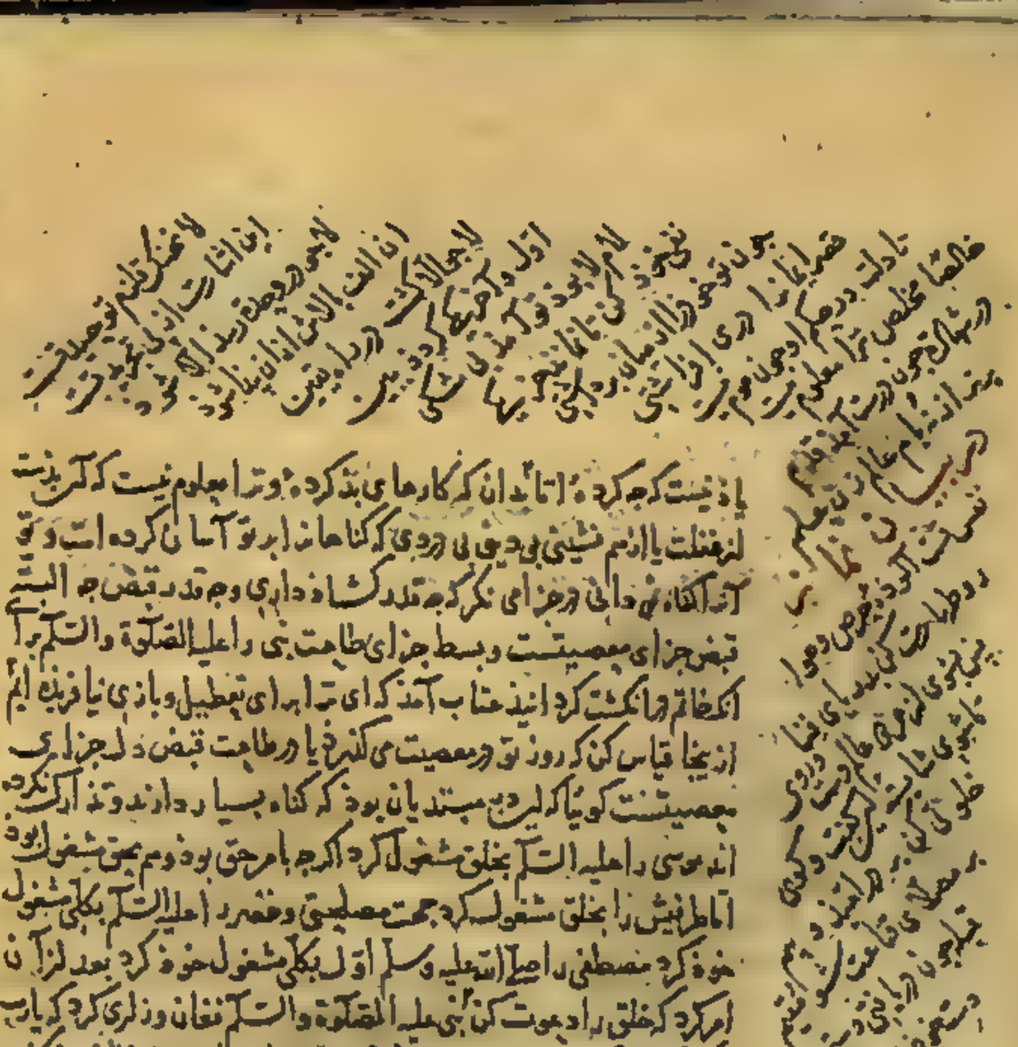

دارم اگر آنرا بشکند آن را کفارت باشد یا نه جواب فرمود که در مذهب شافعی
رضی الله عنه بیک قول کفارت باشد اما پیش ابو حنیفه رضی الله عنه نذر یعنی
یمین نیست کفارت نباشد و نذر بازبرد و وجه است یکی مطلق و یکی مقید و
مطلق آنست که گوید لله علی ان اصوم یوما و مقید آنست که گوید لله علی کذا
ان جاء فلان سوال کرد که معنی التحیات چیست جواب فرمود که این ستایها
و خدمتها و بندگیها همه بخشش و ملک حقیقت ذات اکرحق ما را صحت بندگی
این عبادتها و ثناها از ما نیابد و بر نگاه داشتن ایمان فراغت نباشد پس
حقیقت شد که طیبات و صلوات و تحیات لله است از ان ما نیست همه از اوست
همچنان که خلقان در فصل بهار زراعت کنند و بعصر ابرو ن آیند و
سفرها و عمارتها کنند این همه بخشش و عطای بهارست و کرم ایشان هم
چنان که بود نذ مجبوس خانها و غارها بود نذی پس بحقیقت این زراعت و این
تعمیر همه از ان بهارست و این نعمت اوست نظر مردم بر اسبابست و کارها از ان
اسباب می داند اما پیش اولیا کشف شده است که اسباب پرده بیش نیست
تا سبب را نه پندارند همچنان که کسی از پس پرده سخن بی گوید پندارند که
پرده سخن بی گوید و نداند که پرده را کار نیست چون او از پس پرده برون
آید معلوم شود که پرده بهانه بود او لیاء حق پرده از اسباب کار را بردارند
که گزارده شد همچنان که از کوه اشتر چون آمد و عصای موسی شعبان شد
و از سنگ خاره دوازده چشمه آب روان شد و همچنان که نبی علیه الصلوة و
السلام بی آلت باشارت ماه را بشکافت و همچنان که آدم علیه السلام بی
مادر و پدر در وجود آمد و عیسی بی پدر و برای ابرهیم از نار گلزار بها
ساخت و علی هذا القیاس پس چون این را دیدند دانستند که اسباب بهانه
است کار ساز دیگریست اسباب جز روی بوشی نیست تا عوام بآن مشغول
شوند ذکریا را علیه السلام وعده کرد که ترا فرزندی خواهم داد فریاد کرد من
پیرم و زنم پیر و آلت ضعیف و امکان حمل و بچه گرفتن نیست و امر این جا
خدای تعالی فرمود هو علی هین و قد خلقتک من قبل و لم تک شیئا گفت

ای ذکر تو سرشته را کم کردی نمی دانی که سرشته بجانه آمد من قادرم که
در یک لحظه در پیش نظر تو صد هزار فرزند از تو پذیرم بالغ و دانا نه من را
در عالم ارواح مست کردم و از من به تو لطفها و عنایتها سابق بود پیش از
انکه درین وجود آیم آنجا فراموش میکنی سیر احوال انبیاء و اولیاء و
خلایق و نیک و بد ملک قدر را تمام وجوابرهم کانست که غلامان از کافرستان
بولایت اسلام می آرند دمی فروشند بعضی رایخ سالای آرند بعضی داده سالهٔ
بعضی دایانده سالهٔ آنرا کطفل آورده اند چون سالهای بسیار درمیان
مسلمانان پرورده شد و بزرگ شد احوال کز ولایت بکلی فراموش کرد
و هیچ ازان یاد ندارد وجون پانزده سال ازان بزرگتر باشد اندکیش یاد آید و
چون قوی بزرگ باشد جستر ش یاد آید یعنی ارواح را که پاکزیده اند
هیچ اورا آنجا نکذاشتند و بدین عالم فرستادند چنان کز طفل دایعنی
دایه بسیار تر خوی بد داشتند سالهای دراز کز خلق الارواح قبل الاجساد
بالنی هام و در حضرت حق بودند که الست بربکم قالوا بلی تعداد قوت ایشان
کلام حق بود بی حرف و صوت چون بعضی را بطفلی آورده بندچون آن کلام را
بشنوند ازان احوالشان یاد نیاید خوفرا ازان کلام پیکانه دانند و آن
فریق مجوانند در کفر و ضلالت بکلی فرو رفته بعضی را ایمان پاره یاد می آید
و خوشی هوای کز طرف ارواحشان سر بدمی زنند و کز هوشیاند و بعضی چون آن
کلام می شنوند آن حال در نظر ایشان چنانکه در قدم بود پیدا می آید و جمله بها
بکلی برداشته می شود و در کز وصل می پیوندند و ایشان انبیا و اولیا اند و صیته
می کنیم یاران اکه چون شما احوالشان بعینه در باطن روی نماید و اسرار کشف شود
حالشان تا آن اسرار را با اغیار نگویند ولیکن سخنها که می شنوید هرکس نگویند که علیه
علیه السلام گفت لا تعطوا الحکمة لغیر اهلها فتظلموها و لا تمنعوها عن اهلها
فتظلموهم تا اکر شاعری بود در خانهٔ بخانان هرکز روا باشد که او را در بانان
کردانند و هرکس کوئی که بر معشوق رابیین بخدمت رسول صلی الله علیه وسلم
جماعت منافقان و اغیار ان در آمدند و اصحاب در شرح اسرار بود ند نبی علیه

الصلوة والسلام بدیشان اعتراض فرمود که خمروا آنیتکم یعنی سرهاء کوزها
و سبوها و خمها بپوشید و اید کجا بودند هستند نه ترسناک مباد که کوزها
شما افتند و بادانی از کر کون آب خمرید و شما را زیان دارد یعنی لز اغیار چکونه
بنهان دارید و زبان پیش اغیار بسته دارید فصل هر چیز محبوب خوبت و
لازم نیست که هر محبوب بود بمحبوب بودن دانستند که از لیلی خوبتر
درین روزکار نه بسیار دیکر خوبان را پادیم کفت من لیلی را بای هیچ دوست
نمی دادم و لیلی کر هیچ رشیت نبود من لیلی ام چون جانیست من از ان جام
شراب می نوشم پس من عاشق آن شرابم که از ان جام می نوشم و شما در انتظار بیقدح
است از شراب آکاه نیستید اکر نزد من قدیمی آرید زین کونه سبو یا
یا نیه شراب چیزی دیکر باشد مرا آن بجه کار آید که دوی کهنه که در و شراب باشد
نزد من به از ان قدح باشد و صد جنان و این را هشتی می باید کز شراب الذتج
بشناسد چنانکه کرسنه دو روزه چیزی نخورده است و سیری بره دزی یخ
بار خورده است مرد و زنان نظر میکنند این سیر صورت نان می پندارد کر صورت
صورت جان می پندارد زیرا که این نان معجون قدیست و لذت او معجون شراب است
روی و ان شراب را جز بنظر ذوق و اشتها نتوان دید اکنون اشتها و شوق
حاصل کن تا صورت بین نباشی و در کون و مکان صورت معشوق بینی صورت بر خلقان
معجون جانهاست و این علمها و حرفها نقشهای جام است نمی بینی که چون جام شکسته
شود آن نقشها نماند پس کار کز شراب دارد کرد آن جام قالبهاست و الکه
آن شراب ای نوشند که والباقیات الصالحات الآیه مرجعی روی بکسی آورده اند
و خود را مطلوب جنت بآن امید عمر خود را صرف می کنند اما در میان همزی
باید تا بداند که از این میان کیست که او مصیب است و بروی نشان ذوق جوکان
پادشاه باشد تا یکی کوی و مجد باشد مستغرق آبست که آب در و تصرف
می کند و او در آب تصرفی نیست سباح و مستغرق مرد در آبند اما
این را آب می برد و محو است و سباح حامل بقوت خویش و باختیار خود
پس هر جنبشی که مستغرق کند و هر فعلی که از و صادر شود آن از آب باشد

ازاد نباشد او درمیان بمانست جنانچه از دیوار بخر شنوی دانی که دیوار نیست
کسی است که دیوار را درخر آورده است یا الزبس دیوار بخر میکوید اولیا در حق
همچنانند که پش ازدرک مرده اند چکم رده دیوار کرفته در ایشان یک سر موی از ان
هستی خود نمانده است در دست قدرت حق همچو سپری اند جنبش سپر از سپه
بود یعنی انا الحق اینت سپری کوید که من درمیان نیستم حرکت از دست قدرت
حقست یعنی انا الحق آنست که هستی من اندر هستی حق فانی شده است یا حق
بجنبد زیرا که آنچه بر جنبش سپر زنم زنند درحقیقت باخدا جنک کرده اند
وجود را بخدا داده اند و آدم تا الکون می شنوی که بر ایشان همچارفت از
زجر و شداد و نمرود و فرعون و آن چنان سپه تا قیامت قیامت قرنا بعد
قرن بعضی بصورت انبیا و بعضی بصورت اولیا تا انتیا از اشقیا متاذکره
و اولیا از احد اپس هر ولی بحجتست بر خلق خلق را بحق تعالی که بوی کرایند
مرتبه و مقام باشد اکر باو دشمنی کنند بحق دشمنی کرده باشند و اکر دوستی
باو کنند دوستی بحق کرده باشند که مزد آه فقیر آنی و مرتصده فقیر
قصد نی اولیا مجرم جرم چنند همچو خادمان حق تعالی سر رکاه هستی و شهود
و پنهان خیانت را بکلی از ایشان بدانست و پاک کرده تا لاجرم مخدوم تعالی
شده اند و مجرم امر لرکشته اند کر لا یسبقه القول و هم بامره یعمل کفته
اکر پشت بحق بت بندکان کرده است اما از انکار نکرده است و روی بحان
ایشان آورده است و فرمود که لا وجوهکم که نخواهم که هیچکس هیچ دلی از
من آزرده شود این کهاستی جوز ار بسماع بر من میزنند بعضی یاران ایشان را
منع می کنند مرا آن خوش نمی آید صد بار کفته ام که برای من کسی را چیزی
مکویید من باین راضیم تا این حد دلی ندارم که این یاران که نزد من می آیند
ازیم انک تا ملول نشوند شنوی می کویم تا بآن مشغول نشوند و اکر نه من از کجا
و شنو از کجا والله که من از شنو نیم ازین دو نیز چیزی نیست همچنانست
اشتهاء مهمان بر شکنبه است آدمی بنکرد که خلق را در فلان شهر چه کالا

کی باید و هم کالا و احزیدانند آن حزد و کزد شد اکرچه دو نترین قماشها
باشد من تحصیلها کرده ام در علوم و ریخها برده ام که نزد هر فضلا و
بزرکان آیند بر ایشان چیزهای نفیس عرضه دهم حق تعالی خود چنین خواست
این همه علمها را انباجم کرد که من باین کار مشغول شوم چنان کردن در
ولایت و قوم ما از شاعری ننکتر کاری نیست اکر در کار ولایت می ماندیم موافق
طبع ایشان می زیستیم و آن می ورزیدیم که از آن خواستندی مثل در سه کفتن و
تصنیف کتب کردن و تذکیر و زهد و عمل ظاهر و رزیدن مرا امر کفت که
اصل عمل چیست کفتم کو اصل عمل تا با ایشان عمل نمایم ما در عالم مردی می طلبیم که
بوی عمل نمایم چون مشتری عمل می یابم مشتری کفت می یابم بکفت مشغولیم
و تو عمل را چه دانی چو عامل نیستی عمل را بعلم تو ان دانست و علم را بعلم
تو ان فهم کردن و بصورت صورت را و بمعنی معنی را چون درین راه راه رو
نیست اکر ما در راهیم چون خواهند دیدن آخر این عمل نماز و روزه نیست
اینها صورة علت عمل معنیاست در باطن آخر از دور آدم علیه السلام
تا بوقت نبی صلی الله علیه وسلم نماز و روزه باین صورت نبود و عمل بود عمل
معنیست هر آدمی همچنانک می کوئی دارد عمل کرد حج بخاصورت نیست الا
معنیست کرد ارد و عمل دارست اکر منافق این صورة عمل بجای کرد فرع او را
سود ندارد چون فرو بعنی صدق و ایمان نیست اصل اصل همه چیزها کفتست
تو از کفت خبر نداری که آنها خواری بعنی حق تعالی جاهل را از قول آرزند
که کن فیکون و ایمان که در دلست اکر بقول نکوئی سود ندارد و نماز را که
قبلت اکر قرآن نخواند نماز تباشد سوال کرد که چون ما عمل کنیم و خیره و
عمل صالح بجای آریم اکر از خدا امید دارد باشیم و متوقع جزا ما از آن
زیان دارد یا نه مولانا فرمود که ای والله امید باید داشت و ایمان همین
خوف و رجاست خوف و رجا از دو جذابیت اکر یکی کدام کار و د امید دارد
که الله کدام بدکرده و در ضمن آن هم خایفست که مبادا ما نعی یا آفتی پیش آید
آدمی که صاحب دل بود جاجت میان کل معانی چون او را دیدی هر را

دیده باشی که الصید کله فی جوف الفرا وجون قول او شنیدی بعد
از ان شنیده باشی که فی زبره فی منزل فکانما یری کل انسان و کل مکان
فصل امیر گفت پیش ازین کافران بت را می پرستیدند و سجود می کردند
ما درین زمان همین میکنیم میریم و معقول را سجود میکنیم و خورزا با مسلما
می دایم و جندین بتان دیگر در باطن داریم لزحرص و هوا و کبر و حسد
و ما مطیع این همه ایم پس ما بین ظاهر او باطنما مان کا رمیکنیم و خویشتر را
مسلمان می دایم مولانا فرمود اما اینجا چیزی دیگست جهت شما را لیزد
خاطر می آید که این بدست و ناپسندست قطعا دیده و دل شما بی خبر و چگونه
چیزی عظیم دیده است که این او را قبیح و زشت می نماید آب شور کسی را
شور نماید که او آب شیرین خورده باشد که و بضدها یتبین الاشیاء پس
حق تعالی در جان شما نور ایمان نهاده است که لیکن کار ها را زشت می بیند آخر
در مقابله تعزی لیزشت می نماید ثمامت عالی دارید که الطیر یطیر بجناحیه
والمومن یطیر بحسنه خلق سه صنفند بعضی ملایکه اند که ایشان همه عقل محض
اند طاعت و بندگی ایشان طبیعت و غذاست و حیات ایشان آنست
چنانکه ماهی در آب زندگی او اند آبت بستر و بالین او همه آبست آن در حق
او تکلیف نیست جز از شهوة مجرد ست و پاکست پس جهنت اگر او شهوت
زاند یا آرزو و هوای نفس بکند جبرائیل فارغست و او را امر مجاهده
نیست و اگر طاعت کند او را بحساب طاعت نگیرند جز طبیعت او آنست
و بی آن نتواند بود ن و یک صنف دیگر بهایمند که ایشان شهوة محضند
عقل ندارند لزهد و بر ایشان تکلیف نیست صنف دیگر آدمی مسکین
که مرکبت لز عقل و شهوة نیمش فرشته است و نیم حیوان نیمش مار ست و
نیمی ماهیش سوی آب می کشد و مارش سوی خاک پیوسته در کشاکش
و جنگند اگر غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من الملایکة و من غلب شهوته علی عقله
فهو ادنی من البهایم بعضی آدمیان متابعت عقل جندان کردند که بکلی
ملک شدند و نور محض شدند ایشان انبیا و اولیا اند از خوف و رجا با

دیده اند که لاخوف علیهم ولا هم یحزنون و بعضی را شهوة بر عقلشان
غالب شد تا بکلی چکم حیوان گرفتند و بعضی در تنازع مانده اند که ایشان
را دارند دون زردی و رنجی و تقصیری و تحسیری بدیدی آیند و بندگانی
خویش را لایق نیستند ایشان مومنانند در خوف و رجا مانده اند مصطفی صلی
الله علیه وسلم مژده داد است که عالی را مسلمان کنند چون وفات خورزا بدر معلوم
کرد در سورة اذا جاء نصر الله گفت چگونه خلق را دعوت کنم حق تعالی فرمود
غم مخور در ین ساعت که تو بگذری ولایتها و شهرها را که بلشکر و شمشیر می گشودی
جمله را بی لشکر مطیع و مومن گردانیم و نشانش کز باشد که آخر وفات تو خلق
را لایق بدین و مسلمانی در می آیند گروه گروه و مسلمان می شوند یدخلون
فی دین الله افواجا بدانکه وقت سفر تو رسید اکنون تسبیح و استغفار کن
گفت دلم خواهی آمدن اما بحققان می گویند که وقتی که تو خورزا در میان
پیش و دست و پای خورزا در عدایت دلرشاد قوت ندانی عنایت و جذبه
ما در رسد و تا بدگرد و فوج فوج عنایت ما جوق جوق آیند که بصد هزار کوشش
از ان ذره نمی دیدی فسبح بحمد ربک ما امیر ابدای دنیا و تربیت و علم
و علش دوست می دادیم دیگر انش برای آن دوست می دارند که روی امیر
را می بینند پشت امیر می بینند بعد از انکه امیر همچو آینه است طبیعتها همچو
زنگهای تلخ و زهر اگر بپشت آینه نشانده اند آنها که عاشق زهر و تلخند
نظر ایشان بر پشت آینه است و ایشان که عاشق آینه اند نظر ایشان بر روی
و زینت پیوسته روی با آینه آورده اند و آینه را برای آن می دوست
می دارند زیرا که در آینه جمال خوب می بینند از آینه ملول نمی شوند اما
انکه روی زشت و معیوب دارد در آینه زشتی می بیند زود آینه را
می گرداند و طالب آن جوهر میشود الکاذن اگر بپشت آینه مزهر کوه نقش
ساخته جوهر نشانند روی آینه را بهر ذیان داده چون گفتیم که
و بضدها یتبین الاشیاء تا بر ضد چیزی بی معرفت ضد او ممکن نیست
و خدای تعالی ضد ندارد فرمود که کنت کنزا مخفیا فاحببت ان

أعرف بعالم را پیافرید تا از ظلمت نور او پذیرا شود و انبیا و اولیا را پیدا کرد اخرج بصفاتی الی خلقی و ایشان مظهر تو خواهند تا دوست از دشمن پذیرا شود که آن یعنی دانا دوی یعنی ضد نیست الا بطریق صورت همچنانک در مقابله آدم ابلیس و در مقابله موسی فرعون و در مقابله محمد صلی الله علیه وسلم ابوجهل پس بنسبت انبیا و اولیا آنهذا را اضد پذیرا می شود اگرچه در معنی ضد ندارد لیس له ضد و لا ند چند انکه دشمنی و ضدیت می نمودند کار ایشان بالا تر می گرفت و مشهورتر می شدند کیدون کیدا و نیدکیدا انود الله با فواههم و الله متم نوره شعر مه نوری نشاند و مکی بالک میکند مرا چرم خاصیت سگ چنین بود ٥ از ماه نور کم نشود گر سگان عوعو کنند آن سگی که بخاند دمیرود ٥ بسیار کسان هستند که حق تعالی ایشانرا بعبث و مالی و جاه عذاب می کند و جان ایشان از ان کیذانت فقیری غنی اکنت سبحان من یعذب عباده بالنعم **فصل** گفتند فلان مقری قرآن را درست میخواند گفت آری ولکن لا یعنی بی حضرت دلیل براکه جالی که مقری دیگر را می پسند رد میکند چنانکه مردی در حضرت قندی دید گفت از کدام بقعت باو می مانند رد می کند پرسیدند که قند را نمی شناسد کسی او را گفتند که لابد بقعت بتقلید بدست کرفته است هم چنان که کودکان بازی کردکان بازی میکنند چون مغز کردکان بایشان دمی رد کنند و روغن کردکان هم رد کنند که کردکان آفت کوچ کوچ می کند و این چیز چیز می کند اکثر قرآنها بدانند میخواند دیگری ایراد میکند با مقری لیعبانی تقریر میکردم و رعایتی کردم ترکش کردم در زمان رسول علیه الصلوة والسلام از صحابه هر که سوره یا ذکر نفی یا هم سوره او را عظیم خواندی و با کثت نوشتی که سوره یا ذکر دارد از بهر آنکه ایشان قرآنی خوردند از نان منی خورده باشد و مرعظیم باشد الا آنکه دعا کنند و بخایند و بدانند مرا هم من توان خورد قال النبی علیه الصلوة والسلام تالوا القرآن و اکثروا القرآن یعنی طاهر بخوانید تا عادت و نیاید قرآن بمانکه غفلت از عالم غیب آید و عادت انکه این تحریر را

بهر شنعت میکویم تا باشد که از قرآن خواندن بغفلت برهند و باشد که ایشان را براه یعنی کشم و لیکن بدکانان پندکیرند که ما برای پذیری میکویم چنانکه آورده اند که شخصی دود اندر چشم دریا دید تشنه افتاده بود اندوهگین شد و کریان آبخارفت از کنیزکی آب خواست آبش داد آبی که از آتش کرمتر بود و از نمک شورتر که نام جاکر میرفت می سوخت مرد کفت که چون شما را بر من حق واجب شد من از برای شفقت شما را نصیحتی کنم اینک بغداد نزدیک است و کوفه و واسط اکر خود را غلطان غلطان بدان شهرها توانید انداخت که آنجا آبهای شیرین بسیارست و طعامهای لذیذ و حمامهای خوش و فرش نیکو باشد چون بغداد خانه خود آمد حکایت نصیحت مهمان با او بکفتند چون کفت ای زن مشو چنین چیزها که در عالم حسود ان بسیارند چون بشنید که یعنی در آسایش و ده و نعمت رسیده اند حسد ها برند و خواهند که ایشانرا از آنجا آوازه کنند و ایشان دولت محروم کردانند مرخلق چنینند چون کسی را از روی شفقت پندی دهند آنرا حمل کند بر حسد و لیکن چون راه اصلح باشد عاقبت روی بمعنی کرد چون بروی از روزالست قطرهٔ چکانیده باشند کاورا از تشویشها و محنتها برهاند و لیکن کسی که ز چنان باشد قطعا قبول نکند

بیت

چواندر تبار شریف بزرکی ٥ نیارد حدیث بدکان شنوده

حکایت مولانا شمس الدین تبریزی قدس الله روحه فرمود که قافله بجائی می رفتند آباد انی یافتند و آبی نی ناکاه جائی یافتند پر دلو سطلی مرادیما غافله بروه بستند و فرو کذاشتند دیمان بر نیه شد دیکری دام فرستاد ندم نیه شد بعد از ان اهل قافله دا پریمان می بستند و بجاه فرو می کذاشتند بر نی آکنده عاقلی بود کفت مرا چندم او را فرو کذاشتند نزدیک آن بود که بتک چاه رسد دیدند سیاهی باهیبت کفتند مرا نخواهم رهید نه باری تا عقل را با خود دارم یعنی که بر مرا چه خواهد رفت سیاه کفت قصد تو نکنم تو اسیر منی نه بی الا بجواب صواب کفت بکو که چه سوال می کنی کفت انجا بیا که کدام بهتر عاقل با خود کفت که من اسیر ویم اکر بکویم که بغداد یا مصر یا خیر چنان

باشد که جای دیر اطمینان ذوق باشم گفت از جایها آن بهتر که شخص را آنجا
مونسی باشد و او را آنجا خوش باشد اگر خود در زیر زمین باشد یا بمثل سوراخ
موشی باشد گفت احسنت و عیدی آدمی در عالم تو بیشتر آزاد ذکر دم و دیگر را
از بزرگ تو بعد ازین قصد هیچکس نکنم بعد ازان اهل قافله را از آب سیراب
کرده بگذشتند **فصل** گفتند که این فقها در میان ما می آیند و خلق را در راه
دین بی اعتقاد می کنند جواب گفته شد که عالمی بجبه و دستار نباشد چه عالمی عزیز
در ذات خود است اگر در قبا و عبا یابی تفاوت نکند چنانک در زنار پاپی
علیه الصلوة و السلام منافقان قصد ره زنی و دین می کردند و جامه نماز می پوشیدند
تا مقلدی را در راه دین سست کنند و لرزنجوانند کرده تا خود را از مسلمانان
نسازند و اگر نی فرنگی یا جهودی که طعن در دین کند آرائی شوند از و قاب
الله سبحانه و تعالی فویل للمصلین الذین هم عن صلوتهم ساهون الذین هم یراؤن
و یمنعون الماعون بمقصود آنست که در آدمی مروت و حفظ دین باید دیگ
سخت دیدار کشیده و سخن را گربسیار آمایش کلی مقصود فراموش شود بقالی
زنی را دعوت می داد و بگیرک خاتون پنهانها کرد از بستر عاشقی و زنار بر فراق
گیرک باقتهای فرانسه دعا تمام آمد گفت بقال سلام میرساند و می گوید پاپا باتو
چیز چیز کم گفت پاپه می گفت او ولز کشید آما مقصود او لبن بود باقی
در سر بود نماید بدانکه رسول فرمود لا رهبانیة فی الاسلام یعنی ترک زن
خواستن بکنید و خدای تعالی را باریک و بنجان بخود نبی را صلی الله علیه
و آن را زن خواست است تا بجز زنان می کشد و بجالات ایشان می شود
و گر صبر میکند او را خلقی نیکو بهذا می شود خود را از نجاسات عیوب
پاک باید کرد از روی ایشان و ایشان را مجبور روی دان که خود را آن پاک
می سازی و ایشان پلید می ماند و تو پاک بشوی و اگر بنفس خود بینی آیی
از دوی بقتلی با خود باخود مقرر کن که جنان انکارم که عقدی نرفته است
بشوی تا ایستغراباتی و گر که شهوت غالب میشود پیش وی میروم باین طریق
جمیت را و جسد را و غیرت را از خود دور می کن تا آن هنگام که در رای این

تقریر تا لذت مجاهده و تحمل در وی نماید و الا ز محالات ایشان تراجا لها
پدید آید صفت تحمل تا پدید شود از وی چنین خنده می زاید از انکه حبشی را
انگشتان سیاه کند بخضاب و نا پناهی شرار در بچه پرون کند بهای تماشا در
خبر آورده اند که رسول صلی الله علیه وسلم با صحابه از غزا آمده بودند فرمود
که طبل بزنید که امشب بر در شهر باشیم فرداد راندرون شهر رویم گفتند که یا
رسول الله بجهت مصلحت گفت شاید که زنان شما با مردمان بیگانه جمع باشند
بپنید و مسالم شوید و فتنه برخیزد یکی از صحابه بشنید بشهر در آمد
چون بخانه رفت زن خود را با مرد بیگانه یافت راه حبشی خلوت و مجاهده
و ریاضت و شهوت تا راندن و راه محمد صلی الله علیه وسلم جود و غضبهای مردم
و زن کشیدن چون را مجتهدی نمی تواند دفتن بادی را حبشی میرود تا بیکبار
بجروم نمایی زنان را مرجند منع کنی که آنجا مرو و ایجا مرو او حریصتر باشد که
الانسان حریص علی ما منع منشاء جشی چیست از اثر عشق سماع خیزد و
مرکوبه که قوم را از ظلمات بیرون نیاورد بولی نیرزد **بیت**
آن منعم قدسی که جهان مستفنیست ٥ جان مراست او و زجان مستغنیست
هر چیز که دم تو بر کرشت محیط ٥ او قبلهٔ آمست و از آن مستغنیست
مولانا می گوید که این بت چیزی نیست بمرانکه نماید بود که گویند پادشاه از
تو نیان مستغنیست اما اگر گویند بر بام بودیم پادشاه بگذشت بما نظر کرد
و سلام ما را جواب داد و با التفات کرد این سخن ذوق و وجد بعضی کنند
اول دیدست بعد از ان گفت و شنیدست همچنانکه سلطان را مهر بینند
و لیکن خاص آنکس است که با وی سخن می گوید بعضی گفتند که بر سخن گفت
و باد گونه گوئی گفت و شنید و دیدار می طلبید و مقام دیدار از آنجا
مصطفی بود صلی الله علیه وسلم یکی پیش مولانا شمس الدین تبریزی رحمة الله علیه
گفت که من بدلیل قاطع حسی خدای را اثبات کرده ام مولانا شمس الدین تبریزی
بامداد فردا که خوش ملائکه آمده بودند و آن مرد را دعا می کردند که الهی
تو که این شخص خدای ما را اثبات کرد خدایش عمر دهد و جمع عالمیان تقصیر

نکرد ای مرد کخذ ای ثابت اثبات او ذا جه دلیلی باید او بی دلیل تو
ثابتیت وان مرئیت ۵ الا یسبح بحمده پس مولانا گفت آن عالم مثال گفت در رات
و این عالم مثال کفش حق تعالی خواست که کفش را بصورت و لذت قوی رایت بدر یا
گوید برای عبارت کفش دریا و اگر ایشان باین مشغول نشوند خلق نمیگذارند
کنند عاد ان خرابی کفش لازم آید پس خیمه ایست که زنده اند به ای بادشاه و
قومی را در عبارت این خیمه مشغول کرده اند یکی می گوید اگر من طناب نباشم
خیمه چون راست آمدی و دیگری می گوید اگر من چوب نباشم طناب بر ا بر چه بندند
سود ایشان که این بندگان بادشاهند که در خیمه خواهند نشست و تفرج کرد معشوق
خواهند کرد پس اگر جولاهه ترک جولاهگی کند برای طلب وزیری هم عالم بر جنس
بماند پس او را در آن شیوه ذوقی بخشیده اند که خرسند شده است پس این قوم را
برای نظام عالم کفش آفریده اند و عالم را برای نظام اولیا خلق آنرا که عالم را
برای نظام او آفریده اند نه او را برای نظام عالم پس هر کسی در آن کار که حق
جل تعالی او را در آن شیوه ذوقی بخشیده اند که خرسند شده است پس این قوم را
کند که قرآنست و مرد روزی پیش او در آن کار پیشتر می شود و او را در آن صنعت و
حقیقتها می زاید و خوشیها ازان می گیرد که وان من شیء الا یسبح بحمده
کتاب تا به انتهی دیگر و در وذکر را تسبیحی دیگر که عود خیمه می سازد و
جولاهه را که جامه خیمه می بافد تسبیحی دیگر و او لیا را که در خیمه نشسته اند و
بشرت می کنند تسبیحی دیگر اکنون این قوم که در بر ما می آیند اگر خاموش می کنیم
ملول می شوند و رنجند و اگر چیزی می گوییم لایق ایشان می باید گفت ما می
رنجیم بروند و تشویع میزنند که از ما ملولت و می گریزند که بیخبر آتش از خیزم
که بیخبر نیست بلکه او را دیده که ضعیفست ازوی دور می شود تا آن ایام آید
آفت کخود را در او بینند که ما را ملول می بینی از ملالت ایشانست بلکه از
ملالت صفت ضعفست اینجا ملالت نگیرند و ملالت جگارد از ما را در کار به
اثنا ذکر شیخ صلاح الدین را تواضع زیادت می کردم و شیخ صلاح الدین تواضع
بسیار می کرد بمقابله آن تواضع شکایت کردم و در دم آمد که تواضع آن

چندی بیهوده تواضع در ابتدا بیخ کن اول دست را بمالی بعد از ان پای و غیر آنجوه
بتدریج آمد اخدمت کردی تواضع کردم باشی و بسیار و بسیار و شیخی را همچنین
باید کردن بتدریج قوله تعالی فغلوهن و اهجروهن فی المضاجع و اضربوهن
و مثال بجماد و غیره نیز همچنین دو در ضمن این ذکر که اولا تبسمی میکنند اگر بر کرد و بجماد
پذیرا می کنند بعد از ان هر چه دارند علوفیانه دهی باز ندو در هر کاری تدریجت
چنان که در ریاضت گفته اند که اگر منی نانی خرده مریدرا مسلکی کم گذ بتدریج
هم چنان که اگر سالی یکدفعه آن نان را به نیم رساند و هم چنین است مداومت بر
نماز و غیره مولانا گفت که جهات تفاوت باید رفت که اگر طرف کرمیرست انطاکیه
اگرچه کرمیرست اما آنجا اغلب رومیانند تخم ما را فهم نکنند اگر چه رومیان
ایشان نیز کسانند که فهم کنند چنان که روزی در میان جماعتی کازان رومی
چندی حاضر بود و در میان سخن می گریستند و ذوقی می یافتند و حالت می
کردند سوال کردند که این چه سخن است و اسلامیان از انجا را یکی فهم میکنند ایشان نه
چه فهم میکنند گفتند گفتیم که لانم نیست که تو این سخن را فهم کنند
آنجا اصل بخشست فهم کنند آخر نه مقرند بیگانگی خدای تعالی و آنکه خدای تعالی
خالقست و رازقست و در همه متصرفست و رجوع بوی است و عقاب و ثواب
چون این سخن شنیدند و این سخن وصف چیست و ذکر اوست پس جمله ذوق
و شوق حاصل کردند و مضطرب گشتند که ازین سخن بوی معشوق و مطلوب
ایشان می آید اگر راهها مختلفست و لیکن مقصد یکیست نمی بینی که راهها
که بسیادست بعضی از دریا و بعضی از خشکی اگر راهها نظر میکنی اختلاف
عظیم بنظر است اما چون بمقصود نظر میکنی هر یکانه اند همه در و غمازا یکجه
بیشکی و بحقیقتی عظیمست که آنجا خلاف نمی کنند آن تعالی نه یکرو و او رو و
نه بایمان چون بمزلی رسیدند آن مباحثه و اختلاف که در راهها می کردند
که این او را می گفت که راه اینست و تو بباطلی و کافری و آن دیگر را آنچنین
همه یکجا رسیدند معلوم شد که اگر جنگها که در راه بود مقصود شاه یکی
بود یعنی در انکه کاسه را کاسه گری می باید چنگش را در این خلاف نیست

آنست جز حکم آن دانسته است حاجت قیامت نیست که تعبیر حال به چند که
چشد و کز خواب چه نتیجه داد او دیده است که چه نتیجه خواهد داد آن مرد مطلوب
عالم و هیچ چیز جز از مال و زن و جاه و املاک و اسباب مطلوب لغیره است مطلوب
لذاته نیست مطلوب لذاته خدای است جل جلاله الیه المنتهی چون بدوی رسیدی
بمطلوب کلی رسیدی از آنجا دیگر گذر نیست لیس نفس آدمی محل شبهه و اشکال
است شبهه و اشکال را نپرداز از خرمنش ابلیس فما اغوینتنی گفت او را
لعنت کرد گفت لیر فعلها اراد من تو آزمایش پس مر العنت می کنی و آدم گناه
کرد حق تعالی او را از بهشت بیرون کرد گفت چرا گناه کردی نگفت توبه سر من
نوشتی و هیچ بحث نکرد که مرا از فت گفت مرد انستم و لیکن ترک ادب نکردم ربنا
ظلمنا انفسنا گفت سؤالی رسول الله علیه وسلم آن بود لا تفضلونی علی
یونس بن متی چرا چه گفت جواب گفت لا تفضلونی علیه بان کان مروحی فی بطن
الحوت و مروحی کان فی السماء علی العرش والحق تعالی منزه عن الفوق والتحت
و منزه لا فوق ولا تحت بیت قرب حق نه دیدن بلا دفتنست
قرب حق از چیز هستی رستنست فصل تواضع لزکوه نیکوست ولیکن آن
است که شاخی را میوه بسیار باشد آن میوه او را فرو کشد و گر شاخ راکه میوه
نباشد سر بالا دارد چون میوه لزید بگذرد استوانها نخند تا بکلی فرو نیاید
مصطفی صلی الله علیه وسلم متواضع بود نیز اگر میوه های عالم اقوال و آثار و
جمع بود لابد از متواضع تر بود تا سبق رسول الله احد فی السلام و اکرام
نیز سابق بودی در سلام هم او متواضع بودی بحر آنکه ایشان در سلام از
آموختند و از و شنیدند در حدیث اند اولیان و آخریان و حدیث اند
از یکی او دارند و سایه او اند و اصل همه او بود که لولاک لما خلقت الافلاک
و ذره وجود او در آدم از همه صافی تر و متواضع تر بود یعنی اول را نگرند
یعنی آخر را یعنی اول و آخر را یاد ندارند مر قند در حق تعالی و آنها که
عزقند در محبت دنیا از غفلت باول و آخر می نگرند از این جهت علف دوزخند
از آن که جنس ایشان هادی ایشان نیست و عقل از جنس ملکست اگرچه ملک با

آخر الیوم اکنون آدمیان در اندرون دل لرزوی باطن محبت جویند و طالب او اند
و نیاز بذو داشتند و جز و بر امتصرف و قادری دانی شناسند و غیر او را
صانع باشیا نمی دانند لیر چیز معنی نه کثرت و نه ایمان و آثار در باطن نایت
اما چون از باطن بنا و از زبان آن آب معنی روان شود و فرو کرد و نقش و
عبارت شود ایجا نامش کفر و ایمان و نیک و بدی شود چنانک بانات لزمین
می روید در ابتدا لخود صرف نه لزند و چون روی بدنیا عالم آیند در آغاز کار
لطیف و نازک نمایند و چندان که در این عالم قدم جشتری نهند غلیظ تر و کثیف تر
بگشوند و رنگ یکری گیرند اکنون چون مرد و کافر با هم می نشینند چون عبارت
چیزی نگویند یکبارگی اندیشه کرفت نیت و در آن عالم اراده قدرت نه اگر اندیشها
لطیفند به ایشان حکم نتوان کرد ما نحن نحکم بالظاهر والله یتولی السرایر خدای را
با آن حاجت نیست نی بینی که لیر تصورات و فکرها را در توجون بدیدی کرد بی آن
بی قلم و بی رنگ قال الله تعالی لقد صدق الله رسوله الرؤیا بالحق همی گویند که ما
در کعبه در آییم و بعضی می گویند لرشاء الله در آییم اینها که استثنا می کنند عاشقانند
زیرا که عاشق خود را بر کار و مختار نه بیند معشوق را بر کار و اندوهی گویند که
اگر معشوق خواهد در آییم مسجد حرام پیشا هل ظاهر کعبه است لیر کعبه که خلق
میروند و پیش خاصان و عاشقان وصال حضرت یعنی اگر حق خواهد بوی گیرد
اما آنکه معشوق گوید انشاء الله آن نادرست و مرتبه دیگر باید تا حکایت مرتبه
بشنوی خدا داند کاندک ایشان معشوق جثند و محبوب و بند حق تعالی طالب
ایشانست و هر هر وظیفه عاشقانست او برای ایشان می کند و می گویدم چنانک
عاشق گفت انشاء الله گر عاشقان که لرشاء الله می گویند یعنی اگر معشوق خواهد
بکعبه در آییم ایشان مرزق جثند اینجا غیرتی گیرند و یاد غیرتی چرا مست جای
غیرت که تا خود را بچو نکره ای آنجا در نگنجی که لیس فی الدارین غیر الله الذی
لجل القیام تعبیر عاش در آن عالم دیگر گون باشد که باین نماند آنرا معبر الهی
تعبیر کند زیرا که جز او هیچ مکتوفت هم چنان که باغبانی در باغ آید در درختان
نظر کند بی آنکه بر شاخها میوه پسند چیزی کند که لیر خزانست و این

ای برادر تو همه اندیشه ای
ما بقی تو استخوان و ریشه ای

DAR 09.

صورة و پرّ و بال است و عقل دانیست ولیکن در حقیقت یک چیز اند و یک فعل
میکنند و یک طبع دارند احوال آدمی هم چنانست که پرّ فرشته را آورده اند
و بر دو بال بهیمه بسته اند تا باشد که گرد بهیمه لزد پرّ تو صحبت فرشته فرشته شود
زیرا که ممکنست که بهیمه فرشته گردد بیت
از هزد پرّ داشت عیسی بر فلک پرید او ٥ گر خر بود دانیم پرّ بوذی نماندی در خری
هم عجب کآدمی شود خذای تعالی قادرست بدین نمی بینی که اعضای آدمی
را خود در قیامت خذای تعالی بسخن خواهد آورد ولیز نیز عجب نیست از
قدرة حق فلسفیان می گویند که این ماؤلست یعنی بزبان حال چنانک دست
بحروح بزبان حال می گوید مرا بکاد رسیده است و همچنین هم اعضا ماؤلست
پیش ایشان مُتَیان می گویند انطقنا الله الذی انطق کل شیء ان الله
یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر هم المستمعین بقدر عقل هر کس حق
تعالی علم را تلقین میکند بحشم بصیرت می توان دید و دانست مبانی
قیمه را بیت ٥ تا ظن نبری که روان نیز نیند
کاهل صفتان بی نشان نیز نیند ٥ زین گونه که تو مجرم اسرار نه
می پنداری که دیگران نیز نیند ٥ مولانا فرمود که لطفها و سعیها که شما
میکنید اگر در شکر و تعظیم تقصیر میکنم ظاهر را بنا بر کبریست یا به انگه نمیدانم
حق منعم را که مجازاة می باید کرد بقول و بفعل لیکن دانسته ام از عقیدة
پاک شما که شما آنرا خالص برای خذا میکنید من نیز بخذای که دانم تا بخذر آنرا
هم خذا بخواهد اگر من بزبان مدح گویم جنان باشد که بعضی از ان اجر که خذای
تعالی بشما خواهد داد نرسید بشما در دنیا بحرانکه گیرتوا ضعها و خذر خواستن
و مدح کردن حظ دنیاست چون در دنیا بخی کشیدی مثل بذل مال و بذل
جاه آنرا که عوض آن بکلی از حق باشد بحمت این عذر نمی خواهم شیخ فتاح
بخارا مردی بزرگ بود و دانا و صاحب دل دانشمند لرو بذرکان نزد او
آمذی بزیارت و بدو زانوی ادب نشستی و شیخ ازی بود و می
خواستند که از زبان او تفسیر قرآن بشنوند و پان حدیث در بایندی گفت

من تازی نمیدانم شما ترجمه آیت یا حدیث را بگویید تا من معنی آنرا بگویم پس
ایشان ترجمه آیت یا حدیث می گفتند و او تفسیر و تحقیق آنرا آغاز می کرد
روی گفت نبی علیه الصلوة و السلام در فلان مقام گفت این آیت فرو آمذ و احوال آن
مقام چنین است و مرتبه و عروج در آن مقام تفصیل می کرد شخصی گفت که فلان
شیخ سخنهای بحقیقت نزدیک می گوید از آنست که گفت شایخ را مطالعه می کذیکی گفت
آنرا نیز مطالعه میکنی جراجنانی گوئی گفت او را دیده و مجاهذه هست
گفت آنرا اجرائی گوئی و لیز مطالعه کتب می گوئی شخصی گفت من مشک را از دریا
بذکردم دریا ده مشک من گنجید لیز محالست اگر گوید مشکی در دریا کم شذ لیز خوب
باشد بعقل بمذان خوبست که تراید در بادشاه آید خوبتر و در او رسیذی عقل
را طلاق ده که کمال حاجت بعقل زبان تست چون بوی رسیذی خود را بوی تسلیم کن
تا بالجمله در کار نیت چون بجامه زده خیاط آورده ی ترک دانش خود کن و چون
زده طبیب آمذی بعذ از ان تسلیم طبیب باید شذن و صاحب درد خود بذ
منهاج می فرمود مرا از التحیه اشرفست در میان قطار بذات از کفار
اذا خترو خیره در زمان نبی علیه الصلوة و السلام غلامی مسلمان شذه بود و
خواجه او کافر بود خذاوند شکفت طاس بدکیر تا بجام رویم در راه دید که
مصطفی صلی الله علیه وسلم با صحابه نماز می گزارد گفت ای خواجه یک لحظه
طاس را بگیر تا من دو رکعت نماز کذارم و بدرون آیم چون نماز گزارد نبی علیه
الصلوة و السلام بدرون آمذ و صحابه بذیدند بدرون آمذند و غلام بدرون نیامذ و
خواجه منتظر بود بانگ زد که ای غلام بدرون آی گفت مرا نمی گذارند چون
رفت خواجه سر در خانه کرد که چه بینذ که گیت که او را نمی گذارند همچنان ایستاده
گفت آخر گیت که ترا نمی گذارند بدرون آیی گفت انکه ترا نمی گذارد باید در آید
آدمی همیشه عاشق آن چیزست که ندیده است و نشنیده و از آنچه دیده است
ملولست و گرفتست و از این جهتست که فلاسفه رویت را منکرند زیرا که می
گویند که شاید که چون به بینی ملول شوی و این بر خذا روا نیست شنیاه گوید
که این وقتی بود که او یک لون نماید چون بر لحظ صد هزار لون می نماید که

یکی بدیگری نماند که کلی یوم هو فی شان اگر صد عزار بار تجلی کند بحد یکی
نماند آخر نه نیز لرساخت حق ولی بینی در آثار و افعال و بلحظ کوناکون
می بینی که یک فعل بفعل دیگر نماند در وقت شادی تجلی دیگر در وقت گریه
تجلی دیگر در خوف دیگر و در رجا دیگر چون تجلی بحق در آثار و افعال
کوناکون شد پس تجلی ذات او نیز کوناکون باشد و گفته اند اوت دارد
جل بالاعباء او بارد شخصی رسول را گفت من ترا دوست میدارم گفت پس
کوهی کوبه اولین بحزن امکثر کرد گفت پس بالاعباء آماده باش تا بحد الفقر
یحلقا بعضا فا شخصی نزد رسول آمد گفت من این دین را ترک میکنم بر انکه
تا در دین نه در آمدم روزی نیاسودم یا لذت زنا رفت جربت نماند قوت نماند
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود هر کس که دین ما در آید انکس را رها نکنند تا از بن
و بیخ بر نکنده خانه اش پاک نروبند که لایته الا المطهرون این معشوق تا در
تو هوی هر خوشت باقی باشد بخویشتن راحت ندهد یکلی از خود و هر عالم
پاک باید شد نا وصل حق میسر شود تا دوست روی ننماید دین ما در
دل کی قرار گیرد تا او را بحق نرساند و لذا آنحضرت با بیست جذ آنکه از و
دست ندارد ولیکن از بنهم دین شادی چش آید که آزار کند هم باشد
کلی که آزار اخیار باشد مثل آنکه آزار نبوت را بحق که کسی زده یا می طلبد
سامی بشیت و قرار نمی گیرد هم بود ولیکن برقی پر تلکت پر باران پر
برف پر بحث پر بلا گویند جملی از بی نوا بی قناعت کنان در زمستان
پوشیده بود مگر جزیی دامیلاب ربوده بود در آب میرفت سرش بنهان
بود و تنش بنمود بچکان گفتند ایک پوستینی ای استاد بر گیر از آب
معلم آنحضرت که او را بگیرد خزید او را بگرفت بچکان او را گفتند زود باش
و پوستین را پاره کن او را بگذار هم پاره کرد او را بگذاشت مرا و را رها میکنم او مرا رها
نمی کند دین را اگر کسی رها کند دیت او دار رها کند بحبت مرقوم یقادون
الی الجنة بالسلاسل فقال لهم خذوهم فغلوهم ثم النعیم صلوهم ثم الوصال صلوهم
ثم الجمال صلوهم ثم الکمال صلوهم صیادان اذک اذک با بی را می کشند

اذا الله یقبض و یبسط اذکر کاه در قبض و کاه در بسط بنده را می پرورد
قال الغزالی رحمة الله علیه هکذا الا الله الا الله ایمان عوام است و ایمان خواص
اینست که لا موالا هو چنانک کسی در خواب می بیند که بارگاه شاه شده است و بر تخت
نشسته و غلامان و امیران بر سبیل در اطراف او ایستاده می گویند که می باید که من
بادشاه باشم و بادشاهی نیست غیر لزمن این را در خواب می گوید همین بیند لزبود
و کس در خانه نه بیند جز خود باز بگوید که منم و جز من کسی نیست عتاده دولت
هر یکی می گوید که ما بر جیقیم و دیگران نه اکنون لزرا تمیزی پاک ضمیری ے باید
که آنچه رسول گفت بداند فهود که یک ملت بر حقند اذیها اگر کذا امت المومن
کیس قطن ممیز شخصی حکایة کرامات می گفت که یکی لز بیخابره ذی بلخله ه
بکعبه میرود بعضی جواب گفتند که لز چند ان کرامات نیست باذ سوم را این
کرامات هست که بیکرونه و یک لحظه هر کجا که خواهد برود کرامات آنرا باشد که از
خاک دون کسی را بمقام عالی برد یعنی از جهل بعلم و عقل و لز جمادی بحیوانی
هم چنانک در اول خاک بوده و جماد بوده ی تا بعالم نبات آورد و لز عالم
نبات بعالم علقه و مضغه آورد و دیگر بعالم حیوانی و لز حیوانی با نسانی
سفر کردی کرامات لز باشد که حق تعالی این جنس سیر بر تو نزدیک کرداند
پر جبرئیل لز چیز اجوال بتو نیز خذ اجا صلی آمد اگر کسی را نیز چنین
بود منکر مباش چش عمر رضی الله عنه کاسه پر زهر آورد ندا در مغابنی
کنت لیرحم را شاید گفتند این برای آن باشد که کسی را جون به پسند که
آشکارا کشتن او مصلحت نیست از بن پاره باو دهند تا مخفی بمیرد
و اگر دشمنی باشد که او را بشمشیر نتوان کشتم از بن بدهند تا بمیرد گفت
بخت نیکو چیزی آفریده ایزد بر دهید تا بخورم که در مرد شمنی عظیم هست
که شمشیر باه نمی رسد و در عالم از دو شمن تر کسی مرا نیست گفتند که این
همه حاجت نیست از بن زره بس باشد که از بن صد هزار کسی را بس باشد گفت
این دشمن نیز یک کس نیست هزار مرده شصت و صد هزار کس را نگر باد
کرده است و گرفت آن کاسه را و یکبار در کشید آن کرده که آنجا بودند

همه یکبار مسلمان گشتند که دیدند توجه حقست عمر رضی الله عنه گفت هم مسلمان شدند ولیکن فرعنهٔ مسلمان نشدند است اکنون فرض عمر رضی الله عنه از این ایمان ایمان عوام نبود او را فرض ایمان خواص بود و صدیقان و انبیا وعین الیقین بود آوازهٔ شیری در اطراف جهان افتاده بود برای تعجب آن شافت خود قصد کردن شیری کرده بدای دیدن کردن شیر یکبارگی مشقت کشیدند چون بنجا رسیدند یک قدم دیگر پیش او نمی توانستند نهادن وجال آنست که شیر را خاصیتی هست که هر که پیش او دلیر رود و بعشق دست بروی مالد هیچ بروی کژدمی نرساند و اگر کسی از وی تریاق باشد شیر از وی خشم می گیرد و بعلتی یا قصدی کند که گمان بدست کرده من می برید و در حق مرده اندیشید گفتند عجب در آنست که یکبارگی قدمها زده ایم اکنون که نزدیک شیر رسیدیم لیکن توقف و ترس از شیر هیبت کس را از هم نبود که یک قدم پیش نهد اکنون مقصود عمر رضی الله عنه آن قدم بود از آن ایمان که یک قدم در حضور سوی شیر نهد آن قدم عظیم نام آور جگر و خاصان و مقربان نیست آن ایمان بجز انبیا و اتقیا و سعدا کدام ستارهٔ خود شنیدند یا خوش چیزیست دیده اگر یاد از خیال یاد توقف می کرد و می بالد و حیرت می یابد از این چه عجب می آید بحضور و اخیال لیکن قوت مرد از وغذای شد جای که خیال مجازی را این قوت و تایید باشد که یاد او را قوت باشد یا رحیمی راچه عجب آید ای که قوتها باشد خیال او را در حضور و در غیبت آن او خود خیالی بکوبند آن را عالم حقیقت خواند **حکایت** درویشی را شاگردی بود که از برای وی در یوزه کردی روزی از جاصل در یوزه او را طعام آورد آن درویش خورد و شب بخفتن شد رسید که این طعام ما از پیش که آوردی گفت دختری شاهد بن داد گفت والله که بیت سالست که من بحتلم نشده ام این از لقمهٔ او بود پس درویش را اجتراز باید کرد و لقمهٔ هر کسی نباید خورد که درویش لطیفست روی زود اثر کند هم چنانک در جامهٔ سفید اندک سیاهی

اثر می کند دیگر دویش او را داد و او ذکر نیابد بود و او را داد طالبان و سالکان آن باشد که باجتهاد و بندگی مشغول شوند و زمان را قسمت کرده باشند هر کاری که در آن زمان بآن مشغول باشند و هر کس بدان نوع بندگی که بدو لایق باشد بجای می آرد که انما یفی الصافون و انا لنحن المسبحون اما او را داد و اصلان بتدریج می گویم که آن باشد که بامداد ارواح مقدس و ملایکهٔ مطهر بزیارت و سلام او آیند و الملایکة یدخلون علیهم من کل باب تو بحلوای ایشان نشسته و از ان سخنها و سلامها نشنوی چه عجب می آیدت از این بیاد که در مرض موت خیالات عجایب بندد و انکه بحلوای اوست نشنود قال بعض النصاری المسیحی شرب عندی طایفة و قالوا عیسی هو الله کاذبون و نحن نعرف انه ذلک حق الکن نکتم و ننکر قاصدا بحافظة للملة قال مولانا رحمة الله علیه جاشا لله هذا الکلام من سکر من النبیذ و هو القال المضل الذلیل المذل المطرود مرجناب الحق و کیف یجوز ان یکون شخص ضعیف یهرب من مکر الیهود و صورة اقل من ذرة امن او ثلاث جافظا لسبع سموات ضخامة کل سماء خمسمایة عام و بین کل سماء الی سماء خمسمایة عام و ضخامة کل ارض خمسمایة عام و بین الارض الی الارض خمسمایة عام و تحت العرش بحر عمقه کذا و الله ملک ذاک البحر الی کعبه فکیف یعترف عقلک ان یکون مصرفها و مدبرها اضعف عما ذکر سبحانه عما یقول الظالمون علوا کبیرا قال المسیحی خاک با خاک رفت و پاک با پاک قال مولانا اذا کان روح عیسی هو الله فاین ذهب روحه انما یروح الروح الی اصله و خالقه و اذا کان الاصل هو الخالق این یروح قال المسیحی انا وجدنا خلقا اتخذناه ملة قال مولانا لو ورثت من ترکة ابیک ذهبا قلبا اسودا فاسدا ما تبدله بذهب صحیح العیار صافیا عن الغل و الغش بل تأخذ القلب و تقول وجدت هذا او بقیت من ابیک ید شلاء و وجدت مداوی و طبیبا یصلح یدک الشلاء ما تقبل و تقول وجدت ید ابی هکذا اصلا فلا ارغب

الى تبديله او وجدت ماءً ملحًا فى ضيعة مات فيها اوبك وتربتت
فيها ثم عدت الى ضيعة اخرى ماؤها عذب وتباتها حلو واهلها
اصحاء ما ترف الى النقل اليها والشرب من الماء العذب ليذهب
عنك الامراض والعلل لا تقول انا وجدنا تلك الضيعة وماؤها
الملح الموبئ للعلل حاشا لا يقول هذا من كان عاقلا او ذا حجى
انشاء الله تعالى يعطيك عقلا على جدة غير عقل ابيك ونظر احسن
من نظر ابيك ولو كان ابو احد اسكافا فلما وصل الى حضرة السلطان
جعل يحلب الملوك واعطاه اعلى المناصب فقط لا يقول انا وجدنا
آباءنا اسكافا فقلايد هذه الرتبة بل يعطى دكانا فى السوق اعمل
الاسكافية بل الكلب مع كل خسته اذا تعلم الصيد فصار صيادا
السلطان شيا وجد من ابيه واصوله ملكوكا على الخرافات لا الاسد
على الجيف بل يتبع خيل السلطان ويتابع الصيد وكذا الباذى اذا
اديه السلطان فقط لا يقول انا وجدنا امر آبائنا قتاد الجمال و
اكل البيسات فلا تلتفت الى قول السلطان ولا الى صيده فتقول
ان رب عيسى عليه السلام اعزه عيسى وقربه فرجدم عيسى فقد خدم الرب
ومن اطاع عيسى فقد اطاع الرب فاذا بعث الله نبيا افضل من عيسى
اظهر على يده ما اظهر على يد عيسى مع الزيادة عليه يجب علينا متابعته
وذلك النبى هو محمد صلى الله عليه وسلم لا نعبد الله تعالى ولا
نحب لعينه الا الله تعالى وانما نحب غيره لله تعالى وليس التكحل
فى العينين كالتكحل بمرود مرآة صواب باشد ولزجى حادى وتعدى
بود المومن ينظر بنور الله امير المومنين عثمان رضى الله عنه حين خليفه شد بسر
سر رفت خلق منتظر بودند تا خرقه خلافت خاص كرده وچون نشست و در خلق
نظر ميكرد و بر خلق عالى تجلى كرد كه ايشان را پروای آن نبود كه بيرون
روند ولزعد يكر خبر ندا شتند كه كجا نشسته اند كه بصد تذكير و وعظ
وخطبه ايشان را بينان حالت نيكو نشده باشد وفايدهای بسيار ايشان را

جا صيل شد وبرها كشف شد كه بعد اين على وعظ مكن نكهف تا آخر مجلس
بمجلس نظر ميكرد وهيزى نمى فرمود چون خواست فرو آمدن فرمود كه ان كنت
لكم اماما فقالا فما احسن لكم من امام قوالى راست فرمود چون على لزقول
فايده است وتبديل اخلاق وبى كفت اضعاف آن حاصل مى شود پس
فعل اولى باشد واو برسبيل ذكر صدقه فداء لخاطبهم نخواند پس مراد
از ان ملك خود را فعال كفت خلاصه افعالى صورى است كه منشاء ولزات
غيبى والهامات صمدى است ومجلز فرمود پيغمبر صلى الله عليه وسلم كه اصحابى
كالنجوم باتهم اقتديتم اهتديتم وكز آنست كه يكى در ستاره نظرى مى كند وراهى
بر ذهب استاره شخصى مى گويد باوى الا نجرد انكه در ستاره نظر ميكند بالله
والرسول راه مى داند وبمنزل ميرسد بمجلس ميكفت كه در اولياء حق نظر كنى
ايشان را در تو تصرف كنند بى كفتن وقال وقيل مقصود حاصل شود وترا
بمنزل وصل بر ساند **فصل** تحمل كردن مشائخ سخت دشولزت اولياء اكه
ستادى نكنند وتحمل ننمايند وكژى خلق را بيان نكنند يك شخص پشى ايشان
نايستد وكس سلام مسلمانى بر ايشان نفرستد وتيكر حق تعالى اولياء را يعنى
وجوه عظيم داده است كه تحمل ميكنند واز صد كژى يك كژى مى كويند
تا اورا دشولز نمايند وباقى كذيهاش را مى پوشانند تا او بك اندك راست شود
وزودى وانا توبه كرده وچاكر شده از طرز بيهاكى كردن زبان قوت شود
وعدل اله نيز اكر چون او اين كار هاكرده است شيوه وزه اندامى داده
احوال وزه آن اندوخته شيده باشد اين چنين كس اكر شيخ شود سخت كامل
باشد وراه بر عالم در راه خدا بازى نيست بعد از انكه آكاه شد موجد
چند مزل **شعر** يقولون لى عمل بعد الثمانين يلعب
فقلت وهل قبل الثمانين ملعب ٥ و در راه خدا اعتقاد درست
مى بايد كه عالم حادث است قديم واين را تمثيلى هست مثلا ما درين خانه كه
نشسته ايم ودر باشت وهفتاد سال عمر ديديم كه در خانه بود سالى
چند است كه اين خانه پيدا شده است اكر درين خانه جانورانى متولد شوند

لذ ورود ولد الزنا خانه مثل هوش و عنکبوت و حیوانات که درین خانه می زایند
چون ایشان ذایند ندلیل خانه را بعهده دیدند اگر ایشان بگویند که این خانه قدیم
است بی حجت نشوه چون نادیده ایم که این خانه را کی ساختند و این جانوران
از دیرباز دولد الزنا خانه زایند خلقان نیز از دین خانه دنیا رسته اند و هم دراینجا
خواهند ولد الزنا خانه زایند اگر ایشان عالم را قدیم گویند بر انبیا و اولیا که ایشان او وجود بوده است
پیش از ین عالم بصد هزار سال و در علم حق و ایشان بحدوث عالم را دیده اند و
دانسته اند حجت نشوه هم چنانکه تو بحدوث این خانه را دیده فلسفی مسلمانرا
می گوید که بحدوث عالم را بحد دانستی ای احمق تو قدیمی او را بحد دانستی و معنی
آنکه قدیمست آنست که حادث نیست و این گواهی بر نفیست آخر گواهی بر اثبات
آسان تر است از آن گواهی بر نفی چنانکه کسی گوید که فلان کس فلان کار نه
کرده است باید که از اول تا آخر در بیداری و خواب با او بوده و باشد تا گوید
که فلان کار نکرده است که یکساعت از و منفک شوی و نشاید که او در آن حال
کرده باشد آن کار دراز گواهی بر اثبات مقدورست تو آن گفت که یکساعت
با او بوده هم فلان کار کرد **فصل** شخصی گفت تمت یا مادار که اصل همتست اگر
سخن نباشد گویا شی مولانا گفت سخن نیز در کارست و پدید است دانه بر اگر
بایوت نکاری خوید و اگر نه صورت نیز در کارست و اگر چه گفته اند لا صلوة
الا بحضور القلب و لیکن لابد است که بصورت رکوع و سجود آری تا بمقصود
نماز رسیده باشی و الذین هم فی صلوتهم دایمون آن نماز روحیست اما نماز
صورت بوقتست گرد ایم باشد زیرا که روح بجنون و زیادت آن نهایتست
جسم ساجل و خشکیست معدود باشد پس نماز دایم جز روح را نباشد پس
روح را رکوع و سجود می رسد تا بصورت این رکوع و سجود را ظاهری باید
کرد زیرا که یکی را بصورت اتصالست تا مرده و بهم نباشد فایده ندهد
و تا کس را از یکی بوی نرسد از قیود صورت و جدال و قیل و قال
خلاص نیابد جام الدین اورد بخانی پیش از انکه بخلعت قرار رسد و
بصحبت ایشان مشرف گردد بخانی بعظیم بوذ مرحبا که نشستی بجد بجث

بعظیم کردی و مناظره خوب نمودی و خوش کنتی لیکن چون با درویشان مصاحبه
کرد کان بر دل او سرد شد مصرع **بیرد عشق را جز عشق دیگر** قال النبی
صلی الله علیه وسلم من اراد ان یجلس مع الله تعالی فلیجلس مع اهل التصوف
لیر علیها نسبت با احوال فقرا بادی و هر ضایع کردنست این راه فقر راهیست که
درین راه بهر آرزوهای دینی و مقامات یقینی البته برسد کسی که در و بود
بشرط و هیچکس درین راه نرفت که شکایت کرده باشد بخلاف راههای دیگر
که هر که در آن راه کوشید از صد هزار یکی واصل نشد و دلداده نیز چنانچه شرط
بود قرار نگرفت مصطفی علیه الصلوة و السلام چون این راه و اصول و ثمرت فصاحت و بلاغت
مرتب دانی دید تمنای کرد که کاش این فصاحت و بلاغت بودی بجهت او تا عالمیان کشف
گشت و مستجاب حضرت حق شد بکلی آن طلب و آن تمنا بر دل او سرد شد حق تعالی
فرمود که آن فصاحت و بلاغت که می طلبیدی بتو دادم گفت یارب بر اکثر بحکار
آید فادرم و نخواهم حق تعالی فرمود که هم نخورد آن نیز باشد و فراغت نیز قایم باشد
و هیچ تاوان ندارد پس حق تعالی او را سخنی داد در فصاحت که جمله عالم از و تا ابد
تا بد نهد در شرح سخن او چندین مجلدها کونا کون ساختند و می سازند و
با وجود هنوز ناداده اند که آن قاصر ند مولانا گفت سخن بایزید از نقد معنیست سخن دیگران
از نقل و نقل فرع نقدست و نقل همچنانست که کسی خود را بای چیزها راست کند آن
بدای دارد نقش و نقد آن پاه اصلیست ولکن تمیز باید کرد نقد را از نقل
بشناسد و تمیز کند باجتهاد و رات تمیز تو لرکرد و با نکاه و گر توان کرد آنها
که تمیز نداشتند ایشان عاشق عصای موسی و اوجلسند نجبال و همی بخورد
و ایک گمان بردند و فرق نکردند و انکه تمیز داشت سحر را از معجزه بجذ اکرد و همین
و معتقد شد این علم و نقد از حق می کشایند انجیر و اذ وحی روشن می شود و لیکن
گر نیتی چون با تصرف افکار و حواس و تصرف خلق آمیخته شد گر لطفش نماند
چنانکه کتب جبر از سر حشو بهوده می آید صاف و لطیفست و جبر بیشتر در آمد
بجلها و خانها و با نها بگذشت و دست و روی و جامها و اعضا و نجاستها بدو
بشستند و جهار پایان در و نجات کردند گر لطافتش نماند اگر چه جان آب بدو

خاک را کلوخ توان کرد و تشنه را سیراب کند و لیکن ممیزه لذت این آب احسان لطف
نماند و باقی چیزها ناخوش آمیخته شد المؤمن ممیز فطن سوال یکی در نماز بنوزد
زود و بکلیت نماز او باطل شود یا نه جواب این بتفصیل است اگر بر از ان رود
بود ذکر او و اعلام و یکبار و دو بار بمحسوسات اگر چیزی ویده باشد که جنس
نماز باشد و مکمل نماز باشد منعقد و از نماز آمد نماز درست و کامل باشد و اگر
بخلاف این باشد نماز باطل شود و اگر بیت بیت انکه شکی بر غالب بود از نیز او گرد به
اخر آمد نیز همچنین دیده بر شخصی که او را بیند اسباب حدث و مراعات نماز باطل
باشد پس دانستیم که ایمان تمیزست که فرق کند میان حق و باطل و نقد و نقل و مر کرا
تمیز حدث بر خود دارد شده و یکدیگر حالت شک غالب می شود حدث بآن نمی کرده
که اینجا تمیز حدث بانی از کران سخنها فرو می ریزد چنانکه دندانهای کودک
شیر خوار سک بچگان نیجا را جمع کند و شیر را بر ایشان می ریزد اکنون این سخن
چون بدست نا ممیز افتاد ذم جنانت کودکی دادی که تند آب را
نمی داند چون از ان سخن تر و سیبی بدست آمد خندد و آن دُر را از و بستاند
چون تمیز ندارد و تمیز دولتی عظیم است ابو یزید را در محل طفلی بمدرسه بردند
کرقه آموزند چون پیش مدرس رفت گفت اعذ افقه الله گفتند هذا فقه ابی
حنیفة گفت انا ابو یزید فقه الله چون بمکتب بردند گفت اعذ انحو الله گفتند
هذا نحو سیبویه گفت انا ابو یزید نحو الله معجز عرجاش بردند چنین می گفت بذد
از و عاجز شد او را بگذاشت بعد از ان و طلب بغداد آمد چالی که شیخی
از شایخ بدید بنواخت و گفت هذا فقه الله و لیز بجنانست کز ترا و زخود را
بداند مولانا گفت ابو یزید جنید را بدیدند جهد الله گفت هذا فقه الله و لیکن
هیبتست که ابو یزید پیش از جنید بوده است و گویند که آخر عمر ابو یزید اول
عمر جنید بوده است شیخی مرید را بنا به پای می استاند گفتند این طریق ملکست
گفت مر بخواهم که ایشان این طریق را بمحفظ خدای تا بر خود لرزند اکرم
بتعظیم و دولت و لیکن ادب الظاهر عنوان الباطن کر از مغز لز نام بداند
کز نام برای کیست و لز عنوان کتاب بداند که ز را بخانه با بجا و چه فصلهاست

عالم بر مثال کوهست هر چه کوهی از خیر و شر از کوه بصدا ایمان شنوی
شخصی لز درخت کسی بیوه می ریخت خداوند باغ گفت چرا چنین میکنی
از خدا نمی ترسی گفت چرا تو هم درخت از ان خدا و باغ از ان خدا و من
بنده خدا بنده خدا می خورد نه مال خدا گفت شاهدی بایست تا جواب گویم
زود ذکر دسن بیاید داد و او را بر درخت بندید و میزنید تا جواب ظاهر شود
زیاده بر آورد که از ان خدا نمی ترسی گفت چرا تو هم تو بنده خدا او لیز چوب خدا
چوب خدا میزنم بر بنده خدا گفت الکلی من عند الله فصل حق تعالی با موسی بحرف
و صوت سخن بگفت و بکام و زبان نگفت که خدا از ان منزه است و کلم الله موسی
تکلیما اما انبیا لز عالم ملا چیزی در عالم چیزی می آیند و همچو طفل می شوند با ی
طفلان از بهر تفهیم لیز هست کودا ی حرف و صوت چیزی هست عظیم نمی بینی که همه
خلق میل میکنند بدیوانگان و بزیارت ایشان می روند و میگویند که باشد که لیز آن
باشد رات این چیز چیزی هست اما محل را غلط کرده اند همانکه کرده او را
جالق باشد که در گفت نیاید اما از روی عقل و جان قوت گیرد و پرورده شود
و دین دیوانگان که ایشان کرده اند این معنی لی حرف و صوت نیست
و انجال خویشتن می کرده و باد آدام می گیرند اگر ایشان پندارند که آدام گرفته
اند آنرا آدام نگویم همچنان که طفلی لز باد زدن شد لحظه باد یکران آدام یافت
آنرا آدام نگویم بدانک در عالم قدس خوشی از ذکر حق و استغراق در حق بود
همچو ملایکه بهار بیخ پیش بخوی نشسته بود بخوی گفت سخن چون از نسبت با
اسم یا فعل یا حرف عارف جامه بدرید که آه چهل سال عمر من باد رفت که من
بامید انکه چون از نیز سه سخنی هست مجاهده کرده ام تو امید مرا ضایع کردی
مر چند که آن عارف بآن سخن رسیده بود الا بخوی دایا ین طریق تنبیه می کرد
چنانکه حسن و حسین رضی الله عنهما پیری را کر وضو نیکو نمی ساخت بطریق
احسن تنبیه کردند بآنکه مرده وضو ساختند و پیر را جلم ساختند کر تو
بنگر که کدام وضو بهتر می سازیم چون او وضوی ایشان بدید دانست که
او وضو نیک نمی سازد پاموخت مردم از برای بسیاری مهمان خانه مزاج

تم هذا الرسالة المسماة ببنيه ما فيه وهو فصوك كل فصل يتبنى من كلمات مروية من حاكم الروم المسمى بيروانه وتوصل آخر الكلام الى المعارف والحكم بعون الله وحسن توفيقه على يدى العبد الفقير الحقير القليل خلق الله واضعف عباد الله الواهب اسعد بن احمد بن محمد الكاتب اصلح الله شانه ورحم اسلافه آمين في ليلة الاربعاء الاول من ذي قعدة الحرام عام ثلاث وعشرة وثمانمائة الهجرية حامدا الله ومصليا على حبيبه خير

الاخيار

ايضا من كلام مولانا جلال الدين محمد الرومي قدس الله روحه اوصيك بتقوى الله في السر والعلانية وبقلة الطعام وقلة المنام وقلة الكلام وعمرة المعاصي والآثام وتكميل الشهوات على الدوام واجتناب الجفاء من جميع الانام والمواظبة على الصيام ودوام القيام وترك مجالسة السفهاء والعوام ومصاحبة الصالحين والكرام وقال رحمة الله عليه اخواني اخواني احتاطوا من هذه الوصية لا تكونوا في قيد دولة وفضيلة ولكن كونوا في قيد ان يفتح قلوبكم حكاية آورده اند كه چون مولانا جلال الدين محمد از دار فنا بدار بقا نقل مى فرمود سلطان بهاء الدين ولد در حالت التماس وصيتى كرد مولانا در جواب فرمود كه وصيت و ارشاد من مرتاجوا له بشخصيت كه بعد از وفات من رحمت غسل من از كنان صحرا ظاهر كرده چون مرا غسل كند و تجهيز و تكفين تمام كند و مرا دفن كند خواهد كه رجوع كند از ارشاد تو او كند پس چون مولانا بجوار رحمت حق پيوست در زمان شخصى نورانى به نقى فرو هشت از كنان صحرا پيدا شد و در آمد و بغسل مولانا و تجهيز و تكفين مشغول شد پس چون فارغ خواست كه مراجعت نمايد سلطان بهاء الدين ولد او را ديد بگرفت و گفت از بهر خدا بذر مرا حوالة ارشاد به تمام كرده است پس آن شخص به قبح از روى برداشت بذر خود داد بذر مولانا و گفت جان بذر ذيها دذيها دند كانى بمنان كن كه غسل خود را ام بدست خويش كنى تا دست غير در ميان نيايد پس نا پديد شد سلطان بهاء الدين ولد چون آن حالت مشاهده كرد ساعتها بيهوش بماند والله اعلم بالصواب

ترسانند مهمان بيشتى آيند و در خانه نگنجند خانه را ويران كنند و از بيم وجود او در اضايق بيفتند پيغامبر صلى الله عليه وسلم اول نزلوني در دل من كنت آخر فزود كه نبى مع الله وقت لا يسعني ملك مقرب ولا نبى مرسل لشكر سلطان بيشتى و حشم و خدم او در خانه ضعيف دل نگنجد آن چنان سلطان عظيم را مقام بى حد و اندازه بايد بعضى گفتند خدا را بندگانند كه چون زنى دارد جاى ديگر پسندد حكم كنند كه نقاب بر داد تا روى تو نه بينيم كه چه كسى و چه چيزى كه چون تو بوشيده بگذرى و تا نه بينيم مارا تشويش خواهد بود كه اين چه بود و چه كس بود من آن نيستم كه اگر روى تا بينم بر تو فتنه شوم مرا خداى تعالى ديرت تا از تو پاك و فارغ كرده است از ان ايمن كه اگر شما را بينم در فتنه افتم اگر نه بينم در تشويش باشم و ظاهر اين سخن معنى فراغت بخلاف طايفه ديگر كه اهل نفسند كه ايشان روى شاهدان چون پسندند در فتنه فتند بايد كه براى ايشان روى باز نكنند تا در فتنه نيفتند بعضى گفتند كه در خوارزم كسى عاشق نشود زيرا كه در خوارزم شاهدان بسيارند چون شاهدى را بپسندند و دل در وبندند بعد ازان از و بهتر به پسندد آن بر دل ايشان سرد شود بعضى گفتند كه خوارزم فقراست كه در و خوبان معنوى و صورتهاى روحانى در حديث بسر كه فزود آيد و قرار گيرى و ديگرى روى نمايد كه آن اول را فراموش كنى پس بعين فقر عاشق شويم كه در و همه شاهدان معنوى اند مقام ابراهيم از روى معنى آنست كه ابراهيم واد خود را در آتش انداخت از بهر حق و خود را و نفس خود را فداى حضرت حق كنى در اظهار حق و دو ركعت نماز كنى كه قيامش در بن عالم باشد و در كوشش در آن عالم مقصود لذ كعبه دل انبيا و اولياست كه محل وحى حقست و بن كعبه فرع آنست اگر دل نباشد كعبه بچه كار آيد انبيا و اولياء بكلى مراد خود را ترك كرده اند و تابع مراد حقند تا مرجع او فرمايد كز كنند و باهر كه او را عنايت باشد اگر خود بذر و ماذيان باشد از و بنهاد شوند و ديده ايشان در شمن نمايد والله اعلم بالصواب والى المرجع والمآب

٥٩٧

نکته علم لدنی صد هزار نوعست و هر نوعی صد هزار آیت و هر آیتی صد هزار
مجلدست و هر مجلدی صد هزار فصلست و هر فصلی صد هزار جزوست و هر
جزوی صد هزار ورقست و بر هر صفحه هر ورقی صد هزار سطرست و در هر سطری
صد هزار کلمه است و هر کلمه صد هزار لفظست و هر لفظی صد هزار حرفست و هر
حرفی را صد هزار نقطه است و در هر نقطه صد هزار نکته است و هر نکته
صد هزار لغت و هر لغتی صد هزار لسن یعنی لغه باز عالم علم لدنی صد هزار
بیابان دلرفه و در هر بیابانی صد هزار صحراست و در هر صحرائی صد هزار
میلست و در هر میلی صد هزار منزلست و هر منزلی صد هزار فرسخست و هر
فرسخی صد هزار گامست و هر گامی صد هزار قدمست و هر قدمی صد هزار
درجست و هر درجی صد هزار دقیقه است و هر دقیقه صد هزار ثانیه است و
هر ثانیه صد هزار ثالثه است و هر ثالثه صد هزار رابعات و هر رابعه صد
هزار خامسه است و هر خامسه صد هزار سادسات است و هر سادسه صد هزار
سابعات است و هر سابعه صد هزار ثامنه است و هر ثامنه صد هزار تاسعات
و هر تاسعه صد هزار عاشره است و در هر عاشره صد هزار باغست و هر باغی
صد هزار بخشست و در هر بخشی صد هزار بیشه است و هر بیشه صد هزار شاخ
دارد و هر شاخی صد هزار شاخچه دلرد و هر شاخچه صد هزار برگ دلرد
و هر برگ صد هزار گوشه دلرد و بر هر گوشه صد هزار حدیث است و هر
حدیثی بصد هزار لغت سخن گویند و هر لغتی صد هزار لسن یعنی دلرد و زبان
ازیرا علم نظرست نظر چیست عین الیقین گویا الیقین اذان دکانست زیرا که
کتابت و کتابت اعتبار نیست بیت مگر دانست و برگ کردانست
در بیت قوی میان مرکب ذن ٥ والعاقل یکفیه الاشاره مصرع
در خانه اگر کست یک حرف بست ٥ این مثالست مثل نیست عدد در کرت
و وحدة در کثرت و مدتی این علم اعداد لند دیگر عالم مثال بستانیست
ازان سه نوع اشجار یکی تریاک و آن عقلست و یکی زهر و آن جهلست و یکی
آتش و آن عشقست و انسان مثال سه نوع طیور یکی طوطی و آن عاقلانند

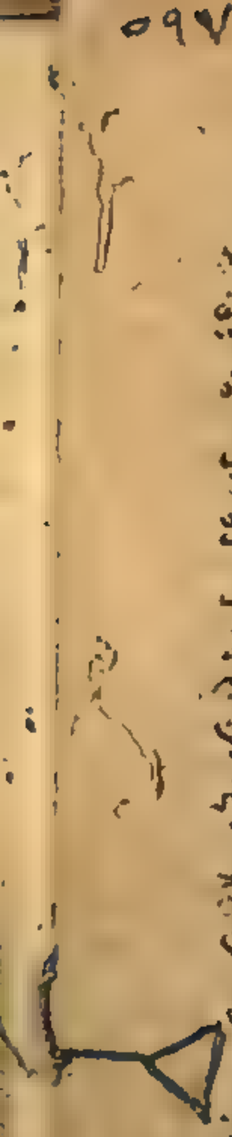

و یکی زاغ که آن جاهلانند و یکی سیمرغ که آن عاشقانند لابد طوطی بر شجره
تریاک نشیند که آن عقلست و زاغ بر شجره زهر نشیند که آن جهلست و سیمرغ
باید که آن جانب عاشقانست که بر شجره آتش نشیند که آن عالم بی نهایت عشقست
و فی الحقیقه این شجره و این مرغ درین عالمست اما تریاک و زهر و طوطی و زاغ ظاهرند
ولیکن شجره آتش و سیمرغ از چشم طوطیان و زاغان پنهانست که آن شجره باغ
عالم غیبست و آن مرغ بستان غیبست و این مرغان از بن این اشجار حاصل می شوند
نمی شود بلک این اشجار از اصل این طیورست و این مرغان از بن این اشجار حاصل می شوند
و هم بر این اشجار می نشینند و هم فرو میروند بتعداد در شجره تریاک و زهر
و طوطی و زاغست اما شجره آتش و سیمرغ از عالم بتعداد مبراست ازانکه عاشق
و معشوق و بیشی یکیست در آن سرزمین راه و داه دو فرو شش یکیست مصرع
شمعها یک صفتند ار بعدد بسیارند ٥ والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب

فصل فرمود که اولیاء حضرت حق سه نوعند بعضی آنند که بی اختیار
ایشانرا اناکا جذبه میرسد و هم بی اختیار ایشان را از یک گردش و
بعضی آنند که هر زمان که می خواهند استغراق حاصل می کنند و هم باختیار
رجوع می کنند بمجمع باز شاه که باز می پراند و باز بطبل او را باز می خواند
و بعضی آنند که هم بی اختیار بچنان مستغرقند که یک نفس بهیچ مشغول
نمی توانند شد چنان مست و مدهوشند که بهیچ نمی پردازند اللهم ارزقنا
و غیر لزین سه قوم مصرع باقی همه مرجعست خاک راهند ٥ والله اعلم

کتابت کفایة الاسلام منظوما

حمد بی حد خدای یکتا را — آنکه جان داد و عقل و دین ما را
ذات پاکش ز عیب و همتا دور — خالق آدمی و دیو و پریست
هر چه ظاهر شد از ارادت او — نیست مقصود جز عبادت او
حق پرستان ره سر و پستند — که یقین راه مستقیم اینست
علم ایمان نکو بدان نه نخست — تا بود حق پرستی از تو درست

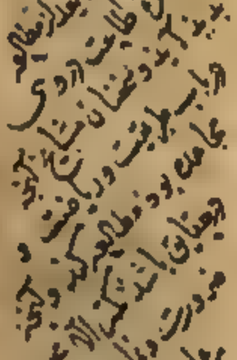

بعد از آن علم باید تا چند آن
ذانکه بسیار می شود صادر
خویشتن را مطیع فرمان دار
کز کسی پرسیدت که ایمان چیست
گر تو گویی که من ندانم این
پس بدان کادمی چو بالغ شد
علم ایمان بجان شود طالب
الایمان حد ایمان بقول پیغمبر
اول ایمان بذات پاک خداست
شنو او مُرید و بینا اوست
واحد است و حکیم و باقی و ماند
دوم آنکه فرشتگان دارد
سیم جسم لطیف و پرّ دارند
چهارمین آنکه انبیا و رسل
پنجم ایمان بود بروز جزا
ششم ایمان بود بسر قدر
هر که را اعتقاد این باشد
علم اسلام بعد از این فرض است
الاسلام آنکه او ختم انبیا بود است
اول آنکه خدای بی همتاست
رکن اول شهادتین بود
دوم آنکه نماز بگزاری
رکن سیم زکوة دادن دان
پنجمین آنکه حج بگزارد

که نگردی از خطاب ایمن
که بود جاهل اندر آن کافر
خواه در قول و خواه در کرده
یا بتر دیک تو مسلمان کیست
گفتر باشد بنزد اهل یقین
وز مداوای جهل فارغ شد
ذانکه بر عاقل این بود واجب
علم شش چیز این یکی محض
آنکه او حی و قادر و دانا ست
بکلام قدیم گویا اوست
وی از والد و ولد فرزند
گر چه از چشم تو نهان باشد
ار چه رایحه ای ببویند
بخ خالقیت و هادی ما
بر چشند و بادیان سبل
بجز واقعه که گفت خدا
که بتقدیر اوست نیکی و شر
سالک راه و مرده دین باشد
بیمد این نزیبد جز فرضیت
رکن اسلام حج فرضیت
پس مجمد بین رسول خدات
بیمد خلق فرض عین بود
مجمد اندر این سخن نادر
بشرعت روز رمضان
هر که او استطاعتی دارد

شرح هر یک بیان کنم اکنون
چون بقول رسول و حکم خدا
در وضو آب طاهر مطلق
فرض وضو در شریعت شش فرض وضو
بعد از آن چیست دستها شستن
باز فرض سیم ترتیب
سنت وضو در وضو آمدست و سنت
اول آغاز کن به بسم الله
آب اندر دهان و بینی کن
پنجمین هست مسح جمله سر
ششم آمد خلال انگشتان
راست بر چپ سپس مقدم دار
پس بعضی دیگر موالات
مبطلات وضو آنچه باطل کند وضو را
از سبیلین چه شد نادر
خواب بر متکا و بر مسند
پس سیم قرن جمله انسان
تنبیه هست فرض توجه در آب دادن
از سه آیت وضو شود واجب
غسل بر چیزهای حدار اطلاب
موضع ختنه شاور طالب
دوم آنکه هنی شود نادر
موجب غسل زن سه چیز دگر
پاکی از حیض و از نفاس بود
فرض غسل دو بود فرض غسل این دانا

که چگونه فرض و سنت چون
بی طهارت نماز نیست روا
باید ای طالب هدایت حق
نیت و دگر شستن رو
مسح سر کردن و پاشستن
هر که دانست اهل ترتیب است
یاد گیر ای سعید پی سنت
پس سر و دستها بشو انگاه
ترک بندار و خوض بیش مکن
مسح گوشت سنتی دیگر
ریش و کام خلال سنت دان
بعد از اینها بشوی سه بار
در بدیر لیز که اصل طاعات
ور دانست بسر کجا رفت
می کند بی کمان وضو باطل
مس نامحرم و زوال خرد
بکبودت و ردی انگشتان
ردی و مذیت و ولا و باز هی
وز هی غسل ای بدین راغب
غسل بر مرد و زن شود واجب
چون ملاقی شوند بی آلت
باز غسل وفات ای عاقل
خاصه دان بر زنان و زین مگذر
پس ولادت بدین قیاس بود
نیت و شستن همه اعضا

سنة غسل سنة غسل پنج آمد اول
گفتن اول بصدق بسم الله
شستن دست از مهمات تست
ریختن آب بدین و دگر
فرض تیمم پنج چیزست در تیمم فرض
نیت اول ای نکو اعمال
سیم رو باز دست تا مرفق
شرط جواز تیمم پنج چیزست نیز شرط جواز
طلب آب و عذر و منع چیز
مبطلات تیمم مبطلات تیمم چیز
اول آنکه تیمم ای عاقل
سخن رد و نیز گفتن باز
شرط وجوب نماز در نماز کی اهل ایمانی
هست شرط وجوب کز اسلام
شرایط نماز هر نمازی تو شرط وصحت آن
پاکی جایگاه و جامه و تن
ارکان نماز هفت رکن نماز هفده چیز
نیت و قیام و پس تکبیر
پس رکوعست و اعتدال و سجود
اندین پنج فرض گیر آنرا تمام
پس قعود و تشهد و صلوات
سنة نماز نزدیک اندر نماز چارده
رفعیدن و رکبه وضع یمین
باز خواندن دعای استفتاح
پنجمین ثنا بلند و روز پسر

چار درین باب بحث پنجمین است
تا که دارد ترا ز دیو نگاه
پس وضو کردن و حوالات
ریختن بر دو پای و پس بر سر
بشنو از من که بر تو دارم عرض
وانکه خاک پاک استعمال
هست ترتیب پنجمین الحق
عدم آب و یا ز وقت نماز
غیر خاکی ار کنند ممنوعیت
فهم کن مر مرا ز سر تمیز
کرد ذات مبطل وضو باطل
یافتن آب در میان نماز
شرط واجب ست تا دانی
پس بلوغ و دگر جمله تمام
پیش از ان شروع جمع بدان
ستر عورة دگر جمله مرد و جمله زن
داند انکی که باشدش تمیز
پانجم نیز فرض دانع گیر
در میان و سجدات قعود
در نگیری نماز یت تمام
بعد ازان چه سلام و ترتیبات
هر که دانست جمله مرد رهست
بر بیارست ای مبین دین
پس اعوذست از دعای فلاح
خواندن ای نیک رای وطالب به

خوانده

باز آمیزد خواندن آیات
سجع الله و پس دعای قنوت
بعد ازان هم تشهد اولی
مغزش در تشهد اولی
پس سلام و هم بود سنت
فصل بر سه قسمت قول و فعلهاند
هست ابعاض و هیئت و ارکان
ترک رکنی اگر کند عاقل
ترک بعضی اگر کند زلل
ترک هیئت عوض نمی خواهد
مبطلات نماز هفت و هجر مبطلات
سخن عمد و فعلهای کثیر
قهقهه باز کشتن از قبله
حدث و انکشاف عورت و باز
نماز جمعه شرطهای نماز جمعه بدان
اول شرط وقت پیشین است
شرط دیگر دو خطبه و صف
روی کاندر دو جهل مرد شدند
آداب جمعه ادب جمعه و نماز او
جامهای سفید پوشیدن
نکند شستن پیش صبح نماز
زود رفتن بمسجد و صف پیش
عذر جمعه عذر جمعه و نماز جمعه بیست
حبس و باران و جوع و بیماری
نماز مسافر قصر و جمع نماز مسافر را

پس چه تکبیر در سه جز کاست
باز تسبیح خالق ملکوت
خواندنهای فخر و زین و دول
متوک نشستن در اخری
گفتن بر دو یا و بر دو دست
شستن این مسئله بصدق و بیان
حکم هر یک تو نیک نیک بدان
کرده باشد نماز خود باطل
جبر کردن چه شود بسجدهٔ سهو
لیک اندر ثواب می کاهد
یاد کردای امید وار نجات
وانکه در نیت آوری تقیید
پس حدوث نجاست بود و قه
هست باطل ز اکل و شرب نماز
وانکه بخت شرط و صحت آن
پس جماعت کدام بیت دین
پس جهل مرد عاقل و طفل
فقها حکم این چنین کردند
غسل و دیگر تقدم و تطییب
در مساجع و خطبه کوشیدن
پا بخانه نهادن بجماعت اندر
دیر باز آمدن بخانه خویش
هر کرا عذرتی کرد خسیت
اکل سنت دگر تو عادی
به مسافر شرطهات روا

اول

شرط اول اسلامت ست
وآن زمان کن بقصد وجمع آنک
دیگر انکه ادا نبود ه قضا
آن نمازی که جمع ست روا
فصل ده نماز تطوع آمد ات
عید و نظر و کسوف واستسقا
پس نماز ثبت و شکر وضو
وانکه مردود می کنند نماز
نماز میت وکنهاء نماز میت دا
نیت و تا یکبار تکبیر صلوات
بر رسول و دگر سلام بود
پیان زکوة آنچه از وی فریضه گشت زکوة
جانور کاو و گوسفند و شتر
وز نواکر زکات تجارت جب
پیان نصاب بیم دینار زر زیت بده
باز در نقره از دویست درم
وز نبات اگر رسد به خمسه من
گوسفندی بده ز پنج شتر
ور شود بیست و پنج در هر سال
کاو جوان یکی بود یکی می ده
از جهل گوسفند یک بی شک
در مثاع تجارتی بهمی
مستحق زکوة چون ذکرت انما الصدقات
فقرا و رقاب و مکینان
مفلسین غارمین وره گذرکی

نیت قصر نیز معتبر ست
گر بود راه شاشده فرسنگ
این چنین است مذهب فقها
ظهر و عصرست و بامداد و چشا
گر مقاضی و موکده است
با دوات تحیت و ضحی
وز تراویح هم مکرداند دو
هفت فرض کفایه ای دمساز
هفت دان در شریعت غرا
بعد ازان جمع قیام و تکبیرات
مبتدی را همین تمام بود
حیوان و جواهرست و نبات
وز نباتات مثل دخنه و بنه
وز جواهر جو نقره و جو ذهب
همه از بهر نفس خویش منه
پنج درهم بده ز پیش و ز کم
ده یکی دان بده بوجه حسن
تا شوی از عذاب دوزخ جدا
یک شتر می ده ای نکو اجوال
واجبست این زکات بر کو و مه
چون شود چار صد ز هر صد یک
بحساب زرش زکات دهی
هشت صنفند مستحق زکات
عاملین و غزاة و نو دینان
بهر حال مستحق شمری

فرض روزه بنیت فرضت روزه دار ریا
نیت وقی بقصد ناکردن
سنت روزه سنت روزه ای عزیز
وقت افطار دو وقت بخور تا
بعد ازان چیست دوری از هذیان
پیان حج شرط اندر وجوب حج بحت
خرد و استطاعت و اسلام
استطاعت که حج توان کردن
ارکان حج حج و عمره نیز ارکانت
اول احرام و پس طواف و دگر
هست حج وقوف در عرفات
دگر عمره می کنند اثبات
فصل بعد ازین عمره درج آمد ات
آنچه در حج روا نمی دارند
جامه دوخته بپوشیدن
مرد چون سر بپوشد و زن رو
صید و حلق و جماع و عقد نکاح
ختم کتاب شد تمام بکفایة الاسلام
نظم این مختصر بحرم بود
طالبانرا املی می دهم
اندرین مختصر زیادة ازین
مبتدی را ازین کزیری نیست
خلق در قید جمله محبوسند
بشر در فساد می کوشند
وآن کسان کامل حرمت اند

مجتنب بود ز طعام و شراب
ملک و طی و هر چه جذب کردن
یاد کردن که فوق جمله خوشت
باز تاخیر در سحر کردن
واعتکاف و تلاوة قرآن
هر که ذین غافلست در بر بخت
باز آذان ذی الحجه بلوغ تمام
امر بالست و راه و صحت تن
واندرین هر که او مسلمانست
سعی می باشد و ستردن سر
هر که دریافت این ذی درجات
غیر ازین بستادن عرفات
مستحبیت یا موکدات
بر شما دم کنیک ذرکارند
با تطیب و ناخنان چیدن
یا کنند زن مباشرت با شو
در حج لبر جمله دادار مباح
باد بر مصطفی درود و سلام
سال هفصد ولی یکی کم بود
زان مختصر الکلام کوشیدم
تو ان کرد مرده را تلقین
واندرین دور حق پذیری نیت
هر در بند نام و ناموسند
حق بتلبیس و مکری بوشند
گر کمال صلاحیت طلبند

کتاب زاد التالکین در کلام سید حسینی تولد

مقالهٔ اول در تنزیه و تقدیس حق تعالی

حکایت

حکایت

٥٩٨ ٦-٢

حکایت

حکایت

مقالت دوم در فضیلت و شرف انسان و غفلت او

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

مقالهٔ سیم در بیان طریقت و کیفیت سلوک

مقالت چهارم در صفت سالکان

حکایت

حکایت

حکایت

مقالت پنجم در بیان عشق و مراتب آن

حکایت

حکایت

حکایت

من با دگری وفا نباشم تا جمله تو بی وفا نباشم
چون روی تو کرد نام بودی بر کس نظر حرام بودی
یکباشد ازان یاد چندان کز هوش شدی زیاد چندان
گر هیچ ترا جور کشیدی ناکام بدیدی آنچه دیدی
گفت آنچه دو دیده دیده باشد هم نظارگی نخواهند
من بر سر کار دیگران از من خلقی در تعجبند
گفتند وفا مکن فعلم دادند و ندادمی فعلم
موسی ز حدیث او بترسید پاداش بطریق امتحان گفت
گفت اگر کرا ز من رسانید یک لحظه بکام خود فرو گو
چون علم ز من رسید بر خاست آسوده شدم بجای برخاست
آنجا طمع نیک بخت آمد نی مذهب و کیش و ملت آمد
انکو به بدین سخن فتا کرد چون گفتهٔ خود رهی خطا کرد
شد نیز فنا در این نهایت آه تو بسی در این مقامات

ای بی رویت مقام جانکاه

حکایت

مردی ز مجرد ان گزاده دوری که صلای عشق در داد
گفت انکه حدیث عشق گوید باید که نصیب خود بجوید
مرد آن که بعشق محرم آمد نامش نه شمرند اهل درد
چالاک که بود مرد مطلق ایجاز بسی گفت اندر
بود از طبقات این مشایخ در علم و عمل چو کوه راسخ
شبها ز فراق او نخفت با خلق ز بان حال می گفت
چلاج ز مرد سربهای بود از تهمت آن سخن بری بود
این تخم بلا بر او چرا رفت بر حالت او چرا شد این رفت
اینک ز ره انکه پیش او باش اسرار طوک را کند فاش

دیدند طلب کنی بر انگاه در کار نکوی باشد از راه
صد باره مرا در آمد آخر کز پای فتادم بسوی آخر
چون قصه ز درد خود فرو خواند موسی چو ازین سخن فرو ماند
اینجا سخن دگر بباید کز عشق سخن ز راند
تا آید تو نیک دانی از نام تو عشق نیک داند
بیگانه که مزاج او یکست این بیگانگی از میانه برخاست
عشق از دو نهاد راه بگشاد
عشق از دل آن دو کس نیفتاد
عشق آنجا که مهر او بجوشد
عشق آنجا که مهر او بجوشد
عشق آنجا که مهر او بجوش

حکایت

مقالهٔ ششم در معرفت نشر و اوصاف او

حکایت

مقالهٔ ختم در معرفت دین و بیان تحقیق

مقالهٔ هشتم در بیان حال پدر و مرید و شرط صحبت

حکایت

رسالهٔ میزان العقاید و تصانیف امام کامل محمد غزالی نوّر قبره

سپاس و ستایش خداوند زمین و زمان را دارنده جلّ و جلاله خداوندی که ذات او را قیام و جدیت و وجودش را نهایت نه و ورود به چگونه بر کبریائی او راه نه و محمد را بنیا محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

اما بعد بدانکه بر اصحاب قلوب و ارباب الباب پوشیده نماند که ادراک سلامت دنیا و سعادت عقبی جز بتقدیم اصل نتوان کرد که معبود عالم و ایجاد آدم سلوک راه معبودیت فرمود تعالی و ما خلقت الانس و الجن الا لیعبدون و حقیقت پرستش خداوند خداوند را در عقیدهٔ تمام معرفت و عقیدهٔ تمام بعلم و علم ثابت و قوام این همه در اصل در قول لا اله الا الله مندرج و کلمهٔ طیبه این است کیف تعالی میزنا الم تر کیف ضرب الله مثلا کلمة طیبة کشجرة طیبة اصلها ثابت و فرعها فی السماء پس این رساله را بشرح شجرهٔ طیبه غاذم و میزان العقاید نام کردیم تا هر که خواهد که حیات و عقیدت بشناسد بدین میزان بسنجد تا حقیقت سود از زیان بدید آید **آغاز رساله** بدانکه شجرهٔ طیبه در حقیقت برجوبار آخرت رسته که آب از توفیق حضرت عزت خورد و فضول زمانه بر وی تغیر و تبدیلی نیارد و هر که از کمان باد کفار در حقیقت بنات خود در غلط افتد جون در سایهٔ این درخت گریزد از ثمرهٔ او حظی یابد و آسایشی حاصل کند و از جملهٔ ملایکه کرده و نام او از اهداء آدمیان بیفتد بساکسا که بدین مقام رسیده اند و نیکبخت هر دو جهان گشته و میان او و انبیاء و ملایکه خویشی بدید آمده و بدین واسطه بعلم غیب دانا و پاکشته و این شجره را نام حقیقت و زمین او انسان و بعضی او را دل خوانند و بعضی روح و آب را چشمهٔ بشریت خورده و مدد از ایمان یابد و این انسانیت که در مین اوست از هر آن کثیم که از حیوانات کسی را این علم و استعداد نیست که آدمی را و بعلوم که هر در زمین نروید و این تخم تا بدات که از وی شجرهٔ طیبه بروید و آب از چشمهٔ شریعت خورده و شریعت از وحی زنده تواند بود و این شجره را ده شاخست هر شاخی را ثمرهٔ جداگانه که یکی بیکی نماند هر یکی طعمی دیگر و شکلی دیگر و لذتی دیگر و جلاوتی دیگر هر روایت خوبی از یکدیگر شیرینتر و بهجتر و در هر یکی خاصیت بی شمار و منفعت بسیار و مکاشفات و از و فوایدی کرانه و در هر فصلی بسبیل اختصار کفته شود تا بنهم خواننده نزدیک بود اکنون شکل شجره با نظام تا بناء آن بمعلوم کرده شود و بر هکمان آسانتر کرده و الله المستعان و علیه التکلان

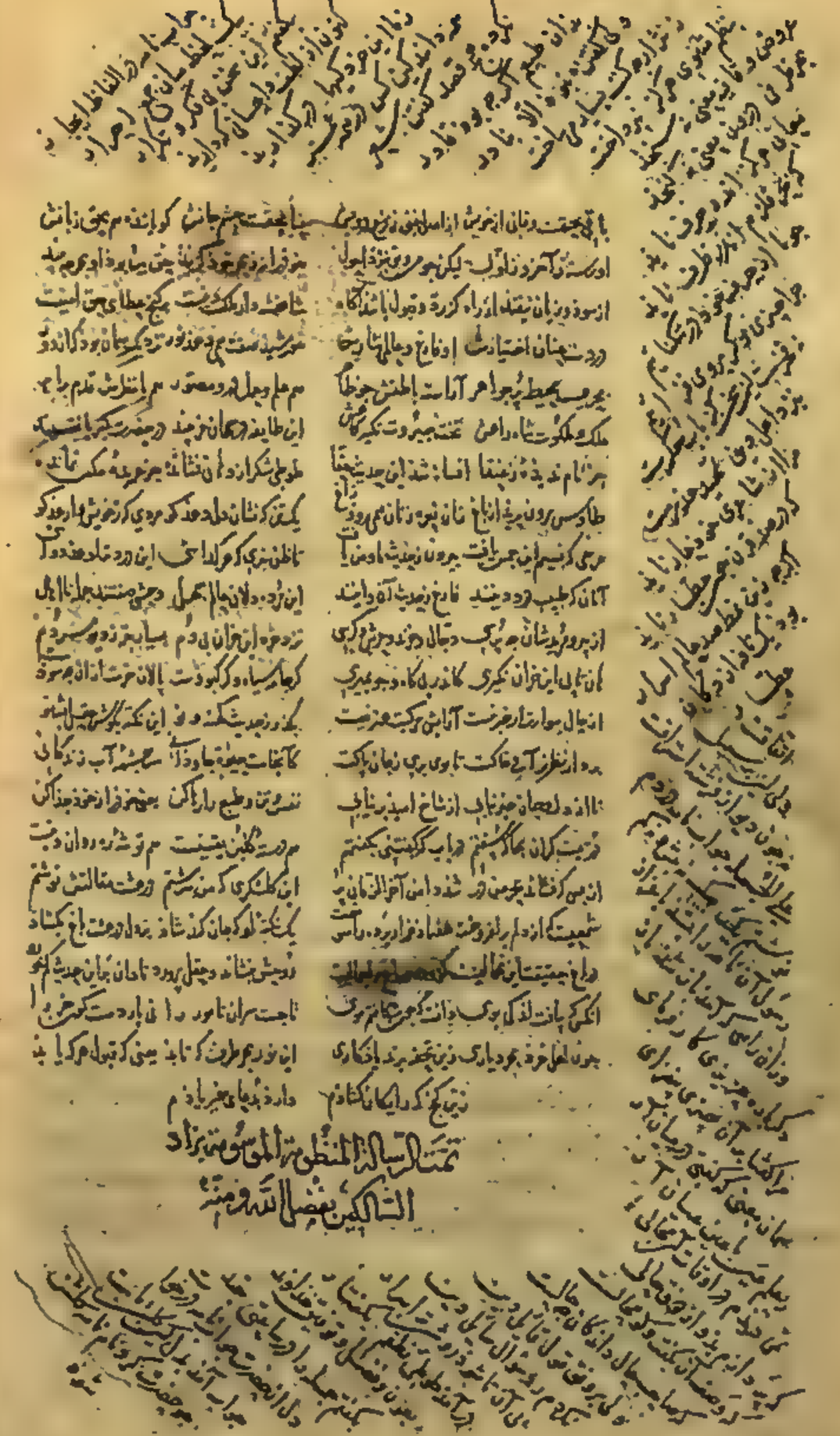

تمت رسالة المنظومة الموسومة بزاد السالکین بعون الله و منه

شاخ اول از شجرهٔ طیبه نطقت بدانکه شرف آدمی در مرده و عالم بقوت ناطقه است و نطق حقیقت سخنست نه اصوات و حروف از آنکه سخن در اصل بروح تعلق دارد و کیفیتی بواسطهٔ حروف تنزل یکرتبه پس سخن آنست که تصور نفس و ادراک بقلت و سخن را در حقیقت ازین وضع شرفیست ولیکن چون این بعالم اجساست و بی اشکال و قوالب ظاهر نمیشود و روح را در سخن بی حرکت اعضا کاری بحقیقت آلا بی حرکت اعضا در عالم ظهور نمیکند و حالیانه بواسطهٔ ظاهر برضمایر و حقایق وقوف حاصل نشود از بهر آنکه حسیت مجانیست

که جمله حیوانات از خورش و روش و کنش همچنانند که آدمی ولیکن آدمی بقوت سخن از همه ذات و برهمه مسلط و کامروا و این سیادت زیادتی ازان باشد که یکی بتکلف بدیگری بادشاهی راند و اکراه مانع درآید آن سیادت ازوی سلب کند اما بذل سخن یکی آنست که ضروریات نه تکلفی و آن از تساوت نه از تشریف یکدیگر پس درست شد که سیادت ثمره نطقست از همه تنبیه بملایکه و الله اعلم **شاخ دوم** عقلست بدانک شریفترین موجودات عقلست و لذیذترین همه حالات بتقدیم قال رسول الله صلی الله علیه وسلم اول الخلق الله تعالی العقل می فرماید که اول چیزی که حق تعالی جل جلاله که در وجود آورد عقل بود و اول خطاب که از حق تعالی صادر شد بعقل رسید و وجود اولی او یافته است و در ابداع حق تعالی مجرد و منزه گشته که هرگز بعلایق و اشغالی پیوند نکرد و لذت بصوت ابدی او رات که هرگز خبار جهل بروی ننشیند و لرعدات الوحیت هرگز بمحروم و محجوب نکردد و اکر از وی اثری یابد او یابد و اکر اثر از انیعرفت حق تعالی بآدمی رسد بدو بعقل رسد قال رسول الله صلی الله علیه وسلم لا یحجبکم یا اسلام الا حیی یعرفوا ما حله قبله باید که ناچه چقل کسی نه اند بر اسلام او حکم نکنند و اکر بدو عقل نبودی نه نبوت او معرفت بودی نه حق از اهل بدیه آمدی و نه قدیم بر محدث شرف بخودی و نه ایمان از کفر جدا شدی همه نور ها و معرفتها و طلبها بعدد آن یک جوهر شریف نورانیت که او را عقل خواند و همیشه آینه قدست و نور الهی در و متجلی باشد و مدد او بعالمیان میرسد ملایکه بنور او از ظلمات هوا و کدرات یافته اند از بهر انکه حال ایمان نجاست کردن حضرت جلالت جشمی روشن باید کرد تا او را دریابد و لذت عقل دانند از بهر آنکه ایمان بی عقل اکر یکی از ما در هر یک ساعت بدو عقل خویش نور الوهیت دریابد چندان لذت و راحت بیند که زبان قرار محکارش نماند و چندان سعادت یابد که وصفکایت نکنجد و آن خود اثری باشد از عقل با تحاد که نور معرفت الهی در یافته باشد پس این جوهر که همیشه دیدبان مطالعه غیبیات از لذت او چکونه عبارت توان کرد و چون این معنی درست شد که عقل اشرف جواهرست باید دانست که چون حق تعالی جوهر عقل پدید آورد و بخوبی بنا و شناسا کرد اثر بعالمیان رسید چون آدمی را پدید روح ناطقه در وی بدید کرد و آنرا روح را بمنزلت آینه کرد که همیشه روی در وی دارد تا عقل از وی مدد می یابد و روح از عقل بهره می پذیرد و دران پذیرفتن برتفاوت باشد عقلها از دو پاک پدید آیند و متفاوت در عقلا از بن روز جهان و تا بروز یکی بنزد پیغامبر صلی الله علیه وسلم آمد و گفت یا رسول الله ما غایة العقل قال العقل لا غایة له و امید

المؤمنین علی رضی الله عنه وصیت فرمود که یا علی اذا تقرب الناس بانواع البر و التقوی فتقرب انت بانواع العقل تسبقهم ایشان نیوفته از راه عبادت کوشند تو از راه عقل کوش تا بمرتبها بالا ثمره **عقل** مروت بدانکه هرکه از راه عقل بهره یافت در شمار خود کشت و حق خدا و خلق خدا او نگاه دید اینکس تواند که از راه مروت قدم بیرون نهد هیچ مروت نه آنست که مال خود بکسی بخشد یا انکه جفا کسی تحمل کند بلکه مروت آنست که بهر حال که باشد بحد خویش در رود کار بداند و متعدا در آن کار باید و آغاز کار تامل کند و در میان کار و حق خدای تعالی نگاه دارد و بزرکان کفته اند تمام مروت نیکنامست و نیکنامی بسنت و شریعت پیغمبر صلی الله علیه وسلم آنکه هرچه صاحب شریعت کرده است بدو بعقل کرده است و بعقل در همه کارها مروت بر جای نکاه دارد بجهدین هرکه قدم بر جاده سنت نهد و بدیده عقل کشاده کند بداند که هرچه موافق شریعت باشد همه عین مروت بود زیرا که اکثر سبب وجود و روزی و حیات و سعادت موجودی مروتی بود در خدمت او تقصیر کرده نه و فرمان او که عین مصلحت بود رها کرده و اکر خواهش و اهوا م کرده نه بمروت کرده زیرا که آدمی چون خرد خود و غضب و شهوت بدوی غلبه کند از دایره مروت بیفتد آن کفتن و کوشیدن که باید کرده کفت اکر دست بمال کسی دراز کند هم از بردی مروت بیفتد امّا مروت سود نه آنست که مال خود بدیکران دهد و نیز نه آنکه مالی دیکری بغصب ببرد بدیناء قیاس احکام شریعت بر همه آدمیان توجه بعقل شده است پس هرکرا نور عقل یافت و فتوت عقل را کرامت مجتهم شد و هرکه ظلمات این کرد بنام آدمیات آمد و بحکم با بهایم برابرست بلکه فروتر که آدمی انکاه از بهایم جدا شود که از عقل بهره کیرد و راه مروت سپرد پس درست شد که آدمی بعقل شریفست و عزیز و الله اعلم **شاخ سیوم** جملت بدانکه حق تعالی علم شریفتر از جملت از بهر انکه او را اعلم کویند و عاقل نکویند و حق آدمی علم آن شرف نداد که عقل از بهر انکه آدمیان بواسطه عقل بعلم رسند و آدمی بروح ناطقه پذیرنده نور عقل و علمست پس هر آدمی که آن نوری پذیرنده و جهان بستانکه نام عقل بروی افتد عقل در او قابل شود و در پذیرفتن صور علم بحرد از نقاب و حجاب آن پذیرفت و اعلم کویند و علم شریفست و نفس خود و شرف دهنده است بذات خود تا هرکه پذیرفت انکس را عزیز و مکرم کرداند و از جمله خود کند پس عقل بر مثال دیده آمد و علم بمثال دیدن همچنین عقل بمثال راحت و علم بمثال مقصد پس قصد را باید کرد تا بمقصد رسند و بند کان شرف مقصد بواسطه ما حاصل آید پس هرکرا عقل بوده پسندیده باشد پس آدمی را علم لایقست که شرف دنیا و سعادت عقبی ثمره علم است و شرف انبیا و سعادت ایشان بدیکران

علم طاهر کرده و بحق تعالی بر مصطفی صلی الله علیه وسلم منت نهاده بعلم و فرموده و بملک عالم تکلم تعلیم آدم فرمود و ایشان را بر ملایکه برتری داد و بعلم آدم الاسماء کلها بجهت علم آن آمد که فضیلت آدم بر جمیع آن آدم اول مطبوع ثابت بود با آخر و بر اسجود پایدیم تا معلوم خود معرفت گشته آید که لا علم لنا الا ما علمتنا او علم موهوبی است او عزیز تر از ثمرات که علی یستوی الذین یعلمون و الذین لا یعلمون پس هر مرتبه که آدمی را باید بعلم باید و هیچ علوم مقصود اما علم شریعت درست که هیچ علوم شریعت از حضرت عزت نیست پس علمی که او را و رساند از نبود علمها شریعت بود و آن علم توحید ست و علماء توحید شریعت از بهر علما باشند از بهر آنکه سیم چون الا کما قال الله تعالی شهد الله انه لا اله الا هو و الملائکة و اولوا العلم قائما بالقسط و علم را هست بعلوم و هر معلوم را فضلی باشد مناسب که در حد و قیاس نگنجد و هیچ علمی بحقیقت ذات نیاید و سبحانه و تعالی نرسند جز بعلم وی جل و علا و کمال العلم فرآنست که بداند که توان دانست که حقیقت وحدت مجرد بی باصفات قدیم بداند و باحکام شریعت و قاعدهٔ معبودیت بشناسد و نشان حقیقتها علم آنست که چون بیند آید عالم را بشناسد بحقیقت مقدار خویش که در مرتبهٔ علم خود را نگاه دارد بی تکبر و تعزز چه جاهل بود چون آدمی جاهل بود بحقیقت فرمان ازدی بعظیم امر و شفقت ترک نیاید و همواره خوف از دیگران زیاده بیند بسبب جهل خویش و عالم بر عکس او بتعظیم امر حق جای آورده و بکرم فرمان مهیا پذیرد و حدیث الشفقة علی خلق الله برحمة خواند و تواضع از پیش گیرد که تواضع کردن بند و علم تواند بود و علم بواسطهٔ تحقق حاصل شود و منبت آدمی بلا یکه پیوسته دارد پس تواضع نشان قشبه بلا یکه است و تکبر ثمرهٔ جهالت و تکبر آدمی را در ملک شیطان داد پس آدمی هر چند احمق تر بود متکبر تر باشد و هر چند عالمتر متواضع تر و شرف آدمی بعلم است و هر که او متواضع تر شریفتر و بحقایق بحمد الله عالمتر و هر که جاهل تر خوارتر و چون شرف بعلم است بتواضع حقیر نگردد و جاهل بتکبر تر بین نگردد پس طریق دانستن علم آنست که چون بشناخت بداند که نیکوترین عطایی که خدای تعالی بنده را دهد آنست که چشمهٔ حکمت را در دل او گشاده گرداند تا آن دل بدو حکمت زنده گردد و هرگز مرگ را بدو راه نباشد و نشان آن دل که بنور علم و عقل موصوف باشد آنست که از حکمت بهره مند بود و بر احوال

واقوال و افعال بشرط حکمت نگاه دارد تا از اعلی سعادت بماند و در هر دو عالم عزیز باند که سید علیه الصلوة و السلام فرمود چون حق تعالی بنده را خیری خواهد داد و در دین عالم و بر او سعادتی خواهد رسانید نشان آن باشد که او را بنور حکمت یاد آید تا در هر کار ما را چنان عمل و علاج نگاه دارد و نیز اگر حکمت آدمی را از بهر خود رعایت دارد و در تعلمات دین خیر بیند گردد و نشان دلی که بعد نعمت حکمت آن باشد که حرکت و سکون خود به نوری عقل و متابعت شریعت مقصور داشته و در هر چه باشد حساب آخرت بر کرده و در کارها که خوض کند پیش از شروع در آن کار تأمل کند که تعلق با مر خدا دارد یا با مر ابلیس و بر حسب آخرت همت نماید تا دانست نصیب او باشد پس حکمت آفتابست که بعد عنایت الهی طلوع کند در هر دلی که آن دل حق عقل و علم یابد و در هر دل که آفتاب حکمت بتابد آن دل روشن گردد و بعد و شعاع آن نور از ظلمات ضلالت نجات یابد و بنور هدایت رسد و بدین اگفته شد ذرت کرده که حکمت بحیلت و طلب حاصل نتوان کرد نه آنکه هر چه حاصل کنند از انواع علوم همه مقدمات حکمت اند نه چنین حکمت که شما اعتقاد چون دانست و شما اهل چون و شما حکمت چون میوه و از عقلها عقلی هست که آنرا استعداد می گوید و آن آنست که در هر آفرینش کند بشاورت و مجالست اهل عقل و در هر علم نام کرده اند که طریق معلومات بعلم سپرده و هر چند علم با شد فایده زیادت کرده و هر علم تا شوخ آبا چون دانه کاریدو در خت بپرورید همه در خت است از بهر آنکه کاه باشد که در خت ثمر دهد و باشد که آفتی رسد و ثمر منقطع شود پس منفعت حکمت خیال و علت چون آن دو حاصل آید انتظار حکمت نرباشد تا خود از کنام در ربا کشاده کرد و آیت انک انبیا علیهم السلام گفته اند که الحکمة ضالة المؤمن حکمت گم شده مؤمنست چون یابد باید و هم آنکه با تفاق نر علم و نر عقل بود و بیا د باشد که در انواع علوم دیر برده باشد و بر مرکز نرسند و بیاد بوند که بی اسبابی و واسطه آن نعمت در دل ایشان طلوع کرده باشد کما قال الله تعالی یؤتی الحکمة من یشاء **ثمرهٔ حکمت** شرف یدانکه در حق دل که حق تعالی بحکمت نماید آن شخص از امثال خود ممتاز است بشرف نفس و عقل کامل در هر دو عالم و شرف نه آنست که کسی را مال و نیاز یادت باشد یا تج و رحبت افزون بود بلکه شرف آنست که رغبت اهل دلی بوی بود و در اکثر اوقات میل بکاری کند که شایستهٔ انبیا و اولیا و ملایکه باشد و هیچ شرف از آن زیادت نیست که میل کسی بعمل انبیا بود و تا آدمی بمرتبهٔ حکمت نرسند و بحقایق آن وقوف نیابد بدین مرتبه نرسند قال رسول الله صلی الله علیه وسلم لبلکه تعالی البعید منزلة اللهم کما ذا امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بر سیدند که شریفترین علوم

کیت گفت حکیم ترین دم **شاخ پنجم** فکرت بدانکه تفکر حرکت دلست در میدان طلب و تفکر دلرا مجانبت که روش قدم دلست تا قدم جسمیت که در یک زمان جز یک مکان قطع نتواند کرد و اگر خواهد که از تحت زمان بیرون شود نتواند اما فکرت سریع الحرکت و جولان نهضت دارد که از زمان بگذرد و با دهر برابری کند و قوت تمام دارد که در بند جسمت و مکان و زمان نایستد و آنچه قدم در جسم قطع کند فکرت یکدم رود و زیاده و لکن رسول صلی الله علیه وسلم آنرا نیکو تفکر ساعتی خیر من عبادة ستین سنة ازین بود پس عالم بادیه است و قدم در وی مسافر و عالم آخرت بحر حیرت و فکرت در وی غواص و این قدم که در دنیا سفر کند و طلب نماید از تحت محسوسات از جمله مجسمات در گذرد اما فکرت یک لحظه در دریای حقیقت غوص کند و جواهر اسرار غیبی حاصل کند که در حد وجود نیاید و اگر فکرت نبودی آدمی هرگز از عالم غیب خبر نیافتی زیرا که جسم را در آنجا قطعا مجال نیست پس در آن عالم جز بفکرت راه نتوان یافت و هر علمی را که مقدمه نخواهند مقصود آن بوده است که بتوان مقدمه خلق را در فکر حاصل کرد تا از مکر خیال و کمان نجات یابند و صوفیان ریاضت در مقدمه فکرت اند برای اینکه اند که اگر باول کار مستعد بفکرت مشغول شوند هوا را بروی بزنند و از مقصود باز مانند پس خلق را ریاضت فرمایند تا بتخم ریاضت لشکر هوا بهزیمت بروند و بنور عقل بسر کنج ولایت رسند همچنین هر علم که تفکر خواهد کرد اول ریاضت خاطر در مقدمه باید و آن ریاضت بعلم حاصل شود و مقصود از فکرت آنست تا مطلع گردد بر حقایق چیزها و تا تأمل کند در نیک و بد و واقف شود بر خبث و شر نفس طبیعت بدیدآید بحقیقت و مقصود حاصل کرده شود و این جمله بصیرت تواند بود و الله اعلم

ثمرهٔ فکرت بصیرت بدانک فکرت بر مثال چشمست و بصیرت بر مثال بینائی و قدر چشم بود که چشم نابینا فایده نکند و چون چشم است که نور بینائی چشم ادراک نکند پس بینائی چشم مر آدمی را فکرت و ثمرهٔ فکرت بصیرت زیرا که فکرت اندیشه است در اسرار غیب و بصیرت ادراک آن اسرار و حق تعالی آدمی را ظاهری داده است و بآن ظاهر چشمی کبدان ادراک محسوسات کند و باطنی داده است و در آن باطن بصیرتی کبدان ادراک معقولات کند و چشم ظاهر را بصر خوانند و جایگاه او حدقه است و نور آن رطوبت سوداوی است و چشم باطن را بصیرت خوانند و محل او فکرت و نور آن جمله و حکمت پس هر که را بصیرت نیست حد وجود و حقایق چیزها نداند و آدمی بصیرت قدر و شرف یافته است نه بصر زیرا که جمله حیوانات را بصر هست و بصر آلتی جاست هم حیوانات را تا ادراک ظاهر چیزها بآن کنند اما بصیرت خاص آدمی راست کجون فکرت کند در چیزی ستر آن موجب زیادت دیدن

گذرد و به عقل وی کشوده تر می گردد و حقیقت این همان بعلوم می کند و قدره دریا در دل او حکم می شود و او را دوست گرداند بنابر رسانیدن تا وجود او مجون آفتاب گردد در افاضت فوده و هرچه دارد در بذل کند و هرچه ندارد طلب نکند این کرصاحب همت باشد

ثمرهٔ همت سخاوت بدانکه خصلتهاء انسان هیچ بهتر از سخاوت نیست و هیچ خصلت بدتر از بخیلیت و سخاوت بذل چیزهاست بر قدر همت بی ریاوسمت از بهر آنکه چون در سخاوت همت نخست همت از وی بشود و همت سخاوت شرط تروت نیست بنابر امیرالمومنین علی رضی سخاوت می فرماید کرمت سخاوت را بحقاء تمام کند که نیک شیرینی را و سخاوت در قدر همت است و در قدر اسباب آنکه مرکرامت نیت از وی بذل و سخاوت درست نیاید که همیشه افزون باید جمع کند تا همت در بند آن نباشد که همت برکسی عقد لابرم بوسته را سخاوت سپرد پس مرتبهٔ تمام داده و مرد آنکه منظوره نهر بیت شود آن دل ترک نیا بکوید و بدوستی آخرت آراسته کرده که سید انبیا صلی الله علیه وسلم فرموده که السخاوة شجرة فی الجنة اغصانها فی الدنیا پس شریفترین خصال آدمی سخاوت که باطن را از حرص پاک کند و ظاهر را از اهل و آسنیهات دهد و از که دوران این همان صافی کرداند و سخاوت کردن بر حیاتی واجبست از راه مت و مروت و سخاوت بعلما باید بل بعلمت بی ریا و سخاوت حکما بذل بحکمت بی هوا و سخاوت اهل دنیا باید بذل مالست بی منت و بذیر تا عقد بایده انتقی و از حقیقت بخل دور بوده تا وجود الا بحضرت الهیت راسم آیت کرم اوه از بهر جذب منفعت و دفع مضرت و مروت اهل عقل راست و سخاوت اهل همت را و وجود حضرت عزت را **شاخ هفتم** معرفت بدانکه معرفت رکنی بزرگست و تا بنده تمام از وجود انسانیت و حقیقت بمعرفت بشناخت حقیقت چیزهاست تا فرمان الهی و خواص از دور و نزدیک بر احوال واقف شود و فرق میان علم و معرفت از بهر آنکه علم دانستن مجرد هست چیزهاست و معرفت دانستن حقیقت آن و بعضی گفته اند که علم و معرفت یکیست و اینها اسامی مترادفست و جمله معرفت حقیقت شناختن چیزهاست و آن جز بفکر و بصیرت حاصل نیاید و نیز گفته اند که معرفت آنستیست عجیب که در دل افتد و لوح آنرا بحقیقت بسوزد تا یکی نوری زیادتی در وی پدید آید و او را بقضای حقایق دلالت کند تا صفات قدیم در وی بشناسد و بنور کان گفته اند که معرفت خاص بعلم للیت تعلق دارد و هر کجا چیزها و دیگر هر علم الهی داند و بحا عالم گوید و چون شناسای حضرت عزت شود و بر اسرار معرفت خواند بدین سبب شریفترین

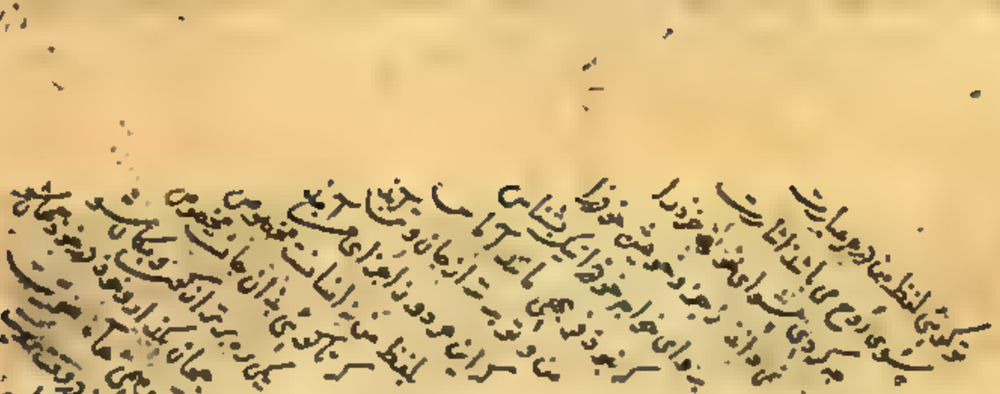

لیوالبذکان بمعرفت و معرفت چنین عزیز و علیا پایانی نداره زیرا که وجود او را غایت نیست وجود و غایت کالست معرفت تمام باید تا بمعرفت تواند رسید و از نجاست که یکی از اصل رویدکان در معرفت عجزست و آن عجز عین توحیدست چنانکه امیرالمومنین ابوبکر رضی الله عنه فرمود ذم العجز عجز درک الادراک ادراک و حقیقت معرفت اینست که در علم ایمانی چنان یابد که آید که بکشف عیانی حاجت نیفتد چنانکه امیرالمومنین علی رضی الله عنه از معرفت خود خبر داد اذ کشف الغطاء ما ازدادت یقینا معرفت آنستیست که از بهر بنایت ایزدی تا بذو آن دل بخود او منور شود و مصفا کرده و از اشراقی در وی پدید آید چنانچه قرآن مجید خبر داد افمن شرح الله صدره للاسلام چس آن معرفت و حقیقت معرفت آنست که دل از انکار پاک کرداند تا بضیا آراسته کرده و الله اعلم **ثمرهٔ معرفت** شرکست چون آدمی بمرکن معرفت رسید باشد دل او بنور معرفت منور شده از وی ازان نور در دل او ظاهر شود پس تا پای او بحقیقت شکر آراسته کرده و شکر حقیقی پسندیده است و حقیقت جودیت در وی تمام سعادة و اصل دولت شکرست و حقیقت شکر دیدن بنعمت است و در معراج الجنان که موسی علیه السلام از حضرت عزت سوال کرد و گفت الهی شکر بخت چست فرمان آمد که یا موسی شکر نیخ و انست منعمت و بنده که نیخ وی رسد داند که آن نیخ از منت شکر او وی محسوب دارد من شکر نیکو خصلتی ست و سبب زیادت نعمت گردانیدن شکر تر لازم تر و فایده شکر بازگردیدن بشاکر است و من شکر تا نباشکر نعمت چون شکر ثمرهٔ معرفت و حقیقت معرفت بنعم زیادت تر و قوت شکر بیشتر و دلیل برین آنست که انبیا صلی الله علیه وسلم عارفتر بودند که ربوده انا اعلمکم بالله و در معراج الدال شاکرتر خلق بوده اند اکنون بیدا شکرد آنرا که عارفتر بوده لابد شاکرتر بود **شاخ هشتم** اخلاص اخلاص آنست که خلاص از مخدار کان دیده و در دل که موجود باشد آن عمل بجز بقول نیفتد و الا ریا است لیعبدوا الله مخلصین له الدین و اخلاص خیانت در حقیقت معبودیت بحیث خاطر و حفظ سر او را چون نظر کرده باخلاص کرده بر اه انکه عمل ظاهر حرکت مجردست و آن حرکت را حقیقتی باید و آن اخلاص و اخلاص بمقدار عنایت رسد و هر کاری که مقدار بصفت بوی متصل نشود آن کار را بایدا ناقص بود و هر کار که آدمی کند بمقدار و بصفت حق تعالی کند بمقدار او روح آن کار است و چنانک تالب بروح شریف کرده کارهای آدمی بمقدار همین تعالی صیانت کرده و بر صیانت بقدر اخلاص آن پس در هر عملی که اخلاص نباشد قالبی باشد بی قلب و ذاهر و بی شرف اخلاص کرده و فرد ایبادت

باید و چون بعمل از بنده ظاهر کرده و اخلاص رفیق او باشد آن عمل بسبب عبارت او باشد و آن
اخلاص بسبب رضای ایزد جل و علا بود الا لله الدین الخالص و میان اخلاص نیت درست و
نشان نیت درست جل پسندیده کرانیا الاعمال بالنیات و هر عملی را حرکت ظاهرست و نیت حقیقت
اخلاص پس نیت را شرف بشتر از شرف عمل باشد آما خالق را و در دل اخلاص باشد و بحقیقت نیت
نرسد و هزار اوهر کرد درست نیاید و عمل از بهر علتی کند و باکراه و تکلیف کند لاجرم عمل او بمقدار
نیت باشد چنانکه سید و مولی صلی الله علیه وسلم نیت المؤمن خیر من عمله و عمل المنافق خیر من نیته
از بهر آنکه منافق نیت بد آکند و بپوشید نیت باخلاص پس هر که خواهد که از ملکت شیاطین بدود و
بر سر حشر اخلاص دور رعایت دست تا موجب سعادت آخرت کرده و هر وقت که اخلاص آن است شد
آفتاب حکمت در وی طلوع کند قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت
ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه هر که از سر اخلاص و بصفت دل عمل در دست گیرد باشد چنان کرشحات
بین تعالی بشت حکمت در دل او گشاده کرداند بفضل و کرم خویش ثمرهٔ اخلاص صدقت
بدانک ابتدای اخلاص نیت و کمال او صدقت و حقیقت اخلاص و صدقت آنست که ظاهر و باطن
آدمی از هر عیبها پاک کرده و زبان و دل او هر دو راست شوه و ضد اخلاص ریاست و ضد
صدق کذبت و مایهٔ اخلاص و صدق حکمت و اصل دروغ و دریا نفاقست و آدمی که بصدق و اخلاص
آراسته شد زینت ملکی یافت و هر که بنفاق و ریا و دروغ موصوف گشت بمرتبهٔ شیطانی رسید و کلام
مجید از اصحاب ریا خبر داد و ذمت ایشان فی القرآن کثیر قال الله تعالی صفت
مؤمنان بصدق فرمود مات که رجال صدقوا ما عاهدوا الله و قال رسول الله صلی الله علیه
الله یستحیی ان یعذب الصادق بکلمة یا پسندیده ذکر مثل آدمی بهمه این گفت بصدق قایم
کس کما قال ترصادق تر و امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه فرمود صاحب و را این شرف تمام که
دل و زبان او با هم برابر باشند و روح با طنه نگهبان باشد بآن شرف و توفیق تعالی انبیا را کرامات
کرده است در آخر ذکر ایشان بصدق هم یاد کرده است کرانه کان صدیقا نبیا و حقیقت
صدق آنست که آدمی خاطر نگاه دارد تا هرگز بر زبان او خلاف نگذرد که مروت را زیان دارد
بخاطر صلی الله علیه وسلم امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را وصیت فرمود که یا علی علیک بالصدق
و ان ظننت انه هالک و ایاک و الکذب و ان ظننت انه منجی پس بدین مقدمات معلوم شد
که شریفترین خصلتها صدقت و هر آدمی که بصدق موصوف گشت صدق زبان او دلیل اخلاص

دل او کرده و اخلاص دل او بر عاهه ایمان او شوه که مؤمن جز با اخلاص نتوان بود و مخلص جز
صادق نباشد شاخ ثمر محبتست بدانکه محبت از آثار روحیت و بهوشدت و محبت روحانی
که اهل تمیز بدان واسطه برخورده اند کرده اند بالفت یکدیگر و اهل اجتماع و اصحاب طاعت
را در محبت سخن بسیارست و محبت را جند صفتست که درین معرض یاد او بگذرند و در هر مرتبه یکی دیگر
کند اول الفت اروحیت که بمعرفت ازلی در روح بقوتی از قوت تعالی یکدیگر کرده اند که بدان بحالت
ایشانرا ایتلافی پیدا می شوه و دیگر مرتبه مودت که چون ایتلاف اروا حاصل شوه بسبب این موافقت
مودتی پدا شوه و میان این دو صاحب مودت مرتبه جفاست که اروا ح ایشان اشخاص را بیکدیگر
کشد تا بدان مودت تراپی در میان اشخاص پدا شوه و مودت بوجهی ثابت پذیرد که بعد او ترا در
میان بحال نماند و خلاف و ادبار در دل جای باشد و دیده آن صاحب خلت از ده طرق محبت
مثبت باز کرده که شما هم چون الفت پذیرد چنانک خلیل الله گفت فانهم عدو لی الا رب العالمین
دیگر مرتبه شوقست که از تعاجی دو دل صاحب خلت اند تا محبت در فراق پیدا کرده و دل او
در هم مشتعل بود و ظاهر او بیقرار و احوال مستحیل و شوق آمیخته بود تا بدان کار باید جزع تا
در آن دل شوق پدا آید آن شوق بحرکت کرده و در آن تحرک نشان از وی بر آید آنرا که المشتاق
جزوع و دیگر مرتبه محبتست و این نهایت دوستیهاست که چون شوق و خلت پخته کرده و محبت
شوه و از جمله مراتب دوستی محبتست چون در دل نزول کند غرض و هوا و طمع و
در آن دل نشان نپذیرد و نیک عهدی و امانت و وفا و حیا و خیر و ثبات در آن دل ظاهر کرده
و حضرت عزت را بمحبت وصف کند که محبت پاکی او صافست در مراتب دوستی و آن از خلت
مؤمنانست و این خلت خدای تعالی صفت ذات کرده که یحبهم و یحبونه
و دیگر گفت والذین آمنوا اشد حبا لله و دیگر مرتبه عشقست که بسطی او صافست که نهایت
نهایت محبت کرد و ای عشق محبت تواند بود و هر نوع دوستی که افتد آنرا اجتماع زوال
و طمع نجات باشد الا عشق که عشق را از عشقه گرفته اند و عشقه گیاهی باشد که چون بر درخت
تازه و تر بچسبد خشک کرداند عشق نیز چون با دلی پیوندد همان کند پس اول مرتبه دوستی
نظرست از ایتلاف ارواح خیزد و نهایت او عشقست که از حقیقت محبت افتد و الله اعلم
ثمرهٔ محبت بهشت بیت عاشقی اول از نظر خیزد و ز دیده دل در آویزد
و در میان اختلاف احوالست قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من عشق و کتم و عف

ثم ذات مات تحیذ اپس اول ذو سبق نظرت و آخر آن دلت و خود قاعدهٔ حرکت موجودات
و اصل طالب معلومات جلد بحبت است و اگر بحبت نباشد حرکت حیات نبود که نشاید ارواح در قالب
بحبت بود و این نشان صنع حکیم قدیمست که از کمال کرم خود در هر موجودی بحبتی نهاده است
و بعشقی فروخته که آن موجود بسبب بحبت و مدد عشق خود کمال و المطالب کرده و معلوم
است که جملهٔ اشیا وجود از حق تعالی دارند و ایزد جل و علا جمله بعد نیات را بعشق داده است
که بدان بعشق طالب شفاء اند معرفت کمال خود را و بات هم بعشق بحرکت که نسبت هر موجود
آدمی و آدمی بنبوت مرتبهٔ نبوت و پایگاه نبوات طلب کند و انبیا بنبوت روح قدس تحقیق
ادراک جوهر عقل اول موجود و بحبت جملهٔ جملوقات بنبوت عشق مجبر بنده اند و بحرکت
جوهر افلاک و انجم ایشانرا خود ادراک مطلوب واسطه کمترست بعشق آنکه کرم ترست و
بشناختن جرم مدد دارند از جرم که حرکت بقدر شوقست پس جبر ایشانرا عاشقتر نام قرار دادی
کرده علول نبی شوند و بنده کان گفته اند که قوام عالم بر بحبتست و بقای موجودات بر عشق
و جهان بسبب شخص بر نوع عاشقست و نوع بر جنس و جنس بر جوهر مزد و نشان
عشق بعد نیات آنست که صورت نبات پذیرفته اند و نشان عشق نبات آنست که تشبه
کرده است بحیوان و نشان عشق حیوان آنست که بنده کرده است بانسان و نشان انسان
تشبث بنبوت انبیا و الهام اولیا و نشان عشق ارکان استحالت ایشانست و نشان
عشق افلاک و انجم دور مدام ایشانست ازین مثال معلوم شد که هر موجودی نیست الا که
عشقی و طبیعت او را ذان تا بدو الهی تا بعده عشق آن موجود متحرک می شود و بیاملان
که روح پاک انسان محل بحبت ایزدی کرده شریفترین موجودات باشد و عاقلهٔ عالمیان
گروهند در هر دو عالم و نیز هر معبود را یافته اند و رسند صدیق اکبر رضی الله عنه می گوید بن داوم
خالص بحبة الله منعه الله مردود نه **شاخ دهم** رضاست بدانکه رضا نتیجهٔ بحبت
نه هر مرد را که بحبت کسی باشد از جملهٔ اجوال و اتعالی فاقوال انکس راضی بود بر عکس هر کس که
دشمن کسی بود نمی آید بر اتعال انکس هر ضی و منکر باشد بر بحبت موجب رضاست و رضا
حلیت و زینت مدح کنا ندوجی بغایت لطافت وصفا و کمال باشد بحبت طالب او نشود
و باحکام مقدورات غیب راضی نگردد پس هر روح که محل بحبت جوکشت شریفتر ارواح
باشد و رضا حلیت او بود تا موجب از خضب الهی بوی نرسد بنان انکار دنیا بنور رضا

شاخ

جواب

سؤال

تحمل کند انیجات که رسید در اعلیه الصلوة و السلام پرسیدند که نشان آن بنده کیست را
جل جلاله در بحبتی که دست فرود انکه بحکم محکومات و مقدورات راضی کرد و گفتند نشان
انکه حق تعالی بنده را بدان بحبتی که دست فرود که او راضی شود بحر جه باشد از بلا رضوا
من الله بالیسیر من الرزق و رضی منهم بالقلیل من العمل و آن از ین خبر داده است رضی الله
عنهم و رضوا عنه و رسول صلی الله علیه وسلم فرود نشان سعادت بنده رضای دولت در
احوال و جود آدمی دل بخود فرا آدام دهد از میراث آسمان و مقدورات زمینی انشراحی و
انتعاشی در اندرون دل پدید کرد و گفته اند که از ان بسیار لذت روحانی بدید آید و نیز الم مضرت بند
و اکر رضا از دلی برخیزد و روی ناپاسی بدید آید آن آدمی جزوع کرد و در ضیق
آفات و مصیبات افتد و آخرت جز حسرت و ندامت و پراضیی باشد و لقد و رکاین
پس جبر دست شد که رضا نتیجهٔ بحبتست و در انشراح دل از رضات بدانکه بحبت و
وفات و در رضا مخالفت هوا و صعوبت بنده که هر آدمی دارد رضا نتواند بود و بشراسحاب
عادتا این بحذورات نماید و لیکن بر خلاف آنست که هوا اگرچه ملایم طبیعت مخالفت
او نتواند کرد و هر که در طلب بحاب و امر اهر مقدورات نظر کند و حکم ایزدی بر کردن بحبت
میشه راضی باشد از بحر انکه داند که خیر و صلاح آدمیان در آنست که پیش خدای تعالی آشنه
پس درست شد که بحبت نشان طهارت روحست و رضا نتیجهٔ بحبت و بحبت که آدمی در
بحناه کامل شود که بحر احوال و افعال راضی کرد و رسول صلی الله علیه وسلم از احوال ایام قوم
چنین اند که ایشان اهل بحبت الله و اهل رضاء الله صدیق اکبر رضی الله عنه گفت منام یا
رسول الله قال صلی الله علیه وسلم ثم الراضون بقضاء الله و الله اعلم **ثمرهٔ** رضا عدلست
بدانکه عدل نشان حلم و حکمتست و آثار الهیت حق تعالی موجودات از کرد و وجود آورده
سویت و تشکیل و تصور و تقدیر بنیت جمله بعدل کرده که بالعدل قامت السموات و الارض
حق تعالی راستی در همه کارها نگاه داشت و هر چیزی بر جد آن چیز بداشت تا آن چیز
در نفس خود تمام باشد که زیاد نیابد آورد و نقصان نپذیرد و این عدل نشان عدلست
قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ان لکل شیء هلال و هلال اهل الدین العدل جون حق
تعالی بنده را خیری خواهد تا با او چنان کند و دل او را بعدل آراسته کرداند و هیچ ظلم
از دل او قلع کند که هیچ آفت بشتر از ظلم نیست و هیچ سعادت بحتر و تمامتر از عدل و جنان

فت که عدل مخصوصست بسلاطین و ولایت بر ظلم خالص ایشان اجابت بلکه هر موجود
را از نفس خود ظلم و خلیفت و حق تعالی هر چه آفریده است هر یکی را علی حدة سازی معین کرده
است که چون آن ساز در کار خود صرف کند عادل باشد و اگر از محل بگرداند ظلم کرده باشد
که الظلم وضع الشیء فی غیر موضعه عدل انبیاء است که سیاست خود قولا بعدت خود تا
بوحی تبلیغ کنند و در صورتی بخلایق رسانند که لایق باشد و اگر بخلاف این کنند
بینند گان ظلم بود و روایت که انبیا خارج حکمت کاری کنند و هر چه فرمایند حکمت بود
عین عدل بود و عدل علما آنست که هر چه دانند از متعلم باز نگیرند و با هر یکی بر قدر قبول
و حسب طاقت او مراد می دهند که هم ظلم زیادت از آن نیست که با مبتدی چیزی گویند که او
نهم او نرود باشد عیسی علیه السلام نرود لا تلقوا العلم عن اهله بل تظلمهم و لا تولوا اهله
غیر اهله فتظلموهم امام شافعی رضی الله عنه می فرماید شعر
فنع الجهال علما اضاعه ٥ و منع المستوجبین فقد ظلم
شخصی بزد یک سید انبیا صلی الله علیه وسلم آمد و گفت پیش از این بچه مشغول بودی
مستعد آن نبود که جوابی تواند داد با وی چیزی نگفت و عدل با دشاه آنست که در هر
ولایت ظالم را شغل ندهد و از احوال رعیت متفحص باشد و این جز در خاطر داند که
الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم و چون نامجد آن شریف که رسول صلی الله علیه
وسلم گفت و لیت فی زمن الملک العادل انوشروان بولادت خود در عهد بعضی از ناکاران
که از عدل اثری نمانده بود مناخرت کرده و دیگر شرط عدل آنست که ظلم را مجتنب باشد
و اکرم اذکر بود که حق تعالی و اذ مظلوم از ظالم بستاند آیا کم و ذبوة المظلوم و
حق تعالی خود را بظلم وصف نرود اند است که ان الله لا یظلم مثقال ذرة پس هر کرا دعا
نباشد که از ظلم محکمس رکند و اکرم اذکر بود که العادل قریب الی الله قریب الی
الجنة بعید من الشیطان و الظالم قریب الی النار بعید من الجنة بعید من الله والله اعلم

فصل بدانکی ولایت بعهد از عدل باشد هر کرا عدل نیشتره ولایت تمامست و بنا
بدانکه اصل ولایت نه بیعت رعیتست و نه اتفاق امر و نه متابعت رعیت بمحبت و حمایت حاصل
شود و بمحبت در دلها حبیب عدل بود اکر دو کرا عادل در عهد دلها محبوب بود و در زمان عدل
بر عهد رعایا روا باشد و اشخاص رنج دلمات و دلها جز بعدل صید نتوان کرد چون

دلها بست بعدل کرد دو ولایت تبع باشد و تمامترین جاه دل آنست که آدمی هوا با وقت
کار فرماید و بدترین ولایت آنست که عنف و شهوت در زمان او آیند تا بجند ان که خواهد
ایشان را مراد دهد و اغما بر مراد خود زیر تجرک نتواند کرد و هر که طریق عدل سپرد هم
اشخاص والی باشد و هم بر قلوب و ولایت و جوهر بحمد و زیادت تر از ولایت یکی جوهر
حسن بصری رحمة الله علیه وصیت کرد ای که اکر نظام کار خود می خواهید در کار و زود نی هوا
طریق عدل سپرید متصوفی می کوید نفس خود را مشغول کردان بکاری که او را مشغول
کند بجزه و شاید با ظالم الفت کرفتن پس بدین مقدمات معلوم شد که مژه عدل ولایت
هر کرا عادل بود همیشه والی بود و ولایت بر جمله عدل میرود و عدل در خود سیاست باشد و
سلامت دنیا و سعادت عقبی از عدل بود و الله اعلم **فصل** در خاتمت رساله
بدانکه شکل این مجزه و مثرات بر مثال و مراتب در خاتمت و هر یک را تا قطع نکند بدیکری نرسند
و هر کرا ذکر مرتبه نه هند بدیکر مرتبه راه نیابد ذکر حق تعالی احوال خلایق بحسب طلب مسترشد
کند چنانکه در قرآن مجید می کوید و ان لیس للانسان الا ما سعی و ان سعیه سوف یری و در جائی
دیکر می کوید لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس و جائی در جالم دنیا منازل قطع نتوان کرد الا
بشقت اشخاص در عالم جنایق درجات کذارنه نتوان کرد الا بشقت ارواح پس بیاید دانست
که شاخهای مجزه طیبه و یکی پایه ایست در صعود بمقصد اعلی و مرتبه قوتی داد در زیر
بعالم بالا و تا مردم بیک شاخ نرسند و یک میوه نخورند نتوانند که قصد دیکری کنند باید
که او را از نطق در آید از بهر آنکه تا بحد نطق نداند حد قوله نتواند کزارد پس آنکه مرتبه
علم رسد و داد دانش بدهد و در دانست تفکر کند تا بداند دانست معرفت حاصل کرد و کوهر
داد دانست بداند کرد تا بمعرفت بصیرت حاصل کند آنکه بسر کیج رضا شود و از لباس
رضا بحیات عقل بر آید حد و دو عقل بشناسد و حقوق جواهر بکزارد و از حیات
عقل بآسمان حکمت رسد و از آسمان حکمت در دریای تمت غوص کند و در بصیرت نور
حق تعالی تصور کند و عمل خود را بخود او سبحانه و تعالی منور کرداند و هر ان نور کار
اخلاص پوشد و در ظاهر و باطن خود ولایت داند و طریق عدل سپرد و جند اکب
خود را در راه عدل و سیاست ریاضت دهد تکبر بتواضع و ریا باخلاص و بخل بسخاوت
و غفلت ببصیرت و جهالت بسیاست و جفا بوفا و ظلمت بصفا بدل شود و بخود

کامیاب سند و بنیک و بد مطلع کرده و انکه از نور معیت پاک بواطن کلمهٔ طیبه در آید
و در فضای لا الٰه الا الله گذاره کند و بنیروی طیبه آید و از یک یمین جان خود را
قوت دهد تا انکاه که پسر رحمت رسد بالغ شده باشد از علوم ظاهر در گذرد و بقوت
سیر خود الهام الٰهی دریابد و از حق تعالی مدد این فصول باینخواست تا بشارات و عبارات
الهام دریابد و از آن گذشته و از مهالک شیطان برهد و حاصل آدمی از جمله اقوال و لهو
و افعال آنست که از سر جوانی ایراض کند و حرکت کنیده و در مطالعهٔ مهمات مواظبت
نماید تا بداند که او را لهو و لعب نیافریده اند قوله تعالی الجسبتم انما خلقناکم عبثا
و انکم الینا لا ترجعون و چون بظاهر محسوسات گردیم از ان قبلات که انما هذه الحیوة
الدنیا متاع از این جمله در گذرد و خود را بسر حشمهٔ ادراک رساند و صحیفهٔ عمل خود را
بنصیرت خود مطالعه کند که اطلبوا العلم ولو بالصین و چون مطالعه کند لزرش
بکند و قصد آن کند که و ما من آیة الا و طاظهر و بطن این ندا بگوش هوش
او رسد که قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون پس جمله روزکار بیهودگانی باضافت با
عالم امر مختصر نماید و حقیقت آنچه گفته اند اذا تم الفقر فهو الله نقد وقت او شود
والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه

روشنائی نامه در کلام سید ناصر خسرو بزرد مضجعه

نام کرد کار پاک داور — کرد از دوم و نهم و بقل بر
سه و اول الف سه آخر زمینا — زاول بوده و فی آخر او را
کجا او را بچشم سر توان دید — که جسم سر تواند جان جان دید
اگرچه نام او ورد زبانست — ورای لامکانش آشیانست
نگویم کرد کار جسم و جانست — چه گویم چون منزه از آنست
بپای نامه ره شاید بریدن — بدین ترکیب کجا شاید رسیدن
بجنب عنصر بقل سر فرو برد — که با شم من کریدم نام او برد
زبان از یاد توحیدش زبونست — که از بقل و قیاس ما برونست
نیارم وصف او گفتن نیارم — من این سرمایه در خاطر ندارم

نگویم صانع صنعت و جمادات — ولیکن بقل را پروردگار اوست
چو مقدار آفتاب آسمانست — بذره منسوب نتوان کرد آنرا
چو آکوئی زر و لعل و جواهر — نباتات از گل تو کوئی او برآورد
نباتات از گل تو کوئی او برآورد — نشاید این چنین اوصاف او کرد
که روح نامیه این کار داد — گل و خشت از پی گل او نکارد
و کر باره تو کوئی صورت ما — نمودن آب نتوان کرد پیدا
نکو بین سان از بدا این صنایع — نشاید تا نپرداخت طبایع
تو بقل و جان زحق دان بار و بر چیست — مکن صورت پرستی باز سر چیست
بهر کوئی کزو توحیدش کنی نام — خبر نایافته ز آغاز و انجام
بدین مایه خرد ای خام نادان — چرا خوانی مرا خود را مسلمان
اگر بر حق ازین سان ظن بری تو — ز تسبیح و سجود ان کمتری تو
نکویند این سخن جز کبر کما — ازین کفتارها استغفر الله
خداوندا جهان دادار دانا — یکی دانم دیکی زو کشته ظاهر
از اول بقل کل را آفریدی — بجایش الهش خواندی
کروبی جلت اولیش گفتند — کروبی آدم بعنیش گفتند
مراورا اعلم جبروت نامت — کجبریل مکرم زان مقامست
از اول عقل کل چون شد مسخر — رسول و نامه بر دانش خواند
سخن از آفرینش بر گزیده — خدایش سنبی یا یحیی آفریده
از اول بقل کل چون شد مسخر — ز یکدیگر نباشند آه و دود یکسر

از بدیع فطرة نقش کل

ز بقل کل وجود نفس کل زاد — وز اجزاء یعنی خواند استاد
بدان کز جان با بقل آشنا شد — که اینجا و آن آدم چرا شد
اگر یعنی نامش از دانش — وز اجسام ملایک نام خواش
چو شد قابل افلاک و انجم — همو بحر محیط جان برهم
هو لوح و هو کرسی یزدان — هم انسانه دوم لهم روح انسان

از آن آمد فرود و پنجمین دور
که زیر تخت کبری را بود جای

اندر قطره اجرام سماوی

چو پیوستند جمله دور با هم
یکی گردون اعظم آنکه یکسر
خلاف گردش این ثابت آمد
دگر چرخ دو دو خانه باشد
دگر گردون که باشد جای کیوان
دگر بهرام دارد وآن دگر شید
دو دیگر یک تیر و یکی ماه
گرفته هر یکی منزلی و جایی
یکی در ملک یزدان نیک بنگر
همه نیک و بد ما هست از ایشان
شده چیزان همه در صنع صانع
بگردیدند هر شب در شبانروز
کند در ما اثر گردش اثرها
یکی از چاه آید بر سر کار
یکی را داده هر حال از بد و نیک
ز حکمت این همه را داد میداد

بدید کردن عناصر در تعبیه

از ایشان گشت پیدا چار عنصر
اثیر و پس هوا پس آب و پس خاک
حکیمان این چنین گفتند با ما
در ایشان سرد و خشک و گرم و تر بود
شود پیدا از ایشان دیو و راحت

بدید کردن موالید

از ایشان زاد اجرام عجب
بدو گردیدند افلاک دیگر
شبانروزی یکی ره گشته گرده
ثوابت دارد و کاشانه باشد
دگر کردون که باشد جای کیوان
دگر بهرام دارد و آن دگر شید
دو دیگر یک تیر و یکی ماه
ترا از حال هر یک کردم آگاه
بکار خویشتن هر یک چنانند
که اینها ملک یزدانند یکسر
هزار اکشته کوتر دست ایشان
همه سرکشتگان شوق مبداع
همی کردند جوشان شب از و روز
رسد بر ما از ایشان خیر و شر ها
یکی از کاه افتد در دل چاه
یکی با صد هنر در پیش و در لیش
تو در امکان نشسته ایمن و شاد

از ایشان گشت پیدا چار عنصر
اثیر و پس هوا پس آب و پس خاک
حکیمان این چنین گفتند با ما
در ایشان سرد و خشک و گرم و تر بود
شود پیدا از ایشان دیو و راحت
ز من بشنو تو این معنی بجز دو
که آن اند از ایشان هر چهار افلاک
که این چار اند تنها تند آرش آبا
چنان چون سرد و تر پیش خشک و گرم است
از ایشان مردم و دیگر نباتات

از ایشان زاد اجرام عجب
بدو گردیدند افلاک دیگر
شبانروزی یکی ره گشته گرده
ثوابت دارد و کاشانه باشد
دگر کردون که باشد جای کیوان
دگر بهرام دارد و آن دگر شید
دو دیگر یک تیر و یکی ماه
ترا از حال هر یک کردم آگاه
بکار خویشتن هر یک چنانند
که اینها ملک یزدانند یکسر
هزار اکشته کوتر دست ایشان
همه سرکشتگان شوق مبداع
همی کردند جوشان شب از و روز
رسد بر ما از ایشان خیر و شر ها
یکی از کاه افتد در دل چاه
یکی با صد هنر در پیش و در لیش
تو در امکان نشسته ایمن و شاد

از ایشان گشت پیدا چار عنصر
اثیر و پس هوا پس آب و پس خاک
حکیمان این چنین گفتند با ما
در ایشان سرد و خشک و گرم و تر بود
شود پیدا از ایشان دیو و راحت
ز من بشنو تو این معنی بجز دو
که آن اند از ایشان هر چهار افلاک
که این چار اند تنها تند آرش آبا
چنان چون سرد و تر پیش خشک و گرم است
از ایشان مردم و دیگر نباتات

از ایشان زاد اجرام عجب
بدو گردیدند افلاک دیگر
شبانروزی یکی ره گشته گرده
ثوابت دارد و کاشانه باشد
دگر کردون که باشد جای کیوان
دگر بهرام دارد و آن دگر شید
دو دیگر یک تیر و یکی ماه
ترا از حال هر یک کردم آگاه
بکار خویشتن هر یک چنانند
که اینها ملک یزدانند یکسر
هزار اکشته کوتر دست ایشان
همه سرکشتگان شوق مبداع
همی کردند جوشان شب از و روز
رسد بر ما از ایشان خیر و شر ها
یکی از کاه افتد در دل چاه
یکی با صد هنر در پیش و در لیش
تو در امکان نشسته ایمن و شاد

وزان پس مجو جبرئیل روزگار
بخنده نداند هیچ کاری
سیم باره و راجاند سخره و
شود بنده او زور کرده منوچهر
وگرباره ازین ویرانه گلخن
گراید سوی آن آباد گلشن
بدین ره گر مدت او باز کرده
چو لی باید که نیکو ساز کرده
گر و مترسی مشکل سؤالی
گذارد اندر سرای بی زوالی او
گر اورد جواب آن سؤال او
نخستین منزل اندر گل بماند
وگر هم در آن منزل بماند
گلش سوی گل آید دل سوی دل
بدین سان می رود منزل بمنزل
رسد او را بحشت و نعمت و ناز
ازین ره گر دلش کامل شود باز
بدوزخ در بماند تا نگوئی
وگر باز گشتن نا تمامست
اگرچه از خزان یابد ملامت
هیبت اعتقادم در قیامت
جزاین دانند کاو را مای زیبات
بحشت و دوزخی دیگر جزاینست

در معرفت نفس ناطقه

تو خود رای ندانی کیستی تو
ببین تا در جهان چیستی تو
تویی تو نکو تا خود که ذاتست
تنی با جان ترا آخر چه ماتست
تو این دیدن و سر و سبلت که بینی
تو پنداری تویی تن نی ز بینی
طلسم و بند و زندان تو ذات این
بروچشم سر بکشای و خود بین
تو صورت نیستی یعنی طلب کن
نظر در جسم و جان بوالعجب کن
نعی نادان که خود را جسم دانی
دعا کن این سخن زیرا که جانی
گذامیر جان نه این جان طبیعی
نکو بنگر که چیزی بس بدیعی
تویی جان سخن گوی حیاتی
که باروح القدس دارم رفیقی
بحشم سر جلالت دیده نی نیت
کسی کو دید روی چشم بینیت
دعای واز جمعت هستی منزه
ببین تا کیستی انصاف خود ده
نگرتا در کمان ایجا نیفتی
قدم بنشار تا از پا نیفتی
صفتهای صفت نهای خدایست
ترا این روشنی زان روشنایست

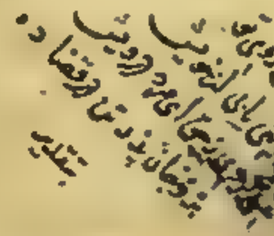

ستاده ودعا آنرا که خواهد
وجود خود پراند از تو تا او شی
حجاب از پیش بردارد تو او شی

در بیان جوهر و عرض

وآنچه هست از اعلی تا باسفل
دو چیز آمد از آخر تا باول
یکی اعراض و آن دیگر جواهر
چنین گفتند استادان ماهر
چه باشد جوهر آنکو هست دایم
بذات خویشتن پیوسته قایم
عرض قایم بذات جوهر آمد
خرد زاین سخنها باور آمد
توهستی فرع و جوهر هم اصل وجوهر
همه عالم تو هستی ای برادر
عرض جسمست و در جان جوهری تو
ازان بر مرد و عالم سروری تو
خردمندان دو عالم را بگویند
ازان یعنی هزاران مرد و بخویند
تا از مرد و عالم آفریدند
ازان بر مرد و عالم بگذرند
مسخر کن سمان را و سمین را
جبینت کن کتاب و یقین را
بذین این و بدان آن مرد و بشاب
بتن جسم و بجان جان مرد و بشاب

در حواس ظاهر و باطن

تا این جای شش کوه گذر شد
در اینجا خانهٔ توقیع در شد
گشاده هر دری در پوستانی
دو صد معنی در آید کاروانی
اگر خواهد بدین خانه غریبی
از اینها هر یکی حشمت کوبند مجایب
شود ذان و بدانی رای و صایب
ولت ذو بابهای تا تست
وگر گوشت کر شد راه کلامت
دماغ و دهان ذوقش همره کرد
وگر بینی که بویی کان پذیرد
چو از نی که یابد دست بهره
ذوق و لمس نیز هست بهره
بود توقیع و کرسی یاد محسن
حواس ظاهر و این پنج و باطن
تو اسے ذات بین شان کرده یارب
خطا بینند ازان پنجگانه
پس انگاهی کمالت را یقین کن
زیادت کش مر آنرا ذات بین کن

کشاده کرده اند که چشم بینش
به بینی از دورای آفرینش

در صفت کمال انسان

درخت این جهان و میوه ما یم
که خرم بر درخت او بر آییم
دگر هستند مجنون برگ و ما بد
طفیلی باشند ندا یندگان را
شرف دارد درخت از میوه آری
که باشد تا ندارد هیچ بادی
شرف باشد ز علم و عقل ما را
جنان کن بوی و لذت میوها را
نیابد مرد جاهل زان جهان کام
ندارد بوی و لذت میوه خام
بشوجون میوهای نارسیده
سقط هرگز نباشد همچو بیده
درختی بس شگرف و میوه دلبست
مراورا با جنان پرورد کارست
سقط باشد درین باغ آنچه خامند
چکیدن میوهای خوش طعامند
سقط خوارست خوار از خاک تا پاک
تمامی بوی و خوزا پد بهم تاک
بخواهد میوه جز خوش بوی و شیرین
چندان ذ سقطهای بد آیین
مر آن میوه که بود طعم و بویش
نباشد با جنان رغبت و جویش
تو الذت نخلست از عسل به
کمالیت سوی جسم و عمل به
شوی در باغ جنت میوه ناب
کز آب سرچشمه یعنی خوری آب
وگر باشی سقط در خاک مانی
بجذب در بلای جاودانی
بناشی درخور خوان شمنشاه
جو خاک خوار مانی بر سر راه
در آتش همچو چوب خشک سوزی
اگر چشمه را با زدوزی
جو خواهی تا گرایی دامن و جوش
مکن پند چکیدن را فراموش
بنی آدم گر وی بس لطیفند
حقیقت هم خسیس و هم شریفند
تن از خاکند و جان از کوهر پاک
شرف دارند بر خاصان افلاک
هم از جبل و هم از نفس و ز اجرام
زچار و سه کز اول برده ام نام
مر در ذات انسان هست حاصل
کلش ظلمانی و نورانیش دل
مر این عالم صغیرش گشته خوانند
مر آنرا عالم کبیرش خوانند
شده بر آفرینش جمله مالا
بمعنی هم جهان و هم جهانداد

پس و پیش و نهان و آشکارا
شناسای خود و پرورده کارا
هم محمد شد و هم تدبیند
هم هم جاهلند و هم چکیند
اگر چه آفریده دانا و دانند
زخود هر لحظه چیزی آ فرینند
چنینند انبیا و اولیا یابد
که ایزد ز ملک عالم خاک یابند

در مذمت عوام الناس

در ایشان هست مشتی ناکس خام
که عاقل دیو مردم کوبدش نام
بفعل ابلیس و صورت همچو آدم
بصد پایه ز دواب و کاو و خرکم
بلی هستند ازین مشتی پریشان
مدار این جهان باشد بر ایشان
ولیکن هیچ توان فرق کردن
زکاو و خر بوقت خواب و خوردن
زجان و تن دلی بنهاد شان نه
بجز انکار خاصان کارشان نه
تفت و جان تمیز آدمی را
کزو در یافت شیء و کمی را
دل انکو مربی گشت جانرا
بیابد او بقاء جاودانرا
مقام او در ایجا نار و نورست
که آنجا راحت آباد سرورست
جو او با روح گیرد آشنایی
رسد زو راه ملک روشنایی
وگر شد در هوان تن کز فتاده
تو انگس را بحبس شیطان بنداده
چو کاو و خر بخواب و خورد خرسند
طبیعت پای جانش داشته بند
بدین در پایه چیه ان بماند
بظلمت خانه و سر کوه ان بماند

در شناخت نفس خود

بکوش ای دوست تا زیشان نباشی
بظلمت خواره و سر کوه ان نباشی
بدان خوزاکه کز خود زاده ای
زخودهم نیک و هم بد زاده ای
شناسای وجود خویشتن شو
پس آنگه سر فراز انجمن شو
ندانی قدر خود زیرا چنینی
خدا بینی اگر خود را به بینی
تراداده خرد افسر علامت
تو شاکرد قی چینی تمامت
همه بگسل ز لذات بهیمی
اگر جویای آن خرم بیمی
جو مردان باش و ترک خواب و خور کن
چو سیمابان یکی در خود سفر کن

در اخلاق جمیده و ذمیمه

در جنبه از صحبتین بلد

در مذمت دوستان ریایی

ز تو جویند در دولت معونت
کریمند از بر تو روز محنت

بزیدی تا کداری زر تو دیناد
چو دینارت نماند آنگه شوی خوار

چو ملکت کات از همت بکاهد
ز یارت بهر سود خویش خواهد

سبکروحی چو باشی مرد سلطان
چو کاه افتاد مهیی گرانجان

چو جوئی دوستان جوه زره را
که نگشاید از کارت گره را

بکرم و سره در کارت نماید
که کرمار او سرما را نشاید

کسی را مرد ماقل دوست خواند
که او در نیک و بد با دوست ماند

کجا یار موافق دل بپوشد
بکار دوستان یاری بکوشد

فرومندی ز کس در هم نیابی
برای دوست خواهد زندگانی

جدا از خود نخواهد دوستان را
کند یکرنگ دل او و یار او را

نباشد دوست جز آیینه دوست
بجان و دل همین اوست

نداند دوستی دانا بجوید
که دشمن دار کیی حرمت گوید

هم دانا و نادان کی بود دوست
کجا دمسان باشد آب و آتش

دو نادان کز هم خود باشند خرم
ز ناکرد شمنی جویند باهم

دو دانا چون کز یارم باز باشند
همیشه مجرم اسرار باشند

دمی آزار یکدیگر نجویند
دروغ و فحش و هذیان می نگویند

نخیزد دشمنی الا ز هذیان
تو هذیان بدر زبان مرکز مردان

در اخلاق ذمیمه

مکن فحش و دروغ و هزل پیشه
مزن بر پای خود ذنهار تیشه

مر انکس را که گفتارش دروغست
ز نور عقل جانش بی فروغست

دگر آنرا که باشد فحش گفتار
نیابد تر دوم جاه و مقدار

اگر شاهی بود هزل آبروبت
وگر دانی کند چون خاک کویت

طبیعت هزل چون نیک جان جد
خوش آید مرد دانا هزل کز جد

سخن کز وی هزار و ده فضاحت
زفحش و هزل و هذیان سخت بیمارست

بمیرد جان از ین هزل مهرو دون
زجد کرد د چو جان طبع دل افزون

رها کن ظلم و داد و عدل بگزین
بخوان و مال مردم جمله کین

چو خواهی زین سرای عاریت رفت
کمن شو هی بدار از خویشتن زشت

مشو غماز کس تا دیگران نیز
مکو بهتان بترس از روز رستخیز

در بیان عزلت و منزلت وحدت

کمن با مردمان بسیار صحبت
اگر با دیده نادیده مشو جفت

ز بس کاریست اصحاب ناشایست
چو گوئی کین روایت میکند فلان

دری بر تو نخواهد زین کشودن
چنین خواهد ترا زین رخ نمودن

در اخلاق ذمیمه

مزن بر پای خود ذنهار تیشه
ز نور عقل جانش بی فروغست

نیابد تر دوم جاه و مقدار
وگر دانی کند چون خاک کویت

خوش آید مرد دانا هزل کز جد
زفحش و هزل و هذیان سخت بیمارست

بمیرد جان از ین هزل مهرو دون
زجد کرد د چو جان طبع دل افزون

تحیر کوپش بان تا جند گفتن
تو در فرخار و مطلوبت بنوشاد

در محافظت اسرار

نکهبان سرت گشتست آسراد
زبانی در دهن مهر سر بخفته
سرت را از زبانی نیم هلاکست
مکو با جاهلان از اسرار دیدان
نه بس از جمله اگر در دلت دارد
نگوید راز هرگز جهد بخرد
بقدر جمله هر کس گوی باوی
عوام الناس یکسر همچو دیوند
مکو اسرار با جمالت مغروه
چو بابی مجرمی باوی بگوئی
سخنهای مرا دل شده خواناه
چو بگرفت این سخن مستور رهبر
بجشم ناکسان رویش متابید
جزا کاهل نیرزد زین ولایت
بگیرد سرزه تاج فریدون
نگوید با خرد بابی خردمند
کلامت را ز نا اهلان بپرهیز

در نکوهش جاه و مال

مکن تکیه بر اقبال زمانه
نشاید شد بمال و جاه مغرور
اگر جلت ز بون مال و جاهست
ازین معشوق هرجائی چه آید

جهاب از پیش بر باید گرفتن
بدآنجا شو چه داری با نمک و قرباد

در محافظت اسرار

اگر سر باید ته هر انگه داد
نماند سر مجو شد اسر لرگفته
وزو در سر خود اندیشه ناکست
بجاه اندر دیوان قدر قرآن
که دست جمله پس محکم تر لزست
مگر پیش حکیم و مرد خوبد
اگر اهلی مده دیوانه را فاش
از را با خروش که با غریوند
که باشد دار جایت همچو منصور
ولیکن باز بنهان کن زاو باش
ز چشم بی خرد بوشیده باشاد
زنا محرم جالش در بحبت
بجزه اناد سلی شویش نخبید
کجی و انکاه تاج کو مر آنست
نه بند تاج شاهی بر فریدون
بکفشکان نشاید طبعه باز
تو با نا اهل نا باشی میا میز

در نکوهش جاه و مال

که آن بیکس نماند جاه و ذاته
چو مرگ آمد به دربان و چ نفوذ
نه آن مال ما و جاه جاهت
که هرگز پاکی دایم نپاید

مده دل این عروس بی وفا را
مشو فتنه بدیبای ملک و زرزده
بیا کس نا کا اوشد مرد ماند
مکر در سر نداری ای پسر هش
نیاید تاج و تخت و گنج و دیهیم
بنا کا بگذری و در گذاری
زمال و ملک خود برداد کامی
اگر داری بخود دور نه مخود غم
نصیب خویش بردار از دو گیتی
شو زنیشان بجمله و تبه با نی
بخود دور نا مده هرگز مبندیش
نماند هیچ آنان مرد نماند

جنیبش شو مرگز دون و غا را
بخور کر کسان مکشای روزه
چه داری محمر او ورد ل نشاده
که جونین محر با نی بر پذ دکش
نماند کو عمر و لیلی و زر و سیم
سراسود تمن خود زیا ری
چو نیکو سیرتان بگذار نا می
که بسیارست بخود داری از کم
بدل در هیچ مگذار از دو گیتی
که اینت دست ندهد زان بیا نی
که فردا خود چه آید مرتا پیش
بیا نذ هیچ آنان مرد نماند

در احوال اسلاف و اقران

ننگ ذاوش فرخش بهرام و نامدار
نخست نامور و تیر و کیان
میث نفته اند و فارغ از مرگ
بذا بذ بخت و سر کردان کایم
بلا و مرگ و اندوه و ملامت
کجا رفتند آن یاران دم ساز
چه بند و قصر و رزم شکستند
مر آن خشتی که دیوار سرایت
چو دام خاک دادند ذ با خاک

که اینان بر فلک مستند جاوید
که دایم بر فلک مستند گردان
بذین آوان میا ساخته برگ
برگ و ذ دیگ اندر بلا یم
چو چنبر گرد نا دا سرو قامت
بیا نا مذ از آن یاد ان خبر با د
ذ بیم مرگ دست عقصر رستند
بیان کاندر ذ تن کشور خیانت
بیوی پاک رفتند آنکی پاک

در رضا و تسلیم بقضا

بذان کز گردش این برج وارون
ندارد فخر معنی تیا دو غم سود

رسد چه نشاید بود نیخوف
چه خواهد بود نیها دو دیت بوده

فلک کرخوه کم و کی بیش کرده
همیشه بمراد خویش کرده

بکام ما نباشد هیچ کاری
کما دانیم هرگز اختیاری

همانه بهتر که ایم شاد باشیم
ز غرور و غصه آزاد باشیم

ولیکن شاه ما هم فرخ روزیست
پی آنده امید دلفروزیست

چو این آمد نصیب ما چاره
چه شاید کرد با سیر ستاره

در نکوهش جهان

همانا جاودانی با بود کی
همی رویت بهیچ کاری نکی

بر نگین لعبتی دلخواه مانی
که تو هم آن بریکسان نمانی

بر آیینه هر زمان اندر نگاری
بر آری هر نفس آهنگ دیگر

چو معشوقی ظریف و دلرباکی
که مشکین جامه و زرین قباکی

بگویم چیستی انصاف ایلق
بتوسن کرده مانی تو ابلق

که زیبای بزمی پیر و برنا
نشاید که با تو جز مدارا

یکی طاوس و نگاری نکی آیا
نداری جز که بر ما شکاری

شکارت کیقباد و کی کیخسرو
بپاکس کز تو باتاج و نکیت

تو دادی ملک کیخسرو بخسرو
کمر کردی بزر کاشانه اوخوذ پو

نه آسایش نه کس آسوده از تو
نه فرسایی و نه فرسوده از تو

نشاید بود هرگز بر تو ایمن
چنانی نه ز تو هموار و ساکن

در نکوهش شعر و مدح مخلوق

زوال بگذار حجت شاعری را
که کردی آشکارا ساحری را

منتهایت همه بحر ضلالت
بسی روشن تر از آب زلالت

ولی اورا نباشد با طمع قدره
که زیبا بندد از روشنی بدره

بر و بر در که شاه و وزیرش
ز اصلاح حکیمان کن منیرش

نه پندی دهد زین سان شعر دلبند
که باشد زیور او حکمت و پند

بما یش مدح ملک جاه دانی
تو مزوشش بزر و سیم فانی

خرد بر مدح نا اهلان بخندد
کسی بر کردن خر در نبندد

چرا چیزی بیالاید بکدیه
که باشد ملک و جانش بهدیه

نه از خویشتن خود شرم باید
که جای زر و منی گفت باید

ز پا استاد نی وار خواند او
فرو ریزد سراسر آبت از رو

تقاضا کرد فش و شغل کارست
خرد را با کمان زین کار عارست

بمدح و هجو کر یکشاهی لب را
مرجان خاطر بهتی طلب را

ز هجو این شاعران پاک کوهی
گردت از آب روی خود بشوهی

ز بهتی جان ایشان را خبر نیست
سخن شان جز بهای سیم و زر نیست

چو می خواهند ازین هموده گفتن
چو می جویند ازین هرهم ستفتن

امیران کلامند اهل اشجاند
خدایشان توبه بدهاد ازین کار

در خاتمت کتاب

امام داد جهان دود کردون
که شستم این عبارک قرة مکنون

شبی محزون دلی نا اهل تیره
دو چشم از کار عالم مانده خیره

شده تیره همه عالم افروزم
کشاده شد کمیت بر شکروزم

همه در خواب و من بیدار مانده
روانی در کار و چشم از کار مانده

همی کردم نظر در ظلمت و نور
زجام فکر جانم گشته مخمور

کهی بودم بشرق کز مغرب
کهی بوتم ز اجرام کواکب

روانم تکته می دید با هر یک
اگر چه در شب تاریک می دید

بدیدم جمالی آباد و خرم
وز و طبعی ز ارواح مکرم

همه کرده بترک خانه کل
نهاده روی جان در عالم دل

زخود فارغ بخیر یار کان گشته
بجنت بند و ز نار آشکسته

بجا با ایشان روانم آشنا شد
توپنداری فناه من بقا شد

چنین گفتند با روح با هوشش
که ای پاکان بار انگنده از دوشش

بجوستید این چنین جاوید نه
میان ما و خود فاصله نکنه

کلی بگذاشته نوری گزیده
شبی بگذشته و صبحی دمیده

چرا ما را خبر مانند ازین جای
چرا با ما نگوید آخر ایحوالت

درمناجات

خداوندا مرا توفیق ده هم
بریاض فهم اندر پیش رحمت
بعنبر چکمت کجا اندازه دارد
سپاس و شکرانه دارای ذوالمن
بصد پاره مرا دولت فزونی
بجود خویشتن بر من ببخشا
بجود و فضل تو تا نیذ دادم
اگر بر جانی از طبع دجوابم
نگه دارا ز کردم ای هشت مطلق
سخن در خاطر من راست بنگار
برستم بقبل و ثقت شفیع روانم
بدین ناوانی و مجرم ببخشا

ذ من ذافت واوه اوا به فکریت
نه دست همکس بروی رسیدیت
همین دفتر گواه من کفایت

هذا منتخب من الرسالة صنعها الشيخ يحيى
بن الشيخ سيف الدين الباخرزي رحمة الله عليهما

قال هو لله جمعته من الكتب والرسائل المعتمدة وهي قوت القلوب للشيخ ابو طالب المكي وآداب المريدين للشيخ ضياء الدين ابي النجيب السهروردي وهو من المعارف للشيخ شهاب الدين السهروردي ورسالة الفتوة ورسالتين للشيخ مجم الدين الكبرى ورسالة وصية السفر للشيخ سيف الدين الباخرزي وخلسة الابدال ورسالة الامر المربوط وكتاب كذا للشيخ يحيى الدين ابن

الابواني ومشائخ الشاميين الشيخ ابي عبد الله المرجاني قدس الله ارواحهم وهو
كتاب مفيد طويل حكى فيه طريقة المشايخ المتقدمين وهذا من باب السماع
قال الله تعالى فبشر عبادي الذين يستمعون القول فيتبعون احسنه الى قوله
اولوا الالباب ومعنى احسنه اي الحسنى واشده ولم يشد بغير صلى الله عليه وسلم جواز هذه
الآية بشارة بجواز ذكر الله تعالى انكالا وجميعا وطعاما واخذه وعطايا الى
يوم ينفخ في الصور فكيف اذا جئنا من كل امة بشهيد وجئنا بك على هؤلاء
شهيدا اشارة الى بجواز ذلك بنبيا وبكرامة وقيل في معنى وهم في روضة يحبرون قيل
هو السماع لان ابرابيا سئل عن السماع في الجنة فقرأ النبي صلى الله عليه وسلم
هذه الآية بالسماع وقال في الجنة خير من ان يتعهد حوالي الابكار البيض ويغنين
باصوات لم يسمع الخلائق مثلها وذلك افضل نعيم الجنة ولزحديث مشهور ان
كنيزيكه مغنيه پيش رسول صلى الله عليه وسلم در خانه عايشه رضي الله عنها چيزي
برميگفت وعمر رضي الله عنه در آمد بگريخت پس باز خواند او را تا پيش عمر نيز به
گفت وقال الله تعالى واذا جعلوا الا الى الرسول ترى اعينهم تفيض من الدمع
مما عرفوا من الحق وكان عمر رضي الله عنه آيتي بخواندي چنان در وي اثر كردي كه چند
روز به بيماريرسيدي او قتندي وقال النبي صلى الله عليه وسلم اعتنموا الدعاء عند
الرقة فانها تحشة وقال عليه الصلوة والسلام اذا اقشعر جلد العبد خشية
الله حرمه الله على النار وهي اينكه نظر بر حرف وصوت ناصر نبود چنان كه نظر در
خطا وعجمه ناصر نبايد كرد وشايخ گفته اند كه اصحاب ما را در سه حال بتوان
شناخت در وقت سؤال وغضب وسماع سماع بشر خداست كه قلوب اهل
وجدان باو مدد يابد وارواح عباد قان مروح كرده وبحرزنان در حرز سلامة
ويجنان از شوق آره بزدكي سماع وا انكار كرد رسول صلى الله عليه وسلم
در خواب بيذكر در مسجدي نشسته بود وابو بكر رضي الله عنه بحلوي او بود و
قولي به مي گفت در رسول صلى الله عليه وسلم دست مبارك بر سينه او نهاد بوه بحون
كسي كه در وجد باشد بجنبانست كه رسول صلى الله عليه وسلم سماع مي شنود پس بخانه
صلى الله عليه وسلم روي بذكره وفرمود هذا حق من حق پليست

جوانان توكويم ذيان در نكنجد بوجام تو نوشم دهان در نكنجد
ندانم كجايي وه ام كز لطافت هر آنجا تو باشي مكان در نكنجد
جنيد رحمة الله عليه البيت را بديد گفت بر اصحاب منت ميدوست گفت كه
در وقت سماع ونظر بازي جنيد اين سخن با سري سقطي بگفت سري گفت اگر
من اورا بديدمي گفتمي هركه سماع از بي حق شنود ونظر بحق كند تو بروي هم دست
نيابي ابو طالب مكي گفت از قديم باز اهل مدينه از براي سماع بمكه مي آيند واهل
مكه از بهر ايشان سماع مي دهند وتا اين زمان چالي بدين منوالست ومي گويد ابو طالم
روزان قاضي زاده يا نم او راكنيزكان بودند مغنيه كه بجهت اهل تصوف جمع كردي
وسماع دادي وامام عطاء او وجاريه مغنيه بودند كه اخوان مقاد اسماع دادندي
وديوارف مسطورست كه بعتبر قول الشيخ ابو طالب لو فوض جله وكان جلالة وجله
باجمال التلف ومكان ورعه وتقواه وشيخ سيف الدين رحمة الله عليه را روزي تا
مغني از اشعار شايخ طريقت بر گفتي وشعري كه در وصف زلف وخال وخط بودي
منع كردي وگفتي اين بتاويل محتاجست ولذتهم دورتر وسماع جاي تفكر وتدبرست
ابن مجاهد رحمة الله عليه عادت آن بود كه مردم عوني كه در وسماع نبودي اجابت
نكردي اول سماع را تقبل كردندي بعد از ان او را بايذ ندي واز صحابه رسول صلى
الله عليه وسلم عبد الله بن جعفر وعبد الله بن الزبير ومغيرة بن شعبه وبعلويه سماع
شنيدند وغير ايشان نيز شنيدند وقول پيغامبر صلى الله عليه وسلم آنست كه مر كه
سماع بشنود وذكر خداي تعالى بر وغالب شود واخرت بادل او آيد آن سماع حبيب
بعدل او شعله زند واز وجد وجد او را باذ آيد آن سماع حبيب
را اصل حرام نيست به صفت حرام مي شود چنانكه اگر كسي شربت را بصورت خمار ان
واشكال اينان خمر حرام كرده چنانكه قبله داده
را در كار كرده چنان واتحاد كه سماع را بشرط نكنند وبتشبه سماع ندهند
آنجا اند كه اتخذوا دينهم لهوا ولعبا وآن خود پرستان بدعت وعبادت سماع بيند
وبراي شهوة خود غايي در سماع او بافته اند وخراب مي كنند فاصبحوا
لا يرى الا مساكنهم شعر اما الخيام فانها كخيامهم

وازی نساء الحی خیز نسا یمانا ؛ ؛ ؛ ؛ م قرن یعنی شیخ سعدی گوید بیت

کہ گفت مرغ خبری دارم از جنیبت مشتاق ؛ ؛ ؛ ؛ روح گفت اگر از خویشت خبر دارد

در رقص خبری ما ثمر مرجت کہ آن وقت کہ علی بن ابی طالب و براز شاہ جعفر

وزید بن الحارثہ رضی اللہ عنہم بحضرت خواستند دختر حمزہ را بکدیگر خصومت کردہ بودند

واورا از مکہ بیرون کردہ رسول صلی اللہ علیہ وسلم علی را گفت انت منی وانا منک علی

رضی اللہ عنہ رقص کردہ پیش جعفر رفت گفت اشبہت خلقی وخلقی او نیز زیادہ از علی

رقص کرد وزید را گفت انت اخونا ومولانا او نیز زیادہ از جعفر رقص کرد

وبعد ازاں دختر حمزہ را بجعفر دادند وجہشیان در پیش رسول صلی اللہ علیہ وسلم در مسجد

رقص کردند وعایشہ رضی اللہ عنہا نظارہ می کرد چنان کہ حدیث مشہور است وایشان را

صفت رسول صلی اللہ علیہ وسلم می خواندند وابو الخیر نویہی رحمۃ اللہ علیہ نیز بہ بشنید شعر

ما لمت ارتسم فی وداد ک مترلا ؛ یحیا الالباب عند نزولہ ؛ رقص کرد و در زمانی

کہ بیہا بزید بودند افتادند واندامش مجروح شد و وفات یافت بیت

مرگ دانت کہ متر لگہ معشوق کجاست ؛ مدتی باشد کہ بر سر پیکان خود

شعر ولو ملئت اکفاف دارک بالقنا ؛ لکنت علی العینین اذل مالک

سدید الدین خوارزمی مریدی بود ازان شیخ سیف الدین باخرزی رحمۃ اللہ علیہ

از قوال شنید کہ گفت بیت ؛ ؛ ؛ ؛ ردیت در ریزم نخانہ وین زرد مرا تو دار

یارب بدر کہ باز گردم ؛ گر تو ندہی بخود مرانی ؛ گویم ازی فلان کریم ما از بہر جواب لن ترانی

پیر بزند و جان بحق تسلیم کرد شیخ در وقت بر جنازہ او حاضر شد و می گفت

شاباش شاباش و تحسین بسیار کرد و میرفت و می آمد ذو النون مصری رحمۃ اللہ علیہ

در وجد بود پیشتاد و بہشاد او بشکست و خرسے چکید در حضرت او شخصی رحمت

برای وجد و سماع ذو النون با و نظر کرد و بر خواند کہ الذی یراک حین تقوم آنی

شخص نبشت و دانست کہ وجد غالب نداشت بعضی گفتند تو یارا سماع دہ

تو اند جنانید بیت ؛ ؛ ؛ ؛ میل اگر سنگ را بگرداند ؛ جز بہ بر یار سنگدل نرود ماند

شعر الوجد یطرب من یربی فی الوجد راحتہ ؛ والوجد عند وجود الحق منفقد

شیخ ابو عبد الرحمن سلمی رحمۃ اللہ علیہ گوید سماع طایفہ را نقصانت وطایفہ را سوف

بجوشید کہ کشتہ شمانہ ای شاید وہم کشتہ حق ہ او بجوشد آنجا ب کہ چیزی

بصلاح می آورد و چیزی را می سوزاند شیخ شبلی را پرسیدند شیخ

اسماعیل بن سبلی محل مذہب شیخ ما کیست رحمہ اللہ تعالی چہ پژوہ گفت

واللہ ما فی الدارین عند محمد شیخ ابو سعید ابو الخیر رحمۃ اللہ علیہ پرسند کہ

یعنی این چیست در قرآن کجاست بیت ؛ ؛ ؛ ؛ صاحب خبران دادم مرجا کہ تو ہستی

تا جملہ مرا ہستی یا محمد شکستی شنیدند ابو سعید فرمود ام یحسبون انا لا

نسمع سرہم ونجویہم الآیہ پیش شیخ سیف الدین باخرزی رحمۃ اللہ علیہ روزی سماع کرد

مجموعہ وقتی بیدا شد شیخ طلقہ ذکری بنیاد کرد و گفت ذکر گویند تا کدورت وقت

بصفا مبدل کردد شیخ روزبہان بقلی در کتاب الانوار فی کشف الاسرار می

آورد ذکر قوال می باید کہ خوب رو بود ذکر چار فان در مجمع سماع بہ سہ چیز مجتمع شود

جمعیت قلوب رواج طیب ووجہ صبیح وصوت ملیح کما قال النبی صلی اللہ

علیہ وسلم حبب الی من دنیاکم ثلاث الطیب والنساء وقرۃ عینی فی الصلوۃ

گفت ولیکن این قول اجتناب اولیتر کہ آنکا دیدار فان تعالی نظرت کیف

تعلمون ایشان را بکمال رسیدہ باشد وچشم ایشان از دیدن غیر حق وغیر ایجاد پوشیدہ شد

اشد تا این آیہ وفا تواند کرد از خوف حق کہ یعلم خاینۃ الاعین وما تخفی الصدور

بیت ؛ ؛ ؛ ؛ تا با تو زہستی تو ہستی باقیست ؛ ؛ ؛ ؛ این بیش کہ بت پرستی باقیست

جنید رحمۃ اللہ علیہ گفت کہ شرط سماع زمان ومکان والخوانت دلیل بر آن قول خدای

تعالی فی بیوت اذن اللہ ان یذکر الی قولہ ذکر اللہ فی بیوت اشارت بکانت بالغیبۃ واللہ

ذاکرات رجال لا تلہیہم اخولت وآواز دف ونی بطالت وباحد یکر بحرمت وسماع

وپسند یدہ ات شیخ ابو سعید ابو الخیر رحمۃ اللہ علیہ بزنی رباعی سماع کرد رباعیہ

از بہر تی گیرشوی ما مدہ ؛ ؛ ؛ ؛ تا گیرند تی تو اکسی یا مدہ

عاشق کہ میان بستہ بتا مدہ ؛ ؛ ؛ ؛ اورا بمیان عاشقان یا مدہ

استاذ ابو القاسم قشیری رحمۃ اللہ علیہ انکار کرد شیخ گفت ما این بیت الفاظی شنیدیم

بمعانی اسرار حقایق می شنویم در پیش شیخ سیف الدین باخرزی رحمۃ اللہ علیہ آیہ والقیت

علیک محبۃ منی بخواند شیخ گفت بیت آنی کہ دلی ودیعہ نہادہ ذوست

رباعیه

شعر

شرح الفاظ القوال فی السماع

مضاف حق ظاهر شود بنا بخبر در حدیث ربانی آمده است کلا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه الذی یسمع به الخ عزه و شیخ سیف الدین

کهنه **رباعیه** مردم که دلم باغت انجان شوند ∴ صد دور ز طرب بر دلم ار باز شود
بر ان بود که جان فدای تو کنم ∴ تیمو که خطای بازشکنان باز شود **ایضا**
من با تو جنانم ای نگارختنی ∴ کاندر غلطم که من توام یا تو منی
از نا دوری و قدر یکی پیرهنی ∴ پس من کیم ای جان و جهان کت تو منی
نی مستیم و نه من توام نه تو منی ∴ هم من منم و هم تو تو نیی هم تو منی

واز شربت مستقیم رتیم شرابا طهورا معلوم کنند **بیت**

بدرنی رود از خانه کی هشیار ∴ کش بخانه بکوبند کوفیان مستند

و شیخ عارف لبر فارض می گوید **شعر** شربنا علی ذکر الحبیب مدامة
سکرنا بها من قبل ان یخلق الکرم ∴ لها البدر کاس و هی شمس تدیرها
هلال و لم یبد ادارت بنجم ∴ اجت اول اشارة بمعرفت و ایجاده
بحمد الله بترکیم و بستن اول است و بعینی پت دوم آنت که راه شب
بجماعه و اکه بدر گویند بکاس تشبیه کرده است که عود و مدور نرند و مصقول
و کاس اقتباس نور اذ شراب می کند چنانکه بر اقتباس نور از آفتاب می کند و هر دو
ملونند یکی از آفتاب و یکی از شراب و ضرر دانا عاقل تا شناخته کاس گویند و مدام
یعنی خرد را بشمس تشبیه کرده است از جهت درخشیدن و افاضت نور و اعطاء
منافع و سایر را بهلال تشبیه کرده است از جهت سرعت دور و از نزدیک و
لطافت مرده و حباب از وقت امتزاج آب در شراب بسر قدح می ایستد بستاره
تشبیه کرده است از بهر آنکه در صغر و کبر هر دو بیکدیگر قریبند و هر دو روشنند
و کروی بعالی ظاهریت اینت اما طریق تحقیق یعنی پت نزدیک اجمال آنست که
ارادت آن بنزدیک از بن بدد که او را بکاس تشبیه کرده است امتلاء قلب از
بخدا حق و مراد از بن ثمن که بمدامة تشبیه کرده است اشراقات نور حقانیت در
سراو و مراد از بن هلال مشتبه بسبابة تاشیر نور ارادت در دل سالک جهت آنکه
ارادت اول درجه حرکت مریدست چنانکه هلال اول ظاهر بودست و چنان کرباتی

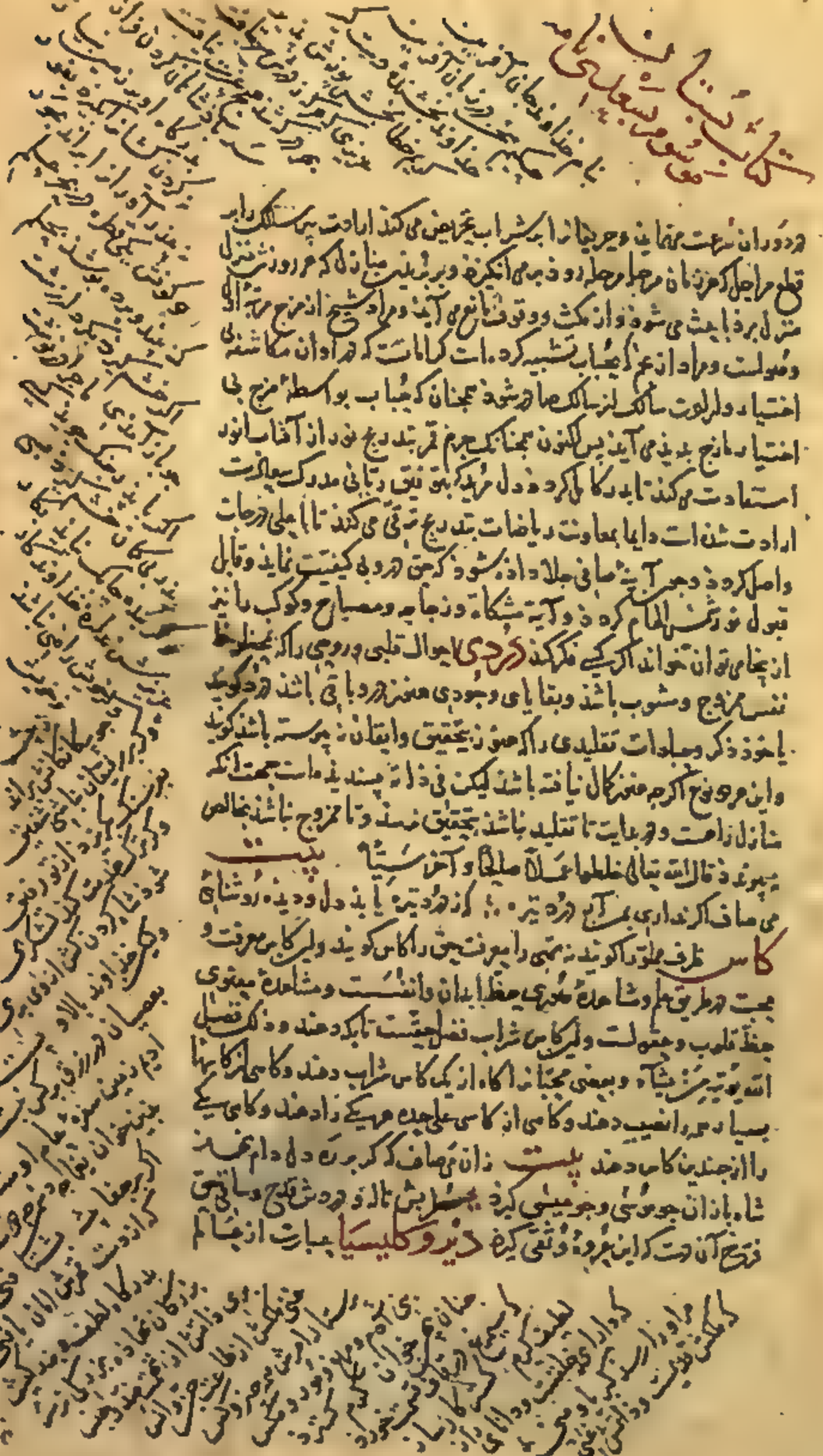

در دوران سرعت نماید و حریفان را بیشتر ابهت تحریض می کند ارادت پیر سالک را به
قطع مراحل کمتر زمان مرحله رو ذهبی انگیزد و بر تلبیت مبتدا نزدیک تر گرداند
سترلی بر ذایبت می شود و از مکث و وقوف مانع می آید و مراد شیخ از مزج مرتبه اولی
و صولت و مراد از عم کاعصاب تشبیه کرده است کرامات که فراوان مکاشفه می
اختیار و دلربوت سالک نزد سالک صادر شود همچنان که حباب بواسطه مزج بی
اختیار و مازج پدید می آید پس اکنون همچنانکه جرم قرنبدیع نور از آفتاب نور
استفادت می کند تا بدرکاملی کرده دل مرید کبوتر تفرید و ربانی مدرک سیادت
ارادت شفقات و ایما بمعاونت و ریاضات بتدریج ترقی می کند تا اهلی درجات
واصل کرده ذهبی آینه صافی جلاداده شود که حق در وی کینونت نماید و قابل
قبول نور تمام الهام کرده ذو آیه شبکاة و زجاجه و مصباح و کوکب دانیه
از بخای تو ان خواند اگر کسی فکر کند **زردی** یعنی حال قلبی و روحی را که بمخالطه
نفس ممزوج و مشوب باشد و بقایای وجودی همه زرد باقی باشد زرد گویند
یا خود ذکر صفات تقلیدی را که صور تحقیق و ایقان نه پرسته باشد گویند
و این مرتبه اگرچه مقرون کمال نیافته باشد لیکن فی ذاته پسندیده است جهت آنکه
منازل ذاهبت و ربایت تا تقلید باشد بتحقیق نرسند و تا ممزوج باشد بخالص
نپیوندند قال الله تعالی خلطوا عملا صالحا و آخر سیئا **بیت**

می صاف اگر نداری بمی آب زرد تیره ∴ از زرد تیره یابد دل دیده روشنایی

کاس ظرف ملون را گویند نه می را بعرف چین را کاس گویند و لیکن کاس بعرف و
جهت در طریق علم و مشاهده مکرر بحفظ ایشان دانسته و مشاهده میخوری
حفظ قلوب و عقول و لیکن شراب فضل حیثیت تاکید دهنده و ذکر فضل
الله بوجه من وجوه و بعینی مجانا کاه از یکی کاس شراب دهند و کاهی از کاسی
بسیار و هر را نصیب دهند و کاهی از کاسی علی حدة هریکی را دهند و کاهی یکی
را از چندین کاسها دهند **بیت** ذان می صاف کز برکه دلها دهد نشان
شاهان ذان جوشی و جوشی کند بخشش تاله و زهره شان کند و ساقی شان
فرح آن وقت کز این بزه و تقی کند **دیر و کلیسیا** عبارت از جام

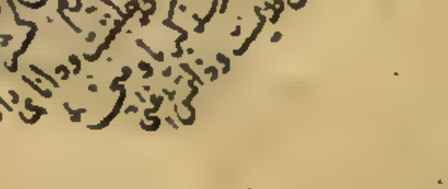

اطلاقت و آن عالم وحدت ذات و جام روحانی ذات که نسبت ذات بصفات
یکیست و نور و لطف و رحمت و غضب و موت و حیوة و فرد و مبادی ذات تفاوت
و بیان در اسما و صفات و اوامر که مظهر او شرایع و احکام و نعیم و جحیم
و روح و امر اطلاقات که در وجود نیست و نسبت زمان و مکان و قرب و بعد نیست
تفاوت و قیود و نسبت در جهول و نفوس و حیوانات **زنار** قوت و قیام بنیه
و حیاة و وجود یه و دوام خدمت **ترسا** در اصطلاح صوفیه مرد روحانی را
گویند که از نفوس و اجسام مجرد گشته باشد و بمرتبهٔ روح ترقی کرده و ترسایی
آنست که از قیود تکلیفات و عوائد و عادات و اسم و رسم خلاص یافته باشد و
جمله را از حق دیده و بحق دیده و دیگر چیزی روح و مسیح جان گرفته و از قیود
نفس و عقل خلاص یافته و در کشف حقایق و عرفان اقامه، چنانکه شیخ فریدالدین
رحمة الله علیه گفته است **بیت** ترسا بچه ام که زلف زنار شاخی
در دیر مغان و زه تماری در دیر بتان شاخی و یک مرد روحانی را ترسا بچه گویند یعنی
طالبی که از عالم روحانی بقلوب و جنود و نفوس بطریق غلبه فایض شود
و جمله وجود را بخود مشغول کرده باشد و از تفرقهٔ نفوس خلاص و جذبهٔ
جذبه را گویند که تا از خدای خبر کند و از خود خلاص و جذبه و تا ابوبه و اناییت
گرفته و متصوف از وانتباه و جضوریت از غفلت طبیعت و عبادت **بیت**
این لفظ در مدح آید و در مذمت آید هر چه که مرد طالب ناظر و ملتفت آن بود همگی
خود را حجاب گوید و آن ما سوی الله است و این را بمذمت گویند و اگر بمقامی بود
از مقامات و منازل سلوک علمی یا عملی قالبی یا قلبی بطریق مدح گویند و آن
هم حقیقتاً مذمومست و لیکن در بدایت بمحمودست و مطلوب **بتخانه** باطنی
را گویند و بتوش هستی و طلب دنیاوی و اخروی بود گویند از تصاویر اشیاء یا اثبات
غیر حق از هر چه در کونین هست در و باشد لابد هم آن باطن را بتخانه گویند و همچنین هر
باطنی که در و [illegible] از مقامات دینی مثل زهد و علم و عبادت و
[illegible] و امامت یا دیگر درجات و مراتب باشد آنرا هم بتخانه گویند
و بت پرست آنکس را گویند که بیکی از این معانی یا از اعلی تر و اصلی شده باشد

و بر همان مرتبه قاصر متوقف شده و از آن تجاوز نکند و بهمان مغرور شده و ظن برده
که مقصود رسیده است **زلف** کنایت از کفر و حجاب و اشکال و شبهت و هم
چیزی که مرد را محجوب کند نسبت بجمال او **روی ورخ** بیان آن کشفیات
و یقین و عرفان و حقیقت و بیان و هر چیزی که در و فتح و فتوحی باشد **نماز**
عبارت از انبساط حق و مکالمهٔ حق و مقام راز و وصول **محراب** و قبله
در اصل لغت از حرب یعنی جنگ و مکان بجادبه کرفته اند و در ظاهر مقام توجه بنماز
در مکان بعین همرا که محل مقابلهٔ نفس و شیطان و اهل معرفت آنرا مقصود و مطلوب
گویند و دل او متوجه است آنرا محراب گویند و یکی را قبلهٔ حق باشد و یکی را خیر حق و
رحمة الله علیه گفته است **بیت** با ما تو بدین آی محراب دکر کیری
و زدفتر پیشم اسطری خوسه بخوانی ۵ یعنی چون از حبس و قیود تعلقات جسمانی
و نفسانی خلاص یابی و در مواقف النهایت الی الله بعالم اطلاق روحانیت و
وحدانیت آیی و روی قلب و قالب بکلی بدان مقصد نهی محرابی که قبلهٔ توبود ۵ از
از مراتب و درجات و ثواب و جزاء لخود را بگردانی یعنی که اخلاص بود یه و فنا
صفات بشریت و استغراق در اطلاقات لیحدیه محراب خود کنی تا بما توانی رفت و اند
و فتوح محفوظ قبلهٔ خود سطر مراتب محبت ازلی که در اسما و صفات و ذات نا
متناهی است برخوانی سطر اول مرجع کنی بسم الله کنی سطر دوم فی الله کنی یعنی استغراق
در شهود و حقه سطر سیم بالله کنی که مقام بقاء بعد از فنات و رجوع بحمت تکمیل
دیکران را یا خود کوهی از اقله معرفت کاینات و آیات دوم بمعرفت نفس سیم
بمعرفت حق دیکر کفت **بیت** کر وصل منت باید ای پدر مرو بوشش
هم مزرعه بسوزانی هم قبله بگردانی ۵ یعنی صور و خواطر را که حیرت و شرک
و روت بیاید از پی و باخلاص روی بحق صرف آری **مسجد و مدرسه**
و خانقاه هر سه لفظ اشارت بقیود و تعلقات و عبادات ظاهری و
باطنی نیز مثل عرف و عادت و رسم و احکام و اوامر و حزن و قبض و مجاهده و
ریاضت و خوف و رجا و مقامات یقینیه باشد و اگر مرد خلوتی در واقع از بیت
مقام یکی پند تغییر او نیز صیغت که در وقت او قبض و قیدی باشد و در آن اوقات

فتح قلب کنه بود اما اگر مسجد جمعه بندد جمعیتی قرین وقت او کرد ذاکرم اطلاق
نباشد **منار** عبارت از شهرت واسم ورسم وناموس وخویشتنمائی وغرور
بمرتبه وبقامی معروف ومشهور کردانیدن وبدلیل ثابت بودن وصورت پرست و
خویشتن پرست شدن تا مسجد ومدرسه ویران نشود اما شاهد گویند پلت
تا مدرسه ومناره ویران نشوند ∴ اسباب قلندری پریشانی نشاید مراد از
قلندری تجریدست از کونین وهرچه روست وهرچه از روست **کعبه** بضم
ومحلی است واو للهیت است وهرچه دعوت آنا کعبه کویند چنانکه ذمیر کعبهٔ معظمه
بیت الله ات وجمع اماکن قبله اوت ولنجیوانات آدمی کعبه است که خلیفة الله
است وبمقام صلی الله علیه وسلم زهو وخلق آدم علی صورته وبمعرفت بگذار آن
نمیرسد جز بمعرفت مستلزم بمعرفت حیست وقلب آدمی باز کعبهٔ اوست که قلب
المؤمن عرش الله ولهروف الف کعبه است والف برالله دلالت کند **رباعیه**
لاسیمو نمک دیکیت بین ∴ الاجوخزانه درینیت بین
از تو بتو خطیب کشیده جوالف ∴ سرتاز لی وابد همینیت بین
وکعبهٔ احرام پلوی پرست که محل استواء حقست پس کعبه چیزی راکویند که تمام
وجامع بوده وحاضر باشد وغایب نشود ولیر یعنی مطلوب ومقصود باشد
حرابات شیخ سیف الدین کنت رحمة الله علیه **رباعیه**
باد ل کفتم کای دل فرخاش طلب ∴ درصومعه وسنر مصلاش طلب
دل کفت کراه لیر خرابات بجوی ∴ آنجاش اکر نیاز ایجاش طلب
خرابات ومصطبه کنایت از خرابی وتغیر رسوم وعادات طبیعت وناموس
وخویشتنمائی وخودبینی وظاهرآرائی وتبدیل اخلاق بشریت باخلاق ملکی محبت
وخرابی حواس بطریق حبس وقید ومنع او از اعمال بدست چون لیر اخلاق و
صفات عادی وبشریت در سالک خراب کرده واوامر نفسی واحکام نهوت او
طبیعتش متروک شود وتبعهٔ شریعت تقلید ظاهر بکشف حقایق ودقایق
منتوح کرده وحقایق اسما وصفات حق بروکشف شود وجذبات حق در او
تصرف کند وسالک مست تجلی احدیت کرده ومالا وجاه کونین در باده وجود

شوی قال الله تعالی فمن یکفر بالطاغوت ویؤمن بالله فقد استمسک بالعروة الوثقی
یعنی بالتوحید وهو لا اله الا الله یعنی هر نور آفتاب شهود احدیت بتابد ستارگان
محسوسات ومعقولات وظنیات ومجددات وجایزات همه بردیدهٔ دل او
مکمور ومستور گردد بیت ای کفر ریاکه مغان از تو بلا فتند
اسم تو رستند وزخیر تو بجا فتند ۱۰ اندر ره تحقیق دو صد میل برفتند
چون نیک نگردند در رشد نکافتند ۱۰ اینجا خود گویم که کفر مذموم آنست که بنجیر
حقیقت دینست بوشیده ماند وبنده باحوال وطاعات رسمی وعبادات تقلیدی
تمام آید وکفر محمود آنست که ظاهر باطن کردد وباطن در باطن ظاهر گردد
نور کشف وحقایق مظلمت تقلیدات وعادات رسم واسم را مستور ومکمور
گرداند واسما وصفات سالک را مطموس گرداند کفر غیب حیرت شیخ حسین
منصور رحمة الله علیه بر سر خود نامه نوشت وگفت یا بنی ستر الله علیک
ظاهر الشریعة وکشف علیک حقیقة الکفر فان ظاهر الشریعة کفر خفی و
حقیقة الکفر معرفة جلیة والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

رسالهٔ موسوم بدیدهٔ فضل از کلام فخر الدین عراقی

هر که جان دانش ورد در اول واجب آنکه دیدهٔ جان را
آنکه ذاتش هست از آنش الذی لا آله الا هو
ربنا بل قدرة وجلاله آنکه از یک قطره اول
ماهی کز مطلع ابداع او بر کران بحر پیدا کرد انواع
روح جهاد او روح را زان راح بعضی آبی بعضی صباح
آفرینش زانه ومکانه روح جمله مطیع وی کاندند
زانکه بر روح بشری وی دلیل بود وتا یکی
مثل او جوهر انسان قابل علم کرد کو را بر آن
داد شایستگی وسزاواری تخمین در جهان تصویر دینداری

ملک للملک قادر بر حق صانع وعالم بهاده وشق
خلق خود را قدرت او آفرید قدرتش در سر برده صنع خود
بی عمل دور نشان در کار اشکال برد از جا بجا حال بحال
او بود بر طریق کن فیکون بی همان کاف نارسیده بنون
خلق را در جهان کرد پیدا کرد اسپیدار بدو وبعد ما
منبع الرحمة آب آمد وز او جسم را خود او بود روح نما
جوشش از خاک تیره طینت کرد آرش بخود جان را روشن
آنچه از کرم بذوق بخشید که بدان یک دمانه بذکر بدید
چون دو قرب وجود انسان را چون او مطلقا بایشان را

طلب العلم فریضة علی کل مسلم

در نعت سید المرسلین

در نصیحت عوام گوید

در صفت ده فصل گوید

در مدح صاحب دیوان

در نصیحت ملوک

وجب الحال خویش کوید

فصل اول در وصف عاشقان

فصل دوم در بیان حال عاشق و معشوق

غزل

مثنوی

غزل

مثنوی

فصل سوم در صفت عشاق

غزل

مثنوی

حکایت

فصل چهارم در بیان عشق

غزل

مثنوی

حکایت

فصل پنجم در کمال انسان در عشق

در بیان صداقت مقبول

حکایت

غزل

مثنوی

غزل

مثنوی

غزل

فصل ششم در بیان شوق و صبوت

مثنوی

غزل

حکایت

فصل هفتم در غلبات عشق

حکایت

غزل

مثنوی

فصل هشتم در خطاب با معشوق

غزل

مثنوی

حکایة با باکوهی

حکایت

غزل

مثنوی

فصل نهم در بیان حقیقت عشق

غزل

مثنوی

حکایت

غزل

هر کجا عشق آمد از عدم بوجود عشق در سرا و ملائم
کرتو لذت عشق نادیدی باری من ندارم بعزیز کار بدی

لے ربوده دلم بعشوه و ناز
پیر آمد کز عشق سر بر کند دلم بر شباب عشق کند

تو نه برج جو آفتاب منیر اندر ابر لطیف پیدائی
گر لطافت کنی بدو روی ترا لست کنی بندگی تو تمامی

هم دزدی و هم بجان آذر ذ ابلهی تو دو توخود رائی
چکنی عزت لئی بیت رضا

غزل

از وصال خدا تو لذتی نیافتی هرگز خود نه دانی
تشنه دائما نشدی کز حارت بطمع طرفها بطلب لبستی

لے ربوده دلم بعشوه و ناز
مژه چشم تو کز خوست دل شکافد خونک تیر لاتوست

نخ توئی جان نوازنده بدین جمع پذیرنده دین کبریائی
عاشقان ترا پاک بازانند

شیخ الاسلام امام غزالی گر صفا بخش جانهای تقی
بود چشم صفای گر صادق بر نکاری دجا جنان باقی

دلبری دید مجو بود تمام گر بدل آمد الهی خرام
شیخ را هر نظر بذوالمنن عمر و دولت بود فزایان تا

شد مرد شیخ در نگران بیخ فرو دی آن بزی حیران
لکه پیری گرو نهاده دل شیخ از کفت بگذرد بگذار

شیخ گفتش که می سخن نیکو لذت الاحبا بجانشانی گرت
بچو شد بنده لزعام عشق می نوشد

اگر عشقت تو سته مردان اینک لیلی بشیخ گیرد جای
هر خود ذاند لذت توست دان بشیخا می عزوست

هر گز لزوست و سخن آهنجو عرش را رقص می کناند

چکایت

شیخ الاسلام امام غزالی گر صفا بخش جانهای تقی
بود چشم صفای گر صادق بر نکاری دجا جنان باقی

دلبری دید مجو بود تمام گر بدل آمد الهی خرام
شیخ را هر نظر بذوالمنن عمر و دولت بود فزایان تا

شد مرد شیخ در نگران بیخ فرو دی آن بزی حیران
لکه پیری گرو نهاده دل شیخ از کفت بگذرد بگذار

شیخ گفتش که می سخن نیکو لذت الاحبا بجانشانی گرت
بچو شد بنده لزعام عشق می نوشد

اگر عشقت تو سته مردان اینک لیلی بشیخ گیرد جای
هر خود ذاند لذت توست دان بشیخا می عزوست

هر گز لزوست و سخن آهنجو عرش را رقص می کناند

غزل

دلم از جنس او لقا خواهد دیده ام دیدنی جزا خواهد
فارغ است او ز ما و ما جویان

دل دیوانه باد هر بیشی بدی در کشیدند سلسله عشق
کرد با دم دماغ جان خوشبوی نکهتی از مخیم حرمش

یعنی تو می ربایند دلی و رند دلربا نو خوبروئی
شد چرا قی بجان خریدارت

غزل

اگر او کرد روی جان کو تو بی باز بینم ترا جنانکه تو بی
گر تو روزی بگفتن نخفی الثنائی کنی بشکل بی

دیده را دیدنی تو می باید دیدنم کرد شوق فزاید
هر نفس چشم شوخت از سر ناز شیوه تازه می کند لعبا

بات کرده شد جانزا قدر خود خود آب جیو
نزاهت بحث حال مست مجالی که شعوم بخت

با تو هم رقیبه و مرکند ران دیده بهم نخفته دلگران
عرصه دل را بان نباشد آمد دیده فارغ بود نه پاره

آنده ران ره گروشنای جوید
سهل باشد بترک جان گفتن ترک جانان نمی توان کردن

وصف سر و جمال خود خود کو حیف باشد بجز زبان گفتن
تا بحدیث تنگی دهنت که نشاید بخنده دان گفتن

ذکر روی لبت عوانی را
هر حدیثت تو مرتبه بیام خامشی را بخنده بیام

دیده ما کرم بی فرصت لیک نزدیک هر دو دست
طلبانه از طلب بکنار ما متصوره با نجا

باب ایدوا لتم میسر باد فصل دهم در خاتمت کتاب که بدین لوث کرد شاد
مرحبا مرحبا نسیم صبا خیز و ست بار ما

این جنیم صفو زیکدلزه یا عزیمت بدیر طوز داد

غزل

سحری دلا وفا یاد کرد یا خود او این سود نشناخت
کو بار دلش وفا بامات یا محنت شر جفا با ما
مرو اند کجا ل ما جوئت یا زما خاطرش در گرگوت
از جالش اگر چه مجسم مرو مرو خواهر کند کم خلوت
مست ایام جفا پیشه شغول کند ایام فراق را زو معزول
در کشف جفا کرد ام کم خلاصی طمع نیز دارم
مرکه جانش ز بی محبت بود میل جانش چه کم حیوانم
دلجو وه ام شش منظورت

ناظرم بر رخت بدیده جان کرچه لرجسم ظاهرم دورم
وقت لیخوشی نمیداده ام ایام ازیاد اگرچه مهجورم
چشم بست بلای خاک پاه تو تاج فغفور
از تو محروم جو از محاذ بود

مثنوی

هرکه او بر غم تو دل بنهاد کرزه با آرزوی تو بنهاد
شوق و لطف الوصل تو بود ذوق جانها جمال رخ تو بود
تا کرخاکی در بت آستانه تو بجهد کاه
صد زکوبت بدر نمام رفت زانکه زیر در تو کار تمام
فین تحتها خلاصه ذات است کلید در لزوم مرد ام

کتاب گلستان در کلام شیخ مشرف الدین مصلح السعدی

حمد خدایرا عز وجل که طاعتش موجب قربت و بشکر اندرش مزید نعمت
هر نفسی که فرو میرود ممد حیات و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت
موجود و در هر نعمتی شکری واجب

بت بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدای آورد
کین خداوند که جای آورد یاران و حمت بر دشمنان چه برد
جاکشیده بود تا بوسه بر آن بگاه تا حشر بر درش بنده و ظیفه خور و از بهر بخشش
بت ای کریمی که از خزانه غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری
قدر ماه شراب انعامت بندگان را فرستی و دشمنان را باران

سبب تالیف کتاب بیت تا مدتی ایام گذشته می‌گذشت و بر عزلت گذشته و تا تیف ایام
و بستگی خاطر دل ناکام آسوده می‌نشستم و لیراییات مناسب حال خود می‌گفتم بیت
هر دم از عمر میرود نفسی چون نگه می‌کنم نماند بسی ؛ یکی چنان رفت و در حواله مگر لیزیع لاوزر یکی
مجال آنکس نرفت و کار نساخت که در رحلت نفسی و بانساخت خواب خوش بامداد چون نامداد پاکدامن از سیل
مرگ آمد و ناخدای نرساخت رفت و منزل بکری بردا ؛ و آنکه گرخت تمتع جوی بود و بهار عمرش بسر نرفته کسی
از ما بدار دوست بدو گفتا نشاید ؛ یکدم دوچون همی بباید مرگ گر کسی نیکی بود
گر چیستی بگو خویش فرست کس نیاید ز پس ؛ عمر برفته آفتاب تو نه اند کی بماند و خواجه چون
ای قیمت اندوزیاد آور ترحمت پرنیاوری فستاد ؛ مگر مزروع خود خوشه نچیدی وقت درشتی خوشه باید
بعد از تامل بسیار بصلحت آن رسیدم که دهر کوته خلوت بنشینم و نشیمن عزلت گزینم گوشه امیر بحجت فرا
هم چنین دفعه از لفتهای پریشان بنویسم و سر بعد پریشان نکنیم بیت
زبان بریده بگفتی نشستم بکم ؛ به از کسی که زبانش بود بنا هنجار اگر حکم اتفاقا بایی که در بکجاوه
اینی بر بوده و هودج جلیس از در آمده و بسم قدیم جند اک نشاط مذاعیت که و بساط
ملاعبت گسترده جوابش گفتم و سر از انوی تعبد بر نگرفتم رنجیده بر نگریست و گفت بیت
گفت کز امکان گفتا رفت الجواب بر لفور بلطف و معنی نیکو فرجاب چون ابجل در رسد چکم ضرورت زبان بکند
تا کسی از متعلقان مراد با جسب لی واقعه مطلع گفایند که ملازمتم کرده است و نخیتر م گر بیت
هر بیکلف نشیند و خاموش گزیند ؛ گر تو انم سخن نگویم و محابا بیش گشا بعزت حظم
و بحمت قدیم گردم بر نیاورم و قدم بر ندارم مگر انگاه که سخن گفتنم شوق بر مکالمت بعضی و طریق
مالوف گذر دهد گفتم سلامت و کفایت یمن سلامت و خطاب فرمایی صورت و نقص اقبال
الالباب علی الفقار علی الدوام و زبان بسعدی در کام بیت زبان اندر دهان ای خردمند
کلید در گنج صاحب هنر ؛ چو در بسته باشد چه دانی که گوهر فروشست یا پلور بیت
اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست ؛ بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی چو بطر بیت فضلت دم او بر
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی ؛ فی الجمله سر از مکالمت او در کشیدن نوشت نداشتم و روی
از مجالست او گردانیدن نه لایق دانستم و طریق مروت گرفتم گفتا ای خواجه عزیز دلرا لوف صلاح
بیت چو کسی آرزوی با کسی بر ستیزد ؛ گر نرود کار بدو یا کند نیکو بحکم ضرورت سخن
گفتم و تفرج کنان برون رفتم در فصل ربیعی که دولت بهره گرمیده بود و دولت ایام رسیده

بیت پرامر یک برد رختان بشمر طاقه شقایق یکخندان بیت اوان زمزه بهشت ماه جلالی
لیل گوید بر مناید قضا نامه بر کلاسرح اندر م اوتاد ؛ آلالی ابیجوری بر عذار شاهد غضبان
اتفاقا شب بوستان باکیلی از دوستان صحبت افتاده وضعی خوش و طرحی دلکش در هم کشتی
فرده مینا بر خاکش ریخته و چند تن با از تاکش آویخته شعر زدوضت ما تو ما نسلمانک
دوجه بیم طیر جاموز و فا آن پر از الماس و نکار بنگ دین پر از نیرنگ ای کو تاکون
باد در سایه درختان کشر انیده فرش بوقلمون بساط لفان کرخاطر باز آمدن بر دای
نشست غالب آمد دیدنش دامن گل در بجان و سنبل و عبیران زام آورده و در بحث شکر که
کنم گل بستانا بجنابت ان بقای و محمد گلستانا ز وفای نباشد و بجکا گفته اند فوجا باید دل
بستن کجا نشاید کمثل بوصحبت کنم بای نزهت نازان و نضیحت حاضران کتاب گلستانی
تصنیف توان کرد که باد خزان بر ورق او دست تطاول نیابد و گلدشن زمان خیش ربیع او را
بطیش خزینه مبتذل نکند بیت بچه کار آید ت گل طبیعی ؛ از گلستان من ببر دو رقی
گل تازه و نرخ و شش باشد ؛ و بر گلستان همیشه خوش باشد جای دیگر حکایت بکنم حلس گل
بر بخت و در کربام آویخت گفت اکرم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق بالم افتاد
در جلس مجاورت و آداب معاشرت در بای که متکلمان ایکار آیند و مترسلان الملت سیزایند
فی الجمله ذکر گلستان بشنیدی موجود بود و گلستان تمام شد بحمد الله حسن بنایه
در مدح اتابک سعد بن ابی بکر و بحقیقت نام انکسوده که پسندیده آمد و بکام دلها
همان بناه سایه کردگار بود و تولیت پروردگار باد ذخر زمان کهف الزمان المؤید المنصور
علی الاعداء المعضد الدوله القاهره سراج الملة الباهره سعد بن اتابک الاعظم مظفر الدنیا والدین
ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالها و ضاعف جلالها ابوبکر شمه لطف خداوندی مطلوب فزاید
بیت کرالتفات خداوندیش پاراید ؛ نگار خانه چینی و نقش بر نگیست
امیدهست که روی ملال در نکشد ؛ از ینجا که گلستان بنای دلنکیست
بطل الغموص کی مبایه معاویه ؛ بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست
در مدح امیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر و بکر عروس فکرت از دی جمالی
بر نیاورد و دیده باس از بخت بای بخلت بر نداده و در زمره صاحب دلان منجلی خواهد
مگر انکه بحلی تو فیق بور تبول امیر کبیر عالم عادل موید منصور ظهیر مملکت و سیر

تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا فخر الدنیا والدین غیاث
الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره واعلی قدره وشرح
صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست ومجمع مکارم اخلاق پیشوای هنرمندان عالم
کهف حاجت وذخیرهٔ روزگار بر هریک از سایهٔ بندگان وحواشی خدم خدمتی متعین است که اگر
در اداء آن بعضی از ان تهاون وتغافل وتکاسل نماید در معرض خطاب آیند ودر محل
عتاب مکرم نباشند درویشان که شکر نعمت بزرگان بر ایشان واجبست وذکر جمیل ودعای خیر
واداء حق خدمتی در عهدهٔ اوست که در حضور که آن بتضییع تدبیک ولب از تکلف دور
واجابت مقرون بیمن وقبول مکرمات شامل تر خواهد بود تا او فرزندان ما ایام را
بحکمت محضرات اگر لطف جهان آفرین ... خاص کند بندهٔ مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هرکه نکونام زیست ... کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف تراکرکنند ورنکنند اهل فضل ... حاجت مشاطه نیست روی دلارام را
ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است وصیت سخنش که در وسیط زمین رفته و مصیبت
لبیب سعدی شیرازی که مجمع شکر در خرند ورقعهٔ منشآت که چون کاغذ زر می برند به کمال فضل و
بلاغت او جمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان قطب دایرهٔ زمان وقایم مقام سلیمان وناصر
اهل ایمان وملتجا امروایمان اتابک الاعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله فی
ارضه درحرز حمایت خود بعین عنایت نظر کرده است وتخصیص بلیغ فرموده وبالطف صلات نوازش
الاعوام کاذ انام وخواص وعوام بمحبت گرایند که الناس علی دین ملوکهم
وتا که کنز ایمن مسکین نظرست ... آنام از آفتاب شهود تست که خود عیب نهان نبیند درست
غریب که سلطان پسند وعزت یافت ... کیست خوش بوی در حمام اورزی رسید از دست محروم بدستم
بنده گفتم که چیزی یا چیزی ... که از بوی دلاویز تو مستم بگفتا من گلی ناچیز بودم ... ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد ... وگرنه من همان خاکم که هستم اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف جمیل
حسناته وارفع درجته اولیائه ودمر علی اعدائه بما تعلی القرآن مرکباته اللهم آمن بلده واحفظ
وله شعر لقد سعد الدنیا بایامه ودام سعده ... وایده الملک بالولایه والنصر
کذلک فیشا الله هو عیشه فهنا ... وعیشات الارض من لبنم البدر ... ایده تعالی
خطهٔ پارس را بمیمنت حاکمان عادل وعاملان عاقل تا زمان قیامت در امان سلامت

دار اذ بیمن اقبال پارس راغم از آسیب دهر نیست ... تا بود سر بر شر بود جوزه ثریا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک ... مانند آسمان درت مأمن رضا
بیت پاس مخاطر بحکمان وعسکر ... برما وبعذای همان آفرین جزا
یارب تا باد فتنه نکوبد ارغوان پارس ... چندانکه خاک دایره باد دا بقا
ذکر تقصیر خدمت تقصیر وتقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا
بر آنست که طایفه از حکماء هند در فضایل ابوذر همجر سخن می گفتند ودر آخر جزئیات همیشه نشان
که در سخن گفتن بطی است یعنی فرنگ بسیار می کند وسمع را بسی منتظر باید بود تا او قریب کند
ابوذر همجر بشنید وگفت اذ بشه کردن که کوبم بحمد الله پیشمانی نخورده ام که هرگز فقره بیت
سخن دان پرورده پرهنر ... چه خوش گفت مرد نبی بی تأمل بگفتا دهم گر کوی ور دیر کوی
پسندیش وانگه برآورد نفس ... وزان پس برآرد بفکرت نفس
تکلیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اعاظم دولت ومرکز جملهٔ همت گردد در سیاقت سخن
دلیری کرده باشم وبضاعت مزجاة بحضرت عزیز آورده وشبه نیست که باز اید بعین رضا
بیاله وجراغ پیش آفتاب بردن زیادت افزودن ما خویش را بکردن اندازه
سعدی افتاده ایست آزاده اگر بنا بحکم اتفاق اول اندیشه وآنگهی گفتار پای بحث آمدست بوی یاد
نخل بندم ولی نه در بستان شاعری فروشم ولی نه در گفتار لقمان گفتند ادب از که آموختی
گفت از بی ادبان که تا جای نپندم قدم تعمد وبر نگویند قدم الفروج قبل الولوج مضرع
مردیت پای دار ای وانگه زبان مکن بیت گر شاطر بود فرو نرود سنگ چه زند پیش باز ده وین چه
گربیشت در گفتن بوشی ... یک بوشت در معانقه لبک آنا اجتماع بعت اطلاق
بزرگان که چشم از عواید زمستان فرو بوشند وعاشقان بر ایکدیگر نکوشند کلمه
چند بطریق اختصار از نوادر واشال وشعر وحکایات وسیر ملوک ماضی رحمهم الله در
کتابی درج کرده شد وبر حسب امر کرامات بنده خرج موجب تصنیف کتاب گلستان گردانید و
باعانة التوفیق والبصیرة بیت بماند سالها این نظم وترتیب ... که نام هر ورق خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند ... که هستی را نمی بینم بقایی
امید آنکه بعین رضا بنگرند صاحبدلان وبدیدهٔ انصاف بخوانند دانشمندان
وجریدهٔ جلیل اجر بحسن بحث باب اتفاق افتاد واگر بحجت مختصر آمد تا ملالت نیفزاید

در خاطرت که مادا وقت خوش بود ؛ ز هجرت شصد و پنجاه و شش نبود
مرا دانا نصیحت بود و گفتم ؛ حوالت با خدا کردیم و رفتیم

فهرست الابواب باب اول در سیرت پادشاهان
باب دوم در اخلاق درویشان باب سوم
در فضیلت قناعت باب چهارم در فواید خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم
در ضعیف و پیری باب هفتم در تاثیر تربیت
باب هشتم در آداب صحبت و بالله التوفیق

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت

پادشاهی را شنیدم که بگشت اسیری اشارت نرسید بجان و حالت نومیدی ملک
را دشنام داد نه گرفت و سفطکفت که گفته اند مردود است زجان بشوید هرچه در
دل دارد بگوید بیت وقت ضرورت جو نماند گریز دست بکرد شیر شیرزه تیز شعر
اذا یئس الانسان طال لسانه اکنه مخلوب یصول علی الکلب ملک برسید که چه
می گوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند می گوید که الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس
ملک را بروی رحمت آمد و لشکر خراج و بضاعت و زیادت بکرد گفت ابنای جنس
را شاید که حضرت ارشاالان جزیه اسپی سخن گفت او ملک را دشنام داد و نا سزا گفت
ملک روی از وی سخن نرهم کشید و گفت مرا آن زروح وی پسندیده تر آمد این را
که تو گفتی که او را روی در مصلحت بود و این را با بد و خشمی و خرد مند اگر گفت اند زروح
مصلحت آمیز به لز راست فتنه انگیز بیت مرگ شاه آن کند که او گوید
چیف باشد که جز نکو گوید ؛ بطاق فرمان او نوشته بود

حکایت

جهان ای برادر نماند بکس ؛ دل اندر جهان آفرین بند و بس
چو آهنگ رفتن کند جان پاک ؛ بر تخت خفتن چه بر روی خاک
یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را بخواب دید بعد از وفات او
بنصد سال که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در حشم خانه
می گردید و نظر می کرد مایه حیرانی از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجای آورده بود

جمعه مرعی بعیر کرده تافته فروخت و متاع برخاست کرده درویش در کلیسی بخسپند
وده بادشاه در اقلیمی نخفند بیت تیم نانی کربخورد مرخطر ایابذل درویشان کند نیمی ز
ملک هفت اقلیم کرفتار شاه بیجاره درهفت اقلیم حکایة جماعتی زدان بدرب بر
سر کوی نشسته بودند و منتظر کاروان بست و ربیت لیمان انتظار ایشان مرغوب
و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلعه کوهی بدست آورده بودند و ملجا
و ماوای خود ساخته مدبر لشکر ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند و
بکفتند اکر لشکر طایفه بدیم بر یفاق روز کاری مداومت نماید مقاومت با ایشان ممتنع
کردد بیت درحق کسانکه رفت پای ایمنی بخصی برآید نجای
وکرجهان روزکاری صلحی بکند ونش از نیخ بر نکیرد مرحشه نشاید کرفت بسیل
چون شد فشاید کرد شش سیل سخن بند آن متوشد کسی ایجنس حال ایشان
بجکایند و فرصت نکاه دارند تا نوبتی کربرسر وقتی رانده بودند و بسعه خالی اندوقتی
چند از مردان واقعه دیده جنک آزموده فرستادند تا در شعب جبل بنجاه شدند تا
شبانکاه کرد ایشان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح بکشادند و قسمت را
درمیان بنجاه دند نخست دشمنی کربرسر ایشان تاختن آورد خواب بود جندانک لزشب
پاسی بکذشت بیت قرص خورشید درسیاهی شد نا بوقت از دوعان ماهی شد نماره آن ذلاذ
انکین بدرجستند دوت یکانیکان برکتف بستند و با مداد همه را بدرکاه ملک
حاضر آوردند ممکنان بکشت اشارت فرمود اتفاقا در آن میان جوانی بود نیتو
جنتوان شبابش نورسیده و سبزه کلستان عذارش نودمیده یکی از وزراء
کی بحضرای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین بنهاد و کفت این پسر
از بلخ تزدکانی برخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بالطاف و اخلاق
خداوندی جنانست کر بخشیدن خون او بنده منت نهد ملک روی این سخن در
هم کشید و خواتی رای بلندش نامد و کفت بیت پرتو یکان نکیرد هرکه بنیاد ش بلندست
تا بیخ ناهراد اجون کرد کان برکنند تا نسل فساد ایشان منقطع اولیترست و بیخ و
تبار ایشان برآوردن لایقتر که آتش کشتن و اخکر کذاشتن و آبی کشتن و بچه
نکاه داشتن خلاف رای خردمندانست بیت ابرا کر آب زندکی بارد

هرکز از شاخ بید بر نخوری با فرومایه زود کار مبر کز نی بود یا شکر نخوری
و زبان سخن بشنیدند و طوعا او کرها بپسندیدند و برجستن رای ملک آفرین خواندند و
کفت کنج خداوندم ملک فرمود همین حقیقت اما اکر این پسر در صحبت آن بدان
تربیت یابد خوی ایشان کرفتن کرفتی اما بنده امیدوارست که در صحبت صالحان تربیت پذیرد
و خوی خردمندان کیرد کر هنوز طفلست و بیرست بنی و عناد آن کرده کناه
متملک قبیح است و در حدیث است که کل مولود یولد علی الفطرة و انما ابواه یهودانه
بحسانه بیت بابدان یار کشتم سر لوط با خاندان نبوتش کم شد یکی ازاین جمله
پی نیکان نکرفت مردم شد ازان بکفت وطایفه از دشمنان ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک
از سر خون او درکذشت و کفت او را بتو بخشیدم کر چه مصلحت ندیدم بیت
دانی که چه کفت زال با رستم کرد کاه شنو تو این حقیر و بچان شیرین خرد
جون پشت آمد شتر بار بنه فی الجمله و زیبه پسر را بانان و نعمت بیاورد و استادان
ادب را بتربیت او نصب کرد تا ایشان خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوک
درآموختند و در نظر همکنان پسندیده آمد باری روزی از شمایل او در حضرت ملک شمه
کفت که تربیت باطلان در وی اثر کرده است و جمال قدیم از جبلت او بدر رفته ملک را
ازین سخن تبسم آمد و کفت بیت بافت کز کاه زاده کرکم شود یا کرم با آدمی بزرک شود
سالی دو برین برآمد و طایفه او با ی مجلس او پیوستند و عقد مرافقت بستند تا
فرصت روزی و مردو پسرش را کشتند و نعمت بی قیاس بدست اشتند و در بیابان وردان
بجای بذر بکشت و عاصی شد ملک دست تحسر بدندان کزید ندکرفت و کفت بیت
شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی تا کس تربیت نشود ای حکیم کس یاران کر در لطافت طبعش خلاف
دماغ فلاذ روید و در شوره بوم خس بیت زیر شوره حنظل بر یارد تا درو تخم و بیل اضاع مکردان
نکوی با بدان کردن مضافست بدکردن بجای نیکمردان حکایة سر هنکی زاده بدد
را غلامی دیدم کر عقل و کیاستی و فهم و فراستی زایا الوصف داشت همه روز خردی
آثار دیدی و فرانصیه او بیفزودی بیت الای پرشی زهوشمندی ایناث ستان بلندی
فی الجمله متوسل بقرب سلطان آمد کر حال سعادت و کمال سیرت داشت و حکایت سیاست و تدبیر
بحضرت رسال و بزرکی بعقلت رسال ابنای جنس او بر او حسد برده کمر عداوت

منسوب کردند و گفتند او بسیاری از فایده نوشته اند مصرع دشمن چو زند جمع مران باشد دوست
ملک برسید که سبب خصومت ایشان در حق تو از چیست گفت در سایه دولت خداوندی ممکنات
خصومت فکرم مکن چه در راحتی نوشته الا بنده والنعمت من پیت
توانم آنکه بازارم اندرون کسی چو تو دارم کم کور خود بیخ درست بمیرد بی لیمو کس بحیت
کز از مشقت آن جز بر که توان رست پیت شوربختان بازروی خواهند مقبلان را دولت و جاه
کز بیند بروز شب پره چشم چشمه آفتاب را راه کنا ثرات خواهی چشم جان را کور بحر کز آفتاب سیاه
حکایت یکی از ملوک عجم حکایت کنند که دوست تطاول مال رعیت فضله کرده بود و جور و اذیت
آغاز کرده بنده ای که خلق از مکاید ظلمش بجان برسیدند و از کرت جورش راه غربت گرفتند چون
ربیعه که دعاء رفاه ولایت بسعادت دعوت او بهتر بود و عثمان از عمر طرف زود آورده اند
پیت هر که فریاد رس لاور مصیبت خواهد گو در ایام سلامت بجا مردی کوشت
بنده طلعه بکوشان تا خداوندی بر عفو لطف کن لطف کیمیا شود طلعه بکوشیاری از رعیت
شاهنامه میخواند در زوال ملکت بهمن که بعد فریدون هیچ ملک را بر سیدگی
کج و ملک نداشت مگر وانی که جلوه پادشاهی بروی مقرر شد گفت چنانکه شنیده باشی خلقی با
او بتعصب کرد آمدند و تقویت کردند و بادشاهی یافت گفت چون کرد آمدن خلق موجب
پادشاهیت تو خلق را پراکنده داری مگر پادشاهی کردن نداری پیت
جهان بکام شیر نر است جوان مرد بیاش یکروز روباه وار صد ساله گرگ باش
رعیت را موجه بود گفت پادشاه را کرم باید تا خلق بروی گرد آیند و رعیت تا ملکت ایمن نشیند و تا ایمن رعیت نیست پیت پادشاهی که طرح ظلم افکند
پای دیوار ملک خویش بکند بنکند جمعیت سلطانی کز نیاید زکرک چو بانی
ملک راند و زناموافق طبع مخالف نیاید و روی از بخت برگشته و بدنامش نرستاند
بسی بر نیامد که خشم او بنهاد رعیت بر او بشورید و بقاومت لشکر آراسته و ملک بتاخت
بخواستند قومی که از جور تطاول او بجان رسیده بودند و پریشان شده بر ایشان
گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف او بدر رفت و بر آن مقرر شد پیت
پادشاهی کجور داد ندهد ۞ دوستداری از و سختی و شدت آورد
پادشاهیت صلح کن و رنج خصم ایمن نشین ۞ زانکه شاهنشاه بادل داریت لشکریست

حکایت

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست غلام هرگز دریا ندیده بود و بحرکت
فرو شدن بخشید مگر به وزاری در غماند و از و بر اندامش افتاده چندانکه ملاطفت
کردند آرام نمی یافت و ملک را عیش منغص می شد حکیمی در کشتی بود ملک را گفت اگر
زمانی دری سر او بر اندازی شاید که لطف و کرم باشد نیز بود تا غلام را بدریا
اندازند تا ماری چند خود را خبر دهد پس همچنان کردند و بر کشتی کشیدند غلام بر
دست در گوشه کشتی آویخت و خود را بر آمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک را عجب
بدید حکیم پسند آمد و گفت در ابتدا چیزی بود گفت از اول بحرکت فرو شدن نچشید
بود لاجرم قدر سلامتی کشتی نمی دانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار
آید پیت ای سیر تا ندانی جوین خویش نخایند معشوقه مست آنکه بزندیک تو نرشت
چون دانی بحشتی داد و نیک بود ۞ از ره و رفیان بپرس کابراف بهشت
پیت وقت میان آنکه یار بیش در بر بود تا آنکه جسم انتظارش نبود
حکایت عمرو لیث گفتند از رعیت بندگان خطا دیدی که ایشان را بند فرمودی
گفت خطائی ندیدم و لیکن دانستم که حمایت مرا در دل ایشان بی کرامت و بنده
من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش آهنگ حلال کردن کنند پس قول
بکمال و کار بستم گفته اند پیت از آن کرتو ترسد بترس ای حکیم و گر با تو صد بر بر آید بحمک
از آن مار بد پای را می نزد که ترسد سرش بکوبد بسنگ نه بینی که خرگوش بیچاره شوخ
بگرد عنکبوت بیشمر لنگ حکایت یکی از ملوک عرب بنجوم و فراست پیری و امید
از دکانی منقطع گردد دکانداری از در در آمده بشارت آورد و گفتا فلان ضیعه
را دولت خداوندی گشادیم و دشمنان اسیر گشته و رعایا بکلی مطیع شدند ملک تسلی داده
بر آورد و گفت پیر مژده مرا بیت و شنام ده یعنی ولایتان مملکت پیت
فرین امید بر شد فرین بیم بر مزن ۞ کاین کنج در دلست از و هم فرا آید
امید بیت که هرگز نشنیدم که بیت بکوفت و شتابزدگی بر آمد و بی فایده
ای که دست و سلیمه و باز و سیم تو دیع یکدگر کنید ۞ بر امید فایده و شر کای آفرای و شتابان
هوشکار مباشید بنا دانی من نکردم شما مکنید حکایت بر الیزت یحیی بن عمار علیه الرحمه
و جامع دمشق چنگ بودم گریکی از ملوک عرب گفت یا نصابی منسوب بود بنیابت

آمد نماز کرده و دعا و حاجت خواست **بیت** درویش و غنی بنده لیر خاک درند
وآنان که غنی ترند محتاج ترند الحق مراکبت از آنجا که مقت درویشانست وصدق بعاطفت
ایشان خاطری مرا مه من کنید که از دشمن صعب عظیم اندیشناکم گفتش بر رعیت ضعیف
رحمت کن تا از دشمن قوی رعیت نه بینی **بیت** یاران تو لنا و قوت سرحدت
خطات بخه مسکین نا توان بشکست ۱ نترسد که باضاعان بخشایند
گر زپای درآید گستن نگیرد دست ۱ مرا که تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ چمنه بخت و خیال باطل بست ۱ نکوشش پشه بر مرآورده ماه خلق بد
گر توهمی ندهی داد روز داوری هست **بیت** بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش زنیک گوهرند چو عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی **حکایت** درویشی مستجاب الدعوة
در بغداد بود حجاج یوسف او را بخواند و گفت دعای خیر به من بکن گفت خدایا جانش
را بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت دعای خیرت تا راه جمله مسلمانان را
بیت ای زبردست زیردست آزار تا کرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیند جمله لشکر و مال روز هیجا که سر برآرد زال **حکایت** یکی از ملوک بی انصاف
پارسائی را پرسید که از عبادت کدام فاضلتر گفت ترا خواب نیم روز تا درویش
نفس خلق را نیازاری **بیت** ظالمی را خفته دیدم نیم روز گفتم این فرصت غنیمت خوابش برده
و انگه خوابش بهتر از بیداریست آنچنان بزید که بانی خرابه **حکایت** یکی از ملوک را
شنیدم که بهشت درشت خو رکوده بود و مرتب می خورده و قرابا ناستی لیز بیت
می گفت **بیت** مارا بجان او حوشتر لیز یکدم نیست تا کز نیک و بد اندیشه و لذکس غم نیست
درویشی در پیرون به سر راحفته بود بشنید و گفت بیت ای آنکه با قبال تو در عالم نیست
کیرم که گفت نیست غم نام نیست تلخ با بروی تو هم آید مرا ز لذ زهر اندیشه دار روز ن
بروی نان داشت و گفت و استبداد درویش گفت دام از کجا آدم که جامه ندارم ملک را
بروی شفقت زیادت کرد و خلعتی بروی مزید کرد و پیش فرستاد درویش
آن نقد و جنس را باز کرد زمانی بخفته و باز آمد در حالتی که ملک از پی او بنوه
بیت قلم در کف آزاد گان نگیرد مال نا صبر در دل چاشنی ز آب زر ز مردان

صورت حال با ملک بگفتند بهم بر آمد و دمی در هم کشید که اصحاب خبث و فطنت
گفته اند که از خبث و شدت طبع بادشاه بر حذر باید بود که غالب اوقات همت ایشان
بحفظ ات ناموس مملکت متعلق باشد و از دعام عوام تجمل نکند **بیت**
چو اندیشه بود نعمت بادشاه یکی از هزار آدمی بر نخواند
بر اندیشه کنت مبر قدر خویش اگفت این کدامین صنوح ست و کدام نعمت باقی
بر اذاعت بمانند که غرة بیت المال لقمة مساکین است و طعمة اخو الشیاطین **بیت**
البهی که روز روشن شمع کافوری نخواند ۱ دوه باشد کش شب زدن نه پیش درمراج
یکی از وزرا ناصح گفت ای خداوند مصلحت آنست که جنبر کسانرا و جه کفاف معین فرمائی
تا بتفاریق می ستانند و در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فریضه ای از ذخیره و منع مناسب
حال ارباب نعمت نیست یکی را بلطف امید وار کردن و باز پس بخشیدن خست گردانیدن
بیت بروی خوبه در طماع باز نتوان کرد اجوبا نشنید بدیشتی فراز نتوان کرد
ایضاً گفتند که تشکان بجانب ملک آذربیجان شوریده اند و هر کجا چشمه بود شبیخون
مردم و دواب و دور کرده آیند **حکایت** یکی از بادشاهان پیشین در حیات مملکت پسری
کردی و کشکر بحق داشتی لاجرم جمع بشمار زور آورده نه بمرشت بداد نه بدشنه
بیت بجود اندکی از سپاهی دریغ ۱ دریغ آیدش دست بردن بتیغ ۱ اتفاقا یکی
از آنان که هفده کرده بدامن دستی داشت ملامتش کردم و گفتم دوست و ناسپاس
دشمن و حق نشناس گر باندک تغیر حال از مخدوم قدیم بر گردد و حق نعمت سالیان
فراموش کند گفت اگر بکوم معذوره داری شاید که اسیر بی جوبه و ملد زبان بکرد
و سلطان که بند و اسپاهی بمیکند ۱ اه بجان نجاند و به نوان کرد **بیت**
نبرد مرد سپاهی و اتابر بخشد ۱ و کوشش خردمندی سر بخشد در عالم
شعر اذا شبع المرء یطول بطشا ۱ و جاری البطن یطش بالغنا ۱
حکایت یکی از وزرا را معزول کردند و بخلعت درویشان فرستادند برکت صحبت
ایشان در او اثر کرده جمعیت خاطر شرکت داد ملک باز او را خلعت کرد و
بحال فرموده تعویلش بیفزود گفت معزولی بنده خرم مندان به که مشغولی **بیت**
آنان که کنج عافیت نشستند و ذکر تو بیان مردم بستند کاغذ بدرند و قلم بشکنند

وزوت وزبان حرف گیران بر بستند ملک گفت مرآینه ما را خرده مندی کافی باید
گفت بر ملکت را شاید گفت ای خداوند نشان خرده مند کافی آنست که با مثالث
جنگ با عالمیان در نیفتد بیت سهای برسمر مرغان از ان شرف دارد که اکتی لقمه
حکایة شاه کوش را گفتند ترا ملازمت وصحبت شیر چه کار آید و تا اب چرم
اعتبار را افتاد گفت تا بفصله صید شان می خورم وازشر شمان در پناه بعولتش
می باشم گفتند اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بر شکر نعمتش اعتراف کرده می چرا تردد
ترنیایی تا بحلقه خاصات در آورده و از جمله بندگان مخلصت شمارد گفتا
همچنان از بطش او ایمن نیستم بیت گرچه دانم که آتش فروزد اگر کریم در و افتد نسوزد
افتد گفتیم حضرت سلطان نرنجاند و باشد که سرشش بر هد و حکما گفته اند از تلون
طبع شاه بر حذر باید بود که وقتی بدشنامی خلعت دهد و گاهی بسلامی بر گند و
ظرافت بسیار و خرد مندان و حیله مندان بیت تو بر سر قدر خویش باش و وفا
بازی و ظرافت بندیان بگذار حکایة یکی از رفیقان شکایت او زگار نا مساعد
پیش من آورد که گمان ازگ دادم و چیزی بسیار و طاقت بار فادنی آدم بار او
دلم آید که با ظلمی و گروهم تا در حرم آن صورت که زندگانی کم کس را بر نیک و بد من
اطلاعی حاصل نیاید بیت بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
برخوان بلب آمد که برو کس نگریست باد از شمات اعدا ما را ندیم گریبان در
قفای ما نیفتاد و بسعی من در حق حیالی بر خدم مروت حمل کنند و گویند بیت
مبین آن بی حمیت را که هر گز ناخواهد دید روی نیکخواهان آسایش گزیدن خویش را
زن و فرزند بگذارد بحق ما و حرم نجاسبه جانگ و انی چیزی ذایم اگر مجاهدتما
جهتی تغییر شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن بیرون
آمدن نتوانم گفتم ای برادر عمل بادشاه و طرف عاقد ناشیدن و بیم جان و خطر
دارای حرفه مندان باشد بدین امید در دنیا هم اقدام نمایند بیت گریز پای بجای
گرخراج زمین و اجب شود یا بتشویش و قصد راهی شود یا جگر بند پیش زانو نشکنت این
حکایة موافق حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده گرم گفتیات فردا
پشتش از حساب نلرزد بیت و اسبی موجب رضای خدمت کن نیدم گم شد از زده دا

مدت مرا طاعت حجاز سفر افتاد سالی دیگر که بادیه آمدم و متاهل استقبال کرد
ظاهر حالش بر پریشانی و درویشان گفتم چالجیت گفت آنجا که تو گفتی طایفه
چند بر دند و بخیام منسوب کردند و ملک دام ملک در کشف حقیقت امر استبصار نمود
و یاران قدیم از کلمه حق خاموشی کشیدند و صحبت دیرینه فراموش کردند بیت
پیش کز پیش خدا و ندجاه و حشمتش کنایه دست بر نخذند و کر روی کارش در آرد دنیای
مرد عالمش پای بر سر نخذند فی الجمله عقوبت بانواع کرفتار بودم تا در یغ مفتنه کرد
رسیدن حجاج بر سیدند از بندکرام خلاص کردند و ملک موروثم خاص کفتم اشارت من
قبول کنند چه کفتم علی اباد شاهان جون سبز در بایت سود مند و خط ناکه یا کوهر کرکی
یا در طلسم نهیری بیت یا زر بحر و دست کند خواجه در کنار تا بیچ روزی کفایش کرد دیر کنار
مصلحت ندیدم از پیش درویش را بنمک حلالت خراشیدن و نیش طمعه با شتر
بذیرفت و بیت اعتضاد کردم بیت ندانستی کز پی بذیرای شود کوشت یا مذبذ دوم
دکر روکه نداری طاقت نیش ممکن انکشت در سوراخ کردم حکایت تنی چند در صحبت
پسر نوه ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی از بزرکان در حق ایشان تعصر ظنی داشت
واو را دعوی چیزکرد اتفاقا یکی از ایشان جرکتی کرد مناسب حال درویشان ظن آن شخص
فاسد شد و باد اسایشان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف ایشان مستخلص کنم آهنک
خدمتش کردم در ایام زمانکرد بعذرش داشتم که لطیفان کفته اند بیت
در میروو زیر و سلطانرا نشاید مکر د پیرامن ملک و دهقان جو یافتند غریب
این کرپانش کیرد آن دامن جنانک فتر بان حضرت آن بذرک بر جال من و قوف
یافتند و باکرام در آوردند و بر تر مقامی معین کردند اما بتواضع فرو نشستم و کفتم
بیت بکذار تا کدیه کنیم تا در حضیض بندکان نشینیم کفت مفرع اتفاقا به جای پر نخذت
بیت کر بر سر و چشم من نشینی نازت بکشم کفتا نه چنین فی الجمله بنشستم و لز عزری سخن در
در پیوستم تا حدیث زلت یاد ایام در میان آمد کفتم بیت جرم من و فضل تو سابق الانعام
کردند در نظر خویش خوار نهادند فاخذ ایراث تسلم بزرکواری و حلم کار جرم بندکان نامه بر قرار حرف
حاکم ایشان بخشیدند و بزمودند تا اسباب معیشت یاد ایشان تحمیل کردند و مدت ایام تعطیل
وفا کنند شکر نعمت بکنم و زمین خدمت ببوسیدم و جذر حسارت بخواستم و کفتم

بیت چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید * رو منطلق بدیدارش از بسی فرسنک
تا اخر امثال ما بیاذکر د ملک مجلس تربت بدرخت بلرسنک حکایت ملک زاده
کج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بر کشاد و ره اذ سخاوت بداد و نعمت بی دریغ
بسیاه و بیت ریعت بیت نیاساید شام ان طبل خود ثبر آتش نکبوس نهیب بوید
بنه کی بایدت بخشند بکی کز تاد اذ نیفشانی نروید بکی از طبل آبی تدبیر بیجیش آغاز کرد
که ملک پیش مراین نعمت بسعی اندوخته اند و برای بیطیحی نهاده اند دست از بی حرکت کوتاه
کن که واقعها در پشت و دشمنان در کمینند مباد اکه وقت حاجت ذخامت پای بیت
اکر کیتی کنی بر ما میان بجنش ار سند مر کند خدای را بیچی جرانسانی از مریک جنس بسیم کر کرد آید تلوار و د
ملک زاده روی از بی بخنده م کشید و موافق طبعش نیاذ و او را در حرف و کفت خدای
چرد صل مرا ملک لیس علیک کرد انیده ات کر محرومم نشناسم کنکه دادم بیت
تا دون طلاک شد که جمل نیابد کفو و ات نوشیروان نرد کر نام نکو کذاشت حکایت آورده اند
که نوشیروان عادل در شکار کاهی صیدی کباب میکرد و نمک نبود غلامی فرستاد بروستا تا
نمک آرد و کفت زینهار تا نمک بقیمت بستانی تا رسمی نشود و ده خراب نکردد کفتند ارزانی
غلل نیاذ کفت بنیاذ ظلم در جهان از اول اذ کی بود هر که آمد بر آن بزیدی کرد تا بدین
غایت رسید بیت اکر زباغ رعیت ملک خورد سیبی * بیاورند غلامان او درخت انکبیج
بیخ بنه کن سلطان ستم زده اذ ان نترسد که ایمن و فارغ بنشیند حکایت غلامی باشیدم کم
خانه رعیت خراب کرد و تاخراز سلطان آباذان کنه بحیر از قول حکما کفته اند هر که خلق را بازار
تا دل خلق بدست آرد خدای تعالی بهان شخص را به کاره تا دل از روزکارش بر آرد بیت
آهش بجوزان نکند با سپند * آنچه کند دود دل مستمند حذر از جاه حیوانات کو تند شیرت و کمتر جانور
خرد با تلاق خراب به که شیر مست بیت سکیر خراکرم بی تمیزست خر بارهی بفیروزیست
کاوان و خران بار بنداد به زاد مردم آزاد به و ملک را بعضی از ذمام فعل و نیز به
معلوم شذ و در شکم کشیذ و با نواع عقوبت بکشت اتفاقا یکی از ستمدیدکان بر سر او بکذشت و در
حال تباه او بنظر کرد و کفت بیت هر که فوت باز دهی منصبی دارد پاسلطنت بخورد مال مردمان بکذارد
توان بحیلت فرو بردن ابجهان نرست * ولی بشکم بر فتن بحیر بکذرد انفرنان حکایت مردم آزاری را
حکایت کنند که سنکی بر سر صالحی زد و بیش را بحال انتقام نبود سنک را بخود نکاه داشت تا زمان

ملک بروی خشم کرد و در حالی محبوس کرد و دیش برفت و همان سنگ بر سرش کوفت گفتا تو
کیستی و چرا این سنگ زدی گفت من غلام فلانم و این سنگ که در ظلمات تا بیخ بر سر من زدی
گفت چندین مدت کجا بودی گفت از جماعت اندیشه می کردم این زمان که در جماعت دیدم فرصت
غنیمت شمردم **بیت** تا سزائی را جویی بخت یار ۔ تا ظالمان تسلیم کردند خاطر خود را
باده ان آن به که کم گیری ستیز ۔ هر که با بولاد بازو پنجه کرد **حکایة** یکی از ملوک ماضی
باشتاد دستش بسته روزگار پیش بگام ولایت مغرش بر آورد چون مرغی حالی واقع شد که عادت ذکر آن نا کرده به طاینه از حکما دیونان مشفق شدند که مرغی
این صفت را حاضر آرند مگر یکی از ندماء آدمی بجندین صفت موصوف بفروه تا طلب کنند دستان
پری یافتند بدین صورت که حکما گفتند بوزند و مانوش را بنحاذند و بخت بی کران خشنود
گردانند و قاضی نتوی داد که خون یکی از ما بر بخت لازم نیست ملک را روا باشد جلاد قصد
کرد پسر در آن حالت سر بسوی آسمان کرد و تبسم کرد ملک را عجب آمد و پرسید که در این حال چه جای خنده
است گفت ای خداوند تا فردا ان بپذیرد و ما فردا باشد و چون پدر بند و داد از
باد شما خواهد کشید بوزند و ما را بحر در پرده نبود قاضی گشتم ضحی حاذ
و سلطان بمصلحت خویش در حال مرغ بخت بجز بخدایم پناهی نماند **بیت** پیش بر آورم نصیحت را
هم پیش تو لذت تو کرخواهم داد السلطان اذا دخل القریة بحکم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت
ملکان مرا و لیتر از من کجائی زیخت سرد و جشش بپرسید و در کنار گرفت و طلعت داد و آزاد
کرد و گویند هم در آن حضرت شفا یافت **بیت** همچنان در فکر آن بیم که گفت ایل الی بر است ای دل
زیر پات کرد ای جمال دوست زیبا پای دل **حکایة** یکی از بندگان مرو لیت کرخته
بود و کسان در پیش برفتند و باز آورد ندوزیرا از هر دی داشت اشارت بکشتن کرد
تا دیگر بندگان عبرت کنند بنده بسگریست و پیش مرو لیت بر زمین بخاذ و گفت **بیت**
هر چه رود بر سرم گر تو پسندی رواست ۔ بنده همی گوید حکم خداوند راست اما بموجب آنکه
پرورده نعمت تو ام بخواهم که در قیامت بحرمت من کرفار آتش گردانی باری این بنده را بحق انعمت
بنا و لی نعمتی بکش تا مانده باشی گفت حکمه تا و لاکم گفت اجازت فرمای تا وضو سازم و دو رکعت
و انگه بقصاص او بفرمای تا مرا بکشند تا بحق گفت با شی ملک را خنده آمد و دیدار گفت عجب
مصلحت می بینی گفت ای خداوند این شوخ دیده را آزاده کن تا مرا در بلای نیفکند

صاحبدلی بشنید و گفت مراتب بندگانی بر کاملان معلوم است بیت
دوباد اد اگر آید کسی بخدمت شاه ایستد مرآید روی کند بلطف نگاه بیت محتری فرصت نیابد زراعت
تا کند فرماه دلیل عزراعت شهر کرسیای راستان داد و ملک خدمت برکستان داده حکایت ظالمی را
حکایت کنند که فیلم زوه میتانی بحیزی بیچید و تا کمر از ما فادی بلرح صلیب اکنش بیت
مادی تو کم کرا بچنگ بندی زانبوم که بر کجا نشینی بکنی بیت زور ت از پیش میرود بالمباعدت و بیت دانا
زور مندی مکن بر اهل ضعیف تا بجای بر آسمان نرود مظلوم روی انینی بخدا برهم کشیده و از او بر بخیزد
والتفات نکرد اخذه العزیز فلیقتدر تا شبی که آتش بطبخش در فیلم افتاد و سایر
الملک بسوخت و از بستر خویش برخاست کرم نشاند اتفاقا همان شخص بروی بگذشت
و دینش کبایان می گفت غلام گفت این آتش از کجا در سرای ما افتاد درویش گفت از دود
دل درویشان بیت بعذر نکن زده و دم نمای خویش که درویش در دنیا قیامت کند بکن
بهم بر مکن تا توانی دلی که آهی جهانی بهم بر کند بر تاج گیخسرو نوشته بود بیت
بسا لشکری را که آهی جگر بیاورد بر سینه بخواهد خدای مگر
بستهای که بگیرند بخواهد رفت حکایت یکی از صنعت کشتی گرفتن بسر آمد بجنانکه
سیصد و شصت بند فاخره انسی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر کوشش خاطرش باکی ان
شاگرد او میلی داشت که بغایت صاحب حال بود سیصد و چهار و بندش در آمد خفت بگرفت بند
در تعلیم آن دفع او خفته و تعلل کردی فی الجمله پس از مدتی و صنعت بسر آمد و کسی را
در کمر زمان با او بحال مقاومت نبود نا یکدی که پیش ملک گفته بود که استاد را فضیلتی
کبر مرت نیز روی بنرکیت و حق تربیت و الا بقوت تکه از او بیشتر و بصنعت بر او ملک
والیان بخزه پیش او آمد و بفزوه تا مضارعت کنند پس مهتای عشق بر خیزد کردند و ارکان
دولت و اعیان حضرت و زور آوران آن ملک در خدمت ملک حاضر شدند پس جوانان بلاست
اندر آمد بصد بیتی که اگر کوه رویین بودی لرزیدی استاد دانست که جوان بتقوه
از و برتر است بدان بند غریب که او دی نمان داشت بوه با او در آویخت پس دفع آن آفات
و بهم بر آمد و زمانی استاد او را بدو دست از زمین بر گرفت و بلای سر بر آورد و فرو
گوفت غریو از خلق بر آمد ملک استاد را طلبید و تحسین داد و پسر را از جرگه و ملازمت خود
که با پرورده خویش مقاومت کردی و پسر بزودی گفت ای خداوند بزور آوری بر من

دست نیافت بلک از عمر کشتی قیمتی مانده بود و از من فروگذاشت بدان دقیقه غالب
آمد استاد گفت از عمر روزی چنین نگاه میداشتم گذیکان گفته اند دوست را بخدای
توان یافت که اگر دشمنی کند تواند نشنید که گفت انکه از پرورده خویش جفا دید بیت
یاد ناخود بنود تو عالم یا مگر کس در زمانه نکرد کس با موجب علم بتر از من کرم اجابت نشانه نکرد
حکایت درویشی مجرد در کوه تیمراج نشسته بود باد شاهی بروی گذر کرد درویش از
آنجا که ملک فراغت و قناعت سر بر نیاورد و التفاتی نکرد سلطان از انجا که شوکت سلطنت
بر نجید و بهم بر آمد و گفت لیرطایفه خرقه پوشان بر مثال بیهوده اند عاجلیت و آدمیت
ندارند و در تعدی کشی رانند و گفت ای درویش سلطان روی زمین بر تو گذرگاه بر اخذ متی
نکرده و شرط ادب بجای نیاورده گفت سلطانا ایکو که توقع خدمت از کسی دارد که طمع نعمت
دارد و هر که بداند که ملک از عمر پاس رعیت اند رعیت از عمر طاعت ملک بیت
او شاه پاسبان درویشست و بیم نعمت بر خوان اوست کو مندل زیرا پاسبان نیست ملک جهان بهای حرمت اوست
بیت کسی امروز کامران چو دیگری دادل از جهان بر دریش اندوهی تا نخورده ملک هرگز شیرین ازو دیش
فرق شاهی و بندگی برخاست چون قضا بر نوشت آمد پیش اندر فراق فرد باد کی شناسی تو اگر از درویش
ملک اکشاد و درویش استاد آمد گفت از من چیزی بخواه گفت می خواهم که دیگر باد نجمت مرنجانی
گفت ترا پذیرفتم. و باد کس نگفت بهشت با کیر نخوت و ملک میرود دست بدست
حکایت یکی از وزرا بشرف و الفوز مصری رفت و تحفت خواست که دوده و شبخدمت سلطان شغول
و بخیرش امیدوار و از هیبت جبش تنها ان و الفوز بگریست و گفت اگر من خدایرا عزوجل چنین
پرستیدمی که سلطان از جلاد صدیقان بودی بیت گر بنوازی امیدوار جنیبت و ور بگدازی امیدوار جنیبت
باد شاه روی بر ملک بودی و وزیر از خدا بترسیدی بسجنان کز ملک ملک بودی حکایت
باد شاهی بکشتی بنی کنانی فرمان داد گفتا ای ملک مجرد چشمی که ترا بهشت آزاد خود نجوی
کاین هیبت بر من یک نفس بر سر آید و بنه آن بر تو جاوید نماند پر گفت رباعیه
دوران بقا جو باد صرصر بگذشت لخی همه خشتی و زشت و زیبا گذشت بسیار بگشتم بر آفاق و بدشت
هر گز نه بماند و هر چه بگذشت حکایت وزیر آمد نوشیروان را در مهمی از مصالح ملکت اندیشه
می کردند و هر یکی رایی میزدند و ملک نیز تدبیری همی اندیشید ابو فرج بزمجر را ای ملک اختیار آمد
و زیبا نرخان گفت تدبیر رای ملک را اجل مرتبت دیده همه بر فکر چندین حکیم گفت برای انکه

انجام کار معلوم نیست و رای ممکنان درشت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت او زلت او بر ما نهند و خلاف دلی السلطان دلی بستن با بخون خویش باشد درست شستن اگر خونه رود زدا کویند بست این بایذ کفتن ایک ماه و پروین حکایة شنیدم کیسوان بانت کهلوی ام و با قافله بجهان بشهری در آمدم و نوه که از ج می آیم و قصیده پیش ملک برد که من کفته ام التفات نمایی ان ذمای ملک فران سال از سفر در یا آمده بود کفت مرا و را بید ابضحی در بصره دیدم معلوم شد که جای نیست دیکری کفت مذاو ذای شناسم و بذرش نصرانی بود فرمطیه دانستند کیسه نیست ملک فرمود که شهر ش نیز احتیاط کنید فرد یوان افتری یافتند ملک فرمود تا او را بند ده نفی کنند تا جندین فروج پاپی چرا کفت کفت ای خداوند مخنث دیکر بکویم اکر رات نباشد بحر عقوبت که فرمایی سزاوارم کفت بکو کفت بیت

خری کرتسات پیش آورد ☆ تو همان آبست و یک بحره دوج ☐ کر لزنده لغوی شنیدی مریخ همان دیده بنیاد کوید فروج ملک بخندید و کفت تا عمر تو بوده است ازین دانست تا سخن نکفته پس بزبود تا کجا ماهول است همیاد لشد حکایة یکی لزوزرا بر زبر دستان رحمت آورد و در اصلاح ممکنان بخیر توسط کرد و باری بخطاب ملک کرفتار آمد ممکنان در استخلاص او سعی کردند و سکالان در عقوبتش ملاطفت فرمودند بندکان صورت خویش بافواه بکشتند تا باد شاه از خطاب او در کذشت بیت

تا دل دوستان بدست آری ☆ بوستان بذر فروخته پخش و یکی لزان پسران عمرو ذالرشید خشم آورد یابذ بیشم نکوئی کن در سبک بلوح وخته حکایة یکی لز پسران عمرو ذالرشید خشم آورد پیش پدر آمد و کفت فلان مرا دشنام داد عمرو ذالرشید دولت را کفت که سزای چنین کسرا باشد یکی اشارت بقتل کرد و دیکری بزبان بردن عمرو ذ کفتای پسر کرم آنست که او را عفو کنی و اکر توانی تو نیز دشنام ده نه چندانکه از انصاف انتقام نکذرد و انکاه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم بیت

کر با پیل دمان بکار جویند ☆ بلی مرد انکست لز روی تحقیق حکایة باطایفه بزدکان بکشتی نشسته بودم و زورقی در پیش ما غرق شد و ده بر از بکرد ابی در افتاد و نه یکی لز بزدکان ملاح را کفت بکیر این مرد را که عمر یکی صد

دیکر صاحب ملاح بخندید و کفت چندین کس و تا یکی برانید آن دیکر هلاک شد کفت بیت

عمرش نمانده بود از ان در کرفتن او ☆ تاخیر کرد دهر و در آن دیکر تعجیل ملاح بخندید و کفت لحیه آنچه تو کفتی یقینست اما میل خاطر من بسر انیدن این یکی بیشتر بود که وقتی در بالای بانده بودم و در ا پرستاری نمانده و لزدست آن دکر تانی یا خورده م در طفلی کفتم صدق الله العظیم من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها بیت تا توانی در دون کسی عمر اشا کاندرین راه خار ها باشد کار درویش مستمند برآر کاندرین کار ها ثواب بود حکایة دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیکر بپیشه بازدوان خود می باری تو انکر درویش را کفت چرا خدمت نکنی تا از منت کار کسان فارغ باشی کفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی کفت اندکی خورم و بسیاری نخسبم و نشستن بدکه کفتن خدمت بر میان بستن بیت

بدست آهنکی تفت کرده چیزی ☆ بدندان میکزد پیش امیری بیت همکنان مایه درین صرف شد تا بخورم صیف و بپوشم شتا

ای شکم خیره بنانی بجماه ☆ تا بکی پشت بخدمت دوتا حکایة کسی مژده پیش نوشیروان آورد که دشمنم که خدای عز و جل ملکان دشمن تر بده داشت کفت مرا ازو کدامت بیت

اکر بدبد بجای شاه نانی ☆ نیابد جاه و فانی نیست حکایة کرد می لز جکرکاه بصنعت کری برای معیشتی بخری کفتند و ابو ذر جمر خاموش بود کفتند جرا با ما در بن بادیه موا نمی کفت و زد ابدال الطیا اند و طبیب داروند غذ جز هیزم و اپس چون چم کز ای شما بر صوابت مرا بر سر آن سخن کفت نباشد بیت

جو کاری بی فضولان بر آید ☆ ترا زیبد که در کاری نیایی و کر چیزی کفتی کفایت نباشد حکایة عمرو ذالرشید را چون ملک مصر مسلم شد کفت بخلاف آن طاغی کز بغرور ملک مصر چوی غذ ابی کرد این مملکت را بکفت بنده بخشم سیاسی داشت نام او خصیب ملک مصر را بوی لزانی داشت و آورده اند که بعقل و کفایت و فرو دراست او بعقدی بود که جمع حرات شکایت کردند که پنبه در کنار نیل کاشت بودیم و ما را ان بی وقت آمد و تلف شد کفت پشم بایستی کاشت تا آفت رسیدی بیت

کر دامنش بدوزی در فرودی ☆ تا دامان شکت روزی ترا دهد حکایة یکی را از ملوک کنیزکی آورده بودند ملکه خاتون خصیلت هستی با وی جمع شود

پت پادشاهی که عزت در برکرد جامهٔ کعبه را اجل حرکرد جند انکه از نظر در ویشان
غایب شد بهجی برفت و دری بدزدید و تا در ویش شد آن تاریک رای مبلغی به
رفته بود و در ویشان بی گناه خفته یا مداد ان عمر را کرفته و بند کرده بقلعه بردند و بتدریج
کردند از ان تاریخ ترک صحبت کفتم و طریق عزلت کرفتم والسلامة فی الوحدة پت
جو از قومی یکی بی وا پنی کروه ۱ کز اعتزلت ماند نم را نیدیسی کز کاوی در علف خاید
یا لا یذکر کاوان ده را کفتم سپاس و منت عذا یا چرز وجل کز اذ فواید صحبت در ویشان
محروم نماندم اکرچه بظاهر دور اما دم بدین حکایت مستفید کشتم و مرا مر حرا ین نصیحت
بکار آید پت یکی نا تراشیده در مجلسی بر نجذ د او هوشمند را بسی اکر بر که پرکسند از کلاه
سکی تهوی افتد شود منجلاب حکایت زاهدی بهمانی پادشاهی رفت چون بمجلس ان
بنشست کفت از آن خوج کز اعادت او بود و چون نمازی برخاسته پیشتر از ان کرد که
عادت او بود ناظن صلاح در حق او زیادت کرده پت ترسم زهی بکعبه ای اعرابی
کین کز تو میروی بر کستاخت لیکن بمقام خویش آمذ سزد حوات تا شاولی کفت پیری
صاحب فراست داشت کفت ای بذه در خانهٔ سلطان طعام نخورد ی کفت در نظر ایشان
چیزی چنان نخوردم کز بکاری آید کفت نماز ذ ام قضا کن کز چیزی نکرده پاسخی کز حضرت عزت
را نشاید پت ای خنرها نماذه بر کفت ستخیبها ها کرفته زیر بغل تا بجوا بی خزیدای مغرور
رو نذر ماند کی پسیم و خلی حکایت یاذ دادم که در ایام طفولیت متعبد بودی و شب خیز
و صوام زهد و پرهیز شبی در خدمت پذر نشسته بودم و سر ب دیده بر هم نهسته و مصحف
مجید بر کنار کرفته و طایفه کرد ما خفته پذر ما کفتم یکی از ایشان سر بر نمی دارند که دو کانهٔ
بکزارند چنان خوا بخلتشان ربوده ذات کو یی مرده اند خفته کفت جان پذر تو نیز
اکر بخفتی بکه در بوستین خلق افتی پت ۱ زبذه تر چیز خویشتن را کاه در پرده پندار و خویش
کز چشم خدا پنی بخشند نه بینی همکنان جزء از خویش حکایت یکی را از بذه کان در
محفلی همی ستوذند و در اوصاف جمیلش مبالغت می نمودند سر بر آورد و کفت من آنم که
سزاد ام شعر کفتیا ذی یا من یعد محاسنی ۱ هلا بنی هذا و لم یدر ما بطنی
پت شخص بچشم جاهلان خوب منظرست ۱ تو زنهار باطنش بمجلست فاذه پت
ظاهر سپید ابلقش و نکاری کوهست خلق ۱ تحریر کنید و او بخجالت ز پای در شت خویش

پارسائی را دیدم بر کنار دریا کودکی غم پیکر داشت و همچو داوود نبی نشسته و مدتها در آن دریغ بوده و هیچ
الفدام شکری عزوجل اکنی پرسیدندش که شکر چه می گوئی گفت شکر آنکه بمعصیتی گرفتارم نه بمعصیتی
بیت کریمان از دعا بگشتن و جهد آن یار عزیز تا نگوئی که در آن دم غم جانم باشد نگویم از بندهٔ مسکین چه کند صاحب
کوه آلکنده شد انین غم آیم باشد حکایة درویشی را تهمت دزدی بر نهادند و بزندان بردند و او را
بگرفتند و پیش حاکم آوردند و بسوگند یاد ستدند صاحب کلیم شماتت کرد و گفت مرد را چه کرم گفت
بشماتت تو جد شیخ فرو خوان گفت گفت آنجه فرمائی راست آنامر که از مال و قفه چیزی بدزدد
قطعش لازم نیاید و الفقیر لا یکف عن السرقة درویشان برات وقف بجنابت گفت حاکم دست از وی بداشت
و ملامتش کرد که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند
نشنیده که گفته اند خانهٔ دوستان بروب و دزد شمان مکوب بیت چو فرو ماند بمنجنیق تهمت اندازند
دشمنان را بوت بر کن و دوستان را بوستین حکایة یکی از بزرگان پارسائی را پند گفت همت از پایهٔ
می آید گفت بلی هر کاه که خدایرا فراموش می کنم بیت چو سود دوده آن کش زده خویش بر اند
و آنرا که بخواند بدکش نخواند حکایة یکی را بخواب دیدند پادشاهی را در بهشت و پارسائی
را در دوزخ پرسیدند که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه بود آمد که این پادشاه بارها
درویشان را بخشت و آن پارسا بتندرستی پادشاهان را در دوزخ بیت دلت بهر کار آید فتح و فیروزی
خوش آنجلهای که جمله بهری دارد حاجت بکلاه پرکی داشت بیت درویش صفت باش و کلاه تتری دار
حکایة پادشاهی مرا بمنزل خود مهمان خواند از کوفت بد آمد و مرا ماشه نظر کردم و پهلوی نداشت
مرا مان می رفت و می گفت بیت نه اشتر پرسوارم نه اشتر زیر بارم نه خداوند حشمتم نه غلام غمگسارم
غم وجود و پریشانی بعدم ندارم تسی میزم آنجوفه و جوی می گذارم اشتر سوار که گفتی ای خواجه
کجا میروی باذکرد که بمحبوب بیری نشنیده حقد مرد بیابان نخواهد چون بخلوت محبوب رسیدیم تو انکه مرا
اجازت داد درویش با ایشان فرا نگفت تا بمنزل نرویم و تو بر نخیزی بیت
شبی تا نیمشب بر سر بیمار گریست چو نوبت بروز آمد بیمار بزیست پند
کعزیز که جان بمنزل برد ابر که در خاک ستر ستانا تو فرو کردیم و رزم خورده نرد حکایة پادشاهی
جامهٔ عابدی را طلب کرد جامه ندیدند که دارو نی نجوردم تا بضیعت شوم مگر اجتهادی که در حق من
دارو زیادت کرده آوردند که دارو نی قاتل بود چون بخورد بمرد بیت
انکه چون پسته دهنش همه مغز است بدوست بود همچو پادشاه پارسایان روی در خلوت

کرمت استغفار کم کنم از برای انکه شیخ اجل بارها بترک سماع فرموده بود و بخلوة و عزلت امر نموده
کرده و بوعظ تبلیغ گفته و در سمع تهاون ننموده تا اثبت که طالع میمون و بخت همایون بدین بتقریر رهبر
کرد و بدست اینه توبه کردم که در بقیت زندگانی کرد سماع و مخالطت نکردم پند
آوا نغوشتر از کلام و دهان و لب شیرین کرا تفوه کند و در نکند دل بفریبد و در بوته عشاق و غرامان و هجاز
از بهجوة مطرب مکروه نپندد حکایة لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان که هر چه از
ایشان صادر می شد و در نظر ناپسندی می آمد از فعل آن اجتناب نمودم پند
گویند از سر اینچه حق
گران بندی نگیرد صاحب هوشی و گر صد بار حکمت بیشمارش بخواند آیدش بار دگر در گوش حکایة
عابدی را حکایت کنند که بشبی بر طعام خورده و تخمتی و تا بروز نخفتی قرآن ازبر کرده می صاحب دلی بشنید و
گفت اگر یکبار نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی پند اندرون از طعام خالی دار
تا در او نور معرفت بیفروزد تا بحکمتی بیطلت آن ناگه پری از طعام تا بینی حکایة بخشایش الهی را
کم خفته دلی بر اه توفیق فرا راه داشت تا بخلعت اهل تحقیق در آمد بیمن قدم درویشان
و صدق نفس ایشان ذمام اطلاقش بحامد مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان
طاعنان در حق او بمحامد فرا ذکر بر تلاوت اوقات و ورد و صلاتش بی بهول پند
بفرد و توبه تو ان رستن از عذاب خدای ۱۲ و یک می نتوان از زبان مردم رست
طاقت جور زبانها نیاورد و تحمل ذم سنانها نکرد و از طعن طاعنان شکایة پیش پدر طریقت
آورد و گفت از زبان مردم بر عجم شیخ بگریت و جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گزاری که
بهتر از آنی که می پندارند پند چند گوئی که بد اندیش و عیبجوی تو چیست گوی زبان بسکسته
که بجون ریختم بر خیزد نگر بد خواستم بشکسته تا یک باشی و نیفتی گویند که بد باشی و نیفتی پند
یکبار حکیمی سخن ملحد سمکان در حق من گفت بر من گران نیامد بدیشش بردم و بیاد
خود دادم پند گر آنها که می گفتی کردی ثوبیرت و بار سار دی عربة اولی المستبصر من غیر غیره انی
واعظ بهلم اسراری و ابلاغی فارسیه در جمله بروی خود نیاوردم تا بیکبار زبان از ثوبیخ بکشود و ما الف
داد ای نمان و کشکار حکایة پیش یکی از مشایخ کبار گلایه کردم که فلان در حق من بد سگالی کرد
داد گفت بصلاحیت حمل کن پند تو نیکو روش باش تا بد سگالان بنقص تو گفتن نیابند مجال
جواهر که بر بط بود مستقیم گر از دست مطرب خورد کوبمال حکایة یکی از مشایخ شام پرسیدند که
حقیقت تصوف چیست گفت چنان زیست که بتوان بود بصورت پراکنده و بمعنی جمع

دیر زبان جمعی هستند بصورت جمع و بمعنی پراکنده پند جوهر یاقوت از قوت جای بروده دل
تنها بی اندوه صفائی نه چو یاران در سیاحت و جماعت فتوح و تجارت سود دل با خدای خلوت نشینی
حکایة یاد دارم که با کاروانی عمر بشب رفته بودم و سیر بر کنار بیشه خفته شوریده که در آن
بسر می بردند ناگاه دزدی بر ما حمله آورد و دو اشتر بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون
دو نشد کفش در حالت بوه گفت بلبلانا دیدم که بنالش در آمده بود ند از درخت و کاکلی
از کوه و مگسان در آب و بجایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد مرا در چنین وقتی خاموش و منفعل
خفته پند درویش مرحمی بجمیع می نالید العقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش حکایة یکی را در بستان مخلص با
مگر آواز من رسید بگوش گفت باور نداشتم که تا بانگ مرغی بر نخیزد بدوستی نگویند ای مرغ سحر خوان و من خاموش حکایة وقتی در سر بیجان نظاره جوانان صاحب دل صدم نوبتم دم
قدم و قنها زمزمه بکردندی و هیئتی بحقتنا نه برکشیدی عابدی بود در سیل سنگ حالی در ویشان و
بخبر از درد ایشان تا بر سیدیم بخلال کوه کی سیاه از پی عرب بدر آمد و آوازی
آورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم که بر قص در آمد و عابد را ندانست ورا بیا
کرنت گفتم ای شیخ در حیوان اثر کرد و در تو تعاونی ندانند پند و انهی گفت را آن بلبل خوش
تو خود چه آدمی که پیش پیغمبری اشتر بشعر عرب در حالت طرب کرد و تو نیت تا کر طبع جانور
عربیه و چند عیوب التاثر است علی الجمیع بمثل عیون البان لا الجوالصلد فارسیه
بذکرش در حرم بینی در خروشند و لی اندر دبن بیغوله کوشند نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیت
کم هزاری بشبیخش زبانیت حکایة یکی را از ملوک مدت عمر بسر بری شد و قایم مقامی نداشت
وصیت کرد که بامداد تحسین کسی که از در شهر در آید تاج بادشاهی بر سر او نهند و تفویض مملکت
بوی کنند اتفاقا اول کسی که صباح از در شهر در آمد گدائی بود عمر بر قوه اندوخته و رقعه بر
دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند و مفاتیح خزائن تسلیم کردند
درویش مدتی ملک راند تا بعضی از امراء دولت کردن از طاعت او بپیچانیدند و ملوک اطراف بنای تعدی
برخاستند و بقاوت لشکر کراشد فی الجمله سپاه و رعیت بهم بر آمدند و بری از بلاد از قبض تصرف
او بدر رفت درویش خجل شد تا یکی از زهاد شام قدمش که در حالت درویشی قرین بود از سر باد
آمد و در جبانش مرتبتش دید گفت مستعد امر بزرگ و حمل گرانی نظر بر آمد و خایف از پای بنشست
و بخدمت بجهدی نبود و اقبال یاوری ننمود پند

که گر ذکوه فرو غلطد آسیا سنگی نه جا یابد گذار و راه سنگ برخیزد نکته طریق فروتنان ذکرت و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل و مرکب ایشان موصوف فروتنی است اگر چه در قناعت اما هر نوعی را نمونه پارسا شهوتی خویش باذکر و رضا جست آرد در بند شهوت و شبهات و دوزخ نکند در خیانت نخورد و خرچه در میان آید و بگوید هر چه نه زیاده آید و نخست اگر چه در عبادت کم کوشد اما کم کاذبی چیزی آید فروتنی از خدا کز بیرون جامه و یا داری پرده حشمت و ننگ در نکند از تو کز خانه بیرون یا داری حکایت منقول است دیدم کلی ناذه بضد دست با بر گنبدی از گیاه بسته نکتر که بوه گیاه ناچیزی نادیده و ضعف کل نشنیده او نیز بگریست گیاه و گفت خاموش چه جای تکذکر کم فراموش از گریست جمال و رنگ و بوی هم آخر نه گیاه یا خ او یم من بنده ضعیفم که یم پرورده نعمت قدیم تو گر بی خشم و گر خشم تو لطف امیدم از خداوند با آنکه بضاعتی ندارم سرمایه طاعتی ندارم او چاره کار بنده داند چون چه وسیلتش نماند رحمت که مالکان تجویز آزاد کنند بنده چه ابا بر خدای چار آزادی ابر بنده پر خود بخشای بعد ازین کمتر رضا گیرد اعور دجال خواکیه نعمت کسی که نه تا بنده زیبا فروتنی و کرنیا به حکایت یکیی ابر سید ذاز سخاوت و شجاعت کدام بهتر گفت آنا کر سخاوت شجاعت جابت نیست چه نامی عام طاعتی و یک تا باید نامذ نام بلذش بنیکوئی مشهور ذکوه تا لابد رکن که فضل بزرگ لاجو با غبان مذ جشمه حذا نکوذ باب سیم در فضیلت قناعت حکایت خواجه مغربی در صف بذاذان جامه می گفت آه صفا و غبان بفت اگر شما را انصاف بودی و یار اقناعت دیم سوال اینجان بخاستی بیت ای قناعت تو انگرم گردان کز تو دارای نوجهان نیست شیخ کبیر امتیاز لقمان را گفت امیر بهت چکونه حکایت دو اسیر زاده در مصر یکی را هم آسی فت دو دیگر بال اذ دخت جابت الاسر این یکی چیلانه بصر شد و آه دیگر مزین بصر گشت بازی و تا کر بجشم عبارت در نیفه تفکر کرده و گفت مر سلطنت رسیدم و تو بجنان در مسکنت ماذه گفت ای برادر شکر نعمت چنین بزرا سر برین بجنان و اجبست کمیراث بخا میران یا تم یعنی علم و تا میراث زهد و دوان رسید یعنی بکار خیر بیت من آن نوم که در پایم بالکذشت روزم که از صبر بالک بجاوذ شکر ایا فت گر اذ روزم آذ ابی نرام حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاذه می سوخت و هر فرد بحرقه می دخت و شکر خالق خود ذا بذبان بیت ترنمی می کرد بیت بنا خشک قناعت کنم و جامه تقوی کزین بهم نخواهذ بکاذ ست خلق

بر آمذ و گفت ای ذا بجالت گفتند ظالمی دشنامش داذه گفت این فرومایه هزار من سنگ بری داره و طاقت سختی نمی آرد بیت لاف سرپنجکی و دعوی مردی بکذار چون عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی ذکرت لذت برآید دعوی شیرین کند مردی آن نیست که مشتی بزنی بر چه بیت اگر خاکی نباشد آدمی نیست حکایت بزرکی را پرسیدند ذ از سیرت اخوان صفا کفت کیف انکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم داره ذ کجا کفته اند برادر که در بند حفظ نفس خویش باشد از آن در خویشت بیت مرا چه اکر شاب کذ مرد توئیت دل در کسی بندکه دل بسته توئیت بیت چون بنده خویش را دیانت و تقوی قطع رحم بحرمت از نوت قربی یاد دادم که مدعی در پیش بیت بر قول من اجتراض کرد و کفت حق تعالی در قرآن بجید از قطع رحم نهی فرموذه و بوصلت ذو القربی راه نموذه و این که تو کفتی ناقضیت آن اکنتم غلط کردی که موافق قرآنست و آن جا مدار که حلی آن نشکری با امیر کفت بچلم ظلم تحلیها بیت هزار خویش بکه نادر خدا باشد نظامی یکیت بکانه کاشنا باشد حکایت منظوم پرسیدی طبیب دیوانه ذ دختر کرا بکشتی و دوری داذ مرد کفت لجبان بکزید لب دختر کز هر از بچکذ نباید اذان بزرجمان دیدش انداذ نرفت و پرسیدش کای فرومایه این چه دنائت جندخانی لبش ذ انبانت بزراعت نکنم این کشا ورزی کذاذ و بجذاذ و بره داذ خوی بذ دوست چیزی کرفت نه هنر جز بوقت برکساذ دت حکایت یتیمی حضرتی داشت بغایت زشت اوی بجاهت نام رسیده و با بهره و بجهره و نعمت کسی بنایکت او رغبت نمونه بیت زشت باشد و بیتی و دیا کر بوذ بر دوس اذ پاپای فی الجمله بحکم ضرورت با حضرتی بمقذ نکاحش بشد آورده اذ کم در آن تاریخ یکیی از سرایت آمذ بوذ که دیکه ناچیذه اوشش می کرد فقیه را کفت بر اذ اما ذ را طلاق کن کفت ترسم که پناشوذ و دختم را طلاق دهد مصرع شوی زن زشت بوذی ناچیذه حکایت با خنای بصر عبارت واستخفاف قرابتیان ذ او دیشان نظر کرد یکی ذ ایشان بزلت در آیت و کفت ای ملک ما او دی بهین از تو کمتریم و بهین از تو خوشتر و بر کبر برابر و بنیات بهتر بیت اکر کشته خدای کارانست و کر درویش بلجتند انست اکر آن حاجت که خواهذ این و آن مرده نخواهذ از جهان بیش از کفن نبود رخت از مملکت بریت خواهی اکه ای خویشتن از بار شاهی نکته ظاهر درویشی جامه زشت و معنی سترده و جنیت آن دل زنده و تنس مرده بیت زانکه به دوره وی نشیذ از جلی تا که خلاف کفته شیخ برخیزد

او دیا بجای نام بری جواذ دوری منظر و خوب روی ؟

کسی گفتش چه نشینی که فلان دو دیش ثمر طبعی کریم داره و کرمی علیم میان بخدمت آزاد کمان بسته
و بزه داما نشسته اگر بصورت حال تو مطلع شود با سی خاطر عزیزت رامت داده و غنیمت
شمارد گفت خاموش که در پسی بزدن به که جانبت پیش کسی بزدن پت هم رقعه رقعه و صفت به والام گنج صبر
کز هر جامه رقعه برخواجگان نوشت جنانکه با جنوبت دو نوع برابرت نظر نمای مردم سیاه روی شود
پت گر آنچه بی برم انتقر و فاقه شرح دهم گمان نبرند یا کمتر یا کنند علم اعیان اینجا ای دهم اولیتر
گر اینجا بسوالم کنند یا نکنند حکایة یکی از ملوک عجم طبیبی جاذق را بخدمت مصطفی صلی الله
علیه وسلم فرستاده مالی فرد یا بدرسا بوده و کسی بجزیه نزد وی نیاورده و معالجه نپرسیده پس پیش
مصطفی صلی الله علیه وسلم آمد و گفت که این بنده را جهت معالجت اصحاب فرستاده اند و دیرینه
متمنای ملاقاتی نکرده تا طریق کدبرنده بعیشت بجای آورد خواجه علیه الصلوة والسلام
فرمود که از طایفه ما طعمه ایست که تا اشتها غالب نشود نخورند و صفرا شتها باقی باشد که
گر بود ذکر این طایفه ما طعمه ایست که تا اشتها غالب نشود نخورند و صفرا شتها باقی باشد که
دست او بطعام بدارند حکیم گفت صدق رسول الله موجبت درستی اینت و زینها پوسیده
و بربت پت سخن آنکه گفت حکیم آنجا نه یا انگشت سوی لقمه دراز کرد نکه زاخره دش بجان آمد
یا زانکه شش خالی زاید لابد م حکمتی بود که تا خود متن تر درستی آرد یا دحکایة یکی
تو به بسیار کردی و شکستی با یکی از مشایخ بگفتند گفت ظاهرا بسیار خوردن جاری حادثه
وقید نفس ازوی بار یکتر ست وچنین گر تو نفس می پروری زنجیر بگسلاند پت
یکی بچه گرگ می پروریدچو پرورده شد خواجه برو حمله کرد گفت صد درم شکر کفایة بود گفتند
گر حکیم دریابد که روزی چه مقدار طعام باید خورد گفت صد درم شکر کفایة بود گفتند
این طعم چیست و صفت گفت بعد الله تعالی آن بملک دانا آن بحلق دانا که فلان مقدار
تا بر پای می دارد و چه بر این زیادت کنی تو حال آفت خود نبراه زیستن دیگر گردد پت
تو بعقیدی کز زیست از بهر خورد نست حکایة دو درویش هر اسانی ملازم صحبت یکدیگر بیابان
کردندی یکی ضعیف بود گر بدوش افتاد کردی و دیگر قوی گه روزی جهار بار بخود روی
قضا را در شهری بهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه گرد نه زدند و در بکل بر آوردند بعد از
چند بعلوم کردند گروی کنا هند جوان قوی باز کردند قوی را دیدند فربه و ضعیف نزار
بلالت برده مرهم و تجنی باز دند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی این یکی بسیار خورد
بود ات وطاقت بی توانی یافت و آن دیگر بمحنتی هلاک شد و اینکه خورد بود عمر بطاعت

خود بر گرسنگی صبر کرد و بسلامت بماند پت جوگ خود ن طبیعت شد کی ابجوی خشک آسیا کند
و گرت بزور است از دزد اجی بجو تکی چند از بهر خود بپرد حکایة یکی از حکما بسر اهی گذر داد بجیاد
خود ه فکر پی رودم دار بجو ذاره پسر گفت ای پدر گرسنگی رودم را کشد نشیند گر بیابان
گفت از پسیری مردن به گرگرسنگی برده نه بزر گفتند از انه رانکه داد گلوا شتر بوا لا نرموا
پت بخندان بجوز گذرا نت بر آید نه بجندان نگذارضیف جانت بر آید پت گفت
با آنکه در وجود طعامت چیز نشست دیگ آورده طعام گه بیش از قدر بود گر گلگشت جوری بگلگ زیان
و زان خشک در بخوری گلشکر بود حکایة ربجوری را گفتند دلتیم می خواهد گفت اگر دلم
چیزی نخواهد پت معده جو بر گشت و شکم تو در خاست شود نذارد مرا سیا بر است حکایة
بقالی داده دی چند بر عوفیان واسط کرد آمده بود و هر روز مطالبت کردی و ایشان با خشونت
گفتی و اصحابا ز بیت او خشه خاطر بوده نزد و جز بجمل پیاده دیگر نبود صاحب دلی در آن میان
گفت نفس را وعده بطعام داده ن آسانتر ست کا بقال را بدرم پت ترک اصحاب خواجه اولیتر
کا صحابا لجفای بوا بان بتمنای کوشک مرده نه کا بتقاضای درشت خصمایان حکایة جوانرده
راه در بیشک تنها دجراحتی حواله رسید کسی گفت ظالمان با زرکان نوش دارو دارند اگر طلب کنی
ممکن کو دیغ ندارد خصار آن با زرکان بنجل جانان میسر و ف بود که پت
گر جای نانش اندر سرد بود ی آفتابت تا بایت روز بر شکر کس ندیدی و جمانا نجوازد گفت
اگر نوش دارو بجوانم و عذ یابند عذ و گر دعذ منعت کند یا کمند باری خواستن از دو مرتابلت
پت مرهم از دو تا نبت خواهی کاسکا ذو تن افزود نی و از جان گاسکی حکایة گفت اند
گر آب حیوان فرو شند فی المثل بآب روی دانا نخرند گر مرده بملت به از زیست بمذلت
پت اگر حنظل خوری از دست خوش خوی به از شیری از دست ترش روی حکایة
یکی از بخلا خود نه بسیار داشت و کفاف اند کبا یکی از بزرگان گفت معتقد او بود گفت
دوی از توقع او رم کشید و بترس سوال ابا ما لقصه بر شاشیم آمد پت رود
ذ بخت او ی ترش کرده پیش یار عزیز به بر و گیش بر و بنه تا گویی بجا بی که روی از دو خدا
زو بنده کا رکشاده پشاش گوید که از ک چیزی بر و طیفه او زیاد ت کرده و بسیاری از
ارادت کم جایم پس از چند روز چون موقت معهود بر قرار دید گفت شعر
بس المطایم بین الذل یکبها الا التقدم منتصب و القدم مخضوض فارسیة

نانم افزوده و آب روی کاست ای نوابی بتر بنوده از خلت حکایت دروبیشی را ضروره
پیش آمد کی گفت فلان نعمت بسیار دارد شما را اگر بر احتیاج نوا قف گفته در قضاء
آن توقف جایز نداشت گفت من او را انعام گفت منت پذیرم گفتم دستش گرفت و بمنزل
آن شخص فرآورده دروبیش یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته و ابرو درهم کشیده
برگشت و بخود بگفت گفتند ش به کردم گفت بعطای او را بلقای او نبخشیدم بیت
مهر علت نبرد یکه ترش رو تماکا از خوی بدش فرسوده کردم اگر کوی غم دل با کسی گوی
کا از رویش بتقد آسوده کردی حکایت خشک سالی فراسکندریه چنان طاقت دروبیش
از خلت تحمل رفته بود و ابرهای آسمان بر سیر بسته و زمانه اهل زمین با آسمان پیوسته
بیت تا نیاورد از وحیش و طیر فریادی دمود کس بر فلک ننشاند از نا مرادی انقیاد
بحیکه دود خلق جمع می نشود ناگاه ابر کرده و سیلاب دین بارانش در حین سالی مختی
خود از سجاده دی شان کی سخن تر و صف او ترک ادب خاصه در حضرت بزرگان و بعد ازین
اعمال اذان تر کنند شتر هم موجبت و نشاید کی طایفه بر عجز کوشند حمل کنند بدین و بیت
اختصار کم کنم کی اذکی دلیل بسیاری و مشتی نمونه خروار بیت
کز تبه بکند آن نخست دانه دی را عوض نیابد کشت ؛ جند باشد جو جز بعد از دیت
آب خورد زیر و آه می بر پشت جبر تخمی کی نمرهٔ از نیفت او نشنیدی در دین سال بعضی
شکر ستانه ایم و زر دادی و سالها را مسفر نعمتی کردی می از دویشان کی از جور زمانه
بجان آمده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت بمن آورده نه سزا موافقت باز زدم
و گفتم بیت بخود دشیر نخورده مسک و زیره بسختی از خاک تن بدر کند کرمک
بنود دست بیش سفله مدار کز زیاده نشود بضاعت و ملک بلی هنر ابجمکس مشاهده
پریشان و بسیج برنا اهل الاجماع و طلاب بر دیوار حکایت چاتم طایی را گفتند اند
خود بزرگ همت تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی بجهل شتر قربان کرده بودم
از عرب واپس بگوشه صحرا بتضایا جمعی بر دو رقتم خاکستری را دیدم پشته خار و زام
آورده و گفتند بمهمانی چاتم جزاروی کی خلقی بر سیاط او کرد آمده اند گفت بیت
مرکنان از پی جوین خرد نشست چاتم طایی نبرد پس مر انصاف دادم و او را بهمت و جوانمردی
از خود زیاده تر دیدم و برتر دانستم حکایت موسی علیه السلام را دیدی را دید از برهنگی

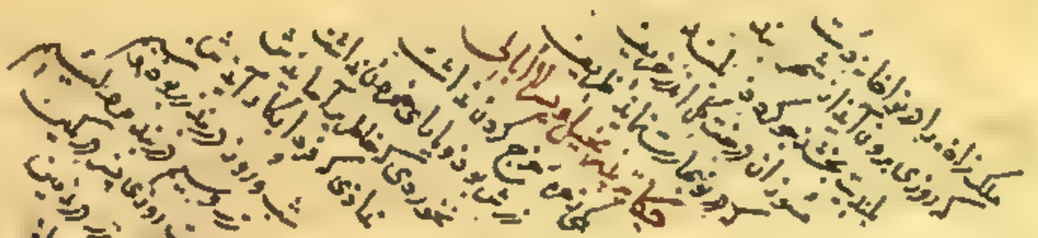

ملک گفت شب آنجا رویم تا ضیعت ... باشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاهان نیست
بخانهٔ دهقان نزدیک التجا کرده ما را بآنجا خیر نزدیم و آتش کنیم دهقان از خبر شده و با حضرتی ترتیب
کرده پیش آورده و زمین بوسیده گفت بقدر بضاعت سلطان بنین قدم را زینت نتوانی داد لیکن
تمنا دارد که تصدع دهقان بلند کرده دسلطان را سخن گفتن لایق مطبخ آمده شبانگاه بمدد او
تفضل کرده با صداه خلعت و نعمت بخشیده و روانه شدند شنیدم که قدری از رکاب سلطان سبقت
وی گفت بیت زقدر و شوکت سلطان گفت چیزی کم از التفات بمهمان سرای دهقان
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب سیه کن که سایه بر سر ما افکند چون نزد سلطان حکایت کردای هوا را
حکایت کنند که پنجی دانا فرزند خویش را پندهای نکو میدادند که مال بی کران نه
دار بی بهره بر حق انان دستگیری کن که مارا بهمه حق و جهه وقت ارتفاع رسد و فاکرده بشود
و شکر گفته گفت ای خداوند لایق قدر بزرگوار شما باشد دست همت بالا بهمت کدای
آلوده کردن نکوهیده ام آورده ام گفت غرض آنست که به بتر میدهم الخبیثات للخبیثین
بیت گر آب چاه نصرانی نه پاک است جهود مرده می شوی چه باک است عربیه
قالوا بعین الکلس لیربطا مرقلنا نشد به شوق البرز نشنیدم که از زمان ملک
باز زد و شوخ چشمی کرده و حجت آورده نا گرفت بزر بود تا مضمون خطاب را از وی
بزجر و توبیخ مستخلص گردانیدند بیت بلطافت جو برنیاید کار شربی جو می کند لجاج
مرکه بهوشیش نبخشاید نگر نبخشدش بروکسی شاید حکایت بازرگانی را شنیدم که
صد و بخاه شتر زیر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار دشتی در جزیره کیش مرا بحر خویش
برده صرف شب یاران امید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبار دم بترکستان و فلان
بضاعت بهندستان و ان قبالهٔ فلان ضیعت و فلان مال را فلان کس ضامن گاه
گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوای خوشست و باد کشتی نه که دریای مغرب مشوش
سعد یا سنری دیگرم در پشت اگر کرده شود بیت پیر از کوشهٔ بنشینم گفتم آن کدام
سنت گفت کوکرد پادشاهی خواهم بردن پسر گفتم شنیدم که تحفهٔ عظیم دارد و از انجا
کار چینی بروم آدم و دپای روی بهند و بولایت هندی بجلب و اکثیه جلبی بهن
و برد بیا بی پارس و از ان پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم جندان از این
مالنخولیا فرو گفت که بش طاقت گفتنش نماند گفت بعدی تو نیز بختی بکوی از

آنها که دیده و شنیده گفتم پت آن شنیدستم که وقتی تاجری را دو پارسی پستاد از سنود
گفت چشم شکر دیله او را یا قلیت بر گذیا خاکر کو حکایت مال داری را شنیدم که بخیل
جهان بمعروف بود که چار طاقی بگرم ظاهر حیاتش بخت و بنا آراسته و خت نفس جبلی
در خانهٔ متمکن تا بجانی گرانی بجانی از دست ندادی و گربه ابو هریره را الحق نتوانستی و
دیگ اصحاب الکهف را استوانی نیندانستی فی الجمله خانهٔ او را کرم نیذیرفته و گشاده و سفره
او را کشاده پت درویش بجز بوی طعامش نشنیدی مرغ از بیم نام خود نه او پریدی
شنیدم که بدریا بمغرب راه مصر پیش گرفته بود و خیال زیارت در سر حق آذا او دکه الغرق
باذی مخالف گردکشتی بر آمد پت باطبع لولوت بجندهٔ ل که ضمانت شرط مروت نبود لایق کشتی
دست دیار آورده و فریاد بی فایده خواهر گرفت و آذا دکبوانی الفلک و هو الله مخلصین را
کامبند شد پت دست تضرع بر گشود بنده محتاج را وقت دیار خدا کاه کم فرو بغل گیرد
از خود سیم و اجتی برسان خویشتن هم تمتعی برگیر خانه گر تو با نخواهد داد خشتی از سیم و خشتی از
آورده اذ که در مصر اقامت ساخت و بین داشت ببقیت مال او توانگر شدند و جاهها کهن برگ او
بخریدند و جرم و دیباجی برید ندم دران جنسها یکی را دیدم از بیاناً بر بالهٔ پای روان و غلامی
در پی او ان گفتم پت وه که گرد ده باز کردیدی ثبیان قبیله و پیوند و میراث بخسته بود
و از انا نا ترک خویش و تبار و بقیهٔ معرفتی که میان ما بود آستین فرو کشیدم و گفتم پت
صورای نیک سیرت کسره مرد ایکان نکوبخت کرد که بخورد حکایت صیادی ضعیف را
ناحق بخشم در دام افتاد و طاقت حبس آن نداشت نامی بر وغلب آمد و دام از دستش
فرو ربود پت دام بر باد نامی آورد ی نامی انبار رفت و دام بر داشت غلامی که آب جوی آرد
آب جوی آمد و غلام بر دو دیگر صیادان در نوع خویش دو ملامتش کردند که چنین صیدی
و دام افتاد و نگاه توانستی داشتن گفت ای یاران به توان کرد مرا بدوزی بتو دو نامی
را بدوزی نامه بود صیاد بی اوزی نامی در جهان نیرزد و نامی بی اجل در خشکی نمیرد حکایت
دست و پا بریده مژده پای را بگشت صاحبدلی بروی بگذشت گفت سبحان الله اعضا مژده
پای کجا داشت جور اجل شی بصیر خانهٔ دست و پای توانا کرد بخت
نخواهد ذره شمر جان ستانی نبیند اجل پای مرده دوان تا ندود آن دم که دشمن بپای رسد
گاه کیا نی نشاید کشید حکایت الهی نادیدم بین و طبعی بین در بند قصبی بصری

بسه و مرکبی تازی زیر ران **شعر** قدشاب بالوری جماد ما مجلا جسد الحوان
کسی کفت سعدی چکونه می بینی این دیای بعلم بر بیان جیوان لا یعلم کفتم خطی زشت کر
آب زر نوشت پت .باد می توان کفت ماندین جیوان کمر زراعه و دستاد و نقش بره
بکرد و بر اسباب و ملک و بسته آدکر هیچ چیز نه بنی بلال الجز خوشتن تر بنیاکر متعفف شو و خیال
کیاپکاه بلدش ضعیف خواهد شد و در آستانه سیمین هیچ نورزند کمان مبر کر بعود بی تر بنی خواهد شد
دزدی کدائی را کفت شرم نداری کدا از برای جوی سیم دست پیش مردم دراز میکنی کفت پت
دست دیدار از بی یکچیه سیم بکه بیرند بهانکی و نیم **حکایة** مشت زنی را بحکایة کفند کد
از در مخالف بنفان آمده بود و جلق فراخ از دست تنک او بجان رسیده شوریت بر زد
برد و اجان خواست کد عزم سفر دارم تا کر بقوت بازو و دامن کاهی فراهم آدم پت
فضل و هنر ضایعت تا نماند بود بر آتش محمد و مشکر بماند بذکفت ای پر بیال
بجال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت مکر کبر کان کفته اند دولت نه بکوشید
چاه کهوشید فت پت کس تواند کرت دامن حرات بزدن کوشش بی نایدت و کر برابری
اکر بجد سر موبت صد خرد باشد نخورد بکار نیاید جو بخت بد باشد هیچکس زور مند و از دولت
باد دی بخت به کد بادی بخت بر کفت ای پذد فواید سفر بسیار ست از ثروت خلاصی
فواید و منافع دیدنی بجایب و شنیدنی غرایب و تفرج بلدان و مجاورت خلقان و تحصیل
جاه و ادب و مزید مال و مکنت و معرفت یاران و تجربت روزکاران کسانرا کان
طریقت کفته اند پت تا بد کانی و خانه در کوه کمر کز ایام آدمی نوکا بر و اندر جهان تفرج کن
پیشازان روز کز جهان بروی بندد کفت ای پسر منافع سفر چنین کد کنجی بی شمارت و لکن
مسلم نخ طایفه رات نخستین باز کانی کد با چو تو نعمت و مکنت و غلامان و کنیزان
و لاویه و شاکره ان چابکه هر روز بشری و هر م بمقامی و مرتبه بمنزلی و هر لحظه بتفرج
کاهی از نعیم دنیا متمتع پت هنم بکوه و دشت و بیابان خویشت هر جاکه رفتم خیمه زدم و خوراکها ساخت
و آنرا که در طلب جهان نیت دست در زاد و بوم خویش عزیت و آشنا خت دوم
جایکه بحلاوت شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جاکه روه بخدمتش قیام نمایند
و اکرام کنند پت وجود هر م دانا مثال نر طلاقت کد هر کجاکه روه قدر و تمکنش دانند
بزرکش خوانند تا مردان بشهر و لایتا ند کد کوه و یاد هر چیز بیچ نستانند هیچ خوب روئی کد

دروی صاحب دلان بمخالفت او میل کنند کویند کاه کفته اند کد کی جمال بر اند
بسیاری مال و روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را
هر جا خنیمت دانند و خدمتش بجای آرند و منت شمارند پت شاهد آنجا کد روه هیچ غرضت
و در بر اند بقهرش بذرد و ناز و خویش بر طاعه س بر اورانق مصاحبت دیدم کمتر بر ترک او رانی هم
کفت خاموش کسی هر کز جمالی اداره تر کجا پای بخدمت ندارند پیش اهیر و هر جا موقوف و در بری نه
اندیشه نیت کد زر از دوی بری بوه او کو هرت کو صدف در میان بهاش در تیم و اهم کس مشتری نیف
جهاندم خوش آدازی کد بجز خ داود دی آب از جریان و مرغ انطیران باز داده پس بوسیلت
آن فضیلت دلستانان صید کند و ارباب بینی بصحبت او رغبت نمایند و با نواع خدمت
کنند **شعر** سمع الی حسن الاناخذ من ذا الذی حسن للانی صحبه خوش باشد اهل کرم
بکوشه جریان مت صبوح شه از روی خوبت آواز خوشا کر این حفظ نشت و کر تو بطبع
بجم کمینه پیشه وری کد بسعی باز و کفافی حاصل کند تا آب روی از بجرانی نریخته کرده
پت کر سند خشید ملکیم روز نخستین صنعتها کد بان کردم در سفر موجب عزیت خاطر بود و آسایش
طیب عیش و انکه از بن جماعتی بجوار است بخیال باطل در جهان بروه و دیکر کشتم و نشان
نشنوه پت مراکه کوه تکیت بکیرد و حرکات لایعنیش دلیری کند ایام
کبوتری کد کر آشیان نخواهد دیدن قضا می بر نشان تا بسوی دانه رود ام آنرا کد بر فت و نه
نسیم کد اصل زندکانیت و کر کد جهان دیدن او و انرا بای جهل و طلب بایت پس کفت
ای بذد قول حکما را بجنون مخالفت کم کفته اند رزق اکرچه مقسوم است باسباب حصول
آن تعلق شرط است و لاکرچه مقدور است ابواب حصول آن چیز واجب پت
روزی اکر چند بی کاه برسد شرط عقلت جستن از درکاه و هر کس بی اجل نخواهد مرد
تو مرد و کردان آذر دریا دین صورت کد من با سیل دمان بذم و با شیر ژیان پنجه در افکنم
مصلحت انکه سفر کنم کد این بیش طاقت بی نوایی ندارم پت بهر دیار کد بای و مقام نخواهم
دیکر هم خود دهد آنجا جای اوت شب هر تو انکری بسرای بیکه روز اول کر کاه آشنا نرسی آخر
این بکفت و بذر اوه و داع کرد و سمت خلوات و ره ان شد و می کفت پسر هر جا بخشش باشد بکا
بجائی روه کش نخواهند تا مت نابرسید بکنار آنکه کنک از هلابت او بر سنک می آمد

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت بازگانی از دوستان کهتر تقاضا کهتر تا امتناع سخن کهتر بعلت آن اعتیاد آمده که غالب اوقات در سخن نیکو و بدان اتفاق افتد و دیده و شنیده جزو بدی نمی لقد گفت آن که دیده و شنیده را به نیکی بیند شعر ولخوا العداوة لا تمر بصالح الا ویلم بلذات استر فارسی بیت چه دولت بزرگتر عیبت که سعدی بود در چشم دشمان خلقت زشت خوش باید بچشم دوستان کهتر حکایت بازرگانی را پسر کهتر دیدار اتفاق افتاد پدر را گفت ای پدر با کسی در میان نمی گذاری فرمان تراست کهتر و لیکن خوانم که مرا بفایده آگاهی کهتر که مصلحت دیدی در خاموشی داشت گفت تا مصیبت در نشود یکی نتواند یافت دیگر شما حساب بیت مگوی آنچه دانی بهر دشمنان که لابد کسی باشد از دوستان حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل بهره مند و از فروات جنان که در مجالس دانشمندان نشستی و سخن نیکو شنیدی باری پدر گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم که پرسندم از آنچه ندانم و شرمساری برم بیت آن شنیدی که صوفی می گفت زیر پلی خوش همی خندد آهسته گفت که پای پلی بر ستودم بند بیت تکبر مناد و نکنی با تو کار و دیگر چو کبتی دلیلش بیار حکایت یکی را از علما آن منصب مناظره افتاد با یکی از ملاحده بعد از مناظرات و محاجات چند اخت و برگشت کسی گفتش که تا با چندین علم و فضیلت با وی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود مرا شنیدن نکو او بجا کار آید بیت اگر کبتر آن دهد زور می آفت جوابش نگویی که جوابش ندهی حکایت جالینوس را دیدند که در کریاس دانشمندی را ذره و بی حرمتی همی کرد

کفت اکر این دانا بوه ی کار او باد دان بذین ترجمه رسیدی پت دو چاقل با نباشد کیر و بکار
بوه دانای ستیغ با سبک سار اکر ناه دان بوه شت سخت کوید نا خرد مندش بذیرفی دل بجوید
دو صاحب دل نکوه ارند موی با هم بدو نیک کسی و آزرم جوی او کر بوه و جانب جاهل نه
اکر زیبنده باشد بکمال اندکی با دانش خوی و اندوه شادم تحمل کرده و کفت ای خوب فرجام
بنده دانم کر خواهی کفت آه کر ه دانم عیب سر جون من ذانی حکایت بیجا بان و ایل دار فصاحت
بی نظیر نخاه اند بحکم انکه سالی بسر بیجی سخن کفتی کر لفظی را مکرر نکردی و اکر سخن اتفاق
افاده ی بعبارت دیکر کفتی و از جمله آداب ندما حضرت پادشاه یکی اینست پت
سخن کوته دلبند و شیرین بوه نا مزاوار تصدیق و تحسین یوذ بجویا د کفتی کو باز پس کی بلوا جو یکا بوه
حکایت یکی را از حکما شنیدم کی کفت هر کز کسی بجهل خویش اقرار نکذ کر انکس کی جوه و کری
در سخن باشد سخن ناتمام کفته سخن کفتن آغاز نکذ بجهل خویش اقرار کرده باشد پت
سخن راست ای خداوند دانش سخن نوسیان سخن نه اندوه پیر و زهنک و موشکو یذ سخن تازه به
حکایت تی چند از بذکان سلطان محمود چنین میمذی راکفتند کر سلطان امروز تا بطفت
و زلان مصلحت کفت بر شمام پوشیده نباشد کفتند تو دستور مملکتی آنچه با تو کوید باشال نا
کفتن روا نداده کفت باعتماد آنکه دانم کی نکویم پس چرا مهمی پرسید پت هر سخن کی آید
کوید اهل اشارت بر شاه و سر خویش فشاید باخت پت چو کوید ملک با تو بنهان سخن
پسنده و سر خویش باذی مکن حکایت در جذیج سرای متوجه بوه م جهودی کفت آخر من
قدیم این محلتم و صف لیرخانه چنانکه حق از من پرسی بجز کی چیب نداده کفتم بجز آنکه
تو همسایه پت خانه نا کاهی تو همسایه پت دوم سیم کم یار لرز فلکین ایذه وار شاید بوه
کر پیر از مرک تو هم لرزد حکایت یکی از شیرا پیش امیر ورزان رفت و ثنای کفت فروه تا
جامه و ایزار انوی بر کشند و انده بدر کشند بجز کر هنر بر هنه بر ما میرفت سکان در قفای
وی افتاذند خواست تا سنکی بر کیره ذین یکی کرفته بود جابز نشد کفت این چه لوام زادکو
مردمانند سکر اکشاذه و سنک ابسته انها میرلز غذ بدیذ و بشغذ و بخندیذ کفت
ای حکیم از من چیزی بخواه کفت جامه خرقه می خوام اکر انعام فرمایی کی اکر اذ دست شما
بسلامت خلاص یابم غنیمت بحض بوه مصرع دشمنان تو الک بر جیل پت
امید فاد بوه آدمی بخیر کسان مر ا بخیر تو امیذ پت بذ مرسان امیر بذ و ترحم کرد و جامه

چشمی نظارهٔ کنت مرحبا درد لغزده آید درد دیده نکو نماید پت هرگه سلطان مرید او باشد
کرهه بد کند نکو باشد او اگر با او نشد چند از دکش لرزخیل خویش تواند داد پت
کسی بدیده و انکار او کند نگاه کند شان حضرت یوسف و بزنا خوبی او کرد بجشم اراده نگه کنی در دید
فرشته آیت نماید بجشم کردن چکایه کویند خواجه دانندهٔ نادر الیمن بوده با وی پسر لیل ادلعت
وصوقت و دیانت نظره داشت اکیکی لزو شان ضایعت اکنت در بیع این بنده باجین شاطی
که دارد اکر در دان دیان وی لعب بنوذی کنت ای جان فزجون افتاده و سستی کردی تو بع
خدمت مدان که جون عاشقی و معشوقی در میان آمد ملکی و مملوکی برخاست پت
خواجه بانندهٔ پرده رخسار تو در آمد بازی و خنده بجب کرجو خواجه حکم کند دین کند بازا جون
پت غلام آنکس باید دخشت زد نبوده بنده نادین بشت زن چکایه پارسایی را دیدم
بجب شخصی بستلاشت و دارش اورده و بر لما افتاده نه طاقت صبر و نه پایای کشا د جنان
که ملامت دیدی و خرامت کشیدی ترک وی نکردی و کفتی پت کوته نکم زدامت دست
دروغه بندی بیع نیزم بعد از تو لاه و بلجای کنت هم تو تو کریزم اکر بزم باری لاه متش کردم
بعقل نسبت راجه شد نا نصح خبیث غالب کشت کنت و کجا سلطان چشتی آمد تا تند
قوت بازوی قوی را بجل پاک دامن بجون زند بجان او نماند تا کریان در وجل چکایه یکی با دله
ارادت رفته بود ترک جان کفته و مطیع نظر او جای خطرناک و در ورطه هلاک نه لقمه که متعود
شدی که بکام آید یا بجی که در دام افتد پت جو دیشم شاهدیا بنه زرت از روخال کیان نماند بر
یاران خصیصتی کفتند که از بن خیال بجال تجب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری امیدوار
وپاه در زیجیر نفسی بر به آورد و بنالید و از سر درد کفت پت دوستان کو نصیحتم کنید
که مراد دیدار دوست جنکجویان بزد و بنجر و کفت نه تا نزاکشند و خوبان دوستدار شرط
بجت و صوقت نباشد با ندیشه جان دل از محبوبان نه برکرفتن پت تو کر بهید جو پیش با بی
چشتی بازی دروغ زدن با شخصی که تنا یند بدوست ره برد نا شرط یاریت در طلب فرد نا
پت کردست دعوذ آستینش کیرم کورنه بروم بر آستانش کیرم متعلقانش را که نظاره
کار او بوده و شفقت بروز کار او پندش داده اند و بندش نماذند و سودی نکرد پت
وود اکر طبیب صبر می فرماید او بن نفس حریص را شکری باید بجنان با بند که داشت بزم
بلکی توت کرد پت آن شنیدی که تنا هدی بجنت با دل ازدست رفته می کفت

شب بروز کرد وصل آفتاب بخواهد داد و تن باز اد آفتاب بسر نکاهد نظیر بگفت وسر کرد و
پریشانی در من اثر بسیار پیت غنیمت دان زمان الوصل والهجر حاصل بعد لذیذ العیش قبل التفاق
فارسیه بازآی و مرا بکش که پشت مرده خوشتر که پس از تو زندگانی کردن تا آنجا شکر
وقت باری پس از مدتی باز آمد چلق داده بی بزبان آمد وجالی پرسش متغیر شده
بر سیب زنخدانش جوبه کرده خسته و رو تن باز از جستن شکسته متوقع که دکانش
گیرم کناره کردم و گفتم پت آرزو نکند خط شاعرت وه صلیب نظر از نظر بازدهی
وامروز بازدی بعلیحدگی کش فتحه و فتحه بر شانه دی پت تازه بجاده ورقت زرد شد
دیگر من کاغذ سرخ شد بجنس غرابی و تکبر کنی ثولث پارینه تعهد کنی پشرکی رو که طلب کاریت
نازبرآن کن که خریداریت پت سبزه در راغ گذاشت و از آن کین سخن همی گوید
یعنی از روی یکرنگی خط بسرنوشت ابتداق بیشتر جوید بوستان نوشد نازاریت بگر بری کنی و می تویید
پت کرصبر کنی و دلکنی خوی بناکوش بجوانی و دولت ایام نکوئی بسر آید کز دولت جهان داشتی بجوز بیرون
نگذاشتی نا بنیامت کبر آید پت سؤال کردم و گفتم جمال روی تباه شد که مورچه بر کرجا جوشید
بخنده گفت دام چو بوده و دیگر اگر بجای جسم سیاه پوشیدند جکایه یکی را پرسیدند از
مستعربان ما تقول فی الرجل اذا کفت لاحیه فیهم مادام لجدیم للطیفا یتحاشی فاذا تحشش
یتلطف یعنی چون کسی بوده لطیف و از ذکر اخامت در شتی کند بخت کوید و جوانبخت
و درشت شد چنانک بکاری نیاید بلطف کند و دستی نیاید پت امرد اکه خوب و بیه
تلخ کفتار و تندخوی بود چون بریش آمد و بلحیت شد نامردم آمیز و مردم جوی بود جکایه
یکی را از حلا پرسیدند که کسی را مادر دوستی در طبع نشسته و در جامست و رقیان خفته و
طالب شهوت غالب جنان کرعرب کوید کم التراخ و الظلم عنا آتیح باشد که بشوب
تنوی از وی بسلامت بماند کفت اکر محمود ایاز نماند از بندکوان نماند شعر
وان سلم الاقدان من سوء فتنة فرسوخ ظن المدعی لیس یسلم پت شاید بین کار خویشتن
لیکن نتوان زبان مردم بستن جکایه طوطی را بازاغ در قفس کردند و او قصد شاخ آه
بجای میوه دوکفت کاین هم طبیعت مردمست و عیادت منکوب و مستعمل بعون و ثمالی
نامبرده و یا حزاب الین یا کلت چنی و چنک بعد المشرقین پت لطی السلاح روی تو کرخ
صباح روز سلامت باد و سلامت باشد یا خاصه ی جوته تو بیجنه تو بایستی و این سیر تو بی در جهان کجا باشد

وبجهة انکه عزاب از بجاوت طبعی بجان آمده بود و ملول شده لابد کنان از کردش
کیتی می نالید و دست تعجب بر دست میزد و می گفت این چه بخت نکوفت و طالع دونا
و ایام بوقلمون لایق قدر من آهنی که باد آهنی بر سر دیوار باغی عزاران رفتی بیت
پارسا دانی این قفس زندان کیست بود دم طویله رندان تا چه گناه کرده ام که بدو کار دم
بعقوبت آن در سلک صحبت جنین الهی خود رای ناجنس خیره رای بخسیس بند مبتلا
کرده اینچه پست کرنیاید پای دیواری که بدو صورت نگارکنند مگر تا در بخت باشد جای
دیگران دوزخ اختیار کنند از مثل بدان آورده ام تا بدانی که صد چند آنکه انا با از
یاران فرقت تا هان انا از دانا دهشت حکایت منظور اهدی در سماع رندان بود
زمان میان گفت شاهدی لبخی کرملولی زمانه ترش بنشست گفتم دردمان نا لبخی را چیست
جمعی جهلا و لا ابالی پوسته تو هیزم خشک در میانشان پیوسته باجون باد مخالف و جوسر ما خو
جون برف نشسته و جون یخ بست حکایت رفیقی داشتم که با هم سالها سفر کرده بودیم
و یک خورده و بی کران جنوف صحبت ثابت شده آخر به سبب تعلقی اندک آزار خاطر من
رواجاب و ده بستی پیری شد و بالین نهاد و عزم دلبستگی بعضی بحکم انکه شنیدم
که روزی دو پیت از خشاه من در مجلسی می گفته پیت نکار من جو در آید بخنده نمکین
نمک زیاده کند بر جمال زیبا نه بوده ام در سر زلفش بچشم افتادی جو آستین کریمان بدست دردیبان
طایفه دوستان بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی داده و او هم در آن
جمله مبالغه کرده و بر فوت صحبت حسرت خورده و بخطای خویش اعتراف کرده
معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست این پنها دستادم و صلح کردم بیت
زمانه در میان عهد و وفا بود تو خفا کردی و بد عهدی نبود ای بیخبر از جهان دلا در تو بستم
ندانستم که بر کردی بدو دی صعوبت کرد صلحت باز آی کزان محبوب تر بایشی که بودی
حکایت یکی را زنی صاحب جمال در گذشت و مادر زن فرقت بملک کابین در خانه ممکن
بماند مرد از بجاوت او بجان بر بجهدی و بحکم صداق از بجاوت او چان ندیدی طایفه از
دوستان پرسش آمدند یکی گفتا جونی از فراق آن پاره عزیز گفت تا دیدن زن بر من خان
دشوار نمی آید که دیدن نا مرد زن بیت کل تا باد اج لعت فطار باد کج بر طشت و مار باد
دیده بر تارک شان دیدن خوشتر از روی دشمنان دیدن واجبت از عزا رفت بر بند

تا یکی حشمت نباشد دیدن حکایت یاد ندارم که در ایام جوانی کمتر اشم بگویی و نظر بدو
دوتو ذکا کرچه دودش دماغ بخوشانیدی و بیهوشش مغز استخوان بسوشانیدی از ضعیف
بلشریت تاب آفتاب نیاوردم الجا بسایه دیواری کردم مترصد که چتر تو نهاد مرغ پرد یا
مرحمت کسی آبی فرو نشاند یا بنوشاند که ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنایی دیدم
که بافت بیضه جمالی که زبانه ضیاحت از پیان طلاحت او عاجز ماند چنانکه در شب تاریک
صبح صادق بر آید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی پر صرف و شکر قرودینه
و بعرق بر آمیخته دست ندادم که بکلابش مطیب کرده بود یا قطرات جند از کل رویش
در آن چکیده فی الجمله شربت از دست نگاریش نوش کردم و حلقه بندگیش در گوش
و این بیت بر خواندم شعر ظما بقلبی لایکاد نسیغه رشف الزلال فلو شربت بخودا
فارسیه جرعه آب فرخنده طالع را که چشمم بر جمال روی او فتد هرباد ادست می بندد
کرد نیم شب دست ساقی او زمجمه ما بداد حکایت سالی بحج خواهر زاده باخطا برای
برای مصلحتی صلح کرد بحاج کاشغر در آمدم پیری دیدم بجوانی در غایت اعتدال و
نهایت خال کنتم بیت معلمت مرشوخی و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب و شکر خدا آموخت
من آدمی بحیز بشکل و قد و خوی و روش ندیده ام کمابیش شبیه ازیری آموخت
مقدمه بخود نخشری در دست داشت و می خواند که ضرب عمرو زید اکنتم ای پسر خوار زدم
و خطا صلح کردند و زید و عمرو را بمجان با نهایت صعوبت بخندیدند و مولدم پرسیدند
کنتم از خاک شیراز کنت از سخنان سعدی هیچ یاد داری کنتم شعر
لیت بخوبیصول بغاضبا جلی کزید فی مقابلة البرا جلی جز خیل الیمین عنی راسه
و علی مستقیم الربع مرحابل الجراکحتی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار آبدار دین
زمین بدان پارسی بابت اگر بجوئی بنیم بیت دیگر باشد که کلهو الثامن بسلطی
تلمذ میکنم کنتم پست طبع ترا ناموس نمی کرد با صورت جمیل اندلبا بجوکرد
ای دل بیتاق بدام تو صید نا پذیر مشغول و تو با مرو زید با مداد ان که عزم سفر
مصمم کردم مگر یکی از کاروانیان کنتم خوشا کنعان سعدی بود دوان آمد و دوان
لطف نمود و تاسف خورد که چندین روز چرا نگفتی تا شرکتم بزنگان را بخدمت
میزبان بیستی و منت ده انستی کنتم مقصود باد بجوت زمن آواز نیاید که هم نگشنا

بشوذ که درین بقعه چند روزی برآسایی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم
بحکم این سخن پت بزدگی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده اندر دیاری
چراگفتم بشهر اندر دنیاهی که بادی بندی ازدله برگشاهی بگفت بخارپره دویان نفزند
چو گل بسیار شد پلان بلغزند اینم بگفتم و بوسه بر سر دویش دادم و وداع کردیم
پت بوسه داده بروی و دست چو شوذ دم دران بلغظ کردنش بدرود
سیب کوبتی دوداع یاران کرد روی ازین نیرنگ دوران سوزرد. شعر
ان لم امت یوم الوداع تاسفا لا یحسبونی فی المودة منصفا حکایة حرقه پوشی
درکاروان بحاذ همراه ما بود یکی از امراء عرب مراد را صد دینار بخشیده بود که تا
نفقه کند حرفه دان جفا پیشه ناکاه برکاروانه زدند و پاک ببردند باز درکاناه کرد
وزاری درنهادند و فریاد بی فایده می کردند پت گر تضرع کنی و گر فریاد
دزد زر باز پس نخواهد داد تمکر آن درویش که برقرار خویش مانده بود و تغیری
بدو راه نیافت گفتم مکر آن معلومه ترا دزد نبرد گفت بلی ببرد و لیکن مرا با آن
الفتی نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد پت نباید دست اندر چیزکس دل
کرد دل برداشتن کاریست مشکل گفتم موافق حال است آنچه گفتی کرا در محمد جوانی
با جوانی اتفاق مخالطت بیوفا و صدق مودت تا بشابی که قبله چشم جمال او
بودی و شود سرمایه عزم وصال او پت مکر ملایکه بر آسمان درکه نبشته
بحسن صورت او در زنی نخواهد بود و کسی کرا مست بعد لرزه نجنبد کرچ نظره چو آدمی نخواهد بود
ناکهان پای وجودش بکل اجل فرورفت و دوده فاش برآمد دودها
بر سر خاکش مجاور نوذم و از آن جمله کی گفتم این بود پت کاش کاه نبودی که درهای
توشه خاه اجل دست کیتی بزدی تیغ حکم بر سر تا دمیدن دود بر جهان بی تو نبودی چشم من
اینهم بر سر خاک تو کحاکم بر سد پت اکر قرار شکر نفی و خواب ناکل و قرین نشاندی نخست
کروشکیتی کل رویش بر بخت طاربان بر سر خاکش بریخت بعد از مفارقت او عزم کردم
و نیت جزم که بقیت زندکانی فرش هوس در نوردم و کرد مجالت نکردم پت
سوذه دریانک بوذی کر نبودی هم صوح ۱۱ صحبت کل خوش بذی کر نیستی تشویش خار
دویشر جون طاوس من نازیدم اندر باغ دلکا دیکر امروز از فراق یار می چیم جو ماد

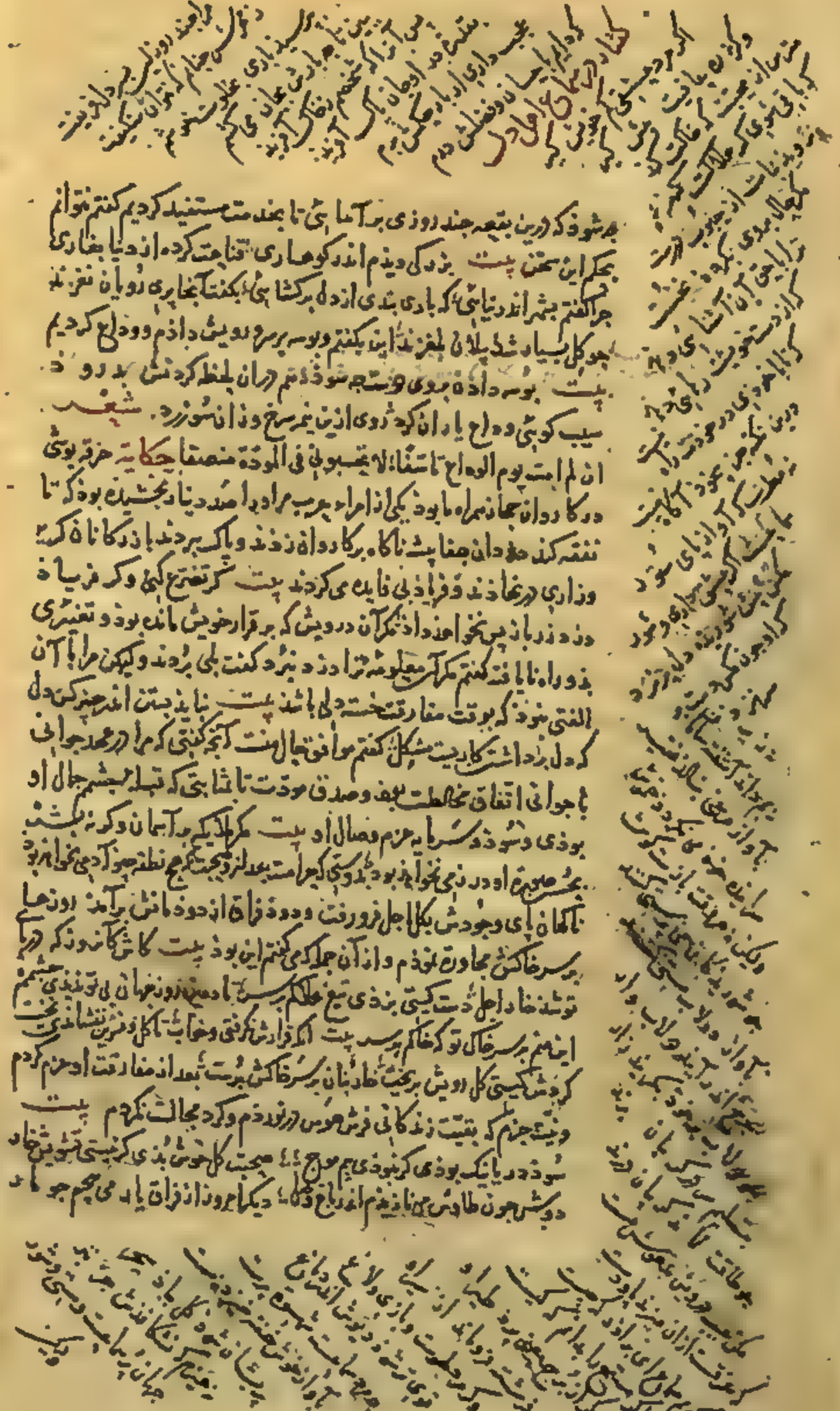

حکایة بایکی از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال او بکفتند که با کمال
فضل و بلاغت سر در بیابان نهاذه است و زمام اختیار از دست داذه بفرمودش
تا حاضر آوردند و ملامت کردن کرفت که در شرف نفس انسان چه خلل بیذی کر خوی
چون ان کر نبی و عبادت بجای و ترک بشریت آدمی کفتی محض نالیذ و کفت شعر
و رب حدیث لا یموت فی ودادها الم یر ما یوما بنوح لبی بفذ بی فارسیه کاش کاآن که
عیب من جستند او پیت ای دلستان بذیذی تا بجای تو در نظرت هیچ رصتهاب نیذی
تا حقیقت معنی بر صورت دعوی کواه آمذی و کنتی فذکرن الذی لمتنی فیه
ملک را دل بدان آمذ کز جمال لیلی را مطلع کرد تا چه صورت موجب چندین فتنه بود
طلب کردن و در اجیاء عرب بکردیذند و بدست آوردند و پیش ملک در صحرا براجه
بداشتند مجنون در حیات او نظر کرد شخصی را دیذ سیه فام ضعیف اندام در نظرش
حقیر آمذ بحکم انکه کمتر ین خذام حریم او بجمال از و بیش بودند و بر تبت پیش بین
مجنون بفراست دریافت کفت ای ملک از ره چشم مجنون بجمال لیلی نظر بایستی
کرد نه تا بر شاهذ او بر تو تجلی کند شعر ما مر مذ و کر الحنی سیمی ۵
لو صحت و رق الحی جاء بحبی یا بعد الخلان قوله اللیعا لا لست تدری ما بقلب الرجع
فارسیه تن در ستان ای ناشناسه ره دیدن جز بهم ره دی نکوم ره در عزیزی کفتن از بهر چه حاصل بود
بایکی از رعیت خود نا خوش و نیش تا ترا حالی نباشد همچو ما چون ما باشذت افتاذ پیش
سودمند با دیکری نسبت مکن او نمک بر دست و من بر جفت دیش حکایة قاضی همذانرا
حکایت کنند که با غلمی بذ پسر سرخوش بود و نعل دلش در آتش دوذکاری در د
طلبش متلهف و پویان و متردد و جویان و رجب واقعه کویان رباعیه
در چشم من آید آن سهی سرو بلند بر بوذه دلم ز دست و در پای فکند این دیده شوخ بی پرده دل
خواهی که بکرد لذ هی و دیده بیذ شیذم که در کذری پیش قاضی باز آمذ برخی از ذیت
معامله بمجلس رسید و رنجید و زاید الوصف دشنام داذه و بی تحاشی کرد و سقط
کفت و سنک برداشت و مجاز ابه بیرحمی بکذاشت قاضی یکی ناکفت این علما معتبر که
هم چنان او بود پت آن شاهذی و خنم کرست پیش او آن جمله بر ابروی تش
شیرینش و دور بلاذ عرب کویند ضرب الحبیب زبیب پت از دست تو مشت

مردمان خورده نا خوشتر که بدست خویش نان خورده نا بمانا کرد و قاچاقاه بنی بهاجت
می آید پاه شاهان سخن بصلابت گویند و باشند که بمحان صلح جویند پت
انکه نو آورده ترش طبع بود و نو روزی حوب بگذارد که شیرین کهنه الیر بکهنت و بسند قضا
باز آمد تنی چند از بعد و ل مرکا که ملازم خدمت او بودند زمین بوسیدند مکه باطاق
سخن در خدمت بکویم اگرچه ترک ادبست و بزرکان کفته اند پت نه در هر سخن بحث
کردن روا ست خطا بر بزرکان کرفتن خطاست اولی بحکم انکه سوابق انعام خدا و ند
ملازم روزکار ببند کاهت مصلحتی که پسند و اجلام نکنند نوعی از خیانت باشد
طریق صواب آنست که بر امن این طمع نکره ی و فرش و لع در فرو دی که منصب قضا
پایکاهی منیعست تا بکناهی شنیع ملوث نکرد د و جریف ایست که دیدی و چند
این کشیدی پت یکی کرده بی آب روئی بسی جرعه دارد از آب روی کسی
بسا نام نیکوی بجاه سالار که یکنام نرشتش کند پایمال قاضی را نصیحت یاران یکدل
پسند آمد و بر حسن رای و حسن ظن و فای ایشان آفرین کرد و کفت نظر بر زبان ان
در مصلحت حال من بیر صوابست و مسئله بی جواب و لیکن کفته اند پت
ملامت کن مرا چند آنکه خواهی که نتوان شست از ن بکی سیاهی پت از یاد تو غافل
نتوان بود بچو شر کوفته نادم نتوانم که بچم لیر بکهنت و کسانرا بتخصص حال او بر انکیخت
و زر بی کران بریخت و کفته اند هر کو از در تضاد وست زور در بازو ست و انکه در
دنیا دست رس ندارد در مرو دنیا کس ندارد پت هر که نرود پذیر فرود آورد
و در از وی آمیزش نیست فی الجمله بشی خلوتی میسر شد و هم در کریبت بیخه را
خبر شد قاضی مرتب شراب در سر و شاهد در بر از تیغ تخنق و بتیغ سکفتی
پت امشب مکر بوفتی نخواند این خروس بیشاق بی نکرده هنوز از کنار و بوس
یکدم کوهت فتنه خوابت نهاند باش تا زده بر سر فسوس تا نشنوی بچه
در مسجد آدینه بانک صبح یازده رای انا بکه خروس کوش لب بر لبی جو جرعه خروس الهی بوده
چه اشتر یکفتی بوده خروش قاضی در بن حالت که یکی از متعلقان در آمد که هم
شبی خیز و تا پای داری کن که جسوه ان بر تو د لی کرفته اند بلکه حقی کفته تا مکر
آتش فتنه که هنوز اذکست بآب تدبیری فرو نشانیم بهاذ اکه فرو دا بالا کیرد و عالمی

حکایت منظوم جوانی پاک باز پاک دیو دوشیزه پاکیزه روی در کوی دوشیزه خانه دارم که در ره ایغم نگردد آبی در افتاد ذ بامم جو لاجرم آمدش تا دستگیره مباد اکاندر آن خانه بیگانه می گفت از بیان موج و تشویه مرا بگذار و دست یار من گیر در دین گفت جهان بروی بد اشت شنید ندشت که جاهد بیداد دی گفت حدیث عشق از ان بطال نیوش که در سخنی کند یاری فراموش جنان کرد خدایا ملذ ذ کامرانی ذ کامرانی مکن که بعد ذ راه بودم عیش بازی جنان داند که در بغداد نازی دلارای که دارد دل در و بند ذ کر چشم از همه عالم فرو بند اگر مجنون و لیلی زنده گشتی حدیث عشق از ین دفتر نوشتی باب ششم در ضعیف و پیری حکایة با طایفه دانشمندان در مجامع در عشق سخنی می کردیم که جوانی از ده بدر آمد و گفت در ین میان کسی هست که زبان فارسی بداند اشارت بمن کردند گفتم خیرست گفت در سیان نامه ی صد و پنجاه سال در زیست و بزبان فارسی چیزی می گوید و منظوم نامی گفته اگر ریخ نشوی مرا دیابی باشد که وصیتی کند چون گفتم بیاینش فرا ده دفتم این می گفت بیت دی چند گفتم بیارم بگام و دیغا که برفت با نفس در دیغا که بر خوان الوان عمر دی خورده بودیم گشتند بس حتی گیریت بعرب باشا میا ب می گفتم تعجب می نمود ذ از جز ر و ذ است او بجهان بر چیده و نا گفته چکه در چیده گفت چکونم بیت ندیدم که بهیچی می رسد بکسی که از ده دامش برون می گشنده و ذ انی قیاسی کن که چه حالت بود در آن ساعت که از وجود عزیزش بر بودند جانی بگفتم تصور مرگ از خیال هرون کن و دو هزار بر طبیعت مستولی مگر دان که مرض اگر چه جانی بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمانی طبیبی را بجانم تا معالجت کند بخندید و گفت بیت خواجه چندانش ابر نعمت خانه از پای بیت و برانست دست برهم زند طبیب عزیز جان بخواهد و ذ ا دفاتر چیز بنده را نفع می نماید پرورد ذ صد تنش می مالید چون مختصر شد ابتدا ل مزاج عزیزت آنکند نیلاج حکایة دیری حکایت کند که دختری خلسب بودم و مجنون بکل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیغ و دولت شبهای دراز نخفتمی و بذ لها و تلطفها کنتی اشند که موجبات پذیرفت و درجت نیکو از جمله شبی می گفتم که بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت دیری افتادی پخته پرورده و جهان دیده آرمیده گرم و سرد چشیده نیکت بد آموزد و کجفت نپسندد و شرط صحبت بجای آرد مشفق و مهربان و خوشخلق و شیرین

باب هفتم در تأثیر تربیت

حکایت یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از افاضل فرستاد که مرا این را ادبی بیاموز مدتی بتعلیمش کوشید و ثمرهٔ در خورش ندید پیش پدرش گسیل فرستاد که این جاهل است و مرا دیوانه کرد پیت

چندین نوا که زیر و بم اصل جوهری قابل تربیت را دهد باشد

حکایت حکیمی پسر را پند همی داد که جانان پند هیچ آموزند که ملک و دولت دنیا بعتماد نباشد و جاه و اقبال بدیدهٔ حقارت نگرند و بسر بخل و حسرت نبرند و بیم و رنج بر خود هموار نکنند و بخیل و حریص نخوانند پیت

حکایت ملکزاده را دیدم که بناز بجور معلم برخاست و بتی از خانقاه برداشت و بر کنار رکنی نهاد و بپرستش مشغول شد و گفت ای خداوند توانا و کارساز بی‌نیاز بزرگ و بخشنده و بنده‌نواز پیت

حکایت یکی از فضلا پسر جاهل نادان همی گرفت و بضرب و زجر و عنف و قهر بر تعلم و ادب میداشت و طایفی شفقت پیشه و جاهل نادان دوره مشقت پیشه و راه تعلم بر آن استاد و این جوان دشوار کرده بود پسر از آن جاهل دیوانه بستوه آمد و بخدمت پدر شکایت برد پیت

حکایت یکی از وزرا پسر را تعلیم همی کرد و ضرب بی‌گناه و عنف بی‌جا روا داشت طایفی شکایت پیش بردند و جماعت از ده مشقت بدو راه یافتند و این جوان را بستوه آمد استاد را بخواند و گفت پسر را بآزاد رحمت باجنه و بیگانه و نابکار مگذار که مرا از تعلم متنفر گردانید و بیخ امید بیکندند و بر کنت پیت

حکایت یکی از وزرا پسری کودن داشت و بر تربیت او حریص و بر تعلیم او مصر و بهر مجلسی که بودی و بهر محفلی که رفتی او را با خود بردی تا بصحبت فضلا و ادبا مگر طبعش بکاری مشغول شود و بعلمی مایل گردد پیت

حکایت یکی از وزرا پسری داشت که بر تعلیم او حریص بود و بر تأدیب او مصر و بهر مجلسی که بودی و بهر محفلی که رفتی او را با خود بردی تا بصحبت فضلا و ادبا مگر طبعش بکاری مشغول شود و بعلمی مایل گردد پیت

حکایت یکی از وزرا پسری کودن داشت و بر تربیت او حریص و بر تعلیم

نخ کشاورزی و نوعی و مردم آزاد و کدا طبع و ناپرهیزکار و کم جنس مسلمانان بدیده او تبه
کشتی و خواندن قرآن دلارام سیر کردی همی پیران پاکیزه و دختران عفیفه بدست جفاء
او کرشاورزه زمرد خندد و نیاید کشتارگاه حارض سیر سیک را طپنجه زده فاوگاه ساق
بلوین دیگری را شکنجه کردی التقصه شنیدم کز طرفی انخبایث نسناس پیلوم کردند و بزندان
بماندند و مکتب او را بصلیحی دادند پادشای سلیم نیک مرد حکیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی
و موجب آزار کس بر زبان نرفتی کودکان را حیث استاد نخستین از سر برفت و معلم
و مربی را خلق ملکی دیدند و یکیک شدند و بایتام دهر العلم را فراموش کردند اخلاق او قاف
یاز بچه زاهم نشستندی و لوح و قلم شکستندی بیت استاد سوآموز بود ذل آزاد
هر یک بار ندکه کودکان را در باداه بعد از دو هفته بمدرسه گذر کردم معلم اولین دیدم که
دلخوش کرده بودند و بتمام خویش آورده انصاف بر نجیدم و لاجول گفتم کز دکان ابلیس را
مسلم ملایکه جز اکردند پرهیزی ظریف جهان دیده بشنید و بخندید و گفت بیت
بالتمای بر بکت داد لوح سیمینش در کنار نخاه ؛ بر سر لوح او نوشته مشکوه استاذ یکم بنده
حکایت پارسا زاده را بخت بد قیاس از مکتب بدست افتاد شتی و بخوه بنیاد کرده و
مبذری بیت گفت فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و شکری که نخورد یاری
نصیحتش کردم ای فرزند بمرآب روانت و پیش آسیای گردان یعنی خرج آهت ترکن تا کی گویند ملایجان سرودی
راست کرد و ظل معین دانه بیت جو دخلت نیست خرج آهت ترکن گر کوه کنی ملایجان سرودی
اگر باران بکهساران نبارد بیالی دجله گردد خشک رودی جهل و لوبه پیش گیرد و لهو و لعب پیشه دارد
کجون بیت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پس لزلذت نای و نوش این سخن در گوش
نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت جاجل بتوین بمحنت آجل منغص گردد
خلاف رای خردمند آنست بیت خذ او غنان کام و نیکبختی جز اسخق خویش از پم سختی
برو شادی کن ای یار دلفروز غم فردا نشاید خورد امروز فکیف بما که چند نوبت بستام
و در مصلحت روت نشسته و ذکر انعام و لنواجام افتاده بیت هر که چلم شد بسخاوت کرم
بند نشاید که بخذ روم نام نکوئی بجوئی شد بکوی ذر نتواند که بنده روی ندیدم که نصیحت
نمی پذیرد و دم کرم من در آخر سرداه و آتش من در دهنم تا واژه نمی کند ترک شاهد نکنم
و روی از مصاحبتش بگردانیدم و بکهسلامت نشستم و قول ایکمار اکار دیدم گفته اند که

لم یتبلو اما یهلک بیت کرجد بان کشتو ذبکوی خرید دانی نیکخواهی و پند
دو دانشمند کفیده سر پیچد و پای او فتاده و انمرید دست بردست میزند که دیدی نشنیدم چیدیده و انشنید
تا پس از مدتی آبخذ اذیت من بوده از نکبت حالش بصورت بدیدم که پان پان بهم میدوخت و
لقمه لقمه میاندوخت و دم از ضعیف حالش بهم بر آمد مروه ندیدم و رجفان حالی دیدم و رونش
و ابهلاست عزا شیدند و نکبران پاشیدند باول گفتم بیت چه بند سفله دریابان مستی
نیندیشد دو روز نکند سیقا و دخت اندر بحار اندر فشاند از ستان لاجرم بی برگ ماند چکایت
پادشاهی پسری را بادیب داده گفت این فرزند تربیتش کن که یکی از فرزندان خود را
گفت فرمان برد ام سالی دو بر و سیمی کرد و بجائی نرسید و پسر اذادیب در فضل و بلاغت
منتهی شد ملک دانشمند را طلبید و اخذت کرد و میعابت فرمود که وعده خلاف کردی
و شرط وفا بجای نیاوردی گفت بر رای خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت
یکسانست اما طبایع مختلف بیت کرم سیم و زر ز سنگ آید همی در مهره سنگی نباشد زر و سیم
بدیده عالم می تابد سهیل اما بجائی ابان میکند جای ادیم حکایت یکی را شنیدم از پیران
مربیه که مرید را همی گفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمی زاد است بروزی اگر بروزی
بودی بمقام از ملایکه در گذشتی بیت فراموشت نکرد ایزد در آن حال که بودی بنده در غفلت فراموش
روانت داد و جانت طبع داد آنگاه جانت و تنت بهرای و فکرت و هوش داد انگشت عبرت کرد کز نطفه
و باد و خاک مرکب ساخت بر هوش کجا نوشند پذیرای ای ناچیز همت که خواهد کرد ابهتی فراموش
حکایت ابراهیمی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انک سوف تسئل یوم القیامة ماذا اکتسبت ولا
یقال لبرا انتسبت یعنی ترا پرسند فردا چیست نکوئی پدرت چیست بیت
جاه کیب دادی بوشند او نه انکرم پله نانی شد ثنا بر نیکمردی نشست روزی صد لاجرم بیجواه کرامی شد
حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کرم دا و لادة معهودیت چنانکه سایر حیوانات را
بی اجتماع ماده را بخورند و شکمش بدرند و نابجا بگذارند و آن بوستها که در خانه کردم پند
اثر آفت باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من بر صدق این معنی گواهی
میدهد و جز چنین نتاید نوذن در خردی بامادر و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم
در بدر بکچین متبلند و محبوب بیت پدری را پسر وصیت کرد کای پسر تا تو انی با کسان نیکی کن
مرکبا اهل خود وفا نکند نشنوده دوست روی و دو دلی نکته کردم باکسی گفتند کجوا

زمستان بدو نیاز می کنند تا بستان بجرمت که زمستان نیز بدرگاه تو آرام حکایة
فقیری در دینی جامه بود مدتی جهل برآورده درویش را در سه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر
خدای عزوجل مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده ام هرچه مالک هست ایثار درویشان کنم
اتفاقا برآورده و پسری درویشان بمجلس شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام
باز آمدم بمحلت آن وقت برگذشتم و از همگنان یکی حالش جذبه رسیدم گفتند بزندان
شحنه در گفتم سبب چه بود گفت پسرش خمر خورده است و مربده کرده و خونی کسی ریخته
و او میان گریخته و پدر در ابعلت او سلسله در پای و بند در زنای محبوس کرده اند گفتم
این بلا را آبادان خدا خواست است و پیشکار از سر مال برخاست بیت
زنا نازاده دارای مرد عیار اگر وقت ولادت مادر نایند از آن عجبر بتدبیر خردمند
که فرزندان ناهموار ندایند حکایة طفلی بودم که پدرکه با پسرم از بلخ گفت در
کتاب سلطنت که بنشان و لد خویش یا تربیت و اسلام و بر آمدن وی پیش آباد و
جنیت یکی نشان داد و بسر آنکه در بند رضای حق جل و علا بشتر باشد که در بند حظ
نفس و هر آنکس که در وی این صفت موجود نیست نزد محققان بالغ نباشد بیت
بصورت آدمی شد فعل او کجل دون شرط آدمیت چون ندارد
محققش نشاید آدمی خواند بهایم زه و لطفت آدمیت سمر نقش حیوانی بنهاد
هنر اینست که نیکی توان کرد یا بواقاد ان نشکرف و رنگار نجوانمرد انسان نشناسد فضل و احسان
بی فرق از آدمی نا نقش دیوار نیست آدمی را نعمت یکی را کر تو انی دل بدست آر
حکایة سالی تابستان در میان بادکان بحجاج افتاده بودم و ابری بزمزم در آن سفر با ده
بود انصاف در سر و روی هم درگرفتادیم و جدال بدادیم گمان نشینی
باشیدم که با جدی اخوی می گفت یا اللعجب با ده حاج جون حرمه شطرنج به سری برده
فردین می شوم یعنی بدان می گفت که بعضه بادکان حاج با دیه بسر برند و بتر شند
بیت ازمن بکوی حاجی مردم گرای با کو بوستین خلق بآزادی در ده حاجی تو نیستی
شرمت از دای آنک بجان خایه میخورد و بادی بر خ حکایة هندوی نغط انداز
محمد آمد حکیمی گفت تو اگر خانه نیت بادی نایت بیت - تا دانای کسخن نگیرد جواب نکوی
و آنجه دانی که نیکو ترجواب نکوی حکایة مردکی را دو دختر برخاست پیش بطلان

دولت که مراد و کام بیطلان از آنجه در چشم جهانیان می کرد در دیده او کشیدگی می شد
چکونه پیش قاضی برم نگفت براو جز نام او ان نیت اگر ان خر بنزدی پیش بطلان نرفتی
متصدی و ازین سخن آفت که هرگز نا آزموده بکار بندرگ فرماید تا آنگه نداند برد
نزدیکی خردمندان بخفت بعقل منسوب کرده بیت نه هنرمند هوشمند دانای
بنرو مایه کارهای خطیر نه بوریاباف اگر بباقلست شبرنش بکار کا چیز حکایة
یکی را از بزرگان نامه پسری وفات یافت بر سیدند که بر صندوق تربت چه نویسیم گفت
آیات کتاب مجید و ابیات بیش از آنست که دوا باشد بر جایهای چنین نوشتن کز بروز
کار سود کرده و خلایق بر گذرند و سکان بر آن شاشند اگر بضرورت چیزی می
نویسید این بیت کفایت بیت وه که گر سبزه در بستان بدمیدی چه خوش بودی
دل من بگذرای دوست تا بوقت بهار بر سبزه بینی دمیده بر گل من حکایة بادیه ای بریکی
از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده زادست و بای استوار بدست جفوت می کرد گفت ای
پسر تو مخلوقی را خدای عزوجل امیر حکم تو کرد اینده است و تر ابروی فضیلت
نداده شکر نعمت بادی بجای آر و چندین جفا بروی روا مدار مبادا که فردا
در محشر ادنی بنده باشد و شرمساری بری بیت بر بنده گیر خشم بسیار
جور ش مکن و دلش میازار او را تو بنده و دم خریدی آخر بنده آزردنی
این حکم و غروری خشم تا چند گفت از بهر خدای عزوجل خدای خواجه ارسلان و آهوش
فرمان ده خود مکن فراموش حکایة در خبرست از خواجه عالم صلی الله علیه وسلم
که گفت بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود که یکی بنده صالح را بهشت برند و
خداوند کار دنا ستش بدوزخ بیت بر غلامی که طوع خدمت تست خشم نتوان چشید بر او
که فضیحت بود بزرگ شما دانید آزاده و خواجه در زنجیر حکایة سالی از بلخ با جمعی
شامیان سفر بودم و با ایشان برخطر جوانی بیلقه همراه ما شد سپر با ز جمع انداخت
سلح شور پیش زور کرد بی مروتی تو انا کمان او را کره زدی و زور آوران روی عالم
پشت او بار زمین نیاوردندی اما جنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده
ز جهان دیده و سفر کرده رجلکوس دلاوران بکوشش نرسیده و برق شمشیر
مبارزان ندیده بیت نیفتاده در دست دشمن اسیر کجا داند شرط بیچارگی

اتفاقا دامنه این جوان مرد و دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت
بازو پیکندی و هر دو دخت عظیم که دیدی بزور سر پنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی
پت پهلوانا کشت و بازوی کرد آن پند ناشیه گوناگون و سر پنجه مردان پند نامه دویش
کرده هندوانی پس سنگ سر بر آورده و قصد قتال ما کرده ندبدت یکی جوشنی و در بغل
آن دیگر کلوخی گو بی جوانا کفتر چه پاچی پت پادر آنجه داری زمردی و زور
که دشمن بپایی خود آمد بگور نیرو کانا دیدم اندر دست جوان در افتاده و لرزه بر
استخوان افتاده پت مزکه مردی شکاند بتیر جوشنهای بزور چله زور آوران بباند پای
چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بردیم پت
بکارهای کران مرد کار بعینه فرست که شیر شرزه در آورد بنیم خم کمند جوان اکدر قوی
بال و پلنگ باشد بسحنک دشمنش اندر ربایند بزودیش مصاف آنروزه معلوم آ
چنانکه مسئله شرع نزد دانشمند حکایت تو انکر ذاده یاد دیدم بر سر کوه بذشته
دیاد رویش پنجه بناظر در بوسته که صندوقی تربت بدیم سنگیست و کتابه آن
بنگین و نوش رنگام وخت پر نوزه بکار برده بکوبندت بر ماند خشتی و دیم
نهاده و کلوخی چند فرام آورده و مشتی خاک بیاو باشیه در دویش پر حبت نشسته
کفت تا بذرت زیه این سنگهای کران جنبنده باشند ذمن بر بحث رسیده باشند
پت خرکه کمتر خمند بروی باد بای شک آسوده تر کند رفتار پت مرد درویش
که بار ستم فاقه کشیده باذ در حرکت میاناکه بسکبار آید تا که نوراحت و زینعمت و آسایش رد
مردمش زین مرشکست پت که شوار آید بهر حال ابری که زبذی رعد بخمه از جال امیر فاک
کرفتار آید حکایه بذرکی با پسرم در بعضی از جدیت که اجد اجد و کک بنشک
الق پیچیک کفت بحکم انکه مر آن دشمنی که باوی لجسان کنی دوست تو کرده
کرنشین تا کجمندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند پت
فرشته خوی شوذ آدمی بحکم خوردن ۱ وکر خورده جو بجام بوند جو جماد
مراد هرکه بدست آدمی مطیع امر تو کشت ۱ خلاف نفس که فرمان دهد جو یافت مراد
حد السعدی بامدحی در بیان تواضع و ارزوکی و در صورت درویشان
صحبت ایشان در مجلسی بیدم نشسته و شیخی در بوسته و دفتر شکایه

در بحکم تنزیل از نعیم اهل بهشت جزو بیدهند که او لیک لم یرزق معلوم تا بد انی کشتوان
کلاف اند دولت بیغان محروست و ملک فراغت زیر نگین روزق مقسوم بیت
تشنگانه انا بد انرخاب اسمعالم بحشم جشمه آب لوجاک حق کشیده تلخی چشیده یعنی
جوزا به شرکارای عظیم اندازد والا تواب آنرا پرجزد وانعقوبت آن عزاند وحرام
انجلال نشاسد پیت سکی باکه کلوخی پرسد آنرا نداند شاخی پرجوز کیر استخوانیت
وکر بغیر جوکیی بروش کیرند لیم الطبع پندارد که خوانیت اما صاحب دنیا بعین
عنایت حق ملحوظ و بحلال از حرام محفوظ هر جا نا که تقریر این سخن بکردم و بیان و
برهان یاورد م از توانصاف توقع دارم هر کز دیدی دست دعائی برکتف بسته یا دهان
دیدند ان فشسته یا پرده معصومی قرینه پاکنی از معصم برنیفتاده الا بعلت درویشی که
شیرده از انجلم ضرورت در تنبها کرفته اند وکیفیها نشسته و مجتلت که درویشی دانشی
آنام مطالبت کند چون قوت احیانش نباشد بعصیان مبتلا کرده که بطن و فرج
توانا نند یعنی دو فرزند پک شکم مادام که اینا برجایت آن برپای و شنیدم که هندی
رابنیاجشت بکرفتند باانکه مژه ساعدی بر دستکاری بود کفت ای مسلمانان جکنم که زر
خادم کذ نکم و قوت ندادم کرجه کنم لاوجیاته فی الاسلام واز جمله مواجب سکو فه
وجمعیت درون که توانکران ماست یکی اینت که پیت مرتب صنی جوان تر بر کیرند
مردو نعیم جوانی از سر کیرند جنانکه ماه تابان از صباحت او دست برده و سرو خرامان
را از تجالت او پله در کل پیت بعضو هزینه الا ولا بره چشک را کشتها کرده چتاب زلف
وبحالت که باچشن طلبت ملحوظ کرده و نیاز داده یا قصد تباهی کند پیت
ملکی کهور بحشی ربود و بنیمکرد کی التفات کند بر بتان یغما نی بشیر مرکان بنیدیه ما انشتی رطب
یعنیه ذلک بسر رخم العناقید اغلب تهی دستان دار عصمت بعصمت الا بنده و کرسنکان
نان رباینده پیت هر یک قوته کوشیافته پرسند کین شرط لعلت یا خرد جالت
بنا یه مستوران بعلت درویشی دو سیر فیاد افتاده اند و پرمن کاهی برباد نشت تا بچی
برداده پیت باکر بسنکی قصد پرنیان نمانند ظلم است کرد ان انکف تقوی بسانند
چالی که من این سخن بکفتم خانه طاقت درویشان از ضربت تیغ زبانه برکشیده
واب فصاحت درمیدان وقاحت جولان میدهد و کفت چندان مبالغه در وصف

ایشان بکردی و سخنهای پریشان بکفتی که وهم تصور کند که تر یاقند یا کلید خزینه از زاهد
مشتی متکبر مغرور مجب نفور مشتغل مال و ملکت مفتتن جاه و ثروت سخر نکویند الا
بسفاهت نظر نکنند الا بکراهت جلها و ابلهانی منسوب کنند و فقرا را بی سروپای
معیوب کردانند بعزت مالی که دارند و بهجت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و
خود را بهتر از همه بینند و آن در رو دارند که سر بکسی بر دارند پنجه از تو لیکیان نکه
کنند هر که بطاعت از دیکران نکمت و بهجت بیش بصورت تو انکرت و بمعنی زرویش
پیت کر دی عمر بال کند کبر بر حکیم کوته خرش نماند و کر کاو جزیرت کنتم مذمت اینان
روا دارد که ایشان خداوند کرمند کفت غلط کفتی که بندهٔ کرمند نباید که ابر آفرند
ونمی بارند و چشمهٔ آفتابند و نمی تابند بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند قدمی
بهر خدا نهند و درمی بی مروتی ندهند مالی بشقت فراهم آرند و بعجت نکدارند
وبعسرت بکذارند و حکما کفته اند سیم بخیل از خاک و قتی بر آید که او در خاک فرو رود پیت
پسیحی و بیکسی نعوذ بسنک آرد کر کر آید و بی رنج و بسی برداد نکنم
بر بخیلان و نداران بعزت وقوف نیافته الا بعلت کدائی و اکر نه هر که طبع بکسی نهاد کریم و
بخیلش یکی نماید مجکه داند که زر چیست و کدا داند که مسکرت کیست کفتا بتجربه آنی کویم
که متعلقان بر وی بدارند و غلیظان شدید و بر کارند تا بار بزیان ندهد و دست
بر سینهٔ صاحب تیزان ننهند و کویند کرا اینجایت و راست کفته باشند پیت
آنرا که چنان وعزت و تدبیر و رای نیست خوش کفت پرده دادکه کس در سرای نیست کفتم بعلت
آنکه از دست متوقعان بجاه آمده اند و از رقعهٔ کدایان بنفان و بحال بغلت کرا کر
دیک پایان در شوه چشم کدایان پر شود پیت دیدهٔ اهل طمع بعجت دنیا
پر نشود مجناه کدا. بشبم نا جام طاهی کدایان نشر بود اکر شهری بود ی ابنوا
کدایان بجاده شدی و جامه بر اوپان کردی پیت دو من سنکر تا هکدان نجشم نماند
کر دست کدایان نتوان کرد و ابی اکنت من بر حال اینان رحمت می برم کفتم نه کر بر حال اینان
بعسرت بخورها ماه دین کفتاد و هر دو بهم کرفتاد و هر بدی کر اندی بدتر آن بکوشیدی
و هر شاخی که بخواندی بر زمین پوشیدی تا تعذیب بعجت عمر بر باخت و پیر جعبه حجت
همه بنداخت پیت عمان تا سپه بکذاند بجمله ضیع کو را جز آن مبالغه مستعار بیت

بندگان حضرت پادشاه بعالم عادل موتید مظفر منصور ملک ازمنه ایام حامی ثغور
اسلام ولیرث ملک سلیمان اعدل ملوک جهان مظفر الدنیا والدین ابو بکر بن سعد
ادام الله ایامه ونصر اعلامه **پیت** بذر بجای پسر هرکز این کرم نکند
که سنبوده تو یا خاندان آدم کرد **حکایت** یکی از خواجگان کبار علی بخاری را بحبت خود بار شاه عالم کرد
نامی چون من بدین غایت رسانید واز حد قیاس ما بسیار فراتر گذرانید بمقتضای حکم قضا
رضا دادیم واز ناحیتی در گذشتیم وبعد از چند گاه بعزم مجاورت از امداد اجابت کردیم
وسر بندگی بر قدم یکدیگر نهادیم وبوسه بر سر وروی هم دادیم وختم سخن بدین بیت
کردیم **بیت** شکایتی که بیکی کنی بدیگر بری * تو آنکه بوی دوست کامرانی
بخور بخش که دنیا و آخرت بروی **باب هشتم در آداب صحبت حکمت**
مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلان بار سیدند که نیک بخت کیست وبد بخت
چیست گفت نیک بخت آنکه خورد و کشت و بد بخت آنکه مرد و هشت **بیت**
مکن نماز بآن چیز که نیرزد * که مرد یکدم در تحصیل مال کرد وغره **حکایت** موسی علیه السلام
قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید وعاقبتش شنیدی **بیت**
انکس که بدنیا ودرم غیرند و خت * عاقبت اندر پی درم رفتن کرد شوی از دنیا وهی
با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد * هرچند بجز لا تمنن لان الغایة علیک حایة یعنی
بخشش و نعمت منه که تبع آن بجز بدی نکند **بیت** درخت کرم هرکجا بیخ کرد
کند شاخ و بالای او کامرانی خورد * هرکه از دیده احسان خود بپوشید انتظار مکافات از دیده
شکر خدای کن که موفق شدی بخیر ازانعام وفضل او نومید مباش که دست نعمت کسی بسته نیست
منت شناس آنه که بخدمت بداشت **نکته** دوکس رنج بیهوده برند وسعی نابکار کنند
یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد **بیت** علم چندانکه بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست نادانی * علم را بر تو حجتی بود و دانشمند چارپائی بر او کتابی بدوش آن بی معنی مرد از علم و خبر
که بدو نیست یا دفتر **حکمة** علم از بهر دین پرور دست نه از بهر دنیا نه دنیا خوردن **بیت**
هرکه بر خیزد و علم و زهد و ورع خیزد * هرکه بنشیند و جهل و شر و فساد
حکایت یکی را دیدم که علم شعبده میدانست و بدان سبب نان خود بدست آوردی
گفتم ای برادر چرا علم شریف را بدین کار خسیس مشغول کردی **بیت**
علم را بر تن زنی طبل گدائی * تا بدانند خلق نادان را
حکمة ملک از مردمان نگاه کرده و دین از پیشوایان راه برده **بیت**

دین ورز و بمعرفت کسی دان بسیج کوی * بزه و سلام دانه و کس در حصار نیست
حکایت الاسکندر را دیدم که دست تعدی دراز و بجمعیت کفت آغاز کرده
وسلت جاهل آفت کجوفا بدلیل از خصم فرو ماند سلسله خصومت جنبانده جوفا
آزمیت تراش کجوفا بحجت بابسر بر نیامد بخنک برخاست **لطیفه** لنبه لنبک
وشنام داد ستطش کنم کریبانم دریدند تحمل نتوانستم کردم **بیت** او در من در و من در و فتاده
خلق از پی ماده او خندان آنکه بتحت بجهانی از کنت وشنید ماند ان اللئیم اذا بغیه
این سخن پیش تا نبی بردیم وبحکومت جد راهی شدیم تا حاکم مسلمانان بصلحی بجوید
ویمان تفاکند ویش زنی بکوید تا بجویلت نماید ومنطق بانشنید ساده
کریبان تفکر فرو برد وبعد از تامل دیبا در آورد وکفت ای کرتوانکار از اشا کفتی
وبر در ویشان بصفا رواداشتی بدانکه مرجا که کلفت خارست وبا من خار بست ورسیکج بادست
وآنجا که دولت شهوارست تمکن مردم خوارست لذت عیش دنیا دار الدنیا اجل در پست وبیم
بحث دادیوار مکان در پیش **بیت** بهودش چه کند کرنکند طالب دوست
کنج وبار وکل مقاد وغم وشادی بمنند تنزانکی در بستان کرجوی خشک وبند شک

خردمندان ازان محتاج ترند کخردمندان بنزدیک پادشاهان پند پذیر اگر پذیرفتنی ازایشان
درین دفتر ازین پند نیست جز بخردمند مذبا جهل اگرچه عمل کار خردمند نیست حکمت رحیم
باید دانا مال بتجارت وعلم بجدیت وملک بسیاست دیم آورد دهقان بزمستان سخت به
نیکان وبعنوان ظالمانه جورست بر درویشان پند خیره راجوی تعهد کنی وبنوازی
بدولت تو کدی کند بانبازی پند وقتی بلطف کوی ومدارا وردمی باشد کز کند قبول
آوری دل او وقتی بقهر کوی کمصدکوزه بآب کجنان بکار دنیاید کبعضلی حکمت
بد وهتی بادشاهان ابتماه نشاید کردن وبآواز خوش کوه وکمان کرآن بخیالی مبدل شود
واین بخوابی متغیر کردد پند معشوق هرلحوت رادانی ورمیدمی کردد بجد اخی بهی
پند هرآن بزی کداری باوقت ورمیان صحبت دانی کوقتی دیر کردد وهربدی کوتوانی
بدشمن مرسان کبود وقتی دوست کردد پند دانی کخواهی کجهان نماند باکسی کو واکرچه
معتمد بود کبا سرار توازنه مشفقتر نخواهد بود وکرده تست راهم دوستان تلخیص
باشد وبجنیف مسلسل بپت خاشی به کخمیر داخویش باکسی کنت وکفتن کمکو
ای سیم آب زیر چشمه جنید کجو پرشده توان بستن جو بپت سخنی درمیان تا پذکفت
کبرا بجرب نیاید کفت حکمت دشمنی ضعیف کدرطاعت آید دوستی نماید مقصود وی
جز آن نیست کقوی کردد وکفته اند کبر دوستی توستان اعتماد نیست تا بملق دشمنان
جرسند وهرکه دشمن کوچک ناچیز شمارد بذان ماند کآتش اندک راهیزمی کذارد پت
امروز بکش جوی توان کشت کآتش چو بلند شد جهان سوخت یکمقدار کزنکند کار
دشمن کبتری توان دوخت پند سخن درمیان دو دشمن جنان کوی کدروست
کردند شرم زده نیاشی پت میان دو کس جنک چون آتشست سخن چنین بد بخت فیزم کشت
کنندبان وآن خوش درکریاس طاووسی اندرمیان کوربخت وبجل میان وتن آتش افروزجنت
زیفلت وخود درمیان سوختن پت دشمن خداوستان آفت باشد اندرد دشمن جوانکو
پیش دیوار آنچه کوبی کوش دانا باشد درپس دیوار کوش نکته هرکه با دشمنان صلح
می کند سر آزاد دوستان داد پت بشوی ای خردمند ازان وقت دست کدلو دشمنان
بود هم فت پند بهوده در امضای کاری مترده یا پی آن طرف اختیار کن کبطل
آزادتر باشد پت با مردم سهل کوی دشوار مکوی یا آنکه درصلح زند جنک مجوی

حکمت تاکار بند بهری آید جان در خطر انداختن نشاید وبرب کوید آخر الحیل
السیف پت جودت از مردحیلتی درکست حیلت بردن بشمشیر دست
پند بر مجرد شمر دحمت کن اکرکاه دشود بدو حمت نکند پت دشمن خویش ناتوان
لاف از بره ستخوه زن تا مغز بیت قرعه استخوان مردبت در مرد پند حکمت مرکبدی را
بکشد خلق را از نکای او رهاند واورا از عذاب پت پسندیده ست بخایه وکین
منه بر دیده خلق آزار مرهم نظافت آنکه دیحمت کدر ما کآن ظلمت بروز ند آدم پند
نصیحت از ده شمن پذیرفتن خطاست ولکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی کم
آن پشیمانی جواب پت چندکن ذا بخود دشمن کوید آنا کن کدبر ذا نوذنی دست تغابن
کرت راهی نماید راست چون تیر از زه برکرده ورا ده ست چه کیر پند خشم بیش از حد
کرفتن وحیث آرد ولطف بی وقت حیث بر مرد بخردمند ان درشتی کنی کآزاد توسیه
وبخندان نرمی کن کبرتو دلیر کردد پت درشتی ونرمی بهم درحمت جوفاصد
کجراح وهم بحمت درشتی نکیرد بخردمند پیش از سستی کنازاد کند فتنه خویش
از مرخویشتن را فروبی نخواند نکیاده تن در نوبتی خود پت شبانی با پلنکنتای خردمند
مرا تعلیم ده پیرانه یک پند بکفتا نیکمردی کن نه چندان کآزاد کرده چه کرک تیزدندان
نکته دو کرح شمر ملک و دین بند بادشاه بی حلم وزاهد بی علم پت
بر سر ملک بها دآن ملک فرماند ده کمخدا را بنود بنده فرمان برد او حکمت بادشاه باید
کنا بخدی خشم بر دشمنان نراند کدوستان اعتماد نماند آتش خشم اکر له در خانه
خشم افتد پس زبانه بخصم رسد یا نرسد پت نشاید بنی آدم خاک داد
کرد در سر نخذ کبره تندی و باد را تا بچین تندی و سرکشی نپندادم از خاکی از آب تنی
حکایت در خاک بلخان پرسیدم بقایری ککفت مرا چه پت از جهل پاک کن
کفتا بره و بخاک تحمل کن ای فقیر یا مرهم خانه ده مه در نیه خاک کن حکمت
بد خوی بدت دشمن کرفتارست کهرکجا که رود از خشک وتر بت او ظلم نیابد
پت اکر ذلت بلا بر فلک رود بدخوذلت خوی بدخویش در بلا باشد
پند چو پنی کدر سپاه دشمن خلاف و تفرقه افتاد تو جمع باش واکر جمع شوند از پیش
افتد کن پت مرد با دشمنان آسوده نشین چو بینی در میان دشمنان جنکه

کار خردمندان نیست پند جنگ و زور آوری ممکن است پیش سر پنجه در بغل نه دست

نکته ضعیفی که با قوی مدارا می کند یاد و شمشیر در غلاف خویش پند

سایه پرده و مایه طاقت آن تنگ روزه با سپهر زبان بیتال پیست باز و بجمل می فکنید

پنجه با مرد کهن جنگال حکمت خاصیت زان خواند دید مجموع سنگ فرا نان

سگ صید را مضطر چون بجهت با کسی برنیاید بخشش در پرستیدن افتد پند

کند هر آینه بهت چیره دکوه دست که در صفا با تنگ دل بوده زبان بتال نکند

نیشتر هم بزرگ زود ام تنها ذی بلکه صیاد خود ده ام تنها ذی پند

شکم بنده نادیده پرستنده خدای لطیفه یکیمان دیده پرخورند و چابلان نیم سیر و زاهدان

سنگ دست و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا بخرق بگنند اما قلندر اندخدان بخورند

که در معده جای تنگ نماند و به بسیره دوزی کس پند اسپر بند شکم را دو شکیر خدای

شبی تنعم سنگین شبی زندانی سنگی پند عشرت با دانان تاعت و سخاوت به

منه از آن کناه پند تیر هم بر تنگ تیز صدان تنگ دل پاره بوده بر کو منفذ لذ موعظه

مرکرا دشمن پشت اگر نکند دشمن خویشت پند سنگ در دسته ما در سنگ

چین رای بوده قیاس هم درنگ کردی بخلاف این نصیحت ندیده اند و کفته اند که در

گلشن هندیان تامل اولیست بحکم آنکه اختیار را نیست تو ان کشت و تو ان بخشید

اما اگر بتامل کاشته شود بحمدلله نوشت بخوبی که تندار کرمش آن ممتنع

باشد پند نیک سیرت زنه بی جاه کرد کشته زاباد زنه تو ان کرد شرط حکمت صبر است اندان

که خورت از کمان نیاید باز حکمت چکیمی که با جهال در افتد باید که توقع عزت نبرد از

واکر جاهل بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست سنگیت که کوهری را ای شکند

پند بحجب کرد و ده تنبیش بند لیبی غراب م تنبیش پند

کوهر مندی از اوباش حقایق بینند از اد خویش نیازارد و بدم نشوه

سنگ بنه کوهر اکر کاسه زرین شکند قیمت سنگ نیز اندوزر کم نشوه

حکمت خردمندی راکه در نوع اوباش سخن بند نه شکفت مدلله که آلوده

با غلیظ دهان نیاید و بوی پسیر لز کند سیر و بلند پند بلند آوازه نادان کردن

از لغت کاه نادانه شدی چند اخت نمیداند که آهنکر محابا بی فرو ماند زبانک طبل اغازی

وانی وجشمش بوده درجاه اوفتاده پند جان درحیات یکدست ودنیا وجودی
میان دوعدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف بزر وشند تاچه خرند الم اعهد الیکم
یابنی آدم ان لایعبدوا الشیطان پت بقول دشمن یمان دوست بشکستی
ببین که از که بریدی وباکه پیوستی نکت شیطان با مخلصان بنی آید وسلطان
با مفلسان پت واشش ملیه انکه بی نمازست اورجه دهنش زفاقه بازست
کوفرمخدائی گزارد از قرص تو نیم ندارد پت امروز دوروزه پیش کیرد مرکس
فردا کوید تو بی از آنجا برکس چکمت مرکه درزندکی ناشخنوید چون بمیرد نامش نبرند
لذت انکور بپوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام درخشک سال مصر سیر
نخوردی تا کرسنکان افراموش نکند پت انکه در راحت وتنعم زیست
اوچه داند که حال درماندکان کسی داند که با جوالخویش در ماند
پت ای کریم ترک تا زنده سواری بمنش دان که خرخاد کش مسکین در آب وکلست
آتش ازخانه خسی خواره همسایه مخواه نه کاهی بخرد روزی اوی کنده دود دلست
پند درویش ضعیف حال داد شکی خشک سال میرس که چونی مکر بشرط انکه مرهم
دیشش بنی ومعلوم پیش پت بزی کسپنوا دعا بکل در افتاده
بدل بیاه شفقت کن ولی مرو بپرسش اکنون که رفتی وپرسیدیش که چون افتاده
میان بیند وجوردان بکیرد خرش چکمت دوچیز حال بقلب خورند دن پیش
از رزق مقسوم ومرد ن پیش از وقت معلوم پت قضا کرشده وزمرا زالدواه
بشکر یا بشکایت بر آید از دهنی فرشته که کیلت برخزینه باد بیغم خورم که بمیرم
چراغ پرزنی پند ای طالب روزی بشین کم بخوری وای مطلوب اجل مرو که
جان نبری پت بحمد رزق اد کنی وکر نکنی بر سانم خدای جزو جل
در روی دردان شیر و پلنک نخورند تکه بر روز اجل نکته بنا نهاده دست
نرسند ونهاده هرجا که هست برسد پت شنیده کی کسکنه بر فت تا ظلمات
بجد بحمت وخورم انکه خورم آب حیات چکمت صیاد بی روزی دد دجله ماهی
نکیرد وماهی بی اجل بر خشکی نمیرد پت مسکین عریض در همه عالم همی دود
او در قفای رزق و اجل در قفای او چکمت تو انکر فاسق کاوخ زر اندودست

حکایت در التفات مجوسی

امید عافیت آنکه بود موافق عقل که بعض را بطبیعت شناسی بنا بحی پرسیدند مرجم
ندانی که دل نرنجانی تحمیل دانی تو باشد بفرزانگی پند مرآنجه دانی که
مرآنرا معلوم تو خواهد شد نه پرسیدنی آن تجهیل لکن که پیت سلطنت نادان
داده پیت جو لقمان دیده کامروا دیدی آهن بمجد موم کرده
نه پرسیدنش بهم میسازی بجوانست که با پرسیدنش معلوم کرده پند از لوازم
صحبت یکی آنست که با خانه پرداز بی با خانه خدا دمسازی پیت
حکایت بمزاج مستمع کو عدد اکرد انی که دارد با تو میلی مرآن چاقل که با مجنون
نکو بند جز حدیث روی لیلی نکته هرکه با یشان نشیند اگرچه طبیعتا یشان
لا دوا اثر نکند بطریقت ایشان متهم شود چنانکه اگر شخصی بخرابات رود بخار کردن
منسوب شود بجز خود بدان پیت وقت خوشدلی ایشان نیکو دلی کشیدی
طلب کردم زدانایان یکی پندیر اکنشتند با نادان مپوندید کرد دانای دوری هرگز نشنیدت و کرنادان البته نشنودت
حکمت علم شرجیان که بجلوت که اگر طفلی نهادش گیرد و صد فرسنگ برد گردد نادان
ستا بعقش نه بجد آما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی
خواهد رفتن زمام از گفتن در کشاند و بش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت
مذموم است و کوبند و شمن ملاطفت دوست بگردد ذلیل که طمع زیاده کند پیت
کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش و کر خلاف کند درد و چشمش آکنی خاک
سخن بلطف و کرم با درشت خوی مکوی که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک
حکمت هرکه در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بداند پایه جهلش بشناسد
پیت ذو عقل چو هوشمند جواب اگر انکه کرد و سوال اگر شنید اورا و رهبر بی بود فراخ سخن
حال درویش بر بحال کند حکایت رهنی در دون جامه داشتم و شیخ رحمه الله عروه
پرسیدی که چون و چرا بسیدی که بر کجایت داشتم که ازان اجتناب می کند که ذکر
بعضی روا نباشد و خود ندان گفته اند که هر که سخن بسیند لذت جواب سخن نیابد
پیت تا نیک ندانی که سخن چیست صواب نتوانی دهان از سخن نیکو بستن
گر راست سخن باشی و در بند بجا یه زانکه دروغت دهد از بند رهانی حکمت دروغ
گفتن بغربت لازم ماند که اگر حاجت نیز درست شود خاطر نماند باور ان یوسف

علیه السلام که بدروغ موسوم شدند نیز بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قال لی ملک
لکم آنشیم آنرا پیت یکی را که عادت بود راستی خطائی کند در گذارند از و
و کرنا مورد شد بقوله دمع فاذکر راست باور ندارند از و حکمت اجل کاینات از روی
ظاهر آفت و اذل موجودات سگ و با تفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی
ناسپاس پیت سگی را لقمه هرگز فراموش نکرد ذوری صد نوبتش سنگ
و کری نوازی سفله را بحکمت تندی آید با تو در جنگ نکته از نفس پرور و عزیزی
نیاید و بی هنر زر و ری و جاه نیابد پیت مکن هم بر کاو بسیار بادیه که بسیار خشت و بسیار خواهد
بهکاران می بایدت فرمود جو حرمت بجو ز کسان نورد حکایت در ابخیل آمده است که
ای فرزند آدم که تو انگری دست مشغول شو بمال از بهر و کر درویش گفت شکر نعمت
بر جلاوه ذکر من کجا در یابی و بعبادت مرکب شتابی پیت که اندر نعمتی مغرور و غافلی
که از در شکر بستی خست و درویش جو در ستاد فرا حالت نیست ندانم کی بحق پردازی از خویشتن
حکمت اراذل بجود یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را بر تخت شاهی نشاند
پیت وقت خوش آنرا که بود ذکر تو مونس و ربوده بود اندیشه چو جوشن
نکته کرنج فرو برگشد زنی و ولی سرخ رکشد و اگر مزه لطف بجا نیاورد از اینکان
در نرساید پیت کر بحشر خطاب قم کند انبیا را چه جای بعذرت
پنده از روی لطف کو بر دانه کاشیار امید مغفرت موعظه هرکه تادیب دنیا
را صواب نکرد بتعذیب عقبی گرفتار آید و لنذیقنهم من العذاب الادنی دون
العذاب الاکبر حکایت پندت خطاب محمد ان انکه بند تو نپذیرد و عذر و منشور نپذیرد
نکته نیکبختان بحکایت و امثال چشینیان پند کیرند ازان پیش که چشینیان
بواقعه ایشان مثل زنند و زدان دست کوته نکنند تا دستشان کوته نکنند پیت
نرود میخ آهنین در سر هوشیار کز نصایح کران تا نکند دیگران بتجربه
حکمت آنرا که کوش ارادت کران آفریدند چون کند که نشنود و آنرا که مکنت سعادت
کشادند می نرود چه کند که نرود پیت شب تاریک و دستان خدا نمایند چو دور نرخشند
دین بجاده نرود با زنویست تا نبخشد خدای نخشنده مراجعه از تو بکار آید که دعوت
و دست توجه دست بالا تر نیست آنرا که تو رهبری کنی کم نشود و آنرا که تو کم کنی کسی بعزت

حکمت گدای نیک انجام به از پادشاه بدفرجام پند می کرد پیش شاه نامی بری
به از شاه نیکی که تشت غم خوری نکته زمین را از آسمان عمارت و آسمان را از زمین خیال
کند آنکه بیشتر بداند پند پند کرت خوی من آمد ناسزا و ابتو خوی نیک خویش اندوت مکداد
نکته خداوند بقالی می پند و می بوسد و همسایه نمی پند و می خروشد پند
بخوه یا نه اگر خلق عیب دان بودی کسی بجا خود اندوت کی نیاسودی حکمت زر از بهدان
بکان کندن بدید آید و از دوست بخیل بجان کندن پند دو نان نخورند و کوش دادند
گویند امید به کز خورد و بیروزی پنی بکام دشمن زندمانده و خاکسار مرده نکته هرکه
بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید پند زهر بانه که روی توقع نا
بزرگی بجا بر از بان کند دست ضعیفان از کمین برد لاکن دعای یکدرمانی بجور و زورمندی
حکمت عاقل چون خلاف میان آید بجهد و چون صلح بندد نگرید که آنجا سلامت به
کرامت و اینجا جلادت درمیان مقابر است شان گاه باید و لیکن سه یکی آید پند
هزار باد چرا کاهوشتر از میدان ولیکن استعداد بدست خویش عنان چکایت درویشی
آفریده اول کسی که علم برجامه کرد و انگشتین در دست جمشید بود پرسیدند که چرا زینت
بچب داری و فضیلت دست راست گفت راحت و زینت راستی تمامت پند
فریدون گفت تماشا ان چین و ماچین هرگاهش بود ندید از انیک دادی مرد فیاد
کنیکان خود بزرگ و نیکروزند چکایت بزرگی را پرسیدند که با چنین فضیلت که
حجت راست خاتم در انگشت چپ چرا کشد گفت ندانی که اهل فضل همیشه محروم بوند
پند اندخیر آفریند و روزی و بخت با فضیلت همی خود یابخت حکمت نصیحت
پادشاهان کردن کسی را مسلم باشد که یم سر نداره یا امید زر پند
موجد به و پای ریزی زرش بشمشیر هندی نمی برسرش امید و هراسش باشد نکس
بر ابنت بنیاد توحید و بس نکته شاه از بهر نفع ستمکار است و بخشه برای خون
خواران و قاضی مصلحت جوی مراد ان هرکز دو خصم یکی راضی پیش قاضی نرود پند
چون بیایه دانی کمی باید داد بلطفه به کز بخنک آوری و دلتنگی خراج اگر نگزارد کسی پلیت نیست
بهتر از دوستان دوزد سر خنکی لطیفه سه کس اند ان بتر نی که دشمن کند مکر قاضیا

کز بشیر بنی پند قاضی که بر شوت بخورد بیخ خیانت کند از بهر توده بخورد زاده
نکته یقین بر از نابکاری به کند که توبت نکند و بخنه معزول از دوم آنادی پند
جوان گوشه نشین شیرده ماه خداست که پرهوده نخواند ز کوشه برخاست پند جوان بخت
دلی باید که از شهوت بپرهیزد که پیرشت رغبت با خود آلت بر نمی خیزد حکایت
حکیمی را پرسیدند چندین دولت نامور که خدای عزوجل آفریدست و بر و مندی هیچ یکی
را آنداد نخواندند گفت مگر بود را که ثمره ندارد گوئی دریغ چه حکمت گفت مرد رختی را
ثمری بایست که بوقت معلوم بوجود آن تازه آید و کامی بعدم آن پژمرده شود
و مرد را هیچ از بن نیست و مرد وقت خوشست و ابنیت صفت آزادگان پند
هم آنچه می گذرد دل منه که دجله بسی پس از ظلمه بخواهد گذشت در بغداد ذکرت رفت برآید
چو تحمل باش کریم ورزت نه دست نیابد چو مرد باش آزاد حکمت دو کس رنجند
و بیحسر برند آنکه داشت و نخورد و آنکه دانست و نکرد بیت کن چند بخیل فاضل ادا
کرد دریغ کشتش کوشند و کریمی و صد که دارد کرمش عیبها بپوشند
خاتمة الکتاب تمام شد کتاب گلستان و الله المستعان بتوفیق باری عزاسمه در بیع
جمادی الاخر سنه ثمان و ستمائة امید بطریق استعاره تلمیحی رفت پند
گر نرفت خویش پاسبان به از خانه بیت خواست و لحاف کهنه سعدی طریق نگرفت
و طبیعت آمیز کوته نظر از بدین جمله ذوالفقار کرده که مرد و باغ بهمه بردن
و دو و جراغ بی فایده خورده و ن کار مرد مندان نیست و لیکن بر رای روشن صاحب
دولت پوشیده نماند که موعظها ی شافی را داده سلک عبارت
کشیده است و داده ی تلخ نصیحت را بشهد ظرافت بر آمیخته تا طبع ملول ازان
از دولت قبول محروم نماند پند نا نصیحت بجای خود نکردیم و روزگاری درین بسر بردیم
کرنیاید بگوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد و بس شعر یا نا ظر این رسل باشد و رحمة
علی المصنف و استغفر لصاحبه و الطالب لنسخه که مغفرت بهمین بعد ذکر خیر ان الکاتبه

لو ان لی یوم التلاق مکانه لجد الرؤف لذلت یا مولانا
انی المسی و انت مولی محسن ماقد اساءت و الطف الاحسانا

والصلوة والسلام علی سیدنا محمد و صحبه و عترته و سلم تسلیما

رسالهٔ عقل و عشق مر انشاء شیخ سعدی شیرازی

طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه سؤال

ای مونس الفاظ تو آفاق پر از درد — بیدل ز فراق تو چه گوید صفت درد
ای واضع عقل و کیستی در نظر تو — هیچند که در عقل تو حیرانم چیزی
هیچ نه وقوف نه پدید آمدن کلیم — نه نکته مردم نه بکارت سیر جز درد
این در بسته تو کشای که بابت عظیم — وین درد بسته تو بکشای که دارد درد
ای الفاظ خوشت تا در دماغ و دل پندار تو هستند مقیم — تا در الفاظ خوشت جان شیرین دارد
باز آسوده و فارغ بدو نیک همان — عاطر آشفته کرد از تو جنون تسکین دارد

جواب قال رسول الله صلی الله علیه وسلم اول ما خلق الله تعالی العقل
فقال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر وعزتی وجلالی ما خلقت خلقا اکرم علی منک
احد بک اعطی وبک اجازی بس قیاس حوالت بسعد الدین ادام الله فائدته چنین
صوابست که عقل را مقدم داشت و وسیلت بتحقیق دانست و داعی مخلص را
بعین رضا نظر کرد و تشریف قبول ارزانی فرمود و صاحب مقام شرع الهام را از
پسند کان پسند و این ضعیف از بادیهٔ ناقاعت و خداوند تعالی ذو الجلال و
الاکرام است اگر اش در بصر نمی آید کرویان بعد و ابصر الیوم لا یبصرها در جلالش من
اسبه توان گفت و بتقدیر که اینها بنده فاضلت یا افضل جکونه مقاومت تواند
کرد فاما چمن مت درویشان و برکت صحبت ایشان بتقدیر وسع در خاطر این درویش
می آید که عقل با چندین شرف که داده نه راحت بلکه چراغ راحت فاما اول داده اند
و طریقت و حاصلت چراغ آمد که چاه از راه بدانند و نیک از بد بشناسند
و در تمام از دولت فرق کنند و چون این دقایق دانست بروه که شخص اکر چه چراغ
دارد تا نزوه قصد نکند که چاه آنجا حجاب باشد عقل و شرع این شخص را بکزاند

قبول کردند تا بتر این معلوم شد که چاه آفت تحصیل مراد ست مراد کلی پس هر که مجرد
چاه نرود آید آنچه بعلم حاصل می شود داند و بداند مجملات که در پایان از کعبه باز می ماند
بداند که مراد از علم اظاهر مکارم اخلاق و صفای باطنست که مردم کجا چنین اخلاق با صفا
اندرون کدر باشد مجاب که در ذات نفسانی این حال مشاهدات روحانی مجرد بیند
پس واجب آید نزدیک عاقلیت ابو سیلت علم ضروری اخلاق حمیده حاصل کردن تا صفا
سینه مجوی کرده و جوانمردی بدو آید و امداد صفا باخلق و بزرگان آشنایی کرده
و از صحبت خلق کریزان شود و در اثنای این حالت بوی کلی معرفت دمیدن کیرد
و از ریاض قدس بطریق انس جذبات نسمات فیض الهی مستشوق کردد
و زمام اختیار باذدست تصرف بر باید اول این مهمی را بطلاوت ذکر کویند و آشنا
او را بوجد خوانند و آخر آنرا که آخری ندارد بعشق خوانند و حقیقت عشق بوی
آشنایی ست و امید وصال و مراد این مشغله از کمال معرفت محجوب می کردانند
که راه معرفت بست عقیل خیال محبت بزرکست صاحب دلان آن نکویم که
موجودیت ظلم بلای عشق بر دوست و کشته پرستست و کشته پرستی می اندازد
پست کسی را سوی کج قارون نبرد — و کر برد باز بیرون نبرد هیچ دانی که
یعنی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف چیست کنز عبادت از تحت ثری
قیاس نهانی دار پس آن نبرد جز بادشاه و تنی چند از خاصان او و سنت بادشا
آنست که کسانی که بر کیفیت کنج وقوف یابند تبع بی در بی خونشان بیندند تا حدیث
کنج بنهان ماند همچنین از خاصان او یعنی فقرا و مساکین را بدان راه ندهند
نبت اشیعنا اجمعین که چیزی از سر ایمان وقوف یابند سر ایشان در کنار شان
نهند یعنی بشیر عقل تا قصهٔ کنج در افواه نیفتد پست کسی را در بزم سلوک
که دادوی بهوشیش (در حفظ) تا سر مکنون ذات حقیقت چون غنچه باز نشکفت
کرکسی وصف او زبن پرسد ای دل ابلهی نشانه کویند باز
بر نیاید ز کشکان ناآشنا — نامه دویش توان بود که کبخی فرود و نتوان بود که
سرش در سر آن نرود اذ تو می پرسم که آفت معرفت چیست جواب دهی که عقل و قیاس
قوت و حواس چه سود انکه کمال مقصود در منزل اول بوی بعاد وجد بر می برد

وصیت نامه امیر المؤمنین علی با پسرش امیر المؤمنین حسین رضی عنهما

أوصى أمير المؤمنين وإمام المتقين علي كرم الله وجهه ولده الحسين رضي الله عنه فقال

وَمَنْ تَكَبَّرَ عَلَى النَّاسِ ذَلَّ
هر که بر مردمان سر افرازد خوار شود

وَمَنْ سَفِهَ جَلِيمٌ
و هر که سفیه است بردبار نماید

وَمَنْ سَرَّ إِفْرَادَهُ
هر که سر خود را نگاه ندارد

وَمَنْ أَعْجَبَ بِنَفْسِهِ دَلَّ عَلَى ضَعْفِ عَقْلِهِ
هر که بخود عجب کند بر سبکی عقل خود دلیل کند

وَمَنْ دَخَلَ مَدَاخِلَ السُّوءِ اتُّهِمَ
هر که در جایهای بد رود بد نام شود

وَمَنْ خَالَطَ الْأَرْذَالَ حُقِّرَ
هر که با فرومایه خلط کند خوار شود

وَمَنْ جَالَسَ الْعُلَمَاءَ وُقِّرَ
هر که با دانایان نشیند حرمت یابد

وَالذِّكْرُ نُورٌ وَالْغَفْلَةُ ظُلْمَةٌ وَالْجَهَالَةُ
یاد کردن نور است و غافلی ظلمت و نادانی

ضَلَالَةٌ يَا بُنَيَّ رَوْشَنِي وَدَرَجَهٔ يَكِيست غافلی کم رهی و تاریکیست

وَالتَّبْعِيدُ مِنْ وَعِظٍ بَعِيدٌ
و دور شدن از پند دور شدن است

عبرت از حال دیگران گیرد والأدب جُنَّةٌ مِيرَاثٌ فَجُنَّ الْخَلْقَ
ادب سپری است میراث خوش از همه قربان

جُنَّةٌ قَرِينٌ ادب از مال و هم نشینان به خوی خوش از همه قربان بود

يَا بُنَيَّ لَيْسَ مَعَ قَطِيعَةِ الرَّحِمِ غِنًى
ای پسر با قطع رحم توانگری نیست

ولا مع الفجور غنى مرد بدکار توانگر نباشد

وَلَا مَعَ الْفُجُورِ غِنًى مرد بدکار توانگر نباشد

وَمَنْ عَدِمَ الْعَافِيَةَ عَسُرَ اجْتِرَاءُ تَبِعَتِهَا فِي
هر که عافیت ندارد دشوار بود بلاها را در

الصَّمْتِ الْأَذْكَرُ اللَّهَ تَعَالَى عَافِيَتُهُ كَرَدَتْ زَبَانَ
خاموشی جز بذکر الله تعالی عافیت کردن زبان

وَاجِدٌ فِي تَرْكِ مُحَالَسَةِ السُّفَهَاءِ
و آن دانا که بد نشیند کم بود از ابلهان که دانا نیست

وَمَنْ زَيَّنَ بِمَعَاصِي اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ وَرَّثَهُ اللَّهُ ذُلًّا
هر که خود را بمعاصی الله عز و جل زینت دهد الله تعالیش خوار کرداند

وَمَنْ طَلَبَ الْعِلْمَ عَلَّمَ الرِّفْقَ وَآفَةُ الْحِرْفِ
علم را هر که طلب کند دانا شود

آفت پیشه‌ها

حکایت

طفلی را روزی پدر گفت چرا نمی‌آموزی تا دانا شوی گفت ای پدر تا کی بازی کنم وقت است که بیاموزم گفت ای پسر بازی کودکی را باشد و آموختن مردی را

حکایت

پسری را گفتند چرا نمی‌آموزی گفت تا بازی کنم گفتند بازی کودکی را باشد گفت ای پدر تا کی کودک باشم وقت است که بیاموزم

حکایت

پسری را گفتند چرا نمی‌آموزی گفت تا بازی کنم گفتند بازی کودکی را باشد گفت ای پدر تا کی کودک باشم وقت است که بیاموزم

يَا بُنَيَّ كَثْرَةُ الدِّيَارَةِ تُوَرِّثُ الْمَلَالَةَ
ای پسر خلق را بسیار مبینی تا نگردد ترا ملول کند

يَا بُنَيَّ الْعَصَائِبُ قَبْلَ الْجَنَائِزِ ضِدُّ الْجَشَمِ
ای پسر خلق را بسیار مبینی تا نگردد ترا ملول کند

دل مده تا بار ما بی دوست ✦ سر مش ار نیستاک بر سر پوست

وَإِعْجَابُ الْمَرْءِ بِنَفْسِهِ دَلِيلٌ عَلَى ضَعْفِ عَقْلِهِ خویش پسند کرده ارد بخت

سست رائی بود ولیکن سخت وَمَنْ مَزَحَ اسْتُخِفَّ بِهِ هر لحظه شاگرد آنکردی

که بجد سخره جهان کردی وَمَنْ أَكْثَرَ مِنْ شَيْءٍ عُرِفَ بِهِ کرد کاری که بشتر کردی

هم بدان در جهان سر کردی وَمَنْ كَثُرَ كَلَامُهُ كَثُرَ خَطَؤُهُ

هر که کم جون ورای بود ✦ پند کوی و هزل لای بود

وَمَنْ كَثُرَ خَطَؤُهُ قَلَّ حَيَاؤُهُ وَمَنْ قَلَّ حَيَاؤُهُ قَلَّ وَرَعُهُ

وانکه شد زاشنای واندکشم ✦ کشت نا پارسا و بی آزرم

وَمَنْ قَلَّ وَرَعُهُ مَاتَ قَلْبُهُ وَمَنْ مَاتَ قَلْبُهُ دَخَلَ النَّارَ

پارسایی چو رفت دلش بمرد ✦ دل مرده ش بسوی دوزخ برد

يَا بُنَيَّ مَنْ نَظَرَ فِي عُيُوبِ النَّاسِ وَرَضِيَهَا لِنَفْسِهِ فَذَلِكَ الْأَحْمَقُ بِعَيْنِهِ

آفت نادان کیب بر شمرد ✦ پس بمانند از خود عیبش نمرد

وَمَنْ تَفَطَّنَ اعْتَبَرَ وَمَنِ اعْتَبَرَ اعْتَزَلَ مرد زیرک چو اعتبار کرد

از همه کارها کناره کرد وَمَنِ اعْتَزَلَ سَلِمَ لابد چون نه خلق کوشک که

کشت آزاد کیش خشک کند وَمَنْ تَرَكَ الشَّهَوَاتِ صَارَ حُرًّا

تا کشن آزده مرا نکند ✦ بد جویان کان نه بد آزاد

وَمَنْ تَرَكَ الْحَسَدَ كَانَتْ لَهُ الْمَحَبَّةُ فِي النَّاسِ هر که حسد نکند آن

کل الحسد از بخند خوش یا بنی عز المؤمن غناه عن الناس

صد عزت بکوبت سخنی ✦ بی نیازی ز جمله خویشی

وَالْقَنَاعَةُ مَالٌ لَا يَنْفَدُ از قناعت خزینه باد کند آن

مت کبجی که خیش پاران وَمَنْ أَكْثَرَ ذِكْرَ الْمَوْتِ رَضِيَ مِنَ الدُّنْيَا

بالیس ✦ لاکران یاد مرگ زنده کنی

وَمَنْ عَلِمَ أَنَّ كَلَامَهُ مِنْ عَمَلِهِ قَلَّ كَلَامُهُ إِلَّا فِيمَا يَنْفَعُهُ

سخت نیز در شمار آید تا کوهی جز آنکه کاه آید وَالعَجَبُ مِمَّن خَافَ العِقَابَ
فَلَم یَکُفَّ ای کوهی ترسی از جزای کناه پس دکر میکنی تو نا پرسیا
یَا بُنَیَّ کَم مِن نَظرَةٍ جَلَبَت حَسرَةً ای بسا بانه نظرت
کرشکاری نکرد جز حیرت وَکَم مِن لَفظَةٍ سَلَبَت نِعمَةً
وای بسا لفظ کان جوکا نبود ✣ نبوح سجوکی را بر بود ✣
وَلَا تَرَی أَغلَی مِنَ الأَسلَافِ بِنتَ کو بی دانی
بهتر از نبیه سلفا نی وَلَا کَرَمًا أَعَزَّ مِنَ التُّقَی وَلَا مَعقِلًا أَمنَعَ
مِنَ الوَرَعِ چیت بهتر نو دجشم کرم یا بهتر سایت قلعه محکم
وَلَا شَفِیعًا أَنجَحَ مِنَ التَّوبَةِ هیچ لیتی شفیع کارکشای
باز کشتن کارها بجذای وَلَا مَالًا أَذهَبَ لِلفَاقَةِ مِنَ الرِّضَی
بالقوت چیت تریاک ذهر دوبنی نکرکم دبش هیچ تلخی
وَلَا لِبَاسًا أَجمَلَ مِنَ العَافِیَةِ هیچ برلبه بر دوس هزینت از عافیت بآیین تو
الفرض مِفتَاحُ التَّعَبِ وَمَطِیَّةُ النَّصَبِ حرص دلدانه کلید محنت
بحتی کاروان رنج محنت وَدَاعٍ إِلَی التَّحَیُّرِ فِی الذُّنُوبِ وَالشَّرَهُ جَامِعٌ
لِمَسَاوِی العُیُوبِ حرص کتاج پر کنه کذبت جیبها شره کذبت
وَمَن اقتَصَرَ عَلَی بُلغَةِ الکَفَافِ نَجَا مِنَ الرَّاحَةِ وَمَن اختَصَرَ الدَّعَةَ
بجزانا کذیت وست مکش راحت نقدکشت وعیشخوش لاجیت
یَلِیکَ مِثلَ الَّذِی لَکَ عَلَیهِ بر تو دارد ذبرا ذر تو همان کر تو داری بذه کو میدان
وَمَن تَورَّطَ فِی الأُمُورِ مِن غَیرِ نَظَرٍ فِی العَوَاقِبِ فَقَد تَعَرَّضَ لِمَقَتِ
النَّوَائِبِ هر کرد بی رای درسانه شود ذ بیراحداث دانشانه شود
وَکَفَاکَ أَدَبًا لِنَفسِکَ مَا کَرِهتَهُ مِن غَیرِکَ خوادی دیکران بر ایادب
کو تمامت باشد ایت عجب النَّدَمُ بِالفِعلِ قَبلَ القَولِ یُوبِّخُکَ بِسَالنَّدم
وَمَن استَقبَلَ وُجُوهَ الآرَاءِ عَرَفَ مَوَاضِعَ الخَطَإِ کرکشتی روی رای
تهاب بازه ابی ذ خطا نصواب الصَّبرُ جُنَّةٌ مِنَ

ناقوه کادت کرد بیتیه ✣ سپر صبر تیغ ذنه برکیر اَلبَخِیلُ جَبَانُ المَنزِلِ
وَالحِرصُ عَلَامَةُ الفَقرِ بخیلی طیلسان دروشیست حرص دنیا نشان درویشست
وَطُولُ التَّعَدُّمِ خَیبَةٌ مِن رَجَاءٍ مُکثِرٍ یاد بلاسیم با توهوسته ذ زده دار از توکسته
لِکُلِّ شَیءٍ قُوتٌ وَقُوتُ المَوتِ إِبنُ آدَمَ هر دارو دیست درعالم
روزی مرک بچه آدم یَا بُنَیَّ لَا تَیأَسَنَّ مُذنِبًا ای بر خلق دامکن نومید
کشکنت نوراین خشیند قَلَّمَا رَکِبَ عَلَانِیَةً ثُمَّ لَم یَرکَب بِالخَفِیَّةِ
بس سیه روی کو بآخر حال ✣ دولتی کشت وروزبه جولال ✣
وَکَم مِن مُقبِلٍ عَلَی عَمَلٍ مُقَبِّلٍ لَهُ فِی آخِرِ عُمرِهِ صَارَ إِلَی النَّارِ دوای بسا پارسای عالم الله
کرکم آمذ پس از کالجوذه وَمَن جَرَی التَّصدِیقُ عَلَیهِ الأُمُورَ
✣ درمیان روح پس روی وجیش ✣ جو نا شذی مرجم کم شوی وجیش
فِی خِلَافِ النَّفسِ رُشدُهَا نفس دوخالفی پرایند ذ تیغ کذ واتیام کرنا بد
السَّاعَاتُ تَنقُصُ الأَعمَارَ چت ترطاس ساعتکردان کاهش ذندکانی مردان
وَیلٌ لِلمُبَاهِینَ مِن أَحکَمِ الحَاکِمِینَ وَعَالِمِ بَصِیرِ الضَّمِیرِ آنکه بامنعلی راحکم کاه
عالم الغیب والشهاده مم اوست بِئسَ الزَّادُ لِلمَعَادِ العُدوَانُ عَلَی العِبَادِ
✣ بذبود توشه ده برجاه ✣ ظلم بر بندکان بیخه واه ✣
فِی کُلِّ جُرعَةٍ شَرَقٌ وَفِی کُلِّ أَکلَةٍ غَصَصٌ شربتی نیت بی کلوکیری
هیچ لوزینه نیت بی سیری لَا تَنَالُ نِعمَةً إِلَّا بِفِرَاقِ أُخرَی دوی در روی نعمتی یابی
تا ذان بحتری بنکذاری مَا أَقرَبَ الرَّاحَةَ مِنَ التَّعَبِ وَالبُؤسَ مِنَ النَّعِیمِ
✣ راحت ویخ وروشن وتاریک ✣ سیجو هنده بهشده وان نزدیک ✣
وَأَقرَبَ المَوتَ مِنَ الحَیَوةِ دوزخ مرش کهه باطربت باشد کهنده واپسه در طلب
فَطُوبَی لِمَن أَخلَصَ لِلَّهِ عَمَلَهُ وَعِلمَهُ خنک انکس کو راه جی پوید
بعلم وعلم بحق جوید وَبُغضَهُ وَحُبَّهُ وَأَخذَهُ وَتَرکَهُ وَکَلَامَهُ وَصَمتَهُ
بحق وکین وقبول ورد بذاو ✣ کنک وکو یا یتیم بنوازد او ✣
وَوَیحٌ لِلعَالِمِ إِن لَم یَعلَم فَکَم دولتی عالمی کو بجهل است یا ذبود ذ عمل وبجهل
وَعَمِلَ بِالجَهلِ وَخَابَ البَیَاتُ فَاعِدُ وَاستَعِدَّ کار دونیها بجذیره خت

چون شیخون بدید بگریخت إن سُئِلَ أنصَتَ وَإن تُرِكَ صَمَتَ هرگه پرسند
چگنیش بگفت اورنه بمود وه وتجنیب نشنت کلامه صواب بمن غیره الغی
جواب نه خوبی جو نطق چیر جواب ✦ نه زدوا ندکی بسته جواب
وَالوَيلُ كُلُّ الوَيلِ لِمَن يَلقى بِجِرمَانٍ وَجِدلانٍ وَبِغضيانٍ وای بر مدبری
از جرمان نه کوس جسیان نه از نرجدلان وَاستَجيبَ لِنَفسِهِ مَا يَكرَهُ عِبادَ اللهِ مِنهُ
بنفاهر برای خود بگزیند ✦ هرچه آنرا خدای نپسندد
وَيَرضى بِهِ لِلنّاسِ بِمِثلِ مَا يَأتي إِلَيهِ جیب اهل هنر گفت بموی
بدنیکان کردن توهت مکوی مَن لانَت كَلِمَتُهُ وَجَبَت مَحَبَّتُهُ
هرکه گفتار خویش گرم کند ✦ دل بر و سنگ خاره نرم کند
وَمَن لَم يَكُن لَهُ حَسَبٌ وَلا حَيَاءَ فَالمَوتُ أَولى بِهِ مِنَ الحَيَاتِ
مرکش از جود و شرم نیست خبر ✦ مرکش از زندگانی اولیتر
لا يَستَقِرُّ مُروَّةُ الرَّجُلِ مرد را کرمت کو مروت نتواند خواند مطلق او را رد
حَتّى لا يُبالي أَتى ثَوبَيهِ لَبِسَ وَلا أَيَّ طَعامَيهِ أَكَلَ تا نکرد ذدند اینها فرد
کزجه پوشید وی وه وش چه خورد ثم الوصية بحمد الله ومنه وحسن توفيقه وعنايته

كتاب مكاتيب حجة الاسلام امام محمد غزالي نور الله مضجعه

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين شکر و سپاس بی حد گذشته از حصر و عد سپاسی که آن
غایت سپاس صدیقان و نهایت مقصد طالبان است و ما عبر عنه متجبران است سپاسی که
آن اغایت نه مر آن خدایرا که بنایت و نهایت نه خدای که سپاس وی طراز جمله
کتابات و آغاز و بوی اصل جنات خدائی که یافت و رحمت و مغفرت از فضل اوست
و سعوبت و عذاب بزوی و نکال از بعد لطوبت نه نام عرضلایق در قبضهٔ قدرت اوست انجام
کار سالکان راه در نهایت اوست نه ذرکی و صفت صاحب شریعت صلوات الرحمن علیه
از اصطفا و اجتباوت و رستگاری جاصیان بشفاعت وی هم از کمال رافت اوست
و تخصیص یاران وی بکمال و فضل و رتبتهم از خلعت اوست و صدق ابوبکر و عمل
هر و بعیاء عثمان و شجاعت و علم علی از متفضاء حکمت و مشیت اوست یفعل الله

فهرست الابواب

باب اول ✦ ۱۲ ✦ باب دوم

در نامهائی که بملوک و سلاطین نوشته است ✦ در نامهائی که بوزیران نوشته است

ما يشاء و يحكم ما يريد أَمّا بَعدُ چون عنایت الهی و حسن امام بصیر و مقتدای ذوعرصه
اجل سعید دین الدین حجة الاسلام امام الائمه ابو حامد محمد بن محمد بن محمد الغزالی الطوسی
اکرمه الله برضوانه و محمد له فی اعلی جنانه و تمده بغفرانه ظاهر گشته بود تا دل وی بدان
سبب محل انوار الهی گشته و صدر شرح الله صدره للاسلام محل علوی گوهر معدن ربانی و سینهٔ وی
چشمهٔ آب حکمت و خزانهٔ اسرار شریعت و انفاس وی صدف جواهر بی نظیر و دُرّ یتیم الفاظ
و نی جذب مآخذ دلال و معانیش دقیق تر از سحر حلال

در نظر چون لحظ او الزام دای خصم را ✦ گردنی کردن نماذی کردن آن الزام را

بر سبیل عیان کالیقین مبین بحرا ✦ وَالفاظ مورده الخدود ✦ پس لاجرم
ممکنان شفاء درد خویش در سخن وی یافتند و او دوی علتهای آنجا طلبیدند و تحصیل
تریاکهای اکبر کنایت از نرگشته مثل کبر و شرک و حسد و بخل و ریا و نفاق و عجب
و دیگر اوصاف مذموم از دحوز و اشارات و الفاظ و معانی وی گرفتند و کبیت اکبر گرد
آن کیمیای سعادت و تصانیف وی یافتند و مخ آن کیمیا و لباب آن معانی در نامهائی
یافتند که وی نوشته است بجمعی و بسرکاری تنبیه کرده و چون حال بدین جمله بود
بجمعی سالکان راه و طالبان شغل خداوند ان حاجت دار اب حاجت در طلب نامها وی و صحبتها
وی بسالهای کردند و چون تحصیل آن آسان نبود و ساز ندو بذان اقتدا کنند و از
آن سعادت ابد حاصل کنند و از شهوات نفسی خلاص یابند و آخر الکل بصر ظاهر و نود
بصیرت باطن ساذند و آن رسالتهای وی پراکنده و متفرق بود ما اذبرای مذجا
و کفایت مهم سالکان راه و حق اخوت و مذدر او برترک تمم بکلام آن صدر شاید و
و تشکر بحصل فرمایت و حاجت دیدم و آنچه یافتیم از نامهای وی و دین اوراق جمع کردیم
و این نامکاب فضائل الانام من رسایل حجة الاسلام نام نهادیم و در سلک بحر نامه ادرم
و صنوع از وجوه الهی آنست که توفیق را رفیق کرداند و سعادت را مساعد کذاذا این
جمع تمام کرده شود و ما توفیقی الا بالله علیه توکلت و علیه فلیتوکل المتوکلون و الحمد لله

باب ٥ سیوم — باب ٨ جهارم
در آنچه بامراء و ملوک دولت نوشته — در آنچه بفقها و ائمه دین نوشته
باب ٦ پنجم — باب ٢ اول
در فضول و مواعظ که بمرور وقت نوشته — در ناهیهای که بملوک و سلاطین نوشته

چون صدر شهید حجة الاسلام اکرمه الله برضوانه در ابتداء آن عهد و مبدأ ترقی کار بشهر نیشابور طالب علمی میکرد از تعلیق اصول خویش مختصری پرون کرده و ترتیبی داده و آنرا المنخول من تعلیق الاصول نام نهاده و چون آخر آن کتاب قریب دو کاغذ از مذاهب امام ابوحنیفه رحمة الله علیه جمع کرده بود از کتاب طهارة و صلوة و غصب و سرقة و غیر آن و چیزها که شنیع بود از مذهب وی جمع کرده بود چنانچه از اصحاب رای آنرا دیده نه چرخ چنبر و تعصب در ایشان بجنبید و چنانچه هم از اصحاب شافعی و از اصحاب مالک رحمهما الله با ایشان یاد شده و بروی تشنیعهای عظیم زده تا پس نزدیک سلطان اسلام شده و بروی اینها کرده که حجة الاسلام در امام ابوحنیفه طعن و قدح می کند و مذاهب وی جمع کرده و وی را از اسلام هیچ نصیب نیست بلکه اعتقاد فلاسفه و ملحدان دارد و جمله کتابهای خویش بسخن ایشان ممزوج کرده و کفر و اباطیل باسرار شرع آمیخته و خدایرا بنوعی تشبیهی می کوید و این مذهب مجوس است که نور و ظلمت می کوید و چند کلمه از آن کتاب مشکوة الانوار تغییر و تبدیل کرده و آنرا بر سلطان اسلام عرضه کرده و یکی را از معاندین اغراء کرده و گفته تو را حجة الاسلام در مملکت و تاجی ابوبکر با غلامان طعن کرده است و قطع کرده بخطا تاجی ابوبکر باوی بسبب آنکه تشیع بوذن گرفت و نزدیک ارکان دولت تخیلات و تصویرات فاسد می کرده و من یشیع یتخلل پس بذان سبب سلطان اسلام بروی متغیر گشت و قصد بکشتن وی کرده و در آن حالت حجة الاسلام را کس فرستاد و نزدیک خویش خواند حجة الاسلام از شنیدن استماع ننموذ و بعذر آنکه نزدیک وی نوشته و بنزدیک خود آن اینست ایزد تعالی ملک اسلام را از مملکت دنیا برخوردار کناذ و انکاه در آخرت بادشاهی دهاد که بادشاهی روی زمین در وی حقیر و مختصر کردد و کار او شاهی آخرت الف که مملکت روی زمین از مشرق تا بمغرب بشرف

دوازده سال بدین مجمد وفا کرد و امیر المومنین و سلطانان ویرا معذور داشتند
اکنون شنیدم که از مجلس عالی اشارت رفته است بحاضر آمدن فرمانرا بشهد رضا آمدم
و نگاه داشت مجمد خلیل علیه السلام را بلشکرگاه نیامدم و بر سر این مشهدی کویم ای
فرزند رسول شفیع باش تا ایزد تعالی ملک اسلام را در مملکت دنیا از حرج بدران
خویش بگذراند و در مملکت آخرت بدرجه سلیمان علیه السلام رساند کم ملک محمود مم
بغامبر و توفیقش داد تا بحرمت مجمد خلیل ابراهیم علیه السلام نگاه داشت و او را کسی را
که وی از خلق برگزیند و بتوکه خدای تعالی عز شانه آورده بشولیده نکند و چنین
دانیم که این بنزدیک مجلس عالی پسندیده تر و مقبول تر است از آمدن بشخص و کالبد
که آن کاری ریختی بی فایده است و این کاری است که وی در حق تعالی جاودان ذکر جمیل
پسندیده است فرمیا و اگر بخلاف این بود در حق مجمد شکست نیاشم که فرمان سلطان
باضطرار لازم بود فرمانرا بضرورة منقاد باشم ایزد تعالی بر زبان او و دل اکر زبان او
را داد که فردا در قیامت از آن خجل نباشد و امروز اسلام را از آن ضعیف و شکستکی
نباشد والسلام **فصل** چون این نامه بر ملک اسلام عرضه کردند بعجمدت وه از آنجا بود
بگشت و گفت سلامت کرما او را بر بینم و چون او در بیشهد مقدس رضوی است طی
ساکنه السلام و لشکرگاه بپروخات و مسافت نزدیک و آمدن آسان و برایشان حال
حاضر باید بود تا او را بر بینم و صفای اعتقاد وی بدانم و چاکر او و متعصبان
دیار جرد و تربیک کم و در ین حال جماعتی از متعصبان وی از محول آمدند بلشکرگاه
جمع شده بودند وی گفتند کر او را تکلیف باید کرد تا حاضر شود تا با وی مناظره
کنیم و سخن روی بجمعیم و وی از عهده سخنهای خوب بیرون آید و البته ویرا دعا کنند
که پیش سلطان شود که وی در ولایت سلطان را بمنظر و مخبر و سخن خوش صید کند پس در ین
حال جماعتی از آمدن طوس برخاستند و بلشکرگاه آمدند و همی ساختند و متعصبان
بحجة الاسلام را حاضر کردند و آیت طوس گفتند کر ما شکر کردان بیم اکر کسی را شبهتی
افتاده است یا اشکالی داده در سخن وی القا باید کرد تا حل آن کرده شود
پس اکر ما عاجز آییم بوی نویسیم و شرح و تقریر آن از وی درخواهیم تا آن اشکال
برداشته شود اما شما را اهلیت و منصب آن نباشد کا ازوی مناظره خواهید

کردن

کشما با شما کرد ان وی مقاومت نتواند کرد پس چون این سخنها بشنیدند بمحبوت
کشتند و با دیکر با سلطان گفتند کا او مردی نامویی است و این نا موس وی آن وقت
ظاهر کرده و کا با ما مناظره کند سلطان اسلام گفت معین الملک را رحمة الله علیه که
لابد او را الزام باید کرد تا پیش تخت حاضر شود و ما سخن وی بشنویم پس اکر بدان
حاجت بود کا مناظره کند ویرا مناظره فرمایم و با جزا تمام امور با ذکر خواهیم پس معین الملک
کس فرستاد بشهد و گفت لابد ترا حاضر باید بود وی بحکم فرمان بلشکرگاه رفت و در خانه
معین بنشست تا معین الملک ویرا نزد یک سلطان برد سلطان چون ویرا بدید برپای
خاست و در برگرفت و برکنار تخت بنشاند و حجة الاسلام را رحمة الله علیه استبعاد می بود
مکری امیعد با وی بود گفت یاد آیی از قرآن مکری برخواند الیس الله بکاف عبده حجة
الاسلام گفت بلی و آن خوف بکلی امن و برخاست و سخن آغاز کرد و این فصل در پیش سلطان
بگفت **فصل من مقالة وقت حضوره عند ملک الاسلام** بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه مجمد وآله اجمعین والعاقبة للمتقین
ولا عدوان الا علی الظالمین بقای ملک اسلام باد بخاصیت علما اسلام چون بمجلس ملک
اسلام رسند آنست که فصلی کویند مشتمل بر چهار چیز دعا و ثنا و نصیحت و رفع حاجت
اما دعا صعب مرآنست که بشب تاریک در خلوة خالی دست برداشتن و با حق تعالی در
مناجات کردن او لیتر که حرم بر ملا بود یا آشکارا بود و در حضرت چنین پادشاهی و تعالی
مرجع طالبست و با دیا مقبول است و اما ثنا این مخدوم لیست که آفتاب سخنوری
نیاذ ست از آنکه بلندی و روشنی وی با نکشت اشارت کنند لعمر الحق ثنا کاه چنین
التیز بیش حاجت بغایت کمال رسد یا ذا مناظره بشکند و دست مناظره کا رشود
و مقصود از ثنا بالا و آن نکو باشد و چگونه بالا دهند حضرتی را که هر چه در جهان بالا
و بلندی و رفعت کسی را آن خلعتی است کا از خلعهای انعطافات آن حضرت یافته
است پس مهم ترین نصیحت و عرض حاجت و پس اما نصیحت ولایات است که
منشور آن جز از حضرت رسیطنی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات نویسند
وی گفته است که ترکت فیکم وا عظین صامتا و ناطقا فالصامت الموت و ان
القرآن فکا مکن تا این نصیحت کن خاموش بزبان حال همی کوید مرکب خاموش

جنین می گوید که مرا آفریده بدانید که من در کین شما ام و کیر خود ناکاه بکشایم و از
پیش هیچ رسول نگریزم و اگر خواهی که تو را دوست کاری و عمل من به پیش با همه تان
بگفته ام که با همه چه خواهم کرد ملوک باید که در ملوک گذشته نگرند و امراء در امراء ماضی
سلطان ملکشاه و آلب ارسلان و طغرل از زیر خاک بزبان حال می گویند که یا ملک و یا
قرة العین های فرزندیم تو نهاد دنیا که اکر بدانی که ما را سرچه کار رسیدیم و چه
کارها آمد و ما بدیدیم هرگز یک سیر نخسپی و در رعیت تو یک کرسنه و بکام خویش هیچ جا
بنوشی و در رعیت تو یک برهنه و هیچ خزانه تهی مکر انکه روز قیامت بر تو عرضه کنند
که نصیحت قرآن چنین است که من یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة
شرا یره همه کردار خود را ذره ذره با تو خواهی دید و در حضرت کتب و روز پست
و جهار ساعت است و بر هر بنده عرضه کنند اعمال وی بر صورة پست و جهار خزانه یکی پند
پر ضیا و نور و آن ساعت عبادة و طاعت بود چندان ثابتی بدل وی رسد که بهشت
در آن مختصر شود و آن اثر خشنودی حق تعالی باشد و خزانه دیکر بروی عرضه
کنند خالی و این ساعت غفلت بود و خواب و مشغول بود ن بمباحات چندان
حسرت و حزن بدل وی در آید که آنرا نهایت نبود که جزا این چون آن دیکر نبود
و یکی دیکر بروی عرضه کنند پر ظلمت و آن ساعت معصیت بود چندان فزع و هول
بر دل وی بدید آید که کویند کاشکی هرکز نیافریدندی ای ملک این دنیا را بسیار
لشکر و خزانه ساختی آخرت را نیز همان و بر قدر مقام و مدت آخرة ساز مدت
دنیا پنداشت که مدت بود که روزی یا نفسی بیش نماند است مدت آخرت را
نهایت نیست که اکر هفت آسمان و زمین پر کاورس کنند و مرغی را فرمایند که هر
هزار سال یکدانه بیش مخورد آن مرغ برسد باخر و از ابد هیچ کمتر نشود خزانه در خور
مدت باید نهاد جنانچه نزل منزلی که مقام در وی یک شب بود اندک بود به نسبت
با منزلی که در و مقیم خواهی بود ن و دانک هیچ بندی نیست که نه و یرا بر دوزخ کنند یک
ساعت از ساعتی در کذرد تا هر سال که آخر کسی را که از دوزخ بیرون آورند پس از
هفت هزار سال بود و آن کسی را بود که ایمان بسلامت برده باشد و این آسان است
و در حضرت که درخت ایمان آب از طاعت خورد و بیخ وی از صدقه و از دوام

ذکر حق تعالی راسخ کرده و چون این ترتیب نیابد در سکرات موت فراموش کند هیچ
ندارد نیک وصیت از من قبول کن کلمه لا اله الا الله همیشه در زبان دار چنانکه
کس نشنود و می کوی اکر در شکار کاه باشی و اکر بر تخت باد و اکر در خلوت یکساعت از
این خالی مباش که ایمان بدین راسخ شود که اکر از عذاب آخرت خلاص یابی از سؤال قبر
خلاص نیابی کلکم راع و کلکم مسئول یعنی رعیتند اکر تو را در مقام سیاست بدارند و کویند
بندکان خویش را چو کویند کان لا اله الا الله را رعیت تو کردیم و ترا اسپی چند بدادیم
بلکی همه را در ستوران خویش بستی تا هر کجا مرغزاری سبز تر بود چراکاه ایشان ساختی
و از بندکان ما غافل ماندی جرا یزبان ما را از ستوران خویش باز پس داشتی و کفته
بودیم که حرمت تو من نزدیک ما بیش از یکساعت از این سؤال جواب داری عمر خطاب
رضی الله عنه را سر بر جنان بود که شبانه در ویشی در شب تاریک کم شده بابان برهنه در طلب آن
می دوید و می کفت که اکر شتری کرکین را در کذارد آب فرات بکذارند و دارو در وی
نالند مرا از ان روز قیامت بخواهند پرسید و یرا کی در صحابه در خواب دید بعد از حوالت
سال که غسل کرده بود و جامه سفید پوشیده چنان که کسی از کاری فارغ شده باشد کفت
یا امیر المؤمنین خدای تعالی با تو چه کرد کفت چند سالست تا از دنیا برفته ام کفت دوازده
سال کفت تا اکنون در حساب بودم و کار هم بر خطر بود اکر آن بودی که خداوند
کریم بود حال عادل ترین خلق این بود حال خویش را بدین قیاس کن و در جمله راه
نصیحت در لزت بر همه ملوک و بر ملک اسلام کوتاه. لوح نوشت فردا پیش تو نهم در آن
لوح می نکر سیرت بد خویش ملکشاه و فردا پیش کیر و اکر ترا کویند بدست از فلان زده دزدم
بستدی تو ده درم و نیم بستان کو اکر نه یاد ت جرا بستانم و همه از حق تعالی می ترسیده
من تا تو هم وی باقی بود نام نیکو خشنودی رعیت دوست می داشت من باقی نام
اکر کویند در ولایت تو جهودی مست و برا از ولایت بیرون کن بکو در روز کار بندم کجا بود
چون کویند در ولایت وی بکو پس چرا تا معدن کوی نخاذ باطل کنم و بدان که هر که کاهدة
و ماه بد خویش باطل کند باق باشد و هر که بوی خشنودی خلق جوید اکرچه بوی خشت زند
با نصد سال راه بشتوند هر که ترا بخلق دعوت کند او دشمن تو است با ملک شکر
نعمت حق تعالی بر خود بکذار که نعمت جهارست ایمان و اعتقاد درست و روی نیکو

وخلق نیکو و فعل نیکو این یکی باختیار تست و آن مرسه عدیه حق تعالی است چون
خدای تعالی آن مرسه از تو ودیعت نداشت تو نیز این جهار مرا از خود ودیعت مدار که
آن مرسه بزیان آید تو ناسپاسی کرده باشی وای امیران تو دولت که بر پای
ایستاده اید اگر خواهید که دولت پاینده باشد و مبارک باید که دولت از بی دولتی
بازشناسید و بدانید که شما را ملک نمی نیست بلک دولت این یکی ملک خراسان و آن
دگر ملک عراق و آسمان که ملک وی و ملک شماست فرد ا در قیامت همه را باوی در مقام سیاست
بدارند و باشما گویند چی گفت من چون گزاردید که قلوب الملوک خزاین الله دل ملوک
خزاین خدای تعالی است که هر چه در عالم خاک بدیدآورد از رعیت و عقوبت بواسطه دل
ملوک بود گویند خزاین جوه بشما سپردم و در زمان شما کلید آن خزاین کردم امانت نگه
داشتید در خزاین یا خیانت کردید و هر گه حال یک مظلوم بر ملک پوشیده دارد در خزانه
خیانت کرده باشد همه کوش فراخویشتن دارید که این دولت را نه گیرو نجملت خیانت
در قیامت مانده گیر آمدیم بعرضه کردن حاجت و حاجت دولت جمله عام و خاص آنست
که مردمان طوس سوخته و خراکنده و بیخ کنده اند در ظلم و قسق و هر چه غله بوده از سرما و بی آبی
تباه شد و هر چه درخت صد ساله بود خشک شد بر ایشان رحمی کن تا خدای تعالی بر تو
رحمت کند پشت و کردن مومنان از بلا و محنت کرسنکی بشکست چه باشد اگر کردن شتران
تواند طوق زر فرو نشکند و اما حاجت خاص آنست که من دوازده سال در زاویه نشستم
و از خلق اعراض کردم پس فخر الملک رحمة الله علیه مرا الزام کرد که به نیشابور باید شد
گفتم این روزکار سخن من احتمال نکند که هر که در بن وقت کلمة الحق بگوید درد و داد
بعادات اوبر خیزد گفت لکن است چاره من بضرورة تو برخیزم امروزکار بجای رسیده
که سخنهای می شنوم که اگر در خواب دیدی کفتی اضغاث و اجلات اما آنچه بعلوم
متعلق دارد اگر کسی را بدان احتیاجیست عجب نیست که در بعضی من غرب و مشکل
نگوئم هر کس بدان نرسد بسیارست لکن من یکی ام آنچه در شرح هر چه گفته باشم باهر که در
جهات درست میکنم و از عهده بیرون می آیم این مهلت اما آنچه حکایت کرده اند که یعنی
در امام ابو حنیفه رحمة الله علیه طعن کرده ام این احتمال نخواهم کرد بالله التجاء الی
المدرک المهلک الحی الذی لا اله الا هو که اعتقاد من آنست که امام ابو حنیفه رحمه

الله علیه خواص ترین امت مصطفی صلی الله علیه وسلم بوده در حقایق بعانی فقه
هر که جز از این اعتقدیت من یا از خط و لفظ من حکایت کند دروغ می گوید معتمد
آنست که این کلمه معلوم شود و حاجت آنست که مرا از تدریس نیاسوده و طوس معاف
داری تا باذاویه سلامت خویش روم که این روزکار سخن من احتمال نکند والسلام
چون این فصل بگفت جواب ملک اسلام این بود که ما و اجنان می بایست که جمله علماء
عراق و خراسان حاضر بودندی تا سخن تو بشنیدندی و اعتقاد تو بدانستندی
اکنون التماس ما آنست که این فصل که رفت بخط خویش بنویسی تا بما می خوانند و ما
نسخه آن باطراف بفرستیم که صدر آمدن تو در جهان معروف و مشهور شد تا مردمان
اعتقاد ما در حق جملها بدانند اما معاف کردن ترا درس ممکن نیست که فخر الملک جایز
ما بوده که بجای نیشابور فرستاد و ما برای تو مدرسها کنیم و بفرمائیم تا جمله علما مر سالک
پکبار پیش تو آیند و هر چه رایشان بوشیده باشد بپرسند و اگر کسی را با تو خلافی
هست دندان بکند و پیش تو آیند و بگویند تا اشکال وی حل کنی فصل
چون ملک اسلام از وی درخواست که این فصل بخط خویش بنویس حجة الاسلام بشم آمد
از لشکرگاه جمله اعیان طوس باستقبال وی شتافته آمدند و جشنی عظیم ساخته
نثار کردند و حجة الاسلام این فصل را بخط خویش بنوشت و بنزدیک وی فرستاد
پس ملک اسلام فرمود تا هر وقتی بوی می خواندند پس چون ملک اسلام بشکار رفت
حجة الاسلام را شکاری فرستاد تقرب بروزکار وی و حجة الاسلام در مقابل
نصیحت الملوک تصنیف کرد و پیش وی فرستاده آن کتابیست بلیغ در انواع
نصیحت و تحریض بر عدل و انصاف و حجة الاسلام بخط خویش بر ظهر جزوی
نوشته بود که اندر آن جزو فصل نصیحت ملک اسلام بود بدین موجب فصل
اتفاق افتاد که در شهور سنه تسع و تسعین و اربعمایه نوشته این چرهها نزدیک
را تکلیف کردند پس از آنکه دوازده سال عزلت گرفته بود و ذاویه را ملازمت
کرده که به نیشابور باید شد و با فاضت علم و نشر شریعت مشغول باید بود که فترت
و وهن بکار دین راه یافته است پس دلهای عزیزان از ارباب قلوب و اهل
بصیرت بسلامت این برخاستند و در خواب و یقظت تنبیهات یافت که

این حرکت مبدأ خیرات و سبب احیاء علم و شریعت پس چون اجابت کرده آمد
و کار تدریس را رونق بدید شد و طلبهٔ علم از اطراف جهان حرکت کردن گرفتند
جُستاد بجسد برخاسته و جمع طعن مقبول نیافتند جز آنکه تلبیس کردند و کتاب
المُنقذ من الضلال و کتاب مشکوة الانوار را چند کلمه تغییر کردند و کلمات کفر
در آوردند و بمن فرستادند تا خط اجازة بر ظهر آن نویسم ایزد سبحانه و تعالی به
فضل و کرم خویش الهام داد تا مطالعه کردم و بر تلبیس ایشان وقوف افتاد پس
پس رئیس خراسان را این حال معلوم شد و آن مزوّر را حبس کرد و به آخر از
نیسابور نفی کرد پس بلشکرگاه رفت پیش ملک اسلام و زبان طعن دراز کرد
و از آن جا باز آمد پس تعلیقی که در جدال کرده بود کی کرده بودم بر ظهر آن المبطول
من تعلیق الاصول نوشته و کرده می تم پیش از این به سی سال بحکم حسد در آن
زیادت کرده چند کلمه که آن طعن باشد در امام ابی حنیفه پس کرده می از اهل
دین ثناها گفتند بر این دعاوی و حال شرح کردند پیش ملک اسلام و جهد
مبالغه کردند که ملک اسلام گفت ما آرزوست که ویرا ببینیم و سخن وی بشنویم
و بدعای وی تبرک کنیم پس ما دین وقت بحکم اشارت بشهد آمدیم پس ملک
اسلام اقصی القضاة محمود داکه از خواص حضرت بود و ناصح مملکت و بحقیقة
اسماً و معنیً بمیز الفریقین بود بمشهد فرستاد و پیغام داد که ما را آرزوست
دیدن وی پس بلشکرگاه بروخ پیش تخت ملک رفته آمد و دعای وی گفته
پس فرمان بر آنجمله بود که آنچه رفت بخط خویش اثبات کنیم استدلال فرمان را
چنان که رفت اثبات کرده شد **فصل** پس چون حجة الاسلام رحمة الله علیه
باعزاز و اکرامی هرچه تمامتر و با نواخت ملک با طوس آمد و متعنتان وی چون
او دیدند در لشکرگاه خجل و تشویر زده شدند و جماعتی برخاستند و نزدیک
وی آمدند بطوس و وی در خانقاه نشسته بود و دیر رسیدند و گفتند ما را
از تو سؤالیست اگر دستوری دهی تا پرسیم دستوری داد ایشان گفتند که تو
مذهب که داری گفت در معقولات مذهب برهان و آنچه دلیل عقلی اقتضا
کند اما در شرعیات مذهب قرآن و هیچکس را از ائمه تقلید نمی کنم نه شافعی

بر من خطی داد و نه ابو حنیفه بر من بیاتی چون این سخن از وی بشنیدند نیز
مجال سخن گفتن نیافتند برخاسته و چند لفظ که آن مجمل اعتراض ایشان
بود از کتب وی بدر نوشتند و پیش حجة الاسلام فرستادند پس حجة الاسلام
جواب آن در دیباچه بنوشت و آن مسایل این بود **سؤال** چه گویند امام الائمة
حجة الاسلام در جواب کسانی که اعتراض میکنند از سخنهائی که در کتاب
مشکات و کلیات مثل این سخن که لا الٰه الا الله توحید العوام و لا هو الا هو
توحید الخواص و این سخن که نور حقیقی خداست و این سخن که روح آدمی از
عالم غربت و وی از عالم علویت و شوق وی بدان عالمست که این سخن فلان
است و امثال این کلمات که آن را بشرح حاجت تا اعتراض متعنتان کوتاه
شود و یعنی این سخن بذا کرده **جواب** حجة الاسلام رحمة الله علیه آن بود
که بدان که سؤال کردن از مشکلات فرض کردن بیماری دل و علت آنست به
طبیب و جواب دادن وی سعی کردنست در شفای بیمار و جاهلان بیمارانند که فی
قلوبهم مرض و عالمان طبیبانند و عالم ناقص طبیبی را شاید و عالم کامل هرجایی
طبیبی نکند مگر جایی که امید شفا ظاهر بود اما چون علت مزمن بود و بیمار
بی عقل استاذی طبیب در آن بود که بگوید که این بیمار علاج پذیر نیست
و مشغول شدن بمعالجت وی جز رنج و ضایع کردن بنود و این بیمار بر چهار
گونه است یکی از ان علاج پذیرست اما سه علاج نپذیرند بیمار **اوّل** کسی بود
که اعتراض وی از حسد بود و حسد بیماری مزمنست و علاج را بوی راه نیست
هم هر جواب که از اعتراض وی گویند هرچند نیکوتر و روشن تر بود وی را خشم
بیش آید و آتش حسد در دل وی افروخته تر بود پس بجواب وی مشغول نباید
گشت کما قال الشاعر **شعر** کل العداوة قد ترجی اماتتها ● الا عداوة من عاداک من حسد
یعنی پس تدبیر وی آن بود که او را با آن علت بگذارند و از وی اعراض کنند فارض چمن تو لی من ذکرنا و لم یرده
الا الیبوة الدنیا و چنین بیمار چون گوید آتش در خرمن خویش میزند که
فالجسد یأکل الحسنات کما تأکل النار الحطب پس وی بجای رحمت

بجای خصومت بیمار دوم آن بود که علت وی از جاهت بود و از قلب عقلی و این بزعم علاج پذیرفته عیسی علیه السلام کرده و نداده کرد و از معالجه احمق عاجز شد و این کسی بود که عمر در علوم عقلی صرف نکرده بود انکار و اعتراض کند بر کسی که عمر در آن صرف کرده بود و این مدبر نداند که اعتراض کجا روا و کجا ناروا آید عالم را نیز فرا آمده باشد پس این بخنیت که عوری دارد که عالم باشد و عالم نباشد و جاهل نداند و همه فقها و ادبا و مفسران و محدثان و مشغولان با نواع علوم جاهل باشند در علوم عقلی و بیشتر متکلمان نیز همچنین باشند که ظاهری از علم کلام برخوانده باشد و غور و تحقیق آن نشناخته چون اعتراض این قوم التفات نیزد و اعتراض کسانی که مرکز دور مسیح علم خوض نکرده باشند جواب چون ارزد و قصه موسی و خضر علیهما السلام تنبیه است بر آنچه گفتیم که سفینه یتیمان اگر کسی این بخواهد سوراخ کند محل اعتراض بود اما جاهل کاملی کند بداو اعتراض نشاید که وجوب حفظ مال ایتام همه کس نشناسند پس عالم نیز شاید جهل میکند لاوه و اعتراض چنین آنست که این فعل با خافت با آن فعل منکر نیست بلکه معرفت حق تعالی و معرفت حضرت ربوبیت و ملکوت آسمان و زمین دانستن کمتر از بوجولاهگی نیست اگر کسی همه علوم روی زمین برخواند و همه صناعات پاموزد لیکن در جولاهگی سعی نیکو نباشد و نداند که بر جولاهه اعتراض کند و اگر دوخ بزده باشد و نداند که بر کسی که از وی استادتر بود انکار کند بلکه همه و نداند که بر کسی که از وی استادتر بود انکار کند بلکه همه نوی اعتراض باید کرد و بجواب او مشغول نباید شد بیمار سیوم آنست که مستهتر بود و آنچه نفهمد نکند بر قصد فهم و تعقل خویش حمل کند و اعتراض نکند بلکه خواهد که بداند و بر ای استرشاد سؤال کند و لیکن بلند باشد همه وی از ادراک دقایق علوم قاصر بود بجواب وی نیزم مشغول نباید شد قال النبی صلی الله علیه وسلم نحن معاشر الانبیاء امرنا ان نکلم الناس علی قدر عقولهم یعنی این نه آنست که با ایشان سخن گویند بخلاف راستی لیکن یعنی آنست که با ایشان سخن گویند آنچه فهم آن توانند کرد و طاقت فهم

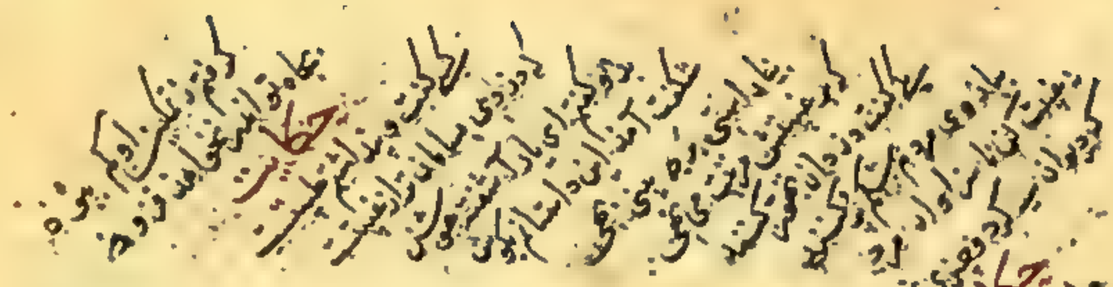

آن داشته باشند و آنچه طاقت فهم آن ندارند خود مگویند و تنبیه کنید که این کار تو نیست چه اگر گفته آید جز انکار و تکذیب حاصل نیاید و اذلم یهتدوا به فسیقولون هذا افک قدیم بل کذبوا بما لم یحیطوا بعلمه اشارت بدین قوست بیمار جهارم آنست که مسترشد بود و باز با آن بهم نزدیک و تیز فهم بود و عقل بروی غالب بود یعنی که مغلوب غضب و شهوت و حب جاه و مال نبود این یک بیماری علاج پذیر بود برای وی این سایل گفته آید ان شاء الله تعالی پس اگر کسی ابتدی کرا این جواب شفاء وی حاصل شود بجهد اند که از جمله این سه قوم باشد و بیشتر خلق از آن سه گروهند و این جهارم عزیز و اندر سته فصل اول پرسیدی که این کلمه لا اله الا الله تو تا العوام و لا الاهوی توحید الخواص چه معنی دارد و بیان دو اعتراض است یکی انکه این حرف طعنی می نماید کلمه لا اله الا الله را و این اشارت بقصان آن و این چگونه بود که سبب سعادت همه خلق آن و تا ابد واصل همه ملتهاو ملت وی دیگر اعتراض انکه لا حول الا هوی متناقض نماید که این مستثنی چیزی مستثنی منه است و یکی چیزهم مستثنی و هم مستثنی منه چون بود بدان که اعتراض اول که پنداشتی که این سخن در معرض طعن و نقصانست در کلمه لا اله الا الله خطا پنداشتی بلکه معنی آنست که مجرد معنی لا اله الا الله عامت و دوران شریکند ناقص کامل و عامی و خاص بلکه جهود و ترسا و ترسایان کی گویند ثالث ثلاثه آن می خواهند که خدای سه است بلکه گویند یکیست بذات و سه اعتبار صفات سه است و لفظ ایشان این بود که واحد بالجوهر ثلاث بالاقنوم و با قنوم صفات خواهند الا لا هو الا الله بنای روی حضرت لیکن روی زیادتی است که آن زیادت هر خواص اند و بدان نرسند و بر اندازه عقل عوام نیست اما معنی لا اله الا الله همه عوام فهم تواند کرد پس چون بدانستی که معنی این سخن تفاوت درجات توحیدست و بدان که توحید را درجات و مراتب ظاهریست که ممکنان در یابند و این چون قشری بود و مراتب حقیقتیست که آن چون لبست و آن لب را نیز لبی دیگر و قشریه بحون توان کرد که مر را پوستهاست و پوست مر را نیز پوستهاست و مر را مغزی و مغزوی را نیز مغزی و آن روحست پس اکنون ابتدا کند تفاوت درجات توحید بدانید که اول درجه وی گفتن لا اله الا الله است بزبان با اعتقاد دل و همه منافقان اندرین شریکند و این توحید را نیز همچنانست که سجاده این جهان بدان حاصل شود تا مال و دم وی معصوم شود و اهل و فرزندوی این کلمه

درجهٔ دوم اعتقاد بمعنی این کلمات بر سبیل تقلید بی معرفت حقیقی و معرفت عوام خلق نزدیک
درجهٔ سیم اند بلکه جهود و ترسایان در دین شریک‌اند و این چون بتحقیق نزدیکتر است امّت محمد را
ثروت چون تصدیق جملهٔ انبیا باری بود پس آن قوم اهل نجات باشند و ایشان اگرچه بکمال سعادت
اهل معرفت نرسند درجهٔ سیم آن بود که معنی این کلمه بر هانی تحقیقی مکشوف شود تا سبحانه بشناسد مثلاً
که سیزده ثلث سی و نه باشد و بر هان حساب معلوم کند معجزهٔ وحدانیت خدای تعالی بداند نه چون کسی
باشد که حساب بخود داند لکن از کسی شنیده باشد که سیزده ثلث سی و نه بود و اعتقاد کرده باشد و بر تقلید
تصدیق کرده این سه درجات متفاوت‌اند صاحب درجهٔ دوم صاحب منزلت سیوم صاحب معرفت
و از اینجا مرسوم صاحب حالت نیست واه باب احوال دیگرند و ارباب معارف و اقوال دیگر درجهٔ چهارم آنست
که با معرفت هم صاحب حالت بود که در او هیچ معبود نبود نه مرکبی و نه کرا هوا بروی غالب بود نه معبود
وی هوا بود چنانکه گفت افرأیت من اتخذ الهه هواه و هر چیز که وی را پرستیده و در بند وی باشد
بندهٔ آن چیز باشد و ازین گویند که فلان خر بندهٔ است و فلان شکم بندهٔ است و در سؤال گفت صلی الله
علیه وسلم تعس عبد الدینار تعس عبد الدرهم و همه را بنده گفت که در بند آنست که طلب میکند بس هر که
هوا و شهوت وی را زیردست وی بود و بطوع و فرمان بحق بود کلمهٔ لا اله الا الله اندوی راست بود و
توحید در او هم حالت بود درجهٔ هم اقالت و اگر چنین نباشد از معنی و این کلمه محروم بود و منصب وی گفت
زبان و اندیشهٔ دل بود و اگرچه این کلمه راست وی دروغ زند در بنا کلمه قال النبی علیه الصلوٰة
والسلام لا اله الا الله الا فتحا من الخلق بهذا ان الله مالم یوثروا صفقة و بنا هم علی صفقة دیگر
فاذا آثروا ثم قالوا لا اله الا الله قال الله تعالی کذبتم لستم بها صادقین پس این کس اگرچه این
کلمه می گوید و بمعنی وی می داند چون روی دل وی بسوی دنیا و جاه و شهوات و هوا بود حال او حال
بودن فرعون خدای تعالی بود در این کلمه دروغ زند بلکه اول دروغ وی که در نماز ایستد و گوید که
الله اکبر بلوی گوید دروغ ملوی که اگر در دل تو خدای عزّ و جلّ بزرگتر بودی طاعت و را طلب کردی
دنیا و شهوات را چون و چندی و حجتی و الذی فطر السموات و الارض گوید گوید دروغ ملوی که اگر بدین روی
ظاهر میخواهی روی بوی نیاوردی که وی از بن حجت نیست بلکه وی خود در حجت نیست و اگر
روی دل نمیخواهی روی دل تو سوی دنیا و جاه و مال و شهوات دروغ جزای گویی با کسی که سرّ تو
می داند و داند که روی دل تو از کدام جانست و چون گوید که ایاک نعبد با وی همی تکذیب برود و
گوید ایاک نعبد الدرهم و نعبد الدینار و نعبد الجاه و للشهوة فاینا نعبد که نه عبادت آنست بود که

بزبان بگوئی بلکه معبود تو آنست کش تو در بندی پس این مرد اهل لا اله الا الله بود لکن جاهل درجهٔ
وی آنست که گرد بر آبرو بود با کسی که لجام تقوی بر سر همّت خود نهاده بود و جز بر وفق فرمان هوا کار
نکند و بداند که مثل توحید و معرفت چون مثل ملک است که متعهد او وی پاک کردن درونست از اخلاط و علل
چون مسهل مجرده و از وی کاری نیاید شفا و سلامت حاصل نشود بلکه درد و بحر اهلاک بود و مسهل
توحید چون در دل فرو آید اگر غلبهٔ هوا و شهوت را کسر نکند و آن شهوت را که امیر تو بود اسیر تو نکرداند
چون مسهل باشد که کار کرنیاید این کس چون برابر بود با کسی که توحید در او اثر نکرده
باشد و هر دو یک صفت و یک همّت و یک معبود کرده باشد و این هر دو را از اهل لا اله الا الله اند و میان ایشان
هر چند که میان زمین و آسمانست درجهٔ پنجم آنست که این مسهل توحید در باطن وی بر آن اقتصار نکند
که شهوت را مغلوب کرد اند و هوا را زیردست کند بلکه هوا و شهوت را بکلیت میخواهد تا در هیچ کار تبع
شهوت نباشد نه بر وفق شرع و نه بر خلاف شرع بلکه یک قصد و یک همّت شود لا یتحرک الا الله و لا یسکن
الا الله و لا یسکت الا الله و لا یتکلم الا الله این مرد اگر نان خورد نه بهای آن خورد تا لذت طعام را بود
لکن بضرورت خورد و بقدر ضرورت خورد تا قوّت طاعت و عبادت یابد و اگر بقضاء حاجت
برای فراغت عبادت رود تا باندازه خویشتن باز کند و فرق نکند میان آنکه طعام بمعده رساند یا
از معده بیرون کند بلکه هر دو ضرورت فراغت قوّت عبادت را کند و اگر بخسبد برای آسایش خود
لیکن برای تجدید قوّت عبادت را بود و اگر نکاح کند برای شهوت نکند برای سنّت و تکثیر امّت کند
تا مصطفی صلی الله علیه وسلم بایشان مباهات کند و همه احوال وی همچنین بود و اگر گوید و شهوة و کره
بهای حق تعالی بود و تفاوت میان این درجه و درجهٔ چهارم بسیارست چه توحید آن مرد او را از دوست
شهوت بیرون نکرد لیکن از دوست شهوتی که خلاف شرع بود بیرون کرد اما این مرد را مطلق از دوست شهوات
بیرون کرد درجهٔ ششم آنست که توحید وی را از دست وی بیرون کند بکلیت و از هر چه در عالمست
بیرون کند بلکه وی را از دست آخرت بیرون کند هم چنان که از دست دنیا و در پیش همّت و نظر او را در
وی نه نشست و نه ماند و نه هیچ در عالمست و نه دنیا و نه آخرت جز حق تعالی نماند و خود را فراموش کند
و هر چه جز حق تعالی است فراموش کند و از هر چه غایب شود و هر از وی غایب شود و نه وی ماند و نه عالم
حق تعالی جلّ و بس [illegible] حال وی بود که کل شیء هالک الا وجهه تند وقت وی شود اهل
بصیرت این حالت را الفناء می گویند خواند که جز از حق از همه فانی بود و فنای وی نیز از فنا
فانی بود بدان معنی که اگر بفنا و جود التفات کند بغیر التفات از حق مشغول شود و هر کس

کرطاقت وفهم وادراک این معنی ندارد پذیرد که این طامات بی‌حاصلست وکمال توحید خود
اینست وآنچه گفت لایزال العهد یتقرب الیّ بالنوافل حتّی احببته فاذا احببته کنت سمعه
الذی یسمع به وبصره الذی یبصر به ولسانه الذی ینطق به پس صاحب درجهٔ نجم باخود بود
وبخود گوید وبخود شنود وبخود پندد لیکن برای حق یا نه برای خود الا این مرد یا خود
بود وبخود نه پندد ونشنود ونگوید لیکن بدو گوید واز وشنود واورا پندد درهرچه پندد
آن مرد همه چیزها پندد لیکن خدایرا یا نه آن هم می پندد وی گوید ما رأیت شیئاً الا ورأیت
الله معه واین مرد خود جز خدایرا نه پندد وی گوید ما أری الا الله ولیس فی الوجود غیره
الله آن مرد گوید معبود نیست جز خدا واین مرد گوید موجود نیست جز خدا پس توحید آن مرد
که معبودی جزوی نفی کرد جزویت از توحید این مرد که موجودی جزوی نفی کرد وده درجه
معبود بود وزیاده پس جنابک همه درجات توحید درطی وضمن توحید این مرد که موجودی جزوی
نفی کرد حاصل آمد توحید وی با همه توحیدهای دیگر درطی توحید این مرد حاصلست پس آن
مردها گفت درحق این خاص الخاص جنان که ارباب آن دیگر درجات حاصل بودند درحق
این مرد وکمال درجهٔ توحید این درجهٔ ششم است وارباب این مقام رادر غلبات این حال شبیه
شکری پندآیند وده درآن شکر ازدو گونه غلط کنند یکی پندارند که اتصالی حاصل آمد واز آن
بحلول عبارت کنند ودیگر پندارند که اتحادی حاصل آمد واو خود اوگشت وهردو یکی شدند وآن
دیگر داند که اتحاد ومحالست پندارد که اتصال حاصل آمد پس صاحب خیال اتحاد باشد که گوید
انا الحق وسبحانی وچون آن شکر بمعشوق دل شود بداند که آن غلط بود که بحلول جزوی را با
برجوری یا جسمی در باطن جسمی محبوب واین مرد درحق تعالی بمحالیت واتحاد ده چندخود محال
بود اگرچه مرد وحدث باشد که چون متحد شوند از حد خالی نبود یا مرد وموجود باشند پس نه
متحدند که مرد محسوس واو معدوم باشند پس نیستند مرد وپس متحدند یا یکی موجود بود ویکی
معدوم هم اتحاد نبود پس کمال توحید این باشد که موجودیت جزیکی اگرچه آن نیز درست که
بعینه موجودیت جزیکی الا این بدان مشتملست وزیادة از آنست سؤال شاید که گوئی این
بدان مشتملست وزیادة لیکن این محال ونامعقولست که آحاد وغیر وملایکه وکواکب
شیاطین همه موجوداند پس چه معنی دارد که موجودیت جز خدای تعالی جواب این
بشنو وبدان که اگر روزی بعید ملکی بصورت خویش وهمه را بلعب وساخت و

تجمل بعدم چنان که خود داده پس اگر کسی این همه را پندد وگوید این همه درتو انکری با
هم برابرند یا همه تو انکرند سخن وی راست بود وراست نماید درحق کسی که از هرکار خبر ندارد
پس اگر کسی که از هرکار خبر دارد که این ملک واین نعمت بعاریت باشان داده است وجون
نماز عید بکند باز خواهند ستد پس گوید تو انکریت الا ملک راست بحقیقت این باشد که وی گفت
جمله اضافت جاریت باشد بعاریت مجازی باشد وبحقیقت مستعیر همان درویش است که بود وتو انکری
بدان مال مستعار از مغیر منقطع نشود بدانکه وجود همه چیزی را جاریتست واز ذات چیزها
نیست بلکه از حق تعالی است ووجود حق تعالی ذاتیست نه از جائی ویکرآمده است بلکه هست
بحقیقت ویست ودیگر همه چیزها هست نمایست ودرحق کسی که نداند که جاریتست پس انکه حقیقة
کارها بشناخت کل شیء هالک الا وجهه ویرا چنان کشت از لا وابدا نه انکه وقتی مخصوص
چنین باشد بلکه همه چیزها در همه وقتها از آنجاکه ذات ویست بعدمست جه هستی وهستی ویرا
از ذات خود نیست بلکه از ذات حقیقت پس این وجود مجازی بود نه حقیقی پس این سخن که موجود نیست
جزوی درست بود بدین که لاهو الا هو درات باشد که هو اشارتست بموجودی بود که جزوی موجود
نیست موجود درحق وی درست نیست واشارت جزوی رات نیست یعنی لاهو الا هو آنست اگر
کسی فهم این نکند معذورست که بر اندازهٔ هر فهمی نیست دیگر بشنید که یعنی این سخن که الله نور
السموات والارض نورآن بود که ویرا شعاعی ودرخشانیی بود بدانک یعنی این قرآن کتاب پندا
کرصفات جنان که هرکه تأمل کند درو پابد وبروی ظاهر شود واگر نور جز این نور محسوس نبودی که
شعاعی دارد خدای تعالی قرآن را نور نگفتی وانزلنا الیکم نورا مبینا جه یعنی خدا
ونگفتی الله نور السموات والارض پس بدانکه نور عبارتست ازچیزی که ویرا پسندد وچیزهای دیگر نیز بوی
پسندد واین اضافت باجسم ظاهرست که آنرا بصر گوید ودل را جسمیت وآن جسم را نوری که باضافت
باوی همچو نور مبصرست باضافت باجسم ظاهر واین سبب بود که عقل را نور گویند وقرآن را نور گویند
در رسول راعلیه الصلوة والسلام نور گویند چنان که صفت جمله چیزها بوی گویند وعقل واین بدان نور
گویند که ویرا بتوان دید بجسم دل ودیگر چیزها بوی بتوان دید واو خود نه چنین پس اسم نور بوی
اولیتر از انکه بنور جسم ظاهر که قوت ابصار را نور گویند که چیزها را پندد از انکه وی خود را نه
پندد وعقل خود را پندد ودیگر چیزها را پس شعاع ودرخشانی جسم ظاهر دیگرست ودرخشانی جسم
باطن دیگر وقرآن نورست ورسول علیه الصلوة والسلام نورست باضافت باجسم باطن پس چون

دو اینست که عقل را نور گویند بدان سبب که بدیدار چیزها آنگه عقل و دیدار ویست و مر جسمها را باطن و اظاهرست و مر ظاهر را نور و دیدار که در حالت ازویست این اسم بروی حاد شد و حقیقی و مجازی بود و لفظ در کتاب و سنت آمده است بر هر سه نوع فاما در کتاب بر مشکوة تمامتر این گفته آمده است اعتراض اگر بر لفظست این لفظ در قرآنست کما قال نور السموات والارض و در حدیث که در سلوک اجله الصلوة والسلام پرسیدند از شب معراج گفتی دیدی گفت نورانی و اگر اعتراض بر معنیست چون شرح این گفته آمد دور آن هیچ شکی نیست اعتراض پس از دین جهل باشد دیگر پرسیدی که یعنی این سخن که روح آدمی در بدایع فطرت و شوق وی بعالم علویت چیست که اینها سخن فلاسفه و نصاریست بدان که لا اله الا الله عیسی روح الله هم سخن نصاریست و لیکن حقیقت و سخن حق بدان که منطبق گوید با طل نشود و این غایت جهل باشد که کسی پندارد که هر که باطلی گفت هر چه گوید و بکند باطل بود پس اگر چنین باشد پس کفار و مبتدعان قادر نباشند بر ادراک هیچ حقیقت اعتراف آورند مگر بدان که همین که کافر و مبتدع بدانند و هر چیزها باطل شود و لیکن طریق حق آنست که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بوطالب کمتم الله وجهه گفت لا یعرف الحق بالرجال اعرف الحق تعرف اهله پس این سخن که روح آدمی فطرت اینجا و اصل وی از بحثست و کاروی مراقبت ملأ اعلیست و قرار گاه و وطن وی آن عالمست که آنرا بحث گویند و عالم علوی گویند مر قرآن و کتاب بر این دلیلست و بدان که فلسفی و نصرانی بدین اقرار دهند این باطل نشود و این از روی آیات و اضداد ظاهرست اما از روی بصیرت هر که حقیقت روح آدمی را بشناخت بداند که خاصیت وی معرفت حضرت الهیتست و غذای وی آنست و هر چه خاصیت این عالمست اذات و هر چیزست عارضیست که روا بود که بشود و با وی هر چه معرفت حضرت ربوبیت تا ابد بر جای باشد و باقی و منعم و شرح تحقیق این در کتاب احیا و کیمیا و جواهر القرآن و دیگر کتب گفته آمده است هر که خواهد که بداند در این کتب تأمل کند و هر که بخرد عناد و تعنت نکرد چون این کتابها و اشیاء ذه این مختصر نیز ذهد و زبان جحد و عناد او هرگز منقطع نشود و او را در این هیچ معنی ندارد و اگر کسی را طلب حقیقت این جملست و از کتب حاصل نمی شود و استدلال عقلی نه آنست که یاد آمد نه و بباید خواند نه و العلم اما یوجد من افواه الرجال و من آنچه گفتم که کتاب هیچ سخن نگفته است که سخن قاطعی اثبات تواند کرد باهر که فهم داد و از جاده ی عناد و جحد خالی باشد نه با کسی که در حق وی این آیت آمده است انا جعلنا علی قلوبهم اکنة ان یفقهوه و فی آذانهم وقرا و ان تدعهم الی الهدی فلن یهتدوا اذا ابدا اما آنچا و در

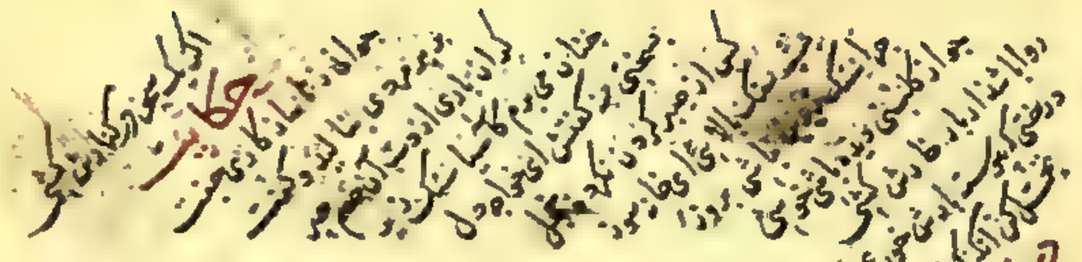

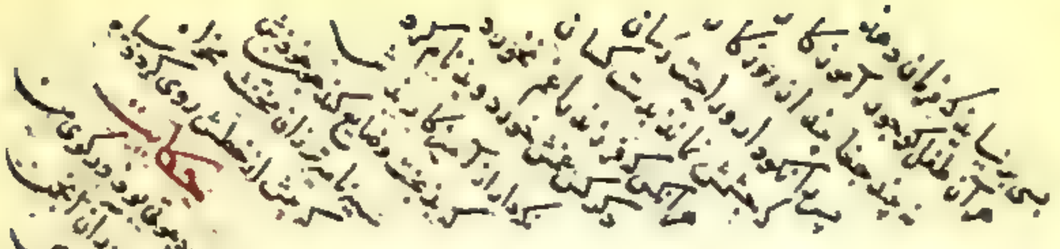

خواسته است که هر جا از این جنس سخنست از معانیهای مشکل شرح کند تا اشکال برخیزد بدانک در هیچ کتاب سخنی نیست که شرح آن با آن همت کسی که فهم باشد و هر که فهم کند جز آنکه باید و یا وشاید بشنود دیگر تدبیری ندارد و اعتراض جاهل محسوب نبود که از کجا خیزد که از آنجا جواب تواند داد که اسباب جهل و بیماریهای دلها مختلفست و در حضرتهای دل از آن باید بستن که اگر سخنی از اعتراض نگه نتوانستی داشت قرآن نگه داشتی چون اعتراض جهال از قرآن قطع نکردند تا صد هزار اشکال در دلهای جهلهایشان بمانده است که علاج نمی پذیرد و دیگر سخنها این طمع محال بود هیچ و من یک ذره فهم مریض تجد فرا به الماء الزلالا

باب دوم در ناههای که به وزیران نوشته و آن دوازده نامه است

نامه اول که بنظام الدین فخر الملک سقاه الله بکأس المغفرة و کی جواب صدر الوزراء احمد بن نظام الملک تغمده الله بغفرانه و نامه بشهاب الاسلام پیش از وزارت و سه بوزیر شهید مجیر الدین برداله مضجعه و هر نامه از این نامها که بخیت از کلمات حکمت و صدفی مشحون باسرار شریعت نامه اول که بنظام الدین فخر الملک نوشته است مشتمل بر تحذیر و تذکیر و ارشاد و هدایت بر شرع و بعقل بسم الله الرحمن الرحیم

امیر حسام و نظام و مرجع بدین ماند مر خطابت و القاب و انجام دم و تکلفست و انا و انتیاه امتی بآداب التکلف یعنی امیر بداند و حقیقت وی طلب کرده مهمترست مر که ظاهر و باطن یعنی امیری آراسته است امیرست اکرم مخلوق و یرا امیر گویند و مر که این معنی یا طلب امیرست اکرم مر جهان و یرا امیر گویند و یعنی امیر آنست که امر وی بر لشکر وی روان بود و اول لشکری که در ولایت آدمی کرده اند جنود باطن ویست و این جنود اصناف بسیارند و ما یعلم جنود ربک الا هو و رؤسا و ایشان سه اند یکی نفس که بتا ذورات و مستقبحات کراید و یکی غضبست که قتل و ضرب و مجم فرماید و دیگر کربزی که بمکر و حیلت و تلبیس راه نماید و این سه معانی را اگر ان عالم شکل و صورت کسوتی پوشیده بسزا یکی خنزیری بوذی و دیگر کلبی و دیگر شیطانی و خلق دو کرو مند کرده اند آنند که آن صور را مقهور و مسخر کرده اند و فرمان بر ایشان روان کرده اند این قوم امیران و بارشاهان و کروی آنند که مر خدمت ایشان بربسته اند و روز و شب در طاعت و متابعت ایشان استاذ اند این قوم اسیرانند و ناچار یان این عالم باشند که امیر و بادشاه را کدام و مسکر و بجاده گویند و اسیر فرومانده را امیر و بادشاه خوانند و اهل بصیرت این میدان شوند که سیاست

زشت ذاکا فوردنام نهند و پایان مُحلک را مَعاذه گویند واین تعجب نکنند چون
دانسته اند که این عالم انکاس وانعکاست واین عجب که در اصل آفرینش عرضی
عالم کم یکی عالم حقایق ومعانیست وآن را عالم ملکوت گویند ویکی عالم صورت
وآن را عالم شهادت خوانند بنا بر التباسیکه عرضی در عالم شهادت نیست نهایت
ولاشی در صورت شیئ ومرجع عالم حقیقت عرضیت نهایت واین باضافت باذن چشم
بود که خلق دیدار آنرا می دانند بوقت مرگ چون این چشم فراشود حقیقتی از عرضها و
آن عالم پدید آید قضیه قلب افتد عرضیت جواهر گردد و جوهریت نماید و عرضیت
بنداشته خود عرضیت آن پندگویند بارخدایا این چه حالت کارها معکوس گشت فکشفنا
عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید گویند آه ندانستم که چنین بود گویند ربنا ابصرنا و
سمعنا فارجعنا نعمل صالحا جواب گویند اولم نعمرکم ما یتذکر فیه من تذکر وجاءکم
النذیر فذوقوا فما للظالمین من نصیر گویند بارخدایا ما نگفته اند که نیستی نمای
چون باشد گویند در قرآن قدیم نشنیدی که کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء
حتی اذا جاءه لم یجده شیئا ووجد الله عنده فوفیه حسابه وسمانا کسی گویند که ما
نیست نمای ونیست نمای مفهوم نیست و در حقایق معانی آن با فهام ضعیف بمثالی
توان رسید چون بادی که در هوائی صافی اذ نمیتی برخیزد و بر صورت مناره مستطیل
برخویشتن می پیچد کسی در نگرد پندارد که خاک خود را می پیچاند و می جنباند و آن نه
چنانست بلک باد مرده از خاک گذشته هوا است که محرک گردیست لیکن هوا نتوان دید
و خاک بتوان دید پس خاک در محرکیت عرضیت نهایت و هوا عرضیت نیست نهایت که خاک
در حرکت جزو مسخری و بیچاره نیست در دست هوا و سلطنت مر هوا را است و سلطنت هوا نیز
بر مثالی که بتحقیق نزدیکتر است روح و قالب توان گفت که روح عرضیت نهایت که کس ندید و
راه نبود و سلطان و قاهر و متصرف بود و قالب اسیر و بیچاره و بیت و مرجع پندار قالب
پندار و قالب از آن بیخبر بلک چالم با قیوم چالم همین مثالست که قیوم چالم عرضیت
نهایت در حق اگر خلق که هیچ گونه را از عالم قوام و وجودیت بخود نی بقیوم و بیت
و قیوم هر چیز بضرورت باوی هم باشد و حقیقت وجود و یا باشد و وجود مقوم
ازوی بر سبیل عاریت بود و هر معدوم ابدا کسنتم این بود و اگر کسی بعیت ندانند الا

بعیت جسم با جسم یا بعیت عرض با عرض یا بعیت عرض با جسم و این هر سه در حق قیوم محالست
این بعیت فهم نتواند کرد و بعیت قیوم بیت قیومیت قیامست بلک بعیت بحقیقت اینست و
این نیز نهایت همت نهایت کسانی که این بعیت را نشناسند قیوم می جویند و باد نیابند چون
ماهی که در دریا غرقه شود و آب همی جوید و باد نیابد و کسانی که این بشناختند خود را می جویند
و باد نیابند بلکه خود را مرحق را پندند و می گویند لیس فی الوجود الا القیوم و بسیار فرق
بود میان کسی که خود را می جوید و باد نمی یابد و میان آنک قیوم را جوید و باد نمی یابد و این
سخن از اندازه مکاتیب بیرونست لکن قرار قلم آمد ناساخته و سمانا که سبب آفت که
شنیده ام کرویا کیاستی همت زیادتر از آن که ابناء جنس او را باشد ندانند بخدای
تعالی استعاذت کنان از قصور کیاست خویش که بیشتر خلق که هلاک شدند از کیاست
ناقص هلاک شدند و اکثر اهل الجنة البله و اهل علیین ذوالالباب و خلق بر کرو هند
یکی عوام که بتقلید قناعت کرده اند و راه بتصرف و کار خویش ندانند بلک لزو یکرا آموزند
و این اگرچه بس رتبتی نیست لیکن این قوم اناهل نجاتند و یکی ذوالالباب و ایشان اند
اهل علیین لند و دیگری از ایشان اگر یکی بود یا دو بسیار بود و سیم اهل تصرف اند بکیاست
خویش و این قوم هلاک شدند کاندطیب بکالبد شفا نزدیکست و متولد وی بحر تصرف در آبی
کند آنا نیم طبیب در خون جان بیماران بود و مرکه او را تصرف آمده باشد بکیاست ناقص تصرف
میکند نیم طبیبست و سر جنبانان ابلیسند که نوعی از تصرف و نیرنگی بود که دیو را بر
مخالفت داشت و بقیاس و بگمان کنتن مشغول شد و گفت انا خیر منه خلقتنی من نار و
خلقته من طین و چون بصری رضی الله عنه را پرسیدند که ابلیس فقیه بود یا زیرک گفت بلی
و اگر نبودی فقیهانه و زیرکانه از راه تواضعی بزد و علامات اولوالالباب گفت که شیطان
را با یشان هیچ دستی نبود چنان که گفت ان عبادی لیس لک علیهم سلطان و مرکه را کسل
یا شهوت بر آن دارد که خلاف فرمان حق کند وی شاگرد شیطانست و نایب وی فاتخذوه
عدوا انما یدعو حزبه لیکونوا من اصحاب السعیر اگر سعادت آخرت میخواهی فرمان حق
تعالی پیش گیر مبرس و مپوش و مجوی و مخور و تصرف مکن الا در فرمان حق تعالی و اگر دلت
قرار نمی گیرد و میخواهی تا ثمرة از حقیقت کار با شناسی از کتاب کیمیای سعادت طلب کن
و صحبت کسی اختیار کن که وی از دست شیطان بجسته باشد و برسته بود تا تو نیز برهی

نامهٔ دیگر کہ بفخر الملک نوشتہ در معنی قضا و تحریض بر قضا کسی را کہ شایستگی
آن دارد بسم اللہ الرحمن الرحیم مجلس عالی بتوفیق ایزدی آراستہ
باد تا دیگران شغلہ دنیا نصیب خویش فراموش نکند قال اللہ تعالی ولا تنس نصیبک
من الدنیا و نصیب هر کسی از دنیا آنست کہ زاد آخرت بر گیرد کہ خلق مہیا فرمودند بحضرت
الهیت و دنیا منزلیست بر سر راه این سفر نهاده مثال غافلان از برکنندن زاد آخرت
مثل حاجت کہ بغداد رسد و بتماشا مشغول گردد و بحر هنگام رحیل آید پای در رباد
نخدی زاد و راحله و شتر نیابد کہ روی بکعبه دارد نداند کہ روی بهلاک خویشتن
دارد و زاد آخرت تقویت و اساس تقوی دو چیزست التعظیم لامر اللہ والشفقة
علی خلق اللہ و هر سلطان کہ ریاست و عمل و شغلی بکسی ناشایسته دهد در آن جند از نفس
باشد کہ ولایت قضا بناشایسته دهد ریاست و عمل از دنیاست اگر باهل دنیا دهد لا
باشد اما جهال باش قضا مقام نبوت و منصب مصطفی صلی اللہ علیه وسلم و لیحکم بینهم
بما انزل اللہ هر کہ مصطفی را صلی اللہ علیه وسلم در دل وی قدریت در نصب وی نشاند لا
کسی را کہ در قیامت اذوی خجل باشد چون این نکند ادا التعظیم لامر اللہ رفت کہ تعظیم
در تعظیم منصب نبوت و الشفقة علی خلق اللہ رفت و املاک و دماء و فروج در خطر
بنهاد کسی کہ جزیر کند چه پندارد کہ جواب آخرت را چه بگذاشته است چه یکی از خطرهاء کار
قضا مال ایتام چون صاحب قوی نبود مال ایتام باقطاع داده باشد و قد قال اللہ
تعالی الذین یأکلون اموال الیتامی ظلما انما یأکلون فی بطونهم نارا و سیصلون سعیرا
چون کسی از دین وعید باک نداده از دیگر کارها هم باک ندارد و این وعید در قرآن بدان
کس مخصوص نیست کہ این میکند بلکه دو شریک دارد یکی آن دستور مبارک او و امکنین
کند و دیگر آن مسلمان کہ تواند کہ این بازنماید و تقصیر کند و چون بکسی متدین تفویض
کند دماء و فروج و املاک مسلمانان در حصن حصین کرده باشد و امروز فلان کرج رجس
سیرت و دیانت بی نظیر تست و شایستگی وی این شغل را بر صدر و ذلت پوشیده
نیست کہ ناحیت جرجان امروز بذوی ذنبات و رای عالی بذا بحه پندد صایب تر
و الخیرة فیما یصنع اللہ تعالی و السلام نامهٔ دیگر کہ بفخر الملک نوشتہ مشتمل بر
زجر و ردع بلیغ از ارتکاب محظورات و حث و تحریض تمام بر انصاف و معدلت

و تخفیف مؤن از اهل طوس و حمل بر اقتدا بپدر خویش نظام الملک و بر سر نامه
نوشته بود کہ شربت تلخ با منفعت فرستاده آمد و بحلوی خالی تأمل کند و بشنود
دین شود کہ شربت تلخ با منفعت لذت دوستان حقیقی رسد و شربت شیرین با مضرت
از دست دوستان ظاهری و دشمنان حقیقی آید بسم اللہ الرحمن الرحیم
قال رسول اللہ صلی اللہ علیه وسلم انا و اتقیاء امتی برآء من التکلف خطاب و القاب بهم
باز نهاد ذا زاده تکلف عبادت و سخن کہ از سر ریا نتوان رود باید کہ از عبادت دور بود
و در عبادت نیز منصبی کہ بکمال رسد از پوند القاب مستغنی بود و چون بحال نهایت رسید شاطه
بی کار شود و اگر کسی گوید کہ خواجه امام شافعی یا خواجه امام ابوحنیفه قدوتی بود کرده باشد و کاری
بکمال ذا از جهت خویش پوندی ساخته بود و الزیادة علی الکمال نقصان کار تو نیز در خواجگی بکمال
رسیده کہ با تو گفتن کہ تو چنین و چنان بی خطاب هیچ نقصان نبود آمدیم بخواجگی دین کہ بهتر ازین
می باید و بهتر ازین می باید بدانک رونکار رفتنیست و آخر زمانست و کار عاریه دنیا
بآخر کشیده است اقترب للناس حسابهم و هم فی غفلة معرضون و هر کس را در وقت قدرت بعضی
چیزین حاجت بود و کردی چیزین خویش از خیل و لشکر و شمشیر و نیزه ساختند و کردی از بیم نفت
و مال و دیوار بلند و در آهنین ساختند و کردی از دل درویشان و دعای مسلمانان ایزد سبحانه و تعالی
از حال بدخویش و بدسق و از تنگ و قشمش و خیرایشان برهانی ساخت بر خطاء طریق اول تا بداند
کہ خیل و لشکر بلای آسمان را دفع نکند و از حال بد طوس و غیر وی برهانی ساخت بر خطاء طریق
دیگر تا بداند کہ دیوار بلند و جمع نفت و در آهنین دفع بلا نکند بلکه سبب بلا کرده تا بدو تن بعضی
این از آیتها و قرآن بداند کہ کنت جمع المال و عدده یحسب ان ماله اخلده کلا لینبذن فی
الحطمة الی آخر السورة ما اغنی عنی ماليه هلک عنی سلطانیه و ما یغنی عنه ماله اذا ردی و الزمال
بعمید خراسان برهانی ساخت بر صواب فرین سیوم تا بداند کہ کاسه عریضین و قرصی جوین
کہ بدرویشی رسد آن کند کہ صد هزار دینار و صد هزار سوار نکند و کاوه زنده و جراحت کرده
باطل کند تا ظلایه تا معلوم کردد کہ لشکر از سهام اللیل باید ساخت نه از سهام اللیل و بدین
معجز صدق مصطفی صلوات اللہ علیه وسلم بداند کہ کنت الدعاء یرد البلاء و کنت الدعاء البلاء
یعقبان فرزند نجیب آن بود کہ جهار بالش دولت خویش بحاکر خویش تسلیم نکند آن پندیر تا بید
تو قدر اللہ رویه و وفقک للاقتداء بهر چون بشنیدی کہ صاحب کرمان ضیاعت میکند هت

انام وی بلرزه افتادی ز اذان کفیات ناکرده بودی ولیکن گفتی که باید کرد تا مشرقا
تا مغرب کسی بود که در خیرات بدو سبق گیرد و فی ذلک فلیتنافس المتنافسون یعنی در خیرات
جرات مکردند چنین که واجبست قال رسول الله صلی الله علیه وسلم لا حسد الا فی اثنین رجل
آتاه الله مالا فهو ینفقه فی سبیل الله و رجل آتاه الله علما فهو یعمل به و یدعو الخلق الیه
بحقیقت بدان که این شجر اندر ظلم و قحط ویران کشت و تا خیرات از اسراف و دعا بخلق بود
همی ترسید نه دعا ما ان ادبم خلق می فرو خشند و ظالمان از مظلومان عذر میخواستند
اکنون که ایخا رسیدی بی خوف و هراس برخاست و جعلنا ان و قضا بان بند برخاود و کاین
نخواهند و ظالمان ولایت کشند و دست فرا دزدی و مکابره کرده ند و بشب قصد جند سرا و دکان
کرده ند و تفت کالا بمیعاد خویش نیاختند و مردمان مصلحی بی جرم را بتهمت فرو دی گرفتند و دعاهای
بد حاصل کرده ند اگر کسی حال این شجر بخلاف این حکایت می کند دشمن دین تواست بر جهت خویش را
در رایه لایل کار خویش در ریاب و بر پری خویش رحمت کن و خلق خدا را ضایع مگذار و از زیارت
درویشان که بشب کوبند بترس اگر این کارها مجدد تو با صلاح آید با صلاح آورد و اگر نه باید بدین
مصیبت و ماتم بنشین که خدای عز و جل می گوید که خلقت الخیر و خلقت له اهلا فطوبی له
لمن خلقت للخیر و یسرت الخیر علی یدیه و خلقت الشر و خلقت له اهلا فویل لمن خلقته للشر
و یسرت الشر علی یدیه بلاخ این چنین مصیبت آبخشم بود نه آب انکود و معهود و ستاد ان
بت نظامی بدین مصیبت مشغول نه شرط نباشد که صاحب مصیبت با ماتم خویش بخبر بود و بنا
مشغول و بدان که دیار مردم طوس بنیکی و بدی مجربست و بعید و این نصیحت بسیار کردم
و نه پذیرفت تا حال اوی بهتر مرکشت شعر وما ظلمهم الا و بیلی بظالم
ثم ینتقم الله منهما جمیعا و بحقیقت بدان که هیچ خداوند مال و ولایت نیست که نه
ویران این فرا پشت قطعا و یقینا که هر که در خیرات در پیش مال و ولایت بشخصت
بضرورت در فراق آن بسوزد و لیکن این بدسر در چه بود یکی در چه شیخ ذو این آن بود که
مال و ولایت باختیار خویش بنگذد و یا مظالم را دفع و بصدقه دفع داین توبت و تقرب اگر
هم باختیار بود دل ویرا بسوزد و لیکن بسازد و منهم سابق بالخیرات باذن الله بود و دوم
در چه آن بود که کسی را بر وی مسلط کند تا بتهمت او می بستاند و این از وجهی نکالست و عقوبت
بود و از وجهی کفارت و طهارت و منهم مقتصد این بود و سیم در چه اشقیاست که مال در دنیا

آن لوح نقش کند و مطالعهٔ آن میکند نظام الملک تاج الملک فخر الملک الم یروا کم اهلکنا من قبلهم من القرون یمشون فی مساکنهم ان فی ذلک لآیات لاولی النهی الم نهلک الاولین ثم نتبعهم الآخرین وقال النبی صلی الله علیه وسلم ایما الناس کان الموت فینا علی غیرنا کتب وکان الحق فیها علی غیرنا وجب وکان الذین نشیع من الاموات سفرا قلیل الینا راجعون نبوئهم اجداثهم وناکل ترائهم کانا مخلدون بعدهم نذر فینا کل واعظ واتینا کل جایحة هریکی از وزرا از خانهٔ کار دیگران غافل بودند هریکی ولایت وکار وی دیدند واین معتمد را نداشتند که ضعیف کاری بود که بکاری تباه شود مثل الذین اتخذوا من دون الله اولیاء کمثل العنکبوت اتخذت بیتا ایزد سبحانه وتعالی صدمه و دلرت را بضیاء این نور داد تا داد تا از کار ها سر وحقیقت چیزها ظاهر وصورت وسبب او منبع این نور ده خصلت عدل وبعدالت آن بود که در بندگی خدای تعالی احسان بود که خواهد که بندگان وی با شند در خدمت وی وعدل آن بود که با خلق آن کند که از وی رعیت با شند و دیگری صاحب و آن پسندد که با وی آن کند این دو کلمه را قبلهٔ خویش سازند و در معاملهٔ که پیش آید با خالق وخلق باز این دو اصل رجوع کند و سلطان عادل را که مخدوم ویست بدین دو کلمه مختصر دعوت میکند و نگذارد که جاهلان و ضرورت ولایتها از ان نظر میمون پوشیده دارند که در قیامت بدین مداهنت ماخوذ باشد و هر چند راه انقباض در مخالطت و مکاتبت پیش گرفتم الا بقدر ضرورة این چند نبشته ام بر سبیل تحفیت و دلرت وانهاء آسایش دعا العلماء بدین نعمت و بهیزی دیگر نیز تنبیه کرده می آید تا تحفیت از تجفه خالی نبود وانما تجفة العلماء بعد وظیفة الدعاء الارشاد الی مصالح العباد شعر کرکان مذتی بود تا ارزنی عالی خالی بود که اقتدا را شاید تا اکنون که ناصح المسلمین ابراهیم ستاک باوطن خویش معاودت کرد و آن ناحیت بعلم و ورع وی زنده شد و فواید وی در بندر دربند و تذکیر منتشر گشت و اهل سنت را تازه کرد حیاتی و انتعاشی حاصل آمد و این خواجه قریب پنجاه سال در صحبت من بود دست بطوس و نیشابور و بغداد و دیار شام و حجاز و زیادة از هزار کس از طلبهٔ علم بر من گذر کرده اند و نظیر وی در جمع میان وفور علم و صدق وورع و تقوی کمتر دیده ام و در شهری که جمیع عالمی باشند آن شهر آبادان بود و دیوار اند ابعد آه دین و سنت متعستان بذا آمنده اند و ممکن باشد که بنوعی از حیلت و تلبیس

نوشتی سازند و التماس کنند که وصی بکار وی باید فرض عین صدر و دلرت آنست که وی را در کنف عنایت و حمایت خود دارد و دعاء وی را ذخیرهٔ قیامت سازد و هر چه تمشیت کار وی باز کرد ایزد تعالی بدایت و نهایت کار وی بسعادت دینی و دنیاوی آراسته کرد انا ذو آنا و ثواب روزگار را خواهشی آن مجلس مصروف باد بمحمد و آله اجمعین نامهٔ دیگر که بفخر الملک نوشته بسم الله الرحمن الرحیم قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ان لله عبادا یختصهم بالنعم لمنافع العباد ما بذلوها فیهم و کلاه الرجس طوبی لهم و حسن مآب مطلوبا یزد تعالی از افاضت نعمت با شقیا مکر و استدراجست جنا بخه گفت سنستدرجهم من حیث لا یعلمون و اهل هم ان کیدی متین و ضحکس کانیا مر کانا اناظ اهل نعمت از این دو حال بیرون نباشند انا هدیناه السبیل اما شاکرا و اما کفورا اما شاکر نعمت ولایت و تایید و نصرت دنیا و آخرة افاضت عدلست و اقامت برحق و اما طاغی ظلم و اظهار عطیت و رحمت و شفقت بر رعیت و بدین فرمودند انبیاء علیهم السلام یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض الایه و علامت کسی که مقصود از نعمت دنیا رحق او شقاوت آنست که هر چند نعمت و نصرت و دولت بیشتر بیند تمادی وی بر بی شفقتی و بی رحمتی بر خلق بیشتر بود و قرآن مجید باوی می گوید الم نهلک الاولین ثم نتبعهم الآخرین کذلک نفعل بالمجرمین جندانی غفلت و کران نعمت در سینهٔ او مستحکم شده باشد که باحوشت می گوید و ما الظن ان تبید هذه ابدا و تلک کسی که مقصود از نعمت رحق او سعادة بود آنست که او را توفیق دهد تا بر احسان با خلق خدای عزوجل و جندانی کمال عقل و رزانت دین و دیانت دهد و بر اکرام علمای دیانت قاصد و اطباع کاذبه بود و مادت ظلم و غبار جهالت هم بدست شفقت و رحمت از مرکز عالم ریده و شوایب بدعت از اکناف دین دفع کند و هر چند در رحم او مستقر تری شود او بر خلق خدای تعالی رحیمتر و مشفقتر میگردد تا آنجا رسد که عمر این سرای و سعادت آن سرای دریابند و این خلعت باید که عطاء غیر مجذوذ و این مثوبت و عطیت مدخر ساز مجلس سامی او الرسالة الیکزامیة که در جواب صدر الوزراء احمد بن نظام الملک وزیر عراق سقاه الله صوب المغفرة و الرضوان نوشته که وی آخر عهد حجة الاسلام اکرمه الله برضوانه مشتمل بود مشتمل بانواع تجمیل و اکرام و لبزاز و مبالغتهای بلیغ کرده چنان که نوشته آید ان شاء الله تعالی بوزیر خراسان صدر الدین محمد بن فخر الملک وی را فرموده تا وی نیز مثالی دیگر با

آن ضم کند و نتیجه یک حجة الاسلام فرستند در معنی تمدید بغداد تا وی بتوفیق این مهم
دینی را منتهض شود و مهم عظیم را وجه نهاد و از مواقف مقدس نبوی مستظهری اناراللّٰه
برهانها صدر الوزراء ابدین معنی تحریض بلیغ فرموده و حجة الاسلام را بدین محل بزرگ که
خلافت صاحب شریعت تخصیص و تعیین کرده است و تاخیر و توقف را بر وی محظور و
محرم گردانیده و چون مثالها بحجة الاسلام رسید مزین بانواع تجلیل و اکرام و مشرف بمناقب و
مواشح بتوقیعات و ذر او سلاطین مکرم بذکر اشطار و نحاذن چشم ایمهٔ عراق و بغداد و
امام مقدس نبوی مستظهری قدوم و ورامهما بعت چون مثالها را مطالعه کرد فرمود که مارا
وقت سفر فراقت نه زمان سفر عراق و جواب نامه باز نوشت و بعذر امتناع از قبول بگفت
نامهٔ مرتب بدیع مشتمل بر انواع طرفه و تحفه و وعظ و تذکیر و انذار و تحذیر گاه ذکر یتیم
اذا الخاطر بمثله چقیم نسخهٔ نامهٔ وزیر عراق بوزیر خراسان در استهاض حجة الاسلام تقدیم
الله بغفرانه و اعلی درجاته بسم اللّٰه الرحمن الرحیم و به نستعین ذکائی خواجه
اجل صدر الدین نظام الاسلام ظهیر الدوله و نصیر الملة و بهاء الامة قوام الملک شمس الوزراء در عز
و تمکن و سعادت و رفعت و بسطت و رضاء ایزد تعالی حاذ باد معلوم رای کریمت گردیکو
تر بن توفیقی و بزرگترین خیمتی که یافته شود تازه کرده اید نا آثار اسلاف رضوان اللّٰه
علیهم محو یابت و احیاء مواطن خیرات ایشان و رفتن بر سیرتهای نیکو که نهاده باشند و احکام
دین الهی و صلاح کار جمله مسلمانان بدان شامل بود خاصة چون آن مکرمت بتمهید قواعد دین
و تشیید ارکان اسلام و طراوت علم شرع باز کرده و جایزت و منقبت آن عرده جهان را
حاصل و مدخر شده و پوشیده نیست که مدرسهٔ نظامیه قدسها اللّٰه ببغداد منجدی بزرگست
کهذا و ند شهید قدس اللّٰه روحه آنرا انتباء فرموده است که در متر خلافت معظم و جوانه
امامت مقدس جنان جایست که معدن علم دین و منبع فضل و موضع تدریس و مأوای
ائمه و علما و مقصد مستفیدان و طلبهٔ علمست و اکرچه آثار خداوند شهید برد اللّٰه مضجعه
در جهان منتشرست هیچ مأثری بموضع تر ازان نیست بحکم مجاورت سرای عزیز مقدس
بنوی ضاعف اللّٰه جلاله و تاجهان باشد این خیر مخلد خواهد بود و این منقبت موفور بر ما
و جمله اهل البیت فریضه است در تاسیس مبانی این مشهد مبالغت نمودن و در نظر یه کار و
حفظ نظام آن بحد غایت رسیدن و بصدر الدین ابقاه اللّٰه للامتاع ببقایه متعین تر است

در برده داشتن و بحرمت بردن این بقعهٔ مقدسه پیوسته اعتراف صادق نمودن از آنچه
او مارا و خاندان ما را قرة العینست و ازده وجه فرخنده مشابع قربت و در رتب خیرات و
سبل مکرمات بسلف صالح مقتدی و معلومست که مقدم ترین اسبابی که مدرسه را بدان
جاجت مدرس باعلم و فضل و استعدادات آلات افادت و افاضت علمست و مهمترست
از دیکر اسباب فرع باشد و مدرس اصل و طراوت علم و تازکی باز اده درس باوست و چون
مدرسه خالی ماند از مدرس در زمان دیدبسته شود و معتقدی و آلتی که مدرسه را بود و
اکرچه بسیار بود باطل باشد و تا این غایت از بودن کیا امام عز اسطبری رحمة اللّٰه علیه کار
این مدرسه بانتظام تمام بود و درسی متواتر می رفت چنان که بسیار مستفیدان از وی مادهٔ
افادت رسیده اند و فقهاء مناظره فراخاسته اند و علمی باز اری روان و رونقی وافر پدید آمده
و در میانه جشم زدنی اقاده و چنان شخصی ناکاه رنبوده شد و برجمت ایزدی عزوجل رسید و آن قاعده
واهی کشت و باز اراده و استفاده بشکست و در عراق کسی نمانده است که بجای آن شهید بسعید رحمة
اللّٰه علیه تواند نشست و بر آن منوال درس کفتن و افاضت علم کردن و بحکم آنکه ما را در خاطر جمع مهم بود
و ابا نکه تدارک این خلل کرده شود و دیکران را سرای عزیز مقدس خود ی زاد اللّٰه انواره در بیعت
خود نمودن فرمود پراکنده ابیات الفتها فرمودند این خطا بصادر شد تا صدر الدین ابقاه اللّٰه بحفظ نظام
این خیر اهتمای صادق فرماید و حقیقت دانست آید که نظام این جز بحواجم امام اجل ذین الدین
حجة الاسلام فرید الزمان ابوحامد محمد بن محمد بن محمد الغزالی دام اللّٰه تاییده تمام نکردد از
آنجا او یکانهٔ جهان و قدوهٔ عالم و انکشت نمای روزکارست و در زمرهٔ ائمه دین کتیم اللّٰه
تقدم و نجابت او را مسلم شده است و معهذا با نخابذ اوصاف که از وی نثر افاده متفقست
و از مواقف مقدس نبوی امامی ظاهر اللّٰه جلالها این منصب خطیر و منوض کرده شد و بروی
تنصیص کرده آمد و بروی محظور و محرم کردانیده آمد که از مباررت بدین صورت و تصدی
این شغل و اعتناق این خیر هیچ امتناعی نماید یا عذری پیش آرد توقع چنانست که از جانب
کریم صدری ادام اللّٰه علوه هیچ مهم را بدین معنی تقدیم ندانند و در زمان حجة الاسلام را
ادام اللّٰه تاییده حاضر آرند و این شرح حال معلوم او کنند تا ساز آمدن کند بی هیچ توقفی
چه این بقعهٔ مبارک معطل مانده است و مستفیدان منتظر استدراک فواید او اند و فقها
و اصحاب مدرسه وفقهم اللّٰه جز متابعت او راتی نمی دهند و فرمان اشرف نبوی لازال الاجلال

استمال آن فرض واجب وحتم لازمست باستدعای او متوانا شده است وصیحت توانی
بذهد اگر جناب حجة الاسلام ادام الله تاییده صحیح چه دری آرد یا استماعی نماید از وی قبول
نکند و بذان مرد استان ننوذه او را تکلیف کند وجلات اورا اذاجت فرماید از خوبش
واذ وجهی که در نامهٔ مؤید الدین بعین الملک ادام الله اقبال تعیین افاده است اسباب آمدن
اورا ساکنند ومرجند زوده تر او را کسیل کنند باصحبتی مامون چه اشطار رسیدن او را
ساعة ساعة نشرده می آید این بی رونقی که پدید آمده است از فقد مقدس برخیزد بکان
حجة الاسلام ادام الله تاییده وآن رونق تازه کرده دوایی متعبتر اوده تمام پذیرد وصحبتی
ومرتبی که نماید در احیاء سیر سلف وسپرد ن طریق ایشان در بسیط خیر بابه ترتیب این کار
بر جلت کرباذ کرده آمد نشناسند وبذوه پی از کنه کار وحال اعلام فرماید تا بذان اجتمال
افتد ورای الشیخ الاجل السید صدر الدین نظام الاسلام شمس الوزرا ادام الله تمهیدهٔ فی تحقیق
هذه الجملة وبمثلها امضی انشاء الله تعالی توقیع وزیر عراق اجوال مدرسهٔ بغداد ودبی که
حقا وقدرتا الله سر فیصدر آن بردهٔ است بوشیدن نماند ودل عزیز او رحمة الله علیه مصروف نیت
بود فی بدتربیت آن فوجود بذ ازجهت آنکه درجوار سرای عزیز نبوی اما می است وتا الزجایه روشنی
داشت بکان متوفی نود الله ضریحه والکون خلل زاه یافته است بفقد وی وبرما جمله متعینست
این اندیشه داشتن وسجدهای شاکر خداوند شهید انار الله برهانه فرموده است ترتیب کردن وجمله
ائمهٔ عراق وفقهاجشم نهاده اند وطمع بسته اند که حجة الاسلام حرکت کند واین مدرسه را بکان
خویش پار اید می باید که ازجهت صدر الدین اعزازی باشد ومبالغتی رود وآن بزرگ را
بدیکه خویش خاصه فرماید والزام کردن در آمدن ورضا دادن که تقصیر نکند واز جمله تهنا
باید دانستن والسلام نسخهٔ که خواجه امام اجل حجة الاسلام محمد بن محمد بن محمد الغزالی
برد الله مضجعه باجل نظام الدین احمد بن قوام الدین حسین بن علی نوشته بود او را
بمدرسی مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد خوانند بعد از وفات شمس الاسلام کیای هراسی طبری رحمة
الله علیهم در تاریخ سنه اربع وخمسمایه بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب العالمین
والصلوة والسلام علی سید المرسلین محمد وآله اجمعین قال الله تعالی ولکل وجهة هو موله
فاستبقوا الخیرات شما روی بذان آورید که مجمر نشده اند زان مسابقت ومسارعت نمایند
پس خلق در چیزی که قبلهٔ خود ساخته اند قسم شدند یکی عوام که اهل غفلت بوده اند ویکی خواص

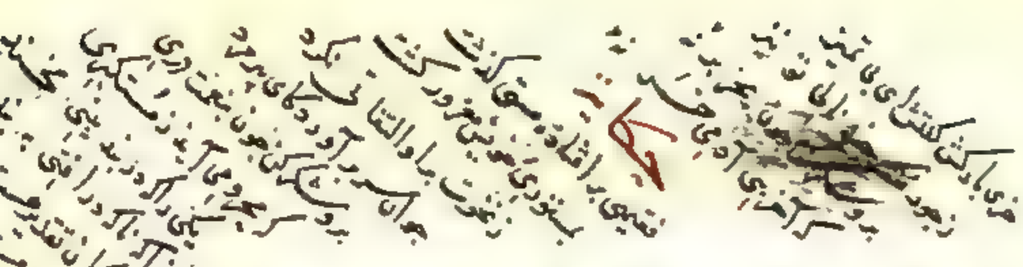

که اهل کیاست بوده اند وسیم خاص الخاص که اهل بصیرت بوده اند اما اهل غفلت را نظر بر خیرات
عاجل منحصر بوده چنان پنداشتند که خیر بزرگترین بغیم نعمت دنیاست ونعیم دنیا را منبع جاه و
مال بوده روی بذان آورده اند ومرجع ومرجا قرة العین پنداشته اند ورسول صلی الله علیه وسلم زهد و
معادیان ضاربان ارسلانی نه بدیهٔ خیم باکرهٔ فساد افهام من حیث الشرف والمال فی دین المرء
المسلم پس این غافلان کرکس لرصید بانداشتند وقرة العین را از سخنة العین بازنشناخته
وراه نکوکاری اختیار کرده ورفعت پنداشته واذ نکوساری ایشان رسول صلی الله علیه وسلم
گفت تعس عبد الدینار تعس عبد الدرهم پس خواص بحکم کیاست دنیا را بآخرت نسبت کرده ورجحان
آخرت را متیقن شده واذ این آیه ایشان را مکشوف شده والآخرة خیر وابقی وبس کیاستی بباید
تا کسی بداند که باقی به از فانی مقتضی بود پس روی از دنیا بافته واز آخرت واقبال خوه نساخته
واین قوم نیز مقصر بوده اند که بحمد مطلق طلب نکرده اند لیکن بحمد از دنیا بجزی قناعت کرده اند اما
خاص الخاص که اهل بصیرت بوده اند که مرجع ورای این چیزهاست آن خیر مطلق نیست ومرجع از
فوق آن چیزهاست آن از جملهٔ آفلیات والعاقل لا یحب الآفل پس بدیده اند که دنیا وآخرت
مرجع وآفریده است ومعظم آن سهوت که بحایم زاده آن شرکت واین بس مرتبتی باشد ٥
جق عزوجل بادشاه وآفریدگار دنیا وآخرت واز همه وبجهت وبرتر واین آیه ایشان را
مکشوف شده والله خیر وابقی واین مقام گرفی بعقد صدق چند ملیک مقتدر اختیار کرده اند
مقام که ان اصحاب الجنة الیوم فی شغل فاکهون بل که این قوم را حقیقت لا آله الا الله مکشوف شده
وبدانسته که مرجع آدمی در بند آنست وآن چیز آله ومعبود اوست افرأیت من اتخذ
الهه هواه معبود هر کس معبود اوست واذ بن گفت رسول علیه الصلوة والسلام تعس عبد الدرهم
پس هر کرا جز حق سبحانه وتعالی معبودیت توحید وی تمام نیست واز شرک خفی خالی نیست پس این
قوم مرجع در وجوه بوده اند وسیم متقابل بنهاده اند الله والاسباه واذین دو کلمه متعاد لتا شده
کفتی المیزان وارد لهوذ لسان المیزان ساخته چون ه لهوذ را بطبع وطوع بکفهٔ بحتری وایل
وبذ حکم کرده اند که قد افلحت کفة الحسنات وه انسته که مرجع بذین دو قناعت نموده اند
قیامت برنیاید وچنانکه طبقهٔ اول در حق طبقهٔ دوم عوام بوده اند طبقهٔ دوم در حق طبقهٔ سیم عوام
بوده اند وسخن ایشان خود فهم نکرده اند ونه انسته که ازجملهٔ من نظر الی وجه الله تعالی الحقیقة کیس
وجهه باشد اگر چه بزبان میگسته چون صدر دولت بلقاء الله علی الملقامات مرا از جای نا نلقه

بجائی دفع تری خواهد من نیز وی را از اسفل السافلین که مقام کرده اولست باعلی علیین که مقام
کروبیست می خوانم و قد قال النبی صلی الله علیه وسلم من احسن الیکم فکافئوه وچون
از اجابت عاجز بودم ازین مکافات ومجازات چاره نیافتم بسیج آن کمذ که بزودی از
حضیض درجهٔ عوام بیفاع درجهٔ خواص خواص انتقال کند که راه از طوس واز بغداد واز
همه بلاد بحق تعالی یکیست بعضی نزدیکتر وبعضی دورتر لیکن آماراه ازین سه مقام بحق
تعالی برابرست وبحقیقت شناسد که اگر یک فرض از فرایض خدای تعالی فرو میگذارد
یا بکبیره از محظورات شرع ارتکاب میکند ویا یک آسوده تری خسپد ودرهمه حالات
وی یکی مظلوم ربخود باشد درحضیض مقام اولیست واز جملهٔ اهل غفلت
اولئک هم الغافلون لاجرم انهم فی الآخرة هم الخاسرون واسئل الله تعالی ان یوقظنی من
نومة الغفلة لینظر فی یوم لغده قبل ان یخرج الامر من یده وآغذیم بحدیث مدرسهٔ
بغداد وبعلت تقاعد از استقبال اشارت صدر وزارت جذد آفت کار از نعاج از وطن
میسر نشود الا در طلب زیادة دین یا زیادة دنیا اما ان طلب زیادة دنیا وطلب آن بحمد الله
تعالی که از پیش دل برخاستست اگر بغداد را بطوس آورند بل چرکتی در ملک وملکت غزالی
را مهیا وصافی ومسلم دارند ودل بدان التفات کند معصیت ضعف ایمان بود که آن
التفات نتیجهٔ آن باشد ووقت را منغص کند وپروای سرکارها بیرد اما زیادت دین
لمری استحقاق حرکت وطلب دارد وشکفت که افاضت علم آنجا میسرترست واسباب
ساخته تر وطلب علم آنجا بیشترند لیکن در مقابلهٔ آن زیادة ایمنداریست مهمی که
بخلل می شود که این زیادة آن نقصان را جبران نکند یکی انکه آنجا قریب صد وپنجاه مدرس
محصل متوزع حاضرند وباستفادت مشغول ونقل ایشان وساختن اسباب آن
متعذرست وفروگذاشتن ورنجانیدن این جماعت وبامید زیادة عدد جای دیگر رفتن
رخصت نیست مثل آن جنان بود که دیهی در کفایت وتعهد کسی بود ایشان را ضایع گذارد
بامید انکه بیت دیهی دیگر تعهد کند ودیگر آفت درقفا بغداد دوم آفت که آن وقت
که صدر شهید نظام الملک قدس الله روحه مرا ببغداد خواند تنها بودم نه بعلایق ونه
اهل وفرزند امروز بعلایق وفرزندان پذا آمده اند درفروگذاشتن ایشان ودلها
جمله مجروح کردن بجمع وجه رخصت نیست چذدسیم آنکه چون بسرتربت خلیل علیه السلام رسیدم

درسنهٔ تسع وثمانین واربعمایه امروز قریب بازده سالست که سه تذ در کردم یکی انکه از هیچ سلطان
وسلطانی هیچ مالی نخواهم ودیگر انکه بهیچ سلطان وسلطانی نروم سوم انکه مناظره نکنم
اگر درین تذ تنقص آورم دل ووقت شوریده کردد وهیچ کار دین نیز میسر نکردد ودر بغداد
از مناظره کردن چاره نباشد واز سلام دار الخلافه امتناع نتوان کرد ودر آن مدت که از
شام باز رسیدم در بغداد بکس سلام نکردم وسلم نبودم بحکم انکه در هیچ شغل صاحب تصرف نشدم
باختیار دعوة منزوی بودم چون درمیان کاری باشم البته مسلم نتوانم زیست که باطن از
انکاری بدین اندر واخالی نبود وآن باطن را تابع بود وبعظم ترین بذد معین ومعتبر
اینست که چون از مال سلطان نستانم وببغداد ملکی ندارم راه بتعیش بسته بود واین
مقدار ضیعتکی که بطوس است بکفایت این ضعیف واطفال وفا میکند بعد المبالغة
فی الاقتصاد والقناعه ودر خیبت ازین قاصر شوه واین همه اعذار دینی است ودر نزدیک
من بزرگست واگرچه بیشتر خلق این کارها آسان دانند در جملهٔ چون عمر دیر درکشید وقت
وداع فراقت نزدیک سفر عراق ومنتظر که از مکارم اخلاق این بذد قبول کند که چون
غزالی ببغداد رسید فرمان حق تعالی در رسید او را دریافت نه تدبیر مدبر باید کرد امر و نهی
همان تقدیر کند والسلام ایزد تعالی آن صدر جهان را بحقیقت ایمان که وی راست
ایمانت آراسته داراد تا بعالم بذان ایمان آباذان بود والحمد لله حق حمده وصلواته
علی نبیه محمد وآله الطاهرین اجمعین نامهائی که بشهاب الاسلام نوشته اول نامه که نوشته
ارشاد کرده است ویرا بمعالجت دل واجتراز از امراض آن وسعی کردن در طلب شفاء دل از
اطباء الهی وارباب قلوب بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین مخلص سامی بعالجة
دینی ودنیوی محفوف باذ نوایب حدثان ودواعی حذلان ومحاذعات شیطان از آن
سابقت بذرک وداعی بدین مصروف باذ قال النبی صلی الله علیه وسلم داوا مرضاکم بالصدقة
وسابق بافهام حوام ازین مداوات قالبست وبافهام خواص مداوات قلوب وآنرا مرض
القوالب من مرض القلوب قال الله تعالی فی قلوبهم مرض ومرض قلوب بآنکه مخطرترست
غالبترست که مریض درمیان قوالب اذ عزازیکیست وسلیم درمیان قلوب لعزازیکی وَلَا
یَنجُو إِلَّا مَنْ أَتَى اللهَ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ وچنان که علامت مرض قالب سقوط شهوت غذاست من
المشروب والمطعوم علامت مرض قلب سقوط شهوت غذا آنست وهو ذکر الحق

القيوم وجنان كه قلب را ثبات وحيات نيت الا بقوت وغذاء وى قلب احيات
نيت الا بحب حق تعالى الا بذكر الله تطمئن القلوب وهركه جز بذكر حق تعالى
تغذيت دل وى مرده است ان فى ذلك لذكرى لمن كان له قلب ومن هركسى را در خبر
دارد يا غذا وسم وى بشناسد ان الله يحول بين المرء وقلبه قال النبى صلى الله عليه وسلم
لا تجالسوا الموتى قيل ومن هم يا رسول الله قال الاغنياء وفى عبارت اذ كيميت
كمال خوه از مداوات مرض قلب خوه دريغ دارد ومقصود از مداوات بصرف مال
نه غير مالست بلك او بذان وسيلت در حمايت طبيبى شود كه علاج دل شناسد ومريض
نباشد وجز طبيب در جز عصر عزيز نشده است وفلان كس از جمله اطباء دلست وان
جمله ارباب القلوبست واعلى مقامات دل درجه توحيدست نه بدان ليكن بمعرفت وآلت
ووى الذى هو فى معنى صاحب معرفت وصاحب آلتست والكامل الذى لا يطفى نور معرفته
نوره ورعه ووى بدين صفتست وبسبب ضرورت حال وكثرت عيال چركتى كرده است و
وبايد ان مجلس بنزديك دلالت كرده ام ويكى از اسرار حج در تسليط حاجت وفقر بر اولياء
خويش آنست تا ايشان را بدوام حاجت نزديك اغنيا كنند واغنيا را بركات مشاهد
وسعى درواج ايشان بدريچه سعادت رساند والله لطيف بعباده ازعين فقر بوته سازد
تا اولياء خويش را آتش مذلت نسوزد وازعين آلايشها پاك كند واز سوال ايشان لطيف
سازد تا اغنيا را بذان لطف بحمايت ايشان كشد ودر كنف شفاعت ايشان به
سعادت رساند لاين باقبال مجلس سامى آنست كه بزاغ دل وى قيام كند ودر خلوت
سخن وى چشوه كه تبع آن بنزديك بود وبركات او وافر نامه ديكر كه بشهاب
الاسلام نوشته در حق كسى بحكم عنايت مشتمل بر معانى دقيق ولباب اسرار شريعت

بسم الله الرحمن الرحيم اسئل الله تعالى ان يخص المجلس السامى بتمام
النعمة ودوام النعمة والشكر على النعمة ومعرفة حقيقة النعمة وتمام النعمة ان يكون وهو
بعد فى هذه الدنيوة فى مقعد صدق عند مليك مقتدر فان استمرت هذه الحالة فهو
دوام النعمة فان لم يلتفت قلبه بعد ذلك الى غير الله فهو الشكر على النعمة فان لم يرد ذلك
الا من الله بل لا يرى الا الله فهو معرفة حقيقة النعمة والمقاعد قسمان مقعد صدق و
دون من قصر لحاظه على الحضرة الالهية فهو فى مقعد صدق ومن اقام مع ما سوى الله

فهو فى مقعد ذود قال الله تعالى انا جليس من ذكرنى وقوله عز وجل ومن يعش عن
ذكر الرحمن نقيض له شيطانا فهو له قرين وفى حق جلساء الله قيل واذا رايت ثم رايت نعيما
وملكا كبيرا وفى حق المغترين بغيره قيل كسراب بقيعة يحسبه الظمآن ماء الآية ولا
يليق بعلو الهمة استبدال الذى هو ادنى بالذى هو خير قال الشاعر شعر ولم ار من عيوب الناس شيئا
كنقص القادرين على التمام ومن عمر بن عبد العزيز رضى الله عنه انه كان يشترى له الثوب قبل الخلافة
بالف فتقول ما احسنه لولا خشونة فيه وكان يشترى له الثوب بعد الخلافة بخمسة فتقول ما
اجوده لولا لين فيه فقيل له فى ذلك فقال انى لنفسى تواقة ذواقة ما ذاقت شيئا
الا تاقت الى ما فوقها حتى ذاقت الخلافة ومن اجل الملك تاقت الى ما عند الله تعالى وقد
اذاق الله سبحانه وتعالى المجلس السامى اعلى المناصب فى الدنيا وجان را ان يتوق الى ما فوقها
نعتنا حسنا قبل حسن كما ورد به الخبر ولا غرو من فضل الله تعالى ان يجمع له بين نعيم الدنيا
ونعيم الآخرة انه جواد كريم بسبب انقباض از نوشتن الا بقدر التماس مستحقى ايشاء
تخفيفست وملتمس اين نوشته اين شيخست كه برى عزيزست وعمرى دراز يافته وفضلا
چران بزرك كرده واز بركات صحبت ايشان نصيبى يافته ودر آخر عمر احوال مختل شده
وبخر وضعيف دريافته واز كسب باز مانده ومكرشيخ ابو بكر بن عبد الله كه از جلة اولياء الله
الارضست وممكنات را باتباع اشارت وى تبركست ارشاد كرده است وبراكه اين مجلس
بزرك استماد كند واز من نيز درخواست كه در حق اين پير تقريبى كم تيمن باشارت وى
وتقرب بايشان مجلس بزرك در تنبيه بدين مكرمت وقربت اين ابرام داده شد اسئل
الله تعالى ان يصغر فى عينه الدنيا وان يفتح له ابواب ملكوت السماء ليرى الارض وما
عليها مددة بالاضافة اليها ويرى كل ولاية على ظهرها غبرة تدوى اليها والسلام
نامه ديكر كه بشهاب الاسلام نوشته در معنى تهنيت وى در آن وقت كه او را از
قلعة ترمذ باز فرستادند واز حبس خلاص يافت وتنبيه كرده وبر اشناخيتن قدر
آن بسم الله الرحمن الرحيم قدوم عزيز وركاب فتح الهامى جلى تهنيت
الاسلام بمزيد نصرت واقبال ودولت وتوفيق اكباب باخلاص در عبادة بكه منت
مقرون باد وآيات روزكار ومكايد بدسكال از ان ساحت بزركوار مصروف
باد وبرون آمدن از كدورة زمان وباد صيدن بامان اتباع واقارب مبارك بالا

وآنچه رفت این حوادث وقت آخر آفات باد و ایمنا از ظلمات بزیادة و دوام
پیوسته باد و توفی تمامت دلهارا بدان که آن نعمتهای چرب اند دین که ویرا مدد
کرد تا بدان خطر گاه نگاه داشت و اکنون در کنف حفظ و کلات حق تعالی باد آزاد
کامه عزت رسانید که در مستقبلی نیز مدد کند تا بمنصبی رسد که دست نوایب روزگار
بدقد آن منصب نرسد و آن نیست الا آنک بکلیت از مزاحم دنیا اعراض کند و شغلش
همه عبادت بود و حرفت نشر علم و اتکال باطن همه بر فضل حق تعالی قل بفضل الله و
برحمته الآیه نتیجه اعتماد بر عنایت خلق ظاهر شد مثل الذین اتخذوا من دون
الله اولیاء کمثل العنکبوت اتخذت بیتا اگر این حالت در اخلاص و اقبال بر حق
تعالی بدید آید در حمایت لا اله الا الله افتاد و خلایق مقهور شدند و اگر اعتماد بر عنایت
عمرو و زید باشد بنائی بود که بر موج دریا کرده باشند جه انقلاب و تغیر جبلت دلهای آدمی
خصوصا در این روزگار که آن مقدار ثباتی که دل صدود را معتاد بود اکنون این نیز
بضاعت است اراده تعالی آن محتشم بزرگ را بخلق و عنایت خلق باز کند اراده منصبی
دهاد که اقبال و اعراض خلق در آن حقیر و مختصر شود و الله ولی الاجابة بمنه و فضله
و بعد وجوده نامهای که مجیر الدین نوشته اول در معنی تحنیث نوشت و حث بر
تحنیف موئنت و زیادتی نظر در حق رعیت و تنبیه بر شناختن قدر این نعمت مشتمل بر
انواع تحذیر و موعظه بسم الله الرحمن الرحیم قال الله سبحانه و تعالی
وابتغ فیما آتیک الله الدار الآخرة ولا تنس نصیبک من الدنیا و احسن کما احسن
الله الیک ولا تبغ الفساد فی الارض متعینست بر رای مجیری در معنی این سه کلمه الهی
تامل کردن که مرهمی بجریت و مضمور وی فواید بی نهایتست و جز ببصیرت دین در این
بحار غوامض متعذرست و هر کرا همت بعاجلت دنیا مستغرقست یا عاجلت دنیا اغلب
همت وی است از بر این کلمه محرومست که گفت وابتغ فیما آتیک الله الدار الآخرة و در
حق وی گفت مرکانرا یرید الحیوة الدنیا و زینتها نوف الیهم اعمالهم فیها وهم فیها لا یبخسون
اولئک الذین لیس لهم فی الآخرة الا النار الآیه و هر که بگنج و ادخار و استظهار و
استکثار مشغولست از بر این کلمه محجوبست که گفت ولا تنس نصیبک من الدنیا که
در شرح نصیب مصطفی صلی الله علیه وسلم چیزکیست که لیس لک من مالک الا ما اکلت

فانیت او لبست فابلیت او تصدقت فامضیت و هر کرا چیزی از حق تعالی در پیش
همت بایستاد اگر همه فرد وس اعلیت از بن آیه محرومست که گفت واحسن کما احسن
الله الیک و مصطفی صلی الله علیه وسلم شرح احسان چنین کرد که قال له جبرئیل علیه السلم
ما الاحسان قال ان تعبد الله کانک تراه و هر که اید و سبحانه و تعالی این نعمت روی افاضت
کرد که با آن شخص کریم کرده است شکر نعمت گزاردن واجب بود و شکر نعمت آن بود
که در جهات نعمت بشناسد و هر نعمتی که ورای آن نعمتی دیگر ممکن بود بدان قناعت
نکند و شکر نعمت وی بدرجه اقصی نعمتها بود و هر روز معرفت و وسیلت وی در
زیادت بود تا کار در ترقی بود و آن حقیقت شکر بود که از هر جا از داد داد ادراک
زیادت نه شکرست که در مصحف مجید رقم شکر چنین زده اند که لئن شکرتم
لازیدنکم و چنین شکر بحقیقت عمر بن عبد العزیز کرد رضی الله عنه کان یشتری الثوب
قبل الخلافة بالف و یقول ما احسنه لولا غشوته فیبیعه و یشتری بعد خلافته الثوب
بخمسة دراهم و یقول ما احسنه لولا لین فیه فقیل له فی ذلک فقال انی لی نفسا تواقة
ذواقة ما ذاقت شیئا الا آبت الی ما فوقها حتی ذاقت الخلافة و هی اعلی الدرجات فی الدنیا
فاقت الی ما عند الله و اذا اآبت ثم رأیت نبیا و ملکا کبیرا و شکر نعمت دیانکه ازدد
بحقیقت الا کسی که دنیا را بشناخت و بحکم دنیا را بحقیقت نشناخت الا کسی که ازدد
اعراض کرد و بحقیقت نشناخت که در دنیا هیچ منصب نیست الا ترفع بر آن و استغنا
از آن بذکر از آفت و لیکن معرضان از آن بر سه درجه اند کر و می از ایشان آنند
که چشم ایشان جز بر آفات و عیوب دنیا نیفتاد این قوم گفتند که ترکنا الدنیا
لزعة فتاها و کثرة جناتها و خبثة شرکاتها و این همه نادانی در جهات است لیکن
باضافت با کسانی که از این غافلند درجه کمالست کر و می دیگر را بصیرت از این نافذتر
بود که چشم ایشان بر کمال مملکت آخرت افتاد گفتند اگر دنیا بمثل مهنای مصفی
بود و از آفات مسلم باشد هم نخواهیم که حجابت از مملکت آخرت و آن بکمالست
و بناقص قناعت کردن چنین نقصانست و بر این آیه ایثار ما یبقی و الآخرة
خیر و ابقی و از این معنی عبارت کردند و گفتند لو کانت الدنیا من ذهب لا یبقی و الآخرة
من خزف یبقی لوجب علی العاقل ان یؤثر خزفا یبقی علی ذهب لا یبقی فکیف و الدنیا

من عرف لا یبقی و الآخرة من ذهبت تبقی و کرمی از این درجه در گذشته و دنیا و آخرة
مردود را از پیش همت برداشته و این آیة آیات را مکشوف شده که والله خیر و ابقی
و بدلالت این منصب بدیده که گفت فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر و از این عبارت
کرده اند و گفته اند مراد در بحث موصوف مرجع حیات است و آن از مشروب و مطعوم
و مشموم و منظور و ملموس و مسموع خالی نیست و بهایم را در این همه شرکت تواند بود و ضا
دادن در آنچه بهایم را ممکن بود نوعی از بهیمیت بود از خصیص درجه بهایم
باقی ملکت ملایکه نماند که ملازمت حضرت جلال خاصیت ربوبیت ایشانست و فی
یسبحون اللیل و النهار لا یفترون این غایت کاه و انا الی ربک المنتهی بود و
این اشارتست که قلم و زبان را رخصت شرح آن نیست ایزد سبحانه و تعالی رای ثاقب
مجیری را بتوفیق متابعت ارادت تا جزء بدرجه اقصی از جمله این درجات قابلیت تکند
و این کلمات را تامل فرماید و از جمله سخنهای ملفق جادی نشناسند که مرفصلی از این قلعه
و اساس بتری از اساس دینست که چشم علما و جادی از ملاحظت مبادی آن بمعزل
بوده فصلی از اقاصیص این داعی از آن مدت باز که بدان مشاهده کریم مستبعد گشته
بوده و بعد از وجاکه رسیده در سرشام و بیراق و بجاز ادعا و ثنا و افاضت شکر ایادی
که آن جناب رفیع را بوده است خالی نبوده و مدتیست تا زاویه اختیار کرده است
و از راه مخالطت و مکابت سلاطین بر خاسته و بند بر سر قلم و زبان نهاده الا ما شاء
الله و باعث در مخالفت عادة در این مقایضت دو چیز بود یکی آنکه میخواهد شوق بسبب قرب
او را استبشاد بدین فتح میمون و فرح بسیط عاقبتی که اهل این اقلیم را میسر شده
و باشراق انوار نظر مجیری چرکتی در قلم و زبان بدیده آورده طبعی نه اختیاری و
دیگر آنکه خلل بسیار در این وقت فترت بدین ناحیت راه یافته و هر کس از کار بر او به
سبب استجاری که در این وقت غالب شده قصد جانی نموده و فلان بسبب اخلاصی و
اختصاصی که داشت در والات آن جناب بزرگ قصد آن کرد که بدان حضرت
شتابد و خویشتن عرضه کند و رسم تهنیت اقامت کند و بدرون آمدن وی سبب زیادة
اضطرابی بود که شهر خالی می ماند و باز داعی شاوردی کرده صواب چنان نمود که
اندرین وقت توقف کند و منتظر فرمان عالی می باشد و این داعی بحکم اعتمادی که

داشت بر رای ثاقب و دین متین و کرم مهد ضمان کرد که این بمجل اجابت اقتدا کند مصلحت
بر آن مجلس بزرگ مقدم بود بر اقامت مراسم و چون بحکم اختصاصی که و را بود از جمله
اتراب وی از پیشگاه نظامی بفرازت فضل و حسن سیرت و کوتاه دستی و شفقت بر
رعیت و رجوع کردن از جدت شباب که در بدایت تجارب کار دها بود باز داده سکون
و حسن تدبیر که نتیجه ممارست بخبرت بود در دیانت این ناحیت از درگاه اعلی بر
وی اعتماد کردند متوقعست که مجلس عالی بتقریب و تایید آن مدد ها پیوندد و زمانها
رسند و از اثر اختصاصی که و را هست در اخلاص ظاهر شود و چون منصب دیانت را
بنائی باکفایت و وصافت حاجت بود و دین مدتی که بر فلان اعتماد کردند که وی را ترتیب
و علم و کفایت و دیانت در میان ابناء جنس بی نظیر بود و بی استعدادهای وی بر وی حکم
کردند و وی در قبضه آن توقف نمود که روزکار مضطرب بود و این داعی و را ترغیب
بسیار کرد برای مصلحت رعیت را و وی بر سر توقف و تردد می بود و ملابستی تمام
نگره این کار دارد و اکنون امید آنست که کارها منتظم شود و موافقت تمام میان اکابر
روزکار پدید آید متعینست بر رای عالی دادن اندرین معنی تا توقف و تردد از راه
برکرد و چون از آن جانب بزرگ اشارتی بود دلها را بدان طمانیت و اعتماد حاصل آید
و در جمله در کار طوس اندیشه خاص را منتظرست که با اهل دین و ورع آماسته و دعاء
ایشان چنین چنین باشد و آفت ناچیت آفتست که سخنهای بغرض و متعاوت به
اعیان ناچیت غالب باشد بحکم حسدی و تعصبی که بحقیقت اکثر خلقت در هر جا رود
و اندرین معنی توقفی و تثبتی تمام نماید و تفصیل این اجوال فلان گوید که بمجلس
اعتمادست از مجلس فلان و اندیکر جواب و جشمهای اهل ناچیت بر راحت تا به
زودی و بر اثر آن که اندیشمندان بزرگان میمون تا فراغت دل اهل ناچیت به
حاصل آید و مدد دعا پیوسته شود و الله تعالی یستجیب دعوة المسلمین فی الجناب
العالی المجیری الذی هو کهف الدنیا و الدین و السلم نامه دیکر که مجیر الدین
نوشته میخواند باسرار و تجدد و اندازه کوئی که در عز و استارت لابلک عز نامه
اسرارست بسم الله الرحمن الرحیم قال الله تعالی استجیبوا لربکم من قبل
ان یاتی یوم لا مرد له من الله مالکم من ملجاء یومئذ و مالکم من نکیر فان اعرضوا فما

ارسلناک حفیظا ان علیک الا البلاغ یوم لامرة که روز مرگست که تجربه و مداهنت سود ندارد وَلَم یَکُ یَنفَعُهُم ایمانهم لما رأوا بأسنا و بلاغ آنست که رسول صلی الله علیه وسلم فرموده اکیس من دان نفسه وعمل لما بعد الموت والاحمق من اتبع نفسه هواها وتمنی علی الله واستجابت آنست که بند پرداز آخرت مشغول شود ولا یأخذ من الدنیا الا قدر زاد الراکب وزاد آخرت آنست که او لا خود را فریاد رسد و خلق خدای را درست ظالمان اسیر شده مدرکا ایشان را فریاد رسد لقب وی در آسمان مجیر الدولة است والالقاب تنزل من السماء کما قال عیسی صلوات الله وسلامه علیه من عَلِمَ وعَمِلَ وعُلِّمَ فذلک یدعی عظیما فی ملکوت السماء و هر کسی را در آسمان لقبیست بر وفق حال وی و فریاد رسیدن خود را آن بود که خویشتن را از شر هوا و غضب و شهوت و شره و کبر و رعونت خلاص دهد که این ظالمان جنود شیطانند و عقل که از جنود خدای تعالیست و از جنود ویست در دست لشکر ظالمان اسیر شده و کار خدمت ایشان بر بسته و میسر و اندیشه خویش باز آن آورده تا استیلا طبیعت قضاء شهوت و غضب از کجا کند و چون کند و هر چقدر که از رقبت بندگی این صفات او را خلاص داده شایسته مطالعه حضرت ربوبیت گشت قال النبی صلی الله علیه وعلی آله وسلم لولا أن الشیاطین یحومون علی قلوب بنی آدم لنظروا الی ملکوت السماء و هر که عقل خود را از این صفات خلاص داد و شایسته حضرت ربوبیت کرد این لقب وی در آسمان مجیر للحضرة بود منتظرست از کمال عقل صدری که ممیز ترین و بصیر ترین صدور روزگارست که خود را بدین معانی عرضه کند و تحقیق لقب خویش از خویش کند و طلب دارد قبل أن یأتی یوم لامرة لا من الله فان ما هو آت قریب والبعید ما لیس بآت اما فریاد رسیدن خلق بر عموم واجبست که کار ظلم از حد در گذشت و بعد از آن که من شاهد این حال می بودم قریب یکسالست که از طوس مهجرت کرده ام تا باشد که از شاهد ظالمان بی رحمت بی حرمت خلاص یابم چون بحکم ضروری معاودت افتاد ظلم همچنان متواتر و بیخ خلق متضاعف یافت آن دیگر وصه که خود را خلاصی دهد که آن سبب مذلت دنیا و عذاب آخرت و ذلک هو الخسران المبین و علامت ظفر در بن جهاد آنست که هر که این ظفر و فتح بر آید پادشاهی کرده که از استخدام ملوک عالم ترفع کند

تا بدان درجه رسد که خدمت ترکی کند که حقیقت آن ترک سبعی باشد در قالب مردمی و هر که خدمت ترکی کند اگر بدان کند تا متمکن شود از لباس نیکو و جامه زیبا اسیر رعونت بود و بحقیقت زنی بود در صورت مردی و اگر بدان کند تا بتواند ستور و سرقه و یراق خدمت کند اسیر کبر بود و بحقیقت جاهلی بود در صورت عاقلی چه این مقدار داند که در خدمت آن ترک صد عار معرت و نقصان مروت و دنیا و از خدمت جوانان و سوقیان و براق فضیلت و شرف بتوان کرد تا تأمل کند بشناسد که هیچکس از ایشان خدمت وی نمی کنند بلکه خدمت و بجود که می کنند طمع و شهوت خویش را می کنند و برای آن عالی که از وی بدست آرند آما و یرا بشوه و زر و سیم عید و بروی ثنای گویند و اظهار دوستی میکنند و بحقیقت دوستی ایشان با آن درهم چند خسیس باشد که از وی بدست آرند و ویرا بسخره و واسطه شر خویش ساخته باشند بدین مخادعت که با دوستان و خدمتکاران تو ایشان و اگر با رجال بنشوند که مخدوم و یرا اندیشه عزل وی باشد و تولیت دیگری همه از وی لواحق کنند و اضعاف آن خدمت و تملق وی فراگردن گیرند چون تأمل کند فرح وی بتعزیه و بر خدیدن مردمان بود و بنای شرف وی بر اندیشه ترکی باشد که اگر از اندیشه بگردد جهان بروی تنگ و تاریک شود چون دوزخ و قلب الانسان اشد تقلبا من القدر فی غلیانه و ضعیف شرفی باشد که بنای آن بر میل دل مخدوم باشد و انه اصل الوهن من بیت العنکبوت و مثل الذین اتخذوا من دون الله اولیاء الآیه بل که ثبات شرعی آن بود که بنای وی بر معرفت و حریت و سلامت صفات الصالحات و معرفت آن بود که خود و غرور دنیا را و شرف آخرت را بداند و حریت آن بود که از رق صفات خود خلاص یابد چنان که اگر عمر بالشاهان دنیا خدمت وی کنند از آن ترفع کند و اگر در باطن خویش بدان اعتدادی و التفاتی بیند بمصیبت و ماتم خویش بنشیند که عبد زبنده است و بچاره و مستمند که شادی داند و وی بدیگری تعلق دارد که بروی اعتماد بود و اگر رسول صلی الله علیه وسلم گفت علی ارضکم الله عند اذا تقرب الناس الی الله بأجمال البر فتقرب الیه بعقلک برای آنست که مثل متقرب بعقل مثل کسی بود که وی کیمیا دارد و مثل متقرب باجمال همچون کسی بود که دری چند معدود دارد که غایت آن صد فروزی چند باشد زیرا که متقرب بعقل نیک تفکر کند در حقیقت کار دنیا حقارت دنیا پیک راه وی را مکشوف کرده و قدر آن از دل وی بیفتد و یقول طلقت الدنیا ثلاثا کما قال علی رضی الله عنه و تا این عقل بدید نیاید حقارت دنیا مکشوف نشود و علاقت بند کی

دنیا کسته نگردد و تا بد کی دنیای باشد جمال حضرت ربوبیت روی نماید و معنی سعادت
آخرت مشاهدت جمال حضرت ربوبیت بود که عبادت از اندوه دنیا شرع روایت باشد و معرفت
یعنی وی بنای بهشت وجود و مقصود بود وی از جمله اولیاء خدای تعالی بود که تقرب وی
بتقرب بعوانان بود ملوک را و وزرا را که محبوب و مطلوب ایشان عرضی بود که از ایشان
حاصل کنند و من احبت شیئا لغیره فانما یحب ذلک الغیر فقط وجود حق تعالی آن صمد
بزرگ را اهل کامل ارزانی داشت ظلا ارضی الا ان یتقرب الی الله بعقله لیلیق بذوی الالباب
ولا یخدع بلامع السراب وخلق کرد دنیا مقبلة و از آخرت معرض بسبب غفلت و قلت عقل
بود که شهوات جان محقق ایشان گرفته است که خود فراغت تفکر در معانی نمی آید و اما کسی
را که عقل وی صارف و بیت از سلوک راه آخرت سبب دو چیز باشد یکی آنکه اسیر صفتی
باشد از صفات نفس که بترک خواجگی و مال و شهوات ابدا نتواند گفت والاطلاح له الا عزمة من
عزمات الرجال والنظر الی النفس الفاجر بعین الاستحقار والترفع بعلو الهمة عن مضاهات
الاذذال ویکی صارف فاعرض الدنیا کثرة بنائها وسرعة فنائها وخسة شرکائها وهر کی صارف
آن بود که بحکم شهوتی یا قصور بصیرتی در کار آخرت متوقف بود و نه عجب اگر کسی کار آخرت
را بسقیاس محسوسات و متخیلات راست کند و راست نیاید که متوقف باشد که کردمی نیز در
مدبر عالم متوقف بود مدبر قیاس حس و تخیل جستند و نتوانستند در اصل متوقف شدند
و علاج این کس آنست که خود را متهم داند و گمان نبرد که بصیرت وی بهمه غوامض محیط است و
بسؤال و استکشاف مشغول شود فاسئلوا اهل الذکر ان کنتم لا تعلمون و بمجانکه
طبیب را پیر جان معلوم شود که روح آدمی را مدتی بقا باشد و اطعمه غذای وی است و سموم
هلاک وی بمجرد ما را محقق شده است نه بطریق تقلید اخبار و آثار که حقیقت آدمی
را بقایت ابدی که چدم را بوی راه نیست اصلا و نجات وی در جز نیست از صفات
بشری و سعادت وی در معرفت حقیقی است بحضرت ربوبیت علی ما هی علیها مع الجلال العظمة
و نجات دیگر است و سعادت دیگر و شرح کردن آن میسر شده است نه بطریق طامات که
اکثر آن تخیلی بود شاعرانه که طبع عوام را شاید یا اقناعی واعظانه که قوت خاص
عام را شاید بل پیر جان حقیقی عقلی که شربت خواص محققان را شاید واجب بر صدد
عقلا که جان را بخویشتن بکند تا صارف وی چیست و بعلاج آن مشغول گردد تا باری

خود را از یاد رسیده باشد اگر خلق را از یاد نیرسد والسلم نامهٔ دیگر که بمجیر الدین
نوشته در معنی رعایت انصاف و موالات و مسم معاداة ظلم از بهت بسم الله الرحمن الرحیم
قال النبی علیه السلام المسلم والسلام والتحیة والرضوان من امن الیکم فاقبلوه الحدیث صدر کلام
بدین جماع کلمه الهی احسانی تمامت و بدین سبب مجلس عالی مستوجب دعایت و انا اسئل الله تعالی
ان یرزقه معرفة حقیقة السعادة وان یخصه بها و قول الا ان السعید من وعظ بغیره
و اما آن کسی که از نیک سعادت محروم ماند تاج الملک بود که خاصیت حال نظام الملک بدان حال را بود
می گفت که ان امرأ عدا الجدید بان یترک اوله بذنب اصابه لم یعرفت و آمال را از پیش
گرفت و با خویشتن گفت نظام الملک پیر بود و مهلتی دراز یافت و ما را مهلت فراپیش است پس
تقدیم آسانی فی سریع زمان غرور و پیرا کشف کرد پس بایستی که مجد الملک عبرت گرفتی و متیقظ
شدی با خویشتن گفت که وی را اخلاق نظامی خصم بودند و بخیانتی و مخالفتی منسوب بود
ما از دین فارغیم و از روزگار بستانیم و ولایت مراد خویش بر انیم پس روزگار در مدتی
قریب غرور وی نیز کشف کرد با وی گفتا و لم تعمر کم ما یتذکر فیه من تذکر وجاءکم النذیر
پس بایستی که مجد الملک عادت روزگار نیشاخی که هر چیز که بکمر یکشت بغایت رسید چون
سر باد تمام شد لیکن وی نیز با خویشتن گفت که این قوم بحکم نسب مستحق این منصب بودند
و ایشان را از ان زوال آمد بدان زودی و مرا این موروث و مستحقست و این منصب در
نصاب خویش دائم روزگار بزودی از چنان وی برهانی ظاهر بیاخت که این همه غرور مدت آنچنان
نوبت رسید مجیر الدولة که در اقالیم جزوی و دیه نماند و او حضرت ربوبیت ندا می کنند
یا وی که اولم نعمرکم ما یتذکر فیه من تذکر وجاءکم النذیر و یسکنون فی مساکن الذین
ظلموا انفسهم و تبین لکم کیف فعلنا بهم و ضربنا لکم الامثال و قد مکروا مکرهم و عند الله
مکرهم و ان کان مکرهم لتزول منه الجبال فلا تحسبن الله مخلف وعده رسله ان الله عزیز ذو انتقام
یوم تبدل الارض غیر الارض و السموات و برزوا لله الواحد القهار و ترا المجرمین یومئذ مقرنین فی الاصفاد
سرابیلهم من قطران و تغشی وجوههم النار لیجزی الله کل نفس ما کسبت ان الله سریع الحساب
هذا بلاغ للناس و لینذروا به و لیعلموا انما هو الله واحد و لیذکر اولوا الالباب
و اما آن کسی که از بهت محروم ماند تاج الملک بود که خاصیت حال نظام الملک بدان حال را بود
می گفت که ان امرأ عدا الجدید بان یترک اوله بذنب اصابه لم یعرفت و آمال را از پیش
گرفت و با خویشتن گفت نظام الملک پیر بود و مهلتی دراز یافت و ما را مهلت فراپیش است پس
تقدیم آسانی فی سریع زمان غرور و پیرا کشف کرد پس بایستی که مجد الملک عبرت گرفتی و متیقظ
شدی با خویشتن گفت که وی را اخلاق نظامی خصم بودند و بخیانتی و مخالفتی منسوب بود
ما از دین فارغیم و از روزگار بستانیم و ولایت مراد خویش بر انیم پس روزگار در مدتی
قریب غرور وی نیز کشف کرد با وی گفتا و لم نعمرکم ما یتذکر فیه من تذکر وجاءکم النذیر
پس بایستی که مجد الملک عادت روزگار نیشاخی که هر چیز که بکمر یکشت بغایت رسید چون
سر باد تمام شد لیکن وی نیز با خویشتن گفت که این قوم بحکم نسب مستحق این منصب بودند
و ایشان را از ان زوال آمد بدان زودی و مرا این موروث و مستحقست و این منصب در
نصاب خویش دائم روزگار بزودی از چنان وی برهانی ظاهر بیاخت که این همه غرور مدت آنچنان
نوبت رسید مجیر الدولة که در اقالیم جزوی و دیه نماند و او حضرت ربوبیت ندا می کنند
یا وی که اولم نعمرکم ما یتذکر فیه من تذکر وجاءکم النذیر و یسکنون فی مساکن الذین
ظلموا انفسهم و تبین لکم کیف فعلنا بهم و ضربنا لکم الامثال و قد مکروا مکرهم و عند الله
مکرهم و ان کان مکرهم لتزول منه الجبال فلا تحسبن الله مخلف وعده رسله ان الله عزیز ذو انتقام
یوم تبدل الارض غیر الارض و السموات و برزوا لله الواحد القهار و ترا المجرمین یومئذ مقرنین فی الاصفاد
سرابیلهم من قطران و تغشی وجوههم النار لیجزی الله کل نفس ما کسبت ان الله سریع الحساب
هذا بلاغ للناس و لینذروا به و لیعلموا انما هو الله واحد و لیذکر اولوا الالباب
و اما آن کسی که از بهت محروم ماند تاج الملک بود که خاصیت حال نظام الملک بدان حال را بود
می گفت که ان امرأ عدا الجدید بان یترک اوله بذنب اصابه لم یعرفت و آمال را از پیش
گرفت و با خویشتن گفت نظام الملک پیر بود و مهلتی دراز یافت و ما را مهلت فراپیش است پس
تقدیم آسانی فی سریع زمان غرور و پیرا کشف کرد پس بایستی که مجد الملک عبرت گرفتی و متیقظ
شدی با خویشتن گفت که وی را اخلاق نظامی خصم بودند و بخیانتی و مخالفتی منسوب بود
ما از دین فارغیم و از روزگار بستانیم و ولایت مراد خویش بر انیم پس روزگار در مدتی
قریب غرور وی نیز کشف کرد با وی گفتا و لم نعمرکم ما یتذکر فیه من تذکر وجاءکم النذیر
پس بایستی که مجد الملک عادت روزگار نیشاخی که هر چیز که بکمر یکشت بغایت رسید چون
سر باد تمام شد لیکن وی نیز با خویشتن گفت که این قوم بحکم نسب مستحق این منصب بودند
و ایشان را از ان زوال آمد بدان زودی و مرا این موروث و مستحقست و این منصب در
نصاب خویش دائم روزگار بزودی از چنان وی برهانی ظاهر بیاخت که این همه غرور مدت آنچنان
نوبت رسید مجیر الدولة که در اقالیم جزوی و دیه نماند و او حضرت ربوبیت ندا می کنند
یا وی که اولم نعمرکم ما یتذکر فیه من تذکر وجاءکم النذیر و یسکنون فی مساکن الذین

در نصیحت نگاه داشتن

متعلقان را با ایشان هم بدان ظلم بگیرند تا بدان کسر که قلم ایشان تراشیده باشد یا دوات ایشان رات کرده و بحقیقت شناسند که هیچ کس را اندوه وی نخواهد بود خود تدبیر خویش کند و سعادت دین و دنیای خود با انقطاع ازین حاصل کند و اگر این میسر نیست امروز سلامت دنیا فوت نشود هم مهمت خود فردا پیرزاد آخرت صرف کند و هیچ نافع تر ازان نیابد که ظلم از ایشان جداً تواند دفع کند خصوصاً از اهل این ناحیت که مسلمانان کار دیده باشند رسیده و مستاصل کشیده و هر دیناری که قیمت کرده اند اضعاف آن از رعیت بستده و بسلطان رسیده و در میان ارذل الرعایا ان وضیعاً و ظالمان برده اند و هر که بتعرف و تذارک ایشان از ان جانب پاید ظلم وی از گذشتگان درگذرد و امید از تلافی گذشته منقطع است اما امید از شفقت و عاطفت مجیری منقطع نیست که جدی نماید در حسم این ماده در مستقبل وارشادی که اهل ناحیت را بر طریق استغاثت ممکن شود از ترتیب و تثبیت کار متظلمان تقدیم فرماید و خود را ازین معاونت و عنایت ذخیرتی سازد و حصنی از آفات روزگار خویش را از دعای این مسلمانان و الله تعالی یحسن ویوفقه و یرشده الی طلب السعادة الدین بالدنیا و یسدده بمنه وفضله وکرمه والسلام

باب سیم در زنهارهای که بار او ارکان دولت نوشته

است اول زنامه که بمعز الملک نوشته قال الله تعالی تلک الدار الآخرة نجعلها للذین لا یریدون علوا فی الارض ولا فسادا والعاقبة للمتقین نجات آخرت بر دو شرط بسته اند طلب علو ناکردن و از فساد دور بودن هر که در طلب ولایت و زمان داد ذات طلب علو وی معلوم است و هر که بلهو و نشاط جوانان و بی خردان مشغول است بنسا د موسوم است و بی شرط نجات امید نجات داشتن عین غرور است و انکار کردن که این شرط نجات تکذیب قرآنست و هر دل از نجات آخرت برگرفتن و بشقاوت رضا داد ذکار بعاقبان باشد آیا میان کشتی که مردم جمع کند و طمع از نجات بردند و بلهو و نشاط مشغول شوند فجوی که اندیشد نماناکوید که خدای عزوجل کریم و رحیم است لیکن با کرم بهم رات گویند که می گویند ان الابرار لفی نعیم وان الفجار لفی جحیم یا همی گویند که فردا توبت کنم و میداند که شیطان چند سالت که بیشه فردا و پس فردا باز میدارد و لابد چند سال دیگر دین و چند شود مگر قبالهٔ داده بر عزی متقدد

۷۲۵

و باید اندکه از اهل مدتی مانده است یا از ملک الموت عهدی و میثاقی ستده است و یا نشناخته است که شیطان بعشوهٔ تسویف چند حزمن سوخته است عبهات عبهات قال رسول الله صلی الله علیه وسلم اکثر صیاح اهل النار من سوف در آخر عمر در چنین خطر بودن و با این خطر بفراغت و لهو روزگار گذاشتن هیچ سبب ندارد الا امن و غفلت که کیمیای هر شقاوتهات افامن اهل القری ان یاتیهم باسنا بیاتا الی القوم الخاسرون ایزد تعالی ما را و همکنان را از خواب غفلت بیدار کناد و آن دل عزیز را بلطایف تنبیه تخصیص کناد نیکی از اولیا اندین ایام جهان حکایت کرد و در حق وی محتشم که مشیر بود بخطری عظیم در کار آخرت بغایت دل مشغول شدم و بدست من نیت الا دعا بدل و تنبیه بزبان و نصیحت بعلم اکرم را مسلم میدارد که بروی شفقتی برم که وی در حق خود نمی برد یک حکم بروی میکنم دست از شکر بداف اگر نمی تواند دست از اهل ظالمان بازداشتن که رشتهٔ ظلم وفسق چون دو تا شود و برهم افتد نادر بود که پیش از مرگ گسسته شود شیبت سنین در شرت نبیذ سخت نالایقست نظام الملک چون پیر شد از همه کاین توبه کرده و دانست که ظلم و غدرت کفایت از فسق و فساد به سرپایی می نخورده و بران توبه ثبات کرد تا آخر عمر و همانا گوید که ملک مشرق را برسر توبه نگذارد این چنین بنزدیک خدای تعالی و بنزدیک خلق مقبول نیست لو صح منک الهوی ارشدت الیحیل چون وی عزمی صادق بکند امید بود که ملک نیز بر کار توبهٔ وی توبه کند و اگر نکند وی را مسلم دارد آنجا شرط دوستی بود گفته آمد والله ولی التوفیق الاخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقین والسلام

نامهٔ دیگر

که بسعادت خازن نوشته نامهٔ غریب بدیع مشتمل بطرف و تحف و معانی دقیق کانه ام الفضایل و سید الرسایل قال الله تعالی وان من شیء الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم خزانهٔ مملوک دانستن نهایت و خزانهٔ ملک الملوک دانستن غایت یکی از خزاین ملک الملوک سعادت و یکی شقاوت و این مرد و در غیب الغیب پوشیده است و این مرد و را و کلیدست یکی را اطاعت گویند و یکی را معصیت و این دو کلید در دو خزانه است از غیب که یکی را توفیق خوانند و یکی را خذلان و جوهر توفیق و خذلان در دو خزانهٔ دیگرست از همه غیب تر یکی را رضا گویند

حکایت

ویکی را حفظ واین دو جوهر رضا وحفظ در دو خزانه است که او عام حوام وانهام خواص الا الصدیقون والعلماء الزاسخون از ان قاصرت وعبارت را بوی راه نیست واستنباط جلی وصدیقان از اجال نیست چه عبارة ایشان نیز قاصرت وعبارت از یکی چنین آمد که ان الذین سبقت لهم منا الحسنی وعبارة از ان دیگر خزانه چنین آمد که لعبدی حق القول ولی الکرم والله سبحانه وتعالی اعلم که این دو آیه عبارة از آنست؛ اعجوبهٔ قضا وقدر تعبیرات وعرکه معراج وی از سموات خزاین بدین مقام رسید تا کویند که کنگ والا باش وزبان نکاه دار که القدر سر الله فلا تفشوه وورای این سر الاسرار وخزینهٔ الخزاینست که مصدر ومنبع این همه خزاینست وعبارة از ان یک مشک آمد که رسول صلوات الله وسلامه علیه در ترقی درین مقامات گفت که اعوذ بعفوک من عقابک پس ترقی کرد وگفت اعوذ برضاک من سخطک پس ترقی کرد وگفت که اعوذ بک منک پس خجالت که ترقی کند راه بجناب عزت بسته دید گفت لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک وتا بدین مقام که اعوذ برضاک من سخطک علما را راه بود اما بدین مقام که اعوذ بک منک جز انبیا را رایت وورای این عالم الهیات که نه انبیا را بدان راهست ونه علما را مر صدیقان وانبیا چون بدین مقام رسند جز دهشت وحیرت وعجز نصیب ایشان نباشد همه در عجز می کدازند ودر آتش عشق وشوق می سوزند وسبوح وقدوس می زنند وسید الانبیاء والمرسلین علیه الصلوة والسلام نوحهٔ عجز خویش بدین عبارت می کند که لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک وسید الصدیقین رضی الله عنه اندوه وعجز وشادی ودولت بهم می آمیزد ومنادی مام دولت خویش بدین لفظ می کوید که العجز عن درک الادراک ادراک کاه در مام عجز می کدازد وکاه بدین شادی که این عجز تمام ادراکست می افروزد تا الخزاین ملک الملوک ونظارکیان آن خزانین است اما زر وسیم که در خزاین ملوک دنیاست کلید دونخ بود تعس عبد الدینار تعس عبد الدرهم روز قیامت چون منادی بر آید که جریدهٔ خزانهٔ کلید دونخ باز کنید وایشان را در صعید سیاست حاضر کنید اکر در صدد این جریده نام سعادتی بر آید بحال سعادة که ویرانه ملک مشرق فرا کیرد ونه ویند مشرق دست کیرد که ایشان را خوهٔ عجز ادان وستکیر حاجت بود والسلام

نامهٔ دیکر

حکایت

کنوشته است یکی را زبزرکان دین معنی عبادت وحث بر انواع صدقه وعبادة واشارت بتصفیت عقیدت ومناسبت صدقات دفع امراض واستقام راه واز احت علل واعلال بشر الله الرحمن الرحیم دل مشغولی تمام می باشد بسبب عارضه وبعضی که میرسد از جهت قصور وحیرت اطبا وبحقیقت باید دانست که الذی انزل الداء انزل الدواء ولیکن خلق جنین دانند که جون دارو از دکان صیدلانی بیاورند وطبیب بکار داشت کفایت افتاد واین خطاست زیرا که چنین باید که مریض را الهام وهند در احتیاط طبیب آنکه طبیب را الهام دهند در اختیار داروتا خاطر وی در جنس دارو وبمقدار آن ووقت استعمال آن بجانب صواب منصرف شود که اندرین عرصه بعضی خطا بصواب مشتبه بود بغایت پس اصل کار الهام مریضست والهام طبیب واین همه والهام در دکان هم صیدلانی نیابند که کلید آن در ملکوت آسمان نهاده اند در خزانهٔ ملایکه کرام هدایت که خلق را باشد بصواب کار دهد هم از خزانهٔ ملایکه روح وما کان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا الآیه وهیچ عاجز ممکن نیست خریدن آن الهام از ایشان الا بهمت ودعاء بعزیزان اهل دین که مرجو مهم واندیشهٔ اهل دین بدان منصرف شد اسباب آن از جهة ملایکه مبذول شد وان من شیء الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم وهم اهل دین را بتحریک نتوان کرد الا بصدقه واحسان پس صدقات سبب حرکت هم بود وحرکت هم سبب فیضان عنایت از خزاین ملکوت بر دل مریض وطبیب بود وهدایت ایشان سبب استعمال دوا بود بر قانون صواب واستعمال دوا سبب شفا بود وبر ان کاد اوا مرضاکم بالصدقه این باشد واما انکه جرکت سبب بود که حرکت هم وارواح عزیزان باعث روحانیات ملایکه باشد بر افاضت عنایت سبب آن مناسبتی باشد که میان ارواح وروحانیات است که استمداد این ازان بحرست که ویسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی واین نوری دارد عمیق ورخصت نیست در کشف این سر الا این قدر که بشاشد که ارواح وروحانیات متنا سبند ازان که همه امور ربانی اند جنبیت قل الروح مر ابر بنی وبنه الخلق والامر وعالم امر از عالم خلق جداست ومناسبت هم خواهی که این خط از علم طلب کند یاد انند که این خود طلب کردنی است ومقصود آنست که ارتباط بدعا بواسطه صدقه معلوم شود وبرای این کفت که الدعاء

یدة البلاء والدعاء والبلاء یتعالجان ودعوات وهم جون از جمعی بود غالب
آن باشد که منجح بود و هر نماز استسقا و اجتماع بعرفات و جماعت در صلوات ایت
و آنچه طبیعی گفت که چلتی که از حرارت خیزد بدو دست باید که آنرا ضد آن کند و صدقه
با آن هم نسبت دارد ذات گفت یکیست و بدین سبب گفت که طب حقست ولیکن
بصیرت طبیعی بر طب متصور ست و قاصرست از آنچه طبیعت و مستعمل طبیعت
مسخر آنست و مثال وی جون مورچه ست که بر کاغذی می پند که خطی حاصل می
کرده از حرکت قلم پنداره که موجب خط قلمست که بصر وی قاصر بود از آنچه
دست کاتب بیند و بصیرت وی از ان قاصر بود که دل کاتب که محرک دستست به پند
و وی هیچ حال نداند که دل کاتب را جون صید باید کرد تا قلم را کار فرماید طبیعت
جون قلمست و ملایک جون اصابع و ملک اعظم که مدبر ملایک متابع او اند جون دست
و صاحب الید والاصابع والقلم و راء الکل وهو المتفرد بالجبروت وانما قلوب
المؤمنین بین اصبعین من اصابع الرحمن صورة کتابت آدمی مثال صورت حضرت
ربوبیتست قال الله تعالی خلق آدم علی صورته ومن عرف نفسه عرف ربه وجنان که
دل و دست و اصابع فوق قلمست مر اسباب آفرینش فوق طبیعتست وطبیعت
در اسفل السافلینست وبصیرتی نافذ باید تا از اسفل بعلو رسد و نظر مدرک بدو
طبیعیات وحسانیات متصورست که جمله در اصل ایشان از عالم روحانیات
آورده اند و بدای لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل
سافلین پس دو مدد علاج مدد از عالم روحانیات باید خواست و آن چالم علوی بیت
و مال و جاه و اجناح صعود نبود بدان عالم بلکه همت و دعا باید تا صعود
الیه یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه و رافع و حال این داعیه علی باطل
بود و العمل الصالح یرفعه بی نمازان و گدایان را به درسرای جمع کردن و نان و گوشت
تفرقه کردن این حالی را نشاید که این دو داعی اهل مصطبه جنانند نه مدعی اهل دین
چیزی که بروی بزیادتست که در دل دارد که هر گز از خود جدا نکند از دست مواد
شیطان بیرون کند و بفروشد و در وجوه خویش صرف کند و بعضی بکسانی دهد که قدم
ایشان را در دین شناخته باشد و بعضی بفرماید تا خرج کرد از اهل صلاح تا بدروشان

پوشیده متعفف میل رسانند و از ین جنها مدد خواهند تا در جواب در علاج تقصیر کند
طبیب را بالهام تائید آسمانی که چلت مشکل و طبیب متحیر را جز این علاج نیست و بر قول
طبیبان جاهل اعتماد کردن روا نبود بلکه روا بر قول طبیبی چاذق بود که بمناسبت
چلت و علاج اشارت کند انگاه اعتماد کند و السلام نامهٔ دیگر که علی الاطلاق
نوشته محمد بزرگان دولت در حق بعضی از مختلفه خویش بسم الله الرحمن الرحیم
قال الله تعالی فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره بد آدمی
هیچ گفت و کرده و سکون و عطا و منع نبود الا که نکو سیعادیست که می نهد یا تخم شقاوتی
می پراکند و وی از ان غافل و موکلان ملایکه ذره ذره اثبات می کنند فی کتاب لا یغادر
صغیرة ولا کبیرة الا احصیها و وی فراموش می کند و ایشان نکو می دارند احصیها الله
ونسوه و جون از ین عالم بیرون شود جریده بماند از اول تا آخر در یک لحظه بروی عرضه
کنند یوم تجد کل نفس ما عملت من خیر محضرا الآیه پس ذرات خیر را در یک گفته نهند و ذرات
شر را در یک گفته فذلک حساب را بوی نماید و درین وقت که او هول این خط را همه
چیزها مدهوش شوند و جانها در خطر افتد تا کدام گفته راجح خواهد بود تا مامن ثقلت
موازینه فهو فی عیشة راضیة و اما من خفت موازینه فامه هاویه چالی ارباب اموال در
خرج و انفاق میر خواهد بود که خرج در متابعت هوا و موافقت شیطان خرج کنند در گفته
شرور باشد و خرج در طاعت خدای تعالی و متابعت فرمان خرج کنند در گفته خیرات بیند
و اگر بیشتر مال خویش در خیرات خرج کرده باشند نجات یافت و اگر نه رفت بهاویه فامه
هاویه و ما ادریک ما هیه و از ین خطر بود که ابو بکر صدیق رضی الله عنه خلاص یافت
که جمله مال نزدیک رسول صلی الله علیه وسلم آورد رسول صلی الله علیه وسلم گفت زن
و فرزند را چه بگذاشتی گفت الله و رسوله و بدای این خطر بود که رسول صلی الله علیه وسلم
گفت هلاک شدند تو انگران الا کسی که مال خود همی فشاند در خیرات از پس و پیش و جهت
و رایت ملک المکثرون الا من قال بالمال هکذا این پیش و هکذا این شمال و هکذا
بین یدیه و جون طبع آدمی بدخو و بخیل مجبولست و مسامحت نکند بدانکه بیشتر مال
در خیرات صرف کند باری باید که آنچه دهد اول وقتی استحقاق بدهد تا ثواب آن
ضایع نبود و باشد که یکدرم برمقدار سبعمائة کثیره در قیامت و آن آن بود که

باهل دين وزمرهٔ علم رسد واز وصحبت اهل لا بود وبخوش دلی بود وبی منت نهانی

قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی والسلم

نامهٔ دیگر کی بتاری نوشته بکی از فضلاء مغرب نامه مرغوب بدیع مشتمل بانواع و

وبحمده بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین

ولا عدوان الا علی الظالمین والصلوة علی خیر خلقه محمد وآله اجمعین اما بعد فقد انتهج

یعنی ومن الشیخ الاجل السید السدید معتمد الملک امیر الدولة حرسه الله تاییدا بواسطة

القاضی الجلیل الامام مروان زاده اتمه توفیقا من الوداد وحسن الاعتقاد ما یجری

مجری القرابة ویقتضی دوام المکاتبة والمواصلة وانی لا اوصل بصلة افضل من نصیحة

هی هدیة العلماء وانه لن یهدی الی نجفة اکرم من قبولها واصغایة بقلب فارغ عن

ظلمات الدنیا الیها وانی اعذره اذا امیلت عند اذیال القلوب اجزاب الناس ان

یکون الا فی زمرة الاکرام والاکیاس وقد قیل لرسول الله صلی الله علیه وسلم من اکرم

الناس فقال اتقیهم فقیل من اکیس الناس فقال اکثرهم للموت ذکرا واشدهم استعدادا

وقال علیه الصلاة والسلم الکیس من دان نفسه وعمل لما بعد الموت والاحمق من اتبع

نفسه هواها وتمنی علی الله واشد الناس غباوة وجهلا من یهمه امور دنیاه التی

تختطفها عند الموت ولا یهمه ان یعرف انه من اهل الجنة او من اهل النار وقد عرفه

الله ذلک حیث قال ان الابرار لفی نعیم وان الفجار لفی جحیم وقال فاما من طغی

واثر الحیوة الدنیا فان الجحیم هی المأوی واما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی

فان الجنة هی المأوی وقال الله تعالی من کان یرید الحیوة الدنیا وزینتها نوف الیهم

اعمالهم فیها وهم فیها لا یبخسون اولئک الذین لیس لهم فی الآخرة الا النار وحبط

ما صنعوا فیها وباطل ما کانوا یعملون وانی اوصیه ان یصرف الی هذا المهم همته

وان یحاسب نفسه قبل ان یحاسب ویراقب سریرته وعلانیته وقصده ونیته وان

یطالع افعاله واقواله واعماله وایراده وما یعقد علیها یقربه الی الله تعالی

ویوصله الی سعادة الابد او ما یصرفه الی ما یعمر دنیاه ویصلحها له اصلاحا منغصا

مشوبا بالکدورات مشحونا بالهموم والغموم ثم یستتبع الشقاوة والعیاذ

بالله فلیفتح عن بصیرته ولتنظر نفس ما قدمت لغد ولیعلم انه لا مشفق

ولا ناظر لنفسه سواه ولیتدبر ما هو بصدده فان کان مشغولا بعمارة ضیعة

فلینظر کم من قریة اهلکها الله وهی ظالمة فهی خاویة علی عروشها بعد عمارها وان

کان مقبلا علی استخراج ماء وعمارة نهر فلیتفکر کم من بیر معطلة بعد عمارها

وان مهتما بتاسیس بناء فلیتأمل کم من قصور مشیدة البنیان محکمة القواعد

والارکان اظلمت بعد سکانها وان کان معتنیا بعمارة المدابغ والبساتین کم ترکوا

من جنات وعیون وزروع ومقام کریم ونعمة کانوا فیها فاکهین کذلک واورثناها قوما

آخرین فما بکت علیهم السماء والارض وما کانوا منظرین ولیتأمل ایات ان متعناهم

سنین ثم جاءهم ما کانوا یوعدون ما اغنی عنهم ما کانوا یمتعون فان کان مشغوفا

والعیاذ بالله بخدمة سلطان فلیتذکر ما ورد فی الخبر انه ینادی مناد یوم القیامة این

الظلمة واعوانهم فلا یبقی احد منهم مد لهم دواة او بری لهم قلما فما فوق ذلک الا حضروا

فیجمعون الی تابوت من نار فیلقون فی جهنم وعلی الجملة فالناس کلهم الا من عصمه الله

سواء انفسهم فاعرضوا عن الثروة للآخرة واقبلوا علی طلب امرین الجاه والمال

فان کان هو فی طلب جاه وریاسة فلیذکر ما ورد به الخبر الامراء والرؤساء یحشرون

یوم القیامة فی صور الذر حتی اقدام الناس یطؤهم باقدامهم ولیتأمل ما قاله الله تعالی

فی کل متکبر جبار وقال رسول الله صلی الله علیه وسلم یکتب الرجل جبارا لا یملک الا اهل

بیته اذا اطلب الریاسة بینهم وتکبر علیهم وقال صلی الله علیه وسلم ما ذئبان ضاریان ارسلا

فی زریبة غنم بأکثر فسادا من حب الشرف والمال فی دین الرجل المسلم وان کان فی طلب

المال وجمعه فلیتأمل قول عیسی علیه السلم یا معشر الحواریین الغنی مسرة فی الدنیا

مضرة فی الاخری بحق اقول لا یدخل الاغنیاء ملکوت السماء وقد قال نبینا صلی الله

علیه وسلم یحشر الاغنیاء یوم القیامة اربع فرق رجل جمع المال من حرام وانفقه فی

حرام فقال اذهبوا به الی النار ورجل جمع المال من حلال وانفقه فی حرام فقال اذهبوا

به الی النار ورجل جمع المال من حلال وانفقه فی حلال فقال قفوا هذا واسألوه لعله

ضیع بسبب غناه شیئا مما فرضناه علیه او قصر فی الصلوة فی وضوئها او رکوعها او

سجودها او خشوعها او ضیع شیئا من الزکوة والحج فیقول الرجل جمعت المال من

الحلال وانفقته فی حلال وما ضیعت شیئا من حدود الفرایض بل اتیتها بتمامها

فيقال لعلك باعيت بمالك واختلت في شيء من ثيابك فيقول ما باعيت بمالي
ولا اختلت في ثيابي فقال لعلك فرطت فيما امرناك به من صلة الرحم وحق الجيران
والمساكين وقصرت في التقديم والتاخير والتفصيل والتعديل ويحيطهو لاء
به فيقولون ربنا اغفر لنا وارحمنا انك انت خير الراحمين فظهر تقصيره
ذهب به الى النار والا فيقال له وقفناك الآن شكر كل لقمة وكل شربة وكل اكلة وكل
لذة فلا يزال يسأل ويسأل فهذا حال الاغنياء الصالحين المصلحين القائمين
بحقوق الله اذ يطول وقوفهم للحساب في عرصات القيامة فكيف حال المفرطين
المنهمكين في الحرام والشبهات المكاثرين به المتنعمين بشهواتهم الذي قيل فيهم
الهيكم التكاثر حتى زرتم المقابر كلا سوف تعلمون ثم كلا سوف تعلمون فهذه
المطالب الفاسدة هي التي استولت على قلوب الخلق فسخرها الشيطان وجعلها
ضحكة له وعليه وعلى كل مشتغل في عداوة نفسه ان يتعلم علاج هذا المرض الذي
هو اخفى في القلوب فعلاج مرض القلوب اهم من علاج مرض الابدان ولا يخلو الانسان اما
ان يكون قلبه سليما وله دواء ان احدهما ملازمة ذكر الموت وطول التأمل في عجائب
مخالفة الملوك واصحاب الدنيا انهم كيف جمعوا كثيرا وبنوا قصورا وفرحوا بالدنيا
بطرا وزوروا فصار قصورهم قبورا واصبح جميعهم عباءة منثورا وكان امر الله قدرا
مقدورا الم يجدوا لم اهلكنا من قبلهم من القرون يمشون في مساكنهم ان في
ذلك لآيات افلا يسمعون فقصورهم واملاكهم ومساكنهم صوامت ناطقة
تشهد بلسان حالها على غرور عمالها فانظر الآن في جميعهم هل تحس منهم من
احد او تسمع لهم ركزا والدواء الثاني تذكر كتاب الله ففيه شفاء ورحمة للعالمين
وقد اوصى رسول الله صلى الله عليه وسلم بملازمة هذين الواعظين فقال تركت
فيكم واعظين صامتا وناطقا الصامت الموت والناطق القرآن وقد اصبح
اكثر الناس اموات عن كتاب الله وان كانوا احياء في معايشهم ونكاحهم عن كتاب
الله وان كانوا يتلونه بالسنتهم وصما عن سماعه وان كانوا يسمعونه بآذانهم وعميا
عن عجايبه وان كانوا ينظرون اليه بعيونهم واميتت في اسراره ومعانيه وان
كانوا يتراجعون في تفاسيره فاجهد ان تكون منهم وتدبر امرك وامر من لم

يتدبر امر نفسه كيف ندم وتحسر وانظر في امرك وفي امر من لم ينظر في امر نفسه كيف
خاب عند الموت وخسر واتعظ بآية واحدة في كتاب الله ففيه مقنع وبلاغ
لكل ذي بصيرة ولا تلهكم اموالكم ولا اولادكم عن ذكر الله ومن يفعل
ذلك فاولئك هم الخاسرون فاياك ثم اياك ان لا تشتغل بجمع المال فان
فرحك به ينسيك امر الآخرة وينزع حلاوة الايمان من قلبك قال عيسى عليه
السلام عليه لا تنظروا الى اموال اهل الدنيا فان بريق اموالهم يذهب حلاوة ايمانكم
هذه ثمرة مجرد النظر فكيف عافية الجمع والطغيان والبطر واما القاضي الجليل
الامام مروان اكرمه الله في اهل العلم امثاله فهو قرة العين وقد جمع بين الفضيلتين
العلم والتقوى ولكن الاستتمام بالدوام ولا تتم الدوام الا بمساعدة من
جهته ومعاونته له عليه بما يزيد في رغبته ومن انعم عليه بمثل هذا الولد النجيب
فينبغي ان تتخذه ذخر الآخرة ووسيلة عند الله تعالى وان يسعى في فراغه
لعبادة الله تعالى ولا يقطع عليه الطريق الى الله تعالى وان الطريق الى الله
تعالى طلب الحلال والقناعة بقدر القوت من المال والتزوج عن بقيات
اهل الدنيا التي هي مصايد الشياطين عند اطماع الحريص من مخالطة الامراء والملوك
ففي الخبر ان الفقهاء امناء الله عالم يدخلون في الدنيا فاذا دخلوا فيها فاتهموهم
على دينكم وهذه امور قد عداه الله تعالى اليها ويسرها عليه فينبغي ان يحمد الله
ويشكره على ما رضاه ويسأله بالدعاء فدعاء الولد اعظم ذخرا وعدة في الآخرة
والاولى وينبغي ان يقتدي بما فيما يوثره من التزوج عن الدنيا فلولد
ان كان فرعا فرعا من صالح لم يدخل اصلا ولذلك قال ابرهيم عليه السلام
يا ابت اني قد جاءني من العلم ما لم يأتك واتبعني اهدك صراطا سويا
وليجتهد ان يجنب بتقصيره في القيامة تبوء ولده الذي هو فلذة كبده
فاعظم حسرة اهل الدنيا فقدهم في القيامة جميعا يشفع لم قال الله تعالى
فليس لنا اليوم ها هنا حميم ولا شفيع الله تعالى ان يصغر في عينه الدنيا التي
هي صغيرة عند الله تعالى وان يعظم في عينه الدين الذي هو عظيم عند الله
وان يوفقنا واياه لمرضاته ويجعل الفردوس الاعلى وجنته منزلنا

ان شاء الله تعالی چنان شنیدم که قاضی مروان بدارالسلم آمده بود تا منشوری
از دارالخلافه حاصل کند بتولیت قضا پذرخویش او بحشمت حجة الاسلام
توسل کرده درعهدی کاوی مدتی بغداد بود مگر حجة الاسلام بروی شاکفته بود
والتماس کرده تا قضای پذرش باوی دهند رای عزیز اشرف اما بی نبوی چنانست
اقتضا کرد که گفت ما کسی را که بدانیم وبراحوال وصفات وی مطلع نباشیم
قضا بوی ندهیم اما بحکم التماس حجة الاسلام قضا بزندوی دهیم که حاضر
قاضی مروان از ان ابا کرده حق پذیرفت والتماس کرد از حجة الاسلام تا شرح
حال بپذروی نویسد حجة الاسلام گفت اگر حقیقت حال نویسم غرضی نماید
دارالخلافه را لیکن نامه علی الاطلاق بنویسم وتعرض این معنی نکنم پس
این نامه نوشت وبوی فرستاد چون نامه بوی رسید برحقیقت حال مطلع گشت
گفت خدایرا شکر کیم که قضا بمن نداد تا حجة الاسلام این نامه بمن نویسد

باب جهادم

در آنچ بعقبها وآیة دین نوشت وآن شش نامه
است اول نامه که بخواجه امام ناصر احمد ارغیانی که از مختلفه حجة الاسلام
بود نوشته مشتمل بر ذکر طریق سعادت وشقاوة وحث براتباع منهاج سعادت
وتحذیر از طریق شقاوة بسم الله الرحمن الرحیم اصل همه وصیتها در دو کلمه
جمع کرده است رسول علیه الصلوات افضلها کسی را که ازوی وصیتی درخواست گفت
قل ربی الله ثم استقم حقیقت ربی الله آنست که نیستی خود بیند وهستی حق تعالی غالب
گردد پس نیستی عرصه جز ویت به بیند تا هستی بروی متصور بود وکلیت وجود وی را
باخذ ومجد التفات وی از اغیار منقطع تر میگردد از این وجود حق را مسلم تر
میشود تا خود جز ویرانه بیند ودل وی بدیچ چیز اعتماد نکند واستقامت این
استقامت در سه اصلست در دل ودر اخلاق وصفات دل ودر جوارح اما استقامت
در جوارح آنست که حرکات وسکنات او همه بوزن سنت بود واستقامت در اخلاق
آنست که انبعاث او بشهوات نفس خود نبود بل که باشارت دین بود ووقت وی
باید که از ان قاصر بود که جوارح بجنباند الا بفرمان ومنتظر باشد تا پشین آنچه
مستهی عقل آنرا بسنجد ومقدار ووقت وکیفیت آن بداند که صواب چیست

حکایت در بودن وخبر کردن

وچون مقدر شود دستوری یافت انبعاث وی بدان قدر بود وطبع شهوت آفت
کجون مشتهی پیش آید حیلت کند وگوید این یکبار دیگر تا دیگر بار امتناع کم
وعلاج وی آنست که گوید این یکبار بادب باش وآرام گیر تا دیگر بار آنگاه فراگذارم
چون بدیگر بار رسد همین حیله بدعد ویا چنانکه وی هربار بیشوه دعد گمرا فراگذارد
تا این بار فروایستم واما استقامت دل آنست که قرار گاه ذکر حق تعالی بود ومراقب
می باشد تا هیچ چیز دیگر بروی گذر نکند واگر گذر کند جهد آن کند تا گذر آن بر جواشی
بود ودر صمیم دل متمکن نشود بلکه صمیم دل ذکر را مسلم بود ودیگر ضرورات بظاهر
دلی گذرد وممکن دل بهیچ چیز ندهد الا بذکر حق تعالی وچون واقعه بیفتد که لشکری
وارد مردل را غضب کند بزودی دل ازان باز ستاند وباز سرذکر شود واذکر تمکن
اذا فنیت وچون ذکر بر دل غالب شود فی اکثر الاحوال وی بر شهوات غالب گردد فی
اکثر الامور وحرکات او بوزن سنت باشد الا علی الندور فقد تمت کلمة للجنات
وحصل بها استحقاق الفوز والنجات ان سلم فی دوامها من هوا جم الآفات والتسلم

دیگر جواب نامه

ابو العباس مسعود بن محمد بن خام مشتمل بر ذکر مراتب علوم و
درجات آن وکیفیت ترقی از علم نازل بعلم عالی وبا بی بسم الله الرحمن الرحیم
رسید جزیره نوشته فلان حرس الله تایده ودام توفیقه وتسدیده بمغرب از کرم عهد
وغزارت علم وفور فضل ومیلی از لوعت اشتیاق جز عهد بشاهده ومکاتبت وی
دران گشته بود ودر جمله استفاده دل بجانب وی نگران بود پیوسته تتبع اخبار وی میرفت
وبایجابی که کرده بود بر تحصیل واقبالی که مساعدت میکرد در مواظبت اعتماد واستشاد
تمام حاصل می آمد وخود بذات بخبر بشاهده ویذه بودم از جمله وکیاست وی تفرس کرده
از سنات دیانت وحسن عقیدت وی واثق بودم که در جمله احوال جز سمت استقامت
را ملازم نباشد وجز کاری دینی را مستمر نبود چه اوایل ومبادی کارها بدو اخر
دلیل بود وودران وقت درمیان اقران یگانه وبی نظیر بود در خصال خیر والکون در
علم فقه وادب درجه کمال داده استادان بر مدارج فضل کار بجا رسانده بایذکه بعلمی
اعلی درجات علوم ترقی کند واز فرض کفایت روی بفرض عین آرد واز علمی که بشری
روی در خلق دارد با علمی انتقال کند که جلگی آن روی در آخرت دارد وبداند که

حاصل علم مذهب فيما وراء ذبح العبادات قانون وساطت ميان دوستايان و
عوام چون بحكم شهوات وجهالت بتنازع و تجاذب حظوظ دنيوى مشغول شوند
وآن هم مناسبت دارد باجلى كه ثمرات آن معرفت اسرار ربوبيت باشد وحاصل جلى
خلافى ورجم ظنى است در طلب صواب در كارى كه خطاء آن را يك اجر بود وصواب آن را
دو اجر واين در حق كسى بود كه بدرجهٔ اجتهاد برسد فان اخطأ فله اجر واحد
جلى كه مصادر ميان خطا وصواب وى سعادت ابد وشقاوة ابد بود وآن معرفت
اسرار جوهر آدميت كه بشناسد كه صفات مهلكات وى چيست وكنج منجيات ومبعدات
وى چيست وآن هم كيميات كه بر جوهر دل بايد نهاد تا ويرا از اسفل السافلين بمحبوبهٔ
العليين رساند كه آن را اعلى عليين گويند وآن هم راهست كه سلوك آن راه بدين از جمله
رساند جوهر آدمى را وزاد آن راه ومعقبات آن راه چيست اكر وى را راه دهند تا
ثمرهٔ اين علم يابد علوم ديكر هم در جنبش وى مجتمع ومختصر كرده ولكن تا بخشند
ندانند چيست مرجى كه خبر ندارد از آب زلال اعتقاد در آب شور داند نعمه سالك
وبحكم آنكه اعتقادى هست در كيايت وى وصفاى جوهر وى دانسته ام كه قابل با
مرعلم را كه باسرار دين تعلق دارد اين نوشته آمد والسلام نامهٔ ديكر كه در حق بعضى
از مختلفان خويش نوشته در معنى عنايت وتيمار داشت على بعث الاطلاق الى كل من
يصل اليه بسم الله الرحمن الرحيم قال رسول الله صلى الله عليه وسلم الدنيا
ملعونة ملعون ما فيها الا ما كان لله منها ارتفاع رتبت وجاه واتساع ثروت ومال
هر نعم شقاوت وسبب وبال آخرت الا آنچه زاد آخرت وذخيرهٔ قيامت سازند
ودر حق اين مال وصاحب اين مال جنين كفت نعم المال الصالح للرجل الصالح ومبرور نيت
قربتى ومقبول ترين مرتبتى وبوضع ترين اكرامى آن بود كه مصنف آن اهل دين وورع
بود والسلام نامهٔ ديكر كه نوشته است در معنى اخوانيات بخواجه بنابن خواندم
بسم الله الرحمن الرحيم سلام الله تعالى عليه اخوت دين وقرابت علم از همه
وسايل را سخترست واكرچه بظاهر بيكانه اى نرفته است تعارف باطن موكدست
والارواح جنود مجندة والنظر الى القلوب لا الى القوالب وقاعدت وسيرت وى
بتفصيل شنيده ام دل قوى وانتعاشى نو كرفته است وشكرها كويم كه الحمد لله كه

روى زمين هيچ خبر خالى نيست از كسى كه ميان علم شرع وسيرت تصوف واقتدا بصحابه
جمع كرده است كه بآحاد اين قيام كردن عزيست وجمع كردن ميان اين همه عزيز واكر طريق
دعوت خلق بردست كرفتى وايشان را بر خدا وطريق سعادة خواندى وبكذاشتى كه تا
مردمان ويرا سلام كردندى اقتداء وى بصحابه تمام شدى وغاية كمال بودى ومن
احسن قولا ممن دعا الى الله وعمل صالحا وقال انني من المسلمين واسئل الله تعالى ان الاخر
بكات انفاسه وبركاته نامهٔ ديكر كه نوشته است در جواب بعض العالمى مشتمل بر ذم دنيا
وتقبيح حال ارباب دنيا وهلاك شدن كسانى كه دنيا را بواسطهٔ دين وعلم شريعت طلب كنند
بسم الله الرحمن الرحيم سلام الله تعالى على الشيخ الامام ورحمة وبركاته
ورافته والحمد لله رب العالمين والصلوة على رسوله محمد وآله اجمعين نوشتهٔ كريم وى
بمختم رسيد مشتمل بر انواع تفضل واكرام ومعرب از عزيز ترين علم ووفور فضل وخلوص
اعتقاد وبذان استظهار واعتداد حاصل شد واسئل الله تعالى ان يكثر في اهل العلم
وذرة الفضل امثاله وان يعرفه غوايل العلم واغواره وكل علم وفضل اثر شيئا سوى
معرفة الله تعالى ومتابعة رسوله فهو وبال على صاحبه قال رسول الله صلى الله عليه وسلم
يعوذ بالله من علم لا ينفع ثم بين ان نفع العلم هدايته فقط وقال ايضا من ازداد
علما ولم يزده هدى لم يزده من الله الا بعدا والعلم الهادي هو الذي يدعوك من الخلق
الى الخالق ومن الدنيا الى الاخرة ومن الكبر الى التواضع ومن الحرص الى الزهد ومن الرياء الى
الاخلاص ومن الشك الى اليقين ومن شره المترفين الى سيرة المتقين وبشر خلق
عزيز دانند كه مرد بعلم دين مشغولست سالك راه دينست وعيهات فقد روى في
المستدرك على الصحيحين ان النبي صلى الله عليه وآله وسلم قال من طلب علما مما يبتغى
به وجه الله تعالى ليصيب به عرضا من الدنيا لم يجد عرف الجنة وبحقيقت اهل علم را اين
مصيبت بسنديد ماست كه خطر جميع فضل وعلم بيشتر از خطر مال است كه مال از دنيا
وآفتها شايد كه بذان دنيا طلب كنند اما علم از ديني چون وسيلت دنيا ساز ند از
جمله كجا باشد يكى از بندكان ميفرمايد من طلب الدنيا بافضل ما يطلب به الدنيا
كان اعذر ممن طلب الدنيا باحسن ما يطلب به الاخرة هم دنيا را بهاى دين آوردن از
دين از براى دنيا دنيا تبعيت وخادم ودين متبوع ومخدوم هر كه مخدوم را

وسیلت خادم سازد وضع الهی را معکوس ومنکوس کرده بوده ووضع الهی خوشه بنگرد اما وی بصورت وعلم خویش منکوس شود هم درین عالم لیکن باین چشمهای ظاهر انکاس وی نه بیند چون این چشم فراشود وعالم دیگر پدید آید که حقایق معانی را از غطا وکسوهٔ صورة برهنه کنند وصورت تبع صفت شود وهر کسی را بصورتی که ملایم صفت وی بود پدید آورند تا صاحب شره خویشتن بصورت خنزیری بیند وصاحب کبر خویشتن را بصورت پلنگ بیند وصاحب غضب خویشتن را بصورت گرگی بیند وصاحب دنی بعلم دین خویشتن را معکوس ومنکوس بیند باوی گویند فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید ولو ترای اذ المجرمون ناکسوا رؤسهم عند ربهم ربنا ابصرنا وسمعنا فارجعنا نعمل صالحا انا موقنون جواب چنین آید اولم نعمرکم ما یتذکر فیه من تذکر وجاءکم النذیر فذوقوا فما للظالمین من نصیر این مصیبتیست جملهٔ علما را واهل علم دین بر سه قسمند کرومی ازین مصیبت غافلند وبخبر واسم علم بر ایشان بمجاز صحبت اولئک هم الغافلون لاجرم انهم فی الآخرة هم الاخسرون وه کرومی درین ماتم نشسته اند واز ین مصیبت هنوز خلاص نیافته اند واین نیز روزگار ما نادرست وکرومی ازین مصیبت خلاص یافته اند ومع السابقون السابقون اولئک المقربون فطوبی لعینی راتهم اورأت مرورایهم ولیتنا کنا معهم فنفوز فوزا عظیما بلقیامهم فمنهم ظالم لنفسه ومنهم مقتصد ومنهم سابق بالخیرات باذن الله این کروهند فاسئل الله تعالی ان یجعلنا وایاه من المخلصین وان یعیذنا من غرور الغافلین بکرمه وبجوده ومنه والسلام

نامهٔ دیگر کوشته است درحق بعضی از مختلفه تحریر یابد ذاما ویرا بطلب علم وتحصیل دعا کند وقاطع راه وی نیاید وبرضا ودعا وموادمعیشت ویرا مدد فرستد

بسم الله الرحمن الرحیم بدان که ایزد تعالی چنان تقدیر کرده است که طلاب سعادت بوسیلت علم وتقوی عزیز باشند وبزرگ واز هزاران یکدی اند که بود که روی بتحصیل آورند وروی از اشغال واعمال دنیوی بگردانند واز ان طبقه که توفیق یابند وروی بعلم آورند کی باشند که قریحت وفهم ایشان مهیا بود ادراک خواص علوم را واز ان قوم که قریحت وفهم ایشان تمام بود اند کی باشند که اخلاق ایشان چنان باشد

که علم ایشان آلت شوق جمع دنیا وطلب حطام نکردند تا میان علم وعمل جمع کنند وراه تقوی را ملازمت کنند وراهبری خلق را شایند واز ان قوم باشند که حق تعالی گفت وجعلنا منهم ائمة یهدون بامرنا لما صبروا وکانوا بآیاتنا یوقنون نه از ان قوم که گفت واتل علیهم نبأ الذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها فاتبعه الشیطان الآیه واین قومند که فطنت ایشان استعداد کمال علم داده وفطرت ایشان استعداد قبول تقوی داده تقدیر چنان رفته است که شیاطین بر ایشان مسلط کند تا هوایق می انگیزد تا بوجهی که ممکن بود آن راه قبل الاستکمال بر ایشان قطع کند ویکی از هوایق قرابت ویکی مال وضیعت ویکی منافست وخصومت واین همه از شیطانست در قطع طریق بر طالب وبلکه از جملهٔ این اذکر که بفطنت وفطرت استعداد کمال علم وتقوی داده اگر تواند که اسباب فراغت وی ساخته می دارد به ذره کمال رسد ثمرهٔ آن در دین وه دنیا ممکن بینند واگر هم باهی تقاضای باد آمد نه میکند در اسباب فراغت وی تقوی می نماید ودر شفقت بر خلق وزد قاطع راه وی بوده باشد وقد قال رسول الله صلی الله علیه وسلم لا تکن عونا للشیطان علی اخیک وهمانا کوید در بان آمد نه او وی چند بر طریق صلت رحم قطع این طریق بوده بیشتر طلبهٔ علم بدین منقطع شده اند که بدین قصد واندیشه باوطن شوند وبسته خانه بلند بود ووطن آشیانهٔ هلایق وهوایق بود تا کاه نا ساخته بعایقی مقید شوند واز سر کار بمانند آنچه نصیحت بوده گفته آمد فکل میسر لما خلق له فطوبی لمن خلق للخیر والاعانة علیه

نامهٔ دیگر کوبقاضی امام شهید عماد الدین محمد الوزان نوشته درحق کسی بر سبیل حمایت ونیکوداشت وشفقت درحال او

بسم الله الرحمن الرحیم ابتداء بذکر میرسد از اخبار واتظام احوال وی وارزنت وبحکم شمول ایمان والمؤمنون کنفس واحدة وقرابت علم مسامحت در سر اوضرر اواجبت ومرجا از احوال اهل علم مناسب سیرت علماء سلف بود وزاد آخرت وذخیرهٔ قیامت واقتدا آیات راشاید نعمتی بزرگ بود وهمه را بداده شاد باید بود ن وتهنیت باید کرد ومرجه بخلاف این بود مصیبتی بزرگ بود ومهما راد رماتم آن مصیبت شریک باید بود ن وبحکم انکه مکاتبت می فاید اند

تصنیع و رسم باشد قلم نگاه دارم مگر بوقت حاجت قال الله تعالی لا خیر فی کثیر
من نجویهم الا من امر بصدقة او معروف او اصلاح بین الناس مکاتبت و مراسلت
هم در معنی مناجات و مشافهت بود و سبب تجریر این حرفها دلالت بر شرح حال
فلان که از فاضلان و معتبران اصحاب روایت و با انواع فضل آراسته است و در این
وقت قصد آن ناحیت کرد بفلان مهم و از عنایت وی مستغنی نباشد آنچه در
حق وی تقدیم کند از عنایت و اکرام و قضای حق وی در اجتزام بثوابی جزیل
و دعاء صالح و شکر و ثنای فایح مقابل بود نامهٔ دیگر که نوشته است علی
سبیل الاطلاق الی کل من یتصل در حق بعضی از متصوفهٔ خویش بر سبیل عنایت و
شفقت و ارشاد باعانت و امداد و تنبیه بر درجات تصوف و مراتب وی

بسم الله الرحمن الرحیم شعب و مقاومات راه مرجند که بسیار بست لیکن
جملهٔ آن از دو ورق بیرون نیست اول ورق معاملت و دوم ورق معرفت
و معاملت مقدمهٔ معرفت و بدایت معاملت لقمهٔ جلالت و نهایت معاملت اخلاص
در جملهٔ اجمال چون از این نهایت در گذری ببدایت ورق معرفت رسی و اول خط
این ورق حقیقت لا اله الا الله است که بصفتی بدیدار آید قال رسول الله صلی الله
علیه وسلم اول ما خطه الله فی الکتاب الاول لا اله الا انا سبقت رحمتی غضبی
و در ورق معاملت هم این کلمه هست لیکن بحقیقت باشد و بدرجهٔ صفتی نرسد
و چون این کلمه بصفتی بدیدار آید بحقیقتهای دیگر که همه توابع این اصلند لزقشود
الفاظ بیرون آمدن گیرد و لباس لزقشود بکشوف شدن گیرد و در ورق
معرفت سخن کوتاه اولیتر هر کلمه از این ورق که سالک راه بدان نرسید از شرح
مستغنی شد و هر چه بدان نرسیده هنوز نزدیک وی منکر بود ثمرت کشاد
او وی خصومت بود نه هدایت اما ورق معاملت سخن در وی مرجند مشروح تر نافع
تر گفتیم که اول لبنهٔ جلالت و دوم در طلب جلال بر جهاد درجات اول ورع
عدولت که با تمام آن التزام جدالت شهادت و روایت بود و قضا جاعل
شود و هر چه از اموال دنیاوی در فتوی علماء شرع حرامست این ورع را باطل کند
و دوم درجهٔ ورع صالحات که نیک مرد آن از مواقع شبهات اجتزا نکند اگرچه

ظاهر شرع حرام نباشد چنانکه رسول صلی الله علیه وسلم گفت بعضی از صحابه را استفت
قلبک و ان افتوک و افتوک و گفت دع ما یریبک الا ما یریبک و این از فضایل
بود نه از فرایض و سیم ورع متقیانست قال النبی صلی الله علیه وسلم لا یکون المرء
من المتقین حتی یدع ما لا باس به حذرا لما به الباس و از این بود که صدیق رضی الله
عنه سنگی در دهان نهاد تا سخن مباح نیز نگوید مبادا که در میان از آنچه نشاید
نیز گفته آید و عمر رضی الله عنه بوی مشک شنید از متبعهٔ اهل خویش که مشک پیت
المال سخته بود و انگشت در متبعه مالیده بود آن متبعه می شست و در خاک می
مالید تا بوی جمله از وی برفت مرجند این در مجمل تسامح بود لکن ترسید که جون
این راه گشاده شود زیادت این اداکند و چهارم ورع صدیقانست که همه
مباحات خلق بر خویشتن حرام کند الا آنچه بای حق تعالی بود و هو الا قوم لا
یأکلون الا الله و لا یشربون الا الله و لا ینطقون و لا یکتبون الا الله طعام بای قوت
عبادت خورند و قیلولهٔ برای تهجد کنند و خواب اول شب بمای صفای وقت بسر کنند
نطق ایشان ذکر بود و سکوت ایشان فکر بود و نظر ایشان عبرت بود و اخلاص ایشان
هیبت و حرمت بود و همه احوال ایشان چنین پس کسانی که ایشان را از ورع معاملت جلال
و حرام خبر بود در سه مقام فرود آمدند چنان که حق تعالی گفت ثم اورثنا الکتاب الذین
اصطفینا من عبادنا فمنهم ظالم لنفسه و منهم مقتصد و منهم سابق بالخیرات الآیة
کسانی که در درجهٔ اول ورع حدود اقتصار کردند از مقتصد آن بود و گروهی که بدان
وفا نکردند و از قیام بدان تقاعد نمودند ظالم لنفسند و کسانی که بدان قناعت نکردند
ولیکن بدرجاتی که ورای آنست ترقی کردند درجهٔ سابقان دارند و درجهٔ سابقان در آخر
زمان ممتنعست یا عزیز و متعذر لیکن امید و ارست که کسانی که در این اعصار بورع جملهٔ
قیام کنند و شرط آن بجای آرند ایشان را درجهٔ سابقان دهند قال النبی صلی الله علیه و
سلم سیأتی علی الناس زمان من تمسک بعشر ما أنزل علیه نجا فقیل و لم ذلک قال لانکم
تجدون علی الخیر اعوانا پس اگر کسی گمان برد که بمال دعقانان و بازیاران قناعت کند
از سابقات و انگه مال سلاطین قبول کند بهمه احوال از ظالمات خطا نداده بلکه
چنان که مال بازیاران آمیخته است و تفصیلی دارد مال سلاطین نیز همچنین تفصیلی

داده و مال سلاطین بر قسمت یکی مالی که مغصوبت بصاحبش رد و قسمت و خراج از کسی
معروف بعینه و این حرام محضست و ستاندهٔ این اگر باخذ او ندهند از ظالمانست و دوم
مالی که از ارتفاع ایشان بود از ملکی که خریده باشند یا احیا کرده و تخم خریده باشد یا اداء
بر ذکر بود ستاندهٔ این از متصدیانست نه از ظالمان اگر در جای هلاک شبهتی داده
یافته باشد بدین شبهت ورع سیاستان نوت شود نه ورع عدول و متصدیان و سیم
آنکه داند که حرام و مغصوبست لیکن مالک را نشناسد فتوی شرع در این مثال آنست که از
ایشان بستانند و بمصالح درویشان رسانند که اولیتر از آنست که در دست ایشان بگذارند
تا آن ظلم و فساد سازند لیکن ستانندهٔ باید که یا درویش بود و بقدر حاجت ستاند
یا تو انگر بود و هیچ چیز در وجه خویش خرج نکند لیکن بدرویشان و بمصالح ایشان رساند
و هر که بضرورت عیال از این مال قدر حاجت بیش نستاند متصدیست و ظالم نیست و فلان
مدتی بخانقاه ما مقام کرد و سیرت وی پسندیده بود و اگر از برای ضرورت عیال از
خیرات موتوف و اوقاف و اموال سلاطین چیزی طلب کرد او را بر فتوی شرع عرضه کرد
و بر محل رخصت اعتصار کرد و معذور باشد که کسی را این روزگار با اقلال و کثرت عیال
احوال و ایثار خویش بمیزان فتوی شرع سخت دارد و چنین مردمان روزگار مستحق
اجاره بود نه مستوجب مهاجرات و انکار تا ظالمان بیاذوی و دیگر مشایخ کثر الله فی
زمرة الدین امثالهم این معنی از احوال وی بشناسند و مقدم و را بقبول و اقبال تلقی
کنند و الله اعلم

باب پنجم در فضول و مواعظ که بمرور وقت گفته و نوشته

و آن شش فصلست **فصل اول** مزانشاید در ذکر آفات علم و مناظره و تذکیر و
بیان حفظ نفس از روی و کیفیت استدعاج و استفواء ابلیس لعنه الله علماء را بواسطهٔ
مناظره و تذکیر بمخاطبی تعالی و ثقاوة ابدوبانجیل وی بسم الله الرحمن الرحیم
نصیحت کردن و نصیحت خواستن هر دو آفاتست و شولر قبول کردن خاصة بر کسی
که بطلب فضل و علم مشغول بود که پندارد که علم مجرد وسیلت وی خواهد بود و از
علم مستغنیست و حاجت وی بشرکت که محبت بروی مولد ترست و اشد الناس عذابا
یوم القیامة عالم لا ینفعه الله بعلمه پس اگر سعادة آخرت خواهی و دنی بایدت که علم بر نیت
محبت کرده از جهات کار چند کن اول آنکه مناظره کمتر کنی فایده پیش از دیاضتی و کسب

وآن مرملاکت بود این جهار چیز است که از آن احتراز باید کردن که نا کردنیت
اما آنچه کردنیت جهار اصلست اندر آن ملازمت کند اول آنکه مرجمله معاملت که میان
وی و میان خلقست چنان کند که اگر با وی کنند پسند و رواداردند فلا یکمل ایمان
عبد حتی یحب لسایر الناس ما یحب لنفسه دوم آنکه مرجمله معاملت که میان وی و میان
خالقست تعالی و تقدس چنان کند که اگر بنده از آن وی در حق وی کند پسندد مر
از بنده خویش در حق خود پسندد با آنکه وی ابنده بحقیقت باشد از خویشتن
در بندگی حق تعالی پسندد سوم آنکه جهد بر ترتیب علم مشغول شود بدان علم مشغول
کرده ذکه اگر بداند که تا یک هفته دیگر وفات وی خواهد بود بدان مشغول شدی
و این نه شعر بود و نه ترسل و نه خلاف مذهب و نه کلام انکس که بداند که تا یک هفته
بخواهد مرد اگر موفق بود جز بمراقبت دل و معرفت صفات وی مشغول نکردد
تا در پاک کرداند از علایق دنیا و مرعلت که حق تعالی بود و آراسته کرداند به
محبت حق تعالی و بصفاتی که مرضی بود عند الله اگر کسی را خبر دهند که پادشاهی بسلام
تو خواهد آمدن در دین هفته همچ چیز مشغول نشود جز بدانکه مطرح نظر پادشاه بود
و تن و جامه و سرای خویش پاک دارد از مکاره و پارسا باید به محاسن و ان الله تعالی
لا ینظر الی صوركم ولا الی اعمالكم و انما ینظر الی قلوبكم و نیاتكم و علی احوال دل از دبع
مهلکات و منجیات بتواند شناخت از کتاب احیاء علوم یا جواهر القرآن علم
مهم و فرض عین اینست بروی باقی فضلست چون خلاف مذهب یا فضول چون شعر
و ترسل و جهارم آنکه از مال دنیا چندان کسب کند که اگر تا سالی بدان عالم خواهد
دفع کسب کند و لکن این قدر الکفاف الذی ارتضاه رسول الله صلی الله علیه
وسلم لاهل بیته اذ قال اللهم اجعل قوت آل محمد کفافا و قال صلی الله علیه وسلم
من اخذ الدنیا فوق ما یکفیه اخذ حتفه وهو لا یشعر والسلام فصل
دوم در حق کسی گفت که بدایة الهدایة نوشته بود در معنی شرایطی و اوصافی
که می باید در متعلم تا اهلیت آن داشته باشد که بدایة الهدایة برخواند بسم الله
الرحمن الرحیم آنجه در کتاب نوشتی بدایت هدایتست و نهایة هدایة آفت که یک
نفس و یک همت و یک اندیشه و یک دیدار بود یک نفس آن بود که دل از گذشته

وناآمده بند دو یرا نه فردا بود و نه دی نه برگذشته تاسف خورد و نه ناآمده
را تدبیر کند بلکه جز یک نفس را که نقدست مراعات نکند که گذشته نیست بیقینست و آنچه
مستقبل ممکنست که نیست بود بیقین این یک نفس بس نیست و یک همت آن بود که
در این یک نفس و بر اصح قبله و مقصود بود جز حق تعالی روی بوی آرد و ملازم بود ذکر
و یرا بل شهود و یرا این همه در یک درجه دیگرست و یک اندیشه آن بود که خود را پاسبان
کند تا هرچه در خاطر جز حق تعالی و جز کاری که بوی تعلق دارد بود از دل نفی کند که الدنیا
ملعونة ملعون ما فیها الا ذکر الله تعالی و ما والاه و هرچه جز حق تعالیست در این معنیست
و یک دیدار آن بود که در هرچه نگرد حق تعالی را آن بیند که در وجود بحقیقت خود جز
وی نیست دیگران همه نیستند نماید و این هر یکی نیز درجهاتست عند الله
هرکه در درجه باشد از این درجات از بدایت هدایت بنهایت عدایت رسد و السلام
فصل سیوم در حق اباحتیان زندیق و پارسا بواب ایشان و طریق استیلاء
شیطان بر ایشان و پارسا انکه ایشان بدترین خلقند بسم الله الرحمن الرحیم قال
رسول الله صلی الله علیه وسلم ستفترق امتی نیف و سبعون فرقة الناجیة منها
واحدة کفتا امت مرعتبار ده و دو فرقت پاشند و رستکار از جمله آن یک فرقت باشد
و باقی همه هلاک شوند و سبب این افتراق آن باشد که امت سه کروه شدند در اصل
بهترین و بدترین و میانه بهترین امت صوفیان بود که همه مراد و شهوت خویش در مراد
حق بکداشتند و بدترین فاسقان بود ند و کسانی که ظلم کنند و شراب خورند و زنا
کنند و میانه ان شهوت فرا کذارند و بدانچه خواهند و تواند خویشتن را عزیز دارند که
خدای کریم و رحیمست و بدین اعتماد کنند و میانه اهل صلاح بود ند از جمله عوام خلق
پس هر قسمی از این پنج و جهار قسمت کشت بدانکه یکدیکر را میخستند و جمله عتاد و دو
فریق شدند و سبب زیادة این قسمها آن بود که شیطان حسد برد صوفیان را
که بهترین خلق بود ند و همچ معصیت و شهوت آلوده نبود ند و حسد کرد فاسقان را
و کفت اکرچه ایشان بدترین امتند لیکن امید آفت که رسوائی خویش بدانند
و بحشم خویش در نقصان خود نکرند و توبه کنند و چون توبه کنند ایزد سبحانه
و تعالی بپذیرد که کفته است و انی لغفار لمن تاب پس طریقی باید ساخت که تا

ایشان آلوده و ملوث کردند بمعاصی و این ناپاکان کودکردند تا آلوده کی ورسوای
خویش نپسندد مرخواست که ازمیان صوفیان وفاستان ترکیبی سازد پاک و صوفیانرا
گفت شما آمده اید و خویشتن را می رنجانید بی فایده و خدایرا بطاعت شما حاجت
ولا بمعصیت شما چه زیان و خدای عزوجل کریم و رحیم و مقصود از تکالیف ضبط
عوام خلقست تا بسبب اموال دنیا خصومت نکنند و مقصود از طاعت قربتست به
خدای تعالی و شما را این قربت حاصل پس نفس را رنجانیدن و شهوات دنیا را دست باز
داشتن جز الهی نبود پس چون این وسواس در دل این جماعت اثر کرد و طبیعتهٔ
طلب شهوت دنیا مدد فرستاد آن راسخ و مستحکم گشت سر در معاصی نهادند و زن
و فرزند را مباح کردند و جامه و لباس صوفیان می بودند و الفاظ بوزنی می گفتند
و نمانند که خدای تعالی کریم رحیم شدید العقابست و قربت ایشان پیش از
قربت پیغامبران و درجهٔ ایشان نیست و جملهٔ پیغامبران از طاعات و عبادات دست
باز داشتند و بدین شهوت مغرور نشدند پس شیطان چون این درخت در دل
ایشان نشاند از کار ایشان فارغ شد و دانست که بعد ازین نیز ایشان صلاح نیابند و قابل
علاج نباشند که جملهٔ شهوات دنیا را می روند و بنزدیک صوفیان زندگانی میکنند
و خویشتن را از مقربان درگاه حضرت عزت مردانند پس بحقیقت باید دانست که
این قوم بدترین خلقند و بدترین امتند و علاج ایشان مایوس و با ایشان مناظره
کردن و ایشانرا نصیحت گفتن سود ندارد که قبول و استیصال ایشان در بخت
خود ایشان واجبست و جز ازین طریق نیست در اصلاح ایشان بفعل الله بالسیف
والسنان ما لا یفعل بالرجحان **فصل چهارم** در نصیحت جنید شنیدم که کسی از
بخارا نزد یک وی آمده بود و از وی نصیحت خواسته حجة الاسلام ورا این نصیحة
کرده بود و این فصلی غریب و نادرات قال الله تعالی وذکر فان الذکری
تنفع المؤمنین اگر طالب راه سعادت بداند که اصول سعادت سه است ملازمت و
مخالفت و موافقت ملازمت ذکر حق تعالی در همه احوال جنانچه هیچ از آن خالی نباشی
تا توانی و مخالفت نفس و هوا را شکسته کرده و اسیر توشوده و ترا از ان ملازمت
ذکر باز ندارد که اگر غالب شود ترا اسیر کرده و بدان مشغول دارد که هوای وی با

وانچ حجاب کند و موافقت باعبد و شریعت و سنن و آداب در همه حرکات و
سکنات ظاهر و در همه اندیشهای باطن چون توفیق این هر سه را دانند تا دل مرد کار
گشت و جوارح مرد بصفت فرمان شد و صفات نفس مرد متهور گشت خلعت سعادت
مرد تمام شد و بزرگترین کرامات حاصل گشت پس ازین اگر صورتی بینی و چیزی
نماید یا نوری یا نمایشی بود در بدایت دل بدان نبندد و آن التفات مکند و
آنرا بس و زنی مدان و اگر نه بینی دل نیز مشغول مدار چون این اصل گفته شد
آباد ان بود و السلام **فصل پنجم** در حق نهادن الاسلام گفت بشافهم در وقتی که
از قلعهٔ ترمذ خلاص یافت و بطوس نزول کرد روز آدینه در مسجد جامع بود حجة
الاسلام از نماز سلام داد و فرا نزدیک وی رفت و در ابر سید و گفت قال الله
تعالی ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر لعلهم یرجعون الطاف
حق تعالی در حق دوستان خویش بسیارست و انواع مکروی در حق دشمنان نهنین
مکرو امکرا و مکرنا مکرا جهار صد سال فرعون را داد و دری نهادند تا در جواب او را
بجدی رسانند که گوید انا ربکم الاعلی قلعهٔ ترمذ و غیر آن انا انواع کمند الطاف حقیقت
کردکان و دوستان را باخود میخواند لعلهم یرجعون تا باشد که بدین سبب از شقاوت
ابدخلاص یابند و متنبه شوند و چون در حق تو این کمند چند اخت و ظاهر گشت الله
تعبیه باید که ظاهر شود بر جملهٔ اعضا اگر بر زبان ظاهر کرد ذکر حق گوید و اگر بر
سمع ظاهر کرد همه ذکر حق شنوده و اگر بر دل مستولی شود همه در شاهد حق بود و هر
چز انچ حق بود از آن اعراض کند و بدان التفات نکند و اگر بر قدم ظاهر کرد همه در
راه حق برگیرد پس اگر چیزی از جملهٔ این آثار بر یکی از اعضا ظاهر شود که نه تنبه
رغبت افکنده بود بغیبت باید داشت و اگر تا در باید داد در عقوبت و اگر تا
اشظا باید کرد عذاب الاکبر و آن نه عذاب آتش دوزخ بل که عقوبت
دل بود بآتش و بجانی نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة و حجاب بود از
حضرت الهیت کلا انهم عن ربهم یومئذ لمحجوبون ثم انهم لصالوا الجحیم از حق تعالی
همه بر زبان و دل وی آن دانند که آن سبب نجات بود از همه و نوع عذاب و سبب
سعادة ابدی بود و نزدیکی حق تعالی و رضای وی و السلام **فصل ششم**

وبحث وتحریص بر اخلاص ودعاء استسقا و نماز آن آفات متراکمت وبلاها
آسمان متواتر وخواطر مشوش ومهمها بکار دنیا مشغول واندیشها لزراوجق
مصروف وبر خلاف دنیا وبتحصیل آن مفقود وان الله لا یغیر ما بقوم حتی
یغیروا ما بانفسهم چون مردمان بکلی در طلب دنیا اقبال کردند وبدان اکباب نمودند
دنیا یکبارگی پشت بایشان داشت کل ممنوع متبوع والحریص محروم طریق معالجت
آنست که بطاعت وعبادت مواظبت کنند وبدان مشغول شوند واز دنیا وطلب
آن اعراض کنند وچون بطاعت مشغول شوند از بحر اخلاص دنیا و ثناء مردمان
منتظر نشوند بلکه از بحر حق تعالی کنند وما امروا الا لیعبدوا الله مخلصین له الدین
چون علی الرای وی کنند وطاعت ایشان بجهت اخلاص بود برضاء حق تعالی
نزدیک گردد وثنایت حضرت الهیت شوند ومناسبتی کمیان اروا حست و
روحانیات محقق شود آنگاه اگر دعا کنند یا از حق تعالی چیزی خواهند اثر
اجابت بدوی ظاهر گردد واد عونی استجب لکم وحق این قوم بود والا دعا
کردن بی این شرایط اجابت بلا فایده بود والسلام والحمد لله اولا وآخرا ظاهرا
وباطنا وصلی الله علی سیدنا ومولانا محمد وعلی آله وصحبه وعترته الطیبین وسلم

هذا مختصر من کلام الامام افضل عصره ابو البرکات اجمد

بن ابی جعفر بن محمد الیزدی الواعظ الاصفهانی قدس الله روحه ونور مضجعه

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب العالمین وصلواته علی نبیه محمد وآله اجمعین اما بعد بدانکه
نیت کردن جان او بعد از مرگ باقی نیست جسم آن جانور بقدار ما بعوث نیست
چنان که جانوران وبهایم ومرجانور کجان او بعد از مرگ باقی نیست جسم آن جانور تا
زمان بعوث چنان که آدمیان بمجرد مرگ کلمه که معنی آن در جان تو نیت بعد از
مفارقت جسم آن کلمه باقی نیست ومرکلمه که معنی آن در جان تو بماند بعد از مفارقت
جسم آن کلمه بواسطه معنی در جان تو آید زیرا که معنی روح کلمه است وچون جسم
کلمه جان مفارقت کند ومعنی کلمه در جان او بماند همه کلمات از اول تا آخر
قرآن ومرچیزی که داند اگرچه هزار باب در دنیا خوانده باشد در آن عالم همه کم شوند

کری والله یهدی من یشاء الی صراط مستقیم بفضل الله ما یشاء و بحکم ما یرید
والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله و اصحابه و اتباعه و اشیاعه و ذویه اجمعین

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

الحمد لله رب العالمین و الصلوة و السلام علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و عترته اجمعین
اما بعد فهذه مائة کلمة من کلام امیر المومنین و امام المتقین و قائد الغر المحجلین اسد
الله الغالب علی بن ابی طالب رضی الله عنه و کرم الله وجهه ترجمها الاستاذ العلامة رشید الدین
الوطواط رحمه الله بالبیتین الفارسیتین شکر الله سعیه و سلم تسلیما کثیرا دایما ابدا

۵ لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا ۵

حال خلد و جحیم دانستم یقین آنجنان که می باید
و حجاب از میانه برداشتند آن یقین ذره نیفزاید

۵ الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا ۵

مردمان غافلند از عقبی همه کوهی بخفتگان مانند
ضرر غفلتی که می بینند جون بمیرند آنگهی دانند

۵ الناس بزمانهم اشبه منهم بآبائهم ۵

خلق را بیشتر سیرت پدران همه بر سیرت زمانه روند
دوستند آنکه را زمانه نواخت دشمنند آنکه را زمانه فکند

۵ ما هلک امرؤ عرف قدره و لم یتعد طوره ۵

هر که مقدار خویشتن بشناخت از همه جاه و آفت ایمن گشت
از مضیق غرور بیرون جست در مقام سرور ساکن گشت

۵ قیمة کل امرئ ما یحسنه ۵

مرجات را زاهدی خواند و بعد از فرایض اعمال و عبادات مسلمانی زوکاد
خود را ممکن در نوافل و فضایل صرف کردن عابدی خواندجون بتغیر عربه مقام
دوام نتوانه باشد ناچار او را بمعرفتی حاصل شود از موجودات و عالم ناپیدا
معرفتی و شناختی بوجود کاینات و مخلوقات یا معرفتی بصفتی از صفات رب
العالمین بیوذن صفای دل ناخوانده و ناشنیده بشرط آنکه موافق آیات
قرآن و احادیث صحیح نبوی صلی الله علیه وسلم باشد و مطابق اجماع امت مومنان
این جنین معرفت را از عالم غیب چاره فی خواندم جنانکه زاهد ارادت از عالم
فنا بکراهیت امید بقا را بادت از عالم بقای بدست آورده بکراهیت آنرا
تصوف خواند زاهد از مقام خود گفت والآخرة خیر و ابقی صوفی از مقام خود
گفت والله خیر و ابقی تا بدین مقام مراتبست و تا باول نرسد بدوم نتواند رسید
و تا دوم بدست نیاید سیم حاصل نکرده تا بسلمانی نرسد بزاهدی نتواند رسید
و تا زاهدی نکند بعابدی نتواند یافت و تا عابدی حاصل نکند بعارفی رسیدن
میسر نشود و تا چار در نیابد صوفی ادراک نتواند کرد و مقام ششم ولایت
و آن دو قسمت یکی ولایت مکتسبت و آن بر ایمان و تقوی ممکنت چنانکه
رب العالمین در قرآن مجید می فرماید الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون
الذین آمنوا و کانوا یتقون و ولایتی دیگرست که آن از اصل خلقت و آن
بذل فضل باشد نه بکسب و سعی و آن خاصیتی باشد مثلا منح انگبین خاصیتی دارد
در عسل کرکی که ذنبور ندارد و مقناطیس در آهن ربائی و گهرها و امثال آن وجود
پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود که الناس معادن کمعادن الذهب و الفضة خیارهم
فی الجاهلیة خیارهم فی الاسلام اذا فقهوا و ولایة مکتسبم جون زرست که به
کیمیا کری بدست آرند و ولایة خلقتی ذهبانی که در کان آفریند و عمر رضی
الله عنه ولایة خلقتی داشت اگرچه در جاهلیت در کفر و ضلالت بود جون زد
معدنی و کانی بود و بذل فضل در خلقت ذات آن سه عبارت بود و مثل
آن سنجانات که یک درست آنچه که صورت بت بر آن باشد آن زر را کرسی نکرده
و درستی از سر جند قل هو الله بر آن نوشته بود آن سر کرسی نکرده بکیمیا

قیمت تو در آن قدر علمست — که تو خود را بدان بپارائی
خلق در قیمت بضاعت اند — چون تو در علم خود بضائی

٥ مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ ٥

بر وجود خدای بستۀ دلت — هست نفس تو حجتی قاطع
چون بدانی تو نفس را دانی — کوت مصنوع و اید ذشت صانع

٥ اَلْمَرْءُ مَخْبُوْءٌ تَحْتَ لِسَانِهٖ ٥

مرد پنهان بود بزیر زبان — چون بگوید سخن پدید شدش
خوب گوید لبیب گویندش — زشت گوید سفیه خوانندش

٥ مَنْ عَذُبَ لِسَانُهُ كَثُرَ اِخْوَانُهُ ٥

کرد بانت خوشت جملۀ خلق — در محبت بداد دان بتوانند
ور زبانت بدست درخاشه — خصم جان تو چاکران تو اند

٥ بِالْبِرِّ يُتَعَبَّدُ اَلْحُرُّ ٥

کرت باید که پیش تو باشند — سروران جهان سرافکنده
مهر می کن که مهر می کردن — مر ترا آزاد را کند بنده

٥ بِئْسَ مَالُ اَلْبَخِيْلِ بِحَادِثٍ اَوْ وَارِثٍ ٥

مرکرا مال هست و خوردن نیست — او ازان مال هیچ کس را داد
یا بتاراج حادثات دهد — یا بمیراث خوانَد بگذارد

٥ اَلصَّبْرُ اَهْوَنُ مِنَ الْجَزَعِ ٥

گرچه دانی و تو انائی هیچ — صبر خوانند کو ز جزع گریزانی

وآنان که نابینا دل رسول خدا را شایند؟

قیمت تو در آن قدر علمست — که تو خود را بدان بپارائی
خلق در قیمت بضاعت اند — چون تو در علم خود بضائی

٥ مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ ٥

بر وجود خدای بستۀ دلت — هست نفس تو حجتی قاطع
چون بدانی تو نفس را دانی — کوت مصنوع و اید ذشت صانع

٥ اَلْمَرْءُ مَخْبُوْءٌ تَحْتَ لِسَانِهٖ ٥

مرد پنهان بود بزیر زبان — چون بگوید سخن پدید شدش
خوب گوید لبیب گویندش — زشت گوید سفیه خوانندش

٥ مَنْ عَذُبَ لِسَانُهُ كَثُرَ اِخْوَانُهُ ٥

کرد بانت خوشت جملۀ خلق — در محبت بداد دان بتوانند
ور زبانت بدست درخاشه — خصم جان تو چاکران تو اند

٥ بِالْبِرِّ يُتَعَبَّدُ اَلْحُرُّ ٥

کرت باید که پیش تو باشند — سروران جهان سرافکنده
مهر می کن که مهر می کردن — مر ترا آزاد را کند بنده

٥ بِئْسَ مَالُ اَلْبَخِيْلِ بِحَادِثٍ اَوْ وَارِثٍ ٥

مرکرا مال هست و خوردن نیست — او ازان مال هیچ کس را داد
یا بتاراج حادثات دهد — یا بمیراث خوانَد بگذارد

٥ اَلصَّبْرُ اَهْوَنُ مِنَ الْجَزَعِ ٥

گرچه دانی و تو انائی هیچ — صبر خوانند کو ز جزع گریزانی

باشد از دیغ زادی آسانتر — دیغ خرسندی و شکیبائی

٥ لَا تَنْظُرْ اِلَى مَنْ قَالَ وَانْظُرْ اِلَى مَا قَالَ ٥

شرف قائل و خسات او — در سخن کی کنند هیچ اثر
تو سخن را نگر که حالش چیست — در گزارندۀ سخن منگر

٥ اَلْجَزَعُ عِنْدَ اَلْبَلَاءِ تَمَامُ اَلْمِحْنَةِ ٥

در بلیت جزع مکن کو جزع — بتر ای کند دلت رنجور
هیچ رنجی تمامتر زان نیست — کز ثواب خدای ما نی دور

٥ ٥ لَا تَطْمَعْ مَعَ اَلْبَغْيِ ٥

مرکرا داد بغی چیزی چند — طمع از داد او چنان برتافت
و ز طمع یافت منفعت نکرفت — پس جنایت آن طمع که نیافت

٥ ٥ لَا شَرَفَ مَعَ اَلْكِبْرِ ٥ ٥

مرکرا کبر پیشه شد بجهان — در مجالس جفای او کویند
وانکه بر منهج تواضع رفت — همه عالم ثنای او کویند

٥ ٥ لَا بِرَّ مَعَ شُحٍّ ٥ ٥

مرکرا بخل پیشه شد ز کران — نیت ممکن که طاعتش دارند
حق گزاریت طاعت او را — نبود حق چگونه بگزارند

٥ ٥ لَا صِحَّةَ مَعَ اَلنَّهَمِ ٥ ٥

بود جمع صحیح هر دم را — تا در سستی و خوردن نکشاد
مذهب خویش ساز کم خوردن — کرت جان عزیز صحت یکداد

٥ ٥ لَا شَرَفَ مَعَ سُوءِ الْأَدَبِ ٥ ٥

بی ادب مرد کی شود همتا کرم او را طالت نسبت
با ادب باش تا بزرگ شوی کین بزرگی نتیجهٔ ادبست

٥ لَا اجْتِنَابَ مُحَرَّمٍ مَعَ الْحِرْصِ ٥

حرص سوی محرمات کشد خنک آنکس که حرص را بکذاشت
گر تمنای آن همی کند دست از حرص می بباید داشت

٥ ٥ لَا رَاحَةَ مَعَ حَسَدٍ ٥ ٥

از حسد دور باش و شاد بزی با حسد هیچکس نباشد شاد
کر طرب را نکاح خواهی کرد مر حسد را طلاق باید داد

٥ ٥ لَا مَحَبَّةَ مَعَ مِرَاءٍ ٥ ٥

ایلهست آنکه بغل اوست لجاج ایلهی را کجا چلاج بود
تا توانی لجاج پیشه مکن کآفت دوستی لجاج بود

٥ ٥ لَا سُؤْدَدَ مَعَ انْتِقَامٍ ٥ ٥

صولت انتقام از مردم دولت مهتری کند باطل
از ده انتقام یکسو شو تا نمانی ز سروری جاطل

٥ ٥ لَا زِيَارَةَ مَعَ زِعَانَةٍ ٥ ٥

چون زیارت کنی بزیدی را روی خوش دار و خوی از آن خوشتر
چه کر بدخوئی بکعبه آیی آن زیادت شود هبا و هدر

٥ لَا صَوَابَ مَعَ تَرْكِ الْمَشُورَةِ ٥ ٥

مشورت در صواب بود در همه کار مشورت باید
کار آنکس که مشورت نکند نادر افتد اگر صواب آید

٥ ٥ لَا مُرُوَّةَ لِكَذُوبٍ ٥ ٥

هر که با شد دروغ زن بروی از مروت کجا فروغ بود
کر کند عهد آن خداع بود ور دهد وعده آن دروغ بود

٥ ٥ لَا وَفَاءَ لِمَلُولٍ ٥ ٥

مطلب تو وفا ز مرد ملول نشود مجتمع ملال و وفا
ور کند عهد چون بجون ملالش خاست بشکند عهد و بادست جفا

٥ ٥ لَا حَيَاءَ لِحَرِيصٍ ٥ ٥

هر که با شد ز آز کردن نرم دور کشت او ز شرم و از آزرم
سخن مرتضی علی این است مرد پر آز را نباشد شرم

٥ ٥ لَا كَرَمَ أَعَزُّ مِنَ التَّقْوَى ٥ ٥

کر کرامی بر اه تقوی رو زانکه تقوی سر همه کرمست
تا کرفتن ندهم ز وجه حرام بهتر از بذل کردن زرمست

٥ ٥ لَا شَرَفَ أَعْلَى مِنَ الْإِسْلَامِ ٥ ٥

ای که در ذل کفر مانده بسی عزت اسلام داده از کف
کر شرف بایدت مسلمان شو کو بجز اسلام نیست هیچ شرف

٥ ٥ لَا مَعْقِلَ أَحْسَنَ مِنَ الْوَرَعِ ٥ ٥

ای کز از دیو لشکر آفات عاجزی و ترا سپاهی نیست

در پناه ودع کریم از انک از ودع نیکبر پنا می نیست

٥ لَا شَفِيعَ أَنْجَحُ مِنَ التَّوْبَةِ ٥

ای کہ بصد گناہ کردہ سہی می نترسی از آن فعال شفیع
توبہ کن تا رضای حق یابی کہ بی از توبہ نیست ہیچ شفیع

٥ لَا لِبَاسَ أَجْمَلُ مِنَ السَّلَامَةِ ٥

مردہ اگر ز جہل بمرد بوہ ہیچ کموت بہ از سلامت نیت
سلامت اگر نباشد شادہ کموت اہ بجز ندامت نیت

٥ لَا أَدَاءَ أَغْيَامُ مِنَ الْجَهْلِ ٥

علم ودیعت نیک با قیمت جہل ودیعت سخت ی زیان
نیت از جہل جز شقاوة نفس نیت از علم جز سعادة جان

٥ لَا مَرَضَ أَضْنَى مِنْ قِلَّةِ الْعَقْلِ ٥

ای کہ روز وشب از طریق ضلال در فزونی جسم وجان خوہی
پارہ در خرقہ فزای کہ نیست ہیچ پیمار ی چو کم خرقہ ی

٥ لِسَانُكَ يَقْتَضِيكَ مَا عَوَّدْتَهُ ٥

بنکوہی کن زبانت را کان زود بر زبان کہ خوی کند
خویشتن را بدہی کہنی روزی پیش خلقت حیاء روی کند

٥ اَلْمَرْءُ عَدُوُّ مَا جَهِلَهُ ٥

مردمان دشمنند علمی را کز نقصان خود ندانندش
علم اگرچہ خلاصہ دینت چون ندانند کز خوانندش

٥ رَحِمَ اللّٰهُ امْرَأً عَرَفَ قَدْرَهُ وَلَمْ يَتَعَدَّ طَوْرَهُ

رحمت ایزدی بر انکس باد کہ بنان خود کف جود نہد
قدر خود را بداند و ہرگز قدم از حد خود برون ننہد

إِعَادَةُ الْأَعْتِذَارِ تَذْكِيرٌ بِالذَّنْبِ

پند یکبار خواہ از کسی کز دوبارت نقص جاہ و ترا
سر پند باز دادن تو تازہ کردن بود گناہ ترا

٥ اَلنُّصْحُ بَيْنَ الْمَلَإِ تَقْرِيعٌ ٥

گر نصیحت کنی بخلوت کن کہ جز این شیوہ نصیحت نیت
ور نصیحت کہ در ملا باشد آن نصیحت بجز فضیحت نیت

٥ إِذَا تَمَّ الْعَقْلُ نَقَصَ الْكَلَامُ ٥

مرکرا ادراک مبلغ عقل بیہدہ گفتنش بود بسیار
مرد داجون حزمہ پیزاید در مجامع بکاہدش گفتار

٥ اَلشَّفِيعُ جَنَاحُ الطَّالِبِ ٥

ای کہ ہستی تو طالب حاجات ہیچ نومیدیت ازو برکن
تا بمطلوب خویشتن برسی دست در دامن شفیعی زن

٥ نِفَاقٌ قَلَمُ ذُلٍّ ٥

ای کہ داری نفاق اندر دل خاد باذت خلیذہ اندر جلق
مرکہ سازد نفاق پیشہ خویش خوار گردد بنزد خالق وخلق

نعمة الحامل كرد وصية في مزبلة

الاتباع

ای که داری هنر بسی مال مکن از کرده کار خواجه گله
بخت و بهبود را مخواه که هست دولت و بهبود میان دو خصله

٥ اَلْجَزَعُ اَتْعَبُ مِنَ الصَّبْرِ ٥

در حوادث بصبر کوش که صبر رضای خدای مقرونست
تن مده در جزع که در جزع صد گنه از در صبر افزونست

اَلْمَسْئُولُ حَرٌّ حَتّٰی یَعِدَ وَعَبْدٌ حَتّٰی یَجِدَ

مرد آزاده شرمسار بود پذیرفته استوار بود
لیک تا وعده را وفا نکند بنده مرد خواستار بود

٥ اَلْبِرُّ الْاَعْدَاءَ اَخْفَاهُمْ مَکِیدَةً ٥

بد ترین دشمنی تو آن دانی که بظاهر ترا نماید پند
هست ممکن چنین ز دشمن جهل نیست ممکن چنین ز دشمن خرد

مَنْ طَلَبَ مَا لَا یَعْنِیهِ فَاتَهُ مَا یَعْنِیهِ

آنچه ناید بکار مردم را گر بجستن صبح بکار آید
فوت کرده ز دست او بی شک آنچه او را همی بکار آید

٥ اَلسَّامِعُ لِلْغِیبَةِ اَحَدُ الْمُغْتَابِینَ

تا توانی مخواه غیبت کس زانکه جد و زانکه طیبت
هر که او غیبت کسی شنود هست مجنون کننده غیبت

٥ اَلْلَذُّ مَعَ الطَّمَعِ ٥

هر که دارد طمع بمال کسان نیش در نوش و جان او در جیست

تا توانی طمع مکن ز کسان هر چه خواری ست جمله در طمعیست

٥ اَلرَّاحَةُ مَعَ الْیَاسِ ٥

تا تو دل در امید بستستی هر چه رغبت همه در دل تست
چون بدیدی امید از دگران هر چه آن راحت است حاصل تست

٥ اَلْحِرْمَانُ مَعَ الْحِرْصِ ٥

ای که در حرص مانده شب و روز بافتن مستمند و با دل ریش
از ره حرص دور شو که ترا هر کجا حرص بیش حرمان بیش

مَنْ کَثُرَ مِزَاحُهُ لَمْ یَخْلُ مِنْ حِقْدٍ عَلَیْهِ اَوِ اسْتِخْفَافٍ بِهِ

هر که سازد مزاح پیشهٔ خویش کرامیت اینان کرده
در همه دیده ها سبک باشد بر همه سینها گران کرده

عَبْدُ الشَّهْوَةِ اَذَلُّ مِنْ عَبْدِ الرِّقِّ

هر که او بنده کشت شهوت را هست نقش خسیس و طبع لئیم
بنده شهوت و خواهی نخواهی بنده از بنده هزینده بسیم

اَلْحَاسِدُ مُتَحَفِّظٌ عَلٰی مَنْ لَا ذَنْبَ لَهُ

هست مردم حسود خشم آلوده بر کسی کو نکرده هیچ گناه
نعمت خلق دیده نتواند ربخ باشد ز اصطناع اله

٥ کَفٰی بِالظَّفَرِ شَفِیعًا لِلْمُذْنِبِ ٥

بر که کار چون شدی تا دیر عفو کن زانکه نیکنی کم گیر
در دم او را شفیع کس نبود ظفر تو شفیع او بس نیست

۷۴۸۰

۵ رُبَّ سَامِعٍ فِيمَا يَضُرُّهُ ۵

ای بساکس کو طلب کار دیت — کرد و آن کار باشدش خذلان
ناصح او شود از آن شوخ عنید — حاسد او شود از آن شادان

لَا تَتَّكِلْ عَلَى الْمُنَى فَإِنَّهَا بِضَائِعُ الْحُمْقَى

تکیه بر آرزو مکن که هزیج — آرزو باشدت برآرد هیچ
هر که بر آرزو کند تکیه — بر بنای طلان بود ایمن

۵ اَلْيَاسُ حُرٌّ وَالرَّجَاءُ عَبْدٌ ۵

کز پی هر دو مان امید بتن — آزادی و بندگ شادی
و ز پی شان امید پوستی — وا ذی از دست عز آزادی

بَسْطُ مَا لَا يَجِبُ أَقْبَحُ مِنْ مَنْعِ مَا يَجِبُ

مال دادن بجای خویش رواست — به از آن کز سر هوا بر خاست
این چنین جود نیز از بخلست — بخلی کو سزای آفت چطاست

مَنْ لَمْ يَصْبِرْ عَلَى حُسْنِ التَّعَلُّمِ صَبَرَ عَلَى قُبْحِ الْجَهْلِ

انکسی را که دون کار بود — به ز آموختن چه کار بود
کز بجهل اندرون صبور شود — آن صبوریش ز اضطرار بود

اَلذَّهَبُ يُبْلَى بِالنَّارِ وَالْأَخْيَارُ بِالْحُكَمَاءِ

خواندن داستان اهل حکم — بود اندر جهان پاکان غم
از همه کار خوشتر است این کار — راستی است اندرو و دانش هم

اَلْمُلْكُ يَبْقَى مَعَ الْعَدْلِ وَلَا يَبْقَى مَعَ الظُّلْمِ

ملک با عدل هست پاینده — با ستم نیست هیچ زیبنده

اَلْمُلْكُ يَبْقَى مَعَ الْكُفْرِ وَلَا يَبْقَى مَعَ الظُّلْمِ

ملک با کفر هست پاینده — با ستم نیست هیچ زیبنده

۵ اَلْمُلْكُ يَبْقَى مَعَ الْكُفْرِ وَلَا يَبْقَى مَعَ الظُّلْمِ ۵

ملک با کفر هست پاینده — با ستم نیست هیچ زیبنده

لِأَهْلِ الْاِعْتِبَارِ تَضْرِبُ الْأَمْثَالُ

هر که او را حزد بشیر بود — پند نیکانش دلپذیر بود
حکما داستان زدند و زنند — انکسی را که پند گیر بود

۵ مَنْ جَهِلَ شَيْئًا عَابَهُ ۵

هر کس آن چیز را که میداند — بستاید و کرچه نتواند

۵ لَا عَيْبَ لِلنَّاسِ إِلَّا ذُو مَعَايِبَ ۵

مرد بی عیب عیب کس نکند — جامهٔ مرد می و فن نکند
و انکه در خویش باشدش صد عیب — جز بعیب کسان هوس نکند

اَلصَّمْتُ مَهِيبَةٌ

۵ ۵

مرد خاموش در میان کروه — بیش دارد ز جمع قدر و شکوه
زانکه ناکفته را نداند عیب — مرد جوهر شناس عقل پژوه

۵ لِأَهْلِ الْاِعْتِبَارِ تَضْرِبُ الْأَمْثَالُ ۵

هر که او را حزد بشیر بود — پند نیکانش دلپذیر بود
حکما داستان زدند و زنند — انکسی را که پند گیر بود

۵ مَنْ جَهِلَ شَيْئًا عَابَهُ ۵

هر کس آن چیز را که میداند — بستاید و کرچه نتواند

واندکی نادان بود از ان پشه دایش عیب بر دهان راند

بالایثار علی نفسک یستحق الکرم

باز گفتند وول سلیم ترا تا نباشد ز خلق بیم ترا
بر کزین کام خلق برکامست تا نخوانند جز کریم ترا

مرض ضاق قلبه اتسع لسانه

نکراید بخامشی نادان زان بود بسته کادوخته روان
سخت نیکوزده این مثل حیدر کربود تنگدل فراخ زبان

صحبة الاشرار توریث سوء الظن بالاخیار

منشین بصحبت نااهل تا نباشی ز جمله ایشان
باید ان مرکه یار شد بی شک بدکان کشت درچه نیکان

الغنی من استغنی بالله لا بمالہ

انکه مالش بود بچشم عزیز نتوان گفت بی نیاز ش نیز
بی نیاز انکه بی نیازی او بخدایست نه به بخشی چیز

ظن العاقل کهانة

مر اشارت که مرد عاقل کرد بر اشارات او مزید مجوی
ظن عاقل بود بهر کاری بر اصابت چو رمد اختر کوی

من نظر اعتبر

مرد در کارها چو کرد نظر بهره اعتبار ازان برداشت
هرچه آن سودمند بود گرفت هرچه نا سودمند بود گذاشت

العداوة شغل شاغل

هر که پشت کند عداوت خلق از همه چیزها جدا کرده
کر دلش خسته عنا باشد کر تنش بسته بلا کرده

القلب اذا کره عمی

بستم دل به سوی علم مبر کان ستم آتش دل افروزد
هیچ خاطر و کره تیز بود بستم هیچ علم تا نوزد

الادب صورة العقل

با ادب باش ز همه اجوان کر ادب نام نیک را سببست
عاقل آنست کو ادب دارد نیست عاقل شمیر که بی ادبست

ناصح الجاهل کواعظ السکران

مرد را کر مزه نباشد بهر مدهش پند و دستیش مزه
ناصح جاهلان بدان مانند که کنند مردمست را اندرز

من لانت اسافله صلبت اعالیه

هر که باشد ضعیف آتاجش هر کف اقویا بود مقهور
نشود بی متابعان هرکز هیچکس بر منازعان منصور

من اوتی فی عجانه قل حیاؤه وبذل لسانه

هر که اوقات کودکی بوده ست پیشه در زیر مردمان خفته
شرم او رفته باشد و هرکز ناید از لفظ او نکو گفته

التعید من وعظ بغیره

نیکبخت انکسی که دلش آنچه نیکوست زود پذیرد
دیگران اجو پند داده شود اوازان پند بهر برگیرد

من ازدحی عنان لملهٔ عمره باجلهٔ

باش پنداد و سوی آز متاز توشهٔ راه را بکاه بساز
کهمند اجل درا فکندست جون چنان امل کنی تو دراز

٥ لیس الغنی بکثرة المال انما الغنی الرضا بالحال

زنکبخست نی نیازی ما نکند کبخت از نیاز خدا
بی نیاز انکسی بود کو خود بهر آبخشخدای داد رضا

٥ الحکمة ضالة المؤمن ٥

هرکجا چیزی نفیس کم شود ش بسته دارد بجستنش همت
جاه انکس که مؤمن پاکست هم بدانسان طلب کند حکمت

٥ الشرّ جامع لمساوی العیوب ٥

تا توانی مکرد کرد بدی کرتامست طینت طاهد
کز بدی فضل توشود پنهان وز بدی عیب تو شود ظاهر

کثرة الوفاق نفاق وکثرة الخلاف شقاق

روفاق کسان غلو مکنید کاذان تهمتی فراز آید
وزخلاف مدام دور شوید کاذان دشمنی بیفزاید

٥ رب امل خائب ٥

ای که بستی امید درچیزی غم مخور کز تو ویش بدست
برامیدی که آن نکشت وفا بش مکوش که نشکفید و بست

٥ رب رجاء یؤدی الی الحرمان

زهرانکو امید چیزی کرد کب آن چیز باشدش آسان
بش امیدی کرمت عاقبتش محنت یاس و آفت حرمان

رب ان باح یؤدی الی الخسران

ای بسا مرد سود جوینده کقدم در ده مخوف نهاده
عاقبت جون بدستش آمد سود میرازان سود در زیان افتاده

٥ رب طمع کاذب ٥

طمع دل نیست باید هیچ کطمع بیشتر دروغ بود
آتشی کان طمع برافروزد کم زخاکسترش فروغ بود

٥ البغی سابق الی الحین ٥

بغی شومست کرد بغی مکرد بغی هیچ حیات دا بکند
مرد را از ره صفا و بقا باکمان دیکو فنا فکند

فی کل جرعة شرقة ومع کل اکلة غصة

نیک و بد بش و کم صلاح و فساد هست آمیخته درین عالم
هیچ راحت ندیدکس نی رنج هیچ شادی نیافت کس بی غم

بالحلم عز السفیه تکثر انصارک علیه

کرترا با سفیه پیکار است زود بابت بحمرین کار است
زانکه مرد حلیم را ز سفیه یاور و دوستدار بسیار است

٥ اذا غیر الکریم لم یتغیر الا بالکریم

کرکریمی مکرد کرد لئیم کند اندر لئیم قدر کریم
آن کریمی کاو قدر نشناسد باشد از مال و از نعیم یتیم

الموت فی الغربة خیر من الحیوة فی الذل

Ex Libris

بذ تا ندرک دان چیاتی را کو بود درکشاکش وزاری
لیک دو چیز است از رسد مرکت بهتر است از چیات درخواری

٥ مَنْ كَثُرَ فِكْرُهُ فِي الْعَوَاقِبِ لَمْ يَسْتَجِعْ ٥

هرکه در عاقبت نیندیشد تنگ دل باشد و تنگ زهره
می نیابد ز پیرهن حصه می نکیفد ز کام دل بهره

مَنْ أَحْسَنَ الظَّنَّ بِخَيْرِكَ فَلَا يُقَابِلُهُ بِشَرِّكَ

بد نیندیشد انکه مرد بود در حق کس وکرچه بدکردست
بد مکن نیک خاصه با انکس که نکویی بتو کمان بردست

٥ مِنَ الْمُحَالِ تَجْرِبَةُ الْمُجَرَّبِ ٥

هرکرا در خرد کمال بود ز آزمایش صدامتثال بود
وانکه را آزمود یکبار آزمودن دگر محال بود

٥ لَا تَأْمَنْ عَدُوًّا وَإِنْ كَانَ حَقِيرًا ٥

دشمنت گرچه بی خطر باشد ورچه بی زور و بی هنر باشد
تا نداری چو او بی وقعت کآتش از ابتدا شرر باشد

مَنْ صَبَرَ عَلَى حُسْنِ التَّعَلُّمِ تَمَتَّعَ بِرَاحَةِ الْبَدَنِ ٥

در تعلم بکار تخم هنر وانکه بر ز تخم کاشته خود
کاندر آموختن جوید رنج بری شاخ دیخ تو راحت آرد بر

٥ اَلسَّعِيدُ مَنْ سَعِدَ فِي بَطْنِ أُمِّهِ ٥

هرکه بد کرده اند بخت او را نکند سود تخت و رخت او را

نیکبخت آنبود که در فطرت کرد بخشنده نیکبخت او را

اَلرَّاحَةُ التَّوَاضُعُ وَالْوَحْشَةُ الْعُجْبُ

متواضع به نیکی اوزانیت متکبر غریق نادانیست
بهر این وحشتست و ناکامی بهر آن راحت و تن آسانیست

٥ إِذَا جَلَّتِ الْمَقَادِيرُ ضَلَّتِ التَّدَابِيرُ ٥

چون قضای خدای عز وجل بر سر بنده شود نازل
همه تدبیر او شود گمراه همه تزویر او بود باطل

٥ إِذَا جَلَّتِ الْفِتْنَةُ بَطَلَ الْحِيَلُ ٥

چون قضای خدای نازل شد تو تسلیم و صبر ساز پناه
نتوان کرد دفع او بگذر نتوان بست راه او به سپاه

٥ اَلْإِحْسَانُ يَقْطَعُ اللِّسَانَ ٥

هرکه کردی بجای او احسان تا ابد داوری و ملک بخریدی
هم ضمیرش بهر پرستی هم زبانش بحق ثنا گویدی

اَلشَّرَفُ بِالْفَضْلِ وَالْأَدَبِ لَا بِالْأَصْلِ وَالنَّسَبِ

فضل جوی و ادب که زینت هق شرف مرد جز بفضل و ادب
مرد بی فضل و بی ادب مرده ست گرچه دارد بنزدک اصل و نسب

٥ أَجْمَلُ الْحَسَبِ حُسْنُ الْخُلُقِ ٥

مرد باید که در همه عالم بی سبب سال و ماه در غضبت
نیک خویی کزین کهن ده خرده نیک خویی شریفه حسبت

٥ اَكْرَمُ النَّسَبِ حُسْنُ الْاَدَبِ ٥

ای کہ مغرور ماندہ بہ نسب — بہ نسب کے شود اصیل و عرب
رو بحسن ادب کرای کہ ہست — نسب بہتر نیست چون ادب

٥ اَفْقَرُ الْفَقْرِ الْحُمْقُ ٥

کر فقیری و نیستی احمق — تا ازان فقر ہیچ تندیشی
شکر کن اندرین مقام کہ نیست — بدتر از حمق ہیچ درویشی

٥ اَوْحَشُ الْوَحْشَةِ الْعُجْبُ ٥

کر تنہا بہ خویشتن بینیست — مردمان از تو ہرگز آزادند
مر ترا در مضایق وحشت — بی جلیس و انیس بگذارند

٥ اَغْنَى الْغِنَى الْعَقْلُ ٥

ای کہ خواہی تو انگری پیوست — تا ازان دہ دہی بحجتہ چیست
از خرد جوی مہتری زیراک — نیست مجنون خرد تو انگری

٥ اَلطَّامِعُ فِي وِثَاقِ الذُّلِّ ٥

تا توانی مکرہ کرد طمع — کر ازین حبل ہمچو دارے
زانکہ پیوستہ مردم طامع — بستہ باشد بریشتہ خواری

اِحْذَرْ وَانْفِرَارَ النَّعَمِ فَمَا كُلُّ شَارِدٍ يُرَدُّ

ای کہ با نعمتی بسیرت بذ — بنعمت خویش را ازخود مران
کہ نہ ہر آن دمیدہ شد ذکیی — باز آورد شتر بود آسان

اَكْثَرُ مَصَارِعِ الْعُقُولِ تَحْتَ بُرُوقِ الْاَطْمَاعِ

آفت عقل مردم از طمعست — تا توانی سوی طمع مکرای
چون طمع دست بر دہد بنماید — عقل مسکین ترا و فقد ازای

٥ مَنِ ابْتَدَى صَفْحَتَهُ لِلْحَقِّ هَلَكَ ٥

ہر کہ بیحق بود بہرہ ورای — حاصل آرد بجملگی اغراض
باز در ورطۂ ہلاکت افتد — زانکہ از راہ حق کند اعراض

٥ اِذَا اَمْلَقْتُمْ فَتَاجِرُوا اللّٰهَ بِالصَّدَقَةِ ٥

ہیچ چیزی مدان تو چون صدقہ — ہست از جاہ و مال دنیا بیشی
او رساند بعز استغنا — او رہاند ز ذل درویشی

٥ مَنْ لَانَ عُودُهُ كَثُفَ اَغْصَانُهُ ٥

ہر کہ با کہتران کند تہ و مج — ماند اندر بلیت ایشان
نہندش بوا چہی کردن — نبرندش بر استی فرمان

٥ قَلْبُ الْاَحْمَقِ فِي فِيهِ ٥

ہر کہ او ہست تا چہ قیمت جثت — جایگاہ دلش لسان ویست
ہر چہ دارد نزیک و بد در دل — آن ہمہ بر سر زبان ویست

٥ لِسَانُ الْعَاقِلِ فِي قَلْبِهِ ٥

ہر کہ او ہست با کمال خرد — ہست پنہان زبان او در دل
نشود ہیچ سر او پیدا — نبود ہیچ گفت او باطل

اِذَا وَصَلَتْ اِلَيْكُمْ اَطْرَافُ النِّعَمِ فَلَا تَنْفِرُوا اَقْصَاهَا بِقِلَّةِ الشُّكْرِ

چون بیابی تو نعمتی در چند — خرد باشد چو نقطۂ موہوم

٧٤٢ ٧٤٢

شکر آن یافته فرو مگذار کز نایافته شوی محروم

إذا قدرت على عدوك فاجعل العفو عنه شكرا للقدرة عليه

چون شدی بر عدوی خود قادر عفو را شکر قدرت خود ساز
رحم کن رحم کن که مرحمت در جهان جز بمان نیابی باز

ما أضمر أحد شيئا إلا ظهر في فلتات لسانه وصفحات وجهه

هر که چیزی بخفیه اندوزد تا بدانی که چیست می جویش
کاهی اندر میان سخنش کاهی اندر کنار رویش

اللهم اغفر زلات الألحاظ وسقطات الألفاظ وشهوات الجنان ٥ وهفوات اللسان

این گناهان که یاد خواهم کرد یارب از ما بفضل در گذران
زده از چشم و دشنی گفتار رانده از شهوة و خطای زبان

البخيل يستعجل الفقر بعيش في الدنيا عيش الفقراء ٥ ويحاسب في العقبى حساب الأغنياء

هست مرد بخیل را داده فقر را سوی خویش بشتاب
این جهان را مجو مفلسانه معاش وآن جهان هم نه تو انگرانه حساب

لسان العاقل وراء قلبه ٥ وقلب الأحمق وراء لسانه

مرد عاقل که سخن گفتن دل خود را دهد زبان دادن
تا چه دارد بدل نیندیشد بزبان آن حدیث نگذارد

قلب الأحمق وراء لسانه ٥

مرد احمق که سخن گفتن دل خود را دهد بباد دادن
هر چه خواهد بگوید و انکار دل بر آن قول گفته بگمارد

أفقر الفقر الشره وأغنى الغنى القناعة

کرچه کنج حریص پر درمست عیش او تلخ و جان او دژمست
هر که آز آفت عیش نفس وانکه را آز کم نیازد کمست

٥ أعقل قوائم النعم بالشكر ٥

ناسپاسان شوند زود نژند وز چه دارند پایکاه بلند
چون بیابی تو نعمتی ز خدای پای او را به بند شکر بیند

صدق ولي الله وحبيب حبيبه

رضوان الله تعالى عليه وعلى آله واولاده واتباعه واحبائه وذريته
والحمد لله رب العالمين وصلوات الله وسلامه على خير خلقه محمد وآله اجمعين

هذه الرسالة الموسومة بآداب المريدين صنف الشيخ الكبير نجم الدين الكبرى نور

الله روحه ورد ح مرقده ووضع هذه الآداب على سبعة ابواب والله الموفق والمعين

٥ بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين ٥

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيدنا محمد وآله اجمعين اما بعد بايد دانست
كه اهل تصوف را اخلاق مرضيه و نشست و برخاست و خفتن و جامه پوشيدن و خوردن
و آشاميدن و بدعوت رفتن و در سفر و حضر بودن و بسماع مشغول بودن و هر كه خواهد
كه حرفت پوشد و طريق درويشان سپرد بايد كه اول اين آداب بداند و بدست كيرد تا ظاهر او
باين آداب آراسته شود و لذ بركات ظاهر باطن او بتحقيق تصوف متجلى كردد و هر كه باطن
صحيح خواهد او را اظاهر صلح بايد كه هميشه اندر مكان لذ ظاهر صلح كان لذ باطن صحيح ظاهر را
مزين بآداب مى بايد داشت تا باطن را نيز حقيقت آراسته شود كه الظاهر عنوان الباطن و
ظاهر زاده باطن است و باطن را ظاهر حضرت و شيخ الاسلام عبد الله انصارى قدس سره
كفته است كه هر زاد آمد آن نشان دهد كه ظاهر لذ باطن و شاكرد از استاد والله اعلم

باب اول در آداب خرقه پوشیدن

مرکرا ارادت این کار دیدید آید و خواهد که خرقه پوشد باید که از دست پیری پوشد که او را هم شریعت باشد و هم طریقت و هم حقیقت عالم بود باصول دین و شریعت و عارف بود بآداب طریقت و واقف بود باسرار حقیقت تا چون مرید را اشکالی افتد در شریعت بیان کند بعلم و چون در طریقت واقعه روی نماید بمعرفت خویش روشن کند و چون در حقیقت حیری پدید شود ببصیرت خویش تحقیق آن باز گوید پس باید که مرید از دست پیری خرقه پوشد آن زمان که داند که بر آن استقامت تواند کرد و برنج و مشقت اهل طریقت و مجاهدت و ریاضت این طایفه بحقیقت صبر تواند کرد که هر که در دین راه آید و بر کرده و مرتد طریقت باشد و مرتد طریقت بدتر از مرتد شریعت بود که مرتد شریعت یک کلمه که بگوید باز سر کار آید و مرتد طریقت بعمل تقلین باز سر کار نیاید که از هر کار یکبار حیا نتی معلوم شد و یکبار بر وی اعتماد نکنند و بزرگان گفته اند طلب المحال بعد الزوال محال و چون خرقه پوشد اول جامه که بر وی کار دیادت داشته باشد بیرون کند و بیفکند انگه خرقه در پوشد و بهترین جامه که اهل خرقه پوشند جامه پشمینه است که اول شخصی که پشمینه پوشید آدم بود علیه السلام پس حوا چون از بهشت بحجت سرای دنیا افتاد نه برهنه بود نه جبریل علیه السلام پاره گوسفندی بایشان آورد ایشان پشم آن باز کردند و حوا بر شت و آدم پافت و هر دو در پوشیدند و موسی علیه السلام هم جامه پشمین پوشیدی و همچنین عیسی و یحیی و پیغامبران صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین صوف پوشیدند و صوفی را نسبت خود با صوفت و چون صوف پوشید داند آن از خود طلب باید کرد که صوف سه حرفست ص و ف صفا و صبر و صلاح و صیانت و بر او وفا و وقار و وجد و بقا فرح و فراغت و فرمان بردن ازخود طلب کند تا او را بپوشید نه صوف مسلم باشد و اگر مرقع پوشد باید که در دلیت کند که هر کاری که میان من و خدای در پیده است باز می دوزم و بیم مرقع معرفت و محبت و مذلت و مجاهدت و بردباری ریاضت و رضا و رقت و بقاف قناعت و توکل و قوت و بعین عشق و ملوعت و عهد درست از خود طلب کند و اگر کسی پرسد که خرقه پوش را خرقه از چه رنگ باید پوشید گویم که اگر نفس را مقهور کرده و او را تابع مجاهدت و ریاضت کشته و جامه نفس نشسته جامه سیاه و کبود پوشد و از مخالفت توبه کرده است و ضمیر خود را بصابون انابت شسته و صحیفه دل خود را از نقش اغیار و هوای نفس پاک کرده جامه سفید

پوشد و اگر نهمت از عالم سفلی برگذشته است و بعالم علوی رسیده و در آسمان همت صاحب مقام گشته و مقرب شده جامه ازرق پوشد و اگر از جمله مقامات حظی یافته و از نور حالات لمعه بر او تافته جامه ملمع پوشد و اگر مهر امانت در ولایت بر ظاهر و باطن خود نهاده است در دل خود و اخر نیه اسرار الهی گردانیده فراویز بر نهد و اگر بر تخت محبت نشسته و بر سریر علم و موافقت حق تکیه کرده کرسی بر دوزد و اگر ز ره مخالفت نفس و شیطان بوشیده و خود مقاتلت هوا بر سر نهاده قلب بر نهد و اگر از راه مداهنه نفس بر خاسته و با او بمجادلت در آمده خشن پوشد و اگر خود را بحز ار ضربت مجاهدت خسته کرده و مجروح شده و هزار شربت زهر نوش کرده و نهاد خود را بسوزن ناکامی بیازده هزار میخی پوشد و اگر جامه وجود خود را چاک کرده و بوی خود را بنا بود آورده لباچه پوشد و اگر نفس خود را باشکال امر و نهی بست و بندهای شریعت بر خود نهاده اشکال بر نهد و اگر ده دار و فا پوشیده و بعهود شریعت و طریقت وفا کرده رده دابا فکند و اگر حلق خلایق از دنیا در کشت اند دستار بر سر نهد و اگر با دو نیق باز پس پشت افکند دستار باز پس پشت افکند و اگر کنجه مقصودت پیش نهاده و آنچه مطلوب اوست او را نقد شده شاخ دستار دو پیش افکند و اگر آزار خلق بگذاشته و از ریاضت زاد دون انداشته ایثار پیچد و اگر از صفات خود نیت شده و بعالم هستی رسیده از دلام الف بر سر نهد و اگر مقید شریعت شده و مجرم طریقت کشته و مجرد حقیقت شده جوزب در پوشد و اگر قدم را از لوث طبیعت نگاه داشته و دو دیده پاک نهاد پاچیله در پوشد و اگر چشم و زبان از ننگ شیطان برهانیده و دیده حق را سزاوار کشته دوی مالده بر کردن افکند و جیبه مرقع مقام دانست و پناه خلق یعنی خرقه با من داد گوید آشکار و نهان من پناه خواهد پناه و دم آستین مرقع سلاحیست که پیش دشمن برم دامن مرقع سترست که بر او دان پوشم کلاه مرقع تاج کرامتست که بر سر نهادم و تجبر و تکبر از خود بیفکندم میان بند مرقع تکیت که بر بستم و طاقیه کلیم رحمتست که باز افکندم که بر همه رحمت و شفقت نام دستار دستوار امانتست که حلق خلق از من ایمن باشند سجاده بساط قربات که باز گستردم و پای خدمت بر وی نهادم عصا تکیه گاه منفعت و دفع مضرت دکوه منبع طهارت و مشرب قناعت کیف غذا اسرار

بعد

باب دوم در نشستن وخاستن

باید که با ادب و حرمت نشیند و بر سر سجاده روی بقبله آورد و پای چپ بفکند و پای راست بدارد و اگر بدو نان در آید دو با شد و نگذارد که پای وی برهنه شود و دست برهم نهد و در آستین کشد و دست در زیر جامه بر نیارد و نگذارد که دست تا ساعد برهنه کرده و در میان جمع پای دراز نکند و پشتی مذهب و آب در من نیفکند و اگر سرفه یا عطسه آید دست بآستین پیش دهن گیرد و آواز بلند نکند و جندان که تواند آواز فرو گیرد و خویشتن را بسیار نخاراند و دست بوی و روی بسیار فرو نیارد و بتفکر و حرمت نشیند و چون بسجاده نشیند باید که حق آن نگاه دارد و حق سجاده آنست که بذکر خدای مشغول شود و در دل اندیشه آن کند که آیا طاعت من بدرگاه خدا مقبولست یا نه و در نگرد تا کدام طاعت که بتر دیک خدای تعالی پسندیده تر ست و آنرا بدست گیرد و سخن بسیار نگوید الا بضرورت و در سخن گفتن دست بسیار بجنباند و آواز بلند نکند و حرکات خارج نکند و چون برخیزد از پای راست برخیزد و قدم راست در پیش نهد و کفش راست در پای کند و پای چپ چون کند و پای برهنه بر زمین نهد و در رفتن نخرامد و دست بجنباند و از راست و چپ و پیش و پس نگرد و سر در پیش افکند و در راه سخن نگوید و قرآن بلند نخواند و بسرعت راه نرود و مکر بضرورت و در راه توقف نکند و ننشیند و از موضع تهمت چندانکه تواند قدم خویش دور دارد و از مواضع نجاست نگاه دارد و بشتاب نرود مگر که ترسد که جماعت فوت شود اما بعیادت و تشییع جنازه و نماز جمعه و پنج نماز ها اگر آهسته رود و اگر بشتاب روا بود که عمر قدیمی او را ده نیکی نویسند

باب سوم در رفتن بخانقاه

خانقاهی رود پای راست در پیش نهد و در خانقاه پای بر زمین نهد چون در رود سلام نکند و کفش پدر آرد و کفش در پیش نهد و پای چپ از پای افزار بدر کند

و بروی کفش نهد و در کفش کند و پای راست از پای افزار بدر کند پس اول پای راست در کفش کند و بمقداره و وضو سازد و باز آید و در کعبتی بگزارد پس برقوم سلام کند و ایشانرا باز پرسد و چون باز آید اول بسلام نکند یکی انگلی و وضو سلام کردن کراهیتست چه سلام نامی از نامهای خدایست نیز اگر تواند یک اربار بمعرفت شرط ادا بجای آرد که بی طهارت نام معبود بدهان نراند و در خبرست که دوزی پیغامبر صلی الله علیه وسلم وضو نداشت و یکی را ز صحابه بسلام کرد دست بر دیوار زد و تیمم کرد و جواب باز داد پس فرمود که چون من وضو نداشتم باشم بر من سلام مکنید که جواب نشنوید دیگر انکه صوفیان اگر اوقات در ذکر و فکر باشند و چون ناگاه سلام کنی وقت ایشان شوریده کرد پس چون وضو کرده باشی و باز آمده ایشان جواب داده پرسش را ساخته باشند و الله اعلم

باب چهارم در طعام خوردن

باید که چون طعام خورد اول دست بشوید و بر پای چپ نشیند و کاسه بر روی نان نهد و باول بسم الله و بآخر الحمد لله بگوید و ابتدا بنمک کند و ختم بمچین و شاید کند و از کاسه خود چیزی باز نگذارد و لقمه کوچک بردارد و نیک بخاید تا آن لقمه فرو نبرد دیگری بر نگیرد و باد در طعام نکند و طعام گرم پیش خود و پیش مهمان نهند که پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود برد و الطعام فان لیقاد کاسه که پیش مهمانست طعام آسوده شود و دست بدهان نشوند و در میان طعام خلال نکند و چیزی که در دهان او آید از دهن بتف نیفکند و پیش از آنکه از طعام فارغ شود دست بکستار خوان پاک نکند و نان و گوشت بکارد پاره نکند و کاسه را پاک کند و دست آلوده بر نمک نزند و تا تواند در میان طعام آب نخورد و معنی را یکی انکه از روی طبع زیان دارد دیگر انکه چون دهن بگوزه برده باشد و دهن او آلوده باشد دیگران کراهیت کنند و در لقمه دیگران نظر نکند و از پیش خود خورد و دست در کاسه بر نیارد و بسر سفره سخن نگوید و تا جماعت فارغ نشوند دست باز نگیرد و چون با جماعتی افتد و روزه ناگاه داشته باشد بگشاید که موافقت جماعت اولیتر و چون از طعام فارغ شود خلال کند و دست بشوید و در دست شستن بر سر پای نشیند و آب از دهن جنان فرو ریزد که چشم مهمان بر آن نیفتد و آب دهان در طشت نیفکند و دهن و پنجه باز از خود پاک کند که مکروهست که جماعت بیک انداز دست پاک کنند و چون دست شست فی الحال در آستین کشد

باب پنجم در دیدن تماشا رفتن

باید که چون کسی او را بدعوت خواند اجابت کند مگر که چیزی در آن دعوت باشد که در شرع حرام بود چون مزامیر و صورت که بر دیوار بود یا معلوم باشد که طعام وی حرام است که اگر بدین سببها اجابت نکند شاید و چون بدعوت رود باید که آنجا ننشیند که مضیف او را بنشاند و چندان خورد که خود خواهد و زیاده نکند مگر که مضیف الحاح کند و او داند که تکلف نیست و چون طعام خورد نه بحدیث مشغول شود و ننشیند مگر که میزبان او را بنشاند و در خانهٔ میزبان عجب جاست نگرد و نپرسد که این فرش از کجاست و این پرده چیست و میزبان باید که مهمان را نیکو دارد و تکلف نکند و آنچه حاضر باشد پیش آرد و مهمان را محترم دارد و در خوردن و نشستن الحاح نکند و مهمان از خیال مهمانی نکند و پاکیزه طعام بجای آرد و نگوید که این بجندین خریدم و منت بر مهمان ننهد و فرزند خویش پیش مهمان نیفرستاده را بنوازد و ببوسد و بداند که نه هر کس فرزند مردم دوست دارد و چون یک کس را مهمان خواند کرد جماعتی بسیار بی اجازت آن مهمان حاضر نکند که نه هر کس طاقت زحمت دارد و یقین داند که چون مهمان از خانهٔ او بیرون میرود گناه ایشان با خود می برد و برکات در خانهٔ وی می گذارد و پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود الضیف اذا نزل نزل برزقه واذا ارتحل ارتحل بذنوبه و یقین داند که هر طعام که از وی باز ماند آن اجابت ناشده

باب ششم در سماع شنیدن

بداند که سماع را سه چیز باید تا فایدهٔ حاصل شود زمان و مکان و اخوان اول مکان باید که فراخ باشد و از نظر اغیار بپوشیده دیگر زمان باید که وقت سماع را باشناسد و از روی ظاهر بشب پسندیده تر است تا عوام را از آن خبر نباشد و صاحب حال از صاحب حال بداند آنکه صاحب حال سماع را برخواب اختیار کند و در شب استماع دلها بغیب بهتر مصروف بود و حقیقت زمان آن بود که وقت در آید چون وقت در آمد شب و روز یکسان بود اما اخوان جنست که باید که همه یکسان باشند و ناجنس درمیان نباشد که سماع در نگیرد و صحبت با ناجنسان و در ای همه عذابهاست و بزرگان گفته اند که آفت صوفی در سه چیزست مجالست اضداد و صحبت احداث و موافقت زنان و روزی چنید در سماع حاضر بود و در دلی گرفت شیخ گفت که پیشه تا هیچ ناجنس درمیان نباشد بخشندهٔ تو دلگرفت بهتر طلب کنند که البته سببی باشد چون باز دانستند یک پای کفش صوفی با اذان یا متی

هذا العقيدة الصحيحة للشيخ العارف الكبير ابي عبد الله محمد

بن الخفيف قدس الله روحه ونور ضريحه وقدسنا الله بسره العزيز

اما بعد فان العاقل من صحح اعتقاده للقادر به واخلص نيته تزكية لاعماله واحسن عبادة ربه وذخر لمعاده وعلم انه لم يخلق عبثا ولم يترك سدى فيجتهد في توثيق عرى دينه وتصفية عمله وتصحيح عبادته فيستقيم ويصفو او يزيد ويتوانا الموفق لسبل الرشاد والمالك بحسن التوفيق فاول ما يحتاج اليه العبد اعتقاده التوحيد ليتم به سائر الاعمال فيعتقد ان الله واحد لا من حيث العدد ولا كالاحاد وانه شيء لا كالاشياء وانه لا شبه له من خلقه ولا احد له في ملكه ولا اله غيره ولا جسم ولا عرض ولا جوهر وليس بمحل للحوادث ولا يحل في الاشياء ولا الاشياء محالة فيه ولا يتحلى في شيء ولا استتر بالحدث وانه العالم بما كان وما يكون وبما لا يكون وبما لو كان كيف يكون ويعتقد انه كان ولا شيء معه وانه عالم ولا معلوم وقادر ولا مقدور وراء ولا مرئي ورازق ولا مرزوق وخالق ولا مخلوق والعلم غير الذات وانه يرى الاشياء موجوده او يعلم معدومها والمعدوم ليس بمرئي ولا هو شيء والصفة لا هو الموصوف ولا غير الموصوف بل هو معنى في الموصوف قايم بالموصوف وعالم بعلم وقادر بقدرة والاسماء والصفات مأخوذة من التسمي اما ما وصف الله به نفسه او وصفه به رسوله واجمع المسلمون على صفة لا يوخذ اسماؤه بقياس ولا قياس والاسم والصفة ليسا بخلق وكلام الله منه واليه مسموع ومكتوب ومحفوظ ومتلو ومدروس ويعتقد انه على عرشه استوى وينزل الى سماء الدنيا عند الاسحار بمعنى الصفة لا بمعنى الانتقال وانه خلق آدم عليه السلام بيده لا بيد قدرة بل بيد صفة وهكذا جميع الاخبار الصحيحة التي رويت في الصفات يعتقد ايمانا وتسليما لا مقايسة ولا مفاتشة ويعتقد انه يراه المومنون يوم القيامة كما يرون القمر ليلة البدر لا يضامون في رويته من حيث

احاطة ولا تحديد الى جهة مستقبل او مستدبر او فوق او تحت او يمين او شمال ويعتقد انه فعال لما يريد لا يجب الى الظلم وانه يحكم في ملكه كيف يشاء بلا اعتراض عليه لا معرة للقضاء ولا معقب لحكمه ويعتقد انه يقرب من يشاء بغير سبب ادانه في عباده مما هم فيه ويرضاه طاعتهم ويبغض معصيتهم براده لا برضاه ويعتقد انه يعطي ويمنع ويذم ويمدح ويعتقد ان الافعال لله لا للخلق والاكتساب للخلق والاكتساب خلق الله لا خلق لهم وان الاشياء لا يعمل بطبعها فلا الماء يروي ولا الخبز يشبع ولا النار تحرق بل يحدث الله الشبع عند الاكل والجوع في غير وقت الاكل وهكذا الشرب من الشارب والري من الله تعالى والقتل من القاتل والموت من الله تعالى لا يدركه الوهم ولا يحيط به العلم ولا ينعته العقل هو الواحد الاحد والصمد الفرد الا سمع الحسنى والصفات العلى له الحكم في الآخرة والاولى وله الحمد والشكر والثناء والمجد

فصل ثم يعتقد ان النبوة حق وانها الحجة على الخلق القاطعة للعذر وان نبينا محمدا صلى الله عليه وسلم خير الانبياء وخاتم النبوة لا نبي بعده طاعته فرض ومخالفته كفر وامره حتم الا ما قام به دليل ندبه وافعاله سنة ويعتقد انه ليس كاحدنا من جميع معانيه وانه قد اطلع على علوم لم يدع الخلق اليها وانه العالم بما كان وما يكون واخبر عن علم الغيب وانه رفع في المعراج لا دنى ما يراد وانه راى ربه عز وجل وكلمه واوصاه وفرض عليه وابلغ له وانه راى الانبياء عليهم السلام وحظ الجنة وراى النار وانه سال فاعطى وقال فسمع وانه اول شافع وانه اول من يقوم من القبر وانه اول من يدخل الجنة وانه بعثه الله تعالى الى الجن والانس كافة وان شريعته نسخت الشرايع التي قبلها وانه بلغ الرسالة ونصح الامة وانه غفر له ما تقدم من ذنبه وما تاخر وفرض الله عليه اشياء دون امته وحظر عليه اشياء اباحها على غيره كل ذلك اكراما له فصلى الله عليه وعلى آله وصحبه

فصل يعتقد ان الايمان هو صفة المومن والتوحيد صفة الموحد والمعرفة صفة العارف والمحبة صفة المحب كما ان العلم صفة العالم والقدرة صفة القادر والايمان قول وعمل ونية يزيد وينقص وانه قد يتقدم في القلب لا نور الذات والايمان غير الاسلام والتوحيد غير المعرفة والمعرفة غير الايمان ويعتقد ان معرفة اثبات الصانع ضرورة ومعرفة الصفات مكتسبة ومعرفة التخصيص موهبة والاصل

الايمان موهبة وشريطة بكسبه ويعتقد ان الاستطاعة مع الفعل وان نعيم اهل
الجنة باق مع بقاء الله تعالى وان المؤمنين يخرجون من النار ويعتقد ان الايمان
والتوحيد والمعرفة ظاهرا وحقيقة وانه تعالى معاقب الخلق الى ظاهر وهذى من شاء
الحقيقة وكل مؤمن مسلم ولا كل مسلم مؤمنا ويعتقد ان الكبائر لا تخلد فاعلها
في النار ويعتقد ان الله تعالى لا يجبر عباده على معصيته وانه لا يدخل الجنة احد
بعمله الا بفضله ومنه ويعتقد ان الجنة حق والنار حق والبعث حق والحساب
حق والميزان حق والصراط حق وسؤال منكر ونكير حق ويعتقد ان خير الناس
بعد رسول الله صلى الله عليه وسلم ابو بكر ثم عمر ثم عثمان ثم علي رضوان الله عليهم اجمعين
ويعتقد ان خير القرون ما بعث فيه النبي عليه الصلوة والسلام ثم التابعون ثم الا فضل
بالافضال ومن رأيناه فضلا شهدنا له به ويعتقد ان من شهد شهادتين وصلى الى
القبلة وآتى الزكوة وصام شهر رمضان وحج البيت لم نشهد له بالجنة ولا بالنار
ولا نشهد عليه بالكفر الا على معنى من معاني الكفر ووجه من وجوهه مثل قول الله
تعالى ولله على الناس حج البيت من استطاع اليه سبيلا ومن كفر فان الله غني عن
العالمين ومن لم يحج فليس بكافر ونصلي خلف كل بر وفاجر ونطيع الوالي ولو كان
عبدا حبشيا ويعتقد ان اخبار الآحاد توجب العمل ولا نقبح بدا الشرع يحسن
ويقبح والشرع حاكم على العقل وله الناس على العباد التي يظهر الحرج والاشياء على
الاباحة حتى يقوم دليل الحظر واموال المسلمين وجاههم حلال الا ما دونا فيه التحريم
ونذكر في الفصل الرابع ما يختص به هذه الطائفة من الصوفية دون غيرهم
ويعتقد ان الفقير افضل من الغني الشاكر والزهد في الكلية افضل منه في البعض والوصول الى الحق من غير طريق العبادة محال والرؤية في دار الدنيا محال والنبوة لا تنال
من الولاية ولا يبلغ الى درجة النبوة بالعمل والمعجزة للانبياء والكرامة للاولياء
والزنديق والمحدث والمكلم غير صاحب الفراسة والخبرية من رق العبودية باطلة
ومن رق النفوسية جائزة والعبودية لا تسقط بحال والصفات من العارفين
حقيقي ومن المريدين تخيل والرجوع بعد الوصول جائز ويعتقد ان العبد ينقل
في الاحوال حتى يصير الى بقية الروحانية فيعلم الغيب ويطوى له الارض ويمشي

على الماء ويغيب عن الابصار والشكر للمريدين حق وللعارفين باطل وغلبات الحق على
سائر الخلق جائز والاحوال للمتوسطين والشدة للمريدين والصحو افضل من الاضطرار
والافاقة افضل من السكر ودخول العارف في الاشياء غير قادح في حاله فاذا صح التوكل
لم يضر الادخار ويعتقد ان عصيان الانبياء سبب لفرتهم وفوائد لامتهم ولا يموتون
عصاة بعضيانهم بل نقول بعصمة آدم ولا نقول موجاص ويعتقد ان التصوف ليس
بعلم ولا عمل بل صفة جلية يحلى بها ذات الصوفي ولها علم وعمل وهو ميزان العلم
والعمل والتصوف غير الفقر والتقوى غير التصوف وليس للفقير ان يتصرف في
الاسباب وللصوفي التصرف والاحوال لا نهاية لها ولكل حال نهاية في الحال والمعرفة
والايمان والتوحيد ليس باحوال ولا الوجود وليس بحال وهو محبوب العبد في الاحوال
معرفة المعترفين غير معرفة المقربين والسماع للعارفين جائز وللمريدين باطل وليس هو
بحال ولا قربة وتركه اولى على الجملة لكثرة آفاته وعظم فتنته ويعتقد ان جميع ما
يجده الواحد فهو واحد لا غير والحق من وراء ذلك ومن سمع بالله كفر ومن سمع مخلوقا
بمعنى النفسية فسق ويعتقد ان الواحد المحقق محفوظ واهل الغلبات يجري عليهم ما
يقع به الواجبات فان افاقوا اعادوا وان مضوا في سكوتهم عذروا والشيطان
لا يعلم ما في قلوب العباد وليس لسوى الوسوسة شيء ويعتقد ان النفس غير الروح
والروح غير الحيوة والروح يفارق للفساد اذا نام والحيوة لا يفارقه الا اذا مات
وهي مخلوقة وهذا كلام يحضر في الوقت وفيه متسع لك ان شاء الله تعالى ولكن بعد ذلك
اعتقادك في الناس الخير والنصح والامانة واحذر فيهم الغدر والخيانة فهو طبعهم
واعتقد في نفسك السوء والعداوة وفي الشيطان العصيان والمخالفة حتى تنجو
منها واعتقد في مولاك الفضل والمنة وحسن الظن والرجا آخر عهدك بالآخرة فهو
لا يخيب رجاءك ولا يقطع املك وصلى الله على خير خلقه محمد وعلى آله وصحبه وسلم

هذا المختصر في تعداد الكبائر من الذنوب

قال الله تبارك وتعالى ان تجتنبوا كبائر ما تنهون عنه نكفر عنكم سيآتكم يريد
بالسيآت الصغائر اذا لم يصر واحليها بدانكه كناهى كبيره هفده است قرآن

کبیره ۵ حلال
زاده و ابرام زاده و خواندن یا ذنی پادسار ایتجب خواندن و الذین یرمون المحصنات
ثم لم یأتوا باربعة شهداء آ فاجلدوهم ثمانین جلدة و لا تقبلوا لهم شهادة ابدا اولئک
هم الفاسقون الا الذین تابوا من بعد ذلک و اصلحوا فان الله غفور رحیم کبیره ۱۶
دزدی کردن چندان که حد شرع بروی واجب شود و السارق و السارقة فاقطعوا
ایدیهما جزاء بما کسبا نکالا من الله و الله عزیز حکیم کبیره ۱۷ میت کاه کوچک
کردن چون نظر بحرام یا غیبت یا سخن چینی که اکر اینها یکباره باشد باستغفار و
بعزیزه و اکر پیوسته می کند کناهی بزرک کردن ان الجبال من الحصا کباید عمده کاه
اینت احتراز باید کردن و پناه کرفتن بخدای عز و جل در کل احوال انه غفور رحیم

کتاب مصباح الارواح تالیف شیخ اوحد الدین محمد کرمانی نور مرقده

چون غره صبح کشت غرا ... شد طره آسمان مطرا
برجست فلک مطاق ... انوه ... بکشود عروس برج زیون
چلتره شام سرنکون شد ... شب در کف صبحدم زبون شد
مرغ بحری تمام برچید ... صد دانه دُر کم از فلک دید
بنمود ز قاف جستن چاندم ... سیمرغ سپیده دم پر و دم
تن زنکی شام را نهان دید ... جان زدهی صبح را عیان دید
شد پرشب شب چکر سوزان ... پروزه روز را پسوزان
شد شعله شمع مهر تابان ... شب کرد چراغ ملک ویران
در صبح صبوح دردخوردم ... خود را ز نماز فرد کردم
از شهر بسوی باغ رفتم ... وز باغ بسوی راغ رفتم
باجند حریف چست و چالاک ... بر قله کوه شدیم بی باک
دل ز آتش او کباب کرده ... خمار دیجور خضاب کرده
یک لحظه ز درد و رنج و اندوه ... در کار نه ماند هیچ و نه اندوه

کبیره ۱ انبا ذکرتنی یا کنتن خذایا ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون
ذلک لمن یشاء و من یشرک بالله فقد افتری اثما عظیما کبیره ۲ خون ناحق ریختن و من
یقتل مؤمنا متعمدا فجزاؤه جهنم خالدا فیها و غضب الله علیه و لعنه و اعد له عذابا عظیما
کبیره ۳ نافرمانی ماذر و پدر کردن قل تعالوا اتل ما حرم ربکم علیکم ان لا تشرکوا به شیئا
و بالوالدین احسانا کبیره ۴ و ۵ خمر خوردن و قمار باختن یا ایها الذین آمنوا انما
الخمر و المیسر و الانصاب و الازلام رجس من عمل الشیطان فاجتنبوه لعلکم تفلحون
کبیره ۶ کواهی بدروغ دادن و الذین لا یشهدون الزور و اذا مروا باللغو مروا کراما
کبیره ۷ سوکند بدروغ خوردن و بذان سبب مال بردن ان الذین یشترون
بعهد الله و ایمانهم ثمنا قلیلا اولئک لا خلاق لهم فی الآخرة و لا یکلمهم الله و لا ینظر
الیهم یوم القیامة و لا یزکیهم و لهم عذاب الیم کبیره ۸ زنا و لواطه کردن و لا تقربوا
الزنا انه کان فاحشة و مقتا و ساء سبیلا انکم لتأتون الرجال شهوة من دون
النساء بل انتم قوم مسرفون کبیره ۹ رباداذن و ستدن یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله
و ذروا ما بقی من الربا ان کنتم مؤمنین فان لم تفعلوا فأذنوا بحرب من الله و رسوله
و ان تبتم فلکم رؤس اموالکم لا تظلمون و لا تظلمون یا ایها الذین آمنوا لا
تأکلوا الربا اضعافا مضاعفة و اتقوا الله لعلکم ترحمون کبیره ۱۰ مال یتیمان بظلم
خوردن ان الذین یأکلون اموال الیتامی ظلما انما یأکلون فی بطونهم نارا و سیصلون
سعیرا کبیره ۱۱ سحر کردن و فرمودن و اتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک سلیمان و ما
کفر سلیمان الی قوله من خلاق کبیره ۱۲ کریختن از مصاف کافران بی عذری یا ایها الذین
آمنوا اذا لقیتم الذین کفروا زحفا فلا تولوهم الادبار و من یولهم یومئذ دبره الا
متحرفا لقتال او متحیزا الی فئة فقد باء بغضب من الله و ماویه جهنم و بئس المصیر کبیره
۱۳ ناامید بودن از رحمت خذای و کناه کردن یعنی که چون خذای را خواهد آمرزید
من نیز کناه کنم پس از دوزخ نخواهد بود قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا
تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا انه هو الغفور الرحیم کبیره ۱۴
بسبب طاعت از مکر خذای ایمن بودن یعنی که من طاعت دادم و خذای تعالی مرا در

کیی شیفته سر سپهبد دوتا
پکانه بوان آشنا سوته

بسوزه مرسالها بر ما تلک
سازد هر دوزه کار غانلک

آنانکه کسیت دیخ بخشند
وآنانکه خسیت کنج بخشد

هر یک بغمی اسیر بودیم
بر خطهٔ درد امیر بودیم

آن قصهٔ دوز کار می گفت
وین غصهٔ جرخ زار می گفت

آن خون جگر ز دیده می راند
وین نامهٔ اشتیاق می خوانده

ستان همه از می محبت
نغمه زده بر رباب محنت

با لشکر دوز کار دو جنگ
نالیده چو زیر و زار بر چنگ

هر یک بغمی دگر گرفتار
در کار دوز کار چنبر وار

در صفت عالم ذوق

بودیم چنین نشسته خوش خوش
در حشرت ساز و ذوق و دلکش

مشتاق بغمزه سایی
بیحال بهر تو شیدایی

از فرقت شاهد شمیمی
در حلقهٔ اسیر نادیده جمعی

از خمر جگر شراب خورده
وز آتش دل کباب کرده تو

از کربه شراب دور پیاله
نغمه زده بر رباب ناله

از خوابگه نقل نقل در پیش
وز کلبن وزده وزده با خویش

در صفت ظهور پیر

تا گه پری ز کنه بر آمد
شادان بمیان ما در آمد

خوش طلعت و سرو قد و مهروی
لاله وش و گل رخ و سمن بوی

می تافت چنان که بر فلک خور
از ناصیهٔ صبا دگرگون نور

هم شعلهٔ فرقت بر سر
هم حرقهٔ عشق کرده در بر

از چلم عصا گرفته در مشت
چون راه رو چلم بسته بر پشت

سجادهٔ صوفیانه بر دوش
والاق فرخش خوش پوش

مسجد در پای و رکوه در دست
در حال سلام کرده بنشست

پس مهر سر قرابه بگشاد
جام می شوق و ذوق در داد

در داده شراب ارغوانی
می ساخته باده فنون اغانی

خوشتر ز نوای پرده نوشی
ز شیدی و شصت پرده صوتی

کرد از دو نوا به یک ترانه
برساز سه تا جهار خانه

بنمود بحکمت از جهار اصل
در پرده بسر دوازده فصل

چون کرده دوازده مثنا
وز پنت و جهار گشت پنجا

پس داد جو مغنیان مشتاق
در پرده دوات راه عشاق

آهنگ نوا بکار می ساخت
زیر و بم نطق زار می داخت

می کرد بلطف چون ظریفان
خوشخوئی و رفق با حریفان

هر لحظه دوی دگر می گفت
می داد بساغر مدام دلجوئی

چون جمله شدند دست و خشنود
هر یک سوی جای خواب شد زود

ما ماندم و پیر و کوه خالی
وز عیش یکی نه در حوالی

پس روی کرم بسوی من کرد
کادم جو جسال خود چنین کرد

الماس و سهاره و شکر داشت
چالی سیکم ز دیده بر داشت

جان از سخنش همی بپا شود
هر از نظرش همی بپژمرد

بنمود مرا بلطف با من
پس داد بدست من اجاغی

از عیب بدیده کرد خوابی
آبی است همچو بوستانی

بر خوان همه آن ذوق خوابی
کنتا که طعام روح پرور

زین خوان بدمان جان همی خورد
کین مایده از ده مواهیه

در اول و آخرت بود فیه
بنمود جو خضر دایکا پنی

در ظلمتم آب زندگانی
بفسرده جو هل مایهٔ جانی

شد زنده ز ذوق آب حیوان
کنتا بکدام پرهن دا

ز آن آب بشوی خویشتن را
کین آب هر انکه خورد باقیست

موسیش حریف و خضر ساقیست
در آنجه جو شد تم مطهر

بوشید مرا لباس دیگر

انجمت صفام جامه دلم خ ... ه دلطلب خودم عمامه داد
چون داه مرا بخرقه تشریف فرمود مرا بخلعه تعریف
ناگاه بدین شدم سما مجی ذان مشعله شعله داد شعاعی
انگاه مرا ذکوه لبنا ن ورجال بکعبه بُرد آسان
چون کرد چیانم این مقامات چندین همه معجز و کرامات
پنداشتمش معین دین بود خود خضر مبارک امین بود
بُذخضر مبارک نکو کاد برقد وخد معین صفاد
بشناختمش که خضر پاکست پیرم وقطب نود تاکست
درروی چو نشان علم دیدم اورا جو مکان جلم دیدم
برجستم وپاش بوسه دادم درهای سوال برگشادم

سوالات مرید پیر

گفتم چ شود کزین فوایند یابد دلمن ذه موایند
تا لفظ توچل کند ذ بینش یک نکته ذ سنه آفرینش
تا بشناسم که از کجایم اصلم چ واذ پی چرایم
تا چل کرده ذ که مینیم چیست دانسته شود که منتیم کیست
آخر بکجاست بازگشتم زین خانهٔ گل چو دد گذشتم
چون مرگ عقیب زندگانیست آخر غرض از وجود من چیست
ره چیست خود وکجا مقامست رهبر که ودمنما کدامست
کو مجرد مرید راه کیست تسلیم مرید شرط راه چیست
آدم کز بده چ باشد ابلیس کوهست سروسوس وتلبیس
حال فلک وسپهر چونست زواین همه کین ومهر چونست
وین هفت دونده دد وددوه چونست وزان که کرد ذ آکه
دد دان فلک سر آید ازنه زوکرده فنا بر آید ازنه
این سیره وسکونش اختیاریست یاکینه ومهرش اضطراریست
وین دشت ودجمت قیامت چون باشد وکی بود سلامت

جواب پیر

گفتا کردی سوال کانچه الکون بشنو جواب شافی
روی دل وجان بسوی من کن دل حلقهٔ دد این سخن کن
دد حضرت پیر مجتمع باش یک لحظه مرید مستمع باش
برگیر بدست بُرد افزار هرسنگ خودی ذ راه انکاد
تا آب سخن ذجوی کوشت بر بخی آیدت بباغ هوشت
وذ باغ دلت آب تصدیق روید گله یاسمین تحقیق
پس کرد بحق شترین بسارت اول ذ وجوه من اشارت
بی حلق وذبان وحرف وآواز برگفت ذغیب محض صد راز
کرد این همه رمز و نکته تالیف مصباح نهاد نام تصنیف

فصل اول

گفتا که توچادثی وحادث چادث شنو ذ محدث
چادث چو شناخت محدث خویش شد عارف جسم چادث خویش
دانت که جسم بی صفت نیست محسوس قوام معرفت نیست
چون جوهر نفس خویش بشناخت عارف شد واب معرفت تاخت
دانت که معرفت ذ فکرست مقصود ذ کاد تکر ذکرست
شذ مانع تو ذ ذکر مولی میل شهوات وحب دنی
جنت بطبیعتست گلخن جانت بحقیقتست گلشن
دد گلشن قدس چون دفیقی کم باش بگلخن طبیعی
هرجان که حزد فزون باشد واندکه وداده دون باشد
یکروز بود بجسم مشغول یکروز ذ جسم معزول
چون یکذری از جهان سفلی تا بی بسوی جهان علوی
باداع مشاهده دهندت یاداع حجاب بر نهندت
چون کشف بود یوم دینت شذ قرب مشاهده یقینت
چون بشناسی زروی برهان آید بعیان ایمان

ایا نی که بخشت وحی والهام
خاصند پیمبران به پیغام

آثار مجاهدان بدانی
اخبار پیمبران بخوانی

تصدیق یکی مرا نیاید
تسلیم شوی مرا ولیکن

دانی که نبی مرآ بخوبیه
از صدق وصواب می بجوید

دانی که ولی بر فق وحکمت
از جهل همی کشد بحکمت

از راستی کرا نیابی
بیداری وخواب این بود راست

چ حفظ بود نبی چ بیند
صدقت مرآنچ گویند ان کاه

در خواب مرآنچ وحی آید
پندار شود بحق نماید

در بیداری بعقل فعال
هم وحی اد کند بحس بیمال

چون صدق دلیل نبی عیانست
افتاد باولیا امانت

از عالم خواب کردی آکاه
یابی سوی غیب هر سخن راه

از عینیه غیب فرد کردی
در غیبه غیب مره کردی

دانی که بواسطه مکانیست
بی واسطه نیز هم جهانیست

از واسطه تن سکسته پیچ
بی واسطه جان فرشته هیچ

از عالم خلق بوته آیی
در عالم امر برسه آیی

چون ذیب شجاعت وعدذیبی
تبدیل کنی بعین خود عین

حرم دلا انکه عین خاکست
تبدیل شود بعین پاکست

در آفرینش عالم

عالم زعدم خدای تا داد
در سلک وجود کرد ظاهر

موجود نخست جمله پاکست
پس نقش نقیس نور ناکت

مقدود جهاد مین هیولاست
پس طبع بسیط وجسم والاست

دیکر فلکست وا تهاتست
مخلوق نهم موالداتست

محمول مقدمی محیطست
موضوع مجردی بسیطست

محمول جوانست نور موضوع
زان دوسه نتیجه کشت مسموع

زین دوسه نتیجه چست ظاهر
حیوان ونوامی وجواهر

چون جنبش نفس کرمی کرد
آرام کرفت وسردهی کرد

پس کرمی وسرد پیش همیان شد
رطوبتی وخشکی پایان شد

پس صورت جسم شد مرکب
تا کشت بدیذ جرخ وکوکب

وین چرخ فلک حیات شد ارکان
پس زاد نبات وکان وحیوان

خود زین سه نتیجه نیست بیرون
برهایه ودیع دهر مسکون

یا مست جماد یا نباتست
یا حیوانیست کش حیاتست

چون کشت نبات قوت حیوان
حیوان آمد فدای انسان

هریک بزبان خود سبق را
تسبیح کند همیشه حق را

هستند زبان کشاده دایم
در شکر خدای حی قایم

انسان بلسان قال ناطق
حیوان بزبان حال صادق

کفتار نباتست چست سبق
اقرار جماد چست بسبق

بر هستی حق همه فشانند
تصویر مصور بجهانند

در آفرینش انسان

کفتا که تو پسری ز اصلی
پسکرچه که کوهری نفیسی

از چشم سحاب صلب جسته
اندر صدف رحم نشسته

چشم تو کجای جان پاکست
از آتش وآب وباد وخاکست

جسمت زچه لذت خدیذی
دادند ز چشمها چیذی

سرمایه جسم تو بسیطست
کوماده سابق محیطست

هم مایه کون وهم حیاتست
هم دایه طفل وهم نباتست

می پرورذت بقوت وقوت
در تنویه جماد خلقت

هست از تر وخشک وکرم وسردت
سرخ وسیه وسفید وزردت

خاکی بودی ز اصل نی جان
او کرد ترا نبات وحیوان

از خاک مکدرت برآورد
وانکاه ترا بحق رسانید

الماس شدی ز قوت تن باز
کردی ز قرار جست آغاز

یکچند شدی بلور در کان
پس کرد ترا بحق رخشان

پس جزع شد بی شاه ره — از تخته بیش و پیچ مرسه
پوشید تنت زسیم خفتان — پس تا جتی اب تن بمیدان
چون کرد ترا عیار و شهره — زحقه بلعب صنعت نهره
خلقت زخلایق اجسن آمد — ماوای تو عالم تن آمد
آدم کشتی بعالم اجسم — منزل کردی بخیمه جسم
چون چار ستون خیمه شد راست — شش پرده و پنج فلکه برخاست
پس کرد طناب سیصد و شصت — وانگاه بحفت میخ در بست

در بیان نفس ناطقه

نفس تو کناطقه ست و صادق — از قوت نامیست ناطق
چون در تو جهار طبع شد راست — از شاخ تو مرغ نطق برخاست
چون دید حق اعدل المزاجت — پرسد زسخن نهاد تاجت
ناطق کشتی شدی ز انسان — مخصوص شدی زجمع حیوان
مشکات سراج روح کشتی — شایسته تاج روح کشتی
رفیق ذلیل تن عدو لت — از عقل شدی بسوی معقولت
ذات ز کمال عقل دراک — شد غایت صنع ایزد پاک
پر جبل و جمل بجان کرفتی — وانکه بسخن جهان کرفتی
کشت از سخن تو در مکارد — بش و کم و نیک و بد پدید آمد
چون جان تو از جهان منطق — مستنطق شد ز نطق ناطق
از نطق تو شد رسول صدیق — شد نطق تو جبرئیل منطیق
زاقرار سخن شدند صدیق — زانکار سخن شدند زندیق
فرمان خدای جز بسخن نیست — با تو سخن کن و مکن نیست
از حق جو بعقل کل رسد راه — از عقل بنفس کل رسد راه
از نفس شود بخانه توده — بر نوح خیال جمله مسطوره
فکرت ز خیال یابد اعلام — در حال دهد بحفظ پیغام
پیغامبر فکر و هم باشد — کارش مه حفظ و فهم باشد

حفظت جو بنطق کرد اثارت — آورد کتاب در میانه
چون هست تا فتوح عقلی — در کور مدار روح عقلی
در کور مخفت زنده جاوید — وز معنی خود نماند غافل
تو جانی و جسم کور جانت — تابوت هوا کفن هوانت
چون جسم تو از تو پرورش یافت — کور تو زجان تو خبرش یافت
در کور مقام پسفوا باشد — تابوت چه جای لهو باشد
از کور بر آ کفن بیفکن — تابوت بدست عقل بشکن
تا زنده جاودانه کردی — در کار خرد یگانه کردی
تا چی کردی بدولت اسم — همچون یونس زماهی چشم
سرمایه روح قدس یابی — مرلحظه فتوح قدس یابی

در صفت روح

روح تو نخست بود جانی — نشناخت پلاس را ز کرباس
پروانه صفت زشمع شد دور — حفظش چو بذ بسوخت در نور
شد روح تو بعد از ان خیالی — بشناخت شکر زهر چالی
چون خر کز چاه راه بشناخت — سنگ سیه از کیاه بشناخت
پس از حیوان نبود ذکری — مخصوص شدی بروح فکری
در کسب معاش و علم فطرت — کردی ز ده حواس فکرت
پس یافت دلت فتوح عقلی — والا کشتی بروح عقلی
کشتی بعیاش خویش تا زان — ده راه طلب جو باد تا زان
جون سوی مراد یابی راه — روح تو بود قد هی الکاه
جان بنویت ولایت خویش — افراخت بعود غایت خویش

در صفات انسان

ذات تو بسی صفات داده — اول صفت نبات داده
می بالد و می خورد چو طفلت — می بنکذ از خود آنچه ثقلت
چون قوت رود و تاب کیرد — اول صفت دواب کیرد

باشد خور و خواب و شهوتش کار
انکه صفت سباع کیفه
و زنده و تیز چنگ باشد
زان پس کیفه صفات ابلیس
پوشته بود ز زرق و وسواس
کیفه پس ازان ز دیو مرهم
نه آدمی تمام باشد
چون به کزد ز جمله شیطان
مرهم صفت و جسیم گردد
از نور حزف سرشته باشد
در عالم قدس چون شود شاه
دنیا پنه نور ذات گردد
از کوی حدوث برتر آید

در معنی انسان

معنیت کمال پادشاهیست
از صورت اگر شدی بمعنی
جسم تو کتاب نور پاکست
قدرت قلمت و نقطه انفاس
آیات کتاب حق چو است
صورت بشناس تا معانی
صورت بشناس و پس بمعنی
تا معنی خویش در نیابی
وانگه ز خدای در حجابی
رو معنی خویش بچنگ آر

دریا بود جواهر در ناید
از شعله کی شعاع کیفه
مرغ بجفا و جنگ باشد
مکر و حیل و فسوس و تلبیس
در کبر و ریا و نام و ناموس
اندر صفت پری شود گم
نه پخته بود نه خام باشد
انگاه شود ز جمع انسان
آزاده دل و سلیم گردد
انگه بصفت فرشته باشد
کیفه صفت الهی انگاه
برتر ز همه صفات گردد
وز نور قدم منور آید

لابل که حقیقت الهیست
از صحبت خرشدی به عیسی
معنیت حظ خدای پاکست
اعضات حروف و شخص قرطاس
نفس همه کس بدین قیاست
از صورت خویشتن بدانی
وانگاه بسوی معنیش تاز
میدان بیقین که در حجابی
در آتش دوزخش عذابست
وز نه نه بهی کشف دیدار

جواب پرسیدن انکه لزبرجه موجودی

موجود شده برای آنی
تا بشناسی تو عالم جان را
از جسم بسوی جان کجا شی
آگاه شوی که از کجائی
جان زنده کنی بعلم کاپنی
تا پرهیزش دل بیازی
کز راه معادیات آیات
یکسر کنی از هزو هوا دل
زنده سوی اصل خود شتابی
معلوم کنی نخست خود را
هر کو بشناخت خویشتن را
در تست کمال صنع یزدان
وز نقص و خلل بود منزه
اینجا ز میانه بر گرفتم
آخر چو بنام هست فاشی
جانی که بود ز عقل فرید
در فطرت اگر نه نیز خود
در هستی و در خودی گرفتار
در هستی و نیست در تو دیدی

تا جمله چیزها بدانی
پس فهم کنی سر جهان را
وز ذره چیز بعالم عقل
در کلبهٔ خاک خود چرائی
دل تازه کنی بعقل تابی
وانگاه سوی معاد تازی
تخصیص شرف ز جمع حیوان
پس بشناسی یقین خدا را
مرده ز وی کی زنده یابی
پی هستی واهب خرد را
بشناسد خالق سخن را
پس بی تو اد اکند عجب آن
در فطرت خلق کار الله
وز پیش بجانه بر گرفتم
آن به که در اصل خود بتابی
داند که وجودش از عدم به
با انده بود ز شد آمد
از نیست کم آمدی بعدم باز
خود جمله تو بی ز روی معنی

در آنچه مرکب ملازم زندگانیست

مرکب اساس زندگانی
کس زنده و ماند ذات جاوید
دریای حیات اگر چه نیکوست
گر ذم اجل پذیر نخود دی
نوبت به پسر بکار سیدی

پیوسته ملازم جوانی
ور هم ز بلوغ رسد بخرشیه
متراض ممات لازم اویست
از داد فنا کمند نگردی
کیفی بدگر کجا رسیدی

فصل

ذوقی اگر اجل سپه در آورد ... کرد از سر یک پک بر آورد
نه شاه رها کند نه کهتر ... نه راه رها کند نه رهبر
بس رنج که برد و اندر اخیار ... بس کنج که داد و اند اجرا
چون دفع اجل بحال دیدند ... میلش نه بملک و مال دیدند
کردند فدا نه بجز جانا ... کردن بنهاد هر کس آن را

در آنکه باز گشت بکجاست

چون رفت ز چشم جان پاکت ... شد بان بخاک تیره خاکت
آن خاک تو هم بخاک شد باز ... وآن پاک تو هم به پاک شد باز
از تفرقه چون شوی سوی جمع ... سمع تو بصر شود بصر سمع
جانت چو تن خلاص یابد ... از قرب حق اختصاص یابد
ذوقی جهان ذوق کردی ... پیوند تحت و فوق کردی
دانای قدیم ذات باشی ... پنهای نکو صفات باشی
تا بر صفت همی و هی جان ... آن خواهی بود و باشدت آن
میرند همه جنان که باشند ... خیزند بدان نشان که باشند
امروز نه توذره بیش ... فردا بر سی بغایت خویش
امروز هنوز نا تمامی ... فردا بر سی بشاد کامی
یک نیمه تو جهان سفلیست ... یک نیم دگر جهان علویست
چون دور شدی ز جسم سفلی ... عالی گردی بروح علوی
سنگ ار ده آسمان بیازی ... وآن را بجبل نگاه داری
آن دم که ازو بداشتی دست ... افتد فرو آن بدین پیوست
مرغ ار چه شوی نگاه دارش ... ور جبس قفص کنی بیفشارش
روزی که شود ز بندت آزاد ... پرواز کند سوی هوا شاد
کردیم گشاده بر تو ابواب ... مرجوع بکل خود شود باز

در آنجا راه چیست و مقام کجاست

راهی ده و ادی عظیم تاریک ... بارا شبی عظیم تاریک

دو چیز ده خدای بچون ... شب چیست شب جهان دارون
کعبه ست مقام و بادیه راه ... تا قرب تن و داد عشق الله
دهر پرست و دهر سنا جوی ... یعنی که حقیقت پرستش مطلوب
نه نیست فزون نه نیم فرسنگ ... لیکن نتوان درست هر سنگ
هر سنگ خود ی زراه برگیر ... پس شارع لا الله بگیر
بی یاد مرو بسرا بستان ... کاول یادت دهد انکهی راه
هر کس که همی رود طریقی ... او را نگذارد از رفیقی
اول همه کس رفیق جوید ... انگاه سوی طریق پوید
چون هست ترا طریق اولی ... اول بطلب رفیق اجلی
دو راه مخوف و کوش می داد ... لا یاد مپوی و هوش می داد
میرد همه شب بزور اختر ... یعنی بچراغ پر دهید
تا چون شب محنت سر آید ... صبح طرب ذکر بر آید
بعد از شب تیره روز روشن ... خورشید جهان فروز روشن
ای بی بلقای حق رسیده ... در کعبهٔ دولت آرمیده
وز انکه دمی بخویش اشتی ... در ده ذوی یزد کوکبتی
فردا که شوی ز خواب بیدار ... پیش بجهانیه همه کار
در تیه ضلال مانده باشی ... در دیر وبال مانده باشی
یاران همه رفته و تو مانده ... ایشان همه خوانده و تو رانده
در بادیهٔ جنا گرفتار ... در دهاویهٔ بلا نگونسار
از قافله باز مانده حیران ... بیابان دل و همه ویده گریان
هم کاروان بود بجان رسیده ... هم کارد باستخوان رسیده
با این همه غم کند منادی ... ناگاه عرابی زواری
نیزه بکف و کشیده خنجر ... در زیر کمیت کوه پیکر
صبح نفسک وارجعی پیامش ... ای داده امید رستگاری

وذکر بعض ما یتعلق بالمقام من الاحکام والآداب

او کرچه بود قماشه و مال
م بر تو بخشد اندر آن حال

ز آنجات بود بکعبه آزاد
زان پیش که قافله رسید شاد

انکو رحق اختصاص یابد
زین کونه خلاص یابد

دوتیه کنه مباش نومید
کانه عقب شبست خورشید

وز طاعت خود مباش مغرور
می ترس که ظلمت است نور

نومید مباش لیک می ترس
می دار امید و نیک می ترس

یک توبه وصد لمی کبیره
آمی خوش و یک جهان صغیره

بر عاقبت اعتماد باشد
باشد که خدای یاد باشد

چیتا دل متقلب القلوبت
هرچند که غافر الذنوبست

ترس ار چه نداد دوستا را
بیمت عظیم مخلصانرا

در صفت مرید و تسلیم او

هستی تو یکی درخت خود رو
وربش بجهل بر لب جو

سبزی و تری و تازه و نغز
لیکن تهیی ز میوه و مغز

سرمایه برگ و بار دادی
در شاخ اثر بهار دادی

چون نیت ز میوه بار و برکت
مطلوب ز شاخ جز ثمر نیست

مقصود ز هیچ جز ثمر نیت
باشد چو تنی که سر ندارد

کان شاخ بجد که بر ندارد
سرمایه سر وجود مغزست

سرکو ز مغز نداره افسد
پیرایه مغز عقل نغزست

زانکو دو میت عزت زدن
افسار ستور به در آن بس

بخلی که ز شهد با طرب نیت
وز فی چه تفاوت از دد و چند

بی شهد چه کژدم و چه زنبور
تخلیست که باد او رطب نیست

بی میوه درخت راز بیشه
بیهیده بود چو بید و خیشه

وانکه کشند بحشر مردم
بنشند بادیه و بر تیشه

چوبت ز بهر تخت و تابوت
زان شاخ برند چوب هیزم

هیزم ز برای پختن قوت

تخت ار چه سریر پادشاه باشد
پوسیده شود چو کاه باشد

تابوت ز بهر مرده سازند
وانکاه بسوی کور تازند

هیزم سر غاقلان بسوزند
چون آتش تیز بر فروزند

زین کونه درخت آدمی نیز
بی میوه عقل و بار تمیز

بر دل چو بناشد ش بر و برک
باشد سک و ماده کرم را قوت

تا دان بر دش بسوی دوزخ
در پیش سکان دوزخش خواند

هموار ده در آتش عذابش
سوزند بجهنم بجایش

پس هیزم دوزخ از وجودش
سازند کز وجود شد وقودش

بشنو سخن خدای و بگزین
کز هاقلی از وقودها الناس

وای لک اگر چنین درختی
مسکین تو که سخت شوربختی

آنکس که چنین درخت باشد
مقهور عذاب سخت باشد

یزدان کند ار کند عذابش
ایزد دهدار دهد ثوابش

جز وی که کند عذاب و زحمت
جز وی که دهد ثواب و رحمت

کر کرد عذاب عدل باشد
ور داد ثواب فضل باشد

جبار کند بحکم خود کار
کاری نبود چو کار جبار

او هست کند هر آنچه خواهد
او نیست کند هر آنکه خواهد

در باغ تو ار درختی او داد
بد بختی و نیکبختی او داد

در عبرت پرورید

ای بسته درخت وار جالاک
از آب و تراب و باد و از خاک

ناخورده ز بیشه طبیعت
یک آب ز چشمه شریعت

خالی ز شکوف طریقت
بی بیخ و بیوه حقیقت

دهقان تو پرخ نقاهت
کو هر سالکان راهست

تسلیم شوای درخت نیجان
تا برکندت ز بیخ دهقان

از بیشهٔ جهل و منهل عیب — تا از ان بردت بروضهٔ غیب
دباغ صفا ثنا ثنات باد — بر مغزش مرهمی بصد نامد
چون هیچ تو در کل ارادت — بگرفت ز آب استفادت
از روی رضا بادهٔ دین — بردز سر هستی تو بی کین
پس از شکافت بدو نیم — مانند قلم بتیغ نی پیم
واندر تو بدت دل کند وصل — از اصل کال خویش یک فصل
چون در تو ز آفرینش خویش — پیوند کند ز پیش خویش
پیوند کشادهٔ را ببندد — کرپیهٔ تو ولیک پر خندد
یک شاخ جنین چو کرد پیوند — می پروردت جنین کمی چند
از چشمهٔ دانش دهد آب — وز آتش عیش بخشدت تاب
ادز نکهت یاس ایابت — دایم زدهان کاد شیطانت
ایمن کردی ز دست هرکس — قادر باشی ز ننگ هر خس
چندان که جنان شوی که ابلیس — در تو ننهد بمکر و تلبیس
در روضهٔ قدس چون یابی — آهی بد دختی از نهالی
پر قوت و میوه دار کردی — بارک بدو و بهاد کردی
در فصل ربیع دل بخوردند — کردی ز برو بهاد فیدند
نام تو درخت چلم باشد — بار تو ترنج چلم باشد
کرچه ثمری بود مبین — از هر بجری که شد مبین
کرچه ز درخت سیب و آبی — تادیخ و ترنج بر نیابی
یابی ز درخت کاملی خویش — هر میوه که هست حاصل خویش
هرم دل انکه کرد بخشش — دباغ هزه جنین درخشش
خود کس نکند مکر خدا و نه — زین کونه درخت خوب پیوند
جز حق که دهد ز روی معجز — صد میوه ز یک درخت هر کز
پاکی ملکی که ملک بخشد — صد میوه ز شاخ کلک بخشد
آن دم که شوی بجنت جان — زین کونه درخت و بارت ایمان

طوبی یابی بنیت دفنه — در زیر تو سلسبیل دکوثر
شاخ تو بحور دلها رسیده — بیخ تو بجنت کلها رسیده
شاخت بغدان عرش باشد — تخت بنشیب فرش باشد
دباغ هزه چو آورد باد — مرشاخ تو میوه دانشاراد
از خلق مدار میوه چون هست — کیرد نیست منقطع
در میوه جان مکن بخیلی — می تنش ز جوب و سنک و سیلی
کان میوه که از بهشت باشد — باز جنت بخلد زشت باشد
بر مرهم اصل میوه می باد — اخوان و زمان نکاه می داد
ذخیره مریز میوه نغز — در آخر هر بطان نی مغز
هر قیمت ز یغزان بر داند — بر لذت ادخوان بر داند
کاوی که سزای کاه باشد — کنجد و حیش کیاه باشد
جنت چو بود جهان ایمان — سدره چو بود نهایت جان
جنت چو بود دل محقق — سدره چو بود دل مصدق
طوبی چو بود شمامهٔ شوق — طوبی لک اکر بذین کنی ذوق
فردوس حضور حضرت اوست — دیدار شهود وجدت اوست
روضه هزه و رضاست رضوان — مالک املی و هوات نیران
رضوان پرست و روضه جلقه — ادریس هزید و حیلهٔ حزقه
تسنیم صفا معین یقینست — کوثر دل و سلسبیل دینست
اشجار بود عقول اخیار — انهار دوان روان ابرار
اخلاق و پلا قصور میدان — جالات جمیده چون میدان
ولدان نفحات فکر باشد — غلمان نفحات بکر باشد
فرشت کتابت و عبارت — استبرق و سندس استعارت
حضرت سخن قصور علمست — نورت جود و سرور حلمست
شیر و عسل و فواکه و طیبه — لطفت و سخا و بخشش و هیبه
خمر و حیلست ذوق مفهوم — ما و لبنست سیرت معلوم

جلیه حضرت وحیله تقوی — ساقی مویی شراب معنی
کاموداد بست و مشک خدمت — زیور کرمت وزیب همت

در معنی آدم و ابلیس

آدم دم روح بود با دست — ابلیس تن ستیزه کار دست
آدم شد اگر نداری آن دم — آن دم داری تو باشی آدم
ابلیس تو هی نروی تلبیس — تلبیس مکن مباش ابلیس
آدم دوجهت و نور میمنیش — ابلیس هوا و نار دیوی ش
آدم بصفت دو صد هزار است — در صورت اگرچه یک نگار است
ابلیس بصورتت بسیار — گرچه بصفت یکیت در کار
ای جان تو آدمی بقوت — ابلیس بفعل چیست شهوت
دو قوت خویش را بفعل آر — وز قوت و فعل کرده بیزار

در عصیان ابلیس

ابلیس بقوت آتش آمد — زان سجده نکرد و سرکش آمد
تن عارف جان نشد ز تلبیس — گفتند نکرد سجده ابلیس
چون دود ره حق بود خاکی — در آتش کبر جست پاکی
کر عارف خویش نشدی جسم — ملعون نشدی نیافتی اسم
ابلیس بدید صورت خویش — دید آتش تیز و جست در پیش
آدم ز بلیس جان و دل دید — ابلیس ز آدم آب و گل دید
چون صورت آدم صفی دید — گل دید چو میمنیش خفی دید
او را گل و خاک تیره پنداشت — میمنیش کو نور بود بگذاشت
در آینه عکس خویشتن دید — نور دل و جان ندیدش دید
جز دود ز دولت و خرد بود — پنداشت که آدمست خود بود
یک دیده چو کاسهٔ بد و پنداشت — پر فرع گرفت و اصل بگذاشت
تا شکفت که کاسهٔ یک دو پنداشت — پس فرع بر اصل بر گزیدند
در دانش آدمی بود زاد — جز گرد سپهر نادیده کاسه

کرد ایمان مسلمانان باشد خلق
وبیرا و دشمن صوفیان آسوده باشد جمله خلق
بدان آسوده باشد جمله خلق
ابن ابی عبادی کرد ایمان نماز
کرد ایمان نماز
کرد ایمان نماز

لاحول می کنی و لیکن — خود دیوی و دیو در تو ساکن
کز می جوئی ز دیو پرهیز — لاحول مکن ز دیو بگریز
آن لحظه ز دیو رستهٔ باشی — کز شهوت نفس جسته باشی
لاحول چه فایده چو چیزیت — شد آتش و هستی تو کبریت
کز انکه برون کنی ز ره دیو — دیوانه شود ز لاحول یا هو
هستند درین سرای غدار — دیوان لاحول گوی بسیار
زین ناده تر سخن که دیدست — لاحول ز دیو کس شنیدست
کس واقعه دید طرفه تر زین — کآموخت کسی ز دیو یاسین

در بهشت و درخت گندم

بذ جان تو در وصال جانان — در کوکبهٔ جمال جانان
همواره مقیم قربت دوست — پیوسته ندیم حضرت دوست
در مجلس عیش شاد و خرمست — جام می و زلف یار در دست
هم ساقی ذوق ایستاده — فریق ز میان جان و جانان
در قرب حق و بهشت خرم — ناگاه فکند کردگارش
در باغ باختیار بلبل — گل از شکفد جدا نکردد
ماهی نشود ز آب روشن — طوطی نشود بری ز شکر
عاشق ز صبوح کی شکیبد — جان کی کردد جدا ز جانان
تن کرچه یافت دولت جان — طوطی وش از آشیان طوبی
در آیینه شمع کشت پیدا — در دیده جمال شد هویدا

در جسم و صید روح مطلق

بر خاک فتاد سایهٔ حق — در جسم دمید روح مطلق

در نهاد آدمی

جون جان تو ذان سراچهٔ پاک — افتاد در بن چهٔ خاک
روح تو چو روی داشت در حق — بذ مسکن او بهشت مطلق
چون با جو پهلوش بر آمد — شهوت ز درش تنش در آمد
طاؤس بهشت بود چون حوا — ابلیس هوا و مار سودا
با جفت جو خفت و یافت ناخوش — آن بود درخت کندم آن خوذه
یکدم ز مشاهدهٔ جذابی ماند — از خلد و نعیم جاودانی ماند
تلقین خدا بود اما نت — در بیخش کار خود صیانت
تن کرچه بجان مشرف آمد — هنکام هوا مجوف آمد
نادیده بود ذ قوت مرکب — شهوت چو در او بود مرکب
کاری همه کس چنین فتادست — اصل بتر اساس جان نهادست
تصدیق و صفا و مکر و تلبیس — پیوستهٔ آدمست و ابلیس
این قسم ذ ابتدا نه آمد — وآن عصیان ذ انبیا نه آمد
در کار دو بری ذ کار مردو — مهجور ذ اختیار مردو

در جواهر فلک و زمین

در حضرت لاجورد افلاک — یک مهره شمار مرکز خاک
بر مرکز خاک دایره وش — حلقه زده بالا و آب و آتش
در قبضهٔ امر خالق الماء — شکل فلک و زمینت قرطاس
قبضست فلک ذ باد و آتش — با دست عمود آسمان کش
یک پلهٔ او ذ آب پاکست — یک پلهٔ دیکرش ذ خاکست
وذ ان حق و عالمست میزان — موزون کمر و نبات و ارکان
سرمایهٔ آفرینش اینست — پیرایهٔ اصل بینش اینست
ذاتت تو کدام بذین شانست — میزان جهان جسم و جانست
عالم بتن تو جمله ان سخت — پرسیج کونیت بتو آن سخت

سمع تو بذوت قبضه کرده ‌ نور بصرت زبانه آتشانه
ثمرات عجود رات خانه ‌ چون باد ستاده در میانه
دو ق ولمت دو پاره اوست ‌ انصاف بده که سخت نیکوست
میزان جسمت و روح وزانه ‌ موذون سخن و خطبت بزبانه
پیوسته زبانه حست قایم ‌ راکع باشد بجود دایم
دو پله مدام در سجود نه ‌ در خدمت واجب الوجود نه

در معقول و بیان نماز

محسوس تو چون بذین قیاست ‌ معقول تو هم بذین اساست
در عالم عقل حاضرست دایم ‌ فکرت جو بصر ستاده قایم
حفظت چو مشام راکع آمد ‌ در پیش خدای خاضع آمد
نطق و خطابت در سجده کاود ‌ در سجده چو ذوق ولمس بنماید
چون اهل حقیقت و یقینند ‌ از روی مثال اگر ببینند
اسرافیلت فکر کافیست ‌ میکائیلت حفظ صافیست
جبریل ز نطق تو هویداست ‌ عزرائیل از خطت پیداست
هنگام نماز مرده چون جوی ‌ از چار فرشته می برد کوی
در دو رکعت نماز در ویش ‌ از چار فرشته می شود بیش
وانگه بکه تشهد و شوق ‌ از شهد مشاهده کند ذوق
تحقیق نماز کشف راز است ‌ معراج حقیقتی نماز است
چون تو بنماز سر بود آدی ‌ از کل نماز سر بر آدی
منزل سازی بام کونین ‌ مرکب سازی ز قاب قوسین
پی بگه نماز مطلق ‌ در خود ز وجود و عالمت شود راست
در نشیمن یافتی باطلاق ‌ دانی که یکیست گیر و دار آفاق
یکدم ز نماز بر نکردی ‌ از دیده سرشک آن افتاد
گر کاه نماز باخدا بی ‌ می پنداری که می بکجایی

الاوقات الذی امرنی ربی بها اقم الصلوة لذکری وانا ذکرتنی
وتقدس من تعطیل بعد ان استغفر
اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له واشهد ان محمدا عبده ورسوله
نادعلیا مظهر العجائب تجده عونا لک فی النوائب
وبالاسم الذی به الله ومعه الله وهو الله
بجان خان کرمان ذکر و مرآن
بجان خان کرمان ذکر و مرآن

مقصود تو از نماز دانست ‌ کو انکه بذین دمش نیازست
می باش که از نماز جاهد ‌ می پنداری بدان بتصدیق
ورنه باری بدان بتصدیق ‌ کو می پندد ترا بتحقیق
کردند کسی بکی نمازی ‌ برخود بذهی ز خود نیازی
کیرم ذ دیات هیچ غم نیست ‌ آخر ذ کسی خدای کم نیست
هرکو بنماز داد بشتافت ‌ تشریف حضور دوست دریافت

در بیان آنکه غایب و حاضر و چیز دانستند

کردند سنجیان بینا ‌ نظاره این سپهر میسا
دیدند بصنعت دلارای ‌ مرصع دادوازده ماهی
نوکاشت چو مه نگاه کردند ‌ وین کاه بسال و ماه کردند
چون باز آمد بجای اول ‌ شد مشکل چرخ برخرد حل
بشناخت بدین بروج عاقل ‌ پس کرد بدوج را منازل
چون دید که دوازده مه اند ‌ نوشید بدوازده مکان راه
بنهاد بروج را بدین قسم ‌ بسپرد قمر دوازده اسم
بشناخت که از ضیای خورشید ‌ مه نور همی گرفت جاوید
دانست که خود بجنب حالش ‌ کم بیش کند کسی هلالش
وآنرو ذ کش اتفاق باشد ‌ اندر تتق محاق باشد
درویش بود ذ پرتو نور ‌ تا باز شود ذ پیش او دور
نقصش ذ پی کمال باشد ‌ کو بدر و کمی هلال باشد
زان پس که هلال قدر گیرد ‌ در صیقل کمال پذیرد
زان پس که حکیم دید در درج ‌ بدر چسم فلک دوازده برج
چون گشت دوازده سر لاله ‌ شد سیصد و شصت پاره پاره
بشمرد منازل و مدارج ‌ بشناخت مداخل و مخارج
افکند نظر بهفت ره رو ‌ بر هیچ ره یافت مهر خسرو
پس دید که آفتاب تابان ‌ میرفت بچرخ در شتابان

آداب نمازها

بجان خان کرمان ذکر و مرآن

مانند کوهری ذود ذجی — مهماه بدیذ شد ذبذ ذجی
چون فلکه زر ذخیمه دش — دد بجذ فلک چو فلک آتش
دانت که مرد وهت یکبان — سال وهه وهر وماه تابان
تقویم بدین دوا صل نهاذ — سالی بجهار فصل نهاذ
پرخانه اختران بیان کرد — اسرلیکان یکان یکان کرد
بشناخت طبیعت ستاده — چون کرد بروج را نظاده
سوی فلک البروج بشتافت — سرتا سر جرخ نه فلک یافت
کردان همه بر مثال کرده وذن — اذ حیکت کرد کاد چون
چون حلقه بکرد دایره واد — بی نقطه وخط و سطح و پرکاد
برخوذ همه ساله مجوم مهران — اذ رطلب خذای کردان
کرذنده جویاشقان همه جای — درجیشق خذای بی سروپای
کرشربت دوستی نخوردی — جرخ این همه دور خود نکردی
وذ انکه ذعیشق حق بذوقی — چندین حرکت کجا بذوقی
پس اختر وجرخ عاشقانند — افلاک همه موافقانند
پس گفت که این بلند طاذم — شهریست بذرگ پر ذ مردم
سلطانش خورشت وهم وذیرست — انجم سپه و فلک سریرست
چون قصد شکار کرد سلطانی — دد مزرعهای جرخ گردانی
برخصم فکند بیم ولرزه — دد شذ بدهان شیر شرزه
زیراکه بنسبت وطبیعت — دد سیر جو شیر یافت قوت
زان اذ بره وکان بری شذ — کز شیر سزای مهتری شذ
پس پت وذ یکشت خرچنگ — زیراکه بوی فرو ذش اورنگ
از کژدم و ماهیت اذان دود — کز شاه همی فتاذ مهجود
در بحلوی شاه وخواجه بالب — منشی دوسرای یافت خالی
زان گشت دو پیکریش کوشت — زین یافت آب خانه خوشه
مطرب ذطرب دو مجلس آراست — در ثالث مرد و برچپ وراست

برکردن کاو ساخت مزمذ — تا یافت تاذوی پذان ذد
چون نوبت بهلوان دد آمذ — ذد بر چادم این دو محتشم آمذ
ذد دد بره دای چنگ مرهم — پس کرد نظر ذ نیش کژدم
دد بحم مرهو نیز قاسیطس — بنشست بحکم وکشت واجی
دد چشمه جو یافت ماهی پاک — اذ تیر وکان نجست بی باک
پس یافت دوخانه پر حقان — اندر ششم وزیر و سلطان
بر خاله بماند واندرون شذ — وانگاه بآب کش برون شذ

در سبب سعادة ونحوست کواکب

ذاختر همه مرجم پرسیدن — اذ جنبش اساس کین و مهرند
انکو بوفاق شذ شتابان — شذ سعد ذماه و مهر تابان
وانکو بمخالفت نظر کرد — شذ نحس وذ فرخی گذر کرد
زیراکه بود فروغ لشکر — اذ فر وذیر و شاه کشور
کیوان ذمقابلت میمون — وذ مهر بآبدیش معکوست
ضدده ضیات لاجرم هست — بذ سیرت وتیره روی پیوست
برچیس ذخانه با مواهست — هم کوهر ماه و آفتابست
ذان هرد او سعادت آمذ — نیکیش همه بعادت آمذ
شایع کرفت پت بحمدام — ذانست همیشه نحس وبذدام
کو آب ذند بآتش ناب — کو آتش را برد بر آب
ذان خوب سعادتست ناهید — کش جای موافقست جاوید
با آتش همچو باد یارست — با آب چو خاک سازکارست
ذان تیر بوه میانه پیوست — کو با مه ومهر خانه پیوست
با سعد سعادتش بود یار — با نحس بخوستش بود کار

در نکوهش جرخ کوید

کفتا چو ذ مهر مینه بی دم — اذ جرخ منه حدیث بردم
با عقله عیشق کم توان کفت — بی سر سخن اذ قدم توان کفت

Dow V٦٢

از جرخ سخن بکو که مسکن ان
باشند و رای جرخ کردان

چون خاک مشو ز باد جا جز
ذین آتش خوی آبکون زن

آخر چه کند کرای کشاد
ذین پرکنده توشه مکاد

ذو مهر و وفا طمع چه داری
از کور حیا طمع چه داری

کز جاهل بود که مه میجی
شکر طلبد ز کام افعی

انکار کنیت مرغزاری
پندار کنیت جو پاری

مشتی حیوان بخس بذ دام
سیاره دد او کرفته آدام

بذهد بده کردد ان کبابت
بذ آتش غم کند بتابت

کاهت نکند باغ شد باد
لیکن کندت جو خاک ره خواد

تا بذ ندهد بکس مناقب
جز باد نفاق سوی ماشق

در آب جفا مبیش جز چنک
هم با تو بکرد دوی کند چنک

شیرت شکرد میان بیشه
در آتش چنک و کین میشه

از خاک غذا خورد و زخوشه
ده داه مداد امید توشه

دانا ذ تراز و بی غرض بنذ
کو باذ بجای آب سنجذ

کز دم دهرت میش ز مرآب
ز مرآب مجود جو باده ناب

در چنک جفا کا ذ آتش
دایم ز ذنت به تیز آذش

بر غال ذ توجه پاک دارد
خاکست تا جو خاک دارد

دلوی که کران بر باذ کرده
ز و تشنه چکونه شاذ کرده

خون نوش و مباذ کاب خواهی
هرکز تو ذ آب کیر ماهی

در حقیقت افلاک و انجم

بسیج دوازده سرایت
کان بجره صفت کدخذایت

وآن صفت زین دوده و سواد
هستند بجز و امرستاد

کز راجع و کاه مستقیمند
کز جمله امید و کاه چیمند

وین طرفه کسیر شان بخودیت
وآکاهی شان ذ نیک و بذیت

ماهور و مسخره نه سیواد
محبور و مدبذند دد کاد

دد جنبش و یکی خداوند
نیکی و بذیت کرده پیوند

در سابقه علم داده تقدیر
از حکمت حکم خوه تدبیر

تا جمله مناسبت کزینند
ز اجرام سماوی و ذ میامی

دانی که جو وقت واقع آیذ
از حکم قدم بموقع آیذ

پس هیچ مدار جرم از اجرام
کاجرام مبری اند از اجرام

در نکوهش کواکب پرستان

آخر چه کست و کیست کیوان
پیریست فشسته بخس و نادان

بر جیس همان یکیست درویش
معزول بذهد و طاعتخویش

بهرام کشنده ایست ناپاک
نه پاکان را کجا بود باک

خورشید ذ ذکری بروذیست
سرمایه ذ کری فزون نیست

ناهید ذ نیست ارغنون ذن
جون مرد شذی چه خیزد ذ زن

کم کوی سخن ذ نیز و دراق
کوهست یکی دوروی زراق

تا چیست ترا ذ بود مستاع
جز بیکل و لالهٔ رنک دو باغ

ابخم همه عاجزند دد کاد
با آنکه مبا دنند مواد

هیچند و ذ هیچ هیچ ناید
و ذ هیچ فزون ذ هیچ ناید

چتت که قادرست پوست
هستیت کفت هست اوست

از مدبر زمان چه خیزد
و ذ بد به مکان چه خیزد

این جمله مهرهای راذست
وین کلبه داههای ساذست

آن کشته روان بحکم جانم
وین کرده بسکون بامر لازم

تا مرجه و بعثت از اشراند
دد مهره و میکنند اظهاد

در بیان غرض اشکال اقلیدس

اشکال فلک همه فریبست
اشکال مکن که ذو شکیبست

بشناس مشکل از مشاکل
تا حل شوذت بجمله مشکل

از شکل مثلث و مسدس
مقصود تو صانع آمذ و بس

از قربت حق مکن مسافت
در صورت نسبت و اضافت

علمی که ره نمای بهانست آن به که نخوانی و ندانی
دانا نبود عدیل نادان انسان نبود بدیل حیوان
وز نا نکه برون شدن توانی می کوش مکرک تا بدانی
اقلیدس راه هندسه داد اقلیدس رای علم و دین داد
اشکال بداو نگشت مشکل اشکال فلک نداشت در دل
چون نسبت چیز ها بدانست درهندسه آنچه می توانست
آمد ز حجاب جهل بیرون در عالم جسم کشت مسکون
رفت از ده نسبت و اضافت در عالم قربت از مسافت

در بیان قیامت صورت

ای مانده اسیر چرخ دوار تا چند ز سیر کاه و کژدم
شد حقهٔ سبز چرخ شهره وین خاک سپید در وجوهه
طفلی که بصورت مجازی غره شده بحقه بازی
کارت ز حقیقتش کشاید از حقه و مهره هیچ ناید
تا کاسهٔ فنا در آید کوزه از سر و پای او برآید
نه ماه از و رهد نه زهره وین حقه تهی شود نه مهره
بر پا نا کرده سپهر بندد از قائم صبح و قند شام
نه سال بود نه ماه پندد نه مخبر بود نه برجا
مهمان حیات پر بر یزند واندر قفص عدم گریزند
تا کی شکره کبوتر جان شاهین قضا ز آشیانجان
کوه تن اگرچه بیشم کرده در زخم اجل چو پشم کرده
باطل کرده ز ستاره ازکار باطل مانده ز زمانه از کار
بیدق کرده شه عناصر آید رخ او ز فیل قاصر
دجال ز چاه کین برآید یاجوج ز سد وین در آید
زود اکه بود آن قیامت فریاد کند ملای قامت
زود اکه دهد قیامت تو حیّ از پی استقامت تو

زود اکه معاینه کند کار دیده چنان که هست دانا
زود اکه بسیط تام گردی زود اکه محیط عام گردی
زود اکه ز کودتن برآیی وز کلبهٔ خاک بر سرآیی
تازی بسوی سراچهٔ پاک زود اکه ازین دو پچهٔ خاک
در باغ نکال خود شوی جان مرکت قیامت ای خردمند
بشنو سخن و قبول کن پند میدان بیقین که چون تو مردی
با خود ببری هر آنچه بردی چون تو شدی از سرای آدم
انکار کنی نیست کشت عالم چشمت چو دو روم شد کم و کاست
آن لحظ قیامت تو برخاست ایام شد و جهان سر آمد
فریاد ز انس و جان بر آمد از پنجهٔ یخ چنین چو رستی
وز شش شدهٔ شش جهت چو هستی هم چشمهٔ شمس تیره کرده
هم دیدهٔ ماه خیره کرده دنیا بطفیل خواجه دنیاست
چون تو رفتی جهت وجه نیست کرد انکه بمرگ جهل میرست
رو میرک زندگی نکیری در وصف مزد دهی جان میدان که دهی بوصل جانان

در بیان قیامت صفت

صوفی چو شدند باستقامت مکشوف شود بر او قیامت
چون پیش از اجل بمرد درویش دیخود بیند قیامت خویش
هر کس که ز طبع تن بحق مرد میدان که ز ساعت او بحق زد
کرشش جهتش شود کم و کاست از چار یکی برون شود ذات
کر جان تو ذات خیز باشد چو جسم تو رستخیز باشد
چون نفخهٔ اینذری در آید از کور هوا دلت بر آید
چون صبح یقین بر آید از غیب بنهان کره ز دل شک و ریب
چون نقد شد استقامت تو آن لحظه بود قیامت تو
فکرت بدلت چو در دمد صور از ظلمت تن جدا شوی نور

چاپی کز شوی ز خواب پذاد
پذاکرده ذ کل دل تو
انسان بشناسی از بهیمه
جان باد آید بتن ز معراج
پس تن خویش خاک کشته
پس جو خلیل مرغ کشته
در سلّه تن با مر مولی
همچون موسی ذ تیه ناسوت
تنبیه نمایدت بتقدیسه
آری بصفات حق جو ذ الثوبا
مشکات و زجاجه را ز مصباح
چون بر داری حجاب غفلت
در کوه تنت شود مصوّر
پس ز حضور و غیبت خویش
از تفرقه روز نشر پس
پذ اشوقت بدیده جان
قسطاس بطبع روح پس
یک پله سبک کنی ز دنیا
از شرع چو دایت بر گذشتی
پس نامهٔ نفس خود بخوانی
آنکه پس بنقد در خود
در خلق نکو ثواب یابی
رضوان کی ز امید معلوم
از هاویه هوا شوی دور
پا بر سر این و آن بچی زود

پس سکر نفس بر در غناد
مشکاف ذ انا مسلی تو
ذ انگشت تو مه شود دو نیمه
پس تن کرد ذ بقوت محتاج
پس زنده بجان پاک گشته
در باطن خویش و زنده گشته
مار افسا نی کنی چو عیسی
نزدیک پذیر شوی بلاهوت
احیای حزینه و انجیر
از ظلمت جوت طبع بیرون
در خود چو بنی بود فتاح
پذ ار شوی ز خواب غفلت
هر هم صفت نکیر و منکر
در خود دو فرشته نکو کیش
جهت خویش چشم پس
از علم و عمل صراط و میزان
در مرحو بنی فتوح پس
یک پله گران کنی بهویلی
میدان که صراط در نوشتی
نیک و بد و جش و کم بدانی
فرد و پس ذ نیک و دوزخ ازبد
در سیرت بد عقاب یابی
مالک شود ت نرتس مفهوم
در راضیهٔ رضا بری تو
در مرحو جهان بر آوری دود

وصیت نامه ... ذکر ... نماز ... روزه ... حج ... زکوة ... صدقه ... توبه ... استغفار ... دعا ... ذکر ... فکر ... مراقبه ... محاسبه ... معاهده ... مشارطه ... مکاشفه ... مشاهده ... معاینه ... وصال ... فنا ... بقا ... لقا ... مطلق ...

آداب روزه

... روزه ... ماه ... رمضان ... شب ... روز ... عید ... فطر ... قضا ... کفاره ... فدیه ... اعتکاف ... لیلة القدر ... شب ... بیداری ... دعا ... ذکر ... تسبیح ... تهلیل ... تحمید ... تکبیر ... صلوات ... استغفار ... توبه ... انابه ... رجوع ... الی الله ... تعالی ...

وه مقصد صدق شاه کردی
ز جسم بجان ز جای مانده
یابی ذ فنا بقای مطلق
خرم دل آنکه کشت فانی
کو یافت بقای جاودانی

در موعظه پدر

چون داد ذ جواب هر سوالی
چل کرده هر کجا بود مشکل
پس داد خبر ذ حال و قالم
اوّل ذ وجوب حق سخن گفت
پس کرد به بهترین مقالات
از جوهر و جسم من نشانی کرد
کرد ذ تن و جان من بیکراه
از جانم الست کرد اشارت
ماهیت روح کرد مفهم
معقولاتی که کرد روشن
یا لایق طبع بود و معتاد
تا دد جو محیط شد با یا نه
سمیع علوم از و بپروان
بر طوبی، معرفت دگر باد
گفتا چه شوی مقیم زندان
تا آب روان و سبزه پس
تا بلبلها کشی ز ان ملک
از چاه به آب بچاه پس نه
تو طوطی طوبی آشیانی
تو یوسف مصر آز پس

بلخود همگی الله کردی
تو نیت شوی خدای مانده
پس ز بقا بلقای مطلق
کو یافت بقای جاودانی

بگشاد ز جا بر هر مجالی
ز و گشت همه مراد حاصل
از موجب و ممکن و محالم
وانگه ز لزوم امر و سنت
در خلق جواز استحالات
مجموع مرا ازین و آن کرد
از عالم غیب و جیم آگاه
تا شد ز تنم بلی عبارت
انسیت جسم یافت و عسم
در شیوهٔ شوق و ذوق بر من
یا نادد عقل بود و مرتاد
معتاد محاط شد به بر هان
شد سوی نشیمن عسل باذ
شد طوطی وعظ او شکر خواد
برخیز و مقام کن بستان
در سایهٔ گلبنان نشینی
بر بوی گل و نوای بلبل
وانگاه بروْ بگاه پوینه
غبنست که در قفص بمانی
در چاه در یغ اگر نشینی

تو درخزینه صدف چون نهی بسی
جز صحبت دیو و دد ذکری نیست

تو خسرو خطه ٔ بهشتی
از بهر چه مانده ای در کنشتی

جنت زپی تو آفریده
تو دوزخ خویش خود گزیده

کوثر ز برای تو نهاده
تو مست چنین ز دُرد باده

آماده ترا ست بادشاهی
تو خود نپذیر مکر تباهی

سرمایه ٔ تو ملک چه داند
پایه ٔ تو فلک چه داند

قدر تو کسی چو من شناسد
کاهلیت کل سمن شناسد

کرمان تنت غذا ن گرفتند
یکبار ه دو مکا ن گرفتند

ظلمت وفتد ر دوی اکنون
قحطست و با و دیز شخون

المق ن شهر جا ن کشاده
شهری جوجنا ن تو ا نهاده

کز هیچ برون شوی ز کرما ن
رستی ز جفا و تو س کرما ن

وز نه ز چساق و ذود پنجه
هر لحظه خزت کند شکنجه

هر کز چه ببرد خون و مالت
وز فاقه سیاه کرد حالت

نومید مشو که در سرایت
کنجیست هنوز زیر پایت

پیش از تو پذیر هزینه کردت
وآ نرا دل تو خزینه کردت

هر زاد ه بذو ببرد ه زیرا ک
بهر تو نها ده بود در خاک

شرح کنج حقیقت

زان کنج که داد از و فا نا در ب
کا نی معکم و بخن اقرب

کنج ار چه نقود پادشا یست
در تحت وجود اژدها یست

روحت که با د شا ی کنجست
طبعت کا ژدها ی کنجست

مستیز مجا ملت چنا نکست
وآن کنج نخفته را میا نکن

رنجی بکش و بیاب کنجی
کنجی بود گرا ن بدین رنجی

بر نفس جزو ن ن ا ذکی نرنج
تا راحت روح یابی ا ند

جو ن یا فتی این چنین مجالی
حاصل کردی ن ذ رنج مالی

نی بهره مکن بها ذ دا نرا
می بخش خلایق جها نرا

شو یا د ا نرا بکنج دهبند
بی یا د ا نرا بکنج د ه بند

فصل

گفتم کل دولتم شکفتی
زیا کفتی مرآ نچه گفتی

جز صوب صواب نیست قولت
جز ثوب ثواب نیست فعلت

عا صمت همه رعا یت تو
خاصست مرا عنا یت تو

گفتا د تو رهبر جنا فت
لفظ تو مرا شفای جا فت

دل شد ز تو قا بل مواعظ
لیسنت ذی کلیم وا عظ

خوا م کا یم بعصر خرّم
در سا یه ٔ دولت تو ه م

لیکن من خسته دل ز فاقه
می بنا یم بزاد و نا قه

گفت از دل خویش نا قه سا ز
پی خرّم و شاد سوی من تا ز

در د ر د روشت بما پنا هست
خود بی ز ا د یت ز اد را هست

ز اد تو یقین مطیّه ٔ جا ن بس
در شا رع شرعت ا ین و آ ن بس

د ر ویشا نرا ز فقر و فا قه
د ر د ا ه تمام ز اد و نا قه

چون عزم شدن ز دُرد ت کردیم
بنیاد مقام سُست کردیم

گفتا دل خود کنون نکه دا ر
حاضر شو و هوش سوی ن دا ر

کین را ه رهیست پُر عجا یب
پنی تو د ر د و بسی غرا یب

القصّه بطالع همایون
رفتم ز مقام خویش بیرون

بگسستم دل ز مهر خویشا ن
آ زا د شدم ز بند ا یشا ن

وز ما د ر و ا ن پد ر شدم دور
کشتم ز د یار خویش مهجور

در تیه طلب بشا م و شبگیر
پوئید ه چو با د در پی سیر

زا ن ر ه چو بُرید ه گشت بهری
نا گا ه بد ید گشت شهری

کا ن منزل ا وّ ل ز ین ما بود
جا ی عم و موضع بلا بود

صفت نفس امّا ره

شهری د ید م عظیم نا خوش
بگرفته هوا ش د ود و آ تش

پُر د یو و د د و بهمی ز مرد م
پو شش همه جا ی ما ر و کژد م

پذیرفته دران دیار دیار
از چرم پلنگ و شیر و کفتار

گرگان و سگانش باکر ازان
در بیشه و کوه و دشت تازان

تنگی و زنی بقوت و قهر
با ستاغی امیر آن شهر

پذیرفت شرف ملک صندوقی دون
پرچیله و مکره زرق و افسون

اهلش گروگرد و جمله غافل
مانده خشم بمانده در گل

بودند همه بدین قضیت
بر دین ملوک بد رعیت

صفت گروه اول از نفس امّاره و قوت بهیمی و سباعی

دیدم شده بد قران گومی
بر صورت آدمی گرومی

با قوت تن درشت قومی
مانند گاو عید اضحی

سرمایه و اصل هر شر و شور
غرقه شده جمله در زر و زور

فرمون زنان خویش هر یک
بزده مکان خویش هر یک

چون دیو همه نشسته بر شید
وافعی در کف چو ای شمشیر

در لجه آز چون نهنگان
بر قله کبر چون پلنگان

همسایه حق شمرده خود را
همسایه و لیک دیو و دد را

بر طاق نهاده بهر ناموس
هر یک قفص خروس و طاوس

بر نادون نهاده هر کس
خاشاک نهاده زاغ و کرکس

در مزبله وجود هر یک
خوک و سگ و خر همیشه در تک

جمله خر و هر یکی از ایشان
یک گام کاو داشت زمانی

صفت گروه دوم از نفس امّاره و قوت غضبی و شیطانی

زان کوه شدم بکوه دیگر
بر وی دیدم گروه دیگر

جمله سر و دو روی و یک جشم
مرهخور و خواب و شهوت و خشم

دیوان همه لیک آدمی دیو
گنگان همه ودفنده پا هیچ

دین کرده ذ قول یکدگر دین
وانکه همه صاحب قمیصین

هنگام سخن زبان ناطق
کاذب بدل و بنطق صادق

بوشیده ز غایت ریا دلق
وانده ز کوخون نشسته تا ملق

یک چشم همه بر سان دجال
پس مانده ز افتقاد پیشی
نافع همه از حیا و آزدم
در هاویه و ز جمله معزول

پس چشمه جهان کشته محتال
گم گشته ز افتخار بیشی
بد سیرت و کینه جوی و بی شرم
جمله همه وای جنت و جو د

سؤال او بر وجه جواب

چون آن همه یک بیک بدیدم
وز حال ز چه بدو رسیدم
کاینها چه کسند و این چه شهرت
وز دانش و عقل شان چه بهرت
گفتا که دیار نما قلانت
بگذر که ز جای جا قلانت
دوزخ که همی شنیدی اینت
ز قوم عذاب او چنینت
وانجا همه گرچه اهل نار ند نه
آکنده بنار همچو نار ند نه
زان روی که در خود ند گمراه
از یاد نیند یک تن آگاه
هست این دو گروه راست و رون
نفس حیوان و دو بد آموز
در قهر و سیاستند مشهور
در هیبت و صولت عظیم و مغرور
تیرو ز جلت پیر دهشان
مریخ و مهست میر و شهشان
آن قوم سیم پنگ مالک
دو نفس بتابنده هالک
مستند ز حرص مال و نعمت
مستهلک اکل و شرب و شهوت
می بانو شان بسان مهره
بهرام و سپهر و ماه و زهره
کر فهم کهن و بال ایشان
عبرت گیری ز حال ایشان
چون گشت مرا یقین و معلوم
جال شد و اهل آن بر و بوم
کردیم گذار زان چو الی
ز آن قوم شدیم دور یالی
چون باد صبا بجان شتابان
پویان شب و روز در بیابان
تا از پی رنجهای بی حد
کردیم گذر بشهر دیگر

صفت نفس لوامه

شهری دیدم چو خلد خرم
اهلش همه شادمان و بی غم
خوش خلق و ظریف و خوب سیرت
پاکیزه دل و نکو ضمیرت

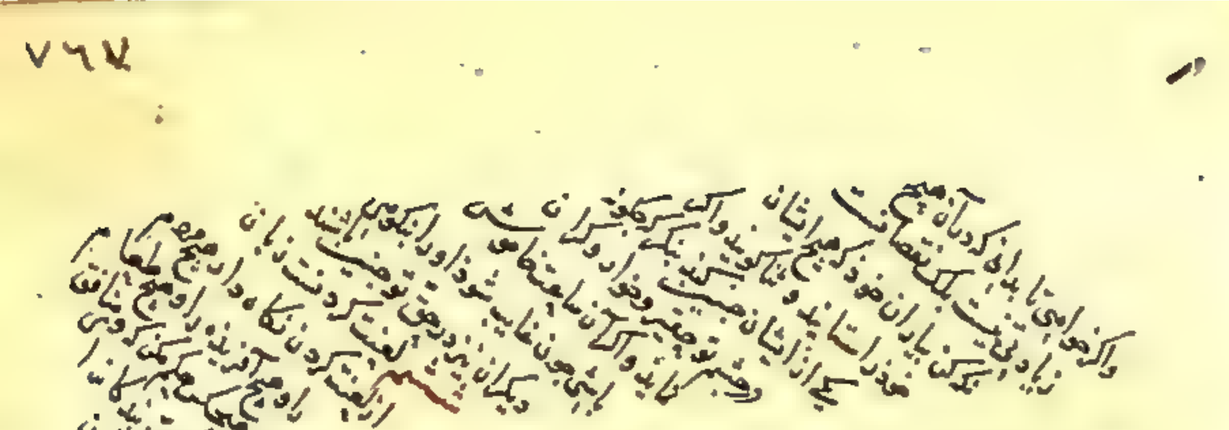

ماند ه شب و روز در تفکر
تصدیق کرفته از تصوّ د
بر دروه طور عقل تا دان
در دوضهٔ مرحمی کذا دان
واقف همه بر مجاز دنی
واکاه شده ز دان یقینی
نافع ز بد و بخیر مشغول
عامل بخود و ز غیر معزول
چون دیده بدان بصیر کردم
رخ باز بسوی پیر کردم
کاینت مراد و مقصد ما
وانست مقام و مقصد ما
چون با د کهی عجب بلذت
وانم که مقام را پسندت
کفتا که سواد نعمت این
لابد که بلاه حکمتی این
ز نجات مقام اهل حکمت
وانست مقام اهل حکمت
وین پاک روان نامد ادنه
کاحیان وصدود این دیا ند
آنهاکه نهاده اند بی غم
پا بر جنت و جحتم
این مرتبهٔ عجب رفیعست
وین منزلتی عجب منیعست
لیکن درجه ورای اینست
در بحر طلب دُر ثمینست
کر ساکن این حدود با شی
هم دست خوش وجود با شی
ور بر ز هزوشهوتی یکا نه
هم با شی حاجز زمانه
زان کوست فزود و جرح اخضر
ایمن نبود ز جور اختر
خاصه که بدین سرای کیوان
زمانا ده و ماکت دشوان
کز زین در جات برتر آیی
از کفت و فساد بر تر آیی
زان ناحیه نیز بی تجسّم
کردیم کذر بصدق تبسّم
بست کمر و قدم کشاده
هوش و دل و جان بر پداده

در صفت حضرت قدس

تا از بر عیسی کشت با می
بر مرحل سی ز کل جرا می
با می چو جمال دلبر خوب
آراسته همچو روی محبوب
در باغ بهی درخت زیبا
در پش درخت تخت دیبا
در بهلوی تخت کرده محراب
در زیر درخت چشمهٔ آب

بد لاله و مرغزار مردم
بد تالار و مرغزار مردم
بد مشعلها ز لاله و کل
بد مشعلها ز بانک بلبل
بر مرحله فی مزار فرخ
بر مرحله فی مزار فرخ
سالی بیان خوید و لاله
افکنده نبید در پیاله
یکسر همه میوهای ابتجار
تابیخ و تیخ ذوق و ایثار
موجود و راه عجایب بود
بجوح و راه مزایب بود
صحنش ز صفا حدیقه چو
سقفش بصفت دقیقه بود
جندان که بدیده بر د لا
آن منزل خوب و جای زیبا
شد فادح و بر سریر بنشست
بر مسند خود خطیر بنشست
بکذاشت مراد کفت بکذار
کاینجات بکار نیست دمبر
کفتم که ز چیست این توقف
وز بهر جراست این تکلف
وایجای بود نتیجه رایت
باری بکوی تا بم جایت
کفتا که مقام من که دوحم
بل عقل و روح را فتوحم
آن سدرهٔ منتها کرا دی
اینست کزو مجب بمانی
ذانست تو قفم در ین بوم
کاینت مرا مقام معلوم
نتوانم اکر چه من بکوشم
وز کوشش و جهد خود بجوشم
از نقطهٔ خط خطهٔ خویش
یک اعلهٔ دکر شدن پیش
چون قصهٔ چندرخویش برخواند
کز چیست احتراق و اماند
بمرجی و حرمت شعاعیش
کردم بکه شدن ده اعیش
شها دادم براه پس دل
ها کردم منزلی دو منزل

در صفت نفس راضیه

تا کشت بدیده تا کز دود
شهری خوش جانفزای پر نور
ایمن ز نوایب زمانی
خالی ز شوایب مکانی
قاصر ز عسل در او عناصر
نابوده طبیعتش معاصر
کردون شده مرکز محیطش
اخترشده نقطهٔ بسیطش

از آب و هوا ش خون و صفرا
میزول چه بلغم و چه سودا

ز کرم ز تری هوا ش
ز سرد ز خشکی قضا ش

هم از دم ز محمد پر خال
هم از اثر آتش خالی

معبود وی ان طرف تخیل
از هستی خود پدیده پوئید

افزون ز جهار صد بتو دند
جز طابع نیک و بد نبودند

از جام رضا شراب خورده
وز چشمهٔ خلد آب خورده

پیماده ز زحمت هر دو عالم
زنده بخود و ولی بخود نه

بی ماده و صورت و هیولا
بگذشته ز جسم و طبع اولی

سوزنده و نور ناک چون شمع
وز تفرقه جمع گشته در جمع

چون حلقه و جرقشان بدیدم
وآن رفعت و فرقشان بدیدم

نزدیک شدم سلام کردم
در زاویه شان مقام کردم

مرجند که در نطق سفتم
وز شور دلی حدیث گفتم

زان طایفه خود نداد یک تا
اندر دو سه روز پاسخ من

نشناخت کسی و کرم نشناخت
از شوق کسی بمن نپرداخت

زین کونه جو مدتی بپودم
وز کس سخنی نمی شنودم

زان ناحیه نیز هم برا ندم
وآن طایفه را بجا بماندم

رفتم پس از ان مقام پویان
در عالم غیب غیب جویان

همچون ماهی در آب تشنه
از شست فراق خسته و شنه

مستغرق جست و جوی گشته
مستهلک شست و شوی گشته

در صفت نفس مرضیه

تا گشت پدید باد از غیب
شهری خوش جان فزای بی عیب

اندک قومی در او مجاور
اندک تر از ان مقام دیگر

چل تن بودند جمله با هم
در حلقه نشسته خوش فراهم

از طور صفات بر گذشته
وز ذروهٔ ذات در گذشته

آوازهٔ او چهی شنیدم
در دایرهٔ رضا بجان دویدم

یکدل همه در صفات و یکخلق
یک نوع بدند نیک چل تن

راضی برضا و مرضی از حق
قاضی بقضا و منقضی از حق

در روضهٔ قدس همچو بلبل
نغمه زده نیک بر سر گل

مستان شده از نسیم تسنیم
در صدق و صفا سلیم و تسلیم

مانده موسیی و بر اهیم
در آتش و آب رفته بی بیم

هم شربت محبی چشیده
هم ضربت هم وی کشیده

از بادهٔ عشق مست مطلق
دیوانهٔ خلق و عاقل حق

هشیار خدای و مست مرهست
والای وصال و پست مرپست

دیوانهٔ دهر خویش هر یک
پیکانهٔ شهر خویش هر یک

بی پای شده بسوی میقات
پس کرده بطور هر مناجات

ناخواسته رویت مکانی
نشنیده جواب لن ترانی

دردیده هر جمال دیده
واسراد بگوش جان شنیده

در شوق بجال کشته مشغول
وز ذوق ز قال گشته معزول

در صفت نفس عاشقه

زان فرقه بفرق دوح کردا نه
رفتم بمقام چار مرهانه

قومی همه عاشقان صادق
دیدم بحظیرهٔ موافق

از بادهٔ عشوقت کشته
در مستی شوق پست کشته

دل سوختکان بسان لاله
زخمزده بر رباب نالم

خونابهٔ شوق در پیاله
در زیر درخت رنگ لاله

با شاخ درخت عشق کستاخ
همچون عشقه بقوت شاخ

مستان همه چون مرا لرهستانه
پس کشته بری ز مکر و دستانه

از نالهٔ جانگداز جنت
وز ذوق چو موی در نزاری

میرمه چار مرهٔ تا بی
یاران پیمبر بجا زی

اصحاب خطاب اقدیم
وارباب کتاب اهتدیم

جلوه کر اولیا و ابرا
زیور کر اصفیا و اجرا

پیدا نه وحید پیدا لم میران و مشیر میر آدم
وآنها که درین دیار بودند فرمان بر این جهان بودند
مستغرق شوق و ذوق بودند لیکن بجهان بجوق بودند

در صفت اهل اول از نفس عاشقه ۵

قومی دیدم حزین و غمگین از آتش و آب کرده مفرش
مسلم همه لیک نا مسلمان مؤمن همه لیک دور از ایمان
در ماتم خود بپذشته عاقل دردی کش و جرعه خوار عشاق
از ذوق حرف و صوت یکسو بگذشته ز لاف و رفته از هو
بگسیخته از طریق اسما آویخته جمله در مسما
از شاهد مشاهده لا لا وز شهد شهود رفته از چال
داشته که کسوت مجانیست هر حرف که گفته زبانیست
الله کرفته جمله از اسم جان یافته در سراچه جسم
الله جهاد حرف دیده از چاه همه یکه دویده
دانسته که چیست نه صوت و حرفست مظروف نه بر قیاس ظرفست
زین باده پیاله چشیده در مصطبه تا لها شنیده
پر مست و خراب در خرابات با دوست همیشه در مناجات
در میکده خاک پای رندان بر خویش دوکون کرده زندان
جلباب چیا فکنده از دوش یکسر همه سر فروش سر بوش
او باش صفت بحرف او باش قلاش سخن بلفظ قلاش
پر باده می و نوش و شمع و شاهد در یاد وصال جمله زاهد
قلاش و قلندر و جفاکار او باش و مقامر و ستمکار
در صومعه جمله خرم و مست جام می و زلف یار در دست
کرده همه از دل نیازی هنکام نماز عشق بازی
در کف بکف قیام ساغر هنکام رکوع یار در بر
در سجده کرفته زلف دلدار افتاده بجمال او زار

لب بر لب یار دوست بنهد در عهد عهد با تعهد
مجنون همه بر سر مصلی در فرقت زلف و خال لیلی
دایم همه را بجای مصحف جام می و جعد یار در کف
ورد همه ورد و چهره یارب نقل همه نقل حرف اشعار
این قوم بندند خود مسلمان بر شایع شرع و راه ایمان

در صفت اهل دوم از نفس عاشقه

قومی دیدم دگر بخسته در باغ صفا چو گل شکفته
ترسایی وار کرفته آیین رهبانی وار کرفته از دین
کشته همه خوک نفس را زار بربسته ز بند عشق زنار
در دیر کلیسیا مجاور مطران وش و جاثلیق پرور
در سلسله مانده راهب آسا کرده دو بمثال خط ترسا
قسیس همه بروم توحید با ناقوس زنان در این تجرید
هم قالب قلب شان هویدا هم قبله قلب شان چلیپا
بسته ز طبع را بتقوی بر آخر امر همچو عیسی
از هیکل جسم بر پریده در قبه چارم آرمیده
چون عیسی پاک در جهانها برده برص و جذام جانها
هم کرده دوان مرده زنده هم کرده تن فسرده بنده
با کشته بند رشته تن چون عیسی پای بند سوزن
مصلوب صلیب کرده ناسوت پروان کنان بسوی لاهوت

در صفت اهل سیم از نفس عاشقه

بر دین یهود نیز جوقی دیدم همه در غمی و ذوقی
بر چهره نما د عشق پیدا دل کرده بسیان دست یغما
کو ساله سامری بدیده از غایت ساحری بدیده
در خوف همه کاو زرد کشته یکسر همه آب درد کشته
چل روز کرفته راه میقات بر طور شده که مناجات

نعلین جوذهی فکنده از پای
ودر وادیٔ قدس مانده برجای

ناخواسته بعد من و سلوی
قوم وحدس وبصل ذموسی

بشنید و بگوش دل ز الله
بر شاخ شجر ز آتش آه

از پی کویان ز غایت شوق
مدهوش و یلی ز مستی ذوق

جسم همه پاره پاره ودر طور
مجنون موسی فتاده ربخور

بر کوه ز پرتو تجلی
دیده دوهزار عکس موسی

افکنده عصای هستی از دست
پس گشته جماد و روشنه

در بحر ز ده عصا بمعجز
پس کرده عیان دوازده در

کرده بعصای عقل و ادراک
بیحر سجده چواس راخاک

داده ز حجر بقوت بربت
مرنا را داده ودو مشرب

در صفت اهل جهاد و مرد ز نفس معاشقه

دیدم نفسی که مست و مدهوش
خورشید پرست و آتش افروز

بی هوش و قرار و صبر کشته
در مستی خویش کبر کشته

زردشت صفا و وحید آیین
جا ماب مقام و بعبرین

آتش کده و اجوبغ مجاوز
در آتش عشق چون سمندر

در دخمه جان شده ندم را
تن کرده فدا کلاه غم را

مجنون جمشید کرده از دل
صد جام جهان نمای حاصل

از دیدن وارد دد و مانند
ضحاک هوا بسته در بند

بی بیم و امید چون سیاوخش
در آذر مهر تاخته رخش

بی زحمت جبرئیل در کاد
مانند خلیل رفته در باد

در آتش خلد از ره شوق
دیده چو خلیل روضه دوق

هر یک چو خلیل بت شکن بود
بی باک ز آذر و ز نمرود

در آتش عشق دیده مطلق
از برد یقین سلامت حق

در غار و فا چو طفل مهجور
افتاده ز ماده و پذر دور

ز انکث و مال بشیر خورده
در شت فراق تیر خورده

اول ز ستاده در گذشته
پس از صد و بیست بر گذشته

وانگه ز همه بری شده باز
بنهاده اساس کعبهٔ راز

کرده ز برای قرب یزدان
از قربت روح خویش قربان

بریده به تیغ تیز تسلیم
حلق پسر امید بی بیم

قربان کرده بزم قابیل
در آتش عشق دل چو هابیل

اندر تن خویش کشته هرکس
طاوس و عروس و زاغ و کرکس

پس دیده بنور دیدهٔ جان
زنده همه را بقوت ایمان

جز کشت دلم بنور شان جمع
تابنده بسان شعلهٔ شمع

زان طایفه نیز خرم و شاد
بی واسطه بر گذشتم آزاد

در صفت نفس فقیره

دیدم بمدینهٔ اذا تم
یکباره شده فقید مطلق

سرداد سر بفقر و آگاه
درویش و یلی تو انگر از حق

مانند چراغ ماه روشن
سرتاسر او هو الله

چون ماه چراغ با سیاهی
لیکن چو شب سیاه جوشن

کرچه بمثال آدمی بود
بگرفته ز ماه تا بماهی

در واده‌ٔ فقر و بحر لاباس
در خلوت خلد آن دمی بود

منزل بدلش خطاب لولاک
بذ در خضر و پیر الیاس

از کوی حدوث رفته چون باز
مقصود لما خلقت الافلاک

در مقعد صدق و خلوهٔ شوق
در نور قدم رسیده آزاد

از طوبی و سدره بر گذشته
ذوق مذاق بیا غر ذوق

سیمرغ صفت ز بام کونین
از کرسی و عرش در گذشته

پنجره ز سرای ام عاصم
پریده بشاف قاب قوسین

برده بمقام لی مع الله
رفته بروج آسمانی

از داده بحق دهش هو هو ب
از مجمر سینه تا بهت آه

وز جذبهٔ دلش محذب
وز جذبی دلش محذب

از دیده دیده چیاند پیت
بر دوخت دیده جهاند پیت

بود یافته غایت هدایت
چکنته دلش بترک غایت

خورشید شده ز نور اتیذ
پس کرده بقهر نفی خورشید

در آینه بوده طلعت دوست
انکاشته پس که آینه اوست

تابنده بسان شمع در جمع
بی واسطهٔ فتیله و شمع

بل نور یقین شده پکیاد
بی زحمت مهر و آب و دیواد

در نعت پیغامبر صلی الله علیه

چون صفدر هنا لتش بدیدم
وآن قلزم و جلا لتش بدیدم

بشناختمش که شاه تاز یست
فرخنده پیمبر حجاز یست

بشناختمش که هست مختاد
مخ حزوت و تاد اشراد

سلطان ملوک دمیر جیشت
سرخیل قبیلهٔ قریشت

دادم صلوات بر دوانش
سذبوسه زدم بر آستانش

اتباع وداشتم شاکوی
اشیاع وداشتم دپاکوی

صدیقهٔ پاک پاک جانرا
تاوه دیدم موحد انرا

دیدم زمه بذی ستا
ازواج مطهرات اودرا

چون دیده مرا بزد خوذ خواند
مستم بگرفت و چشم بنشاند

بنواخت بلطف و احترام
بفزود ذکاک و اجتشام

قفل دده دوج نطق بکشاده
دُرهای گران بها بردرداد

گوهر زشمه پان همی کرد
جوهر زعرض عیان همی کرد

یکسو بده شاخ کرد پی دست
وانکاه چهار کرده و نکست

چون لفظ مبارکش بدیدم
زده گفتهٔ پرخوذ مشنیدم

زالماس خرفه های گوهفت
آن بود همه که پری گفت

نین واقعه استلم اثماد
بی انکه خشی برام افتاد

گفتم که تو مصطفای پی ای پر
گفتا که دوپی زراه بر کیب

دد چکس بود یکه مرد و ق
کی باشد پرد مصطفی دو

از دیده دیده چیاند پیت
بر دوخت دیده جهاند پیت

هستیم یکه بزد داذا د
در چشق مرد مُعین صفاد

منصوب کنی مُعین مُعینت
مرفوع کنی مُعین مُعینست

صفاد صفات دا دهاکن
وآذاد بحرف مصطفاکن

گفتم بحجاب پرده مستد
تامذ ز مقام سذده بر تر

گفتا نه همان که پرده گز
ماند بمقام سذده عاجز

آن عقل خطیر بذکه واماند
نه جوهر پر بذکه واماند

عقلش بمقام سدره واداشت
لیکن عشقش دو رخ بداشت

دد منزل او ز نور جبریل
وامانذ پرجون سرافیل

کز نیک نکه کنی دد ین فن
تو پری و پرنیت جز من

جون نیک بدیدم آن نکو بود
او دمن و پرمر سه او بود

نوری دیدم ز نور دد نور د
از نور و یی ذ دیده مستور

شد خیره ز نور نور دیده
کان نور بنور دیده دیده

در صفت نفس قانیه

چون دیده برفت و من بماندم
زان پیش نخواندم و نداندم

مذبی مرشد بکلی ازمن
تابی من و من بماند و الممن

من تامن بود بوه سا فی
جز فانی کشت ماند باقی

تا دیده بجای بذ همی دید
چون دیده نماند کوش نشنید

چون دیده و کوش کمر و کر شد
گفتار هبا ز بان علنشد

زین حال پس ادکسی نشانزداد
بخشندهٔ عقل و نطق و جانزداد

وین نکته که اینچنین نکو گفت
چون من بندم بدانکه او گفت

خوذ گفت حقیقت و خوذ اشنید
زان روی که خوذ نمود و خوذ دید

پس باش یقین که نیست والله
موجود حقیقتی سوی الله

تمت الکتاب المؤسوم بمصباح الارواح بحمد الله ومنه

کتاب حق التحقیق من کلام فخر الدین مبارکشاه غوری رحمه الله

باده عشق و ده و ای ساقی
تا شوم لاف عقل و دانائی

یکزمانی مرا ز من بستان
وز تقاضای آب و گل برهان

از مغنوش ما جونیت پسند
در کلیسای کش آتشی در بند

تا کنم چو کرد و آتش تیز
مرجریی که اهل نیست گریز

آتش عشق و حرث آتش خوش
ای مسلمانی جنان آتش

مرکجا عشق کشت غالب هوش
شوه از امر و نهی عقل خموش

عشق چون در نهاد آویزد
بار دو جهان ز دل فرو ریزد

عشق را عنصر زمانی نیست
خسته زخم لن ترانی نیست

قفل امید عشق بگشاید
پرده در پیش عشق کی آید

عشق را هست نام در معنی
آتش افروز آتش موسی

آن بداقی که راه عشق نوشت
کویا عشق بود نام بهشت

عشق خیزد ز نیکوان دیدن
وز سخنهای دوست پرسیدن

عاشقی بر دروغ نکو ناید
عشق بر نانکو نکو ناید

عشق را دل برای خوب کردن
فارغ از نقص و زعیوب کردن

خوبیی کان خلل پذیر بود
زشت باشد که راه گیر بود

حسن کان قابل زوال بود
عشق مهمان بر او محال بود

این و آن نام عشق نتوانند
سر و معنی، آن کجا دانند

عشق باشد ارادت صادق
هست آن در ازل ازو سابق

سبب آفرینش آن بودست
موجب خلق عقل و جان بودست

وز پس کرسی ساده و افلاک
آتش و باد و آب و مرکز خاک

پس نبات و معادن و حیوان
حاصل این همه بود انسان

تا بداند ثنا و کبریای او
نقطه خط عشق از اول اوست

دایره عشق در شتاب و فزان
کشت و شد آخرش باول بان

دوست دارند که دوست دارندش
ناله عشق تحفه آرندش

بدل و جان جمال او بینند
فیض و بر و نوال او بینند

بحقیقت بدان که هست یکیست
هستی هیچ چیز بی او نیست

هستهای دگر که موهومند
نام هستی بخویش بر بندند

خویشتن را بجوهر پندارند
عشق هستی خویشتن دانند

دور هستی بآدمی برسید
هست با طی نکرده جانش پسند

چشم بر هست ذات حق افکند
دید مشحون بتمام بعالمها

از جمال و جلال و عز و بها
نیکوی عم عشق مهم شد

مرهم از جمال او کم شد
من همانم کم شدن همی جویم

در شب و فراز می تازم
دردده آن امید می پویم

کاه با دوستان کرده دیم
بت دست نیاز می یابم

بر صدیکه کنشینیم
قدرت و لطف و مهر او بینم

کشت افعال او مرا بصفات
در هر صدق و مایه بخشایات

صفت ذات حق کما ینبغی
مرکنش فتاده در کل خلقت

این و آن از که دیده بکشاید
بعضی از بسط راه بنماید

کوش او کاه بین دیده شود
مرچه بشنید جمله دیده شود

چشم او کاه جمله کوش شود
از خموشان سخن بنوش شود

او همه چیز دید کو و بکاه
بشنود لا الله الا الله

شهد الله اکرچه می خواند
آن کوامی بقول سبحانی

نه بقولست آن بافعالست
آفرینش خود آیه قالست

هست جود کرد این سپهر و سپاه
کشته شد لا الله الا الله

هر الهی که این ندا نکند
هاوش لا بکوبد از ده و بُرد

پند او بی زبان فصیح و کلیم
چاه تا نبذ کربت قدیم

حال هر چیز نامه می داند
چالجون دید نامه برخواند

کرد دین رای نقص دین نبود
در قیامت بجز چنین نبود

چال تو نامهٔ تو خواهد بود
فعل تو جامهٔ تو خواهد بود

چون بذو نیک را جواب آید
چال تو حقه حساب آید

کز چال خود ت بود شادی
چالی اندر بهشت افتادی

باز کار او بضد این باشد
چال را زشتی قرین باشد

صورت چال در دلت کردد
دوزخ نقد حاصلت کردد

مر زمان دوزخی دگر بینی
ور بتر کردهٔ بتر بینی

تا بدان دوزخ مهین رسی
جای تو کلخنست زانکه خسی

نشوی خاک اگرچه می سوزی
هر زمانی ز نو برافروزی

آتش اینجا ملازم تو بود
آتش آن جهان ازین دود است

اندر آن حبس زشت خواهد بود
سوزش آتش و سیاهی دود

فعل تو تخم دوزخست و بهشت
خواجه تا در نهاد خویش چه کشت

سخن افزون شد از سخن گزینی
نیست اینجای جای این معنی

تا کذشت ز کار این عالم
چون توان زد بر آن بساط قدم

پیش چاشوی عالم ظاهر
چون شوند از حفاظ دین طاهر

از پس آنکه جان شود بگذارد
چون کند شاه جملشان برکار

سوی هر شی که کام بکزارند
خبر کردکار آن آرند

از خبر صاحب خبر کردی
وانکه از خویش بیخبر کردی

رخ چو بنمود آن جلال تو را
از تو بر باید آن جمال ترا

بعد ازان هیچ یاد خود نکنی
با جنان نیک یاد بد نکنی

مه کاینجا رسید جای نماند
عشق پرکردش چو پای نماند

چون حجاب وی از میان برخاست
مه عالم بنور پاک آداست

غرقهٔ آب زندکانی شد
صاحب ملک جاودانی شد

در فضای مراد می پوید
زور عشقش حجاب می دزدد

دولتی تو بدین می آید
نور بر نور می بپیوندد

حجب نور را شماری نیست
عشق را منزل قراری نیست

همتی بس بلند می باید
تا بهر منزلی فرو ناید

نور اکر صد هزار می بیند
جز که بر اصل نور ننشیند

حکایت

یاد دارم که جبرئیل ورد خلیل
دود آتش ترا بست دلیل

کز براو هیچ نور می ننشست
نور اکرچه بذو همی پیوست

نوری افزون ز جبرئیل مخواه
در جنان ره نخواستش همراه

بود آن مرد کارها کرده
کار یاران خود رها کرده

از مقام بدد جسته
مرچه کرده بدش بشکسته

خیل اصنام را نکون کرده
از دل خلقشان برون کرده

عجز ایشان نموده در محسوس
کرده ویران بنای آن ناموس

آه جشمش رسیده بر درخ ماه
کرده آن آینه سیاه از آه

بر ده نام بیطارد از دفتر
زهره را خوانده مطرب درِ تو

پای بر روی آفتاب زده
ورق مهر و مه در آب زده

قدم جانش در ده توحید
مستقیم و مسلم از توحید

دیده معبود دیکران بسیار
بیکی باز آمده ز هزار

جبرئیل ار چه بهر وی تاخت
از یکی باد واش همی انداخت

کفت زاول که باز نتوان کشت
نوبت دیدن دوم بکذشت

کرد اشارهٔ بلطف کز ره دود
زانکه تنکست راه و دوست بیود

چون خداوندهست اینجا یاد
یاری بندکانش نیست بکاد

این بکفت و کذشت آن سرکش
برق جانش بکشت آتش

کل و خاکسترش همه شد کلک
در هوای نوای آن بلبل

آدمی پس فرشته وش کشته
مرچه تو هی بکوی بکذشته

مر سخن را کنون نفس برسید
بر شکر ذجمت مکس برسید

مرچه کفتم بجز اشارت نیست
کین سخن سحرهٔ عبارت نیست

هست ملاحظه کوهر تا جی — عقل را بس بذرک معراجی

فصل

مرملک را مقام معلومست — حال هر یک قوام منظومست
قدمشان نه ز آفرینش اوّلست — نشوه در جلوو سفل بدلست
کم بود شان تبدّل احوالست — نتوانند کرد کسب کمال
آدمی هست طرفه معجونی — از رفیعی رفیع و زدونی
جانش جلوی و قالبش سفلی — در تبدّل به پیری از طفلی
کر سوی جان رود به پاک افتد — ور سوی تن رود بخاک افتد
هست در ذاتش از نشیب و فراز — بیشتر از آنکه عقل کوید باز
آن یکی از فرشته شد بهتر — دیکری باز پس تر از سگ و خر
راهش از خاک تا بپاک منزل بی حد و مضیق هلاک
مرهمی باید و سلاحش داد — تا اندر دو بر نیاید کرد
خاطر او کمان و تیر یقین — نفسش جمله رنج دیو لعین
دام دنیا نیفتدش در پای — برتواند کرفت پای از جای
تا کرد راه بخت حضرت او — بسر آرد دم از مبرّت او
چند او کنج هیچ دیده ندید — بشنوانندش کنج کس نشنید
بر دل و خاطر کسی نکذشت — هیچ همّت چنان بلند نکشت
مردمان جان دیکرش بخشند — ملک دو جهان و بیش بخشند
هر که در بند مرح به یافت — زین سخن نان او و ده انبانت
هیچکس را خود آن نیاید کم — شاد مان باش کو مرید شکم
قوت تن پیش ابلهان باشد — عقل در بند قوت جان باشد
اکرت هست ذوق روحانی — بس تفاوت که در میان دانی
جلف تن همه خران دانند — زیرکان حرص قوت جان دانند
تن که باشد از این سخن بکذر — زندکی دیکر بدست آور

مثال

لذّت جسم و ذوق روحانی — بمثالی در این جهان دانی
غالبی را که بود بزک و نوا — خوشه داند سرای خود حلوا
یا قلی را به پیش جمع سپاه — می نوازد بلطف و حرمت شاه
هر دو در اسم لذّت اند شریک — لیک در قسمت رفیع و رکیک
ذوق حلوا بجسم داده خدا — حصّهٔ جان بود نوازش شاه
تا بدانم که در چه راهی تو — زین دو لذّت کدام خواهی تو
در تمتّع ز خود برون رفتی — در تنعّم ز خود فزون رفتی
هر چه بهتر ز خویش نخوری — هر چه خوشتر ز کرد نی کردی
کشت لذّت همان زمان باطل — نان چه داری بکو از آن حاصل
مزهٔ خورده در دهانت نماند — لذّت کرده در نهانت نماند
پس که کشتست عمر پالوده — مانده در شرم جان آلوده
جان برهنه ست و پرنیان آلایش — تو همی دارتن در آرایش
چون کند قلب تو چشم فراز — جان کند از خوه این قبا را باز
چون قفاصح برهنه شد جانها — چون رود پیش تخت سلطانها
کر بود پاک زود پیش رود — جان جواند در جهان خویش رود
ای بداد در جهان جانت آن — لیرچ ذاتست خود جهانست آن

حکایت

با شقی بود در فراق و کداز — پیش او تا بدوست راه دراز
مرکبی دام دید در راهش — باد در سیرهم عنانکش بود
کم داند اسب تا ولایت دوست — زاد داشش همه حکایت دوست
چون ز در یخ او به پای رسید — دل پران شوق تا سرای رسید
کشته از بحر وصل غم خوابه — مانده در کار اسب بیچاره
تا مر آنرا از و کر بستاند — خویشتن را چکونه برساند
اندر این بند که دوست روی نمود — پیش بود ز پر اسب روی نبود
خویشتن را در آن سرای افکند — پشت و لبند جان فزای افکند

اب او کرده سر جدا از لجام ... زین بفکند و بان شد بمقام

بعد از ان کز بود با سپش کاد ... هم پاد بنزد او کس یاد

جان سوار اب شخص عمرش داه ... حضرت پاک جمع دلخواه

حال دنیا و آخرت اینست ... به بران اب را چو دد زینست

مرکبواری که بمرسانه آمد ... چون بنزدیک دد فرانه آمد

از قبول و وفا نشانی دید ... صبح امید اندد و خندید

ملک لوت دامزاد آوان ... داد تا اب دا کند نه و بان

لطف حق پرده بر گرفته ز پیش ... بان جانش بدیده طعمه خویش

کس نداند هم کونه آساید ... تا ان کسی کش دو ال بکشاید

ای بسا جان که خورد وقت رحیل ... شاه بی دست برد بهر ایل

کرد د آن سرای با ن کنند ... د د این کلبه دا فرا ن کنند

دست کاری خویش نماید ... بند این چار خصم بکشاید

یوسفت دا به آورد از چاه ... بره از چاه پیش خدمت شاه

مثال

اندرین باب دیده ام فصلی ... که توان ساختن از ان اصلی

اندر احیای خواجه غزالی ... کز بدو شد بنای دین عالی

عالم جلیل حجت الاسلام ... جلیل او بحر و موج او اعلام

آن بحق بملوان تکر شرع ... دل او آسمان لخشر شرع

رهبر عالم نهان ن او بود ... خلق دا راه عقل و جان نمود

کرد مشروح دا جنان معقول ... که بر عقل شد جو جان مقبول

آنچه او دید هیچ دیده ندید ... روح ان معز هر سخن بکشید

کرد از لفظ شکرین حلوا ... ذوق داری بچش مکو که جرا

شرع شخصست و عقل چشم جان ... جان نچشم نهایست نخان

مرد مان جان بچشم جان پیند ... نه بدان چشم کز جهان پیند

شرع او عقل کی بود خالی ... کز بدو کان عصر پری بوده

در جهان نهان امیر شده ... لطف ایزد ثنا و ستکیر شده

خواجکی دا به پشت پای زده ... دست در بند یک خدای زده

جلم آزاد دا نکون کرده ... جیت دنیا ز دل برون کرده

بر گذشته ز عالم اسباب ... بیکی باز آورده حساب

اول و آخر شما دیکیست ... خود همه اوست هیچ ی اویست

کشف کرده حقایق اشیا ... غوطها خورده اندرین دریا

شهوت و خشم کشته بنده او ... مرده در پیکر فکنده او

ملکش دیو و اگر فتنه اسیر
ملکش از کبر و کین پریشان نی
داده این خویش را ندیش
از حق و خلق خایف و ایمن
باد از دوش روح بنهاده
سبک و چست و گرم و خوشخو بود
از پس آنکه دیده بود سفید
دیده ناگاه جمله گشته سیاه

سوال السالک عن القرطاس

تنگدل گشت و گفت ای قرطاس
روز را چون ز پی شبی کردی
آن زوت از چه شد سیه روئی

جواب القرطاس له

گفت کاغذ که این ندانی کرد
گر نداری خبر ز حالت من
از وطن چون بغربت افتادم
غربها در بجا بدرت کردم
زخمهائی که کوه پست کند
یافت این نهاده بی تمکین
چون همه عمر زور و زیدم
دل از این کوی خاک بر کندم
آن مودم همه منازل آن
که فکندم بروی آب سپید
خویشتن را مدام می شستم

بحمد ربه

بحمد ربه

بحمد ربه

مشک مجلول خوانمش بلقب
وین لقب نیست نزد خلق عجب

چینی راجو نام کافوریست
نز نکی مشک نام معذوریست

آن مهینے مرا همی پرورد
قصری از آبگینه جایم کرد

غیبت کاعدم بدل دادند
کمرا پیش تو سیه رو خواند

فخری کرد از سپیدیٔ رنگ
من ندادم هم از سیاهی ننگ

لنگه شطرنج حکم پرداذه
همه یکرنگ کے همی سازند

عرض تیر حکم او دانند
کز کمان قضا همی رانند

کهصهیب سفید دیذ اجلال
از سیاهی نکشت خواد بلال

نزد کس نیت ناپسندیده
با سفیذی سیاهیٔ دیده

کفته شذ این سخن بخویش آیم
صورت حال خویش بنمایم

اندر آن آبگینکی منزل
بوذ مارا فراختی حاصل

با من اخوان من همه هم سر
یکدل و یکمزاج و شکل و نهاذ

بوذ جمعیتی بغایت خوش
رسته از زخم حادثات و آفتش

روزکاری بسر همی بردیم
رنجها را اثر همی بردیم

عالمی پر نشور و ما ساکن
ممتنع دیذه آفت ممکن

کرچه از دیذها نهان بوذیم
وز همه خلق بذکران بوذیم

روی ما کرچه هیچ چشم ندید
حال ما را بخیره چشم رسید

کارک راست جمله دردم شذ
چون بکرکارهای عالم شذ

قلمی از بیان همیخوستان
بت بکیر ما چو هیچ میانان

تا کمان کرد نیزه اندر دد
آن سواد نشان اهل هنر

هم بر آن سان که مرغ از نیستقاد
دانه چینند همرمان صذباد

درد دل وجشم ما سنان همذد
تا نماندیم میهمانان میاذد

خون ما از سر زبان میخورد
خون چه باشذ که جسم وجان می‌خورد

هرچه عضوش نشذ همی انداخت
مرزمانی که سوی صیحه انا خت

وزده و ذه شخص ما می‌کند
بجهانی دکر همی افکند

پس همی کفت مرزمانان بصریح
کز من این کار دا بجرم مکیر

جسم جان سخت می‌سازدم
وز پی نام قه همی تازدم

نام تو باقی از سخن ماند
ورنه نام تو کس کجا داند

از پس این شداید و محنت
بر سر من نهاذ این منت

من مسکین بدین صفته مغبون
بر سرم آمذی تو هم اکنون

میزنی سنک جنک بر سر من
بی خبر از جفای اختر من

با من خورده صذهزار سنان
برکشاذی بعزم جنک دنان

مرجه پیش آید از دست من این کار
مرجه رفتم ز دست داد قرار

پاکی او ز جرم روشن کشت
عذر خواهنده مرهم از و بکذشت

کفت کبر فتنهای کوناکون
آمذست از سر قلم بیرون

بذه نیک جهان نهم از قلمست
بی قلم کو سیاه کار کمست

سؤال السالک عن القلم

کرد سوی قلم از آن بنجار دا
آن ملامت کر خرامت خوار دا

راند تیر عتاب را زکمان
کای کمر بسته کشیذه سنان

کای پری سیاه سر شذه
با سپیذی سیاه کر شذه

هر آن تا زیاذتی جوئی
سخن از ده زبان همی کوئی

دید کاغذ ز تو بسی بیداذ
چند از تو همی کند فریاذ

جواب القلم له

قلم دو زبان نماند خموش
پیش آن شیخ کفت از سر جوش

ای زبان چیر کفت با تو سخن
ز آنچه نوکشت و ز آنچه بوذ کهن

من کزادم زبان بکویم باز
کز چه دیذم ز بخت بخت ساز

مر ضعیف سخت عاجز
چون کم چون بر کسی هم کز

حرکت یکے بوذ مرا از خویش
اندرین کار نیکبت اندیش

بر تو از من کسیت کین او کرد
عهذه بر اوت کرنه نیکو کرد

بوذه ام من یکے لطیف نهال
مسکنم بر کنار آب زلال

چله تنگ و تاریک پوشیده
داشتم مردم امید از دگر
کوش من سوی مرغ خوب نوا
از نسیم صبا و آب روان
جای من در جریم بستان بود
سبزه و سرو و گل جلیس و جریع
جمله جمع داشتیم سبک
تا کمان گشت پشت نیکم کاست
دست هیچ مرا بدان نرسید
وز بدم بکند و دور افکنند
پس بدود و بآفتاب بتاب
چون شدم یک خشک و لاغر و زرد
گرمی دید ماند و ماند و نداد
ماند من و کشش جو کودکان
مبلغی از نهاد من انداخت
پس کز لکم زبان بشکافت
پیش به تیغ سر زبان ببرید
چون جنان زاد و نا توانم کرد
مهربانم بمنزلی دیگر
آنچه دهند بود و میدان روم
چیز دادگر ز من مشوش کرد
خواستی تو بهر سخن از من
کز از من هم نفس شنود در چاه
لفظ دامیچ لکنتی دیدی
از من خسته دل شدی پر کین

می تازه و نشاط نوشیده
بر صبا و شمال تاخته دگر
رفته در رقص از نسیم صبا
خرم و تازه روی و شاد روان
مطرب من هزار دستان بود
همه خوش بود و خوب و لطیف
تا در اثنای آن نشاط و طرب
در پی من فکند دستی و آب
جمله سبز بر تنم بدرید
پس جدا کرد بندهام از بند
جمله بستد ز من طراوت و آب
باد دیگر مرا بپیش آورد
خنجری اندر آن کشید و کشاد
بر تنم بر نداد اه الماس
در تنم کارد سوی قطع شتافت
بیخ کارد بسوی قطع شتافت
یک نظر در زبان من نگرید
مرکب خاصه بستانم کرد
راند در راه مشکلی دیگر
آنچه زان راهها ندیدم معلوم
کاه کاغذ ز من مرتش کرد
مرمرا پر ز جبر تلخ دهن
وز کرانی رسواد و دوری راه
با سزایی گشته لنگیدی
بر کشیدی بگیر من سنگین

باد دیگر مرا تراشیدی
باز بشکافتی و سر بدری
باز بدری مرا به سنگین چاه
صحبتان راه می برافروزی
تا کر بودم بدین صفت بودم
آنچه ماندم شکست و دور اندر
جوز تا کشت جان من دوشن
واجبست اعتراض تو بر دست

ولیکن برداشتی باشیدی
وز جفا نوبت دگر بزدی
غوطه دادی مرا در آب سیاه
رفتن من بزرق فرو بستی
هیچ از جور او نیاسودم
وز وجودم تمام دل پر داخت
نیست وارد سؤال تو بر من
مر بکرد ست جمله او کردست

سؤال السائل غفر الله

مرد در کار دست پای نهاد
گفتش ای مجرم ستمکاره
مت بر مرجزی تو اباری
کل حیوان کز بجسته ز تو
کاه با پشی عود و کاه سپیا
کاه کردی بهتر تیر اندان
تو کشی آتش و تو افروزی
در نهاد تو جمع نرم و درشت
وز نهاد تو می توان دانست
فتنها جمله از تو می آید
با قلم آنچه تا زه تو کردی
شرح آن بذ کنون بتوان داد
چون سخن را بدین مقام کشید

جرم او پیش روی و رای نهاد
سنگ و آهن بر تو بچاره
میروی کرم در همه کاری
هیچ و شاخ شکفت رسته ز تو
کاه با پشی طبق کهی ساغر
کاه با پشی بنجر نیزه فزاید
می دهی هم تو هم تو می دوزی
از سر ناخن و درخ انگشت
کز تو خیره و شر فراوانست
همه از جنبش تو می زاید
از جفاها و ناجوانمردی
خصم جون در جفای تو جانزاد
طبع آن جام زهرناک چشید

جواب السائل

ای زبان دست گفت از سر شرم
گر بگفتی تو بچشم عقل نظر
گر مشو در سخن بدین سانان کرم
هیچ از من بگی دگر بر تو

کرده از غیب نام او قدرت
مر مرا دایم او بجنباند
حرکت از قوای روحانیست
دست مرده ندیده هرگز
حرکت خاص جسم اگر بودی
دو خم دوده آبگون کنید
کیمخ جنبش نخست از آن یابد
هرکجا برگرفت قدرت رخت
دست مفلوج شد ز قدرت دور
جز بقدرت ز من عمل ناید
از من اکنون بسوی او بکند
کاوفتادی تو در جهان دگر
دیده سرخ پند ایشان را
کاه سازان نامه املند
غیر بافنده دیگری بندد
سخن اینجا ز جسم شد بیرون
درد دون تو بود مندانند
زنده ایشان بصر نیابد باد
گرته اجسام عقل تاریکست
ترک ده کوی اگر به پای تو نیست
زاد و بوده تو این سرست بباش
منزل کاغذ و دوات و قلم
گر در آبی بقصد و بیشی
در طلب گر بباشدت تقصیر
عقل جانا و وزیر رای زنت

مر مرا دایم او بجنباند
ره جسم کاری بخویش نتواند
دیدن از جسم محض نادانست
من بوم بی ادب چنان یاجوج
جسم بی جان چنان نیاسودی
چند جسم اند نیک کرجنبید
چون نکو بنگریش جان باشد
دست شد بی عمل چو شاخ درخت
از عمل خند بدان سبب مهجور
اعتراضت بده همی باید
چشم دل کن و لیک روشن تر
خلق او به نهاد و سان دگر
دیده سبز کرد ایشان را
نقش بندان جامه عیبلند
نقش و پاکه بر تو می‌خندد
جسم بیکار کشت نیز اکنون
دل ز پایان و عقل بندانند
جز بصیرت نیابد آن دیدار
مرو آنجا که راه باریکست
مرو آنجا که جای جای تو نیست
باستوران همی خوردی پاش
از برون درست جای خدم
قهرمانان ملک را پیچ
زود پیچی جمال شاه و وزیر
مشفق راست گوی خوش سخنست

کرد جان بادشاه. مختصرست
جون به پیچی بروشنایی جان
ملک آنست و ملک ملک ویست
اب دو کوی آشنایی دان
بادشاهیست هرکه محتاجست
بی نیازی نباشدش یکدم
بدی کز دانش کژه باید
دم هم باشد که شخص و جان داد
بخشش اوست بر تو بسیاریت
بادشا اوست کش نیازی نیست
گر بشی داد خود نشانی داد
چند آنرا اگر نکرد داده
کرده آن موجب زیادتهاست
خلعت اوست هرچه یکبانست
هرچه اقبال تو بود اینجا فرد
هست تخمی فتاده اندر خاک
تخم کرده ز کیاه با ز شجر
ور نداده بزیره داده خوله
پشت آن کاه سوی او آرد
گر بود ملک با خلل کرده
ملک از بهر دل جاودان باشد
از عمل علم آفتاب شود
گر بود روشنایی جانی
صاحبش کرد مجرا و کرد
گر نیازی بود بنازش داد

پسوی کاملیت راه بریست
بادشا را به بادشاهی جان
مهر و مهرست و در مهر ملک ویست
آشنا پیش بادشاهی دان
کرچه بر تخت و افسرش تاجست
وز نیازی دود بعدم
بر آید تمام ملک بخار
کوش و چشم و دل و زبان دادست
من چه گویم برون ز گفتارست
طالب هیچ کار سازی نیست
کوهی از بهر امتحانی داد
چند آنرا اگر نکرد داده
دود و عالم دهد بعادتها
زهر خلق شاه و سلطانست
بر نهاد نهان و ظاهر مرد
بایدش داشت از حیات پاک
دهد از دود و عالم او را بو
باز کوته شود بداو آن کاه
دو عاسوی یکی نکو آرد
در بود علم نی عمل کرده
بذل و احسان جو یاد آن باشد
سد ظلمت بدو خراب شود
کان بود پس شریف مهمانی
زود باشد که آن فرو میرد
از نظرهای غیب بازش داد

کجبود ان ذرسک خشم کنند نهجان تو ابچشم کنند
بعد ازان کرجه تیز بشتابی بیش جوئی و کمترش یابی
کرجه تفصیل این فراوانست بمثالی دوسه توان دانست
قسم یک کس کم افتد این همه نود مکراند ربسی فزون نبود
اند ین قرن من سیکه دانم ین بانی ظاهرش نکهانم
عشق اخلاق او همی بانم نبرم نام او نه غماذم
تو مکوخود همه جهان دانند نانوشته حدیث می خوانند
کرد مرکوی من بسی کشتم بسرکوی او کسی کشتم

سؤال السالک عن القدرة

مه فارغ شده زدست و قلم سوی قدرت نهاد روی وقدم
کفتش ای کارداده بهانی دیر نهانی کرده کار میدانی
کنه از تو بهانه بر د کران نی چالی از تو پر ز پیغمبران

جواب القدرة له

قدرتش کفت زود من بشنین تا بدانی که من بخویشم نیم
تا بدانی که من بخویش نیم من بامرش نشیم وخیزم
تا نیاری بمن ارادت دوی من همیشه ملازم دسیم
تا ارادت مرا نفرماید قدرت از خواست آید اندکار
من بفرمان او جهم از خواب تو بدین جای کم رسید سبق

سؤال السالک عن الارادة

مه ازوی کذشت وراه نوشت ساکن مجلس ارادت کشت
بارادت ره سؤال کرفت خشمش از ماند کی کمال کرفت

کفت سرمایهٔ فسادتوئی زود مه صاحب مرادتوئی
این همه فتنها تو میخواهی بیکس ندادند رحالت آکاهی
قدرت ودست چاکران تواند سالک راه امتحان تواند
این همه نقشها بپای تواند تو کهٔ کیر همه سزای تواند
هست ازکار تو فراوان بند شرم می نایدت زخندان بند

جواب الارادة له

کفت ارادت کدبذو منتین دیکری داکه اصل اوست ببین
مایه داری که علم خواندش کهٔ دلی واقفی ندانندش
تاکه او نقش کار نهند راست خواست کرچه منم ندانم خواست
تخته را نوشته می خوانم کار بر وفق رانده می رانم
عقل کو علم را کلید آمد اوّل از علم حق پدید آمد
زده با عقل باشد انکه علم هست اوّل بزد الله علم
کرچه باشد مرا ارادت نام جز بامرش زده نیایدم کام
مرچه از فی تو در جهان پیشه ولیکن یاد آوری با اندیشه
اوّل از علم آن افادت بود پس ازان نوبت ارادت بود
مرترا چیزها بسی باید آن کزینهی که علم فرماید
از شکر کرکنند پالوده زده هست به زمجموده
علم سقمونیا دهد بخوری دل ندادی که در شکر نکری
من ازو این قدر همی دانم کر مرا وا بدید فرمانم
وجه فرمان دهد کم در چند نیت دوم جز امتثال مثال
سحرهٔ او بوم کرد و پکاه وز جزائی آن نیم آکاه
چون بدیدی چنان کرامت مرا دانش وخواهش و توانش دا
اکرت آرزوست دانش تو بکنم از خواهش وبدانش رو
تا سؤال ترا جواب دهد دل بدان آب اندر آب دهد
منزل علم چو مرجانست کز بدان ملک شاه و سلطانست

سؤال السائل عن العلم

مرد رخ را پسوی علم نهاده — رخت در قلب کوی علم کشاده

از سلوک و سؤال پوسته — کشته پذیرفته دام و آهسته

متواضع ز فرط جرمت او — رفت چون بندگان بخدمت او

گفتش ای آفتاب عالم جان — ذره وعالم همیشه محدم جان

از پس آن ثنا بجای گفت — حمد حق را بحای گفت

زین کسانی که در پرست توانند — بهر چیزی ز پرودت تو اند

چون کسانی که کار فساد می آیند — یا بضد مراد می آیند

من بپرسم همی جرایی آن — دل جوید جوابه گر کشایی آن

همگویند ما نمیدانیم — رفت از ما و بد نمی دانیم

چون سخن را یک نوا نگذند — نیک و بد را بتو چرا نگذند

پیزم و دم بآشنایی تو — خبرم ده که از کجایی تو

بد و نیک از تو می برون آید — چون تو نیکی بداد تو چون آید

فصل کن زین مقام آرگفت — علم گفتش جدیث در ره گن

جواب العلم له

نسبت من چرا نمیدانی — علم بالقلم نمی خوانی

مرد مانی که مرمرا دانند — خط خامهٔ الهیم خوانند

چون بود از جماع عقل جنود — تختهٔ جان او پذیرفته نود

قلم آن دم مرا پدید آرد — تختهٔ نقش مرا نگه دارد

چون اراداد بخواند لن یعنی — سوی قدرت کند ازان انها

عضو را قدرت آورد در کار — علم با قدرت و اراداد یار

بنگرد چشم یا زبان گوید — یا کند دست یا قدم پوید

دیده اجسام نی مجال چنین — صورت علم در عمل چنین

تا بدین جا یکه بود معزول — که کند چشم نقش علم قبول

بعد ظاهرت ظاهر بین — تو نهان پنداری خویش را بگزین

از بد و نیک هم سخن گفتی — در جواب تو کی کم نرفتی

من بد و نیک از کجا دانم — چون خط خم خط چگونه برخوانم

بد و نیک جهان همو داند — که بد و نیک قلم راند

ای بسا کارها که در عالم — زود و عالی زند بر هم

نزد تو آن بد و کران باشد — خیر عالم ولی در آن باشد

گر کسی داند جان تو چو بید — ور بد نیک آن سخن گوید

جنگ سازی که عقل و جان دادم — بر همه کارها توان دادم

من صلاح سرای خود دانم — پیش تو بد زبان چرا رانم

نه آفریننده زمان و زمین — مشفق آمد جواب خود کم ازین

کار بد در جهان کسی داند — کند انکو و نیکو داند

تو بد و نیک از کجا دانی — همه خطهای دات کژ خوانی

پهلوی از استخوان کژ آمد — گر بنوری کژ آن بنوری راست

ابروی ار چه کژست جنبی طاق — نیست آن کژ ز دا ستی هم راست

حکایت

گفت شاگرد کار پیشه وری — چون مباهات کرد باه گری

کار استاد من پسندیدست — بهر هر که صاحب دیدست

پیشهٔ خویش او نکو داند — گفتا ند جنانکه او داند

بد خوه اوست او بده نه آیند — گر بهی دست بد همی شاید

تو مدان هر کرا و مکن اقرار — داند این حال مهتر باذار

آخر از غفلت او دلت بفسرد — بگفت آمد اعتقاد آن شاگرد

در خدایی که آسمان او کرد — جسم و اباد عقل و جان او کرد

ای بشطرنج در نبرده تو دیو — چه کسی می نظاره شطرنج

توبه وانی که دیو بر ای تو باخت — توبه وانی که آب بر جه تاخت

شه برادفت از کران بمیان — فیل بر جه از میان بکران

گر دو آن یکی و دیگر راست — دوش گر بود تو نه دوات

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على خير خلقه محمد وآله اجمعين اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له

واشهد ان محمدا عبده ورسوله ارسله بالهدى ودين الحق ليظهره على الدين كله وكفى بالله شهيدا

وآمنت برسول الله صلى الله عليه وآله وما جاء من عند الله

وآمنت بجميع رسل الله وبما جاءوا به من عند الله

لا نفرق بين احد من رسله

وآمنت بجميع ما انزل الله من كتاب

وآمنت بجميع ما امر الله به ونهى عنه

وانتم امر الله تعالى كما امر

ذلك الكتاب لا ريب فيه هدى للمتقين

وآمنت بالله وملائكته وكتبه ورسله واليوم الآخر والقدر خيره وشره من الله تعالى والبعث بعد الموت والحساب والميزان والجنة والنار

والامر بالمعروف والنهى عن المنكر

وآمنت بجميع ما جاء به النبيون وصدقتهم

وانا على ذلك من الشاهدين

وانا على ذلك من الشاهدين

وانا على ذلك من الشاهدين

الاشارت

بیت روح ادمی آشکارا نیست — وکفتنش نیز اکرچه پیدا نیست
اندین ده حقیقتی بشنو — کرپسند و خرد بدان بکرو
کرتو از روح نیستی آکاه — هست نوری زحضرت الله
چکس انواد اوجود بر اشباح — اوقند خواندش خزانه ارواح
هست و راین نتایج انواد — درجات و تفاوت بنیاد
اصل قدسیت بان انباف — تا میه بعد روح حیوانی
روح و ماده تا بهم نکند — صورت عنصری بدل نکند
زین حکایه کذر سرخوه کیر — هرچه بینی ازو بجان بپذیر
فعل او مجموخلقتا بعضات — کم و بیش اندران نیابد راست
حیات دیده را تصور کن — درطبقهای آن تفکر کن
شکل هر یک و اجتماع نظر — کرده دیکر برای کار دکر
پیش از فعل علم او دیده — کزچیان خوبتر بود دیده
هرچه فرموده علم از صورت — ستعذر نکشته بر قدرت
توکنون اندران همی اندیش — ممکن آنرا بعقل خود کم و بیش
باشد آری زعقل خود بیرون — صورت و هیأت دکرکون و
چون بشوی اندرین مجال اندیش — هم توخوانی تا خیال اندیش
آن مهندس کزین اساس نهاد — هست علمش نه شیر و نقص آزاد
هرچه رکنت او یاش بود — هم بدان صورتی که او فرمود
عضوها را بجای بنهاده — وانکهی امرنا فذش داده
شکل و طبع و مکان و کار دکر — قریحه و از مغز و قلب و جکر
زانچه داد او کذشت نتواند — تا بماند بدان مانند
کار او کی بحد کفتار ست — جز ازین عضو خلق بسیار ست
کی بداند سر حکمت او — عاجزانی ز شکر نعمت او
یقب و فکرت و ملالت نیست — هست فعلش ز امر ذالت نیست

روح انسان بامر او ثابت — تا بداند و یافت آن دانست
کز کند کار های بی آلتیم — دون ما نها بقوت حالت
قوت روح کرد شق قمر — زود جسم اندران نداشت اثر
بی خورش دید خواند بی سایه — ابلهان ساختند ازان مایه
کز تن خواجه سایه نفتادی — پیش خورشید چون باستادی
هیچش از جاه و دعوی باید — تا چنین حیلها ش بنزاید

فصل

مثل لزکاهدو زجنبد و قلم — وزید و قدرت و اراده هم
بمرآفت تا شی بی اضرار — خوش خوش آهی بباطن لزطار
برده پادشاهی تو — بسر کوی جان دود آهی تو
منشین از بدون کز طوفانست — دده دون آکه روی جانانست

حکایت

غافلی رفت نزد دانائی — دید شاد بلک چشمها پرده
ازپی صید طایری دانش — کفت با او بخندم و آهسته
چشم بکشای تا جهان بینی — داد او را جواب کای مسکین
جان رسیده بخدمت جانان — این دو پرده فرو نمی بایه
رخ محسوس چون همی بینند — با جنان قدرتی که نه کردون
نور افشاع آفتاب نهند — مهر او چون چراغ افروزد
مهتر خلق ز تلوین کفت — برجنیز کار دیشق نتوان ساخت
بی زمان آرد از عدم بیرون — دور رخ سنک لیقل آب دهد
طفل را شیر خوردن آموزد — وز جنیز عشق کار دیشق نتوان ساخت

فصل

جانور هر جه بنیر انسانست — وز برای مثال ایشانست
تا کی خلقی کسی جو یکزینند — هم بر آن خلق یکری بینند
دیده ور جون بشود یعنی خویش — صورت خاص آن به بیند پیش
تا بدانا یقین کجون آیه — جون زجامهٔ بدن بیرون آیه
نقش آدم جو زو فرو ریزد — نقش نقسها نقش برخیزد
کرد دین برض نامه دنی — کرک باشی ببیت ومعنی
روز پاداش هرکسه کابی — صورت یوسفی طمع داری
ای همه کارهای تو تلبیس — مایهٔ ریش خندهٔ ابلیس
اینجنین اسب باکه می تازی — دین چنین زند باکه می بازی
خلق اگرجه که دو نهانند آمد — صورت اوجه که دو عیانند آمد
هردو اند دوجود یکسانند — آشکارا دو نهان انسانند
صورت از چار طبع کثت عیان — خلق از چار اصل نیز عیانند
از سباع و بهیمه وشیطان — وز ملک کوت خاصهٔ انسانند
هرجه زین چار برتو شد غالب — کاوراو اولت شود طالب
از بهیمت خشت وکرو فن — تا شکم بطرقند علف خوردن
وز سباعت مرهم آشفتن — زه فن وکشتن وجفا کفتن
کاردیوت مکر وحقد وحسد — کوست دمنه میان تو دو واسد
وز ملک عصت وانش وپاکی — کو سماوی بود کمی خاکی
ننگر ای خواجه تا کدامی تو — پیرو مرد مان جهانی تو
آسمانهاست دو ولایت جان — کاروزمای آسمان جهان
وز دره روح پست وبالاست — کوههای بلند ودریاهاست
هرجه آمد اکرانه نامه است — سالک راه عقل را دریاست
تشکلی کانفنه کو پکاه — صحت کومی که آن بکیرد راه
آن جماعت که کوه اند از نه — برسج بحر شاه ران سانند

وبعضی از اصحاب ما کفته اند که مراد از ... است

مرجا بیست آسمان ذکر — روح را از پس جهان ذکر
کوه ودریا وآسمان و نجوم — هرجه داری معین ومعلوم
مستمر یک تن ادلیل ومثال — همجو در راه باد به امیال
تو کر کیر همه برای توانه — آسمان طریق پای توانه
همه هستند رهبر معقول — لیک باید شدن از همه منقول
بر هرجه ساختی مسکن — رهبر تن تراشوه زن
کرنه صورت شوی سوی معنی — به بهشت برند در دنی
با معاینت جون فتاد وصال — پس اجسام را بحله ظلال
نسبت سایه را بشخص بدان — نسبت شخص را بجان بجان

اعتراف الرجل وتصديقه للعلم

چلم جون زین مثال کونا کون — کرد انکار از دلش بیرون
دید اقرار باز با نش جفت — باز دیکر بلطف با او کفت
تا کر دیدی همی تفاوت ودت — وتحیر از مثل آن بیالم مت
بود راه تو جسملکی صخره — جای کام تو یک یک پندا
بودی اندر مقام حیوانی — بجز از خواص انسانی
جون بدیدی ره سعادت خویش — چلم با قدرت وارادت خویش
هم جنانست این کر بر صخره — در نشینی بکشتی ودریا
هست کشتی میان آب ودمین — متوسط بحشم عقل بین
نیستجون خاک ثابت و ساکن — کرده جانور براو ایمن
نیز هم اضطراب آبش نیست — کرجه جون خاک بردهٔ خوابش نیست
وقت آن آمد ای برزک اکنون — کز کشتی قدم نهی بیرون
همجو ذره در آفتاب دانی — دست وپس کام دار در آب دانی
آبی از وصفهای خود بیرون — بصفات مهیمن بیچون
کان همه قشر بود و بود سفاک — بودی اندر تبدل احوال
بعد ازین مغز بهدت روشن — خانهٔ جان بدان شود روشن

وبعضی از اصحاب ما کفته اند که مراد از ... است

چون جراغیست از دو پیوند و ذ
مهر و مه زو ضیا پا بوزد
رفت روی آب باید گفت
گفت معنی همی بباید رفت
دیدنی از کلاسها معنی
صورت و ماده مکانی نی
بر دو خ آب رفت این باشد
مرجع باشد جزاین زمین باشد
هست ازین پس منازل دیگر
هر یکی از گذشته عالی تر
چون رخ آب رام گشت ترا
بر بر آری و بر پری بهوا
از هوا بگذری رسی بفلک
فلک است از مقام ملک
اسم مرچیز دیستی داد
عقل ترتیب را بنگذارد
چون رسیدی بدان مقام وداد
پیش آنجا ولایت افتاد
چون رسد جان بدان ولایت تو
نرود هیچ کار ازو مستور
هیچ بعد و مسافت و دیوار
نکند بسته راه آن دیدار
نوری ان ذو الجلال بر تو تفت
پرتوی زان جمال بر تو تفت
پس ترا بیشتر از تو بستاند
کس نداند کجات بنشاند
تا ندانی که راه کو نامست
عالم حرف و عرف بر داشت
کوههای بلند خرخولیست
خون در ین راه خود قوی خولیست
گشته راه او نکو باشد
بر پسندیش زنده او باشد
این زمانی نیست بذین کاری
پای بر آب نه کنون باری
کرسی این سخنت نیست برو
بیدوشت و داس و کندم شو
می خرو می خراش تا جو شود
وآخر این حدیث باجو شود
زین خرت نیز هم پیاده کنند
قالب از هم فرو گشاده کنند
جانت از جسم رخت برگیرد
خواجه از خانه راه در گیرد
ژاله مرگ چون فرو بارد
خانهٔ شخص را فرو ریزد
سقف و دیوار گر شود مدروس
بازمانی ز جالم محسوس
دیده و دیدنی تو معدوم
مانده تو کور و مذبر و محروم
خانه بر اوج جرخ و راه تو گم
راه بر تار موی و پای تو لنگ

پیش تو آب و آتش و تو علیل
تا درک عودهٔ کلیم و خلیل
تو ندیجا که آمدی اکنون
شد ز محسوس راه تو بیرون
راه تو شد جو حالتی مرده
نه ترا دست این کنون نه نزوج
صرف معقول اگر توانی خود
ده دو از نه ازین مکان برکرد
سایل این سخن گر از هوسی
یا زمانی ازان بدین نرسی
غم دین خود بدین مقام مدار
خوش باش و مذبذبین بودن
گر نداری بقدر مرد ان رای
با سه گشتهٔ عجایبن آی

حکایت

صاحب کوه و دلیل عدی
در کف صید سودهٔ طمع
بعد اسلام و غایت تسلیم
وز تی دید از کتاب کلیم
گفت پرخشم کان ز کف بنداز
ور نه برکردو با جهودی ساز
من ترا نیز آن همی گویم
از تو اعلام حال می جویم
زو رسالت اگر نگشت تمام
برمکش این جسام را ز نیام
مرد چون این فضول علم شنید
بشت چشم او فرا آن دید
شد رفیق امین نبات او
عقل مم بایت جهت او
گفت چون هست سوی بالا راه
خویشتن را چه افکنم در چاه
از تمسک بکوی حلم آمد
باد دیگر بسوی علم آمد
مرد نادان بمدح علم آراست
درحق او مدایحش همه راست
علم را کو خط الهی بود
جون بمقدار وسع خود بستود
جست شرح حقیقت قلمش
نز پگانه یم اندر قلمش
علم کشا بدان که یزدانرا
خالق و کرد کار دو جهان دا
قلمی هست کاندر ذاتست
یک دو رتبش چنین نامست
دو دلم یکی ز نوع بشر
آن قلم را بود سری دیگر
می نویسد که چه کن و چه مکن
طرفه تا انکه نیستش سر و بن

مرهمان نقش از قلم دانند
بر دل هر کسی هر آنچه نوشت
لابد آن کار بایدش کردن
چون معانی این سخن جوید
هر چه گوئی جنس نمی بایست
خویشتن را از و تو انا تر

حکایت

آن شنیدی که چون بسوی کلیم
دیده در کشف خویش آدم دید
گفت با او کدای پند کند
خویشتن را زجنت افکندی
گفت با او بلطف کای فرزند
در کند قضای او سر خویش
کندم رزق بود از وجودم
چون نهاد او فخ و به پیش من
سوی دامش چه کار دشتم
هر کرا او مرغ دام او باشد
شاه دام آن بدای باز نهد
گرچه او را به بند نبود پای
گرچه گفت این حدیث آدم نیز
گفت افتاده در جنان کاری
بنده گر کشت معصیت آلود
گفت با او مناظره که کند
پیش شه کی تواند برآشفتن
گفت باید نخست معنی بین

بهر این شد همی قلم خوانده
گر نه آن فعل در نهاد شکشت
تو اند کشید از آن کردن
مر و ش سرنوشت می کوبند
تا نه تو حکم اوست تا ثابت
خوانده باشی در این خط بنگر

گشت پوست لطف رب کریم
زنده در کشف خویش آدم را
بخوردی و راه کردی کم
هیچ ما از بهشت برکندی
حکم او بد مباش تا خرسند
دیدم و پس شدن نمی شد پیش
کنم حکم بود از و کردم
کندم فخ چرا نچینم من
دام داری چنو کجا یابم
کس نداند که چون نکو باشد
لیک نی از ره نیاز نغمه
سازد از دست دلنواز شجاع
گشت موسی بعادت خود گرم
گفت بایستت این قدر باری
موجب این بلا قضای تو بود
مر عاقل مخاطره چه کند
مر چه دانی کجا تو ان گفتن
سالها ساکن رای یقین

بعد از آن از جلال او یک موی
چون نمی شاید این معانی را
هزار و یک بیان کلام
چون توانش یک نظر دیدن
این نه بهتی تو جنس او بینی
زود کز مستان سخن بشنوند
علت یافتن جو جنس نیست
خواجه آفتاب جنت یافت
دعوی این آفتاب شب دیدار
شد پریشان سخن بهم آمیخت
دود این دان ز پیش تو سفتم
من زدودیا تا نمودم شطط
شد بمن راه جزوی تو تمام
مر چه داری ز هوش جمع آور
گرم شد مر ه در طلب ز سماع
علم خود را چو گفت باد تغیر
رفت گردان بباد کاه قلم
میفرستاد باز سوی دیگر
اندر آن گردش زمان می دید
مر چه آمد همی بدین میجر
قلم او را چو فربهی افزود
منتحیر شد از عجایب او

سوالة عن القلم

پیش او شد دلی پر از تعظیم
کای سر بوده نهانی جهان از تو
در سوال آمد از پی تسلیم
جنبش و دور آسمان از تو

آنت دولت اگر نمایند روی
ساخته باش تا نمانی دور
گفت نتوان همی سراورا نام
بایدت اول این قدر دیدن
چه پی کار خویش نشینی
زود کیکی بایدو بسی جستن
بیدار او ست هیچ از من نیست
بنده خفته بود بروی تافت
خنک آنکو بود بشب بیدار
دود زفتیم با قلم آیم
آنچه دانستم از قلم گفتم
هر کا در قلم چه داند خط
سوی کلکی نه پی از این پس کام
می پرد بس بلند به بنگر
خدمتی کرد بر سبیل وداع
شد بفکرت بره ن ز خاکین دیر
دید در پرده کار کار قلم
هر زمانی به نو ز پرده بدن
سر نوشت جهانیان می دید
دید در پرده نقش او آنجا
اصل مولود کاینات نمود
دید حاصل همی ز اب او

جواب القلم له

کلک او را قلم کہ تیز مرو — از قدم دم مکن کہ تیز مرو
کاخر اندر جہان جسمانی — دامنی از تو بشکند و مرو بدانی
کہ چہ گفت او ترا کہ جواب — گر کنی پالهنگ در گردن
با سخ و چال من ہمان میدان — ویگری را ز تخت بربایی
نقش دیدی ز من خطا دیدی — در عیادت ز ملک فزون آیی
وان کہ دستت قہرمان قلم — در تواضع سبوکنش خسپاند
آسمانہا مکان جلوہ ات — خیروشر جہان بکار تو اند
بگذر از من بسوی دستخوام — بان ابلیس از تو می نالد
اُفت خیزان دلش ز حیرت تست — چرخ اخضر بذیرد آیت تست
عالمی دید جملہ قہاری — جوز ہمان چرخ را نگونسکی
ہر زمان چرخ را نگونسکی — باد را دید بکشادهٔ او
باد را دید بکشادهٔ او — کرده کاندر پر توی خورشید
از قدم دم مکن کہ تیز مرو — دامنی از تو بشکند و مرو بدانی
گر کنی پالهنگ در گردن — دامنی از تو بشکند و مرو بدانی
ویگری را ز تخت بربایی — در عیادت ز ملک فزون آیی
در تواضع سبوکنش خسپاند — خیروشر جہان بکار تو اند
بان ابلیس از تو می نالد — جوز ہمان چرخ را نگونسکی
جرخ اخضر بذیرد آیت تست — دامنی آمد بپای ننشینم
دامنی آمد بپای ننشینم — بر قلم دل تہی کنم باری

جواب القلم له

کلک او را قلم کہ تیز مرو — بشنو و بخیره در مشو
کاخر اندر جہان جسمانی — قلمی دیده و میدانی
کہ چہ گفت او ترا کہ جواب — سخت چون بلند شد بعتاب
با سخ و چال من ہمان میدان — آنچہ او بر تو خواند بر خود خوان
نقش دیدی ز من خطا دیدی — قلم نی یمین کجا دیدی
وان کہ دستت قہرمان قلم — کہ جز آن دست نیست در عالم
آسمانہا مکان جلوہ ات — در یمینش بوند مطوعات
بگذر از من بسوی دستخوام — راه ماندست تیز تر نه گام
اُفت خیزان دلش ز حیرت تست — شد ز شہر قلم بخطهٔ دست
عالمی دید جملہ قہاری — کار بر مقتضای جباری
ہر زمان چرخ را نگونسکی — سر فرازی ازو برون بردی
باد را دید بکشادهٔ او — خاک او دید او فتادهٔ او
کرده کاندر پر توی خورشید — تا کند جامهٔ زمانه سفید

ماند دام احتیاران می کنند
یاد فانی کی می کیا خورند

شغل دنیا مدان که از کارت
کارد داننده و سر ببرد ازدست

چه ملامت کنم درین آری
کار مردم ومرد مرکاری

کرچه کار نیک و کار بدند
از ازل کشته جمله نام زدند

چون کسی نیک و بد از و داند
بد او زود نیک کرداند

واقعه پژوه جود یی اندیش
شرم دارد ممور زیمت خویش

مرتد آمد بلا بسکدارد
آن ز پیش دل تو بردارد

واقعه بی شکی همی داند
تا دل از دیکری همی داند

حیرة السالک وجواب الیمیز لہ

باز کردم کہ زان بقصهٔ دست
مرد چون در مقام او بنشست

کشت اندر حلوت او حیران
بسوالش نماند هیچ توان

ماند مبهوت و واله و مدهوش
قدسیش مست و ناطقه خاموش

چون مرا در اجنان بدید یمین
گفت آخر چه ماندهٔ منشین

با تو در عالم شهادت دست
بر تو از من بگفت قدرت هست

آن مثال تو بود ازین عالم
تا ز فی هم بذانی قیاس قدم

ملک خود در نهاد تو بنهود
تا توانی بعقل ره ببود

قدرت ذات نهاد اندر دست
تا بدانی مکر که قدرت هست

هر چه گویی تو عالمی دگری
خویشتن را چگونه می نگری

جسم خود را جهان نمی بینی
پادشاهی جان نمی بینی

او تو را نیز هم چنانی داد
وز همه چیزها نشانی داد

این همه هست در شناسی راه
تا شوی بر پدید پادشاهی راه

بعد ازین خلق عالم ار خوانی
صورت معنوی آن دانی

این سخن را بسمع دل بشنو
وز من اکنون بسوی قدرت رو

مرد رفت از درش بدر قدرت
بی نشان بی تردد و فترت

ویش آورده از عدم بیرون
در کم از نیم لحظه ز کرد و ن

جشن آفتاب کرده بیان
آب نفرش ده ان بکل مکان

چاه دری بافته ز جهم سحاب
پود او جمله باد و تار و ثاق آب

شخص انسان ز کهت کارد روا
کرده از آب و داشته بهوا

داد و نعره طحال و مغز و جگر
کرده هر یک بهای کار دگر

آسمان پر ثوابت و سیار
هر یکی را منافع بسیار

خط ایزد اگرچه جان داند
خط جز یکه کاه و جز باریک او

جز بکه کاه و جز بباریک او
دو نیاید هزار کاری او

مرد در پیش قدرت پر کار
کشت در حال و رفته از پرکار

هم ز انواد او تو اینی یافت
قدرت چنیش ز بانی یافت

کنجد انی و کرند انی خواست
کرچه نهاست پر تو آنهاست

علم از علم و قدرة از قدرت
دیگران نیز هم بدین صورت

هم از انند کرد کار آید
کز تو ایک بیک بکار آید

حکایت

آن شنیدی که ماه از دو ز ن
تافت بر دوی آینه روشن

آینه بذ نشانده بر دیوار
عکس او بر زمین کرفته قرار

صاحب خانه رفت در خانه
دید مغاک نور یکانه

کفت از نور جان فزا و مسرور
کفت کم دیده ام زمین را نور

چون نکه کرد عکس آینه بود
کفت نورش فزود آنک دو د

پس در آینه نیک کرد نکاه
نور آینه دید از رخ ماه

چون سوی ماه کرد روی امید
نور همه از رخ خورشید

نور خورشید هم ز جای دکر
بیکی آی و زهم بکند ر

یک چنان کوی کت شکی نبود
هر چه دارد دوم یکی نبود

آن یکی کش دکر یکان باشد
جوز بازی کو دکان باشد

اصل انوار اکرچه هست یکی
واندین اصل نیست هیچ شکی

چیزها در مکان کند وفساد
نور کیرد بجنب استعداد

هیچ خانه نبود داشت اثر — یک آینه بود روشن تر
با نه روی ماه و خورشید — بود از یکدگر فراوان بود
هست یک نور و حصه زلزل و بش — یافته هر یکی به نسبت خویش
برقصه باز میکردم — چون سخن را بقدرت آوردم

سؤالة عن القدمة

مرحبا چون قوت مقال گرفت — پیش قدرت ره سؤال گرفت
کیست جسمه کاندر آن می پیچم — کز کل ارخا داز تو می بینم
تو همی جال خویش نمایی — این کره را نه کار نکشایی

جواب القدمة له

گفت قدرت که من پیم باری — ز آنچه بینی بخویش بکاری
گرچه کشتم بدو ظاهر من — نزد خود قدرتم نه آخر من
صفتم صاحب صفت باید — بیت بی ذات خود نکو نیاید
از صفت جل مشکلات مجوی — این سخن صاحب صفت را کوی
بگذر از من که بشنوی ناچار — من الملک واحد القهار
هست رامی معین و معروف — از صفت کر شوی سوی موصوف
عقل از افعال بر صفات رود — وز صفات انکهی بذات رود
بحر و جهت خواندن از جهتم — بیخ سوی ذات کن که مر صفتم

نهاية السلوك

مرحبا آمد ز قدرت اندر ذات — عشق برجانش می نوشت برات
از حد خویش کرده بود سفر — می نیاورد یاد عجز بشد
تا که جانش بذات یابد راه — این کوی گشته موسی واد
در تمنای آن شتید ندا — ناکهان از سرادق اعلی
کای ضعیف مهین چه می کوبی — کاندرین کرزو که می پوئی
باشد ار جبرئیل داده امید — چشم خفاش و چهره خورشید
کرفته بر تو لمعه زین نور — پاره کردی جواز تجلی طور

سمع او جز شذا این نداداد — رفت از دست و در فتاد ز پای
هیبتش نیک در کنار کرفت — هوش لرجان او کنار کرفت
دره باطل شدن ز دش هستی — یک دستش کرفت بی دستی
شاه از مست خویش تا زاد — مست خود را قوی نکه داد

حکایت

داد ناکاه ها جری خواری — دل بدست شکرف عیاری
فتنه انکیز عالم افروزی — دلکشی سرکشی جهانسوزی
دوتن بی دلش بغمزه فن — در جکر ماند و زهره آن نی
کاز ان واقعه سخن کوید — و ز طبیب دلش شفا جوید
مدتی رفت همچو بخ فی — مرهم از دیده کشت در خونی
یک شب از جسارتی ز سماع — کرم کرد آفتاب عشق شعاع
آن فتاده ز پای در هیجت — رفته از دست خویش در ره دست
زلف معشوق دلربای کرفت — کره مشک دلکشای کرفت
می کشید و همی مزید لبش — مانده آن جمع جمله در عجبش
دلبر از یک کل عرق می رفت — بابی پرخنده خوشش میکفت
چیز کز رفتنی ز دست تو تاست — مرچه این دم تو را خوشت تر است
زانکه دانم که دست تو نیست — وین چنین تیم در نشست تو نیست
خوش از آنم که در میان تو نیست — نزد خود از مرجهان تو نیست
مدتی بذ فتاده بی دل و هوش — دیده پرجوش خم زبان خاموش
بعد از ان جون بخویش باز آمد — پیشش اندیشه در از آمد
هستی خویش دید مشتی خاک — پیش طاق ایجم و افلاک
کشته دیشه طمع کستاخ — کام اندیشه را نهاده فراخ
جون یخ از تیغ آفتاب شوخ — جون یخ از تیغ آفتاب شوخ
مرهمانی بخاک در میکشت — زان پریزن بلند تر میکشت
خاست از خاک خسته و بسته — از دهان اجل برون جسته

اندرین ره مشو همیشه دلیر — چالت آهو بود یکی که شیر
جمع دلها که شد درین ره خون — پاشد اندر دهای خاک افزون
سرها اندر پش ده ذ دمه — کشته تیغ حالتند همه
کشتگان غم وبند آنهایند — که دل یافتند از و جانها
بازگشت او ز خجلت اندر دم — بر سوی قبلت و یمین و قلم
علتخواه و زبان ذشم کلیل — کم ایجا بذم غرب و دخیل
کمتر افتاده ام درین کشور — ذین ممالک بود ده ام بخبر
عظم حالتها نمی دیدم — جز ذجرأت سخن پرسیدم
اوج قدر شما ندانستم — از ضعیفی نمی تق انستم
روستایی به شهر آمده بود — در سخن ذان لطافتی بنمود

حکایت

مثل مرد یکری جوغله نیافت — باخروار سوی شهر شتافت
جو نداده بدید گفت این کیست — بی شکی شخنه این بود که قوت
بس بلندست لیک نه چندان — کشتنی نیست این که خود رستند
از همه نعمتی که آنجا دید — نان خورشش را دوسه بار خرید
منبره شما همو بودم — ما یلی سخت یاوه گو بودم
گر به فضلتان شوم معذور — هیچ از نرد تان نکردم دور
درد یار شما وطن سازم — عمر در خدمت شما بازم
از همه کارها کنار کنم — شغلتان را بجان نظار کنم
نزد تان گر مرا دهید راه — بم شود گر نظام کی یابم
بهر نظاره گر بگیرم جای — جرخ سرکش مرا بسوزد پای
خوش بود نقش کار داود بدان — در صنایع بکار داود بدان
یک دانم که صنعت و تصنیف — صاحب خویش را کند تعریف
هم بدان حد که پخته خوانی ف — قدر و علم مصنفش دانی
خط این ده اگرچه ما خوانیم — بهتر آنست خوانده بیشتر دانیم

لطیفه

نظیری از اصفهان بدین آمد و در مدرسه آقا حسین خان منزل گرفت و بعضی از مصاحبان را بدیدن خود طلبید و از ایشان التماس نمود که کسی را بنزد او نفرستند و خود بدیدن کسی نرود و بعد از چند روز که از مدرسه بیرون آمد بعضی از مصاحبان را بدیدن او فرستاد و او عذر خواست که بیرون نیامد و گفت که در مدرسه بودن و بیرون نیامدن بهتر از بیرون آمدن و بیرون نیامدن است

لطیفه

نظیری از اصفهان بدین آمد و در مدرسه آقا حسین خان منزل گرفت و بعضی از مصاحبان را بدیدن خود طلبید و از ایشان التماس نمود که کسی را بنزد او نفرستند و خود بدیدن کسی نرود و بعد از چند روز که از مدرسه بیرون آمد بعضی از مصاحبان را بدیدن او فرستاد و او عذر خواست که بیرون نیامد و گفت که در مدرسه بودن و بیرون نیامدن بهتر از بیرون آمدن و بیرون نیامدن است

کی توان حظ او مدیحه خواندن — فکرت اندر حریم او راندن
هیچ حرف از خطش معما نیست — دیده ها لیک بیشتر اعمیست
کاد او یکا دما ماند — یا کسی حزه های آن داند
قیمت کار تا کند یاری — شرط باشد نخست هم کاری
باز بایدشدن بکوی قیاس — کرم ایجا قیاس نیست اساس

حکایت

از ده کیمیا بخون جگر — عاجزی کرده بند قارصه نر
مانده اندر عجب ده انش خویش — عزت لذت تو انش خویش
تا کمان رنگ بخش کار دید — روی دیبا ذ آسمان دید
عکس برکرده وی افکنده — آمد از حالت خود ش خنده
گفت با جعل رفته از پی کار — لذت انگرد این دیبا ده
چند باشد بعلم و قدرت خویش — تا قیامت کنون تو می اندیش
معنی اندر سخن نمی گنجد — وین سخن دود من نمی گنجد
دود ده انکسی که پند کار د — عت یک تک تفاوت بنیاد
عجب من ذ صنعت زرگند — عجب دیگری نبود نا زرگ
دیگری مانده در عجب حیران — ذ آفتابی که نر کند دوکان
دیگری ذانکه آفتاب او کرد — آتش و باد و خاک و آب او کرد
مردد اندا مثالت اینجا — چشم خفاش و دیدن حربا
نیست معقول بی بلندی و پست — کنجد رفتند و گنجه می آیند
هست دیخورده بینش و افهام — می نیاید خوش بکام پدید
وز پس آفرینش اشراد — وآن یکی چشم اندوه نرداد
کاد ان باد ادعه مستی کرد

جون ز تمهید عذرها پرداخت
نقش به پرگاری انداخت

دل ندادش فزون شدن برکشت
دایره امید اندر گشت

گفت نتوان ز دهان رفتن
از دو دو کجا توان رفتن

لذت و برّ و نیکوئی اوست
دوزخ عقل دوری از اوست

بی حدیث وی این بهشت بود
نقش من آب بهشت زشت بود

حکایت

بی دلی را بدست شد دلدار
شد ز خانه برون بسان شکار

این زبان آور چون رسید فرا
رفت بد آن بخانهٔ خود باز

حالی از غصهٔ زمانهٔ خویش
در زد آتش برخت و خانهٔ خویش

گفت با او سرای را هم کن
جان شد از دست جای را چه کنم

تن خاکیش می کشید بخاک
روح کآمد به او ز حضرت پاک

قدمی بر دوخ سا میزد
دست در حلقهٔ ثنا میزد

مناجات

کای ز اندیشهٔ ملایک پاک
کبریای تو برتر از ادراک

علم در راه تو ز حیرانی
کرده اقرارها بنادانی

از کمالی که وهم پندارد پیش
وز جمالی که عقل کیفیت بیش

بسزا مرتبه اند اندکس
ستر امرتبه انتوانی بس

هر چه دادیم از تو آن دانیم
علم دادیم عالمت خوانیم

مبصر معنی سمیع و بصیر
ملک و رزاق و رحیم و قدیر

کار تو کی بکار ما ماند
کاتب آخر بخط کجا ماند

ذی ندیدیم هم ز اول سوی
پنجه میدویم جون کوری

از صفات تو لجهٔ حصّه مات
کمتر از قطرهٔ ز صد دریات

مرتا وصفها بوه بسیار
کو ندارد فرشته زان آثار

چون کس آنرا وصفها نی داند
مرتا چون بدان صفت خواند

از کمال تو نیست کس آگاه
کی دود فکرت کسی آن راه

لطیفه

جان با آب و گل چو پیوستند
عقل پر سوخته بی بستند

کآدمی زاد را ز جنس ملک
میرود تا دوین حدیث دو دست

لیک داد امید نتوان داد
دانهٔ دام عشق برچیدند

هم خود و تو خود تو بینند
مرهم ندهی تو از کجا آرند

این همه نیستان ز داد تو اند
آدمی بوالفضول از آن دم شد

یک دم تو نصیب آدم شد
میرود آدمی بی آن دم

شیخ ابلیس خستهٔ آفت
تا قیامت شکستهٔ آفت

کل حیوان از آن شدند بتو نان
آدمی را ز بهر سجده نکون

کرم او کن و کف کار دست
نعمت او بقا بیار دست

ملک تو پایدار ملت نیست
جود تو دست باف علت نیست

کشت دو جهان ز جود تو موجود
داعی این وجود بود آن جود

کافر و مؤمن و سیاه و سفید
دفتر از جود تو بکوی امید

همه دارند امید داری کیش
جود تو از امید ایشان بیش

حکایت

گفت وقتی غلام دهداری
بیشه رفت بدان شکم خواری

تو کجائی که خواجه خوان نهاده
راه آن پیش همکنان بگشاده

گر خورنده و گر برند رواست
نیمه رو که جایگه بسیاست

خوان ما از تو لاله کم نشود
خوام از جود خود دژم نشود

این غلام تو هم میان کویه
بسا دی مردمان کویه

عین کجا بیه ای کنه کاران
وقت یاریت یاری یاران

ای تو جان بخش و هم کریم و رحیم
کرم و رحمت جو ذات قدیم

ذات تو جون منزهست از جسم
همه کس رحمت تو دارد چشم

سخن مؤمنان نمی کویم
روی کز شرمساری نمی شویم

هست بر کافران نعمت تو
غارت خوان عام رحمت تو

هر کو نی شاید و نه سزد
هر چه خواهی ز عز او اندیش
از عقلی که تو ترا دانست
گفت جهدی کنیم و بشتابیم
باز گفتند دره ایقانا
پس رو پشوای صدیقانا
پای در پیش آسیابت آب
هر که کرد نه راه جانش پاک
مرد را دید بخش مجال نماند
چون ندانش بعجز گشت خموش
شد دماغ ز لال الطافش
هشت جنت فرو ذخوذی دیه
بعد ازان هر چه او بگفت و شنود
جان او در سرادق عزت
دولتی ایمن از کین ذوالی
از رفیقان انبیا گشته
نظرش بر حرا که استقاذی
دوزخ از پیش او رمان گشته
دو جهان هیچ در فرانش نی
پادشاهی ابد بگفت کرده
دیده او ز نازها آن دید
بر ده بوی وصال آرامش
می کشید او کشیده دم در دل
ای تکلین خانه را جو کرد وداع
حال او بعد ازین کجا دانیم

هیچ اندیشه ذو او نرسد
هست از اندیشه خلایق بیش
رهنمای و مساعد جانست
بوکه بوی ذ معرفت یابیم
پس رو پشوای صدیقانا
پای در پیش آسیابت آب
هر که کرد نه راه جانش پاک
مرد را دید بخش مجال نماند
چون ندانش بعجز گشت خموش
شد دماغ ز لال الطافش
هشت جنت فرو ذخوذی دیه
بعد ازان هر چه او بگفت و شنود
جان او در سرادق عزت
دولتی ایمن از کین ذوالی
از رفیقان انبیا گشته
نظرش بر حرا که استقاذی
دوزخ از پیش او رمان گشته
دو جهان هیچ در فرانش نی
پادشاهی ابد بگفت کرده
دیده او ز نازها آن دید
بر ده بوی وصال آرامش
می کشید او کشیده دم در دل
ای تکلین خانه را جو کرد وداع
حال او بعد ازین کجا دانیم

الطیبا

هوسی کرد صدر ادخیل برد
پادشاهانه لطف تو دیدن
هیچ اگفتند تو یکی تسلیم
بس که می صورت بهی بینیم

حکایت

بشرحافی جوان قحبه بدید
گفت با او بهمر از سر دده
گفت کادم بمرنکو بنشست
گاه ازادمی بکوچه بذوید
بوده پیش تو جمله نعمت من
کرتو بشغول دیز آنا شوی
زاستی وامقام ترسش تست
کرکند خاکدانجم و افلاک
درهراست جرح ازان خواری
گرچه بخشند گاه و بخشاید
از عذاب ان فراغتی داری
عاصیانرا ذحبس رهانند
هست الحق تفاوت بسیار
دلاوده شاهی کوشید
جان او بر براق عشق سوار
مانده اندر خلاب لفظ و حروف
مرده عشقش بدل درون کرامات
باز در کوش جان او گفتند
کز ره دولت خواجه ده جهان
تو ندانی شاه فرو ندهی

ناید جوده تو طفیل برد
واز دلم صرفت نسیذن
لیکن از خویش مرهمی تو هم
کام ده دوخ همی نهی بینم

از بذ دکان یکی بجوابش دید
کز خذاوند پاک با تو چه کرد
لیک با من عنایها پیوست
کز بدان کونه می بر سیدی
نیک مهر و لطف و رحمت من
از همه خوفها نهانت شدی
زانکه دارد همه جواهر دست
بیکی ذره می ندارد پاک
زانکه دید او کان جباری
گر بود ذرت از که نشاید
قرت شاه از کجا آرد
عاشقانرا بتخت بنشانند
عقل سودی چنین ندارد جوان
ون زبان قصیر می جوشید
دده او خز زبان بیکانه
جان همی ماند بهر او موقوف
می شد اندر زمان همه کم و کاست
کوش جانش بدین سخن بسفتند
اندرین رسته می نهاد دکان
بگفت کاه شاکه لاابهی

هذا کلام وصلی الله

یارب آن راه مان میسر کن — جان ما را بلطف دیگر کن
مرهمانی که کشته شد بزبان — واسیر تست جان ما کردان
رات باشم دل و زبان جمع — قدم جهد را توافق ده
زان شرابی که هست مهر انگیز — جرعهٔ دیگری بما در ده
دل ما را ز غیر خالی کن — همت ما بخویش عالی کن
ور ره خویش مان نیازی ده — هم در آن بوته خوش گدازی ده
از کدورات نفس کن صافی — ببر قهر خود از میان جانی
آتشی در نهاد ما بفروز — هر چه اسباب دوزخست بسوز
سوی فردوس لطف را می ده — اعتماد و تکیه گاهی ده
ذکر خود کاتب نامهٔ ما کن — خلعت شرم جامهٔ ما کن
منه امید ما وفا کردن — جشن دفع مصطفی کردن
یارب این راه بر من آسان کن — دین نفس مرا مسلمان کن
طاعت اندک مرا پذیرنده — کنه بی شمار هیچ مگیر
کرجه جرم مم همی نوشت قلم — محو آن را بحوالهٔ کن بکرم
آن رسالت بکمتر آن یک ماه — کفت از فضل حق مبارکشا م
طبع چون کرد عزم تعلیقش — نام کردم ز حق تحقیقش
بود نامه مجدم اول سال — سال هجرت بحرف ثا فا دال

تمت الرسالة الموسومة بحقيق التحقيق بحمد الله وحسن عنايته

هذا الرباعيات من كلام المولا جلال الدين تجدد الروي بعطر ضريحه

در مذهب عشاق قراری دکرست — وین باده ناب را خماری دکرست
هر یک که در مدرسه حاصل کردی — کاری دکرست و عشق کاری دکرست

وله روح روحه

ای دل که تو اکر کشاید بطلب — زان پیش که از تو جان بر آید بطلب

این بیت که هست مفتاح بکداد — وآن هست که بیت می نماید بطلب

وله رحمه الله

کر صید خدا شوی ز دستم شوی — ور رخت خویش روی خستم شوی
می دان که حجاب تو وجود تو بود — با خود منشین که در میان بستم شوی

وله قدس سره

کر تیغ اجل تا کند بی تن و جان — در خشم بر آید ز زمین صد چندان
از خاک چو جمله دانها می روید — هم دانهٔ آدمی بروید می دان

وله غفر له

ای زنده کی تن و توانم همه تو — جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از آنم همه من — من نیست شدم ز تو از آنم همه تو

وله نضر سره

کفت که آن زنده جاوید بمرد — کفت که آفتاب امید بمرد
آن دشمن خورشید بر آمد بر بام — دو دیده ببست و کفت خورشید بمرد

واخيه تربته

از بی یاری طریقت یاری نیست — وز بیکاری لطیفه کاری نیست
هر کس که ز بیکاری و جهلت بمرد — والله که جز او چابک و عیاری نیست

وله عطر مضجعه

آنکس که درون سینه را دل پنداشت — کاهی دو سه رفت و جمله حاصل پنداشت
تسبیح و سجاده تو به و زهد و ورع — این جمله رهست خواجه منزل پنداشت

وله روح ضريحه

آسوده کسی که در غم کسی نیست — در بند تو انکری و در دو بیشی نیست
فارغ ز جهان و از غم خلق جهان — با خویشتنش بذرهٔ خویشی نیست

وله رحمة الله

مشتاق بیکدم دو جهان در بازند — صد ساله بقا بیکزمان در بازند
بر بوی دمی هزار منزل بدوند — وز بهر دمی هزار جان در بازند

ولد طاب ثراه

از لطف تو سنگ خاره جانانه شود وآن لحظ که شیوهات مستانه شود
نجیره و زلف تو جو ظاهر کرده تا آن چه حکیم نیز دیوانه شود

ولد نور تربته

کو گل کادم نی تو زوید جز خار ور بیضهٔ طاهٔ من نهم زاید ماد
ور به کیرم دهاب به دوزد تاد ور هشت بهشت در بدوم کرده تاد

ولد قدس روحه

مرهم دل جمع دار بر نجاند یاد مائدهٔ جرخشا نیکره لند یاد
یکدم همه راب آند از خویش ودی چون فاتحه شانه بیشق برخواند یاد

ولد علیه الرحمه

باز آمدم اینک که نم آتش تیز در توبه و در صلاح و زهد و پرهیز
آوردم که تشی که می فرماید کای هرچه جز از خدات انداخته چیز

ولد طاب ثراه

از جادثهٔ جهان نداینده مترس وز هجر دسد جونیت پاینده مترس
این یک دمه عمر را غنیمت می دان از دفته میندیش و ز آینده مترس

ولد عطر تربته

مهمانه پاکیت کاد تو جاند آغاز بشه تاز نهٔ بی آغاز
سبلت می مال خواجهٔ شهری تو آهز ذکر اف نیت این ریش دراز

ولد عظم ذکره

از روز قیامت جهان سوز بترس وز ناوک انتقام دلدوز بترس
ای در شب جیص رفته زخواب عزود صبح اجلت دمیداز روز بترس

ولد روح تربته

ای میلیمان جهان شجسته وای راجت وآسایش جان شجسته
ای انکه بهر صبح ضیاد وح تو می کوید خورشید زمان شجسته

ولد تربته

یکچند میان خلق کردیم درنگ زانخانه بوفا نه بوی دیدیم نه رنگ
آن به که نهان شویم از دیدهٔ خلق چون آب در ابکینه و آتش در رنگ

ولد نور تربته

زان آب که این جرخ بر میکرده استادهٔ جام جو قمر میکرده
بحریست محیط و اندر او خلق مقیم تا کیست کزین بحر کهر میکرده

ولد روح روحه

این مستی من زبادهٔ جرانیست این بادهٔ بجز و د تلخ سوداییست
تو آمدهٔ که بادهٔ من دیزی من آن مستم که بادهٔ ام پیدانیست

ولد طیب رمیمه

اول بهزار لطف بنواخت مرا آخر بهزار غصه بکد لخت مرا
چون نامهٔ مهر خویش می باخت برا چون من همه او شدم برانداخت مرا

ولد قدس سره

برده کذره بلا غما دم دل را خاص از پی تو پاک شادم دل را
از بادهٔ را بوی تو آمد امروز شکرانهٔ آن بادهٔ دادم دل را

ولد عطر مرقده

امشب شب آن نیست که از خانه روند وز یار یگانه سوی بیگانه روند
امشب شب آنست که جانهای عزیز در آتش مشتیاق مستانه روند

ولد نور قبره

ای دل این ره بقیل وقالت ندهند جز بردد نیستی وصالت ندهند
وانکاه در آن هوا که مرغان وهند تا پر و بالی پر و بالت ندهند

ولد غفرالله له

در بندم از آن دو زلف پیدا اندر بند چون نالم از آن لبان قندا اندر قند
ای وعلهٔ دیدار تو صبح امید آهزم مجان تو جندا اندر جند

ولد عطر تربته

اطراف رخت مشک سیه بگرفتست کویی در تو به را کید بگرفتست

روی تو جواهست و مرا سینه چو طشت — مرطشت می ذنم که مه بگرفت

ولد نور الله آذرین

جام ز طرب چو نی شکرانا شته — چون بوک کل اندر شکرم داشته
امروز مرا خنده فزونی گیرد — تا در دهنم چو خندها کاشته

ولد قدس الله سره

وه اکه بحشر اندر آیند همه — من هم چو حساب دو بها کرده زرد
من عشق تو ایکف نهم چش آدم — گویم که حساب من ازین باید کرد

ولد رحمة الله علیه

آمد بر من چو در کنم زر بنداشت — چون دید که نرمیت وفا را بگذاشت
آن حلقهٔ گوش او چنین پنداشت — کآنجا که نوشت کوشمی باید داشت

ولد طاب ثراه

آن اکه بداشت جون تو یاری داشت — او را دل و جان پیشکاری داشت
زنهار طمع مدار از انکس کاو را — زینه اکه خدایش طرفکاری داشت

ولد غفر الله له

پرسیدم از ان کسی که برهان داند — کان چیست که او حقیقت جان داند
خوش خوش بجواب گفت کاین چون آید — این منطق طیرست سلیمان داند

ولد رضی الله عنه

آن جان جهانی که جهان از وز نعمت — وان صورت بنهان که طرب با دو زینت
امروز چو با ماست ده او آگه نیم — دی رفت و پدید رفت روز امروز

ولد طاب مثواه

این فصل بهار نیست فصلی کرست — هر چشم ز وصل او بصلی کرست
هر جنبه که شاخها همه رقصانند — پندار نه مرغان زاصلی کرست

ولد رحمة الله

ای دوست مکن که دوز عادت افتاد — دنیکی و بدی چو ده ز دوشیزه زاد
در مذهب عاشقان خیانت نه رواست — مرداد دوم تو گرد روی ناید داد

ولد روح روحه

گفتی تو که عشق عقل آمیزد خوش — زهر صنمی که هست پرهیز خوشست
آری سخت از زر سخت ولی — جان نیست فدای شمس تبریز خوشست

ولد نور قبره

از آتش عشق تو جوانی خیزد — وز سینه جانهای جانی خیزد
گر می کشیم بکش بلالت تا کی — کز کشتن دوست زندگانی خیزد

ولد عطر تربته

افسوس که طبع سینه سوزیت نبود — جز دل شکنی و سینه سوزیت نبود
من داده بدم بتو دل و دیده و جان — تو بنده بدی ولیک دوزیت نبود

ولد طیب مرقده

من تجربه کردم صنمی خوشتر ازین — سیلاب سیه تیره نگردد آبجو را
یکره ذکر نیست مرا بی تو دمی — دادم پی مرگ و زندگانی او را

ولد نور ضریحه

دل رفت سر راه دلستان بگرفت — وز عشق دو زلف او بدندان بگرفت
پرسید که تو چون دلان بگذاشتم — گفتا ز دو هم راه پایان بگرفت

ولد قدس سره

بر هر خاکی که سر نهم مسجود اوست — در هر شش جهت برون شش معبود اوست
باغ و گل و بلبل و سماع و شاهد — این جمله بهانه ست مر مقصود اوست

ولد نور ضریحه

می یاد نماند انکه کی یار بساخت — مفلس نشد انکه با خرد یار بساخت
هر نوع ازان گرفت کز شب نمیفت — کل بوی ازان یافت که با خار بساخت

ولد طیب مضجعه

شبها نه بخنده و سیماش خوشست — خشم و سقط و کینه و صفراش خوشست
سرخوات زمن اگر دمی یابد دم — بدر اجم محال یک تقاضاش خوشست

ولد برد ضریحه

ولد طیب ترشیزی

چاشاکه بعالم از تو خوشتر یادیست — یا خبر از دیدن دویت کادیست
اندر دو جهان دلبره یادم تو بسی — وز هر تو تست هر کجا دلدادیست

ولد طیب ترشیزی

سلطان ملاحت همه در فرمان منست — وز سلسله اش این دل مجنون منست
هر خاک که در دشت خون جگری دیدم — هر چند که خاکست ولی از خون منست

ولد نور مرقد

صد بار بکعبت جرمشار رجمت — شوخی مکن و مزن بهر شاخی دست
از بس که دلت باین و آن در پیوست — آب تو برفت و آتش ما بنشست

ولد عصر اخر عصر

عشقت بدلم در آمد و شاد برفت — باران آمد و رخت و باد بنهاد برفت
گفتم بتکلف دو سه روزی بنشیت — نشست کنون رفتنش از یاد برفت

ولد روح نور

یاری که بنزد او کل وخار یکیست — در مذهب او مصحف و زنار یکیست
تنها نه بنزد او کسی را مغزست — کو را مغز و لنگ و اب و جوار یکیست

ولد نور سر روحه

ما بد نکران این گمرشت نویم — کز گشت شادی همه غم می رویم
چون لاله کم عمر و دمی دشت فنا — سر بر زده از خاک بپای کرویم

ولد قدس سره

ما هم که گهی نهان و گه پیدائیم — گه مومن و گه جهود و گه ترسائیم
تا این دل ما قالب عشرت کرده — هر دون بصورتی برون می آئیم

ولد طیب مرقده

عشق آمد و از غیر بپرداخت مرا — بنواخت بلطف جمله بنداخت مرا
شکرت خدایرا که ما ندشکر — در آب وصال خویش بگداخت مرا

ولد عطر مرقده

بیخبر تو ای قطره وجود ابطلب — وآن عزت و فخر و آب رود ابطلب

کز حق و هزت بجست قدم ملک ابدیه خرسند مشو بدان و او را بطلب

ولد شیخ فرالله لبر

ای تن تو نه ئی که جان جان با تست — وی گفته فزا که ایمان با تست
هر چند که از ذن صفتان خسته شدی — مهدی بصفت همت مردان با تست

ولد رضی عنه

بیرون ز تن و جان و روان درویشست — بیرون ز زمین و آسمان درویشست
مقصود خدا بود از خلق جهان — مقصود خدا از جهان درویشست

ولد طاب ثراه

در حلقهٔ مستان بنشین ای دلبر دوش — در میخانه کشیدنم از هم هوش
بر یاد تو طاس و کاس تا وقت سحر — می خوردم و میزدم بمردوش خروش

ولد علیه الرحمه

آن کیست که بیرون ز درون می نگرد — در اهل جنون بصد فنون می نگرد
در دیده نگر که دیده چون می نگرد — وآن کیست که از دیده برون می نگرد

ولد طیب ربه

بی عشق نشاط و عیش را نام نبود — بی عشق وجود خوب و موزون نشود
صد قطره زابر اگر بدذ یا بارد — بی جنبش عشق در مکنون نشود

ولد نور مضجعه

بشنو اگرت تاب شنیدن باشد — بیهوده ز خود بریدن باشد
خاموش شو اینجا که جهان نظرست — چون کنز ایشان همه دیدن باشد

ولد غفر له

مجنون و پریشان توام دستم گیر — سرگشته و حیران توام دستم گیر
هر نی سر و پای دستگیری داده — من بی سر و سامان توام دستم گیر

ولد عطر روحه

بنمای بمن رخ خود ای شمع طراز — تا باز کنم ز دیده دادم پرداز
تا با تو بوم مجاز من جمله نماز — چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز

ولد نقره

رو رو که عیش تو را قوی دان و مترس وز مصیف کز آیت حق خوان و مترس
چون لانخوف و غیر خوف مسلم گشتی پیشوق تو هم تو می بیقرار ان و مترس

ولد روح روحه

در چشم منی و گریه پیدا کیمی در مغز منی و گریه شیدا کیمی
جائی که نمیدانم کآنجای کجات گر عشق تو نیستی من آنجا کیمی

ولد طیب تربته

ای دل اگرت طاقت غم نیست برو آوارهٔ عیشو جون تو کم نیست برو
ای جان تو پا اگر نخواهی ترسید ور می ترسی کار تو هم نیست برو

ولد عطا ضریحه

گر یک ورق از کتاب ما برخوانی حیران ابد شوی ز می حیرانی
ور یک نفسی بدرس دل بنشینی استاذ ان ابدرس خود بتوانی

ولد عفر الله له

گر ذانک امین و محرم این دادی بر بادی بی دلان مکن طنازی
با زیست و یک آتش راستیش بر عاشق دلگشت بازه بازی

ولد رد مضجعه

گفتم که دلا چه در بلا افتادی دل گفت خوشم مرتو کجا افتادی
گفتم که دماغ داد و آگه گفتا دیوانه کسی چه در دوا افتادی

ولد نور مرقده

گنجینهٔ اسرار الهی ما یم بحر در نامتناهی ما یم
بگرفته زماه تا بماهی ما یم بگشته بخت بار شاهی ما یم

ولد طیب رمسه

هر صبحت عاشقان و مستار مبند در دل هوس قوم فرو مایه مبند
مرطایفه ات بجانب خویش کشند زانت سوی ویرانه و طوطی سخنند

ولد قدس سره

مرهم دل خسته دلبر باید یا سنگدلست یا نمی داند یاد
بر چهره نوشته ام بحرف قصه می پنده صحیح بر نمی خواند یاد

ولد غفر له

با نامجم حدیث اشراد مکو با مرده دهان حکایت یاد مکو
با مرهم اعنیا د جراحتیار مکو با اشتر خار خوار جرخار مکو

ولد رضی الله

ذاهر بودی تا نه کویت کردم خاموش بدی فسانه کویت کردم
از دیار عالم نه نام بودت نه نشان بنشاندمت نشانه کویت کردم

ولد علیه الرحمة

الجوع فقر و سوی الفقر عرض الفقر شفاء و سوی الفقر مرض
الفقر من العالم کنز و غرض العالم کله خداع و عزد

ولد رحمه الله

می فرماید خدای کای مرجائی از خلق بپرهیز که خلق ازمائی
با ما خوکن که عاقبت آخر کار پشت آید شبانگه تنهائی

ولد طاب ثراه

از سایهٔ عاشقان اگر دور شوی بیتو دو هزار آفتاب رنجه شوی
پیش و پس عاشقان بجو سایه مبید تا چون مه لن ترانی آفتاب پرتو نشوی

ولد طیب تربته

سرمست و سرمستم و سرمست کسی می خورده ام و می خورم از دست کسی
مجنون قدیم شکست و آنکه پرکرد آخر ز کراف نیست اشکست کسی

ولد طاب مثواه

آنکس که ترا به پند ای خوب اخلاق در حال دهد کون و مکان را سه طلاق
هر دایره طراوه و زیل دایم محلق با طلعت آفتاب المنر آفاق

ولد نور قبره

گفتم که دلم گفت که پرخون گفتش گفتم چشمم گفت که جیحون گفتش

کنم که تم کفت که بعد ده روند ... شوا کم و ذ شهر بذون کفتش

ولد روح رحمه

تا بتوانی توجامهٔ عشق مپوش ... چون پوشیدی بجز بلای مفروش
در خانه همی ساز و همی باش خموش ... کاخر ذ پی نیش بود کاهی نوش

ولد نور نوره

رفتم بر دلدار دمخ آلوده بخون ... در چشم و سرم بدید آثار جنون
زنجیر کسسته بودم و جسته برون ... در پای کشان سلسلهٔ کن فیکون

ولد قدس سره

امروز خوشم بجان تو فردا نیز ... هم آیم و هم کوه فروهم دریا نیز
هم کاره و کیای دوست کار افزا نیز ... برلاف کواه نزد بکویم ما نیز

ولد طیب تربته

مانند درخت باغ دیدم دی زار ... کز دمخ فرکشت بسان دینار
چون فرزده بجان چاکر دی زار ... ای کافر کافر چه آمذ دین آر

ولد عطر مرقده

من دوش بخواب در بدیدم قمری ... در یا صنمی عجا پی سیم بری
امروز بکرد عهد دی میکردیم ... کز یاد کرد دوستینه کرده ذ خبری

ولد برد ضریحه

دامان جلال تو ذ دستم نشود ... سودای تو ذ دماغ مستم نشود
کویی تو مرا جان کهستی بجنا ... کر بنمایم جنان که مستم نشود

ولد قدس سره

بر عرش ز سودای رخت ولولهات ... در سینه ذ یاد رخت غلغلهات
از باده جان در کف تو بلبلهایست ... در کردن دل ز زلف تو سلسلهات

ولد نور قبره

خورشید ز رخت ذ آسمان پر دوخت ... چون چشم تو کر شرح دپان پر دوخت
عشق تو دو دن جان مرا جاد داد ... دیث طرفه که از جان و جهان پر دوخت

ولد طاب ثراه

حاشا که ذ زخم تیر و خنجر ترسیم ... وز بستن پا و رفتن سر ترسیم
ما کرم دوان دوذخ آشامایم ... از کفت و کوی خلق کمتر ترسیم

ولد غفرله

حرص و حسد و کینه ذ دل بیرون کن ... در راه وی اندیشهٔ دیکر کون کن
انکار ذ یان تست کمتر باید ... اقرار تا سود بود افزون کن

ولد رضی عنه

باد ذ دم سرد چون دهای تو سیم ... در کس منکر که آشنای تو منم
کر کشته شوی مکو کم کشته شدم ... شکرانه بده که خونبهای تو منم

ولد نور مرقده

تا بتوانی بدام می باش بذکر ... کاید ذکر تا ذ راه نماید بفکر
مجرم چو شذی ذ جرم اجلالش ... پس تو یقین جمال معشوقه بکر

ولد طیب تربته

دوباغ شذم پر ذ کلی می چیدم ... وز دیدن باغبان همی ترسیدم
تا کی سخنی ذ باغبان بشنیدم ... کلی دایم محل باغ بتو بخشیدم

ولد طاب ثراه

ما کافر عشقیم مسلمان ذ کست ... یا موذ ضعیفیم سلیمان ذ کست
از مارخ زرد و جامهٔ پاران طلب ... باذار چه قصب فروشان ذ کست

ولد برد ضریحه

در کوی خرابات نکیرند بخرند ... هر پی ذ سر کوی خرابات بوند
آنجا به سی مقامری باید کرد ... یا مات شوی یا پری یا ببرند

ولد عطر مضجعه

قومی ذ خرابات تو اند بند به ... بندی چند ذ و کس ند اند چند ند
هشیاری و آکهی ذ ما نپسندند ... بر نیک و بد خلق جهان می خندند

ولد رحمة الله

آن روز که مهرگان کردوفا ذره انه مهر رخ عاشقان دگر گون ذره انه
واقف نشوی بعقل کیر جون ذره انه وکیرند ذ سرای عقل بیرون ذره انه

ولد نور مضجعه

در حضرت حق ستوده رویشانند در عشق بزرکی همه پخویشانند
خوانی که بس وجود تو نرکرد با ایشان باش کیمیا ایشانند

ولد قدس سره

رفتم بیاد انس سرشد دستی کفتا بدوای حریف کیر دم هستی
کفتم بکشای در که مرمت یم کفتا که بدو جانان که هستی هستی

ولد عفا الله عنه

ولدار مرا کفت زهر ولداری کر بوسه خری بوسه زمن هر باری
کفتم که بزد کفت کزر راه مجل کفتم که بجان کفت که آری آری

ولد رحمه الله

ولدار مرا اکر بدر اند پوت افغان نکنم نکویم این رد از دوست
ما دوست پسندیم و تها او دوست از دوست بدشمنان شکایت نه نکوست

ولد طیب تربته

از دیده کرد ولبر رهبا را جا وز بذ نامی عاشق شیدا را جا
ما در ره عشق چت وچالاک شدیم کر پای کسی لنک بود ما را جا

ولد عظم مرقده

کفتم چشمم کفت سرابی کم کیر کفتم که دلم کفت کبابی کم کیر
کفتم که تنم کفت درین شهر بزرک صد صومعه چشت خرابی کم کیر

ولد روح روحه

هم آینه ایم وهم لقایم همه هم سرمت پاله بقایم همه
هم دافع دیم وهم شفایم همه هم آب حیات وهم سقایم همه

ولد برد مضجعه

یا عاشق همه سالمست ورسوا باذا شوریده وژولیده وشیدا باذا

در هشیاری غصه مرچیز خوریم چون مست شدیم مرحبا باذا باذا

ولد نور مرقده

کفتا که ذ زمانه این دمدمه را کفتم بدرد کر کف فنا این دمه را
اندر سر هر کسی عزو دیست ولیک سیلی اجل قفا ذند این همه را

ولد طیب قبره

چون جمله خطا کنم صوابم تو بسی مقصود ذ این عمر عزابم تو بسی
من می دانم که جون بخوانم دفتش کوید چه کرده جوابم تو بسی

وقد وقع الفراغ من کتابة هذه المجموعة المیمونة ببلدة شیراذ
صانها الله عن الآفات فی شهور سنة ستة وعشرة وثمانمائة من الهجرة کاتبه اضعف
عباد الله ویحوج خلقه الی عفوه اسعد بن احمد بن محمد الکاتب اصلح الله
شانه ورحم اسلافه ویرحم الله عبدا قال آمین وللجمعة حق
حمده والصلوة والسلام علی خیر خلقه وعلی آله
واصحابه وعترته وسلم تسلیما کثیرا
والحمد لله اولا وآخرا
باقیا

انحمد لله وکفی و صلوٰة علی عباده الذین اصطفی خصوصا علی اشرفهم و افضلهم
محمد المصطفی و علی آله و اصحابه الهادین المهتدین
صلی الله علیه وسلم

یار از در آمد و قدم ما بخانه نهاد جام بده و جانه طلب غم نهاد نهاد
دردا که بیش مدعی خانه نهاد ما جنگ نداریم خدا پرز صفا نهاد
ساقی بیار باده به طرب شبانه نهاد

بیهوده میازار دل اهل وفا را انکار مکن مشرب ارباب صفا را
بر شیدن اسرار خفای تو ما را حیف است سر کوی خرابات فنا را
چه دگر چه تسبیح چه شعر و چه ترانه

از فضل خدا دیده بروی تو گشودم زنار بگبران طلب کوی ربودم
آواره شدم در غمت از بود و نبودم شد غیر رخت سوخته در دل و جودم
تا آرش شوق تو برآورد زمانه

یکرنگ شو و بگذر ازین شرک و دوتایی بیگانه مشو دوست بخانه بیایی
شاهی بحقیقت تو کمن میل گدایی الله الله کن فیها رخدای
رفتند خدایان طبیعت ز میانه

جز حضرت ندیدیم بهر جا که دویدیم اصولت وی از جمله دران مشنیدیم
از کفر نبردیم و ز اسلام رسیدیم تا راز حلیه پوش آن نغز بدیدیم
بستیم میان با ز بنار مغانه

بشناس وجود خود و بشناس خدا را فارغ شو و بیش بزن این هر دو سرا را
جان از سر خود دور کن این ما و شما را کز راه کشان میطلبی دان خدا را
از ما طلب ای همت ما بیم نشانه

در بحر حقایق چه بلندی چه نهانی چه طاعت و عصیان چه بلندی چه مکانی
چه زهد سراسیمه و چه عابد زانی ای خواجه بگو میه چرا آدم خاکی
در دام غم افتاد بدنیای حرامه

آدم کز ان بحر یکی دانه بچیدی روزان و شبان عاشق دردانه بودی
در هر دو جهان دلبر و جانانه بودی کز قسمت و روزی وی آن دانه بخوردی
ای خواجه بنزدای ز خود ریش یانه

هم خاتم و هم آدم و هم حاتم طی بود هم دیو و پیغمبر هم مهر و ولی بود
قسم خود و قسم خود و جنت و می نبود در قسمت [illegible] خود آن ادوار می بود
از خلد برین بهر گهر زود روانه

هم کعبه و هم دیر و هم مصر و بهدار گو غیر نمیی بحقیقت همه یار
تا از خود و کل دور نگردی نتوانی ای خواجه تو این راز خدایت بداتی
آنجا نرسد کس بفسون و بفسانه

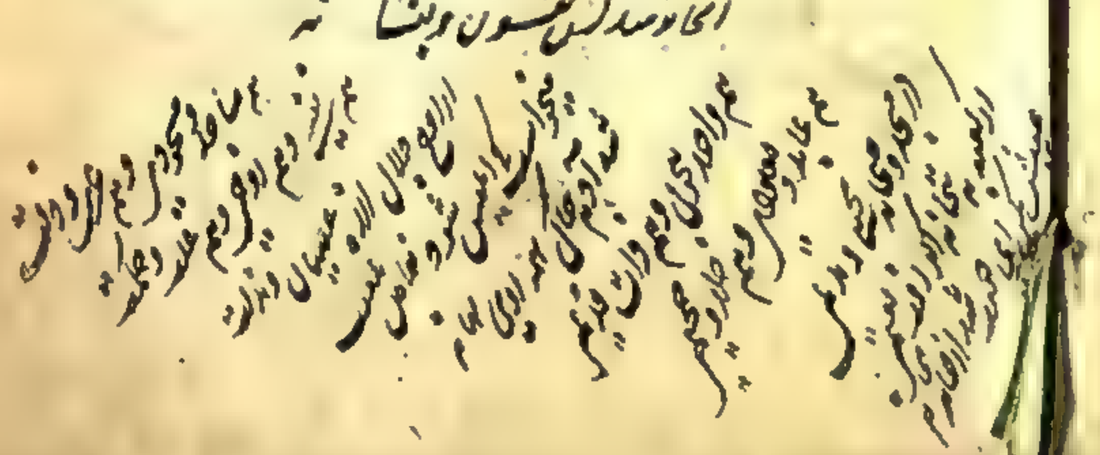

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين ولا حول ولا قوة الا بالله

حمد بی حد و شکر بی عد سزاوار ذاتی که وحدتش منشی احدیت و واحدیت
و وحدت ذرات ازلیت و ابدیت گشت و رابطهٔ ظاهریت و باطنیت
واسطهٔ اولیت و آخریت آمد و صلوات نامیات بر روح جامع جمیع
کلیات و روح مجموعهٔ ذاتی و حقیقت محمدی خواه ذات و شان
و بدایت و نهایت که تعین اول و تجلی اول او که متضمن شعور بود بکمال
ذاتی و اسمائی اجمالاً شامل اعتبار وجود و علم و وزد و شهود بود با
تعین دوم شد و تجلی اول او که متضمن شعور بود بکمال اسمائی تفصیلاً
و تجلی دوم که از جهت واحدیت بود در تعین مرتبهٔ الوهیت که شامل
ظاهر و وجودات که وجوب وصف خاص اوست و شامل ظاهر و علم
است که امکان از لوازم اوست و شامل حقیقت انسانیت که برزخیت
بین الوجوب و الامکان و صدور نامیات بر صورتی که حقایق و ارواح
و اجسام بتفصیل حقیقت و روح و جسم اوست و بحقیقت و روح و جسم شد
اجمالاً جمیع ابرار و اولاد و اصحاب او باد که عالمان عرش آباد و ما
فلان نقش اصل و فرع او بعونه و عنایته و رحمته الجسیم **اما بعد**
طایفهٔ محترمه که طالب علم توحید بودند و بحب قدم تحقیق و تجرد
و از الف دایرهٔ این ایشانند و بدایرهٔ التیس حاصل بی شده و از کتب
ایشان و علم عبارت ان قاصر بوده از این فقیر التماس کردند که رساله
در جامع کلیات و علم توحید و مراتب وجود باشد بیان
و از دایرهٔ صد مرتبه و دایرهٔ پرداخته و صورت هر مرتبه را بدایرهٔ
جدا گانه و اعتبار صور جزئیات در هر مرتبه و معقولات بکشایم
التماس ایشان را اجابت کردم و بعد از استخاره باشاره ان
مشغول شدم و رساله را بنام جامع فیما بین کردم امید بحضرت
همه جانست که این مختصر را از خطا و زلل نگاه دارد و ما علی الباشاره
قدیر و بالاجابه جدیر **و این مشتمل** بر دو دایره و هر دایره

رساله

مشتمل بود بر دو قوس و نقطی که بر ذات عین الله یعنی دایرهٔ اول که احدیت و واحدیت
و وحدت و اعتبار وجود و علم و وزد و شهود و تجلی و تعین اول دایرهٔ
دوم که ظاهر وجود که وجوب وصف خاص اوست و ظاهر علم
که امکان از لوازم اوست و بر دو حقیقت ثابته که بر حقیقت انسانیت
بر دو حقیقت بین الوجوب و الامکان و تعین و تجلی ثانی دایرهٔ اول
که احدیت و واحدیت و وحدت و اعتبار وجود و علم و ظاهر
و شهود و تعین و تجلی اول و اثر ادراک او بر روح مضاف اول که هستی
حکم ظاهر و بطن و واحدیت را احدیت مندرج بود و وحدت اول
و وحدت مندرج نام نهاد و عبرت و اسم و رسم و نعت
و وصف و ظاهر و بطون و کثرت و وحدت و وجوب و امکان
منتشی و نشان ظاهریت و باطنیت و اولیت و اخریت محقق
بود شاید وحدت عبارهٔ غیب هویت حوالت که خود را بر خود جلوه
دهد اول تعینی که کرد بعینه وحدت بود که اصل جمیع قابلیات
است و او را ظاهر و بطون ساوی بود باعتبار انکه قابل ظاهر و بطون نیز
بود احدیت و واحدیت را مظهر اند که احدیت و واحدیت
منتسبند ظاهریتی نشوء الا بتبی که رابط باشد بینهما و ان نسبت
وحدیت بس احدیت و واحدیت از وحدت نشی شدند چنانکه
محبوبیت از محبت و عاشق و معشوق از عشق و محبت و سطت
او جرعه تعین را اسم برزخیت بر وی اطلاق کرده شد و این وحدت
عین احدیت و واحدیت است چنانکه عالم و معلوم و علم
در مرتبهٔ ذات زیرا که آنجا مرتبهٔ عالم خود و معلوم محض و علم هم خود است
اما چون نظر بر عالمیت و معلومیت و علم میکنیم میگوییم که علم
نسبت بین العالم و المعلوم و احدیت و واحدیت و وحدت
و اثیر همان قیاس میکن زیرا که وحدت رابط و باعتبار ذاتیت
کلی من هیث است و العدد و الف که ذات را باین اعتبار واحد

بواسطه عقل کل که ماهیت او مشوس کرده شده بدو قوس
او قوس ابتدا بسیط است یا حدیث و قوس دیگر بر احدیث و ابتدا
خط و مطابقی که بر دخت بینهما بقاب قوسین و با عبارتی
حامل تجلی اول است حقیقت محمدی صلی الله علیه وسلم و قوس
واحدیت منقسم گردیده شد بحسب قسم و اعتبارات ادبیه
آویخته و علم و نور در شعشعه است و اقسام ادب که قوسین
واحدیت است ثبت کرده شد زیرا که حق تعالی با تا تعین
اول که حضرت برخه قبل کرده و خود را یافت و با خودی خود
حضوری بود بی توسیط و تقدم و استتار و فقدان غیبت
و این با فتح و پیدایی و پیدا کنندگی حق است و شهود کثرت
اسماء و صفات قوس احدیت و اگر چه این اعتبارات بدان
حضرت از یکدیگر متمایز نیستند بل که عین یکدیگرند و دیگر آنک بدایل تجلی
اول که متضمن کمال ذاتی و کمالات سایر بطریق اجمال کل جمیع

بطریق تفصیل تا ما سوی الله بحسب حقایق جامعه بیان کرده می‌شود
جدا گانه و بحکم غلبه و صفت تمیز حقایق ما سوی الله بحضرت کنجی
نیست و غنای مطلق لازم کمال ذاتیست و معنی غنای مطلق آنست
که هیچ در صدد تفصیل الی ابد از لا او را محتاج نباشد شهود اکملیت
و بی نیازی شهود کل مستلزم است از تفصیل سرایجا مطلوب بکمال
احدیت باشد و این کمال مشروط بر عالم تفصیلا
و موقوف بر لزوم اجمالا بعد از تفصیل و نیز ذات حق
حیا لا یحجبه حجاب و الصفات مقتضی آن بود که جانب خود را و خود
مجملا جلوه کرده مفصلا نیز جلوه کند که این جلوه کمال دیگر است جامع
وجدان و حضور و توحید ذات را بی تفصیل مجملا حاصلست مفصلا
نیز حاصل شود و مفصلا حاصل بی شهود الا بتمیز حقایق بعضها عن بعض
و هیچ تفکیک عبرت و استدلال و دوران حضرت نمیخواهد و عبرت
را اصلا راه نیست بین کمال مذکور که مطلوبست بود توقف
شد بر تعین و تجلی دیگر پس بتعین دیگر تجلی کرد و این تجلی
از تجلی بطریق نفس منبسط از باطن متنفس ظاهر گشت که بان
اشتات جمیع حقایق کونی و انسانی از یکدیگر متمایز شدند و جمیع
کونی که بحسب تفصیل بودند در تجلی ثانی پدید آمدند بر طریق ترتیب
و این تعیین بطریق ارباب رقایق که از کمون اقتضا بسر ایا بوشاند
اقتضاء احدیت را بطور خویشتن از کمون پوشاند و اضافت او
صلی الله علیه وسلم سوال کرده که این کان و ما قبل این بخلق
قبل کان بی چه ماء ما فوقه هواء و ما تحته هواء اشارت بدین
مرتبه است و قاعده جاریست که ظاهر ابدا بر فوق و تحت
هوایی باشد هوا را بسبب دخل کردن بی قول صلی الله علیه وسلم
ما فوقه هواء و ما تحته هواء تا سایل ازین عالم حاضر را فهم نکند
زیرا که این مرتبه را غایب از جهت آن خوانند که آفتاب وجود حقیقی

ز دین مرتبه دوم صورت واحدیت نسبی بجوی ازا ظاهر احدیت ذات
ز ان کشن حقیقی را اعیان بی کنه حقایق کونیه نوا نده ان
وحدت نسبی مجموعی را حضرت اعیام و عالم اسما نی
سیکو نیه نحو امکان کو ده قوان نون کن یت از دوت اشارت
بدوست و اما ان بدرخ کو دیان ظاهر وجود و ظاهر
ظلمت حقیقت انسانست و از برای تحقیق این مرتبه این ایه
دیکر انشا کرده بی شعله جانکل بی سنج واحد اعلم

بظهور رانده بی بحقی سیکو داند و این مرتبه را تعین و تجلی ثانی و مرتبه
الوهیت و اسم اله و ملک الجبیاة و عالمی کو یند وجون ثانی
مرتبه مجمل وجود است صرف ب نیرش میکو نیند و شیئی
ز این سطور صاد بی شده و خواب دیده شد کو شخصی از کابلی رواست
بی کرد کو اکر نه صرف ب بودی حق را عیان بی دیدند
و معنی صرف ب پیش اهل اسلام سیاست و ب
حجاب بی سیاست چنانکی دلیل کو حجابست مدلول خویش را
و منع حجابت صانع را اکر چه از دنیی دیکر صرف اوست
و بعضی دیکو کفته اند کو با ظهر الوجود و با النقطه تیز الف
من المبسوطه بی شاید کو مراد باین وجود وجود حقیقی باشد باین
معنی کو ثانی مرتبه وجودیست سبب وجود بده ظاهر شدن
باشد و می شاید کو مراد بوجود دیکی قول با الباء ظهر الوجود
وجود موجودات باشد باین معنا کو موجودات بامر صا
صرف ب ظاهر و موجود کشته و جود طهور این تعین
و تجلی ثانی نسبت از تعین اول بود لاجرم بصورت او
ظاهر کشت چنانکه او مشتمل بود بر احدیت و واحدیت
و بدیهیست این مرتبه نیز مشتمل کشت بر وحدت و کثرت
و مرتبه بی کو فاصل و واسطه است بینها کو وحدتش ما
ظاهر وجود بی کو بیند کو وجوب و صف خاص اوست
و کثرتش را ظاهر بی کویند من حیث تعلقت با الحقایق الکونیه
ز امکان اوست و این ظاهر وجود را کو این مرتبه ثانی صورت
احدیت و واحدیت نسبی حقیقی از شرایط احدیت بودن
کثرت نسبیتی از سران واحدیت دوی کو اتا وحدتش
باطن ظاهر وجودست کو شامل بشیون کلیه و اعتبارات اصلیه
و کثرت نسبیتش شامل اسما و صفاتست و این ظاهر علم را

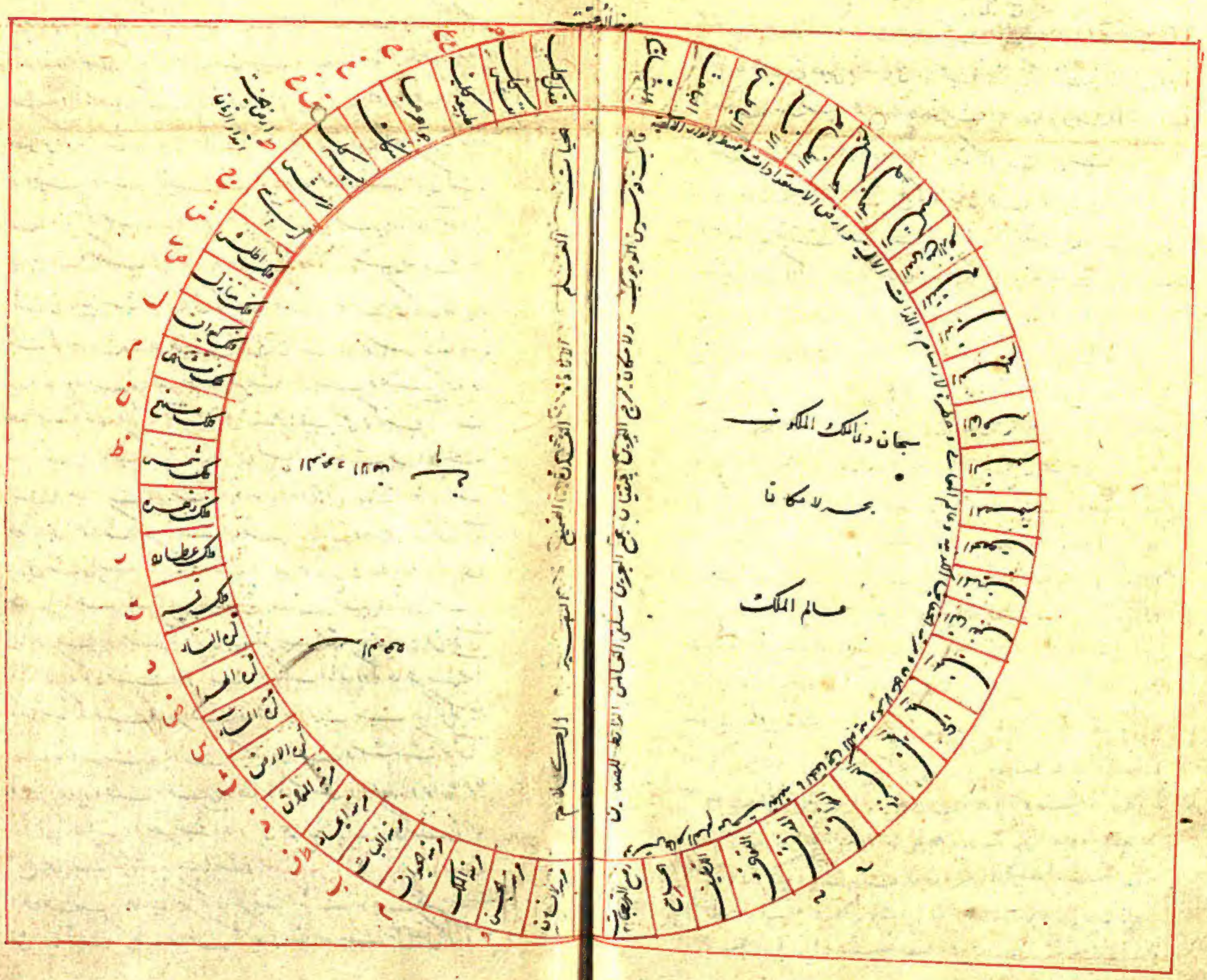
بيان فلك الملك
بحر الامكان
عالم الملك

کل و طبیعت کل و جوهر هیولانی که هیولانی عرش و کرسی و افلاک و املاک و ارکان
و مولدات و انواع عنصری و افراد هر نوعی که در حصر نیاید جانب در زید
تنگ شده که روح و قلب و نفس و عقل و حواس و قوای ظاهری و باطنی یک حق
مجموع این همه است و اگر شخص مثلاً دست زید بگیرد و بگوید که این زید است
و هر عضوی را از اعضا و هر قوتی را از قوای ظاهر و باطن که بگیرد و یا در حق
یکدیگر بگوید که این زید است این معنی خطا باشد چرا که اعضا و قوات
هر یک حصه اند پس یک زید را چندین هزار زید باشد و این بر خلاف واقع است
چرا که زید این مجموعست نه آنکه هر یکی از این اجزاء و قوی زید است علی
هذا غایت ما فی الباب اغلب او میگوید که دست عضوی از اعضا و جزوی
از اجزاء و قوی از قوای زیدست پس بدین تقدیر هر که عقل را بگوید که خداست
و نفس را بگوید که خداست و طبیعت و عرش و کرسی را و فلک و ملک و نجوم
و کواکب و شمس و قمر را جانب خدا ابدا ابراهیم کند علیه السلام و قول تعالی
عشه فلما جن علیه اللیل رای کوکبا قال هذا ربی فلما افل قال لا احب الافلین و همچنان
جاد ما یکی گوید هر چیزی را که بیند گوید خداست این معنی کفر و زندقه باشد چه هر شخص
و مجموع شیء واحدست نه آنکه هر یکی از این مجموع این مجموع باشد و الحداد فرماید

هولاول هو الظاهر و الباطن و عالم حدثان که اسم سوای حق و غیر
بر دو اطلاق میکنند بر دو قسمت عالم لطیف و آن عالم ارواح است و هو ملکوت
و ملکوت بس و عالم کثیف و آن عالم اجسامست که آن از محیط عرش است
تا مرکز خاک و این هر دو عالم بتمامها در این ظاهر شده و در این اشیاء است

باطنی و تجلی ثانی که آن نفس رحمانیست و تفصیل موجودات عالم ارواح و اجسام
بانسان که جامع کلست ان بیت و هشت حرف نفس رحمانیست که در این دایره
دوم ثابتست پس این دایره محیطست بر جمیع عوالم و جمیع عوالم در دایره ثانی
ظاهر و ثابتست و قرآن کتابیست از اجناط این نفس است و کتاب مسطور اشارت
بثبوت عوالم در دایره و صراط و میزان و جنت و نیران همه در محیط این دایره اند چرا
که در حدیث آمده است که ارض الجنة الکرسی و سقفها عرش الرحمن و منه تفجرت

الاسماء وعرش وکرسی وسبع سموات کدرایت دهکات عشکاه دو برزخ خواهد بود
آدم دان از مظهر کلمهٔ سازلست تا اسفل السافلین هریکی حقیقتی از بیت
دهشکاه دو بخش و حجابی که در قوس ثانی این دایره ثابت چنانکه گفته
شد کرات و ان بیست و هفت اسم کونی در قوس ظاهر خلقت کلیات عالم
ارواح و اجساد و هریکی نیز دارای بیست محیط بر ماده و مادی که در حیطهٔ اوست
و جزئی نیز دارای جبروتیات که در حیطهٔ اوست محیطیت بر ماده و مادون خود و اگرچه ماموق
خود است چنانکه احاطت عقل کل بر جمیع عقول و احاطت نفس کلیه بر جمیع نفوس و اجسام وجود
اگر نفس کلیه محاط عقل کلست و طبیعت کلیه که محاط نفس کلست و جوهر هیولانی
محاط این مجموع و محیط کرسی و ان نیز هفت اسم الهی که در قوس ظاهر وجود ثابتند
همچنانکه کلیات اسماء الهیه و هریکی را نیز دارای است محیط بر اجزاء خود
و اجزای او و بر اجزایی که مادون اوست چنانچه گفته شد که در قوس ظاهر
علم و همه حروفی که محیط بکل هستند از الهی و کونی و کلیات اسماء
الهی در قوس ظاهر وجود و کلیات اسماء کونی در قوس ظاهر علم است
اسماء و تعینات الهی و کونی کلی مظهر وحدانیت حضرت احدیت ظاهر گردد که همه
مظهر اسم کونی باشد و رب او مظهر کلی کونی مظهر اسم الهی باشد و مربوب
او ظاهر وجود مظهر ظاهر علم باشد و ظاهر علم مظهر ظاهر وجود و حقایق الهیه
مربوطه در ظاهر بحقایق کونیه و حقایق کونیه مربوط بحقایق الهیه و تمیز در دو
جانب منوط بحقیقت برزخ انسانی و اما حقیقت انسانی که عبارتست از برزخی که
شامل قوسین است و فاصل و جامع احاطت بر جمیع حقایق الهیه و کونیه دارد
بر خلاف جمیع حقایق الهیه ایشانرا ان احاطت که او راست بیست بیک تعینی از
اسمی که رب اوست نیل داشته و جزوی را تسبیح و عبادت بی گفته و انسان
محب حقیقت الهی و کونی جمیع اسماء را دانسته و تسبیح و عبادت میکند و ایت
و علم لدنی لاسماء کلها دلالت بر جمعیت مذکور میکند و چون نیکو نظر کنی قوس
ظاهر وجود ظاهر علم را باطن و ظاهر این حقیقت انسانیست چنانچه
جمیع حقایق الهی و کونیه بان محیط است و جمیع ابواب قوای روحانی او

کلی ۴

و بحسب حقیقت کل مجموعیت بس سجود ملایکه و خضوع جمیع ذرات عالم را اما
اجناس عالیه صفات حق مثل حیوة و علم و ارادة و قدرة و حقایق ایشان
هم در این برزخ ثانی انسانی ثابتست و هر کلی بود یکی را شامل باشد کلی میزانی اما
ان برزخی کبیر لاحدیة و الواحدیة است بانبیاء و عالمیت او هر تجلی اول و احدیت
محمدیه است علیه السلام و این برزخ ثانی جانب کثرت شده صورت
اوست و حقایق دیگر کاملان از انبیا علیه السلام هم در این برزخ ثانی ثابت
بل کمین اوست جانب حقیقت محمدیه صلی الله علیه وسلم عین برزخیت
کبرات و آن برزخیت کبرا که اول قاب قوسین احدیتست و واحدیت ذات
غایت معراج محمدی است و او ادنی اشارت است بانبیا بما دون قوسین احدیت
و واحدیت بواسطهٔ برزخی که سیر انتظام و این بود بهبوط بین دو مرتبه
مرتجلی ذات و ان برزخیت ثانیه صوری که قاب قوسین ظاهر وجود و غایت
غایهٔ معراج انبیاء دیگرست علیهم السلام و نسبت با ایشان نیز قوسین
ظاهر وجود ظاهر علم شده مسکه ما تسلی ذاتی که با ایشان بخصوصیت
عبادت از ان اتحادست بواسطهٔ ظاهر برزخیت دو شدهٔ طلوعه
نور تجلی ذات است بکن بحکم منظهر ظاهر از امهات صفات که حقایق
ایشان در برزخ ثانی ثابت است که از ان علیه در کتب و احکام و اذواق
مشارب ایشان ظاهراست و من در این دایره و اسرار او نهایتی ندارد
بر همین اختصار کنیم که وقت عزیزست و کار مهم نزدیک در پیش و الله یقول
الحق و هو یهدی السبیل تمت الکتاب بعصر الملک الوهاب

دش رہ کون دیدہ ترکیدم
خود اطلس زیبا ترین کیدم
وآسہ صاحب ذالجلال
خود دیدم خود خود نظر کیدم
زیر و زبر خود کیدم
زیرا لا ترد سلطان تردد
ازنی نکی ازست دلو تشیش
بکیہ عداوت دلاوت

بواسطة المرآة عاينت ثانياً عياناً وغيري في المرآة ما بدا
وما الوجه الا واحد غير انه اذا انت اعددت المرايا تعددا

بشرف بكتابة المحلج الى غنى الله
عبد الله تصل الله اللطيف بضاعة خدام
صلحاء